کتاب شاه نامه

١

کتاب شاهنامه

٢٥

٤٢٨٩

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع ونظر واعتبر وتذكر
حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

الحمد لله

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن راه نیست / ز هستی مر اندیشه را گاه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان … نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد … که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش … دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا … همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند … گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری … تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس … نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان … کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی … ز آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود … وگر من ستایم که یارد شنود

اندر ستایش آفرینش

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود … ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن … بدانی که دانش نیاید به بن
توی کرده کردگار جهان … شناسنده آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار … بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی … بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
از آغاز باید که دانی درست … سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید … بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار … برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک … میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید … ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وز آن پس ز آرام سردی نمود … ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند … ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته … ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو … شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای … گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و داد آمد پدید … ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد … بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ … زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید … سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه … یکی مرکزی بود تیره سیاه
ستاره ببر بر شگفتی نمود … بخاک اندرون روشنایی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب … همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت … بزیر اندر آمد سرانشان بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی … نپوید چو پوینده کان هر سوی
وز آن پس چو جنبنده آمد پدید … همه رستنی سر ببالا کشید
نگویا زبان و نه جویا خرد … ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار … نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر … از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان … نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید … شد این بندها را سراسر کلید

اندر آفرینش مردم

سرش راست برشد چو سرو بلند … بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد … مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی … که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی … جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند … بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار … توی خویشتن را ببازی مدار

شنیدم ز دانا دگرگون ازین … چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین … چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست … که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها … سر اندر نیاری بدام بلا
بپوی و دو گیتی ز بد رستگار … نکوکار گردی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیز گرد … که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش … نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی … نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار … بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود … نه از آب و گرد و نه از باد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ … بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز … کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر … ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا … شود تیره گیتی بدو روشنا

اندر گردش فلک و آفتاب و ماه

چو از مشرق او سوی مغرب کشید … ز مغرب شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر … نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی … چه بودت که از من بتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیج … به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
دو روز و دو شب روی ننمایدا … همانا که گردش بفرسایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد … چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید … هم اندر زمان او شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد … بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر … ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست … بدان باز گردد که بود از نخست
شود هر شب آنگاه باریکتر … بخورشید تابنده نزدیکتر
ترا دانش و دین رهاند درست … ره رستگاری ببایدت جست
دگر دل نخواهی که باشد نژند … نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی … دل از تیرگیها بدین آب شوی

اندر ستایش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی … خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه … نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار … بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین … خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول … که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است … درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست … تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
علی را چنین دان و دیگر همین … کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه … بهم بسته یکدگر راست راه
منم بنده اهل بیت نبی … ستاینده خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست … بدین در مرا راه گفتار نیست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد … برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته … همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس … بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی … همه اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید … کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن … کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی … شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت گر به راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد به آتش تنش
هرآنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست
نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم‌نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه‌ای ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن

اندر سبب نظم کتاب

کزین نامور نامهٔ شهریار / به گیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / به یکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
به نظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن

داستان ابونصر دقیقی

جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / بسر برنهادش یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / به دست یکی بنده برکشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر به گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بگویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یک چند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود / به گفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / به نزد سخن سنج فرخ مهان

در صفت حال خود گوید

اگر نامدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم نگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم به کس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد به من بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیک دل نامدار ارجمند
به چشمش جهان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / به دست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان به کردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم / ز کژی روان سوی داد آوریم
مرا گفت این نامهٔ شهریار / گرت گفته آید به شاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز / به نام شهنشاه گردن فراز

اندر ستایش سلطان محمود

خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار بیدار و پیروز بخت
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد به کردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بگوینده کان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندر آن تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم به خواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر به جای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / به دست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش به پای / به داد و به دین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره ست پیش اندرون یا سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند

بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده ای / بذو نام جاوید جوینده ای
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بران آفرین کو کند آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
تن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از باج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان / ز آزادگان وز نیک دل بردگان
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نام شان بر همه دفتری
شهنشاه را سربسر پیشکار / بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بوذ / سر تخت او تاج پروین بوذ
خداوند مردی و رای و هنر / بذو شادمان مهتران سربسر
و دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر / همی آفرین یابد از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آزاد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامه نامور شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش

پادشاهی کیومرث سی سال بوذ

پژوهنده نامه باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کایین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
برآمد برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آنسان ز پشت بره / که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخست او بکوه اندرون ساخت جای
سر تاج و تختش برآمد بکوه / پرستنده آمذ آمذ گروه
پلنگینه پوشید خود با گروه / بنوی نشستش بکوه برزکوه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی برو سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت اوی / از آن بر شده فره و بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجایگه برگرفتند کیش
بسر بود او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی

بسر بود او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بذش نام و فرخنده بوذ / کیومرث را دل بذو زنده بوذ
ز گیتی بدیدار او شاد بوذ / که بس بارور شاخ و بنیاد بوذ
بجانش بر از مهر گریان بذی / ز بیم جدائیش بریان بذی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / مگر در نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیابد بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همان تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیوبچه سیاه / ز تخت سیامک وزان پایگاه
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بوذ / که او را بدرگاه بدخواه بوذ
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه زاده برآمد بجوش / سپاه انجمن گشت و بگشاد گوش

جنگ سیامک با دیو سیاه و کشتن سیامک

بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاه زاده بخاک / بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوشت بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد برش لشکری نامدار / کشیده صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخساره رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخت کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را / بخواند و بیالود مژگانش را
وز آن پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بوذ / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بوذ
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پدر داشتی / بجز او بکس چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بذو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو

جنگ هوشنگ با دیو سیاه

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کبر و کند آوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی به آسمان برپراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی‌همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار / دریده برو چرم برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر کار پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
وز آن پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بآتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کز آن سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بیا رودها را بساخت
بجوی و برود آبها راه کرد / بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین برفزود / پراگند پس تخم و کشت و درود
بسنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
ازین پس که این کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنیشان همی بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین و کیش
چو مر تازیان راست محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
ز سنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید

اندر نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / ستایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند

بدیشان بورزید و زیشان چمید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکو / بکند و بسرشان درآویخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه بالای گویندگان / بپوشید از چرم پویندگان
ز نخچیر و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نیکنامی نبرد
بسی رنج بردند زان روزگار / بافسون و اندیشهٔ نابکار
چو پیش آمدش روز کار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث سی سال بود

بیامد بتخت پدر برنشست / بشاهی کمر بر میان را ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و آیین گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کیی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هران چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهاد او روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / بکار خروشنده که زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای کام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / بپیش جهاندار برپای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیز رو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زیش برساختی / همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران

بند کردن طهمورث دیوان را

دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزیت کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش با خاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سربسر گشت او را رهی
زمانه برآسوده از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای
بسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاد و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / ز یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهین برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / شگفتی فرو مانده از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بما ماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همه پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / گسست و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار

داستان ضحاک با پدرش مرداس تازی

گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدی بجای
بز شیرور میش را همچنین / بدوشیزگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسب گزیده مری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
از اسبان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام

شب و روز بودی دو بهره بزین / زراه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل پرورش از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت پیکار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراکنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دید آنکه او را بباد / برافشاند ازان گشت نهار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / کز آن جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل گشت و فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه ور گاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
بدین گفته من چو آری وفا / جهان را تو باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
با ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
مران پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او ببردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه ۱ / یکایک نگون شد سر تخت شاه
۱ بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه ۲ / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
۲ سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
به هر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داده گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند اوی / بجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بریشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و دام و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گرفت از شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور پاک خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش چند گه تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوردش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که شادان زی ای شاه گردن فراز
که فردات زان گونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همه سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی / چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد شاه تا کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی / همی بوسه داد از بر سفت اوی
ببوسید و شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / همی گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی ازو در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جزین چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
نگر نره دیو اندرین جست و جوی / چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخت ماند ز مردم جهان

سپری شدن روزگار جمشید

از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی / یکی نامداری ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد

ز ایران وز تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / به تنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش به ضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی به دریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
به ارّه مر او را به دو نیم کرد / جهان را از او پاک بی بیم کرد
نهان بود چند از بد اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
از او بیش بر تخت شاهی نبود / از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید او بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید به گوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن به بد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی / همه راز دل را بسازی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / به دلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رویی به نام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی / بیاموختشان کژی و جادویی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان شاه / وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه وز لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را به خوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وز آن پس یکی چاره‌ای ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورش‌ها ز اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرّم نهان
چو آمد به هنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا به روی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره‌ای نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را به جان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها / خورش ساختند از پی اژدها
از این گونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی از ایشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که ز آباد ناید به دل برش یاد
پس ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختر خوبروی / به پرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کیی بُد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا به سر برش یزدان چه راند

اندر خواب دیدن ضحاک تازی

در ایوان شاهی شبی دیرباز / به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / به بالای سرو و به چهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان کهتر به سال / ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی به گردن برش پالهنگ
بدین خواری و زاری و گرم و درد / پراگنده بر تارکش خاک کرد
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بلرزید و ناگه برآورد سر
یکی بانگ برزد به خواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی تو راز
که آرام خفته تو در خان خویش / چه دیدی بگوی و چه آمدت پیش
زمین هفت کشور به شاهی تراست / دد و دام و مردم و مرغ و ماهی تراست
جهان هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
به خورشیدرویان سپهبد بگفت / که این خواب را باز باید نهفت
که ایدونک این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
برآورد پس او نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که مگذار این را و چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اخترشناسان و کنداوران
سخن سر به سر موبدان را بگوی / پژوهش کن و رازها بازجوی
همان کز تو ماند نهان هیچ چیز / بدان و بپرس از همه کس تو نیز
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد از دیو و پریست
چو دانستیش چاره کن زان سپس / بخیره مپرس از بد ناکسان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین برافکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و یکایک همه کرد گرد / وز ایشان همی جست درمان درد

نگهبان در انوده آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
گر این راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره زرد / زبان پر ز گفتار و دل پر ز درد
که گر بودنی بازگویم براست / شود جان بیکبارگی بی بهاست
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندران کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / چراکس نیارست گفتن نه چون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و تیز هوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ برگشت و ناباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بجای / سپهرت بساید نمانی بپای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / جهان را سپهری همایون بود
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بگاه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی / ببندت آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت گر بخردی / کسی بی بهانه نجوید بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سر
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن بدو لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز

زادن فریدون از مادر و گاو پرمایه که اورا دایه بود

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان در همین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز

10

خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
روان گشت و دل خسته از روزگار / همی رفت گریان بران مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و نالید چون برگ زار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک ازان گفتگوی / شد از گاو گیتی پر از جستجوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشهٔ در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مرین را برم تا بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بدان کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
پذیرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار / ازان بیشه و گاو و آن مرغزار
بیامد پر از کینه چون پیل مست / مران گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفگند ازیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت ای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / مران اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشهٔ / که کس را نبود هیچ اندیشهٔ
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای او پر ز رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شاهفش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام ازان گاو و آن مرغزار   یکایک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   گریزان ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک   برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش پر ز درد و سرش پر ز کین   برابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر بازمودن دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تخت و گاه   کمربسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین و پیوند کین   جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید   بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک خود روز و شب   بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب   دلش زافریدون شده پر نهیب

داستان ضحاک با کاوهٔ آهنگر

چنان بد که یکروز بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان   که ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار
یکی محضر اکنون بباید نوشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
همی زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان   که من ناشکیبم برین داستان
نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم   که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان   همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آید ستم بیشتر   زند بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا   بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی در نگر   که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی   وگر بی‌گناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور در نگر   میفزای بر خویشتن درد سر
ز گشت جهان چون شود پیرمرد   بفرزند باشد بی‌آزار و درد
مرا روزگار این چنین گوژ کرد   ولی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست   بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود   همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار   که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری   بباید زدن این داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت   بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید   که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من   همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید   شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند او   بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا   که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش   سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی   سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا   نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای   بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی   از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد   نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی   بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو   بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت   تو گفتی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما صعب‌تر   بماندیم خیره برین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود   که از من شگفتی بباید شنود
همیدون چو او زد بسر بر دو دست   شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس   که راز سپهری ندانست کس
که چون کاوه آمد ز درگه پدید   دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست   تو گفتی یکی کوه آهن برست
چو کاوه برون آمد از پیش شاه   برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند   جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای   بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد   همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست   که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند   سر از بند ضحاک بیرون کند
بپویید کاین مهتر آهرمنست   جهان‌آفرین را بدل دشمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست   پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد   سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست   سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو   بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی   بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم   ز گوهر بر و پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه   یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش   همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه   بشاهی ببر برنهادی کلاه
بران بی‌بها چرم آهنگران   برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان   بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود   جهان را ازو بیم و امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید   جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان   بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار   ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان‌آفرین برترست   بدو زن بهر نیک و بد هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش   همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من   سپردم ترا ای جهاندار من

بکردار زجانش نهیب بدان   پر از گیتی ز نام بخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت   سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال   ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام   دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد   که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی   بما باز گردد کلاه مهی
بیارید دانندهٔ آهنگران   یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند   ببازار آهنگران تافتند
ازان پیشه هر کس که بد نامجوی   بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود   وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش   همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران   چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر   ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید   بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک   بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم   چو از نام دادار یاد آوریم
برون شد بشادی بخرداد روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

وزان پس بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بسته بکین پدر
سپاه انجمن شد بدرگاه بر   بابر اندر آمد سر گاه بر
بپیلان گردون کش و گاومیش   سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند   بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بجای نیکان فرود   فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازآنجایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت   که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید   گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه اهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش   گران شد سرش رای خواب آمدش
جوان ایزدی رفتن و کار اوی   بدیدند وان بخت بیدار اوی
برادرش را هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه
بیامد کهش شاه خفته بناز   شده یکزمان از شب دیر باز
بکوه برشدند آن دو بیدادگر   وز ایشان نبد سپهکش را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران   ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
وزان کوه غلتان فرو کاشتند   مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش   ببست و نغلطید یکذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست   نه از راه پیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه   برافراز راند او ازآنجایگاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون همان چتر وانی درفش

به اروند رود اندر آورد روی   چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاده مرد   لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر بران روی آب
بدان بازبانان بگفت پیروز شاه   که کشتی برافگن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بر آن سو رسان   ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان
وراگفت کشتی مران تا نخست   جوازی بیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   ازان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست   بدان تازی شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   همیدون بدریا نهادند سر
بدان بادپایان با آفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب   ز تازیدن بادپایان بر آب
بآب اندرون تن برآورد و یال   چنان چون شب تیره تار خیال
بخشکی رسیدند سرکینه جوی   به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند   همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان   برآورده ایوان ضحاک دان
ازان دشت نزدیک شهر آمدند   ازان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید افریدون ز راه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه زین تیره خاک   برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی آنکه با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
جهان به که ما را برین جای تنگ   شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتش شدی درست   که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
بآب اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش بآسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاو پیکرش   زدی هر که آمد همی همبرش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نرهٔ دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد او بر تخت ضحاک پای   کلاه کئی جست و بنهاد پای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم   بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد از تو ای نیکبخت   چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی   ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین اهرمن کیش بد اژدها
همه مایه جهان گشت بر پایه بد   ز کردار این جادوی کم خرد
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت   بدانجایگه در هنر بهره داشت

کش اندیشه گاه او آمدی / وگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که ضحاک بگرفت از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر / بکوبم نبخشایدش آزرم و مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان را کمربند تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ داد مرا از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز / مگر کاژدها را سر آید بگاز
بگفتند کز سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار / هراسان شدست اندر از روزگار
کجا کرده بودش یکی پیش بین / که پردخته گردد ازو این زمین
کز آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست / همان زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود گفت اخترشناسان نگون
همان نیز از مارها بر دو کفت / برنج دراز است مانده شگفت
ازان کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدش / که جایی نباشد فراز آمدش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده برو گوش گردن فراز

داستان فریدون با کندرو و کید ضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدون بفرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بشوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / ورا گفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سپرافراز با لشکری / فراز آمد از دیگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
بباب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان / همه مغزها خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاوسار
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / بتندی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از بخت بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی‌بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
چرا بر نسازی تو از کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ترا دشمن آمد بگه برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگت از دست برد / دلارام بگرفت و گاهت سپرد
جهاندار ضحاک ازان گفتگوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان و جنگاوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر

رزم فریدون با ضحاک و گرفتار شدن ضحاک

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
از اسبان جنگی فرو ریختند / دران جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز ابر سیه گرد بست / بتیره دل سنگ خارا بخست
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم

نخواهیم برگاه ضحاک را ‌ ‌ بران اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه ‌ ‌ سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد ‌ ‌ برآمد که خورشید شد لاجورد
هم از رشک ضحاک شد چاره‌جوی ‌ ‌ ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن ‌ ‌ بدان تا ندانند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند ‌ ‌ بدست اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز ‌ ‌ پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب ‌ ‌ گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی ‌ ‌ رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست ‌ ‌ بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند ‌ ‌ فرود آمد از بام کاخ بلند
جهان تیز خنجر کشید از نیام ‌ ‌ نه بگشاد راز و نه برگفت نام
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود ‌ ‌ بخون پری چهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد ‌ ‌ بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد ‌ ‌ بزد بر سرش ترگ را کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان ‌ ‌ مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ ‌ ‌ ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی ‌ ‌ نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر ‌ ‌ کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان ‌ ‌ که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی ‌ ‌ بیفگند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن ببر بر خروش ‌ ‌ که ای نامداران با فر و هوش
نباید که باشید با ساز جنگ ‌ ‌ وزین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور ‌ ‌ بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار ‌ ‌ سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این ‌ ‌ پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود ‌ ‌ جهان را ز کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید ‌ ‌ برامش سوی ورزش خود شوید
شنیدند مردم سخنهای شاه ‌ ‌ ازان پر هنر مرد با دستگاه
وز آن پس همه نامداران شهر ‌ ‌ کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته ‌ ‌ همه دل بنوهانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان ‌ ‌ ز راه خرد پایها ساختشان
همه بندشان داد و کرد آفرین ‌ ‌ همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست ‌ ‌ بفال اختر و بوم تان روشنست
گزیدان پاک از میان گروه ‌ ‌ برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها ‌ ‌ بفر من آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش ‌ ‌ بگیتی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر ‌ ‌ نباید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی ‌ ‌ بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک داده بوس ‌ ‌ ز درگاه برخاست آواز کوس
همه شهر ایدر همه گاه بر ‌ ‌ خروشان بدان روز کوتاه بر
کز آن اژدها را برون آورید ‌ ‌ ببند کمندی نهان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر ‌ ‌ وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار ‌ ‌ بپشت هیونی برافگنده زار
همی برد ازین گونه تا شیرخوان ‌ ‌ جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت ‌ ‌ گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران کوه ضحاک را بسته سخت ‌ ‌ سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند اورا بکوه اندرون ‌ ‌ همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش ‌ ‌ بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه ‌ ‌ ببر همچنین تازیان با گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت ‌ ‌ بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند ‌ ‌ بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز ‌ ‌ نماند از بد بخت مانند چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد ‌ ‌ جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند اوی ‌ ‌ بماند بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید ‌ ‌ نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران ‌ ‌ بجایی که مغزش نبود اندر آن
فرو بست دستش بدان کوه باز ‌ ‌ بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بدین گونه آویخته ‌ ‌ وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم ‌ ‌ بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار ‌ ‌ همان به که نیکی بود یادگار
جهان گنج و دینار و کاخ بلند ‌ ‌ نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار ‌ ‌ سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود ‌ ‌ ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی ‌ ‌ تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی ‌ ‌ نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود ‌ ‌ که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست ‌ ‌ جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سدیگر که گیتی ز نابخردان ‌ ‌ بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری ‌ ‌ که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد ‌ ‌ که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پانصد سال شاه ‌ ‌ بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان جهان دیگری را سپرد ‌ ‌ بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه ‌ ‌ تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامکار ‌ ‌ ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی ‌ ‌ بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه ‌ ‌ بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی ‌ ‌ گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند ‌ ‌ بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام ‌ ‌ گرفتند هر یک زیاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو ‌ ‌ جهان پر ز داد و سپهر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند ‌ ‌ همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست ‌ ‌ تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه و مهر ‌ ‌ بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد ‌ ‌ که نفگند یکروز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر ‌ ‌ تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی ‌ ‌ درو شادکامی نیابد بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان ‌ ‌ که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی ‌ ‌ سرآمد برو روزگار بهی
بس آگاهی آمد ز فرخ پسر ‌ ‌ بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست ‌ ‌ بپیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر ‌ ‌ همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار ‌ ‌ بران شادمان گردش روزگار
وز آن پس بر آنکس که بودش نیاز ‌ ‌ همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت ‌ ‌ همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز ‌ ‌ چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز ‌ ‌ مهانی که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان کاخ خویش — بسازد همه کار مهمان خویش
وز آن پس یکی گنج آراسته — فراز آوریده نهان خواسته
همه کهتران را گشاده گرفت — نهاده همه رای داده گرفت
گشادن در گنج را گاه دید — درم خوار شد چون بشه شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسب تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زوپین و تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد — دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز — زمانه براز آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه یمن — بیذرفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهان تاختند
کزان شاه پیروز یزدان شناس — ستایش برو راد و زو بیت سپاس
چنین باد وز دوست فزون باد بخت — بداندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان — مبادی بجز راد و نیکی گمان
وز آنپس جهاندیدگان را بپیش شاه — ز هر گوشه بر گرفتند راه
همه زر و گوهر بر آیین بخشید — بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش — بدان خوبی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواند آفرین — بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان — همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار — برومند بادا چنین روزگار
وز آنپس فریدون بگرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان
مران چیز کز راه بیداد دید — مران بوم و بر کان نه آباد دید
ز نیکی ببست از همه دست بد — جهان کرده هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت — بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ازآمل گذر سوی تمیشه کرد — نشست اندر آن نامور بیشه کرد
نگار جهان گوش خوانی همی — ازین نیز با جشن خوانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید — سه فرزندش آمد گرامی پدید
بتخت جهاندار بر سه پسر — سه فرخ نژاد از در تاج تخت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار — بچهر ماننده شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز — یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام — همی پیش پیلان نهادند گام
ازانپس ز بنیان نگه کرد شاه — که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران بیش — یکی را گرانمایه تر خواندیش
کی نام او جندل راه بر — بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان — سه دختر گزین از نژاد مهان
نهفته سزای سه فرزند من — جهانجوی شایسته پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان — بدان نامزد آید آوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر — پری چهره و پاک و خسرو گهر
ببالا و دیدار هر سه یکی — کرا این دانند از آن آمد یکی

فرستادن فریدون جندل را بطلب سه خواهران از بهر پسران

چو بشنید جندل ز خسرو سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز — زبان چرب و شایسته کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه — ابا چند تن مرد نیک خواه
یکایک ز ایران سر اندر کشید — پژوهنده هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری — بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان — شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید — که پیوسته آفریدون بنشنید
خردمند و روشن دل و پاکتن — بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل بدو راه جست — سه دختر جهانجوی چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک وی — بشادی جوشش گل انجمن زد و

زمین را ببوسید و چربی نمود — بران کهتران آفرین برفزود
که جاوید بادا سرافراز شاه — همیشه فروزنده تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان بدی — فرستاده پاکرای مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن — پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم — سخن هر چه پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگ آنکسی کو بدارد ش خرد
درا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آباد بادت ز رنج — پراکنده رنج و پراکنده گنج
جهان ای سپه مایه تازیان — گرامی‌تری جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز — جهان را که چیزی نباشد بنیز
بسندیده هر کس که فرزند هست — چو پیوند و فرزند پیوند هست
بسی دیده اندر جهان گر کسست — سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی‌تر از دیده آزادشناس — کزو دیده بدیدش داد و سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — نگاه داشتن ز فرزند نغز
که پیوند کس را نیاراستم — همی کش نه از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بهار است بود روزگار — نه نیکو بود بی سپه شهریار
سه فرزند شایسته تاج و گاه — اگر داستانرا بود گاه و ماه
مرا باد شاهی آباد هست — همان گنج و مردی و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز — براینده دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت — بباید همی شاهزاده سه جفت
زکار آنگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم
نگار از پس پرده پوشیده دال — سه پاکیزه داری توانا بجوی
مران هر سه را نوز ناکرده نام — چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد — چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر — برآمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی — سزا را سزاوار بی گفت و گوی
فریدون پیامم برین گونه داد — تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون زاب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من — نه چندی سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب — نیاید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من — بر نیک و بد باشد انباز من
شتابست نباید بپاسخ کنون — مرا چند رازست با رهنمون
بیامد همه بار و دادن نخست — بانبوه اندیشگان بد نهفت
فرستاده را جایگاهی گزید — پس آنکه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران — بر خویش خواند از نبرده سران
نهفته برون آورید از نهفت — همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی و پیوند خویش — سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زین سان پیام — بگسترد چشم کی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه — که آراسته شاست زیبای گاه
گرانیده سه به پیوند من — بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی — دروغ آن نه اندر خورد با مهی
وگر آرزو ها سپارم بدوی — شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی — هراسان شود دل ز پیمان اوی
کسی کو بود شهریار زمین — نبازیست با او سگالید کین
ازین در سخن هر چه تان هست یاد — هراسیمه بر بایدت گشاد
شنید آن سخن مردم راه جوی — که ضحاک را زو چه آمد بروی

جهان آزموده دلاور سران / گشاده یکایک به پاسخ زبان
که با همگنان آن نه بینم رهی / که بر باد را تو نجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نمانند کاینم بکو شوار
سخن گفتن و بخشش آیین راست / خسان و چپستان تا فتن راست
بجوید همی راه پیمان کنم / بنیزه هوا را نیستان کنم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بیجاده بگشای و لب را ببند
وگر چاره گرد خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
از آوازهای پرمایه جوی / که گر دار آن را ببینند روی

پاسخ سرو شاه یمن جندل را و آمدن بنزد فریدون

چو بشنید از آن کار داران سخن / نه سر دید آن را بگیتی بن
فرستاده شاه را پیش خواند / ز داوان سخن را بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهر چه او بفرمود فرمان برم
بگویش که گر چه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو است ارجمند
بر من گرامی بود شاه را / بر آن شه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / به چشم منکام بایست پیش
بس از شاه ما را همین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنکه آید ز دربند من
بکام من بینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان‌بین من / بدیشان سپارم بآیین من
ببینم که شان دل پر از داد هست / ز تیمارشان دست گیرم بدست
بگفت آید بدیدار ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز
فرستاده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد بنزد فریدون رسید / بگفت آنچه گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کاین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
ز ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سرو شاه را چاه جوانیان / نکردیش سه ماه خاکبوس
ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن / ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
بچربی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
بکاری که پرسش آیدت پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنج برخواسته
شما هر چه گوید ز من بشنوید / اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
سخن گوی و روشن دل و پاکتن / نزاید ستوده بهر انجمن
هش گنج بسیار و هم لشکرست / هش دانش و رای و هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون / بکار آورد هر دو دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را و هم پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد پر از بوی و رنگ و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانند باز اندکی

ازین هر سه کهتر بود پیش رو / همین باز پس در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / همین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گفت و دانش نیاید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامیش شایسته مهتر بسال
میانه کدام است و کهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست / همین را نشستن باندر خورست
میانه خود اندر میانست راست / بر آمد ترا کار و بیکار کاست
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر

رفتن پسران فریدون بنزد سرو شاه یمن

ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورند / بسر آنکه جوانان پدر پرورند
برفتند و هر سه بیاراسته / ابا خویشتن موبدان خواسته
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو بر گل تذرو
فرستاد کان لشکری گشن پیش / چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می بر آمیختند
همه یال اسبان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
همه کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چو مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند ازان کاخشان / چو شب بود شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان / که گفتش فریدون بکرد آگهان
ازین سه گرانمایه پرسید مه / کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدام است و کهتر کدام / بباید برین گونه تان برد نام
بگفتند از آن گونه کاموخت شد / بیک چشم بر هم زدن برد و خشد
شگفتی فرو ماند سرو یمن / همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود / که آن انجمن رنگ بایدش بود
چنین گفت آری همین است ره / کهین را بگه داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بسیم در کشیدند بازارشان
سه افسر ابیشان تاجور / رخانشان پر از شرم و مهر پدر
سوی خانه رفتند پر شرم و طرم / پر از خشم رخ لب پر آواز نرم
سرافرازیان سرو شاه یمن / می آورد و میخواره گرد انجمن
برامش بیاراست و بگشاد لب / همی خورد تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / نخوردند می جز همه یاد او
برانگه که می خیره شد بر خرد / بجای خواب و آسایش اندر خورد
بمشک و بر آگنده و گلاب / بفرمود شان ساختن جای خواب
بیا بزم بیش گل افشان درخت / نخفت آن سه آزاده نیکبخت

جادویی ساختن سرو شاه یمن بر پسران فریدون

سرافرازیان شاه افسون گران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن جادوی / بیاراست آرایش جادویی
برآورد سرما و بادی دمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ / بسر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند از آن تخت بر پاز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / به افسون شاهان و دیوانگی
بران بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بنمود سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد دانش پژوه

بنزد سه دانا و آزاده مرد
که پیوند خاشان نشد ناجورد
فسرده بر ماه و برگشته کار
بماند سه دختر بدو باز کار
چنین خواست کردن نهانشان نگاه
نبرا شود گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو
نشست بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار
نباید بدین برد خود روزگار
نشستن‌گهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن
به گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنکه پیوند کر بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
که بودند چو ایشان منور کشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
بگرز نشان دیده و رنج و شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن
که بد زاد فریدون نیاید بمن
بد از این که هرگز مبادم میان
که ماند شد آن پر ز غم کیان
بداختر کس آن را کو دختر است
چو اختر بود روشن اختر بخت
به پیش همه موبدان سرو گفت
که زیبا بود ماه را شاه جفت
بمانند گیتی سه جهان بین
سپردم بدیشان با آیین کیا
بدان تا چو دیده بدارندشان
بر جان شیر یل بر نگارندشان
فروشید و بار غریبان جهت
ابر پشت شهزه هیونان مست
ز گوهر یمن گشت افروخته
عماری بیک اندر آورد دوخته
چو فرزند باشد بآیین و فر
گرامی بدل بر چه ماه و چه نو
عماری بپشت هیونان مست
جهان چون بود سازآیین
ابا چتر و با خواسته شاهوار
کسی گرو شان و برآرات کار
بسوی فریدون نهادند روی
جوانان چنان دل را وجوی

آزمودن فریدون پسران را

چو از بازگردیدن آن شاه
شد آگه فریدون چه باید براه
ز دوشان همی خواست کاگه شود
زبدها کاندیشه کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها
گزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بخم اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش
جهان گشت از آواز او پرخروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر
گراو بود پرمایه و تاجور
برگفت با اژدها روی جنگ
نسازد خرد با نهنگ مرد سنگ
سبک پشت بنمود و بگرفت روی
برادی برادرش بنهاد روی
بیامد برادر جوان او را بدید
گاز از بره کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار است کار
چو شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خروشید کان اژدها بد
بدو گفت کز پیش با دشمن
جنگی تو در پیش شیران جرو
بگرفت نام شاه افریدون
رسیده است هرگز بدیشان گموش
که فرزند اویم هر سه پسر
همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی
و گر بر نهند افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید
سزا بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش
جهان چون پسر آید با آیین خوش
ابا کوس و با ژنده پیلان
همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی
جهان آمده پاک در دست اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده دوان بر گرفته راه
برفتند و بر خاک دادند بوس
فرو ماند برجای پیلان کوس
پدر رفت بگرفت و بنواختشان
برانداز و بر پا بپا ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز
به پیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار
گزو دید نیک و بد روزگار
وز آن پس سه فرزند خود را بخواند
به تخت گرانمایگی بر نشاند

چنین گفت کان اژدهای دژم
بجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما روز بیم
چو بگذشت برخاست باخوی
کنون نامتان ساختم نغز
جهان چون بشاید سزاوار نغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد
بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ
بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که تندیش از تیز و شیر
تو دیوانه خوانش بخوانش دلیر
میانه که ز آغاز تیزی نمود
از آتش ورا دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر
که ژنده پیلش نیابد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه
که بد دل نباشد خداوند گاه
دگر کهتر آن مرد با هنگ و جنگ
که با آتش آمیخت هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید
جهان کز ره هوشیاران گزید
دلیر و جوان و هشیوار بود
ز گیتی چرا او نباید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی
بر مهتری باد فرجام اوی
بدان کو بر آغاز شیری نمود
بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهرگان روز و شب
کنون بر گشاییم شاهی لب
زن سلم را کرد نام آرزوی
زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیک پی را سهی
که ماه سهیلش نکو بی ریب
پس از اختر گرد گردان سپهر
که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش
بجای اختر نامداران خوش
بسلم اندرون بود زاختر نشان
نبودش یکی مشتری و کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد و سپه
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف طالع آمد خداوند ماه

بخش کردن فریدون جهان را بر پسران

از اختر بدیشان نشانی نمود
که آشوب و جنگ بایست بود
نهفته چو بیرون کشید از نهان
ببخش کرد افریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مرو را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید
گراز آن سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای
همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامور کرد شاه
کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی بر نشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند
جهان پاک توران شهش خواندند
پس آنگه نیابت بایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران
جهان تخت شاهی و تاج سران
برو داد کو را سزا دید گاه
همان تیغ و مهر و نگین و کلاه
نشستند هر سه بآرام و شاد
جهان مرزبانان فرخ نژاد
کسی کو به هوش و فرهنگ و رای
مر او را همی خواند ایران خدای
بر آمد برین روزگاری دراز
زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد
بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن
شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی
گرفته پرمایگان خیرگی
چنید و بسلم را دل بجای
دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بدان اندرون
براندیشه بنشست با رهنمون
بنو آنش پسندیده بخش پدر
که داد او بکهتر مر تخت زر

پیغام سلم بنزدیک تور

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین
فرستاده فرستاد نزدیک شاه چین
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
فرستاده را بر افکند زود

فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / سر هند و روشن دل و برگزین
ز پیلی ژیان کرده گویی سپید / منش پست بالا بر و جبند
به بیدار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
بسوی فرستاده بگزارد پای / نیاید بنزدیک توران خدای
بر آمد بر روی بتوران زمین / بنزد سپهدار ترکان و چین
چو تور این شنیده همه یاد کرد / سر تور بی‌مغز پر باد کرد
جوان راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگوی این سخن همچنین یادوار
که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا آب او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی / بباید بروی اندر آورد روی
زدون رای هشیار و گرد سپاه / بسوی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگوی این پیام / که ای شاه بیدار دل نیکنام
بجای زبونی و جای فریب / نباید که یابد دلاور شکیب
نسازد درنگ اندرین کار بیج / که خوار آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه ازو گشت پوشیده راز
برفت آن برادر ز روم این ز چین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند نزدیک هم فراز / سخن راندند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخن گوی و بینادل و یادگیر

پیغام سلم و تور نزدیک فریدون

ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت رو برنورد / نباید که یابد ترا باد و گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو بهر دو درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / بگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو خواستی ای پدر / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نکردی جز از کژی و کاستی / نجستی ببخشش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمدت نیست پند از خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / نگه کردی و زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ابا دادگر شهریار زمین / بدین داد هرگز مبادا آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها / شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما از تو گشته نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر اسبان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده از دور ایوان بدید
بایران اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان / بپرده درون جای آزادگان
یک دست بر بسته شیر و پلنگ / بدست اگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی بر آمد چو آوای شیر
سپهر است پنداشت ایوان بجای / پری لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی / چو کافور موی و چو گل سرخ روی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین را سراسر همه بوسه سود
نشاندش هم آنگه فریدون بجای / سزاوار او شد یکی خوب جای
بپرسید پس از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / ببیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند / همه پاک زنده بنام تو اند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا
پیام درشت آوریده بشاه / فرستنده پر خشم و من بی‌گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد / سخنها همه پیش بر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش

پاسخ دادن فریدون برادران

فرستاده را گفت پس شهریار / نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بگماشتم
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود همین بد سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی / همان از خردتان نبود آگهی
ندارید ترس و نه شرم از خدای / شما را همانا جز این است رای
مرا پیش گفتن بود بهی / چو سرو سهی قد چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ / نشد پست و گردان بجایست روز
شما را جاودانه ... روزگار / بماند جاوید هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و آرنده خاک
تخت و کلاه و نباشد دوام / که من بد نکردم شما را بگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شده است اندرین / نکردیم برداد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه ز رفت پیدا کنیم
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم زین جهان
جو آباد دادند کین بمن / نخستم بر اکندن انجمن
نکوهجبان کنم آباد تخت / سپارم به دیده که تخت
شما را کنون از دل و رای / بکژی و تاری کشید اهرمن
بینید تا کردار بلند / چنین از شما گرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید خود بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / چرا نیست جاوید ما را سرای
بخت خرد بر نشسته از آن / چرا شد چنین دیو انباز تان

بترسم که در چنگ آن اژدها
روان یابد از کالبدتان رها

که بودش سه فرزند آزادمرد
ولیکن چنین گوید آن سالخورد

مرا خود ز گیتی گه رفتن است
ز هنگام تیزی و آشفتن است

کسی کو برادر فروشد به خاک
سزد گر نخوانندش از آب پاک

که چون آز گردد ز دلها تهی
همان خاک و هم گنج شاهنشهی

کنون هرچه دانید کردن بکار
بود در پرستشگری روزشمار

جهان چون شما دید و بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی

فرستاده بشنید گفتار اوی
زمین را ببوسید و برگاشت روی

بگویید و این توشهٔ ره کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید

فرستادهٔ سلم چون گشت باز
شهنشاه بنشست و بگشاد راز

ز پیش فریدون چنان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

ورا گفت کان دو پر از جنگجوی
ز خاور سوی ما نهادند روی

گرامی جهانجوی را پیش خواند
همه بودنیها برو بر براند

دگرشان ز دو کشور آید خورش
گران بود ما را درشتی برت

ازاختر چنان پیشتان بهره بود
که باشند شادان بکردار بد

چو پرورده شد روی به کین تو
نکردند کسی گرد بالین تو

برادرت چندان برادر بود
بگاه ترا ار سپهر افسر بود

دو فرزند من از دو گوشهٔ جهان
بر ایشان نگشادند بر من نهان

تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آسوده از داوری

تو گر چاشت را دست یازی بجام
وگرنه خورند ای پسر بر تو شام

گرت سر بکار است بسیج کار
در گنج بگشای و بربند بار

نگه کرد پس ایرج پرهنر
بدان مهربان شاه فرخ پدر

نباید ز گیتی ترا یار جست
گر آزادی و راستی کار تست

که چون باد بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

چنین داد پاسخ که ای شهریار
نگه کن برین گردش روزگار

به آغاز گنج است و فرجام رنج
پس از رنج رفتن بجای سپنج

همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان

که هرچند روز از برش بگذرد
کش خون خورد کینه بار آورد

چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت
درختی چرا باید امروز کشت

که آن تاجور شهریاران پیش
ندیدند کین اندر آیین خویش

خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو ما دید بسیار و چندین زمین

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه

چو دستور باشد مرا شهریار
همان بگذرانیم بد روزگار

بگویم که ای نامداران من
چنان چون گرامی تن و جان من

بگویم که از شهریاران زمین
مدارید خشم و مجویید کین

بگیتی مدارید چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمشید

مگیرید خشم و مدارید کین
نه زیباست کین از خداوند دین

مرا با شما هم بجز جام کار
بباید چشیدن همان روزگار

بجز جام جم شد ز گیتی برون
نماندش همان تاج و تخت و کمر

بدو گفت شاه ای خردمند پور
برادر همی رزم جوید تو سور

دل کینه‌ورشان بدین آورم
سزاوارتر زانکه کین آورم

مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنایی نباشد شگفت

تو در پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آلوده از داوری

ولیکن چو جان و سر بی‌بها
نهد بخرد اندر دم اژدها

ز تو پر هنر پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید

ترا ای پسر گر چنین است رای
برآرای کار و بپرداز جای

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
که از آفرینش چنین است بهر

ز درد دل اکنون یکی نامه من
نویسم فرستم بدان انجمن

پرستنده چند از میان سپاه
بزرگان که باید با تو براه

مگر باز بینم تن تو درست
که روشن روانم بدیدار تست

نامه فریدون بنزدیک پسران

یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدای و بسالار چین

سر نامه کرد آفرین خدای
که هست و باشد همیشه بجای

چنین گفت کین نامهٔ پندمند
بنزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه گزین
یکی شاه خاور یکی شاه چین

از آنکس که هرگونه دیده جهان
شده آشکارا برو بر نهان

گرازندهٔ تیغ و گرز گران
فروزندهٔ نامداران فران

نماینده شب بروز سپید
کشایندهٔ گنج بیم و امید

نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و نه تخت و کلاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز
از آنپس که بردیم رنج دراز

کنون بر جهاندار آسان بوی
به روشنی اندر آورد روی

برادر کز و بود دلتان بدرد
اگر چند بر کس نزد باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان
همان آرزومند دیدارتان

پسندد شاهی شما را گزید
چنان کرده نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین برنشست
بدیشان میان بندگی را ببست

بدان کو بسال از شما کهترست
بمهر و نوازیدن اندر خورست

گرامیش دارید و نوشه خورید
چو پرورده شد تن روان پرورید

چو از بودنش بگذرد روز چند
فرستید نزد منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه
بر ایران و ایرج گزین کرد راه

رسیدن ایرج بنزدیک برادران

بشد با تنی چند برنا و پیر
جهان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بآیین خویش
سپه سربسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر
یکی تازه‌تر برکشیدند چهر

دو برخاشجو با یکی تندخوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
برفتند هر سه بپرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاوار تخت و کلاه

بل آرامشان شد دل از مهر اوی
دل از مهر دیده از چهر اوی

سپاه پراگنده شد جفت جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت

که این را سزد پادشاهی و شاهنشهی
چو این را بباید کلاه مهی

بلشکر نگه کرد سلم از کران
سرش گشت ازان کار لشکر گران

بلشکرگه آمد دلی پر ز کین
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده بگذاشت بر انجمن
خود و تور بنشست با رایزن

سخن شد پژوهیده از مهر اوی
ز شاهی و از تاج سرکشوری

بتور از میان سخن سلم گفت
که یک یک سپاه از چه گشتند جفت

بهنگامهٔ بازگشتن ز راه
همانا نگردی بلشکر نگاه

که چندان یکایک نگه داشتند
یکی چشم از ایرج نه برداشتند

سپاه دو شاه از پذیره شدن
دگر بود و دیگر بباز آمدن

از ایران دل ما همی تیره بود
بر اندیشه اندیشه‌ها بر فزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ازین پس جز او را نخواهند شاه

اگر چه او نکپالانی ز جای
ز تخت بلند او فتی زیر پای

برین گونه از جای برخاسته
همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده برآمد بپالود آب

دو بیهوده دل را برین کار گرم
که دیده بشوید مر او ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید
برادر از آن پیش ایشان فتد

برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی
چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت مهان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر ز خاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنان بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاک‌تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بدان برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما هیچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه آن آشتی نزد او ارجمند

کشتن سلم و تور ایرج را

ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هرمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
مکش مورکی را که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد / دلش بود پرخشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بران تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمربند شاهنشهی
روان خون از آن چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
ز شاهی گیتی سپهر خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر کیانی درخت
برگشتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره برون برد و پیل از برش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته بر او سوگواری بدرد

خروشی برآمد از آن سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان

آگاه شدن فریدون از کشته شدن ایرج

ابا ناله و آه و با روی زرد / بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد ز اسپ آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید
چو خسرو برین گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از بدیده سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران شده آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان ز درد / کنان گوشت از بازو آزادمرد
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
برین گونه گردد بما بر سپهر / بمژده بپوید چو بنمود چهر
چو دشمن کری نمایدت مهر / وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید بشست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی / وزان پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر برگرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را زو نه تاج دید
سر حوض شاهی و سرو سهی / درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی کند موی / سوی باغ ایرج نهاده دو روی
بیازرد ز بار و خونین بجست / فکنده آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم ابر کینه بسته کمر
چو این کینه را برببندد سر / ببرد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زین سپس شایدم / بجا خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی / شده تیره روشن جهانبین اوی
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای سزاوار جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش همی آن و چشم پر آب / ز مردم دد و برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته بتیمار و درد اندرون
چو مایه چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان یکایک بگشت / بران ماهرویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه‌آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان

ازان خوب رخ شاد و شیرین پدید
بکین بپرواد ورا نو بدید
چو هنگام زادن برآمد بدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید

شد امید کوتاه برشه دراز
بپروردنش اندر بشادی و ناز
جهانی بگرد نشد پروردنش
برآمد بناز و بزرگی کشش

بران لاله رخ راز سر تا بپای
تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قیر موی

نیا نامزد کرد شویش پشنگ
بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود
نژاد از گرانمایه گوهرش بود

کجا بود از تخم جمشید شاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامبردار شوی
چو بگذشت گاهی برآمد بروی

اندر زادن منوچهر از مادر که دختر ایرج بود

برو بر شکنی نگر چون بود
که گنجید برگشت چرخ کبود

یکی پور زاد آن هنرمند شاه
چگونه سزاوار دیهیم و گاه

چو از مادر مهربان شد جدا
سبک تاختندش سوی پادشا
برنده ببرد و گفت کای تاجور
یکی شاد کن دل بر ایرج نگر

جهانبخش را لب پر از خنده شد
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نیا آن گرانمایه را در کنار
نیایش بسی کرد با کردگار

که ای کاشکی دیده بودی مرا
که یزدان رخ او نمودی مرا
همی گفت کین روز فرخنده باد
دل بدسگالان ما کنده باد

ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
بخشود و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید
بمهر نو آمد سبک بنگرید

می روشن آورد و بر پایه جام
روا نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر
یکی شاخ شایسته آید ببر

جهان پروریدش که باد و هوا
برو برگذشتی ندیدی روا
پرستنده کش بر داشتی
زمین را به پی هیچ نگذاشتی

بپای اندرش مشک سارا بدی
روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان
نیامد ز اختر زمانی زیان

هنرها که بد پادشا را بکار
بیاموختش نامور شهریار
در چشم و دل پادشا باز شد
جهان نیز با او هم آواز شد

نیا تخت زرین و گرز گران
بدو داد و پیروزه تاج گران
کلید در گنج و زر و گهر
همان تخت و طوق و کلاه و کمر

سراپرده از دیبه رنگ رنگ
بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام
چه شمشیر هندی بزرین نیام

چه از جوشن و ترگ و رومی زره
کشیدند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و ژوپین جنگ

برین گونه آراسته گنجها
بگرد آمده در پی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید
دل خویشتن زو پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته
بگنجور داد و آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را
همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند
همه با دلی کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند

بجشنی و آیینی و روزی بزرگ
شده در جهان میش شد از گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان
سپهکش چو شیروی و چون اوگان

چو شد ساخته کار لشکر همه
برآمد سر شهریار از رمه

بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تخت شاهنشهی

آگاه شدن سلم و تور از حال منوچهر

چو آگه شدند آن دو بیداد گر
ز حال منوچهر و گاه پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو پراندیشگان
شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بران رایشان شد درست
که زین روشنان چاره بایست جست

که سوی فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از انجمن مردوان
یکی پاک دل مرد چیره زبان

بدان مرد با رای و با هوش و شرم
بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز
چو دیدند سود نشیب و فراز

ز گنج کهن تاج زر خواستند
همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چه مشک و عبیر
چه دینار و دیباچه خز و حریر

ابا پیل گردون کشی و زنگ و بوی
ز خاور بایران نهادند روی
بر آنکس که بد بر در شهریار
یکایک فرستادشان یادگار

چو پرداخته شان شد دل از خواسته
فرستاده آمد برآراسته
بدادند نزد فریدون پیام
بتخت از جهاندار بردند نام

پیام سلم و تور بنزدیک فریدون

که جاوید باد آفریدون گرد
که فر کیی ایزد اورا سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند

پیامی گزارم ز هر دو رهی
بدین برز درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر
بر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل پر گناه
همی سوی پوزش نیابند راه
ازیرا که خود چشم اشان نبود
که گفتارشان کس نیارد شنود

چه گفتند دانند کان بخردند
که هر کس که بد کرد کیفر برد
بماند همیشه روان پر ز درد
چو ما مانده ایم ای شه راد مرد

نوشته چنین بودمان از بوش
برسم بوش اندر آمد روش
سر پر جهان سوز نر اژدها
ز دام قضا هم نیابد رها

و دیگر که فرمان یزدان پاک نیو
ببرد دل از بیم کیهان خدیو
هم ابر چنین خیره شد رای اوی
که مغز دو فرزانه شد جای اوی

همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه
ز بی دانشی برنهد پیشگاه

و دیگر بهانه سپهر بلند
که گاهی نیازست و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند
میان بسته دارد ز بهر گزند

اگر پادشا را سر از کین ما
شود پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران
فرستد بنزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده به پیشش بپای
بباشیم جاوید با نیک رای
مگر کان درختی که کین بر برست
بآب دو دیده توانیم شست

بپوییم تا آب و رخش و بیم
چو تازه شود تاج و تخت و بیم
فرستاده آمد دلی پر سخن
سخن را نه سر دید پیدا نه بن

ابا پیل و با گنج و با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه فریدون رسید آگهی
بفرمود تا تخت شاهنشهی

بدیبای زربفت بیاراستند
کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

خجسته منوچهر بر دست شاه
نشسته بسر بر نهاده کلاه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
جهان چون بود در خور شهریار

بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشید گون سر بسر
دو رویه بزرگان کشیده رده
سراپای یکسر بزر آژده

بیک دست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر زنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاه گرد
فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه
پیاده دوان اندر آمد ز راه
چو نزدیکی شه فریدون رسید
سر و تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرو برد سر پیش اوی
همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای
بکرسی زرینش فرمود جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین
که ای نازش تاج و تخت و نگین

زمین گلشن از پایهٔ تخت تست
زمان روشن از مایهٔ بخت تست

همه بندهٔ خاک پای تو ایم
همه پاک زنده برای تو ایم

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
فرستاده ز خشش بگسترد مهر

پیام دو خونی بگفتن گرفت
همه راه پیچیدها نهفتن گرفت

گشاده زبان مرد بسیار هوش
بدو داد شاه جهاندار گوش

بگفتش بدان شاه گشته پسر
پیام دو فرزند بیدادگر

که ما بندهٔ خاک پای تو ایم
ستاده بتن پر ورای تو ایم

ز کردار بد پوزش آراستن
منوچهر را نزد خود خواستن

میان بستن او را بسان رهی
سپردن بدو تاج و تخت مهی

خریدن ازو باز خون پدر
بدینار و دیبا و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبد شنید
مران بند را پاسخ آمد کلید

چو بشنید شاه جهان کدخدای
پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمرد گرانمایه گفت
که خورشید را چون توانی نهفت

پاسخ دادن فریدون پسران را

نهان دل آن دو مرد پلید
ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

بگوی آن دو بی شرم ناپاک را
دو بیداد بدمهر ناپاک را

که گفتار خیره نیرزد بچیز
ازین در سخن چند رانیم نیز

اگر بر منوچهر تان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بوذش نخست
سرش با یکی تنگ تابوت جفت

کنون خون ایرج بپرداختید
بکین منوچهر یاختید

نپیچید رویش بگرز سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و با کاویانی درفش
زمین کرده از سم اسبان بنفش

سپهدار چون قارن رزم خواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه

پلنگ دست شیدوش جنگی بپای
چو شیروی شیر اوژن رهنمای

چو سام نریمان و گسته یمن
بپیش سپاه اندرون رای زن

درختی که از کین ایرج بکشت
کنون برگ و بارش بخواهیم

از آن تا کنون کین او کس نخواست
که پشت زمانه ندیدم براست

ز خوب آمدی بار و برگ و خوشست
که بی جنگ را کرد پی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی بر آمد بلند

بیاید کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران لشکر بهم
چو سام نریمان و گرشاسپ جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند گیتی بپای

زدوگیر که کنند باید که شاه
ز کین دل بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد جای مهر

شنیدم همه پوزش نابکار
چه گفت آن جهانجوی با برده بار

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

گر آمرزش آمد ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک

هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد

ز روشن جهاندارتان شرم نیست
سیه دل زبان پر ز گفتار گرم

مکافات این بد بهر دو سرای
بیا بیند از دادگر یک خدای

سه دیگر فرستادن تخت عاج
برین زنده پیلان و پیروزه تاج

بدین چندهای کهن گونه گون
نجوییم کین و نشوییم خون

سر تاجداران فروشم بزر
که مه تاج باد و مه تخت و مه فر

سرشتی بهار استاند بها
نکوتر ازین چه اژدها

که گوید که جان گرامی بسپر
بهایی کند پور کشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوییم چندین دراز

پدر تا بود زنده با پر پسر
ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگوی و بزودی برو

فرستاده آن هول گفتار دید
نشست منوچهر سالار دید

ابر شرم و برخاست از آن جای نو
هم آنگه برین اندر آورد پا

همه بود پیدا بروشن روان
بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با تور و با سلم گردان سپهر
ز پس دیر چون اندر آورد چهر

بیامد بکردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی پر گمان

ز دیدار چون خاور آمد پدید
بهامون کشیده سراپرده دید

بیامد بیالان پرده سرای
بپرده درون بود خاور خدای

یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته

دو شاه دو کشور نشسته براز
بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد هم آنگاه سالار بار
فرستاده را بر در شهریار

نشستن یکی نو بپاراستند
ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هر گونه را آگهی
ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون و ز لشکرش
ز گردان جنگی و از کشورش

و دیگر که کردار گردان سپهر
که دارد همی بر منوچهر مهر

عنان دارشان چند و سالار کیست
ز جنگاوران نام بردار کیست

بزرگان کدامند و دستور کیست
چه مایه ستان گنج و گوهر بدست

فرستاده گفت آنکه روشن بهار
بدیدار چند است شهریار

بهارت خرم بد اندر بهشت
همه خاک عنبر همه زر خشت

سپهر برین کاخ و میدان اوست
بهشت برین روی خندان اوست

ببالای ایوان او راغ نیست
بپهنای میدان او باغ نیست

چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
سرش با ستاره همی گفت راز

پلنگ دست پیل پلنگ پشت
جهان تخت او آوریده بزیر

ابر پشت پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر

تپیره زنان پیش پیلان بپای
ز هر سو خروشیدن کرنای

تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین تا جهان بر خروشد همی

خرامان شدم پیش آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند

نشسته بر او شهریاری چو ماه
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آرام جوی و زبان چرب گوی

جهان را ازو دل بترس و امید
تو گویی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون راد سرو بلند
نشسته چو طهمورث دیوبند

نشسته بر شاه بر دست راست
تو گویی زبان و دل پادشاست

ز آهنگران کاوه پرخاشخر
بپیشش یکی رزم دیده بسر

بچپ نام او قارن رزم زن
بدست چپش سرو شاه یمن

چو شاه یمن سرو دستور شاه
چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه

شما هر کجا نا بدید
کس اندر جهان آن بزرگی ندید

همه گرد ایران دو رویه سپاه
بزرین عمود و بزرین کلاه

سپهدار چون قارن کاویان
بپیش سپاه اندرون اژدهان

بسان چو شیروی درنده شیر
چو شاپور یل زنده پیل دلیر

چو بندد بر کوههٔ پیل کوس
هوا گردد از رنگ چون آبنوس

گر آیند زی ما بجنگ آن گروه
شود کوه هامون و هامون چو کوه

همه دل پر از کین و پر چین بروی
بجز جنگشان نیست چیز آرزوی

بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید
سخن نیز کز آفریدون شنید

دو مرد جفا پیشه را دل ز درد
بپیچید و شد رویشان لاژورد

نشستند و جستند هر گونه رای
سخن راند پیروز چندانش پای

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
که آرام و شادی نباید نهفت

نباید که آن بچهٔ نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر

جوان نامور [illegible] هنر جوی بود
کش آموزگار آفریدون بود

بتیره چو شد رای زن با نیا
از آن جایگه بر ره آمد کیا

بباید بسیچید ما را بجنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
[illegible] بوم و برگشت کوی / جهانی بدیشان نهاده روی
سپاهی که از آن کرانه بنود / بدان بد که اختر جوانه بنود
دو لشکر ز خاور بایران کشید / بمهمان و خوار اندرون [illegible]
ابا ژنده پیلان و با خواسته / دو خونی بکینه دل آراسته
هم آنگه خبر با فریدون رسید / که لشکر به پیموی جیحون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه

فرستادن فریدون منوچهر را بجنگ سلم و تور

یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک [illegible]
بدام آید آن شاه کالیده وش / پلنگ از پس پشت و شیر از پیش
شکیبا و با هوش و رای و خرد / [illegible] بیابان بدام آورد
و دیگر کجا مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد سرش
بباید از آنکه شتابنده [illegible] / که تفشین آهن [illegible]
منوچهر گفتا ای [illegible] شاه / که آید بنزدیک تو کینه خواه
مگر بد سگالد برو روزگار / بجان و تن خود خورد زینهار
من اینک میان [illegible] / ببندم کمر تا [illegible] از تن
بکین جستن از دشت آورد کار / برآرم ز خورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس [illegible] / [illegible] یازند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر برآمد سراسر خروش / همی کر شد مردم تیزگوش
خروشیدن تازی اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه رده زنده پیل
از آن شصت بر پشتشان تخت زر / برآمودن چند گونه گهر
چو سیصد هزار برنهادند بار / چو سیصد هزار از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون / [illegible] ز آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / ز تیغ [illegible] لشکر بهامون شدند
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران و جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران و هر یک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد از پیش [illegible]
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را گرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند هر دو سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه / بنوذر [illegible] کوه
[illegible] کس چو قارن [illegible] / همی برکشید او حسام از نیام
طلایه به پیش اندرون چون قباد / کمین ور چو گرد [illegible] نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی بر آوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند / که ایرانیان جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی جهان ناسپاسی گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / الانان و دریا پس پشت کرد
یکایک طلایه بیامد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد

پیغام فرستادن بر دست قباد

بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو

اگر دختر آید ز ایرج پدید / بتو تاج و تخت و نگین چون سزید
بدو گفت آری که آرم بجای / بدیشان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه کردی دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کارت [illegible] / بترسی ازین خام [illegible] خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گریدی [illegible] عجب
که از پیش [illegible] / سواران جنگنده [illegible] کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو چندین باکاویانی درفش
[illegible] دل و مغزتان [illegible] / قباد آمد آنگه بنزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید از آن نامخواه / بلندی ندارید [illegible]
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید کسی ابلهی
سپاس از جهاندار برد و جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون کز بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / [illegible]
که بر هم زند چشم زیر و زبر / بریده بلشکر [illegible]
بخواهم ازو کین فرخ پدر / [illegible] زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن که روز [illegible] خواستند
بدانگه که روشن جهان [illegible] / طلایه پراکنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزمزن / ابارای زرین [illegible]
خروشی برآمد ز پیش سپاه / گرای نامداران و شیران شاه
بیامد کمین جنگ اهرمن / جهان [illegible] و کین [illegible]
میان بسته دارید و [illegible] / همه نزد شاه جهاندار پند
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / بریزند خون و بگیرند بوم
همه نیک نامیش تا جاودان / بماند بدو فره موبدان
هم از شاه یابند دیهیم و تخت / ز سالار زور و [illegible]
چو پیدا شود پاک روز سپید / دو بهره بپیماید از [illegible]
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار [illegible]
بسالار گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد [illegible] / زمین را بخنجر چو جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با سپری کینه ساز آمدند
سپیده چو از تیره شب [illegible] / میان شب تیره اندر [illegible]
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر و روان پر ز چین / همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح و سپاه / چو بایست لشکر بیاراست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل / زمین جنب جنبان چو دریای نیل
هم از پیش پیلان تبیره زنان / خروشان سواران و پیلان دمان
یکی بزم گاه است گفتی بجای / ز شبور نالیدن کره نای
بجنبید از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخون اندرون / جهان چون ز [illegible] ستون
همه جیرگی با منوچهر بود / گرو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه یکسان ندارد [illegible] / گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ
دل تور و سلم آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ

چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل مرد جنگی ز کینه بتفت
به تدبیر با یکدگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان

شبیخون کردن تور و کشته شدن او بر دست منوچهر

و پیدا ز گر لشکر آراستند / شبیخون همی تاختن خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده و پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بیدار هوش
سپه دار را سر به قارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار گرد
بیر داز سران نامور سی هزار / دلیران و گردان خنجرگذار
کمین گاه را جای شایسته دید / سواران جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمر بسته کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته / سنانها به ابر اندر افراخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
چو از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشی از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا تیره میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
سوارا تو گفتی همی بر دو جست / چو الماس پس روی زمین را بسخت
بغرید چون بانگ پولاد غاک / بابر اندرون آتش و باد خاک
برآورد شاه از کمین گاه سپه / ببند تور راه از دو رویه گذر
عنان را بپیچید بر گاه اوی / برآمد ز لشکر همی های هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین بر گرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید از سر اشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد

فتح نامه منوچهر بنزد فریدون با سر تور

نخست از جهان آفرین کرد یاد / خداوند خوبی و پاکی و داد
سپاس از جهاندار فریاد رس / نگیرد بسختی جز او دست کس
کزو دستگاهیست و هم رهنمای / که جاوید باشد همیشه بجای
هزار آفرین بر فریدون گرد / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و هم دین و هم فرهی / همش تاج و هم تخت شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوست / همه بهره فرمان بر تخت اوست
جهان شد بنوی ز داد آفرین / که گیتی ببند تا که بد همچنین
توای شاه باداد و با دانشی / ازین آمدن هم تو با رامشی
رسیدم بخونیه بتوران زمین / سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چو دو شب چه در مور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / گشادیم و جستیم بر کوه کین
شنیدم که سازش شبیخون گرفت / ز بیچارگی کار افسون گرفت
کمین ساختم از پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی
بیکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم در اوی
نخستانش بر نیزه بگذاشتم / ز جای اندر از زینش برداشتم
بپیداختم چون یکی اژدها / بریدم سرش از تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
جهان چون پس ایرج شهریار / تبابوت زر اندر افکند خوار
بدو بر بجوشد و سرش هداشت / جهان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سرش همچنان کان اوی / که ویران کنم من همه خان اوی

بنامه درون این سخن کرد یاد / سیوسفی برافکند چون تند باد
فرستاده شد تا بر پور زرد / دو چشم فریدون پر از آب گرم
که چون بر دخواهد سرشاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند اگر پسر پیچد ز دین / بشوید همی از خود مهر کین
که بس گران بود و بنوزش / و دیگر که کین خواه نو بود کرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون شه بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت از این رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان ساخت کاید بدان حصن باز / که داور زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از آن باز کرد / که گر سلم پیچد دو روی از نبرد
همین یک سخن را اندیشه کرد / که بر گاشت پس سلم روی از نبرد
الانان دزش باشد آرامگاه / سزد بر روی او ما بگیریم راه
که گر حصن دریا شود جای او / کسی تنگ ماند زمین پای او
یکی جای دارد اندر سحاب / بچاره برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / فکنده برو سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکاب و عنانها بباید بسود
چو اندیشه کرد این نهان نهفت / کجا بود آن راز ما در نهفت
چو قارن شنید آن سخنها ز شاه / چنین گفت کای مهتر نیک خواه
اگر شاه چندی ز جنگ آوران / بکمتر سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / که هم راه جنگست و هم راه جست
بباید درفش همایون شاه / هم انگشتری تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد کشاب و این تیره شب / برین راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی به دریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان چو پیغمبری / نمایم بدو مهر انگشتری
چو من در شوم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی من نهید / چو آیید خنجر کشید و دمید
سپه را بنزدیک دریا بماند / بشیروی شیراوژن و خود براند
بیامد چو نزدیکی دز رسید / سخن گفت و دزدار بهرش شنید
بدو گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو پیش دژبان بگوی / که روز و شب آرام و خوشی مجوی
تو با او بنیک و بد یار باش / نگهبان دز باش و بیدار باش
گرایند درفش منوچهر شاه / سوی دز فرستد همی با سپاه
شما باز دارید و نیرو کنید / نگه کان سپاه ورا بشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید / همان مهر انگشتری را بدید
همانگه در دز گشادند باز / بدید آشکار اندران راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل آن دید کو دل نهفت
مرا و ترا بندگی پیشه باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
بنیک و بد هر چه شاید شدن / بباید همی داستانها زدن
چو دزدار با قارن رزم جوی / بیکایک بروی اندر آورد روی
یگانه بر مهر خویشی نهاد / بداد از کرانه سر و دز بباد
چو بنهاد شب رو براه گریز / برآورد خورشید از دز رستخیز
چو شب روز شد قارن رزم خواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یکیک نشان / بشیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کئی / بدو روی بنهاد از بی رهی
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سرا ز خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیک دست شیر / ببر برز تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
درخشیدن آتش ز باد و خاک
بکشتند ازیشان دو ره صد هزار
وز آنجا که قارن بهم خواه
برو بر منوچهر کرد آفرین
چپره سپهدار ضحاک بود
بگشت از دلیران ما چند مرد
یکی دیو جنگیش گویند هست
چو این بادگاه سوی ما بجنگ
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
من اکنون بجوشن دل پاک مغز
بگفت و آوای شیپور و نای
تو گفتی که الماس جان دارد ای
فسرده ز خون تیر بر دست و تیغ
برون رفت کرکوی بر شد غریو
یکی نیزه زد بر کمربند شاه
یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همی چون فلکان بر آورد بخشید
دل شاه در جنگ بر گشت تنگ
بینداخت خسته بران گرم خاک
چو او کشته شد روز خاور خطا
چو روز دیگر شرف دریا رسید
جهان شد ز بس کشته و خسته
بیفکند برگستوان و بتاخت
رسید اندکی تنگ در شاه دوم

نه آیین نبد نه در بان پدید
خروش سواران و زو باد و حال
همی دود ز آتش برآمد جو قار
بیامد بنزد منوچهر شاه
که نی تو بیباد اب و کوپال و رزن
شنیدم که کالوی نا پاک نبود
که بود مدبیران روز نبرد
که بدنم نا پاک و با زور دست
یکی بو کرایم ببینش شنک
بدرد بر و پوست از یاد جنگ
یکی چاره سازم برین کار نغز
برآمد همیدون ز پرده سرای
همان گرز و نیزه زبان از دل
چکان قطره خون زبان تیغ
برآویخت با شاه جون نره دیو
بجنبید بر سرش رومی کلاه
همی خاک شد جوشن اندر تنش
همی خاک با خون بیا بیخشد
بپنشرد ران و بیازید جنگ
بشمشیر کردش بر سینه چاک
شکسته شد و بیکر اندش رای
نشان یکی چوب کشتی پدید
کر پوشیده در راه دشوار گشت

نه در بود کشتی که گشتی بر آب
چو خورشید تابان ز بالا بگشت
همه روی دریا شده قیرگون
بشاه نو آیین بگفت آنکه گرد
تو ز ایزد پرستی بیامد سپاه
یکی تاختن کرد با صد هزار
کنون سلم را رای جنگ آمدست
هنوز اندر آورد جنگ و جوش
بدو گفت قارن که ای شهریار
کدامست کالوی کالوی جنگ
کزین پس بسوی آمد بجنگ
خروش سواران و آوای کوس
دو ده خروش آمد و دار و گیر
تو گفتی زمین موج خواهد زدن
تو گفتی دو پیل اند مردو ژیان
زره بر کمربند او بر درید
دو خوی بربین کوزه تا نیمروز
چو خورشید بر چرخ گردان بگشت
کمربند کرکوی بگرفت خوار
شد آن مرد تازی ز تیزی بیاد
تهی شد ز کینه سپه کینه دار
پس اندر سپاه منوچهر شاه
پر از خشم و بر کینه سالار نو

یکی دود دیدی سر اندر سحاب
همان ورز نمود و همان جنب و شت
همه روی صحرا شده جوی خون
وز ان گروش ... کار برد
تو آیین یکی نامور کینه خواه
سواران گرد گمکش نامدار
که یارش ز در ... جنگ آمد
بگرز دلیران نه جمود و شش
که آید بپیش تو در کارزار
هم آورد تو در جهان مرد گشت
چو کرکوی ماند بماند بجنگ
زمین قیرگون شد هوا آبنوس
سراوام گرکس شد از پر تیر
همی موج بر اوج خواهد زدن
گشاده بر و دست و بسته میان
از آهن کمر کاتش آمد پدید
چو برگشته شد هور گیتی فروز
ز اندازه آویزش اندر گذشت
ز زین بر گرفت آن تن پهلوان
چو آن روز بد در زمانه بزاد
گریزان همی رفت سوی حصار
دمان و دمان بر گرفته راه
نشست از بر جرمه تیز رو
بگرد سپه جرمه اندر بتاخت
خروشید کای مرد بیداد شوم

کشته شدن سلم بر دست منوچهر

بکشتی برافراز بهر کلاه
ز تاج بزرگی گریزان مشو
سرش بار خارت خود گشته
یکی تیغ زد زود بر گردنش
بماندند لشکر شگفت اندر
برفتند لشکر گروها گروه
بگفتند تازی منوچهر شاه
گروهی خداوند چارپای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
گرش رای جنگست و خون ریختن
براند هر آن کام کورا هواست
چنین داد پاسخ که من کام خویش
سراسر ز دیدار من دور باد
چو پیروز گرداد مان دستگاه
همه مهر جوید و افسون کنید
بجایی که تان دست یاد و بوم
همه نیکویی باد مان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای
وز آن پس همه جنگ جویان چین
برفتند پیشش گروها گروه
سپهبد منوچهر نواختشان
یکی نامه بنبشت پیش نیا
نخست آفرین کرد بر کردگار
سپاس از جهاندار پروردگار
کنون بر فریدون آنو آفرین

که ای یافتی جند پویی براه
فریدونت گاهی بپاراست تخت
دگر پرنیانت خود بر سرشت
بدو نیمه شد خسروانی تنش
از ان زور و آن بازوی جنگجوی
پراکنده در دشت و در کوه
شو گرم و باشد زبان سپاه
گروهی خداوند گشت و سرای
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
نداریم نیروی آویختن
برین بنده گنه جان پادشاست
بخاک افکنم برکشم نام خویش
بدی را ز دیو بدگوهر باد
گنه کار پیدا شد از بی گناه
ز تن آلت جنگ بیرون کنید
اگر تور اگر چین اگر روز روم
بروشن روان باد مان جایگاه
که ای پهلوانان فرخنده رای
یکایک نهادند سر بر زمین
یکی توده کردند بر سان کوه
بر اندازه بر پایگه ساختشان

کنون تاجت آورد ای شاه و تخت
درختی که بنشاندی آمد ببار
همی تاخت اسب اندرین روزگار
بلرزید تا سرش برداشتند
همه لشکر سلم همچون رمه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
بگوید که گفتند ما کهتریم
نبد مان برین کینه که دستگاه
کنون سر بر شاه را بنده ایم
بران پیکر و پیش شاه آوردیم
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
بران چیزگان نار ز ره ایزد بیت
نه اکنون همه کینه دار منند
کنون روز داد است بیداد شد
خردمند باشید و پاکیزه تن
بدانرا ز بد دست کوته کنید
همه مهتران خواندند آفرین
از ان پس بجز مرد پیدا خون
همه آلت لشکر و ساز جنگ
چو از جوشن و ترگ و برگستوان
فرستاده را برون کرد گرد

بیامد آن خسروانی درخت
بیامد پس هم اکنون بر شه گناه
یکایک بجنگی رسیدند بما
بنیزه بابر اندر افراشتند
که بر ما کمند روزگار ...
که بر جوشن زبان برد گمان
زمین جز بفرمان تو نسپریم
بیابیت رفتن بفرمان شاه
بفرمان و رایش سر افکنده ایم
همانا بر پیش کین آوردیم
سپهدار جیره بدو داد گوش
ز داد منی یاز دست بد
وگر دوستدارید و یاد شنید
مرا نزا مر ارکشتن آزاد شد
سزای ستایش بر انجمن
همه موبدان نزد خود ره کنند
بران نامور مهتر راستین
که تخت خدا جنگشان شد کنون
بردند نزدیک پور پشنگ
چه کوپال و چه خنجر هندوان
سر شاه خاور مر او را سپرد
پر از جنگ و بر چاره و کیمیا
دگر یاد کرد از شه نامدار
همه در ها زیر فرمان اوست
همش رای و هم فره ایزدی

فتح نامه منوچهر بفریدون با سر سلم

که زویست نیرو و هم زو هنر
خردمند و بیدار شاه زمین

همه نیک و بد زیر فرمان او
گشاینده بندهای بدی

کشیدیم کین از سواران چین گشادیم بر جانشان این کمین
بنیروی شاه آن دو بیدادگر که بردند خوبی ز خون پدر
بنیرو و زور جهان آفرین که او ساخت تخت آسمان و زمین
بپولاد بستیم روی زمین سرانشان بریدیم بشمشیر کین
من اینک پس نامه بر سان باد بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دز فرستاد شیروی را جهاندیده مرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته بر کرای نگه کن همه هرچه یابی بجای
بپیلان گردونکش آن خواسته بدرگاه شاه آور آراسته
بفرمود تا کوس رویین و نای برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید ز هامون سوی آفریدون کشید
سپاهی که بودند آنجا بهم بیاورد یکسر همه بیش و کم
هزار اشتر بارکش را ببار بیاورد یکسر باورده کار
از اسپان رومی و تازی هزار که بودند یکسر همه چون نگار
ز ایران سپه را با خواسته شده کار او یکسر آراسته
چنین هم بر این سان لشکر کشید بنزد فریدون به نیسان چمید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کره نای سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان پیروزه تخت بیاراست سالار پیروزبخت
همان مهد زرین بدیبای چین بگوهر بیاراسته همچنین
درفشان ز هر گونه گونه درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه دمادم بشادی رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر بسیمین رکاب و بزرین سپر

رسیدن منوچهر با ایران بفیروزی

ابا گنج و پیلان آراسته پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه فریدون پیاده بیامد براه
همان گیل مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان یکایک بکردار شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل و شیر پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد بدید سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدون بفرمود تا برنشست ببوسید و بسترد رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس بر سام نیرم که زود آی و بس
که سام آمده بد ز هندوستان بفرماید آن رزم جادوستان
بیاورد چندان زر و خواسته ابی آن که زو شاه بد خواسته
گر آزادمندی سپس خواند شمار چو او را بدیدش جهان شهریار
بپرسم بگفت این نبیره بتو که من رفتنی گشتم ای شاه خو
تو او را بهر کار شو یاوری جهان کن که از تو نماید هنر
پس آنکه سوی آسمان کرد روی که ای دادگر داور راستگوی
بگفتی که من داد کرد آورم بسختی ستم دیده را یاورم
هم داد دادی هم یاوری هم تاج دادی هم انگشتری
همه کامها دادیم ای خدای کنون مر مرا بر بدیگر سرای
ازین پیش رامند این جای تنگ نخواهم که یابد روانم درنگ
سپهدار شیروی و آن خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه چو دو روز بد مانده از مهر ماه

اندرز کردن فریدون منوچهر را و سپردن پادشاهی بدوی

بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه
همی مرزبان زاد بگرستی بدشواری اندر همی زیستی

چو گردنده شد آن روز برگشت بخت بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از سر تاج و گاه بیاویختش اندر منوچهر شاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد بسی پند و اندرزها کرد یاد
منوچهر دردون مرزها بزار چنین گفت با نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد کار ما ازان سه دلفروز و دلسوز ما
بزاری چنین گشته در پیش من شده هم بکام بداندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار ما بروی جوانان چنین برسپار
نبردند فرمان من لاجرم جهان گشت بر هرسه بر تار و گم
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی چنین تا ز ماتم سر آید بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیکنامی به و راستی که کردار بد بهره کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان ببستش بزنار خونین میان
بآیین شاهان یکی دخمه کرد چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
بپیموده گردنش زنده پیش خسان چون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهان را سراسر فسوس است و باد بدو نیست مرد خردمند شاد
یکایک همی پرورد شان بناز چه کوتاه عمر و چه آن دراز
چو مر داده را باز خواهد ستد بغم گر بد حال آن کر بسند
اگر شهریاری و گر زیردست چو از تو جهان آن نفس بگسست
همه درد و خوشی ازو شد جواب بجاوید ماندن دلت را متاب
خنک آنکه زو نیکویی یادگار بماند اگر بنده گر شهریار
بس آنکه یکی هفته بگذاشتند همه ماتم و سوک او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

همه جادوییها بافسون بهشت برو سالیان انجمن شد درشت
همه پهلوانان روی زمین برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر هم خشم و جنگست هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدیست همم بخت نیکی و دست بدیست
شب تار جوینده کین منم همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش فرازنده کاویانی درفش
فروزنده میغ و برنده تیغ بجنگ اندرون جان ستانم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست دم آتش از برز شست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گرازنده گرز و نماینده تاج فزاینده فلک برتخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان نهیم همه داستانها بیزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم نیا را کهن بود اگر ما نویم
سر و تاج و تخت و دیهیم و سپاه ازویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر بهشتی ز گنج بدرویش بر دم نماینده رنج
همه پیش یزدان من کافرند وز آهرمن بدکنش بترند
سران دین و دری گونه بروند بیزدان و زو ما شنیدن نوند
وز آن پس بشمشیر یازیم دست کشم سر بسر کشور از کینه پست
همه نامداران روی زمین منوچهر را خواندند آفرین

کنون خیز نیای تو ای نیکخواه / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت و کلاه / کشاینده تاجی و فر و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / بدو گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدن تست / ز تو داد و ز ما بسندیدن تست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین دلیران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کیی بر نگار منی
برزم اندرون شیر پاینده‌ای / ببزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
چو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت و شادی و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن ببند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
برو نیز کرد آفرین شهریار / بسی دادش از پایه شاهوار
پس از پیش تختش خرامید سام / پسش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین و راه

داستان سام نریمان با پسرش زال

کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
زمانه پسر چون بدین گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچ ز یزدان همی خواستی / کجا جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی / یکی پاک پور آمد ای ماه روی
یکی پهلوان بچه شیر دل / نماید بدین خردگی چیر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
۱ از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخشش ایا نامجوی
۲ فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
۴ چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
۵ بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
۳ بدین گشت کرد باید سپند / بکن جان تو شاید از آن نژند
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادآور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دورنگست و گر پریست
بخندند بر من مهان جهان / بمن بر بخندند اندر نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم اندر بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / وزان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / بدان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زاده بی‌گناه / ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر / کجا کرد بد بچه را نره شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا دیده و هم دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بیامد فرود از کوه [illegible]
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین همچو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / که تا سایه یابی ز تف آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن از آن بچه یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
بحشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / بدو داد تا از لبان می‌مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / برآورد و دارنده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام نریمان از حال پسر

بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
ورا مژده دادی ز فرزند اوی / بران برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچ در خواب دید / جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان
که زنده‌ست آن خرد کودک هنوز / وگر شد ز سرمای مهر و تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانند اند / ستایش بیزدان رسانند اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل آزی تنگ / تن روشن پاک را نیست ننگ
کنون تا بکوشی که او زنده است / بیارای و بر جستنش بر نه ایست
گریزان کسی را که دارد نگاه / ز گرما و سرما نگردد تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
بران بود روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / گران شد سرش مه شتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراختی خوبرند

غلامی پدید آمدی خوب روی
سپاهی گران از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
زبان برگشادی بگفتار سرد

که ای مرد بیباک ناپاک رای
ز دیده بشستی تو شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی
پس این پهلوانی چه باید همی

گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا ریش و سر گشت چون برگ بید

همان و همین ایزدت داد و داد
همی کم کنی تو چه پیدا ز داد

پس از آفریننده بیزار شو
که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر بنزدیک تو بود خوار
کنون هست پرورده کردگار

کز و مهربان تر ورا دایه نیست
ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بترسید ازان خواب کز روزگار
نباید که چندین بد آموزگار

چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند

بپالید دامان سوی آن کوهسار
که افکنده را خود کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید
تو گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی ازو برکشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند

فرو برده از شیز و صندل عمود
یک اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام
بدان سهمگین مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دست رنج و نه از سنگ و خاک

بدان آفریننده کرد آفرین
بمالید رخسارگان بر زمین

کز ایشان بران کوه مرغ آفرید
ز خارا سپر اندر ثریا کشید

بدانست کو دادگر داورست
توانا و از برتران برترست

آمدن سام بکوه بطلب زال زر

ره برشدن جست کی راه بود
دد و دام را بر چنان جایگاه

همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن روان و ز خورشید و ماه

بپوزش بر تو سر افکنده ام
ز ترس تو جان را پراکنده ام

ازین برشدن بنده را دستگیر
مرین پرگنه را تو اندر پذیر

برحمت برافراز این بنده را
بمن باز ده پور افکنده را

گرین کودک از پاک پشت منست
نه از تخم بدگوهر آهرمنست

چو با داور این راز گفته بشد
نیایش همانا که پذیرفته شد

نگه کرد سیمرغ از فراز کوه
بدانست چون سام دید و گروه

که آن آمدنش از پی بچه بود
نه از بهر سیمرغ او بچه بود

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه ام
همت دایه هم نیک سرمایه ام

نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون باز گردی بجای
بگو تات خوانند یل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آب روی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت
بی آزار نزدیک او آرمت

بران چون ز سیمرغ بشنید این
پر از آب چشم و دل اندوهگین

اگر چند مردم ندیده بد اوی
ز سیمرغ آموخته بد گفت و گوی

بر آواز سیمرغ راندی سخن
فراوان خرد بود و دانش کهن

زبان و خرد بود و رای درست
بتن نیز یابی ز یزدان نخست

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
مگر سیر گشتی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست

سپاس از تو دارم هم از کردگار
جهان تا گذارم برت روزگار

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
به بینی و رسم کیانی کلاه

مگر کین نشست نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا درخورست
ولیکن ترا آن ازین بهترست

ابا خویشتن بر یکی پر من
همی باش در سایه فر من

گرت هیچ سختی بروی آورند
ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من
برآرد همه کام تو فر من

که در زیر پرت برآورده ام
ابا بچگانت بپرورده ام

همانگه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل
که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر
رسیده بزیر برش موی سر

تن پیلوار و رخ چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی با فرین بر فزود

که ای شاه مرغان ترا دادگر
بدان داد نیرو و زور و هنر

که فریاد بیچارگان یاوری
بنیکی بهر داوری داوری

ز تو بدسگالان همیشه نژند
بمان همچنین جاودان زورمند

هم آنگاه سیمرغ برشد بکوه
بمانده برو چشم سام و گروه

پس آنگه سراپای کودک بدید
همان تاج و تخت کیی را سزید

بر و بازوی شیر و خورشید روی
دل پهلوان دست شمشیر جوی

سیه مژه و دیدگان قیرگون
دو بسد لب و رخ بکردار خون

جز از موی بر وی نکوهش نبود
بدی دیگری را بدین وش نبود

دل سام شد چون بهشت برین
بران پاک فرزند کرد آفرین

بمن ای پسر گفت دل نرم کن
گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست
ازین پس که آوردمت باز دست

پذیرفتم اندر خدای بزرگ
که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بجویم هوای تو از نیک و بد
ازین پس چه خواهی چنان می سزد

تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست
یکی جامه خسروآرای خواست

سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند

تبیره زنان پیش بردند پیل
برآمد یکی گرد چون کوه نیل

خروشیدن کوس با کره نای
همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند
بران خرمی راه بگذاشتند

بشادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند

آگاه شدن منوچهر از احوال سام با زال و قصه او

ز زال آگهی شاه آمد این آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی

بدان آگهی شد منوچهر شاد
همی از جهان آفرین کرد یاد

بنوذر بفرمود کای نامدار
شود تازیان سوی سام سوار

کند آفرین کیانی بروی
بدان شادمانی که بنمود روی

بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا سخنها کند خواستار

ببیند یکی روی دستان سام
که بد پرورانده اندر کنام

وز آنجایش سوی زابلستان شوند
برآیین چهره پرستان شوند

چو نوذر بر سام نیرم رسید
گزین تو جهان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسب سام سوار
گرفتند مر یکدگر را کنار

ز شاه و ز گردان بپرسید سام
وز ایشان بدو داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را ببوسید سام سترگ

روان سوی درگاه بنهاد روی
چنانکش بفرمود دیهیم جوی

فراز یکی پیل بر زال زر
نشاند و براندش سبک سوی

چو آمد بنزدیکی شهریار
سپهبد پذیره شدش با نثار

ز فرش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسب و بگذارد گام

منوچهر فرمود تا برنشست
بران پاک دل مرد یزدان پرست

سوی تخت و ایوان نهادند روی   چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد   کلاه کیانی بسر بر نهاد
بپیوست قارن بگردش سام   نشستند روشن دل و شادکام
بیاراسته زال را پیش شاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار   شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت   که این را نهانا کسی نیست جفت
بدان برز و بالا و آن خوب چهر   تو گویی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار   که از من تو این را بزنهار دار
که فر کیان دارد و چنگ شیر   دل هوشمندان و اورنگ زیر
بیاموز او را ره و ساز بزم   جهان شاه کاوی و آیین رزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام   بجا ماند آیینها را تمام
پس از گاه سیمرغ و کوه بلند   ازان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت   از آن خواب وز خورد و از جای نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز   اگر چون گذشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال   پر از داستان شد بسیار سال
برفتم بر آن کیهان خدای   بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب   سپهرست گفتی ز خارا بر آب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند   ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال   تو گفتی که پیوسته بد هر دو حال
همی بوی مهر آمد از یاد اوی   بدل راحت آمد همی یاد او
شنیدم که بر کوه از انسیج روی   دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا پویه بود کم بوده خاست   بدل سوز کی جان همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم براز   که ای چارهٔ خلق و خوبی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو   نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با تنی پر گناه   بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایشت بود و بس   بچیزی دگر نیستم دست رس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را   بخواری و زاری برآورده را
همی چرم پوشنده بجای حریر   فرو گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز با من مرا راه کن   بمن بر همه رنج کوتاه کن
ببند مهری من دو انم مسوز   بمن باز بخشش دلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد   نیایش همانا که بپذیرفته شد
بپرید سیمرغ و بر شد با بر   همی حلقه زد بر سپهر و زبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار   گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهانی پر از مشک شد   دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سیمرغ وی پویه پوز خویش   خرد در سرم جای بگرفت پیش
به پیش من آورد چون دایه   که در مهر باشد ورا مایه
زبانم برو بر ستایش گرفت   بسیمرغ گفتم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود بازگشت   ز فرمان یزدان نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان   همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان   ستاره شناسان و هم بخردان
بگوئید تا اختر زال چیست   بران اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن   همه داستان از چه خواهد بدن
ستاره شناسان همه همزبان   گرفتند پیدا از اختر نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار   که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار   سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین   که گویند هرکس برو آفرین
از اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر   ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم   همه پیکر از گوهر و زر بوم

ز هر جنس طبقها و پیروزه جام   چه از زر چه سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران   همه پیش بردند فرمان را
همه جوشن و ترگ و برگستوان   همه نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر   همان مهر یاقوت و زرین کمر
وزان پس منوچهر عهدی نبشت   سراسر ستایش بسان بهشت
همان کابل و دنبر و مای و هند   ز دریا و چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا باران روی بست   بنو بر نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند   بر اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست   بگفت ای گزین مهتر راد و راست
زمانی باندیشه تا چرخ و ماه   چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بخوبی و رای و خرد   زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار   مباد از تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس   ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی   نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزد یکی نیمروز   خبر شد ز سالار گیتی فروز
شبستان بیاراسته چون بهشت   گلش مشک شد نیز و زر گشت خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند   بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان   سراسر میان کهان و مهان
سراسر که بد مهتری نامجوی   ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی ای جوان   بدین باره دز نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود   خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند   همه پایهٔ برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش   هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیده کاندر ز کشور بخواند   سمنهای باپیسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه   که لشکر همی راند باید براه
سوی کرگساران و مازندران   همی راند خواهم سپاهی گران
بماند بنزد شما این پسر   که هستای جانت بخون جگر
دل و جانم ایدر بماند همی   مژه خون دل بر فشاند همی
نگاه جوانی و کنداوری   یکی پهنه ساختم داوری
بسر وا ز یزدان چنین ساختم   زنیک و دانش ایج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش   جهان آفریننده بگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند   بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار منست   بنزد شما یادگار منست
شما را سپردم بیاموختن   روان از خرد باش افروختن
گرامیش دارید و پندش دهید   همان رای و راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه   سوی دشمنان با سپران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی   که داد و دهش گیر و فرمان بجوی
جنان دان که زابلستان جای تست   جهان سر بسر زیر فرمان تست
ز اخان و مان باید آباد تر   دل دوستداران بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست   دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل دوستت هر چه باید بکار   بجای آر از بزم و از کارزار

داذن سام پاذشاهی زابل بزال و رفتن بکرکساران

سام آنگهی گفت زال جوان   که چون زیست خواهم من ایدر نوان
کسی نیی کنه گر ز مادر نزاد   من آنم که سر گر بنالم بداد
جهان پیشتر زین گه آشتی   مدارم گر آید گه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون   جهیدن ز خاک و چریدن بخون

کنامم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور گشتم ز پرورده کار / چنین پرورانده مرا روزگار
ز گل بهره من جز از خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل براست / بپرواز و بر کوی مرغ هواست
ستاره شمر و اختر گرای / چنین رای زد زاختر نیک رای
کرا ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذشتیم بر حکم گردان سپهر / هم ایدر بباید گذشتن بمهر
کنون کرد خواهی ایدر آرزو / سواران و مردان دانش پژوه
بیامد و سپهبد ز بهر راه پیش / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و داد و بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی
شد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دید و مرغ شاه / برخ بر ز بیم خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد ز راه / شد و شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر برنهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاو روی / همی بود آن گرد پرخاشجوی
ابا طوق زرین و زرین کمر / کمر نیز گرد و بهر و گهر
ز هر کشوری موبدی را بخواند / بپرسید هر دین و هر چیز راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / ز دانش بی رای بر بیش و کم
جهان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن بد جهان کدخدیو
بجایی رسانید کار جهان / کزو داستانها زدندی مهان
ز خورشید چیره شده مرد و زن / چو دیدنی شد بدی برو انجمن
برانگیخت زنده نیک واز دور بود / کمان مشک بوده و کافور بود
بدینسان همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر

چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش

داستان زال با رودابه دختر مهراب

سوی کشور هندوان کرد روی / سوی کابل و دنبر و مرغ و موی
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج گسترده کام
ببالا کمردار آزاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان هوش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / بکابل پی بوم بر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو / که با او برزمش نبد ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر چه بد از کابلی سپاه / بیاورد با خویشتن سوی شاه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا همی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش / ز آیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشسته بر خوان او فرخان
گسارنده می، می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمدش هانش ندادرا / دلش تیزتر گشت بر کار او
از آن دانش و رای مهراب گرد / بگفت آنکه آن زاد و سرگرد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بپیکر ببالای او مرد نیست / کسی گو نبیند ورا هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت با پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر آن سفت سیمین او مشک بید / سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو ورشه بو سینه از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت یکباره هوش
کرا از نیکویی مروا بنده بود / بتنگی از این زاده خود چون بود
شب آمد از اندیشه زال سوار / نیامد به بر شد جهان سرگراز
چو زد بر سپهر کوه بر تیغ شید / جهان شد بسان بلور سپید

در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان بزرین نیام
در پهلوانرا بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند

عاشق شدن زال بر رودابه دختر مهراب

برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزد یکی بارگاه / خروش آمد از در که کابل خدای
سوی پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن پیش بر افراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز پیروز فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخانت توانند مرا جای جفت
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و پستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هر چه گویی ترا پاسخ هم / بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب گرد آفرین / دل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چو پستان سام او بپیش / ستودش فراوان جهانجوی زمین
از آن کو نه هم دین و همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
بروی پرستنده‌ها داشتند / ز رواز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلو از او داد / جهان گرم دیده و با گفت وگوی
مر او را ستودند یک یک مهان / بزرگان و نام آوران جهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / زبان پیچکی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سپه راستان / بگوییم برین بر یکی داستان
که ماند ورا آرام و جفت / هم خسته گردان بنهفت
غو و سم نباید که رخنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت وگوی / بکم تیره گردد ش آن آب روی

همی گشت یکچند بر سر سپهر / دل زال آگنده یکسر ز مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی بود رودابه خوب چهر / یکی بد سیندخت با رای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار / سرای از همه رنگ و بوی و نگار
نگشتی برودابه اندر بماند / همی آفرین را بر او بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست آن پیر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بایوان نگار / نبیند بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی / بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی

عاشق شدن رودابه بر زال

چو بشنید رودابه این گفت و گوی / برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه تر شد بآیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشد جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بند کان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکسره رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید / همه ساله با بخت همره شوید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج بر آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
دل و جانم یکسر پر از مهر او / شب و روزم اندیشه چهر او
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از غم بپرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکاری آید ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز دختر میان مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان در چو رخشان نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج و رای / فرستند می سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بفکند از تن پدر / تو خواهی که او را بگیری ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / وز آنکس که زاید نباشد نژاد
چنین سرخ دو بسد پر موی / شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
بس آنگه بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
وز آن پس بکینه بتابید روی / ندید اندران کنیزان رنگ و بوی
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
چنین گفت کین خام پیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من که شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بگاه
بگل بنگرد آنکه او گل خورد / اگر چه گل از گل ستوده برد
گراز سپهر که دارو بود از جگر / شود ز انگبین بهره او چشم
نه فغفور خواهم نه قیصر چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانید یا نوجوان / مرا هست آرام جان و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید / نه از روی و پستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه از روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ازیشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد ز آفرینش هوای تو باد
اگر جادوی باید آموختن / ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم و با مرغ جادو شویم / بتازیم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
لب لعل رودابه پر خنده کرد / رخان معصفر سوی آن بنده کرد
که این بند را گر بود کار بند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش باد آن در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / بدان چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رود بار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود

رفتن کنیزان رودابه بدیدن زال زر

ازان سوی رود آن کنیزان بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل بچیدند از روی بار / رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که این آن مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان ازو بر دمید / ز بس مهر بر جای می نارسید
خرامید با بنده بر شاد آب / جهانجوی دستان از آن روی آب
چو زانسان پرستندگان زال / کمان خواست از ترک و برخاست
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشیشار دید اندران رود بار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب / همی تیر بنداخت اندر شتاب
از افراز آورد گردان فرود / چکان خون او شد ازو آب رود
بترک آنگهی گفت از آن سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده بر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با ترک ماه روی / سخن گفت زان پهلو نامجوی
که این شیر بازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / چه تیر و کمان بر چنین کامکار
سبک بنده لب با دندان نهاد / مکن گفت این گونه بر شاه یاد

شه نیمروزست فرزند سام   که دستانش خوانند شاهان تمام
بگرد جهان در چنو یک سوار   زمانه نبیند دگر نامدار
پرستنده با دیگر ماه روی   بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای   بیک سر ز شاه تو برتر بجای
ببالای ساج است و همرنگ عاج   یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم   ستون دو بینی چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند   سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پرخواب و پر آب روی   پر از لاله روی و پر از مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست   چنو در جهان نیز یک ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم   بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام   کنیم آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت درخور بود   که با زال روداوه همبر بود
چو بشنید از بندگان این پیام   رخش گشت از این گفتها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر   که با ماه خوبست رخشنده مهر
ولیکن بگوئیش کم روی جفت   بود کابت را او بدین روی جفت
دلاور که پرسید چون بد ز جفت   نیاید بآسانی اندر نهفت
بدان ماه دختر نباشد ز بن   سام شنیدنش نیکی سخن
چه پیچیکی مرون جهان را یگرو   دل هر کسی مهر را جای گرو
چنین گفت مر جفت را باز   چو بر خاک بنشست و گسترده چپ
گزین خایه کر مایه بیرون کنیم   ز تخت پدر خایه بیرون کنیم
ازیشان چو برگشت خندان غلام   بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان بدی   گشاده لب و سیم دندان بدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان   ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با دیگر ماه روی   که رو آن پرستنده را گو بگوی
که از گلستان یکزمان مگذرید   مگر با گل از باغ گوهر برید
بباید شدنتان سوی کاخ باز   بدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست با در و گوهر ز گنج   گرانمایه دیبای زربفت پنج
ببرند کین نزد ایشان برید   کسی را مگوئید و پنهان برید
برفتند از آن ماه رخسار رنج   ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر   پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن   سه تن را نهانست و چار انجمن
کنون باز گو پیش آن پهلوان   بگوی ای خردمند روشن روان
بگوی ای خردمند پاکیزه رای   سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر   که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام روداوه و کام زال   بجای آید این هم بود خوب فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه   که بد اندر آن کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن نیکخواه   همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان   بنزد کنیزان کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ازیشان سخن   ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد   بدان تا بخوبی کرا اندر خورد
بگوئید با من یکایک سخن   بکژی نگر نفکنید ایچ بن
اگر راستیتان بود گفت و گوی   بنزدیک من تان بود آب روی
وگر هیچ کژی گمانی برم   بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس   بنزد سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان   نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او   بپاکی دل و دانش و رای او
وگر چون تو ای پهلوان دلیر   بدین برز بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو روداوه خوب روی   یکی سرو سیمین بارنگ و بوی

ز سر تا بپایش گلست و سمن   چو سرو سهی بر سهیل یمن
همی می چکد گوئی از روی او   عبیرست گوئی همه موی او
از آن گنبد سیم سر بر زمین   فروهشته بر گل کمند از کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته   بیاقوت و گوهر تنش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره   فکندست گوئی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم   برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند بچین   برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم   سخنهای شیرین به آواز نرم
کنون چه چاره است با من بگوی   یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست   همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی   گر آئیم تا کاخ سرو سهی
فرستیم و گوئیم هر گونه چیز   میان اندرون نیست و او نه نیز
ز مشکین کمندش بدام آوریم   لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند   بنزدیک ایوان و کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره   شود شیر شاه از شکار بره
ببین آنکه تا هوش آید ترا   بدل گفت و رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال   شبی دیر یازان ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ   بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
همه گرد نبان برآراست چنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که پیکی ز درگاه بیرون شوید   شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند   بدلتنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه است   براه گلان دیو وارونه است
بهار آمد از گلستان گل چنیم   ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار   بباید گرفتن بران هم شمار
که زال سپهبد بکابل درست   زمین پر ز خرگاه و پر لشکرست
اگر زان ببیند چنین گل بدست   کند بر زمین تان هم آنگاه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند با ماه و گفتند راز
پری چهره با هر چه بشنفتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر   نباشد چنو کس بآئین و فر
که رویست بر سان سرو سهی   همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ   سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون   لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر   هشیوار و موبد دل و شیر بر
سراسر سپیدست مویش بسر   از آهو همانست و این نیز فر
سر جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گوئی همی آنچنان بایدی   وگر نیستی مهر بفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید   کنون بازگشتن دلش پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن   که دیگر شد ستی برای سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود   جهان پیر پیر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستید   بگفتید و زان پس بها خواستید
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت   رخان همچو گلنار آگنده داشت
پرستنده با نوی با ماه روی   چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
کنیزان بر آهنگ سرا بود باز   سرانجام این کار زر خنده باز
همی کار سازید روداوه زود   نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار   ز چهر بزرگان بر و بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند   می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان   همان سرخ سنبل بدیگر کران

بروشن گلاب اندر آرام شان / همه مهر و پیروزه بد جام شان
ازان خانه دخت خورشیدروی / برآمد همی تا بخورشید بوی

رفتن زال نزد رودابه و پیمان بستن با او

چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگزار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد راد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدینسان ز پرده سرای / برنجیدت آن خسروانی دو پای
سپهبد چو از باره آوا شنید / همی کرد خورشید رخ را پدید
شده بام ازان گوهر تابناک / بجای گل سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / که روشن زمی را ازین سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه باشی تو بر باره و من بکوی
پری چهره گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره / بدل زال گفت این کمندی نکو
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان زادهٔ گردزاد
کنون زود تریاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوام / ز بهر تو باید همی گیسوام
نگه کرد زال اندران ماهروی / شگفتی بماند اندران گفتگوی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوس عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / بدین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان کنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بپیچید خوار و بزد نیز دم
حلقه درآمد بسر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و بر پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر / بدان موی و آن روی و آن زیب و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو شاخ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر جعد زلفش سراسر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می‌نارمید / بدزدیده در وی همی ننگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز / که خارا چو خار آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / در او چشم دیده دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد برین نیز همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن نه پرمایه جانست و تن / جهان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کآشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشاده بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / بیاکیک نبایست آمد بنیز
مگر کین دو مهر آزادی نژند / پرستنده از دل غم و درد و بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد سوی پیشان چو بنیده راه / که گوید بزرگان کو بنده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان فرخ روان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید ماند
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان از بنیکی نماینده راه
بدو نیست گیتی خرم بپای / همه داد داور بهر دو سرای
بهار آورد تیر ماه و خزان / برآرد بنو میوه دار از رزان
جهان داور بخشش گاه با رنگ و بوی / کمش پرواره در شم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بینی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / برو بر همه بود بیمار غم
جهان آفرین پاک جفت آفرید / کش از داد و زار نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آرام کن / سراسر همی راست گیتی بمن
زمانه بمردم شد آراسته / ورو اوج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / نبینیم مرد جوان را بجای
و دیگر که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند [illegible]
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد بفرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گرد و آراسته تاج و تخت / ازان رفت نام و بماند بتخت
کنون آن همه داستان جفت / گل و نرگس و بوستان جفت
دل از من رمیدست و از خرد / بگویید کین را چه درمان بود
نگفتم من ایرا نگشتم غمی / بنو خسرو در نباید یکی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گفت با [illegible] / چه گویید باشد برین رام سام
شود رام گویی منوچهر شاه / چو اسپی که کانی برد یا کنا
چه گفتم چه مهتر بود چاره جوی / بسی بینی و آیین نهاده دو روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گویید کنون موبد پیش من / بگویید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / وز ایشان دل شاه پر کیمیا

گشاده سخن کس نیارد گرفت / گر شنید کش نوش با زهر جفت / چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که داند که چون این پژوهش کنید / بدین رای من بر پژوهش کنید / ولیکن به آنکو بود پرسش / بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین رهنمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید / بجای شما آن کنم در جهان / که با مهتران کس نگوید ازان میان
ز خوبی و از نیکی و راستی / ز بند ناورم در شما کاستی / همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواسته
که ما مر ترا پیش بر بنده‌ایم / درین بس نگفتنی فرو مانده‌ایم / که بودست ازین کمتر و بیشتر / بدین باره شاه را بکار هنر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست و کرده و سبک پایه نیست / همانست کز گوهر اژدهاست / اگر چند بر تازیان پادشاست
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون توانی بروشن روان / ترا خود خرد زان فزون بیشتر / روان و گمانت به اندیشه‌تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / نویسد کند رای او را نگاه / منوچهر هم رای سام سوار / نبردارد از رو برین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند

نامهٔ زال بسام و احوال نمودن

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و خرام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان داد کو را زمین آفرید / ازو بیت شادی و زو بیت زود / خداوند ناهید و بهرام و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بنده‌ایم و ایزد یکیست / ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
جهاننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد / فزاینده باد آوردگاه / فشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر / برای هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان کی کارزار / بر وی نه هست و نباشد سوار / من او را بسان یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
زمانه نزاید بدانسان گرد / دگر دون بس پرستمهاد / پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برد سیمرغ بر کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد / همی بوت ازو باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / بر اورنگ بد سام و من بر کنام / چو یزدان چنین راند اندر بوش / بر سیم گوش اندر آمد خروش
کس از حکم یزدان نشاید گریخت / اگر داستان را بر آید ستیغ / نشان کرد بدان نخاید ویش / برد از آواز او خشم من
گرفتار زان یزدان بود / اگر چند دانش چندان بود / یکی کارم پیش آمد دل شکن / کز نتوان ستودنش بر انجمن
بدو گر دلیرست و نرّاده‌ها / اگر بشنود گفت کهتر رواست / من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب و روز یار منست / من آنم که دریا کنار منست / برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نگاه او زدن چو بهرام مست / چه فرماید اکنون جهان پهلوان / رهانم ازین درد و سختی روان
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دشوار با من مگر / کو من دخت مهراب جفت خویشتن / کنم راستی را به آیین و کیش
پدر یاد داد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا / چو پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوردیم از البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین بسته دل / سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل بر سام شد بر سپید
بفرمود و گفت او نماند یکی / نباید ترا دم زدن اندکی / بدیگر سبک برنشین و برو / بدینسان بسیچ تا زا پیش گو
فرستاده و پیش او باد گفت / بزیر اندرش جوشن پولاد گشت / چو نزد یکی گرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / بماند بیوز و درنده شکار / چنین گفت با گرگساران خویش / بدان کار دیده سواران خویش
که آمد فرستاده کابلی / بزیر اندرش جوشن زاولی / فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار / هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / همی از جهان آفرین کرد یاد / سپهدار بگشاد و زان نامه خواند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک نخواند / بپژمرد بر جای و خیره بماند / پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه پاسخش آورد روی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر او سزید / چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از دو کای
ز نخجیر کامد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد فراز / همی گفت اگر گویم این نیست رای / بکن داوری سوی دانش گرای
بر او گرد نیز و بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن / وگر گویم آری و کام تو راست / بپرداز و را آید ای بیم سخت
ازین مرغ پرورده وان دیو زاد / چگونه برآید همانا نژاد / سرش گشت از اندیشه دل گران / نخست و برآسود و گفت اختران
سخن هر چه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان دل آزرده‌تر / گشاده‌تر آن باشد اندر نهان / چو فرمان دهد کردگار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد از بخردان / گشاد از این سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / بر آمیختن باشد از تن ستم / همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
از اختر بگوید و فرمان دهند / سرانجام بخشش فرخ نهند / ستاره شناسان بروز دراز / همی زآسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / چو شادان دل از بخت خویش آمدند / بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو بفرخ همال / ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهان پهلوی اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر تند میغ / بپرورد آنکه سگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
ز نیکان کابل نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران / ازو چشم بد دور دار ای سپهر / همه نیکوی ز ایران و سند
بخواب اندر آرد سپهر بلند / بچنده در جنگ و راه گزند / بدو باشد ایرانیان را امید / وزو پهلوانان خرام و نوید
پی باره گو بجاند تگ / بماند بر روی جنگی پلنگ / نخست باد شاهی که بسگالم او / زمانه بشادی بود نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت زیشان سپاس / ببخشیدشان سیم گران سنگ / بر سور آمد او را بهنگام هم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند / بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست / بهانه نشاید چه داد او جهت / من اینک بشبگیر ازین جایگاه / سوی شهر ایران برانم سپاه

بدان تا چه فرمان دهد شهریار / چه آیدش ازین کام تو کامگار
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مرنج ایچ دم
کسی کو دهش خود برآراستاد / سپاه و سپهبد ازان کار شاد
بجستند ازان کرگساران شمار / بیامد بزاری کشیده بخوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان نامه گو پس بکردن بجای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد به نزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا تخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با او تمام
چو بشنید دستان سام سوار / ازان گشت پرشادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده هم دم خویش را
میان سپهدار و آن سروبن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی روشن روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن جز ز نیکی سخن نشنوید / ز اخیش را زود پنهی کلید

پاسخ نامهٔ زال بسام

فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام هم گشت هم داستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / ازان شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
بس آنگه بداد او بدان چاره‌گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی ساده سربند پیش آورید / همه تار و پودش همه زر نابدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / همه زر شده ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد با او درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان کشید / نگه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفت از کجا یی بگوی / سخن هرچه پرسم تو کژی مجوی
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بدگمان / بگویی بمن تا رهی از گمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
بهایی ز جامه ز پیرا بها / فروشم ز مردم بود ما بها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / بدو دادم اکنون همین است راست
بزن گفت سیندخت بنما تمام / در بسته زاندیشه بگشا تمام
سپردم بدو گفت زن آن و چیز / فزون خواست کاکنون بیارم بنیز
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب بر زن برین خشم من
درم گفت فردا دهم ماه روی / بها تا بیابم تو از من مجوی
همی کژ دانست گفتار اوی / بیاراست دل را بپیکار اوی
بیامد بجستش بر و آستی / همی جست از او کژی و کاستی
بخشم اندرون شد ازان زن بکین / بخواری کشیدش بروی زمین
چو آن جامه‌های گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن در ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان آبدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / گزین کردی از ناز بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی / بنزدت ز بهر چه آید همی

سخن بر چه سانست و این مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بما ماند بسیار سود و زیان
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی ز بن / نرفتی ز من نیک و بد در سخن
سپهدار زابل بکابل بماند / چنین مهر اویم بر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دلم بر جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی اوی / جهانم نیرزد بیک موی اوی
بدان کو مرا دید و با من نشست / بپیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او خود آتش نهفت
فرستاده شد نزد سام سترگ / فرستاد پاسخ زال بزرگ
زمانی بپیچید و دستور بود / سخنهای با پیچ گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
فرستاده آمد دو نامه بود / همان پاسخ نامه این جامه بود
بدست همین زن که گندیش بموی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرو ماند سیندخت از گفت اوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست / چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
بزرگست و پور جهان پهلوان / هش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی / که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه ایران بدین خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان / که ناشنود پند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان بتخت / همی بود برخش کمی بخت

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

چو آمد ز درگاه مهراب شاد / ازو کرده پدران بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
چنین داد پاسخ بمهراب باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین گنج آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین بندگان سپهبد پرست / وزین باغ و این چیره دانی نشست
وزین چهره و اسپ و بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش ز رنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
چو برشد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر سایه دار
بدینست فرجام و آغاز ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این کهن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بر اینسان بود / خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / کجا چون که چرخش همی بسپرد
بتنگی دلم غم نگردد دگر / برین نیست بیداد ما دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر بر نهد داستان
چگونه توان کردن از تو نهان / چنین راز و این کار ما در جهان
خرد یافته موبد نیک بخت / بزرگ زد داستان درخت
ز دم داستان تا تازه را خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد
ز تو بود و پرورش داد تخم / بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون نه بر ما جهان بگذرد / که ما را همی باید ای پرخرد
چنان دان که رودابه را پور سام / نهانی نهادست هرگونه دام
ببر دست روشن دل اندرا / یکی چاره مان کرد باید براه
همی از رهش پند و سودی نکرد / دلش خیره و چشم و رخساره زرد
چو بشنید مهراب برپای جست / نهاد از بر قبضهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون / بریزم بروی زمین هم کنون
چو این دید سیندخت برپای جست / کمر کرد بر گرد کاش زود دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وز آن پس بمان کن که رای آیدت / بران رو که دل رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را ز دست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آمد پدید / ببایستش اندر زمان سر برید
بکشتم نرفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
بر آن گونه راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
وراکار زارست کت آرزوی / پدرم از نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کهتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ / چو با زال داری سپه رم ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود / نماند برین بوم کشت و درود
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / ازین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار چندین مدار
دل از کرگساران بدان گشت باز / گشاده شده است این سخن خیر باز
چنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین بود کی اندر خورد با خرد / که در خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل ازین درد و بند / اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد هیچ از کهان و ز مه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار گرشی چه سازم نیاز
گزند تو پیدا کرد هست / دل دردمند تو بند سخت
چنین است و این بودم اندیشه‌ور / همین بد گمانی فزود از نخست
گزین کرده دیدی مرا دردناک / بهر خسته شانی ز دل دور پاک
اگر خیره باز کاری شگفت / که چندین باندیشه باید گرفت
فریدون بر او برین گشت شاه / جهانجوی با پاسبان همین است راه
که از آتش و باد و از آب و خاک / بشد تیره روی زمین پر مغاک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / بود تیره روی بد اندیش تو
بسیندخت مهراب پرده گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز و نزد من آر
بترسید سیندخت از آن پر ز درد / که او را ز باد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
وزان چون بهشت برین گلستان / نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره ورش راز کینه بشست
زبان داد سیندخت را با گروی / که رودابه را بد نیاید بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین / مرا زو نگرد این سخن پر ز کین
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی / فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو / ز پیش پدر شو بزاری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه جست / بجای سپرمایه بی مایه گست
روان مرا پور سام است جفت / مرا آشکارا نباید نهفت

بپیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بهشتی بد آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت ای شسته مغز از خرد / بپیوند گوهر آن که اندر خورد
که با اهرمن جفت گیرد پری / که مه تاج بادا و مه انگشتری
گر از دست قطان یکی مارگیر / شود مغ بیایدش کشتن بتیر
چو بشنید رودابه پاسخ نگفت / ز شرم پدر روی را برفروخت
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده / رخان معصفر بخون آزده
بیزدان گرفته سر دو نیا / جهان دلشده نام و ننگ و نشگاه

آگاه شدن منوچهر از حال زال و رودابه

برآگاهی آمد بشاه بزرگ / ز زاولستان و مهراب و سام سترگ
ز پیوند مهراب و ز مهر زال / وزان ناسزا پایه نا حال
سخن رفت هرگونه با موبدان / بپیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید از آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال / همال سپر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
پی گر نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر جفتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / اگر باز گردد برو تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
بجنبد گز ما توانا تری / بیاید پشیمان بر توانا تری
چنان کن که با از خرد درخورد / دل اژدها را خرد بشکرد
بر موبدان نوذر آمد بپیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش که خسرو گرای / ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
چو نوذر برون شد ز پیش پدر / بر پهلوان زود بنهاد سر
همه پهلوانان پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند برش پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او روشن جان کنم
بشد اندر آن روز مهمان سام / بدیدار سام آن گرد شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
شبانی برآمد شب دیر باز / چو خورشید رخشنده بگشاد باز
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآمد بجوش
برفتند آنگاه زو پیشوران / ابا جوشن و خشتهای گران
ابا کوس با نای و رویینه سنج / ابا تازی اسبان و پیلان و گنج
سپه یکسر اندر پذیره شدند / جهان با درفش و تبیره شدند
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویشتن بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
از آن کرگساران و جنگاوران / وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد همه نیک یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان / زجان تو کوته بد بدگمان

برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران پرخاشخر
ز اسپان تازی تکاورترند / ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
زمین چون بدیشان رسید آگهی / وز آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون هر چه بر داشتند / وز آن پس همه شهر بگذاشتند
بچشم همه جنگجوی آمدند / چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و پیش غار
در افتاد ترسی در آن لشکرم / ندیدم که تیمار آن چون خورم
دو سیصد منی گرز برداشتم / سپاهم چنان ورز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی کردم آن پیکر نغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ / پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرکوی بود / یکی پیر و بالاکش و روی بود
بمادر هم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه ریگ و نه شخ
چو برخاست از لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم
جهان بر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را از آن بازجای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من / چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من جنگساز / چو پیل دمان با کمند دراز
گرفتم کمربند گرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فکندم چو پیل دمان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه از آن کرگوار / سپه روی برگاشت از کارزار
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده برآمد در آنجا شمار
سپاهی و جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چو سپهبد بد اندیش با بخت تو / بجنگ پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت بر ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه / ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست و شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بیکار کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشاده لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند بر شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
شاه آفرین کرد آن بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم در گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / که ایدر برو با گزیده مهان
بهند و بستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخمه اژدها
زمانی تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بوند / بزرگان که در بسته او بوند
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
منوشاه چون خشم و تندی نمود / نیارست آنگه سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان جوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فکندند بن
برآمد همه شهر کابل خروش / وز ایوان مهراب برشد خروش

آمدن زال نزد سام پدرش

چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل برون رفت زال / فروهشته لفچ و برآورده یال

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن با تبیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای بهین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر اسب تازی بلند / چو زرین درخشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / بتیمار و با گفت و گوی آمدند
که آزرده گشتست بر تو پدر / یکی پوزش آورد کش هیچ
چنین داد پاسخ که ای پاک / مرا نیز هم جای جز خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
که تا زنده بازآمد گشایم بمهر / بس از شرم آب اندر آرم بچهر
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد بپیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس بسی گل
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ از تو گریان شود
کجا دیده تو چه روز جنگ / شتاب اندر آورد سپاه در جنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا سپه بار نیارد کشید
زمین سپهر سبز باد از تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره ام / اگرچه ز پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / بگیتی کسی نیستم هم نبرد
مگر آنکه سام یلستم پدر / دگر هست با این نژادم
ز مادر بزادم چنین اختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
فکندی بتیمار زاینده ام / بآتش پسری در اندیده ام
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوشی مرا بود بهر
برای نکوهش بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکنده ام
ترا با جهان آفرین نیست جنگ / گر از چه سپید و سیاه رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید / بخشم خدای ای سخن بکرده
هنرهای مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر زابلی
ابا تاج و با تخت و گرز گران / ابا رای و با تاجداران
نشستم بکایک بزنهار تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
نگفتی که هرگز نیازارمت / ور خود که گشتی بیازارمت
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بنزد تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
باره بیانم بدو نیم کن / ز کابل همیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که پیمان تراست / بکابل گزندی بود آن مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی باز خاست
همه کار من بر تو پیدا بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آمد و خود همین خواستی / بتنگی دل از جای برخاستی
مشو تند تا چاره کار تو / بسازم کنون نیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
چو چندین سخنها و دیدار تو / بجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باشد بیاد آوریم / روان و دلش سوی داد آوریم

که تا یار باشد جهاندار ما
بکام تو گردد همه کار ما
ببازو کند شیر همواره کار
ز آنجا که او شد بپادشکار

نامهٔ سام بنزد منوچهر و رفتن زال بنزدیک

نویسنده را پیش بنشاندند
ز هر در سخنها بپی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست
همه بنده کاییم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو ساخت از بوش
بدانست چرخ روان از روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز
ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گرازنده گرز و گشاینده بزم
ز شاهی بهر کس رساننده بهر
کشیده درفش فریدون بجنگ
کشنده سپه افراز گیتی نهنگ
ز رزم و بزم تو کوه بلند
شود خاک نعل سرافشان سمند
جهان از دل پاک و پاکیزه کیش
بابشخور آرد همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای
بدو بار شست اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان بسته بنده وار
ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
چو من کس نبیند بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران
چو من دست بردم بگرز گران
ز من گر نبودی بگیتی نشان
برآورده گردن ز گردنکشان
چو آن اژدها کز رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس
همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان
همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت
زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ اژدهم برکشیدی ز آب
همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای
جهان جمله اورا سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک
بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند
نشستم بر پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر
ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کان شنید
که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه
ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید غرید و آمد بخشم
کمان کیان بردم ای شهریار
که دارد دگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود
بابر سیه برشده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین
ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو برزدم بانگ برسان شیر
چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی نوک کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش
بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید ازان
سدیگر زدم بر میان زفرش
برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین
برآختم آن گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای
برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر
برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم برش چون سر زنده پیل
فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود چون رود زرد آب شد
زمین جای آرامش و خواب شد
همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی بمن
جهانی برآن جنگ نظاره بود
که آن اژدها سخت پتیاره بود
مرا سام یک زخم ازان خواندند
جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن و جوشنم
برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان
وزو هست چندان که دانم زبان
بران بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خار و خاور نبود
سر از اسپ آوردمی زیر پای
بکام من جهانیدمی چارپای
ازان جنگ دیوان بکوبیت باز
زپیکار آن نامه کرده دراز
کنون چند سالست تا پشت زین
مرا تختگاه است و جایم همین
بپرداختی شیر درنده جای
چنین و چنین هرچه بودیم رای
همه گرگساران و مازندران
بتو راست کردم بگرز گران
بکردم ز نامی بر و بوم یاد
ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون آن برافراخته یال من
همان زخم کوبنده کوپال من
بران هم که بود او نماند هیچ
برو کرده کامم جهاندار هیچ
کمندی چنداخت از دست شست
زمانه مرا باژگونه ببست
پسر ایم نوبت کنون زال را
کشاید کمربند و کوپال را
چو من کردم او دشمنان کم کند
سرهای او جای خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست
بکام نکویی زیر پیمان اوست
نکردیم پیمان برای شاه بزرگ
که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من
شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه
چو باز آوریدم ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ
وزین روز گردش سوی رنج بیچ
بپیش من آمد پر از خون و خاک
همی آمدش ز استخوان چاک چاک
بپرورده مرغ باشد بکوه
فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه چند کابلستان
چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه باشد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید
که بخشایش آرد هر آنکش بدید
ز بس درد کو خورد بر بی‌گناه
چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کو رخش بادل مستمند
چو آید بنزد یکی تخت بلند
چنان کن که با مهتری در خورد
ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است و بس
جدا انده که پا دو جز یاد کس
ز سام نریمان بشاه جهان
هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه بنشستند و شد رای راست
سپه دوست دستان برپای خاست
چو خورشید بر سوی خاور نهاد
شب تیره گی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد
از اندیشه بر دل نیامدش یاد
چو آن جامه سوزه بفکند شب
بیینده بخندید و بکشاد لب
بیامد بزین اندر آورد پای
برآمد خروشیدن کره نای
بسوی شهنشاه بنهاد روی
ابا نامه بانگ و داد جوی

آگاه شدن مهراب از کار منوچهر و آمدن سیندخت

چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بروی براند
بدو گفت کاکنون جزین رای نیست
که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آورده رایت نه پاک تن
کشم زارتان بر سر انجمن
که شاه ایران ازان خشم و کین
بیاساید و رام گردد زمین
ز کابل که با سام یارد چخید
که خواهد همی زخم گرزش چشید
چو بشنید سیندخت بنشست
دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای
که بد ژرف بین و جهاندیده رای

وزان پس دوان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشیدفش — بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دیگر کنی کامت آید بکن
ترا خواسته گر ز بهر تن است / همش و بدان کین شب آبستن است — اگر چند باشد شب دیریاز / برو تیره پیکی همی نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود — بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی و جان را بکوش / اگر چاره خون بتن بر بپوش — بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود گفت باید بچیزی نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مراین تیغ را از نیام — بگوییم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را بپزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته — بدو گفت مهراب کاینت کلید / هم گنج مرکز نباید کشید
پرستنده و تخت و اسب و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه — چنین گفت سیندخت با مادر / بخواهی روان خواسته خوار دار
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد برفروزد بها — نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را نخستی آرزوی
مرا در جهان چاره جان او ست / کنون با تو امروز پیمان او ست — ندارم بی اندوه خویشتن / از و دیت این هر دو اندوه من
یکی تخت پیمان ستد زو درست / پس آنگه برای ده چاره جست — بیاراست تن را بدیبا و زر / بهر و پیا قوت پر مایه بر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون کرد دینار سیصد هزار — دو اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده و پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی / ز اسپان تازی و از پارسی — ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت و کافور و زر / یکی پر شراب و یکی پر گهر — چهل جامه دیبای نیکو بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار — بسان سپهری یکی تخت زر / نشانده همه چند گونه گهر
وش خسروی چیت پنهان او / ز سیصد فزون بود بالای او — وزان زنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخت گنج اندر آمد بباب / چو گردی بکردار آذرگشسب — بیامد گرازان بدرگاه سام / ز آواز داد و دهش بر کشید نام
بکارآگهان گفت از راه کمان / بگوئید با پهلوان جهان — که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام — بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت زود / پیش سپهبد خرامید تفت — زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیدند از در تا دو میل — یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
بر اندیشه بنشست برسان مست / بکش کرده دست و سرافکنده پست — کجا ای کجا آید چندین بود / فرستادن زن چرا ایدر بود
اگر خواسته زو پذیرم همه / زمین کرد آن زن شاه و رمه — اگر بازگردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شوند و بکیمزد دستان سپید / پیام مه کابلستان برید — بری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
جوان هر دو از او پذیرفته اند / بپرسید و بی هی و بدی نهفتند
سه بت روی با او بگیابند / سمن پیکر و سرو بالا بدند

نوازش کردن سام سیندخت را

گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت هر پیش صف — بنزد سپهبد ز دور بخشد / همه یک بدیگر بر آمیختند
چو با پهلوان کار در ساختند / ز پیکان خزانه پرداختند — چنین گفت سیندخت با پهلوان / که بارای تو پر کرده جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند — بمهر تو شد بسته دست مهی / بگر زنت کشاده ده ازدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود — سر بیگناهان کابل مکرد / کی اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تو اند / پرستنده و خاک پای تو اند — از آن پس که موش و خورد آفرید / درخشنده ناهید و مهر و خرد
نباید چنین کار از تو پسند / بیازار بخون ریختن بر مبند — بدو سام یل گفت با من بگوی / مرا گفت بر سرم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری را امال / مر آن دخت او را کجا دید زال — بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر آن سان که دیدی یکایک بگوی — بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی تخت پیمانت خواهم نخست / گرازان بود زو بر و بوم اوست — گر از تو نیابد بجانم گزند / ز ضحاک پس کو بمن بود و جمشید
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان آزرده دوست — مرا بین شوم هر چه گفتی بگوی / بگویم نگویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بگوشم رسانم بزابلستان — گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی / همان راست کنار و پیوند اوی — زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنکه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان — همان نامور دخت با ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک — همه بر تو خوانیم و ز آن آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل که را دشمن و دوست کیست — اگر ما کنون کار و نبد کو بریم / بدین باز شاهی بنامید خورم
من اینک به پیش توام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند — دل بیگناهان کابل مسوز / گزین تیره که اندر آید بروز
سخنها چو بشنید زو پهلوان / ز بیغاره پاکیزه روشن روان — برخ چون بهار و ببالا چو سرو / بیابیم جوی و پرستش بروز
چنین داد پاسخ که پیمان من / درست است اگر بگسلد جان من — تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تن درست
برین نیز هم داستانم که زال / همی چون دو ابه جوید همال — شمار جز از گوهری دیگرند / همان تاج و اورنگ با داد و جور
چنین است گیتی وزین ننگ نیست / ابا کرد کار جهان جنگ نیست — یکی در فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته — سرانجام هر دو بخاک اندراست / که هر گوهری گشته کوهر است
یکی نامه با لابه هر دو بند / نوشتم بنزدیک شاه بلند — بنزد منوچهر شد زال زر / جهان شد که گوی برآورده پر
برین زال را شاه پاسخ نوشت / چو خندان شود رای شاه سیح — که پرورده مرغ چه دل شکست / از آب مژه پای در گل بدست
عروس از بهر اندرون بجواد / بنزد کیر بیاید سره روز پیوست — یکی روی از آن بچه اژدها / مرا نیز جهان پای و دستان بها
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان — جهاندار بکاخ من اندر چمند / سرم بر شود تا بآسمان بلند

بکابل چو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
بخندید و زو گفت سام دلیر / که اندیشه دل را مکن هیچ چیز
برآید بکام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت پوزش نمود
بیامد از آن جایگه شادکام / رخ از خوی گشته بیاقوت فام
لب سام سیندخت پرخنده دید / همان بیخ کین از دلش کنده دید
که اندیشه دل را مکن بار هیچ / دلت شاد کن ساز مهمان بسیچ
من اینک پس نامه اندر دمان / بیاییم بجوییم بر و بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بخندید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بنزدیک سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام / همه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
به سپنتوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار پیمان تو / ببودن بنزدیک مهمان تو
ورا سام یل گفت برگرد زود / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراسته / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواسته
هم از بهر مهراب و بیشی ز بخت / هم از بهر رودابه مهرساز
بکابل دگر سام یل هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی وز پوشیدنی
بسیندخت فرمود و بستش عهد / گرفت او یکی نیز پیمان بدست
بپذرفت مر دخت او زال را / بزین اندر افکند کوپال را
سزاوار کردی و مروی دو دست / بدو داد و گفتا که اکنون بایست
بکابل بباشش و شادی بجان / از این پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
کنون گوش کن رزم و کار زال / گرشته زمین منوچهر فرخنده فال

آمدن زال با نامه سام بنزد شاه منوچهر

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد زره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند بر پای شاهنشهان
برآمد بنزدیکی پای شاه / بپیش برون شاه کس آمد ز راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه اکرام جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شادان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان دلاور / از آن راه دشوار با باد و گرد
بدو تو کنی همه بهترست / ابا تو همه رنج را شکرست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاه روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجم فزودی بدل در فراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنبشت با درد دل سام پیر
اگر چه دلم گشت ازین پس دژم / برآنم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو / که اینست انجام و فرجام تو
ترا چند روزم نشانی بپای / که تا من بکاوم سخن نیک رای
بیاورد خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زیب و فر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جایگه ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر / بپیش منوچهر با زیب و فر
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
کند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه دارند راز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ / برفتند با زیج هندی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از رای اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب وز پور سام / گوی پرمنش زاید و نیک نام
همش زهره باشد همش چنگ و یال / ببزم اندرش نباشد همال
بکا باره او کند موی تر / شود خشک هم شیر او را جگر
عقاب از بر ترک او نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند / همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
کمربستهٔ شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه گردن فراز / کزین هرچه گفتید دارید راز
بخواند آنگه زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
نشستند بیدار دل موبدان / ازین تیزهش نامور بخردان
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / نهفتهای پاکیزه در پرده نیز
بپرسید از زال زر موبدی / ازان تیزهش راه بین بخردی

پژوهش کردن موبدان از زال زر

که از ده و دو تا درخت سهی / که رستست شاداب با فرهی
از آن برزده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زان بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
سدیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری / همان سی شود باز چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش بهم بدرود / اگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر او بر کنام / نشیمن شبانش بود گه بیام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازان دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خرامند مردم از آن شارسان / گرفتند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
ازین شارسان‌شان بدل بگذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بوم خیزد از ناگمان / بر و بومشان پاک گردد نهان
از آن شارستان‌شان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این نهفتها بجوی / به پیش ردان آشکارا بگوی
گرین رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد بر
وز آن پس زبان را بپاسخ گشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد

پاسخ دادن زال زر موبدان را

نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابرگاه نو
بسی روز ما را بسر آید شمار / بر اینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب / فروزان بکردار آذر گشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دوان
بر آن سان که گفتی سر دو بهم / یکی روز و دیگر در قدم

شب و روز باشد که می بگذرد
دم چرخ بر ما همی بشمرد

نیابند مر یکدگر را بتگ
دوان همچو نخچیر از پیش سگ

دو دیگر که گفتی از آن سی سوار
کجا برگذشتند بر شهریار

از آن سی سواران یکی کم شود
بگاه شمردن همان سی شود

شمار مه نو برین گونه دان
گزین کرد چونان خدای جهان

نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه

کنون از نیام این سخن برکشیم
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم

ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان

چو زین باز گردد بجا می شود
ز ان تیرگی و سیا می شود

دو سروان دو بازوی چرخ بلند
کزو نیم شادی و نیمی گزند

دو مرغ بران دو خورشید دان
جهان را بدو بیم و امید دان

دگر شارسان از بر کوهسار
سرای درنگست و جای قرار

همین شارسان این سرای سپنج
که هم ناز و درد است و هم رنج و رنج

نماند برو نیز و هم بگذرد
همی دم زدن بر تو بر بشمرد

برآید یکی باد با زلزله
ز گیتی برآرد خروش و غله

همه رنج ما ماند ما خارسان
کزو کرد باید سوی شارسان

کسی دیگر از رنج ما برخورد
همو برنوازد همو بشکرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن
همی باشد و این نگردد کهن

اگر توشه مان نیک نامی بود
روان را بران سر گرامی بود

دگر آز ورزیم و پیچان شوم
پدید آید آنگه که بیجان شوم

گر ایوان ما سر بکیوان برست
از آن بهره ما یکی جامه است

چو پوشند بر روی و بر سرش خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

بیابان و آن مرد با تیز داس
تر و خشک را او دل اندر هراس

تر و خشک یکسان همی بدرود
دگر لابه سازی سخن نشنود

درو گر جهانست و ما چون گیا
جوانش نپرهیزد همانش نیا

به پیر و جوان یک بیک ننگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در درآید وزان بگذرد
زمانه بر او دم همی بشمرد

چو زال این سخنها بکرد آشکار
ازو شادمان شد دل شهریار

چو این گفته شد نامه سام خواند
نشسته همی بر زبانش براند

بدو آفرین چند گونه سخن
منوچهر برخواند تا بار بن

بشادی یکی انجمن در گرفت
شهنشاه گیتی زمانه گرفت

یکی جشنگاهی بیاراست شاه
جهان چون شب چادر چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره شد
سر میگساران ز می خیره شد

خروشیدن مرد بالای خواه
بکا یک برآمد ز درگاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست
گرفته یکی دست دیگر بدست

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
سر نامداران درآمد ز خواب

بیامد کمر بسته زال دلیر
به پیش شهنشاه چون نره شیر

بپیوستوی بازگشتن ز در
شدن نزد سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزوی

چو سیندم این پایه تخت عاج
دلم گشت روشن بدین فر و تاج

بدو گفت شاه ای جوانمرد
یک امروز نیزت بپاید بود

آزمودن منوچهر زال را

ترا پویه دخت مهراب خاست
دلت خواهش سام نیرم بجاست

بفرمود تا سنج و هندی درای
بمیدان درآرند با کره نای

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
برفتند گردان همه شادمان

کمانها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ

بچیدند هر کس بچیزی نشان
بگرز و بتیغ و بتیر و سنان

درختی کشن بد بمیدان شاه
گذشته بر او سال بسیار و ماه

کمانرا بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد نام

بزد بر میان درخت سهی
گذاره شد آن تیر با فرهی

سپر برگرفتند زوبین وران
بکشتند با خشتهای گران

سپر خواست از ریدک ترک زال
برانگیخت اسپ و برآورد یال

کمانرا بینداخت زوبین گرفت
بزوبین شکار نو آیین گرفت

بزد بر سه تا اسپر گیلوار
گشاده بدیگر سو افگند خوار

بگردنکشان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از مهان

یکی برگرائیدش اندر نبرد
که از تیر و زوبین برآورد گرد

بخوردات کردند گردان سلیح
بدل خشمناک و زبان پر ز تیغ

بآورد رفتند پیچان عنان
ابا نیزه آماده پیسان

برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
چنان شد که مر ماه آمد بمرد

نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار
عنان پیچ و گردنکش و نامدار

سبک زال جنگی برو حمله کرد
ز پیش سواران شد آن کرد گرد

ز گرد اندر آمد بسان نهنگ
گرفتش کمربند او را بچنگ

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند ازو در شگفت

بآواز گفتند گردنکشان
که مردم نبیند کسی زین نشان

منوچهر گفت ای دلاور جوان
بمانادت همواره روشن روان

هر آنکس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر برو لاژورد

ز شیران نزاید چنین مرد گرد
چه گرد از نهنگانش باید شمرد

خنک سام یل کین چنین یادگار
بماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ
همه پهلوانان گرد سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان
کزو خیره ماندند یکسر مهان

جدا تاج پر مایه و تخت زر
جدا یاره و طوق زرین کمر

جدا جامهای گرانمایه نیز
پرستنده و اسپ و هر گونه چیز

بزال سپهبد سپرد آن زمان
همان چیزها از کران تا کران

پاسخ نامه سام از شاه منوچهر

بر آن نامه سام پاسخ نبشت
شگفتی سخنهای فرخ بهشت

که ای نامور پهلوان دلیر
بهر کار پیروز بر سان شیر

چو آمد بر نامه پهلوان
شنیدم من آنرا بروشن روان

رسید و بدانستم از روی کار
کزو ماند اندر جهان یادگار

نبینند چنو نیز گردان سپهر
برزم و به بزم و برای و بچهر

ز شیری که باشد شکارش پلنگ
چه زاید جز از شیر شرزه نهنگ

هر آنچه ما نمودیم بدوی
بسی روز خرم سپردم بدوی

برآمد مر آن چیز کت کام بود
همان زال را رای و آرام بود

کسی گردش با دل شادمان
گزو دور بادا بد بدگمان

برون رفت با فرخی زال زر
ز گرد اندر لشکر برآورد سر

نوندی برافگند نزدیک سام
که برگشتم از شاه دلشاد کام

ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق و هم تخت عاج

سبک نزدت آیم کنون با شتاب
ابا مهربان نامبردار باب

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که با پیر سر شد بخوی جوان

سواری بکابل برافگند زود
بمهراب گفت آنچه گفتند بود

چنان شاد شد شاه کابلستان
ز پیوند سالار زابلستان

که پیچان شده باز یابد روان
و یا پیر سر گردد از نو جوان

تو گفتی همه جان برافشاندند
ز هر جای رامشگران خواندند

بشادی زدود آنکهی دست بود
گز اندوه و غم هر کسی خسته بود

چو مهراب شد شاد و روشن روان
لبش گشت خندان و دل شادمان

سرانجام سیندخت را پیش خواند
همه چرب گفتار با او براند

بدو گفت کای جفت فرخنده رای
بیفروخت از رای این تیره جای

بشانی زنی دست کاندر زمین
برو شهریاران کنند آفرین
جهان هم کجا ساختی از نخست
بباید مرین را سرانجام جست
همه گنج گیتی تو آراستست
اگر تاج و گر تخت و گر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گفت باز
بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش مهیار زال
که چون یافتی تو که باید همال
مرین مژده را از بلندی منش
سزد گر برافزایی از پرورش
سوی کام دل زود بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن
سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم
ز فرمانت آرایش دین کنم
بکام تو کرد او همه کارها
سرآمد همان تیز بازارها
ز تو چشم اهرمنان دور باد
دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او
بآرایش کاخ بنهاد رو
بیارات ایوان چو خرم بهشت
می و مشک و عنبر همه در سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر
زبرجد درو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود
که هر دانه قطرهٔ آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد
بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پیرایه بود
بیارات رودابه را چون بهشت
برو بر بسی جادویها نبشت
نشاندش در آن خانهٔ زرنگار
کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند
یکایک پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران
نهادند بر سر همه افسران
پذیره شدن را بیاراستند
نثارش همه مشک و زر خواستند
کجا برفشاندند مشک و عبیر
همی گستراندند خز و حریر
نشاندند بر سر همه مشک و زر
که شد از گلاب و زمی خاک تر
همی راند دستان گرفته شتاب
چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را که بد زآمدن آگهی
پذیره برفتند با فرهی

بازآمدن زال نزدیک سام

خروشی برآمد ز پرده سرای
که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان
همی داشت اندر برش یکزمان
چو شد نزد او زال بوسید خاک
بگفت آنچه دید و شنید او پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام
ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت
چو خندان شد آنگه سخن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام
سخن بر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زمان
که هرگز نباشم بدو بدگمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست
سخنها برو بر نهادیم راست
نخست آنکه با شاه زابلستان
شود جفت مه ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم
بر آن دردها پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی
که شد ساخته کار از آن گفت و گوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را
بگوییم مهراب آزاده را
ز شادی جهان شاه شد زال سام
که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
گر ایدونکه بینی بروشن روان
ز پیش سپه ما بیکسو شویم
بگوییم و زین در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد و خندید سام
بدانست کو را از آن چیست کام
سخن هرچه از دخت مهراب گفت
شب تیره مر زال را خواب جفت
بزد مهره با زنگ و هندی درای
زدند و کشادند پرده سرای
هیونی برافگند مرد دلیر
بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگویید که آمد سپهبد براه
ابا ژنده پیلان و هندی سپاه
فرستاده تازان بکابل رسید
خروشی برآمد جهان چون دمید
چو بشنید مهراب شد شادمان
رخش گشت چون لاله ارغوان
بزد نای رویین و بربست کوس
بیارات لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران
زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش
چه سرخ و چه زرد و چه سبز و بنفش
چه آواز نای و چه آواز چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی که روز انجامش آمدست
یکی رستخیزست و آرایشست
همی رفت ازین گونه تا پیش سام
فرود آمد از اسب و بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین
چه بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر بارهٔ تیز رو
چو از کوه سپر بر زد ماه نو
یکی تاج زرین نگارش گهر
نهادند بر تارک زال زر

رفتن سام با زال بکابل و داماد شدن زال

بکابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر ز آوای هندی درای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگرست
زمانه بآرایش دیگرست
بش و یال اسبان کران تا کران
پراگنده از مشک و از زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق
پراگنده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان
میان بسته خدمت پرستندگان
بکف هر یکی را یکی جام زر
معطر مرصع ز در و گهر
همه سام را آفرین خواندند
وزان جامها گوهر افشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز
شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز
بس آنگه سپهبد بسیندخت گفت
که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست
اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز بنده و ز تخت و ز تاج و کمر
ورا هرچه باشد شمارات بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار
بکام اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه روی
یکایک شگفتی بماند اندروی
نشاندند بر پهلوش زال زر
چو خورشید رخشنده با زیب و فر
ندانست کش چون ستاید همی
برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش
ببستند عهدی بآیین و کیش
بیک نشستگان شاد بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند
بر ماه با افسر نامدار
بر شاه با تاج گوهرنگار
بیاورد پس دفتر خواسته
همان گنج نو گنج آراسته
برو خواند آن گنجها را که بود
که گوش آن نیارست گفتن شنود
برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یک هفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان کشورش با دستبند
کشیدند بر پیش کاخ بلند
بشد سام ز ایوان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که او رفته بد زال باز
بشادی گرفتند یکسر بساز
عماری و بالای و هودج بساخت
یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند و خویش
ره سیستان برگرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی کنش
رسیدند پیروز در نیمروز
همه شاد و خندان و گیتی فروز
پس آنگهی سام شاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران و سوی باختر
درفش خجسته برافراخت
شوم گفت کان پادشاهی تراست
دل و دیده با ما ندارند راست
منوچهر منشور آن بوم و بر
مرا داد و گفتا همی دار و خور
بترسم از آشوب بدگوهران
بریشه زدیوان مازندران

ترا دادم ای زال این تخت و گاه / همین بادشاهی و فرخ کلاه
بشد سام یک زخم و بنشست زال / بیاراست مجلس بفرخنده فال
چو رودابه بنشست با زال زر / بسر بر نهادش کیی تاج زر
بسی بر نیامد برین روزگار / که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون / همی راند سیندخت از دیده خون
شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
چنین تا گه زادن آمد فراز / نخواب و بآرام بودش نیاز
تو گفتی بسنگستش آگنده پوست / ویا ز آهنست آنکه بوده دروست
چنان شد که یک روز از او رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین روداوه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
همان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

آمدن سیمرغ نزدیک زال زر

هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بزیر آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
برو کرد زال آفرین دراز / ستودش فراوان و بردش نماز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید چنگ
هر آن گرد کآواز کوپال اوی / ببیند بر و بازو و یال اوی
از آواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولاد خای
بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افگند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش بیشی بود خوبروی / بدین آوری از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وز آنپس بدوز آنکجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و اندوه و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و برآلای بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش
بران مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / بپیش جهاندار باید شدن
کاو داد این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندش بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
مرو را همی نام رستم کنید / زشاهی روا نزد ای غم کنید
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فگند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بگفت آنچه کرد ای شگفت
بدان کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت از مژه سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبدی چرب دست / مر آن ماهرخ را بمی کرد مست

گفتار اندر زادن رستم از مادر

بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن
همان درزگاهش فرو دوختند / بدارو همه درد بسپوختند
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب بر سخن
برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
بدو چون بدیدار او کام کرد / مر او را رستمش نام کرد
یکی کودکی دوخته از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر
درون اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان / بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپی سمند / بگرد اندرش چاکران نیز چند
همیدون نگاور برانگیخته / بفرمان بران برده رنج شد

فرستادن زال نمودار رستم بسام

مران صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
بکابل در و گشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد
چو آن پیکر رستم گرزدار / بدیدش جهانگیر سام سوار
بر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وزآنپس فرستاده را رامش خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت راست
شبانی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست میدان چو چشم خروس
در آن شهر سکسار و مازندران / نشاندند هر جای رامشگران
می آورد و رامشگران را بخواند / گرانمایگان را بر خود نشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت / بیاراست چون بوستان بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان کردش آموزگار

پاسخ نامهٔ زال از سام

ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فر کیان
بفرمود کانرا جهان ارجمند / بدارید کردم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که دیده ببیند جهان پس ز من / ز تخم تو پوری بآیین من
کنون شد مراد من از بخت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز / دلش گشت خرم که پاکیزه مغز
نشاندیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازان کار بر سر جهان / برینسان شد آن روزگار جهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردیست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مر او را خورش / برین گونه بودی ورا پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاده گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود · جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای · به بالا و فرهنگ و دیدار و رای
چو آگاه شد آنکه سام دلیر · که شد پور دستان بکردار شیر
کس اندر جهان کودک نارسید · بدین شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای · به دیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد · برفت و جهان دیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید · سپه را سوی زابلستان کشید
چو دستان شد آگاه برفت کوس · ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

آمدن سام بزابل بدیدن رستم

خود و گرد مهراب کابل خدای · پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو · برآمد ز هر جای دمدار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد · پر از پیر تا مه سپرخ و زرد
خروشیدن نای و اسبان و پیل · همی رفت آواز بر چرخ نیل
یکی زنده پیل بیاراستند · برو تخت زرین بپیراستند
نشست اندر آن تخت زر پور زال · ابا قامت سرو با برز و یال
بسر برش تاج و کمر بر میان · بپوشش و در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید · سپه را دو رویه رده برکشید
زره آمد از آب مهراب و زال · بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین · ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شکفت · چو فرزند را دید با یال و کفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید · بخندید و شادان دلش بردمید
چنانش همی پیش پیل آورید · نگه کرد با تاج و تختش بدید
بدو آفرین کرد سام دلیر · که تنها مرا بر زمی شاد و دیر
بپوسید رستمش تخت ای شگفت · نیا را یکی نو نیا پیش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال · چو دیدش ابر پیل و با زور و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش · چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را · نشاید خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود · همه تیر و ناوک برستم درود
سر دشمنان را سپارم بجای · بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام · چو آن تو باشد مگر زهره ام
وز آن پس فرود آمد از پیل · سپهدار بگرفت دستش بدست
همه بر بر و چشم او داد بوس · فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بکردار به اندر نهادند روی · همه راه شادان و پر گفت و گوی
همه کاخها تخت زرین نهاد · نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان · بر بچه بستند یکسر میان
همی خورد هر کس بآوای رود · همی گفت هر کس بشادی سرود
برستم نیا از شگفتی بماند · برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ · میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر · دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بدین خوب روی و این فر و یال · بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم · همان جان اندوه را بشکریم
بسیمرغ بادا هزار آفرین · که ایزد ورا ره نمود اندرین
بزال آنگهی گفت با صد نژاد · بنو نی کس این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند · بدین نیکوی چاره چون آورند
بسیج است گیتی برآرای و رو · کهن شد یکی دیگر آرد بنو
بمی دست بردند و مستان شدند · ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب خندان چنین · جز از خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر · نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ · نیارد بدو سایه گسترد میغ

کنم زنده آیین ضحاک را · همی سنگ سارا کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهرش بسیچ · همی گفت چونین ز بهر و ز ریج
پر از خنده گشت لب زال سام · ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو مهر از مهر و ماه · بران تخت زر خنده بگزید راه
بیامد سام و بیرون شد ز در · یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم · بده روز گردون نیارا بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر · نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته · خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی · همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان · یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذار آن · بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی · که آید بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت · که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای · ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی · زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی · پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز · کشید آن سپهبد براه دراز
وز آن روی زال سپهبد براه · سوی سیستان باز برد آن سپاه
شب و روز با رستم شیر مرد · همی کرد شادی همی باده خورد
چنان بد که یکروز با دوستان · همی باده خوردند در بوستان
خروشیده گشته دل از زیر و بم · شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون خورده جام بلور · بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر · که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز · کسی را که باشند گردن فراز
ببخشید رستم زر و خواسته · بسی تازی اسپان آراسته
وز آن پس پراکنده شد انجمن · بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش · بیامد بران سان که آیین و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شراب · بیامد گرازان سوی جای خواب

جنگ رستم با پیل سفید و کشته شدن پیل

بخفت و بخواب اندر آمد سرش · برآمد خروشیدنی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند · رها گشت و آمد بمردم گزند
چو زان گونه گفتارش آمد بگوش · دلیری و تندی برو کرد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت · برون آمدن را ره اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش · همی بسته کردند بر وی رهش
که از بیم اسپهبد نامور · چگونه گشایم همی پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند · تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتشان · یکی مشت زد بر سر و گردنش
بران سان که شد سرش مانند گوی · سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور · دلاور بیامد بنزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند · چنین خم از آن نامور ارجمند
برون آمد از در بکردار باد · بگردن برش گرز و سر پر ز باد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل · خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید · زمین زیر او همچو جوشنده دید
زمان دید از و نامداران خویش · بر آن سان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر · نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید · بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان · بدان تا بر رستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش · که خم گشت بالای همچون گرش
بلرزید بر خود که بیستون · بزخمی چنان خوار و زبون

بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد بسنگ بازجای
بخفت و چو خورشید از خاوران / برآمد میان رخ دلیران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را / بخاک اندر افکند فر تنش را
سپهبد چو بشنید از ایشان چنان / که چون بود از آغاز و کردار آن
بگفتا دریغ از چنان ژنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزم کانگه که آن پیل مست / بحمله همه پاک برهم شکست
اگرچه بهر رزم پیروز گر / بدی به ازو رستم زال زر
بزد بوسه تا رستم آمد برش / ببوسید با دست یال و برش
بدو گفت کای بچه شیر نر / برآورده چنگال و گسترده بر
بدین کودکی نیست همتای تو / بزور و بمردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه بالای تو / برآید وزان بگسلد رای تو
کنون زین میان را ببند / برو تازیان تا بکوه سپند
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بروی نپرند پران عقاب

رفتن رستم بکوه سپند بکین خواستن نریمان

چهار است فرسنگ بالای او / همیدون چهار است پهنای او
پر از سبزه و آب و چارپای / بسی اندرو مردم و چارپای
درختان بسیار با کشت و ورز / کسی خود ندیدست زین گونه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار / در و آفریدست پروردگار
یکی راه بر روی دژ ساخته / میان سپهری برافراخته
زبیان که گوی ازو دلیران نبرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندرآورد پای / دران راه او گشت پرداخته جای
شب و روز بودی برزم اندرون / همیدون کمی چاره کامی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون / سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند / جهانرا ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهبد بگشتند باز / نرفت بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که شیر دلاور شد از پیشه سیر
خروشید بسیار و زاری نمود / همی هر زمان ناله بر فرزود
پلنگ همی بود با سوگ و درد / سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار و دژ اندر کشید / بیابان و باره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه دژ یکی تن برون / نیامد همیدون نرفت اندرون
که حاجت نبدشان بچیزی ز گاه / اگرچه که در بسته شد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / ز خون پدر مانده سینه بکام
ز راه پسر گاه آمد کنون / که سازم یکی چاره و بر فسون
برو شاد دل با یکی کاروان / بدان سان که نشناسد از ساروان
تن خود بکوه سپند افکنی / مرو بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مرین درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشیار / سرا تخت بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دشت صد کاروان
بپشت شتر بر نمک بار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز / نبیند ازان به ندارند چیز
چو باشد حصاری گران برورش / بود بی نمکشان خور و پرورش
هر چند بار نمک ناگهان / پذیره دوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار / برانسان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوان یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلیح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان

لب از چاره خویش او چید چند / چنین تازیان تا بکوه سپند
رسیدند زی دژ که دیدبانش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کای مهتر کاروان / وز آگاهی ده ز بار گران
بدان تا بنزدیک مهتر شوم / بگویم و گفتار او بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
چنین گویش از گفتها یک بیک / که در بار ما هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفت تمام / نمک بار و از مهتری نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان ز شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم جنگجوی / ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همی بی درنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوسه کرد آفرین گسترید
ز بار نمک بردش بسی / همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
بذیرفتم و نیز دادم سپاس / ابا نیک دل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن ساروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن / چه از خرد و کودک چه از مرد و زن
یکی داد جامه یکی مهر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / برآراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی / پس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد تو گفتی برش
همه مردم دژ خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و پس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / برآن دلیران سراسر کمند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه / چو کشته چه آزرده گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندر آنجای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / بند چنین بران گونه پرداخته
بزد گرز و بشکست در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از ماه برافراشته / ز دینار سرتاسر انباشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا درون نیز گوهر نماند
کزینسان که بینی برآورده اند / بدانجا که در بگسترده اند

نامه رستم بزال بفیروزی

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند ماه و خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
ازو آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی پهلوان همال
پناه گوان پشت ایرانیان / ز روزنده اختر کاویان
نشاننده شاه و پشتیبان گاه / روان گشته فرمانش چون مهر و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چو کرگس بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد برانسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدژ در یکی را ندادم درنگ

چه کشته چه بسته چه گوهر بگنج
ز پوشیدنی وز گستردنی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت
یکی پاسخ نامه افکند بن
سرنامه بود آفرین خدای
بپیروز بختی فره خوانم
روان زی جهان بر افروختی
چو نامه بخوانی بهنگ برنشین
چو نامه بنزدیک رستم رسید
هم از لولو و گوهر شاهوار
بکوه سپند آتش اندر فکند
وز آنجای برگشت دل شادمان
چو آگاه شد پهلو نیمروز
برآمد خروشیدن کرنای
بنزدیک او باز آمد پسر
سپهدار فرزند را در کنار
بنامه درون سپهبد نیک
فرستاده با نامه پیش بپیش
چو نامه بر سام نیرم رسید
فرستاده را خلعت و بار داد
بنامه درون گفت کز نره شیر
پی آنکه ویژه سپهبد نام
بهنگام گردی و کند آوری
فرستاده آمد بر زال زر

زتن ساز کینه فرو ریخته
ز هر چیز کان باشد آوردنی
که فرخنده پی باد و روشن روان
که با نامور آفرین باد جفت

همانا که خروار باشد هزار
همانا شمارش نداند کسی
فرستاده آمد چو باد دمان
ز شادی چنان شاد شد پهلوان

نامه رستم بزال بفیروزی

ز شادی بر و جان بر افشانم
همه دشمنان را بسوختی
که بی روی تو رستم اندوهگین
فرو خواند و زو شادمانی گزید
هم از دو سه چین سراسر نگار

ز تو پور شایسته چونین سزد
ز اشتر همانا هزاران هزار
شتر بار کن آنچه باشد گزین
ز هر چیز کان بود شایسته
گزید و فرستاد زی پهلوان

پاسخ نامه رستم از زال زر

گرآمد سپهدار گیتی فروز
همان صنج با بوق هندی درای
بخدمت نهاد از بر خاک سر
گرفت و بپرسید کردن نثار

پذیره شدن را بیاراستند
وز آنجا بایوان سپهدار سام
ببوسید و مالید و یال و برش
بیامد بنزدیک سام سوار

نمودن زال احوال رستم بسام

ز شادی رخش همچو گل بشکفید
ز رستم بسی داستان کرد یاد
نباشد شگفتی که باشد دلیر
بخوی پدر باز گردد تمام
همی شیر خواهد ازو یاوری
ابا خلعت و نامه نامور

بیاراست بزمی چو خرم بهار
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز
مر او را در آور میان گروه
عجب نیست از رستم نامور
چو نامه بمهر اندر آورد گرد
ازو شادمان شد دل پهلوان

بود نقره ناب و زر عیار
ز نامه و روز ار شمار دبی
رسانید نامه بر پهلوان
تو گفتی که خواهد شد از بر جوان
بگفته درود و فراوان سخن
دگر گفت کین نامه دلگشای
سزد زانکه هستی سزاوار مرد
بنزدت فرستادم از بهر
پس آنگه بفرمود تا آتش کین
ز هر در ز تیغ و کلاه و کمر
همی شد براه اندرون کاروان
که و دشت آمد بچرخ بلند
همی شد بره بر چو باد دمان
همه کوی و برزن بپیراستند
بیامد سپهدار چون دید کام
همی آفرین خواند بر پیکرش
فرستاده نامه بنیان داد
نموده بران پهلو پر خرد
بنزد سپهدار کرد خوش کسی
ز بس شادمانی که نامدار
بنزدیک فرزند کردن فراز
چو مهمان برآورد شد پر ستوه
که دارد دلیری چو دستان
فرستاده را خواند و او را
ز کردار آن نورسیده جوان

جهان را و پرانید شد کینه
چو اندر گذشتش سرانجمن
منوچهر چون سال شد بر دو شصت
ستاره شناسان بر او شدند
گزیرش آمد بدیگر سرای
سخن چون ز دانندگان بشنید شاه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش
وا بر پند و پیت شد سالیان
بفرمودن بستم میان
جهان ویژه کردم ز تیمارها
درختی که تلخ آورد بار و برگ
جهان چون فریدون مرا داد بهر
نشانی نماند همی از تو باز
نگر تا چه پیش آرد از خدای
بدید آید آنگه ز خاور زمین
تو کردار هر کز ره ایزدی
ترا کارهای دراز است پیش
بگوی ای پسر چون رسد داوری
ازو شهر توران شود پر سخن
ای آنکه بودیش پیکار کین
شدن آن با سر نامور پهلوی
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
بتخت منوچهر بر بار داد
ز گیتی برآمد ز هر جای غو
زبه مرد یی بزد او خواسته

ز روی زمین تا ببرج بره

کنون از منوچهر گوییم سخن

اندرز کردن منوچهر نوذر را

همی زآسمان داستانها زدند
نگر پیش یزدان بیایدت جای
بر سم اگر کون بیاراست گاه
وز آن پندها داد از اندازه بیش
بریغ و سختی ببستم میان
به پیوندش را سود شد بخوردن
بسی شهر کردم بسی بارها
نه ارزد همه زندگانیش مرگ
ترا داد هر این تاج شاهی ز بوم
برآید بر روزگاری دراز
که دین خدای آورد پاک را
نگر تا نیاری بدو در کمین
که نیکی ازو بیت و هم زو بدی
گهی گرگ باید بدن گاه میش
ز سام و ز زال آگهی یاوری
بکین تو آید همان کینه ور
ز ارزمه ها هیچ آزادی

بداد و بداران روز تلخ آگهی
نگر تا چه باید کنون ساختن
همه موبدان و ردان را بخواند
که این تاج شاهی فسوس است و باد
بسی شادی و کام دل راندم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ
جهانم بگو کوی نه دیدم جهان
وز آن پس که بودم بسی درد و رنج
چنان دان که خوردی و بردی گذشت
نباید که باشد جز از آفرین
کنون نو شود در جهان داوری
بران بگرو آن دین یزدان بود
وز آن پس ز ترکان بیاید سپاه
گزند تو آید ز پور پشنگ
وزین نو درختی که از پشت زال
بگفت و فرو آمد آبش ز روی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد

پادشاهی نوذر هفت سال بود

سپه را درم داد و دینار داد
جهان کهن شد پر از شاه نو
دلش شد بگنج و دینار شاد

برین بر نیامد بسی روزگار
جو او رسمهای پدر در نوشت
کند بود یکایک سپاهی شدند

وز آن شاه بر مهتر گویم سخن
بهنگام رفتن سوی دادگر
ز گیتی چو یابد رفتن بجست
که تیره شود فر شاهنشهی
نباید که مرگ آورد تاختن
همه راز دل پیش ایشان براند
بدو جاودان دل نباید نهاد
برزم اندرون دشمنان خواندم
همان کین ایرج نیای بزرگ
شمار گذشته شد اندر نهان
سپردم ترا تخت شاهی و گنج
گذشته زمان بازیابد گشت
که تا که نژاد آورد تا گزین
چو موسی بیاید پیغمبری
نگه کن که او را جهان بود
نهند از بر تخت ایران کلاه
ز توران شود کارها بر تو تنگ
برآمد کنون بر کشد شاخ و یال
همی زار بگریست نوذر بروی
بپژمرد و برزد یکی سرد باد
بگیتی سخن گشت ازو یادگار
ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
که چون او گرشد پسر شهریار
ابا موبدان و ردان شد درشت
دلیران سپه را داد شاهی

چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بسگسار و مازندران بود سام / بگفت از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
بدشواری آسان و بر تر منش / نه آسان اندکی بود پر بوش
همه با توانایی او یکیست / بزرگست بسیار و گر اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
بدان پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
که تا شاه ترکان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پرآشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیری تو آن گرز کین / ازین تخت پردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هرگونه ویر
ز کردار نوذر بگفتند جنگ / ابا نامور پهلوان پلنگ

آمدن سام به درگاه نوذر

ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی پرده بخردی / ازو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان کرده آباد از تخت تو / برو راست ایران و آن بخت تو
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
که شاهی مرا تاج باید بسود / محالست وین کس نیارد شنود
نخواند این گفت یارد کسی در جهان / چنین زهره دارد کسی از جهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدین تخت زرین نهی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو شاد گشتی جهان بین من
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دشوار شاید سترد
بگویم بسیار و پندش دهم / به پند اختر سوزمندش دهم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
گر آرزوش گردد کار سپهر / بتابد ازو نوذر شاه مهر
بدان گیتی اندر بود خشم شاه / ببرگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفتن پشیمان شدند / بنوی ز سر باز پیمان شدند
بتیغ یلی نامور پهلوان / جهان شد سراسر بنوی جوان
بپوزش همه پیش نوذر شدند / بجان و بدل یار دیگر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او بر بپای / بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری / چو با تاج و تخت و چه انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرینه جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر / ابا نوذر آرام بودش بمهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / نشست اندر آمد بفرخ همال
پس آگه ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
وزان رفتن کار نوذر مهان / یکایک بگفتند با بدگمان

آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و کار نوذر

چو بشنید سالار توران پشنگ / جهان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور برزد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و ز لشکرش / ز گردان و سالار و ز کشورش
همه نامداران کشورش را / بخواند و بزرگان لشکرش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهبدش چون بیشه تیزچنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بودش افراسیاب / نخواندش دگر کس که آمد شتاب
سخن راند از تور و ز سلم گفت / که این کین نزیبد از آن شاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده نیست / برو بر جهان کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز تختست و کین جستنست / رخ از خون دیده گه شستنست
ز گفت پدر شاه افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بپیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهانی چنین خوار بگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / بایران نکردی همی سروری
کنون هرچه مانده بود از نیا / ز کین جستن جنگ و ز کیمیا
گشاده یکی بر تیغ تیز دست / که شورش و رستخیز بهست
مر او را پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو باران میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته چند سر / سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مرا جای جای / ازین آن پسر نام زور نمای
بپیش پشنگ آمد افراسیاب / ولی پر ز کینه سپهر پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آوری / بکاخ آمد از غیرت رهنمای
بپیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همی پیچ دل
بدو گفت کای مرد دیده خرد / ز ترکان هر آن کس که آورد سپه
منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپهدار کشورش سام نیرم شدست
چو گشواد و چون قارن رزم زن / چنین نامداران آن انجمن
چو گشواد و چون قارن رزم زن / چنین نامداران آن انجمن
تو دانی که با سلم و تور سترگ / چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ
نه از زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند / بر آرام بر نامه کین بخواند
ازین در سخن هیچ گونه نراند / بر آرام بر نامه کین بخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / گزین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی شیر شرزه است آن نامدار / یکی پیل جنگی گه کارزار
نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر بخوانی نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر بیشه کم رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت / ترا زآب جیحون بباید گذشت
جهان سبز گردد سراسر ز خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاه بر سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل / بیارید وز خون کنید آب لعل
منوچهر ازآنجا یکی جنگجوی / بکینه سوی تو نهاد او روی
سپه را چو آن نیست ز ایران پناه / بدان پایداری همه مرد کلاه
بکوشید با قارن رزم زن / نگه کرد گشتاسب از انجمن

نکردست باید برو شست کین / برین دو سپه آواز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون آن کین اندر آرم بجوی
بجوشت از کیاکشت خون نیان / بجستند گردان توران میان
سپاهی برآمد ز ترکان و چین / همان گرزداران خاور زمین
تو از میان و کرانه شود / همان تخت نوذر جوان شود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد پور فریدون رسید
سپاه و جهاندار پیرو شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند

براه دهستان نهادند روی / شهنشاه نوذر پس پشت اوی
سپهدارشان قارن رزمجوی / جهان پر سپاه و پر از گفت و گوی

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چو لشکر بنزد دهستان رسید / چنان شد که خورشید تابان ندید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
بر اندر دهستان چپ و راست جنگ / بدین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از دلیران گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگاوران مرد چون سی هزار / برفتند شایسته مردان کار
سوی زابلستان نهادند روی / بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید / برابر سپه را پرده بر کشید
سپه را که دشت کرد ور شمار / نوشته چهار صد بار بشمر هزار
بپوشید گیتی همه ریگ و ریغ / سراپرده بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب / میونی سپه را فکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که جستیم تنگی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم / شکارند چونان کجا بشکریم
دگر سام رفت از پی شهریار / همانا نیاید بدین روزگار
را هم ازو بد بایران زمین / چو او شد ز ایران نخواهیم کین
ستودان همی سازدش پور زال / بداده همان جنگ را پای و پر
همان ما شماساس نیمروز / نشستت با تاج گیتی فروز
به کار ستمکام جستن بکوشت / زه ای رای با مرد هشیار دو
بر کابل شود مرد هنگام کار / ازین پس نیاید جهان بوذکار
بیرون تکاور بر آورده پر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر کشید / طلایه بپیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خنده زد گفت پندارمان
بیامد سپه را همه تنگ دید / سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه

وز آنپس بیامد بسالار گفت / بدستوری شاه من شیر وار
که ما را سزد چند باید نهفت / بجویم از آن انجمن کارزار

رسیدن لشکر افراسیاب و نوذر بیکدیگر

بپیچید پیدا ز من دست برد / جز از من کسی را نجوید نبرد
چنین گفت او غیرت سرکشند / که گر بار مانا ز سپه زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
یکی مرد بینی نام باید گزید / که انگشت از آنپس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار او غیرت آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان

تو باشی بر آن انجمن سرفراز / بانگشت و دندان نباید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آمد ز گرد
کزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش با ایچ نیاز / نگه پرگسسته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد خروش
ز خشمش بر سنگ اندر آمد بچشم / از آن لشکر کشن بجای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر دارد سوی جنگ روی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و کشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
ترا پایه ور کرد خدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما نا امید
نگه کن که با قارن رزمزن / بگوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سوزن ترک راست
یکی را به پیش اندر آید زمان / همی رفت باید سبک بیگمان
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجایت بابرز و شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی دخمه خسروانی کنید / پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بگاه فرود و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و سالی شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد گردن چو پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد چشم برت را زمان

بیابت بماند که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که پیچید گیتی مرا داد داد

کشته شدن قباد بر دست بارمان

بجایی توان مرد کاید زمان / نداند زمین پی تو خود یکزمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند هور / همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سر بر قباد / که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل پیر سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شگفته دو رخسار با جاه و آب
یکی غلغلش داد کانزر جهان / کس از کهتران آن ندید از مهان
چو او گشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزمزن / وز آنسوی گرسیوز پیلتن
وز آواز اسبان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / شده لعل دریا ز هامون بخون
بهر سو که قارن برافکند اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
بکردار دریا بجوی بر آب / گر شنگرف بارد بر آفتاب
بر از نالهٔ کوس شد میغ / بر از آب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس جان برفشاند / همه جان که در کین همی خون فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بمردند و ماند دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه

برنوذر آمد پر و سپرای
ودادیذ نوذر فرو ریخت آب
چنین گفت کز ترک سام سوار
پرورون از ترکشان جاوه زمیت
فریدون نهاذ این کله بر سرم
براذ شد آن مرد پیسنک وخرد
جو از لشکرش گشت لختی تباه
روانش بران گونه اندیشه شدم
شب آمد جهان پر سپر تیره گشت
ببایست برکشش ازو زنکار
زده برکشیدند ایرانیان
جو افراسیاب آن سپه رابدید
جنان شد زکرد سواران جهان
از انسان سپه و هم آو یخشد
بگا خاستی کرد افراسیاب
جنان نیزه بر نیزه اندا خشد
چنین تا شب تیره آمد بتنگ
به بیمار یکی روی برگاشتند
پر از دشت جنبش آوای کوس
بگفت آنکه در دل مرا ذو حیست
بگاکفه بوذش کز ترک وچین
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
شما را سوی پارس بایذ شدن
وز آنجا کشیدن سوی راه کوه
کنون سوی راه صفاهان روشه

رزم افراسیاب ونوذر ولشکر با نبوه

ندیدم روا زا جنین سوکوار
زمین را بجو کور کهواره نیست
کر برکین ایرج زمین پسپرم
سرانجام من هم برین بگذرد
از آسوذگان خواست جنگی سپاه
کر باوید کانش برابر شدم
مرا بازوی از گرفتن خیره گشت
که گرد سپه بوذ و شب بدسیاه

جو خورشید باذا روان قباذ
جنین گفت قارن که تا زاده ام
سنوز آن کمر بند نگشاده ام
انوشه بذی تو که امروز جنگ
مرادیذ باکرزه گاو روی
یکی جادوی ساخت با من بجنگ
تو گفتی زمانه سپه آمد همی
بر آسود بس لشکر از هر دو سوی

رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار

که خورشید گفتی شد اندر نهان
جو رود روان خون همی بر دمید
همه خون شدی دشت جون ارغوان
نشان یک بدیگر برافراختند
برو چیره شد دست پور پشنگ
بهامون پراکنده بگذاشتند
بزمود نابش او رفت طوس
همی گفت جنگی و جنگی گریست
سپاهی بماند بایران زمین
فراز آمد از روز گردنکشان

دمادم بر آمد ز هر دو گروه
بهر سو که قارن شدی رزم خواه
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
که برهم نجنبد از ان کوه ماه
از ایرانیان بخت برگشته شد
دل نوذر از غم پر از درد بوذ
بشد طوس و گستهم با او بهم
از ایزد ز فرخ پدر یاد کرد
ازیشان ترا دل شود دردمند
کس از نامه نامداران نخواند

باز آمدن طوس و گستهم بپارس

وزین لشکر خویش پنهان شوید
ز کار شما دل شکسته شوید

ز خون برادر شده دل زجای
ازان روز شیر با داده خواب
تر از این جهان جاودان بهره باذ
تن پر هنر مرک را داده ام
همان تیغ پولاذ ننهاده ام
جنگ اندر آورد پور پشنگ
بیامد بنیزه یکی من جنگوی
که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
هوا را از ابر اندر آمد بسی
برفتند روز دوم جنگجوی
جنان جون بوذ ساز جنگ کیان
بیامد برابر صفی برکشید
بیابان نبد هیچ پیدا کوه
فرو ریخت خون از ان رزمگاه
بیامد بنزد یک او کینه خواه
جهانرا جنین یک بوذ کارزار
وزان روی پیکار پیوسته شد
که تا جشن اختر پر از کرد بوذ
لبان پر ز باذ و روان پر ز غم
پر از خون جگر لب پر از باد سرد
بسی بر سپاه تو آید گزند
که چندین ز ترکان سپه را براند
شبستان بیاوردن و آمدن
بران کوه البرز بردن گروه
بران خستگی نیز خسته شوند

ز تخم فریدون بگیر بکی وتن
شب و روز دارید کار آگهان
شما دل مدارید بس مستمند
تن کشته با مرده یکسان شود
بشد طوس و گستهم نوذر بهم
بنذ شاه دار روز کار درنگ
همه شب همی لشکر آراستند
بیند گوه پیدا نه ریگ و نه تیغ
جب شاه کرد نمیان نخواست
دل تیغ گفتی بنالد همی
جو آمد بجست اندرون بیژگی
بران سو که شاپور نستوه بوذ
همی بود شاپور تاکشته شد
دبستان کرفتند ایشان حصار
جو نوذر فرو رفت پس در حصار
یکی نامور ترک را کرد یاد
کز آسوذ ایرانیان را بند
شد از رنگ جوشان دل کرد جنگ
سوی روی پوشیدگان سپاه
جنگ اندرون پر شود ناگهان
ترا خورد و نیست و آب روان
همی باش و ورا اکنون هیچ
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس
نشستند بزرگان وی خواسته
سخن را فکندند هر گونه بن

بر و جان ازین بی شمار انجمن
بجوئید هشیار کار جهان
که تا بذ چنین بوذ چرخ بلند
بلند گیرمان بارش آسمان شوذ
رخانشان پر از آب و جانها دژم
بیجا رگی کرد بایست جنگ
همان تیغ و نیزه به پیراستند
ز دریا بدریا کشیدند تیغ
جو شاپور نستوه بر داشت
زمین زیر اسبان بنالد همی

ندانم که دیدار باشد جز این
اگر لشکر از بد دهند آگهی
یکی را ز خاک اندر آرد زمان
گرفت آن دو فرزند را در کنار
وز آنجس بیاسود لشکر دو روز
ابا لشکر نوذر افراسیاب
زمین کوه تا کوه جوشن وران
بیاراست قارن برزم اندرون
ز شبگیر تا خور زکنبد بگشت
جو شد تیره بر زمین سایه دار

هزیمت شدن نوذر از افراسیاب

سرگشت ایرانیان کشته شد
ز بسیار بد سپه را کنار
فرو بسته شد جای جنگی سوار
سپهبد کروخان ویسه نژاد
بجویذ بنه مردم بذ نشت
بر نوذر آمد بسان پلنگ
سپاهی فرستاذ در راه

از انبوه ترکان پر خاشجوی
شب و روز بذ بر گذر راه جنگ
سواران بیاراست افراسیاب
سوی پارس فرموذ تا بر کشید
جو قارن شنید آنکه افراسیاب
کر توران سپاه آن ناجوانمرد
شبستان ما کر بدست آورد

رفتن قارن از پیش کروخان

که از شهریاران دلیری سزد
بدانکه که برخاست آوای کوس
زمانی دل از غم بپیراستند
بران بر نهادند یکسر سخن

بذو گفت نوذر که این رای نیست
رسیدند اندر شبستان بباد
بس آنکه سوی خان قارن شدند
که ما را سوی پارس بایذ کشید

یک امشب بکوشیم و بس بینشین
شود تیره این فر شاهنشهی
یکی با کلاه کیی شادمان
فرو ریخت آب از مژه شهریار
سه دیگر جو بفروخت گیتی فروز
کسی پاسپر اندر نیامد بخواب
برفتند با گرزهای کران
که با شاه باشند سپه راستون
بند گوه پیداز هامون ز دشت
سگشت اندر آمد سر سایه دار
بر فشند ترکان بران چیرگی
پراکنده شد هر چه انبوه بوذ
بسوی دهستان نهاذند روی
بر آمذ برین نیز جندی درنگ
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
براه بیابان سپه اندر کشید
کسی کرد لشکر بهنگام خواب
نمکنن که با شاه ایران چکرد
برین نامداران شکست آورد
بدم کروخان بیاید کشید
سپاهی بهمراه ز توران
سپه را جو تو لشکر آرای نیست
یلان و بزرگان گردن فراز
همه دیده جون ابر بهمن بشدند
نباید برین رای هیچ آرمید

جو بوشیده رویان ایران سپاه / ایران شوند از بر کینه خواه
زن و زاده و ارمند ترکان شوند / ابی جنگ دل برزمکان شوند
که گرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
جوشید و کشواد و قارن بهم / نزد اندرین رای بر بیش و کم
جو نیمی گذشت از شب دیر یاز / دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی بد وارید کرد بهم / دلیران بپندار با او بهم
وزان روی بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
بکشته شد طوس پس با گستهم / دلیران و گردان جنگی بهم
بدانست بدگوهر افراسیاب / فرستاد لشکر بس اندر شتاب
بهنگام کوشش بدارند پای / ابا لشکری انجمن تیره رای
هم آنگه بشد قارن رزم زن / کشن لشکری برد با خویشتن
جو بیرون شد از شهر بویان براه / بدیدش ورا بارمان با سپاه
کزو قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
برآویخت جون شیر با بارمان / سوی جاره جستن ندادش امان

کشتن قارن بارمان را

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
سپه سر بسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکری جنگجوی
جو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پس اوی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپهرش مگر زیر پی بسپرد
جو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن بود و هم کارزار
بدانگه که آمد همی جست راه / که تا بر سپهر آرد از رنج کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب

گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب

ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خرد و نامداران هزار و دویست / ز ترکان که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
جنان لشکری با گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی همی از گردش او جواز
همو تاج و تخت بلندی دهد / همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی گهی گاه پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وز آنپس بنزد افراسیاب / گز آغاز کوه و بیابان و آب
جو بشنید تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازین انجمن
جو بشنید کو جست ازین رفته بود / ز کار شبستان بر آشفته بود
همی گشت ازان کار افراسیاب / برو تلخ شد خورد و آرام و خواب
که قارن رها یافت از وی بجان / بران درد پیچید و شد بدگمان
جنین گفت با ویسه نامور / که دل سخت گردان بمرگ پسر
که جون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید ز بهر پسر / یکی لشکری ساخته پر هنر

رفتن ویسه از پی قارن و پسر خود را بارمان کشته دیدن

بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا نامور لشکری رزم خواه
ازان پیشتر تا بقارن رسید / گرامیش با کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / ز لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیز با او فکنده براه
دمان گشته با او جو ابر روان / فتاده ازو شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بنیروی و فرهی

سواران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
جو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دشت جنبش گرد آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان نیز غزنین و زابلستان
همه سر بسر پاک در جنگ ماست / بر ایوانها نقش او رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرام گاه / از آنپس کجا شد گرفتار شاه
جنین داد پاسخ که من قارنم / گلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم ازان گفت و گوی / سوی برت آیم جنگجوی
جو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
برآمد جب و راست گرد سپاه / ز روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر برآمیختند / جو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگاوران کشته شد / ز آورد جون ویسه برگشته شد
جو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پیش قارن رزم زن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پرآب
دو دیگر که از شهر ارمان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند

رسیدن شماساس و خزروان بزابلستان

شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگزار
برفتند پندار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و تخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد / بکوراب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که در کوشش روان بود و جواب
فرستاده آمد از نزد اوی / سوی شماساس بنهاد روی
بپیش برا پرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که پندار دل شاه توران سپاه / بماناد با جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
بپیوستگی جان خریدم همی / جزین نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای و نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از ایدر جو دستان بشد سوگوار / ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد بتیمار اوی / برآنم که سرگونه بینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم سواری دمان
یکی مرد بینا دل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
شتابی و رستم جهان جون هواست / جزین نیز هرچه از در پادشاست
گرایدونکه گوید بنزد من آی / بزاری بپیشش نیایم بجای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوانان بیارم برنج / فرستمش آکنده هر گونه گنج

پیغام مهراب بدستان و او را طلبیدن

ازین سو دل پهلوان را ببست / وزانسو بر چاره یازید دست
نوندی برافکند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی بکار / بگوییش کز آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی جو دشت پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدیدارشان پای کردم ببند
گراز آمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کام بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بر دمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکری جنگجوی

چو مهراب را پای بر جای دید   بپرسش افزون دانش و رای دید
بدل گفت اکنون ز لشکر چه باک   چو چشم خزروان دیکیبت خاک
بمهراب گفت ای شیر مرد   ببندید و همه کار کرد
کنون من شوم همه شب تیره گون   یکی تاخت سازم برایشان کنون
شوند آگه از من که باز آمدم   دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بباز و در افکند سخت   یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست   خدنگش بچرخ اندرون راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر   بر آمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه   بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس   تر اندر جز او ده کمان سپکس
شماساس گفت ای خزروان تیغ   بگرمی چنین رزم کردن بچیز
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج   نه آن زال بودی بدین روز رنج
خزروان چنین گفت کین یک تنست   ندارد هنر و نه از آهنست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ   مرانگه که آیم من او را بجنگ

رزم زال با شماساس و خزروان

چو خورشید تابان ز بالا بگشت   خروشش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرّه نای   خروشیدن زنگ و هندی درای
بیامد سپه را بهامون کشید   سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد بپیش سپاه   شد از گرد هامون چو ابر سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر   یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و روشنش   شکسته شد آن نامور جوشنش
خروشید تا شاه زابلستان   برفتند گردان کابلستان
چو دستان بر انگیخت گرد نبرد   همانگه برآمد خزروان بگرد
یکی گرز زد زال بر گردنش   که بشکست آن کوه آهن تنش
یکی درع پوشید زال دلیر   بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز نبرد   سرش گشت پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد همان کینه خواه   چو شیر خروشان ز پیش سپاه
همانگه برون رفت زال دلیر   بجنگ اندرون همچنان شرزه شیر
بزد بر سرش گرزه گاورنگ   زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
بپیکند و بپیرد و در زه کشست   ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس بخواست کآید برون   نیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را   بگردن برآورد پولاد را
بر آن گرز و شمشیر دستان نهید   همی کرد از خویشتن یاد نیز
بیامد برش کرد کلباد زود   همی خویشتن را بمردی ستود
کمانرا بزه کرد زال سوار   خدنگی بزد و اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد تیز   بران بند و زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت   سپه را بکلباد بر دل بسوخت
جوان دو پر افکنده شد نره   شماساس شد چپ دل و روی زرد
گریزان شماساس و گردان همه   پراکنده چون روز باران رمه
شماساس و آن لشکر بی شمار   پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان   برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آورده گاه   که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند پی   کشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون دید پایان بسند   نره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر و پیر برگشته بود   بخواری گرامیش باکشته بود
بهم باز خوردند هر دو سپاه   شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان کجاند   ز زابلستان تاختن برده اند
بزد نای رویین و بگرفت راه   بپیش سپاه اندر آمد ز جای
بدان لشکر بسته خفته خورد   چو خورشید تابان بر آورد گرد

گریزان شماساس و چند مرد   برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی   که از نامداران جهان شد تهی

آگاه شدن افراسیاب از لشکر

دلش گشت پر آتش و درد و غم   دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر تاجدار   بزندان و یاران سرگشته زار
بدو چاره جز خون او ریختن   یکی کینه از نو بر انگیختن
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست   گروهی سپه خوار همی کینه خواست
بدژخیم فرمود کو را کشان   بر تاج با موز و شش نشان
سپهدار نوذر چو آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی   سوی شاه نوذر نهادند روی
گرفتند بازوش با بند تنگ   کشیدندش از جای بر سر پلنگ

کشتن افراسیاب نوذر را

بدشت آوریدندش از خیمه خوار   برهنه سر و پای و برگشته کار
چو از دور دیدش زبان برگشاد   ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد سخن   دل و دیده از شرم شاهان
بدو گفت هر بد که آید رواست   بگفت و بر آشفت و شمشیر خواست
بدو گفت نوذر شهریار   تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه   تهی ماند ایران و تخت و کلاه
ایا دانش مرد بسیار هوش   همه جامه آزمندی مپوش
که تخت و کلاه چون تو بیداد شد   چنین اسپستان چند خواهی شنید
وسپهر بجای که بستاند حق   برآمد که آرزو یافتی
چه جویی از این تیره خاک نژند   که هم باز کردانت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو   سرانجام خشت است بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار   بجان خواستند هر یکی زینهار
چو آغاز بیت آمد ز خواهش گری   بیارات با نامور داوری
که چندین سپه از کرد و سوار   نه با ترگ و جوشن نه اندر کار
گرفتار گشتن ز والا بود   نشیب است جایی که بالا بود
بزد گر نیاری بجاشان گزند   سپاری همیدون بمثنان بند
برایشان یکی غار زندان کنم   نگهدارشان هوشمندان کنم
بیان تا براری بر آید خروش   تو از خون بکشت وجد
بجوشد شان جان بگفتار اوی   چو بشنید زاری و پیکار اوی
بزد هوش شان تا بساری برند   بنیل و بسمار و خواری برند
جوانی گزیده بسازد رفتن گرفت   زمین زیر اسبان نهنگ گرفت
ز پیش دپستان سوی ری کشند   از اسبان برخ و تنگ خوی کشید

پادشاهی افراسیاب بایران دوازده سال بود

کلاه کیانی بسر بر نهاد   بدنیا داون در اندرکشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار   بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و خلیدند روی   از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک   همه دیده خون و همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با سوگ و درد   رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا دلیرا تهمتا نوذرا   که ای تاجدارا مها داورا
نگهدار ایران و پشت مهان   سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسراز خاک جویند همی   زمین خون شاهان بجوید همی
کیانی که دیدند زان بوم و بر   کنون داده از شرم خورشید
همه دادخواهیم و زاری کنیم   کنون چند سوکواری کنیم

نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسب ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش را ز تن / ببریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرآب گون برکشید / بکین جستن آیید و دشمن کشید
بپوشید جوشن همه کینه را / کجا تازه شد کین دیرینه را
جهانا برین سوک با ما سپهر / ز دیده فروبارد خون بمهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامهٔ ناز بیرون کنید
سر باکین شاهان نشاید که چشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / جو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت دستان که تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز
جهان جو مه در زیر تخت منست / سنان دار نیزه درخت منست
رکابت پای مرا جایگاه / یکی ترک تیره سپرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست / همانند چشم بجوی آب نیست
روان خیان شهریار جهان / جو خشنود بادا ابیان مهان
شما را باداد جهان آفرین / روانتان بآرام بادا و دین
زمانه همه مرگ را زاده ایم / برهنیم و گردن ورا داده ایم
جو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری سپهران آگهی یافتند
از ایشان نشد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزآنپس باغریرث نیک نام / از آن پر منش مهتران شد پیام

پیغام ایرانیان باغریرث

بگیتی ز گفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان زابلستان / بجایت با شاه کابلستان
جو برزین و جون قارن رزم زن / جو خرّاد و کشواد لشکرشکن
یلانند با جنگهای دراز / ندارند از ایشان جنین جنگ باز
جو تابند گردان از ایشان عنان / بخشم اندر آرند نوک سنان
ازان تیز گردد ره افراسیاب / دلش گردد از کین ما پر شتاب
سر یک رمه مردم بی گناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر چند اغریرث هوشمند / مر این بیگناهان گشاید ز بند
پراگنده کردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم / همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه جاره نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی / بکوشد سپهر و او اهرمنی
یکی جاره سازم دگرگون ازین / که با من برادر نگردد بکین
گرآید ز جنگ دستان شود تیز / یکی لشکر آید بر ما بجنگ
جو آید بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شمار همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سر نام را اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
جو از آن خویش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد یار ما
کی تخت چمان فکندیم پست / بران بر نهادیم یکسر سخن
از ایران اگر زال زد باد و دم / بباید بجوید ابا او نبرد
گرانمایه اغریرث نیک خوی / سپه را گذارد ز آمل بری
نگر زنده از دست ایشان رها / تن یک جهان مردم آید رها
جو پوینده بر زابلستان رسید / سراینده نزدیک دستان رسید
بزرگان و جنگاوران انجمن / پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت کای بخردان / پلنگان جنگی و نام آوران
کدامست مردی کنارنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
برو رود زد برین کار کشواد دست / منم گفت یاران برین داد دست

برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بآمل نهادند روی

آمدن کشواد و رهانیدن ایرانیان از بند

کشادیک بیرون ز پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه
همه پیشگاه را بساری بماند / بزرنای رویین و لشکر براند
جو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسب مر هر یکی را بساخت / از آمل سوی زابلستان بتاخت
جو آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرّهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را خلعت خویش داد
جو کشواد نزدیک آمل رسید / پذیره شدش زال زر چون شنید
بران تشنگان زال بگریست زار / کجا بسته بودند در جنگ شیر
پس از مرگ نوذر نامدار / بر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
جهان هم که هنگام نوذر بُد / که با تاج و با تخت و افسر بُد
بیاراست دستان جهان دستگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

کشتن افراسیاب برادر خود اغریرث را

جو اغریرث آمد ز آمل بری / از آن کار او آگهی یافت کی
بدو گفت این چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمودمت کین بداز اکش / که جای خرد نیست هنگام کین
بدانش نباید سپه جنگجوی / بباید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
جنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بباید هم از شرم آب
مرا گفت باید ببند دست کس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج دگر جون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز دانش یکی بی خرد / خرد با سپهدار کی در خورد
سپهبد بر آشفت جون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / جنان نیک دل ناهشیوار مرد
جو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت او / شود تار و ویران همه تخت او
بزرنای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر جو چشم خروس

لشکر کشیدن زال برزم افراسیاب

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
زره یا نبد یا هیچ مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
جو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی بیک رنگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماندند ز کار سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
جهان شد ز نو نامداران خویش / هم از پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان / بود تخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار کشتیست کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه پیروز بخت
که باشد برو فره ایزدی / بتابد ز گفتار او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسب زو ... که زور کیان داشت و فرهنگ گو
بشد قارن و موبد و مرزبان ... سپاهی ز ما هیم و گرز زبان
کهی مژده بردند نزدیک زو ... که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و دیگر سپاه ... ترا خواستند این سزاوار شاه
پذیرفت شاهی و برخاست زو ... بیامد نشست از بر گاه نو

پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود

بروز همایون زو نیک بخت ... بیامد برآمد بر افراز تخت
بزرگان برو آفرین خواندند ... ورا پادشاه زمین خواندند
بشاهی برو آفرین کرد زال ... نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود بر سال هشتاد مرد ... بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه راز کار بدی باز داشت ... که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و بستن کسی ... وز آنپس ندیدند کشتن بسی
جهان بد که نیکی بد اندر جهان ... شده خشک خاک و گیا را دهان
نیامد همی ز آسمان هیچ نم ... همی بر کشیدند نان با درم
دو لشکر برین گونه بر پنج ماه ... بروی اندر آورده روی سپاه
بکردند هر روز جنگی گران ... که روز یلان بود و رزم سران
ز تنگی چنان شد که خاره نماند ... ز لشکر همی بود و تاره نماند
سخن رفتشان یک بیک هم نشان ... که از ماست بر ما بد آسمان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو ... فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج ... نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین ... سراییم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ ... ز تنگی نبد روزگار درنگ
بران بر نهادند یکسر سخن ... که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی بر سم و بداد ... ز کار گذشته نیارند یاد

بخش کردن زو طهماسب ممالک را

ز رود ابل شهر تا مرز روم ... از آن بخش گیتی و آباد بوم
روا دار و چنین تا بچین و ختن ... سپردند شاهی بر آن انجمن
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود ... از و زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه ... چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر روان راند زو ... کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان شد زال زر ... جهانی گرفته هر یک بر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار ... زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان ... پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ ... نکرد و زمانه بر و تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد زو ... بداد ار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آید بدید ... جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشن کرد ساختند ... دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال ... نبودند آگه ز رنج و بال
زمانه همانا شد از داد سیر ... همی خواست کاید بکال
چو سالش درآمد بهشتاد و شش ... بپژمرد و بالار خورشید فش
ببد بخت ایرانیان کند رو ... شد آن دادگستر جهاندار زو

پادشاهی گرشاسب نه سال بود

پسر بد مر او را یکی خویش کام ... پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت و گاه ... بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت و گاه پدر ... جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو در گذشت ... بدانسان که بد تخت بی شاه گشت
بیامد بخوار ری افراسیاب ... بخشید گیتی و بگذاشت آب

نیاورد یکی دو روز پشنگ ... سر پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خون ز تخت و کلاه گشته بود ... بتیمار او عزیت گشته بود
بدو روی ننمود سر گر پشنگ ... شد آن تیغ روشن بر از تیره زنگ
فرستاده رفت نزدیک اوی ... ز پیش پشنگ آن شه نامجوی
همی گفت اگر تخت را سر بدی ... چو اغریرثش یار و هم خور بدی
تو خون برادر بریزی چه ... ز پرورده مرغ گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست ... بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار ... درخت بلا حنظل آورد بار
بر آواز شد کوس از این آگهی ... که بیکار شد تخت شاهنشهی
سپاهی بیامد بکردار پشنگ ... بافراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذر ز جیحون و بر کش سپاه ... جهان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ ... همی بر برادر کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب ... ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گیتی ز مین شد سپهر دوان ... همی بارد از تیغ هندی روان
بنه سال از بن لشکر نامدار ... بیامد ز خواری سوی کارزار
یکایک بایران رسید آگهی ... که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب زو در گذشت ... ز گیتی همان بد جدا و درگذشت

سپری شدن روزگار گرشاسب زو و آمدن افراسیاب بجنگ

ببد تخت ایران ز شاهی تهی ... ندیدند خود روزگار بهی
برآمد همی گوی و برزن بجوش ... وز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی ... جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت ... که گیتی گرفتی بس آسان بمشت
چو زو در گذشت و بر شاه بود ... بدانراز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهان جوی گرشاسب شاه ... کنون گشت بی شاه وی در سپاه
سپاهی ز جیحون بدینسو کشند ... گر شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز ... که آمد سپهبد بجنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر ... که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت ... کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجای که من پای بفشاردم ... عنان سواران بدی پاردم
شب و روز در جنگ کیتان بدم ... ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی ... نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی ... ز بیند برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی ... گزین تازی اسبان نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن ... بخواهم ز هر سو کمند انجمن
بخوانم بر رستم برین داستان ... که هستی برین کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم ... ببندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی ... ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیون تکاور بتاخت ... سلیح سواران جنگی بساخت
بر رستم چنین گفت کای پیلتن ... بیالا سرت بر تر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز ... کز و بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نیز پروا که رزم نیست ... چه سازم که هنگامه بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی ... دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد ... ترا نزد شیران و مردان مرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی ... که بخت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام ... که من نیستم مرد آرام و جام

پهلوانی دادن زال رستم را

چنین یال و این چنگهای دراز ... نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت گیرد کر جنگ سخت … بود یار یزدان پیروز بخت
برانگه که چاچی بزه در کشم … زمانه برآرد سپر از ترکشم
مران باره کو زخم کوپال من … بچند بر و بازوی و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق … نگهبان نباشد ورا جاثلیق
یکی باره باید چو کوهی بلند … چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب آرد بجنگ … بگیرد ز خونش دل لنگ تنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه … گر آیند پیشم ز توران گروه
سران شان بکوبم بدان گرز بر … نیابد برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل … ز خون رود رانم چو دریای نیل
گرایند و نکه تنگی بود نیز جا … که خون ریزد از ابر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار … کجا زآهنین کوه باشد گذار
همه راه و رسم پلنگ آورم … سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد ز گفتار او پهلوان … که گفتی برافشاند خواهد روان

رخش گرفتن رستم از رمه کابلستان

گله هرچه بودش ز زابلستان … بیاورد چندی ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند … برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش … بچنگش فشردی همی پشت خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم … نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیاورد رنگ … فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ … برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار … بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او … سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و بور ابرش و گاودم … سیه خایه و تند و پولاد سم
سنان گوش و مه تازش و چرخ … زمین کوب و دریا بر و ره نورد
گرازنده از چیش وره برز بس … همنده ز ها و کر بزنده رس
از اندیشه دل سبک پوی تر … ز راه خرد منده جوی تر
چو بر آب بودی چو بر خشک راه … بروز از خور افزون شدی شب ز ماه
تنش پرنگار از کران تا کران … چو داغ گل سرخ بر زعفران
بشب مورچه بر پلاس سیاه … نمودی بگوشش از دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون … بزهره چو شیران که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید … مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم … که آن کره را باز گیرد ز دم
برستم چنین گفت چوپان پیر … که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
برسید رستم که این اسپ کیست … که از داغ روی و دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی … کزین هست هر گونه گفت و گوی
همی رخش خوانیم بور ابرش است … بخوی آب و بنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس … همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست … بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار … چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند … سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش … همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان … ز آواز او خیره شد مادیان
بینداخت و برخاست ورگشت ازوی … بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند … برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور … بیفشرد یک دست بر پشت بور
نکرد ایچ دست از فشردن تهی … تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست … کنون کار کردن بدست منست
ز چوبان بپرسید کین اژدها … بچندست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی … برو راست کن روی ایران زمی

بدین رخش بر و بوم ایران بهاست … برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد … چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را … سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ گردش و تیز تک … بدیدش که دارد دل و زور رگ
کشید جوشن و خود و کوپال را … تن پیلوار و بر و یال را
چنان گشت ابرش که هر شب سپند … همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست … بتاورد و یا زیده آهو شدست
زنخ نرم و کف افکن و تیز گشن … سرین پهن و چینا دل و کام خوش
دل زال زو شد چو خرم بهار … ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج دینار بگشاد و داد … برامروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل … وزو رفت آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای … همان زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز … زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان … پس پشت او سال خورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ … که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همه شب بجای … جهانرا سپهر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفه و گلستان … بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب … برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی رود ری … بدان مرغزاری که بد آب و نی
وز ایران بیامد دمادم سپاه … ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند … سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان … جهاندیده و کارکرده ردان
هم ایدر بسی لشکر آراستم … بسی نیکویی و بهی خواستم
پراگنده شد رای بی تخت شاه … همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو … ز گیتی یکی آفرین خواست نو
شهی باید اکنون ز تخم کیان … بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد باید مرا در زمان … یکی شاه با فر و برز کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد … که با فر و برزست و با رای و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال … که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه … گزین کن یکی لشکری هم گروه

رفتن رستم بالبرز کوه بطلب کیقباد

بر کیقباد آ زین کن یکی … مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو گفت باید که ایدر بوی … که و پیکه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند … همه تخت شاهی بیاراستند
که او خورد تاج کیان خیست کس … نهیبیم شاه تو فریاد رس
نشستن زمین را بدان کان برفت … چو زال این داستانها بگفت
برخش اندر آمد هم آنگاه شاد … سواران بیامد بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه … بسیچید رستم بکینه خواه
برآویخت با نامداران جنگ … یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند … سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب … همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم … سپهبد شد از کار ایشان دژم
بزد مهره تا نزد او شد قلون … ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار … وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش … نگهبان اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمنند … همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون … به پیش اندرون مردم رهنمون
سراه برنامداران جست … بمردان جنگی و پیلان مست
وز آنروی رستم دلیر و گزین … بپیمود زی شاه ایران زمین

یکی میل ره تا به البرز کوه / یکی جایگه دید پر باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان

رسیدن رستم به کیقباد

یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آنجایگاه
بگفتند کای پهلوان نامور / نشاید ز اینجای کردن گذر
که ما میزبانیم و مهمان ما / فرود آی آنجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید نشستن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران بی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
یکی زان دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
بگوییم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
بیامد دوان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام بر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام با ده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / ترا این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین جهان سربسر / که خوانندش او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند
نشان ار تو دانی روانی مرا / دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشاییم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / ز گفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیاورد پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن بمیدون یکی جام نیز / بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و نازان رسیدی بمن / نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان و باز سپید

بیاراستم مجلسی شاهوار / برفتم که چینی ببین چو بهار
تهمتن براشد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید ازان خواب شاه / ز بازو و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / ز بهر نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان پس کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید

رزم رستم با قلون ترک و کشته شدن قلون

قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و زجای برکرد رخش / بزخمی سواری همی کرد پخش
قلون دید دیوی گسسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار / بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشته چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد از بون
تهمتن بگشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
بجایی که علف زار و آب روان / فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هر گونه ساز
از آرایش جامه پهلوی / همان تاج و هم یاره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیلتن / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / بیامد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن
بهشتم بیاراسته تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج

پادشاهی کیقباد صد سال بود

بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بران تاج نو
قباد از بزرگان سخنها شنید / از افراسیاب و سپه یاد شد
چو بشنید از افراسیاب آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
یک دست مهراب کابل خدای / بیک دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکرشکن
بپیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او سرکشان و گوان
پس پشتشان زال با کیقباد / بیک دست آتش بیک دست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چو گشتی شد از باد روی زمین / که موج خیزد ز دریای چین
سپهر از سپه یافته دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان چون سپهر گشته دریای قار / برافروخته شمع از صد هزار
ز نالیدن بوق و هندی درای / تو گفتی که خورشید گم کرد جای
بهر حمله قارن سرفراز / جهان چون بود مردم از رزم سان

گهی سوی چپ شد گهی سوی راست   بگردید و از هر کسی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر   سپهدار قارن بکردار شیر
بگرز و بتیغ و بپیکان دراز   همی کشت ازیشان یل سرفراز
شماساس را دید مانند شیر   کمی بر خروشید گرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار   بخاک اندر آمد سرش سوکوار
همون اندر آمد شماساس گرد   بیفتاد بر جای و آنگه بمرد
چنین است کردار گردون پیر   گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چگونه برد ساز ننگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی   که با من جهان پهلوانا بگوی
کز افراسیاب آن بد اندیش مرد   کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش   که پیداست با او درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی   بگیرم بیارم کشانش بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   یک امروز با خویشتن هوش دار
کزان ترک در جنگ نر اژدهاست   دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه   ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر   درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهدار سخت   که مردی دلیرست و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مرنج و مرنجان روان
جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم   برآمد خروشیدن گاودم
چو افراسیابش بهامون بدید   شگفتید از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها   برین گونه از بند گسسته رها
کدامست کین را ندانم بنام   یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست   جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش برآرد ز آب

رزم رستم با افراسیاب ولشکر بانوه

چو رستم ورا دید بفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فروکرد گرز گران را بزین
بچنگ کمرش اندر آورد چنگ   جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن بپیش قباد   دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز سنگ سپهدار و چنگ سوار   نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست   بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت کش نفکندم زیر کش   همی بر کمر ساختم بند وش
سپهدار ترکان بشد زیردست   یکی باره تیز تک برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه   که رستم بدرید قلب سپاه
برو سپهدار ترکان رسید   درفش سپهدار ترکان ندید
گرفتش کمربند و افکند خوار   خروشی برآمد ز ترکان بزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب   درخشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترگ زرین و زرین کمر   غمی شد سپهر از چکاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج   ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران دران پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و برفت روز نبرد   بماهی نم خون و برماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر   بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان   کشیدند لشکر سوی دامغان
از آنجا بجیحون نهادند روی   خلیده دل و باغم و گفت و گوی

هزیمت شدن افراسیاب از رستم

شکسته سلیح و گسسته کمر   نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر
برفت از لب رود نزد پشنگ   زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه   ترا بود زین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه   بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد   نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای   جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بکینه کی نو میان در گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام   که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم   که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب   همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
ز گردش هوا شد پر از چاک چاک   نیرزید جانم بیک مشت خاک
همه لشکرم هم بر و بر دید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید برکیب گران   بزین اندر افکند گرز گران
کمربند بگسست و بند قبای   ز چنگش فتادم نگون زیر پای
جهان بر گرفتم ز زین پلنگ   که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
بدان زور هرگز نباشد هژبر   دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه هم گروه   کشیدندم از جنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من   دلیری و کردار و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام   وزان آفرینش بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ   نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست   همش کوه و هم خاره هم راه دست
همانا که کوپال بیش از هزار   زدندش بران ترگ نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند   بسنگ و برویش برآورده اند
چو دریاش جوشان چو ببر بیان   چو غرنده شیر و چو پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو دود و شکار   بیازی همی آمدش کارزار
چنین گر بدی سام را دستبرد   ز ترکان نماندی سوار و گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست   که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد   بدانکه بتور دلاور سپرد
بمن داده بود و ببخشیده راست   ترا کین نجستن نبایست خواست
تو دانی که دیدن به از آگهیست   میان شنیدن همیشه تهیست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود   ز بازی سپه را درازی نمود
خروزان که با زال بشکست خورد   نمودش بگرز گران دست برد
چو کلباد و چون بارمان دلیر   که بودی شکارش همه نره شیر
شماساس کین توز لشکر پناه   که قارن بکشتش به آوردگاه
از امروز کارت بفردا ممان   که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار   تو فردا چنی گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستام بزر   همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان زرین لگام   همان تیغ هندی بزرین نیام
ازین پیش نامداران گرد   که باد اندر آمد بخواری ببرد
ترا زین همه نام و ننگست شکست   شکستی که هرگز نشاید درست
گرانمایه نامور کشته شد   جوانو برت پر ز خون گشته شد
جوانی بد و سکی روزگار   از امروز دادی گرفتم شمار
بپیش آمدم هم سپه کشان   برین پشت هر یک درفشی کشان
بسی یادوار اند از آن روزگار   دمان از پس من دوان زار و خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد   سوی آشتی تاز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی   بکرده اندر اندیشه چار سوی
بیک دست رستم چو تابنده هور   ابا گرز و کوپال و با فر و زور
بدست دگر قارن شیر زن   که چشمش ندیدست هرگز شکن

سه دیگر چو گشواد زرین کلاه / که آمد بآمل بزوان سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شامست و با فر و رای
سپهدار توران و دیده پر آب / شکستی فرو ماند از افراسیاب
که چندان سخنهاش باز آمدست / روانش همی سوی داد آمدست
یکی مرد بیدار دل برگزید / بایران فرستاد چونان سزید
دبیر پسندیده را گفت شاه / که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت ارتنگ وار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار

نامهٔ پشنگ بکیقباد

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
درود بر روان فریدون درود / کز او دارد این تخم تا تار و پود
که از تور بر ایرج نیکبخت / بد آمد بدید از پی تاج و تخت
بران بر سر داد باید سخن / نباید که پرخاش ماند کهن
ازین کینه کز ایرج آمد پدید / منوچهر تا سر این کین کشید
بران هم که کرد آفریدون نخست / بکار آرستی را ببخشش نخست
سزد گر برانیم دل هم بران / بکردیم از آهنگ و راه بران
ز خرگاه تا ماوراءالنهر در / که جیحون میانجیش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نکردند ازان مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که از شاه فریدون بدش آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / بپاییم هم بهره او سرای
اگر همچنان چون فریدون کرد / بتور و بسلم و بایرج سپرد
بخشیم ازان پس بگوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
برزنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام جز نیم بالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بماییم وز پیش زیر خاک / سراپای کرباس و جای مغاک
وگر آرزو نیست اندوه و رنج / شدند تنگدل زین سرای سپنج
بکردار کرده برین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نه بیند جیحون گذر / وز ایران نیایند ازین سوی آب
مگر باز رود و پیام و سلام / دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز ازین گونه کردند یاد
بیامد فرستاده نزد قباد / همانگاه پیغام و نامه بداد
چو شاه جهاندار نامه بخواند / بپاسخ سخنها فراوان براند
چو بشنید ازین گونه آیین و راه / زبان را بپاسخ بیاراست شاه

پاسخ نامهٔ پشنگ از کیقباد

چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد بیش دستی نخست
ز توران آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخم جم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل ما ازو شد پر از داغ و درد
ز کینه با غریث پر خرد / ز آن کرد کز رای در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شود / بنوی ز سر باز پیمان شود
فراینت از کینه آزار و رنج / بسیچیده ام هم سرای سپنج
شمارم سپارم ازان روی آب / مگر باید آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / بجوی آشتی ورنه کارزار
نبود آشتی چشم ازان نشان / بدین روز گرز من آورد شان
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بسیری همی سر بپیچد ز جنگ

سزد گر مرا کمترک داد خسرو / بگیتی ز ناراستی نشکرد

عهد کیقباد رستم را در پادشاهی نیمروز

ز زابلستان تا بدریای سند / نبشتیم عهد ترا بر پرند
ترا تخت ماند و فر نیمروز / همی دار می باش گیتی فروز
وز آن روی کابل بمهراب ده / سر اسپنانت بزر آب ده
کی پادشاهیست بی جنگ سخت / وگر چند روی زمین تنگ گشت
سرش را بیاراست با تاج زر / جهان کرده کاوش بزرین کمر
وز آن پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
ز یکروی گیتی مر او را سپرد / ببوسید روی زمین و ورد کرد
بشکوی دستان بیزد جهان / که او ماند از پادگار مهان
یکی جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد زر / یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن و کرد گشواد را / چو برزین و خراد پولاد را
بر افکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
ز دیبا و دینار و تیغ و سپر / کرا بود در خور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه باصطخر بود / کیان را بدانجایگه فخر بود

آمدن کیقباد باصطخر پارس

جهانی نهادند رخ سوی او / که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / وگر رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدای آورد کاستی
تن آزاد و آزاد از رنج نیست / که آب و خاکست و خود گنج نیست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار پند / خردمند بیند و بی آزار پند
وز آنکس کجا باز ماند ز خورد / نیابد همی قوت از کار کرد
چرا کاخشان بارگاه منست / هر آنکس که اندر سپاه منست
از آن رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
برین گونه صد سال ایشان بزیست / نگر تا بگیهان چنین شاه کیست
پسر بد خردمند او را چهار / که بودند اندر جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بد سوم کی پشین
چهارم کجا آرمین بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاج اندر آمد ز تخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چو بختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / ز دادش بیابی بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر گاه و کاخ

سپری شدن روزگار کیقباد

جهانا چنینست و بنیاد تو / برآرد ز خاک و دهشان بباد

بسر شد کنون قصهٔ کیقباد … ز کاوس باید که گیرم یاد
درخت برومند چون شد بلند … گر آید گهی آید برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست … سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش … بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک … تو با شاخ تندی میاغاز ریگ
پدر چون بفرزند ماند جهان … کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر … تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار … سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن … سرش هیچ پیدا نه پیدا بن
چو رسم بدش باز یابد کسی … سزد گر بگیتی نماند بسی
چو بگرفت کاوس گاه پدر … مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید … جهان سر بسر پیش خود بنده دید

پادشاهی کاوس صد و پنجاه سال بود

همان تخت و هم طوق و هم گوشوار … همان تاج زرین زبرجد نگار
همه از تازی اسپان آگنده یال … بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار … همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای … نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم … همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار … بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران … یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را … گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار … بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است … ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او تاختند … بر رود سازانش بنشاختند
ببربط چو بر ساخت آن تار زود … برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد … همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست … بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار … نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون … گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی … همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان … همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فوردین … همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار … بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته … ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر … همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید ازو این سخن … یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن … که لشکر فرستد بمازندران
چنین گفت با سرفرازان بزم … که دل ما نهادیم یکسر برزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر … نگردد ز آسودن و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد … فزونم ببخت و بفر و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر … جهانجوی باید سر تاجور
چنان چون بگوش بزرگان رسید … ازیشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی … کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد … غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو … چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم … زمین جز بفرمان تو نسپریم
وز آن پس یکی انجمن ساختند … ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر … که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت … بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

ز ما و ز ایران برآید هلاک … نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری … بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد … نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پرفسون … همین را روانش نجستی کنون
اگر شایدی بردن این بد بسر … برای و بنام و بگنج و گهر
یکی چاره باید نمودن بدین … که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران … که ای رزم دیده دلاور سران
برین بند را چاره اکنون یکیست … بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام … بباید فرستاد و دادن سلام
که گر سر بگل داری اکنون مشوی … یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر او گشاید یکی پند بند … سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد … در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین کینه باز … وگرنه سر آمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه ساختند … هیونی تگاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز … چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام … که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت … گر از دانش اندازه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر … نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست … بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان … نخواهد همی بود همداستان
یکی گنج بی رنج بگزایدش … همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ پرخاش آری آمدن … سپهبد نه روزی بخواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد … که بردی برآغاز با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر … میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی … بپیچید جان بد اندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت … که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد … نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه … برو بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماندست کز تیغ او در جهان … نلرزید یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن بگرود … شود خیره ار پند من نشنود
گرین رنج آسان کنم بر دلم … از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من بپسندد جهان آفرین … نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گر بگوشش چه آید ز پند … ز من گر پذیرد شود سودمند
وگر تیز گردد گشوده‌ست راه … تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پر اندیشه بود آن شب دیریاز … چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه … بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو … ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید … درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه … سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد نهنگ … پیاده شدندش همه بی درنگ
برو سرکشان آفرین خواندند … سوی شهریارش همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز … کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین … برآسایش این رنج کردی گزین
همه پیر بر نیکخواه توایم … ستوده بفر کلاه توایم
ابا نامداران چنین گفت زال … که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد … از آن پس همه چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم ازو پند یاد … گر از پند ما نیست خوبی بیاد
ز بند خرد گر بگردد سرش … پشیمانی آرد ز گیتی برش
بآواز گفتند ما با توایم … ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند … بر نامور تاج و گاه آمدند

آمدن زال سام بنزدیک کاوس و نصیحت کردن که بمازندران مرو

همی رفت پیش اندرون زال زر
پس او بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام
نشسته بر اورنگ بر شادکام

بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست

چنین گفت کای کدخدای جهان
سرافرازتر مهتر اندر جهان

چو تو تخت نشنید و افسر ندید
نه چون بخت تو چرخ گردون شنید

همه ساله پیروز باشی و شاد
دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

کی نامبردار نیو اخترش
بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج و راه دراز
ز گودرز و از رستم سرفراز

چنین گفت مر شاه را زال زر
که نوشه بدی شاه پیروزگر

همه شاه و درویش بخت تو اند
برافراخته بر تخت تو اند

از آنپس یکی داستان برگشاد
سخنهای بایسته را درگشاد

چنین گفت کای پادشاه جهان
سزاوار تخت و تاج مهان

ز تو پیشتر پادشه بوده اند
که این راه هرگز نپیموده اند

که بر سپهر او ز چندی گذشت
سپهر از بر خاک چندی بگشت

منوچهر شد زین جهان فراخ
ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ

جهان زو با نوذر و کیقباد
چه مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر گشن و گرز گران
نکردند آهنگ مازندران

گر آن خانهٔ دیو افسونگرست
طلسمات و ز بند جادو درست

همایون ندارد کس آنجا شدن
بر ایزد کنون رای رفتن بدن

سپه را بدانسو نباید کشید
ز شاهان کس آن راه برگزید

که این نامداران ترا کهترند
چو تو جهان داورند

تو از خون چندین سپه نامدار
ز بهر فزونی درختی مکار

که بار و بلندیش نزیبد بود
نه آیین شاهان پیشین بود

چنین پاسخ آورد کاوس باز
ز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز

ولیکن مرا از فریدون و جم
فزونست مردی و زور و درم

جهان از منوچهر و کیقباد
که مازندران را نکردند یاد

سپاه و دل و گنج افزونترست
جهان زیر شمشیر تیز اندرست

چو برداشتی شد کشاده جهان
از آهن چه داریم گیتی نهان

شوم شان یکایک بدام آورم
که آیین شمشیر و جام آورم

اگر پس نمانم بمازندران
وگر بر نهم ساو و باژ گران

چنین خوار و زارند بر چشم من
چه جادو چه دیوان آن انجمن

بکوشش تو آید خود این آگهی
کز ایشان شود روی گیتی تهی

تو با رستم اکنون جهاندار باش
نگهبان ایران و بیدار باش

جهان آفریننده یار منست
سر نره دیوان شکار منست

کرایذ ونکه یادم نباشی بجنگ
سزوها برگاه کردن درنگ

چو از شاه بشنید زال این سخن
ندید ایچ پیدا سرش را ز بن

بدو گفت شاهی و ما بنده ایم
ز دلسوزی یکی با تو گوینده ایم

اگر داد گویی همی یا ستم
برای تو باید زدن گام و دم

از اندیشه من دل بپرداختم
سخن هر چه دانستم انداختم

ز مرگ از تن خویش نتوان ستوخت
ز چشم زمان کس نسوزن بدوخت

بپرهیز هم کس ز بخت از نیاز
جهانجوی ازین سر نیاید جواز

که روشن جهان بر تو فرخنده باد
مباد آنکه پند من آیدت یاد

پشیمان مبادی ز کردار خویش
تو بادا روشن دل و دین و کیش

سبک زال را شاه بدرود کرد
دل از رفتنش پر غم و دود کرد

برون آمد از پیش کاوس شاه
شده تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان نیو
بر طوس و چو گودرز و بهرام و گیو

بزال آنکه گفت کیوان خدای
همی خواهم آنکه بود رهنمای

بجایی که کاوس را دست رس
نباشد ندارم من او را بکس

ز تو دور باد آز و رشک و نیاز
مبادا بتو دست دشمن دراز

بهر سو که آییم و اندر شویم
جز از آفرینت سخن نشنویم

پس آنگه دو کار جهان آفرین
بتو دار و امید ایران زمین

ز بهر گران رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی

سراسر گرفتش اندر کنار
ره سیستان را برآراست کار

چو زال سپهبد ز پهلو برفت
بدادم سپه روی بنهاد و تفت

چو طوس و بگودرز فرمود شاه
کشیدن سپه بر نهادن براه

چو شب روز شد شاه و کنداوران
نهادند سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین
کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت اگر دشمن آید پدید
ترا تیغ کینه بباید کشید

ز هر بد بزال و بر رستم پناه
گر پشت سپاهند و ز پایگاه

دگر روز برخاست آوای کوس
سپه را سپه راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

بجایی که پنهان شود آفتاب
بدانجا که ساخت آرام و خواب

بکاجای دیوان دژخیم بود
بدانجا که دیو را بیم بود

بگسترد زربفت بر پیش بار
هوا پر ز بوی می خوشگوار

همه شب همی مجلس آراستند
بشبگیر کز خواب برخاستند

رفتن کاوس بجنگ مازندران

پراکنده نزدیک شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار
دو باره ز لشکر گزیدن هزار

کسی کو گراید بگرز گران
گشاینده شهر ایرانیان

مر آنکس که بینی ز پیر و جوان
جهان کن که او را نباشد روان

وزو هرچه آباد بینی بسوز
شب آور بر آنجا که باشی بروز

جهان کن سپار از دیوان تهی
چنین تا بدیوان رسید آگهی

کمر بست و رفت از بر شاه گیو
ز لشکر گزین کرد گردان نیو

بشد تا در شهر مازندران
بیارید شمشیر و گرز گران

زن و کودک و مرد با دستوار
نیافت از بد تیغ او زینهار

همی سوخت و غارت همی کرد شهر
بیالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین شهر دید
که از خرمی زد او بهره دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زرین بیشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پر آکنده زر
بیکجای زر و بدیگر گهر

بی اندازه کرد اندرش چارپای
بهشتست گویی همیدون بجای

بکاوس بردند ازان آگهی
بدان خرمی جای و آن فرهی

همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
که مازندر از بهشت است جفت

همه شهر گویی کمربت پرست
ز دیبای چین بر گل آذین بست

بتانش بشستند کوپی درست
بگلنار شان روی رضوان بشست

چو یک هفته بگذشت ایرانیان
ز غارت کشادند یکیک میان

خبر شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان بپیشش درون سنجه بود
که جان و دلش زان سخن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
جهان را که بر چرخ گردنده شید

بکوشش که آمد بمازندران
بغارت ز ایران سپاهی گران

جهانجوی کاوس شان پیش رو
ز لشکر کی جنگ سازان نو

کنون گر نباشی تو فریادرس
نبینی بمازندران نیز کس

چو بشنید پیغام سنجه برفت
بر دیو فرمان شه برد تفت

بیامد بنزدیک آن سرفراز
بگفت آنچه بشنید از آن جنگ ساز

چنین پاسخش داد دیو سپید
که امروز کاران مشو ناامید

بیایم کنون با سپاهی گران
ببرم پی او ز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشنایی شد گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
وزیشان فراوان تبه کرد نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهان جوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت تیز برگشت پیر
همه داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
سخن چو یکی مه اندر کشید / بدیدار ایرانیان کس ندید
بچشم بد بد دیو سپید / گر ای شاه بنشید بر کهتر از پند
همه برتری را بپا راستی / چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش چون دید / ندیدی کسی راند از تو درست
تو با تاج و با تخت بشکستی / خرد را برین گونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزوها که جست
ازان نره دیوان نخجیرگار / گزین کرد جنگی دو و دو هزار
بر ایرانیان بر کمین دار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان ستون / بدان تا گذارند روزی برون
وز آنپس همه گنج شاه و سپاه / جز از تاج و یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران / بیامد یک سالار مازندران
بر شاه برگشت و اورا بگوی / که اهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآید ش هوش / کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / ز ایران و اسبان آراسته
از آنپس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان جهانگیر شود

پیغام کاوس از مازندران بزال و رستم

بجنبش که بر من چه آمد ز بخت / نگون اندر آمد سر تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه جسته گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و تیره بخت / نگونسار گشته تن و تاج و تخت
چنین خسته در چنگ اهرمن / همی بگسلاند روان از تنم
چو از بندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
بنوزم بفرمان تو هوشمند / ز گیتی خبر و برین آمد گزند
اگر تو ببندی برین در میان / همه سود را مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و گفت و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت این راز دوست
بروشن دل از دور بد با دمی / کنون بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید گزین پس چمید و چرید / و گر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه آید بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / نوازی تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید برین کار آرامش / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن / بر آن کار و اندیشه پرداخت کن
مران تن که رخشش نشان تو باید / که گوید که زین پس روان آرمید

اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو دارند هرگز امید
همان کو ز شاه مازندران / همان مهره پشتش بگرز گران
چنین پاسخش داد رستم که راه / دراز است و من چون شوم کینه خواه
ازین با شاهی بدان گفت زال / دو دست همه و برنج و دو بال
یکی دیر یازد آنکه کاوس رفت / دو دیگر که بالاکش باشد دو جفت
پر از شیر و دیوست و پر تیرگی / بماند بدو چشم از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگر چه برنجست هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
کمر باز چینم بر و یال تو / بر و بازوی و جنگ کوپال تو
اگر هوش تو نیز بر دست دیو / رسانید یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن یاد داشت / بکا جو جنگ اندر باید گذاشت
نخواهد همی ماند اندر کسی / نخواند اگر چند باشی شکیب
کسی کو جهان را بنام بلند / بگوید برفتن نباشد ز شد
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان نشستن ندیدند رای
همان از تن خویش با بود بیم / نیاید کسی پیش غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از داور دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده ست ز ایرانیان / بیارم چندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم بگرداند بر رخش پای
بگردنت ارژنگ بسته چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
سر و مغز اولاد را زیر پای / پی رخش برده زمین از جای
بپوشید بر و بر آورد یال / برو آفرین خواند پیر زال
چو پیلی برخش اندر آورد پای / برخش رنگ بر جای و دل تم
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان ز وی
بپیمود گردش ره شد پیش / که دانست کش باز چندین پیش
زمانه برین سان همی بگذرد / ز پیش مرد دانا همی بشمرد
بران روز بد کز تو اندر گذشت / بر آن کز و گیتی آزاد گشت
برون رفت آن پهلو نیمروز / ز پیش بد گرد گیتی فرود
دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی

رفتن رستم بمازندران

برین سان پی رخش ببرید راه / بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تند بنمود ران / تک رخش شد با تک او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار / ببند دام دود ار ازو زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بحلق اندر آورده گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / برو خار و هیزم همی بر کشید
بران آتش تیز بریانش کرد / از آنپس که بی توش و بی جانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان
یکی بیشه‌ستان جایگه خواب ساخت / در و بیم را جای ایمن شناخت
لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا دید و بگذاشت در مرغزار
در آن نیستان بیشه شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بپیش کنام خود آمد دلیر
بر او بر یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی پیل آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم سوار آیدم خود بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زدش بر خاک تا پاره کرد
ددی را بدانجای بیچاره کرد

جنگ رخش با شیر و کشته شدن شیر

چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید پر شیر و تاریک تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته در دست اوی
من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران
کمند کیانی و گرز گران

اگر من ز خواب خوش آگه شدی
ترا جنگ با شیر کوته شدی

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی رفت بایست بر خیره خیر

تن اسب و گویا زبان سوار
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

منزل دوم و تشنگی خوردن رستم

همی جست بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی تو آری بسر

گر آیدت خشنودی از رنج من
بدان گیتی آکنده شد گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار
دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو
کند بی نیاز آزار کیهان خدیو

کزو کار افگندگان تو اند
پرستنده و بندگان تو اند

تن پیلوارش چو این گفته شد
شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بدان گرم خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همانگه یکی میش نیکو سرین
بپیمود پیش تهمتن زمین

بزور جهاندار بر پای خاست
بدل گفت آبشخور این کجاست

همانا که بخشایش کردگار
فراز آمدست اندرین روزگار

بشد بر پی میش تیغی بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ

برو بر یکی چشمه آمد پدید
که میش سرافراز انجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

برین چشمه جای پی میش نیست
همان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجایی که تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاک یزدان مکن

که هر کس که از دادگر یک خدای
بپیچد خرد را نیارد بجای

بر آن غرم بر آفرین کرد چند
که از چرخ گردان مبادت گزند

گیا بر در و دشت تو سبز باد
مبادا ز تو بر دل یوز یاد

ترا هر که یازد بتیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره گمان

که زنده شد از تو تن پیلتن
وگرنه پر اندیشه بود از کفن

که در سینه اژدهای بزرگ
نگنجد بماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره کنان و کشان
ز دشمن بدشمن رسیده نشان

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین
ز رخش نگاور جدا کرد زین

تهمتن بشستش بدان آب پاک
نگه کرد خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
بپیچید و ترکش پر از تیر کرد

بیفگند گوری چو پیل ژیان
جدا کرد ازو چرم و پای و میان

چو خورشید تیز آتش برفروخت
بر آورد از آب اندر آتش بسوخت

بپرداخت از آنپس بخوردن گرفت
بچنگ استخوانش پریدن گرفت

سوی چشمه روشن آمد باز
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش اینده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

بخفت و بپا سوز و بگشاد لب
چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
کزو پیل گفتی نیابد رها

بدین جایگه بودش آرامگاه
نکردی ز بیمش بر دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید
بر او بر یکی دیو آشفته دید

بر اندیشه بد تا که آمد پدید
که یارد بدینجایگه آرمید

نیارست کردن کس آنجا گذر
ز دیوان و پیلان و شیران نر

رزم رستم با اژدها و کشته شدن اژدها

سران نیز کامد نیامد رها
ز چنگ بد اندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی
دوان رخش شد نزد دیهیم جوی

تهمتن چو از خواب بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد

بگرد بیابان همی بنگرید
شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد
بدانگونه سرخفته بیدار کرد

دگر باره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی آن اژدها شد برون

ببالین رستم تگ آورد رخش
همی کند خاک و همی کرد پخش

دگر باره بیدار شد خفته مرد
بر آشفت و رخسارگان کرد زرد

بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریکی شب بخواهی نهفت

سرم را همی باز داری ز خواب
ببیداری من گرفتت شتاب

گرین بار سازی چنین رستخیز
سرت را ببرم بشمشیر تیز

بیابد شوم سوی مازندران
کشم زین و کوپال و گرز گران

سوم ره بخواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم
همی آتش افروخت گفتی بدم

چراگاه بگذاشت رخش آن زمان
نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود
کش از رستم و اژدها بیم بود

چو از مهر رستم دلش بردمید
چو باد دمان پیش رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک
ز نعلش زمین شد همی چاک چاک

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بر آشفت با باره دستکش

چنان کرد روشن جهان آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید برسان ابر بهار
زمین کرد پر آتش کارزار

بدان اژدها گفت برگوی نام
که بی من نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست
بخند آسمانش هوای بخت

نیارد پریدن ببر بر عقاب
زمانه نبیند زمینش بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست
گزاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم
ز دستان سامم و از نیرم

تنها یکی کینه ور لشکرم
برخش دلاور زمین بسپرم

برآویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها

چو زور تن اژدها دید رخش
گرازان بر آویخت با تاج بخش

بمالید گوش اندر آمد شگفت
بکند اژدها را بدندان دو کتف

بدید پیشش بدانسان چو شیر
دو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و بنداخت از بر سرش
فرو ریخت چون شیر خون از برش

زمین شد بزیر اندرش ناپدید
یکی چشمه خون ازو بر دمید

چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد برزد یکی تیز دم

نگه کرد و آن سهم او را بدید
شگفتی بپیچید و بنگرید

نیایش کنان پیش یزدان پاک
روان خون ازو از بر تیره خاک

تهمتن ازو در شگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد سر و تن بشست
جهاندار را جز جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای داورا
ترا دادی این دانش و زور و فر

که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل
بیابان بی آب و دریای نیل

بدانش بسیار و کرانه گیست
چو خشم آورم چشم خشم نکیست

چو از ایزدی گشت پرداخته
بپا ورد و رخش را ساخته

نشست از بر زین و ره برگرفت
جهان منزل جادو اندر گرفت

همی رفت پویان به راه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
بجایی چو خون کبوتر نبید

کشتن رستم زن جادو را

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال کرد اندرش

فرود آمد از اسپ و زین برگرفت
بغرم و بنان اندر آمد شگفت

خور جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید

نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام یاقوت پر کرد می

ابا می یکی نیز طنبور بود
بیابان چنان خانهٔ سور بود

تهمتن مر آن را ببر در گرفت
بزد رود و آنگه ره اندر گرفت

که آواره و بدنشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است

همه جای جنگست میدان اوی
بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با دیو و نر اژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها

می و جام و بویا گل و مرغزار
نکردست بخشش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرم
دگر با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود
همان ناله رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار
وگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزدان نیایش گرفت
برو آفرین و ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان
می و جام با میگسار جوان

ندانست کو جادوی ریمنست
نهفته برنگ اندر آهرمنست

یکی طاس می بر کفش برنهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه تر گشت جادو بچهر

روانش توان نیایش نداشت
زبانش گمان ستایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند
سر جادو آورد ناگه ببند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
بران گونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل جادوان زو پر از بیم کرد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مردم راه جوی

همی رفت پویان بجایی رسید
که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی ببند اندرست
ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وز آنجا سوی روشنایی رسید
زمین پرنیان دید یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان
همه سبزه و آبهای روان

همه جامه بر تنش چون آب بود
نیازش بآسایش و خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش
بخوی اندرون غرقه بد مغفرش

بگسترد هر دو بر آفتاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب

لگام از سر اسپ برکرد خوار
رها کرد بر خوید و بر کشتزار

بپوشید چون خشک شد خود و ببر
گیا کرد بستر بسان هژبر

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان
گشاده زبان شد دمان و دوان

سوی رستم و رخش بنهاد روی
یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن
بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ بر خوید بگذاشتی
بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بگفت از بد و نیک با او سخن
بیفشرد و برکند هر دو ز بن

سبک دشتبان گوشها برگرفت
غریوان و زو در بمانده شگفت

بدان مرز اولاد بد پهلوان
یکی نامدار دلیر و جوان

بشد دشتبان نزد او با خروش
پر از خون سر و دست و کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن ز آهن کلاه

همه دشت سرتاسر آهرمنست
گر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت
مرا خود باسپ و بکشته نهشت

مرا دید برجست و یافه نگفت
دو گوشم بکند و همانجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود
برون آمد از درد دل همچو دود

که تا بنگرد کو چه مردست خود
ابا او ز بهر چه کردست بد

گرفتار شدن اولاد بر دست رستم

همی گشت اولاد در مرغزار
ابا نامداران ز بهر شکار

چو از دشتبان آن سخنها شنید
بنخچیرگه بر پی شیر دید

عنان را بپیچید با سرکشان
بدان سو که بد از تهمتن نشان

چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی
تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر زین و برنده تیغ
کشید و بیامد چو غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست
چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن بدین سو گذر
ره نره دیوان پرخاشخر

چنین گفت رستم که نام من ابر
اگر ابر باشد بجنگ هژبر

همه نیزه و تیغ بار آورد
سر از آسمان اندر کنار آورد

بگوش تو گر نام من بگذرد
دم جان و خون دلت بفسرد

نیاید بگوشت بهر انجمن
کمند و کمان گو پیلتن

بران مام کو چون تو زاید پسر
کفن دوز خوانیمش ار مویه گر

تو با این سپه پیش من رانده ای
همی گوز بر گنبد افشانده ای

نهنگ بلا برکشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام

چو شیر اندر آمد میان رمه
بگشت آنکه بودند گردش همه

سر از زخم رخشش بپای آورید
سوی پیلتن تن برای آورید

در و دشت شد پر ز گرد سوار
پراگنده گشتند بر کوه و غار

همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی ببازوی اندر شست خم

باولاد چون رخش نزدیک شد
بکردار شب روز تاریک شد

بپیچید رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز

ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست
به پیش اندر افگند و خود برنشست

بدو گفت اگر راست گویی سخن
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید
همان جای اولاد غندی و بید

بجایی که بستست کاوس شاه
کسی کین بدیها نمودست راه

نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی

من آن تاج و آن تخت و گرز گران
بگردانم از شاه مازندران

ترا باشد این بوم و بر شهریار
گر ایدونکه کژی نیاری بکار

بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکباره چشم

تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افگنده فرسنگ فرخنده پی

وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشوار و بد

میان دو صد چاه ساری شگفت
به پیمانش اندازه نتوان گرفت

میان دو کوهست پر هول جای
نپرد بر آن آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند با کوهسار

چو اولاد غندی سپهدار اوی
چو بید و چو سنجه نگهدار اوی

یکی کوه یابی مر او را بتن
بر و کتف و یالش بود ده رسن

ترا با چنین یال و دست و عنان
گزاینده تیغ و گرز و سنان

چنین برز و بالا و این کار کرد
نه خوبست با دیو پیکار کرد

گزو بگذری سنگلاخست و دشت
که آهو بر آن برنیارد گذشت

گزو بگذری رود آبست پیش
که پهنای او بر دو فرسنگ بیش

کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده بجای
ز بزگوش تا شهر مازندران / رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
جهان لشکری با سلیح و درم / نبینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کزیشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی گر ز آهن شوی / بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / ببخت و بشمشیر و تیر و هنر
چو بینند بر و بازوی و یال من / بیال اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو کجاست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
از آنجا که کاوس لشکر کشید / ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / کش آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره نیارند خفت
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآید غرنگ و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بیاویخت سخت
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش

جنگ رستم با ارژنگ دیو و کشته شدن ارژنگ

بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد از آنسو بگوشش غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بیامد بر او چو آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت از آنسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی / بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از آن دیوان انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از و تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل دانش افروز پرخاشجوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه پهلوانان شدند انجمن

آمدن رستم نزدیک کاوس

غریوید بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه / بپرسیدش از زال و ز رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان / همی رخش را کرد باید روان
چو آید بدیو سپید آگهی / کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
که نزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشد جهاندار پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید ترا هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزو باشد لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اوییست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد

رزم رستم با دیو سپید و کشته شدن دیو

بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره‌گر است / فراوان بگرد اندرش لشکر است
گرایدونکه پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابیم و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
چنان چون گه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآید بلند آفتاب
سر و پای اولاد را در ببست / بخم کمند انگهی برنشست
برآهخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد / برآورد از انجمن دیو گرد
نیاستاد کس پیش او در جنگ / نجستند با او کسی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی چاه دید / بن چاه از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار از او ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنش ساعد از آهن کلاه
از او شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای او / بینداخت یکران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی کوفت کند این از آن آن ازین / همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم که امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه تن از جنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها

نه مهتر نه کهتر بجا زندگان / فگندم بدرم ز خان و زمان
بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن وی برون رفت جان
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهانی چو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
با اولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را امید / همی باز خواهد امیدم نوید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو و جادو هزاران هزار / بیفکند باید ز خنجر ز بار
وز آن پس مگر خاک را بسپرم / وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / ز مرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین مرد و فرخ ترست / که پیل هژبر افکنم کهترست
بجنبش هوا بر کشیدند خون / شد آن تیره خاک با خون روان
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویخت از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
برین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک اوی / برافروختن جان تاریک اوی

نامه نوشتن کاوس نزدیک شاه مازندران

یکی نامه بر حریر سپید / بدان اندرون بیم جنگ و امید
دبیر خردمند بنشست خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و بد داد مان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بدنشان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شوی آگه از روزگار / روان و خرد باذت آموزگار

هم آنجا بمان تخت مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده نزد ما بر گام باژ و ساو
وگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گزارنده گرز پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود / ز بیکاری و رنج بی بهره بود
بدو گفت این نامه پندمند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان شدند / سواران و پولادخایان شدند
کسی را نبد آگهی از دوال / لقبشان چنین بود بسیار سال
بدین شهر بد شاه مازندران / هم آنجا دلیران و کنداوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده با نامه آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان سرهنگ کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بچنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها نرفت ایچ از اندروی
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت / پی و استخوانها بیازارد سخت
نشد هیچ فرهاد را زرد روی / نیامد برو رنگ و تندی بروی
ببردند فرهاد را پیش شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر / می و مشک بد آخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل زو غریو
دلش گشت پیچان شود آفتاب / شب آید بود گاه آرام و خواب
برستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدش هیچ جان ناامید
همی گشت زار از ارژنگ و دیو سپید / که شد خسته اولاد و غندی و بید
چو آن نامه شاه کیهان بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ که کاوس کی / که در جام تیره است با آب می
مرا بارگه زان تو برترست / هزاران هزارم همه لشکرست
بهر جا که در جنگ بنهند روی / نماند نه سنگ و نه رنگ و نه بوی
بیارم یکی لشکری شیر فش / برآرم شما را سپه از خواب خوش

پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران

ز پیلان جنگی هزاران دویست / که با تو برانسان یکی پیل هست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی نداند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد زو داوری / بلندی و تندی و کند آوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بردرید
چنین گفت کو ز آسمان برترست / ز رای بلندش دلی اندرست
ز گفتار او شه بپیچید نیز / جهان پیش چشمش بهرزه بچیز
چنین گفت کاوس را پیلتن / گزین ننگ بگذارم این انجمن
ورا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / بباید بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزدیک اوی / بجنبان خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر تویی هم تو پیل دلیر / بهر کینه که جوی سپه از شیر
بفرمود تا رفت پیش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر

رفتن رستم برسولی نزدیک شاه مازندران

چنین گفت کین کس کند نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کنی زین فزونی تهی / بفرمان گرایی بسان رهی

وگر نه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بد اندیش دیو سپید / دهد کرکسانرا بمغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستاده و نامه افکنده پی
فرستاده چون نزد بر فرشم / بکندی بنزد آگهی برگشت خم
بزیر اندرون باره گام زن / یکی نره پیل است کوهی تن
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد جنگاوران
بزرگوشان تا خیره شدند / نزد بر ژیانرا پذیره شدند
چو خشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی گشن شاخ دید
بکند و جوز و بن بکف برگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بپنداخت چون نزد ایشان رسید / بزه بر درختی گشن شاخ دید
یکی دست بگرفت و بفشارد / همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
نهان خنده اندر بپژمرد چنگ / بپیچید رگ از دست او زوی رنگ
شد از روی آن مرد جنگ آزمای / ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از گوان گران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد گوی / بگردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده رو / مرا هم به بیداد کن نو بنو
چنان کن که گردد درخشش بخشم / ز خشم اندر آرش برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدن چون پلنگ / درشم بروی و انگه بدو داد چنگ
بپژمرد چنگ ورا از پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت / بمردی ز خورشید بفشرد دست
بپژمرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست او بخت / پی و پوست و ناخن فرو ریخت
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی بکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از شاه و بیت
پذیریم بر شهر مازندران / بخیشم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید که جانرا هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
همه کرد و نشانه اندر خورش / ز کاوس پرسید و ز لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / گر چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی / کرا دی بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / کرا او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پس نامه مهتر را / پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / درم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جنگجوی / بجایی هیچ خیره این گفت و گوی
بگویش که سالار ایران توی / اگر چه دل و جنگ شیران توی

پیغام شاه مازندران بکاوس بدست رستم

منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ و بر رنگ فر کلاه
دراهیده خرامد بپیش خویش / ز رستم کیان باشد و راه کیش
بر اندیش و تخت بزرگان مجوی / گزین جستن خواری آری بروی
سوی شهر ایران بکردار غان / وگر نه زمانه سر آورد زمان

اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا ندانی سرت را ز پای
ترا فا دنیسه کان در کان / همی رای پیش آرد و جنگ کان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی / سر آرد ترا تیزی و گفت و گوی
نگه کرد رستم روشن روان / بگاه و سپاه و دژ و پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی / بر آتش تیز تر شد بازار اوی
جهانگاه برخاست کامد براه / بفرمود تا خلعت آرند شاه
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
پذیرفت از و جامه و اسب و زر / که ننگ آمدش زو کلاه و کمر
بیامد دژم از بر گاه اوی / همه تیره دید اختر و ماه اوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هر چه گفت و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وز آن پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری و جنگ دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / جهان دان که خوارند بر چشم من
کز ایشان نیرزند یکذره خاک / بدین گرز از ایشان بر آرم هلاک

جنگ کاوس با شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان جنگ را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید / چو گرد سپاه از میان بر دمید
ز هامون بدید و ز صحرا و کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر از آنسان دمان / بجست آنچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین ببندد برین کین کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سپران / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز کشواد بر میمنه / شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن بر آورده گرز گران
که جویا بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر دوخت / همی آب تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایرانیان برگذشت / بنوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاوس شاه / کو مردان نیاید سوی شیر راه
کزین دیو تان را چنین خیره شد / ز آواز او روتیان تیره شد
ندادند پاسخ ز ایران سپاه / ز جویا بپژمرد گفتی سپاه
یکی بر گرایید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کارزار / از ایران نخواهد کس این
برانگیخت رخش دلاور ز جا / بجنگ اندرون نیزه بر سر گرای
بیاورد که رفت چون پیل مست / یکی باره زیر اژدهایی بدست
عنانرا بپیچید و برخاست گرد / ز گردش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بد نشان / بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون برتر بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود / فزاینده بود او گراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو
کز اکنون بسوزد جگر مادرت / بگرید برین جوشن و مغفرت

چو رستم شنید این سخن را تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او پست کرد
ز دهلیز بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک / زمین پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
سپه شد شکسته دل و روی زرد / تو گفتی بجانشان همه زخم خورد
بفرمود سالار مازندران / که یکسر سپاه از کران تا کران
که سپهبد برافراخت و جنگ آورند / همه رسم و راه پلنگ آورند
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیر و تیغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند کشتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو ماه خزان باره از بار برگ
یک هفته دو لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده زین گونه روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای / بیامد همی بود گریان بپای
وز آنپس بیامد بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بدین نره دیوان بی ترس و باک / ایا آفریننده باد و خاک
وداده تو پیروزی از تو بهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آنپس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کرنای / بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران / چو رهام و گرگین و جنگاوران
گرازه بیامد میان گراز / درفشی برافراشت پشت باز
چو خراد و فرهاد و برزین و گیو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز گشواد بر میمنه / سلیح و سپر برد و کوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره شد شرم و آیین و مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاها بخون سپه آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد طبل و کوس / خور اندر سپرا پرده آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی بکردار یک جای خویش / بیفشرد بر کینه گه پای خویش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی / بروی اندر آورد یکباره روی
چو بر نیزه رستم افکند خشم / نماند ایچ با او دلیری بچشم
برآمیخت گرز و برانگیخت اسپ / پیاده بکردار آذرگشسپ
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سناندار نیزه بدادند داد
برآمیخت گرز و برآمد خروش / سراگشت از آواز او پرخروش
از آواز آن گرد سالارکش / نه با دیو جان و نه با پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیده بر چند میل
وز آنپس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست

گرفتن رستم شاه مازندران را و آوردن نزد کاوس

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز گبر اندر آمد بپیوند اوی
شد از جادوی پیش یک لخت کوه / از ایران نظاره بر آن بد گروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت / سنانش از نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آنجای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش سپاه

برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بود آنکه ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و برافروخت پیکار سخت
مرا دید آن شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که شد سرنگون / کنون آید از کوههٔ زین برون
بدین گونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کام و از کیش من
چنان سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
ز لشکرگه اکنون که بد زورمند / بسوزند سنگ آزمودند بند
ز برخاست از جای سنگ گران / بیامد دوان شاه مازندران
کنون پیلتن کرد چنگال باز / بر آن آزمایش نبودش نیاز
بر آن گونه آن سنگ را برگرفت / گروه ماند لشکر بر او در شگفت
پیاده همی رفت بر سخت کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر گرد کارآزمون خواندند / بر و زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت از ایدر که پیدا شوی / بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر / بسر بر ز پولاد ترگش و گبر
سپهبد گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت آوردم این لخت کوه / ز بیم تبر شد ز چنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن کرد یاد / دلش خسته شد لب بنفرین گشاد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز
تهمتن گرفت آنگهی دست اوی / کشیدش برون برد از پیش اوی
بفرمان آن خسرو نامدار / بکردند از آنپس ورا پاره پار
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسپ و سلیح و ز تیغ و گهر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد رهگذر
وز آنپس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاکراز
یک هفته بر پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشود بر هرکه بودش نیاز
همی رفت یک هفته زین گونه نیز / ببخشید بر هرکه بایست چیز
سوم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت بنهاد خواست
یک هفته با جام می بد بچنگ / بمازندران کرد از آنپس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هرگونه مرد اندر آید بکار
مر این مهرها از اولاد خاست / که بر سوی من راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین داد مشت راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / ببرزد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تاج شاهی بدوی / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

باز آمدن کاوس با ایران

چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراسته / ز می و رود و رامشگران خواسته
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز شاد
در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از دل پیلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند
بر نامور تخت و گاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه و میش سار
یکی چهره ی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی
یکی یاره و طوق با فرهی
صد اسپان بزرین و سیمین ستام
صد اشتر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه ی خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر
ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
بپرده ببالا ز گیتی فروز
نبشته همه کشور نیمروز
جهان کز پس عهد کاوس شاه
نباشد بران تخت کس با کلاه
وز آنپس بر آفرین کرد شاه
که بی تو مبیناد کس تاج و گاه
دل نامداران بتو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو برد رستم سر و بوسید تخت
بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر
ز شادی به کیهان رسانید بهر
ببستند آذین و بانگ درای
بغرید کوس و دم کرنای
بشد رستم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن بآیین و راه
بزد گردن غم بشمشیر داد
بیامد پی دل ازو برگشاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم
شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی
ز بد بسته شد دست اهرمنی
یکی خبر شد که کاوس شاه
زمانه بزیر اندر آن تاج و گاه
بماند بگیتی همه زین شگفت
که کاوس گاه و بزرگی گرفت
همه باک با دیو و با شار
کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و آگنده از خواسته
وز آنپس چنان کرد کاوس رای
که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین
گذر کرد از آنپس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا بزره
میانها ندیدند و بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو
نکرد ایچ موبد که با شیر تاو
جهان هم کرا زان ببر برشدند
جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگر گونه تر شد برنگ

جنگ کاوس با شاه هاماوران

سپاهی بیامد ز بربر برزم
که برخاست از لشکر شاه دم
سواکنی از نیزه چون بیشه گشت
غو از گرد اسپان جهان چشمه گشت
کس از خاک دشت و هوا را ندید
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
بر خم اندر آمد همی فوج فوج
بر انسان که برخیزد از آب موج
چو گفتند گیتی بر آن گونه دید
ز کوس و عمود و گران برشنید
بزد اسب با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بر او تاخت و بدرید قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند
بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد
چو برگشته دیدند باژ نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند
جگر خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم
همان باژ را گردن افکنده‌ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجا یکی بانگ صنج و درای
خروش آمد و ناله ی کرنای
چو آمدش از آن شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران
ببر بر نهادند باژ گران
بفرمان گزیدند و بردند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان رسید
ببند شاه یکماه در نیمروز
گهی رود و می جست و گه باز و یوز
بدین برنیامد بسی روزگار
که بر کوه شد گلستان چون نگار
کس از آرامش نیاید جواز
نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر بود با گنج و کام
درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس یکسر دل برگاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی
که اباز دارد ره شاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاد دل شاه گیتی فروز
سپه برسپرده نوشتند نام
بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت
بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر راه را پای کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر
ز گیتی برین گونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست
زره بر میانه بر آن سو که خواست
بپیش اندرون شاه هاماوران
بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد برایشان که کاوس شاه
برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بود چندان یل تیغ زن
ببربرستان در شدند انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه
ز گور و ژیان یافت بر دشت راه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان روشنایی ندید
جهان گفتی از درع و از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردون برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زرد و روان
همی بارد از تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشته چون سندروس
زمین پر سپه تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم
زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره ببربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد از ایران دو بوق و کوس
برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وز آنپس که کوفته گشت او بود
چو کیوان و خورشید وشش فر بود
فکندند بر یال اسبان عنان
بزد مرآب داده نوک سنان
چو بر کوهه ی زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
وگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس از قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم گرد
بباریده شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز جوشن سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان
که پی را باز نشناخت از میان
نخستین سپهدار هاماوران
بیفگند شمشیر و گرز گران
غمی گشت و از شاه زنهار خواست
بدانست کان روز کار بلاست
بپیمان که از شاه هاماوران
سپهبد دهد ساو و باژ گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه
فرستد بنزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد برو بگذرد
سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی
بدین گنجها باج افکند پی
که کیهانشاه در پناه منند
چو جوینده ی تاج و گاه منند
وز آنپس بکاوس گوینده گفت
که اوی دختری دارد اندر نهفت

که او را به بالاش زیبا ترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتیست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز از جفت شاه
بهنگام بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که نیکست رای

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه ش نسل و گوهر گران
بپیوند تا شد بهاماوران

چنین گفت رایش بمن تازه کن
بیارای گوش بشیرین سخن

بزنی کردن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران

بگویش که پیوند من در جهان
بجویند کار آزموده مهان

چو خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایه تخت عاج منست

هرآنکس که در سایه من پناه
نیابد ورا کم شود پایگاه

اگر با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشوییم همی

پس پرده تو یکی دخترست
شنیدم که تخت مرا در خورست

که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
ستوده به هر شهر و هر انجمن

چو داماد یابی چو پور قباد
جهان دان که خورشید داد از نژاد

بشد مرد بیدار چیره زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم

ز کاوس دادش درود و سلام
وز آن پس بگفت آنچه بود از پیام

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هرچند کو پادشاست
جهاندار و پیروز و فرمانرواست

مرا در جهان این یکی دخترست
که از جان شیرین گرامی ترست

فرستاده را گر کنم پست و خوار
ندارم پی و مایه کارزار

همان به که این درد را تیز چشم
بخواهیم و در دل بپوشیم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن
که هرگز نبیند این آهن ورا بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آن را سدیگر ندانیم نیز

مرا هست گوهر بدار خواسته
بفرزند بودم دل آراسته

بمن زین سپس جان نماند همی
و گر شاه ایران ستاند همی

سپارم همی هرچه باید بدوی
ستانم سپه از رای و فرمان اوی

غمی گشت و سودابه را پیش خواند
ز کاوس چندی سخنها براند

بدو گفت کز مهتر سرفراز
گرفت از می و بهی بی نیاز

فرستاده چرب گوی آمدست
یکی نامه با او پستا نهادست

همی خواهد از من کنیا کام من
ببرد دل و خواب و آرام من

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست
ازو بهتر امروز غمخوار کیست

کسی کو بود شهریار جهان
بر و بوم خواهد همی از مهان

بپیوند با او چرایی دژم
کسی نشمرد شادمانی بغم

بدانست سالار هاماوران
که سودابه را این نیامد گران

فرستاده شاه را پیش خواند
وزان نامداران برتر نشاند

ببستند عهدی بآیین خویش
بدانسان که بد آن زمان دین و کیش

به یک هفته سالار هاماوران
همی ساخت آن کار با مهتران

بیاورد بس چتر و ختو و ال
پرستنده صد با عماری جلیل

هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار

ز هودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده ز ده میل میل

عماری بماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی که روی هوا لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای و آن خوب چهره سپاه

ز هودج برآمد یکی ماه نو
چو آراسته شاه بر گاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فروهشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

همه کرد کاوس خیره بماند
بسودابه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت با موبدان
ز پیوند دل پر سپر موبدان

سزا دید سودابه را جفت خویش
از او رای پیوستن آیین کیش

غمی بد دل شاه هاماوران
ز هر گونه چاره جست اندر آن

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمدش نزدیک شاه

که گر شاه چند بمهمان خویش
بیاید خرامان سوی خان خویش

شود شاه هاماوران ارجمند
چو بیند دو رخسار شاه بلند

برین گونه با او همی چاره جست
نهانیش بد بود و رایش درست

که شهر و دختر بماند بدوی
نباشد دگر بر سرش باج اوی

بدانست سودابه رای پدر
که با سور پرخاش دارد ببر

بشه گفت سودابه ماه روی
گرایی نباید خرد شاه آرام جوی

پس آنگه چنین گفت کین رای نیست
ترا خود بمهمان او جای نیست

ترا نیست بهانه جنگ آورد
نباید که با سور جنگ آورد

ز بهر جفت این همه گفت و گوی
ترا زین نباید جز اندوه بروی

ز سودابه گفتار باور نکرد
نبد داشت از ایشان کسی یاد برد

بشد با دلیران و کنداوران
بمهمانی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شاه نام
جهان از در سور و جشن و خرام

بدان شهر بودش سرای نشست
همه شهر پر تا سرا آذین ببست

چو در شامه شد شاه گردن فراز
همه شهر بردند پیشش نماز

همه گوهر و زعفران ریخشند
بمشک و بعنبر برآمیخشند

بشهر اندر آواز رود و سرود
همه بر کشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدار هاماوران
بیامد شد پیش با مهتران

از ایران سالار تا پیش در
همی در و یاقوت بارید و زر

بزرین طبقها زر و ریخشند
ز پی مشک و عنبر همی بیخشند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یک هفته با می بدست
خوش و خرم آمدش جای نشست

گرفتن شاه هاماوران کاوس را

شب و روز در پیش او کهتران
میان بسته بد شاه هاماوران

بجستی همی لشکرش را میان
پرستنده در پیش ایرانیان

برین گونه تا یکسر ایمن شدند
ز چون و چرا وز بیم و گزند

همه گنده بودند و آراسته
سگالیده و ز جای برخاسته

ز بربر همه لشکر آگه شدند
سگالش چنین بود همره شدند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن
کسی را نبد آرزو ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه
بهاماوران شاد و دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

چه گویید درین مردم ژرف بین
چه دانی تو ای کاردان انجمن

چو پیوسته خون نباشد کسی
نباید برو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خون بمهر
ببرد ز تو تا بگرداند چهر

چو مهر کسی را بخواهی بسود
بباید بسود و زیان آزمود

بود گر بجا از تو کمتر بود
هم از رشک مهر تو لاغر بود

چنین است کیهان ناپاک رای
بهر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاوس بی غم یکی بسته شد
بهاماوران رای پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب
برآورده تا چرخ از قعر آب

یکی دژ برآورده از کوهسار
تو گفتی سپهرستش اندر کنار

بدان دژ فرستاد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

همه مهتران دگر را به بند
ابا شاه کاوس در دژ فکند

ز گردان نگهبان فزون شد هزار
همه نامداران خنجرگزار

سراپرده او بتاراج داد
بر مایگان بدره و تاج داد

برفتند پوشیده رویان و خیل
عماری یکی در میانش جلیل

که سودابه را باز جای آورند / سراپرده راز زیر پای آورند
چو سودابه پوشیده رویان بدید / تن جامه خسروی بردرید
بسی کین بکند اندر افکند جنگ / بفندق کلاه از خون و از رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و درد / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردند بند / که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / ببردند دستان ز آواز کوس
همی تخت زرین کمین کرد کند / ز پیوستگی دست کرد کینه
پرستندگان را سکان کرد و دام / همه پر ز خون و پر آواز کام
جدای نخواهم ز کاوس گفت / که گر کور باشد روان بهفت
چو کاوس را بند باید کشید / بر آستین کند سر باید برید
بکند کنارا و با چند د / پر از کین سر کش سر پر از خون جگر
بحقش فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی
جستش بکجای با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش با ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفته کس گاه
ز ترکان و از دشت نیزه‌وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
بر لشکری خواست افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شده رام گیتی پر از جنگ و جوش
برآویخت با لشکر تازیان / چو شد تنگ افراسیاب آن زمان
بجنگ اندرون بود لشکر بشد / بدادند سرها ز بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج / همه از شیئی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکار است و مرگش همی بشکرد
همه در گرفته شد ایران پناه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فزونی سر آمد زیان
و و بهره ابر زابلستان شدند / نخواستش بپور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه
در غیبت ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / از این رنج ما را بود دستگیر
بباریدن رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / بیاراسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
بس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را یکایک ز زابل بخواند / میان بست بر جنگ و لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
دمان نزد سالار هاماوران / شده نامداری ز گندآوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پیکار زار

نامه رستم بشاه هاماوران

که بر شاه ایران کمین ساختی / بپیوستن اندر بد انداختی
نبردی بود چاره جستن جنگ / نه زفتی بسان دلاور نهنگ
کرو جنگ هرگز نسازد کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها / تو را پستی ز جنگ بد اژدها
وگر نه بیارای جنگ مرا / بگردن به بیچاره ای تنگ مرا
همانا شنیدستی از مهتران / همه داستانهای مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران / بداد آرش بیایم یکایک بر آن
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شکنی بماند

چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همه تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامان نکرد نه شد و تیره شیب
تو گر کرد آیی بر بوستان / سواران همه گرد کرده فغان
همین بند و زندانت آراستست / اگر رایت این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه / برین گونه سازیم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی شهر دریا پیام بجنگ / چو بر خشک بر بود ره با درم
بجنگش وز و روی سپاهی گران / رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند / از آزرم دلها بپرداختند
چو سالار هاماوران زین سپاه / شد آگاه و از رستم کینه خواه
بیابیت ناکامش آمد بجنگ / نبد روز کارت سکون و درنگ
برآشفت و در روز بر شد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برون شد خشان شب آمد سیاه
ز جب و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم / نیاورد کس بر در جنگی منم
بپوشید بر جوشن کارزار / بر رخش رونده بود او سوار
برآورد گرز گران اژدهوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی / بدست اندرون گرز و کوپال اوی
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز هولش پراکنده گشت انجمن
بدان تا رستم اندر دمان / بصیرت چو برق چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نشسته همه دل از آب و خون
گزین پادشاهی بدان آوران / نیک دیند مرد از این کیست
سرانداز و کین باشید با من یکی / برستم تو تنها بجنگ اندر یکی
و گرنه بدان پادشا بد رسید / ندارد کسی او رستم خود رسید
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم و رخ پرخسته / سیاه سه کشور بیاراستند
نهاده سپه سوی هاماوران / زمین کوه گشت از گران لشکران
سپه کوه با کوه صف بر کشید / جهان از پی پیل شد ناپدید
سه شاه و سه کشور ز جا خاستند / برین گونه از تختها خاستند
گریزان چو آمد بهاماوران / ز چشم تهمتن سپاهی گران
چو بنشست سالار بارای زن / دو مرد جوان خواست از انجمن
چو رستم چنان دید بس نزد شاه / نهانی برافکند کردی براه
که شاه سه کشور همه جنگجوی / بیک روی سوی من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / دلیران ندا کرد سپر را ز پای
نباید که زین کین بتو بد رسد / که کار بد از مردم بد سزد
وا تخت بر بر نیاید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش از آن / ز گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود کردان سپهر / که با نوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست / پناهست و مهرش حصار منست
تو و رخش بونیده راه و عنان / بیارای کوشش بنیک اختران
وز ایشان یکی زنده اندر جهان / همان آشکارا و اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بسیجید و زی جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن رخش جوینده راه / طلب کرد آن خیل جوینده را
در آمد برابر بجنگ ایستاد / بران دشمنان چشم را برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی / ز بسیار گردان دگر اندکی
نیارستش آمد کسی پیش جنگ / دلاوری کرد بر جا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان ز آب / برآمد شب تیره گون از سیاب
دلاور عنان تا بپیچید باز / سوی جای خود در گشتاپند باز
بدانکه بود تا شب گذشت / دگر روز چون شید رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن / صفی بر کشیدند از یلان انجمن

دگر روز لشکر بیاراستند
درفش از دو رویه بیاراستند
بهاماوران بوق و صندل بپیل
یکی لشکری ساخته پر ز پیل

رزم رستم با شاه هاماوران

تو گفتی جهان سر بسر آهنست
دگر کوه البرز بد جوشنست
پس پشت گردان فشان درفش
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بهر بند چنگ دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا
برابر که دید ایستاده دو وا
سپهبد چو لشکر بهاماون کشید
سپاه سه شاه سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز
که امروز گردان بمانید باز
بش و یال پیچید و دیگر عنان
دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند اگر صد سوار
فزونی ز لشکر نیاید بکار
برآمد ز خشیدن تیغ و خشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رود ورست
نه هنگام چیلش رستم است
بریده ز بس سر و ترگ دار
پراگنده خفتان همه دشت و غار
تهمتن بران رخش پا تیز گرد
ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام
بینداخت از یال آن شست خام
میانش بحلقه در آورد گرد
تو گفتی خم اندر میانش فسرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی
که چوگان ز خم اندر آید بروی
چپ افکند و بهرام دستش ببست
شد آن مرد پهلو گرفتار پست
بخون گشت آغشته هامون و کوه
که بس کشته آمد ز هر دو گروه
شه بربرستان بجنگ گراز
گرفتار شد با چهل سرفراز
ز کشته زمین گشت با کوه راست
ز هاماوران شاه زنهار خواست
چنان که که کاوس کی با بران
بر رستم آورد هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر
پرستنده و تخت زرین کمر
بزین بر نهادند و بر خاستند
سه کشور سپه را بیاراستند
چو از هدیه‌ها کرد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد چو زین خواسته برگزید
بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست گاهی چو خورشید فر
به پیای روی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
کمر بافته با جلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش
کلاهی بزر آزده بر سرش
همه چوب پالانش از عود تر
بر و بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین
نهان روی چون خور شید گرد زمین
بلشکر که آورد لشکر ز شهر
ز گیتی بدین گونه جوید بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
زره دار و برگستوان ور سوار
بروا بخش شد زبر بر سوار
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بیامد گران لشکری بربری
سواران جنگاور لشکری
فرستاده شد نزد قیصر و شاه
سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم
کسی کو نبازد آباد بوم
جهاندیده باید عنان و رکیب
عنان و سپر بایدش باز و تیب
چنین لشکری باید از مرز و بوم
که آیند با من آباد بوم
بس آگاهی آمد ز هاماوران
بدشت سواران و نیزه وران
که رستم بمصر و بربر چه کرد
بران شهریاران بروز نبرد
دلیری نخستند گرد و سوار
عنان پیچ و شیر افکن و نیزه دار
نبشتند نامه یکی شاهوار
بتحفهای شایسته آیداد
که ما شاه را سر بسر چاکریم
جهان جز بفرمان او نسپریم
جو از گرکساران بیامد سپاه
که جویند کاوس را از شاه
دل ما شد از کار ایشان دژم
که دشان چنین برتری یافد کرد

همی تاخت او با افراسیاب
چنین بد نیفتاد هرگز بخواب
برفتیم با نیزه‌های دراز
برو تیغ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد
زمانه بنیک و بد آغشته شد
همه نامداران شمشیرزن
برین کینه یکجا شدیم انجمن
کنون آمد از کار وی آگهی
که تازه شد آن تخت شاهنشهی
چو برگراید زبر بر عنان
بگردون برآریم نوک سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافکند تفت
به بربرستان روی بنهاد و رفت
چو نامه بر شاه ایران رسید
برین گونه گفتار بایسته دید
از ایشان پسند آمدش کارکرد
بافراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و بیشی مجوی
سرا شد از تو پر از گفت و گوی
ترا شهر توران بسندست خود
چو خیره همی دست یازی ببد
فزونی بجوی ار شدی بی نیاز
که زود آورت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار کردن نکوست
نگهداشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست
جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
نیازد شدن پیش چنگال شیر
جواب آگهی شد بافراسیاب
سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت و گوی
نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بودی ایران جهان
نیازت نبودی بهاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته
درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا کران
بگرز و بتیغ و برگستوان
پس آنگه سوی نامور با شتاب
بیامد جهان گیر افراسیاب
چنین گفت کایران دو رویه مراست
بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست
جهان شهر ایران برای منست
دو دیگر بباز وی شمشیرزن
تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ
عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
چو بشنید کاوس گفتار اوی
بیاراست لشکر به پیکار اوی

آمدن کاوس بایران و هزیمت شدن افراسیاب

ز بربر بیامد سوی تازیان
یکی لشکری بی کران در میان
بجنگش بیاراست افراسیاب
بگردون همی خاک برزد ز آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس خدنگ
همی موج خون خاست از دشت جنگ
سر بخت گردان افراسیاب
درین رزمگاه اندر آمد بخواب
سپهدار توران چو زان گونه دید
که آتش بخورشید گردون رسید
بآواز گفت ای دلیران من
گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید
جهان را بکاوس تنگ آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد
ازین پیلتن اندر آرد بگرد
بدو شاهی و چتر و دختر دهم
همش نام شاه و سپهبد نهم
همان شهر ایران سپارم ورا
بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی
سراسر سوی رزم کردند روی
دلیران ایران سپه را بران
بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد
ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
ز بخت ترکان در آمد غراب
گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان
بدان سو بجستن برآمد زیان
چو دو بخش با زبر آن گونه دید
ز ایران سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر ز دهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی
جهانی بشادی نو افگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد
بشادی و خوردن در اندر گشاد

فرستاده سوی یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
بر و دوش با درد و رنج و تعب / پری مردم و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجدارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی درو / هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد به هر جای اندر نشاخت
چنین جای بود از خرام و خورش / که باشد تن از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود و از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد و بالاش داده دو شست
ز پیروزه کرده برو بر نگار / برایوانش یاقوت برده بکار
چنین جایگاهی که دل خواست راست / که روزی نیفزود و هرگز نکاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روشن بهاران بدی / گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را دل دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد بد روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند / ز بادافره او غریوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

گمراه کردن ابلیس کاوس را و بر آسمان رفتن کاوس

بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند زهر گونه رای و نشست
شود جان کاوس بی ره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فرّ زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین چرب دستی مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار / که روزی برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فرّ زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحسند و بیچاره اند
جهان آفرین بی نیازست ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی کژ ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه یک دو بگذاشتند
همی پروریدندشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / برآنسان که [illegible] برآرد دلیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و بر آن گونه برکرد ساز

بیاویخت از نیزه ران بره / بجست اندر اندیشه دل یکسره
از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
بران خود کشان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد بر ملک
یکی گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / نداند کسی جز جهان آفرین
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیرد آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخون در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگونش تباه از شگفتی جهان / همی بود و نیز داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / بیابیت لختی جهید و چرید
بجای بزرگی و تخت و نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده به بیشه درون زار و خوار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه / همی جست او را ز هر سو سپاه
چو دریافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و پیل و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بهر اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم یکی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشت کفایت نه در دل بجای
رسیدند بس پهلوانان بدو / نکوهش کن و تیز و پرخاشگوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی مرزبان جای خویش / نگوید کسی بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نشد اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / منم بردی او را بر همن شدی
بجز پاک یزدان بگیتی نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند
بیک زمین سر بسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی
ز یک دست چون برتر آیی بپی / برابر نهنگ اندر آیی بپی
نگه کن که تا چند گونه بلا / بپیش آمدت یافتی زورها
پس از تو برین داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگری / ستاره همه یک بیک بشمری
جهان کن که پندار شاهان کنند / ستاینده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی / زن دست در نیکی بد جز بدو
جهان داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد کن نی و بیداد نیست / ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / از آن نامداران و مردان گرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی گاه و تخت بلند / دلش زان جهان کار مانده نژند
چهل روز در پیش یزدان بپای / همی بود خاک و بپرداخت جای
ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت / همی بود گنجی برو بر نهفت
همی ریخت بالا به از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران نشستش گرفت / خرام و در بار داده ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین

پراگنده آمد ز هر سو سپاه
بنزد گه کاوس شاه
برافروخت زان مرزش او کر
بدانست کز ره نما یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه
یکی گنج بگشاد زر بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان
سر تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گشت ازداد او پا شدست
شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری
که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند
وزان پس کشیدن برآمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست
بآب وفا روی خرد بشست
همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار
ابا گرز و گرزه گاوسار
برین داستان گفتم آنکم شنود
چنین باد هر کز کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان
چنین بود رستم سپهپهلوان
کجا پادشه دادگر بود و بس
نیازش نبود او بفریاد رس
همی داد گرز و همه داد و [illegible]
از ایرا که گیتی همه باد [illegible]

رفتن رستم بشکارگاه افراسیاب

جوانی که گوشش ندارد سرود
کنون رزم رستم بباید شنود
چو گفت آن سراینده مرد دلیر
کز آنکه برآویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوید همی
رخ تیغ هندی بشوید همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روز کار نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز
هم از تو نگردد به پیری باز
چو بهره کند رزم را با خرد
دلیرت ز بیکاروران نشمرد
فروزد او دین را رهی دیگرست
سخنهای نیکو به بند اندرست
کنون از ره رستم رزمجوی
یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند
یکی لشکر آرا ار چند
نیاسود لختی زمانی ز کار
ز چوگان و باده ز تیر و شکار
بمستی چنین گفت یکروز گیو
برستم که ای نامبردار نیو
گرایدون که رای شکار آیدت
چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب
بنوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز
فرازیدن نیزه های دراز
بگور و تکاور کمند افگنیم
بشمشیر بر شیر بند افگنیم
بنخچیر گراز و تذروان باز
بگیریم یکسر بروز دراز
بران دشت توران شکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بر کام تو
جهان باد و نیکی سرانجام تو
سحرگه بران دشت توران شویم
ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر برین یک سخن
کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه که از خواب برخاستند
بدان آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان بهد
گرازان و تازان بارود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب
بیک دست رود اندر آورد آب
وگر سوی رخش و چپا باش مش
کله کرده بر دشت آهو وش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی
پرنده مرغان رسید آگهی
یکی مرغ هر سوی نخچیر بود
اگر کشته گر خسته تیر بود
ببودند ایشان جزین یکزمان
بران دشت روشن دل و شادمان
چو یک هفته زین گونه با می نشست
ببودند شادان دل و می بدست
بهشتم بیامد تهمتن پگاه
یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران
بزرگان گردنکش و سروران
که از ما بافراسیاب آرمان
همانا رسیدست آگهی بیگمان
بباید طلایه بره بر یکی
که چون آگهی یابد او از کی

یکی چاره سازد بیاید بجنگ
گر از دشت نخچیر بر روز تنگ
نباید که گیرد بداندیش راه
بیاید بیاد آگهی از سپاه
گرازه سر تخمه گیوگان
بیامد بران کار بسته میان
همه چاره دشمنان خوار بود
سپه را که چون او نگهدار بود
بنخچیر کردن نهادند روی
نکردند پس یاد پرخاشجوی
از ایشان شب تیره هنگام خواب
پس آگاهی آمد بافراسیاب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز رستم بسی داستانها براند
که بودند هریک بکردار شیر
وزان هفت جنگی سوار دلیر
گزید و هم آنگه یکایک بگفت
که ما را فتادست کاری شگفت
بناگاه بردن یکی تاختن
بباید کنون کارها ساختن
گر آن هفت یل را بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم
که ما را کنون نیست جای درنگ
چنین گفت با نامداران جنگ
بکردار نخچیر باید شدن
سپه را بناگه برایشان زدن
همه نامداران در کارزار
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
چنین گفت گرازه یکسو شوید
شب و روز از تاختن نغنوید
همه جنگ را گردن افراختند
براه بیابان برون تاختند
[illegible] سپاه
بدان پرکشان تا بگیرید راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید
بیامد سپه را همه بنگرید
سپاهی که بد همچو ابری سیاه
نگه کرد یکسر بدید آن سپاه
بدیدش که از دشت برخاست گرد
درفشی پدید آمد از گرد و مرد
ابا نعره و بانگ انباز گشت
گرازه چو باد دمان بازگشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
تهمتن همی خورد می با سپاه
از ایدر بدین خرمی باز گرد
چنین گفت کای رستم شیرمرد
که چندان سپاهست کاندازه گفت
ز لشکر بلندی و هامون نهفت
همی تابد از گرد چون آفتاب
درفش [illegible] افراسیاب
چو بشنید رستم بخندید سخت
بدو گفت با ماست پیروز بخت
ز گرد سواران توران زمین
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
سپاهش فزون نیست از صد هزار
غمان چیست ور پیلتن ده سوار
که با گرز و با رخش و با جوشنم
برین دشت اگر ویژه تنها منم
برین دشت کینه گر از ما یکست
همه خیل توران بجنگ آمدست
ز توران سپاهی نباید مرا
چنین کینه کاستی بباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن
چنین نامداران شمشیرزن
سواران گردنکش نامدار
یکی با صد و یک تنه با هزار
تو ای میگسار از می زابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
تهمتن شد از آمدن شاد زود
بپیمود می ساقی و داد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام
نخستین ز کاوس کی برد نام
بگفت و بخورد و زمین بوسه داد
که شاه زمانه مرا یاد باد
سران جهاندار برخاستند
ابر پهلوان خواهش آراستند
همی با تو ابلیس را پای نیست
که ما را برین جام می جای نیست
نی و گرز یک زخم و میدان جنگ
نیابد جز از تو کسی را بجنگ
تهمتن بروی زواره بخورد
می زابلی سرخ ده جام زود
زواره چو ساغر بکف برنهاد
جهان از شه نامور کرد یاد
تهمتن برو برگرفت آفرین
بخورد و ببوسید روی زمین
که جام برادر برادر خورد
خنک آنکه این جام می بسپرد
که ای نامبردار شهریار گوان
چنین گفت پس گیو با پهلوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب
نمانم که آید بدین روی آب
بدارمش از آن روی پل یکزمان
سر پل بگیرم بدان ناگهان
بدان تا بپوشند گردان سلاح
که بر ما سپه آید از شاخ و راح
بزه برنهاده دو زاغ کمان
شتابان تا سر پل دمان

چنین تا بنزدیکی پیل رسید / جز آن درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بود او از آموی آب / بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل ژیان
بشد پیش سالار توران نهنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
ببرد رخش افراسیابش بدید / تو گفتی که جوشن ز خشمش بردمید
به جنگ و بر و بازوی و یال اوی / بگردن برآن هول کوپال اوی
چو طوس و چو گودرز نیزه گزار / چو گرگین و چون گیو گرد و سوار
چنان لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
بر آن گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که کم کرده باشد شکار
پس پشتش او همی گشت گرز / دو تا گشت بسیار بالای برز
ز توران فراوان سران کشته شد / ز نام آوران گفت برگشته شد
رسیدند او و رزم سازان چین / شده خیره سالار توران زمین
ببستند آن جنگ اندرون تیز گرد / برآشفت و آهنگ آوردگرد
چو رستم چنان دید گردنکشان / بگردن برآورده رخشان روان
بپیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران بمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چو شد تیره تر چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
وزان پس چو پیران چنین گفت شاه / که ای پر خرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران چنین گفت گوی / جهانجوی و رزم دیده توی
عنان را بتندی یکی بر گرای / برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران از افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بردمید
بسیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجر گزار
چو آتش بیامد بر پیلتن / گرز و برز و نیروی جنگ و شکن
تهمتن طبقها بجا ده و کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / بر انسان که دریا برآید بجوش
پر از سپه و تیغ هندی بدست / از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ را زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / تبه گشت کردن برین نام رای
ابیران برزم دلیران شدیم / سگالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
دلیری که بد پیلسم نام اوی / نگوی یکی تازی کمی نا بجوی
که ویسه بدش نام او را پدر / برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد اوی / نبردی جز از رستم جنگجوی
چو بشنید یل پیلسم همچو شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
بشد تیز نزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چنین گفت با شاه توران که من / دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست چشم چو طوس دلیر / چه گیو و چه آن نامبردار شیر
چه بهرام چه زنگهٔ شاوران / گرازه که هست او ز جنگاوران
همه سرورا زار از تیغ / برزم کنم تا شان زیر تیغ
کنم افسر نامداران بگرد / سرانشان ببرم بتیغ نبرد
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
بدو گفت شاه ای یل نامدار / تو پیروز باشی درین کارزار
بدین رزم فرخنده بادت شدن / بپیروزی و نام باز آمدن
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید مانند رویینه خم

نبرد رستم با پیلسم

سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد بگیوی رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی / تکاور دوان اندر آمد بروی
جوان دید رستم جنگ آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / برآویخت چون آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه بر هم شکست / بینداختش خوب نیزه ز دست
جوان دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / ربود از سرش ترگ مانند گوی
برهنه سپر و نیزه افگنده خوار / فرو ماند بیچاره از کارزار
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / دو گرد سپه را برافراخته دید
بیاری بیامد بر پیلسم / ورا دید زان گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیلان سپه از دو شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ بر گستوان کرد چاک / سر بادپای اندر آمد بخاک
دلاور بپیچید و دامن زره / برآورد و زد بر کمرگه گره
یکی گرد تیره برانگیختند / بدانگه که با هم برآویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد ده کوهسار / دو با شیر جنگی گه کارزار
بیامد بیاری بر هر سه یار / برآویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ / میان دلیران درآمد نهنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / براند از آن جای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و تیره زمان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر / شده جنگجو چار گرد دلیر
بگفت این و بر سرکشان حمله کرد / برآمد از آن رزمگه تیره گرد
وزین روی رستم بکردار شیر / بیامد سپاه اندر آمد دلیر
بتیغ و بکوپال و گرز گران / بپیچید توران سپه را سران
گریزنده شد پیلسم ز اژدها / که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سپر بر سران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه / کز آن کشته شد دشت تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندان همی جنگ شیران کجاست
بستی همه گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار توران جدا افکند
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته بد بیکران جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران چه موید راه
بآواز گفتا که جنگی منم / همان نره شیر دژم کی منم
چه فرمان دهد مر مرا شهریار / که شاها دهم من بدین کارزار
چو بشنید سالار توران زمین / بکینه ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او دو لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه پاسبانان سرافشان بدند / چو ناهید و هرمز درافشان بدند
زواره بپیدا بد جنگجوی / بدو نیز الکوس بنهاد روی
کمانش چنان بد که آورد شست / ندانست کز تخمه نیرم است
زواره برآویخت با او بهم / بنیره بکردار شیر دژم
سنان دار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس بر هم بگشت
بزد دست و تیغ یلی برکشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
زکین اندرون تیغ بر هم شکست / بکاسش اندر افتاد خاک درست

فرود آمد الکوس تنگ از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم ورا زان بران گونه یافت   بکردار آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند   بکا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید   دلش گفتی از بوت آمد پدید
زمین اندر آمد بکردار باد   ز مردی نیامد بدل برش یاد
بدو گفت تو چنگال شیر   بپژمرده زان شد بسستی دلیر
زواره هم رود از بر زین نشست   پر از خون دل آزرده از گرد دست
برآویخت الکوس با پیلتن   بپوشید بر زین توری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز جوشن بیامد ز پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش   بخون جگر غرقه شد مغفرش
پس پشت رستم دلاوران   نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید   بسوی دلیران یکی بر کشید
چنین گفت افراسیاب آن زمان   که بر جنگتان چیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید   بگامی برین کس دو چنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی   برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا بخت گرد   بتندی و تیزی یکی حمله برد
جهان بر گرفتند لشکر ز جای   که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگاوران   که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند پیلان بران جای بر   چه با سپر چه از تن جدا کرد سر
برآورد که جای رفتن نماند   سپه را ره برگرفتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب   همی شد پس پشت افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک یار   مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو پیچان کنم   در و دشت بر سان مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر   تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   همی خواست کارد سرش را ببند
بترک اندر افتاد خم دوال   سپهدار ترکان همی دید بال
و دیگر که نیز اندرش باد پای   بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن   پر از آب رخ خشک گرده دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر   همی خوش جست از جهان تلخ زهر
ز لشکر هر آنکس که شد جنگ ساز   دو بهره نرفتند بخرگاه باز
همه کشته بودند اگر خسته تن   گرفتار ده دست آن انجمن
چه پر مایه اسپان بزرین ستام   ز ترگ و ز شمشیر و زرین نیام
خزینه هر چه پر مایه تر بود نیز   برایرانیان ماند بسیار چیز
میان باز بگشاد پس کشته را   بجستند مردان بر گشته را
بران دشت نخجیر باز آمدند   ز هر گونه با ناب و ساز آمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه   ز پیکار و ز دشت نخجیر گاه
وزان کرد لیران نشد کشته کس   زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بران دشت فرخنده پهلوان   دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیک شاه آمدند   بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج   یکی زو تن آسان و دیگر برنج
بدین و بدان نیز هم بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد بن   جهان چون در آمد ز بالا بخن
کنون رزم سهراب و رستم شنو   دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم   دل نازک از رستم آید بخشم

آغاز داستان سهراب پسر رستم

اگر تندبادی برآید ز کنج   بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر   هنرمند گوئیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست   ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست   وزین پرده برتر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز   بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای   چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی   ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن   بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست   چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک   ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب   که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ   بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست   چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل   یکی دان چو در دین نداری خلل
دل از نور ایمان گر آگنده   ترا خامشی به که تو بنده
پرستش بر اندیشه کن با نیاز   همان کار روز پسین را بساز
درین راز را نزد تو راه نیست   برین پرده اندر ترا گاه نیست
بگیتی درین کوشش چون بگذری   سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب باید نهفت   ازان کین که او با پدر چون گرفت
ز گفتار دهقان یکی داستان   بپیوندم از گفته باستان

رستم زال بنخجیر بمرز توران رفتن

ز موبد برین گونه برداشت یاد   که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد   کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
چو نزدیکی مرز توران رسید   بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش   بجنبید و ز جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند   بیفکند بر دشت نخجیر چند
ز خاشاک و خار و ز شاخ درخت   یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش برافگنده شد پیلتن   درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت   که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد   ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار   چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت   بران دشت نخجیر گه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار   همی گشت گرد لب جویبار
چو بر دشت مر اسب را یافتند   سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
سواران ز هر سو برو تاختند   کمند کیانی در انداختند
سه تن کشته شد مهتر ارجمند   بیامد پی رخش جنگی ببند
یکی را ز خم لگد کرد پست   یکی را سر از تن بدندان بکند
پس آنگه فکندند هر سو کمند   گرفتار کردند رخش نژند
گرفتند و بردند پویان بشهر   همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش   بکار آمدش باره دستکش
بران مرغزار اندرون بنگرید   ز هر سو بسی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت   سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان   کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان   چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم   ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چگویند گردان که اسپش که برد   تهمتن چنین خفته گشت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی   بغم دل نهادن بیکبارگی
کنون بست باید سلیح و کمر   بجایی نشانش بیابم مگر
برفت اینچنین دل پر از درد و رنج   تن اندر بلا و دل اندر شکنج
چو نزدیک شهر سمنگان رسید   خبر زو بشهر سمنگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش   بنخجیر گه زو رمیده است رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه   کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که این رستم است   و یا آفتاب سپیده دم است
بدو گفت شاه سمنگان چه بود   که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم   ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست   سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید   ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار   ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است   بدآنسو کجا جو و پای ز دشت
ترا باشد ار باز جویی سپاس   سپاسی تو پاداش نیکی شناس
ورایدونک رخشم نیاید بدست   سران را بسی سر ببرم ز پست
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن   بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل   وز اندیشه آزاد داریم دل
که تندی و تیزی نیاید بکار   بنرمی برآید ز سوراخ مار
پی رخش رستم نگردد نهان   چنان باره نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد   روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی   شد آن مرد را شاه مهمان اوی
سپهبد بدو داد در تخت جای   همی بود چون بنده پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند   همه بدسگالان ز پیشش براند
گسارنده باده و رود ساز   سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم   بدان تا تهمتن نباشد دژم
بفرمود خوالیگران تا که خوان   بیارند و بنهند پیش گوان
چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب   بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت   شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

آمدن تهمینه دخت شاه سمنگان ببالین رستم

سخن گفتن آمد نهفته براز   در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست   خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی   چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر   دهانش بگل پر ز در و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق   تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک   تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند   برو آفرینها ز یزدان بخواند
بپرسید ازو نام گفت تو چیست   چه جویی شب تار کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام   تو گویی که از غم بدو نیمه ام
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ بلند اندکیست
یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هژبر و پلنگان منم
ز پرده برون کس ندیدی مرا   نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بگفتار و افسانه از هر کسی   شنیده بسی ام داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ   نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی   بگردی بر آن مرز و هم نغنوی
تنها یکی گور بریان کنی   هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چرم پلنگ   هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب   نیارد بنخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر   ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو   بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت   برین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا   نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام   خرد را ز بهر هوا کشته ام

دیگر که از تو مرا کردگار   نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور   سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که اسبت بجای آورم   سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد ببن   تهمتن سراسر شنید این سخن
چو رستم برآنسان پری چهره دید   ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی   ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا موبدی پرهنر   بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش   برآنسان که بودست آیین و کیش
بخشنودی و رای و پیمان اوی   بیاراست ویرا بفرمان اوی
چو انباز او گشت با او برای   ببود آن شب تیره پیشش بپای
چو خورشید تابان ز چرخ بلند   همی خواست افگند مشکین کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار   اگر دختر آید ازو روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر   ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود   بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب   نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی   همی گفت از هر دری پیش اوی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر
بدرود کردن گرفتش ببر   همی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت   ابا اندُه و درد انباز گشت
برستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش   بدو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
وزآنجا سوی سیستان شد چو باد   وزین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از مادرش تهمینه

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه   یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است   وگر سام شیرست وگر نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود   برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت   بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی   بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم   همی ز آسمان برتر آید سرم
ز تخم کیام وز کدامین گهر   چگویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من تو داری نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست   که تخم تو زین نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید   سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود   نیارست گردون سرش را بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی   بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر   از ایران فرستاده بودش پدر
نگه کن تو این را ز خوبی نگر   که بابت فرستاده ای پرهنر
پدر گر بداند که تو زین نشان   شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند ترا نزد خویش   دل مادرت گردد از درد ریش
اگر گفت افراسیاب این سخن   نباید که داند ز سر تا بن
چنین گفت سهراب کاندر جهان   ندارد کسی این سخن در نهان

بزرگان جنگاور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن من چه آیین بود
کنون من ز ترکان و جنگاوران / فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم ز ایران پی طوس را
برستم دهم گرز و اسب و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم / بجنگ یلان جنگ شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / نماند بگیتی یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفروزد کلاه
بپیش نیا شد بخواهشگری / وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید ویرا ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان و گبر و ز ساز نبرد / بکشید از آن کودک شیرمرد
بداد و دهش دست را برگشاد / همه ساز و آیین شاهان نهاد
که خواهم شدن سوی ایران زمین / که چشم هژبران بتاب از این
بمادر چنین گفت سهراب گرد / که اکنون ببینی ز من دستبرد
یکی اسب باید مرا گامزن / سم اسب پولاد خاراشکن
چو پیلان بزور و چو شیران بسر / چو ماهی بجوشن چو مرغان بپر
که برگیرد این گرز و کوپال من / همین پهلوانی بر و یال من
بیاید نشاید شدن جنگجوی / که با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود / فسیله بیارد بکردار دود
همه هرچه بودند از اسبان گله / که بودی بصحرا و بر کوه یله
که سهراب اسبی بچنگ آورد / که بروی نشیند درنگ آورد
بشهر آوریدند و سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
مر اسبی که دیدی قوی یال و بال / فکندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون / بشکم بر زمین بر نهادی نگون
بزور تنش پشت اسب بخست / نیامدش شایسته اسبی بدست
نبد هیچ اسبی سزاوار وی / بشد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام کردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی اسب از رخش نژاد / بنیرو چو شیر و برفتن چو باد
یکی کره چون کوه عالی بسر / بصحرا بپوید چو مرغ بپر
بزور و برفتن بکردار هور / ندیدست کس همچنان نیز گور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بگه بر دوندی بسان کلاغ / بدریا درون او بکردار زاغ
بصحرا درون او چو تیر از کمان / رسند چون شود از پس بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت گرد / بخندید و رخساره شاداب کرد
بیاورد آن کره خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بی‌درنگ
بگردنش نیرو بخورد آزمون / قوی بود و شایسته آمد چنون
نوازید و مالید و زین بر نهاد / برو بر نشست آن یل نیکزاد
درآمد بزین چون که بیستون / سرافشان یکی نیزه همچون ستون
چنین گفت سهراب با انجمن / که چون اسبم آمد بدست انجمن
من اکنون چو باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی برآب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید چنین یادش از هر کسی
سخن را برین در چه باید کشید / هنر برتر آمد ز گوهر پدید

سپهدار بشنید چون این خبر / ز تهمینه و رستم زال زر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید او دلاورسران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بگرد آن لشکر سپهبد از گفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر نهان / بدارید و سازید کار جهان
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی‌گمان جنگجوی
که گر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وز آن پس بگیریم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند پندار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیه شهریار / ده اسپ و ده اشتر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز پیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستاد چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود رای تاریک تو
چو ترخان چینی و سپهبد غرار / گزین یلان اندر کارزار
ز چین آن زمان نزد افراسیاب / بخدمت رسیدند هنگام خواب
بگفتا بر ایشان گر آید روان / سراسیمه پوید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمر بسته کین بدند
اگر جنگ جوید تو جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
چو آن نامه با خلعت شهریار / ببردند با ساز و چندین سوار
پس آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بیامد بنزدیک سهراب چو باد / سپه دید چندان و دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال تفت / فروماند هومان از او در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار / ابا هدیه و آلت کارزار
جهان نیز پندار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه و ردان
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
کسی نیست تاب آورد با او بجنگ / اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
دزی بود کش خواندندی سفید / بدان دز بد ایرانیان را امید

رسیدن سهراب با لشکر بدز سفید

نگهبان دز رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دز رسید / هجیر دلاور ورا چون بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دز رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ‌آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان باد / چنین گفت کای داو جات باد
تو تنها بجنگ آمدی خیره خیر / کنون پایدار و فنای بخت کم
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بجنگت نباید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم زیر گل در نهان

بخندید سهراب کین گفت و گوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند / همی یکدگر باز نشناختند
چو آتش برآمد که پیل زور / چو کوهی روان کرد از جا ستور
بزد نیزه بر میانش هجیر / نیامد سنانش اندر و جای گیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل برش یاد
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
خروش آمد و ناله مرد و زن / که گم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بد بکردار گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله برگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان باد پایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگاوران / دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش او بر گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / بگردش چپ و راست جولان گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فگند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه را دید با او بجنگ
عنان برگراینده و برگاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بدست اندرون نیزه جانستان / پس پشت خود کرد آنگه سنان
برآشفته شد شیر و تندی نمود / بن نیزه را سوی او کرد زود
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش سربسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان بزخم اندر آمد بروی
چو بر خود بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد / نشست از بر اسب و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی و برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بخندید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / برآرند از چرخ گردنده گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی بزور
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید / کز آن را جزین هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفت و گوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
زنانشان چنین آمد ایرانیان / بگو تا چه کردان بگرز گران
نباید که جنگی درنگ آوری / همه نام ما را بننگ آوری
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد از میان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بران باره دژ دل اندر مبند / که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / عنان باره را نیزه و یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت و دژدار با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید / بباره در آمد سپه بنگرید
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آواز و کردار کار هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بدو گژدهم گفت کای شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / چنین گفت کامد بلا بی پدید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان و چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و با او بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بافرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و آن بازوی و کتف و یال / نیابی کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آمد گوی نو ز ترکان سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
گر چاره کردی و پیچان شوی / ز گفتار خود زود پشیمان شوی
چنین گفت کاورد بیگاه گشت / ز پیکار دست کوتاه گشت
برآریم بنشیب ازین باره گرد / چنانش کنم پست روز نبرد
چو گفت این عنان را بتابید رفت / سوی جای خود راه را برگرفت
بتاراج داد آن همه بوم و بر / بدیشان همی داشت بد را بدست

نامه گژدهم نزدیک کاوس از اسپید دژ در کار سهراب

بزیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن ازان ره نه آگاه بود
چو او باز گردید گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / براگنده پوینده مردی براه

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافگند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار / هنوز آگهی کردش از روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش دو هفت است ناید فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / بخورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز / ز ترکان ندیدم چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
بایران و توران چنو مرد نیست / ز گردان کس ایدر هم آورد نیست
بچهره دلاور میانش ببست / یکی بارهٔ تیز تک برنشست
بشد پیش سهراب هجیر از آن / برابرش ماندم فزون زان بپای
که برهم زند مژه را جنگجوی / ور آید ز چینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین بر گرفت / برش مانده از بازوی او شگفت
بدستست و اکنون بزنهار اوست / پر آزار جان و پر از درد پوست
سواران توران بسی دیده ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام
مباد اگر او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف
بران کوه تا آتش آرد زمین / که او آب راند برود و زکین
اگر رزم زند شهریار اندرین / نیارد سپاه و نشاید کمین
از ایران همه فربه رفته گیر / جهان از سپه تیغش آشفته گیر
زمانه بگیرد چو خود زورست / بگیرد کسی نیست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت برین جنگ اوی / برین گرز و چنگال و آهنگ اوی
سر تخت ترکان فرو خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه اینک امشب همه برنهیم / همه روی را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبم بکند تیز / بکوشیم و دیگر نکوشیم نیز
گر این باره را نیست پایاب اوی / که کی شود شیر از اشتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد شب / فرستاده جست و گشاد لب
بکوشش جهان رو که فردا پگاه / نبیند ترا هیچکس زان سپاه
کسی کرد نامه هم اندر زمان / بنزدیک کاووس شاه جهان
فرستاد نامه سوی شهریار / پس از نامه آنگاه برپای خاست
بنه برنهاد و سپه اندر کشید / بران راه نبی را بنه شد پدید
چو خورشید برزد سر از برج کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارهٔ تیز تک برنشست
بدان بد که گردان ایران همه / بگیرد ببندد بسان رمه
چو آهنگ آن کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
شب رفته بودند با گژدهم / سواران دیدار و گردان بهم
چو سهراب و لشکر بدژ در رسید / بدژ اندرون هیچکس را ندید
بیامد در دژ گشاده باز / ندیدند در دژ یکی رزمساز
بزنهار همه پیش او آمدند / بجان هر یکی چاره جو آمدند
پی جست کرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت ازآن پس دریغ ای دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
سرانها یکایک ز لشکر براند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / بترسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بر ایشان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر سخن / که نهان یکی مرد پیر کهن

بزابل شود پیش سالار نیو / برستم رساند ازین کار گیو
که با چم شد تخت شاهنشهی / برستم رساند ازین آگهی
کجا پیلتن را برین رزمگاه / بخواند که اوییست پشت سپاه
نشست آگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن بر رستم نامدار

نامهٔ کاوس برستم بزابلستان

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار باشی و روشن روان
جهان باد کامت جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرز و ترگ نام آوری / یکی تاختن کرد با لشکری
بزور نشستست خورشید و ماه / بران مرد دم دز گرفتت راه
از ایران ندارد کسی تاب اوی / مگر تو که تیره کنی آب اوی
دل و پشت گردان تویی / بچنگال و نیروی شیران تویی
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر کوه کند افکند
تویی بر همه بد در ایران پناه / ز تو برفرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد بپیش / کز اندیشهٔ او دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم / بخواندند این نامهٔ گژدهم
بران گونه دیدند گردان بسیج / که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد همان نامه را / بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته گل داشت مبوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل بر آنی برای خروش
بر آنسان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بگردار باد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود / عنان تگاور بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی / بزابل بمانی و گر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد برون شد شتاب / برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
چو از دیده گه دیده بان بنگرید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری ز ایران چو گرد / بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شده گیو و گردان همه / هر آنکس که بود از شبان و رمه
هر آنکس که بر زین بود بیش و کم / پذیره برفتند گردان بهم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند / ز ما پی جو بودند دوم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیک و بدش آگهی داد نیز / جهان پهلوانها رانده او چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید زان کار و خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از جهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند جنگ / توان کرد وقت نبرد و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیربوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
هنوز آن بیاری دل و جان من / نبرد و مصاف و لشکرشکن

چو آیدش هنگام ناز و خوشی
بسی پرورد از بر آواز بر

بیا تا کنون سوی ایوان شویم
ز شادی سوی کاخ دستان شویم

ببینیم تا رای این کار چیست
همین پهلوان ترک فرخنده کیست

بیامد سوی کاخ و ایوان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز

خود و گیو در کاخ خرم شدند
زمانی نشستند و بی‌غم شدند

چنین گفت رستم کزین باک نیست
که آخر سرانجام جز خاک نیست

ندانم که این داستان از چه خاست
نماند کسی کین سوار از کجاست

بگیو آنگهی گفت پس پیلتن
که ای گرد و سالار لشکرشکن

هم ایدر نشینیم امروز شاد
ز گردان و کاوس گیریم یاد

بباشیم امروز و دم برزنیم
یکی بر لب خشک نم برزنیم

وز آن پس بتازیم نزدیک شاه
بگردان ایران نماییم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگرنه چنین کار دشخوار نیست

چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا چون ببیند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام سور

چو ماند پی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

همان تیز چون سام جنگی بود
دلیر و چو شیر ار و سنگی بود

بدین زودی ایدر نیاید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

بمی دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پر خمار
بیامد تهمتن بیاراست کار

زمستی همان روز باز ایستاد
سوم روز رفتن نیامدش یاد

بزد مهره رستم بگه گیران
که اندر زمان آورید آخران

چو خوان خورده شد مجلس آراستند
می آورد و رامشگران خواستند

چو آن روز بگذشت روز دگر
بیاراست مجلس چو رخشان خور

سه دیگر سحرگه بیاورد می
نیامد ورا یاد کاوس کی

بروز چهارم برآراست گیو
چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست
هم این داستان بر دلش خوار نیست

غمی بود ازین کار و دل پرشتاب
شده دور از آرام و از خورد و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
زمین پیش کاوس تنگ آوریم

شود شاه ایران بما خشمگین
کند با من شور و کین اندرین

کسی کو که باشد همانند سام
نباشد بپیکار او کم ز جام

بشوخی همان روز برخاستند
از اندیشه دلها بپیراستند

برآراست رستم سپاهی گران
زواره بدی با سپه پهلوان

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

پذیره شدندش بیکروزه راه
چو رستم بیامد بنزدیک شاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شدند پیشش آزادگان

پیاده شد از اسب رستم همان
گرفتند پرسش بر او بر همان

از آنجا بدرگاه شاه آمدند
ابا شادمانی براه آمدند

چو رفتند بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

خشم گرفتن کاوس بر رستم

شده تند کاوس و چین بر جبین
شده راست مانند شیر عرین

یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

برآشفت با گیو و با پیلتن
بدو خیره مانده همه انجمن

که رستم که باشد که فرمان من
نیارد بجا تا بماند کهن

اگر تیغ بودی کنون پیش من
سرش کندمی چون ترنجی ز تن

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی سوی او برآنگونه دست

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده برکن بدار

چو از جای برخاست کاوس کی
برافروخت بر سان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو مانده پرخاشجوی از شگفت

که از پیش کاوس بیرون برد
مگر کاندران تیزی افسون کند

گرفته همی طوس دستش بدست
شده رستم از خشم کاوس مست

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندر خورست

تو سهراب را زنده بر دار کن
پرآشوب و بدخواه را خوار کن

همه روم و سکسار و مازندران
چه مصر و چه چین و چه هاماوران

همه بندهٔ نیش رخش منند
جگر خستهٔ تیغ تخش منند

تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای
بکینه چرا دل بیاکنده‌ای

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر
بتندی برو کرد رستم گذر

برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاجبخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

زمین بنده و رخش یار منست
دو بازو و دل شهریار منست

زمین بنده و رخش تختم بود
فلک چاکر و گرز بختم بود

شب تیره چون شمع رخشان کنم
بآوردگه بر سرافشان کنم

چه آزاردم او نه من بنده‌ام
یکی بندهٔ آفریننده‌ام

دلیران شاهی مرا خواستند
همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگهداشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه هستی ترای منت
ز تو نیکویها بجای منت

گرم ناوریدی ز البرز کوه
بزاری قبادی میان گروه

ترا این بزرگی نبودی و کام
که گفتی سخنها بدستان سام

بایرانیان گفت سهراب گرد
بیاید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چارهٔ جان کنید
خرد را برین کار پیچان کنید

بایران نبینید ازین پس مرا
شما را زمین پر کرگس مرا

غمی شد دل ایرانیان زان همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود
بگفتار تو نیک کان بگرود

بنزدیک این شاه دیوانه رو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای خوب و دراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری

هم انگه نشستند یک با دگر
سراسر بزرگان پرخاشخر

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی این بران آن برین گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که هست او جهان پهلوان
بخشیده کاوس کی را روان

برنج و بسختیش فریادرس
نبودست هرگز جز او هیچ کس

چو بستند دیوان مازندران
همان شاه و گردان جنگ آوران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
جگرگاه دیو دژم بر درید

نشاندش بر تخت شاهی نشاند
بر او آفرین بزرگان بخواند

دگر ره چو او را بهاماوران
ببستند پایش ببند گران

ز بهرش جهان شهریاری گذشت
بهاماوران رنج بنمود زشت

بیاورد ویرا سوی تخت باز
بشاهی برو بخشش نهاد

چو پاداش او باشد آویختن
نبینیم جز روی بگریختن

ولیکن کنون نیست هنگام کار
که تنگ اندر آمد چنین کارزار

نباید که آید بایران جنگ
چو آیند چونین ما را بجنگ

سپهدار گودرز کشواد رفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

بکاوس کی گفت رستم چه کرد
کز ایران برآوردی امروز گرد

فراموش کردی بهاماوران
وزان کار دیوان مازندران

که گویی ورا زنده بر دار کن
ز شاهان نباید گزافه سخن

مکافات رستم نمودی چنین
ز شاهان کس این را نکرده بتخت

چو او رفت آمد سپاهی بزرگ
یکی پهلوانی بکردار گرگ

کرا داری که با او بدشت نبرد
شود بر فشاند بدو تیره گرد

یلان تا سپه بر کشد هم
شنیدست و دیدست بر چرخ ماه

همی گوید آن روز گردی بیا
که با او سواری کند رزمساز

کسی را که مردی چو رستم بود
براند خرد بر سرش کم بود

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان از آن شد که او تند بود
بپیهوده یکی مغزش آشفته بود

بگودرز گفت این سخن در خورست
لب پیر با پند نیکوترست

خرد باید اندر سر شهریار
که تندی و تیزی نیاید بکار

شما را بباید بر او شدن
بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی
نمودن بدو روزگار بهی

چو گودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه
پی رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند بر ره گو پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان

جهان سر به سر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست
بتندی سخن گفتنش نغز نیست

بجوشد همانگه پشیمان شود
بخوبی همان باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم ایرانیان را نباشد گناه

که بگذارد این شهر ایران سپه
کند روی فرخنده پنهان سپه

کنون زان سخنها پشیمان شدست
ز تندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاوس کی بی نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
قبا جوشن و دل نهاده به مرگ

چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
چرا دارم از خشم او ترس و باک

سرم سیر گشت و دلم کرد بس
جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر گشت انجمن
چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران لشکر گمان
بدیگر سخنها برند این زمان

کز آن ترک ترسیده شد بر زمان
همی گفت ازین گونه هر کس براز

که چون گژدهم داد ما را آگهی
همه بوم و بر کرد باید تهی

چو رستم از وی بترسد بجنگ
مرا و ترا نیست جای درنگ

از آشفتن شاه و پیکار اوی
بدیدم همه کار و گفتار اوی

ز سهراب ترکست یکسر سخن
چنین پشت بر شاه ایران مکن

چنین بر شده نامت اندر جهان
بدین بازگشتن مکن در نهان

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

تو دانی که نگریزم از کارزار
ولیکن سبک داردم شهریار

جهان دید رستم از آن کار اوی
که برگردد و آید بنزدیک اوی

ازین ننگ برگشت و آمد براه
خرامان بشد نزد کاوس شاه

مرو را چو شه دید بر پای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان رست باید که یزدان بکشت

وزان بد سگالنده بدخواه نو
دلم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تیزی آراستم

بدو گفت رستم که فرمان تراست
همه کهتر اییم و پیمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی
روانت ز دانش مبادا تهی

همان من ترا چاکر و کهترم
وگر چاکری را خود اندر خورم

اگر عمر باشد در اسالیان
بخدمت ببندم کمر بر میان

چنین گفت کاوس کای پهلوان
تن آباد و پیوسته روشن روان

بیا تا بشادی یک امروز بزم
گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیارات رامشگری شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار

بیارات رامشگری و نبیذ
نشستند بر گوشه آبگیر

سر نامداران همه خواندند
برین خسروی گوهر افشاندند

ز آواز ابریشم و بانگ نای
سمن چهرگان پیش خسرو بپای

همی باده خوردند تا نیم شب
گشادند رامشگران از دو لب

بخوردند تا جهان تیره گشت
دل نامداران ز می خیره گشت

همه مست بودند و گشته باز
بپیموده گردان شب دیر یاز

چو خورشید آن چادر قیرگون
بدرید و از پرده آمد برون

بفرمود کاوس تا گیو و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

لشکر کشیدن کاوس پاری رستم بجنگ سهراب

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد

سپه دار و جوشن وران صد هزار
بلشکر گه آمد گزیده سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که از گرد اسپان هوا تیره گشت

سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بپوشید گیتی بنعل و به پیل

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بجنبید هامون ز آوای کوس

همی رفت منزل بمنزل چنان
جهان شب شده روز گشته نهان

درخشیدن خشت و زوبین گرد
چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
برآمد ببارید از و سندروس

جهان را شب و روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود

از ایشان بشد تا در دز رسید
شده خاک و سنگ از جهان ناپدید

خروشی بلند آمد از دیده گاه
بسهراب نمود کامد سپاه

چو سهراب از آن دیده آوا شنید
ببالا برآمد سپه را بدید

بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

ببینی تو زین لشکر بی کران
یکی مرد جنگی و گرزی گران

که پیش من آید بآوردگاه
گر ایدون که یابی ده و مهر و ماه

سلیحست بسیار و مردم بسی
سر افراز و جنگی نبینم کسی

کنون من ببخت شه افراسیاب
کنم دشت را همچو دریای آب

بتندی نداد ایچ سهراب دل
فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از میگسار
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

وز آن سو سراپرده شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای
نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر کوه دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بسته جنگ و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور
گرایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نو جهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کین کار تست
که بیدار دل باشی و تن درست

تهمتن یکی جامه ترک وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار

بیامد چو نزدیکی دز رسید
خروشیدن و نوش ترکان شنید

بران دژ فرو رفت مرد دلیر
چنان چون سوی آهوان نره شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر
یلان سپه افراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند
بپیش دل افروز تخت بلند

چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته یکی دست او ژنده رزم

بدیگر چو هومان سوار دلیر
دگر بارمان نام بردار شیر

همی خواند هر کس برو آفرین
بران برز بالا و تیغ و نگین

همی بود رستم بدان جای دور
نشسته نگه کرد مردان سور

بیایسته کاری برون رفت ژنده رزم
گوی دید بر سان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بر رستم آمد بپرسید زود

چو روی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد سخت و بر شد روان از تنش

بدانجا یکی گشته شد ژنده رزم
برآمد ز رزم و سر آمدش بزم

بماند و کسی دید او را نگون
تباه و شده جانش از تن برون

نگه کرد سهراب تا زنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او زنده شیر
برفتند و دیدنش افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند / یکی شان فرو مانده از کار زند
بسهراب گفتند شد زنده رزم / سرآمد ورا روزگاران بزم
ز کارش چو گفتند سهراب را / برو تلخ کردند خورد و خواب را
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر زند بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که این گردان و یلان دلیر
که امشب شما را نباید غنود / همه شب بر نیزه باید بسود
که گرگی آمد اندر میان رمه / سگ و در ورا آز نمودش همی
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز نیزه اگر زین برکشایم کمند / بخواهم ز ایرانیان کین زند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
که گرگم شد از تخت من زنده رزم / نیامد همی بیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سپر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم گزان سپاه / بشب گیر باشد طلایه براه
بخندید و آنگه فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر تنگ خوی
پیاده بجا بود نیز و شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفت او بگیو آنچه او رفته بود / جهان شیرمردی که آزرده بود
برو آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا که کوپال و زین
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت وز رزمگاه
ز سهراب وز برز بالای او / وزان بازوی رزم آرای او
که هرگز ز ترکان چنان کس نخاست / بکردار سروست بالاش راست
بایران و توران نماند کسی / تو گویی که سام سوارست بس
وزان پشت برگردن زنده رزم / کزین پس نیاید برزم و ببزم
بکشتند و بس بود وی خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید برداشت زرین سپر / زبانه برآورد از چرخ سر
چو افکند خور سوی بالا کمند / زبانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر جرمه سیم رنگ
برند اندر افکنده اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر برو روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید
برو مو تا رفت پیش هجیر / بدو گفت کژی نباید ز پیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان شود زخم کم آورد
بهرکار در پیشه کن راستی / چو خواهی که کم آیدت کاستی
سخن هرچه گویم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز بن / سرافراز باشی بر انجمن
از ایران هر آنجت برسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم بتو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ورا ایدونک کژی بود رای تو / چنین بند و زندان سپرد جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد از ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم درست / بکژی چرا بایدم گفت و گوی
نبینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
همه نامداران آن مرز را / چو کاوس و چون گیو و گودرز را

ز بهرام و از رستم نامدار / ز هر کت بپرسم بمن برشمار
سراپرده از دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / بران تخت پیروزه بر سان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / زده گرد گرد اندرش سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / پس پشت پیلان ببالا ز پیش
زده پیش او شیر پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا شیر پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / سواران بسی گرد او بر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزر / درفشان و اندر میانش گهر
پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت و یال گوان
از آنکس که برپای پیشش برست / نشسته یک رش از او برترست
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فروهشته تا پای او
بدو بر زمان بر خروشد همی / تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای اوی / نبینم همی اسب همتای اوی
درفشش بتن اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست
بدو گفت گر چین یکی نیکخواه / نوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندارم بویر
بدین دژ بدم من بدان روزگار / یکی او بیامد بدین شهریار
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم برین ترک دل شیر و / ز رستم برآرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بفکنم
غمی گشت سهراب را دل بجان / کجا یی نیابد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر / مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر یک کران
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده زرین سرش
چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست / بایران سپه بر دو بهره سرست
بدو گفت از آنسو که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی وکشش سوار / زده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپر دار و زوبین وران / شده انجمن لشکری بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بران کرسی عاج ساج
ز پرده فروهشته دیبا جلیل / غلام ایستاده رده خیل خیل
بر خیمه در پیش پرده سرای / بدهلیز خیمه ایستاده بپای
یکی ماه پیکر درفشی بپای / بر خیمه در پیش پرده سرای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کو را فرامرز نام / که در جنگ شیران ندارد لگام
شیوا دو از تخمه گیوکان / که برادر و سختی کمر داد خان

نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نوشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت
چه دل برنهی بر سرای سپنج / همی زو بیش آرزو درد و رنج
دگر باره پرسید ازان سرفراز / ازان کش بدیدار او بد نیاز
ازان پرده و بنه و اسب بلند / وزان مرد و آن باد پای کمند
وزانپس بپرسید سپهبد نشان / که از تو سخن را چه باید نهفت
کرا از نام چینی بمانم همی / ازآنت کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کو کنون شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد تهمتن سوی جنگ روی
ز هر سو بر جهاندار شاه / بیاید بر او کش جهان با کلاه
برامش نشیند جهان پهلوان / بدین برنخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای گران
ور ایدونکه این راز داری زمن / گشاده بمن برنپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای / بیابی کنون اکنون برین دو رای
ببینی که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / همی نابسوده ببند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها / درخشنده مهری بود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آید از مهر و تخت و کلاه
نبرد کسی جوید اندر جهان / که او ژنده پیل آرد اندر نهان
بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آرد بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش چه پیل و چه شیر و چه گرد
نخواهم که با او بهیجا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب کز آزادگان / نه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید سپر / بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایی ورا مرزبان
ازآتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ تنش برکشد آفتاب
بدل گفت پس کاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم برین ترک واین زور و دست / چنین یال و این خسروانی نشست
زلشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد آن باره پیلتن
برین زور و این کتف و این یال اوی / شود کشته رستم بچنگال اوی
ازایران نیاید کسی جنگجوی / که روی اندر آرد با وی بروی
جز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز چون آب جوی
چو من هست گودرز را سالخورد / وگر پور هفتاد و شش شیرمرد
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد

که چون برکشند از زمین بیخ سرو / سزد گر گیا را بنوید تذرو
بسهراب گفت ای چه آشفتنست / همه با من از رستمت گفت گفت
همی پشت را خواهی شکست / همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتار را در نهفت / نهان کرد ازو روی و چیزی نگفت
عجب ماند ازان گفتهای درشت / سر پر دلان زود بنمود پشت
زبالا زدش تند یک پشت دست / بیفکندش آنجا بجای نشست
بسی کرد اندیشه‌های دراز / ز هر گونه بر کرد پیکار ساز
بجست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از بر سروری تاج زر
زره بست و خفتان بپوشید شاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
گرفتش پس آنگه کمان و کمند / گران گرز را پهلو دیوبند
ز تندی بجوشش آمدش خون رگ / نشست از بر باره تیزتگ
بیاورد که رفت چون پیل مست / خروشید و بگرفت نیزه بدست
برون آمد از جای ناورد گرد / برآورد بر چرخ مه گرد
وزانپس دمان شد بپرده سرای / بنیزه برآورد بالا ز جای
بکردار گوران ز چنگال شیر / رسیدند ازو پر دلان دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکاب و ز دست و عنان / ز بازو و آن تاب داده سنان
وزانپس بلرزان شد انجمن / بگفتند کآید گو پیلتن
نشاید که کردن آسان نوی / که یاد و شدند از پی او جنگجوی
وزانپس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه کاوس کی / که در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه چون منت بیجان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم / وزان شب که کاکشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان جنگجوی / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خاموش بس / از ایران نداد ایچ پاسخ کس
سراپرده یک بهره آمد بپای / ز هر سو برآمد دم کره نای
غمی گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / ازایران نیارد کس این کار کرد
شد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده همه پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که گاهی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج و رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بره بر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بالای رهام تنگ / بر گستوان ورزه طوس جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه / ز واره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر خرد پیشتر / بمن دار گوش از بیابان پیش
درفشی ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / بآوردگاهی بنیستی آنسو شویم
بمالید سهراب کف را بکف / برآورد که رفت تا پیش صف
بگفت او برستم برو تا روم / بپیکار هر دو دو مرد نویم
ازایران نخواهی همی یار کس / چو من باشم و تو بناورد بس
بآوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت بالت ز بسیار سال

نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکاب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد گرم / زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من / بکشتم بسی کی بودم شکن
نگه کن مرا تا به چنگ نهنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
بگردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
برآمد ز رستم چنین گفت و گوی / بخندید سهراب را دل بروی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که رستم تویی / هم از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و کامم نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت

نبرد رستم با سهراب

یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران / غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیرو عمود اندر آورد خم / جهان باز پایان و کردار دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور سوار / یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یکی از دگر ایستادند دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتا که کردار تست / شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی به دریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان / جوانی همان سالخورده جهان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ / بکندی ز خاره همی روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند اندر نبرد
کمربند او را نبد آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همی گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه‌ای پایدار
بزخم اندرون خشت گویی بخست / دو دست سواران همه بر ببست
اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسیدند از آن آویزش / جهان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند / دل و جان باندوه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بر آنسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
بزد خویشتن را بتوران سپاه / ز گردش همی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد از بد / که کاووس را بی گمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نوخاسته / عنان ببر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود / کز اندیشه دل بر آن گونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده ز خوناب را
سر نیزه پر خون و رخشان دو دست / تو گفتی ز نخچیر گشتست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره گرد / ز ایرانیان جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم دورند و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بر ایشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم منبر است / که روشن روان زیر تیغ اندرست
کراید ز رنگ شمشیر با روی شیر / چنین آشنا شد تو مرگ را بمیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین / برو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش برشت آسمان / نیاساید از تاختن یکزمان
دگر باره زیر اندرش آهنست / شگفتی روانت ز رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان گشت پر جنگ و شور
شما را بفرزان سپهدار دلیر / که یال یلان داشت و چنگال ببر
چو آمد ابا لشکرم سربسر / که چون او ندانم بگیتی دگر
نکرده ز پیکار و از جنگ سیر / یکی پر هنر دست بر سان شیر
ندانم بگرد جهان سربسر / که بندد بکینه چون او کمر
چرا آمد شما را چه گفت و چه کرد / که او بود هم زور من در نبرد
بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد که ایدر نجنبد سپاه
همه کارها سخت ناساز بود / بآوردگه کشتن که آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر کشن بنهاد روی
تو گفتی ز پستی کنون خاستست / دگر جنگ را کینه آراستست
چنین گفت سهراب کز این سپاه / بکرد از دلیران یکی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را بخون و گل آغشته‌ام
اگر شیر پیش آمدی پیش کان / ز رستم چنین داستان زد گران
وزین بر شما چه نظاره بود / ولیکن نیامد بکشتن چه سود
کنون خوان و می باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
وز آن روی رستم سپه را بدید / سخن کرد با گیو و گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / کزین گونه مردم ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
تنها نشد کس بپیش جنگجوی / سپردیم میدان کینه بدوی
عمود و چمید و بزد بر برش / ز نیزه و پیغا و ترک از سرش
نتابید تا او نتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایهٔ او نداشت / بجز پیلتن مایهٔ او نداشت
هم آیین پیشین نگهداشتیم / سپاهی بر او سایه بگماشتیم
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دمان و دنان / بزیر اندرون بود اسبش چمان
غمی گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاووس بنهاد روی
چو کاووس مر پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / جهانا که دارد ستبری فزون
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار / بجنبید بر زین و آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک و بی ماه بود
بدان تا بکردیم فردا یکی / بکشتی گر آییم ما اندکی
بگویم ندانم که پیروز کیست / ندانم که تا رای یزدان بچیست
که زویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالش کند چاک چاک
مناجات پیش جهان آفرین / بنالم فراوان برخ اندر زمین
که زویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه این بار کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
چو بشنید رستم ز خسرو سخن / بدانست یکسر سپهر کهن
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامهٔ نیک خواه
سپه را و فرسنگ بد در میان / کشاده نیازرد کس تا میان
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پراندیشه بد جان برش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه از اندیشه دل را بشست
جهان را ندید پیش براند سخن / که بیدار دل باش و شادی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه / شوم پیش آن ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونک چو گونه گردد سخن / تو زاری مساز و ز تندی مکن
بیاید بکین تا بآوردگاه / مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند / نشو جاودان بر جهان ارجمند
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گیتی مرا جز بهانه نماند
بسی شیر و دیو و نهنگ و پلنگ / تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دز که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ آنکس بکوبد که پای / با سب اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / همین بود راه و همین بود کار
چو خرسند گردد بدستان بگوی / که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / جهان دان که او راند این سخن
همه مرگ رائیم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود / وگر نیز آسایش و خواب بود
چو خورشید رخشان برآورد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بران دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / کسی را که با آز خویشی بود
وز آن روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کاین شیر مرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش همانند من / تو گویی که داننده برزد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است / که چون او بنزدیک گیتی کم است

نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدان رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بران دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
جهانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد / چو کشتی تو با من کنون در نبرد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز چنین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
ز من گوی گر تو پسی جوان / بکشتی همی بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام من نشیب و فراز / نیم مرد گفتار و زرق و مجاز
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر نیست پندمنت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرداز وان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآریم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند

کشتی گرفتن رستم با سهراب و افتادن رستم

ببستند بر سنگ اسب نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
بپیچیده دو گرد بر یکدگر / دو کوشند کشتی بهم برده بر
ز این چیره‌ور زان و زان بر زمین / ستوه آمده زیر ایشان زمین
چو یک لخت بگذشت و شد دیر گرم / ز دل برده مهر و رخ شسته شرم
بغرید سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده بیازید دست
برستم درآویخت چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آرد بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد آن نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرز و شمشیر و تیر
دگر گونه‌تر باشد آیین ما / جزین باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
دگر باره دیگرش زیر آورد / بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برین گونه بر باشد آیین ما
برین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر و جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر
یکی از دلیری دوم از زمان / سوم از جوانمردی و بی گمان
رها کردش از دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو از نبرد
بهومان بگفت آنچه زو رفته بود / سخنها که رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز بالای تو / رکاب دراز و یلی پای تو
هزبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت بروز نبرد
بگفت و دل از جان او بر گرفت / براند و همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش تنها ز درد / نخستم و پر از غم دل از کار اوی
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خردست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد شد / بسان یکی سپیر و آزاد شد
خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود / دل او ازان آرزو دور بود
بنالید و زی کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز نیروش بستاند همی / برفتن بره بر توانا بدی
بر آنسان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را باش یار
همان زور خواهم که آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود زور تن آنکش بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر غرّان دمان / سمندش جهان و جهان را کنان
بر آن گونه رستم چو او را بدید / غمی ماند و در وی همی بنگرید
غمی گشت ازو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیکتر شد برو بنگرید / مر او را بران فر و زور و دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی خود نیابی تو روی
دگر باره اسپان ببستند سخت / ببر بر همی گشت بدخواه بخت

کشتن رستم سهراب را

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفته هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
ز شبگیر تا سایه گستر و هور / همی این بران آن برین کرد زور
سرانجام سهراب و آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید / بر شیر بیدار دل بر درید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / براندام تو موی دشنه شود
بپیچید ازان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بابر اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدیدار اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و گر چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت / همه بی تن و تاب و بی توش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بزد نعره و جانش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / که افتاد و هوشش از تن رمید
بدو گفت گر زانکه رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
بنالید و گریان بپرسید اوی / که ای شیر دل پور خورشید روی
ازین پس لبم شاد مانا مباد / بگیتی مرا خود زمانه مباد
همی گفت کای کشته بر دست من / ستوده بهر جای و هر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سری پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بترست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / نیامد تهمتن ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بدان دشت کین
جهان بدگمانی که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / که آیند پویان سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
با انبوه زخمی بباید زدن / بدین بوم و بر بر نباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو کار من اندر گذشت / همان کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بران کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
ازین دژ دلیری چو بند سخت / گرفتار زخم کمند سخت
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام / همی بد خیال تو در دیده‌ام
چو آن بوده کیهان نهانی او / ازو باز مانده تهی جای او
چو گشتم ز گیهان روان ناامید / شده لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدامست از ایرانیان / نباید که آید بجانشان زیان
نشانی که بُد داده مادر مرا / بدیدم نبُد دیده باور مرا
چنینم بُد اختر نوشته بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت نیز شاد
ز سختی بر رستم زوبت دژم / پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل برین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ توران مجویید کس / که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بران گونه دید / بگفت آنچه از بوده گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش / بیابم مکافات از اندازه بیش
پسر را بکشته به پیرانه سر / بریده پی و بیخ آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان / بگرید بدو چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی / نگه کن بر ایشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان بیش ازین جای گفتار نیست
بگفتم به بی دانشی پور خود / ازین گر بمن بر بد آید سزد
تو از زشت خوئی نکنی ورا / بآتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که بنمود سهراب خود دست برد
هجیرش نبُد بوده آن بدگمان / که پیداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت / روانش به بی دانشی بر بجفت
همه این بد از شومی او رسید / همی خواست از تن سرش را برید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن گفت و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان / که سهراب را او سرآمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از در مرگ بار رستند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چو گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین گمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی بر آری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر هیچ ماندش بگیتی زمان / بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو اندیشش هنگام بیرون کند / وز آن پس ندانیم تا چون کند

بدانست رستم که او راست گفت / پراکنده کام و گر کم رمست
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / گزاینده بر رود و روشن روان
بیامی ز من نزد کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / کرا بیش آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی / که پیشش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر دارویی نوش من / دهم زنده ماند گو پیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بی گمان مر ترا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد / بسازیم پاداش او جز ببد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
بدشنام چندین مرا برشمرد / به پیش سپه آب رویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا / همی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده / ز مردی بزرگی جهان دیده
که ایرانیان پیش بزم فراز / کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد ازو خرد و کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
بتندی بگیتی ورا یار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه سازد بران جویبار
جوان را بران جامه زرنگار / بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن پس سوی راه کرد / کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پدر جست و برزد یکی باد سرد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / خروشان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
چنین پست شد زود بالای تو / همی بگذرد از فلک رای تو
نپرورد گیتی چو تو یک دلیر / بت ناشده بود از شیر سیر
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه شهریار
بریدن دو دست سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
چگویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر بد که این کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چگوید بران دخت پاک جوان
ابر تخمه سام نفرین کنند / همان نام من نیز نفرین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی آن نوجوان

همی آرزو گاه و شهر اندکش ‌ یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی ‌ سوی خانهٔ خویش بنهاد روی

بپرده سرای آتش اندر زدند ‌ همه لشکرش خاک بر سر زدند
همه خیمه از دیبه رنگ رنگ ‌ همان تخت پرمایه زین پلنگ

بر آتش نهادند و برخاست غو ‌ همی گفت زارای جهاندار گو
دریغ آن همه مردی و رای تو ‌ دریغ آن رخ و برز بالای تو

دریغ آن همه حسرت جان گسل ‌ ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک ‌ همه جامهٔ خسروی کرد چاک

بگفتا بگوشش کند زال زر ‌ همان نیز رودابهٔ پر هنر
که رستم بکشتن بدو دست یافت ‌ بدشنه جگرگاه او بر شکافت

برین کار پوزش چه پیش آورم ‌ که دلشان بگفتار خویش آورم
چگویند گردان و گردنکشان ‌ چو زین‌سان شود نزد ایشان نشان

ازین چون بدیشان رسد آگهی ‌ که برکندم از باغ سرو سهی
همه پهلوانان کاوس شاه ‌ نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود ‌ تهمتن ز درد از در بند بود
چنین است کردار چرخ بلند ‌ به پستی کلاه و بدیگر کمند

چو شاه آن شنید کس با کلاه ‌ غم کندنش باید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان ‌ بباید خرامید با همرهان

چو اندیشهٔ روز گردد دراز ‌ همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی ‌ همانا که گشتست مغزش تهی

جهان دان کزین گردش آگاه نیست ‌ که چون و چرا سوی او راه نیست
برین رفتن اکنون نباید گریست ‌ ندانم که فرجام این کار چیست

برستم چنین گفت کاوس کی ‌ کز کوه البرز تا آب نی
همی بود خواهد بگردش سپهر ‌ نباید فکندن برین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر ‌ سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان ازین غم خرسند کن ‌ همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی ‌ وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای ‌ روانش کهن دان بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال اوی ‌ چنان برز بالا و کوپال اوی
زمانه برانگیختش با سپاه ‌ که ایدر بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست ‌ برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت ‌ نشستست هومان بران پهن دشت

ز توران سپاهند و چندی ز چین ‌ از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه ‌ بنیروی یزدان و فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی ‌ ازین رزم اندوهت آمد بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند ‌ وگر دود از ایران بر آورده‌اند

دل من ز درد تو شد پر ز درد ‌ نخواهم از ایشان همی یاد کرد
وز آنجایگه شاه لشکر براند ‌ بایران خرامید و رستم بماند

بدان تا زواره بیاید ز راه ‌ بدو آگهی آورد زان سپاه
بجیره دلاور چو آمد براه ‌ چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه

زواره چو آمد هم اندر زمان ‌ سوی او شتابید رستم دمان
بریده دم بادپایان سنده ‌ پر از خاک سر مهتران سوار

بریده سمند سپهر از دم ‌ دریده همه کوس رویینه خم
بپیش تابوت بی اندند ‌ بزرگان بسر خاک بفشاندند

پس آنگه سوی زابلستان کشید ‌ چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند ‌ برنج و بدرد و بگداز آمدند

آگاهی یافتن زال از کار سهراب با رستم

چو تابوت را دید دستان سام ‌ فرود آمد از اسب و بگذارد گام
تهمتن پیاده همی رفت پیش ‌ دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر ‌ همه پیش تابوت بر خاک سر
گرفتند تابوت از اسپ زیر ‌ دریغا جهان نامدار دلیر

تهمتن بزاری بپیش پدر ‌ ز تابوت زر زود برکرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار ‌ درین تنگ تابوت خفتست زار

بیامد دستان ز دو دیده خون ‌ بنالید بر داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار ‌ تو رفتی و من مانده خوار و زار

پس از مرگ تو خاک بالین کنم ‌ همی ترسم ار رخنه زین کنم
همی گفت زال اینت کاری شگفت ‌ که سهراب گرز گران برگرفت

نشان شد اندر میان مهان ‌ نزاید چنو مادری در جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد ‌ زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن بایوان خویش ‌ خروشید و بنهاد تابوت پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید ‌ دو چشمش ز باران چو خوناب دید

بران تنگ تابوت خفته جوان ‌ بزاری بگفت ای چراغ گوان
همی گفت زارای گو سرفراز ‌ زمانی ز صندوق سر بر فراز

بماند نکویی همان راز خویش ‌ که هنگام شادی چو آمد بپیش
بروز جوانی بزندان شدی ‌ بدین خانهٔ مستمندان شدی

نگویی چو آمدت پیش اندرون ‌ چرا بردریدت بدین‌سان جگر
نهانش ز ایوان بکیوان رسید ‌ همی زار بگریست هر کان شنید

پر از درد و ون رفت با سوگ و درد ‌ دلش پر ز درد و دو رخساره زرد
چو رستم جهان دید بگریست زار ‌ بیارید از دیده خون بر کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدست ‌ کرا دل ز شادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر ‌ بیاورد پیش مهان دلیر

از بیخ بر کند و بگشاد سر ‌ کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود ‌ تو گفتی که از چرخ برخاست دود

بر آنکس که بودند پیر و جوان ‌ زن و مرد گشتند یکسر نوان
مهان جهان جامه کردند چاک ‌ بسر بر فشاندند برین سوگ خاک

همه رخ بکندند و همه جامه چاک ‌ همه دل پر از درد و سر پر ز خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر ‌ غنوده بصندوق در شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت ‌ غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید رویش بدیبای زرد ‌ سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرین کنم ‌ ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای ‌ وگرنه مرا خود جزین نیست رای

یکی دخمه کردش ز سم ستور ‌ جهانی بزاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام ‌ برو بر زده بند زرین ستام

بگیتی همه برشد این داستان ‌ که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سپه بر پر ز تیمار گشت ‌ هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

برستم بران حال چندی گذشت ‌ بکرد و دلش شادمانی نجست
با فر شکیبایی آورد پیش ‌ که خوان نبیند بخاره خویش

جهانرا بسی هست ازینسان بیاد ‌ همی داغ بر جان هر کس نهاد
گرا در جهان هست هوش و خرد ‌ بکا او فریب زمانه خرد

چو ایران سپه را خبر یافتند ‌ بران آتش غم همی تافتند
وز آنسو که هومان بتوران رسید ‌ بگفت او بافراسیاب آنچه دید

از و مانده بد شاه توران شگفت ‌ وزان کار اندازها برگرفت

بازگشتن هومان بتوران زمین

غریوان آمد از شهر توران زمین ‌ که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید ‌ همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر گرد سهراب را ‌ بداد آگهی زان نکو تاب را

بمادر خبر شد که سهراب گرد ‌ بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش ‌ درخشان شد آن لعل زیبا تنش

برآورد بانگ و غریو و خروش   زمان تا زمان او همی شد ز هوش
جهان تاب داده دو گیسو کمند   فرو برد ناخن دو دیده بکند
ز رخ میچکیدش فرو آب خون   زمان تا زمان اندر آمد نگون
همی خاک ره را بسر برفگند   بدندان همه گوشت بازو بکند
بسر بر فگند آتش و برفروخت   همه جعد و موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون   کجایی سرشته بخاک اندرون
خوی و زشد و ابیر و نزار   بخاک اندرون آن پسندیده یار
دو چشمم بره بود گفتم مگر   بیابم ز فرزند و رستم خبر
کالم جهان بود گفتم کنون   بکشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی   کنون با پدر تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر   که رستم دریدت بخنجر جگر
دریغش نیامد بران روی تو   بران برز و بالا و آن موی تو
بران کرده گاهش نباید دریغ   که بدرید رستم مغا جا بتیغ
بپرورده بودم تنت را بناز   ببر بر بروز و شبان دراز
کنون آن غم اندرون غم گرفت   کفن بر تن و یال تو خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار   که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش   کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ   بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای شیر مرد دلیر   بجای پدر گورت آمد بزیر
از امید نومید گشتی بزار   نهفتی بخاک اندرون زار وار
ازان پیش کو دشنه بر کشید   جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد   ندادی بدو و نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت   ز بهر چه نامد همی باورت
نمودی بدو بایست زنهار خورد   بگفت بچهر بداندیش مرد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر   پر از درد و تیمار و کرم و زحیر
چرا ماندم با تو اندر سپهر   بکشتن بگیتی و کشتن بمهر
همی گفت مادرت بیچاره گشت   بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق   کزان گونه در خون همی گشت حلق
همی زد کف دست بر روی خوب   همی گفت و می ریخت می کند موی
چرا مادرت را نبردی براه   بر آن رفتی آنجا یکی بی سپاه
وراستم ازو درش ساختی   ترا با من ای پور خو ساختی
بینداختی تیر زوت فراز   بکردی جگرگاهت ای پور باز
ز بس کو همی شیون و ناله کرد   همی خلق را چشم پر ژاله کرد
بران گونه پیش پیشتاو دست   همه خلق را دل برو برنخست
چنین گفت بهرام نیکو سخن   که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز   بسیچیده باش و درنگی مساز
پس پور یکماه ماند بزیست   بمرد و بخاکش چه مردم گریست
چنین است رسم سرای کهن   سرش نیست پیدا و بنیش ز بن
بتو داد یکروز نوبت پدر   سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیاید پدید   نیابد بجز ره جوی کلید
در بسته را کس نیارد گشاد   دران رنج عمر تو داده بباد
یکی داستانست پر آب چشم   دل نازک از رستم آید بخشم
بدین داستان من سخن ساختم   بکین سیاوش پرداختم
بگفتم من این داستان را تمام   ابر مصطفی باد بر ما سلام

اندر داستان سیاوش

کنون ای سخن گوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند   به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نه چندی که پس آمدی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای   بیارای وز آنپس بدانا نمای
جو دانا پسندد پسندیده گشت   بجوی تو در آب چون دیده گشت
بگفتار دانا کنون بازگرد   نگر تا چگوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من   ببارد همی بار و بر چمن
از آنپس که پیوند بگاه دشت   بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی از کمر بگذرد بسال   همی روز جوید ز تقویم و فال
بگفت اندرین موبد پیش رو   که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چند انکه مانی سخن گوی باش   خردمند باش و جهانجوی باش
بورزش بهر کار باید درست   اگر نیک باشدت کار ار بدست
سگم تا چه کاری همان بدروی   سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی   سخن تا توانی بآزرم گوی

آغاز داستان

ز گفتار دهقان یکی داستان   تو بر خوان و بر گوی از باستان
چنین گفت موبد که یکروز طوس   بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو گودرز و چندی سوار   برفتند شاد از در شهریار
که نخچیر جوید ز دشت دغوی   هم از باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند   علفها چهل روزه برساختند
بدانجا که ترکی نزدیک بود   زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد دو دور   بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش طوس گیو   پس اندر پرستنده چند نیو
بران بیشه رفتند مرد و سوار   بگشتند برگرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند   پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود   ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فرخنده ماه   ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر   بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
بپرسید ازو پهلوان از نژاد   برو یک بیک سر برون کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم   بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی   که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسبم بماند   ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم   بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند   نیامد یکی تیغ بر من زدند
جو هشیار گردد پدر بیگمان   پس من فرستد سواری دمان
بیاید پی تازیان مادرم   نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان برو گرم گشت   سر طوس پس نوذر پر آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم   از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس گفت ار بخواهم شنید   بگا پیش اسب من انجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی   که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده گرش گوی   نمرده جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان بتندی بجایی رسید   که این ماه را سر بباید برید
میانشان چنین داوری شد دراز   میانجی بیاید یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید   بدان کو نهد سر و فرمان برید
بگشتند هر دو ز فرمان اوی   سوی شهر ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه   که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بر گذاریم روز   که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست گر آهوی دلبرست   شکاری چنین از در مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست   که چهرت بماند بچهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم ‏ ‏ زسوی پدر هم فریدونیم
نیایم سپهبد گرسیوزست ‏ ‏ بدان مرز خرگاه او پرورست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد ‏ ‏ همی خواستی داد سر را بباد
بشکوی زرین کنم شایدت ‏ ‏ سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا ‏ ‏ ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه ‏ ‏ بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد ‏ ‏ بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود ‏ ‏ یکی پسخ یاقوت بد نابسود

در زادن سیاوش

بسی برنیامد برین روزگار ‏ ‏ که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر ‏ ‏ یکی کودک آمد چو تابنده مهر
یکی بچه فرخ آمد پدید ‏ ‏ کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری ‏ ‏ بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی ‏ ‏ که برخوردی از ماه فرخنده پی
جهان گشت ازان خرد پر گفت و گوی ‏ ‏ کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندارش نام سیاوش کرد ‏ ‏ برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند ‏ ‏ بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید ‏ ‏ غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید اندرو نیک و بد کار اوی ‏ ‏ بیزدان پناهید از کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار ‏ ‏ تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش ‏ ‏ مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست ‏ ‏ مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران ‏ ‏ نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را ‏ ‏ جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان ‏ ‏ نشستن گهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند ‏ ‏ عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار ‏ ‏ همان باز و شاهین و یوزان کار
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه ‏ ‏ سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر ‏ ‏ بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان ‏ ‏ بمانند او کس نبود از مهان
چو یک چند بگذشت و او شد بلند ‏ ‏ سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز ‏ ‏ که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی ‏ ‏ هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من ‏ ‏ هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت ‏ ‏ فرستاد کارآگه هر سو بتاخت
از اسب و پرستنده و سیم و زر ‏ ‏ ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز افگندنی ‏ ‏ ز هر سو بیاورد و از روسپنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود ‏ ‏ ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد او را از آن سان براه ‏ ‏ که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم ‏ ‏ بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بر آیین بیاراستند ‏ ‏ چو خشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر بر آمیختند ‏ ‏ وز آنپس بسر بر همی بیختند
جهان شد پر از شادی و خواسته ‏ ‏ در و بام و هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسبان درم ‏ ‏ بباران ببود ریختن درم
همه یال اسب از کران تا کران ‏ ‏ بسوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس کی آگهی ‏ ‏ که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس ‏ ‏ برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن ‏ ‏ یک دست طوس و دگر پیلتن
گرامان بر شهریار آمدند ‏ ‏ که با نو درختی ببار آمدند

چو آمد بر کاخ کاوس شاه ‏ ‏ خروشش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش ‏ ‏ نظاره برو دست کرده بکش
بهر کنج بر سیصد استاده بود ‏ ‏ میان همه پیر آزاده بود
بسی گوهر و زر برافشاندند ‏ ‏ سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج ‏ ‏ ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز ‏ ‏ زمانی همی گفت با خاک راز
وز آنسو بیامد بر شهریار ‏ ‏ سپهبد گرفتش اندر کنار
برستم بپرسید و بنواختش ‏ ‏ بران تخت پیروزه بنشاختش
بران برز بالا و آن فر اوی ‏ ‏ همی خیره ماند شه از رای اوی
جهان بد گزو در شگفتی بماند ‏ ‏ بسی آفرین کیانی بخواند
که خود نیکو نیهای گیتی برست ‏ ‏ نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار ‏ ‏ برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند ‏ ‏ ز دادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان ‏ ‏ ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بمیدان اوی ‏ ‏ جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند ‏ ‏ می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان ‏ ‏ کسی پیش ازین خود نکرد از مهان
یک هفته زین گونه بود شاد ‏ ‏ بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه ‏ ‏ ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزین پلنگ ‏ ‏ ز برگستوان وز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدره های درم ‏ ‏ ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود ‏ ‏ بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوخش را داد و کردش امید ‏ ‏ ز خوبی بدادش فراوان نوید
چنان هفت سال همی آزمود ‏ ‏ بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر ‏ ‏ همان طوق زرین و زرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان ‏ ‏ برسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان ورا داد شاه ‏ ‏ که بود او سزاوار تخت و کلاه
سیاوش ز بی پدر شاد شد ‏ ‏ تو گفتی کی سپهر آزاد شد
زمین کهستان و بربستان ‏ ‏ که باشد همیشه پر از گلستان
چنین خواند دستش که پیشتر ‏ ‏ که خوانی کنون ماوراءالنهر بر
سیاوش را داد و کرد آفرین ‏ ‏ که بادی تو تا هست زمان و زمین
برآمد برین نیز یک روزگار ‏ ‏ یکی روز سودابه پرنگار

داستان سیاوش با سوداوه زن کاوس

ناگاه روی سیاوش بدید ‏ ‏ پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخست ‏ ‏ و گر پیش آتش نهاده یخست
کسی را فرستاد نزدیک اوی ‏ ‏ که پنهان سیاوش را گوی
که اندر شبستان شاه جهان ‏ ‏ نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام ‏ ‏ بر آشفت ازان کار آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم ‏ ‏ مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت ‏ ‏ بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار جهان ‏ ‏ که چون تو ندید از کهان و مهان
نیامد همی کس چو فرزند تو ‏ ‏ جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش ‏ ‏ بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو ‏ ‏ بر خواهران مرزمان نو بنو
همه روی پوشیدگان از مهر ‏ ‏ پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم ‏ ‏ درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست ‏ ‏ برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت ‏ ‏ که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید ‏ ‏ که مهر آورد بر تو هر کت بدید

ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی پاک چون تو زمادر نزاد
بویژه که پیوسته خون بود / برادر ور چند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / که سودابه چون مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد بر چهره بر وی نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید زگرد
گمانی چنان برد کورا پدر / بپژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینادل و بدگمان
بپیچید بر خویشتن راز کرد / از آنجا که آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان او / ز سودابه یابم بسی گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
که آنجایگه کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه
مرا موبدی بود با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
وگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که رایند اندر صف بدگمان
وگر تخت و آیین شاهی و بار / وگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
ور ایدونکه فرمان شاه این بود / درا پیش من رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل / همی شادی آرای وی برگسل
شبستان ببین کودکان را یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سودابه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هر چه او کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز جانش زبد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بدو راز گفت / که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بپوی / نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
بسودابه فرمود تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با وی سپهبد براز
چو پرداخت شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای ورا بدیدار نو
برفتند یکجای هر دو بهم / ازو شادمان و تهی دل زغم

رفتن سیاوش بشبستان پدر و عاشق شدن سودابه بر او

چو برداشت پرده زدر هیربد / سیاوش همی بود ترسان زبد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جامه بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسران گران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر زپیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف و جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سرافکنده پست

سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / جهان شاه را نیز مانند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه بر شد از گفت و گوی / که اینت سر و تاج فرهنگجوی
تو گویی بمردم نماند همی / ز دانش خرد بر فشاند همی
سیاوش چو پیش پدر شد بگفت / که دیدم بپرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
زجم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو باغ بهار
می و بربط و نای بر ساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار / شد اندر شبستان کی نامدار
ز هر گونه سودابه با شاه گفت / که این رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و گفتار و دیدار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / از آوازه به گر ز دیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندیده بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که چشم بد او را رسد
بدو گفت سودابه گر گفت من / پذیری و رایت شود جفت من
گر از تخم خویشش یکی زن کند / نه از نامداران برزن کند
چو فرزند دارد ورا در جهان / پدید آورد در میان مهان
ورا دختران اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین / نخواهد زشاهی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی بجز جاه و نام منست
سیاوش شکیبد شنیدند شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز پنهانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
جهان گز تو من گشته ام تازه روی / تو دل برگشای بدیدار اوی
چنین یافتم زاخترت را نشان / ز گفت ستاره شمر موبدان
گر از پشت تو شهریاری بود / کی اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن بپس پرده کی نشین
ز خان کی آرش همان نیز جست / ز هر سو بیارای و بجستای درست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سرافکنده ام
بر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی او بدید بر تنش پوست
برین داستان نیز چندی گذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد   ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند   بیاراست و بر تخت زرین نشاند
بپیش از بتان نوآیین بپای   تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
چنین گفت با ماه‌روی   گزاینده‌تر با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش   نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش   بدید آن نشست و سر و افسرش
بتان را بشاه نوآیین نمود   که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه   پرستنده چندین بزرین کلاه
همی نارسیده بتان طراز   که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگوی   نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت   از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه   نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش   یکایک شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت   که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست   که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا   شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب‌رویان بچشم خرد   نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد   چنین آمدش بر دل پاک یاد
که گر بر دل پاک شیون کنم   به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران   همه داستانهای با داوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد   ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه گر دخت اوست   نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب   پری چهره برداشت از رخ قصب
گراید و گه خورشید با ماه نو   ببیند شاذان برین گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار   تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد   کسی را نزیبی بکس ننگرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای   کنم بر پرستنده پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی   ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار   تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بد و بر گزند   بداری مرا هم بسان ارجمند
من اینک بپیش تو استاده‌ام   تن و جان روشن ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو   برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد   بدو و بنود آگه از ترس و داد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم   بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو   مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم   نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم   بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان   بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز گرم   سخن گویم و دارمش چرب و نرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت   که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمایی مگر نیمه ماه را   نشاید کسی را جز از شاه را
کنون دختر تو بر من شاید مرا   نباید جز او کس که باید مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی   نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم   زبان پیش تو بر گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من   نپاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من   بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش   بپرورد و بنشانده در پرده خویش
تو این راز مگشای و با کس مگوی   مرا جز نهفتن سخن نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری   من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و غمگین برون شد ز دز   ز خشمش همی سوخت او را جگر
چو کاوس بیگه بشبستان رسید   نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد   ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه   بتان سیه چشم کردم رمه
جهان بود ایوان ز بس خوب چهر   که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود   ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار   که ماه اندرش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر   چه دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری   همان تخت و هم تاج کنداوری
ز هر چیز گنجی بیاراسته   جهانی سراسر همه خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند   باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من   روا دارم ار بگسلد جان من
بسازم اگر سر بپیچد ز من   کنم زو فغان بر سر انجمن
بد و نیک چاره که اندر جهان   کنند آشکارا و اندر نهان
نشست از بر تخت با گوشوار   بسر بر نهاد افسری زرنگار
سیاوش را بر خویش خواند   ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه   کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست   اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم   نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری تو از مهر من   چه پیچی ز بالا و از چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا   ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه   بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من   نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه   شود تیره بر روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد   که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم   ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه   سزد کز تو آید بدینسان گناه
ورا خیره خواهی که رسوا کنی   به پیش خردمند رعنا کنی
برو دست و جامه بدرید پاک   بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان شاه   فغانش برآمد ز ایوان براه
یکی غلغل و بانگ از ایوان بخاست   تو گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی   خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل   ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی   همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت   برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو کسی را نخواهم ز بن   جز اینت همی راند باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم   چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زین سخن شهریار   سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت کین راست گوید همی   ازین روی زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید   بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون   چو بر سر ازین کار گویم کنون
کسانی که اندر شبستان بدند   هشیوار و بهتر پرستان بدند
برون کرد تا گاه و تنها بماند   سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت   که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام   ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا   کنون غم فزاینده دستان ترا
همی راستی جوی و با من بگوی   سخن بر چه سان است بنمای روی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود   از آن در که سودابه آشفته بود

چنین گفت سودابه کاین نیست راست   که او از تنم جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان   بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته   ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بدین بر نهم   همه نیکویها بدختر دهم
و را گفت با خواسته کار نیست   بدختر مرا راه و دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس   نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری نمک   دو دست اندر آورد چون تنگ تنگ
نبردمْش فرمان همه موی من   بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی داشتم اندر نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب   که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست   گواهی دهد دل چو گردد درست
به چشم که زین دو گنهکار کیست   بباید از و بد سزاوار کیست
بدان چاره جستن همی چاره جست   ببوئید دست سیاوش نخست
بر و روی او و سراپای او   سراسر ببوئید جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش ازان گونه بوی   نشان بسودن نبود اندر وی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد   دل خویش ازو پر ز آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز   ببایدْش کردن همی ریز ریز
ز هاماوران نیز اندیشه کرد   که آشوب خیزد ز آوای درد
دو دیگر بدانگه که در بند بود   بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب   بپیچید ازان رنج و بگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت   ستانت زو هر بد اندر گذاشت
چهارم که کودکان داشت خرد   بچاره غم خود نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بیگناه   خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ   بشو داوری را و دانش بسیج
بکن یاد ازین نیز و با کس مگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار   همان سرد شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت   ز کینه درختی بنو بر بکشت
زنی بود با وی به پرده درون   پر از چاره و رنگ و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت   همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست   بدو گفت چارت فزایم نخست
چو پیمان ببستند زر بسیار داد   سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی   همی یابی از عهد من نیکی
مگر کین چنین بند و خدان دروغ   بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منند   چنین کشته بر دست آهرمنند
مگر کین شود بر سیاوش درست   کنون چاره این ببایدت جست
مگر کین بشود آب ای چشم شاه   شود تیره و دور ماند ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام   بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن   بیفتاد ازو بچه اهرمن
یکی طشت زرین بیاورد پیش   بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن   خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود نخفت   فغانش برآمد ز کاخ نهفت
بایوان پرستار چندانکه بود   بنزدیک سودابه رفتند زود
دو کودک بدید او مرده بطشت   ازایوان بکیوان فغان در گذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش   بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار   که چون گشت پر خون رخ روزگار
نمی گشت و آن شب نزد هیچ دم   بشبگیر برخاست و آمد دژم
بران گونه سودابه را خفته دید   سراسر شبستان برآشفته دید

دو کودک فکنده بران طشت زر   فکنده بخواری و خسته جگر
بباریذ سودابه از دیده آب   بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت بنگر چه کرد از بدی   بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان   برفت و براندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم   نشاید که این بر دل آسان کنم
وز آن پس همه کرد کاوس شاه   کسی را که کردی باختر نگاه
بجست وز ایشان بر خویش خواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران   سخن گفت هر گونه بی کران
بدان تا شود آگه از کار اوی   بدانش بدانند پیکار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت   سخنها برون آورید از نهفت
همه زیج و اصطرلاب برداشتند   بدان کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود   که جامی ز زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت یکی دیگرند   نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریار آمدی   ازین زیجها جستن آسان بدی
هویداست روشن تر از آسمان   نه اندر زمین این شگفتی نهان
نشان بد اندیش ناپاک زن   بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت   همی بود پوشیده اندر نهفت
بدین کار بگذشت یک هفته نیز   ز جادو برآمد جهانرا قفیز
بنالید سودابه و داد خواست   ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت من همداستانم ز شاه   بزخم و با فکندن از تخت و گاه
ز فرزند کشتن همی [illegible]   زمان تا زمان بر زمین [illegible]
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر   همه منکر امروز فرجام گیر
همه روزبانان درگاه شاه   بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند   زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند   جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه   بخواری ببردند نزدیک شاه
بنرمی بپرسید و کردش امید   بسی روزها نیز دادش نوید
نبد هیچ جستن بدان داستان   نبد شاه پرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند   بسی چاره جویند و افسون برند
چو خستو نباشد ز بیابانش بر   ببرند و این دام آیین و فر
ببردند زن را ببر گاه شاه   ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه   چگویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت   همان زین دارد اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش   بشاه و بشهر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند   بدین کار و از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز   که نزدیک ایشان خرد نیست راز
کز ایشان همه از سخن در نهفت   ز بهر سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن   بلرزد همی شیر در انجمن
که زور دارد هشتاد پیل   ببندد چو خواهد ره آب نیل
همی لشکری نامور صد هزار   گریزند ازو در صف کارزار
و را نیز پایاب او چون بود   مگر دیده همواره پر خون بود
وز آنکو بفرماید اختر شناس   چگویند سخن ورز گو چون سپاس
ترا کز غم خرد فرزند نیست   مرا خود فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سر بسر   بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فراوان بیارید آب   که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم   همی زار بگریست با او بهم
بسی کرد سودابه را خسته دل   بدان درد بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاندر جهان این سخن   بژوهیم تا بر چه آید بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند   ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان   که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی   بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند   دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران   پراندیشه گشتی بدیگر کران
سراسر سخن چون برین جایگه گشت   بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین بود فرمان چرخ بلند   که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند   ز نو با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان   نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند   گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش   که من راست گویم بگفتار خویش
فگنده دو کودک نمودم بشاه   ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست   که این بد بکرد و تباهی بجست
سیاوش گفت ای شاه زمین   که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم   ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پراندیشه شد شاه کاوس کی   ز فرزند و سودابهٔ شوم پی
ازین دو یکی باشد ار نابکار   ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز   کرا بیش بیرون برد کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل   بشویم کنم چارهٔ کار دل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن   که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان   هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان هیزم کشیدن شدند   همه نامداران بدیدن شدند
دو صد کاروان اشتر سرخ موی   همی هیزم آورد پرخاشجوی
همی خواست دیدن بر و راستی   بکار اندرون کژی و کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی   به آید ترا گر بدین بگروی

گذشتن سیاووش از آتش

نهادند بر دشت هیزم دو کوه   جهانی نظاره برو بر گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار   میانش برفتی بتنگی چهار
بس آنگاه فرمود پرمایه شاه   که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز   دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود   زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان   جهانی خروشان و آتش دمان
بدو راه دو فرسنگ تنگش سپید   چنین جست باید بلا را کلید
سراسر همه دشت بریان شدند   بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر   یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید   لبی پر ز خنده دلی پر امید
۱ یکی باره برنشسته سیاه   همی گرد نعلش برآمد بماه
۲ رخ شاه کاوس پر شرم دید   سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت انده مدار   کزین‌سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست   اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه   جهان آفرینم ندارد نگاه
ز نیروی یزدان نیکی دهش   ازین کوه آتش نیابم تپش
۲ پراگند کافور بر خویشتن   چنان چون بود ساز و رسم کفن
۳ بدانگه که شد پیش کاوس باز   فرود آمد از اسب و بردش نماز
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر   غم آمد جهان را ازان کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت   نشد تنگدل کار آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید   کسی خود و اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون   که تا او از آتش کی آید برون
چو او را بدیدند برخاست غو   که آمد برون ز آتش آن شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی   ز تری همه جامه بر سر شدی

چنان آمد اسپ و قبای سوار   که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بصحرا گذشت   خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند   همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر   که بخشود بر بیگنه دادگر
چو پیش پدر شد سیاوش پاک   نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه   پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت   ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بیامد به پیش جهاندار پاک   بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست   همه کامهٔ دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان   که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا   بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد   کلاه کیانی ببر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند   همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می درکشید   نبد بر در گنج مهر و کلید
چهارم بتخت کیی برنشست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند   گذشته سخنها برو بر براند
که بی‌شرمی و بد بسی کردهٔ   فراوان دل من بیازردهٔ
چه بازی نمودی بفرجام کار   که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و بر آتش انداختی   برین گونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار   بپرداز جای و برآرای کار
نباید که باشی تو اندر زمین   جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه کای شهریار   تو آتش بدین تارک من ببار
مرا گر همی سر بباید برید   مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای من دل نهادم برین   نخواهم که باشی دلی پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی   دل شاه از آتش بشوید همی
همی جادوی زال کرد اندرین   نبود آتش تیز با من بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز   نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان   که این بد که این ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این   همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش او آنکه بیجان شود   ز بد کردهٔ خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی   ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند   که سودابه را کشته پنداشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه   پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بردست شاه   گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود   ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست ازان کار شاه   بدان تا بخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش   از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر   وزان تخت برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز   دویدند و بردند پیشش نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار   بدو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر اوی   که دیده نبرداشت از چهر اوی
دگرباره با شهریار جهان   همی جادوی ساخت اندر نهان
بجایی که زهر آگند روزگار   ازو خیره نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای   مشو تیز گر پروریده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر   نخواهد گشادن همی بر تو چهر
بدین داستان زد یکی رهنمون   که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید

زبان دیگر و دلش جای دگر   ازو پای چوب نیابی تو سر
بهر اندرون بود شاه جهان   که بشنید گفتار کار آگهان

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

که افراسیاب آمد و صد هزار   گزیده ز ترکان شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد   که از رزم رامش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان   کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان بکردش سرشت   که خود پهلوانش دگر گونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند   نخوانند تا باز گردد کاین کند
چو گرد آورد مردم جنگجوی   نتابد ز سوگند و پیمانش روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه   کنم روز روشن برو بر سیاه
بکمر کم شود نام او در جهان   وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
چرا خواسته داد باید بباد   در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سپه را مورگاه نوش   ز تیزی بپرد ببیند خوار خویش
ازین پهلوانان یکی برگزین   سزاوار جنگ و سزاوار کین
جهان را ز باج بد اندیشان تنگ   نه پیچم کسی را بدین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد   روانش ز اندیشه چون پیچه گرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه   نخوانند بکوبیم بخواهم ز شاه
بکمر کم رای ده و داد کر   ز سودابه و گفت و گوی پدر
وو دیگر کزین کام نام آورم   چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد   سر سرکشان اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   که او جان سپارد بتوران زمین
برای و بامدش نا بکار   یکی باز گردد بدو روزگار
دران حال ازو گشت پیچان   که بندد چنین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش   بمیزی یکی پایه ساختش
بدو گفت کیج پذیرش ست   ترا گوی سپهر بر خویش نیست
گو پیلتن را بر خویش خواند   بسی داستانها نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل مست   بمانند دست تو نیل نیست
سیاوش بیاید کمر بر میان   سخن گفت با من چو شیر ژیان
ز گیتی هنرمند و خامش بوی   که پروردگار سیاوش توئی
گرامی چند و مکان که   گشاده شود چون تو بندی کمر
بخواهم همی جنگ افراسیاب   تو با او برو و ازو برشتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم   چو آرام یابی شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست   سپه را با سپیغ مه زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام   سخن هر چه گویی پرستنده ام
سیاوش پناه روان تست   سر تاج او آسمان جفت
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
بر آمد خروشیدن نای و کوس   بیامد سپهبد سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه   در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر   همان خود و درع و برگستوان
بگنجی کر بد جامه نابرید   فرستاد نزد سیاوش کلید
که برخوان و بر خواسته کرد رای   ز بس ساز کن تا چه ایدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار   دلیران جنگی ده و دو هزار
همه پهلوی ایدر پس کوچ و بنه   ز گیلان جنگی دشت سروج
پیر و پیاده ده و دو هزار   گزین کرد شاه اندران کارزار
ازیشان هر آنکس که شایسته بود   دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند   خردمند و بیدار و خامش بدند

ز گردان جنگی و نام آوران   چو بهرام و چون زنگه شاوران
میان بخت موبد ز ایرانیان   بر افروخته اختر کاویان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه   یکی نیز برگشت گرد سپاه
همی آفرین کرد پر مایه کی   گرای نامداران فرخنده پی
بیامد ابا بخت همداستان   شده تیره دیدار بدخواستان
بنیک اختر و تن درستی شدند   چو پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجا یکی کوس بر پشت پیل   بت و بشد روی گیتی چو نیل
دو دیده پر از آب کاوس شاه   همی رفت یکروز با او براه

رفتن سیاوش بجنگ افراسیاب

سرانجام هر یک که را کینه بد   گرفته همه دو جوار بهار
ز دیده همی خون ز دو رخ بشد   بزاری خروشی برانگیختند
گرامی همی داد دل در شدن   که دیدار ازین پس نخواهد بدن
چنین بست کردار گردنده دهر   یکی گوش با آوردگاه دهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی   سیاوش پس با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید   ابا پیل بر سوی دستان کشید
همی بود یکی ماه با رود و می   بنزدیک دستان فرخنده پی
که او با تهمتن بدی می بدست   گهی با نوا و ره گزیدی نشست
یکی شاه بر تخت دستان نشست   یکی در شکار و شبستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند   گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان   سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری   بخوانند و سپاه بشهر هری
وزایشان پیاده فراوان ببرد   بره زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود   سپهرش همی داد گهی درود
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ   بیازرد کس را بچنگال تیغ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان   کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بدو بارمان پیش رو   خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاهی جوان   از ایران گو پیلتن پهلوان

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن سیاوش

همی رفت نزدیک افراسیاب   برافکند بر سان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران   سپهبد سیاوش با آوری
سپهبد چو رستم گو پیلتن   بدست خجسته دبیر کهن
تو لشکر بیارای و خندی مبای   که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش همی   گزین تا سخن داشت بار همون
سیاوش ازین در پاسخ نامه   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه   ستایت کرد با بنگ نگاه
نه مه کرد گرسیوز جنگجوی   جز از جنگ جستن ندیدند روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ   سه جا و از و بلخ بر ساخت جنگ
سه جنگ گران کرده شد در سه روز   چهارم سیاوش گیتی فروز
پیاده فرستاد بر هر دری   بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب   بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش چو در بلخ شد با سپاه   یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن بمشک و گلاب و عبیر   جهان جوی چون سزاوار دید

نامه سیاوش بکاوس بفیروزی

نخست آفرین کرد بر کردگار   که زوبیت پیروز در روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه   فروزنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند   یکی را کند سوگوار و نژند
جوانه بفرمان او دند چون   فزون کرد باید بدین رهنمون

ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندران جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمذ شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر ترک کلاه منست
بسغدست با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدان روی آب
گرایدونک فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زو جست بخت / بدان تا ببار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهاری در اندر بهشت

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

کز آفریننده هور و ماه / جهاندار و بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و ز باک گشته آزاد دل
همیشه پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ را خواستی / که بخت و هنر داری و راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / جهان بر کام دل روشنت
ازانپس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / بجای روز و چارهٔ کارگاه
که آن ترک بدپیشه و ریمنست / برم با نژادست و هم بد منست
جهان با کلاه است و با دستگاه / همی سر برآرد ز تابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گرایدونک زین روی جیحون کشید / همی دامن خویش پر خون کشید
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز هر غم دل پاک آزاد کرد
ازان نامهٔ شاه چون گشت شاد / بخندید و نامه ببر بر نهاد
نگهداشت پند و فرمان اوی / بپیچید دل را ز پیمان اوی
وزآنپس چو گرسیوز تیزرای / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای با بال و تیغ / گرآمد سپهبد سیاوش بتیغ
سپهکش چو رستم سپهبد گران / بسی نامداران و جنگاوران
بهر یک ز ما بود پنجاه پیش / سرافراز و با گرزهٔ گاوپیش
بیامد بکردار آتش دمند / سپهدار با تیر و ترکش نژند
بپر و بکردار ایشان عقاب / یکی را پسر اندر نیابد بخواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان / غمی شد و آب گردنکشان
ازیشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی / بنوی یکی جنگ آراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین بگویی از آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید / که کس زین نشان خواهد برید
یکی بانگ بر زد برافراش جوش / بکاخ اندرون رفت پر خشم و جوش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و از بزم سازند کار
سراسر همه دشت پرچین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند
بر ایشان بشادی گذر کرد روز / چو از خشم شد دور گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب / بخسپید در جامه افراسیاب

خواب دیدن افراسیاب

خروشی برآمد از افراسیاب / بلرزید ازان جای آرام و خواب

پرستندگان نیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که تیره شد آن تخت شاهنشهی
بتیزی بیامد بدرگاه شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید ازوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / کنون این زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب زین شگفتی بگوی
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / جهان چون کسی راز گوید بلب
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
که چون شب تیره من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی بهر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه کردی نگون
وزین لشکر من فزون از شمار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزهاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری بر کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی و دو دست بست
نگه کردمی من ز هر سو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی نامور باد سر پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته برو پور کاوس شاه
جوانی دو رخساره مانند ماه / نشسته بنزدیک کاوس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان بدرد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد جز از کام نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالانت بخت
گزارندهٔ خواب باید یکی / گزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان / ز اخترشناسان و از بخردان
هر آنکس که از دانش آگه بود / پراکنده با بر دشت بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و بسزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر یکی کم و بیش
چنین گفت با موبد و بخردان / با اخترشناسان و با موبدان
گزین خواب و گفتار من در جهان / ز کس نشنوم آشکار و نهان
کسی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرید دم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو بییم
وزانپس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
گزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادشان زبان شاه / که از بد بدیشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان / بگویم آشکارا برو بر نهان
چنان دان که اکنون سپاهی گران / ز ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده بپیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
بدان طالعش بر کسی کرده شاه / که این بوم گردد بما بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ / شود روی گیتی همه چون پلنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا / غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بدین سان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد / نهفته سخنها بر او کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفت و گوی انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم جز از راستی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست / همان بهره خویشتن کم نخواست
ازان نیز کوته کنم دست خویش / زمینی که بخشوده بودیم پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم نه از بی‌خرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج / نه زو گر سپهرم نخواهد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو نبشت / جهان زشت باید که یزدان نبشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی جز بد از کارزار
بسی نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسا شارستان گشت بیمارستان / بسی گلستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکوییها شود در نهان
نزاید بهنگام بر دشت گور / شود بچهٔ باز را چشم کور
نماند بپستان نخچیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب تنگ / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
پراگنده شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست / بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز جنگاوران / بیاورده هر سال باژ گران
گرایید و نیک باشید همداستان / برستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بجوییم و فرستم بی‌اندازه چیز
سران یکسر پاسخ آراستند / همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما خود رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند پر زر و داد / نماند کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه نگه کرد شاه / که بر پیچ کار و بپیمای راه
بزودی بساز و سخن را مه ایست / ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیار آراسته
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون تراست / بسغدیم و آن پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / زبر شد جهان آن کجا بود زیر

از ایرج که بی‌گنه کشته شد / ز سر بزرگان خرد گشته شد
ز توران بایران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بر آن گونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا / که پر مهر دیدم دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بپاراید آن رای باریک تو
جهان مرز بگاه فریدون گرد / که گیتی بخشش بکرد آن سترگ
بجشیم و این رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سپهر جنگجوی
سخنها بگوی پیچ با پیلتن / بگویی بسی داستانها ز من
برین هم نشان نزد رستم خرام / پرستنده و اسب زرین ستام
بنزدیک او همچنان خواسته / بیر تا شود کار پیراسته
جز از تخت زرین که او شاه راست / تن پهلوان اندر آن گاه و تخت
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زو شد آراسته

آمدن گرسیوز نزد سیاوش با خواسته و آشتی خواستن

دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده‌ای برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدان فرهی
بکشتی بیک روز بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش گو پیلتن را بخواند / وزین و اسپان چند گونه براند
که گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید و بسیار پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش بزیر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنید گرسیوز از شاه نو / بدید آن سپهر و افر و گاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / چرا از تو خرمایت آید شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاد و بودت با من گواه
بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه / درم بود و اسپ و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت آنرا که چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت و بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین راز اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز آن گفت و گوی / بمالید بر تخت او موی و روی
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان / که از چه گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند / جهان جوی جای بپرداختند
سیاوش برستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر کیست
ز پیوستهٔ خون نزدیک اوی / ببین تا کدامست صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل سازد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
برو نزد او و زین سخن آگهی / مگر مغز گرداند از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این روی پیمان نباشد بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / جهانجوی پیش آمد با کلاه و کمر

بیامد بپیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود اوی / بلشکر که جوشن چندین خروش
بس آنگه بگفتش که کردار تو / پراندیشه بودیم و گفتار تو
کنون رای ما هر دوان شد درست / که از کینه دلها بخواهیم شست
ترا باج رسانی با افراسیاب / که از کین که سر شد ترا شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد کرد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر هست / دلت را ز رنج روان بهر هست
ز گردان که رستم بداند همی / یکی نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی بدست / تنی صد که پیوسته خون تست
بر من فرستی برسم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا
دو دیگر ز ایران زمین هرچه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان / بکینه نبندیم یکسر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر آشتی باز خواند سپاه
برافگند گرسیوز اندر زمان / سواری بکردار باد دمان
بدو گفت خیره مشو سر متاب / برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که ما تیز بشتافتیم / کنون هرچه جستی همه یافتیم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من / گرانمایه کم گردد از انجمن
شکست اندر آید بدین رزمگاه / نماند برین بوم و بر نیکخواه
وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سربسر گفتگوی
فرستاده باید بر او نوا / اگر نیستی گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم نه از بی‌خرد
بر آنسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
سوی شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بزد مهره تا کوس بگرو نای / زدند و ز دشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و نکرد او درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / ز بدها که اندیشه کوتاه شد
بنزد سیاوش بیامد چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کار ما گشت راست / چو گرسیوز ار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد باز با پاسخ پر آفرین / تو گفتی سپهر بر نورد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخته برتر از عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی / کسی کو سخن راند با رنگ و بوی
ز لشکر یکی جست گرد سوار / که با او سپارد دم شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن / کزین در که بارد گشادن سخن
همانا که کاوس کز بیش بود / ز تیزی نه کاهد نه خواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نپیچم بجز فرهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستاده کان باد شد

نامهٔ سیاوش بکاوس در کار آشتی با افراسیاب

سپهدار بنشست و رستم بهم / سخن رفت بسیار بر بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / باندیشه با می برآمیخت شیر

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و فر و هنر
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پروراند همی با روان
کزو نیست کس را ز فرمان اوی / کسی بر گذرد ز پیمان اوی
بگیتی نبیند جز از راستی / بدو باشد افزونی و کاستی
همه آفریننده هور و ماه / فزاینده تاج و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رای او / ستون خرد گشته بالای او
رسیدم ببلخ و بخرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار
زمین چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد بچشم اندرش آفتاب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بماند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد نیز خاک / بشوید دل از کینه و ترس و باک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست / که بر مهر او چهر او خود گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / جهان چون سپیده و با درفش سیاه
وز آرزوی گرسیوز نیکخواه / بیامد بر شاه توران سپاه
پس آنگه چو گرسیوز اندر شتاب / بیامد بنزدیک افراسیاب
همه داستان سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و کردار اوی / ز هوش و دل و شرم و گفتار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با وی چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت ازان خواب پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پراندیشه گشتم سوی چاره باز / بدان تا ببینم نشیب و فراز
بگنج و بدرم چاره آراستم / کنون شد از آنسان که من خواستم
وز آن روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد بکش کرده دست / برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند پرسید وز روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه / وز آن تا چرا بازگشت او ز راه
نخست از سیاوش سخن کرد یاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی / جوانست و بد نارسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان نیز مرد / بجنگ از تو جویند شیران نبرد
ندیدی بد بدهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
فرا رفت باید کنون بی‌درنگ / برآورد با او سپهری پر جنگ
نرفتم که گفتند از ایران برو / بدان تا بپیچد سپهدار نو
چرا باز از او بهی خواست بود / مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدان مردمی خواسته / بدین گونه برشد دل آراسته
گر او بپسندد از کسی گناه / گزینان بپیچید سرتان ز راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد / که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشد اوی / همان پیش خشمش جهان آب جوی
شما گر خرد را ببندید کار / من از کین نپیچم از کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش و رهنمون
بفرمایش کآتشی کن بلند / ببند گران پای ترکان ببند
برآتش بنه خواسته هرچه هست / مگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را بر من فرست / که سرها بخواهم ز تنشان گسست
تو با لشکر خویش پر جنگ / برو تا بدرگاه او بی‌درنگ
بهر دست بگشای تا بکره / چو گرگ اندر آید بپیش بره
چو تو ساز گیری بد آموختن / سپاهت کند غارت و سوختن

بیامد به جنگ تو افراسیاب / چو کرده بر و ما خوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای نیک بخت / بس آنکه جهان زیر فرمان تست
ترا گفتم که بجنگ افراسیاب / مران تیز لشکر بدان روی آب
بپوییم چندی از جنگ سست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کآشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
و دیگر که پیمان شکستن چه کار / نباشد پسندیده و نیکوار
سیاوش چو پیروز گشتی به رزم / ندیدی ازین پیشتر روی بزم
چه جستی جز از تاج و تخت و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین
همی یافتی جنگ خیره مجوی / دل روشنت تاب تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت / بپیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجنگت شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / که آنجا اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
ازین کار کاندیشه کردست شاه / برآشوبد آن نامور پیشگاه
چو بشنید کاوس شد پر ز خشم / برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده ای / چنین بیخ کین از دلش کنده ای
تن آسانی خویش جستی بدین / نه افروزش تاج و تخت و نگین
وزین بی نیازی به شمشیر جوی / بکشور بود شاه را آب روی
تو اندر جهان ناسپهدار طوس / ببندد درین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز فرمان من / بپیچد نیاید به پیمان من
به طوس سپهبد سپارد سپاه / فرود آید و کان باز گردد براه
ببیند ز من هرچه اندر خورست / کرا و را چنین داوری در سرست
نخواهم ترا زین سپس نیز یار / نخواهم که مارا کنی کارزار
پر از خشم رستم به آواز گفت / که گردون سپهر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی ترا راست گشت / چنان دان که رستم ز گیتی بگشت
بگفت این و بیرون شد از پیش او / پر از خشم جان و پر آژنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر / از ایدر برون شو بکردار شیر
هم اکنون هیونی فرستم بلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند / دل و رای ز آرام کوته کنند
هیونی فرستاد کاوس شاه / بفرمود تا باز گردد براه

نامه کاوس پیش سیاوش به خشم

نویسنده نامه را خواند پیش / سخن گفت هرگونه از کم و بیش
یکی نامه بنبشت پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون باد رنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان اوست گردان سپهر / ازو باد گسترده بر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن به ایران چه کرد / چو پیروز شد دور کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / بزین بارگه بر سر آب روی
شده ای جوانی سراینده فریب / گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست / نه بندت کس جفت با پای
ترا گر بپند هم نباشد شگفت / ترا از خرد اندازه باید گرفت
که مندان فریبنده گفتار اوی / بسی بازگشتم ز پیکار اوی
نرفت ایچ با من سخن زآشتی / ز فرمان من اوی بر کاشتی

تو با خوب رویان برآمیختی / به بازی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
بدان مرز بی تخت شاهنشهی / ترا شد سر از جنگ جستن تهی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر خران / گروگان که داری به بند گران
ازین آشتی راز چرخ بلند / جهانت کاید بجان گزند
بیاران رسید این بد آگهی / بر آشوبد آن روز کارت همی
تو شو کینه و تاختن را بساز / ازین در سخنها بکرد آن دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون بسیج / ز خاک سیه روز چون بی بسیج
سپهبد سپر اندر آرد بخواب / بیاید به جنگ تو افراسیاب
وگر مهر داری بدان اهرمن / نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را داده و باز گرد / شد ره پر خاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیرون پر برآورد و بر بند راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بد آن گونه ناخوب گفتار زو
فرستاده را خواند و پرسید و جست / ازو کرد پیکر سخنها درست
بگفت آنکه با پیلتن گفته بود / ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / ز رستم غمی گشت و پیکار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
صد نیکوا و همه بی گناه / اگر شان فرستم بنزدیک شاه
بترسند اندیشه از کارشان / هر آنکه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم / بیامد ز کار جهان بر سرم
ور ایدونکه جنگ آورم بی گناه / ابر خیره با شاه توران سپاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه جز خوی بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
دوتن را ز لشکر بخواند او / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
گر از نیک و بد بود با هر دو تن / از آن پس که شد رستم از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت شوم / فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از رنگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر او روزگار / که با آب او آتش آورد بار
گزیدم بدان شوربختی و رزم / همی دور مانم ز شادی و بزم
بلخ اندرون بود چند آن سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان / بخستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن بد بهانه ساختند
همه مرزداران نمودند راه / که ما باز گردیم ازین رزمگاه
ورا گر زبهر فزونیست جنگ / چو گنج آمد و کشور او را بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / هم از بتری باز دارد همی
تبه شد آمد و رفت و گیتی سپرد / ورا نیز هم رفت باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من / بکوشند جنگ و آزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم / بگوشم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید / فراوان بکوشش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن
وز آنچه گوید اندرین کارزار / گر ایدر شد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / فراوان غم و رنج باید کشید

درختیست این برکشیده بلند
که بارش همه زهر و برگش گزند
برین گونه پیمان که من کرده ام
بیزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی
فراز آید از هر سوی کاستی
زبان برگشایند هر کس ببد
بهر جای بر من چنان بد رسد

پراکنده شد در جهان این سخن
که با شاه ترکان فکندیم بن
بکین باز گشتن بدین زود دین
کشیدن سپه از آسمان و زمین

چنین کی پسندد ز ما کردگار
کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان
که نامم ز کاوس گردد نهان

کزو دوش زاده برآنسان بود
که فرمان ورای جهانبان بود
ترا ای نامور زنگهٔ شاوران
بیارای تن را برنج گران

برو تا بدرگاه افراسیاب
درنگی مباش و منه سر بخواب
گروگان و این خواسته هر چه هست
ز دینار و از تخت و جای نشست

چنین هم همه باز بر پیش اوی
بگویش که ما را چه آمد بروی
بر موبد بهرام گو ده ز ما
کزین نامور لشکر و مرز ما

سپردم ترا جمله با پیل و کوس
عنان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته
همه کارها یکسر آراسته

یکایک برو بر شمر هر چه هست
ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی
دلش گشت پیچان ز کردار اوی

بیارید خوش زنگهٔ شاوران
بنغرید بر بوم ما ماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم
روانشان ز گفتار او شد دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست
ترا نیز پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه
دگر باره زو پیلتن را بخواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
سخن کوته است ار نگیری دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست
ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست

وراز نوشتی بنزدیک اوی
برافروزم آن جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا
رها کن کسی نیست بر تو گوا

بنامه چو از جنگ فرمانش نیست
بگفت این کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

سخن خیره اندیشه بر دل دراز
براو بر چنین بد ام آر باز
که مردان بیاورده ام روزگار
چو آمد درخت بزرگی ببار

پر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت
خروشان دل خسروانی درخت
چگونه بودنهی تو تخت و کلاه
سپاه و در و پرده و بارگاه

سر تخت کاوس آتشکدست
همه نامه و جنگ او بیهدست
وگر آسمانی چنین است راز
بجای گشتن سخنها دراز

نپذرفت از آن او خردمند پند
دگرگونه بد رای چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه
بر انجم که برتر ز خورشید و ماه

و دیگر جهان یزدان دلیر
نباشد که ورنه پیل و نه شیر
کسی کز فرمان یزدان نیافت
هراسیمه شد و خویشتن را نتافت

همی دست یازید باید بخون
بکین و کشور بدین رهنمون
ز هر نوا هم سپارد اوی
سرشک غم اندر کنار آرد اوی

وگر باز گردم ازین رزمگاه
شوم کار ناکرده نزدیک شاه
جهان خشم و پیکار بار آورد
سرشک غم اندر کنار آورد

وگر تیره تان شد دل از کار من
ببینید تان سر ز گفتار من
ز پیمان خود باشم و رهنمای
بمانم برین دشت پرده سرای

کسی کو بپیچد همی کنج سخن
چرا بر کار هم بدو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین باز داد
بپژمرد جان دو گردن فراز

ز بیم جدائیش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم و دل روزگار
که اندر نهان نیست با شهریار

نواهند بزن نیز دیدار اوی
از آن چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم
بمهر سپهبد دل آکنده ایم

فدای تو بادا همه جان ما
چنین باد تا بارگه پیمان ما
برو پاسخ چنین یافت از نیکخواه
چنین گفت با زنگه بیدار شاه

که رو شاه توران سپه را بگوی
کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر نهفت
همه نوش تو درد و زهر نهفت

ز فرمان نگردد روانم تهی
وگر چه بمانم ز تخت سپهی
جهاندار یزدان پناه منست
زمین تخت و گردون کلاه منست

و دیگر که بر خیره ناکرده کار
نشاید رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم
بجایی که کرد ایزد آبشخورم

یکی کشوری جویم اندر نهان
که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم
ز پیکار او یکزمان نغنوم

بشد زنگه با نامور صد سوار
گروگان ببرد از در شهریار
برو بش همه خواسته هر چه بود
که از پیش گرسیوز آورده بود

چو در شهر سالار ترکان رسید
خروش آمد و دیده بانش شنید
پذیره شدش نامدار سترگ
کجا نام او بود جنگی طورگ

چو زنگه بیامد بنزدیک شاه
سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش بر تنگ و بنواختش
سرای بر خویش جا ساختش

چو بنشست با شاه و نامه بداد
سراسر سخنها برو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

بفرمود تا جایگه ساختند
ورا چون سزا بود بنشاختند
سپهدار خود را بخواند چو دود
بیامد بنزدش سپهدار زود

چو پیران بیامد تهی کرد جای
سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و ز خام گفتار اوی
ز خوی بد و رای و پیکار اوی

همی گفت و رخساره کرده دژم
ز کار سیاوش دلم پر ز غم
فرستادن زنگهٔ شاوران
همه یاد کرد از کران تا کران

بپرسید کین را چه درمان کنم
وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار
انوشه بدی تا بود روزگار

ترا از ما بهر کار داناتری
بگنج و بمردی توانا تری
که با آن دل و دانش و رای تو
چنین است و باشد برین پای تو

که هر کس که از نیکوی بر جهان
توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده روا داریم باز
ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

من ایدون شنیدم که اندر جهان
کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی
بفرهنگ و رای و بشایستگی

هنرها جز این بیش از نژاد
ز مادر چنو شاهزاده نزاد
بدیدن فزون از شنیدن ست
گرانمایه و شاهزاده ست

بدان کشور اندر بپیش مهتری
چو بود او خسر بدان کند داوری
ز بهر تو آن تاج و تخت و کلاه
همی از تو جوید بدین گونه راه

ز نیکو نماید ز راه خرد
کزین کشور ای مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر
ز تخت آمدش روزگار گذر

سیاوش چو آنست و با فرهی
برو ماند آیین و تخت مهی
گر با پسر زنش باشد اندران
سر او همی از تو گردد گران

اگر شاه پند ز رای بلند
نویسد یکی نامه پند مند
چو زن جان خوار بدین شاه را
نوازان جوان تخت جوین ماه را

یکی جای سازد بدین کشورش
بدارد بپیر او و اندر خورش
ز پرده دهد دختری را بدوی
بدارد بسی باناز و با آب روی

مگر کو بماند بنزدیک شاه
کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد بر شهریار
ترا بهتری باشد از روزگار

سپاسی بود نزد شاه زمین
بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آساید از کین و لشکر همه
گر آرامش نزد ما دادگر

نژاد و جهان آفرین ایرج است
که وارد زمانه ازین جنگ رست
چو سالار گفتار پیران شنید
جهان هم همه بود نیابد بدید

پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همی داشت بر نیک و بد بر گمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که رست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / همانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی / بپرورده کار اندر آمیزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کند اوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / بگیرد ازو بد خویی سزد
تو بینی که کاوس دیریست گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی‌رنج و ایوان و کاخ
تو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که یابد بهنگام بخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای و بر دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر نامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
که او برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بندگان را توان
خداوند جانست و آن خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند داد / ز بیداد و کژی دلش نیست شاد
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / بهر چیز خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایزد آراستست / اگر شهریاری اگر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر / بدان گونه نگشاد یکرو و چهر
که تا من گشایم در گنج و دست / سپارم ترا گنج و تخت و نشست
بدارمت بی‌رنج فرزندوار / بگیتی ترا مانی از من یادگار
جو از کشورم کهتری در جهان / نگهداریش کنندم کهان و مهان
بدین دو دشوار یابی گذر / نگه ایزدی باشد آئین و فر
بدین راه چندانکه پیمی زمین / گذر کرد باید همی بر یکی جنگ
ازین کرد یزدان ترا بی‌نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بساز
سپاه و دژ و گنجها آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / سپارم ترا گنج و زرین کمر
گر ایدر بایران شوی نیست باک / نمایم بدلسوزگی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ و بیر / کمین شد کمر کرده از جنگ سیر
وز آتش چند پیشست رنج / رسد آتش از باد پر رنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بجوی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بچیز و بتن
نترسانم و خود نسازم به بد / باندیشه ترا نیازم ببد
بر نامه همراه آورد شاه / بر موزه تا زنگهٔ نیکخواه
ز روی برفتن چنین کم / بسی خلعت آراستیم و زر
یکی اسپ بر پرستام گران / چپا ماند ما ن زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و گفت و شنید
سیاوش چنین بر زبان آن نشان گشت / بیک روی پر درد و فریاد گشت
ز دشمن همی دوست بایست کرد / از آتش کجا بردمید باد سرد
ز دشمن نباید گمرد و سخن / بر جام هر چند نیکی سخن
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو در بدر
گر من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد تیز بشتافتم
از آن روز کی مغز شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او بود و من شوی گشت / بخون دلم رنج بایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست آمو گذشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان ز جنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند / گشاده نهان و نهان بر دو بند
چو خشمش ز دیدار من گشت سیر / بر بیر بوده نباشیم دیر
ز شادی دل او بیاسود را / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم گزین کار کرد آن سپهر / چه دارد براد اندر از کین و مهر
وز آن پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم بتو تاج و پیوند رای / همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان کوس / جو اینجا بیاید سپهدار طوس
چنین هم پذیرفت او را سپاه / تو بیدار دل باش و ایدر بگاه
ز لشکر گزین کرد پنجه سوار / همه کرده شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار خورشید کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و سپستام و کمر شمشیرند
وز آن پس که انجا یکی را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / که گشتست پیران ازین روی آب
یکی راز پیغام دارد بمن / که این بر نبیت اندر انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن / شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بپیش سیاوش با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / سوار شد سپاه و زمین شد درشت
سیاوش چو لشکر بجیحون کشید / شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمد درون نامجوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی
جهان هم بمه شهر تا شهر چاچ / ز گلشن بر و سیب با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بتجاق باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاه آمد پذیره شدند / همه پیرکشان با تبیره شدند
ز ترکان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه نامدار
بیاراستش چند پیل سپید / سپه را همی داد کمر نوید
یکی بر نهادند پیروزه تخت / درفشان درفشی بسان درخت

رفتن سیاوش بترکستان و پذیره شدن پیران

بزر بافته پرنیانی درفش / سرش ماه زرین غلاف بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر / بدیبا بیاراسته سر بسر
صد اسپ گرانمایه با زین زر / بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهی از ایشان که کوهی سپهر / برآراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار ترکان بدید / خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از کشور و شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان ز راه
همه بر دل اندیشه آید نخست / که چشم دو چهر ترا تن درست
ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / که ای داور آشکار و نهان
وراگر بخواب این نمودی روان / همانا بپیری گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشند ازین روی آب
مرا ایزد پیوسته پیش از هزار / پرستنده کاخ با گوشوار
همه گنج من سربسر پیش تست / تو جاوید شاه این دل و تن

تو بنشین بکام دل و دم مزن   ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا چون پذیری تو با پیر سر   ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم   سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب   همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک تر   همی اسپ تازی برآورد پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم   بباریذ وز اندیشه آمذ بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان   بیاراسته تا بکابلستان
برآمذ بمهمانی پهلتن   شذه نامداران همه انجمن
همان شهر ایرانش آمد بیاد   همی برکشید از جگر سرد باد
یکی زر و گوهر همی ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
از ایشان دلش یاد کرد و بسوخت   بکردار آتش دلش برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی   سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد   غمی گشت و دندان بلب برنهاد
بگفتار باشی فرود آمدند   نشستند یکبار و دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی   شگفت از بر و یال و گفتار اوی
بدو بر دو چشمش همی خیره ماند   بدو بر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار   ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزست با تو که اندر جهان   کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباذ   همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو   ببارد همی بر دلم مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی   که ای پیر پاکیزهٔ راستگوی
ستوده بگیتی بمهر و وفا   از اهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی   شناسم که پیمان من نشکنی
بسازم بدین بوم آرامگاه   بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست   برین کرده خود نباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم   نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین   چو آمد گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدست   ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
مرا نیز خویشیست با او بخون   همش پهلوانم و هم رهنمون
همه هست بوم و بر و گوسپند   همه اسپ و سلیح و کمان و کمند
نهفته جز این نیز هستم بسی   مرا بی نیازیست از هر کسی
فدای تو بادا همه هرچه هست   گر ایدر بشادی کنی تو نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من   پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که یابی ز بد یک گزند   ندارد کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر   برآمیزی از خون و تریاک زهر
سیاوش چنان گشت کنهار ازغم   برافروخت وآمد بخورد جام
بخوردن نشستند با یکدگر   سیاوش پر گشت و پیران سر
برفتند با خنده و شادمان   ره برگرفتند جایی زمان
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ   که آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب   ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر   بسی بوسه دادند بر چشم و سر
وز آن پس چنین گفت افراسیاب   که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ   باشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پرشور بود   جهان را دل از راستی کور بود
توراست کرد و زمانه کنون   برآساید از جنگ و از جوش و خون
کنون شهر توران ترا بنده اند   همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا چیز با جان و دل پیش تست   سپهبد بجان و تن خویش تست
پدر وار پیش تو مهر آورد   بخندان رخت نیز چهر آورد
سیاوش بدو آفرین کرد سخت   که از تو بگیتی مبراد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین   کز و دیدت پرخاش و آرام و کین
سپهدار دست سیاوش بدست   بیامد بتخت کیی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت   که این راز گیتی ندانیم جفت
بدین گونه مردم نبود در جهان   چنین روی و بالا و فر مهان
وز آن پس بپیران چنین گفت زود   که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر   بدین برز بالا و چندین هنر
مرا دیده در خواب دیدار او   بماند چنین خیره در کار او
گر او زنده باشد کسی را چنین   دو دیده بگرداند او بر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید   همه کاخ زر بفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش   همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند   فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود تا زود بر سوی کاخ   بیاید بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید   سر طاق ایوان بکیوان رسید
برآمد بر آن تخت زرین نشست   هشیوار و جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند   کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه گفت بر خوان سخن   همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند   نشستنگه مجلس آراستند
برفتند با رود و رامشگران   پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب   همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد   ز مستی ز ایران نیامدش یاد
وز آن پس همان شب بفرمود شاه   بدان کس که بودند در بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب   که چون سر برآرد ز کوه آفتاب
تو با پهلوانان و خویشان من   کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام   گرانمایه اسپان زرین ستام
ز لشکر یکی هر کسی با نثار   ز دینار و ز گوهر شاهوار
برین گونه پیش سیاوش برند   هشیوار باشند و دامن برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز   ز هر گونه یک یک نگه داشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه   که فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم   زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو   پسندند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر   که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست   همی از تو خواهم بد و نیک جست
بدو گفت افراسیاب ای پسر   همیشه بزی شاد و پیروزگر
تو فرزند مایی و زیبای گاه   تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان بمیدان شدند   گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه با گرد روی   که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدان روی و من زین روی   بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت کای شهریار   کرا باشدم گوی و چوگان کار
برابر نیارم زدن با تو گوی   بمیدان هم آورد دیگر بجوی
چو هستم سزاوار یار توام   بدین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد   سخن گفتن دیگری باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت   که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید   بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من   شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست   سواران و میدان و چوگان تراست

هنر نمودن سیاوش نزد افراسیاب

سپهبد گزین کرد کلباد را   چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی   چو هومان که بردارد از آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار   چو رویین و چون شیدهٔ نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر   چو ارجاسپ اسپ افکن نره شیر
سیاوش بدو گفت کای نامجوی   ازیشان که یارد شدن پیش گوی
دگر یار شاهند تنها منم   نگهدار چوگان یکتا منم
گر ایدونک یاری دهد شهریار   بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی   بدانسان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان   ازان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت گرد   گزین کرد شایستهٔ اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست   همه خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کره نای   تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گویی ز بالا بزد   بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد   چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید   بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند   که گوی بر سیاوش برند
سیاوش بدان گوی بر داد بوس   برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسپ دگر برنشست   بینداخت آن گوی لختی بدست
پس آنگه بچوگان برو کار کرد   چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان تک اسپ چندان نبود   کسی را چنان روی خندان نبود
ازان گوی خندان شد افراسیاب   سر نامداران برآمد ز خواب
کی نامور گفت ازین سان بود   کسی را که با فر یزدان بود
بآواز گفتند هرگز سوار   ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز خوبی و دیدار و فر و هنر   برانم که دیدنش بیش از خبر
ز میدان یکسو نهادند گاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با او بتخت   بدیدار او شاد شد شاه بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی   که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد   برآمد همی تا بخورشید گرد
ازینسو و آنسوی پس گشت گوی   همی این ازان آن ازین برد گوی
چو ترکان بتندی بیاراستند   همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان   سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار   بدین بخشش و گردش روزگار
چو میدان سر آید بتابید روی   بترکان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم   بکردند ازان پس یکی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند   جز انداختن سر برافراختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود   بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه   که گفتست با من یکی نیکخواه
که او را ز گیتی کسی نیست یار   بتیر و کمان و بنیزه و شکار
سیاوش چو بگشاد مهره شنید   ز ترکش کمان کیان برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد   یکی برگراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد و خیره بماند   بسی آفرین بزرگان بخواند

هنر نمودن سیاوش بگرسیوز

بگرسیوز تیغ زن داد مه   که خانه بمال و درآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان   نیامد بزه خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست   بمالید کانرا خانه بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه   تران زد ازین تیر بر چرخ ماه

مرا نیز روز جوانی کمان   چنین بود و اکنون دگر شد کمان
بایران و توران کسی این خدنگ   نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و کفت سیاوش گزین   نزاید همی نیز بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس   سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر باد پای چو دیو   بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان   نهاده برو چشم گردنکشان
عنان را بپیچید بر دست راست   بزد بار دیگر برآنسو که خواست
کمان را بزه بر ببازو فگند   بیامد بر شهریار بلند
نشستند و خوان و می آراستند   سزاوار رامشگران خواستند
وز آنجایگه سوی کاخ بلند   برفتند شادان دل ارجمند
ز رو آمد و شاه بر پای خاست   هنر گفت بر گوهرت بر گواست
می چند خوردند و گشتند شاد   بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه   ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان پوشش ارجامه نابرید   که اندر جهان پیش ازان کس ندید
ز دینار و ز بدرهای درم   ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار چندی و چندی غلام   یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند   همه سوی کاخ سیاوش برند
ز ترکش بتوران زمین هرچ بود   ورا مهربانی برویش فزود
سپهدار روزی سیاوش را   همان مایهٔ دانش و هوش را
بدان شاهزاده چنین گفت شاه   که یکروز با من بنخچیرگاه
بیا تا که دل شاد و خرم کنیم   روان را بنخچیر بی غم کنیم
بدان گفت هرگه که یاد آیدت   برآنسو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه   همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت   از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید   چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب   همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم   دو دستش ترازو شد و گور سیم
بجستند یکسر همه انجمن   که اینت سرافراز شمشیر زن
بآواز گفتند با یکدگر   سرافراز آمد از ایران بسر
سرافراز مهتر درآمد بجنگ   بنزد گرسیوز و با شاه جنگ
بنخچیر و بکوه و بهامون بتاخت   بشمشیر و تیر و بنیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد   سپه را بنخچیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه   همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چو شادان بدی گر دژم   بجز با سیاوش نبودی بهم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود   بکس راز نگشاد و شادان نبود
همه با سیاوش بدی روز و شب   بر او برگشادی بخنده دو لب
بدین گونه یکسال بگذاشتند   غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم   نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر   چنانی که باشد کسی برگذر
ازین مهربانی که بر تست شاه   بنام تو خسپد بآرامگاه
چنان دان که خرم بهارش توی   نگارش توی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه   سر از بس هنر برگذشته ز ماه
پدر پیر گشت و تو برنا دلی   نگر تا ز تاج کیی نگسلی
بایران و توران تویی شهریار   ز شاهان یکی پر هنر یادگار
نه پیوستهٔ خون کسی   نگه داردی مهر تو بر بسی
ز توران سپهدار او را همباز   نیابم یکی نیز دمساز تو
برادر نه داری نه خواهر نه زن   چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش   از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران ترا   همان تاج و تخت دلیران ترا
پس پردهٔ شهریار جهان   سه ماهست با زیور اندر نهان

که گر ماه را دیده بودی براه / ازیشان ز بر داشتی دیده ماه
سرای شبستان که سپوزند / که از مام و ز باب با مرزند
چنین تو فریدون و فرزند شاه / که هم زیب دارند و هم تاج و گاه
پس پرده من چهارند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
جریره از ایشانت مهتر بسال / که از خوب رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست / پیش تو اندر پرستنده ایست

بزنی کردن سیاوش جریره دختر پیران

سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا درخور است / که پیوندم از جان و دل بهتر است
مرا او بود تا بوشش جان و تن / خرامید و پس از بر انجمن
سپاسی نهادی از بن بر سرم / که تا زنده ام حق آن نسپرم
بس آنگاه پیران ز نزدیک اوی / سوی خانه خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز / بنزد سیاوش کردن فراز
چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و زر و درم / برنگ و ببوی و بپیشش خرم
بیاراست اورا چو خرم بهار / فرستاد نزدیکی شهریار
مر اورا بپیوست با شاه نو / فرستاد و اورا سوی گاه نو
بدانست کس گنج اورا شمار / همان تخت زرین گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس پیرش بیاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش را بود زان کار فرخ
ورا مرزبان پیش افراسیاب / فزون تر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران بپرهیز کار / سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز اندر و اندیش تو / دل و هوش و توش و توانش تو
چو با او تو پیوسته خون شوی / ازین پایه مردم بافزون شوی
شود اعتماد وش تو استوار / که خواهی بدین پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
جریره یکی خوب آراسته / ترا خواست من خواسته
نخواهم همی کشتن این رای / که جفت تو اورا والا رای
مرا گفت کین تاجهای بلند / کند مر ترا نزد او ارجمند
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جویی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان شاه / نبینی بگیتی چنان روی ماه
ببالا ز سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
از افراسیاب ار بجویی رواست / که چون او بکشمیر و کابل کجاست
چو شد شاه پرمایه پیوند تو / درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آب روی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمان چنین است رای / مرا با سپهر از بد نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که خرم بهار منست
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چنین نامداران و کنداوران
چو از روی ایشان ببایدم برید / بتوران یکی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز / مگو این سخن با زمین جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی بود اندر میان باد سرد
چنین گفت پیران که با روزگار / بسازد خرد یافته مرد کار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر / گزیدت بر خاکش آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانه کنون ایدرست / سر تخت ایران ورا درخورست
شبانی نشد تا بهر گاه شاه / فرود آمد و برگشاد راه
همی بود در پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چو آمدت رای
سپاه و زر و گنج من پیش تست / مرا سودمندی بکم بیش تست
یکی کز یزدان و بندم نهفت / کش اندیشه گر خود گزند نهفت
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد یاد / که از تو مبادا جهان بی نیاد
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / بحمد تو هم تیغ و هم کلاه

پیغام سیاوش با افراسیاب و بزنی کردن دخترش

ز بهر سیاوش پای دراز / دسام نکوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم از نامجوی
بپروردیم چون پدر بر کنار / همی شادمانی و در صد کام یار
کنون همچنین کدخدای بساز / بنیک و بد از تو ببیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
فرنگیس خوانند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
بر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
کزین رانده ام پیش ازین داستان / شنودی بدین گونه همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
کدای دایه بچه شیر نر / چه رنجی که هم جان نیاری بسر
بکوبی که ویران کنی پر هنر / تو بیخه برشوی چون وی آید ببر
نشیمن که آید ش نیروی چنگ / سر پرورانده گیرد بچنگ
دو گوهر که از پیش کنداوران / زکار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره بپیش پدر / همی راندندی همه در بدر
مرا با نبیره شکنی سپهر / نمودی بپیش پدر هر کسی
سر تخت و گنج و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
بگیرد همه سر بسر کشورم / زکارش بد آید همی بر سرم
کنون با و دم شد که آن گفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رخت / کلاه من اندازد و گیرد تخت
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
زکاوس پس و ز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیره با موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر / وگر سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره چه باید گزید
بدارش چنانکه اید بوذ / مرا او بجای برادر بوذ
چو زاید کند سوی ایران گذر / کوشیدن پادایم او را سفر
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را ازین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر کم و ایج / خرد گیر و کار سیاوش بسنج
ازین دو نژاده یکی نامور / بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و ز کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر / نیفزاید اندیشه هم از بهر مهر
بخواهد بدن این سخن کآن بود / نکردد ز پرهیز افزون بود
بیا شد همه بودنی بی گمان / تا هم با گردش آسمان
نگه کن که این کار فرخ بود / ز تخت آنچه پرسیت پاسخ بود

به پیران چنین گفت پس شهریار   که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن   تو دو هرچه خواهی بخواه و بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز   بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود   برو بر شمرد آنچه رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم   بباده بشستند جان را ز غم
چو خورشید را چرخ گردان بسر   برآورد برسان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست   یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش نهاد روی   بسی آفرین کرد بر فرّ اوی
چنین گفت کامروز بر ساز کار   بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سپهر اوی   بیارا نجبندم بتنها داوی
سیاوش را دل پر آزرم شد   ز پیران رخ او پر از شرم شد
کجا بود داماد بر دخترش   همی بود چون جان او پر ز برش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز   تو دانی که از من ترا نیست راز
چو بشنید آنرا سوی خانه رفت   دل و جان بجست اندران کار تفت
در خانه جامه نابرید   بگلشهر بسپرد پیران کلید
گرانمایه بد بانوی پهلوان   ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار   گزیدند تخت چینی هزار
ز برجد طبقها و پیروزه جام   پر از نافه مشک و از عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق زرین نگار
ز گستردنیها شتروار شصت   ز زربفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش برج کرده بزر   برو بافته چند گونه گهر
ز شمشیر زرین شتروار سی   طبقها و از جام ده بارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار   سه نعلین زرین ز برجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه   ز خویشان نزدیک صد پیشگاه
پرستار با جام زرین دویست   ز گفتن بپایان خبر جای نیست
همان دو طبق مشک و صد زعفران   همی برد گلشهر با خواهران
بزرین عماری و دو چاجلیل   برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار   ز دینار با خویشتن ده هزار
بنزد فرنگیس رفتند چیز   زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت   که خورشید را گشت ناهید جفت
وزان روی پیران و افراسیاب   ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآیین خویش   جهان چون بود درخور دین خویش
چو پیچکی برکرا ساختند   چو زین شرط و پیمان بپرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود   بگلشهر تا بر فرنگیس زود
بیاید هم امشب شدن نزد شاه   بیاراستن گاه او را بگاه
همی گفت وز روش چراغ استند   مر آن سنگ بر گل چه آراستند

بردن فرنگیس را گلشهر نزد سیاوش

بیامد فرنگیس چون ماه نو   بنزدیک آن تاجور ماه نو
بیک هفته از مرغ و ماهی نخفت   نیامد سر یک تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران   ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یک هفته نیز   سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند   هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدره های درم   ز پوشیدنیها و از پیش و کم
وزان مرز تا پیش دریای چین   همه نام بردند شهر و زمین
بپوشنگ صد بود بالای او   نشایست پیمود پهنای او
نوشتند منشور بر پرنیان   همه پادشاهی برسم کیان
بپیش سیاوش فرستاد شاه   ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزانپس بیاراست میدان سور   بر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران با فنی   که نزدی و هرچند بد تافتی
بر اوی و رفتی سوی کاخ خویش   بدین شاد یک هفته مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد   ازو شادمان روز و او نیز شاد
بهشتم سیاوش بیامد بگاه   ابا گرد پیران بنزدیک شاه
بدستوری بازگشتن بکاخ   برفتند یکسر بکاخ فراخ
گرفتند هر دو برو آفرین   که ای نامور شهریار زمین
بسا رنج کز من تو برداشتی   نیک و بد روز بگذاشتی
وز آنجا یکه بازگشتند شاد   بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکسال کرد آن سپهر   همی گشت پندار بر داد و مهر
فرستاده آمد یکی پیک او   بنزد سیاوش ز نزدیک شاه
که ای پس همی شاه را شهریار   همی گوید ای مهتر نامدار
بدو گفت ز من دل نگیرد همی   وزین پس نشستت گزیدی همی
گرا ایدر ترا داده ام تا بچین   یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام رای آیدت   همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و منیکی گمان   ز خوبی پر از دل یکی گمان
سیاوش چو بشنید از آن گشت شاد   بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
سلیح فراوان و زرین کلاه   ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند   پس پرده خوبان چه آراستند
فرنگیس را در عماری نشاند   بنه برنهاد و عماری براند
بشادی برفتند سوی ختن   همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود   کز آن بد کانش بنشینی بهره بود
همی بود یک هفته مهمان او   بر آن بر چنین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود یک روز شاه   گهی روز و می گاه نخچیرگاه
سراه برخاست آواز کوس   بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش   سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز چون مردم آگه شدند   پذیره براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند   جهانی بآیین بیاراستند
از آن پادشاهی خروشی بخاست   که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و نای و چنگ و نوای   تو گفتی همه دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود   یکی خوب فرخنده بنیاد بود
یک روی دریا و یک روی کوه   بیکر وی نخچیر دور از گروه
درختان بسیار و آب روان   همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد   که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای   که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارسان فراخ   فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
نشستن گهی برفرازم بماه   چنان چون بود درخور تاج و گاه
بدو گفت پیران کزین خوب جای   بدان رو که اندیشه آرد بجای
بفرمان و رای من بد نیا نگه   برآرم یکی از بدین جای راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج   زمان و زمین از تو دارم سپنج
یکی شارسان سازم اکنون فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
سیاوش چنین گفت کای نیکخواه   درخت بزرگی تو داری بیار
و گنج و خورشیده همه زان تست   بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من   که خیره شود دیده انجمن
از آن بوم خرم چو گشتند باز   سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه   که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو فرخم سبادان بود   و یا کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر که شاها گزین   کز این نیست فرخنده بنیاد این
از اختر شناسان برآورد خشم   دلش گشت پر درد و پر آب چشم
بکاخ اندرون بودند با او ز پیش   گر چون نایدت چرخ بر کار خویش
سرانجام چون گردوت روزگار   برستی شود تخت آموزگار
غمان تنگ آورد همی داشت نرم   همی ریخت از دیده کان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار
که هر چند کرد آورم خواسته
کنون شارسان زان دلارای بهشت
بر انسان یکی شارسان ساختم
ز گنگ سیاوش بگویم سخن
بر آن آفرین کو جهان آفرید
خداوند دارنده و هست و نیست
که گیتی نماند هم از راستان
کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا آن که در کوه بودش کنام
تو رفتی و گیتی نماند دراز
جهان سربسر حکمت و عبرت است
نباشی بدین نیز همداستان
کز ایشان جهان گیر آباد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان
یکی کامه زان روی دریای چین
گزین گنبذی بینی آباد شهر
درین کوه با گنگ دژ در میان
ز هر سو که پویی برو راه نیست
برین چند فرسنگ اگر چند مرد
گزین گنبذی بینی آباد شهر
همه شهر گرمابه و رود و جوی
تذروان و طاوس و کبک دری
نبینی در آن شهر بیمار کس
دراز او بپنهانش سیب بار آی

چو فرزنت که کشتی چنین سوگوار
جهان تاج و هم گنج آراسته
که بر من همی از جهان جای نیست
سرش را از پروین برافراختم

ساختن سیاوش گنگ دژ را

همه چیز جفتست و ایزد یکیست
تو ایدر سوزی نه فرزند داستان
جهان نیخ بردار خوانندگان
رمنده ز آرام و از کام و نام
کسی آشکارا نماند نه راز
جرا بهر من زو همه غفلت است
بدین داستان باش همداستان

آغاز داستان

یکی شو بخوان نامهٔ باستان
کیان نام گشت از زمان آفرین
کزان شهرها برتران داشت
مدان گفت زو دانش نیابد زیان
همه گرد بر گرد او بر کمیت
بباشد براه از سه شش کار کرد
فراوان ز تورانیان جسته بهر
همه برزن و رامش و رنگ و بوی
بیابانی که از کوه ما بگذری
یکی بوستانی بهشتست و بس
برو کرد سیاوش بار پی

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
بر جام گیهان بدشمن سپند
ورا نیز نیکی دهش یار بود
کنون ایدر این هم نگاری آورم

بپیچد سرش گیتی آنر بیست
کجا آن سپهر و تاج شاهنشهان
کجا آن نیایان پر از طاوم و شرم
ز خاکی و باید شدن سوی خاک
تو چنگ فزونی زنی در جهان
چو شد سال بر شصت و شش جان بری
چو زان ناداران جهان شد تهی

کرا ز ره سیاوش بر آورده بود
بیابان بیاید چو ده یا که هشت
وزان پس یکی کوه بینی بلند
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه
برین کوه نه سی از دو فرسنگ تنگ
نیابد بدیشان که از جنگ سوار
گزین گنبذی شهر بینی فراخ
همه کوه نخچیر و آهو به دشت
ببرگاهش گرم و نه سرماش برد
همه آبها روشن و خوشگوار
یک نیم فرسنگ بالای کوه

دلم کرد پر درد و جان پرگزند
وزان تا بدان بدیه بر من رسید
خردمندی و بخت بیدار هست
برو آفرین خدای آورم
وزان شهر و آن دلگشای چمن
ابا آشکارا نهان آفرید
بیارانش بر یکی همچنین
کجا آن دلاور گرامی مهان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
جهان جای ترس است و تیمار دل
گذشته برتو بسی همرهان
ز پیشی و از رنج پرتاب ای
تو تاج فزونی چرا بر نهی
بدانگه که اندر جهان داد بود
بسی اندوه رنجها برده بود
ببینی یکی پهن آب و دشت
که بالای آن برتر از چون و چند
ز بالای او چشم گردد ستوه
ازین روی و آن روی دیوار سنگ
نه ره دار و برگستوان دار یار
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
چو این سود بینی بیاید گذشت
همه جای شادی و آرام و خورد
همیشه بر و بوم او چون بهار
که از رفتنش مرد گردد ستوه

بران آفرین کو جهان آفرید
بزرگی سیاوش داد اوبد
ز سنگ و ز گچ بود و خشت و رخام
زتیغش نه فرسنگ تا بوم خاک
وزان روی تا سوی آید پدید
جز او را نه زان کرد کار جهان
بران سان یکی شارسان ساختم
کنون ای خردمند بیدار دل
کنون ایدر این هم بکار آورم
نباشد مرا شاد بودن بسی
نباشد مرا زندگانی دراز
چنین است راز سپهر بلند
که از اسیاب آید بلا پشت خفت
نمانم که با تو بگذرد
همه راز من آشکارا یکیست
بگویم ترا بود نیها درست
بدان تا نگویی چو بینی جهان
تو اکنون که پیران سیاوش بس
کند زار کشته مرا بیگناه
زگفتار بدگوی وز بخت شه
پر از رنج گردد سراسر زمین
بسی غارت و برده و خواسته
سپهدار توران ز کردار خویش
از ایران و توران برآید خروش
بیا تا به شادی دهیم و خوریم

زمین و بلند آسمان آفرید
مرورا ز توران زمین برگزید
وزان کوه سرکش ایزد بنام
همه گرد بر گرد خاکش مغاک
گزان خوبتر جای را کس ندید
جز او را بدان آشکار و نهان
سرش را بابر اندر افراختم
من این گنگ دژ را برآرم بگل
برو بر فراوان نگار آورم
نشیند برین جای کهتر کسی
ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
کسی شاد دارد که هستمند
بشاهی نگین اندر انگشت تست
و گر مهر بر تو سرا بشمرد
که پیدا دل ما و تن اندرست

رازگفتن سیاوش با پیران ویسه

بدین گفتها من نگشتی بگوش
کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
همی بر جهان بی‌گنه بد رسد
زمانه شود پر ز شمشیر کین
پراکنده گنج آراسته
پشیمان شود هم ز پیکار خویش
جهانی ز خون من آید بجوش
چو گاه گذشتن بود بگذریم

همه گلشن و باغ و ایوان بود
تن خویش را نام بردار کرد
نیاید بر او بخشش و نه تیر
نبیند ز بن دیده بر تیغ کوه
بران آفرین کن که آن آفرید
ورا نیز نیکی دهش یار بود
سیاوش به پیران بگفت ای دلیر
جهان آفرین یار باشد مرا
چو خرم شود جای و آراسته
نه من شاد باشم نه فرزند من
شود تخت من گاه افراسیاب
بدو گفت پیران که ای سرفراز
مرا نیز تا جان بود در تنم
سیاوش بدو گفت کای نیک‌پی
تن آگاهی از فر یزدان دهم

فراوان برین گنبد و دور کار
تو چندان همی داری و داد راست
بر آشوبد ایران و توران بهم
ز بس زرد و سرخ و سیاه و بنفش
بسا کشورا کان بپای ستور
بشیماسف آکنده از رنج شور
جهاندار برچرخ چونین نوشت
چه بندی دل اندر سرای سپنج

همه ایران اسپهبد کیوان بود
فزونی برو نیز دیدار کرد
بیاید ترا دیدن آن برگزید
هم از برشدن مرد گردد ستوه
زمینها ابا آسمان آفرید
خردمندی و بخت بیدار بود
همه نقش گنگ دژ در بدر
دل و بخت بیدار باشد مرا
جهان گنج و هم کاخ و هم خواسته
نه پرمایه کردی ز پیوند من
کند بی گنه مرگ بر من شتاب
مکن خیره اندیشه در دل دراز
بکوشم که پیمان تو نشکنم
نه پیچم بچیزی که نیکیت کام
هم از دادگر چرخ بلند آگهم
ز ایوان و کاخ اندر آیم بتخت
که این بر سیاوش چرا شد نهان
که بیگانه پندار دل شهریار
ولیکن فلک را جز آنست خواست
ز کینه شود روزگاری دژم
ز ایران ز توران ببینی درفش
بکوبند و گردد بجوی آب شور
که بر خیزد از بوم آباد دود
بفرمان او بر دل هرچه کشت
چو مانی بگنج و چه مانی برنج

گران رنج دیدم که بر پرورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران و اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
همی گفت کز من بد آید ز من / گر او را بگوید همی این سخن
بلا من کشیدم بتوران زمین / پراگندم اندر جهان تخم کین
گر او را بتوران کشیدم ز رنج / پرورم بدو کشور و تاج و گنج
شنودم همه پاک گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من براه
وز آن پس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش و رسم گردان سپهر
فلک رازها را بدو کی گشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
زکاوس وز تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار رهی
دل خویش ازین کنده خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی / دل از بود نیها پر از جفت و جوی
برازشت ایشان فرود آمدند / ز گفتار یکباره دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند ازین گونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد

نامه افراسیاب به پیران

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزد یکی سالار توران سپاه
که ایدر برو تا بدریای چین / سپاهی ز گنداوران برگزین
همی رو چنین تا بمرز هند / وز آنجا برو تا بدریای سپند
همه باژ کشور سراسر تو خواه / بگستره برزد خروش سپاه
برآمد خروشش از آن پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکری کش نه پرخاشجوی
برآمد ز درگاه توران سپاه / همی رفت از آنسو که فرمود شاه
بنزد سیاوش یکی نو خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بر رود کردن بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
هیونی ز نزدیک افراسیاب / بر آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نبشته یکی داور روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / از اندیشه غم نیم یک زمان
ولیکن من اندر خور رای تو / بتوران همه جای جای تو
ترا نیکخواهی دلت خرمست / جهان چون بباید دلت بی گسست
بدان پادشاهی کنون باز گرد / مرو هیچ سکال اندر آور بگرد
سپهبد بنه برنهاد و برفت / بر آنسو که سالار فرمود تفت
هزار اشتر بار ده رنگ بوی / بنه برنهادند با رنگ و بوی
جدا ساز از گنج و درم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن ده هزار
بپیش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار / همه از طوق و از تاج گوهرنگار
ز عنبر چه عود و چه مشک و عبیر / چو دیبا چه از تختهای حریر
ز ... چینی و دیبای / همی رفت با او شتروار ری
نهاد او سپر سوی خرم بهار / سپهبد او آن لشکر نامدار
چو آمد بدانجا یکی دشت ساخت / دو در سنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / همه پر ز گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و ز بزم و از کارزار
نگارید کرد کاوس شاه / نشستند با یاره و گرز و گاه
برتخت اندر رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
و دیگر سوی افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران بر داستان / شد آن شهر خرم یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساخته / سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / بهر جا ستاده گوان و گوان

سیاووش‌گردش نهادند نام / همه مردمان زان بدل شادکام
چو پیران بیامد ز مرز ختن / سخن رفت از آن شهر با انجمن
خنیده بتوران سیاووش‌گرد / کز اختر چنین کرد شد ارجمند
چو پیران ره از آن شارستان / خبر شد وزان نامور کارسان
وز ایوان و گنبد و پالیز و باغ / ز رود و ز دشت و ز کوه و زراغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران مایه ور جایگاه
برانگیخت آوازه در کار بود / بدان بزم با او سپهدار بود
هزار از خردمند مردان گرد / چو هنگام رفتنش آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل تنگ / پیاده گرفتش به آغوش تنگ
بگشتند هر دو بدان شهر بار / سیاووش و پیران گروهی سوار
بگشتند بر گرد آن شارستان / خوشش آمد وز آنجای کارستان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی تاخت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کز فر و برز کیان / ببودند با دانش اندر میان
بهشتم ره آورد پیش آورید / همان دیدنی شهرها چون سزید
جهانا بدارست خیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
بسر بر بسر هم چنین شاه و شاد / جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس شاه و ردان / چنین خرم و شاد و بیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آنجای دید / پرستنده بسیار برپای دید
بر آن نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وز آن پس بگردون برافشاند یار / می و خوان و رامشگر و میگسار
سر آغاز کردی بدان کوه جا / کی آمدی جان از نیاکان بپای
ببودند یک هفته با می بدست / گهی شاد و خرم دل و گاه مست
همان یاره و طوق گوهرنگار / ز یاقوت وز گوهر شاهوار
ز دینار و اسپان بزین پلنگ / بزرین ستام و جناغ خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار / ز دینار وز تاج گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد شاه با انجمن
برآمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد بر شبستان خویش
بگلشن بگفت آنکه خرم بهشت / ندیدند اندر که رضوان سرشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش / نشست از بی آیین و با فر و هوش
بروشارسان سیاوش ببین / در و شاه بر تخت شاه گزین
خداوند آن شهر نیکوسرشت / تو گویی فروزنده خاورست
وز آنجایگه نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
چو پیران از آنجای برگشت شاد / بیامد بر شاه توران چو باد
سپهبد بگفت آنچه کرده بود / همان نیز کز گوهر آورده بود
وز آنجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
بپرسید از شهریار بلند / ز حال سیاوش ز چون و ز چند
وزان شهر وز کشور و جایگاه / یکایک همه باز پرسید شاه
بدو گفت پیران که ای شاه مهر / ز رفت همه خلق راست بهر
سیاوش کی جایگه ساخت نیز / بشنید و شد مردم پاک مغز
کسانی که هنگام اردی بهشت / ببیند ببیند خرم بهشت
همانا که اند از آن شهر باز / چو خورشید از آن مهر برزواز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند جهان کس بتوران زمین
ز باغ و ز ایوان و آب روان / برآمیخت گفتی خرد با روان
کله گر بباید بگیتی بلند / ترا چون نباشد بجز کی کله
چو کاخ فرنگیس دیدم ... / چو گنج گهر بود میان ...

گراید و کمتر آید ز بیشی و رُش / برآسود چون بیش آید به جوش
بدان زیب و آیین که داماد تست / نگر بی بکام دل شاد تست
دو کشور که دو کشور از جنگ و جوش / سَش
بماناد بر ما چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
بروشان زمان تا سیاوش کند / ببین تا چه کرد و برگرد و گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد بر تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاووس شاه
همی بوم و بر سازد و شارستان / بدان خسروی بر یکی کارستان
بجایی که بودی همه بوم خار / بسازید شهری چو خرم بهار
نشاندی درختان که خانه بهشت / نشانده ز گنج نیپس داد چند
چو بر تخت چینی فراوان بگوی / بگشتم بزرگان بگو ذوبیا
چو نخچیر وی باشد دشت و کوه / نشیند پشت فراوان گروه
بدانگه که یاد من آید بدشت / جز خوردنی شانی بباید که
یکی هدیه ساز بسیار / ز دینار و دیبا و اسب و کمر
همان تاج با فرش و پیای جشن / همان افسر و تیغ و گرز و نگین
ز دینار باید نثاری گران / بدان شهر خرم بمان شاد ماه
دو مه باش و بیاسای روز / نیک اختر و فال گیتی فروز
نگه کرد گرسیوز نامدار / سواران ترکان گزیده هزار
خنیده سواران آورد گرد / شد تا بنزد سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید اندر آمد / پذیره شدش تازیان با سپاه
گزیده و یکدگر را کنار / سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از آن جایگاه / سیاوش بپرداخت جای سپاه

آمدن گرسیوز بنزد سیاوش پیغام افراسیاب

دگر روز گرسیوز آمد براه / بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار / نگه کرد و چون گل شگفت از بهار
نشست از بر باره گام زن / سواران ایران شدند انجمن
همه شهر برزن ببرزن بروی / بنوز و سوی کاخ بنهاد روی
همانگاه نزد سیاوش چو باد / پیاده سواری در او در گشاد
که از دختر پیلوان سپاه / یکی کودک آمد بمانند ماه
ورا نام کردند فرخ فرود / بتیره شب اندر چو پیران شنود
همانگه ورا با سواری دگر / بگفتا که رو شاه را مژده بر
همان ماه کودک از جنبند / جریره سپر بانوان بلند
بنزد خنیده بزمان بران / ز دو دست آن خرد پرور عنوان
نهاد بر پشت آن نامه بر / که نزد سیاوش خود کامگار
بگویش که هر چند من سالخورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت گاهی / ازین بچه هرگز مباد انتهی
فرستاده را داد چندی درم / که از درد گشت از کشیدن دژم
چو شنید گرسیوز آن مژده گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس بنشد شاد / وراینز ازین داستان
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندی بزرین کلاه / ستاده همه ماه رخ پیش ماه
فرود آمد از تخت و بردش نماز / بپرسیدش از شاه و بند دراز
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی دگر بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش تاج و هم شاهی و تخت و گاه / همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از کنج خویش / همه ساله شادان دل از رنج خویش

نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن رود و نای و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی

گوی زدن سیاوش با گرسیوز و تورانیان

چو او گوی در خم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان پرخاش آیین نهند
سواران میدان بکردار گرد / برفتند چون تنگ گیرد نبرد
دو مهتر نشسته بران تخت زر / بران هر دو پر فراز هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر کنید نیز کرده گذر / بترکان نمایی بترکان هنر
بترکان سنان و تیر و کمان / عنان تاب و آورد گردنکشان
بنزد سیاوش بدین کارزار / ز زین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر طرف آوردگاه / نظاره برو بر زمرّد سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشت او / بنخچیر بر شیر بگذاشت او
بیاورد که رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز آورد نیزه برآورد راست / زره را بینداخت هر سو که خواست
سواران و گرسیوز رزم ساز / برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره / ز میدان زره بر نشد یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی بجنگ / دو جوشن دگر زآهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان زد سه چوبه خدنگ
یکی در کمان راند و بگشاد زان / نظاره بگرد سیاوش گران
بران جا سپر و دو جوشن دگر / گذر کرد تیر شه نامور
بزد هم بران گونه ده چوبه تیر / بر آفرین کرد برنا و پیر
از آنها یکی نیز نگذاره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بتازیم مرد و پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی / که آیند از ایشان به پیشم بسی
بمیدان همان نیست همتای تو / هم آورد تو یا ببالای تو
گر ایدونکه بردارمت من ز زین / ترا ناگهان برنهم بر زمین
چنان دان که از تو توانا ترم / باسب و بمیدان دلاورترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب منست / کلاه تو آذرگشسپ منست
جز از تو ز توران کسی برگزین / که با من بگردد نبرد آیین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز یاری نشانی نماند اندر اوی
هم آورد گیرند با یکدگر / بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت گر رای تست / مرا با نبرد تو خود پای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود / پر از خشم اگر چهره خندان بود
ز گیتی برادر توی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو / برین بشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / برین تیز تک بارگی برنشان

گرازید و گوی را ببرد تفت   سر سرکشان زیر گرد نهفت
بکوشم که ننگی نگردم بکار   بنزدیک این نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی   همانا خوش آمدش گفتار اوی
به ترکان چنین گفت کای سرکشان   که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد   سر سرکشان زیر گرد آورد
نیوشنده بودند و لب پر گره   بپاسخ نیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد   اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش را دید گروی زره   بر و بر ز چین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   ز گردان لشکر ترا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت   نبرد بزرگان را خوار گشت
از ایشان دو تن باید آراسته   بمیدان نبرد مرا خواسته
یکی مرد دیگر که آید بزور   یکی نامور بود نامش دمور
برفتند بجان دمور و گروی   سیاوش آورد و بنهاد روی
ببند میان گروی زره   فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین بر گرفتش بمیدان فکند   نیازش نیامد بگرز و کمند
وزانپس بپیچید سوی دمور   گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت   که ماندند گردنکشان در شگفت
فرود آمد از اسب و بنشاند دست   پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی   نمی‌شد دلش تیره رخسار اوی
وزان تخت زرین با ایوان شدند   بکاخی که با اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با رود و می   همه نامداران فرخنده پی
بهشتم برفتند و کردند ساز   سیاوش همه بر چه بودش نیاز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   پر از لابه و پرسش آن نیکخواه
وزانپس مر او را بسی هدیه داد   برفتند از آن شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر   از آن پر هنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که ما را بد آمد از ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند   که از ننگ ما را بخواری نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی   که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و پیکار کشته و خوار   بچنگال ناپاک دل یک سوار
سرانجام ازین بگذرانم سخن   نه بر راست این کار بنیاد کن
چنین تا بدرگاه افراسیاب   برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
بنزدیک سالار توران سپاه   رسیدند و پرسید بر گاه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد   بخواند و بخندید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار   بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یک دل پر از کین و درد   بدانگه که خورشید شد لاژورد
همه شب بپیچید تا روز پاک   بر شب جامه قیرگون کرد چاک
سر و کین اندر آمد ز خواب   بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخته کرد جای   نشستند و پیوسته کردند رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   سیاوش از آن شد که دیدی تو پار
فرستاده آمد ز کاووس شاه   نهانی بنزدیک او چند راه

بدگویی کردن گرسیوز سیاوش را در پیش افراسیاب

ز روم و ز چین نیزش آمد پیام   همی یابد او کار و پس کرده بکام
بر او انجمن شد فراوان سپاه   بچهر برد دیگر گمان خان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم   بگیتی نبایستی کمتر ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب   دل یک ز دیگر برآشفته تاب
تو خواهی که بر خیره جنگ آوری   اگر باد را در نهفت آوری
اگر گردد سپهر بر تو این بد نهان   برافراشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند   پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر خون   بخندید و او بد ترا رهنمون

سه روز اندرین کار رای آوریم   سخنهای بهتر بجای آوریم
جوان کار کرده خرد داردت   بگویم که درمان چه بایدت
چهارم چو گرسیوز آمد بدر   کله بر نهاده و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند   ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ   چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد   بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد شد دل من غمی   بمغز اندر آورد و لختی کمی
ببستم تنگ سیاوش میان   نیامد ازو نیز ما را زیان
جهان تخت پرمایه در رود کرد   خرد تار کرد و سر بود کرد
ز فرمان من یک زمان سر نتافت   جز از من جهان نیکوئیها نیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش   نکردیم یاد از غم و رنج خویش
کنون نیز چون پیش تنگی ساختیم   دل از کین ایران بپرداختیم
بپیوند از گنج و فرزند روی   گرامی دو دیده به پیوند خوی
پس از نیکوئیها و چندین گنج   فدا کردن کشور و تاج و گنج
گرایید و کم من بد و سگالم   زگیتی بر آید یکی گفت و گوی
برو بر بهانه ندارم پدید   گر از من بدو اندکی بد رسید
زبان برگشایند بر من مهان   درفش شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین   ز آن بزرگان روی زمین
ز دو تیز دندان تر از تیز رفت   کر اندر دلش هم شتر رفت
اگر بچه از پدر دردمند   کند مرغ زاری نباد از گزند
نژد گر بد آید برو از پناه   ببندد چنین از دمور و ماه
ندانم جز آنکش بخوانم بر   وزانپس فرستمش سوی پدر
اگر گاه جوید گرانمایه پی   ازین بوم و بر بگسلد داد وی
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   مگیر این چنین کار بر مایه خوار
از اینجا گر او سوی ایران شود   بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز کم و بیش تو
برین داستان زد یکی رهنمون   که بازی که از خانه آید برون
نه بینی ازو جز همه درد و رنج   پراگنده نام و هم درد و گنج
تو آن بچه پرورد کار پلنگ   ببیند ز پرورده جز کین و جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست   همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش   همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن   نه نیک بینم و نه بد بن
ببینیم تا کار گردان سپهر   چگونه گشاید بدین کار چهر
هر کار بهتر ز درنگ از شتاب   بمان تا بتابد بدین آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست   بلخ شیخ جسنخ دوال ...
اگر سوی گاه خوانمش باز   بگویم سخن تا چه دارد براز
نهیبان او من ببسم بینه کان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو گردی ازو آشکارا شود   نباچار دل ... مدارا شود
ازانپس نمودش نباید ز کس   مکافات بد خوی بدنیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که ای شاه پنهان دل راست گوی
سیاوش نه آنست کو بود پیش   بدان ایزدی دست آن تیغ و گرز
بیاید بدرگاه تو با سپاه   شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دیده شاه   سر بر آسمان بر فرازد کلاه
نه کیپس ... ندانی تو باز   تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهست بدو بازگردند همه   تو باشی ... که نباشی رمه
سپاهی که شاهی ببیند چنوی   بدان بخشش و رای و آن ماه روی
نخواهند ازین پس شاهی ترا   بدرگاه او را تباهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی   چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خواسته که ایزد روانده باش   نخوانی و دانی بکنده باش
ندیدست کس خفته با پیل مست   نه آتش دمان از بر آب زیر

اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر / بپرورد کسی در میان حریر
بجوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندران بسته شد / همی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی از شتابش بیاید درنگ / که پرواز باشد خداوند چنگ
ستوده نباشد سپه باد سار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجنبی ز جای / که با رفتنی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه گوی پر و بالا بود
برنشد جان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بد اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد جهان دید یکروز رای / که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش سخن کرد یاد
ورا گفت از ایدر بباید شدن / براه فراوان بباید زدن
بپرسی و گویی ازین خشنگاه / فرامش چه کردی کس بارگاه
سزد گر بجنبی همانا ز جای / یکی بار کیش خیز اندر آی
نیاز است ما را بدیدار تو / بران پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گرانیم بگنجد و باشیم شاد / بر آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباشیم و شادی خرام / می و جام با من چرا شد حرام

آمدن گرسیوز نزدیک سیاوش بار آشتی

تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز دام ساز / دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / کجای ناموران زاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من بر مگیر این نگاه / بپیشم پذیره بیامد براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بزور و نژاد و بتاج و تخت
که باذات باید نیان / تهی کرد آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش بدل گفت و بخت
بدانم که گرسیوز نیک خواه / چو گفت از من همی پرسش شاه
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و از کار شاه / ز جای سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم و ز باده گیریم کام
که گیتی سپنج است و پر درد و رنج / بدانکس که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بسنجید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت آراید و کمر با من / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین هنر / گمان مرا ازیر شاه بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چارهٔ من تباه
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش از ره اندر انداختن
زمانی همی بود و خاموش گشت / ور جنبش برای سیاوش بجا
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش دو دیده پر آب دید / میان کسی کو بپیچد بجهد
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کانرا بباید سپرد
که از شاه توران شدی پشت گرم / بدیده درآوردی از درد غم

من اینک همی با تو آیم براه / کمر جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا بهره نیاردت / چرا کمتر از خویش دارد وت
بدان تا چرا جوید آزار تو / چرا خواری آرد برین کار تو
چرا آورد بر تو رنج و محن / شمارد ترا کمتر از خویشتن
اگر دشمنی آمدستت بتیغ / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / بر جنگ آوری مایه دار توام
گرایم دو تنگ نزد افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
گمان برده ام دروغ از مایی / کسی از تو برتر گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی / که من با تو هستم بدین چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
ز آزاده دشمنی آمد ستم بریغ / که از جاه دورم مرجی کنج
ز گوهر و داور دل اندیشه خاست / گریاد آمد زان بخشای راست
نخستین ز توران آمد بدی / که برخاست زو جنگ و آزردگی
شنیدی که با ایرج کم سخن / آغاز کینه چه افکند بن
وز آنجا یکه تا با افراسیاب / شد این بوم توران و ایران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز تند خرد دور بگریختند
سپهدار توران ازان برترست / کنون گاو پیسه بچرم اندرست
بدانی تو خوی بدش بیگمان / بجان تا بر آید برین بر زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر که نیکان بد بود و بخت / جهان پر خرد بی گزند راست
وز آن پس بسی نامور بی گناه / شد آن ستم برادرت او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه هست / گر پندارد دل باشی و تن درست
ترا ماه پیکی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همی بر تو بی چستی دراستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دلگسل / وراز تو گردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین / تو دو تا چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا کانی بر نیاید / گرمن بر دوم آگه ازین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یارست با من جهان آفرین
پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیک دل مهتر راستگوی
سپهبد جز این کرد ما را امید / که بر من شب آرد بروز سپید
ترا زار بود پیش بد دل ز من / سرم بر نه افراختی ز انجمن
ندانی من کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره گون ماه اوی
مرا انجا کرد روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را با افراسیاب / درخشان تر از ماه وز آفتاب
تو او را بجز شاه نامه مدار / روانش ز بد دور کاته مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / ترا او بر اندازه ای آن که دیدی جهان
و دیگر بجایی که گره آن سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون / که از چیز او پسر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که گفت بد آید فراز
همی بر ترا بند و تنبل فروخت / بچاره و چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه دانا گرودت بکام / بگیرد و شدی زان سخن شاد کام
و دیگر گفت از خویشتن دیده گرد / برون برزگان یکی سور کرد
بدان تا نگه کن گستاخ باشی / ز رومانند اندر جهان گفت و گوی
ترا هم اعزیزت او همچند / ز دو نیست خویشی و پیوند و بند
سیاوش نه جز به درنگ کرد / سپهدار بگیرد او بدو پیم کرد
نهانش همین آشکارا کنون / چنین داد و این مشو ترجمان

مرا هر چه در دل ز اندیشه بود / خرد بود وارنه دری پیشه بود
جهان آزمایش بماند یادگار / ز گیتی از بزم ول شهریار
بدیشان تو یک یک براندم / چو خورشید تابنده برخواندم
با ایران چو زرا چند آختی / بتوران زمین شارسان ساختی
چنین دل بدانی که غمخوار اوی / بکشتی همه کرد تیمار اوی
درختی بد این خود نشانده بدست / همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / پر افسون دل و رخ پر از ماب کرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
پیاده آمدش زان کار گزند / گز و بکسپله مهر چرخ بلند
بروز جوانی سرآیدش کار / بسی بر نیاید بر روزگار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت پرورگر من بنگرم / بباشد از ایزد بدانه اندر خورم
بپیچید روی ار ز پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج اوی / بپیچد همانا ش از رنج روی
اگر چه بدآید سپه بر سرم / من از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه / ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن پیش او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / نه بر موج دریا بر آیین بدن
همی خیره بر بدشتاب آوری / ز بخت خندان بخواب آوری
ترا من بجایی بسم پای مرد / بر آتش بگر برزنم باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / بدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین اربه چشم پراوتی / درفشان شود روزگار بهی
سوار از پس تیر نزدیک تو / درفشان کنم رای تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
گر این بازگردد سوی راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
دگر چشم اندر پرستش بیم تاب / بسوی فرستم هم اندر شتاب
بدانسان که باید بروی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دورست از ایزد بهر کشوری / بزنهار داری و مهتر بی
وز آن سو همه دوستدار تو اند / وگر بنده گر شهریار تو اند
وز آن سو پذیرد ارزو بند تست / جهان بنده مهر و پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن بر از / بپیچنده باش و درنگی مساز
سیاوش که گفتار او بنگرد / نهان چون نبیند رای او بنهفته
بدو گفت زان در که رانی سخن / ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همان آشتی جوی و نیکیت راه
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای گوینده را برفشاند
بنزد مهتر روی با افراسیاب / یکی نامه روشن چو خورشید تاب

نامه سیاوش با فراسیاب

نخست آفرینده را یاد کرد / کزو بنده را از غم آزاد کرد
از آن پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه بیاراید از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با داشت تو با موبدان
و دیگر ز گرسیوز را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان / لبش ناچران و تنش ناتوان
بخنده مرا پیش بستر بپت / میان دو گیتی نه چشم نشست
روان پر ز رای و دیدار اوست / دو کشور پر از رنج و گفتار اوست
زمانه کی چون بیکر شود / فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانی مرا درد تیمار اوست
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / بروی گرسیوز بد نژاد
ولاور سراب نگاه درخواست / همی تاخت یکسر شب و روز راست

چهارم بیامد بنزدیک شاه / پر از بد زبان و روان پرگناه
فراوان ببرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و سر پر ز تاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / نکرد و نه پرسیدی چنین دور راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار / شدن ساختن آنچه باید بکار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش بپایان نشاند
از ایران بوی نامه پیوسته شد / بما بر در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد زمین
تراز کار وی گر درنگ آوری / که ما را از این پس بجنگ آوری
تو گر دیر گیریش جنگ آورد / دو کشور بهم در بجنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
تو گر کند آری ز کردار خویش / وز آن پس بجای ز بازار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
دلش گشت پر آتش و سر پر ز باد / بگرسیوز از خشم پاسخ نداد

آمدن افراسیاب بجنگ سیاوش

بفرمود تا برد میدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
برون رفت از گنگ چون باد دشت / درختی ز کینه بنو بر بکشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران کرد برزین و دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد چو دود / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو تیز چنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران زمین شد پر آب روی
ندانم که پاسخ چه دانم همی / درین کار خیره بمانم همی
اگر راست گفتار گرسیوز است / ز پیکار بهرام را مگر است
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بکند و بخفت
پر از خون شد آن بسد مشکبوی / دلش شد پر آتش پر از آب روی
همی مشک بارید بر گرد سیم / و لالهٔ خوشاب شد دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
چه خود دل دارد از تو درد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
زگیتی کرا گیری اکنون پناه / نیامد خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / بگیر و ترا آن بد شود بسگال
همی گفت گرسیوز اکنون براه / همانا بیاید بنزدیک شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و ز خواب نوشین بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی بود اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت ز مهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش هر دو عنبر همی سوختند
برسیدم از وحشت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / نبت هیچ مگشای بر ما سخن
جهان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بی کران ژرف آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / کرانه لب آب نیزه وران
ز گیسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی تو سیاوش گرد
بپیش اندرون پیل و افراسیاب / ز یک دست آتش ز یک دست آب
بدیدی مرا روی کردی دژم / بدیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد بکامش مگر نیکوی
کنون شادمان باش و انده مخور / بجز نیکوی خود نباشد دگر
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را یکایک بخواند / بدرگاه ایوان زمانی بماند
بسیجنده هشت خیز جنگ / طلایه فرستاده بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت

که از افراسیاب و زواران سپاه
بدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چاره جان میان را ببند
نیاید ز گفتار من هیچ سود
از آتش نیم بهره تیره دود
نمر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی
همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه
بکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی بادهٔ کام زن بر پشن
مبادش ایچ ایمن بتوران زمین
توام زنده باید که مانی بجای
سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من
برانداز کانی سر آید همی
غم روز تلخ اندر آید همی
جهان را چنین است کردار چرخ بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید
همان زهر مرگم بباید چشید
اگر عمر باشد هزار و دویست
بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه تیز باشدش جای
یکی کرکس و دیگری را همای
ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی
ازین نامور بچه رستنی

اندرز کردن سیاوش فرنگیس را

درخت گزین تو بار آورد
یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن
بغم خوردن اورا دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذشت از او ایزدان پاک
ز پر پشه تا بر زنده پیل
همان چشمه آب و دریای نیل
چنین کرد این گنبد تیزرو
سرای کهن را نخواند نو
وزین پس بفرمان افراسیاب
مرا بخت تیز اندر آید بخواب
ببرند بر بیگنه این سرم
ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید یکی انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک
سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه
سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر
بخواهدش خواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار
بخواهد بکاخ خود آزادوار
از ایران بیاید یکی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر
از ایزد ترا باشد اندر نهان
سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا
بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
برین گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با من بمهر
ز گیتی سراسر برآید خروش
زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بسا رنج و درد و سیاه و خروش
ز ایران بتوران درآید خروش
برخشش بسم زمین بسپرد
ز توران کسی را بکس نشمرد
بجیم از امروز تا رستخیز
ببینی جهان گرز و شمشیر تیز
جهان ماندم چرا پرورد
چو پرورد ویش بی چرا بشکری
وزان پس سیاوش آزاده مرد
رخ خود بسوی فرنگیس کرد
ورا گر بروز و با او بجفت
کز من رفتی گشتم ای نیک جفت
بدین گفتها بر تو دل بر مگن
تن از تاج و از تخت پردخت کن
خروشید حیاتی و دل پر ز درد
برون رفت از ایوان و دو رخسار زرد
فرنگیس رخ را همی کند موی
روان کرد بر رخ ز دو دیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت
خروشان بشد و اندر آن نیز جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسبان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را
که در پا فی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت
عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندر همی گفت رازی دراز
که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن
عنانش ترا باید آراستن

از آن خیره دل پیکار رسید یکی
که اورا تو باشی بکین یادگار
اگر دوگنا برزا می کردشی
برافروخت بر سان آتش زنی
فرود و سرکشان سوی ایران کشید
رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه
رسید اندرو شاه توران سپاه
پسر دید با تیغ و گرز و زره
سیاوش نبد بر زره برگره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین راستی را نباید نهفت

رسیدن سیاوش با فراسیاب

سیاوش بترسید از بیم جان
ولیکن نخواست کش نهان
باشان تا زه کش آمد سپاه
نشاندیدش سیاوش شاه
همی بنگرید این بدان آن بدین
که کینه نشان دل آتش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ
گرفته آرام و هوش و درنگ
ره برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفته جنگ
ندیدند جای پیکار درنگ
کنون خیره کشند ما را کشید
نباید که بر خاک تنها کشند
بجان تا ز ایرانیان زنده است
نپسندد و مشمر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین نیست رای
همان جنگ را مایه و جای
ز کوه بران روز ننگ آورم
که پیش خسرو به جنگ آورم
مرا جنگ کردن اگر بی گناه
بدست بدان کرده خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست
چو گفت آن خردمند بارای و هوش
که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب
که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بی گناه
چرا کشت خواهی کسی را کتاج
بگرید برو زار و هم تخت عاج
سپاه دو کشور پر از کین کنی
زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد
ز تو این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بی گناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمان و زره هدیه شاه نیست
چو بشنید ز گرسیوز افراسیاب
شنید و بر آمد بشد آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشند و خروشند و رستخیز
همی گفت یکسر بخنجر دهید
بر دشت گیتی بخون بر نهید
از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامدار از در کارزار
یکایک گرفتند شان در میان
همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند بر گشته کار
برآمد بدیشان جهان روزگار
به تیر و به نیزه بد خسته شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک تیره بدست
گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون از آن چهره ارغوان
جهان روز نادیده چشم جوان
بپی تاختندش پیاده کشان
چو آمد بران جایگاه نشان
برفتند سوی سیاوش گرد
پس و پیش آن سو سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه
که ایدر کشیدش یکسوی راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا
بجایی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک
نمایید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه
کز او شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو بگو ای همی
که بر خون او تشنه شوی همی
چرا کشت خواهی کسی کو که تاج
بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار در روزگار
بپی بود گرسیوز بدگمان
ز بهبود کی بازگردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد
گروداشت بر دل بروز نبرد
ز پیران کی بود کهتر بسال
برانگیزد اورا و فرخ همال

کجا پیلسم بود نام جوان
گوی بر منش بود و روشن روان

چنین گفت با نامور پیلسم
که این شاخ را بار دردست و غم

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بدو نیز همداستان

که آهسته دل کی پشیمان شود
هم آهسته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمنست
پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که باشد بر و پادشا
بتیزی بریدن نباشد روا

ببندش سپهدار تا روزگار
برین بر ترا باشد آموزگار

چو باید خود بر آن برورد
از آنپس ورا سر بریدن سزد

بفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد بُن

سری را کجا تاج باشد کلاه
نشاید بریدن ای خردمند شاه

چه بری همی تو سر بی گناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پرورده است
بنیکوسی اورا بر آورده است

نه پیچیم ما نیک ازین زشت کار
بپیچی بفرجام ازین روزگار

بیاد آر ازان تیغ الماس گون
کزان تیغ کرده جهانی بخون

وزان نامداران ایران گروه
که از خشمشان گشت گیتی ستوه

چو بهرام و شیدوش و زنگه و گیو
چو طوس و چو آن نامداران نیو

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
ببندند بر کوهه پیل کوس

فریبرز کاوس چون نره شیر
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

چو پیل دمنده گو پیلتن
که خوارست بر چشم او انجمن

برین کینه بندند یکسر کمر
دد و دشت کرده پر از کینه ور

نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید بگاه
ازو بشنود داستان نیز شاه

کمر خود نیازت نیاید بمن
نگستر بگیتی چنین کشت کین

مفرمای کردن چنین پرشتاب
که توران شود سر بسر زین خراب

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند
بگفت جوان تو هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر کرکس است
ترا زین بترسی نهانت بس است

سیاوش چو خود شد ازو روم و چین
پر از گرز و شمشیر بینی زمین

همین بس که کردن ترا خود دسترس
که خیره همی بشنوی رای کس

ستر ای دم مار و خستی برش
بنوسید خواهی بدیبا برش

گرایدونکه اورا بجان زینهار
دهی من نباشم بر شهریار

روم گوشه گیرم اندر جهان
مگر خود سر آید بزودی روان

برفتند جهان دمور و گروی
بر شاه توران نهادند روی

که چندین ز خون سیاوش بسیج
که آرام و خواب آید اندر بسیج

بگفتار گرسیوز رهنمای
بپاداش و بر دار دشمن بجای

زنی دام و دشمن گرفتی بدوی
بکش تیره خیره بر آب روی

برانگیخت از ایران که داری بدست
دل بدسگالان بباید شکست

سپاهی برین گونه کردی تباه
نکرد ایچ گونه بد با تو شاه

اگر خود نیازد ببیت ارتخت
بآب این گنه را توان شست

کنون این بیاید که اندر جهان
نباشد بدید آشکار و نهان

بدیشان چنین باج آورد شاه
بجز من بدیده ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر
بفرجام ازو سختی آید ببر

ورا ایدونکه خونش بریزیم همین
یکی گرد خیزد ز توران زمین

بتوران گزند مرا آمدست
غم و رنج و بند مرا آمدست

رها کردنش بتر از کشتنست
همان کشتنش نیز رنج تنست

خردمند با مردم بدگمان
نداند کسی چاره آسمان

فرنگیس بشنید و رخ را بخست
میانرا بزنار خونین ببست

زاری کردن فرنگیس پیش پدرش افراسیاب

پیاده بیامد بنزدیک شاه
بخون رنگ داده دو رخسار ماه

بپیش پدر شد پر از ترس و باک
خروشان بسر بر پراکنده خاک

بدو گفت کای پرهنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی نه پیچی نشیب

سر تاجداری مبر بی گناه
که نپسندد این داور هور و ماه

سیاوش که بگذاشت ایران زمین
همی بر تو کرد از جهان آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را
جهان افسر و تخت و آن گاه را

بیامد ترا کرد پشت و پناه
کنون زو چه دیدی که بردت زراه

سر تاجداران ببرد یکی
که بر تخت و بر تاج ماند بسی

یکی بین که بر تن من ستم
که گیتی سپنج است پر باد و دم

یکی را بچاه افکنی بی گناه
زنی پاکزن برنش نه نگاه

سرانجام سر در مغاک اندرند
بتاریک دان مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بدنهان
ازین پس مکن خویشتن در جهان

شنیدی که با زاد فریدون گرد
ستمکاره ضحاک تازی چه کرد

همان از منوچهر شاه بزرگ
چو آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو دستان و چون رستم کینه خواه

جهان ار نهیبش بلرزد همی
که توران بجنگش برزد همی

چو گودرز کشواد کو روز جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چو بهرام و چون زنگه شاوران
که بنشد نشد از گرز کنداوران

جهان گیو گودرز گو روز جنگ
همی چرم شیران بدرد بچنگ

درختی نشانی همی بر زمین
کجا برگ خون آورد روز کین

بکین سیاوش سیه پوشد آب
کند روز نفرین بافراسیاب

ستمکاره بر تن خویشتن
همی یادت آید ز گفتار من

نه اندر شکاری که گور افکنی
وگر آهوان را بشور افکنی

همی شهریاری رها کنی زگاه
که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

مده خاک توران بخیره بباد
نباید که بند من آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید
دو رخ را بکند و فغان بر کشید

چو گفتار فرزند بشنید شاه
جهان گشت بر پیش چشمش سیاه

بدو گفت برگرد و ایدر مپای
چه دانی کزین بد مرا چیست رای

دل شاه توران برو بر بسوخت
همی خیره چشم خرد را بدوخت

بکاخ بلندش یکی خانه بود
فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

بفرمود تا روزبانان کشان
ورا زود بردند چون بیهشان

بدان تیرگی اندر انداختند
در خانه را بند بر ساختند

نگه کرد گرسیوز اندر گروی
گروی ستمگر بپیچید روی

کشتن گروی زره سیاوش را

بیامد چو پیش سیاوش رسید
چرا نزد وی شرم خسته بدید

بزد دست و آن موی شه را گرفت
بخواری کشیدش بروی ای شگفت

سیاوش بنالید با کردگار
که ای برتر از جای و از روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین من
کند تازه در کشور آیین من

جهان پیسه بر زیر پای آورد
هنرهای مردی بجای آورد

همی شد پس پشت او پیلسم
دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت بدرود باش
زمین تار و تو در میان پود باش

درودی ز من سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان

بپیران نه زین گونه بودم امید
همه پند باد شد من چو بید

مرا گفته بود او که با صد هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

چو برگردد ت روز یار توام
بگاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز اندر دوان
پیاده بدین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی
کزو خوش شدی زار با من بسی

چو از شهر و از لشکر اندرگذشت
کشانش ببردند بر پهن دشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد مویش کشان
چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفکند پیل ژیان را بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین گروی
بپیچید چون گوسفندانش روی

جدا کرد از سرو سیمین سرش
همی رفت در طشت خون از برش

بجایی که فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی همی خون اسیاوشان

بسی فایده خلق راهست ازوی
که هست اصلش از خون آن شاه روی

چو از سرو بن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت
نجنبید و بیدار هرگز نگشت

یکی باد با تیره گردی سیاه
برآمد بپوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه شد تخت شاهی تهی
مه خورشید بادا مه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی
سراپای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز بنیکی جهان نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با او بهم
بگیتی مده جان و دل را بغم

یکی را ازو هرچه زاید همی
که جاوید با تو بپاید همی

ز خون سیاوش برآمد خروش
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز

دو زلفین مشکین چون دو کمند
ببرید آن ماه پیکر بلند

بدان موی و گیسو میان را ببست
بناخن گل ارغوان را بخست

بآواز بر جان افراسیاب
همی کرد نفرین و میریخت آب

ز سر ماه رویان گسسته کمند
خراشیده روی و بمانده نژند

خروشش بگوش سپهبد رسید
چو آن ناله و زار و نفرین شنید

بگرسیوز بدنشان شاه گفت
که او را بکوی آورید از نهفت

ز پرده بدر کو بریدش کشان
بر روزبانان و مردم کشان

بدان تا بگیرند موی سرش
بیندند بر بر همه چادرش

زنندش همی چوب تا تخم کین
بریزد برین بوم توران زمین

نخواهم ز تخم سیاوش درخت
نه برگ و نه بار و نه تاج و نه تخت

همه نامداران شدند انجمن
گرفتند نفرین برو تن بتن

که از شاه و دستور و از لشکری
ازین گونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم

بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب
نشاید برین کشور آرام و خواب

بتازیم نزدیک پیران شویم
به تیمار و درد دلیران شویم

سه اسب گرانمایه کردند زین
همی بر نوشتند گفتی زمین

به پیران رسیدند هر سه چو گرد
رخان پر ز خون و روان پر ز درد

بر او بر شمردند یکسر سخن
که شاه از بدیها چه افکند بن

یکی زاری رفت کاندر جهان
نبیند کسی از کهان و مهان

سیاوش را دست بسته چو سنگ
فکنده بگردن درش پالهنگ

بدشتش کشیدند بی آب روی
همی شد پیاده به پیش گروی

تن پیلوارش بران خاک گرم
فکندند و نشستند رخ را ز شرم

یکی طشت بنهاد زرین گروی
بپیچید چون گوسفندانش روی

برید آن سر تاجدارش ز تن
فکندش چو سرو سهی بر چمن

همه بوم و بر زاری و ناله گشت
بچشم اندرون آب چون ژاله گشت

ستمکاره چون بانو بر این قلو
همانا برد بران سان گلو

چو پیران بگفتار بنهاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامها بر برش کرد چاک
همی کند موی و همی ریخت خاک

بدو گفت رویین که بشتاب زود
که دوری بدین درد خواهد فزود

برند فرنگیس را هم ز تخت
تنش بود لرزان بسان درخت

بخواری ببردند تا که کشان
بر روزبانان و مردم کشان

از آخر چو آورد پس پهلوان
از اسپان چو ده آزموده گوان

خود و گرد رویین و فرشیدورد
برآورد از آن راه تا ماه گرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید
در نامور پر خماشته دید

فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز

همه دل پر از درد و دیده پر آب
ز کردار بدگوهر افراسیاب

بگفتند هر کس همی با دگر
زن و مرد و کودک بهر رهگذر

که این روزگاریست پر ترس و بیم
فرنگیس را کرد خواهد دو نیم

ز تندی شود پادشاهی تباه
مرو را نخواند کسی نیز شاه

همانگاه پیران بیامد چو باد
کسی کش خرد بد دلش گشت شاد

چو چشم گرامی به پیران رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید

از اسب اندر افتاد پیران بخاک
بتن جامه پهلوی کرده چاک

بدو گفت با من چه بد ساختی
چرا نامه ام را بآتش انداختی

بفرمود تا روزبانان در
ز فرمان زمانی بتابند سر

بیامد دمان پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاها جهانت بکام
ترا جاودان عمر بادا تمام

چه آمد بد بر تو ای نیک خوی
که آورد این اخترت آرزوی

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
ببرد از دلت ترس کیهان خدیو

بکشتی سیاوش را بی گناه
بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی
بجوشند بر تخت شاهنشهی

بسی تاجداران ایران زمین
که با لشکر آیند اندر کمین

جهان آرمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی

پرنده دیوی ز دوزخ بتخت
بپیچاند دل شاه از نیکبخت

بران اهرمن نیز نفرین بود
که پیچید راستی سوی راه

پشیمان شوی زین بروز دراز
نشینی نهانی بگرم و گداز

بدانی که این کشتن بدرگیست
وزین آفریننده را داوریست

کنون زو گذشتی بفرزند خویش
رسیدی بتیمار پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی
چنین خیره بد را بیاراستی

نگوید فرنگیس برگشته بخت
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بفرزند با تو کسی در نهان
مکن ریش کم خویشتن در جهان

پس از زندگی دوزخ آیین بود
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود

اگر شاه روشن کند جان من
فرستد ورا سوی ایوان من

ور ایدون که اندیشه از کودکست
همانا که این درد و رنج اندکست

بجان تاجدارا از کالبد
بپیش تو آرم بدو ساز بد

بدو گفت ازینسان که سازی بساز
مرا کردی از خون او بی نیاز

سپهدار پیران از آن شاد گشت
روانش از اندیشه آزاد گشت

بیامد بدرگاه و او را ببرد
بر آن روزبانان بسی برشمرد

بی آزار بردش بسوی ختن
خروشان همه در که و انجمن

چو آمد بایوان بگلشهر گفت
که این خوب رخ را بباید نهفت

تو پیش اندرین نامور زینهار
بپای ایستاده پرستار وار

بدان تا از شاه گردد جدا
پس آنگه بپارونم کی کیما

برین نیز بگذشت یکچند روز
گران شد فرنگیس گیتی فروز

شبی تیره گون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ و دام و دده

اندر زادن کیخسرو

جهان دید سالار پیران بخواب
که شمعی برافروختی زآفتاب

سیاوش بران شمع تیغی بدست
باواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن
ز فرجام گیتی یکی یاد کن

که روز نو آیین و جشن نوست
شب زادن شاه کیخسروست

سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشیدفش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خرامنده نزد فرنگیس شو
سیاوش را دیدم امشب بخواب / درفشان تر از برسپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای / بنزد جهاندار کیخسرو آی
بشد نزد گلشهر نزدیک ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
ببیند و شادی بیک بار جفت / جهانگاه گیتی پر آواز گفت
پیامد بشادی بپیران بگفت / کرایت بآیین خور و ماه جفت
یکی اندر آی این شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
تو گویی نشاید جز از تاج را / وگر جوشن و خود و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین کرد بر کردگار
بدین برز بالا و این شاخ و یال / تو گفتی شد و بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با مادر انجمن / که گر زین سخن بگسلد جان من
تمام ار که یازد بدین شاه چنگ / ورا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیغ میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / دوان اندر آمد بنزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشیدوش مهترا / جهاندار و بیدار و افسونگرا
ببر بر یکی بنده بفزود دوش / تو گویی ورا مایه دادست و هوش
نماند ز خوبی بگیتی بکس / تو گویی که برگاه شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار و چهرش نیاز آمدی
بایوان چنان کس نبیند نگار / بدو تازه شد فره شهریار
فریدون گردست گویی بجای / بخوبی بچهر و بدست و بپای
از اندیشه بد بپرداز دل / برآزوز تاج و براز از دل
جهان کرد روشن جهان آفرین / گزو دور شد جنگ و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد / برآورده از لب یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زین نوآید بسی / نهانها شنیدستم از هر کسی
پرآشوب گردد ازو روزگار / همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و ز کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز / همه شهر ایران برنجش نیاز
کنون بودنی بود مایت / ندارد غم و رنج و اندیشه سود
مداریش اندر میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم / بدینسان بپرده ز بهر چه‌ام
نیاموزدش کس خرد با نژاد / نیایدش زان کار و کردار یاد
بگفت این و یاد آمدش آن سخن / همی نو شمرد این سرای کهن
همه ساز و چاره بدست تو / درازست
گراید که بد بیند از روزگار / بنیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان / همه نیک بردش گمان و زمان
جهان آفرین را نیایش گرفت / بشاه جهان بر ستایش گرفت
پراندیشه بد تا بدرگه رسید / که تا بر زر بخش چه آید پدید
چه دانست کو جان نهد بر سخن / همه گشت نیکو بدآید برش
بپاشید تخم نکویی بخاک / زمین شوره بد جایگاه مغاک
شبانان کوه قلا را بخواند / وزان خرد چندی سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا آب و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
شبانرا ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / باواز ازین کار بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گشت باز
ز چوبی کمان کرد وز روده زه / ز هر سو برافگند زه را گره

ازان پر و پیکان سبک تیر کرد / بدشت آمد و آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد آن جوان سترگ / بجنگ گراز آمد و خرس و گرگ
وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ / هم از چوب خمیده شد ساز جنگ
چنین تا بر آمد برین روزگار / بیامد بنزد شبان پروردگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همی گرد نخچیر آهو نخست / ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / همانست و نخچیر آهو همان
بپادا گر آید برو بر گزند / ترا تا که مرا آوری زیر بند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش / بیامد بر شاه خورشیدفش
بزد مرد تا پیش او شد جوان / نگه کرد پیران بر آن پهلوان
برانگند سالار بر شیر باد / بیامد جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان خوب چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
برو بر گرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین / بتو باد رخشنده روی زمین
ازیرا کسی گفت نامد همی / بجز مهربانت نخواند همی
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز / بدیدار من چون بگفت آید نیاز
شبان زاده را چنین در کنار / نوازی همی خود نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت / بچهره از آتش رخش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و نامبرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست با ما بسی
ز بهر جوان اسپ و بالا بخواست / همان جامه خسروآرای خواست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار / بدو شادمان بود و بر روزگار
ازو دور بد خورد و آرام و خواب / بدان خرمی از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمهر اندرون داشت از شاه چهر
شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب

آمدن کیخسرو بگنگ سیاوش

شه نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها بدو بر براند
کز اندیشه بد همه شب بدم / بپیچیدی دل ز غم بیش و کم
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گویی مرا روز شد ناپدید
چو پرورد فریدون شبان دیده بود / ز رای خرد این کی اندر خورد
اگر گوهرش ته بمن بر بدست / نخفتد بر پیر سر گاه ایزدست
چو کار گذشته نیارد بیاد / زید شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر زانکه خوی بد آرد پدید / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
شنیدم ز دانندهٔ تیز هوش / که شد آن پری چهره را رای و هوش
بچهر و ببالات با برز و فر / خرد نیستش در سپهر تاجور
تو خود رای بیند پیش و بنهان / چو گفت آن خردمند بیدار هوش
که پروردگارا چند برترست / گراز او را مهر با ما بدست
نخستین ستیم مرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون باز و تخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت و اورنگ بود / بدارای کیهانش سوگند بود
نیازارد او را به بیم و بزور / بدادار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد جنگی درآمد بخواب
یکی تخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید

که نامد بدین کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه بی یار و جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بمهر و بخت بر فلک ماه نیست
بگیتی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رسم آورد با بخش سوی کن
فرو ریختش او چو بیگانگی / بگردان زبان جز بدیوانگی
نگرد ایچ گونه بگرد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره کام زن خواست نغز / برو بر نشست آن گو پاک نغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو دیده کرده پر آب
روا رو برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین گو تاج خواه

آوردن پیران کیخسرو را نزد افراسیاب

همی رفت پیش اندرون شاه گرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم او شد پر آب
از آن پس نگه کرد و خیره بماند / ورا بخواند و خیره براند
بدان چهره و یال آن جنگجوی / بدان زفتی و جاه و اورنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش نا امید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده شبان / چه داری خبر از روز و شبان
تو با گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست / مرا خود کمان و دل تیر نیست
بپرسید باز از آموزگار / بد و نیک از گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / نبرد دل مردم تیز چنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / از ایران و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
چنین گفت کین دل ندارد بجای / ز سر پرسش پاسخ آرد بپای
نیابد همانا به نیک از اوی / نه زینسان بود مردم کینه جوی
شبان را نخستین بماند سپار / بدست یکی مرد پرهیزگار
ز پرسش بسوی سیاوش کرد / بگردان بد آموز را هیچ گرد
بدو هر چه باید ز گنج و درم / از اسب و پرستنده و خیل و خیم
سپهبد بدو کرد و گفتی شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم خرد دوخته
همی گفت کای داور کردگار / درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز اسب و سلیح و ز تاج و کمر
هم از تخت و از جامه‌های درم / ز گسترد نیها و از خویش کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و بسی آفرین بر فزود
کسی کردشان سوی آنجا نگاه / که سازید به خنجر و جنگ و ای
ز نخچیر و کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده سترده روی زمین / زبان همه کشور پر آفرین
کز آن بیخ برکنده فرخ درخت / ازین گونه شاخی بر آورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همی خاک آن بوم و بر شاد گشت / کیا بر جهانی سپهر آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی شهره مرد
برآمد درختی از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مشک آید از مهر اوی

بدی مه بسان بهاران بهی / پر پلنگ سوگواران زمی
چنین است کردار این چرخ پیر / شتابنده فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آید سرش ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ اندوه مبوی
اگر تاج داری اگر گنج تنگ / نهم بی سر و رنگ و نیرنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
همانی چه باید بخوردن نشین / بیابد گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را برش برکشد تا بماه / فراز آورد و آپشتش تا بجاه
چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن برین

آگاه شدن کاوس و ایرانیان از کشته شدن سیاوش

بخون سیاوش گذشتم ز بن / ز کیخسرو آریم اکنون سخن
چو آمد بنزدیک سر شصت / بدو گه که از سال شد مرد مست
بجای عنان عصا داد سال / پراکنده شد مال برگشت حال
جهان دیده بان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر شهریار
کشیدن نداند ز دشمن عنان / وگر پیش بگذشت آید نشان
گرازنده این تیز پای نوند / جهان گشت بدخواه و گرد نژند
سراینده زآواز برگشت پیر / خوش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و شست / نگیرم بخر یاد تابوت و دشت
درخ آن گل و مشک خوشاب کی / جهان تیغ برنده یار سبی
بگرده همی گرد نسرین نژند / گل نار رود خوابد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
سخن نامور نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که بر کس که اندر سخن داد داد / ازو خرد همیشه بنام او باد
بمهر آباره و خواهش گرفت / که با تیغ تیزست و با شنفت
نه هم بنده ابله چب نبی / سر افکنده بر خاک پای وصی
برین زادم و هم برین بگذرم / جهان دان که خاک پی جمشیدم
ابا دیگران مر او را کار نیست / پذیرا نبود هیچ گفتار نیست
بگفتار دهقان کنون بازگرد / بگویم تا چگونه پراگنده گرد

آغاز داستان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روز کار سیاوش تباه
بکردار مرغان برکشش از تن / چو آگه شد سالار آن انجمن
ازین ننگ کین هیش نخچیر زاد / گرفته شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان بانگ زد
همه بوم توران پر از داغ و درد / بسته درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند از آن تن سر شاهوار / ز فریاد زرسپ نبود و نه خوار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر تاجدارش نگون شد ز گاه
سبک جامه بدرید ورخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / بر آن سوگ بسته نزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / روان از سیاوش پر از باد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
بسا آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همه خاک تیره برآمد خروش
بیاکند کاوس سر تاج خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش / ننه ابل ز رادی برآمد خروش
بر انگشت رخساره بر کند یال / پراکند خاک از بر تاج و یال

یک هفته با سوگ بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر برد پیل تن / ز کشمیر و کابل بشد انجمن
ز درگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / دگر جامهٔ پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد ز رخ را بشویم ز خاک / نزوگر نباشم بدین سوگ پاک
کله خود و شمشیر جام نخست / بیازد بخم خام نام نخست
نگر کین آن شهریار جوان / بمیریم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و برجاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراگندی و تخم آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خوی شاه سترگ / درآمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان یکی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازو و یال اوی / دریغ آن بر و چنگ و کوپال اوی
دریغ آن رخ و برز بالای او / رکاب و دم خسروی پای او
چو در بزم بودی بهاران بدی / برزم اندر از نامداران بدی
چو در گاه بودی درفشان بدی / چو در جنگ بودی سرافشان بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام / بکین سیاوش پراکنده ام
همه جنگ با خشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس بر چهر اوی / چنین اشک خونین بر آن مهر اوی
نداد ایچ پاسخ مرورا ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید

کشتن رستم سودابه را

بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم بدند / پر از درد نزدیک رستم شدند
یک هفته با سوگ و با آب چشم / بدرگاه بنشست با تاب و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد با گرد بهرام گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
ز پیروز کاوس و هام شیر / گرازه که بد اژدهای دلیر
بر ایشان چنین گفت رستم که من / برین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کینه را خرد نتوان شمرد / چنین کار یکسر مدارید خرد
زره‌ها همه برکشید و برون کنند / زمین را بخون رود جیحون کنند
بدین کینه تا در جهان زنده ام / بمهر سیاوش دل آگنده ام
بدان طشت کان ریخت خون اوی / زره بخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر بر دلم کم شود درد اوی
مگر همچنانم بود بسته چنگ / نهاده بگردن یکی پالهنگ
بخاک افکند خوار چون گوسفند / دو دو دست بسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
بدرگاه بر پهلوانی که بود / سر آن که گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بره مهره بر پشت پیلان بکام / سپه تیغ کین برکشید از نیام

برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوشید آب
بیک جای پوشیده را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد بخفت / زمان و زمین است بر تافت

لشکر کشیدن رستم بتوران بخون خواستن سیاوش

بجستند گردان ایران میان / بپیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیر زن کابلی
از ایران و از پشه نارون / شدند از یلان صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید / چو آن بدگمان دیده بانش بدید
ورازاد شاه سپیجاب بود / میان کیان در خوشاب بود
چو آمد بگوشش اندرش کرنای / دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون جهان پای خون آورید
سپه بود شمشیر زن سی هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
ورازاد گرد قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی
جهانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی
نداری از افراسیاب آگهی / از او رنگ و از تخت و تاج شهی
بزودی بگو پس مرا نام خویش / ببینی برین کار فرجام خویش
نباید کزینسان بنام تو تن / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا با تو بد گوهر دیوزاد / چرا کرد باید چه رخشید باد
گو پیلتن با سپاه از پس است / گر اندر جهان کینه خواه او است
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرند ازین مرز بی آب دود / هوا کرد او را نیارد بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی / همه خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمانها سراسر بزه برنهید
رده برکشیدند اردو روی سپاه / سران برنهادند از آهن کلاه

جنگ فرامرز با ورازاد و کشته شدن ورازاد

ز هر سو برآمد سپاه و خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز زاول برآمد ز جای
درآمد بگردار پیل ژیان / بیازد کمان و کمر بر میان
بجنگ بر گرفتش ز گردان هزار / بیفکند و برداشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای رفتن نبست
درفش سپهدار ترکان بدید / چو شیر از میان سپه بر دمید
گرفتند از ایشان هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر مه ایست
که این روز بادافره ایزد است / مکافات بد را ز یزدان بدست
سپهبد همی روی ورازاد دید / خروشان از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
جهان برگرفتش ز زین پلنگ / تو گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد چندی درود
سرش را ببرید و دور کرد از تنش / بکینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کاینت سر کین نخست / پراگنده شد تخم و برخاش رست
ببوم و برش آتش اندر فکند / همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر گشادم در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش ببرّم سرش
برانگیزم آتش از کشورش
وز آنسو برون شد نوندی براه
بنزدیک سالار توران سپاه
کز آمد بکین رستم پیلتن
با ایران بزرگان شده انجمن
ورازاد را سر ببرید مه خوار
برآورده از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند
ببوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن
همی گشت ازان کینهای کهن
چو بشنید بر زد از آن بخردان
از اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند
درم داد و گنج کهن بر فشاند
نماند ایچ در دشت اسبان یله
ز میدان بیاورد چوبان گله
در گنج و بالا و برگستوان
همان تیغ و تیر و کمان گران
همان گنج دینار و در و گهر
همان افسر و طوق و زرین کمر
ز و پستور و گرز و پتند و کلید
همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر براسب شد آراسته
برایشان پراگنده شد خواسته
بروکو پس از دین سیندی مرای
سواران سوی رزم کرده ...
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید
سپه را ز کین سوی هامون کشید
ز کنداوران سرخه را پیش خواند
ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار
بزن نامدار از در کارزار
که بیدار جان از بد پور زال
بجنگ نباشد چو او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ
نهنگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیک خواه منی
ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی
که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش
سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش سپه سرخه بیرون کشید
درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت
بیامد سوی فرامرز تفت
از ایران سپه بر شد آوای کوس
ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروشی سواران و گرد سپاه
برآمد چو شب گشت گیتی سیاه

جنگ فرامرز با سرخه و گرفتار شدن سرخه

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که بر شد ز گیتی نگار
برافروخت زان آتش کارزار
ز کشته فکنده بهر سو سران
زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بران گونه پیکار دید
سنان فرامرز سالار دید
عنان را ببود و سپه را بداد
بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذر گشسب
ز کوهه بزد کشش سوی یال اسب
ز توران سپه پیش او آمدند
پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی ایشان بزد زخم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی
ندارد همی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار شیر
دمان از پس او کشیده دلیر
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ
بیازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین
برآورد و ناگه بزد بر زمین
چنانش به پیش اندر افکنده خوار
بلشکر که آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه زراه
پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد
به پیروزی از روز کار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست
بریده ورازاد را یال پست
همه خار و هامون پر از کشته دید
سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
بران نامبردار گرد جوان
تهمتن بر او آفرین کرد نیز
بهر دوش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن
که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چاره گوهر بجای آورد
دلاور شود زیر پای آورد
وز آتش نبینی جز افروختن
جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز گفت اگر سرکش است
که پولادزا دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند
ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه که گرد بس پیلتن
یکی پهلوان زاده بد بر زمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار
ز سنگ سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا ببندش بدست
ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببند اندرستش بخم کمند
نخوابند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند و کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت
بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
چه ریزی همی خون من بی گناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست
روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب
همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن شاه را سر گرفت
همانکس که آن طشت و خنجر گرفت
دل طوس پس بخشایش آورد سخت
بران نامبردار گم بوده بخت
برستم آمد بگفت این سخن
گر افگند پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار
چنین داغ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب
پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد
چو از بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار
زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پرورده کان
چه پرورده کان داغ دل برکان
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد
دو پای از بر سر نگونسار کرد
بران کشته از کین بر انگیخت خاک
تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد بدشت نبرد
تنانشان پر از خون و سرها پر ز گرد
بکشتند کان نامور کشته شد
جهان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را بر دار کرد
دو پای از بر سر نگونسار کرد
همه شهر ایران کمربسته اند
ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب
خروشان و بر سر پراکنده خاک
همه جامهٔ خسروی کرده چاک
چنین گفت از آن پس که افراسیاب
که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنیم
نهالین ز خفتان و جوشن کنیم
همه رزم را دل پر از کین کنیم
تن دشمنان جای ژوبین کنیم
چو برخاست آواز کوس از دو روی
نخیزید ز مان مرد پرخاشجوی
خروش آمد و نالهٔ گاودم
دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش
با بر اندر آمد سنان و خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه
کس آمد بر رستم از دیده گاه
گرآمد سپهدار افراسیاب
سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده بدی جنگ را
سپهبد گو پیلتن چون شنید
که آمد سپهدار توران پدید
بر فتند با گاو پای درفش
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
برآمد خروش سپاه از دو روی
جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی که شب بود پیدا نه روز
نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندرست
ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهدار توران برآراست جنگ
گرفته کمان بال و بر چون نهنگ
بیامد سوی میمنه بارمان
ز ترکان سپاهی ژیان و دمان
سوی میمنه گهرم تیغ زن
بقلب اندرون خود با انجمن
تهمتن بسپیچید مر کینه را
برافراشت از کین دل و سینه را
بسازید بر قلبگه جای خویش
زواره به پس اندر فرامرز پیش
و زین روی رستم سپه بر کشید
زمین شد ز گرد یلان ناپدید

چو گودرز کشواد بر میسره / بجنبید با نامداران یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران پیاده با پیل و کوس
شد از سم اسبان زمین سیه رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
چنین بود تا روز دو سپه گروه / ز زین و سم ستوران زمین شد ستوه
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
ز رخشیدن تیغهای بنفش / به ابر اندر آمد سنان درفش
پیامد ز قلب سپه پیلسم / دل پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گرایدونکه از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
بپیش تو آرم سر و رخش او / همان گرز و تیغ جهانبخش او
از و شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
به توران نباشد چو تو کس بجاه / بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردان سپه اندر آری دژم / سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهره تراست / همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
که او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
همی در گمان افتد از نام خویش / نبیند همی کار فرجام خویش
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فزونتر برو مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزین پهلوان دل نداری دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / نیارم بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با مور جانا و کرد / بگرد و را اختر بد بکرد
همانا کنون زودم آید شکست / شکستن دل من نه اندر خورست
برآید بدست من این کارکرد / همان جوشن و ترگ و برگستوان
چو بشنید از وی سخن شهریار / کی ابت شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / که گویند گو روز جنگ اژدهاست
بیاراست مر جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد دم
با ایرانیان گفت رستم کجاست / که بر جنگ او کرده‌ام آهنگ تیز

کشته شدن بیلسم بر دست رستم

بگویید تا پیش آید بجنگ / که بر جنگ او کرد آهنگ جنگ
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم پلنگ ترک جنگ / همانا نسازد که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / دوان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزه پیلسم / از آن تیغ شد نیزه او قلم
دگر باره زد بر سپر و ترگ اوی / گسسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همی گشت با آن دو یل پیلسم / بمیدان بکردار شیر دژم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیر دو / با بر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کسی زور و دم
و دیگر که از چهره موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
سراسر بد و نیک بشنیده بود / جهان را جب ذات پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار / بایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست / که ایدر بجنگم دمان آمدست

بلشکر چنین گفت کز جای خویش / بیازید کس پیشتر پای پیش
شوم بر گرایم تن پیلسم / بر چشم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه بارکش برگرفت / بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان / بخشم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت و بر لب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم / درا خواستی تا بسوزی بدم
ببین کنون زخم جنگی نهنگ / که زین پس نبینی عنان سوی جنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند / در آمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کین را بدیبا بپای / بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنانرا بپیچید از آن رزمگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
تن پیلسم برگذشت از نهنگ / بیامد پیران ز ترکان بتنگ
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو روی / دو دو دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل / ز هر سو همی رفت تا پشت نیل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس غره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون / بسی سر ز ترکان برآمد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه / که شد خاک دریا و هامون کوه
تو گفتی همی خون فرو شد سپهر / برادر نبد بر پدر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سپاه
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که پیدا بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید کین بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید / به نیزه خود اندر زمین آورید
یک امروز رای پلنگ آورید / ز هر سو بتازید و جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سر انداخت / غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی راهجوی / که امروز ازین کار شد رنگ روی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون

رزم رستم با افراسیاب

پیامد ز قلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار پیاده در پیش بود / که دشمن ز رستم بدادند پشت
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست / سرافراز و از تخمه نیرمست
برافراشت بر سان جنگی نهنگ / بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
عنان بر رخش تکاور سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بد بر کمر / فرو ریخت بر تارک ترگ ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر / ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد اوی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر / پیشانه از و شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوی / که تیغ وی کوته کند جاه اوی

نگه کرد مردان بدید از کران
بگردن برآورد گرز گران
برو بر سپر شانهٔ پیل تن
ز لشکر خروش آمد و انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه
ز بس گرد رستم هم آنگه نگاه
سپهدار توران بشد زیر دست
یکی باره گام زن بر نشست
بجنبید از جنگ آن اژدها
وراکرد مردان بجنگش رها
چو شد خسته از جنگ برگاشت روی
بدان تا نیابد گزندش بروی
بابر اندر آمد خروش سران
گراییدن گرزهای گران
در آمد از ایران سپه پیش اوی
تهمتن سپه برد پرخاشجوی
نه رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیلان تنگ کوس
بدو گفت رستم که گرز گران
چو بازو ز بازوی کند آوران
نماند دل سنگ و سندان درست
برو یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده سوهان بود
تن آهن گدازش که سوهان بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی
گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه پره برداشتند
نشانها برانداز افراشتند

هزیمت شدن افراسیاب

سپه سربسر گشته و خسته شد
و یا لاله بر زعفران رسته شد
سپردند اسپان همی خون نعل
همی پای پیلان ز خون گشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد
نه رستم ز بازو همی داد داد
سر از ننگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس او کمان
وز آنجا که پیلتن بازگشت
سلیحش ابر راه بد ساز گشت
بلشکرگه خویش رفتند باز
سپه گشته از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر
نشان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید بزد سر از کوهسار
بگسترد یاقوت بر دشت قار
خروش آمد و نالهٔ کرنای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پر آب
چو بشنید کآمد از ایران سپاه
تهمتن همیشه اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر بدریای چین
برو تنگ شد پهن روی زمین
جهان شد که ایران کسی را ندید
بدان زار و گریان و رخ شنبلید
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب
که کردار این کودک شوم تن
هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بجنگ آورد
مرا سوی شهر ایران برد
ازین در بر زاده یکی شاه نو
نشانند با تاج بر گاه نو
مرا را بیاورد بدین روی آب
در افکن وزین رای من سر متاب
چنین گفت پیران بافراسیاب
که برگشتن او نباید شتاب
من او را یکی چاره سازم که شاه
ببندد ازین بند و نیکوی راه
مر او را بیاریم با خویشتن
بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بدکنش
برد شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای
مرا بر نکو سوی تو ره نمای
بزودی بدین کار کردن بسیج
نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاد و
یکی دانش مرد آزاد و
فرستاد تا آورد شاه را
فرستاده برید آن راه را
همی رفت تا زان نکو داد دو
چنان جوی اسپهبدش نیز نو بود
بیامد بنزدیک خسرو سپید
بدان فر و اورنگ از شاه شید
فراوانش بستود و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز
همانگه بگفت آنچه بد گفتنی
همه در پذیرفت پذرفتنی
چو بشنید خسرو سراسر سخن
دلیر بود چندان در روز آن
بماند در آن و بجا ماند نهفت
سراسر آورد راز از نهفت
بماند چنین گفت کافراسیاب
فرستاد و خواند مرا زود آب
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش مگر چارهٔ جان کنیم

فراوان بگفتند و پرداختند
وزان کار را چاره نشناختند
چو از رفتن آنجا بدیدند روی
بناکام رفتند پس پوی پوی
سر را همگی دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید
چو پیران ویسه مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز
بپرسیدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش
فراخش بیایست از خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بسازید پیران بیکبارگی
چو هرچش بیایست شد ساخته
وزان ساخته شاه پرداخته
بیامد بگفتش به افراسیاب
که ای شاه با دانش و فر و آب
من آن کودک خرد با فرهی
بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت بر شاه توران زمین
به پیران گزان روی دریای چین
فرستاد بایدش با ارشان
نباید ازو هیچ گونه نشان
چو خورشید برزد سر از کوهسار
بگسترد یاقوت بر دشت قار
تهمتن نشست از بر تخت اوی
بخاک اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد برین بر تخت
که پرمایه آنکس که دشمن بخفت

پادشاهی رستم در توران هفت سال بود

چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گرانمایه از جنگ برگشته به
از ایوان همه گنج او باز جست
بکشند با او یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان
همان نامور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج
همان جامه و مشک و تخت عاج
یکایک نه هر سو بجنگ آمدش
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زو توانگر شدند
چو با یاره و تاج و افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور و تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد
دگر رستم افراسیاب آورد
هم آنکه سرش را تن اندر کن
وزو گرگساران یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی
نیاید سوی کینش اهریمنی
چو فرزند باید که دارای نیاز
ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو زینی برنج و برنج همی گنج
سر از داد و از رستگاری بسیج
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
سری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید
جهان را خدا و که خدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و با گوشوار
بسنجاب آن مهر بگوینده داد
بسی پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین
که چون تو کسی نیست اندر زمین
بدو گفت مهر بزرگی دواد
همان بزم و بنه او تو دادند باد
نه بهتر از گوهر نامدار
هنرمند را گوهر آرد ببار
ترا با هنر گوهر است و خرد
روانت همی از تو رامش برد
روا باشد او پند من بشنوی
که خود یادگار بزرگان توی
بسنجاب تا مرز کلاز بیول
ز فرمان تو کس نباید برون
ز پیروز کاوس را تاج نو
فرستاد دو دینار چندی که هو
بدو گفت سالار و مهتر توی
سیاوش را خود برادر توی
بیا تا بکین بر افراز چند
ز فتراک بگشای سر کمند
بیا سال ازین کین افراسیاب
ز دل دور کن خیره و آرام و خواب
همه داد کن تو کیستی پهلوان
گرازاده از مرز نشد کس نگون
بما چون چنین آمد این آگهی
که برگشت رستم ز شاهنشهی
همه دیبها ساخته و نشاندار
ز دینار و از گوهر شاهوار
کمندها بنده و جاکر هم
زمین جز بفرمان تو نسپرم
سپهبد نگهبان و دهبان شان
بدید آن روانهای بیدار شان
همی کرد نخجیر با یوز و باز
بر آمد برین روزگاری دراز

چنان بد که روزی زواره برفت / بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا با شدش رهنمای / بپیش اندر افگند و آمد بجای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت / که گفتی تن آن بشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی و پر آب روان / گزین توشه آورده گفتی روان

داستان زواره در نخچیرگاه سیاوش در توران

پس آن ترک خیره زبان برگشاد / بپیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این / بدین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی / جز ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید ازو این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
ز رود آمد از آب و از رفت پوش / چو گفتار آن ترک آمد بگوش
یکی باز بودش بر اسب اندرون / رها کرد و زو کار شدش پر ز خون
رسیدند ایران و لشکر بدوی / همی یافتند شیر پر آب روی
گرفتند نخچیر ازان رهنمای / بر نخش کردند هر یک بجای
زواره یکی سخت سوگند خورد / ز دو ریخت آب از دو دیده جوی
کزین پس بنخچیر جوییم نه خواب / بپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم بپا ساید ایچ / همی جنگ را کرد باید بسیچ
سحرگه چو نزد تهمتن رسید / فروشید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدم / و یا لب پر از آفرین آمدم
چو دید آن بنکو و کشش زود داد / ز اختر ترا گردش مه داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را بدین بوم و بر تار و تا
فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او نبینی بصد روزگار
برانگیخت ادیده و را ز جای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم / ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خرد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار / برین گونه فرسنگ چینی هزار
هر آنکس که بد مهتری با گهر / همه ریش کنده پر از خاک سر
که پرداز گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
ازان خون که او ریخت بی گناه / کسی را نبد اندران رای و راه
کنون انجمن کن پراگنده ایم / همه پیش تو یک بیک بنده ایم
چو چیره شدی بیسه کینه خون / بکین جنگ گردون گردنده تیز
نماند کسی کان سپهبد کجاست / برابست باید دم اژدها
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید پیدا ز دل پیلتن
سوی مرز قچقار باشی براند / بر آرا سراسر ز لشکر براند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
که کاوس پیش فزونی پر و پای / نشستنگه تخت بی رهنمای
گر از افراسیاب اندرین بد بهم / بایران یکی لشکر آورد جنگ
چه باید بران پیر کاوس رفت / شود کام و آرام ما پاک تست
بیکبارگی هر دو ام کین توختیم / همه بوم آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو نزد آمدیش هر کسی تو شویم
کنون سالیان اند آمد بتنگ / که بگذشت بر ما یکی از خوشی
بایران پرستنده تخت و کلاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
چنین بر ره گشتیم بر خواسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / کند زاد و پوشد ابر تو کفن
تو منگر سوی او که او دشمنست / گرفت و دل ما بلای اهرمن
ببوی و بناز و بپوشش و بوز / ترا بهره اینست ازین و گند
تهمتن برین گشت همداستان / که فرخنده موبد زد این داستان
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوشتر گزین زین سپنجی سرای
که کین گرد خاک جهت تو / بدین خواسته چند خواهی گریست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
بنه کرد از اسپان بهر سو گله / که بوده بدشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد شایسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمان بور
ببوی و بموی و بدیبای زر / شد آراسته پشت پیلان نر
ز گسترد نیها و از پیش و کم / ز پوشیدنیها و از درهم

باز آمدن رستم با ایرانیان بایران

ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکری نامور گرد نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران فرخ جهان
چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان گشته و کهتران برده دید
ز اسب و ز گنج و ز تاج و تخت / ز شاداب ایوان نه برگ و درخت
جهانی ز آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند / همی جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنند / بر و پشت و ترگ بالین کنید
بجنگ آسمان بر زمین آورید / بایران زمین رزم و کین آورید
ز هر بر و بوم و پیوند خویش / جهان از پی گنج و فرزند خویش
همه کاخهاشان بپای آوریم / چو شیران سوی جنگ رای آوریم
ز هر سو سپاه و سلاح آوریم / بنوی یکی تازه راغ آوریم
پلنگ و هژبر از ایشان نجست / نشاید چنین کرد اندیشه سست
بر آرایش هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت شاخ و همی زد درخت / بر ایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب

خواب دیدن گودرز

بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست / که نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخم کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ و در زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بجز گیو کس زو نشان
چنین است فرجام گردان سپهر / بدو داده از دادگستر دو چهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان دل شده پر امید
چو خورشید پیدا شد از پر زاغ / برآمد بگردون زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی عاج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / ازان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر پاکدین / پر از رزم شد پر آفرین

بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم شدی شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید بایران ز بند سوی دشمنان افکند دام و کمند
نبیند کس اورا ز گردان نیو مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند برآرد ز ترکش به غم رنج و بند
بسی نام جستی میان دو صف بسی نام جاویدت آید بکف
کز او در جهان مردوست وز من چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را بجای سپهر بلند بدست تو خواهد گشادن ز بند
برنجت و با رنج ماند ز گنج جهان را که نامت به آید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای ترا نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام بکوشم بفرمانت تا زنده ام
فریدون هم این را که آید بجای برخنده نام و پی رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر یکی بارکش بادپای بزیر
همه دل پر از کین افراسیاب دو رخ پر ز خون و دل چون کباب
بگودرز گفت ای جهان پهلوان دلیر و سپه افراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس نشاید کشیدن بدان راه کس
گر از دوم بد و خواستار آیدم وز آن پس مگر کارزار آیدم
کمندی بیاید و اسپی روان برند آوری جامه هندوان
مرا دشت و کوهست کم جایگاه مگر پیش آید یکی رهنمای
نشاید که در شهرها بگذرم مرا باز دانند گیتی برم
چو پرورده تخت جهان پهلوان نیابم مگر شاه روشن روان
تو مر پیر را خسته دار در کنار بپرور کمند ارش از روزگار
چو آمد که آرایش رزم نشاید مگر بزم یا رزم را
بدین کودکی کان از او دیده ام ز هر کو ازو پیش بشنیده ام
تو به رود و باش و را یاد کن روان از ره دین من آزاد کن
ندانم که دیدار باشد جزین که داند چنین جز جهان آفرین
تو شو نیز بهر پرستش بخان بمن بر جهان آفرین را بخوان
کزاویست برتر ز هر برتری همان بنده اوست هر مهتری
نبی امر او گردد این لاژورد نبی رای او باشد این خواب و خورد
زمین و زمان و مکان آفرید توانایی و ناتوان آفرید
بدویست امید و بدویست باک خداوند آب و گل و باد و خاک
مگر باشدم یاور و رهنمای بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست آمد برون پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
چنین پیر بود و برنا دلیر دمن جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند پسر ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند ز بهر بزرگی بسنجیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست ازو بهره زهرست و تریاک نیست

رفتن گیو گودرز بتوران زمین بطلب کیخسرو

جوانی که ایدر نمانی دراز بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را در مغاک آوری سرش را همه زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بسست بکام تو بهر دیگر کسست
تو رنجی بری و دگر کس خورد سوی خاک و تابوت تو ننگرد
برو نیز سالی سر آید همی سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن

اگر چند مانی بباید شدن پر از بیم شد نیست ما را بدن
منه هیچ دل بر جهنده جهان که با تو نماند همی جاودان
کنون ای خردمند پاکیزه دل شود کان پای بر کش ز گل
ترا کردگارست پروردگار تویی بنده و کرده کردگار
چو گردن باندیشه سرکش آوری ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با آن نشست که خشنود ناید یزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد خردمند کش از ددان نشمرد
ز هستی نشانست و آب و خاک ز دانش گمش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل گفت من بپیشی برآرم سر از انجمن
جهان شاه زاده جوان را بخواست ندانست جز جنگ و شمشیر راست
هم از پشت او داور کردگار درختی برآورد یاران ببار
که با او بگفت آنچه جز تو کسست که اندر جهان کردگار اوست
خداوند کیوان و خورشید و ماه کز ویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کژی و کاستی
چو از رای و فرمان او راه یافت خور و ماه ازین دانش آگاه یافت

آغاز داستان

بفرمان او گیو بسته میان بیامد کمر دار شیر ژیان
همی رفت تا شهر توران رسید هرانکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی ز خسرو نشانی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی گمش در جهان زود کردی تهی
زدی گردنش پاک و بگریختی بیک از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز اوی همان نشنود نام و آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن که او رهنمون بود از انجمن
همی رفت پیدار با او براه بود راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایدونکه یابم ز تو راستی بشویی ز دل کژی و کاستی
ببخشم ترا هرچه خواهی ز من ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش کسست ولیکن پراکنده با هر کسیست
اگر زانکه پرسیمت آگهی نیابی زبانم ز پاسخ تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست بباید سخن برگشادن براست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام چنین نام هرگز نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور گیا خوردن و باده از آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه برنج و بسختی و دور از گروه
بدانگه که رستم ازین روی آب بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بجنگ آمدش دگر باره توران بچنگ آمدش
چو پیران بزد موبد کای هوشیار تو کیخسرو و شوم را اندر آر
زما چین چاره بجاهد روش برو بر سوی دار بسته رش
فرستاد پیران هم اندر زمان فرستاده بر بیرون جهان
بیاورد پور سیاوش را جوان خردمند با هوش را
بپرورش جایی هم آنجا بگاه برآمد برین نیز یکچند گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین برانسان همی گشت اندوهگین
جهان بد که روزی بر اندیشه بود بپیش اندرش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبز و جوی پر آب دید جهان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد از اسپ و اندر گذاشت نگفت و همی دل پر اندیشه داشت

همی گفت ما را که دیو پلید / ز پهلوان بدگمان خواب دید

ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان

دگر گفت با دل که از خنده گاه / نشد سستم این ره جویای شاه

کنون تا بر رزمند یاران من / به بزم اندرون غمگساران من

یکی نامجوی و دگر شاد زند / ز رامش بر کینه ایشان کنند

همی برفشانم بیهده زبان / نبیند روانم چو غم گمان

همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد

ز جستن مرا رنج و سختی بهر / از اندیشه کو تیره شد بزم مر

سرش پر ز غم کرد آن غمگسار / همی گفت تا شه کند خواستار

یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور

یکی جام می برگرفته بچنگ / بسر بر زده دسته رنگ رنگ

ز بالای او فره ایزدی / پدید آرا ازو رایت بخردی

تو گویی که با طوق بر تخت عاج / نشستست و بر سرش بیجاده تاج

همی بوی مهر آمد از روی او / همی زیب تاج آمد از موی او

بدل گفت این کس بجز شاه نیست / چنین چهر جز در خور گاه نیست

پیاده بدو تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی

رسیدن گیو بتوران زمین بکیخسرو

گره بست شد بر دو ابروی اوی / پدید آمد آن نامور کنج اوی

چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید

بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان کس نیست

مرا کرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا بوم شهریار

بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز

گمانم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و با فرهی

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان

ز کشواد وز گیوت کرد آگهی / که با خرمی باشی و فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فرّه ایزد گشاید سخن / بدانگه که اندیشش آمد بن

همی گفت با نامور مادرم / کز ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید / پدید آورد کینها را کلید

بدانگه که گردد جهاندار نیو / بیاید بتوران سرافراز گیو

ورا سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد

جهان را بمردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از گه کیقباد / درستی بدان بد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش ببر شهریار زمین / ز شادی برو برگرفت آفرین

از ایران بپرسید و بنواخت شاه / ز گودرز و ز رستم رزم خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی

جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر بپرسی سراسر بهشت

همان مهتر کشور شاهی جهان / نماند بزرگی و تاج مهان

نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی

گر داند بایران که من زنده ام / بخاکم وگر باتش افکنده ام

سیاوش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش پرستندمی

سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سرآورد بخت

برفتند از آن چشمه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه

وزان هفت ساله غم و درد او / ز گستردن خواب و از خورد او

همی گفت با شاه گیو این سخن / که از داور گیتی چه افکند بن

همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز

ز کاوس کش بفکند سال نو / ز درد پسر گشت بی پا و پی

از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی

دل خسرو از درد او بر بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / ترا بردهد تخت و آرام و ناز

مرا چون پدر باش و آگهی بگوی / ببین تا زمانه چه آرد بروی

سپهبد نشست از برابر گیو / همی رفت پیش اندرون گیو نیو

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / مر آنکس که پیش آمدی بی درنگ

زدی گیو بیدار دل گردنکش / بزیر گل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوش گرد / برآمد و تن را دل هوش برد

برفتند سوی فرنگیس نیز / چو او را بدیدند گفتند چیز

فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی برو بر نهادند کار

که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر سپه خویش تنگ آوریم

ازین آگهی یابد افراسیاب / نسازد خورد و نیارد بخواب

بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید

یکی را ز ما زنده اندر جهان / نماند نیز آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرزها پر ز آهرمنست

دگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزارست از ایدر نه دور / پیکو نژاد و سواران تور

تو با گیو زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزار از پگاه

بپیش یکی کوه سر بر سپهر / که بروی بساید همی ابر مهر

ببالا بر آیی یکی مرغزار / ببینی بکردار خرم بهار

یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان

چو خورشید بر تیغ گنبد کشد / ره خواب راه سپهبد کشد

گله هرچه هست اندر آن مرغزار / با آبشخور آید سوی جویبار

به بهزاد بنمای زین و لگام / چنو رام گردد تو بردار گام

برو پیش او نیک بنمای چهر / بخوان و بر و یال بروی بمهر

سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روز روشن سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را بنعلت بروب

بکار آید او مر ترا بی گمان / چو بشنید خسرو چو باد دمان

نشست از بر اسب سالار نو / پیاده همی رفت در پیش گو

بدان تند بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم چاره جوی

رسیده چو آمد بتنگی فراز / بخوردند سیر آب و گشتند باز

رفتن کیخسرو با گیو بطلب اسب بهزاد

شتابان بشد خسرو سرفراز / بتنگی آن چشمه چون شد فراز

به بهزاد بنمود زین و لگام / بران تا برآیند شان از کام کام

نگه کرد بهزاد و کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکاب دراز و جناغ خدنگ

همی داشت بر آبخور پای خویش / از آنجا که بد پای ننهاد پیش

چو کیخسرو او را بآرام یافت / بپوشید و با زین سوی او شتافت

همی بود بر جای شبرنگ راد / ز دو چشم او چشمها برگشاد

سپهبد ابا گیو گریان شدند / چو در آتش تیز بریان شدند

گشادند از دیدگان هر دو آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

بمالید دستش ابر چشم و روی / بر و یال بسود و بشخود موی

نگاهش بر آن کرد و زین برنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین و بفشرد ران / برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد از هوا بر دمید / بپرید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بر آن خیره یک نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی / یکی باره گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همه رنج باد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید ازان کوه شاه / گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد کاشکارا بود بر تو راز
بدین ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آیی ببینی میان
بدو گفت ازین اسب فرخ نژاد / یکی بد دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که اهرمن آمد بجنگ جوان
کنون رفت و رنج و تکاپوی باد / پر از غم روان من و دیو شاد
از اسب اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگ و جاه و فر / ترا داده داور هنر با گهر
ز بالا به ایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان شاه جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش بر نهاد / روان سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراکنده گرد / بیک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان / نبود آن کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / زره بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران
در گنج بگشاد و پیش پسر / پر از خون دل از درد و خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
که ما پاسبانیم و گنج آن تست / فدا کردن جان و رنج آن تست
بپرسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت / سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالانت آگنده باد
چو انباشت بر خواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند / ببردند چندانکه بر تافتند
همان ترگ و پرمایه برگستوان / سلاحی که بود اندر آن پهلوان
در گنج را کرد شاه استوار / براه بیابان برآراست کار
چو آن کرده شد بر نهادند رخت / بدان بادپایان با آفرین

گریختن کیخسرو و فرنگیس و گیو از توران و رفتن بایران

فرنگیس ترگی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم / نهانی چنان چون بود نرم نرم
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی / که خسرو بایران نهاد است روی
نماند آن سخن یک زمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید / سخن هر چه گفتم ز مهتر شنید
بجکوم کنون پیش او تا بیا / براشفت نزدیک او تیز و آب
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد و پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان / بکاپل را گفت پیکار مان
چنین گفت پیران بلشکر که بس / نخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را / بداختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان / چه آورد برین مرز بر سرکشان
سپاهی برین گونه کرد و جوان / برفتند بیدار دو پهلوان
جهانگیر با ساز و برگی تمام / بره بر نکردند جایی مقام
بمنزل رسیدند و گیو سترگ / همان با فرنگیس و شاه بزرگ
فرنگیس با رنج دیده بسر / بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون اسب گیو / بخفتان چون بود رسم سالار نیو
زره در بر و بر سر شیر ترگ / تن آرغده و دل نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
خروشی برآورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران در آمد چو گرد / ز پرخاش او خاک شد لاژورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز پولاد و برز
ازان زخم گوپال گیو دلیر / سرانرا همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو خندان شد از روز خشم / که چون چشمه بودش دریا بچشم
وز آنپس که فندش اندر میان / جهان لشکر کشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه / ببوسید دیدار خورشید و ماه
همی شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان چون گلستان
ازیشان فراوان بیفکند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
بنستیهن گرد کلباد گفت / گران کوه خاراست با یال و سفت
بدان کین همه فر کیخسروست / نه از تیغ و گوپال گیو گوست
ندانم چه آید بدین بوم و بر / ز حکم گروگر نباشد گذر
زمین را اختر شناسان نشان / بد آید بدین نامور سرکشان
یکی حمله کردند بر سان شیر / بدان لشکر کشن با داد و گیر
خروش آمد و نالهٔ کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته شد / ز خون خاک چون ارغوان برشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه / ز گیو سپه او ز لشکر تباه
همه خسته و بسته گشتند باز / بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و جنگ بر سان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار / خرد یاد دار و دل آباد دار
یکی لشکر آمد بس الجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
جهان بازگشتند هر کس که رست / که بر یال و برشان بباید گریست
گذشتم ز رستم بایران سوار / ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین / ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که دریافتند / سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند / جهان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بکلباد و گفت / که چونین شگفتی نباید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو بگات / سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر بر گشایم زبان
که گیو آن دلاور بگردان چه کرد / دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکرش را دیده ام / نبرد ورا هم بپسندیده ام
بدانسانش آوردم اندر نهیب / که گفتی ببینم هم اکنون نشیب
همانا که گوپال پیش اندر آر / گرفتی ز من دست آن نامدار
سرش ویژه گفتی که سندان است / بره ساعد پیل دندان شکست
من آورده بستم بسی دیده ام / ز جنگاوران نیز بشنیده ام

بر خفتش ندیدم جهان پایدار / نه هر بخشش و کوشش کارزار
گران گرزها مر نبودی بسنگ / نشان سواران ز چرم پلنگ
کنون خیره ام من ز کلبسل / ورا از تو برگشت و شد داغ دل
بنیروی کشتی بر و یال اوی / شدی کوفته خرد چنگال اوی
همی رزم ما نیز جوشان شدی / بنیروی چو پیل خروشان شدی
از افکنده شد روی هامون چو کوه / ز یکتن شد ایدون دلیران ستوه
برآشفت پیران بدو گفت بس / که ننگ است ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوارست چندین سخن / ترا ننگ آورد ترکان کهن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی که بود از شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی / چه نازد بدان تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار / چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواران نمودند پشت / یکی از دلیران ایران نکشت
گرازه بسی باشدش افسوس / نه مرد درفش و کوپال کوس
سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
بایشان چنین گفت پیران که زود / عنان تگاور نباید بسود
شب و روز برسان شیر ژیان / ز رفتن نیاسود کس در میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب / وزین داغ دل کرده افراسیاب
برفتند ترکان چو باد روان / بفرمان آن نامور پهلوان
بگفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند
نخفتند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد بافراسیاب
چنین تا بجایی که ژرف آب بود / سپه شد پراکنده چون تار و پود
سهی ژرف و پنهانش کوتاه بود / برو بر برفتن دژ آگاه بود
بیکبارگان خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر پاسگاه
فرنگیس از آنجا که بنگرید / درفش سپهدار توران بدید
روان شد بر گیو و آگاه کرد / بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روزگار ستیز
ترا گر بیابند بیجان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پر آب / برند بسته نزدیک افراسیاب
وز آن پس ندانم چه آید ببند / چه راند یکی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا تیره کردی بدینسان روان
تو با شاه برشو ببالای تند / ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بنیروی یزدان جهان آفرین / سواری نمانم برافراز زین
بدو گفت خسرو که ای رزم ساز / کنون کار من بر تو گردد دراز
ز دام بلا یافتم من رها / تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون / فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
بدو گفت کای شه سرفراز / جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانت و من پهلوان / بشاهی چمند نژاد و روان
برانده و راست منا و پشت / جهان شد جز نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی / چو اندک که پیدا بود هم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر تاجور باشد افسر بود
وگر تو شوی دور از این جایگاه / نبینم یکی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت سالار نیاز / و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین / مرا یار باشد جهان آفرین
چو پیروز باشم هم از فر تست / جهان زنده در سایه پر تست
بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان باره دست کش را بزیر
وزان رو سپهدار توران سپاه / میانجی شده روز بر بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو

برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه اندری
کنون خوردنت ترک زوبین بود / برت را کنم چنگ شاهین بود
اگر آهنی کوهی ای یک سوار / چو مور اندر آیند گردت هزار
کند آن تنه در برت چاک چاک / چو مردار نیا سرگشته خاک
از آنپس بغرید گیو سترگ / سر سرکشان پهلوان بزرگ

مناظره کردن گیو با پیران

که ای ترک بدگوهر دیو زاد / که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده‌ای / همانا که رزمم پسندیده‌ای
که چندان بزرگان هم از ترک و چین / که شد کشته بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه خان تو / گز آمد از این ابر جان تو
دو مهتر زنت بود هر دو بچین / اسیر آوریدم کشان از زمین
یکی خواهرت بود و دیگر زنت / گریزان بدندی کباب و تنت
دو ترک ازهم چو بگه من بدیدش / بکمتر کسی بنده بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب / تو اندر شتاب و من اندر شکیب
نمودی مرا پشت همچون زنان / برفتی عزیزان و مویه کنان
ترا خود چه رو باید جوزن / میان یلان لاف مردی زدن
بسان زنان مرد باید ترا / که مرد دانا بستاید ترا
گزین ننگ تا جاودان مهتران / بگویند با دوده و رامشگران
که تنها همی گیو خسرو ببرد / همه ناستان ننگ باید شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین / چو فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه / دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند / همی بدلش خواهش آراستند
بدامادی من کس فرستاد طوس / تهمتن برو کرد چندی فسوس
تهمتن ز پیمان ایشان بتافت / از ایران سزاوار خود کس نیافت
بگیتی یکه کرد رستم بسی / ز گردان پسندش نیامد کسی
بمردی و دانش بزور و نژاد / بخوبی و بخشش مرا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
چنین دخت با زیب کشب سوار / بمن داد و کرد بکنش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید / سرم را بچرخ برین بر کشید
سپردم برستم کهی خواهرم / سر بانوان شهربانو ارم
بجز پیلتن رستم شیر مرد / ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو بار ستم آیم بکین خواستن / بباید ترا مویه آراستن
برین رزمگه بزمگاه منست / گرانمایه مغفر کلاه منست
هم اکنون بدین خنجر آبگون / کنم پیش چشمت جهان قیرگون
اگر زنده مانم کسی زین سپاه / ز من نام مردی بگیتی نخواه
شهنشاه خسرو بایران برم / بنزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلفروز تاج
وز آن پس بپوشم گرانمایه گبر / کنم شهر توران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان / بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب / کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان / سر سرکشان گیو آزادگان
تویی ترک بدبخت پیران شوم / که بر تاج بادت نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی برم سرت / بگرید بتو جوشن و مغفرت
کز ترم کنم کنون مرگ تست / کنون نیزه کان جوشن و ترگ تست
چو پیران ز گیو این سخنها شنید / دلش گشت پرچم و دم در کشید
بلرزید برسان لرزنده بید / هم از جان شیرین بشد ناامید
فغان کرد از آنپس که ای شیر مرد / جهان گیر و شیر اوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر / بدان تا که پشت که آید بزیر

یکی داستان زد بر او مار من / که چون برکشد تیغ سر آید زمان
زمانه نفسهاش را بشمرد / نباید که بر شیر نر بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من / همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر / نبرد کر آب اندر آیی دلیر
ببینی گزین نامور یک سوار / چه آید ترا بر سرای نامدار
ترا دیده من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه برگرای آورم / سر اسنان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بپیچید ران / کمر بر برآورد گرز گران
برو کشتی زو شتاب اندر آید / همه داد دیگی و پیش اندر دو
نگه کرد گیو آزمون را شتاب / بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز خفتش به پستی بپیچید گیو / گریزان همی شد سالار نیو

گرفتار شدن پیران بر دست گیو

چو از آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندر آورد گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان / ترکنی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر / پس اندر همی تاخت گیو دلیر
خم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
نهانی از آن پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت آنگه بسالار گیو / بدان تا ببند آورد گیو نیو
بپیچید گیو سپر از یال / کمند اندر افکند و گردن دوال
سر پهلوان اندر آمد ببند / نزین برگرفتش نهم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار / ببر دستش از ره برآورد بار
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند رفتند تا جای خویش
خروش آمد و ناله کرنای / دم نای سرغین و سنج و درای
چو آن دید گیو اندر آمد بآب / چو کشتی ز آب اندر آمد شتاب
برآورد گرز گران گفت / سپه مانده از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکاب / سر سرکشان خیره گشت ارنیب
بتیغ و رکاب و بگرز و بباد / همه ترک را خاک بر سر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه / ز گرزش شد ندان دل ارکان ستوه
فغان بلبلان سوی او بد همه / چو شیر اندر آمد میان رمه
جهان خیره برگشت و بگذشت از آب / که کس دید جنت لشکر افراسیاب
جهان لشکر کش و مردان نیو / گریزان بر فشاندیش گیو
دوان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
عزاری بر اوش پیاده کشان / دوان و پر از درد چون بیهشان
بر شاه بر اوش ابر خوار و زار / دو رخساره زرد و دل افگنده خوار
پیاده بنزدیک خسرو زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کین بد تن بی‌وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش کشانده او سر بباد / چو او باد گشت این شو نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانی که فرزند تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه / سیاوش خسرو گشتی تباه
جهان کرد پیوستگی با کیان / فرنگیس را جان بمنزل نهان
بنزد کی من از جنگ این ازدها / بنزد بخت تو یابم رها
بپیچید آنکه نمه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دیده پرآب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنچنین گفت کای پر توان / جمشید چنین رنج راه دراز

جهان دان که این پیر پهلوان / خردمند و رادست و روشن روان
بر او داد کرد او در زمستون / بدان گور با بیند ما را ز خون
نبد مهر او بر دو جان مات / وزین کرده خویش زنهار خواست
بما بخش ای نامور تو کنون / که هرگز نبند بر بدی رهنمون
بدو گفت گیو ای سرافراز ان / انوشه روان باد شاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بدو روز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش / روا از تو شمشیر بزدای از کش
کنون دل بسوگند چو پست آگن / بخنجر و را گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یابد هم از کین
دل شاه پهلو بدو گرم دید / ز خونش بر از آب و آزرم دید
بدو گفت کای شاه دل شاد دار / روان را ازین کار آزاد دار
چو او صد هزاران فدای تو باد / خرد را از فیس روی تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای نیک پی پهلوان / بدین شاد دل باش تا جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند برتن و ز پستی گرفت
چنین گفت پیران از آنپس بشاه / که بالا شدی از میان سپاه
بنزد کی کاسبم ده باز نیز / چنان دان که بخشیده جان و چیز
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / که اسبش و را بخش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا سست گشتی بآوردگاه
اگر خواهی این باد پای روان / دو دست ببندم ببند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن / پیمان تن بسته آزاد کن
بسوگند بایی کمر بار باز / دو دستت ببندم ببند دراز
که بگشاید این بند بی هیچ کس / گشاینده گلشهر خواهیم و بس
بگا مهر با توان تو اوست / وز او نیست بند ترا هیچ بیوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند کرد آیدیب و روان
که گشاید این بند را کس براه / ز گلشهر شاه روی این گناه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / وزان پس برنوند تا بر نشست
برفت و همی خواند او آفرین / بر شاه با پهلوان زمین
فرنگیس و کیخسرو و خوب چهر / بپرورد گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان جاودان تار و تو پود باش
اگر داد گستر ده ما ... توان / نباشد دریغ از تو چیز و روان
چو از لشکر آگه شد افراسیاب / بدو تیره شد تابش آفتاب
برو نای رویین سپه برنشاند / ز ایوان بگردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی جست بر سان تیر از کمان
سپاه آورد لشکر ز دان رزمگاه / که آورد کلباد با سپاه
همه ره ز لشکر پراکنده بود / بهر جای برد دم افکنده بود
بپرسید کین پهلوان سپاه / که آمد ز ایران بدین رزمگاه
بنو آگهی کس ز جنگاوران / که بگذشت ز نشان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیو زاد / که کس را دل و رای پیران مباد
اگر خاک بودیش آمورگار / بدیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسانش ای / وگر دل ز کیخسرو اسان بدی
یکی گیو گودرز بود و نه بس / سوار ایچ با او ندیدم کس
ستو آمد از جنگ یکتن سپاه / جهان دیده گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گودرز دل او پر از درد شد
ورا داد پاسخ که آمد بدید / سخن هر چه گوشم ز دانا شنید
چو پیران بیکی کند تنگ بخت / ای کوشش او زاد شاه تخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران بپیش اندرون / سر و روی و یالش همه پر ز خون
ورا دید بسته برو بر چو سنگ / دو دست از پس پشت بر یال تنگ

[illegible]

بپرسید و زو ماند اندر شگفت / همی گفت و اندیشه اندر گرفت / بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان

آمدن افراسیاب با لشکر از پی کیخسرو و فرنگیس و گیو

نباشد چنان در صف کارزار / بکا گیو تنها بدان شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر / نبیند جهاندیده مرد دلیر
برانسان که او برده روز جنگ / ز چنگش بدریا بسوزد نهنگ / نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
ز اسب و بپای و پیلان و رکیب / سوار از فراز اندر آمد بشیب / همی زد همی کشت گردان نو / ز اندیشه بودش نبرد دلان
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید برو بر ستیغ / چو اندر گلستان پرین برد رخت / تو گفتی که گشتست با گرد بخت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نبد پیش او کینه خواه / گرازان ز من تاب داد و کمند / بیفگند و آمد سر من ببند
پراکنده شد دانش و هوش من / تهی اندر آمد تن و توش من / از آب اندر آمد دو دستم ببست / برافگند بر زین و خود بر نشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداوارم کام و تخت و کلاه / مرا داد ازین گونه سوگند سخت / مرا داد ازین گونه سوگند سخت
که گر پس بالکوهی که گشتاسبت / همیدون برو تا بجای نشست / ندانم چه رازست نزد سپهر / بگزاید برین زما پاک مهر
زمانی سر و یالم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند و بند / یکی تن به آید ز چندین سوار / همانا که بردارد این روزگار
چو بشنید گفتار شه افراسیاب / ببیند ز خشم اندر آورد آب / یکی بانگ برزد بخشش براند / بپیچید پیران و خامش بماند
ورا چنین مغز اندر افگند باد / بدشنام و سوگند لب برگشاد / که گر گیو گوفرزد و این نوزاد / شوند ابر غرنده و تیز باد
فرود آورشان ز بار بلند / بزد دست و از تیغ بگشاد بند / فرنگیس را چون نهنگ آورم / بخشش جهان تار و تنگ آورم
میانش بهم بشمشیر تیز / بماهی هم آنگه کنم ریز ریز / چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس یاری چه پوید همی
فرود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید / بیامون بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
چو آید خبر گوز چون گذشت / غم و رنج ما باد گرد و بدشت / نشان آمد از کینه داستان / گروا بگفت از که باستان
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه پر برزمند و نژاد / که توران زمین را کند خارستان / نماند همی بوم و برشارسان
دل او بایران گراید بمهر / بتوران نماید پر از کینه چهر / رسیدند پس گیو و خسرو بر آب / همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرافشد پیکار با باژخواه / که کشتی گذرداش بر بادخواه / نوندی کجا باد پایی درست / نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت پس گیو را باژخواه / که آب روان را چه جا که چه شاه / همی گر گذر بایدت زآب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت شاه آنچه خواهی بخواه / گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه / چو بشنید ازو باژبان گفت گوی / سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بباید یکی / زره خواهم از تو و اسب سیاه / و گر این پرستار فرزند ماه
بدو گفت گیو ای پسندیده خرد / سخن زین نشان زانکه اندرخورد / اگر باج خواهی شاهی دهی / تر ازین جهان نیز بهری دهی
اگر باشی گرشه را کین خواستار / چنین باد بر پای ای خاکسار / اگر ماه خواهی شاه خواهی همی / ببار از افر ماه خواهی همی

سدیگر چو شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد ز بنگ باد را / چهارم کز چتی کشتی زره / زره باید از هر چه باید گره
نکرد چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر / نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همی باید خواهی بدین باج گیر
کنون آب مار او کشتی ترا / بدین مایه شاهی و درشتی ترا / بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروندرود / همی داد تخت مهی را درود / جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بافی و فرهی
چو اندیشه ار شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توی / بیند آب را کی بود با تو راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم کشته با مادرت / گرانی نباید که گیرد سرت / زمانه تو بودی مراد جهان / که پیکار بد تخت شاهنشهان
وایزمان فرزند بهر تو زاد / ازین بار بر دل مکن هیچ یاد / گرم بیشه کام کز افراسیاب / بباید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بردار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار / بآب افگند تان دو ماهی خورد / و یا زیر نعل اندرون بسپرد

گذشتن کیخسرو و فرنگیس و گیو از رود جیحون بی کشتی

بدو گفت کیخسرو اینست و بس / پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی / نیایید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی / نماینده داد و راهم توی / بآب اندرون دل فزایم توی / خنکی جان رهنمایم توی
درشتی و کژی را ز فرّ تست / روان و خرد سایهٔ فرّ تست / نهنگ ار بود پشت شیر نهنگ / بهره بیابان شتابنگ شد
بآب اندر افگند خسرو سیاه / بر کشتی پی راند تا باژگاه / پس او فرنگیس و گیو دلیر / نترسید ز جیحون و از آب شیر
بدانسو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو برو بر نشست / بپایی پرستان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود گردنده سر کرد زود / نگهبان کشتی شد آسیمه سر / بیاران چنین گفت کاین شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سر اسب و سر جوشن برگستوان / بدین ژرف دریای چین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید ازان کار بازار خویش / بیاراست کشتی بکیخسرو داشت / ز باد هوا باژبان برفراشت
بوزش بیامد بر شهریار / برآمد بنزدیکی رودبار / همه بیهایش شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیوای گو کم خرد / چه کنی که این آب مردم برد / چنین باید ار با تو شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
نیامی کنون پیش تو مه باد / رسد روز کین روزت آید بیاد / چنین خوار برگشت از رودبان / که جانرا همی گفت بدرود مان
چو آمد بنزدیکی باژگاه / همانگه بیامد ز توران سپاه / چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی نه مردم در آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت این دیو بر آب راه / چنین داد پاسخ که ای شهریار / بپذیر باژبان بود و من باده دار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی سکه زآب جیحون زمین / بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
جهان برکه گشتند سرسوار / که گفتی هوا داشتشان برکنار / و یا خود ز باد و پران زاده اند / مرا بم زیزدان فرستاده اند
چو بشنید ازیشان رخش گشت زرد / برآورد از اندوه یکی باد سرد / وزان پس بفرمود شاه افراسیاب / که بشتاب و کشتی درافگن بر آب

چنین تا کجا یابی این نیکنان — شدستند یا مانده اندر گمان
بدان تا سپاهش همان زود باش — سپاه و تو کشتی و مرد و باش
بدو گفت بهرام کای شهریار — بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی — نمی دردم و جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن — چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
همانا که از کاه سیر آمدی — که ایدر بچنگال شیر آمدی
ازین روز تا چین و ماچین تراست — خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند — از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از دور گشتند باز — بر آمد برین روزگاری دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بزم — کرا بانی بخت از راد و دژم
نوندی ز هر سو برافکند گیو — یکی نامه از گیو زی شاه نو
کر آمد ز توران سپهدار و شاه — سر تخمهٔ نامور کیقباد

آگاهی فرستادن گیو بایران از آمدن کیخسرو

فرستاد و نخست کرد و سوار — خردمند و بینا دل و دوستدار
گزین کرد از آن نامداران زم — بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو اصفهان — بدان ورز شاهان و جای مهان
بگو رفتند کای جهان پهلوان — نخستی و بیدار برو رفت روان
بگویش که کیخسرو آمد بزم — جهان چند از و شاد و خندان و خرم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه — فرستاد و بر جست و آمد براه
هیونان کفک افگن بادپای — بجستند برسان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان — نخستین بیامد بر پهلوان
بپاسش همی گفت و نامه بداد — جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب — همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی — ز یال هیونان بپالود خوی
برآمد به درگاه کاوس شاه — ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بران نامهٔ گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند — بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز — بپیروزی گیو گیتی فروز
که آمد خرامان بایران زمین — به پیروزی خسرو پاک دین
بمحشید رستم جو ویش زر — که ماند کز شدی بران شیر نر
وزان پس یکی کرد بانو کشت — ابا خواسته همچو آذرگشسب
هزار و دو صد نامور مهتران — ابا تخت و با تاج و جای گران
پرستنده سیصد غلامان و — جهان بر یکی جام زرین بدست
برون رفت با نوز چش بدم — بر گیو شد همچو ... بم
فرستاد گیوش سوی اصفهان — پراکنده نامش بگرد جهان
خبر شد بگیتی که فرزند شاه — جهانجوی کیخسرو آمد زراه
وز آن روی کیسر مهان جهان — برفتند پویان سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند — همه دیبهٔ خسروانی فکند
بزر و بگوهر بیاراست گاه — جهان چون بباید سزاوار شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر — بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با طوق و با گوشوار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
سراسر همه شهر آذین ببست — بیاراست میدان و پس برنشست
جهان سرفراز برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
برفتند صفا و فرسنگ بیش — پذیره شدندش بآیین خویش
چو آمد بدیدار با شاه گیو — پیاده شده آن سواران نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه — جهان گیو گودرز با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زود — ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فرود آمد از بارگی پهلوان — گرفتش بر شهریار جوان
ستودش فراوان و کرد آفرین — چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و پیروز بخت — بجای تو کشور نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد — روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست — که دیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده گوید همی — بدین گونه از دل بخندید همی
بزرگان ایران همه پیش اوی — یکایک نهادند بر خاک روی
وز آنجا که شاد گشتند باز — فروزنده شد تخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت — که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
کرا زنده در خواب جنگی تو بی — که چاره مرد در تنگی تو بی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند — همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست — بیاراسته بزم کاخ نشست

آمدن کیخسرو نزدیک کاوس و بازنمودن احوال خویش

بشم سوی شهر کاوس شاه — همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار — جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته — در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران — گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسبان پر از مشک و می — شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی — بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز — گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه — هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد — بیند روی گیتی همی بسپرد
سپهبد چو پرسید از ان شوم بخت — که مه کام بادش مه تاج و تخت
پدر را بدان زار و زاری بکشت — زمانه همه داد با زخم درشت
که تا من شوم کشته اندر شکم — کرا او رهایی مباد از غم
چو گشتم من از پاک مادر جدا — بکوه ام فرستاد با نا سزا
میان بزرگان و میش و ستور — شمردم شب و روز گردنده هور
سرانجام پیران بیامد بکوه — مرا برد نزدیک آن کین گروه
بترسیدم از کار و کردار اوی — بپیچیدم از خشم و آزار اوی
ز هر چیز و هر جای پرسید و گفت — خرد با هنر کردم اندر نهفت
ز بس گر بپرسید گفتم ز پای — ز خورد و ز بر سینه گفتم ز جای
بپردش را هوش و دانش بجای — مرا بی خرد یافت آن تیره رای
چو بینایه دریافت آن نره بوم — ز عمری فرستاد زی مادرم
اگر ویژه ایزدی بود یار — کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواندم امروز از آب پاک — که بپرستم اورا پدر زیر خاک
وگر گفت خسرو بکاوس شاه — کرای شهریار جهاندیده کاه
ز گیو ار بگویم بخرد و خبر — مرا رنج از وی آمد بسر بسر
عجب ماند و تحت جهای شگفت — کزین برتر اندازه نتوان گرفت
کنون گیو چندی بسختی بود — بتوران مرا بود و رنج از بود
اگر نیز رنجی نبودی جز این — که با من بیامد بتوران زمین
سزاوار و پهلوان سپاه — بدین چاره بود و آتش براه
من آن دیدم از گیو که پیل مست — نبیند بهندوستان بت پرست
کاین بزرگ که مرکز پلنگ — ز دریا بیاید نیاید نهنگ
چنین لشکری کشت و دو پهلوان — هزیمت گرفته پیر و جوان
سپاهی بیاورد پیران گرد — نبردش پیران همان دست برد
وز آن پس که پیران بیامد چو شیر — میان بسته و بادپایی بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ — که کشتی زمین را بسود از ننگ
بینداخت بر یال او گردکش کمند — سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهشگری رفتم ای شهریار — وگرنه بکندی سرش را ز بار
بدان کو ز درد پدر خسته بود — ز بند گشن من زبان بسته بود

ورا او بیابید با مادر بهم — ز چنگال آشفته شیر دژم
اگر زنده مانم بسان پدر — همی خواست از تن جدا کرد سر
همی تاب رود جیحون ز جنگ — نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بنم — به آب و به دریا نپیچید چشم
کسی را که چون او بود پهلوان — همیشه جوان باد و روشن روان
چو کاووس گفتار خسرو شنید — رخانش بکردار گل بشکفید
سر گیو بگرفت اندر کنار — ببوسید روی و برش شهریار
بگودرز بر شه گرفت آفرین — بران کشور و بوم و بر همچنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان — ندیده کس از کهان و مهان
ببخشید منشور بر پهلوان — خراسان و ری و قم و اصفهان
ورا داد سالار جمشید فر — دلاور بخورشید بر برد سر
کشیدی ورا گفت بسیار رنج — کنون بر خورای رنج دیده ز گنج
جهانگاه گودرز و گودرزیان — گشادند بر آفرینها زبان
نهادند یکسر پیکره بر زمین — همی خواند هر کس برو آفرین
ز نخچیر و کاکش زد نگار — بیاراست با طوق و با گوشوار
در ایوانها گاه زرین نهاد — نوازش همه ویه چنین نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان — جهانی ز تو اندوه و هر کز توان
کنون شهر ایران برای تو است — مراو نماینده رای تو است
ستم مهربان تر ز افراسیاب — بروی تو چیزی همه آفتاب
براجز و گنج و روان آن تست — دین مرز فرمان و روان آن تست
همه بانوان خواندند آفرین — کزین تا تو بادا زمان و زمین
چو کاووس ازو بر خاستی — نخستین فرنگیس را خواستی
برفتی و دیدی و کردی سلام — ز اوارش داری اندوه و خرام
سپهدار کیخسرو و مهتران — نشسته و خواندند رامشگران
دو هفته شب و روز بود می بدست — چو کاووس کی خورد ... مست
بیاورد هر گنجها را کلید — به پیش جهانجوی خسرو نهاد
یکی کاخ کشادند بر مهتر — کرآورد کا زادو بود فر
چو از تخت کاووس برخاسته — بایوان نو رفت آراسته
همی رفت گودرز با شهریار — چو آمد بدان کاخ زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند — شاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر — جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش — هم او را بدی کاویانی درفش

سر باز زدن طوس از کیخسرو و مناظره کردن گودرز با او

ازان کار گودرز شد تیز مغز — پیامی بر او بر پسنداو نغز
بدست جهانجوی گیو دلیر — که جنگ یلان داشت و آهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی — که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین — همی شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو — نپیچید سر زکیهان خدیو
اگر زانکه پیچی ز فرمان شاه — مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو است پیغام من — به پیش سواری نامدار انجمن
ز پیش بزرگان بشود پشت — دلش پر ز گفتارهای درشت
بگفتا به طوس کین جوی نیو — که آمد پر آواز چندان که گیو
پذیره شد او را سپهدار و شاه — یل نیو پیغام مهتر بداد
چو آمد بر طوس سپهبد بگفت — کز آن رای تو با خرد نیست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس — که بر ما نه خوب است کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن — سرافراز لشکر منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر — که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاش جویم بجنگ — بدرم دل شیر و چرم پلنگ
همی نشنوم آیین و رای آوریم — جهان را بنو کدخدای آوریم

نباشم برین کار همداستان — ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب — نشانیم بر تخت اندر آرد بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ — نبیره نه خوب آید با پلنگ
ترا این برنجها که بردی بدست — که فرو جوانیت و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین — هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاووس شاه — سزاوارتر زو بتخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد — همش فر و هم چیت هم مهر و داد
دژم گیو برخاست از پیش او — که خام آمدش دانش و کیش او
بدو گفت کای نامور پیر طوس — نباید که بیهوده کوبیم کوس
بر چین سپهنای گودرزیان — ازین سو دجستن برآری زیان
بسی رنج بردیم مردم بهم — کنون داری آن را بباد دژم
ترا گر بدی فر و رای درست — ز البرز شاهی بنایست جست
ز افسرت زان سر شد تهی — که نه مغز داری نه رای بهی
بکمش تخمها از نیسان درست — تهیدی از آنجای ننمود پشت
بیامد بگودرز کشواد گفت — که نزد خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبینند همی — فریبرز را برگزینند سپه
بایران نباشد چو خسرو نگار — نه برزین نه بر زین چنو شهریار
بایران نیامد چو خسرو سوار — نه بر تخت با طوق و با گوشوار
برآشفت گودرز گفت انجمن — همی طوس کم باد اندر جهان
نیایم که او را بفرمان ز تخت — گرا زیبد و فر و اورنگ و بخت
نبیره برداشت ... و مشت — بر کاووس شد ایران بمیدان گشت
سواران جنگی ده و دو هزار — برفتند بر گستوان ور سوار
وز آن پس بیامد سپهدار طوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان — به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه — بدو تیره شد گردش مهر و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل — ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور — نشسته بر آن پیل پیکر بزر
بکردارش چون زنده پیلان درست — تو گفتی که اندر زمین جای نیست
بر آن تخت می تافت خرد و ماه — ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد — که امروز گر سازم اینجا نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه — ز ایران نه برخیزد این کینه‌گاه
نباشد جز از کام افراسیاب — سر بخت ترکان برآید ز خواب
ز توران رسد تخت شاهنشهی — برآید همه روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه — فرستاد نزدیک کاووس شاه
که از یکی گر بدین دشت جنگ — نهد ده کمان جوب و تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب — شب و روز چندین بیند بخواب
چو بشنید کاووس گفتار راست — فرستاد کس و ز ایران بخواست
فرستاده از نزد کاووس شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
که کاووس بیکو به ای نره شیر — منه نیز مرده بر جای شیر
بنه تیغ و بگشای بند از میان — نباید که این سود گردد زیان

رفتن طوس و گودرز نزدیک کاووس

شما پهلوانان این انجمن — بیایند مردو بنزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه — سخن برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت مر او سپهبد بشاه — که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان — بزرگی و دیهیم و گنج مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه — چرا بر نهد بر نشیند بگاه
فریبرز با فر و برز کیان — میان تنگ دارد چو شیر ژیان
چو فرزند با فر و برز کیان — نباشد نبیره ببندد میان
بدو گفت گودرز کای کم خرد — ترا مغز و از مردمان نشمرد

چرا بفکنی بر تن خود فسوس   بترسی چو بر پیل بندند کوس
جهانی که چون سیاوش نبود   چنو راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست   همویست گویی همه مغز و پوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد   هم از تخت شاهی نپیچد ز داد
بایران و توران چنو مرد نیست   چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت نبیند همی چهر او   جهان پر ز بالا و آن مهر او
بچوگان کند گرد و کشتی نخست   بچهر کیانی و رای درست
چو شاه از بدیدون گراونده بود   بگذشت و بپالود گیتی زدود
ز مردی و از فره ایزدی   جهنده دلست و بخشم بدی
دگر کو نمون پدر بر میان   منند و بگردار شیر ژیان
از ایران بگرداند این رنج و تاب   بود برکشش توش افراسیاب
مرا گفت در خواب فرخ سروش   گر از وی نشانند ایران خروش
چو آراید آن تاج و تخت کیان   برآساید از رنج و سختی جهان
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای   پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
بتیغ من ار بایستی کنون   بر و یال گشتیت غرقه بخون
بتیغ ار بزمی ترا خستی   وزین گفت بیهوده وارستی
میان کیان دشمنی افکنی   وزان خویشتن دشمنی افکنی
شهنشاه داند که کشور سزاست   ده و تخت شاهی که او پادشاست
بدو گفت طوس ای خردمند پیر   سخن گوی نیکو همه دلپذیر
اگر تو ز کشواد داری نژاد   منم طوس نوذر شه شاه زاد
وگر تیغ تو هست سندان شکاف   سنانم بدوزد دل کوه قاف
وگر گرز تو هست با کوه تاب   بدوزد سنانم دل آفتاب
روا تو را گفت پیکار جست   شهنشاه داند که خود شاه کیست
بدو گفت گودرز چندین مگوی   که چندین نهیم ترا آب روی
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه   تو دل برمگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان   سزاوار گاهند سرو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست   که با فر و با فره ایزدیست
سزاوار را بخش گنج و کلاه   اگر تیره گشتی ز تخت و سپاه
بدو تاج بسپار و دل شاد دار   که فرزند چیره شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست   مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین   دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره دانم که هر دو ز من   نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل   بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی کجا دژ بهمن است   همه ساله پرخاش اهرمن است
برنجست از آهرمن ایزد پرست   کز آنجا ایمن نگذرد دشت
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ   ندارم از او گنج و شاهی دریغ
شنیدند گودرز و طوس این سخن   کجا افکند سالار بیدار بن
بدان مرد و گشتند همداستان   از و نیکوتر کسی داستان
بران همگنان دل بیاراستند   ز پیش سپهدار برخاستند
چو خورشید بر زد سر از برج شیر   سپهر اندرآورد شب را بزیر

رفتن فریبرز با طوس بستدن حصن بهمن

فریبرز با طوس نوذر دمان   بیامد بنزدیک شاه جهان
چنین گفت با شاه کاوس طوس   یکی با سپه من برم پیل و کوس
که من برم کاویانی درفش   کمر لعل رخشان و دشمن بکش
کنون در زمان من و درگاه شاه   بنه بر نهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش   جهان شد ز رنگ درفش بنفش
بجز فریبرز و زود کیان   بجنبم کیانی کمر بر میان
بدو گفت هر کس که داند ز پیش   نکرده شماریش بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه   توان یافت پیروزی و دستگاه

فریبرز اگر چنین است رای   تو لشکر بیارای و بنشین بپای
به پیشی نباشد سخن کم و بیش   زمانه نگردد ز آیین خویش
بشد طوس با کاویانی درفش   ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید   برابر سپه را فرود آورید
فریبرز کاوس با قلبگاه   بپیش اندرون طوس با پیل و سپاه
بشد طوس با لشکر جنگجوی   بتیزی سوی دژ نهادند روی
چو لشکر بتنگ دژ اندر رسید   زمین همچو آتش همی بر دمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت   میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین بر سر گنبدی از آتش است   هوا دام اهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا   ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد   بگیری نخواهد بدشت نبرد
بتیر و کمان و بتیغ و کمند   نکوشد که بر دشمن آرد گزند
به پیرامن دژ یکی راه جست   وگر هست از ما کس آگاه است
میان زیر جوشن بجوشید همی   تن نازکش بر خروشد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش   بجایی ندیدند پیدا درش
بنومیدی از رزم گشتند باز   نیامد بسر رنج راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان   بگیو و بگودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز   دلی گفت باید شدن سرفراز

رفتن کیخسرو با گو در ستدن حصن بهمن

برآراست گودرز و برخاست غو   بیاید سپهبد جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار   نهادند بر پیل جنگی سوار
بگرد اندرش بد درفش بنفش   بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده طوسیه تاجی بزر   بزر اندرون نقش کرده گهر
همی گفت کامروز روز نوست   نشست جهانجوی کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست   بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
چو نزدیک او شد سپه برنشست   بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خوب بر پشت زین   یکی نامه فرمود با آفرین
ز جوشن نوشته بر پهلوی   چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار   جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بنده اهرمن بت پرست   بیزدان شود از بدی پاک دست
کز او بست جاوید برتر خدای   همویست نیکی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور   خداوند فر و خداوند زور
مرا داد او رنگ و فر کیان   تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشادی مراست   ز کاو تا برج ماهی مراست
گرین فره بر و بوم اهرمنست   جهان آفرین را بدل دشمنست
بزد و بفرمان یزدان پاک   پرستش از ابر آهرمن خاک
وگر جادوان راست این دستگاه   مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم   سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش ایدرست   بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از دست اهرمنم   نه از فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنم آن تهی   کرا نیست پیمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز   بدو بست آن نامه سرفراز
بسان درفشی برآورد راست   بگیتی بجز تو شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت   بنزدیک آن برشده باره رفت
ورا گفت کین نامه پندمند   بر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان   نشان را بگردان و آیین مهان
بشد گیو و نیزه گرفته بدست   بران آفرین کرد یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ در نهاد   بفرمان جهانجوی خسرو نژاد
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد   بس آن جرمه تیز و باد گرد

شد آن نامه نامور ناپدید
خروش آمد و خاک بر بردمید

همانگه بفرمان یزدان پاک
از آن باره دژ برآمد تراک

تو گفتی که رعدست و باد بهار
خروش آمد از دشت و از کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه

جهان چون شب تیره تاریک شد
تو گفتی شب و روز نزدیک شد

تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر
هوا شد بکردار کام هژبر

برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه
چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دژ یکی تیرباران کنید
کمانها چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ و بارش تگرگ
تهمتن کی که برداشت از ابر کرگ

ز دیوان بسی شد بچنگال هلاک
بسی نره کشته فنا زیر خاک

از انپس یکی روشنی بردمید
شد آن تیرگی سر بسر ناپدید

برآمد یکی باد با آفرین
هوا گشته خندان و روی زمین

جهان شد بکردار تابنده ماه
برفتند دیوان بفرمان شاه

در دژ پدید آمد آنجایگاه
ز رود آمد آن گرد لشکر بشاه

بدو رفت آن شاه آزادگان
ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندران دژ فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

ساختن کیخسرو آتشکده را

وز آنجا که آن روشنی بردمید
بدو تیرگی شد همه ناپدید

بفرمود خسرو بایرانیان
یکی گنبدی سر بچرخ روان

درازا و پهنای آن ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون دو تگ از تک تازی اسب
برآورد و بنهاد آذرگشسب

نشستند گردان بگرد اندرش
بزرگان که بودند در کشورش

بران شارسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال بگذشت لشکر براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران ز شاه
ازان ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرو ماند اندر شگفت
که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

همه مهتران یک بیک با نثار
برفتند شادان بر شهریار

ز پیروز پیش آمدش با گروه
از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش در آمد بکردار گنج
هم از دشت پرتنگ شاد و لیم

ببوسید رویش برادر پدر
هم آنجا بیفگند تخت از زر

بران تخت پیروزه بنشاندش
بشاهی برو آفرین خواندش

نشست از بر تخت بر شهریار
بسر بر یکی تاج گوهرنگار

جهان پهلوان با کاویانی درفش
همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد و پیش جهانجوی برد
زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت کان کوس و زرینه کفش
نیک اختری کاویانی درفش

ز لشکر ببین تا سزاوار کیست
یکی پهلوان از در کار کیست

بدو داد که مارا زین مایه بس
که گردون را عم پرمایه بس

ز گشواد پوزش آورد پیش
بپرسید ازان پهلوان رای خویش

جهانگیر پیروز بنواختش
بخندید و بر تخت بنشاختش

ورا گفت کین کاویانی درفش
همین پهلوانی و زرینه کفش

نه چشم سپه‌دار کسی در سپاه
ترا زیبد این تاج و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست
بدل در مرا از تو آزار نیست

ترا پوزش اکنون نباید بکار
نه بیگانه را خواستی شهریار

نهادند پیمان و عهدی تمام
برو کرد لشکر بشاهی سلام

وز آنجا سوی کاخ بنهاد روی
بزرگ کاوس رخ خنده خوی

چو زو آگهی یافت کاوس کی
که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدش با رخی ارغوان
ز شادی دل پیر گشته جوان

دلی شاد از اسپان فرود آمدند
همه با شاد و درود آمدند

برادر و در چهره بنیاد شد
بخندید و شادان بش بر نشند

بیامد شد و پیش او برد نماز
بدیدار او بد نیاز از نیاز

بخندید و او را ببر در گرفت
ستایش سزاوار او در گرفت

چو پرویز برگشت شیر از نبرد
دل و دیدهٔ دشمنان خیره کرد

وز آنجا سوی کاخ رفتند باز
بتخت جهاندار با هم فراز

چو شاهان ز اسپان فرود آمدند
زبان و روان پر درود آمدند

نشد خسرو و دست کاوس شاه
ببوسید و مالید رخ را بگاه

وزانپس نیا دست او را بدست
گرفت و برویش بجای نشست

نشاندش دل افروز بر جای خویش
ز گنج و ز تاج کیان خواست پیش

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج
بکرسی شد از نامور تخت عاج

ز گنجش ز برجد نثار آورید
بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که خسرو بچهر جز او را نماند

ز پهلو برفتند بر مایگان
سپهبد سپران و گران مایگان

بشاهی برو آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند

جهان را چنین است ساز و نهاد
زیکدست بستد بدیگر بداد

بهیم ازین رفتن اندر نشیب
زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شاد شاد
جهان ای برادر جهان جاودان

بنوش و بیارای و بیشی ببخش
مکن روز را بر دل خویش رخش

ترا داد و فرزند را هم دهد
درختی که از رنج تو بر جهد

نبینی که گیتی پر از خواسته است
جهانی بخوبی بیاراسته است

خورنده از بخشش دادگر
ز رونی بخت و اهل هنر

کنیت فرخنش دادگر
فزونی نیابی تو اندوه خور

سخن راند باید بدین داستان
دگر گوید از گفته باستان

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بپالیز چون برکشد سرو شاخ
سر سبز شاخ اندر آید بکاخ

ببالای او شاد باشد درخت
کجا چندش پیدا دل و بخت

دل روزگارش همی پرورد
جوانی ز کردار او برخورد

بزرگ کافی بود بر سه چیز
کزین سه گذشته چه چیزست نیز

هنر با نژادست و با گوهرست
سه چیزست و هر سه ببند اندرست

هنر کی بود تا نباشد نژاد
نژاده بسی دیده بی فر و داد

هنر کی بود تا نباشد گهر
نژاده بسی دیده‌ام با هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود
نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
هنر کاید از تخم پاکی ببر

هنر آنکه آموزی از هر کسی
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار
که زیباد از خلعت کردگار

چو هر سه بیابی خرد بایدت
شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چار با یک تن آید بهم
بیاساید از آز و از رنج و غم

بمیرد کز مرگ خود چاره نیست
وزو هول‌تر نیز پتیاره ست

جهانجوی ازین چار بد بی نیاز
همش تخت سازنده بود از فراز

چو کیخسرو شاه بر گاه شد
جهانگیر از کارش آگاه شد

نشست از بر تخت شاهنشهی
ابر سر نهاد آن کلاه مهی

بگسترد گرد جهان داد را
بکند از زمین بیخ بیداد را

آغاز داستان

بکابرد از گیتی آزاده را
خداوند تاج و کیان زاده را

هم از شاه گیتی و کام آوری
بدو آمده هرچه نام آوری

ببیند جهان کس بهنگام اوی
بکام پسر نیاورد دم اوی

بتاج بزرگی که بر سر نهاد
از و شاد شد تاج و او نیز شاد

بهرجای ویرانی آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد

از ابر بهاران بباریدنم
ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد از هر سوی / ز هر نامداری و هر پهلوی
بر آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بجوشید و برخاست آوای کوس
به پیش اندرون نامور انجمن / درفش نخستین از پس پیلتن
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
یکی کشور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت آباد مان
که او بود پرورده کار پدر / وزو بُد پناه گیتی هنر
بفرمود تا گیو گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو بپهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش دو منزل ز راه / جهان پهلوانان و چندان سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / خورشید گرد سپه بردمید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند
برفتند هر یک [illegible] / پرستنده شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / کش شاد دل و شادکام آمدند
پیاده شد سوی فرامرز روی / برفتند شادی به دیدار اوی
وز آنجایگه سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بگیتی خردمند و خامش تویی / که پرورده کار سیاوش تویی
سر زال را بر بر اندر گرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
ورا زان بتخت کئی برنشاند / برایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و رخساره زرد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدان فر و آزادگی و پدر
وز آن پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمه از شب بخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید شمشیر رخشان کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
برآمد ز درگاه آوای نای / بزرگان سوی شاه کرده رای
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و گستهم و بهرام شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان / ابا نامور رستم پهلوان

برگشتن کیخسرو گرد مملکت و پادشاهی خسرو

ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و تیغ و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
همه بهره و جام می خواستی / بدینار گیتی بیاراستی
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون نو و مردم نیکبخت
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج / درم داد و آباد کردش ز گنج
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / جهان بانی تخت و افسر شدی

همی باده خورد و همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
بآتشکده در نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین تا در آذرآبادگان / بزد با بزرگان و آزادگان
بیامد خرامان از آنجایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
بر موبدان افشان برآورد خاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی / دو شاه سرافراز و نیک پی
ابا رستم گرد دستان بهم / همی گفت کاوس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه با او سیاوش چه کرد / ز ایران سراسر برآورد گرد
ابا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خرد بی خان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب / بتر گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست / ز بالا و دانش ز مردی بدست
ز فر نیای و نیک اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
گر پرکین کشی دل ز افراسیاب / دلم ز آتش اندر نیابی بتاب
که خویشی مادر بدو نگروی / به بیهوده گفت کسی نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب / بپیش اندر آید بدت ور نشیب
بگرز و بتیغ و بتخت و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا بند چیست
بگویی بدادار خورشید و ماه / بتاج و بتخت و بمهر و کلاه
بزرگی و نیک اختر ایزدی / که هرگز نپیچی بسوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز / منش بر بلندی و بالا و برز
چو بشنید از و شهریار جوان / سوی آتش آورد روی و روان
بداور دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بتخت و بدیهیم و گاه
که هرگز نه بینم سوی مهر اوی / نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نوشت آنزمان پهلوی / بمشک از بر فر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار در دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و آن مهر و داد
وز آن پس یکی خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار و رستم سر و تن بشست / بیاسود و جای نیایش بجست
بنزد خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
چنین گفت کای دادگر یک خدای / خداوند روزی ده رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / رهایی سپاه از بد اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نپرهیزد اندر نترسد ز گناه
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
بدین مرز با ابر آتش بریخت / همه خاک غم بر دلیران بریخت
چه داد خون سیاوش بخاک / بریزید و از کس نیامدش باک
دل شهریاران پر از بیم اوست / بلای جهان تخت و دیهیم اوست
بخون پدر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی بر و راکه بد گوهرست / جهان بد نژاد است و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگزاران من
بپیمود این بوم ایران بر اسب / ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که ناشاد بود / توانگر بد از بخشش آباد بود

همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پر درد اویست جان و تنم

دگر چون نیا شاه آزاده مرد / که از دل همی برکشد باد سرد
بایران بود مرد ازو با خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون کز همه ویژه یار منید / بدل بر بر دوستدار منید
بکین پدر بست باید میان / بکردار این بد ز ایرانیان

اگر همگنان باز جنگ آورید / بکوشید و در سم پلنگ آورید
وراین هم از پیش پردن شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود

مران خون که آید بدین ریخته / گنه کار اویست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه

بگوئید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بداند که شد بد بپیش دست / مکافات این بد نشاید شکست

بزرگان بپاسخ بیاراستند / همه دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه آزاده وار / همیشه تن از رنج آزاد دار

تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز طوس و ز گودرز و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان

بدیشان ز داور گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
نشست اندرین نیز گردان سپهر / که از خوشه ننمود خورشید چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن نشست / بنوی یکی دفتر اندر نوشت

عرض دادن کیخسرو ایرانیان را

بفرمود موبد بروزی دهان / که گوینده نام کهان و مهان
سزاوار بنوشت نام گوان / جهان چون بود در خور پهلوان

نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاوس شان پیش رو / کجا بود پیوسته شاه نو

نژاد سپهبد نگهدار شان / که بودی بهر کار تیمار شان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند کوپال و شمشیر و کوس

سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری

پسر بود برداشت هشتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان / فروزنده تخت و بخت کیان

برفتند وسه از تخمه گستهم / بزرگان و سالارشان گژدهم
ز خویشان میلاد بس نامدار / چو گرگین پیروز کرمایه دار

ز تخم تراباه چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهدار گنج
کجا پرده بودی نگهدار شان / برزم اندرون دست بردار شان

چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ / که رویین بدی شاه شان روز جنگ
نگاه نبرد او بدی پیش کوس / سرافراز گردان دو داماد طوس

گزین کرد از شهر هشتاد مرد / که بودند شیران روز نبرد
بدیشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان و پولاد بود

ز تخم برازه صد و سی گرد / نگهبان ایشان هم او بشمرد
گنازنگ با پهلوان گزین / زدوان و بزرگان با آفرین

چنان بد که برزد بدان دم / ز بس نامداران با زیب و فر
نبشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون شوید / ز پهلو سوی دشت و هامون شوید
سراپرده باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای

همه سر سوی جنگ توران نهید / همه شادمانی و سوران نهید
بجستند کای شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و کمر

همه بندگانیم و شاهی تراست / ز برج بره تا بماهی تراست
بفرمود کانکو کند انگشت / بجنگ اندرون گرد و تو بیفت

بپیش نبیره کمند افکند / سر بادپایان به بند افکند
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت

صله دادن کیخسرو ایرانیان را

که بخشش و کینه و کارزار / شود گنج و دینار بر چشم خوار
بمردان همه گنج و تخت آوریم / بکوشید با رنج بخت آوریم

چو ابرو باید همی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم

همان خز و منسوج هم زین شمار / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینست بهای سر بی بها / بلاشان و رشیم ز اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب / بپنداری او شوم بر خواب

سر و اسب و تیغش بیارد چو گرد / بلشکرگه آرد روز نبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست

همان جامه برداشت و آن جام زر / بجام اندرون نیز چندی گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که بانی چنین جاودان کامگار

بوید بفرمود بس شهریار / که آورد صد جامه زرنگار
همان خز و دیبا و صد پرنیان / دو صد گنج زر ناز بسته میان

چنین گفت کین هدیه آورده ام / وزان منتی هم بر بر نهم
که تاج تژاو آورد پیش من / و یا پیش آن نامدار انجمن

که از اسپ تاجش بسر بر نهاد / ورا خواند پندار و فرخ نژاد
همان بیژن گیو بر جست باز / بکی بود در جنگ چنگش دراز

پرستنده ده بر بهار سر گرفت / ازو مانده بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد

بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسب تازی بزین و لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته

چنین گفت پندار شاه رمه / که اسپان و این خوب رویان همه
کسی را که چون سر بپیچد تژاو / بزد کر ندارد دل شیر تاو

رخ چون بهار و بالا چو سرو / میانش چو غرو رفتن تذرو
پرستنده داده او در جنگ / که آواز او دام کرد و پلنگ

یکی ماه رویست نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
نباید زدن چون بیابدش تیغ / که از تیغ باشد جهان را دریغ

هم کمندار گرفته کمر / بدیشان بچاره مرورا ببر
بزد دست بیژن بدان هم / بپاید بر شاه پیروز گر

بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ

چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار از آن پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت

شماره نهادند در جام زر / ده از نقره خام هم پر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز فیروزه جامی دگر لاجورد

عقیق و زبرجد برو ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده ده با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام

چنین گفت کاینها مر آنکس که تاو / بود در تنش روز جنگ تژاو
سرش را بایران بزمگاه آورد / ز پیش دلاور سپاه آورد

برزد برین گیو گودرز دست / میان جنگ آن اژدها را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیشش وی آراسته

همی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین بر پیش گاه

برآمیزد دینار و مشک و گهر / پری روی ده با کلاه و کمر
دو صندوق دینار پیکر بزد / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت این بیت را از گرنج / ندارد دریغ از این نام و رنج
از ایذر شود تا سوی کاسه رود / دو بر روان سیاوش درود
زمینم یکی کوه چند بلند / فزونست بالاش از صد کمند
جهان خواست کان را کند گنج خویش / ز توران با ایران کسی بگذرد
دلیری ز ایران بباید شدن / همه کاسه رود آتش اندر زند
بدان تا کرا آنجا بود رزمگاه / پس بیژن اندر نهاد سپاه
همان گیو گفت این شکار منست / برافروختن کوه کار منست
اگر آتش آید بتر هم بدم / بدم اندرون گر کس آید بزم
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کای نامدار سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد بی تو بر من مباد
بزر ده صد دیبه رنگ رنگ / که گر کوز پیش آوری با بجنگ
هم از گنج ده دانه خوشاب جست / گر آب فسرده تو گنجی درست
زپرده پرستار پنج آورید / برجعد و افسر شده ناپدید
چنین گفت کین دیه از انزاست / که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیرست و چنگال و جنگجوی / نه برتابد از شیر از جنگ روی
بیابی بروز از افراسیاب / ز چشمش بیارد بدو دیده آب
ز کنار او باج آرد بمن / گرانید ازین نامدار انجمن
بپازید گرگین میلاد دست / ازان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامهٔ زرنگار / بدو داد و آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ / از آن راز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / برفتند گردان سوی خان خویش
نی آورد و رامشگران را بخواند / فراوان می و رود و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس / بار اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن گفت و از باج و گاه
زواره فرامرز با او بهم / ز هر گونه رای زد بیش و کم
چنین گفت رستم که شاه زمین / کزین نامبردار با آفرین
بزابلستان در یکی شهر بود / گران بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد پیر و پیرسر / بپیچاند ازو نام و فر و هنر
همی باژ آنجا بتوران برند / سوی شهر ایران همی ننگرند
فراوان بران شهر کافت و رنج / تن بیگنهکان ازیشان برنج
ز بس غارت و کشتن و سوختن / ازان باد توران برافروختن
کنون شهریاری بایران تراست / بی نامور جنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز بگرفت آید بدست / بتوران زمین برگذشت آورم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینست راه
زمینی که پیوسته مرز تست / فرامرز را ده سپاهی گران
جهان جوی باید ز جنگاوران
گشاده شود کار بر دست اوی / بکام نهنگان شود شست اوی
رخ پهلوان گشت ازان آبدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
بچهره خرد و سالار بار / ازان پس که خوان خورش را بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / وز آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گنجی ستوه
برآمد تبیره ز درگاه شاه / دو ده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت

بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر زنده پیل / بران تخت پیروزه مانند نیل
یکی تاج بر سر ز در و گهر / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
فروهشته از تاج دو گوشوار / بگردنش طوق زبرجد نگار
ببازو دو یاره ز یاقوت زرد / بزر اندرون در و لعل و گهر
همی زد میان سپه پیل گام / ابا زین زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام و دوست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوههٔ زنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بجوم اندرست آفتاب / و یا گشت گم سپهر اندر آب
بی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره شناسا ندید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان

فرستادن کیخسرو ایرانیان را بجنگ تورانیان

همی بود بر پیل بر پهن دشت / بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو / کمربسته پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت او ماه پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با پیل و با برز و فر / سپاهی همه غرق در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که بادت بزرگی و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفتن بجز تن درستی مباد / بباز آمدن بر تن سستی مباد
پسش باز گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفشش از پس پشت او شیر بود / که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بجنبش همی رفت رهام نیو / سوی راستش چون فرازنده گیو
پس پشت شیدوش یل با درفش / زمین گشته از شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز / عنان دار با نیزه‌های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر / برافراشته نیزه دارش بابر
چپ و بر بود شاد و دشت / ازیشان بدی جای بر پهن دشت
پس پشت او یک دگرگون درفش / همه با دل و تیغ زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سرکشان زیر شمشیر اوست
برآمد برو بر یکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بیامد بر شاه کرد آفرین / چو بر گیو بر لشکرش همچنین
پس پشت گردند گستهم بود / که گفتی که پندار کژدم بود
ازو تیره بودی جهان روز جنگ / کجا یار او بود تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بزندان بدی / همه در دل سنگ و سندان شدی
ابا لشکر گشن آراسته / پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گژدهم لشکر تیز کوش / سر باره‌ای و دل بود و با هوش
یکی گرز دار از نژاد کیان / براهیم کو جستنش بود زیان
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده توج
کمربند جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بران شادمان کردش روزگار

سوم گرد گستهم و از پشت پیل
گزیده بسی اندرش نژاد بود
یکی پیکر آهو درفش از برش
برو بر دان نشت دستگاه نو
درفشی سیه برده پیکر گراز
ازو شاد شد شه که بودش
درفشی بس پشت پیکر همای
مر آنکس که از شهر بغداد بود
وز آن پس بیزد و فرازمز بود
ز کشمیر وز کابل و نیمروز
بدو گفت پرورده بیلتن
کنون سر برهنه دوان مر ترا
بهر جا که یار دروش بابی
بخش و بیارای و زو آنکوی
شود جوانی خداد گنج
ز تو نام باید که ماند بلند
دلت شاد و ماندو تن
چو بشنید پند جهاندار نو
زمین را ببوسید و بردش نماز
بیاموختش رزم و بزم و خرد
سپهبد فرود آمد از پیل
چو رستم بیامد بیاوردی
که با تور و سلم و فریدون نکات
سرانجام ازو بهره خاک و بس
بگوییم تا بر کشد نای طوس

ز ده تان سپه دار ده بود و پیل
گروشکر خیره آباد بر نو
دنی سایه آسمان اندر سرش
بسی آفرین خواند بر شاه نو
سپاهی که کند اگر رزم ساز
برین اندرون طلعتای کنند
همی راند چون کوه رفته ز جای
که با نیزه و تیغ پولاد بود
که با فر و با گرز و با ارز بود
سر سرفرازان گیتی فرو ز
سرافراز باشد سرانجمن
ز قنوج تا سیستان مر ترا
همی راز با مردم خویش باش
که فردا اگر تنگی آید بروی
پی گنج کس هیچ منمای گنج
نگر تا نداری بگیتی نژند
سد کیمین تا چه باید نجست
فرود آمد از باره تند رو
نیایند بر سوی راه دراز
همی خواست کز روز رامش برد
یکی باره تیز رو برنشست
بجام بزرگ اندر افکند پی
همی تا بدید بر خاک راست
رهایی نیابد ازین روز کس
همیدون تیره بگو بند و کو

برآمد خروش سخت گرد آفرین
سپه را نگه دار پرورد کار
سپاهی همه تیغ هندی بدست
گرازه سر تخمه گیو کاوان
چو آمد بر شاه در پهن دشت
دمان از پس زنگه شاوران
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
همه بر کشیدند زیبا بجای
ابا پیل و کوس و سپاهی گران
دل شاه گشت از فراوز شاد
تو فرزند پندار دل رستمی
کسانی که با تو بجویند جنگ
ببین تا همی دوستدار توست
ترا دادم آن پادشاهی بداد
نکن ایمنی در سپرای فسوس
مراو ترا روز هم بگذرد
جهان آفرین از تو خشنود باد
بسی آفرین کرد بر شاه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت
پر از درد از آنجا که باز گشت
گرازان بیامد بپرده سرای
همی شاد ما نی ترا مایه بس
بجوییم و رنجم و کنج آکنم
شب تیره سازیم با جام می
بپرهیزیم تا و سرکردان سپهر

بدان تخت بیدار و فرخ زمین
بهر جای برای پی کارزار
زره سغدی وزین توری نشست
همی رفت بر خانجوی و دمان
بسی آفرین کرد و پس برگذشت
بشد با دلیران و کنداوران
بدان برز و بالا و تیغ و نگین
سپهبد همی داشت بر پیل جای
همه جنگجویان و کنداوران
همی کرد با او بسی پند یاد
ز دو سیستان سای وار زمی
بر ایشان بکن روز تاریک تنگ
خردمند و آنکه کسا دوست
بهر جای خیره مکن کارزار
که که سند روس است و کا آبنوس
وت چرخ گردان همی بشمرد
سر بد سکالان پر از دود باد
گرانده فزون باش جوانه نو
همی مغزش از رفتن او بتفت
بسوی سراپرده آمد زدشت
سری پر ز داد و دلی پر ز رای
بزه آنکه ید خردمند کس
بدل بر همه آرزو بشکنیم
چو روشن شود دور بشمرد
در این جنگ سوی که دارد نهیب

بگوشیم و ز کوشش ما چیست و
جهانجوی چون شد سرافراز و گرد
سرشک اندر آمد بمژگان زرد
کسی کز نژاد بزرگان بود
سپهبد چو خواند ورا دوستدار
ورا هیچ خوبی نخواهد دل
جوان داستان سر بسر بشنوی
بزیر اندر آورد بیرج بر
ز کشور برآمد سراپرده زو
از آواز اسپان و برق سپاه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل
بگرد اندرش سواران گودرزیان
بشد طوس با کاویانی درفش
برفته کیهبر زبیش سپاه
مرانکو ز تخم منوچهر بود
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
بایشان چنین گفت بیدار شاه
بزبان او بود باید همه
بدو گفت کز زچشان من
گشاورز با مردم پیشه ور
نباید نمودن بری رنج رنج
گرازان و فرود رفت و با ما فرو
بر او بر شاد از دخت پیران یکی
کنون در کلات است و با مادر
پر آوازه و نامداران جنگ

گر آغاز بود آنچه بایست بود / اگر یار باشد جهان آفرین

داستان فرود سیاوش

ز چیزی نماید ترک آن بود / چو نیکی کام دل بنده باید بُن
نباشد خرد یارش آموزگار / که رش روز را پای دارد سپهر
شود آرزوهای وی اکسل / و دیگر که از بن نباشد خرد
به پیش سپه را یزد خوی / چو خورشید بنمود بالای خویش
جهان سر برزرد شد یکسره / تبیره برآمد ز درگاه طوس

آغاز داستان

تو گفتی بیاکند گیتی بنیل / هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
میان اندرون اختر کاویان / سپهدار با افسر و گرز و نای
ابا نامداران زرینه کفش / بزرگان که با طوق و افسر بدند
گرازان و نازان بنزدیک شاه / یکی پیل پیکر درفش از برش
دل و جانش از طوس پر مهر بود / برفته کیهبر چو کوه سیاه
دمان با درفش و کلاه آمدند / بنو بود تا نامداران کرد
که طوس سپهبد پشت سپاه / ببایست با اختر کاویان
گران بندها زو گشاید همه / بدو داد مهری بپیش سپاه
نگهدار آیین و فرمان من / نیازرد باید کسی را براه
کسی کو بلشکر بند نگه / نباید که بر روی ورزد باد سرد
که بر کس نماند سرای سپنج / گذر بر کلات ایچ گونه مکن
یکی لشکر کش نام آورست / روان سیاوش چو خورشید باد
که پیدا نبود از پدر اندکی / برادر بمن نیز ماننده بود
جهاندار با فر و با لشکرست / نداند ز ایران یکی را بنام
یکی کوه دارد و شوار و تنگ / همه مرد جنگست و گرد و سوار

تیغ از عدو باز خواهیم کین
سپه را بدشمن نباید سپرد
سرشکی که مومان نداند ز جنگ
بکام کسی داستانها زدن
همان آفرینش نخواند بمهر
خردمند کش از خردمان نشمرد
نشست از بر تخت برجای خویش
همان ناله بوق و آوای کوس
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
شده قیرگون چشم خورشید و ماه
درخشیدن کاویانی درفش
بیامد بدهلیز پرده سرای
جهانجوی وز تخم نوذر بدند
با برادر آورده زرین سرش
تا سپیده خورشید روشن و ماه
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بست باید میان
که سالار او بست و بیننده راه
چنین است آیین تخت و کلاه
بکوشید جز با کسی هم نبرد
چو زان ره روی خام کردد سخن
بدان کیتیش جای امید باد
جوان بود و هم سال فرخنده بود
از آنسو نباید کشیدن لگام
بگو هر بزرگ و بتن نامدار

براه بیابان بیایدش شدن گرفتار در جنگ شیران بدن
چنین گفت پس طوس با شهریار که از رای تو نگذرد روزگار
بر آن ره روم کم تو فرمان دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه سوی گاه با رستم نیکخواه
یکی مجلس آراست با پیلتن رد و موبد و خسرو پاک تن
فراوان سخن گفت از افراسیاب ز رنج تن خویش و از درد و تاب
وز آن روی منزل بمنزل سپاه بشد تا بپیش اندر آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم کلات از دگر سو و راه چرم
بماندند بر جای پیلان و کوس بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسندد آیدش زین دو راه بفرمان او رو بدان ره سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم سخن رفت از آن راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی بتندی دراز بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم برانیم با سیم و زر و درم
بسازیم منزل بدان جایگاه بآسایش آید روان سپاه
چپ و راست آباد و آب روان بیابان چه جوییم و رنج روان
مرا بد بدین راه روزی گذر چو گرد آمدم پیش سپه راهبر
ندیدیم ازین راه رنج دراز مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بنیرو بریم بیابان و فرسنگها نشمریم
بگفت این و فرمود تا بگذرد بسوی کلات و چرم ره برند
بدو گفت گودرز پرمایه شاه ترا پیش رو کرد پیش سپاه
بران ره که گفت او سپه را بران مباد اکه آید کسی را زیان
همان نیز کرده دل آزرده شاه نباید ز آزار او بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار ازین گونه اندیشه در دل مدار
که این شاه را دل نگردد دژم برو گر نداری روان جفت غم
برانند از آن راه پیلان و کوس بفرمان و رای سپهدار طوس
بدین گونه گشته همه داستان در آمد بران راه لشکر چنان
پس آگاهی آمد بنزد فرود که شد روی خورشید تابان کبود

آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایران

ز پای ستوران و از گرد پیل زمین شد بکردار دریای نیل
سوی مادر آمد فرود جوان پر از درد دل گشته تیره روان
چنین گفت کای مادر نامدار یکی لشکر آمد سوی کوهسار
چنین گفت مادر که مندیش ازین کزین لشکر از تو ندارند کین
سپاه برادرت از ایران زمین همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکار دیده جوان دلش گشت پر درد و تیره روان
بفرمود تا هر چه بودش یله ز میشان و از گوسفندان گله
فسیله چند اندر آورد نیز نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه سوی راه سپدکوه برد ببند اندرون سوی بالا برد
فرود اندر آمد ز دشت بلند بیامد بگرد کوه بلند
وز آنپس بیامد در دز ببست یکی باره تیزتک بر نشست
چو برخاست آوای کوس از چرم جهان کرد چون آبنوس از بمیم
جریره زنی بود مام فرود ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
ز بام فراز آمد جریره بپیش ازان سهم لشکر دلش پرپریش
بر مادر آمد فرود جوان چنین گفت کای بانوی بانوان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس به پیش سپه در سرافراز طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است جهاندار و بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر ز هم خون و از مهره یکدگر

بگیتی کسی چون سیاوش نبود سزد گر زمانه مر او را ستود
بدو داد پیران مرا از نخست وگرنه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر همه تاجدار و همه نامور
برادرت چون کینه جوید همی روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین ساختن کمر بر میان بستن و تاختن
برت را بخفتان رومی بپوش بر و دل پر از جوش و سر پر خروش
که او کینه جوید همی از نیا ترا کینه زیباتر و کیمیا
بپیش سپاه برادرت رو تو کین خواه نو باش و او شاه نو
که شاید گزین غم بنالد پلنگ ز دریا خروشان برآید نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب بخوانند نفرین افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز نبندد کمر یک جهان بخش نیز
بگردی و مردی و بخت و نژاد باورنگ و فر و بهر و داد
تو پور چنان نامور مهتری ز تخم کیانی و کی منظری
کمربست باید بکین پدر بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آر و گرد کشان را بخوان می و خلعت آرای و بالا و خوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس همان کین و آیین پیکار کس
سپه را تو باش آزمان پیش رو تو کین خواه نو او جهاندار نو
چنین گفت از آنپس بمادر فرود که اول سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام چگونه فرستم درود و پیام
جریره چنین گفت کای گرد پور که چون گرد لشکر ببینی ز دور
بره کن سواری ز گندآوران ز بهرام و زنگه شاوران
نشان خواه ازین دو گو سرفراز از ایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو سر کش نگشتی جدا کنارنگ بودند و هم پادشا
تو زایدر برو بی سپه با تخوار مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان تخوار دلاور بگوید نشان
ازیشان که و مه شناسد همه بگوید نشان سپاه و رمه
بدو گفت رای تو نیکست زن درفشان کند دوده و انجمن
یکی دیده بان آمد از دیدگاه سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست تو خورشید گویی بگرد اندرست
ز در بند دز تا در آرای سنگ درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود چو از کار و بخت برگشته بود
از افراز چون کژ گردد سپهر نه تندی بکار آید از بن نه مهر

آمدن فرود و دیدار سپاه ایران و سخن گفتن با تخوار

جوان با تخوار سراینده گفت ز هرچت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنکه دارد درفش خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی کسی را که دانی از ایران بگوی
رسیدند گردان میان دو کوه سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر ز گوپال زرین و زرین کمر
ز بانگ تبیره میان دو کوه دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیر زن سی هزار همی رفت گرد اندر کارزار
بماندند خیره تخوار و فرود ازان لشکر گشن و سازی که بود
چنین گفت کامروز چیز نهان نمانی و دار ایچ گونه نهان
چو دستور لشکر سراسر بدید بران شاهزاده سخن گسترید
چنین پاسخش داد دانا تخوار که بر تو نهانی نگیرم آشکار
خداوند کان پیل پیکر درفش سواران و آن تیغهای بنفش

پس پشت طوس سپهبد بود	که بر کینه پرخاش او بد بود	درفشی پس پشت او دیگرست	چو خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدرت بازو کام	سپهبد فریبرز کاوس نام	پسش ماه پیکر درفشی بزرگ	دلیران بسیار گرد سترگ
ورا نام گستهم گژدم خوان	که ترسان بود پیل از استخوان	پسش گرگ پیکر درفشی دراز	بگرد اندرش لشکری سرفراز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران	دلیری ز گردان و کنداوران	درفشی پس او به پیکر هما	تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا بیژن گیو خواند سپه	که خون باسمان بر فشاند سپه	درفشی کجا پیکرش هست ببر	همی بشکند زو میان هژبر
ورا گو شیدوش ارد بپای	که کوهی سپه اندر آرد ز جای	درفشی دگر نیز پیکر گراز	که پنهان سپهر اندر آرد بگاز
درفش گرازست و پیکر گراز	سپاهش کمند افکن و رزم ساز	درفشی کجا پیکرش گاومیش	سپاه از پس و نیزه داران بپیش
چنین گفت کو را گرازست نام	که از جنگ شیران شاید بکام	گزین از بر شهر زاد و راست	که کوهی بگرز با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش هست کرگ	نشان سپهدار گیو سترگ	درفشی کجا شیر پیکر بزر	که گودرز کشواد دارد پدر
درفش پلنگست و پیکر گراز	سپاهش کمند افکن و رزم ساز	درفشی کجا اهرمن پیکرست	که گستهم گودرز با لشکرست
درفشی کجا غرم دارد نشان	ز بهرام گودرز کشوادگان	همه شیرمردند و گرد و سوار	یکایک بگویم درازست کار
چو یک یک بگفت از نشان گوان	بپیش فرود آن شه خسروان	مهان و کهان را همه بنگرید	دلش شاد شد رنگ رخ بشکفید
چنین گفت شاه جهان با تخوار	که گر کین چنین باز خواهیم خوار	اگر یار باشد خداوند هور	چنین کینه را باز خواهم بزور
بچین و بماچین نمانم سوار	بکین آوری از در کارزار	بکراز و ماه را بجای آورم	سر گاه او را بپای آورم
هم ایرانیان از بر کوهسار	بدیدند جای فرود و تخوار	برآشفت از ایشان سپهدار طوس	فروماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکری نامدار	سواری بباید سپه نامدار	که جوشان شود زین میان گروه	برد اسپ را تا سر برز کوه
بپیچند کان دو دلاور کیانند	بدان تیغ گر بر زبهر چاند	گر آید و که از لشکر ما کیست	زند بر برش تازیانه دویست
و گر ترک باشند و پرخاشجوی	ببندد کشانش بیارد بروی	و گر کشته آید بکشتن بخاک	بیاره ندارد ز کس ترس و باک
ور ایدون که باشند کار آگهان	که بشمرد خواهد سپه را نهان	هم آنجا بدو نیم باید زدن	فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت	کز این کار بر ما نماند نهفت	ز هر چه تو گفتی بجای آورم	سر کوه یکسر بپای آورم
بر انداخت جنگی ز پیش گروه	بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه	چنین گفت پس نامور با تخوار	که این کیست کامد چنین خوار خوار
یکی باره در زیر دارد سمند	بفتراک بربسته دارد کمند	چنین گفت پس رای زن با فرود	کز این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی	ز گودرزیانش نخوانم همی	چو خسرو ز توران بایران رسید	یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی برم کان بود بر سرش	زره تا میان خسروانی برش	ز گودرز دارد همانا نژاد	پی او بدین بوم فرخنده باد
چو بهرام نزدیک تر شد بتیغ	بغرید برسان غرنده میغ	چه مردی بدو گفت بر کوهسار	نبینی همه لشکر بیشمار

آمدن بهرام نزدیک فرود و دیدن او فرود

همی بشنوی نالهٔ بوق و کوس			نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز			که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد	میارای لب را بگفتار سرد	ز تو شیر جنگی زمین کوه دشت	برین کوه بر ما نباید گذشت
فرودی نداری تو چیزی ز من	بگردی و مردی و نیروی تن	سر و پای و مغز و دل او دست	زبان پر سراینده و چشم و گوش
نگه کن بدین تا مرا ایزدست	اگر رست بیهوده مهمان دست	سخن پر سخت گر تو پاسخ دهی	شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین	تو بر آسمانی و من بر زمین	فرود آن زمان گفت کای سالار	بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس	که با اختر کاویانی و کوس	دگر آن چو گودرز و رهام و گیو	چو شیدوش و گرگین و زنگهٔ نیو
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران	گراز و سپه نیز کنداوران	ز گودرزیان ماند و بیم شاد	جوان او بگردی بلب هیچ
بدو گفت کز چه ز بهرام نام	نبردی و بگذاشتی نام و کام	بدو گفت بهرام کای شیر مرد	چنین یاد بهرام با تو که کرد
ز گودرز و گیوت کو آگهی	که با خوی بانی و فر کیی	چنین داد پاسخ مر او را فرود	که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه	پذیره شود نام بهرام خواه	دگر نامداری ز کنداوران	کجا نام او زنگهٔ شاوران
همیراند هشیر کان پدر	نژاد گرنکو ای ایشان خبر	بدو گفت بهرام کای نیکبخت	تو سیب بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان	که جاوید بادی و روشن روان	بدو گفت آری فرودم درست	از آن سپه و آنکه دیده شاخی بر
بدو گفت بهرام بنمای تن	برهنه نشان سیاوش بمن	بهرام بنمود بازو فرود	ز عنبر بگل بر یکی خال بود
گزان گونه پیکر بپرگار چین	نداند نگارید کس بر زمین	بدانست کو از نژاد قباد	نژاد سیاوش دارد نژاد
بدو آفرین کرد و بردش نماز	برآمد ببالا بود از فراز	فرود آمد از اسب شاه جوان	نشست از بر سنگ روشن روان
بهرام گفت ای سرافراز مرد	جهاندار و بیدار و شیر نبرد	و در خشم اگر زنده بودی پدر	همانا گشتی از این شاد تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان	سر منده و بنیاد ال و پهلوان	بدان آمدم من بدین تیغ کوه	که از نامداران ایران گروه
برم همی دانم که سالار کیست	بر آنم اندرون نام بردار کیست	یکی سور سازم همی چون توان	ببینم نشان رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر	بخشم ز هر چیز من بیشتر	وزان پس گرازان پیش سپاه	بتوران شوم داغ دل کینه خواه
نژاد ار این هستی که منم	بجنگ آتش تیز بر زین منم	نزد گر بگوی تو با پهلوان	گر آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته اینجا بهم	سکالیم هر گونه از بیش و کم	همشتم چو بر خیزد آوای کوس	بزین اندر آید سپهدار طوس
میاز ار جنگم بکین پدر	یکی هدم سازم بهرو جگر	چو با شیر جنگ آشنایی دهد	ز پیر بزرگ پس گرامی دهد
که آید جهان کینه را زین نشان	بخندد میان کش و گردن کشان	بدو گفت بهرام کای شهریار	جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس	نخواهم و هم نیز بر روت بوس	ولیکن سپهبد خردمند نیست	سر و مغز او از در پند نیست

سپهدار خود و خواهش هم براو ندارد دل بزم و کین هیچ یاد
بشوریذ با طوس گودرز شاه ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم جهان را بشاهی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من گراید بتندی به پیکار من
چرا زین مر آنکس که آید برت نباید که چندین سر و مغفرت
که خود کامه مردیست بی تار و پود کسی دیگر آید نباشد درود
ودیگر که با ما دلش راست نیست بشاهی فریبرز را خواست نیست
وا گفت بنگر که بر تیغ کیست چو رفتی بپرسش کز بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و پس چرا ماند این روز بر کوه کس
بپژوه من ایم و او گشت رام ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز من دیگر آید کسی نباید بر و بوم ایمن بسی
نیاید بر تو بجز یک سوار چنین است آیین این نامدار
کنون نیک بین تا چه آید بپای درود بگیر و بپرداز جای
یکی گرز پیروزه پیوسته زر فرود آنزمان بر کشید از کمر
بذو داد و گفت این بر آن نامدار همی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد بدید از خرام بباشیم روشن دل و شادکام
جزین هیچ باشد ز آب و زمین بزر و فر و خسروانی نگین
چو بهرام برگشت با طوس گفت که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه سیاوش که کشته شد او بی گناه
ترا آشنایی که اندر نژاد رکاو پس اندر ز کیاد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر سخن را مکن هیچ از او خواستار
گر او شهریار است من خود کیم بذان در چه گوید که من بر چه ام
ز چیز از خود کامه کوته بیان نگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر یک سوار ز شیر ژیان بود بر کوهسار
پس دید برگشت سوی نوپ بخیره بپیمای فراز و نشیب
وز آن پس چنین گفت با سرکشان که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی که ایزد نهد سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن به پیش من آرد بدان انجمن
بیاراست اندران ریونیز همی زان بنزدش برآمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه دل از شرم آور از روی شاه
که گر کیسو را از میان گروه شود پیش او تا سر تیغ کوه
دلش را چنین نباید بجان غم آری بپیچی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی نبد پند بهرام خوب جفت اوی
برو موت تا نامداران چند بتازند تا سوی آن ارجمند
ز گردان فراوان بذو تاختند برزم ورا گردن افراختند
بذیشان چنین گفت بهرام گرد که این کار یکسر مدارید خرد
بران بر که او خویش کیخسرو است که یک موی او بهتر از پهلو است
هر آنکس که روی سیاوش بدید بخوابد ز دیدار او آرمید
چو بهرام را از فرود آن نشان بذو باز گشته سر سرکشان
بپاید که با دامادی طوس همی کرد گردون بر او بر فسون

کشته شدن ریونیز بر دست فرود سیاوخش

ز خشم بر نشسته گروه شند دلش پر جفا بود پیچیده شد
جوان تیغ بالا فروش شنید ز ترابان کالان کیان برکشید
چنین گفت با هم دو ره تخوار که طوس آن سخنها گرفت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست برادر دست و ندانم
ببین تا که را ویست آید گرفت سراپای در آهن از بهر جنگ
چنین داد پاسخ مردها تخوار که این ریو نیز است و گرد و سوار

جو ل خواهش جو خرم بهار بر خود و جوشن نهفته تبار
فریبنده و زرین و جام طوس جوان و هنرمند و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود که این را که جنگ نتوان شنود
چو آید بپیکار کند آوران نخواهمش بر دامن خاوران
برو گر کند یاد گلگون گذار اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر آرم بی جان کنم با سوار جگونه تو ای کار دیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگی تخوار که آمد که کردش کارزار
همی تیر بگشای بر مرد بر که طوس را زو بسوزد جگر
بدانکه تو را دل بیارد راستی که با او همی آشتی خواستی
جهان با تو بر خیره جنگ آورد همی بر برادر نت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد نره شیر بزه بر کشید آن کمان را دلیر
ز بالا خدنگی براند از برش که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بپیچاند و برگشت ازو ابرتیز بخاک اندر آمد سر ریونیز
جو سالار طوس از بیم بکوه شد آن کوه بر چشم او تابه کوه
یکی پاسبان زو برین بر خروه که از کوه بذ کینه بذ برده
چنین گفت بس پهلوان بازدر که بر روزرا جوان زربتش
سپیح سواران جنگی بجوش بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی کمر کین آن نامدار وگرنه منم کینه را خواستار
بسر بر آمد و ترگ بر سر نهاد دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار که آمد و کنون که خواستار

کشتن فرود زرسپ طوس را

ببین تا کدامست این نامدار که آید دمان بر سر کوهسار
تخوار آنزمان لب زنم بر گشاد سخنها همه یک بیک کرد یاد
که این پور طوس است نامش کشوب که از پیل جنگی نگرداند آب
که جفت با خواهر ریونیز بجز آمدت این جهانجوی نیز
جو چند برو بازوی و مغفرت خدنگی جنایه کشاد از بر
بداند سپهدار دارو ز طوس که ایزد بخواهیم با برفسوس
فرود دلاور بر انگیخت اسب یکی تیر زد بر میان زرسب
که با جوشن و زین تنش را بدوخت روانش چکان او برفروخت
بپیچید و برگشت ازو باد پای همی شد دمان و دنان بازجای
خروشی برآمد ز ایران سپاه همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دو دیده پر آب بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی نبایید تخت بلرزید بر سان شاخ درخت
نشست از بر زین جو کوهی بزرگ که بنشد بر پشت پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تخوار سرایند گفت آنزمان که آمد که بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت ببینیم تا چیست فرمان بخت
چه فرزند و داماد او را بزرم تبه کردی اکنون ببینید بزم

جنگ طوس با فرود

فرود جوان تیز شد با تخوار که چون رزم پیش آمد و کارزار
چو طوس و چه پیل و چه شیر ژیان چه جنگی پلنگ و چه بر سیان
بجنگ اندرون مرد را دل چنند ز نشان آتش تیز بر دل نهند
چنین گفت کارآزموده تخوار که شاهان سخن را ندارند خوار
تو خود یک سواری اگر آهنی همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایرانیان نامور سی هزار بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک سراسر ز پای اندر آید هلاک
وگر طوس را زین گزندی رسد به خسرو ز دردش نژندی رسد

بکین پدرت اندر آید شکست / شکستی که هرگز نشاید ببست
بگردان عنان و میندار تیر / برهنه شو بر تیغ بر چیره خیر
سخن هرچه از پیش بایست گفت / نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بن مایه دستور ناکاردان / ورا جنگ سرو آمد و جان زیان
فرود جوان را دژ آباد بود / برو بر پرستنده دلشاد بود
همه بر سپه باره نظاره بود / ز هر جای چینی یکی باره بود
از آن بازگشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید و بنهاد ران / خدنگی نهاد و بدش در کمان
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که گر جفت خواهی همی کارزار
که نامور طوس را بشکنی / تر آن به آید که اسب افکنی
گشادن نیاید بسازد جنگ / اگرچه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد مرورا زمان / بیاید پیک چو به تیر از کمان
بتوازد سپهبد بر تیغ کوه / بیاید پس پشتش آن گروه
ترا نیست هم جنگ پایاب او / ندیدی برو بازوی پرتاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی به اسب سپهبد بزد / چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد / دل طوس پرکین و سر پر زباد
بلشکرگه آمد بکرد اسپهبد / پیاده پر از گرد و آسیمه سر
گرازه همی زد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
گرایدون نتابید با یک سوار / چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان نعره برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
گریزش جوانی یکی مرد پیر / از آواز غلطان شد از پنجیر
گرازه همی زد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
سپهبد فرود آمد از کوه بر / برفتند گردان با بنود سپر
گرفته گوان برو آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
چه بود آنکه باز آمدی تن درست / تاب فره رخ ببایست شست
بجوید از آن کار پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست / رخ نامداران بدین ننگ و ناز
اگر شهریارت نیاگوشد او / چو گیو از چنین لشکرکش خوار
نشاید که باشیم همداستان / ندیشان که آورد او داستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود / زمانه پر آشوب گشت از فرود
همان جان فدای سیاوش کنیم / نشاید که این بد فرامش کنیم
نه زان کرا مایه و ذو شد بیاد / سوار سپه از فرود نژاد
بخونست غرقه تن ریونیز / ازین بیش خواری چه جوییم نیز

آمدن گیو بجنگ فرود سیاوش

گرو پور جنت و منوچهر نژاد / یکی دو نبا اسپی اندر کشاد
همی گفت و جوشش همی بست گرم / گرازان بیامد چو بر کوه غرم
فرود سیاوش جوا و را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر بزم ساز / ندانند راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند / ابا تازکی لشکری سپه ورند
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بی خرد چون تن بی‌روان
نباشند پرورده ترسم بکین / کمر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت آوردیم / کمر دشمنان را بپشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست / که بر دردش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخوار / بسوی نشیب اندرون خوار خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیابی تو پیراهنت / دو لشکر ز توران بهم برشکست
بسی بیند پدر گود زود خرد / بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز از او شد بسی بینوا بسر / به پی بسپرد گردن شیر نر

بایران برادرت را او شنید / بجیحون گذر کرد و گشتی ندید
ورا گیو خوانند و پیلست و بس / که هرزم دریای نیلست و بس
چو برزه نشست اندر آورد گره / خدنگت نیابد گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش غرق و پیکان سوی اسب ران / کمر خسته گردد میان گران
بیاده شود باز گردد کمر / گشادن چو آن سپهبد کمر تاب
کمان را بزه کرد جنگی فرود / سوی خانه چرخ برکوه بود
بزد تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب و بر گرد نیو
زنام سپهبد کوه خنده خاست / همی بر گیو از گرازه بکاست
بیامد برش گرد بیژن چو باد / سخنهای ناخوش همی کرد یاد
برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسبت خسته تو خسته نه‌ای / ترا زود اگر باز بسته نه‌ای
بر گیو شد بیژن شیر مرد / ز داوان سخنها بگفت از نبرد
که ای گرد شیر اوژن تیز جنگ / بجا بیل با تو زرفتی بجنگ
چرا دیده پشت ترا یک سوار / که دست توانی دل کارزار
زنی کی کنون اسب خسته بد / برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد سپه یکبارگی
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد و برش / یکی تازیانه زد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای و خرد / سپه پرورم گو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد / به دادار دارنده سوگند خورد
که زین را نه بردارم از پشت اسب / نگرشته آیم بکین زرسپ
وز آنجا بیامد دلی پر زغم / سری پر ز کینه بر گستهم

رزم بیژن با فرود سیاوش

گرازان تو بارهٔ دست کش / بجا بر خوانید برار ز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد / یکی تا پدید آید از فرود مرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه / برغیشان نظاره بر و بر گروه
گرایدون که آید بباید گذشت / جهان برفراز و نشیب و دوشت
ورا بارگی آنکه جوشن کشند / دو ماندست اگر خود یکی را کشد
نیابم و گر نیز همتای اوی / برفتار و دیدار و بالای اوی
بدو گفت گستهم کین روی نیست / تو برخیره بیش بلا بر مایست
ز اسب جهاندار و هم نیز نیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد / بکردند گردون همی ننگرد
از او بازگشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نکرد
کمر بر کرکس بود یا همای / و گر نه بدان دژ نبود یه جای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون یال و بازو ز هم بگسلم
یکی بخت سوگند خوردم بماه / بدادار کیهان و دیهیم شاه
گزین کوه من بر نگردانم اسب / زنامم سر آید مگر چون زرسب
دگر گستهم گفت کین را بتاب / خرد هیچ از این تیزی آگاه
بدو گفت بیژن بکین زرسپ / بیا تو بپویم نخواهم خود آب
جنین داد پاسخ ورا گستهم / که مرسپه نخواهم ز نزد تو کم
وز آن پس بود بارگی صد هزار / همه دم پر از گوهر شاهوار
ندارم به بیژن از تو آنرا دریغ / نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
برو یک پیک بار کیهان همین / کدامست به آید یکی برگزین
بفرمای تا زین برانگیخت هوا / بسازند گرگشته آید رواست
یکی رخش بوزش نکرد او درنگ / کشیده زره و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو بر گرفتند بر گستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد او ز کار فرود

ز رستاو بیژن برخواند
بسی داستان از جوانی براند
بپوشید درع سیاوش برش
یکی خسروانی می مغفرش

بسوی سپید کوه بنهاد روی
جهان چون برو بر دم کینه جوی
چنین گفت شاه جهان با تخوار
که آمد بنزدیکی نامدار

نگه کن ببین تا ورا نام چیست
بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بخرو تخوار سراینده گفت
که این را از ایران کسی نیست جفت

که فرزند گیو است مردی دلیر
سر جنگ پرور چون نره شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز
گرامی‌تر است او ز جان عزیز

تو اکنون سوی بارگی دار دست
دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد هم او آن زره
بجا گیو زد بر گریبان گره

برو تیر تو چون نیاید بکار
نزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ
بیاید با تیغ هندی بجنگ

بزد تیر بر اسب جنگی فرود
تو گفتی که باب اندرون جان نبود
بینداخت بیژن جدا گشت ازوی
سوی مرد با تیغ بنهاد روی

یکی نعره زد کای سوار دلیر
بمان تا ببینی کنون رزم شیر
ببینی که با ببر شیران بجنگ
چگونه خرامند غرم بجنگ

ببینی مرا گر بمانی بجای
بیکبار از آنپس نیابدت رای
چو بیژن همی برگشت از فرود
فرود از برش نیز تندی نمود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر
پسر و بر آورد مرد دلیر
بپر بر درید و زره را بیافت
وزو روی بیژن بسستی شتافت

ازان تند بالا چو بر پر رسید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت
همه باره دز پر آواز گشت

دوان بیژن آمد پس پشت اوی
یکی تیغ برنده بر پشت اوی
ببرگستوان بر زد و کرد چاک
گرانمایه اسب اندر آمد بخاک

ببند حصن اندر آمد فرود
دلیران هر دو بپیوستند زود
زباره فراوان ببارید سنگ
بدانست کان نیست جای درنگ

خروشید بیژن که ای نامدار
ز مرد پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود
دریغ آن دل و چنگ جنگی فرود

بیامد بر طوس از ان رزمگاه
چنین گفت با پهلوان سپاه
نزد گر برزم چنین یک دلیر
شود نام بردار یکدشت شیر

اگر کوه خارا ز پیکان او
شود آب دریا بوکان او
سپهبد بباید که دارد شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت

سپهبد بدارنده سوگند خورد
کزین دز برآرم بخورشید گرد
بکین زرسپ و گرامی سپاه
برآرم ازین باره گرد سیاه

تن ترک بدخواه بی جان کنم
ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید

دلیران فرود از مرد هزار
بسوی کلات اندر آمد سوار
در دز ببستند ازین روی تنگ
خروش جرس خاست وآوای زنگ

همان دخت پیران و مام فرود
روان پر ز تیمار و دل پر درود
بیامد بنزد گرامی نخفت
شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند
برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپید کوه بر فروختی
پرستنده و دز همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار شد
روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید
همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پر خون و دل پر ز دود
بیامد دوان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر
که ما را بد آمد از اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمن است
در دز پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان
که از غم چنین چند باشی نوان

مرا گر زمانه شدست اسپری
زمانم ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد
مرا همچو او روز برگشته شد

بدست گروی آمد او را زمان
سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم بنه زار و ار
نخواهم ز ایرانیان زینهار

سپه را همه گرز و جوشن بداد
یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
میان را بخفتان رومی ببست
بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان بیامد بچرخ سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران
گراینده شد گرزهای گران

چو کوس با ناله کرنای
دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از دز که در فرود
دلیران ترکان هر آنکس که بود

ز گرد سواران و از پر تیر
سر کوه شد همچو دریای قیر

نبد هیچ هامون کجا بنگرد
همی کوه و سنگ آب را خیره کرد

کشته شدن فرود بدست بیژن و رهام

ازین گونه تا گشت خورشید راست
سپاه فرود دلاور نکاست
ز ترکان نماند ایچ با او سوار
ندید ایچ تنها رخ کارزار

عنان را بپیچید و تنها برفت
ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند
فراز و نشیبش همی تاختند

چو بیژن بدیدش بکردار مست
خروشان یکی تیغ هندی بدست
بزد بر سر و سفت آن مرد شیر
فرو ماند از کار دست دلیر

جوان همچنان خسته بازو و دوش
همی راند اسب و همی زد خروش
شد آن نامور مرد جنگی فرود
چو در شد در دز ببستند زود

بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج
بشد شاه وا روز هنگام تاج

همه غالیه جعد و مشکین کمند
پرستنده و مادر از بن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود
همه تخت موی و همه حصن دوی

چنین گفت چون لب بهم برگرفت
که این موی کندن نباشد شگفت
کنون ایدر آیند ایرانیان
بتاراج دز تنگ بسته میان

پرستندگان را ز ایران کنند
دز و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی
ز جانم ز رخش بر فروزد همی

همه پاک بر باره باید شدن
تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نباشد یکی
نمانم من ایدر مگر اندکی

کشنده پاک جان من اوست
بروز جوانی زیان من اوست
بگفت این و رخسارگان زرد کرد
برآمد روانش بتیمار و درد

بیازی گری ماند این سپنج مست
که بازی برآید بهفتاد دست
زمانی ببالا و زمانی بمیخ
زمانی بنخجیر زمانی بتیغ

زمانی بدست یکی ناسزا
زمانی بدارو ز سختی رها
زمانی بود تاج و تخت و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه

همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد

بزاد و بکوری و ناکام رست
بدان زیستن بر بباید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی
دریغ آن دل و یال و آیین اوی

پرستندگان بر سر دز شدند
همی خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت
همه گنجها را بآتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از آنپس بدست
در خانه تازی اسبان ببست
شکم‌شان بدرید و ببرید پی
همی ریخت بر رخ همه خون و خوی

بیامد ببالین فرخ فرود
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد
شکم بردرید و برش جان بداد

در دز گشادند ایرانیان
بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد
از اندوه یکسر دلش پاره شد

بایرانیان گفت کین از پدر
بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوش چاکر فرود
ببالینش برگشته مادر نبود

بر ایوانش بر کاخ افروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود / همان شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و ز بیژن تیز مغز / نیاید همیتان یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی کله کوه شد / بیامد دمان تا بی اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بران تخت با ماه افکنده خوار
بیک دست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران / برادر بغم گشته کنداوران
گوی چون درختی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو / چنین نامداران و گردان نیو
رخ طوس پر شد ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
چنین گفت گودرز با طوس و گیو / که بیژن و گرگین و گردان نیو
همه چشم پر آب و رخ پر ز موی / بطوس سپهبد نهادند روی
که تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی بتندی و تیزی بباد / ز رب آن سپهدار نوذرنژاد
ز تندی گرفتار شد ریونیز / بنود از بد بخت مانده چیز
هنر با خرد در دل مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بفرمود تا تخت شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و کشتند باز / شد آن شیردل مرد گردن فراز
ز رب سرافراز با ریونیز / نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بر آن ریش کافورگون / بباریذ از دیدگان جوی خون
چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بیخ و برگ
سه روز اندرش تنگ آمد اندرم / چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هرانکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی بکندی تنش را براه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت ازین گونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از ان خیمه ها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری دوان / پلاشان بیدار دل پهلوان

جنگ بیژن با پلاشان و کشته شدن پلاشان

بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکر که آمد یکی کوه بود / بلند و یکسوی از انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم / همی گفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
شوم گفت و برهم سرش زانجمن / وزش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان او بست باید کمر / بزنم پلاشان بر خاک سر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که گرشاسب در جنگ آن نره شیر
نباید که با او نیابی بجنگ / کنی روز بر من بکردار زنگ

پلاشان چو شیر است در مرغزار / چو از دور جنگی بجوید شکار
به پیش جهاندار تنگی مکن / بدو گفت بیژن مرا زین سخن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / برآنگه ز من جو شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن گره بر گره
یکی باره تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپش چمان در چران / پلاشان نشسته بیازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد سوار / پیامد بسیجیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیراوژن دیو بند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو باید گریست
الا ور بدو گفت بیژن منم / بجنگ اندرون دیو رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / ببینی هم اکنون ز من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود خاکستر و خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
سواران شیرزه برآویختند / یکی گرد تیره بر انگیختند
سنانهای نیزه بهم برشکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون نیزه شد لخت لخت / بپرنده لرزان چو برگ درخت
به آب اندرون غرق شد بارگی / سرانجام گرد یکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران بر نهاد او بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمد تنش / نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد / سر دو جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی / بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو زان جنگ بد پر ز درد / که چون گردد از باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه / نگه تا کند بیژن کی آید براه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیشش پدر / بدو گفت پیروز باشی پسر
برفتند ایشان ازانجا بجای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
جهان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین پور پشت سپاه / سر نامداران و هم پشت شاه
همیشه بدی شاد و پر رامشش / ز تو دور بادا بد بدکنش
وز آن پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه / زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
بگر کین سخن را پذیره شوم / همه با درفش و تبیره شوم
اگر زار ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم نه روشن کلاه
برون لشکر آور ز هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز
وز ایشان برآمد یکی تند باد / که کس را ز ایران نبد هیچ یاد
همی تند ابر اندر آمد بگرد / ز سرما همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ / کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / یک هفته کس روی هامون ندید
خورد و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی با بنه یاد روز نبرد / همی اسپ جنگی نگشت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد چنگ جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد / همی گفت چندی ز روز نبرد

تنم

گر ایدر تبه شد ز تنگی سپاه / بیزه گر برانیم ازین رزمگاه
بباید بدین بوم و بر ماهرود / کلات و سپد کوه تا کاسه رود
ز گردان بپرسید بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
ترا مار کینه از خانش سگیخ / همی رزم پور سیاوش گسیخ
سخن گفت کین چیز نیز از است / نگه کن کزین کار چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / بجرم اندرست این زمان کام خویش
سپهبد چنین گفت کای ترش لب / بُد نامور تر ز جنگی زرب
ز بر نیا گر کشته آمد فرود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز / که هستی بمردی و دیدار و چیز
کنون از گذشته نیاریم یاد / پیاده شد کشته او باد داد
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه / کزان کوه هیزم بسوزد براه
کنون هست هنگام آن سوختن / بآتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر بکه / بیابد سپه راه و برگ کده
بدو گفت گیو این سخن رنج هست / اگر هم بود رنج بی گنج هست
همی گشت بیژن بدین داستان / بباشیم ازین گفت همداستان
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی نپرورده ایم / نگهبان هرگز نیازرده ایم
مرا بر دباید بدین رنج و دست / نشاید ترا رنج و من خوش نشست
بدو گفت پس آنکه من ساختم / بدین کار گردن من افراختم
کنون ای سر کار آرایش است / نه هنگام پیری و آسایش است
ازین رفتن من مدار ایچ غم / گرین کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان زاغ و برف بد تار و دود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان یکی آتشی بر فروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
ز آتش سه هفته گذرشان نبود / ز تف زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت / بدان تنگ لشکر گذشتن گرفت
سپهبد چو لشکر بدو گرد شد / ز آتش براه گروگرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون بزد / همه غار و هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست بر ساختند / ز هر سو طلایه پرداختند
ور آن گرد بر رودی نشست تژاو / سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بد آنجایگه داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله برد باید بیکسو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان از آسیاب
بدو گفت رو سوی ایران سپاه / ببین تا که دارد درفش و کلاه
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشب پاسبانی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه / ز گردان که دارد نگین و کلاه
گر ایدر ز ایشان شبیخون کنم / همه کوه در جنگ هامون کنم
کبوده بیامد چو دیوی سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشرد ران / برآمد ز جای آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
زه بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
گر ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم همه هرچه پرسی ز کار
تژاوست شاه و فرستنده ام / بنزدیک او من پرستنده ام
مکش مر مرا تا نمایمت راه / بجایی که دارد دژ آرامگاه
بدو گفت بهرام من با تژاو / چو با شیر درنده پیکار گاو

سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفکند خوار / ز نام آوری بد نکرد ای سوار
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده نیامد بنزد تژاو
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید برزد بهامون درفش / دل شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد شد آگاه / بایران خروش آمد از دیده گاه

رزم تژاو با گیو و بیژن و ایرانیان

که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی درفشی بجنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی / سواران بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و چنگ شیر
نژادم بگوهر ز ایران بدست / ز گردان و تخم دلیران بدست
کنون مرزبانم بدین جایگاه / نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت گیو این که گفتی مگوی / که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران سواران که جوید نشست / نگر خورده شیرخون برو یافت گست
اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی / بتیزی بپیش دلیران مپوی
گر این پرهنر نامدار دلیر / سر مرزبانان در آورد بزیر
گر ایدر نگه فرمان کنی با سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بپیچی و گفتار او بشنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
نبیندت گر رنج آزاد مرد / بجوییم کنون روز جنگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
ورا ایدر اکنون نگینست و گاه / همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب / بایران ازین کس نبیند بخواب
پرستار و روز باده پایان گله / بدشت اندرون گرد کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا بین تو با گرز در دشت کین
من امروز با این سپاه آن کنم / کز آمدنشان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن به گیو پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان / بپیری نه آیین که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست / بدو بر چنین مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغزاشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / بر انسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون روی بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز جنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
وز آن روی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش بد از ننگ و مردی بشیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین روزگار / که ارژنگ سیر آمد از کارزار
دو بهره ز توران سپه کشته شد / سر و بخت آن کینه ور گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامدار شیر
خروشان و جوشان بنیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیرست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گر ایدون به بند دو روی زره / بجنبید و بگشاد بند از گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم یازد پلنگ
بر انسان که کرکس رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواند بیداد و فرخ نژاد

چنین تا دو روز همی تاخت اسپ
پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ

چو نزدیکی او رسید اسپنوی
بیامد خروشان پر از آب روی

که بر من همی پشت برگاشتی
بدین روز مرا خوار بگذاشتی

بزد کز پس اندر نشانی مرا
بدین روز بد دشمن نمانی مرا

تژاو سرافراز را دل بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت

بیامد بر اسپ اسپنو بر نشست
عنان تگاور بدادش بدست

سواره شد آن [illegible] اسپ
بدو داد در تاختن تنگ کیپ

همی تاخت چون گرد با اسپنوی
پسش نامور بیژن جنگجوی

زمانی دوید اسپ جنگی تژاو
نماند ایچ با مرد و با اسپ تاو

تژاو آن زمان با پرستار گفت
که دشوار کار آمد ای نیک جفت

فرو ماند این اسپ جنگی ز کار
ز پس بدسگال آمد و پیش غار

اگر دور از ایدر ببیژن رسیم
بکام بداندیش دشمن رسیم

ترا نیست دشمن بیکبارگی
بمان تا بمانم من این بارگی

فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی
تژاو از غم او پر از آب روی

براند اسپ و شد زود از آنجا بتاب
پسش بیژن اندر گرفته شتاب

سبکبار شد اسپ و تندی گرفت
پسش بیژن گیو تندی گرفت

چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی
ز گلبرگ رخ و روی از مشک موی

رسید اندر آنجای بیژن فراز
گرفتش هر آن خوب رخ را بناز

پس پشت خویش اندرش جای کرد
سوی لشکر پهلوان رای کرد

بیامد شتابان بدرگاه طوس
ز درگاه برخاست آوای کوس

که بیدار دل مرد جنگی سوار
دمان با شکار آمد از کارزار

سپهدار و گردان پرخاشجوی
بویرانی دژ نهادند روی

وز آن پس برفتند سوی گله
کجا بود در دشت توران یله

گرفتند هر یک کمندی بچنگ
چنان چون بود ساز مردان جنگ

بچم اندر آمد سر بارگی
بیاراست لشکر بیکبارگی

نشستند بر جایگاه تژاو
سواران ایران پر از خشم و تاو

تژاو غمی با دو دیده پر آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

چنین گفت کامد سپهدار طوس
یکی لشکر آورد با بوق و کوس

نه روز ماند اکنون نه اسپ و نه ورز
نشستن بداد و بدین مرز ارز

پلاشان و آن نامداران گرد
بخاک اندر آمد سر ایشان بگرد

همه مرز و بوم آتش اندر زدند
فسیله سراسر بهم بر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و پس چاره افکند بن

بپیران ویسه چنین گفت شاه
که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آوریدی تو در کارها
سبب پیری آمد و کندی دلی

بسی خویش و پیوند ما کشته شد
بسی نیک پی مرد برگشته شد

کنون نیست اینجای جای درنگ
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر مرز مردان جنگی بخواند
سلیح و درم داد و لشکر براند

چو آمد ز پهلو جهان پهلوان
همه نامور گرد جای گوان

سوی میمنه بارمان و تژاو
سواران که با شیرشان بود تاو

چو پیشتهن کرد بر میسره
کجا شیر بودی بجنگش بره

جهان شد پر از ناله کرنای
ز توفیدن کوس و هندی درای

هوا سپر بر سرخ و زرد و بنفش
ز بس گونه گون نیزه ها و درفش

سپاهی ز جنگ آوران صد هزار
نهادند سر سوی کارزار

زده پا بهر پا بند بسیج راه
ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه

همی کرد پیران برفتن شتاب
از ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپه را یکایک همه برشمرد
که چندست جنگی سرافراز گرد

جهان شادمان گشت افراسیاب
همی آفرین خواند بر روی جواب

که رفتی سپهر روی و شادمان
بپیماد جشن بلای زمان

همی رفت لشکر گروها گروه
بدو دشت پنداشتی دریا کوه

بفرمود پیران که تندی روید
از ایدر سوی راه کوته روید

نباید که یابند خود آگهی
از این نامداران با فرهی

نگر تا کجا اند بر سر آن گروه
فرود آوریم این لشکر گشن کوه

برون کرد کار آگهان ناگهان
همی جست بیدار کار آگهان

بتندی براه اندر آورد روی
بسوی و رو کرد شد جنگجوی

میان سرخس است ناورد طوس
ز ناورد برخاست آوای کوس

فرستاد از ایشان بکار آگهان
بپیران بگفتند یک یک نهان

گرایشان همه میگسارند و مست
شب و روز با جام پر می بدست

سوار طلایه ندیدم براه
بی اندیشه از کار توران سپاه

چو بشنید پیران یلان را بخواند
ز لشکر فراوان بتنها براند

که در جنگ ما را چنین دستگاه
نبودست هرگز با ایران سپاه

شبیخون کردن تورانیان بر ایرانیان

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سی هزار

برفتند بیگه گذشته ز شب
ز بانگ تبیره و بوق و جلب

چو پیران لشکر سالار براند
میان یلان مست و زرنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله
کجا بود در دشت توران یله

گرفتند و کشتند بسیار نیز
ببود از بد بخت مانند چیز

گله دار و چوپان بسی کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

وز آنجایگه سوی ایران سپاه
برفتند برسان گرد سیاه

همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته گشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر

سپه بود در پیش پرده سرای
یکی اسپ برگستوانی بپای

ز خیمه بیامد سوی کارزار
برو بر نشستند جنگی سوار

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
ز کار خود پیش آمدش ننگ

همی گفت برخیز کاشب چه بود
که مغزم ز پیکار شد پر ز دود

بیامد با سپ اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد ز جای

بپرده سرای سپهبد رسید
ز گرد و ز شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه
بخواب اندرند این دلیران شاه

وز آنجایگه شد بنزد پدر
بجنگ اندرون گرزه گاوسر

همی گشت بر گرد لشکر چو دود
برانگیخت آنرا که هشیار بود

یکی جنگ با بیژن افگنده شی
که این جای جنگست یا جام می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه
یکی بانگ برخاست از رزمگاه

سراسیمه شد مست از آواز گیر
برآمد یکی ابر و باران تیر

بزیر سرت بالین نرم
ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

سپیده چو سر برزد از برج شیر
بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته شد
ز بخت بیدارشان گشته شد

همی کرد گودرز هر سو نگاه
ز دشمن بپوشید مرز از سپاه

بران اندکی برکشیدند تیغ
سپاهی بکردار مور و ملخ

سپه را نگه کرد گردان نبد
ز لشکر دلیران و مردان نبد

همه رزمگه سر بسر کشته بود
زمین سر بسر چون گل آغشته بود

دریده درفش و نگون کرده کوس
رخ زندگان گشته چون آبنوس

پدر بی پسر بد پسر بی پدر
همه لشکر کشن زیر و زبر

چنین آمد این گنبد تیز گرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند

ز کوس و نه لشکر نه بار و بنه
همه میسره خسته و میمنه

از آن گونه لشکر سوی کاسه رود
برفتند بی مایه و تار و پود

سواران ترکان پس پشت طوس
روان پر ز کین و زبان بر فسوس

همی گرز بارید گفتی از ابر
پس پشت پر جوشن و خود و گبر

بد آن کس که جنگ اندرون پایدار / همه کوه گردند گردان حصار
فرو مانده اسپان و مردان ز جنگ / یکی را نبد هوش و نه توش و رنگ
سپاه از بر کوه گشته باز / شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد از ایرانیان / برآمد خروشی بلند از میان
همه خسته و کشته بودند پاک / شده از کشته و خسته تا لاله خاک
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پروردگار / نه آن کشتگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده / وز آن خستگان نیز بیجان شده
چنین است رسم جهان جهان / که گه از خویش آشکار و نهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز پیری و از بی نیازی کند
بچنگال آزیم و در جنگ آز / نداریم تا آشکارا ز راز
زباد آمدی رفت خواهی بگرد / بدانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره از ایران سپه کشته شد / وگر خسته از رزم برگشته شد
سپهبد ز پیکار بی‌رای گشت / دلش از خرد بهمه پیکار گشت
بلشکر گه اندر نه خواب و نه خورم / گزیند کسی را که باشدش هرم
چه خوانی که چندین زمان برگذشت / بخسپید یکسر نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیر سپه / نه پور و نه چهره نه بوم و نه بر
ز آن خستگان را ببالین برنگ / همه جای غم بود و خونین برنگ
جهاندیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / بجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاده بر هر سوی / نگه باید آن هر دو را داوری
یکی نامداری از ایرانیان / بزد مرد تا ترک بندد میان
دو بر شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افگند بن
چو روز آمد با ایرانیان / سر آمد از بخت شان بر زمان
رونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیران سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید
بکار برادر پر از درد بود / بر آن درد بر درد لشکر فزود

نامه کیخسرو نزدیک فریبرز و بازخواندن طوس را از جنگ

زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم / ز سوک برادر پر از درد و خشم
سرنامه بود از نخست آفرین / بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه / کزو داد بر نیک و بد دستگاه
ازویست پیروزی و هم شکست / بنیک و بد او بود کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و بخت بلند
رهی می نداند سر از بند اوی / یکی را بود فر و اورند اوی
یکی را کند شوربختی نژند / نیاز و غم و درد و سختی و بند
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه / برادر شد از کین نخستین تباه
بایران چنو نیز مهتر نبود / بدان گونه سالار لشکر نبود
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار و بریان بدم / پر از درد پیچنده گریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات و سپید کوه دم
که آنجا فرودست و با مادرست / گو با نژادست و با گوهرست
نداند که این لشکر آن کراست / از ایران برین ره برای چراست

از آن کوه جنگ آورد بیگمان / فراوان سر از سر آرد زمان
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد / همه طوس کرد آنچه دادش بباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست / بکاوس شاه اختر بد بدست
بزرم اندرون نیز خواب آمدش / ابی می نشستن شتاب آمدش
مرا بس بهست نزدیک اوی / مبادا چنان جان تاریک اوی
چو این نامه برخوانی ایدر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را بازگردان بجای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باشی بران کاویانی درفش
سرافراز گودرز و آن انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / ز پی دور باش و مپیمای خواب
بتندی مجو هیچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا زیبد آیین کینه بجنگ / که با فر و برزی و چنگ پلنگ
فراز آور از هر سوی ساز رزم / چنان گر که آید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش براه
ز رفتن شب و روز مآسای هیچ / بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامه دار / بداد آن زمان نامه شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / سواران و گردان آن مرز را
بداد آن زمان نامه شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت / که آمد سپه را از او ارجفت
همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران جنگاور لشکری
ره بر بنکرد ایچ گونه درنگ / بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بدان انجمن طوس را کرد خوار
وز آن پس بدو گفت کای بی‌نشان / ترا نام کم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین کمین من آراستی / نژاد سیاوش بیاکاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او یکی در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
وز آن پس که رفتی سوی رزمگاه / بسودت جز از رامش و بزم راه
ترا جایگه نیست در شارسان / ترا بند بهتر یا بیمارسان
ترا پیش آزادگان کار نیست / بکار ترا رای بسیار نیست
سزاوار مسماری و بند و غل / نه اندر خور تاج و دیهیم و مل
نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بد اندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند / ببند اندرش رنج شاهی بکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وز آن پس بفرمود رهام را / که پیدا کند گوهر و نام را

فرستادن فریبرز رهام را برسالت نزد پیران

وز آن کوه نزدیک پیران شود / فراوان بگوید وزو بشنود
بدو گفت نزدیک پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود با داد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلا جوی مردان بود
شبیخون نه کردار گردان بود
شبیخون نجویند کنداوران
کسی کو گراید بگرز گران
تو گر باده نکی به ننگ آوریم
ورت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش پگاه
بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم
هژبرند و گرد و رده یکی منم
بیامد فریبرز کاوس شاه
بپیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد
بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز از آن شبگاه
بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش اوی آورند
گشاده دل و تازه روی آورند
برانگیخته رهام شد پیش اوی
بترس از نهان بد اندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش
بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز از نهفت
بیامد فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد
که این جنگ را خود نشاید شمرد
شما را بدین جیش و سستی بجنگ
ندیدیم با طوس پس رای و ننگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی گشت بی باک خرد و بزرگ
چه مایه بگفت و چه مایه ببرد
بدو نیک این مرز آسان شمرد
مکافات این بد کنون یافتند
اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه
جهان چون ترا باید از من بخواه
گرایید و تنگ یکماه خواهی
ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگجویی منم جنگ خواه
بیارای و برکش صف رزمگاه
چو یکماه برآرزو بشمرد
گزین مرز توران سپه بسپرد
دوانید لشکر سوی رزم خویش
بپیچید پیکار و دل ارز خویش
وگرنه وگر اندر آییم بجنگ
نخواهد بدستان زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را
جهان چون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد
جهان چون سپاورد باید ببرد
فریبرز چون یافت پیکار جنگ
بهر سو بیازید چون شیر جنگ
سر مردها برکشا زند بند
بهر سرکشان شد کمان و کمند
بکشتند و لشکر بیاراستند
ز هر سو یلی لختی چپ آراستند
برآمد ز بر نای و سکام جنگ
ز پیمان نگشتند روز نام و ننگ
ز هر سو برآمد خروش سپاه
برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله کوس و بوق و درای
همی آسمان اندر آمد ز جای
همه یال اسبان و دست و عنان
ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
بند پشه را روز کار گذر
ز بس گرد گرز و کمند و تبر
تو گفتی جهان دردم اژدهاست
وگر آسمان با زمین گشت راست
سوی میسره اشکش تیز چنگ
کر دریای خون راند سکام جنگ
سوی میمنه گیو گودرز بود
بجا موبد و معتمد مرز بود
یلان و فریبرز کاوس شاه
درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت
کراز آسمانها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

جنگ تورانیان با ایرانیان و لشکر بانبوه

گزین ننگ تا جاودان بر سپاه
بخندی که گرز و روی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی که کرکس شد است
زمین از پی پیل الماس شدست
ببندد مرغ پرنده را جایگاه
ز تیر و ز گرد و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون
بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست
ستاره دل پیل جنگی بخست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
برآمد یکی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف
خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرزیان
گرازان بنیروی سود و زیان
بید رزم گودرز و پیران درشت
چو هفتصد تن از تخم پیران بکشت
تیغ و نیزه برآویختند
همی زآهن آتش فرو ریختند
یکی حمله کردند بر سوی گیو
بران گرزداران و مردان نیو
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
کزان لشکر گشن برخاست گرد
جهان شد که کس روی کشور ندید
ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
بباریدند تیر از کمان بر سران
بران نامداران و جوشن وران
چنین گفت بهرام نوشیدورد
که با تیغ کین جست باید نبرد
یکی پشت بر دیگری برنگاشت
نگهداشت آن پایگه را گوا
بس آسان بود جنگ با تیغ
بجنگ اندر آریم یکسر بنه
فریبرز با بیدگران قلبگاه
گریزان بپوید ز پشت سپاه
ز بهرام کز بیان شد پهلوان
شکست اندر آمد برزم گوان
برفتند پس تا بقلب سپاه
بجنگ فریبرز کاوس شاه
یکایک بدشمن سپردند جای
ز گردان ایران نبد کس بپای
بدادند گردنکشان جای خویش
بسودند گستاخ بر رای خویش
دلیران بدشمن نمودند پشت
ازان کارزار اندر آمد درشت
ندیدند بر جای کوس و درفش
ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
گودرزشان یکبار برگشته بود
ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
نگون گشت کوس و درفش و سنان
بنداخت بیدار کاب از عنان
برفتند از ایرانیان هر که رست
بدین رزمگاهی نباید گرست
چو دشمن ز هر سو بی اندوه شد
فریبرز بر دامن کوه شد
چو گودرز کشواد بر قلبگاه
درفش فریبرز کاوس شاه
همی بود بر جای گودرز و گیو
ز لشکر بسی نامداران نیو
عنان کرد پیچان براه گریز
برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدیدند یلان سپه را ندید
بکردار آتش دلش بردمید
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
بباید بسر بر مرا خاک بیخت
بدو گفت کای پیر سپهدار پیر
بسی دیده گرز و گوپال و تیر
ز مردن مرا و ترا چاره نیست
درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
نماند کسی زنده اندر جهان
ز گردان و از کاردیده مهان
بپیچیم از ایدر که پیچید جنگ
نیاریم بر خاک کشواد ننگ
چو پیش آمدت این روز کار درشت
بریزند خون سر آید پشت
که گر گرد برداوند پشت
تن کوه را خاک ماند بمشت
ز دانا تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفته باستان
بپیچید دل دشمنان بشکنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم
تو هستی ز منای جنگی بسر
ز ده دوده بسی پیل و شیران نر
پشیمان شد از دانش و رای خویش
بیفشرد بر جایگه پای خویش
چو گودرز بشنید گفتار گیو
بدید آن سر و ترک خویشان نیو
بخوردند سوگندهای گران
که پیمان شکستن نبود اندران
گرازه برون آمد و گستهم
ابا برته و گروی زره بهم
همه یکسره پشت آوریم
بگرز نام رفته بهشت آوریم
گزین رزم ما برنتابیم روی
گراز گرد خون اندر آید بجوی
ز دشمن بسی نامور کشته شد
زمانه همی بر بدی گشته شد
بر آنجایگه پای بفشاردند
برزم اندرون گرز بگذاردند
بسوی فریبرز برگشت عنان
به پیش من آرد اختر کاویان
به بیژن چنین گفت گودرز پیر
گراینده برو تیز با گرز و تیر
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب
وگر خود فریبرز با آن درفش
بیاید کند روی دشمن بنفش
اگر تو نیایی بمن ده درفش
سواران و این تیغهای بنفش
بنزد فریبرز با او بگفت
گراینده جهانی همی در نهفت
چو بیژن سخن با فریبرز گفت
نکرد او خرد با دل خویش جفت

یکی بانگ برزد به پیران گو / تو در کارزاری و در جنگ نو
پراشاه را زین درفش و سپاه / همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان زیر بر نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان / ز بر نیمه برداشتش از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی پیر دل لشکری جنگجوی / همه پیش بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار و آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اختر است / که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمان برکشید و برآورد گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را بتیر از برش دور کرد / همی گرد هر چند و را سور کرد
بگفت با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
گرازان برفتند توران سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
ز گردان ایران و لاوران / برفتند با گرزهای گران
بگشتند از ایشان فزون از هزار / بیامد همان بیژن نامدار
از آنجایگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
ببر باره از جای برخاستند / بدان دشت ترکی بیاراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بود فرزند نیز
اگر تاج آن شهریار جوان / بچشم رسد شرم داریم ازان
وگر من ببیم ز ترکان سپاه / شکست اندر آید بدین رزمگاه
نباید که آن افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
فزاید بدین ننگ او ننگ نیز / ازین افسر و کشتن و جنگ تیز
جوابی کشد بشنید سالار گیو / شد با دلیران و گردان نیو
برآمد بنوبه یکی کارزار / ز لشکر بران افسر نامدار
سر بخت بسیار کین گشته شد / فراوان ز هر سو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
بترک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر برو مانده اندر شگفت
چنین تا بهومان برآشوفتند / همی بر سپر تیغ و گرز کوفتند
همی بود ازان کوه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی تیره گشت
ز گودرزیان هشت تن کشته بود / بران هر که دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون بیژن رنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
جو از ریونیز آن گو تاجدار / سر و کر نباشد یکی اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد درین روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا غمشان اندر آمد بخواب
همان هشت پیران بدان روز اوی / هم آن اختر گیتی افروز اوی
بند روز پیکار ایرانیان / از آن رزم جستن سر آمد زمان

هزیمت شدن ایرانیان از تورانیان

از آوردگه روی برگاشتند / جهان خستگان خوار بگذاشتند
بدانجایگه بخت برگشته شد / که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا نیزه و خود برسان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد یکی روز تاریک شد
بدو گفت بیژن نشین از بهم / گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بران بارگی / چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزم ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله و آه گوش
چو زاواز شد بخت سرافراز / بزرگی بود مرد را از نهیب
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان جهان نر بسر
بدانگه گران تاج برداشتم / تبیره بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست / بگیرند بی مایه ترکان بدست

رفتن بهرام گودرز بر زمگاه جستن تازیانه

ببهرام فرخنده باشد فسوس / جهان پیش چشمش شود آبنوس
شوم من دوده تازیانه باز آورم / اگر چند رنج دراز آورم
نبشته بدان چرم نام منست / سپهدار ترکان بگیرد بدست
مرا این بد از اختر آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی بد دم اختر بد فال
چنین گفت جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بجای توان مرد کاید زنان / بگیری تو آزاد ید کمان
بدو گفت گیو ای برادر مرو / فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته دا سیم و زر اندرست / دو دسته گرشاسب پر گوهرست
ز کیمیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندان سلاح و کمر
من این هیچ و تازانه برداشتم / بتر زان دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه / ز گوهر میانش فروزنده ماه
دگر هیچ دارم همه رزمگاه / برو باز که همه شاهوار
ترا بخشم این هفت از اندر / یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / یکی پیل را خوار بستوان شمرد
شما را زرنگ و نگار است گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
ور آید و گمه تازیانه باز آورم / وگر سر بکوشش بکار آورم
برو رای یزدان دگرگونه بود / همه گرد کوشش چرخ وارونه بود
برانگه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش سخنها نیاید صواب
برآب و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی زماه
همی زار بگریست برگشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک / شده غرقه خفتان بر و چاک چاک
برو زار بگریست بهرام شیر / گرازان ای سوار جوان دلیر
بگرید بر او زار بیکار گشت / که بر وی شد افکنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر لیکن بجان رسته بود
همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید از او نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افکنده ام
سه روز است تا نان و آب اندروست / مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
شد تیز بهرام تا پیش اوی / بجان مهربان و بتن خویش اوی
برو گشت بریان و رخ را بخست / همی کرد مویه با آواز پست
بدو گفت مندیش کز خستگیت / ترا بودن این زمان بشکیبت
چو گستهم کنون سوی لشکر شوی / ازین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه درین رزمگاه / ز من گم شدست از پی تاج شاه
چو آن باز یابم بیایم برت / بزودی بسازم سوی لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی گشت تا تازیانه بیافت
میان یکی خستگان اندرون / برو ریخته خاک بسیار و خون
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروشیدن مادیان یافت اسپ / بجوشید بر سان آذر گشسب
سوی مازیان روی بنهاد و رفت / همی گشت بهرام و از پس بر
همی شد دمان تا رسید اندر اوی / بترک و بخشان پر از آب روی
چو بگرفتش اندر زمان برنشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست

جو نومید از آن سپه گرد روی / سوار و تن باره پر خاک و خوی
چنان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زد بر سر بارگی
وز آنجا که تا بد از رزمگاه / پیاده بپوید چون باد راه
سراسر همه دشت برگشته دید / زمین چون گل ارغوان گشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم روی / درین دشت بی باره نامجوی
ازو ترکشان آگهی یافتند / سواری صد از ترک بشتافتند
گر او را بگیرند از آن رزمگاه / برو گشت بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر / بباریدن تیر از کمان آن دلیر
چو یک تیر از زرکان براند / بتیمار آن مرد درماندبی
ازیشان فراوان بکشت و بخست / چو شیر ژیان بد و دشمن بخست
سواران همه بازگشتند از اوی / بنزدیک پیران نهادند روی
همی گفت کاینت هژبری دلیر / پیاده کند جنگ چون نره شیر
چو لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند با او که کار جوان
فراوان سخن رفت از آن رزمساز / ز پیکار او آشکارا و راز
بپرسید پیران که این مرد کیست / وزان نامداران ور این نام جست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست / که او لشکر ایران بدو روشنست
بروبین چنین گفت پیران که چیست / که بهرام را نیست جایی گریز
همی زنده او را بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ز لشکر کسانی که باید بر / کر او نامدارست و برخاک خیز
چو بشنید رویین بیامد دمان / بنزدیکش بس اندیشه بدگمان
چو بهرام دیدش که او کرد گرد / یکی تیرباران برویین بکرد
چو رویین چنان دید ازو رنج سخت / بلا را همه کند شد یال و دست
بپستی بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز نیاید چنین پیش جنگ / بهر جا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
نشیب از بر باره تند تاز / همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بگفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
ترا با سیاوش بتوران بدی / خردمند و با بخت خندان شدی
ورا با تو نان و نمک خورده است / نشستن همان مهر پرورده است
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / برای که آید دلت را پسند
وز ایدر یکی با تو خویشی کنم / بگر خویشی کنم رای پیشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار / ستانی بخرد یا تخت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
سه روزست تا ناچریده میان / همی رزم سازم بر روز و شبان
مرا آرزو از تو بسیار نیست / وگرنه مرا جنگ کم کاری است
برو مر مرا سوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این رای را نیست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن / دلیری و برخیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن / نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمه مهتران / ز دو نیم داران و جنگاوران
ز پیکار تو خسته و کشته شد / بران گونه از رزم برگشته شد
همی جوید اکنون سوی ایران کنون / که آنکه چو شد و رامش و جوان
بگفت این و برگشت و شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
ز لشکر بیامد بر او تژاو / که با مهر جان ترا نیست تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت / که بهرام را از بلا نیست تخت
بهم برش بدانم بسی بند خو / نبردم بدو راه و پیوند خو
سخن را ببند و بپوش هیچ راه / همی راه جوید بایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهر جان ترا نیست تاو

شوم گر پیاده بجنگ آرمش / هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
پیامد شتابان بدان رزمگاه / کجا بود بهرام یل بی سپاه

کشته شدن بهرام گودرز بر دست تژاو

چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار / رهایی نیابی ازین کارزار
مرا زابر بیدی سرآید جهان / ترا آمد که بر تو سرآید زمان
بیاورد شیر تو بود کامه جید / بتیر و بژوبین و گرزش چمید
بر انجمن شد یکی لشکری / هرآنکس که بود از دلیران بری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از جهان روشنایی ببرد
چو تیر از پری شد سوی تیره گشت / چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ / همه خون چکانید مانند میغ
چو زرش پس گونه پوشیده شد / تن پهلوانی وی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گزار / فرو ماند از جنگ و برگشت کار
بروبر ستمکاره را دل بسوخت / بگرد او آتش رخش برو سوخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم / بجوش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو گشت از برادر درشت
به پیران چنین گفت کای دلگشای / برادر هیچ نایم باز جای
بیامد شدن او را کاری سخت / نباید که برگشته باید گذشت
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بدان جای کان بود جای نبرد
بهر سو گشتند و در رزم ساز / بدیدار بهرام شان بد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده از دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی / پر از خون دو تن دید در مهر اوی
چو باز آمدش هوش برداشت چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / نبایدت مگر کار با شیر تاو
مرا دید پیران و کینه بجست / که با من بدان شور و کاری درست
همه نامداران و گردان چین / بخستند از آغاز با من بکین
تن من تژاو جفا پیشه خست / نگرد او بیاد تژاد و درشت
چو بهرام کرد این سخن یاد گرد / بیارید گیو از مژه آب زرد
بداد او ازینده سوگند خورد / بخورشید روز و شب لاجورد
که چون ترک روی بیند سرم / مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و پر کین سینه گشت / گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه بیامد براه
چو آمد ز رکیب دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم درکشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان دو سوار
ز فتراک بگشاد خم کمند / در آورد تا که میانش ببند
بدان اندر آورد و بنمود زود / بس آسانش از پشت زین
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست گردش ببند
نشست از بر اسب و ورا کشان / بس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهمش تژاو / که با من نماندی دلیرا بتاو
بجنگ آمد و جنگی هشیار انجمن / شب تیره و دوزخ بنمودمی
ز دو برکشیش تازیانه درشت / چنین گفت کین جای گشتاد پشت
ندانی همی ای بد شور بخت / همه داغ گیر آن ز کشتی درست
که با لشکر یا چرخ همبر بود / تنش خون بود چرخ برش بر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ / ببینی کنون تنگ کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو

ز بهرام بربد بزرم کمان   که اورا بدست من آمد زمان
که من رسیدم سواران چین   ورا کشته بودند بر دشت کین
بدان بد که بهرام بی جان شدست   ز درد دل گیو پیچان شدست
کشانش پیاورد گیو دلیر   به پیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینک سر بی وفا   مکافات را ساختم من جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار   که چندان زمان بودم از روزگار
که بیند روان بداندیش تو   برانم کنون از پس و پیش تو
همی کرد خواهش بدیشان تژاو   همی خواست از کشتن خویش تاو
بدو گفت ازایدون که این کار بود   سرم را بخون ریختن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا   پرستش کنم گوربان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد   که هر کو بزاید ببایدش مرد
گراید و تنگ تو برتنم بدرسید   هم آورد مرگش ببایدچشید
تن پر گناهش کن آزاد من   بهانا که در جهان یاد من
برادر برادر جهان خسته دید   ز تژاو جفا پیشه را پسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو   سرازتن بریدش بسان بکاو
خروشی برآورد کای در جهان   که دیدار این گشت آشکار و نهان
که گر من کشم یا کشی پیش من   برادر بود کشته یا خویش من
بکشت این و بهرام یل جان بداد   جهان را چنین است ساز و نهاد
غمان بزرگی سرانکس که جست   نخستین ببایدبخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد   بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر آب تژاوش [illegible]   پشوتن پر از آنگهی بر نشست
بیاورد شاه از جایگاه نبرد   سپهدار ایرانیان دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر   بپوشید بر تنش چینی حریر
بر آیین شاهان یکی تخت عاج   بخوابانید و آویخت از برش تاج
در دخمه کردند زرد و کبود   تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار   ز بهرام وز گردش روزگار
چو برزد سراز کوه خورشید شید   برآمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند   همی هر کسی داستانها زدند
که چندان از ایرانیان کشته شد   نژند است سالار برگشته شد
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ   سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن پیش گاه   ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست   مرا و ترا جای آهنگ نیست
بر شاه پذیرشد بدین بس   شده مانده و خسته گشته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار   بسازیم یکی لشکری نامدار
بیا هم [illegible] پر از کین و جنگ   کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای از ان مرز گشتند باز   همه دیده پر خون و دل پر گداز

هزیمت شدن ایرانیان از پیران و آمدن نزد کیخسرو

برادر ز خون برادر بدرد   زبانشان از آن شان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود   زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه   همی گشت بر گرد آن رزمگاه
به پیران رسید آنگهی آگهی   که ز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در نهان   بهر سو پراگند کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست   سپهبد روان را ز اندیشه شست
بیامد شبگیر خود با سپاه   همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار   سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر بجشید و خود بر گرفت   زکار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فرازست و روزی نشیب   گهی شاد دارد گهی با نهیب
جهان بهره کو باخام و بانیم سوز   همی بگذرانیم روزی بروز
پس آنگه فرستاد هم با شتاب   وزان آگهی داد با فراسیاب

سپهدار از آن آگهی شاد شد   ز تیمار و از رنج آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان   بجستند آیین ره پهلوان
همه بام و در جامه ها بخشید   درم برسپاه او همی بخشید
چو آمد بنزد یکی شهر شاه   سپهبد پذیره شدش با سپاه
بر آفرین کرد پیران و گفت   که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو منزل از ایران از افراسیاب   همی برشد آوای چنگ و رباب
سیوم هفته پیران جهان کرد رای   که با شاد مانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب   که گر برشماری بگیرد شتاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار   ز زرین کمرها گوهر نگار
از اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج   ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام   پر از مشک و عنبر پر از عود خام
بنزدیک پیران فرستاد چیز   [illegible]
سپهبد چو برگشت از پیش شاه   بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
ترا موبدان باش و هشیار باش   سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند کارآگهان   پراکنده بفرست چندی نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است   بداد و دهش کشور آراسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه   چو شد کرد ازین پیش چیزی بخواه
ز برگشته دشمن تو ایمن مشو   زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان   تو ایمن نخسبی مجید روان
چو ازوی مرا پیش اندیشه است   که خونش به جستن دراندیشه است
تو رستم که بر جوشد از جایگاه   بناگه بر آرد بتوران سپاه

داستان کاموس کشانی با ایرانیان

پذیرفت پیران همه پند اوی   که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران وآن انجمن   نهادند سر سوی بوم ختن
ز هر سو برون کرد کارآگهان   که تا آن بداند ز رستم نشان
بپای آمد این داستان فرود   کنون رزم کاموس باید شنود
بنام خداوند خورشید و ماه   که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی   نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید   ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر اورا ندانم همی   از اندیشه جان بر فشانم همی
ازویست پیدا مکان و زمان   پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک   همه گوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند   روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز   تو در پادشاهیش بازو گراز
ز دستور و گنجور و تاج و تخت   ز کمی و بیشی و از کام و بخت
همه بی نیازست و ما بنده ایم   بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو جان و خرد نیست روان کرده است   سپهر و ستاره برآورده است
جز او را ندانم کردگار بلند   کزویست شادی و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید   خور و خواب و آرام و مهر آفرید
بجنگی چو پیل و ببر یا نهنگ   خردمند و بینادل و جنگ
شگفتی گیتی از رستم است   از و شاد مانی و زو ماتم است
سرمایهٔ مردی و جنگ ازو   خردمندی و دانش و سنگ ازوست

آغاز داستان

کنون رزم کاموس پیش آورم   بدو فر گفتار خویش آورم
چو لشکر بیامد براه حرم   کلات از بر و زیر آب میم
همه یاد کردند رزم فرود   پشیمانی و درد از پس چه سود
همه دل پر از درد و از بیم شاه   دو دیده پر از خون و تن پر گناه

چنان شیرگیران نزد شاه آمدند / جگر خسته و پرگناه آمدند
برادرش را کشت بر بی‌گناه / بدشمن سپرد آن نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستارفش
وز ایشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش بود پر درد و پر خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو کردی مرا دانش و بختیار
همی شرم دارم من از گودرزیان / تو آگه‌تری بی‌شک از خون جوان
وگرنه بد بودی تا نیز او / زدودی بدین مرد ناهوشیار
تن طوس را دار بودی نشست / مر آنکس که با او نیاز است
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم پرغم و درد و جوش
کنون کینه نو شد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و حرم / مرو گر فشاند بر سپه درم
کزان ره فرود است با مادر است / یکی بیکی نژاد است و کنداور است
ندانم که طوس فرومایه گفت / چنین ساخت لشکر از بهر جفت
ازان کوه جنگ آوری بی‌گمان / فراوان سپاه از سر آید نهان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / همی برد لشکر بروی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپه / ز طوس و ز لشکر برید مهر
بدآمد بگودرزیان بر ز طوس / که فرزند باد و بر پیل کوس
همه خلعت و پند ما داد مش / بجنگ برادر فرستاد مش
جهانگیر چون پور گودرز میلاد / چراو پهلوان پیش لشکر میاد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بی‌گناه / زدست سپهدار بی‌آب و راه
بگیتی نه بینم کم از طوس کس / درست اندر پای بند است و بس
ز خون سرش میزد اندر خشک / چه طوس فرومایه چشم خدنگ
ز خون برادر بکین پدر / همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز مژگان همی خون برخ بر فشاند
درباره داد او برایشان بخت / روان را ببرد و برادر بتخت
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بسوزش که این ایزدی کار بود / گرا بود زانسان جنگ فرود
بدانگه که کشته شد پور طوس / سرکشان خیره گشت از فسوس
همان کرد داماد او ریو نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
گرو دانست نام و نشان فرود / کزو شاه را دل نخواهد شخود
تو خواستگری کرد بر نام شاه / نگه کرد پیچید ز کین سپاه
ز فرزند کاوس کی ریو نیز / بجنگ اندرون کشته شد ریو نیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی / نیاید بدو خسرو ماه روی
چنین است فرجام و انجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو بیرون شد از کوه خورشید زرد / بچم اندر آمد شب لاجورد
نشستن نباید بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر نامدار / ز تو شاد و مان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش چند بدشان گناه
چو فرزند و داماد را کشته دید / ز مهر فرودش روان شد بلند
یکی آنکه تیزست و هشیار نیست / و دیگر که جان بس خوار نیست
برادر به پیش او کشته شد زیر شیر / ز درد آن سرافراز گرد دلیر
گرو بر فرود و نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
و دیگر گرانمایگان شد سپاه / که رنج برادر شد پیش شاه
چنان دان که کس بی زمانه نمرد / دلت را ز غم را نباید سپرد
چو بیرون شود جان چه بیرون کنند / نماند وگر سی‌صد افسون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود / وگرچه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیاید سپهدار طوس / بپیش شه اندر شده چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه

چو خورشید بر زد سنان از شب / شتاب آمد از رفتن اندر وریب
ببرید پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که اندیشه بدی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه ور و تخت تو باد
تن و دل پر از غم ز گرد آرش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
جهان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود ورب / همی بر فروزم چو آتش کشب
اگر من گنه کارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام وز ریو نیز / همی جان خویشم نباشد بچیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور پر گناه انجمن
بشوم بکین این ننگ باز آورم / سر شیب را بر فراز آورم
همه رنج لشکر تن برنهم / اگر جان ستانم اگر جان دهم
ازین پس بتخت و کلاه ننگرم / بجز ترگ جوشن نپوشد سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
شبی رای زد با تهمتن بدان / چو با نامداران و کنداوران
چو خورشید تابنده آمد پدید / ببیند زخم گران بر دمید
سپهبد بیامد دمان نزد شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که مرکز پی کین نگردد نهان
ز سلم و ز تور اندر آید سخن / ازان کین دیرینه و روز کهن
چنین گفت بر شاه ایران بنود / زمین پر ز خون دلیران بنود
همی که از خون ایرانیان / بزار خون بیند ز میان
همان رنج و رامش برایشان / بگرید هر یاوه چو پاد
از ایران همه پشت توران بنان / سر و دست و پای است و پشت
شمار اندر شاه را نیست رای / بکینه نخندید ی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / پیش جهاندار خورشید فش
همه بستگان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خواهد بارگه شاهوار دان / دگر بیژن و گیو و کنداوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل / بدل برده از شیر و شمشیر دل
همه پیش تو یک بیک بنده‌ایم / ز تشویر خسرو سرافکنده‌ایم
اگر زانکه فرمان دهد شهریار / روان بر فشانیم در کارزار
نبیند زما هیچ مانده شاه / که تیره کرد رخ هور و ماه
سپهدار بس گیو را پیش خواست / بتخت گرانمایگی زنشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو خوی و بی مهری از گنج
نباید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
نبیند یکی مرد همکن درست برود / که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی یازده خواست / بسی باب سپهدار خوبی براند
ز اختر یکی روز فرخ بخت / که بیرون شدن را کی آید
همی بود با کوس و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برو بر گذشت
بدو داد شاه اختر کاویان / برانسان که بودی جم و کیان
برو آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
که خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست

فرستادن کیخسرو لشکر را بتوران دیگر بار

نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی رفت ازین گونه تا رود شهد
بپوشید بگرد از باد و دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را کردن آراسته / سوی رزم شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بخت باید بناکام رخت

برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بد آمد ز بخت / سرافراز خندید و با طوس گفت

رده برکشیدند از آن سوی رود / سپهبد فرستاد نزدش درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار ترکان یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفتا که من با فرنگیس و شاه / بکردم بکوشش بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدت / فراز و همه درد بهر آمدت

دل طوس غمگین شد از مهر اوی / فراوان نشان داد بر چهر اوی
فرستاده را گفت بر پهلوان / که رو پیش پیران روشن روان

بگویش که گر راست گویی سخن / مرا با تو گفتار آید به بن
تر آزاد کن دور شو زین میان / ببند این در کین و راه زیان

بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی ز کیخسرو شاه
با ایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد

چو باز آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان تیمار کش مهتران

فرستاده با پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که پیوستن پیوند من / خردمند گو بشنود پند من

با ایران گذارم بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت
ازین گفتها بود هوشش تهی / همی گفت و دور از کار آگهی

هیونی برافکند نزدیک خواب / فرستاده شد نزد افراسیاب
که ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و شیدوش و طوس

فراوان فریبش فرستاده‌ام / ز هر گونه پندها داده‌ام
سپاهی ز جنگاوران برگزین / که برزین نگیرد شتابش کمین

مگر بوم‌شان از بنه برکنیم / و یا سر بر آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین سیاوش سپاه / نیاساید از رنج هرگز نه شاه

چو بشنید افراسیاب این سخن / سرانرا بخواند آزمان انجمن
بایشان بگفت آن سخنها که رفت / بکین گفت باید کنون رفت تفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی کزو شد زمین ناپدید

چو لشکر بیاسود و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان بگردید یاد و ز عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد

چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند سخن جز فریب / چو آمد که تنگ اندر آمد نشیب

درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیارایت لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران توران و ایران گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب

درخشنده شد تیر و زوبین و خشت / تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
ز جوشن سواران و زرین کمر / ز بس ترگ زرین و زرین سپر

برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر ترگ گران / چو سندان بر و پتک آهنگران

ز خون رود گفتی چو بستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن جوشن و بستر از خون و خاک / برو سینه کرده بشمشیر چاک
زمین پر ز غران و زمان [illegible] / سپهر و ستاره پر آوای کوس

اگر تاج یابد جهان مرد مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
ازین در کجا رفت باید ز دهر / بهر زو بهره تریاک یابم چو زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست / برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام / با ایران بر آورده از جنگ کام

جنگ طوس با ارژنگ

برانگیخت از دشت آورد گرد / ز ایرانیان جست جنگ و نبرد
چو آواز او طوس سپهبد شنید / بجوشید و تیر از میان برکشید

بپور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز شیر و نهنگی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم / بر آورده که بر سر افشان کنم
چو کمتر پور زره شد به بن / سرافراز ایران شنید آن سخن

بپاسخ نخندید ایچ جای درنگ / همان آبداری که بودش به چنگ
برد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی منش پر سپید او ز بار

همی گفت پیران و توران سپاه / ز کردار تو ماند آرامگاه
دلیران توران و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

بدادند آواز با یکدگر / بکشیم هر گونه شیران نر
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم

بسازیم ره پهلوانی نهنگ / چنین گفت سرمان که او روز جنگ
که ارژنگ از ایشان یکی نامور / ز لشکر برآورد پیکار سر

پذیره فرستیم گردی دمان / ببینیم تا بر که گردد زمان
از ایشان نه تیزی بجوییم جنگ / بباید یکی امروز کردن درنگ

بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرز و خنجر کشیم / یکی از لب رود برتر کشیم

بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
باب عقاب اندر آورد پی / برانگیخت آن بارکش را ز جای

تو گفتی یکی باره آهنست / وگر کوه البرز در جوشنست
بپیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ

بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از نالهٔ کرنای
چنین گفت کز دیو شوریده بخت / ز بالای کین کی برآید درخت

نبودم بارژنگ یک دست برد / گر بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه / کزین جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که از کوه یازد بنخچیر چنگ

ببینی تو این کار مردان مرد / چو آوردگیرم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد سرمان بوای / که چشمت نه خوبست پیشی مجوی

گرایند و یک بچاره را زمان / بدست تو آمد مشو در گمان
نهنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد

دلیران لشکر ندارند شرم / بخون شد یکی را تن خون گرم
که پیکار گرشان سپهبد شدست / برزم اندرون دستشان بد شدست

بکاپیرزن و گیو و آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار

نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
بزرهای تا جنگ شیر آورند / ز بر دست را دست زیر آورند

اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدان نامدار انجمن
سپاه تو بی‌سایه و بی‌جان شوند / اگر زنده مانند پیچان شوند

وگر با تو گویم یکی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که پرورد با شرم مردان مرد / گرایند پیشم بروز نبرد

پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار و شاه / چو تو جنگجوی جایدر سپاه
تو شو تا ز لشکر که نابوی / بیاید بروی اندر آییم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز گرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / خواهان بپاسی بنزدیک شاه
گزین کینه تازنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که چندمن آید تباه
سزاوار کشتن آنکس کیست / جهان تا بیابد بدین کینه دست
گزین کن ده مرد کن کار سیج / رها می نباید خرد را بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پرورده کار رفت / جهاندیده و دوستدار
به پیدا و با او بخیره مکوش / مکن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان به پیران راد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بدان رفت باید بچاره یکی / بپیرون بدو دل بیچاره یکی
همان جنگ پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیک خوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیاید یکی دار و باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
فرستاده ترکی میان دو صف / بیامد چنین لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید دران / میان دو صف گفت گوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی / بهومان چنین آشتی سیج روی
چو بشنید هومان بر آشفت سخت / چنین گفت با کینه پیدا ز بخت
کرای کم شد بخت آزادگان / که کم باد کو دودهٔ گشوادگان
بلاوِن مرا دیده روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم گشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی اهرمنست / بجان تو با جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آیین کوپال و کوس
نجابت پیران واز آسیاب / نخواهند کینم هم اندر شتاب
تو اکنون بپیروز ساز کری / نه با طوس نوذر کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست / برین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ اندرون پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دانوست رگ / سری زیر تاج و سپری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان / بیاوره که بر سر آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سپه و گرد و پرخاشخر
گرفته سپر و عمود گران / بسی حمله برد آن برین این بران
زمین گشت گردان و شد روز تار / یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز

جنگ طوس نوذر با هومان ویسه

ازان چاک چاک عمود گران / سراشان چو سندان آهنگران
بدریای شمشیر اندرون باد خاست / بابر اندرون بانگ پولاد خاست
خم آورد روی زمین عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که بشکست بر زیر ترگ / ببیشه شد از زور یلان روی کرگ
گرفته شمشیر هندی بچنگ / زره ریخت آتش ز پولاد رنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد ریز ریز
جو شد کام با آب و پر خاک / گرفتند سر ده دوال کمر
ز نیروی گردان گران چو رکیب / که آید یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست هومان بجست / یکی اسپ آسوده را بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
دران نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب / بجای شدند از بر آفتاب

فغان چون ز شب رفته دو پاس گشت / تو گفتی که کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست / تن بارگی گشت چون خاک پست
سپه را سر آورده و خیره روی / نگه داشت جنگی سرافراز اوی
جو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که پرداخت مانده همی جای اوی / بپرداند پرمایه بالای اوی
جو هومان بران زین توزی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
جهان نامداران پرخاشجوی / یکایک بدو در نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه / ز جنگ یلان دست کوتاه
ز تو چشم گردنکشان دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد بدو داد گرد سنان
بنزدیک پیران شد از دز مکان / خروشی بر آمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی / جو با طوس پیش اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / جوانان که دانند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر / کرای رزم دیده سوار دلیر
چو روشن شود تیره شب لاژورد / که اختر بگشتی دل از دز ما
شما را همه شاد باید بود / مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس / شب تیره ناگاه بانگ خروس
همی گفت هومان و هر دو نهفت / که شیر ژیان هم نبرد منست
برخ سنج بند از شه تاج گرد / شمامه پراکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده پاسبان ساختند
خروشند و سر از چرخ خورشید شید / جهان گشت چون روی زنگی سپید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از دم فرخس / بطرخون و شبگون و زرده و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را کرده گرد فغان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشید همی جای آهنین
بپرده درون بد خورتا بناک / ز جوشش سواران و از گرد و خاک
ز نیروی اسپان و آوای کوس / جهان آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف / یکی غرق رخشان کرده بکف
همی گفت چون من برایم بجوش / برانگیزم اسپ و بر آرم خروش
شما یک بیک تیغ را بر کشید / سپرهای چینی بسر بر کشید
ببینید جز یال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نباید سنان
تیغ و کمان و بگرز گران / جهان چون بود رزم گندآوران
عنان یال بر یال اسپان نهید / بر آنسان که آید خورنده و دو صف
جوانی گفت هومان سوار دلیر / بیامد بپیش سران بر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو گفتی شدند از بسیج گوان
ترا گنج و دنیا و جنگی مکن / ز بهر بسیج اج زفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر / بیاید دل از اختر نیک بد
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بروی ز هومان بر آورد گرد
سپهبد بگودرز گشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بد خواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان بریم / همی از تن خویشتن بگسلیم
نکردست گیرد جهاندار ما / وگر نه بدست اختر و کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان / جو ایزد گرهی تر کوشش روان
ز دشمن نگر دل نداری دژم / نگردان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل گسسته شوند / ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / جوانی که پیروز دشمن بود
که با او دریغی و پیش یار ماست / دل و تیغ و اخترش سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران زین سخن

بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / ببینی همی روز گرد و نبرد
و دیگر که هومان بتوری زبان / سخن گفت ازین باره با بدگمان
که پیروز گردیم فردا بجنگ / چو برغرم پرواز گرد و پلنگ
برآریم ازیشان سراسر دمار / نیابد بجان کس زما زینهار
کنون نامداران زرینه کفش / بیاشید با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبرد است و جای بسیچ
همانا که از ما بهر یک دویست / فزونست بدخواه اگر بیست نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
ببیشی و بکی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان / بپرهیز بیشی نگیرد زمان
ترا لشکر بسیار ای وز بود صفی / روا زانکه هیچ بخشود نی
بیارات لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز در میمنه
رده برکشیده همه یکسره / چو رهام و گرگین ابر میسره
ز نالیدن کوس با کره نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ببارید الماس ازان تیره میغ / همی آتش افروخت از گرد و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گشتی از گرز و از آهنت / زمین یکسر از نعل و از جوشنت
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس با کره نای / همی کس ندانست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
فراگنده بود آن ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز تن شیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشانند با وردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه ور

رزم ایرانیان با تورانیان بانبوه و جادویی کردن تورانیان

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار برزین و خراد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
برابر اندر آمد زهر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وز آن روی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر همه هم گروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکاب از عنان
بانبوه رزمی بکردار کوه / بکردند لشکر گروها گروه
وز آن پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت سازید جای نبرد
گراز از سوی گیو کان با بهل / دو گرد گرانمایه شیر دل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا پشن گیو کلباد را / که برهم زند آتش و باد را
ابا شیرگیر نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را
چو گودرز و هومان و پیران و طوس / نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید ازیشان زمین / نباید که یازند ازین بیش کین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپردار و زوبین ور و نیزه دار
مجنبید گفت هیچ از جای خویش / سپر با سنان اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران / چگونه برآیند بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بر ایشان برآور هم اندر زمان

هوا تیره گون بد خود از تیره ماه / همی گشت بر کوه ابری سیاه
بیاورد از افسون بر ایرانیان / یکی باد و سرما و برف گران
چو شد مرد جادو بدانجا دوان / بافسون یکی ابر گردش روان
بغرید رعد و فغان کرد باد / یکی صاعقه در جهان اوفتاد
همه دست نیزه گزاران ز کار / فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر / خروشش بیابان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند زین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد / نیارست بنمود کس دستبرد
وز آن پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد برسان دیو
بکشتند چندان از ایرانیان / که دریای خون شد دوان از میان
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سپه گشته بر دشت شمشیر و دست / بروی اندر افتاده برسان مست
نبد جای گردش بدان رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و در جای و در زیر جای
همه بنده پرگناه توایم / بیچاره یکی دادخواه توایم
تو باشی بیچارگی دستگیر / ز ما یک یک دور کن زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / برهام بنمود بانگشت کوه
بکجا جای بازور بستوه بود / بافسون و تنبل بران کوه بود
بپیچید رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / بسان تیغ تیز از میان برکشید
بدستش یکی تیغ زد از ستیز / بیفکند دستش بشمشیر تیز
ز تن دست او چون بیفکند راست / یکی باد چون رستخیزی بخاست
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بجست / بهامون شد و باد کی بر نشست
هوا گشت از آنسان که در پیش بود / فروزنده خورشید و گردش کبود
بپوزش گفت آنکه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بدید اندر آن پس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان / تن بی سران بد سر بی تنان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس / که نه پیل ماند و نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم / برآریم جوشش او کشید آتشیم
همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چو اختر همی داد باید بباد / چو فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی تو در جنگها / کنند این دلیران خود آهنگها
ز بهر زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی دار یکچند تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازه بکین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برکش سوی شاه ایران سپاه
برآمد که نای تراز سرکشش / بهرجای بنهاده و بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد / ازو تا توان گرد پیشی مگرد
ز توشش یکی روز بگزایدت / بسودن زمانی نیفزایدت
دگرباره برشد دم کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال بود
همه گوش پر زخم کوپال بود

همه تیره شد روی اختر ز دشت
دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
خروشید و شد پیش چون نره شیر

همه برنهادند جان را بکف
همی رزم جستند در پیش صف

هر آنکس که با طوس در جنگ بود
همه نامدار و کنارنگ بود

بپیش اندرون خون همی ریختند
دلیران از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس یل را بخواند
پس پشت تو گفت جنگی نماند

نباید که گفت اندر میان آورند
سپه را سپهبد زیان آورند

بگیو دلیر آنگهی طوس گفت
که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدین گونه بگذاشتند
بروزی چنین راه برداشتند

تو رو باز گردان سپه را ز راه
بپیچاره دشمن و خشم شاه

بشد گیو و لشکر همه بازگشت
پر از کشته دیدند هامون و دشت

سپهبد چنین گفت با مهتران
کرانیت نزدی و جنگی سران

کنون چون رخ روز شد تیره گون
همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید
اگر تیره شب خود توان آرمید

نگر کشته یابد بجای مغاک
یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
ز خویشان جگر خسته و سر ز ننگ

سر از کوه برزد همانگاه ماه
چو بر تخت پیروزه پرورده شاه

سپهدار پیران هم اندر زمان
همی گفت با لشکر بدگمان

بدانگه که دریای یاقوت زرد
وزان موج بر کشور لاجورد

کسی را که زنده ست بی جان کنم
بر ایشان دل شاه پیچان کنم

برفتند با شادمانی ز جای
نشستند در پیش پرده سرای

همه شب ز آواز جنگ و رباب
سپه را نیامد بدان دشت خواب

وزان روی لشکر همه مستمند
پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت پر کشته و خسته بود
بخون بزرگان زمین شسته بود

چپ و راست آورد گرد و پای
نهادن ندانست کس پا ز جای

همه شب همی خسته برداشتند
چو بیگانه بد خوار بگذاشتند

برخسته آتش همی سوختند
گسسته ببستند و بردوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود
همه مهتران جامه کردند چاک

بسی کشته بود و بسی خسته بود
بسر برپراگند گودرز خاک

همی گفت کاندر جهان کس ندید
چو پیران سرای بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پر سپه
بخاک اندر افکنده چندین پسر

از آن روزباری که من زاده ام
ز خویشان میان هیچ بگشاده ام

نه جام و نه چندین سر انجمن
ببینم همه کشته در پیش من

ز گودرز چون آگهی شد بطوس
نبیره کرو پر خون و رخ سندروس

خروش مغانی برآورد زار
فراوان بباریده خون بر کنار

همی گفت اگر نوذر پاک تن
نگشتی تبشی و رخ من در حزن

نبودی مرا رنج و تیمار و درد
غم کشته و درد روز نبرد

که تا من کمر بر میان بسته ام
بدل خسته ام گر بجان رسته ام

هم اکنون تن کشتگان را مغاک
بپوشید جایی که باشد مغاک

سران بریده سوی تن برید
بفرمان شاه و تهمتن برید

چو شیران شرزه ز جا برجهید
بکوه هماون بنه برنهید

برانیم لشکر همه هم گروه
سراپرده و خیمه بر سوی کوه

ببوسیه فرستم بنزدیک شاه
دلش پر فروزد فرستد سپاه

بدین خود سواری فرستاده ام
ورا پیش ازین آگهی داده ام

مگر رستم زال را با سپاه
سوی ما فرستد بدین رزمگاه

هزیمت شدن ایرانیان از تورانیان و رفتن بکوه هماون

سپه برنشاند و بنه برنهاد
وزان کشتگان کرد بسیار یاد

چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج

همانا که زننگ دو رزنه بود
بد اندیش از خستگی خسته بود

بدیشان همی گفت روز و شبان
پر از غم دل و نا چریده لبان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
ز رنج روان گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید
بدان دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پر خرد نامبردار نیو

سه روز است تا زین نشان تاختیم
بخواب و بخوردن نپرداختیم

بتاز و بپاسای و چیزی مخور
بآرایش و جامه چار سپر

کنون بیگمانم که پیران بجنگ
بیاید پس پشت تان بیدرنگ

کسی کاو آسوده تر زین گروه
چو پیران بمان و تو بر شو بکوه

سبک خستگان را سوی ره کشید
ز آسوده گان لشکری بر گزید

چنین گفت کین کوه سرخاب ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
بدان تا بدیشان نشاید گذشت

پس آنگه برآمد ز چرخ آفتاب
سپهبد بیامد سوی رود آب

ز درگاه پیران برآمد خروش
جهان شد که برخیزد از خاک جوش

چو آمد سپهبد ز توران سپاه
بیاورد لشکر سوی رزمگاه

بهومان چنین گفت کامروز جنگ
همانا نباشد فراوان درنگ

سواران ایران همه گشته اند
دگر خسته از رزم برگشته اند

بزد کوس و زد دست برخاست غو
همی رفت پیش سپه پیشرو

رسیدند گردان بدان رزمگاه
همه رزمگه خیمه دید و سپاه

بشد پیش پیران یکی مژده خواه
که کس نیست اندر ز ایران سپاه

شادی برآمد ز لشکر خروش
بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان
که ای نامور با گهر موبدان

چه سازیم و این را چه آریم رای
که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان
همه تیره گشتند با پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما
شکست اندر آمد بد اندیش را

یکی رزمگاه است پر خون و خاک
از ایشان نه هنگام ترس است و باک

نیابد ز دشمن اندر گرفت
ز مولش سپرد و که نمانی ننگ

گریزان ز باد اندر آید بآب
نیاید ز مولیدن اندر شتاب

چنین گفت پیران که در گاه جنگ
شود دست پای شتاب از درنگ

سپاهی بکردار دریای آب
شدند انجمن پیش افراسیاب

بکوشیم تا آن سپاه گران
بیابید گردان و کنداوران

وز آن پس با ایران نمانیم کس
چنین بود رای خردمند و بس

بدو گفت هومان که ای پهلوان
و رنجان بدین کار چندین روان

کنون خیمه و گاه و پرده سرای
همه مانده بر جای و رفته ز جای

جهان دان که رفتن ز بیچارگیست
نمودن بما پشت یکبارگیست

بپوییم تا زود چیره شوند
بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زابلستان رستم آید بجنگ
زمانی بود سهمگن زین درنگ

کنون تاختن بایدم ساختن
فسونها و نیرنگها باختن

بر گودرز داد و سپهدار طوس
درفش همایون و پیلان و کوس

همان بیگمانی بجنگ آوریم
از آن به که ایدر درنگ آوریم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که پیدا دل باشد و روشن روان

جهان کن که نیک اختر و رای تست
که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه
سپهدار پیران و توران سپاه

بلهاک فرمود کاکنون مه ایست
برون کرد با وی سواری دویست

بدو گفت کمشای بند از میان
ببین تا کجا اند ایرانیان

همی گفت لهاک بر سان باد
ز خواب و ز خوردن مگرد ایچ یاد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بدیدش بتاریک دشت

خروش آمد از کوه و آوای زنگ
ندید ایچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران بیامد براه
بدو آگهی داد از ایران سپاه

که ایشان بکوه هماون درند
همه بسته بر پیش راه گزند

بهومان چنین گفت پیران که زود / عنان و رکابت بباید بسود
ببر چند مایه ز گردان سوار / دلیران گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی / خرد تیز کن چاره این بجوی
گران مردی کاویانی درفش / بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / دلیران گردنکش نامدار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
بدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیده بان خاست از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید / بابر سیه گردشان بر رسید
بپوشید جوشن بجوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه / رده بر کشیدند در پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرایدن گرز و تیغ سران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / به پیش سپه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / کز ایران برفتند با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین آختن / بدان روز لشکر برون تاختن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه / شد پستی ز گردان توران ستوه
نباشد ازین کارتان شرم و ننگ / خورد جنگ و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب
فرود آرمت من ز کوه بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
ز رستم بنزدیک افراسیاب / جدا کرده از خورد و آرام و خواب
بدانی که آن چاره چارگیست / بدان کوه خارا بباید گریست
نوندی بپیران فرستاد زود / که اندیشه پیکار ما برچه بود
دگرگونه بد زانکه انداختیم / برایشان سپه تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
جهان کن که چون بر دمد چاک روز / پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو ایدر ز نو ساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید
بماند شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بکردار آب
چو خورشید از آن چادر نیلگون / غمی شد بدرید و آمد برون

آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هماون

سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه / بجنب و بجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیاید بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار طوس / خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون تا میان اندر آمد برنج / که آیا تو سیری ز رزم و برنج
ز گودرزیان آن نکا مهترند / بدان رزمگه بر همه بی‌سرند
تو جوی عزم رفتی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان / بدام اندر آیی همی بی‌گمان
بکین گرانمایه جنگی فرود / شما را سر از تن بباید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو آرم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
ز گفتار یاوه نداری تو شرم / بداد نیایم بگفتار گرم
بباد آگنی چو تو پهلوان / مر آن بزرگان روشن روان
بسر کند ویرا در انداختی / جهانی ز خونش بر انداختی
ز بهر تو ماند او بتوران زمین / ازو ماند اکنون جهان پر ز کین

ز رنج آن جهان شاه آزاد مرد / گر بوی ز رویش همی شاد مرد
چنین گفت پیران بهومان گرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی کار سازم که ایرانیان / نه بندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت هومان که بر بادست باد / نکردست با او کس اندر نیاد
بدست پیاده نجد سپهر / شود تیره دیدار پرخاشخر
برایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / ازین پس نجویند پیکار ما
برآساید این کشور از داوری / نجویند ازین پس در مهتری
بتوران نیارد گذر کرد کس / بایران نمانیم کس شاد و بس
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی پیش نیست / بیکسو کشاده دری پیش هست
ز خیمه نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد / پدید آید آن چادر لاژورد
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی فر و جاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / دلش بود پر کین ز جور کهن
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سو بشیدوش و خراد کرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندی سران / نهادند بر یال گرز گران

شبیخون کردن ایرانیان بر تورانیان

بسوی سپهدار توران شدند / چو آتش بقلب سپه در زدند
زهم بر دریدند آن قلبگاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو برق درخشان بدی عکس تیغ / مبارز همی خورد بر خود دریغ
بلرزید بر کوه و دشت اهرمن / بنغرید از درد بر خویشتن
هزیمت شد از بیم آن رزمگاه / تنی لرز لرزان تباهست تاه
بنغرید بر گردش روزگار / گزین کارزار اپشیمان کارزار
ازین تیغ گردان و تیر سران / سرانرا بند سر تن بر کران
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
بجوشید هومان خروشان سیاه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بخش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاید طلایه نبود / شما را ز کین هیچ مایه نبود
بهر یک ازیشان ز ما بیست صد / تاورد که راه رفتن بدست
نباید که گیرند ما را زبون / نباید که خوانند بر ما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد / که دشمن ز ما گشت پیروز و شاد
کنون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم دشمن بتیر آژدن
نبینی چه گفت آن مرد پیر / که جان را نگر تا نداری تو پیر
ز جان خیزد اندر جهان ترس و بیم / دل از بیم و از غم شود بر دو نیم
مدارا نگر تا نداری تو کار / مدارا نه بر وارد این روزگار
بلا تیغ و گوپالها برکشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بایشان بگیرید راه / کنون از بره برکشد تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ / ازیشان که یابد درنگ و بسیچ
برآمد خروشیدن کرنای / بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از گرز و تیغ / که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی بباد اندرند / زناری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مگسلید ایچ کس
همه پیش من دست یکسر آورید / بباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر بآواز بلند / که اکنون چه چاره کی دست بند
دمیذ ابر گرز و بر زوبین دمیذ / سرانرا ز خون تاج بر سر نهند
چنین گفت با گیو و رهام طوس / که شد جای با بی کمان و فسوس
نگه کرد کار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه بپر عقاب اندریم / ویا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان / ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز / که نه جای جنگ و نه جای گریز
برانگیخت از جایشان بخت شه / که بارش بد گنش تندر سپید
چو بشنید از و طوس دشنام داد / بدو گفت کای بد رگ بد نژاد
ابا چند گردان باندک سپاه / بکردیم چندی ز ترکان تباه
بکشتیم تا شب در آوردگاه / اگر پای داری بسیچ رزم خواه
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه / بماندیم میان جهان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتید یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و ز پشن و گستهم / بسی یاد کردند بر بیش و کم
که یاری کسی هم از ایران سپاه / بدی یار ما اندرین رزمگاه
نیاید ز پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست و زال / شود شهر ایران کنون پر وبال
همی آمد آواز کوپال و کوس / بلشکر بسیچ دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم / که شد کار و پیکار سالار دیر
پیشرو گرازه همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
برفتند گردان باوای اوی / ز جوش بود پر دشت هر جای جوی
همه سر کشان تاختندی بجنگ / تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ
ز گردان ببند نیزه و ریگ سوار / همه گرز ور بود و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس / همی برخروشید مانند کوس
سبک شد عنان و گران شد رکا / بلندی که دانست باز از نشیب
همی رزم جستند تا پاک روز / چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان ز جنگ / تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور تازم کوش
سواری چنین کز شما دیده ام / ز گند آوران هیچ نشنیده ام
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / دلش اندرون آتشی نو رسید
که چشم بدان دور دار و درست / ز یزدان پاکیزه خواهم بخت
پیامم بدو نیست تا جاودان / شما را برون آورد زین میان
امیدم بدو نیست هر چند زود / بس با بیاید لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم / بگوییم وز کارش آگه کنیم
همانگاه نامه نوشتند و برد / فرستاده نامبردار و گرد
بسی رازی و لابها بد در وی / که پاکیزه فرزانه شاهجوی
بیاری بیاید گو پیلتن / ز شیران یکی نامور انجمن
ز پیروزی و کام کردیم باز / بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگوییم پیروز شاه جهان
ز تخت و ز خشنودی شهریار / پیامم یکسر براز و در کار
جهانجو نگه گشت بر ساختند / نوندی بنزدیک شه تاختند

بکشتند و رفتند بر سوی کوه / بنزد سواران ایران گروه
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پرخاشجوی
پیران چنین گفت کامروز گرد / ز بر آرزو گشت گاه نبرد
چو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار پیگام دم بر زدند
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
برآسوده کردند گردان ما / ستوده ندارند مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه

آگاه شدن کیخسرو از کار ایرانیان و فرستادن رستم

وزآن پس که آمد بکیخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / بپالیز گلبن بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه و آن انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
همه نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی سپر گراید سوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
تو ای پروراننده تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
تو گندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز گرز و ز پیکان و کلک تو شیر / بروز بلا گرد و از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز گندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز ترکان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بروز نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
گر ایدر نپاید تهم پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخواندم / بسی از جگر جوش بنشاندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
چو اکنون ز اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تست / که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هر چه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
برو بادلی شاه و دایی درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
پاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سپهر و کلاه
که با فر و برزی و بالای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یکروز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
جهان گشتیها و راه دراز / گزیدم همه رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نپرسیده ام
تو شاه جهان پستی من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد

شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ بر نهاد او دو دیده چو جوی
بدو گفت کی تو بخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و از گنج و تاج و کمر / کمان و کمند و کلاه و کمر
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / بجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیر زن سی هزار / ز لشکر گزین باز در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکاب و عنانت جفت
براند سر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش بگاه / سوار اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگوییش که در جنگ تندی مکن / فریب زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجوییم بره بر زمان
چو کین سیاوش کار آزمای / سپه دار شد بر بد و نیک رای
فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند گوپال و خفتان و رخش

بزنی کردن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو

یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین / که بادا ز یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده گردان بگرز و کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین / سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوش را خود برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
زنی کز سیاوش بماندست باز / دراز ناپدای کرده فراز
بزه گر بگویی تو این را بشاه / برین رنج نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من این را چنانکت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار / گران منت نیکوتر و نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / سران برتر آری سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / بدو گفت کای خسرو نامدار
چنین گفت رستم که از شاه / جهان بهره مند است و هم نیکخواه
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر / چو گردون بهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان / جز او کس نباشد ز شه زادگان
همان با خردمندی و رای اوی / ز چیزم کسی نیز همتای اوی
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای برادر کند خواستار
یکی جز بکین برادر میان / ببندد شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج اوی / کسی کو شناسد همه رنج اوی
نباشد بجز دخت افراسیاب / جهان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی / کجا اندرانیت امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی / از آن پر خرد مهتر نامجوی
بر آن کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
بر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پشت سپرد
نباید ز گفتار تو جز بهی / که دانی همه سال با فرهی
تو دانی که ما را ز رای تو نیست / وگر چه بود آنچه آن بودنیست
بگوییم ور او گرز من بشنود / همان بند ما کز خرد بگرود
برفتند هر دو بنزدیک شاه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان ارزنده یادگار

بهر نیک و بد هم پناهم تویی / منم چون کنیزک و شاهم تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش و رزم آوردگاه
کجا جز ان بزرگان ایران زمین / بتوران بداد نه پیر ایکمین
بایران ز شیون بهر خانه ای / همانا بچیزی بزرگانه ای
فرستاد خواهم سپاهی کنون / بود رستم زالشان رهنمون
فریبرز باشد سپه‌کش براه / چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای پند همی پور زال / که باشی فریبرز یل را همال
چو چیزی بدین در چه فرمان دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش ورز کار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم / بس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست / اگر نه مرا آگه این کار نیست
جو خواهنده رستم بود بیگمان / نپیچد ز آرایش کمر آسمان
وز آنپس بگو پیلتن پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
سر بانوانی و زیبای تاج / سزاوار اورنگ و تخت عاج
زواره ستوده‌ش گو پیلتن / بدو گفت کای نازش انجمن
ز پاکی بگو سر ستوده ز تخت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
که مر واز برای زنانه وزن / فزون تر ز مردان بود خواستن
از ایران دو بهره بفرمان او / چو آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری راه و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه
چگونه پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز باید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت این و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ چنین داد باز
همی زد بلب مهرمان بر باد / ز شرم پسر پاسخ او نداد
وز آنپس چنین گفت کای پیلتن / سرافراز و مهتر انجمن
بایران اگر چه چنین مرد و جفت / بجای سیاوش نخورد و نخفت
درنجا سیاوش و ز اختران / بتر را بکشتند مردم کشان
چگوییم که خواهنده ام پور زال / ز بهر فریبرز خواهد همال
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان / گره بست گویی ورا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور / بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بدان کار تنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ
نشستند خلی با آیین خویش / بخواندند موبد بدان کار خویش
نیاسود از آن پهلوان سپاه / که تا کرد مر ماه را جفت ماه
فریبرز را با فرنگیس یار / بکردند و بستند عهد استوار
وز آنپس فریبرز داماد گشت / ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان پایه و جاه بنواختش / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندران کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
جوان کرد و شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری / فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بر مهر چهر / لبان پسته با دلی پر ز مهر
برآمد چو خورشید گردون نمای / تهمتن سپاه و ز لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ با وی بیامد براه
دو منزل یکی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی
بشب داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد گه بانگ کوس

خواب دیدن طوس نوذر

چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی   سوی طوس کردش چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایزد بدار   که پیروز کردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو   که ایزد یکی گلستانت نو
بزیر گل اندر همی نغنویم   ندانیم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل   ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان   بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا در دمیدند نای   بجنبید بر کوه لشکر ز جای
بجستند گردان ایران میان   بر افراخته اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر   همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی   ز گردان نشد هیچکس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ   همی جست باید چه جویی درنگ
ز لشکر بدشت شکار اندرست   تن ما همی زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تندی مکن   به روز شتابست و گاه سخن
سه تن دو بش با خوار مایه سپاه   برفتند پیکار ازین رزمگاه
چو شیران ناهار و با جون رمه   که از کوهسار اندر آید دمه
همه دشت چون جوی خون یافتیم   سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک   همی چاره پویند اسپان چو مشک
بمان تا بران سنگ بریان شوند   چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارند راه   دو رویه بپیش و بپیش این رزمگاه
چو بی بخت و بختان دشمن آید بجنگ   بزودی جهاندیت زمین بجنگ
چو حاجت باید همی کارزار   طلایه برین دشت پس صد سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان   شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار یا سنگ خارا خورند   چو روزی سر آید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه   طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر   بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس   پر از خون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت این سخن نیز گشت   ز بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکر است   خور بارگی ما همه خاور است
سپه را خورش بس فراوان نماند   جز از گرز و شمشیر خورمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم   همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد   بر ایشان همه کامکاری دهد
ورایدون بکی داور آسمان   بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخش جهان آفرین بیش و کم   نباشد همی پای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند   ازین زیستن با هراس و درنگ
برین برنهادند یکسر سخن   که سالار نیک اختر افگند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ   بدرید پیراهن مشک رنگ
چو پیران فرستاده آمد ز شاه   که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد   کند چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین   کز تاجش سپهر است و تختش زمین
یکی مهتر آمد از آن سوی آب   که روی شناگرد افراسیاب

آگاه شدن پیران از آمدن خاقان چین و کاموس کشانی

یکی مهتر از ماورالنهر بر   که بگذارد از جیحون کرده بر
تنش زور دارد بصد نره شیر   سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه   جهانگیر و نازان بدو تختگاه
سر سرفرازان و کاموس نام   بر آرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا دشت روم   سپاهی که بود اندر آباد بوم
بتخت اندر آید ز خاقان چین   که تختش همی بر نتابد زمین

چو منشور جنگی که با تیغ اوی   چو خاک اندر آید سپر جنگجوی
گشاسپی چو کاموس شمشیرزن   که خشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورند   چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد   گل و سنبل از جویبار آورد
ز لشکر بود پیش رو پهلوان   همیشه بود شاد و روشن روان
نباید کنون دل پر تیمار داشت   بایران نمانم بر و بوم و رست
سر از درد و رنج و کین خواستن   بر آسودن و لشکر آراستن
بایران و توران بر خشک و آب   بپیچد خرد کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو   بمژده بیابند سی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد   روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد   درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد   چو سوده کانی سپهر نبرد
چو سگسار و غرچه چو شنگل ز هند   هوا پر درفش و زمین پر پرند
جهانی چو فرطوس لشکر فروز   کهانی کانی کُو گرد سوز
شوریان شکنی و گرگوز و مر   پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش بدی   کزین مژده برنا شود مرد دیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت   دل مرده اش زین سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من   پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند   پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند فرکم ز افراسیاب   که با گنج و تخت و با جاه و آب
ازین آمدن نیز بیازند تخت   خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند   سپهبد کدامند و گردان کدامند
کنم آفرین پیش خاقان چین   دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را   برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایزد ببندم میان   بر آرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ   بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که پیچند از ایرانیان   کنم پای و گردن ببند گران
نوشتم بنزدیک افراسیاب   نه آرام جویم برین مرز و خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست   سر ایشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم همه خاک ایشان بباد   دمی برنگیرم از آن بوم یاد
بسه بهره رانم از آنپس سپاه   کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم ببلخ   بایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان   بکابل کشم خاک زابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم   ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان   نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای   تو گر بخردی اندر آنجا بپای
کنون تا کنم کارها را بسیج   شما رزم ایران مجویید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت   همی پوست بر تنش گویی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان که گرد   که دلها ز کینه بباید سترد
سه روز این همه رنج بر تن نهیم   که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی درنگ   که پیران براند ازین کوه تنگ

آمدن پیران نزدیک خاقان و کاموس کشانی

کنون کوه و دشت و در و راغ و راه   جهانی شود پر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید   در و دشت از سم اسبان پدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود   ز ده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز ده پای چینی و از پرنیان   درفشی زده پرده اندر میان
فرو ماند و زان کارش اندر شگفت   بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا بزمگاه   سپهر برینست یا چرخ ماه

بیامد بر او پیک خاقان چین / بیاورد و بوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش بر او رفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خرم که ای پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آنپس کز ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه سر بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
ازو در جهان آفرین بر تو باد / که کردی بپرسش دل بنده شاد
بجست تو شادانم و تن درست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنکه پرسید شاه / ز تخت و کلاهست و از مهر و گاه
بی اندازه جستند پیکار و جنگ / ندیدند از آن جنگ جز خاره سنگ
چو بی نان و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز و کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
نخست او ز خاقان چین / سپهبد نبیند سپه را ز چین
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / پی روز تا آمدن بشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بپوشید گیتی برنگ و نگار
چو بر کند چرخ رخت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پرشتاب
که امروز ترکان چرا خامشند / برای بد از ما ز می بیهشند
اگر بیهشانند اگر شادمان / ندانیم در کار از بدگمان
اگرشان بپیکار یار آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
تهمتن رستم آید بیاری سپاه / وگر نه بد آمد بما بر ز شاه
ستودان نیابیم یکتن نه گور / بکوبندمان پست پیل ستور
بدو گفت طوس ای سپهدار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
از اندیشه بد سخن دیگرست / ترا کردگار جهان داورست
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
دو دیگر که بخت جهاندار شاه / چو بخت تو کاندیشه گردی تباه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید بد خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بد بها بر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
یکی روز کز ما بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
ببستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از در بندگان
وگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
ز تندی پر اندیشه تا بکار / نه برگردد از ما بد روزگار
که کار خدایی نه کاریست خرد / قضای نبشته نشاید سترد
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / بسه روز دیگر کشند ار کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود چیست کان رازشان
از ایران بیاید همی آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
برآمد خروش آمد از دیده گاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
چو از دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره ندارم نهفت
زمین گشت از اندوه برسان قیر / جهان شد بکا خسته گرد و دلیر
چنین گفت کز گردش روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار

ز گیتی مرا شور بختیست بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
تبیره بر برداشتم لشکری / شده نامبردار بر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / زمین بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بایران و توران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از ایدر دو روی / ببینم همی جنبش و جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت ای برازنده گنبد / ازین پس مرا خشت بالین کنند
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم بر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
ببد روز گردان رخ بر کسی باش / ببوسم ببالم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیده بان ناگهان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاژورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرگ پیکر یکی / همی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز اندیشه بدی / ز دیدار تو دور باد ایزدی
چو کینه رهای تو آید بجای / بدینسان که گفتی بپاکیزه رای
بخشمت چندان ز هر گونه چیز / کز اینپس نیازت نباشد نیز
وز آنپس چو روزی بایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت بر فرازم بقدر جهان
ز بهر من اکنون ازین دیده گاه / برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش و با هر کسی چاره جوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که بی جان شده باز یابد روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
جهان شاد شد زین سخن پهلوان / که بی جان شده باز یابد روان
وز آن روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بنزده بیامد ز جش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بی گمان بخت بیدار جفت
خروشی شادی ز توران سپاه / بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاژورد
بانبوه گردان همه هم گروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای گرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
که زار این دلیران خسرو نژاد / کز ایشان بایران نگیرند یاد
کنون گور با کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که اند و چه و چون و چند
ببین بر کدامین ره آید سپاه / که دارد سراپرده و تخت و گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز انبوه دور از گروه
همی گرد از آن که بهر سو نگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / دل از غم پر از درد و خسته روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل / که روی زمین شد بکردار نیل
درفش و سنان از خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست انداز و مر / همی از تبیره شود گوش کر

سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر درد و پرآب روی
چنین گفت کز گردش روزگار / نبینم همی جز غم و کارزار
سران سپه را همه گرد کرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
که تا کشتم اندر فراز و نشیب / نیامد بروبوم از ایشان نهیب
کنون چاره کار ایزد یکیست / اگر چه سلاح و سواران یکیست
بسازیم امشب شبیخون کنیم / زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار / سپهبد بود چون بود روزگار
نگوییم کز نیک نام مردی بمرد / مگر زیر خاکم نباید شمرد
بدین رام شد پهلوان سپاه / سرانکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدرید تا ماه شعر سیاه
بیامد همان دیده بان پیش طوس / روان گشته و روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / ز ایران سپاه آمد از نو شاه
سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران و کندآوران
چو باز آییم اکنون بجوییم جنگ / گهی باشتابیم و گه با درنگ
بنیروی یزدان کو بیلتن / بیاری بیامد بدین انجمن
ز ترکان برآید همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
از آن دیده بان گشت روشن روان / همه مژده داد او بپیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار تازنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم روزی بباید درنگ
که تا سرفرازان و گردنکشان / ابا این سواران و مردم کشان
بیاساید از رنج راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینم که ایرانیان بر چه اند / بدین رزمگه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهیست با آفرین
بران راند امروز دلکش هواست / که او بر سپه بر سر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کرنای
ابر پنج پیلان نهادند زین / بیاراست دیگر بدیبای چین
زبرجد نشانده بزین اندرون / ز دیبای زربفت پیروزه گون
بزین ستام و جناغ پلنگ / بزین درای و جرسهای زنگ
ز افسر سر پیلبانان پرنگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم / که ایشان همی آرزو خاست رزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس رنگ و آرایش و نای و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای / هوا پر شد از ناله کره نای
سنانها درفشان و جوشان سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
چو آواز در طوس سپهبد بدید / سپه آنچه بودش صفی بر کشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
چو آورد که تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیورد و چون اشکش پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند / پر آرزو پیش دشمن شدند
چو آواز در خاقان چین بشنوید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه / سواران مرد افکن رزمخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سپر چاره پوشد بکار / برو آب تازد بروز شکار
از آن به که برخیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان / بکردی و مردی چنین زین نشان
مرا گفت پیران که اندک سپاه / بگیرید یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین

بدو گفت پیران که راهی دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه / بیاساید و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان سپس بر دو نیم / سرآمد کنون روز پیکار و بیم
بتازند لشکر تا نیم روز / ز هر در سواران گیتی فروز
بژوپین و خنجر بگرز و کمان / همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه روز دگر هم گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسودگان را بجنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با سپاه و بسیج
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین مردم بدین کوه جنگ / چو حاجت بیاید بجنبید درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران که داریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه گاه
بروبوم یکباره ویران کنیم / بکام دلیران ایران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانم بروبوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه جای پای
بمانید روز چندین نباید گذاشت / غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان برانند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه جمله باید که اندر چمد
یکی پشته بینی ببالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
بر آنان که از ایرانیان بمرد / نه چندان ازین پس بگرمی بگرد
بدو گفت خاقان جزین رای نیست / بگیتی چنو لشکر آرای نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیرافکن افکند بن
برفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاژورد / سراپرده زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
نشست از بر باره رهنمای / برانگیخت بر سان آتش ز جای
سوی کوه تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید

رسیدن فریبرز نزدیک ایرانیان بکوه هماون

که او بود از ایران سپه پیش رو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / ببارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان / دریغا سواران گودرزیان
ازیشان ترا درد بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازیشان ببارید گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر سرم مرزبان بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند / درفش و سپاه و تبیره نماند
ز رامش شدم کار آن کارزار / گذشت آن بزم و گذشت آن کار
سپاهست چندان برین دشت و راغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو آوای سپاهست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / کمربسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت اوی پس من بجای / بیاید ندارد جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بیاید نجوید بره بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه
بکار آیم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت
که گفتار او را نشاید نهفت

فریبرز گفت ای گرانمایه مرد
تهمتن نفرمود ما را نبرد

بباشید گفت اندران رزمگاه
نباید شدن پیش روی سپاه

بباید بدان رزمگاه آرمید
یکی تا درفش من آید پدید

همی رفت و گودرز با او برفت
براه همه ره خرامید و تفت

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه
بشد دیده‌بان نزد توران سپاه

چو پیران چنین گفت بس دیده‌بان
که بر جنگ بندید یکسر میان

کز ایران یکی لشکر آمد بدشت
ازان روی سوی همان کُه گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین
که آمد سپاهی ز ایران زمین

ببینم که چندست و سالار کیست
چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای
بجایی که مهتر تو باشی بپای

بزرگان درگاه افراسیاب
سپاهی بکردار دریای آب

تو داری چه کردی بدین چند ماه
بدین دشت با خوار مایه سپاه

کنون چون زمین سر بسر لشکرست
چو خاقان و منشور و چون کهرست

بمان تا سرها بدید آوریم
تو در بسته را ما کلید آوریم

که از کابل و زابل و مرز هند
شود روی گیتی چو چینی پرند

همانا تنها چو من کس نبید
نمونی که ایرانیان خود کنید

تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین ازو من برآرم دمار

گرش یکزمان من بدام آورم
نمانم که ماند بگیتیش نام

تو از لشکر سیستان خسته
دل خویش در جنگشان بسته

یکی باد دست من اندر نبرد
نگه کن که برخیزد از دشت گرد

ندانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران کدامند و ناورد چیست

بدو گفت پیران کانوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

بپیران چنین گفت خاقان چین
که کاموس را راه دادی بکین

بکردار پیش آورد هرچه گفت
که با کوه یارست و با پیل جفت

از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگجویان چنین بد مکن

با ایران نمائیم یک سرفراز
برآریم گرد از نشیب و فراز

بر آنکس که پستند با جاه و آب
و رستم بنزدیک افراسیاب

همه پای کرده چند گران
وزیشان فراوان بریده سران

با ایران نمائیم برگ درخت
نه شاه و نه تاج و نه گاه و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین
بران نامداران و خاقان چین

بلشکر که آمد شده شادمان
برفتند گردان هم اندر زمان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
بزرگان و شیران روز نبرد

بکشند کامد ز ایران سپاه
یکی پیش رو با درفشی سیاه

ز کارآگهان نامداری دمان
برفت و بپاید هم اندر زمان

فریبرز کاوس کنداگرست
سپاهی پر آواز خرد و برست

چنین گفت پیران بهومان گرد
نباید زدی بر دل اندیشه برد

چو رستم نباشد ازو باک نیست
دم او برین زهر تریاک نیست

ابا آنکه کاموس روز نبرد
همی پیلتن را ندارد بمرد

مبادا که او ایدر آید بجنگ
و گر چند کاموس گرد نهنگ

نه رستم نه از سیستان لشکرست
فریبرز را خاک و خون افسرست

چنین گفت پیران که از تخت و گاه
شدم دور و بیزارم از هور و ماه

که چون من شنیدم که ایران سپاه
میان اندرون باد رانیت راه

چو ایرانیان پیش ما رنجه خاک
ز گیو و ز طوس و ز رستم چه باک

پراکنده گشتند از آنجایگاه
سوی خیمهٔ خویش کردند راه

وز آنپس چو آگاه آمد طوس
که شد روی کشور پر آوای کوس

از ایران بیامد گو پیلتن
فریبرز کاوس و آن انجمن

بفرمود تا برکشیدند کوس
ز گرد سپه گشت گرد آبنوس

ز که هماون برآمد خروش
زمین آمد از بانگ اسبان بجوش

سپهبد بدیشان زبان برگشاد
زمانه بدان کوه بسیار یاد

که با دیو در جنگ رستم چه کرد
بر ایشان چه آورد روز نبرد

سپاه آفرین خواند بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

برین مژده گر جان بخواهی رواست
که این مژده آسایش جان ماست

کنون چون تهمتن بیاید بجنگ
ندارند پای این سپه با نهنگ

یکایک برین کوه رزمی کنیم
که این ننگ از ایرانیان بفگنیم

درفش سرافراز خاقان و تاج
سپرهای زرین و آن تخت عاج

همان افسر پیلبانان بزر
سنانهای زرین و زرین کمر

همان رنگ زرین و زرین جرس
که اندر جهان این ندیدست کس

همان چتر کز دم طاووس نر
بر و بافته چند گونه گهر

جز آن چیز چندان بچنگ آوریم
چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم

بلشکر چنین گفت بیدار طوس
که هم در هراسیم و هم در فسوس

همه دامن کوه پر لشکرست
سر نامداران بدام اندرست

چو رستم بیاید نکوهش کند
که مر این سخن را پژوهش کند

سپهبد همان بود و لشکر همان
کسی را ندیدم ز گردان دمان

که چون بی‌چخیده ماند بدام
همان کار ما خام و پیکار خام

یکی حمله سازیم چون شیر نر
شوند از بن کوه زانسو کمر

سپه گفت ای برتری خود مجوی
سخن زین نشان هیچ گونه مگوی

ازین کوه کس پیش نگذرد
مگر رستم این رزمگه بنگرد

بباشیم بر پیش یزدان بپای
که اویست بر نیک و بد رهنمای

بفرمان دارنده هور و ماه
تهمتن بیاید بدین رزمگاه

چه داری بلند اختر خویش را
درم بخشش و بنیاد درویش را

شبانی ز گردان ایران گروه
خروشیدن آمد ز بالای کوه

برفتند شادان سوی جای خویش
همه شب همی بود با رای خویش

جنگ کاموس کشانی با طوس و گیو

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود فرمانده پیش رو

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

زره بود بر تنش پیراهنش
کله ترگ بود و قبا جوشنش

ز گردنکشان لشکری برگزید
بدیبا و آهن شده ناپدید

ز دیده بدیدار گرد سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

بایوان خروش آمد از دیدگاه
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه

درفش سپهبد گو پیلتن
پدید آمد اندر پس انجمن

وزین روی گیتی ز توران سپاه
هوا گشت بر سان ابری سیاه

سپهبد سواری چو یک لخت کوه
زمین گشته از سم اسپش ستوه

یکی گرز همچون سر گاومیش
سپاه از پس و نیزه داران پیش

نهاده گران گرز بر یال و گفت
بزد کرنای از در شگفت

وزین سوی ایران سپهدار طوس
بابر اندر آورده آوای کوس

خروشیدن دیده‌بان پهلوان
چو بشنید شد شاد و روشن روان

بنزدیک گودرز کشواد تفت
سواری بنزد فریبرز رفت

که توران سپه سوی جنگ آمدند
زره برکشیدند و تنگ آمدند

که آن کن که از گوهر تو سزاست
که تو مهتری و پدر پادشاست

که گرد تهمتن برآمد ز راه
هم اکنون بیاید بدین رزمگاه

فریبرز با لشکری گرد نیو
بیامد بپیوست با گرد گیو

بر کوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته بپیراستند

چو با میسره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب و جای بنه

برآمد خروشیدن کرنای
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
بهامون نبودش زمانی درنگ

سپه را بکردار دریای آب
که گشتی بدو اندر آید بخواب

بیاورد و پیش هماون رسید	هوا نیلگون شد زمین ناپدید	چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد	پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کارزار	هم آورد با مرد بودی بکار	کنون لشکری تیز کند آورست	ز هومان و پیران و این لشکرست
که دارید از ایران سپه جنگجوی	که با من بروی اندر آرد روی	ببینید بالا و برز مرا	بر و بازوی و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید	برآشفت و تیغ از میان برکشید	چو نزدیکتر شد بکاموس گفت	که این را مگر ژنده پیل است جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	بکاموس بر تیرباران گرفت	عجب ور است جنگ سواران شگفت
چو کاموس دست و گشاد اوش دید	بزیر سپر کرد سر ناپدید	بنیزه درآمد بکردار گرگ	زمین پر ز گرگ و هوا پر ز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی	یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی	خروشید گیو جنبان بزین اندرون	ازان آهنین نیزهٔ آبگون
بسک تیغ را برکشید از نیام	خروشید و جوشید و بر گفت نام	پیش سوار اندر آمد دژم	بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید	غمی شد چو جنگ دلیران بدید	بدانست کو مرد کاموس نیست	چو او نیزه ور نیز با طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه	بیاری بر گیو شد کینه خواه	عنان را بپیچید کاموس تنگ	میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بتخت اسب طوس سپهبد بماند	سپهبد بر و نام یزدان بخواند	بنیزه بیازید بآوردگاه	همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار	کشانی نشد سیر ازان کارزار	بدین گونه تا تیره شد جای هور	همی بود در دشت هر گونه شور
جوشند دشت بر گونه آبنوس	پراگنده گشتند کاموس و طوس	سوی خیمه رفتند هر دو گروه	یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه	طلایه بیامد ز هر دو سپاه	ازان دیده گه دیده بگشاد لب	که شد دشت پر خاک و تاریک شب
پر از گفت و گوی هامون و راغ			میان یلان نیز خندی چراغ
هماما که آمد گو پیلتن			دمان و رزاین یکی انجمن

رسیدن رستم بنزدیک ایرانیان بکوه هماون

چو بشنید گودرز کشواد تفت	شب تیره از کوه خارا برفت	بدید آمد آن اژدها فش درفش	شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید	پیاده شد از اسب و رستم همان	پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار	خروشی برآمد ز هر دو بزار	ازان نامداران گودرزیان	گران سود جستن برآمد زبان
که هم خویش بود او ز دیرباز	که داماد او بد گو سرفراز	همان پرسش از خواهر پیلتن	کوی بد سرافراز در انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان	هشیوار و جنگی و روشن روان	همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ	سخن هر چه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر	ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر	وز ایشان همه مهتر و بهتری	که بی تو مبادا سر و سروری
چنانیم بی تو که ماهی بخاک	بجنگ اندرون شد تن اندر هلاک	چو دیدم من این خوب چهر ترا	همین پرسش گرم و مهر ترا
ترا سوک آن ارجمندان نماند	ببخت تو جز روی خندان نماند	بدو گفت رستم که دلشاد دار	ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریب است و رنج	سرآید همی چون نماید شکنج	یکی را به بیشی یکی را بتنگ	یکی را بنام و یکی را بننگ

همی رفت باید کزین جای رفت	برابر از مرگ پتیاره نیست	روان تو زان هر دوی درد باد	همه رفتن ما بآورد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو	وز ایران بنزد سواران سیم	که رستم بکوه هماون رسید	ورا چون جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای	خروش آمد و نالهٔ کره نای	چو آمد درفش سپهبد بدید	شب تیره و لشکر بر رستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند	میان بسته و دل گشاده شدند	خروشی برآمد ز لشکر بدرد	ازان کشتگان زیر خاک اندرند
دل رستم از درد ایشان بخست	بنوبی بکینه میان را ببست	بنالید از آن پس ز درد سپاه	چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پند با داد و گفت ای گران	بپیش آمد امروز رزمی گران	چنین است آغاز و فرجام رزم	خرامش کمانست و شمشیر رزم
سراپرده گرد گیتی فروز	پس پشت او لشکر نیمروز	بکوه اندرون خیمها ساختند	درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن	همه نامداران شدند انجمن	بیک دست بنشست گودرز و گیو	بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش	سخن راند هر گونه از کم و بیش	ز کار بزرگان و جنگ سپاه	ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
فراوان ازان لشکر بیشمار	بگفتند با پهلو نامدار	ز کاموس و شنگل ز خاقان چین	ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست	که ما را بدو راه دیدار نیست	ز رخت و باوش همه گرز و تیغ	که گر بر سرش تیغ بارد ز میغ
ز پیلان جنگی بگوید گریز	سرش پر ز کینه دلش پر ستیز	ز منشور خود بر زمین جای نیست	چو گرگوی یکی لشکر آرای نیست
ازین گونه تا پیش دریای شهد	درفش و سپاه است و پیلان و مهد	ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست	برین دشت یک مرد رخ تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای	ز دیبای چینست کرده بپای	اگر سوی ما پهلوان سپاه	نگردی که کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر	که آوردمان رنج و سختی بسر	تن ما بتو زنده شد بیگمان	نبد هیچکس را امید زمان
ازان کشتگان یکزمان پهلوان	غمی گشت و گریان ز تیره روان	وز آن پس چنین گفت گرچرخ ماه	ببین تا سپر تیره خاک سیاه
همه گرم و درد است و تیمار و رنج	بر بخت رستم سرای سپنج	چنین است کردار گردان سپهر	گهی زهر و جنگست و گه نوش و مهر
اگر کشته گردد همی بگذریم	نزد کز بجون و جا انکریم	جهان رفت باید که آید زمان	مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد	سر بخت دشمن نگونسار باد	ازین پس همه رفته باز آوریم	جهان را بدیشان نیاز آوریم
بزرگان بر او خواندند آفرین	که با فر و تیغ و تاج و نگین	همیشه بدی نامبردار و شاد	که شاه جهان بر تو پیروز باد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز	ازان جا فریبرز بیرون کشید	بدندان و لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای	برفتند گردان لشکر ز جای	سپهدار هومان بپیش سپاه	بیامد یکی کرد بر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست	که خرگاه و خیمه بکار آمدست	ز پیروزه دیبا سراپرده دید	فراوان بکرد اندرون پرده دید
درفش و پسنان سپهبد ز پیش	همان گردش اختر آمد به پیش	سراپرده دید دیگر سیاه	درفشی درفشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس	فراوان زده خیمه نزدیک طوس	بیامد پر از غم بپیران بگفت	که شد روز با رنج بسیار جفت

از ایران دم دار و بانگ خروش
فراوان ز سر شب فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه پگاه
ز لشکر بهر جای کردم نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری بدان رزمگاه آمدست
ز و پایکی سبز پرده سرای
یکی اژدها فش درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرش زابلی
پر دار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
بیاری بیامد بدین رزمگاه

بدو گفت پیران که بد روزگار
اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین
نه شنگل نه گردان توران زمین

هم آنکه ز لشکر که اندر کشید
بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان سوی کاموس شد
بنزدیک منشور و فرطوس شد

چنین گفت پیران بکاموس گرد
گرای نام بردار جنگی بخرد
بشبگیر از ایدر برفتم پگاه
بگشتم همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمدست
بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن
کزینم هیچ پیش این انجمن

برفت از در شاه ایران سپاه
بیاری بیامد همی کینه خواه
بدو گفت کاموس کای پر خرد
دلت یکسر اندیشه بد برد

جهان دان که کیخسرو آمد بجنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن
ز زابلستان یاد هرگز مکن

تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین از او من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ
بآب اندرون چون خروشد نهنگ

برو لشکر آرای و برکش سپاه
درفش اندر آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
نباید که باشد شما را درنگ

ببینی تو پیکار مردان که چون
شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت
ز اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد ولی شاد و رای درست
روان از آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همی کرد گفتار کاموس یاد

وز آنجا بکیش خاقان چین
بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی
خرد را باندیشه توشه بدی

بکردی یکی راه دشوار دور
خریدی چنین رنج ما را بسور
از ایشان تا رزم افراسیاب
گذشتی بکشتی ز دریای آب

سپاه از تو دارد همی پشت راست
چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای
جهان پر کن از ناله کوس و نای

من امروز جنگ آورم با سپاه
تو با پیل و با کوس رو قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا
با بر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی که من
که تو پیش رو باش از این انجمن
یکی سخت سوگند های دراز
بخورد و برآهیخت گرز از فراز

که امروز من جز بدین کار جنگ
نجویم و گر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کره نای
تو گفتی که دارد تن خاک جای

زبانگ تبیره زمین و سپهر
بپوشید گوش و بیفکند مهر
بزد مرد تا مهره بر پشت پیل
ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد گرازان بقلب سپاه
شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای
همی دل برآورد گفتی ز جای

زبس تخت پیروزه بر پشت پیل
درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند
همی باروان آشنایی نماند

پر از خاک شد چشم و کام سپهر
تو گفتی بتیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه
بچرخ اندرون ماه گم کرد راه

ز کاموس چون کوه شد میمنه
کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت
برافرش هومان و کلباد تفت

چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
بیاراست در قلب جای نبرد
بزد مرد تا طوس بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر
ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان
گر از این بزرگان سر آید زمان

درنگی نبودم براه اندکی
سه منزل یکی کرد رخشم یکی
کنون هم آن بارکش کو گرفت
زراه و ز رنج اندر آشوفت

نیارم بدو کرد نیرو بسی
شدن جنگ جستن پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید
برین دشمنان کامگاری کنید

سپهبد بزد نای و رویینه خم
خروش آمد و ناله گاو دم
بیارات گودرز بر میمنه
فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره
جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد

جهان شد ز گرد اندرون ناپدید
کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
بدیدار خاقان و توران گروه

سپه دید چندانکه دریای روم
از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و شکنی و هری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

ختانی و چینی و سقلاب و هند
کشانی و رومی و بهری و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه
درفشی نو آیین و نو توشه

ز پیلان و آرایش و تخت عاج
همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت
بدیدار ایشان چه خوب و درشت

بران کوه سر ماند رستم شگفت
بر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر
چه بازی کند پیر گشته سپهر

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام
بیکجای یکسال ننشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش از این
ندیدم که لشکر بدی پیش از این
بزد مرد تا برکشیدند کوس
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ز گرد سپه روشنایی نماند
ز خورشید شب را سیاهی نماند
ز پر و ز پیکان هوا تیره گشت
همی آفتاب اندران خیره گشت

از آن کوه سر سوی هامون کشید
همی نیزه از کینه در خون کشید
همی سینه از روز لشکر گذشت
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

خروش سواران و اسپان ز دشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر
همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون شد لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بددل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان بریده کفن

برفتند از آن خاک شیران نر
عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ
بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ

بلشکر چنین گفت کاموس گرد
که گر آسمان را بیاید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید
بدین رزمگاه بلند آورید

جهانجوی را جان بجنگ اندرست
و گرنه سرش زیر سنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس
همی برخروشید بر سان کوس

جنگ رستم با اشکبوس ترک و کشته شدن اشکبوس

بیامد که جوید از ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر
همی گرد رزم اندر آمد بابر

برآویخت رهام با اشکبوس
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیر باران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر ترگ اوی
اگر چند می جست خود ترگ اوی

بگرز گران دست برد اشکبوس
بر آمد ز هر دو سپه نای و کوس
چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید از و روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد دست کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت
که رهام را جام باده است جفت

به می در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به زه بر به بازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی‌بارگی / بکشتن دهی تن به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
به شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه به جنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / به دو روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو باشد سوار / برین دشت وین روز وین کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلیح / نبینم ترا جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / نه بینی کت اکنون سر آید زمان
چو نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآساید از کارزار
کمان را به زه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
به رستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن ببند کمر برد چنگ / گزین کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست / به چرم گوزن اندر آورد شست
بدو راست خم کرد و چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد بر مهرهٔ پشت اوی
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / ملک بر فلک گفت احسنت و زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / نگه کرد پیکار ترکان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز بالا و آن زور کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
از آن نامور تیر پران کشید / همی تیر تا پر در خون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند / مر آن تیر را نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که جنگی فرومایه‌اند / ز گردنکشان کهترین پایه‌اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سپه را سخن / چرا آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
بکاشت او بکند زود برو درخت / ندانم چه دارد به دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس‌اند گرد / که با فر و برزند و با دست برد
درآورد سوهان بس و پیش طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
به ایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم آورد کیست

شوم تا بپرسم به پرده‌سرای / بیارند تا کام نامش کجاست
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید ازان نامداران مرد
بپیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده لبند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی بر خروشد آن رزمگاه
بدو گفت پیران که مر خیره یار / بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / ز گرگین مرا دل بدو چاک نیست
چنان دان که جنگی تر از طوس نیست / فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
سپه را دو رزم گران است پیش / بجویید هر یک بدین نام خویش
وز آنجا بیامد بنزد کاموس تفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و بدید آمد از پیش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست / برین چیستگیها برازنده چیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به جنگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / ازان شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد / کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندر شست / به نیرو ز شیر ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی / که خندان همی برشمردی تو زوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز گندآورست
بپرسید بس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندران کار دل
ز پیران بپرسید کین شیرمرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بازو و زورش جداری نشان / چگونه بیاورد با سرکشان
چگونست آیین و دیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی
گرازید و گه آید به یاری سپاه / مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب / از او گشت پیچان دو دیده پر آب
یکی رزم سازست خسرو پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او به پروردش اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی / کشد آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببندد میان / تنش زور دارد به پیل ژیان
ز بر گیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زمی برکشان دارد از خشم شیر / یکی تیر پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا به جنگ آیدش / شود موم و از موم سنگ اندرش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بزیر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد بداندیش بر
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ / نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی به روز نبرد / سزد گر نداری تو او را به مرد
بدین شاخ و این یال و بازو و کفت / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / بپیران بپرد آن زمان هوش و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت و گلنار گون کرد روی
بپیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان پیروز بخت
خورم من کنون زان فزون بیش تو / که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین برنداریم از پشت بور / بفیروزی و زور خداوند هور
مگر جان تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم

بسی آفرین خواند پیران بروی / که ای شاه بینا دل راست گوی
بکام تو گردد همه کار ما / نماند بسیار پیکار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر کذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد سر لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن
بدرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران شگنی و شگل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه هند
چو کاموس پیل افکن شیر گرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
بسی رای زد رزم را هر کسی / وز ایران سخن گفت هر کس بسی
وز آن پس بران رای شان شد دراز / که کین بخون وت بایست
پراکنده هر کس بآرام خویش / بخیمه برفتند با کام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون سند تاب / بیامد پر از آب رخ راست
سپاه دو لشکر برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که باشد چو دی بادرنگ
کمان بر و بازوی پیران نبود / ز بی او نشاید نبرد آزمود
همه همگنان رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستن بننگ آوریم
و دیگر که فردا از افراسیاب / سپاس اندر آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه همگروه / شدن لشکر پیش بر کردار کوه
زده کشور ایدر سرافراز هست / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چنین خواهش آراستند
که بر کشور امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه

رای زدن رستم با ایرانیان

وزین روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک ازان انگبوس / برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بروها پر از چین کنید
کنون رخش را بستم امروز نعل / برو کرد خواهم بر تیغ لعل
بسازید کامروز روز نوست / زمین سربسر گنج کیخسروست
میانرا ببندید در کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
زمین برده و بدره زابلی / بپایید و هم تاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد کز بخت بادا و برد
زره زیر بند جوشن اندر میان / بیالا بپوشید ببر بیان
ز پولاد چینی ترک بر سر نهاد / همی کرد بند خواهش از ترک یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
همه لرز لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
ازان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار در جنگ هندی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین روی فرهاد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور گشواد بود / نهفته تنش زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کرنای

همی دود و آتش برآمد ز آب / پسندیدشان جنگ جنگی نواب
برآمد ز هر سو ز لشکر خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان گردنکش آواز داد

جنگ کردن رستم با کاموس کشانی

گران جنگجوی پیاده بجای / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کان / بتیر و کمانش سرآید زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز در پیش گیو
کسی را نیامد همی رزم یاد / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با وی کسی راند جای جنگ / سواران چو آمو و او چون نهنگ
یکی زابلی بود کیوان بنام / بسکسته تیغ کین برکشید از نیام
یکی نیزه زد رستم او را اشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر / سخن چون از و بشنوی یاد گیر
بشوغیده ز آب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
چو کیوان شد آهنگ کاموس کرد / که جوید باورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان و را بر زمین
عنانرا گران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک از و گشت لعل
تهمتن ز کیوان بدید درد مند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / بنیروی این رشته پشت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر / از ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببین این زمان سنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو ایدر بدت خاک جایی نماند
برانگیخت کاموس گرد نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
در انداخت تیغ برنده آورش / همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن اسب را زان گزند / گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و کردش دوال / عنان شد رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشرد ران / گران شد رکاب و سبک شد عنان
همی خواست کان خام خم کمند / بنیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و گفت خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد پس پشتش بند کمند / بدو گفت اکنون شدی مستمند
ز تو جنگ و جادوی اندر گذشت / روانت بر دیو مزد ور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین اژدهای جوی / ز بس کین و زور اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب / گهی با فرازست و گه با نشیب
از و شاد مان و ز و مستمند / گهی بر زمین که با بر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر

بایران همی شد که ویران کند   بر و بوم ما جای شیران کند
ز زابلستان و ز کابلستان   نه ایران بود نیز و نه گلستان
بینداز و از دست کوپال را   همی کم کند رستم زال را
کنون شد کنون مغز و جوشنش   ز خاک اندر و گور پیراهنش
شما را بکشتن چگونست رای   که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفکند بر خاک پیش سران   ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک   بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شدن در گمان   که بر تو دراز است دست زمان
چنین است رسم جهان در زمان   گهی با غم و درد و گه شادمان
مراد و در بخت و تیمار و غم   بمردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندرست   روانت بتیمار و جاه اندرست
همی تا توانی بنیکی گرای   ستایش کنش داور رهنمای
بپایان شد این رزم کاموس گرد   همی شد که جان آورد جان نبرد
وز آن پس خبر شد بخاقان چین   که شد کشته کاموس بر دشت کین

داستان رستم با خاقان چین

کنون رزم خاقان چین آوریم   روانرا بر آن یقین آوریم
کنون ای خردمند روشن روان   بجز نام ایزد مگردان زبان
که او هست بر نیک و بد رهنمای   وز او هست گردون گردان بجای
همی بگذرد بر تو ایام تو   سرایی جز این باشد آرام تو
تو باشی بدین گفت همداستان   که دهقان همی گوید از باستان
کشانی و سگزی و گردان ز بلخ   ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی   که این پر هنر مرد پرخاشجوی
چه مرد است و این مرد را نام چیست   هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت هومان به پیران شیر   که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزینند جنگ   که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بگیتی چنین نامداری نبود   از او پیلتن تر سواری نبود
نزد کس بر پیل را روز کین   بگیرد کسی برزند بر زمین
چو کاموس گو را بخم کمند   بیاورد که را توان کرد بند
سپه سر بسر پیش خاقان شدند   ز کاموس پر درد و گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد   که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه   شنیدی و دیدی بنزد سپاه
کنون چاره کار ما باز جوی   بپنهان تن خویش و کس را مگوی
بلشکر گه کس نکار آگهان   کسی کو سخن باز جوید نهان
ببیند که این شیردل مرد کیست   وزین لشکر او را هم آورد کیست
وز آن پس همه تن بکشتن دهیم   بیاورد که سر بدو در نهیم
بپیران چنین گفت خاقان چین   که خود درد از این بیش و تیمار از این
که تا کیست این لشکر پر گزند   بجا شیر گیرد بخم کمند
اباآنکه از مرگ خود چاره نیست   ره خواهش و پرسش یاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم   بپیکار کردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد   وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید از و مستمند   بجا کشته شد زیر خم کمند
من او را که کاموس از و شد هلاک   ببند کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب   بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر یکی نامور کرد گرد   ز خنجرگزاران و مردان مرد
چنین گفت کین مرد جنگی دلیر   سوار و کمند افکن و گرد و گیر
نگه کرد باید که جایش کجاست   بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام اوی   وز آن پس بسازیم فرجام اوی
سواری سرافراز خسرو پرست   بیامد بزد بر برین کار دست
که جنگش بد و نام و جوینده بود   دلیر و بهر جای پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز   جهان را بمهر تو آمد نیاز
گر او شیر شرزست پیچان کنم   بدانگه که سر سوی ایران کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم   همه نام ایران بننگ آورم
از او کین کاموس جویم نخست   پس از مرگ نامش بیابم درست
برو آفرین کرد خاقان چین   بپیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت اگر کینه باز آوری   سوی شاه پیروز باز آوری
ببخشید چندان گهرها ز گنج   کز آن پس نبایدکشیدنت رنج
از آن دشت چنگش برانگیخت اسب   همی رفت بر سان آذر گشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ   ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست   سر نامداران بچنگ منست

نبرد رستم با چنگش ترک و کشته شدن چنگش

کمند افکن آن گرد کاموس گیر   که کاسی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه   تهی ماند از قلب او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای   همانگه برخش اندر آورد پای
بدو گفت گرد افکن شیرگیر   کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد   بدیده سپه لعل باید شمرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست   مراد تو کدام است و کام تو چیست
بگو تا بدانم که روز نبرد   که را بخت خون جو برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت   که هرگز مبادا ترا کام و بخت
بکاچون تو در باغ بار آورد   چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست   تنت را بباید ز سر دست شست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد   دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود   هم آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر   که گردد کنون جانت از جنگ سیر
سپر در سر آورد رستم چو دید   که تیرش زره را بخواهد درید
نگه کرد چنگش بران پیلتن   ببالای سرو سهی بر چمن
بران اسب چون کوه در زیر کوه   بیامد سپهی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز   بود به که با خویشتن کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای   سوی لشکر خویشتن کرد رای
چو پیل ژیان رستم آمد بدوی   همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دم اسب ناپاک چنگش گرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی سپه داشت تا شد غمی   بزد خویشتن را بسنگ بر زمی
بیفگند از و ترک و زنهار خواست   تهمتن ورا کرد با خاک راست
همانگاه گردش سر از تن جدا   همه کام و اندیشه شد بی نوا
همه نامداران ایران زمین   گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف   گرفته یکی خشت رخشان بکف
وزان روی خاقان غمی گشت سخت   بر آشفت با گردش چرخ و بخت
بهومان چنین گفت خاقان چین   که تنگست بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان   ز روی باز جوییم چنان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم   برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود   چنو رزم خواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار   تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین   که پیروز گردد برین دشت کین
بجنبید در آمد بکردار باد   یکی ترک دیگر بسر برنهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر   دگرگونه جوشن دگرگون سپر

آمدن هومان به نزدیک رستم بناشناخت

بیامد بنزدیک رستم رسید   همی بود تا شاخ و بالش بدید
بآسانی و گردش نکوتر نگاه   سواری عجب دید در رزمگاه

دران یال و آن برز ماند عجب
بدندان گرفتش لب از تاب لب

برستم چنین گفت کای نامدار
کمند افکن و گرد و جنگی سوار

بیزدان و بیزارم از تخت شاه
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه

چو تو سروری زین سپاه بزرگ
نه بینم یکی نامدار سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد
برآرد همی از دل شیر گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش
سخن گوی از تخمه و نام خویش

بجز تو کسی مر ز ایران سپاه
ندیدم که دارد دل رزمگاه

مرا مهربانیست با مرد جنگ
بویژه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش
بر و بوم و پیوند و آرام خویش

سپاسی بدین کار بر من نهی
کز اندیشه گردد دل من تهی

بدو گفت رستم که چندین سخن
که گفتی و افگندی از مهر بن

چرا تو نگویی همی نام خویش
بر و کشور و جای و آرام خویش

چرا آمدستی بنزدیک من
بچربی و نرمی و چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی
بگو پیش ازین کین نگاهی همی

نگه کن که خون سیاوش که ریخت
چنین آتش کین بما بر که بیخت

همان خون پر مایه گودرزیان
بیفروذ چندین زیان بر زیان

بزرگان بکجا با سیاوش بدند
بکردند پیکار و خاکش بدند

گنه کار همچون سپیدی گنا
بگو تا که یابی ز توران سپاه

زاسبان و مردان آراسته
کز ایران بیاورد با خواسته

چو بیکیر سوی ما فرستید باز
من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز

از آنپس همه نیکوی‌ها منید
سراسر بر آیین و راه منید

نسازیم کین و نجوییم نبرد
نیارم سپر سرکشان زیر گرد

وز آنپس بگوییم بکیخسرو این
بشوییم دل و مغز از درد و کین

بتو برشمارم کنون نامشان
که هم نامشان باد و هم کامشان

سر کین ز کرسیوز آمد نخست
که درد دل و رنج ایشان نجست

کسی را که دانی تو از تخم کور
که برخیره کردند این آب شور

گروی زره وان که از کام واژ
نژادست و هرگز مباد آن نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید
کز آمد این بند کین را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب
بتیره کرد و خون راند بر سان آب

و دیگر کسی را کز ایرانیان
ببند کین و بست اندرین کین میان

بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند
دورویند و با هر کسی پیسه اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن اندر نبرد

اگر این که گفتم بجای آورید
سر کینه جستن بپای آورید

نجنبدم در کینه بر کشورت
بکوشش نپوشید باید برت

وگر جز برین گونه گویی سخن
کنی تازه پیکار و خون کهن

یکی نامداری از ایران منم
که خو کرده جنگ توران منم

بسی سر جدا کرده‌ام من ز تن
که بر خاک تیره نبودش کفن

مرا آزمودی بدین رزمگاه
همینست رسم و همینست راه

بدین گونه هرگز نگفتم سخن
جز این کین نجستم ز تن تا بن

کنون هر چه گفتم ترا گوش دار
سخنهای خوب اندر آغوش دار

چو بشنید هومان بترسید سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت

ازان گونه گفتار رستم شنید
همه کینه از دوده خویش دید

چنین پاسخ آورد هومان بدوی
که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

بدین زور و این برز و بالای تو
سر تخت ایران سزد جای تو

نباشی بجز پهلوانی بزرگ
و یا نامداری ز ایران سترگ

بپرسیدی از گوهر و نام من
بدل دیگر آمد ترا کام من

مرا کور گویند نام ای دلیر
پدر بوسپاس است پیری چو شیر

من از دهر با این سپاه آمدم
سپاهی بدین رزمگاه آمدم

ازان باز جویم همی نام تو
که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون گر بگویی مرا نام خویش
شوم شادمان سوی آرام خویش

سخن هر چه گفتی بدین رزمگاه
یکایک بگویم بپیش سپاه

همان پیش منشور و خاقان چین
بزرگان و گردان توران زمین

بدو گفت رستم که نامم مجوی
سخن هر چه گفتم بدیشان بگوی

ز پیران مرا دل بسوزد همی
دل از مهر او بر فروزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته اوست
ز ترکان یکی مرد آهسته اوست

سوی من فرستش هم اکنون دمان
ببینیم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز
بدیدار پیرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران و کلباد را
گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه پرسی سخن
سر آب را سوی بالا مکن

نبینی که پیکار چندین سپاه
ز بهر تو آمد بدین رزمگاه

بشد تیز هومان هم اندر زمان
شده گونه از روی و آمد دمان

بپیران چنین گفت کای نیکبخت
بدانید ما را بدین کار سخت

که این شیر دل رستم زابلیست
بدین لشکر اکنون بباید گریست

که ابلیس با او نتابد بجنگ
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
همی کرد یاد از بد هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد
ز کین سیاوش بسی برشمرد

ز کار گذشته همی کرد یاد
ز ویران و آباد و از کام و داد

ز بهرام و ز تخم گودرزیان
ز هر کس که آمد بر ایشان زیان

بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر
فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست
ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا به بینیش نیزه بدست
تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و گرز و ببر بیان
بزین اندرون زنده پیل ژیان

ببینی کزین من نگفتم دروغ
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا ببیند نجنبد ز جای
ز بهر تو ماندست ازینسان بپای

چو بینیش با وی سخن گرم گوی
برهنه مکن تیغ و منمای روی

چنین گفت پیران که ای سرفراز
بترسم که آمد زمانم فراز

گر آید و گر این تیغ زن رستمست
برین دشت ما را گه ماتمست

فماذ آتش اندر بر و بوم ما
ندانم چه گردد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم
جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت ای شاه تیزی مکن
که اکنون دگر گشت ما را سخن

چو کاموس کو را سر آمد زمان
همانا دل من بر آن بدگمان

که این باره آهنین رستمست
که خام کمندش خم اندر خم است

گر افراسیاب اندر آید بتاب
کسی پشت او را نبیند بخواب

ازو دیو بیر آمد اندر نبرد
که یک مرد پیشش چه یک دشت مرد

بزابلستان چند پرمایه بود
سیاوش را آن زمان دایه بود

پدروار با درد جنگ آورد
جهان بر جهانجوی تنگ آورد

دوم بنگرم تا چه خواهد همی
گر از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت اکنون برو پیش اوی
سخن جز بباید همی چرب گوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه
نیاید برین دشت رنج سپاه

بسی مایه بپذیر و پس باز گرد
نبرد گر نجوییم چندین نبرد

چو تن زیر چرم پلنگ اندرست
همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره تیز چنگ آوریم
بر و دشت پیکار تنگ آوریم

همه پشت را سوی یزدان کنیم
بنیروی او رزم خندان کنیم

هم او را تن از آهن و روی نیست
جز از خون و از گوشت و از موی نیست

نه اندر هوا باشد او را نبرد
چه سوزی دلت را بتیمار و درد

چنان دان که او سنگ و آهن خورد
همان تیر و زوبین برو بگذرد

یک مرد ازیشان زما بیش نیست
بدین رزمگه غم کشیدن بدست

همین زابلی نام بردار مرد
چو پیلی فزون نیست اندر نبرد

یکی پیل با زین نمایم بدوی
کز آنپس نیاید برم جنگجوی

همی رفت پیران پر آزار و بیم
دل از کام رستم شده بر دو نیم

بیامد بنزدیک ایران سپاه   خروشید کای مهتر رزم‌خواه
شنیدم کزین لشکر نامدار   بزرگان مرا کرده‌اند خواستار

آمدن پیران نزدیک رستم و سخن گفتن با وی

خرامیدم از پیش آن انجمن   بدین انجمن تا چه خواهی ز من
چو آگاه شد رستم رزم ساز   گر آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست   بدین رای و فرهنگ کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم   سپهدار آن نامداران منم
ز سرمان و پیمان مرا خواستی   بخوبی زبان بر من آراستی
دلم پر شد با تو از مهتران   بگوی که کدامی ز گندآوران
بدو گفت من رستم زابلی   زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز   فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان   درود تو از خورشید روشن روان
هم از مادرش دخت افراسیاب   که مهر تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن   درود تو ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد   فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه   که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز زال سوار   گرا و ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز   گزشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگوییم ترا گر نداری گران   کله گر دون کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون   که برگش کبست آمد و بار خون
بدیده همی آب دادم برنج   بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست   بدو بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی   به پیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و دردا که من   کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گوای من اندر جهان ایزدست   گرا خواستش داوگر را بدست
کنون بر آمد بسی روزگار   شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از خان من   همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک   همه شب گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند   نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شبان دیده‌ام بیش شرم   که چندین خروشیده‌ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم   ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند   چنین خوار و زار و چنین مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان   پدر بر پر آورده بد وش زمان
نخانه نهانش سپه داشتم   بر و پشت هر گونه بگذاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی   سر بندگان خواهد از من همی
پر از دردم ای پهلوان اندروی   ز دو انجمن سر پر از گفت وگوی
نه راه گریز است از افراسیاب   نه جای و کر خورد و آرام و خواب
غم گنج و بوم است و هم چارپای   نبینم همی روی رفتن ز جای
برهنست و پوشیده روبان همی   چنین خسته و بسته بر هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب   نیارم که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید   نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است   سپاه اندر آورده و آسایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم   ازین تخمه جز گشتن بلیم
برو و جز او نیز چندین دلیر   که هرگز نشد او ز جنگ سیر
وز آنیس مرا بیم جانست نیز   همان بیم جان و فرزند و چیز
چه پیروز گر تو ای پهلوان   گر از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان   بر اندیشی از کرد کار جهان
برو شسن روان سیاوش که مرگ   مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ

ازاید و تخمه جنگی بود هم گروه   تلی کشته بینی ببالای کوه
گشانی و سکنی و سقلاب و هند   ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی‌گناه   سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مر آشتی بهتر آید که جنگ   نباید گزین چنین کار ننگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری   برزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ افگند بن
بدو گفت تا من بدین کینه خواه   کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو جز از راستی   بزرگان همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ   نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
چو گیتی سپر شهریاران بود   سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی داد و کار اندرست   نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که او خون شاه   بگسترد بر خیره این رزمگاه
بجویی درستی بر شهریار   نزد گر نماید این کارزار
گنه کار را چون سپر بی گناه   بریزد همی خون بدین رزمگاه
و دیگر که با من ببندی کمر   بیابی بر شاه پرورگر
ز چیزی که ایدر بمانی همی   تو آز اگر انمایه خواهی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه   مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که زفت کار   ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنه کار خواهد همی   ز کین سیاوش نکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب   که با تخت و گنجند و با جاه و آب
چنین خود بگاه گفت خواهم سخن   ز سر باشد این را و نه نیز بن
چو هومان و کلباد و فرشید ورد   بکامست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند و زین روی هست   وزین آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت   ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین   بنشو روشن دل خاقان چین
سیوفی و رستم با فراسیاب   بگویم سرشس را در آرم ز خواب
وز آنجا بیاید لشکر چو باد   کسی را که بوده و بیند نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز   چنین گفت کآمد نشیب و فراز
بداند کین شیر دل رستم است   درین رزمگه از در ماتست
بزرگان و شیران زابلستان   همه نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس   بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنه کار جوید همی   دل از بی گناهان بشوید همی
که دانی که ایزد گنه کار نیست   دل شاه از و پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
همی گفتم این شاه بیداد را   که چندین مدارا آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته   خود سوخته چشم دل دوخته
نبرد آن جفا پیشه فرمان من   نه زمان این نامداران من
بچندان گرانمایگان را ز جای   تن و با دلیری خردمند رای
ببینی که نه تاج ماند نه شاه   نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه
بدین شاد دل شاه ایران بود   غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران و جنگی سپاه   که با فر و برزند و با تاج و گاه
به تاراج بینی همه زین سپس   نه برگرد از تخمه شاد کس
بگویند ما را بنعل ستور   شود آب این تخت پیدا ز شور
ز سوگان دل من بسوزد همی   ز رو بین روان برفروزد همی
دل رستم آگنده از کین او   بر و هاش بگسیرد از چین او
پر از غم شوم پیش خاقان چین   بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد   پر از خون دل و رخ پر از آب زرد

سراپرده او پر از ناله دید
ز خون کشته بر زعفران ژاله دید

ز خویشان کاموس چندی سپاه
بنزدیک خاقان شده دادخواه

همی گفت هر کس که افراسیاب
ازین پس نبیند بزرگی بخواب

چرا کین چنین افگند کش نیست گرد
که آورد شاید روز نبرد

سپاه کشانی سوی چین شویم
همه دیده پر آب و با کین شویم

ز چین و ز بربر سپاه آوریم
که کاموس را کینه خواه آوریم

اگر کین همی جوید افراسیاب
ازین بس نبیند بزرگی بخواب

که ایدر ز رستم برآید خروش
ز آواز او کس نیوشد بگوش

همی از پی دوده هر کس بدرد
ببارید بر زعفران لاژورد

که ما سیستان را پر آتش کنیم
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم

تنش را بسوزیم و خاکسترش
همی بر فشانیم بر پیش درش

چو بشنید پیران دلش خیره گشت
از آواز ایشان رخش تیره گشت

بدو گفت کین زار بیچارگان
پر از درد و تیمار غمخوارگان

ندارند این آگهی کاکان
که اندر سر آمد سر از زمان

بیامد بخاقان چنین گفت باز
کز آن رزم کوتاه باشد دراز

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست
که جوشنش چرم پلنگ آمدست

ازین نامداران هر کشوری
ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاورد و این رنجها شد بباد
کجا خیزد از کار بیداد داد

هر شاه کشور چنین کشته شد
سیاوش بدست او کشته شد

بزرمان که گیسو ز کم خورد
ز دستش برآید چنین کار بد

کسی کو شود نزد او اژدها
ز رزم و ز بنگش نباشد رها

سیاوش جهاندار و پرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود

کنون هر که او جنگ و کین آورد
همی آسمان بر زمین آورد

ز چنگ پلنگ و ز خرطوم پیل
ز کوه بلند و ز دریای نیل

ببندد پی او بناورد گام
چو آورد گیرد به پیش سپاه

یکی رخش دارد بزیر اندرون
که گشتی بخواهد ز دریای خون

کنون روز خیره نباید شمرد
چو دیدند ازو هر کسی دستبرد

یکی آتش آید ز چرخ کبود
دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون پیر بر تیز هش بخردان
بخوانید با موبدان و ردان

ببینید تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست

مگر زین بلا سوی کشور شویم
اگرچه با بخت لاغر شویم

ز پیران همی گشت خاقان چین
همی یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت ما را کنون چیست روی
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی

چنین گفت شنگل که ای سرفراز
چه باید کشیدن سخنها دراز

بیاری افراسیاب آمدیم
ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی بارها ما بها یافتیم
ز هر سو چنین تیز بشتافتیم

چو شیر آمدیم و چو روبه شویم
ز پیکار کردست کوته شویم

برفتیم چون شیر جنگی دمان
برو بر بخسپیم روزی زمان

یکی مرد سگزی که آمد بجنگ
چنین بر شما شد همی کار تنگ

ز یک مرد سگزی کنین سخن
دگرگونه تر باید افگند بن

جهان آن که او زنده پیلست مست
بآورد که شیر گیرد بدست

اگر گرد کاموس را زو زمان
بیامد نبایدش شدن بدگمان

چو پیران ز رستم بترسد همی
کسی چونکه از ما بپرسد همی

ز گردان ندارد کس او را بکس
کنون دست یازو بنیزه یازد بس

یکی پیل برگشته با شیر جفت
منش نیست چندانکه پیران بگفت

بدین راهها کرد باید درست
نباید دل از کین او پاک شست

ز گرد سواران و زخم تبر
نباید که داند کس از پای سر

ببینید ده مان گرزها بر کشیم
بر ایشان یکی تیز لشکر کشیم

هوا را چو ابر بهاران کنیم
بر ایشان یکی تیرباران کنیم

شما یکسره چشم بر من نهید
چو من بر خروشم دمید و دهید

همانا ز جنگ آوران چند هزار
فزون باشد از ما دلیر و سوار

ز کین جز از رنج و پیچان شدیم
همه پاک ناگشته بی جان شدیم

چو من پیش سگزی شوم تیز گرد
شما با آسمان اندر آرید گرد

نباید که یابد یکی تن رها
دل مرد بد دل ندارد بها

چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
جوان شد دل مرد گشته کهن

بدو گفت پیران که تو شاد زی
از اندوه و اندیشه آزاد زی

همه نامداران و خاقان چین
گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای
برفتند پرمایه ترکان ز جای

چو هومان و نستیهن و بارمان
اگر غم گسانند اگر شادمان

بپرسید هومان ز پیران سخن
که گفتارتان بر چه آمد بن

همی آشتی را کند پایگاه
دگر جنگ جوید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت
سپهکش با او بگفتار جفت

غمی گشت هومان از آن کار سخت
برآشفت با شنگل شوربخت

به پیران چنین گفت کز آسمان
گذر نیست با بر چه گردد زمان

پیاده بشد پیش کلباد گفت
که شنگل مگر با خرد نیست جفت

گران رستم است آنکه من دیده ام
ز گردنکشان نیز بشنیده ام

ببایدش شدن یکزمان زین میان
نگه کرد باید بسود و زیان

ببینی کزان لشکر نیک گران
جهانگیر با گرزهای گران

دو بهره بود زیر خاک اندرون
کنون جوشش و ترگ شسته بخون

چنین گفت کلباد کای پیلتن
چنین تا توان فال بد را مزن

تن خویش یکباره غمگین مکن
مگر کز کنون دیگر آید سخن

ز ناآمده کار دل را بغم
مزن گر نداری نباشی دژم

وزین روی رستم یلان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

رای زدن رستم با پهلوانان ایران

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
فریبرز و گستهم و خراد نیو

چو گرگین کارآزموده سوار
چو بیژن فروزنده کارزار

تهمتن چنین گفت با موبدان
هشیوار و بیدار دل بخردان

کسی را که یزدان کند نیکبخت
سزاوار باشد بتاج و بتخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ
نباید که پیچد ز نیروی جنگ

ز یزدان بود زور ما خود کهایم
بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم

نباید کشیدن کمان از بدی
ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی بر کسی
نباید همی شاد بودن بسی

هنر مردمی باشد و راستی
ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان
سخن گفت با داغ دل یکزمان

گر از نیکویی با سیاوش چه کرد
چه آمد برویش ز تیمار و درد

ز نفرین و شاه از دم اژدها
بگفتار و پند پر او شد رها

ابا آنکه اندر دلم شد درست
که پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند در پیش اوی
بسی با گهر نامور خویش اوی

ابر دست کیخسرو افراسیاب
شود کشته دیدم من این را بخواب

که کار کیی نماند بجای
نگه کشته افگنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من
شود کشته این پر دل انجمن

که این را جز از راستی پیشه نیست
ز بد بر دلش راه اندیشه نیست

گراید و نیکی یاد آرد آنچه گفت
گناه گذشته نباید نهفت

که کار با خواسته هر چه بود
بیارد بما کین نباید فزود

از آن پس مرا جای پیکار نیست
بر از راستی در جهان کار نیست

وزین نامداران که با کوس و پیل
سپاهی بدینسان چو دریای نیل

پذیرنده هر یک ز ما باژ و ساو
ندارند با ما بپیکار تاو

نداریم گیتی بگشتن تباه
که نیکی دهش را چنین نیست راه

جهان پر ز گنج و پر از تاج و تخت
نیابد همه هر یک نیکبخت

چو بشنید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کای مهتر داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / ز توران بتو شاه و تخت و کلاه
سر مایهٔ تست روشن خرد / روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهترست / نگه کن که کاوس بچرم اندرست
بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بد گوهران / گریزد چو گردون ز سنگ گران
ورا اندوه بیچاره پیمان کند / بکوشد که آن راستی بشکند
چو کژ آوریدش جهان آفرین / تو بشنو سخن زو و کژی مبین
بچندین که ما رزمگه ساختیم / سخن رفت ازین کار و پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین / که بیزارم از کین و از دشت کین
که من دیده دارم همیشه پر آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
میان بسته ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت و بپیچم این کار و تخت / بخویشان بگویم که ما را چه رفت
ورا تخت و گنج و هم چارپای / بدیشان تمام سزاوار جای
بگفتیم تا ایزد نباشی روات / بایران ترا تخت و گنج و نواست
یکی گوشه گیر تا نزد شاه / ز تو آشکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران برین باز گشت / شب تیره با دیو انباز گشت
پیوئی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بپای کآمد سپاه
تو گفتی که با ما بگفت این سخن / ز سر بود پیدا از آن و ز بن
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افکند بازی براه
جز از رنگ و چاره ندادند هیچ / روانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد / روا بود ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو گسکاد و فرطوس بود
ز بخت کاموس برگشته دید / بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی جویند اکنون همی / نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نهیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
که نه کار با گنج و با خواسته / که گفتت پیش آورم آراسته
تو بینی که چون بردمد زخم کوس / بجنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آورد سر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت اوی / نشاید جز از اهرمن جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن بهرام فرزند من
سپه راند آن چاره اندر نواخت / ز گودرزیان گورسانی بساخت
که تا زنده ام خون برشک منست / یکی تیغ هندی برشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باز جست
چنین است پیران و این راز جست / که آن پر بابا هم آواز نیست
ولیکن من از چرب گفتار اوی / نخواهم همی کین و پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش باز آید اوی / چنین پیش ما رزم ساز آید اوی
بفتراک بربسته دارم کمند / بجا زنده پیل اندر آرم ببند
ولیکن کمان اندر آیم بتخت / نباید مرا جنگ و پیکار جست
چرا او باز گردد ز گفتار خویش / ببیند ز ما درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ / سخنهای پیران بگیرد فروغ
مبادا این جهان بی سر و تاج شاه / تو بادی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتارها مغز ما خیره گشت
بباشیم تا نیم شب میغ رزم / دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت امشب همی / یکی اختری افگنم تنگ شبی
که فردا من و گرز سام سوار / که گردم عنان ندر آن کارزار

بگردن برآرم دوم سوی جنگ / بدانگه که پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گنج و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپاهم بایرانیان / اگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / از آن نامداران خروش برست
سوی خیمهٔ خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بپرسید از پی گفت و گوی / بخم اندر آمد چو خورشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از گرد اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بگشت
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند آن زمان بر زمین هیچ جای

نبرد رستم با خاقان چین و کشته شدن خاقان

تهمتن بیامد بپیش سپاه / که دارد یلان را ز دشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه گندر شیر گیر / سواری دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده گهار / زمین خفته در زیر نعل استوار
همی گشت پیران بپیش سپاه / بیامد بر شنگل نامخواه
بدو گفت کای نامبردار هند / ز توران بفرمان ترا تا بهند
بایران و توران ترا نیست یار / زمانه نبیند چو تو یک سوار
ورا گفته بودی که فردا بگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وز آن پس بگویم برستم نبرد / سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل مرا گفت خویش / نگردم ز بینی ز من کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گردگیر / تنش را کنم من بغربال تیر
از و کین کاموس جوییم بجنگ / بر ایرانیان بر کنم جای تنگ
هم آنگه سپه را بسه بهره کرد / برد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل / سپه بود صف بر کشیده دو میل
سر پیلبانان ز رنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده برو تخت و بهر زین
برآمد همه نالهٔ کره نای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سی هزار / سواران گردنکش نیزه دار
سوی میمنه سی هزار دگر / کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون طوس و خاقان چین / همی در نوشتند روی زمین
جهان سر بسر آهنین گشته بود / بهر جایگه بر سپیلی گشته بود
ز بس نالهٔ نای و بانگ درای / زمین و زمان اندر آمد ز جای
ز جوشن سواران و زردار و گیر / سوا وام گرکس شد از پر تیر
کسی را نماند اندر آن دشت هوش / ز بانگ تبیره شده کر گوش
همی گشت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از دیر و درغ و های
پس پشت و دست چپ و راست اوی / ابا او بجنگ اندر آورده روی
چو پیران چنان دید دلشاد کرد / ز رزم تهمتن دل آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز و هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای / یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست / گر آید ترا با سواری دویست
که گر زابلی باد فش سیاه / ببیند ترا کار کرد و تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه یاری کند بخت بیدار ما
وز آنجایگه شد بدان انجمن / بجایی که بد سایهٔ پیلتن

زود آمد و آفرین کرد چند
که زور از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب
مبادا که آید بروبت نهیب

دل شاه ایران بتو شاد باد
همه کار تو سر بسر داد باد

برفتم ز نزد تو ای پهلوان
پیامت بدادم بپیر و جوان

بگفتم سخنها همه هرچه بود
ز گیتی ترا خود که یارد ستود

هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ

بزرجام گفتم که این چون کنیم
گر از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و دل و خواسته
زمانی چه او خواهد آراسته

نشاید که کار دادن بدوی
بر اندیشه و این رازها بازگوی

که نه کار جز خویش افراسیاب
که دانی سخن را مزن در شتاب

زمانی که خواهد همی مهترند
بزرگان با تخت و با افسرند

سپاهی بیامد بدینسان ز چین
ز سقلاب و ختلان و توران زمین

همی آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب

بپاسخ نکوشش بسی یافتم
از ایران سوی پهلوان تافتم

وز ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفته ابر جنگ جستن شتاب

بر تو خواهد پی شاه بند
بتیر و کمان و بهندی پرند

فراوان درستست گز پیلتن
بزرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت

چه دانی جز از مکر و چندین فریب
بکاپای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

وز آن پس مرا پیر گودرز گفت
همه بند و نیرنگ اندر نهفت

گر از ترس خواند همی آشتی
همه کار او هست پنداشتی

بدیدم کنون دانش و رای تو
دروغت بگیرد سراپای تو

غلطی بی خیره بر خون خویش
بدست این وزین بد ترا ایدت پیش

چنین زندگانی نیارد بها
که باشد سر اندر دم اژدها

اگر دور جستی بهشتت جای
ز نیکی که داری بی زیر پای

بدارد ترا چون پذیرفته کان
برآورد برتر از آسمان

ندارد کسی با تو زین داوری
ز تخم پراکنده خود برخوری

نگه گفتم این خاک بیداد و شوم
گذاری بپای آباد بوم

ببینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر

ترا رفتن بار و جوم پلنگ
همی خوشتر آید ز دریای ورنگ

بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برومند و شاداب دریای تخت

نخچا که راند جز از تو چنین
سر از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست

یک امشب زنم رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن

وز آنجا بیامد بقلب سپاه
زبان پر دروغ و سرش کینه خواه

چو برگشت پیران ز نیرو گروه
زمین شد بکردار جوشنده کوه

چنین گفت رستم با ایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک سر پر از کین کنید
بروهای جنگی پر از چین کنید

که امروز رزمی بزرگست پیش
بدید آید اندازه گرگ و میش

پراگنده بود آن سپاه از شناس
ازین رزم بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه
جهانی شوند اندر آن هم گروه

شوند انجمن کاردیده جهان
بدان جنگ بی مرز گرد جهان

پی کین نهان کرد از روی بوم
شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بر ما بجنگ
شما دل مدارید از آن کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر یک بیک هم گروه
مباشید از آن نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان
نمیرم ببزم اندرون پیکان

مرا نام باید که ماند دراز
نمانی بسی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند
که هر چون شود زو بپایی گزند

اگر یار باشد روان خرد
بنیک و بد روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج
چه بندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز

ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه
یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بگرد اندرون
ستاره بپالود گفتی بخون

ز چاک تبرزین و چرخ کمان
زمین گشت جنبان تر از آسمان

چرنگیدن گرزه گاو چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

گرازیدن تیغ الماس گون
شده ابر و باران او تیر و خون

بخون و بمغز اندرون چاک و خاک
شده خود و ترگ سران چاک چاک

همه دشت یکسر پر از جوی خون
بهر جای جنگی فکنده نگون

چو پیلان فکنده بهم پیل پیل
برخ چون زریر و لب همچو نیل

چنین گفت گودرز با پر سپید
که تا من ببستم بمردی کمر

ندیدم که رزمی بود زینشان
ز هر کز شنیدم ز گردنکشان

نه از گشت گیتی برینسان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود

بغرید شنگل بپیش سپاه
منم گفت گرد افکن رزم خواه

بگویید کان مرد سگزی کجاست
یکی گرد خواهم برودست راست

چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر بکه گرو و اورا بدید

بگفتش که هان آمدم رزم خواه
نگر تا نگیری بلشکر پناه

چنین گفت کز کردگار جهان
بجستم جزین آشکار و نهان

که بیگانه زان بزرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

ز سقلاب مانم بدینسان نژند
ز شمشیر جنگی نه هندی پرند

پی و بیخ ایشان نمانم بجای
نمانم ز ایشان برودست و پای

بر شنگل آمد باواز گفت
که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدهنر

نگه کن کنون سگزی مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او بآوردگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

بر او بر گذر کرد و اورا نخست
بشمشیر برد آن زمان شیر دست

برفتند از آن روی کند آوران
بزهر آب داده پرند آوران

چو شنگل گریزان شد از پیلتن
پراکنده گشتند آن انجمن

دو بهره از ایشان بشمشیر کشت
دلیران توران نمودند پشت

بجان شنگل از دست رستم بجست
زره بود و جوشن تنش را نخست

چنین گفت شنگل که این مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست

یکی زنده پیلست بر پشت کوه
مگر رزم سازید یکسر گروه

تنها کسی رزم نر اژدها
بگردید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا بامداد
دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا همگروه
بدارند یکسر بکردار کوه

مر او را ز دار میان آورند
تنومند را جان زیان آورند

بشمشیر برد آن زمان شیر دست
چپ لشکر چینیان بر شکست

هر آنگه که خنجر بر انداختی
همه ره تن بی سر انداختی

نه با جنگ او کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

بدانسان گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

جهان نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بر پیل شیر گیر

کمان برد کاندر نیستان شدند
ز خون روی کشور میستان شدند

بیک زخم ده نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان چو شیر دژم

دلیران ایران پس پشت اوی
بکینه دل آگنده و جنگجوی

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

زگشته همی دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
ز چینی و سگسی و ز هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود چون خاک با مون و کوه / ز بس مرد پستوه شد همگروه
که با وی بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست
کسی کو کند زین سخن داستان / نباشد خردمند همداستان
که پرخاشجو نامور صد هزار / بسنده نبودند با یک سوار
نه مازار کاینست آن جنگجوی / ز هر کشوری آمده پیش اوی
یکی آنکه ما را نکوهش کنند / چرا اندرین جو همی کوشش کنند
و دیگر که او را بخشم آوری / رهایی نیابد سر از داوری
ازین کین بد آمد با فراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / کزین جنگ ما را نیاید زیان
هم اکنون ز پیلان و آن خواسته / همان تخت و آن تاج آراسته
نباشد خرد ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز کشانی و سقلاب و چین / نمانم که پی بر نهند بر زمین
که امروز پیروزی و روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
بد ایشان نشان کرد کردار بد / نیاید بپیش اندر از کار بد
گرایدون که نیرو دهد دادگر / بدید آورد رخش رخشان هنر
برین دشت من گورسانی کنم / بر و هند را شورسانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بکوبید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید صنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / ز گرد سواران و آوای کوس
بکوبید پولاد و گرز گران / چو پولاد را پتک آهنگران
از انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا برابر اندر آرید خاک
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم دمید و دمید
ببرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا را زمین
وز آنجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی گندآور آمد نخست
همه میمنه پاک برهم درید / بسی ترک و چین بد که تن را ندید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و هرجای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بکردید گرد چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / ازین پس تو سیر آیی از کارزار
چو کفّار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز گران برکشید
بزد بر سرش گرز را پیلتن / که جانش برون شد ز رای
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست گیتی تنش را برش
ز ساوه بگیتی نشانی نماند / بیفکند و رخش از بر او براند
درفش کشانی نگونسار کرد / وزو جان لشکر پرآزار کرد
ببد نیز کس پیش او پایدار / همی خاره مغز برآورد بار
پس از میمنه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره
کهار کهانی بدانجایگاه / که ای شیر دل با درفشی سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین / ز لشکر همی خواهم از دشت کین
نبرد تو از مهتران با منست / دم شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
بدو گفت پیکار با زنده پیل / چو غوطه ست خوردن بدریای نیل
تو گفتی برآمد دگر گفت نه / دو گفتار کان با خرد جفت
بدل گفت کای کار دیده کهار / چو کاموس با وی نبد پایدار
گریز بهنگام با سر بجای / به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / برو بر نظاره ز هر دو سپاه

درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم بر او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
چو دیدش کهانی بترسید سخت / که زو بود برگشتن تاج و تخت
برآورد یک بانگ بر سان کوس / که بشنید از آن دور گودرز و طوس
همی خواست تا کارزاری کند / ندانست کس باز زاری کند
چه نیکو بود هر که خود را شناخت / چرا تا ز دشمن نبایدش تاخت
پس او گرفته گو پیل تن / که تا آن جاره کور کن پاکتن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ببرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او برزند باد سخت
نگونسار گشت آن درفش کبود / تو گفتی کهار کهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست بر خاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروشی برآمد از ایران سپاه / که پیروز شد گرد لشکر پناه
بنو بود رستم کز ایران سوار / بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / همان یاره زر و آن طوق و تاج
سپهتان ز چین و بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد همی صد سوار / زره دار و با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجای دو پر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بایران سپاه
بیزدان دادار جان آفرین / که پیروزی او آورد روز کین
که جان داد مان او و روزی و زور / همی آفریننده پیل و مور
که گر نامداری از ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
سرش را ز تن بر کنم در زمان / ز خونش کنم جویبار روان
بدانست لشکر که او شیر خوست / بچنگش سرون گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / شده داغ دل شاه و دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد / عنان را بر رخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ و ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / جهان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبود ایچ پیدا رکاب از عنان
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه مرز تن بود و خنجر و خود / تنان را همی داد سرها درود
ز گرد سوار ابر پر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از بی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم از آن پس خروش / که گفتی برآمد زمانه بجوش
چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
پر از چینی و پرده سرای / جهان را فزون آلت و چارپای
بایران سزاوار کیخسروست / که او در جهان شهریاری نوست
که چون او بگیتی سرافراز شاه / نبود و ندیدست خورشید و ماه
شما را چه کارست با تاج زر / بدین روز و این کوشش و زور و فر
همه دست‌ها سوی بند آورید / بیا تا همه کمند آورید
شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگاه این گمانی بس است
ز رستم بنزدیک شاه زمین / چه منشور و شکل چه خاقان چین
و گر نه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان
همه ایران و آن شاه و آن انجمن / همه زینهاریست باید چو من
تو سگزی که از هر کسی بتری / همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان بر بزد بر درخت
سواران بجوشید چون عقاب / ببینند چینیان رزم جنگی بخواب
چو کوه از بباران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بر طپید
برهام گفت ای ارنگی مه است / برو با کمان و سواری دو بیست

کلاهای چاچی و تیر خدنگ کمندار پشت تهمتن نهنگ
بکیوان رسان گفت بر کش سپاه برین دشت ازین پیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است نه نیز از در رای و آرایش است
برو با دلیران سوی دست راست نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن کنون پیش خاقان چین همی آسمان بر زند بر زمین
بران دوده هرگز مباد آفرین که نفرین بپالاید بروز کین
برآشفت رهام همچون پلنگ بیامد به پشت تهمتن نهنگ
چنین گفت رستم بر بام شیر که ترسم که رخشم شد از کار سیر
چنو ست کردد پیاده شوم بخون و خوی آهار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ تو با پیل و با پیلبانان بلخ
همه پاک در پیش جنگ و بریم ز کشانی و چینی بهر نو بریم
وز آنجا که بر خور شید و گفت که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا کم شده بخت بیچارگان همی زار و با درد و غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی مگر مغزتان از خرد بد تهی
کرا اژدها اندر آرد بگرد همی پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست مرا بهره جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند خم خام در کوهه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش همی اژدها را ببرید گوش
بهر سو که خام اندر انداختی زمین از دلیران بپرداختی
سر انکه که او مهتری را ز زین ربودی بخم کمند از کمین
بدین رزمگه در سپهدار طوس بابر اندر افراختی بوق و کوس
بجستی از ایران کسی دست اوی نهادی بهامون سوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل زمین دید برسان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند ورا بانگ زد رستم دیوبند
چو خاقان ورا دید شد دل نژند بلرزید بر پشت پیل بلند
همی کرکس آورد از ابر سیاه نظاره بران اختر و چرخ و ماه
یکی نامداری ز لشکر بجست که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش این شیر گرد بگویش که تندی مکن در نبرد
ختائی و شکنی و چینی و وهر کزین کینه اندک ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب کز آتش نشاسد از کین ز آب
جهانی برین گونه کرد انجمن بد آورد ازین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز کرد او تو زو باز کرد کر اکنون سپهدار آمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد سر سرفرازان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج بنزدیک ما باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی چه آید کنون لابه و گفت و گوی
چو داند که لشکر بجنگ منست شتاب سپاه از درنگ منست
بخشم سرش طوق و تاجش مرا همان پیل با تخت عاجش مرا
فرستاده گفت ای خداوند رخش بدست آمدی تا گرفته ببخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه چو خاقان که با تخت و گنج و کلاه
که داند که فردا چون بود روز کار که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تن زورمند و بازو کمند چه روز فسونست و هنگام بند
چه خاقان چینی کمند مرا چه شیر ژیان دست بند مرا
بینداخت آن تاب داده کمند سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید شهنشاه چین شد ز جان ناامید

گو پیلتن رستم زال سام در انداخت بر شاه آن خم خام
چو از دست رستم رها شد کمند سر شهریار اندر آمد ببند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد ز پیل و ز تخت و ز تاج و ز مهد
چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین تا بود چرخ گردان سپهر گهی جنگ و رزم و گهی نوش و مهر
یکی را بر آرد بچرخ بلند همو را کند زار و خوار و نژند
همانکه بیاورد خاقان چین چنین زار و خوار و دلی پر ز کین
سپردش بدان روزبانان بند چو برگشت از آنجا خیان هژبر
از آن پس بگرز گران دست برد بزرگش همان و جهان بود خرد
جهان شد در و دشت آوردگاه که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون یکی بی سر و دیگری سرنگون
جهان تخت تابنده تاریک شد که گفتی شب روز نزدیک شد
بر آمد یکی باد و ابری سیاه نشد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بران کارزار جهان تیره بد گردش روزگار
بشنود و فرطوس و خاقان چین بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار دید بخاک اندرون خستگان خوار دید
نشیمن کرد کلباد گفت که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه برفتند پویان بی راه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز دلیران سوی رستم سرفراز
تن کشته اسبان جنگی ز کار همه رنجه و خسته کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترک و جوشن بخون و بخاک شده غرق برگستوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد جهان را چنین است رسم و نهاد
پر از خون بر و پای و تیغ و رکیب ز کشته نه پیدا فراز از نشیب
چنین هم نشستند پرداختند یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود که دشمن ببند گران بسته بود
چنین گفت رستم با ایرانیان کر اکنون بباید گشادن میان
ببیش جهاندار پیروز گر نه گوپال باید نه گنج و گهر
همه پیش یزدان سپه بر نهید از آنپس بگاه تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم کر اکنون شد پستی دل از دژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان بمن بازگفت این سخن در نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست ز پیران و هومان ستوه آمدست
از ایران برفتم ای رای و هوش بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و ز گیو نیز دلم تیره گشت و سرم خیره نیز
از ایران همی تاختم تیز جنگ زمانی بجایی نکردم درنگ
چو خشم بر آمد بخاقان چین بران نامداران و مردان کین
بخاصه بکاموس و آن فر و برز چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر که تا من بپستم بمردی کمر
ازین بیش مردان و زین بیش ساز ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نپیچید هرگز دلم بگفتم که از آرزو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک بغلطیم با درد یک یک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور بلند اختر و بخشش کیوان و هور
مبادا که این کار گردد بشب مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان برند آگهی زین بشاه جهان

بیاراید آن نامور پیشگاه
بسر برنهد خسروانی کلاه

ببخشد بر درویش بسیار چیز
که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم
بآرایش آسایش افزون کنیم

غم و کام دل بیگمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

همان به که با جام می بشمریم
بدین چرخ نامهربان ننگریم

سپاس از جهاندار پیروزگر
کزویست مردی و بخت و هنر

کنون می گساریم تا نیم شب
بیاد بزرگان گشاییم لب

بزو کرد دل اندر سرای سپنج
نداریم چندین ببرد و برنج

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

بسندیده باد آن نژاد و گهر
همان مام کو چون تو دارد پسر

کسی را که چون پیلتن کهترست
بگردون گردان سرش برترست

تو دانی که با ما چه کردی بمهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز
بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بفرمود تا پیل با تخت عاج
بیارند با طوق زرین و تاج

می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

برد کرنای از بر پشت پیل
همی رفت آوازشان بر دو میل

چو خرم شد از می جهان پهلوان
برفتند شادان و روشن روان

چو پیراهن شب بدرید ماه
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه

طلایه پراکنده بر کوه و دشت
چو رنگ درنگی شب اندر گذشت

پدید آمد آن خنجر تابناک
بکردار یاقوت شد روی خاک

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان
که جایی نیامد ز پیران نشان

ببایدشدن سوی آن رزمگاه
بهر سو فرستاد باید سپاه

بشد پیش رو رستم شیرمرد
بجایی کجا بود دشت نبرد

جهان دید پرکشته و خواسته
بهر سو نشستی بیاراسته

همه روی هامون پر از خسته دید
بخاک اندر افکنده پابسته دید

ندیدند زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی
که شد روی کشور ز ترکان تهی

ز نامردی و خواب ایرانیان
برآشفت رستم چو شیر ژیان

زبان را بدشنام بگشاد و گفت
که کس را خرد نیست با مغز جفت

بدین گونه دشمن میان دو کوه
سپه چون گریزد همه هم گروه

طلایه بگفتم که بیرون کنید
در و راغ چون دشت و هامون کنید

شما سر بآسایش و خوابگاه
پراگنده دشمن برنج و براه

تن آسان غم و رنج بار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد

چو گویم که روزی تن آسان شوم
ز تیمار ایران هراسان شوم

ازین پس تو پیران و کلباد را
چو هومان و رویین و پولاد را

نگه کن برین دشت با لشکری
تو از کشوری رستم از کشوری

اگر تاو دارید جنگ آورید
مرا زین سپس کی بچنگ آورید

هر آنچه شما را فتد باز رای
یکایک بیارید با من بجای

چو پیروز برگشتم از کارزار
تبه شد همه کرده فرجام کار

برآشفت و با طوس شد چون پلنگ
کز این جای خوابت بیاد است جنگ

طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرانجام آن دوده را نام چیست

چو هر دو طلایه بیابی بچوب
همه اندرزمان دست و پایش بکوب

ازو خیر بستان و پایش ببند
نگه کن یکی پشت پیل بلند

بدینسان فرستیش نزدیک شاه
بگردان کوه در آن بارگاه

ز دینار و از افسر و گنج و تاج
ز دیبا و از گوهر و تخت عاج

نگر تا که دارد ز ایران سپاه
همه خواسته یکسره پیش خواه

بدین دشت بسیار شاهان بدند
همه نامداران کیهان بدند

ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم
همه گنج داران گیرنده شهر

ازین بهره شاه باید بتخت
پس آنگه مرا و ترا بهره جست

سپهبد بیامد همه گرد گرد
برفتند گردان بدشت نبرد

کمرهای زرین و بیجاده تاج
ز دیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان
ز گوپال و ز خنجر هندوان

یکی کوه بد در میان دو کوه
نظاره شده گرد لشکر گروه

کلاکش سواری کشاده بری
بتن زورمندی و کند آوری

خدنگی بینداختی چار پر
ازین سر بدان سر نگردی گذر

چو رستم نگه کرد خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز ناپایدار
گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گرد این خواسته را زمین
بنفرین و نه گه گهی با فرین

یکی گنج از اینسان همی پرورد
کسی دیگر آید کزو برخورد

بران بود کاموس و خاقان چین
که آتش برآرند از ایران زمین

بدین زنده پیلان و این خواسته
بدین لشکر و گنج آراسته

بگنج و بانبوه بودند شاد
زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ و زمین و زمان آفرید
بسی آشکار و نهان آفرید

سپه بود و هم گنج آباد بود
سگالش همه کار بیداد بود

کنون از بزرگان هر کشوری
گزیده ز هر کشوری لشکری

بدین زنده پیلان فرستم بشاه
همان تخت زرین و زرین کلاه

همین خواسته بر هیونان بست
وز رستم سزاوار چیزی که هست

وز ایدر شوم تازیان چون پلنگ
درنگی نه والا بود مرد جنگ

کسی کو کند کار و خونی بود
بکشور بما بر فزونی بود

جهان را بتیغ و بنیروی دست
گشاده سراسر بدینسان که هست

نمانم بد و بد کنان را بدهر
بهر کس رسانم ازین تیغ زهر

بخون یکایک بشوییم دست
بدان را نمانم که باشد نشست

بدو گفت گودرز کای نیکرای
که تا جای ماند بمانی بجای

بکام دل شاه بادی و شاد
بدین رزم دادی جواب و داد

تهمتن فرستاده را باز جست
که با شاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاوس را برگزید
که با شاه نزدیکی او را سزید

چنین گفت کای مهتر نامدار
هم از تخم شاهی و هم شهریار

هنرمند و با دانش و با نژاد
تو شادی و این دیگران از تو شاد

نباشد چو تو در جهان دیگری
دلاور جوانی هنرپروری

یکی رنج برگیر از ایدر برو
ببر نامهٔ من بر شاه نو

ابا خویشتن بستگان را ببر
هیونان و این خواسته سربسر

همان یاره و افسر و طوق و تاج
همان زنده پیلان و این تخت عاج

فریبرز گفت ای هژبر ژیان
منم راه را تنگ بسته میان

نامه رستم نزدیک کیخسرو با اسیران و خواسته

دبیری جهاندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند

بفرمانش بر نامهٔ خسروان
ز عنبر نوشتند بر پرنیان

سرنامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای

برآرندهٔ ماه و کیوان و هور
نگارندهٔ فر و دیهیم و زور

سپهر و زمان و زمین آن اوست
روان و خرد زیر فرمان اوست

ازو آفرین باد بر شهریار
زمانه بماناذ ازو یادگار

رسیدم بفرمان میان دو کوه
سپاه دو کشور شده هم گروه

همانا که شمشیرزن صدهزار
ز دشمن فزون بود در کارزار

کشانی و شکنی و چینی و هند
سپاهی ز چین تا بدریای سند

ز کشمیر تا دامن کوه شهد
سراپرده و پیل و دیهیم و عهد

نترسیدم از دولت شهریار
برآوردم از رنگشان دمار

چهل روز پیوسته مان جنگ بود
تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود

همه شهریاران کشور بدند
ابا گنج و با تخت و افسر بدند

میان دو کوه از در راغ و دشت
ز خون و ز کشته نشاید گذشت

همانا که در سنگ باشد جبل   پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام ازین دولت دیرباز   سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که بستم به بند   ز پیلان گرفتم بخم کمند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی   مگر پیش گرز من آید گروی
همانا که شمشیرزن سی هزار   ز دشمن فکندم گه کارزار
زبانها پر از آفرین تو باد   سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   ببردش فریبرز فرخ نژاد
فریبرز کاوس شادان برفت   بنزدیک خسرو بسیچید تفت
ابا شاه و پیل و هیونی هزار   ازان رزمگه بر نهادند بار
همی رفت با او گو پیلتن   بزرگان و گردان آن انجمن
بدرود کردن گرفتش کنار   ببارید آب از مژه شهریار
ازانجا که سوی لشکر کشید   چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می   بیک دست رود و بیک دست می
برفتند از آنجا بآرام خویش   گرفته بر و بر کسی کام خویش
چو خورشید بارنگ دینار زرد   ستم کرد بر پرده لاجورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای   برآمد خروشیدن کرّه نای
تهمتن میان تاختن را ببست   بران باره تیز تک برنشست
بنوسو تا توشه برداشتند   همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز   بیامد جهان لشکری رزم ساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو   که ای نامداران و گردان نیو
من این بار جنگ اندر آرم بچنگ   بد اندیش کانرا بود جای تنگ
که دانست کین چاره گرد سند   سپاه آورد از چین و سقلاب و هند
من او را جهان سست و بیهش کنم   همه پیش خاک سیاوش کنم
گر از سند و شکنان و سقلاب و چین   نخوانند ازین پس بر و آفرین
بزد کوس و زد دشت برخاست گرد   هوا پر ز کین و زمین پر نبرد
ازان نامداران پرخاشجوی   بابر اندر آمد همی گفت و گوی
دو منزل برفتند ازان رزمگاه   که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود   سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
بران چیزگان اندر و شاه بود   فریبرز ازان دست کوتاه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه   بجنبید یکسر ازان رزمگاه
همی بود با رامش و می بدست   یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد بهر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و ساز و چندی نثار   ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت ازان داستان روز چند   ز گردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه   که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شد آن شاه گندآوران   ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید   زمین را ببوسید کو را بدید
نگه کرد خسرو بدان بستگان   هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک   بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره گرد بر من ستم   مرا نیز پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم   همی تاج را بر درانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد   جهانی ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن   یکی جان رستم تو مستان ز من
برانداب وزانجا که بد بازگشت   بدان پیل و آن بستگان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان   که بی تو مبادا زمین و زمان

پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت و خواسته

بایوان شد و نامه پاسخ نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند فرمان و گردان سپهر   کزو هست مان جان و پیوند و مهر
سپهری برین گونه برپای کرد   شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آورید   یکی را ز اورنگ و تخت آزید
غم و شادمانی ز یزدان پاک   کزویست مردی و بیم و ترس و باک
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه   ز ایران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج   ز اسبان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افکندنی   ز پوشیدنی هم ز افکندنی
همه آلت ساز سورست و بزم   بپیش تو زینسان که آید برزم
بر آنکس کش برآید ز پیش   بدین گونه تیر آید از جان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه   شب و روز بودن بآوردگاه
ز کار تو جز بد مرا روز و شب   گشاده نکردم بپیکار لب
شب و روز در پیش یزدان پاک   نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو نداد سپهر   ز تو تخت هرگز مبراد مهر
ببینند و پرداخته شد ز آفرین   نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند   ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر   صد اسب گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین   صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری   ز خوشاب و زر افسر سروری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر   همان یاره و طوق و زرین کمر
سرانرا همه هدیها ساختند   یکی گنج ازیشان بپرداختند
فریبرز را گرز و تیغ بنفش   یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت   ز ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب   نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کان پسر شهریار اندکی   بخم کمند اندر آید یکی
فریبرز برگشت از پیش شاه   بکام دل شاه ایران سپاه
بس آگاهی آمد بافراسیاب   که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین   شکستی که آمد بتوران زمین

آگاهی یافتن افراسیاب از شکسته شدن لشکر توران و گرفتار شدن خاقان چین

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ   که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود   شب و روز گیتی بیک رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب   چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار   سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور پهلوان   بجستند یکسر ببند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل   سپه بود گرد آمده بر دو میل
وز آن روی پیران براه ختن   نشد با یکی نامور انجمن
کشانی و شگنی و سندی نماند   که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون در و دشت پیش از دو میل   تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه   تهمتن بپیش اندرون کینه خواه
که آیند زی ما بجنگ آن گروه   تو هامون شمر گرد برگرد کوه
چو افراسیاب آن سخنها شنود   دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان را ازو خواند   ز کار گذشته سخنها براند
که ایران یکی لشکری جنگجوی   بدین نامداران نهادند روی
شکسته شدند آن سپاه گران   چنان سپاه زان لشکر بیکران
از اندوه کاموس و خاقان چین   ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد   دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بباران کشیدند بر پشت پیل   زمین پر ز خون بود بر چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم   نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر آید و نگه رستم بود پیشرو   نماند برین بوم و بر خار و خو

که من دست برد ورا دیده‌ام / ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان ایران زمین / چه کرد ست از نیکویی آفرین
همان نیز با شاه مازندران / چه کرد و چه آمد بدان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / بایران همه رزم جستند و کین
جهانرا بیاری چرا خواندی / همه گنج برخیره بنشاندی
نه از لشکر ما بسی کم شدست / نه این کشور از خون دمادم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خاری همی
زمانه همه مرگ را زاده‌ایم / میان تا بجستیم نگشاده‌ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد / ازین کردهٔ خویش کینو برد
بکین گر ببندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / بخواب و بآرام و خوردن نشاند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آهار داد
جهان شد ز گردان جنگی رهین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو این بند بد را سر آمد بدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا بر رستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایرانش آباد باد

جنگ رستم با کافور مردم خوار در قلعهٔ بیداد

وز آنجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود وز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره مرزبان کم بدی
بخوان جهان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانش که نیکو بدی / بدیدار و بالا بی آهو بدی
ازو ساختندی بخوان و خورش / بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دز فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
مه شهر را نام کافور بود / که ویرا بران شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و مرد میدان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
چو گستهم گیتی بدان گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بریشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
بگرز گران دست را آورید / ز بر پستی دست را آورید
بکوشید یکسر بدین دشت جنگ / چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
دلیری و گردی بجای آورید / سرانشان همه زیر پای آورید
زمانی بر آنسان بر آویختند / که آتش ز دریا بر انگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد / بر و بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگویی که چندین مه ایست / بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو بر سان دود / سخن بر تهمتن همه بر سرود
گران کرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز از نشیب
بران سان بر آمد بران رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای سگ بدگهر / کنون رزم را بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران شیردل خسروانی درخت

بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید کمر بر پیل شیرگیر
بپیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس / تهمتن برو کرد چندی فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش بر و ترگ و یال
چنین تا در دز یکی حمله برد / بزرگان نبودند پند از خرد
در دز ببستند و از باره تیر / فرو ریختند از شبی دار و گیر
بگفتند کای مرد با زور و هوش / بدین گونه پیلی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نهادی چه کرد / کمند افگنی یا سپهر نبرد
دریغ است رنج اندرین شارسان / که داننده خواندش پیکارسان
چو تور فریدون ز ایران براند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افکند ازین گونه شی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و زنی
برآورد ازیشان بافسون و رنج / ببالود رنج و تهی ماند گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / نبد کس برین باره بر باد شاد
گزین بارهٔ دز برآرند گرد / برین رنج بردن ندارد بها
سلیح است و ایدر بسی خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری / نباشد بدستت بجز داوری
نیارد برین باره بر منجنیق / ز افسون سلم و هم جاثلیق
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزم جویش پر از پیشه شد
یکی رزم نو ساخت بر آرزوی / سپاه اندر آورد بر چارسوی
سپه را سوی گودرز و گیو و طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
بیکسو بر لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دز بدو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه پرش را همی در زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت / بند سازکاری همی گشت جفت
پی باره را زان پس کندن گرفت / ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه اندرش
چو نیمی ز دیوار دز کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره تور کرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آنکو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / بپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / هزیمت بود زان سپس ناگزیر
از ایشان بکشتند بهری بتیر / دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
چو از بارهٔ دز بیرون شدند / گریزان گریزان بهامون شدند
در دز جست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
تهمتن بیامد سر و تن بشست / بپیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / بران نیکویی ها ستایش گرفت
بایرانیان گفت کاین کردگار / نباید نهان بهتر از آشکار
بزرگان بپیش جهان آفرین / نهادند یکرویه رخ بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
که هرکس که چون تو نباشد نهنگ / بمردان برآید ز نام و ز ننگ
تن پیل و این زهره و چنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما را سر از بهره دارید ازین / ز جای گله است از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپرداد و برگستوان ور سوار
شود تا زیان تا بمرز ختن / نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / ز اندیشه تاریک شد چرخ ماه

بشد گیو با آن سواران جنگ   سه روز اندرین تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج   برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران سپاه سرافراز گیو   گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز   گرانمایه اسبان و هر گونه ساز
فرستاد بهری بنزدیک شاه   ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس چو گودرز و چون طوس و گیو   چو رستم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن و گیو برخاستند   یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز   جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب   گشاییم ازین پس بروز و شب
کسی کو بپیمود روی زمین   جهان دید و آرام و پرخاش و کین
بیکجای زین بیش لشکر ندید   نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و ز پیل و ز تخت عاج   ز اسبان و مردان و هر گونه تاج
ستاره بران دشت نظاره بود   گران لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد و دل اندر بسی   ندیدیم چو کنده درمان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها   کمان تو آورد ما را رها
تو بی تاج ایران و پشت سران   سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند   که چهر تو همواره خندان کند
بپاداشتت نیستمان دسترس   زبانهامان پر از آفرینت و بس
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزادگان راست   دل روشنم بر زبانم گواست
وزان پس چنین گفت کاین ده سه روز   بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب   برانیم و آتش برآریم از آب

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم بجنگ

همه نامداران بگفتار اوی   ببزم و بخوردن نهادند روی
پس آگاهی آمد بافراسیاب   که بوم و بر زادشم شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد   همه پرنیان بر تنش خار شد
همی گفت پیکار او کار کیست   سپاهست بسیار سالار کیست
گر آن رستم است آنکه من دیده ام   بسی از نبردش بپیچیده ام
بپیچید ازانپس تا او ز گنگ   که با وی که داریم در جنگ جنگ
یکی کودکی بود برسان نی   که من لشکر افروز بودم بری
بیامد تن من نه زین برگرفت   بدان ماندمان لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب   که چندین سر از رزم رستم متاب
تو آنی که از خاک آوردگاه   همی جوشش خون اندر آری بماه
سلیح است بسیار و مردان و گنج   دل از جنگ جستن چه داری برنج
ز جنگ سواری تو غمگین مشو   نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که وی یکسر آهنست   اگرچه دلیرست هم یکتن است
سخنهای کوتاه از او شد دراز   تو با لشکری چاره او بساز
سر او ز ابر اندر آور بخاک   از آنپس ز شاه و ز ایران چه باک
ز کیخسرو آباد ماند تخت   ز آن بوم ایران نه شاخ و درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار   جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش   زن و کودک خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن نهیم   ازان به که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن   فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند   بکین نو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و فرزند خویش   یکی تازه اندیشه افکند پیش
چنین داد پاسخ که من بار جنگ   بپیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش   شود شاد و بد رام از بخت خویش
سر ایلی را بروز نبرد   بجنگ مرا ز ابر آرم بگرد
چیره زاندیشه چون کم شود   بمرز نیا بهره رستم شود
چیره نمانیم پرخاشجوی   بشمشیر بنشانم این گفتگوی
بر و سرکشان آفرین خواندند   سرافراز را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود   ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیردل بود فرغار نام   تنش دیده و جسته چندی ز دام
ز پیکارگان جای پردخت کرد   بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه   نگه کن بدین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون   که وارند ازین بوم و بر رهنمون
چو فرغار برگشت و آمد براه   بکار آگهی شد از ایران سپاه
غمی شد دل مرد دیهیم جوی   ز پیکارگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند   بسی راز بایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پر خرد   سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنان دان که آن لشکر بیشمار   که آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل   که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین   کهار و چو فرطوس با آفرین
دگر گندر و شنگل آن شاه هند   سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به پیروزی آن رستم شیرگیر   بکشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود   گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند   ز پیل اندر آورد و شان کرد بند
سواران و گردان هر کشوری   ز هر سو که بد از بزرگان سری
سلیح و سپیونان و اسپان و تاج   بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان   همه نامداران و گردنکشان
من ایدر بماندم بسی گنج و تخت   که گردان شدست اندرین کار سخت
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر   هم از طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود   نه هنگام کاخست و ناز و سرود
مراسانم از رستم تیز جنگ   تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد   بپیچد ز درد و بنالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر   وگر گرز بارد برو چرخ پیر
تو گویی که از روی و از آهنست   نه مردم نژادست کآهرمنست
سلیح است چندان برو روز کین   که سیر آید از بار روی زمین
زره دارد و جوشن و خود و ببر   بغرد بکردار غرنده ابر
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل   بکشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد   تو گویی که از باد دارد نژاد
تک آهوان دارد و هول شیر   بدریا درون و بخشکی دلیر
سخن گوید ار زو کسی خواستار   بدریا چو کشتی بود بر گذار
مرا با سوارش بسی بود جنگ   یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیاید بدو کارگر   بسی آزمودم بتیر و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار   بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدون که یزدان بود یارمند   بگردد بیابت چرخ بلند
همانا که یزدان بما بر تمیز   تمامی نکردست ازین وعده نیز
ز ایران بود نیز و نه شهریار   سرآید مگر بر من این کارزار
وگر دست رستم بود تیز چنگ   نسازم من ایدر فراوان درنگ
بدو مانم این مرز توران زمین   شوم تا بدان روی دریای چین
بترسم من ای پور جان پدر   ازین بیوفا چرخ بیدادگر
بدو شیده گفت ای خردمند شاه   انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برزست و فرزانگی   نژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار   نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن شیرمرد
شکسته سلیح و گسسته کمند   تو گفتی که از غم همی بگسلند
تو بر باد این جنگ کشتی مران   چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی گزیده توی   جهان خورده و کار دیده توی

بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه / نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز ماچین سپه خواستن / پس آنگاه مر دشمنان کاستن
چو این گفته شد رفت تا جای خواب / دلی پر ز کین و سری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه / چو فرغار برگشت از ایران سپاه
فرستاده فرغار از آن رزمگاه / برفت و بیامد بتوران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفشی بپای / زده خیمه در پیش پرده سرای
بخیمه درون زنده پیل ژیان / میان تنگ بسته چو شیر ژیان
یکی بور ابرش بپیشش بپای / ز آرام واند تو گوئی بجای
فرو هشته از گوشهٔ زین لگام / بفتراک بر حلقش از خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
گرازه طلایه ست با گستهم / که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت / که تا کیست با او بکردار جفت
بدو گفت پیران که امروز جنگ / چه چاره ست و جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / گرفت آن زمان جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان / همی گردد از گرد تیره نهان
بتیره زمان نعره برداشتند / همی پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد بر کینه جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند
و پیر جهاندیده را خواند و گفت / که راز از بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و ز راز بگشای بند
نخست آفرین کن خداوند پاک / کزویست نیرو و هم زور و باک

نامهٔ افراسیاب بنزدیک پولادوند و خواستن او بیاری در جنگ

خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند تابنده رخشنده مهر
وزو آفرین کن بر و بر چند / سپهدار فرخنده پولادوند
بکوشش که ما را چه آمد بپیش / ازین نامور مرد بسیار کیش
وزان نامور پر هنر مهتران / ز طوس و ز گودرز و کند آوران
ز کار نبیره بکوشش همه / خداوند آن مرز و شاه و رمه
بپروردم او را چو جان ارجمند / که از باد نامد برو بر گزند
اگر یارمندست چرخ بلند / بپاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین / نگونسار و بی جان شدند اندرین
سپاهست بر سان کوه روان / سپهدارشان رستم پهلوان
چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس / با بر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / نیابد سپهر اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از ویست و بس / تو باشی بدین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد و خویش / نه برگیرم از رنج یکسینه بیش

دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست / گر امروز پیکار رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو بر زد سپر از بر چرخ ماه
کمربسته شیده بپیش پدر / فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
یکی پادشا بود پولادوند / رسیده منش تا بچرخ بلند
بدان کوه چین اندرون جای او / بشد اندر آن بوم همتای او
ابا لشکری گشن و مردان جنگ / سپاهش نهنگ و سپهبد پلنگ
کنارنگ با موبدان را بخواند / ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن کرد گردان نیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند / سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش یکایک سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
پدر در گرفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست / سرانجام و درمان این کار چیست
خرامان بایوان خرم شدند / برای و باندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب / ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست او / چه آمد ز پرخاش و ز گفت و گوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد / گذشته سخنها همه برشمرد
بگفت آنکه این رنج از آنکیست / که او را پلنگینه پیراهنست
نیاید پسندم همی کار کرد / بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار ما را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند / گران بند را چون شود کار بند
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ چندین نباید شتاب
همانست رستم که مازندران / تبه کرد و بستد بگرز گران
بپرسید پهلوی دیو سپید / ز خنجر بداد او بجانش نوید
در آهنست پایاب با جنگ او / نیارم ببند کردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ / بگردم بگردش بسان پلنگ
تو لشکر برآغال بر لشکرش / ز انبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازم وگرنه بدست / بر و یال او را نشاید شکست
از او شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با او بآواز بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسد از آواز من / وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز / بیاورد که بر کنم ریز ریز
چه رستم بپیشم چه یک مشت خاک / ز کیخسرو و گیو و طوس چه باک
چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه / با بر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند / تن زورمند و سنان و کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز ترکان بیفکند بسیار گرد
از آن پس چو آن دید پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

گرفتار شدن طوس و گیو و بیژن و رهام بر دست پولادوند

برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی بیازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد آسان و زد بر زمین
بپیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید

برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بپاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر / زره‌دار با گرزهٔ گاوسر

کمندی بینداخت پولادوند / سر شیر نر اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه / بدان زور و آن گرز و آن دستگاه

بزد تا سر دست پولادوند / ببندند هر دو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش

دو گرد از دلیران پرمایه را / سرافراز شیر گران‌سایه را
بخاک اندر افکند و گشتند خوار / نظاره بر آن دشت چندان سوار

پیامد بر اختر کاویان / بخنجر بدو نیم کردش میان
درفش اندر آمد بخاک اندرون / ببودند ایرانیانش زبون

خروشی برآمد از ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند از آن دیو جنگی نشان

بگفتند با رستم کینه‌خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند

که افکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بتیر و کمند
همه رزمگه پر ز ماتم است / بدین کار فریادرس رستم است

وز آنپس خروشیدن و ناله خاست / ز قلب و جناح لشکر و دست راست
گمانی چنان برد گودرز پیر / ز رهام و ز بیژن شیرگیر

که کم شد ز گودرز سرو و پسر / بنالید بر داور دادگر
که چندان پسر بر بر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم

برزم اندرون پیش من کشته شدند / چنین اختر روز برگشته شد
جوانان من کشته بر پر پسر / مرا شرم باد از کلاه و کمر

کمر برگشاد و کله برگرفت / خروشیدن ناله اندر گرفت
چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت

بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند
همی گشت از آن جای گرد دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر

سپه را همه پشت خسته بدید / ز آهوی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کین روز ما تیره گشت / سر نامداران ما خیره گشت

همانا که برگشت پرگار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
بپیچید و آن رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد یلان را پیاده بدید

همی گفت کای کردگار جهان / تویی برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ز دیدار این روز ننگ

گزینیان برآمد ز ایران غریو / ز پیران و هومان و آن نره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس

بتن کشته اسب بزرگان بتیر / پیاده برآویخته خیره خیر
برآویخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تاب داده کمند

بریدیال آن نبرده سوار / بپرسید و پیر آمد از کارزار
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر

که بگریزد از پیش تو ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند و دل و زور و آهنگ من

ازین پس نیابی ز شاهان نشان / نه از نامداران و گردنکشان
ببینی زمین زین سپهر خراب / سپاهت سپارم بافراسیاب

چنین گفت رستم بپولادوند / که چندت ازین بیم و تهدید و بند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد / چو باشد و بد پیکان سرباد

چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
که برکو چیداد چو بد نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشت بد سیاد و / بد و نیک را داد داور نگوست
همان رستم است این که مازندران / بشب تیره بسپرد گرز گران

بدو گفت کای مرد جنگ‌آزمای / چو باشیم بر خیره چندین بپای
بکشتند وز دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان با دو مرد نبرد

عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آوازش آن انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند / که در پیکرش بند بر عنان کار بند

بپیچید از آن درد بر دست راست / چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش / بدو گوش بیرون شدش بر سرش

چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان‌آفرین را بخواند
گرای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار

گرین گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دست پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند

ور افراسیاب است بیدادگر / تو مپسند ازین زور و دست و هنر
که گر من شوم کشته بر دست او / بایران نماند یکی جنگجوی

نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
درآمد دگر باره پولادوند / فرو کوفت بر رستم و یال و برز

نیامدش گرز گران کارگر / بدان یال و چنگال پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد / بکشتی پدید آید از مرد مرد

گرت رای باشد چو شیر ژیان / بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی بگیریم یک با دگر / بگیریم هر دو دوال کمر

بدان تا گرا بر بد روزگار / که برگردد آزرده از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار / بزخم دلیران نه پایدار

همی بچو روباه بند آوری / چو دست همه سر ببند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی

که گفت که من مرد جنگی نیم / چو کشتی نیابم گرفتن کیم
بگفت و فرود آمد از پشت رخش / رخ دیو از بیم او گشته رخش

بدین برنهادند یکسر سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نیابد کس از هر دو روی / بجنگ دلیران پرخاشجوی

کشتی گرفتن رستم با پولادوند

وز آنپس ز اسپان فرود آمدند / زمانی برآسود پس دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز و کینه‌جوی

بپیمان که از هر دو روی سپاه / بیاری نیاید کسی کینه‌خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود / ستاره نظاره بر آن جنگ بود

که پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر

چو شیده بر و یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کین زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند

هم اکنون بدین زور و این دستبرد / بخاک اندر آرد سر نیوگرد
نه بینی ز گردان ما جز گریز / همی خیره بر چرخ گردان ستیز

چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دست بند

بنزدیک پا موز و رازش نمای / کمر بستن را در آور ز پای
بگوییش که چون او بزیر آوری / بشمشیر کن زان سپس داوری

چنین گفت شیده که بیچاره شاه / ازین بود با او بپیش سپاه
چو پیمان شکن باشی ای تیز مغز / نیاید ز پیکار تو کار نغز

تو این آب روشن مکن در سیاه / که عیب آورد بر تو از عیب‌خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان / برآشفت و شد با پسر بدگمان

بدو گفت اگر دیو پولادوند / ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس / ترا از سپه‌ها زبانست و بس

عنان برگراید و آمد چو شیر / بآوردگاه و دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو مرد شیر / خروشان چو رعد آن دو شیر دلیر

به پولاد گفت ای سپهدار شیر
بکشتی گرایی مر او را بزیر

بخنجر جگرگاه او برشکاف
نباید از کار کردن گزاف

نگه کرد گیو اندر افراسیاب
بدان خیره گفتار و خندان شتاب

برانگیخت اسب و بپایید ماه
چو بشکست پیمان همی ننگ کان

برستم چنین گفت کای جنگجوی
جه زنهار وی گفت از نکوی

نگه کن بکردار افراسیاب
که جای بلا دید و جای شتاب

بپاید همی تا دل افروزوش
بکشتی سپی خنجر آموزد شاه

چو بشنید گفتار او نره شیر
بخندید و پاسخ بکرد دلیر

بدو گفت رستم که جنگی منم
بکشتی گرفتن درنگی منم

شما را چرا بیم باشد همی
چنین دل بدو بیم باشد همی

هم اکنون سر و یال پولادوند
بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

ورا نیست این جنگ را آورد
دل من بخیره چه باید شکست

گرایدون که این جادوی بی خرد
ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان شکستن چه باک
گر او را بخت بر تارک خویش خاک

چنین خود نبند عهد پیشینگان
جهان کین سگ زشت زادر نهان

که عهدی که کردند خود را گرفت
نباید بدین کار خود جنگ جست

اگر پس شما را شکستن رواست
مر این نه کیش و نه آیین ماست

چو چاره نباشد شما را نگاه
نباید بسیجید آوردگاه

که ما را چنین کار خود رای نیست
شما گر توانید مانید جای

وز آنپس بپازید چون شیر جنگ
گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

بگردن برآورد و زد بر زمین
همی کرد بر کردگار آفرین

خروشی برآمد ز ایران سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه

بابر اندر آمد دم کره نای
خروشیدن صنج و هندی درای

خروشی برآمد از آوردگاه
همی گفت با یکدگر آن سپاه

که پولادوندست بی جان شده
بدان خاک چون مار پیچان شده

گر او را نماندست جانش بتن
دریغ آنچنان مرد پاکیزه تن

گر او را نماندست روزی کنون
نشاید همی زیستن زین فزون

همی کرد رستم بهر سو نگاه
از این سو وز آن سو بهر دو سپاه

گمان برد رستم که پولادوند
ندارد بتن در درست ایچ بند

همه استخوان و تنش گسلید
رخ او شده راست چون شنبلید

برخش دلیر اندر آورد پای
بماند آن تن اژدها را بجای

چو پیش صف آمد یل شیرگیر
نگه کرد پولاد بر سان تیر

گریزان بشد پیش افراسیاب
دلش پر ز خون و سرش پر شتاب

همه خرد در تن شده استخوان
چنان خسته از بیم رستم روان

بگفت از بر خاک تیره دراز
زمانی شده هوش از ان رزمساز

تهمتن چو پولاد را زنده دید
همه دشت لشکر پراکنده دید

دلش تنگ برگشت و لشکر براند
جهاندیده گودرز را پیش خواند

بغرید تا تیرباران کنند
هوا را چو ابر بهاران کنند

ز یکدست پیران ز یکدست گیو
جهانجوی رهام و گرگین نیو

تو گفتی که آتش برافروختند
جهان را بخنجر همی سوختند

بلشکر چنین گفت پولادوند
که بی تخت و بی گنج و نام بلند

چو ابر سیه واد باید بباد
چو اکنون باید همی رزم یاد

سپه را به پیش اندر افکند و رفت
ز رستم همی بند جانش بکفت

چنین گفت پیران بافراسیاب
که شد روی کشور چو دریای آب

نگفتم که با رستم شوم دست
نشاید برین بوم ایمن نشست

که خون جوانی که بد نام گیر
نخستی دل ما به پیکان تیر

جهانی که با توکس اندر نماند
شد دیو پولاد و لشکر براند

همانا کز ایرانیان صد هزار
فزونست بر گستوان ور سوار

به پیش اندرون رستم شیرگیر
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و بیابان و کوه
سپاه اندر آمد همه هم گروه

چو در دم نماند از سوذیم دیو
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو

چو رستم بپاید ترا پای نیست
بجز رفتن از پیش او رای نیست

بباید شدن تا بدان روی چین
گرایدون که گنجی خود اندر زمین

سپه را چنین صف کشیده بمان
تو با ویژگان سوی توران روان

سپهبد چنان کرد کو راه دید
همه دست ازان رزم کوتاه دید

درفشش بماند و او خود برفت
سوی چین و ماچین خرامید تفت

هزیمت شدن افراسیاب

سپاه اندر آمد بپیش سپاه
زمین گشت برسان ابری سیاه

تهمتن بآواز گفت از نهان
که نیزه مدارید و تیر و کمان

بکوشید و شمشیر و گرز آورید
همه ها ز بالای برز آورید

پلنگ آزمان بچه از کین خویش
که نخجیر بیند ببالین خویش

سپه پیر بر نوه برداشتند
همه نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد در و دشت آوردگاه
که از کشته جای ندیدند راه

برفتند یک بهره زنهارخواه
گریزان برفتند بهری براه

شد از بی شبانی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی دست و یال

چنین گفت رستم که کشتن بس است
که زنهاریان بهره ترکش است

زمینی که هر باد زهر آورد
زمانی ز تریاک بهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید
همه خوب کاری بافزون کنید

چه بندید دل در سرای سپنج
که دانا بداند بهی را ز رنج

زمانی چو آرام آید بجنگ
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی آزاری و خامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین

بجست اندران دشت چیزی که بود
ز سیم و زر و جامه نابسود

سراسر فرستاد نزدیک شاه
غلامان و اسبان و تیغ و کلاه

وزان بهره خویشتن برگرفت
همه افسر و مشک و عنبر گرفت

بخشید دیگر همه بر سپاه
ز چیزی که بود اندران رزمگاه

نشان خواست از شاه توران سپاه
ز هر سو بجستند بی راه و راه

نشانی ندادند ز خشک و آب
نه آگاهی آمد از افراسیاب

شتر یافت چندان و چندان گله
که از بارگی شد سپه بی گله

ز توران سپه بر نهادند رخت
سلیح گرانمایه و گنج و تخت

باز آمدن رستم بایران بفیروزی

خروش آمد و ناله گاو دم
جرس برکشیدند و رویینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی بران گونه با رنگ و بوی

چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
خروش آمد از شهر و از بارگاه

از ایران تبیره برآمد بابر
برآمد خداوند کوپال و گبر

یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین
همی خواند بر کردگار آفرین

بفرمود تا پیل بردند پیش
بجنبید کیخسرو از جای خویش

جهانی بآیین شد آراسته
می و رود و رامشگر و خواسته

همه یال پیل از کران تا کران
پر از مشک بود و می و زعفران

ز افسر سر پیلبان پرنگار
ز کوس اندر آویخته گوشوار

بسی زعفران و درم ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

تهمتن چو تاج سپهدار دید
جهانی سراسر پر آواز دید

فرود آمد و برد پیشش نماز
بپرسید خسرو ز راه دراز

گرفتش بآغوش در شاه تنگ
چنین تا برآمد زمانی درنگ

بفرمود تا پیلتن برنشست
گرفته همه راه و پیشش بدست

همی گفت چندین چرا ماندی
که بر ما ز مهر آتش افشاندی

بشه گفت رستم که ای کامران
ندیدیم سستی تو دل شادمان

چه طوس و فریبرز و گودرز و گیو
نشستند با نامداران نیو

سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و تیمار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست / پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخوردند شاه / گرانمایه بر خوان همانا براه
نوازان بربط آورد و رامشگران / پرستش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار / زمانه نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید ار اژدها / ز چنگ دلاورش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار / به ویژه برین شیر دل نامدار
جهان شاد شد زان سخن تاجور / که گفتی از ایران برآورد پر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / توی باش و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگهدار دوشش کند روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش با سور باد
چنین بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند با پهلوانی سرود
تهمتن یکی راه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
ازان پس چنین گفت با شهریار / گرای پر هنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیک خوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت وز تاج و انگشتری / ز دیبا و از لولوی بربری
پرستار با افسر و گوشوار / صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفتی عمود
برو بافته گوهر شاهوار / جهان چون بود در خور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز / ز ره آمد و برد رستم نماز
وراکرد بدرود و زایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
برآوردم این رزم کاموس نیز / درازست و نغز است و از تیک تیز
گر از داستان یک سخن کم شدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که برزد بر بند پولاد بند

داستان رستم با اکوان دیو

تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
همی دان تو او را که هست و یکیست / روان و خرد را جزین راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوی / بپویم براهی که گویی بپوی
سخن هر چه بایت توحید نیست / بناگفتن و گفتن او یکیست
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دل با خرد
تو گر سخته راه سنجیده گوی / نبایدت هرگز خود این گفت و گوی
یک دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
کزو هست گردون گردان بپای / همو هست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که هم جان شگفتست و هم تن شگفت / نخست از خود اندیشه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی برین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / سر هر چه باشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین یاد کرد / که یک روز کیخسرو از بامداد

آغاز داستان

بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای / چو گرگین و خراد فرخنده رای
چو از روز یکساعت اندر گذشت / چماننده گاه چوپان بدشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد / چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم / همی بگسلد یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی / ز مشک سیه تا بدنبال اوی
سمند بلندست گویی بجای / بگردی سپرون و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که برنگذرد گور از اسپ بزور
برستم چنین گفت کین رنج نیز / تو بکار بر خویشتن سنج نیز
بر خویشتن را نگهدار ازوی / نگر باشد اهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بنخچیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهایی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله / بدانجا که داشت شیر یله
سه روزش همی جست از ان مرغزار / همی گرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت تیاره بود
برانگیخت رستم تکاور ز جای / چو نزدیک اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه / برینسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست / بخایید رستم همه پشت دست
بدانست رستم که او نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / بیایدش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفت آنکه پیداست از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن خون بدان زرد زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان کز کمان گور آن درکشید / دگر باره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت / سه روز و سه شب بر برو بر گذشت
بتابش گرفت آرزو هم بنان / سر از خواب بر گوشهٔ زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب / پیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / بیالین نهاد آن خناج پلنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند در پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
همی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / بجایت آید افگندن اکنون روا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / جهان در کف دیو وارونه دید

گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا بیاید که اندازدم / کفن سینهٔ ماهیان سازدم

انداختن اکوان دیو رستم را بدریا

چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هر کو برآیدش هوش / ببیند بپیچد روانش بهوش
بماند نیابد روانش بجای / خوابش نباشد بدیگر سرای
بکوهم درانداز تا ببر و شیر / ببینند بازوی مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد بر سوی دریا غریو
بجایی بخواهم فکندنت گفت / که اندر دو گیتی بمانی نهفت
چو گفت این سخن دیو وارونه خوی / ز دست آنکه رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش / کفن سینهٔ ماهیان ساز خویش
همان گه هوا سوی دریا کشید / بیک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی / ببودند برگشته از جنگ اوی
بیک دست و یک پای کرد آشناه / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیاید زمانی درنگ / چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای / زمانه پی او نبردی ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش یابد و گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید / برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد بند از میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفکند نم / زره را بپوشید ببر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بدو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام / نشد بر پی رخش تا گاه شام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب / به بیشه درون سپر نهاده بخواب
دمان رخش با مادیانان چو دیو / میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بینداخت و سرش اندر آمد ببند
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و بر نشست / بران تیغ شمشیر بنهاد دست
گله آنچه بود بگیر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / باسب سرافراز شان بر نشاند
گرفته سر کیش کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم / که از شیر جنگی ببرند چرم
چو رستم شتابنده کاز ابدید / بیک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بیهوده گشت
گریزان ور رستم پس اندر دمان / ببازو فکنده بزه بر کمان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب / بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله / بدان دشت بر آب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزار اندر رسید / ز اسبان و چوپان نشانی ندید
بتگ آنک خروشیدن آمد درشت / همی اسب بر یکدگر برگذشت
ز خاک پی رخش بر گرکشان / پدید آمد از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان پیر / سراسیمه و زار و خسته بتیر
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت از شگفتی بر آنچه بدید

رزم رستم با افراسیاب و کشتن اکوان دیو

که تنها گله برد رستم ز دشت / زمانی بگشت بسیار و خود برگذشت
ز ترکان برآمد بسی گفت و گوی / که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلیح / که این کار بر ما گشت از مزیح
چنین خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن سوی ما گراید بخون
همی تنگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین خوار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه / بن رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم گوان / بیازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شصت گرد دلیر / بگرز اندر آمد ز شمشیر شیر
از ایشان چهل مرد دیگر بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
بس پشت ایشان رستم گرزدار / دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو سیصد بکشت از دلیران شاه / که بودند هر یک سزاوار گاه
دو منزل سبک کرد افراسیاب / از آن تنگ از دیدگان ریخت آب
همی گفت بختم بخواب اندر است / که شمشیر من زیر آب اندر است
همی رفت بر ره همه خسته دید / همه راه ترگ و کمر بسته دید
بیزدان بنالید از بخت خویش / ز دل کرد بیرون سر بخت خویش
چو برگشت برداشت پیل و رمه / نبه بر جه آمد بجنگش همه
چو رستم بیامد بدان چشمه باز / دلش جنگجویان بجنگ گراز
دگر باره اکوان برو باز خورد / که گشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و جنگ نهنگ / بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بپیچید و آمد میانش ببند
بپیچید برزین و گرز گران / برآهخت چون تیغ آهنگران
بزد بر سر دیو بر پیل مست / سر و مغز و یالش بهم درشکست
فرود آمد و آبگون خنجرش / برآهخت و برید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / که او بود پیروزی و زور و کین
تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
بر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر برین گفتها نگرود / مگر نیک مغزش همی نشنود
گوان پهلوانی بود زورمند / ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان / ار پهلوانی نگردد زبان
چگویی تو ای خواجهٔ سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / به پیش آید این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست / همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیزگرد / در سود چندست و چندی نبرد
چو برید رستم سر دیو پست / بران باره پیل پیکر نشست

بازآمدن رستم با ایران

به پیش اندر آورد یکسر گله / نبه بر جه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته / ورو شد جهان یکسر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم بدین فرهی
از ایدر بیامد بدان کرد بند / که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ / بخشکیش پیل و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر از تیغ اوی / همان دیو و هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه / ببر بر نهادند گردان کلاه
درفش سپهدار با کرنای / ببردند با زنده پیل و درای

پذیره شدندش دمادم سپاه / بدان شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش برافراز شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه بر زین پیشرو دوان
سر سرکشان مهتر تاج بخش / بفرمود تا برنشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چو کوه / روان گشت با او روان شد گروه
وز آنجا بمیدان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بر ایرانیان بر گله بخش کرد / نشست از در خویشتن بخش کرد
ز پستان و [illegible] پیل شاه / که با شیر پیلان بگیرند راه
چو یک هفته ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان بر گشاد / ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری بخوبی ندیدم چنوی / بران یال و آن کتف و آن رنگ و بوی
چو شمشیر ببرید بر تنش پوست / برو بر نخستو دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز / دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون / همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا / ازو خون همی رفت اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت / چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بران کو چنین پهلوان آفرید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی / بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر / ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم / که بر مان بدو دیو و پیل اشکرم
دو هفته بدان گونه خوردند شاد / ز بگماز و از بزم کردند یاد
سدیگر تهمتن چنان کرد رای / که پیروز و شادان شود باز جای
مرا بویه زال سام است گفت / چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز / بباید همی کینه را کرد ساز
ز کین سیاوش با تاب و کله / نشاید چنین خوار کردن بله
در گنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز می / ز زربافته جامه چندی کی
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن / وز آن پس همه رای رفتن زدن
ببودند و خوردند با هم نبید / ز بشکیر جز رای رفتن ندید
دو فرسنگ با او شد شهریار / بپدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت / سپهدار از آنجا که باز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی گشت گیتی بدانسان که خواست
بدین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

داستان بیژن با منیژه دختر افراسیاب

ازین کار اکوان سخن شد بسر / ابا پهلوان رستم پرهنر
تمامی نوشتم ز اکوان دیو / بزمان و داد کیهان خدیو
کنون زین سپس رزم بیژن بود / بنزد کرا زانش رفتن بود
همی رزم بیژن بگویم که چیست / گران رزم بیژن بباید گریست
شبی چون شبه روی شسته بقیر / ز بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / بسی خلعت افکند از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پرهراس / جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم را ابر کام پیروز کرد / شب تیره همچون گه روز کرد
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نباید همی
بگفتم نباید همی خواب من / بماندم باندیشه و تاب من
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / از آنپس که گشتیم با کام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفترت برخوانم از باستان
که چون گوش داری از گفت من [illegible] / شگفت اندر و مانی از کار چرخ
بدل گردد از مهر او فر و چهر / بدو اندرون خیره ماند سپهر
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بگفتم بیار ای مه مهرچهر / بخوان داستان و بیفزای مهر
مرا گفت گر زین سخن بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس / کنون بشنو ای جفت نیکی‌شناس
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
مگر طبع شوریده بگشایدم / شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / ایا مهربان ماه پیراسته
جهان چون ز تو بشنوم در بدر / بشعر آورم داستان سر بسر
بگویم بشعر و پذیرم سپاس / ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخوان ای بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار / خرد یاد دار و بدل هوش دار

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که یکبار بگذشت آب / نسازد خردمند ازو جای خواب
ز گیتی دو بهره برو گشت راست / که کین سیاوش همی بازخواست
بیکار بنشست یک روز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن / چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / پیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمربسته و پیش سالاربار
ز پرده درآمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد هوشیار

که در در بپا اند ارمانیان
سر مرز ایران و تورانیان

همی راه جویند نزدیک شاه
ز راه دراز آمده دادخواه

چو سالار هشیار بشنید رفت
به نزدیک خسرو خرامید تفت

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
به پیش اندر آوردشان چون سزید

ز شهری بداد آمدستیم دور
که ایران ازین روی و زان روی تور

نگاخوان ارمانش خوانند نام
وز ارمانیان نزد خسرو پیام

که نوشه زی ای شاه تا جاودان
به هر کشوری دست رس بر بدان

به هفت کشور تویی شهریار
ز هر بد تو باشی بهر شهریار

سر مرز توران در شهر ماست
یک روی ازیشان بما بر بلاست

سوی شهر ایران یکی بیشه بود
که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کشته زار
درخت برآور همه میوه دار

چراگاه ما بود و فریاد ما
ایا شاه ایران بده داد ما

که از آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار

بدندان چو پیلان تن همچو کوه
وز ایشان شده خلق ارمان ستوه

هم از چارپای و هم از کشتمند
ازیشان بما بر چه مایه گزند

درختان که کشته که داریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند شاد

نیاید بدندانشان سنگ سخت
مگر مان یکبار برگشت بخت

چو بشنید گفتار فریادخواه
بدرد دل اندر بپیچید شاه

بر ایشان ببخشود خسرو بدرد
بگردان گردنکش آواز کرد

گزین نامداران و گردان من
که جوید همی نام بر انجمن

شود سوی آن بیشه خوک خورد
بنام بزرگ و بهنگ و نبرد

ببرد سر آن گرازان بتیغ
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه
که بنهاد گنجور در پیشگاه

ز هر گونه گوهر بدو ریخشد
همه یک بدیگر برآمیختند

دو اسب آوریدند زرین لگام
نهاده بدو داغ کاوس نام

بدیبای رومی بیاراستند
پس از انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین
که ای نامداران با آفرین

که داند همی رنج من رنج خویش
وز آن پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای
بر شاه کرد آفرین خدای

که جز تو مبیناد ایوان تو
بگیتی پراگنده فرمان تو

منایم بفرمان بدین کار پیش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و آن کارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را
به بیژن نمود آنگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست
به نیروی خویش این گمانی چراست

جوان ارچه دانا بود نامور
ابی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هر گونه باید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید

براهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبر آب روی

بگفت پدر بیژن آشفت سخت
جوانمرد هشیار بیدار بخت

چنین گفت کای شاه پیروزگر
تو بر من بپستی گمانی مبر

تو این گفتها از من اندر پذیر
جوانم ولیکن باندیشه پیر

سر خوک را بگسلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکرشکن

چو بیژن چنین گفت شد شاد شاه
بر او آفرین کرد و فرمانش داد

بدو گفت خسرو کای پرهنر
همیشه توبی پیش هر بد سپر

کسی را که چون تو کهتر بود
ز دشمن بترسد سبک سر بود

بگرگین میلاد گفت آنگهی
که بیژن نداند بتوران رهی

رفتن بیژن بجنگ گرازان

تو با او برو بر پستور نوند
همش راهبر باش و هم یارمند

وز آن پس بسیچید بیژن براه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را
هم آواز ره راو فریاد را

برفت از در باز با یوز و باز
بنخچیر کردن براه دراز

همی رفت چون پیل کفک افکنان
سر گور و آهو زتن برکنان

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بر و دل پر از داغ و گرم

همه گردن گور خم کمند
چه بیژن چه طهمورث دیوبند

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدینسان سپهی راه بگذاشتند
همه راغ را باغ پنداشتند

چو بیژن به بیشه بر افگند چشم
بجوشید جوشن بر و بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین
که بیژن نهاد دست بر بور زین

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگرنه یکسو بپرداز جای

بدانگه که از بیشه خیزد خروش
تو بردار گرز و بجای آر هوش

برو تا بنزدیک آن آبگیر
چو من با گراز اندر آیم بتیر

به بیژن چنین گفت گرگین که رو
که پیمان نه این بود با شاه نو

تو برداشتی گوهر و سیم و زر
تو بیستی مرین رزمگه را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد
همان جنبش از روی او تیره شد

به بیشه در آمد بکردار شیر
کمان بزه کرد مرد دلیر

چو ابر بهاران بغرید سخت
چو باران فرو ریخت برگ درخت

برفت از پس خوک چون پیل مست
یکی خنجر آبداده بدست

جنگ بیژن با گرازان

گرازی بیامد چو اهرمنا
زره را ببرید بر بیژنا

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
همی سود دندان او بر درخت

برانگیخت آتش کارزار
برآمد همی دود از آن مرغزار

بزد خنجری بر میان سرش
بدو نیمه شد پیلتن پیکرش

چو روبه شدند آن ددان دلیر
تن از تیغ پر خون دل از جنگ

بگردون برافکند هر یک چو کوه
تن گاومیش از کشیدن ستوه

بد اندیش گرگین شوریده هش
ز یکسوی بیشه در آمد بهش

همه بیشه آمد بچشمش کبود
برو آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد ازان کار درد
ز بدنامی خویش ترسید گرد

دلش را بپیچید اهرمنا
بد انداختن ساخت بر بیژنا

به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

برآمد ترا اینچنین کار چند
بنیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند که بوده ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گستهم
چه با طوس نوذر چه با گژدهم

چه مایه مزها درین پهن دشت
بگردیم و گردون بران برگذشت

کجا نام ما زان برآمد بلند
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند

یکی جشنگاهست ازایدر دو روز
بدو روزه راه اندر آید بسور

یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
کزو شاد گردد دل رادمرد

همه بیشه و آبهای روان
یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلاب کوهی بگرداب جوی

هم آورده از باد شاخ سمن
صنم گشته پالیز و گلبن چمن

خرامان بگرد گلان تذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا به بس روزگار
شود چون بهشت آن لب جویبار

پری چهره بینی همه دشت و کوه
بهر سو بشادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب

ستاره دوم دخت شاه زمین
همان با کنیزان با آفرین

بیاید بدان دشت دخت گزین
ستاره زند بر گل و یاسمین

همه دخت ترکان بپوشیده روی
همه سرو قد و همه مشکبوی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از می بوی گلاب

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
شویم و بتازیم یک روزه راه

بگیریم ازیشان پری چهره چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند

چو گرگین چنین گفت و بیژن جوان
بجنبیدش آن گوهر پهلوان

کهی نام جست اندران گاه کام
جوان بد جوانوار برداشت کام

برفتند هردو براه دراز
یکی آز پیشه یکی کینه ساز

میان دو بیشه یکروزه راه
برون آمد آن گرد لشکر پناه

بران مرغزاران ارمان دو روز
همی شاد بودند با باز و یوز

بیامد منیژه بدان وقت نیز
گزید دختر شاه و بر روی عزیز

بتوران زمین زن نبد جز اوی
ببالا و دیدار و بر روی و موی

بدو نازش جان افراسیاب
چو افراسیابش ورا بود باب

ابا صد کنیزک بسان پری
بیامد بدان جشن آن سعتری

چهل با عماری مغرق بزر
بیاورد آن لعبت سیم بر

نشستند شادان بدان جایگاه
گشادند آن رویهای چو ماه

چو دانست گرگین که آمد عروس
همه دشت ازو شد چو چشم خروس

به بیژن بپس این داستان برگشاد
وزان جشن و رامش همی کرد یاد

بگرگین چنین گفت بر بیژنا
که من پیشتر سازم این رزمشا

شوم بنگرمشان به پیشم ز دور
که تورانیان چون پسیجند سور

وز آنجا هم آنگه بپیچم عنان
بگردون برآرم ز دوده سنان

زنیم آگهی رای هشیارتر
شود دل ز دیدار بیدارتر

بگنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزمگه برنهادی بسر

که روشن شدی زو همه بزمگاه
بیاور که ما را بزیبد براه

همان طوق کیخسرو و گوشوار
همان یاره گیو گوهر نگار

بیاورد گنجور چونان که گفت
بر بیژن پهلوان از نهفت

بپوشید رخشنده رومی قبای
ز تاج اندر آویخت پر همای

نهادند بر پشت شبرنگ زین
کمر خواست با پهلوانی نگین

باسب اندر آورد پای و برفت
همی تاختیدش بدانجای تفت

بیامد چو نزدیک آن بیشه شد
دل از کام خویشتن پر اندیشه شد

بزیر یکی سرو بن شد بلند
که تا ز آفتابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمه خوب چهر
بیامد بدلش اندر آویخت مهر

همه دشت از آوای رود و سرود
روانرا همی داد گفتی درود

چو آن خوب چهره ز خیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه

برخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه جهان پهلوان بر سرش
فروزان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش نپوشید روی

فرستاد مر دایه را چون نوند
که رو زیر آن شاخ سرو بلند

پیغام منیژه بنزدیک بیژن بر دست دایه

نگه کن که آن ماه دیدار کیست
سیاوش کانم که مست ارا

بپرسش که چون آمدی ایدرا
که آوردت ایزد بدین جا ترا

پری زاده یا سیاوخشیا
که دلها بمهرت همی بخشیا

مگر خاست اندر جهان رستخیز
که برروختی آتش مهر تیز

که من سالیان تا بدین مرغزار
همی جشن نو سازم اندر بهار

برین جشنگه بر ندیدم کسی
ترا دیدم ای سرو آزاد و بس

بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه بر سیه بگذری

ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی
تو اکنون چه نامی از کجایی بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه به بیژن بگفت
دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
که من ای فرستاده خوب روی

سیاوش نیم نز پری زادگان
از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ
بزخم گراز آمدم تیز چنگ

سر انسان بریدم فکندم براه
که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز نشتافتم

مگر چهره دخت افراسیاب
نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته
چو بتخانه چین پر از خواسته

اگر نیک رای کنی تاج زر
ترا بخشم و گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب چهر آوری
دلش با من اندر بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
بگوشش منیژه سرایید راز

که رویش چنین است و بالا چنین
چنین آفریدش جهان آفرین

فرستاد پاسخ هم اندر زمان
که آمد بدست آنچه بردی گمان

گرایی خرامان بنزدیک من
برافروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنم
بدین دشت خرگاه گلشن کنم

فرستاده آمد همان رهنمای
دل و گوش بیژن بپاسخ سرای

نماند آن زمان جایگاه سخن
خرامید ازان سایه سرو بن

سوی خیمه دخت آزاده خوی
پیاده همی گام زد نارزوی

بپرده درآمد چو سرو بلند
میانش بزرین کمر کرده بند

رسیدن بیژن و منیژه بیکدیگر

منیژه بیامد گرفتش ببر
گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه وز کاروان
که با تو که آمد بجنگ از گوان

چرا اینچنین روی و این قد و برز
برنجانی ای خوب چهره بگرز

بشستند پایش بمشک و گلاب
گرفتند از آنپس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورشهای گونگون
همی ساختند از گمانی فزون

نشستنگه رود و می ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ و رامش سرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ

ز مشک و عنبر چه یاقوت و زر
سراپرده آراسته سر بسر

می سالخورده بجام بلور
بر آورده با بیژن گیو زور

سه روز و سه شب شاد بوده بهم
گرفته برو خواب مستی ستم

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه چو بیژن دژم روی باند
پرستندگان را بر خویش خواند

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند چون خورد شد مرد مست
ابی خویشتن سرش بنهاد پست

عماری بسیچید بیژن براه
بران خفته را اندران جایگاه

ز کیسو نشستنگه کام را
دگر سوی از بهر آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همی ریخت بر چوب صندل گلاب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
بپیکانگان هیچ نگشود لب

چو بجنبید بیژن بی بد بخواب
بدیدار بیژنش آمد شتاب

فرو افکند داروی هوش بگوش
بدان تا بجای آیدش توش و هوش

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمن بر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماه رویی ببالین برا

بپیچید بر خویشتن بیژنا
بیزدان پناهید از اهرمنا

چنین گفت کای کردگارا مرا
رهایی نخواهد بدن ایدرا

ز گرگین بخواهی مگر کین من
برو بشنوی درد و نفرین من

گوا و بد بدین بد مرا رهنمون
همی خواند بر من فراوان فسون

منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا

نهادند سر و بخوردن فرا
که هم دار بد پیش و هم منبرا

ز هر خوردنی گلرخی خواستند
بدیبای چینی بیاراستند

پری چهرگان رود برداشتند
بشادی همه روز بگذاشتند

چو بگذشت یکروز کاری ازین
پس آگاهی آمد بدربان ازین

نهفته همه کارها بازجست
بکرد و بگوییت و شهرش کجاست
چو آگاه کردن نبد ایچ رای
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
بدست از مژه خون مژگان برفت
کرا از پس پرده دختر بود
بدو گفت ازین کار ناپاک زن
اگر هست خود جای گفتار نیست
بگرسیوز اندر یکی بنگرید
برو با سواران هشیار سر
چو گرسیوز آمد بنزدیک در
سواران در و بام ایوان شاه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
بیامد بنزدیک آن خانه زود
دران خانه سیصد پرستنده دید
بجا کیو کودرز کشوادگان
بگیتی ز چیزم نبی یار کس
برو دست و خنجر کشید از نیام
ببرزو همی پوست بر من بکر
بگرسیوز آنگه بس آواز کرد
اگر جنگ سازید مر جنگ را
گرم نزد سالار توران بری
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی
وفا کرد با او بسوگندها
سراپای بستش بکردار یوز

بپژوهید نیکه کرد کار از نخست
بدان آمدن سوی توران چراست
دوان از پس پرده برداشت پای

آگاه شدن افراسیاب از کار منیژه و بیژن

اگر تاج دارد بد اختر بود
هشیوار باش و یکی رای زن
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
کز ایوان چه دید و چه خواهیم دید
نگهدار هر کاخ را بام و در
از ایوان خروش آمد و گیر و خور
گرفتند و هر سو ببستند راه
نی و غلغل و نوشش پیوسته دید
بجا اندرون مرد بیگانه بود
همه بار باب و سرود و نبید
که پرداو باید همی ایگان
چو ایزد مرا نیست فریادرس
ده خانه بگرفت و برگفت نام
همی سیری آید تنم را ز سر
که با من بدین بخت بد ساز کرد
همیشه بشوییم بخون چنگ را
بخوانم برین داستان داوری
بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
بخوبی بدادش بسی پندها
جسود از منزها چو برگشت روز

کسی کو گزافه سخن راندا
بدانست و ترسان شد از جان خویش
بیامد بر شاه توران بگفت
ز کار منیژه بخیره بماند
چنین داد پاسخ قراخان بشاه
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
زمانه چو انبد و این بند بد
نگر تا که بینی بکاخ اندرا
غریویدن چنگ و بانگ رباب
سواران گرفتند گرد اندرش
بزد دست و برکند بندش ز جای
ز در چون به بیژن در افکند چشم
بپیچید بر خویشتن بیژنا
نه شمشیر با من نه رهوار بور
همیشه یکی ساق موزه درون
که من بیژنم پور کشوادگان
وگر خیزد اندر جهان رستخیز
تو دانی نیاکان و شاه مرا
ز تورانیان من بدین خنجرا
تو خواهشگری کن مرا زو بخون
چو دانست کو جنگ جوید همی
بپیمان جدا کرد ازو خنجرا
چنین است کردنده گوژپشت

درخت بلا را بجنباندا
شتابید نزدیک دربان خویش
که دخترت از ایران گزیدست جفت
تو گفتی که شد هوش و زو هش شاد
بر آشفت و این داستان باز گفت
قراخان سالار پیش را بخواند
که در کار هشیارتر کن نگاه
ز گفت قراخانش آمد شتاب
غم شهر ایران و فرزند بد
ببند و کشانش بپیش اندرا
بر آمد از ایوان افراسیاب
چو سالار شد سوی پیشه درش
بجست از در اندر میان سرای
بجوشید جوشن برو بر ز خشم
که چون رزم سازم برهنه تنا
همانا که برگشتم امروز سور
یکی خنجری داشتی آبگون
سر پهلوانان آزادگان
نبیند کسی پشت من در گریز
میان یلان پایگاه مرا
ببرم فراوان سر از پسرا
سزد گر ببینی بوی رهنمون
بخون ریختن دست شوید همی
بخوبی کشیدش ببند اندرا
چو زرمش بساسی نیامد درشت

بر انسان بنزدیک افراسیاب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا
برو آفرین کرد کای شهریار
از ایران بجنگ گراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه
یکی چتر توری بر آمد ز دور
بدو اندرون خفته بت پیکری
مرا ناگهان در عماری نشاند
گناهی مرا اندرین بوده نیست
چنین داد پاسخ پس افراسیاب
کنون پیش من چون زنان بسته دست
بدو گفت بیژن که ای شهریار
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز
یکی اسپ فرمای و گرزی گران
چو از بیژن این گفته بشنید خشم
نبینی که این بدکنش ریمنا
ببر همچنین بند بر دست و پای
نگون بخت را زنده بر دار کن
کشیدندش از پیش افراسیاب
همی گفت اگر بر سرم کردگار
که نامرد خوانند مرا دشمنم
روانم بماند هم ایدر بجای
دریغا ز شاه و ز مردان نیو

آوردن گرسیوز بیژن را دست بسته بر افراسیاب

گر از من یکی راستی خواستار
بدین جشن توران فراز آمدم
که تا سایه دارد مرا زآفتاب
گر آمد همی لشکر و تخت شاه
گرفته ز هر سو سواران تور
نهاده ببالینش بر افسری
پری خوب چهره فسونی بخواند
منیژه بدین کار آلوده نیست
که روز بدت کرد بر تو شتاب
همی خواب گویی بکردار مست
سخن بشنو از من یکی هوشیار
توانند کوشید با بدگمان
اگر چند باشد دلش پر ستیز
گزین کن ز ترکان هزار از سران
برو بر فکند و برآورد خشم
فزونی سگالد همی بر منا
هم اندر زمان زو بپرداز جای
وزو نیز با ما مگردان سخن
دل از درد خسته دو دیده پر آب
نبشتست مردن بد روزگار
چو ناخسته بر دار چینند تنم
ز شرم پدر چون شود باز جای
دریغا که دورم ز دیدار گیو

ز من باز جستی این پیشگاه
ز بهر یکی باز گم بوده را
پری بیامد بگسترد پر
سواران پراگنده در پیش و پشت
یکی نو عماری بد اندر میان
پری یک یک از اهرمن کرد یاد
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب
پری بیکان بخت برگشته بود
تو آنی که ز ایران بگرز و کمند
بگفت دروغ آزمودن همی
گرازان بدندان و شیران بچنگ
یکی دست بسته برهنه تنا
اگر شاه خواهد که بیند ز من
بیاورد که بر یکی زان هزار
بگرسیوز اندر یکی بنگرید
ببسته بنوشش چنین گرد
بزنهای و داری زدن پیش در
بدان تا ز ایرانیان زین سپس
چو آمد بدر بیژن خسته دل
ز دار و ز کشتن نترسم همی
ببیش نیاکان پهلو منش
دریغا که شادان شود دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین

برو ند رخ زرد و دیده پر آب
گو دست بسته برهنه سرا
نبود اندرین کار کس را گناه
بر انداختم میهن و دوده را
مرا اندر آورد خفته ببر
فراوان عماری بمن برگذشت
کشیده بدو جادوی پرنیان
میان سواران در آمد چو باد
بخفتید و من چشم کرده پر آب
که بر من همی جادوی آزمود
همی رزم جستی و نام بلند
بخواهی همی پر از من ابروان
توانند کردن بهر جای جنگ
یکی را ز پولاد پیراهنا
دلیری نمودن بدین انجمن
اگر زنده مانم بمردم مدار
بدو گفت چون این سخنها شنید
کنون رزم جوید نهنگ و ببر
که باشد ز هر سو برو بر بکند
نیاورد بتوران نگه کرد کس
ز خون مژه پای مانده بگل
ز گردان ایران بترسم همی
پس از مرگ بر من بود سرزنش
برانند همه کام دل بر تنم
بپیامی بر از من بشاه گزین

بگویش که بیژن بسختی درست / چو آهو بچنگال شیر نرست
ببخشود یزدان جوانیش را / بهم بر شکست آن کیانیش را
کشنده همی کند جای درخت / بدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / کمندی برو بسته چون پای بند
بتورانیان گفت کین دار چیست / در شاه را از در دار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژنست / از ایران یکی شاه را دشمنست
بزد اسب و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهان خشک و رفته ز رخساره رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن اورا بگفت / چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
ببخشود پیران ویسه بدوی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یک زمانش بدار / نکردند و گفتا هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه / نمایم بدو اختر نیک خواه
بتابید گرسیوز از رای او / چنان هم همی داشت بر جای او
بزد اسب پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت

آمدن پیران نزدیک افراسیاب و شفاعت کردن

بکاخ اندرون شد پرستارفش / بر شاه شد دست کرده بکش
بیامد دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کو آرزوی / بپا ایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر خواهی وگر گوهرا / وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / جدا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای / نیابد جز از تخت تو تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش ترا / ز خورشید تابان نیایش ترا
ترا امر چه باید بخت درست / ز اسبان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
هم از پادشاهیت آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بآرام من / بپیچد کسی کم کند نام من
پس آنگاه گفت ای شه بی‌نظیر / یکی پند نیک از من اندر پذیر
ترا این بیژن نامور را مکش / بکار آرای پادشا رای و هش
که کین سیاوش تازه کنی / در ایران دگر جنگ و کین افگنی
بداند شهنشاه بر ترمنش / ستوده بهر کاری بی سرزنش
که من شاه را پیش ازین چند بار / همی دادمی پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز / بدو داشتم کار با دست باز
مکش گفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان / کمر بسته مهر ترا بر میان
که از ایران پیلان بکوبند مان / ز هم بگسلانند پیوند مان
بکشتی بخیره سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ز جمشید تا رستم نیو را / سر پهلوان زنگه و گیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان / که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / ببردند و شد بخت تا آبشور
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سر برآید ازوی / بخورشید بر خون چکانید ازوی
برآرام بر کینه جوی همی / گل زهر بر خیره بوی همی
اگر خون بیژن بریزی برین / ز توران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی و با کهترا / تو خود چشم دل باز کن بنگرا

نگه کن ازان کین که گسترده‌ای / ابا شاه ایران چه بر خورده‌ای
جهانا همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای / ایا پهلوان جهان کدخدای
بر از تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / کراید ز بهر نبرده بجنگ
چو بیژن بر آن آتش تیزآب / چنین داد پاسخ بر افراسیاب
که بیژن ندانی که با من چه کرد / با ایران و توران شدم روی زرد
ببینی کزین پس منیژه دخترم / چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم / بخندد همی کشور و لشکرم
گر او یابد از من رهایی بجان / گشایند بر من زبان هر زبان
برسوایی ایدر بمانیم و درد / بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی / کای شاه نیک اختر راستگوی
چنین است کجا شاه گوید همی / هم از نام ننگی بجوید همی
ولیکن ازین رای هشیار من / نگه کن بد ژرف سالار من
ببندیم اورا ببند گران / بجا دار و کشتن گزینید بران
ازو پند گیرند ایرانیان / نبندند ازین پس بدی را میان
بران گو بزندان تو بسته ماند / ز دیوانها نام او کس نخواند
جهان کرد سالار کو رای دید / دلش باز با شاه کیهان بدید
ز دستور پاکیزه راهبر / درخشان شود شاه را گاه و در
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بمسمار برکش بغل / یکی بند رومی بگرد اوپل
بپیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند اندران
تختین نگون اندر افکن بچاه / چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
بپیل آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان خدیو
فگندست بر بیشه چینستان / بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بپیلان گردوکش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه اورا بپوش / بمان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان این بی هنر / منیژه که از ننگ زاد گهر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوای بنفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبید همی تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش بر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی غمگسارش تویی / درین تنگ زندان زوارش تویی
خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکرد او کام بد اندیش اوی
بیاورد سنگ آنکه فرمود شاه / پیلان گرد و کشان تا بچاه
کشان بیژن گیو از پیش دار / ببردند بسته بدان چاه سار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / ببردی میان و زنجیر دست
بپولاد خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان این دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
بغرّان بنزد منیژه رسید / رخش ز آب دیده شده ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد / ازان پس بروپستد زین تاج داد
منیژه بپای پیک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدندش از پیش تا چاه سار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان / زواری بدین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او بازگشت / چو یکروز و یک شب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرده راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان جدی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

بپیژن بپرسی و بگریستی — بدین سوز تلخی همی زیستی
چو یک هفته گرگین بره بر بپای — همی بود و بیژن نیامد بجای
ز سر سوش پویان بجستن گرفت — رخان از خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش — که چون بد سگالید بر یار خویش

بازآمدن گرگین میلاد با ایران و دروغ گفتن

شد تازیان تا بدانجایگاه — بجا بیژن گیو کم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید — نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار — همی یار کرد اندران خوابسار
یکی نعره از اسپ بیژن شنید — که آمد از آن جوی یاران بدید
گسسته لگام و نگونسار زین — فرو برده تیغ و برآورده کین
بدانست کورا تباهست کار — بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد اگر چاه و بند — از افراسیاب آمدستش گزند
بکمند اندر افکند و برگاشت روی — ز کرده پشیمان و دل جفت جوی
وزان مرغزار اسپ بیژن براند — بخیمه در آورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه — که بیژن نبودست با او براه
بگفت این سخن گیو را شهریار — بدان تا ز گرگین کند خواستار
بس آگاهی آمد بماننده بگیو — ز کم بودن رزم زن پور گیو
زخانه بیامد دمان تا بکوی — دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیاید همی — بار مان ندانم چه باید همی
بفرمود تا بور کشواد را — کجا داشتی روز ننگ و نبرد را
بدو بر نهادند زین خدنگ — گرفته بدل گیو گین نهنگ
همانگه بدو اندر آورد پای — بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار — که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همی گفت گرگین بدو ناگهان — همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر بپیشش نیی پژم — همانگه سرش را ز تن بر کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید — پیاده شد و پیش او بر دوید
همی زد غلطان بخاک اندرا — شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه — سپهدار ایران و سالار شاه
پذیره بدین راه چون آمدی — که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی — جز این خوارتر گر بر آید همی
چو چشم بروی تو آمد ز شرم — بپالایم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ مندیش کورا بجان — نیامد گزند و بگویم نشان
جواب بر دید گرگین بدست — پر از خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش — ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش نابدست — همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی سر و روی پاک — خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت ایا کردگار سپهر — تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
جوا از من جدا ماند فرزند من — روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان ببر — ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود ز گیتی همین بود بس — چه اندوه کار و چه فریاد رس
کنون بخت بدگردش از من جدا — چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین بس آنگه سخن باز جست — که چون بود خود روز کار از نخست
زمانه بجانش همی بر گزید — و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بدها بدو بر چه آمد بگوی — که افکند بند سپهری بروی
چو دیو آمدش پیش در مرغزار — که اورا تبه کرد و برگشت کار
توان اسپ بی مرد چون یافتی — ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش — سخن بشنو و پهن بگشای گوش
کز این کار چون بود و پیکار چون — در آن بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش — همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز — رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم گرده چو دشت — درختان بریده چو آکاه پشت
همه جای گشته کنام گراز — همه شهر مانده از آن در گداز
چو بهر جنگ نیزه بر افراشتیم — به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه — نه یک یک که هر جای گشته گروه
بگردیم جنگی بکردار شیر — نشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفکندیمشان — بسمار دندان بکندیمشان
وز آنجا بایران نهادیم روی — همه راه شادان و نخچیر جوی
بر آمد یکی گور از آن مرغزار — کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گوزن موی — چو جنگ شباهنگ نرماده روی
چو سیمرغ یال و چو پولاد سم — چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد — تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند — بر پیش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان — دمان بیژن و گور اندر دمان
ربایند گور و گرد سوار — بر آمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید — کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه — گراز تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدیم بگیتی نشان — جز این اسپ و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی — که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار — همی گردمش سوی خواستار
از و باز گشتم چنین ناامید — که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار — بدانست کورا تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید — همی چشمش از روی او تیره دید
زخشم زره گشته هم از بیم شاه — تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید — سخن راندن آن گونه آلوده دید
بر دار من گیو را دل ز دا — که گر دند اورا بره بر تباه
بخواهد از و کین پور گزین — وگر چند ننگ آمد او را از این
پس اندیشه کرد اندران بنگرید — نیامد همی روشنائی پدید
چه آید مرا گفت ازین کشتنا — مگر کام بد گوهر اهرمنا
ز بیژن چه سود آید از جان اوی — دگرگونه سازیم درمان اوی
بباشیم تا زین سخن نزد شاه — شود آشکارا ز گرگین گنا
از و کین کشیدن بسی کار نیست — سنان مرا بیش نوادست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند — که ای بد کنش دیو پر گزند
تو بردی زره مهر و ماه مرا — گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک پوی پوی — بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب — کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا چاره ازین دستگاه — کنون تا من بینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه — دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر و آفرین کرد کای شهریار — همیشه جهان را شادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا — نبینی که بر پسر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان — شب و روز بودم بدو شادمان
بجانش برازیم گریان دژم — ز بیم جدا ایش بریان دژم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه — زبان پر زیاده روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من — از آن نامور پاک دستور من
یکی اسپ دیدم نگونسار زین — ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند بدین کار ما — یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار — کزو گشتم اندر جهان خواستار
غمی شد ز درد دل گیو شاه — بر آشفت و بنهاد اندر کلاه

رخ شاه برگاه بی رنگ شد ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت چگوید کجا ماندم آن نیک جفت
ز گفتار گرگین بس آنگاه گیو سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش بامید گم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا بپیلان سپر آرم من آن کشورا
بدان کینه گه بر بود بیژنا همی رزم جوید چو اهرمنا
تو خوش دل بدین کار غمگین مدار من او را نمایم بسم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد دو دیده پر از آب و رخساره زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پرداخته دید

آمدن گرگین میلاد نزدیک کیخسرو

ز تیمار بیژن همه پهلوان ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی پر از شرم جان بد اندیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهر کار پیروز باد همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز بریده چنین کین سر آن گراز
بدین نامها چون نگه کرد شاه بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا بدو بر چه بد ساخت اهریمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای فرو ماند خیره همیدون بجای
زبان پر ز یاوه روان پر گناه رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتارها یک بدیگر نماند برآشفت و زان پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان که دستان زدست از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان بکوشد تنش را سرآید زمان
اگر نیستی از پی نام بد ورا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر که بند گران ساز و مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش ببند که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش بجویش بهر جا و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار فرستم هم اندر خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما بدین کار هشیار بشتابما
وگر دیر یابم ازو آگهی تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فوردین که بفزاید اندر جهان هوردین
بدانگه که بر گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من این جام گیتی نمای شوم پیش یزدان بباشم بپای
بجام هفت کشور بدو اندرا ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما گزیده جهاندار و پاکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژنست بجام این سخن مر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
بکام تو باد این سپهر بلند ز خشم بداندت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین که از تو فروزد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان که یابد مگر زو بجایی نشان

همه شهر ایران و توران بپای بپویند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش

نگاه کردن کیخسرو جام گیتی نمای از بهر بیژن

بیامد پر امید دل پهلوان ز بهر پسر گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین بر خشنده بر چند کرد آفرین
ز فریاد رس زور و نیرو بخواست کز اهرمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد از آنجایگاه بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید بدو اندرون هفت کشور پدید
ز کار و نشان سپهر بلند همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر همه یکسره
چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر چه ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش بدید اندرو بودنی کم و بیش
بهفت کشور همی بنگرید نشانی ز گم کرده نامد پدید
سوی کشور گرگساران رسید بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته به بند گران ز سختی همی مرگ جست اندر آن
یکی دختری از نژاد کیان ز بهر پرستش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زندست بیژن تو دل شاد دار ز هر بد تن مهتر آزاد دار
مگر غم نداری ز زندان و بند از آن پس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتوران ببند اندرست ز وارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی پر از درد گشتم من از کار اوی
بدانسان که گذارد همی روزگار که هر دم بگرید چو ابر بهار
ز پیوند و خویشان شده ناامید گریان و لرزان چو یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارند کی همی مرگ جوید بدان زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای که خیزد میان بسته این را بپای
که آرد بدین راز ما را وفا که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ که از ژرف دریا برآرد نهنگ

نامهٔ کیخسرو بنزدیک رستم دستان

کمر بند و برکش سوی نیمروز شب از تفتن ره میاسای و روز
بر نامهٔ من بر رستما ز زن داستان را ز ره بردما
نبیسنده نامه را پیش خواند ازین داستان چند با او براند
بر رستم یکی نامه فرمود شاه نبشتن سوی گرد لشکر پناه
که ای پهلوان زادهٔ پرهنر ز گردان گیهان برآورده سر
توی از نیاکان مرا یادگار همیشه کمر بسته کارزار
ترا داده گردون بمردی پلنگ بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
دل شهریاران و پشت کیان بفرمان هر کس کمر بر میان
جهانرا ز دیوان مازندران بشستی و کندی سر از سران
چه مایه سر تاجداران ز گاه ربودی و بر کندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو پیچان شدند بسا بوم و بر کز تو ویران شدند
سر پهلوانان لشکر پناه بنزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان را شکستی بگرز برافراختی تاج شاهان ببرز
چه از افراسیاب و چه شاهان چین نبشته همه نام تو بر نگین
هران بند کز دست تو بسته شد گشاینده کان از جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توی کیان را سپهر خجسته توی

ترا ایزد این زور پیلان که داد   بدو بازوی و چنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه   بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش   فراز آمدت این شایست
بتو دارد امید گودرز و گیو   که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیک من جاه شان   زبان و دل و رای یکتاه شان
سزد گر تو آنرا نداری برنج   بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود   فروزنده تر زین جهان کم شنود
ببند گیو را خود چو پور کس   چه فرزند بودش جز او فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه   مرا او تبار مرا نیکخواه
بهر سو که جوییمش یابم بجای   بهر نیک و بد پیش من بر بپای
چو این نامهٔ من بخوانی مپای   سبک باش و با گیو خیز ایدرای
بدان تا بدین کار افسون کنیم   که این خار از پای بیرون کنیم
ابا ما همیدون نشینی بهم   زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج بیراسته   بیاریم پیش تو آراسته
بفرخ پی و برشده نام تو   ز توران برآید مگر کام تو
جهان چون بباید بسازی نوا   مگر بیژن از بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت   ره سیستان را بسیجید تفت
سواران دوده همه برنشاند   بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که بد آشتی   دو روزه بیک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند   همی رفت پویان بسان نوند
بتنها بران ره در آورد روی   همی شد خلیده دل و راه جوی
ز خاک سیه بر گلستان رسید ۲   ۱ چو نزدیکی زابلستان رسید ۳
چو از دیده‌گه دیده بانش بدید   سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند   سواری بکردار شیر نژند
درفشی درفشان پس پشت اوی   یکی کابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام   بفرمود بر چرمه کردن لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه   بدان تا نباشد کسی کینه خواه
ز ره گیو را دید پژمرده روی   همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه   که گیو است از ایران فرستاده راه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه   نیایش کنان برگرفته زمام
بپرسید دستان از ایرانیان   ز شاه و بزرگان و تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد   ز شاه و دلیران فرخ نژاد
همه درد دل پیش یزدان بخواند   غم پور کم بوده با او براند
همی گفت رویم نبینی برنگ   ز خون مژه پشت پایم پلنگ
وز آن پس نشان تهمتن بخواست   بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور   بیاید همانا ز شبگیر هور
شوم گفت من تا ببینمش روی   ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت دستان که ایدر مرو   که زود آید از دشت نخچیر گور
تو تا رستم آید بخانه بپای   یک امروز با ما بشادی گرای
برفتند هردو بایوان زال   نشستند هر دو سخن را بکار
چو گیو اندر آمد بایوان زراه   تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو کامد فراز   پیاده شد از اسب و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از آب روی   ز دیده نهاده برخ برد و جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید   بآب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباهست کار   بایران و بر شاه و بر روزگار
ز آب اندر آمد گرفتش ببر   بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم   ز گودرز و لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام و ز بیژنا   ز ترها دو گرگین وز مهر تنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش   برآمد بناکام از او یک خروش

برستم چنین گفت کای بافرین   گزین همه خسروان زمین
جهان شاد گشتم ببیدار تو   بدین پرهنر جان بیدار تو
مپسند اینها که بردی تو نام   وزیشان درود و سلام و پیام
نبینی که بر من به پیران سرا   چه آمد بخت بد اندر خورا
چه چشم بد آمد بگودرزیان   کزین سود جستن برآمد زیان
بگیتی مرا خود یکی پور بود   که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من هر جهان تا بدید   بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی بپشت ستود   شب و روز گریان و تاریک سور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان   بگیتی بجستم ز گیتی نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای   ببیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین   بجشن کیان هرمز فرودین
برآمد ز آتشکده بادگاه   نگه کرد و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد ازاندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار   ببند گران و ببد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود   سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید   دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر   تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب کرد   همی کار هر کس بدو یاد کرد
ازو نامه پیوسته و دیده پر آب   همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار   فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشان ایشان بدان دیو باز   زن گیو بدخواه سر بر فراز
همان بیژن از خوار بلیشا   گوی بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین   که رستم بگرداند از رخش زین
نگر دست بیژن گرفته بدست   همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه   ز توران بگردانم آن تاج و گاه
وز آنجا بایوان رستم شدند   بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند   بگفتار خسرو بنخچیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه   بران نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت شناختیم   بفرمان او راه را ساختیم
بدانستم این رنج و کردار تو   که بندم بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه   بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران   کمر بسته در پیش جنگاوران
بدین اندرون رنج بر داشتی   چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان شدم   ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستی کین چنین سوگوار   ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را   بفرمان ببر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود کمر بسته‌ام   بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار اگر جان من   ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم برنج   فدا کرد من جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر   بتخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش از آن بند و تاریک چاه   نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خان من شاد باش   می نوش برداد و آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشید غیب   دراباتو گنج و تن و جان کیت
سه روز اندرین خانه باشیم شاد   ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم   بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو   بپرسید دست و بر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور   بمردی و فیروزی و بخت و فر
بمانا د بر تو چنین جاودان   دل و زور پیل و تن بخردان
ز هر نیکیی بهره ور باد با   جهان کرد لم رنگ بر زد و با
چو رستم دل گیو بد رام دید   وزان خوشمنشی سرانجام دید

به سالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود و بای گسار / بیامد بایوان گوهر نگار
همه دست جام از می لعل فام / خروشید چنگ و گسارنده جام
سه روز اندر ایوان رستم شراب / بخوردند و کردند از آهنگ شتاب
ببودند از آن گونه شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بفرمود رستم که بندید بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته بر درش
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بره پر از چین کنند
بیامد برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افگند گرز نیا / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزیده از در کارزار
که تا بردنی جمله برداشتند / ز زابل فرامرز بگذاشتند

رسیدن رستم نزدیک کیخسرو در شهر ایران

سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم به نزدیک ایران رسید / سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر / به رستم رسانید شادان بمهر
به رستم آمد پس آنگاه گیو / که رفتم بایران من از پیش نیو
سوم گفت آنگه کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت کای شاه نامدار / برآید ببخت تو کونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم بپیمان تو
چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی / بمالید آن نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست / جهان جوی بود و خرد پرست
براندم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / کو پشت بزرگان و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و خرد پرست
بگفت گودرز کشواد را / شه نوذر آن طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان / جدا از گرز داران و مردم کشان
بآیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده برسم نماز آمدند
از آواز آمد جهان پهلوان / بپرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید هر یکی را ز شاه / که تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم بر اسب / بمهر آذر رخشنده آذر گشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید / که مهر سیاوش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
که هر روز بادت بدین پایگاه / تهمتن نگهدار فرخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان شده بر تو ورای پیر
همه شهریارانت پیروز گر / الهام بزرگی و فر و هنر
ترا باد فرخ نیا و نژاد / ز خرداد آباد بر و بوم شاد
سفندارمذ پاسبان تو باد / بخرد جان روشن روان تو باد
دی و آذر و هرمزت خجسته براد / در هر بدی بر تو بسته بواد
تن چار پایانت مرداد باد / همیشه تن و تخت آباد باد
ترا باد فرخنده تیر آذر و روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
چو این آفرین کرد رستم بپای / شهنشه بدادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد بدی
تویی پهلوان کیان جهان / نهان آشکارا سگالت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
و را شاد کردی بدیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز دستان سام / درستند و شادان دل و نیکنام
فرو رفت رستم سوی تخت / که ای نامور شاه پیروز بخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوانرا بخواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستن گهی ساختش شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه ویژه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / بجا سایه گستر بر تاج و گاه
تنش سیم و ساقش ز یاقوت و زر / بر و گونه گون شاخهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فرو هشته از شاخ و دو گوشوار
همه بار زر و ترنج و بهی / میان ترنج و بهی را تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی
اگر شاه بر گاه بنشاندی / برو باد بر مشک بفشاندی
همه میگساران پیش اندرا / همه بر سران افسر گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / بدست اندرون جام گوهر نگار
همه طوق دار و همه حله پوش / همه با گلاب و می و نای و نوش
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فزاینده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان / برآسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای / همیشه بنیکی مرا رهنمای
جهانا تن گیو کز انجمن / ز هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد بنیز / غم از بهر فرزند بر تر چه چیز
بدین کار اگر تو ببندی میان / پذیرت نیاید سر از ژیان
بدین کار اگر تو ببندی کمر / نه بینم بگیتی دگر چاره گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بد آید بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بد سگالت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار و کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست یک شاه گاه / نه تابنده خورشید و نه گردنده ماه
بداز از نیکان تو کردی جدا / تو داری بافسون و بند اژدها
بکندی دل دیو مازندران / بتیغ کیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد
سپه کوشش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کو نماید براه
جهان گر پی کام اگر بر سرم / سر ابا ز دو آتش بدو بنگرم
گر آید بمن گام اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار گرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند و دستان شدند / زبان سپهبد بدستان شدند

بشادی همی خورد می شهریار / گشاده مجلس در نو بهار / چو گرگین شان تهنیت شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیک نام

پیغام گرگین بر در پیش رستم و پاسخ رستم

درخت بزرگی و گنج وفا / سر رادمردان و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من / سخن گستر ایستی ز کردار ما / نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا رسنمود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود / بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
کنون باز کرده زبد نام من / چران سپر این بد سرانجام من / و اگر بخواهی ز شاه جهان / چو غم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / کنون باز بینم من آن کیش پاک / چو پیغام گرگین بر رستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچد ازان درد پیغام اوی / غم اندیش ازان بیهده کام اوی / فرستاده را گفت شو باز گرد / بگوییش کای خیره ناباک مرد
تو شنیدی این داستان ملک / بدین ژرف دریا بکام نهنگ / اگر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز جنگ هواکس رها
خوهند کاره هوارا بزیر / بود داستانش چو ببر دلیر / تو دستان نمودی جو روباه پیر / ندیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید بدین بیهده کام تو / گرم پیش خسرو برم نام تو / ولیکن کنون پس بپیچاد یکی / فرو مانده بیشت یکبارگی
زخرد و بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا / اگر بیژن از بند گردد رها / بزمان داد ار کیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان / وگر جز برین گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه گاه / بنیروی یزدان و فرمان شاه / وگر من نیایم جو گودرز و گیو / نخواهند ز تو کینه پور گیو
برآید بدین کار دیگر و روز و شب / ازین کار بگشاد بر شاه لب / سوم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر سیم گون تخت عاج
تهمتن بیاید نگپترد بر / نخواندش بر شاه پیروز گر

شفاعت کردن رستم بکیخسرو از بهر گرگین

ز گرگین سخن رفت با شهریار / ازان کم شده بخت بد روزگار
بدو شاه گفت ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من / که سوگند خوردم به تخت و کلاه / داوار برداد و خورشید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند گردد رها / بدین آرزو هرچه باید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس انگه چنین گفت رستم بشاه / که ای با گهر نامور پیشگاه / اگر بد سگالد بپیچد همی / فدا کردن جان بپیچد همی
گرآورزش شاه ناید بپیش / بپرخود زین و بیرد ز کیش / هرآنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار خود
بر دو گرگی باد کردار اوی / همیشه بهر کار پیکار اوی / به پیش نیا کانت بسته کمر / هر کینه کو با یکی کینه در
اگر شاه بیند ببخشد ش / مگر بخت یکباره برخشدش / بر رستمش بخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه
از رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بدین کینه کار / چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / کرباشد که با تو نیاید براه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب / که بر جان بیژن بگیرد شتاب / که او باد سار است و دیو نژند / بدو داد افسون و بند و گزند

بجنباندش یک زمان دل ز جای / بگرداند آن تیغ زن را ز پای / چنین گفت رستم بشاه جهان / که پیچم این کار را در نهان
کلید چنین بند باید فریب / نباید بدین کار کردن نهیب / بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بر امید و بودن ببیم / بکردار بازارگانان شدن / شکیبا فراوان بتوران شدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهایی و بخشیدنی / چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود کز گنجهای کهن
بیاید بر شاه گنجور اوی / ز گنج آنچه فرمود و گنجور اوی / سر بدره بگشاد گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیاید همه بنگرید / برانجش بیاراست ازان بر گزید / از و صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گوهر همه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز لشکر سواری هزار / ز پیشان کرد نگهش نامور / بیاید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم پر جنگاوران / چهارم گرازه که راند سپاه / نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد گرد دلیر / چو اشکش که هست اول نیزه ور / چنین هشت یل باید آراسته / نگهبان آن لشکر و خواسته
همه بر ز وی بند اخشند / جهان جون بیارایت برساخشید / پس آنگاه گنجش بگرد کشان / بران گرزداران و مردم کشان
بپرسید زنگه که خرد بکاست / چه آمد برویش که مار اژدها / چو سالار نوبت بپایند در / بشبگیر بستند گردان کمر
همه نیزه داران و جنگاوران / همه سرپر باپان و نام آوران / سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیرشان رهنمون / همه دست را باک شسته بخون

رفتن رستم برسم بازرگانان بتوران از بهر بیژن

بسیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و برزین بگند / برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سران سپه را همه برگزید / بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من / بسیجیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدین مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند / همه جامه برسان بازارگان / بپوشیده بر و گشاده میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشید شان جامهای کلیم / سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه دشت اب ار کاروان / یکی خرش و دیگر نشست گوان / صد اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس هایهوی و سوی خروش درای / بکردار طهمورسی گرونای / همه دشت از آواز شان می چمید / همی رفت تا شهر توران رسید
چو آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد بر ش مرد و زن / نشد پهلوان و سواران بجای / ببند پیش میدان پیران سپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه / یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم برا
دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراسته اندر خورش / بزنهار پیران داد و خود برفت / برگاه پیران خرامید و رفت
بر و آفرین کرد کای نامور / با ایران و توران بخت و هنر / چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مر او را ندانست باز

بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشخوار و دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم زهر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم نوید / کنون چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از بهر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / لیسان مهان کردش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر مویشان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی / که ماز خویشت بسازیم جای
ازین خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم بر کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست / بهر جا که باشم ازین پس رواست
که با ما زهر گونه مردم بود / نباید گران گوهری گم بود
بپیروز بخت جهان پهلوان / از ایران ترا راندم این کاروان
بدو گفت رو بار زو گیر جای / کنم رهنمایان بپشت سرای
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
زهر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد زگوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / ببرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بران کلبه بازار برخاستی

آمدن منیژه نزدیک رستم

برآمد چنین روزگاری چنین / که رستم بماند بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون مژگان برفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد این سپهر بلند / زچشم بدانت مبادا گزند
مرا امید دل را گسستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان و شاه / زگیو و زگودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر / نیایش نخواهد بدین چاره گر
که چون بیژن جوانی زگودرزیان / همی بگسلاند ز سختی میان
بسوزدت پایش ببند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند / همه جامه پر خون ازان مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب / زنالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم زگفتار اوی / یکی بانگ برزد براندش زروی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندانم زگودرز و گیو آگهی / که مغزم زگفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / زخواری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / زتو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی درشتی تو بازار حق / ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار خوش / که دل بسته بودم بباز از تو خوش
دو دیگر که جایی که کیخسروست / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بیژن ز گیو و گودرز را / نه هرگز بپیمودم آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه / چه داری پی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
ازان چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای رادمرد
که از تو بپرسم یکی من خبر / زگیو و زگودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران / نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم / چنین کرد ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / سرآید مگر بر من این کردگار
ز بیچاره بیژن دران ژرف چاه / نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا درد بر درد بفزود ازان / نم از دیده کانم بپالود ازان
کنون گرت باشد بایران گذر / زگودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بچاه اندرست / وگر دیر آیی شود کار پست
چو خواهی که بینیش با سای دیر / که بالاش سنگ و آهن زبر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا زد باب تو خواهشگران / نینگیزی از هر سویی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی ز خویش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت هرچ از خورش / گر او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری / نهان کرد در مرغ انگشتری
بدو داد و گفتا بدان چاه بر / که بیچارگان را تویی راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که بود / چنان هم نوشته ببیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی که آمد بروی / ز بهر من ای مهربان پوی پوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی بازور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده زهر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / زهر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاهست و هم دل فراخ / یکی کلبه ساخته در پیش کاخ
بمن داد ازین گونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو / اگر کز بخواهد ببر نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاک / پر امید دل گاه با ترس و باک
چو دست خورش برد ازان داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / بآهن نوشته بکردار موی
چو با ... خارا بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار / چنان کامد آوازش از چاه بسیار
منیژه چو بشنید خندیدنش / ازان چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد / که دیوانه خندد ز کردار خود
منیژه عجب ماند ازان کار سخت / بگفت این چه خندت ای نیکبخت

چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همه روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیکت نمود است روی
بدو گفت بیژن گزین کار سخت / بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند هم داستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زبان از زبان هم بماند ببند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغا شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
بدادم منیژه تن و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
بپدرگشته پیوند و خویشان من / برهنه روان بر سر انجمن
در گنج دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
از امید بیژن شدم نا امید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز مژگان تو آب برکاستست
چنین گفت کاکنون نبایست گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش / کزان خوردنی مر ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگر نه نبودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین / بچشم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی و گرم و گداز
بنزدیک او رو بگوشش نهان / که ای نامور پهلوان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
منیژه بیامد ز بیشه چو باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد
نیوشنده گفتار آن خوب روی / گزان راه دور آمدی پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست بر ماه رخ سرو بن
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / که ایزد ترا زو برآورد مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران از ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
بپویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
بسا غم که خوردی درین روز چند / ز تیمار گشتی چنین مستمند
چو این کنه باشی سخن راز دار / شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید یکی آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش را ز بند بلا آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بجنبش که دادم سراسر پیام / بدان مرد فرخ پی نیک نام
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند بوسی همی / دو رخ را بخوناب شوئی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان / ببینی یکی تیغ مردم کشان
زمین را ببر آرم اکنون بچنگ / بگردون براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
١ بکردار کوه آتشی بر فروز / ۶ که رستم برو روز تاریک روز
٧ سوی کردگار جهان کرد سر / ٨ که ای پاک بخشنده دادگر
٢ بدان تا ببینم سر چاه را / ٣ که سنگ و سر چاه گردد چو روز
۴ بدان روشنی بسپرم راه را / ۵ بتن سود بیژن که آتش فروز
ز هر بند تو بگسلد مرا دستگیر / بزن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غم من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را / بمانم من این اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بدادی بمن تاج و گنج و گهر / جهاندار و خویشان و مام و پدر

اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست / بپویم بپای و بیازم بدست
ز پیش پرستار و پیش کیان / بپاداش نیکیت بندم میان
کنون خیز و بردار این رنج نیز / کزین رنج یابی بسی گنج نیز
منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز / بگیرد سپهر کاه گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت / که چشم شب تیره گون را بسوخت
بگوش اندرون بانگ رویینه خم / که آمد ز ره رخش رویینه سم
تهمتن بپوشید روی زره / برافکند بند زره را گره

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه

پیش خداوند خورشید و ماه / بپاید ورا کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین / ببستند بر گرد که بند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
برآمد بر سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد / که روی زمین را بباید سترد
بباید شما را کنون ساختن / سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / که از سنگ پردخته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ / شده مانده گردان و آسوده سنگ
ازان نامداران بپالود خوی / که سنگ از سر چاه بنهاد پی
از آب اندر آمد گو شیر نر / زره دامنش را زد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشه شهر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت بد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندیم دل زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی / مرا ماند از تو یکی آرزوی
مرا بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان بین من / برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی / بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / باسب اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین بدان بد که بر من رسید / بدین روز نیزم بباید شنید
کشیدیم و گشتم خشنود ازوی / ز کینه دل من بپالود ازوی
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید

بزد دست و بگسست زنجیر و بند
جدا کرد ازو حلقه و پای بند

سوی خانه رفتند ازان جایسار
بیک دست بیژن بدیگر گراز

بر از خون بشستند مرد و جوان
کنان آفرین مرد و بر پهلوان

تهمتن بفرمود شستن سرش
یکی جامه پوشید نو در برش

پس آنگاه کو کین بزد یک اوی
بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بد پوزش آورد پیش
بپیچید ازان خام کردار خویش

شبیخون کردن رستم با گردان بر در خانه افراسیاب

دل بیژن اندیشه آمد براه
مکافات ما و ز وبیش گناه

شتر بار کردند و اسبان بزین
بپوشید رستم سلیح گزین

نشستند بر اسب نام آوران
کشیدند شمشیر و گرز گران

کسی کو بد بار و برآرات کار
جهان چون برد در خور کارزار

بشد با بنه اشکش تیز هوش
گروه دو سپه را بهر جای گوش

بپیش اندرون کاروان و بنه
سپه را همه برد او یک تنه

به بیژن بفرمود رستم که شو
تو با اشکش و با بنه بر برو

که ما امشب از کین افراسیاب
نه آرام یابیم و نه خورد و خواب

یکی کار سازم کنون بر درش
که فردا بخندد برو لشکرش

بدو گفت بیژن منم پیش رو
گر از من سپه کینه سازید نو

تو دانی تهمتن که من بیژنم
یلان را همه سر ز تن بر کنم

سران را برزم چو برگ از درخت
بنزد جهاندار پیروز بخت

برفتند با رستم آن هفت گرد
بنه اشکش تیز هش را سپرد

عنانها فکندند در پیش زین
کشیدند گردان همه تیغ کین

بشد تا بدرگاه افراسیاب
بهنگام آسایش و گاه خواب

بزد دست و بگسست مسمار و بند
چو شیر ژیان خویشتن در فکند

برآمد ز هر سو ده و دار و گیر
درخشیدن تیغ و باران تیر

سران را همه سر جدا شد ز تن
پر از خاک چشم و پر از خون دهن

ز دهلیز او در رستم آواز داد
که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد

بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه
یکباره دیدی از آهن براه

منم رستم زابلی پور زال
ز هنگام خواب است و گاه نهال

شکستم در و بند زندان تو
که سنگ گران بد نگهبان تو

رها شد سر و پای بیژن ز بند
بداماد بر کس نیاید گزند

ترا رزم و کین سیاوخش بس
برین دشت کرد پی رخش بس

که بر جان بیژن بگیری شتاب
دلت خیره بینم همی تیز خواب

چنین هم برآورد بیژن خروش
کرای ترک بد گوهر تیره هوش

بر اندیش ازان تخت و فرخنده جای
مرا بسته در پیش کرده بپای

همی رزم جستی بسان پلنگ
ورا دست بسته بکردار سنگ

کنون دل گشاده بهامون ببین
که با من نجویید ژیان شیر کین

چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد اندهان کهن

بزد دست بر جامه افراسیاب
که بهر من آورد ترا جست خواب

بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
که جویید ازو ما کین و کلاه

ز لشکر برانگیس کو آنجا شدند
همه کشته یا خسته باز آمدند

ز هر سو خروش و تکاپوی خاست
ز خون ریختن بر در شاه خاست

بر انکس که آمد ز توران سپاه
زمانه تهی ماند ازو جایگاه

گرفتند با کینه جستن شتاب
ازان خانه بگریخت افراسیاب

بکاخ اندر آمد خداوند رخش
همه فرش و آلات او کرد بخش

گرانمایه اسبان زرین خدنگ
فشاندند گهر در خای پلنگ

ازآن پس از ایوان ببستند بار
بتوران نکردند بس روزگار

ز بهر بنه تاخت اسبان بزور
بدان تا نخیزد ازان کار شور

جهان رنجه شد رستم از رنج راه
که بر رخش بر رنج بود از کلاه

سواران ز بس رنج و اسبان ز تنگ
یکی را تن برنجید ز ننگ

بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

که من بیگمانم کزین پس بکین
سپه گرد از سم اسپان زمین

کشن لشکری سازد افراسیاب
بنیزه بپوشند روی آفتاب

برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را تیز کردند چنگ

همه نیزه داران زدوده سنان
همه جنگ را کرده گرده عنان

نگهبان دیده برآمد ز دور
همه دیده راه سواران تور

بنیزه نشسته بخیمه درون
پرستنده در پیش با رهنمون

یکی داستان زد تهمتن بروی
که گردی بر انگیزد از پیش روی

چنین است رسم سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار

آمدن افراسیاب با لشکر از پی رستم و بیژن

بتوفید شهر و برآمد خروش
تو گفتی سپهر گشت از جوش

بدرگاه افراسیاب آمدند
کمر بستگان بر درش صف زدند

همه یکسره جنگ را ساخته
دل از بوم و از جای پرداخته

بزرگان توران گشاده کمر
بپیش سپهدار بر خاک سر

همه سوک را پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان

کز اندازه بگذشت ما را سخن
چو افگند خواهی برین کار بن

ازین ننگ بر شاه تا جاودان
بماند ز کردار ما بخردان

بایران بمردان نداند مان
زنان کمر بسته خوانند مان

برآشفت مهتر بسان پلنگ
وز آن پس بفرمود شان ساز جنگ

بپیران بفرمود تا بست کوس
گر بر ما ز ایران همین بس فسوس

بزد نای رویین بدرگاه شاه
بپوشید در شهر توران سپاه

یلان صف کشیدند بر در سرای
خروش آمد از بوق و هندی درای

سپاهی ز توران بران مرز راند
که روی زمین جز دریا نماند

چو از دیده گه دیده بان بنگرید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

برستم آمد که بسیچ کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک
همی جنگ را بر فشانیم خاک

بنه با منیژه بکی کرد و بار
بپوشید خود جامه کارزار

بیالا برآمد سپه بنگرید
جهان را چو دریای جوشنده دید

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه پیچید بچنگال شیر

بگردان چنگاور آواز کرد
که پیش آمد آن روزگار نبرد

بجا تیغ و رزو و چنین آهن گداز
بجا نیزه و گرزه گاو سار

هنرها کنون کرد باید پدید
برین دشت کینه بباید کشید

برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن برخش اندر آورد پای

ازان کوه رستم بهامون کشید
چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر بدان پهن جای
بهر سو ببستند از آهن سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه
گراز گرد اسپان جهان شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم
سواران بسیار با او بهم

چو رهام و چون زنگه بر میسره
زبون داشت آن جنگ را میسره

خود و بیژن گیو در قلبگاه
نگهبان گردان و پشت سپاه

پس پشت لشکر گه بیستون
حصاری ز شمشیر پیش اندرون

تبلب سپه بیژن تیز چنگ
همی رزمگاه آمدش جای جنگ

چو افراسیاب این سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید

غمی شد بپوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر بر آیین صفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد
سوی میمنه نیز هومان گرد

بگرسیوز و سرخه سالار گاه
سپرد و سپه گرد بر سو نگاه

تهمتن همی گشت گرد سپاه
از آهن بکردار کوهی سیاه

فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که نیکی تو بر کشور و تاج و تخت

ترا چون سواران دل جنگ نیست ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
گر چندین پیش من آیی بکین ز مردان و اسبان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ همه پشت پیشم ترا سوی جنگ
ز دستان تو شنیدی این داستان که برگویند از گفته باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور نتابد فراوان ستاره چو هور
بدرد دل و گوش غرم سترگ اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر بترسد ز چنگال او کبک نر
ز روبه شود زار هژبر دلیر نه گردان ببایند چنگال شیر
دلیر و سبکسار خسرو مباد چو با شد و بد پادشاهی مباد
برین دشت و هامون تو از من رهایی نیابی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم بلرزید و برزد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور برین دشت جنگت بیازم سور

جنگ رستم با افراسیاب و بهزیمت شدن افراسیاب

چو کین و سالار آمد بگوش ز گردان لشکر برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب تو گفتی همی غرق ماند اندر آب
فرو کوفت بر پیل رویینه خم دمیدند شیپور با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین کشیدند گردان بدان دشت کین
بجنبید دشت و بتوفید کوه ز بانگ سواران برو دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ بیارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را بتیر بخورشید گفتی براندود قیر
بهر سو که رستم برافکند رخش سران سواران همی کرد پخش
بجنگ اندرون گرزه گاوسار بسان سپهری گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
سران سواران چو برگ درخت فرو ریخت از بار و برگشت بخت
برآمد چو باد اشکش از دست راست ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و رهام و هر نام کرد چپ لشکر شاه توران ببرد
بجنگ اندرون بیژن تیز چنگ همی رزمگاه آمدش جای جنگ
همه رزمگه سر بسر جوی خون درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست یکی اسب آسوده دار برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت که ایران همی کام و کینه بیافت
برفت از پس رستم شیرگیر ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم همی بردم آهخت از ایشان دژم
سواران توران تنی دو هزار گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه که بخشش کند خواسته بر سپاه

باز آمدن رستم با بیژن بایران زمین به پیروزی

بخشید و بنهاد بر پیل بار بپیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر که از چشمه پیروز برگشت شیر
و بیژن شد از بند و زندان رها ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاسی ز توران بهم برشکست همه کامهٔ دشمنان کرد پست
ز شاهی سپهبد جهان آفرین بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه بتیره زمان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بردرش برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه کوه و میدانش اسبان سم همه شهر از آواز رویینه خم
کیان سواران دمان و دنان بدندان زمین رنده پیلان کنان

بپیش سپاه اندرون پیل و کوس درفش از پس پشت گودرز و طوس
بیک دست بربسته شیر و پلنگ بزنجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه برین گونه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار از انبوه نیو پیاده شد از اسب گودرز و گیو
برینسان بزرگان ایران سپاه پیاده برفتند یکسر براه
از اسب اندر آمد جهان پهلوان بپرسیدن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو گرامی نام بردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
ترا جاودان باد یزدان پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم بایران کمربستگان توایم
بر اسبان نشستند یکسر مهان گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسب بردش نماز غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار چهر و گرفتش ببر همی گفت کای پهلو پرهنر
گسارنده جام دو من شراب خورنده یکی گور کرده کباب
ستاننده شهر مازندران گشاینده بندهای گران
کشنده جهان اژدهای دژم که بشتاو گرزت زدم تا بدم
درانندهٔ چرم دیو سپید همان آن ارژنگ و غندی و بید
گرفته بشمشیر شش بار چین سه ره روم و ده بار توران زمین
برآرنده بیژن از چاه تنگ کننده بهر جاه خالی ز سنگ
زهی پهلوان و زهی رستم ز کار تو شادان دل بی غمم
ترا آفرین باد بر پهلوان همیشه بماناد روشن روان
تهمتن بیک بیژن اندر گرفت چنانکش ز شاه جهان بیدرفت
برآورد و بسپرد بر پای خاست جهان پشت تهمینه را گرد راست
وز آن پس اسیران توران هزار بیاورد و بسپرد بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید بادا نکامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان تن زال دور از بد بدگمان
چنین زال کش بگذرد روزگار بماند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند یلان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین مرتبه برتر سر تخت مهین که چون تو پرستد همی تخت
توی تاج شاهان و پشت مهان نخواهیم بی تو زمانی جهان
جهان بیم روز از تو خالی مباد که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بخورشید ماند همه کار تو بنیکی بهر جای دیدار تو
بگیر آنگهی گفت شاه جهان که نیکست با گرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین بتو داد پیروز پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر که گیتی مبادا ز رای تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار که شادان زیی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد دل زال فرخ بتو باد شاد
بفرمود خسرو که بنهید خوان بزرگان والا نشستند بخوان
چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه مجلس آراستند
فروزندهٔ مجلس و می گسار نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسر گوهران ببند اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ پری زاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب بپیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت زو فر شاهنشهی چو ماه دو هفته بسرو سهی

همه پهلوانان خسروپرست   برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر   گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای   همی زد بشیوان با شاه رای
یکی دست جامه بزربفت شاه   کمربافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار   صد اسب بزین و صد اشتر بیار
دو پنجه پری روی بسته کمر   دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای   بیاورد و کردند یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد   زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر برنهاد آن کلاه کیان   ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت   ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم   بگنج و برنج و بشادی و غم
براندازه شان یک بیک داد داد   از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه   بآرام بنشست در پیشگاه
بزرمو تا پیشش آمد بپیش   سخن گفت ازان رنج و تیمار خویش
ازان تنگ زندان و کار زوار   فراوان سخن راند با شهریار
جهان کردش روزگاران بد   همه داستان پیش خسرو بزد
ببخشود و بخشایش آورد سخت   ز درد و غم رنج کم بوده بخت
بزرمو صد جامه دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز   پرستنده و فرش هرگونه چیز
بپیش بزرمو بکین خواسته   بهر سوی ترک روان کاسته
ببخشش بزرمو سپاسی و بخشش نکوی   بگو تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار   نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآورد بچرخ بلند   ز تیمار و دردش کند بی گزند
وزآنجاش گردان برد سوی خاک   همه جای ترس است و تیمار و باک
همانرا که پرورد بر بر بناز   در افکنده خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه   نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست   کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس   ولیکن نجوید خود آزرم کس
چنین است کار سپنجی سرای   بد و نیک را او بود رهنمای
ز بهرام تا شاه شاپور برد   بی آزار بهتر دل راد مرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش   تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد   همه روز او بر خوشی بگذرد
تمامی بگفتم من این داستان   بدانسان که بشنیدم از باستان
بدین کار پیران سخن ساختم   چو پیران و گودرز پرداختم

اندر داستان دوازده رخ

جهان چون برانی برآید همی   بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز   شود کار گیتیت یکسر دراز
بپیکردی چه جستن بلندی تراست   دگر هر میان دم اژدهاست
ودیگر چو گیتی ندارد درنگ   سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین   بگیتی نیابد ز کس آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ   برو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک   همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مردی سنگ و خو   بگیتی تنی آزاری اندر خورد
اگر چند یابی فزون بایدت   جهان خورده بیکروز بگزایدت
سپنجی است باید گزان جاده است   وزو نیز بر برت بنهاده است
خوری یا سپاری و یا گستری   بزرگی بدیگر سخن ننگری
گزین سرگذشتی همه رنج و آز   چه آزی چه اندر نیاز
چنین است این گنبد تیزگرد   گهی شادمانی و گه کاه درد

آغاز داستان

دل شاه ترکان چنان گم شنود   همیشه ز رنج از پی آز بود
از آنپس که برگشت از آن رزمگاه   که رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید   غمی از کیان سرشده بادید
بگلخ اندر آمد پر آزار دل   اباکار دانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون   قراخان و چون شیده و گرسیون
بر ایشان همه داستان بر گشاد   گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا برنهادم شاهی کلاه   برآشفت خورشید تابان و ماه
مرا بود بر مهتران دسترس   عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز   بند دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من   از ایران بیایند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر   کنون اندر آمد بیالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود   وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این لشکرم   سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار   کمربستگان از در کارزار
بیارم همه گرد ایران سپاه   بسازیم بر گردشان کینه گاه
همه موبدان رای هشیار خویش   نهادند در پیش سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت   زدن کوس شاهی فراز بهشت
بآموی لشکر کشی ساختن   شب و روز ناسودن از تاختن
گر آن جای جنگست و خون ریختن   اباگیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان گیرنده شهر   نهنگان جنگ آبداده بزهر
چو از افراسیاب آن سخنها شنود   برافروخت از تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان   بکرد آفرین بر سر موبدان
ببیننده نامه را پیش خواند   سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن   بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
چو دریای جوشان زمین بردمید   جهان شد که کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش ز اسبان یله   بشهر اندر آورد یکسر گله
همه گنجها کرد توران باز   پدر بر پدر بر همی داشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت   شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته   بدان بینیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار   همه رزم جویان ساینده کار
بشیده که بودش نبرده پسر   ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر از رزم ساز   ببر زود تا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش   همیشه کمر بسته رزم باش
بیاورد پنجه هزار دگر   همه کینه جویان بسته کمر
بپیران ویسه سپرد آنگهی   که بنشست بر تخت شاهنشهی
بدو گفت تا شهر ایران برو   جهان رخت و هم تخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی   سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو بر آب و آتش بهم   بوی مرد و برکرده با بیستم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان   یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
برفتند تا بند افراسیاب   برآرام پیر و جوان پرشتاب
ابا ترگ زرین و گوپال و تیغ   خروشان تکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد بر شاه   که آمد ز ایران بتوران سپاه

آگاه شدن کیخسرو از آمدن لشکر توران

جهانپیشه کو هر افراسیاب   ز کینه نیابد شب تیره خواب
برآورد خواهد همی سر بجنگ   فراز آمد از هر سوی جنگ تنگ
همی تیز ساید نوک سنان   که تا بد بگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار   بجیحون همی کرد خواهد گذار

سپاهی که هنگام ننگ و نبرد   ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بهرگاه از افراسیاب   ز بانگ تبیره نیابند خواب
وز آواز شیپور و زخم درای   تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید با ایران بجنگ آن سپاه   سر پر دلاور نیابند راه
سر مرز توران بپیران سپرد   سپاهی که پستاو با او ز خود
سوی شهر خوارزم جنگی سوار   کمر بسته رفت اندر کارزار
سپهدارشان شیده شیر دل   کز آتش بپستاند شمشیر دل
سپاهی بگردار پیلان مست   که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان   پراندیشه شد شهریار جهان
پس آنگه چنین گفت کای بخردان   من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون شاه ترکان برآید بلند   ز خورشید بر آتش آید گزند
سیه مار چون سر برآرد بکوب   ز سوراخ پر خون شود سوی چوب
پس آنگه همه موبدان را بخواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانهٔ رزم ساز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو   چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
دگر پژن و اشکش و گستهم   چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
چو این نامداران لشکر همه   که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه ساخت و شد تیز جنگ   بباید بسیجید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاودم   دمیدند و بستند رویینه خم
بزد مهره بر جام بر پشت پیل   زمین را تو گفتی براندود نیل
از ایوان بمیدان خرامید شاه   بیاراستند آن سران سپاه
خروشی برآمد ز درگاه شاه   بیاراستند از بر پیل گاه
بفرمود کز روم و از هندوان   سواران جنگ و مبارزگوان
دلیران گردنکش از تازیان   ببستند بیک چو شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار   ز هر سو سواران نیزه گذار
کسی کو بشاید عنان و رکاب   نباید که باشد بخانه شکیب
برانگونه چهل روز رایش شاه   نیاید نیاید بر بر کلاه
پراکنده گردند هر سو سوار   فرستاده با نامهٔ شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه   بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش   ز گیتی برآمد سراسر خروش
بلشکرگاه خویش خوش خروش   ز هر سو همی خاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه   کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه   بسر برنهادند زرین کلاه
برگستوان و بجوشن چو کوه   شدند آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته   وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار

فرستادن کیخسرو لشکرها بمرزهای توران

گزین کرد خسرو برستم سپرد   بدو گفت کای نام بردار گرد
زوبیستان گیر و برکش سپاه   بهندوستان اندر آور سپاه
ز غزنین برو تا برای برین   چو گردد ترا تاج و تخت و نگین
جوان پادشاهی شود یکسره   که بشخوز آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین   کسی کو نخواهد ز لشکر کرنا
بزن کوس رویین و شیپور و نای   بکشمیر و زابل فزون زین سپاه
که مار اسپرا از جنگ افراسیاب   نباید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه بلهراب داد   بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
برو با سپاهی بگردار کوه   گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایستهٔ کارزار   بهر جا برآری ز ترکان دمار

باشکش بفرمود تا سی هزار   دمنده هزبران نیزه گزار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ   سپاهی بگردار غرنده گرگ
ابا شیدهٔ رزم زن پور شاه   که زو بر در شهر خوارزم گاه
سپاه جهاندار گودرز داد   چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم   چو گرگین و چون زنگه و گستهم
چو شیدوش و فرهاد و خراد و گیو   گرازه سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ   سوی شهر توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان   همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمر بسته کارزار
نگر تا نیازی بیداد دست   نگهدار ایران آباد پست
کسی کو بجنگت ببندد میان   جهان ساز کز تو نیابد زیان
که بخشنده از ما بدی داد و گر   سپنج است گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری   مکن تیز دل را باتش مری
نگر تا نجویی بگردار طوس   ببندی بهر کار بر پیل کوس
جهاندیده سوی پیران فرست   هشیوار و از یادگیران درست
بپند و بدانش تو بگشای گوش   برو جاودان مهربانی فروش
بهر کار با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان تو برتر از هور و ماه
بد انسان شوم کم تو فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره جهان شد جوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون شست پیل   که از بانگ ایشان زمین شد چو نیل
از آن زنده پیلان جنگی جهان   بیاراستند از در شهریار
نهاده بر پشتشان تخت زر   نشستن که شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست   بران تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد   وز آن گونه نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود   بدینسان که گرد پی پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه   همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک زیبد رسید   سران را ز لشکر سرافراز دید
هزار از دلیران نیزه گزار   ز گردان لشکر همیدون هزار
از ایرانیان نامور صد سوار   سواران و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه کینهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار   برافراخته سر ز پیکار سر

پیغام فرستادن گودرز نزد پیران بدست گیو

گزین کرده ام در خور لشکری   که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه   به پند رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش   بی آزاری و رنج پیکار تو نیز
همه شهر توران بدی را میان   ببستند با نامداران کیان
نبیره فریدون با داد و رو   بگیتی درون مژه پر آب کرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه   که با سوگ ایرج نیا بد رواه
ز ترکان تو تنها بر و گشتن   شناسی بیهوده با جان و تن
دروغست بر تو همین نام مهر   نه جست اندر دل آرام مهر
همانست کان شاه آزاده خوی   برا گفت با او همه نرم گوی
بهر سو بیفکند بنیاد بد   بدان جایگاه سیاوش رد
بزه منش و سکامت بیز   ز خون پدر بی گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده ای   ز شاهان گیتی بیازرد و
همه شاه بگذارد از تو   بدی نیکی انگارد از تو همی

بنایه که بر دست من بر تباه / شوی برگذشته فراوان گناه
اگر گذشته جنگ افراسیاب / زمانه بیی از تو گیرد شتاب
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی / همیدون از ایشان سخن بازجوی
گرت چهره کرده بریشان زبان / ترا پستی ز تیمار و جستی بجان
تن و بوم و خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت کردن آزاد گشت
گر از تو بدیدار ناید گناه / بماند بتو تخت و مهر و کلاه
بجویم بدین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
گر و شاه ما را بکین خواستن / نباید بی لشکر آراستن
ورایدونکه سوی تو گردد گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
کمر بندی ای پیر بر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین / بخون ریختن برنوشت آستین
بخون سیاوش یازید دست / جهانی بپیداد بر کرد پست
بسان سگانشان ازان انجمن / جهندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چه شان سرپتانه چه بخشد کلاه
همه نام ایشان بدیوان من / بنشستت شاه جهانبان من
تو نشنیدی این داستان بزرگ / که آورد شیر ژیان پیش گرگ
که هرکو بخون کیان دست یافت / زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسبان پرمایه و گوهران / ز دیبا و دینار و زافران
ز شمشیر وز ترگ و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک من سر بسر
بپیداد کر خردمان بپسندی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان بازجویی مگر جان خویش / ازین در کنی زود درمان خویش
جدا اندر خور شهریارست ازان / فرستم بنزدیک شاه جهان
بخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
و دیگر ز گردان روز نبرد / جو هومان و لهاک و فرشیدورد
برافدت هر دو سران سپاه / که مردم بر آرند گردن بماه
و دیگر که پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
جو هر سه بدین نامدار انجمن / فرستی گروگان بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برارد درخت وفا بار تو
تو نیز آنگهی برگزین زین دو راه / یکی راه جویی بنزدیک شاه
جو با دودمان نزد خسرو شوی / بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو چنان که خسرو ترا / خورشید تابان برارد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری / گز و تو نه بینی بجز مهتری
ببری دل از مهر افراسیاب / نه بینی شب تیره او را بخواب
بپرداز ایوان و برکش بچاج / بر تخت ساج و براو ز تاج
ورت سوی افراسیابست رای / برو نزد او جنگ ما را بپای
گر با آنکه باید بسیجید جنگ / برادل جو شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر / کلان من ابرست و بارانش زهر
گزین بگذری کر بجنگت هواست / سرت پر ز بی راهی و کیمیاست
بسیجیده جنگ خیز ایدر آی / گرت هست با شیر درنده پای
جو صف برکشید از دو روی سپاه / که کار پیدا شد از بی گناه
کزین گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
بشیمانی آنگه ندارد سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که برخوان پیران همه سر بسر
ز پیش بنه گیو شد تا به بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر با سپاه / که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون پیش پیران رسید / سپهدار ترکان هرو را بدید

بگفتند کامد سوی بلخ گیو / ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافروخت گوش / بیامد ز گردان لشکر خروش
بزد نای روین و بربست کوس / شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و دو هزارش ز لشکر سوار / فراز آمدند از در کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهان دیدگان را بخواند
بیامد جو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون براز نیزه دیوار کرد / جو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنها درنگ / بدان تا نباشد بپیداد جنگ
ز هر در سخن گفت و پیران شنید / کنه کاری آمد ز ترکان بدید
بهنگام ایران زبان بانشید / با ایشان بگفتار بشتافتند

پیغام پیران بنزدیک افراسیاب و پاسخ گودرز از پیران

براگند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد کان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او مهتر انجمن
براگوشش دل سوی فرمان تست / به پیمان روانم گروگان تست
خبر جون بسالار توران رسید / سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وزیشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سو / همی تخت توران کند آرزو
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
برای شیوار و مردان مرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد
جو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هریک بکردار گرگ
برآشفت ازان کار و برزد گرفت / سرا بشت از دل آموزگرت
جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی / پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپهدار شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن ندیدند روی
یکی آنکه از نامداران گوان / بر تو فرستاد شاید نوان
و دیگر که گوی سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست / گزیده پسر پهلوان منست
همی گوی از خویشتن دور کن / که دانا جنین خام داند سخن
مرا و کی باد ازان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین پلنگ / که با شیر جنگی براند نهنگ
بنام او بریزی مرا گفت خون / براز زندکافی بجنگ اندرون
او دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست

بازگشتن گیو بنزدیک گودرز و لشکر کشیدن پیران و گودرز

جو پاسخ جنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد جو پیش گنابد رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
جو گیو اندر آمد بپیش پدر / همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازی بیی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم / همه هرچه گفتی برو خواندم
جو آمد بدیدار از ایشان گناه / بپیوسی برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ / سپه راند باید کنون بی درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب / جو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیش دست
جنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان

همی داشتم چشم ازین بد نهان ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان کهن بودم بشاه بفرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کهی برگسل کجا بینیش با زبان راست دل
همه مهتران ترکان شدست بشوید همی شاه ازو پاک دست
دمان از پی گیو پیران دلیر سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه بزد کوس و آمد ز زیبد براه
ز کوه اندر آمد بهامون کشید کشیدند لشکر بدان پهن دشت
چو پیران سپاه از کنابد براند بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار ز ترکان کمر بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه ز آهن بسر برنهاده کلاه
برآمد خروشیدن کرّه‌نای تو گفتی بجنبید کُه زجای
ز ریبد دمان تا کنابد سپاه درو دشت از ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آواز اسپان و گرد سپاه نشد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ ز آهن زمین بود و از گرد میغ
بتوفید از آواز ترکان زمین ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید که برسان دریا همی بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی اهرمنست بدامن برا ز آستین دشمنست
زبانگ تبیره بسنگ اندرون ببرّید دل در شب تیره گون
سپیده برآمد ز کوه سیاه سپهدار ایران بپیش سپاه
بیاسوده اسب اندر آورد پای یلان را بهر سو همی جست جای
سپه را سوی میمنه کوه بود ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود و آب روان پر آواز از باد پایان دهان
همیدون پیاده بسی نیزه دار ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده ببازو درون همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ گزاینده خنجر ببرید جنگ
پس پشت لشکر ز پیلان چو کوه زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه ز کوه درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون ز گرد سواران هوا جوش خون
درخشیدن تیغهای بنفش ازان سایه کاویانی درفش
تو گفتی سپهر از شب تیره چهر ستاره کجا برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه پس پشت لشکر سپاه و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند زیکروی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان که با تاج و با تخت اندر روان
برو با سواران سوی میسره بکردار نوروز و هور از بره
برافروز لشکر تو از خو توش سپه را همی دار در پرخروش
بدان آبگون خنجر نیوسوز چو شیر ژیان از یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر فروهل که بگذارد از چرخ تیر
بفرمود تا گیو با دو هزار برفتند برگستوان ور سوار
پس آن زمان پشت لشکر بتوی که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگاوران چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار نگهبان لشکر سوی رود بار

شب و روز گردان برافروخته وزان دیده گه دیده‌بان ساخته
همیدون فرستاد بر سوی کوه درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار نگهبان روز و ستاره شمار
بجستی همی تا ز توران سپاه پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی بگفتی و گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه که رزم آرزو کرد یکسر سپاه
چو سالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وز آنپس بیامد بسالار گاه که دارد و پشته را دشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد سپه را بقلب اندرون جای کرد
سرافراز همه خواند نزدیک خویش پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر سوی راست کتمارهٔ شیر گیر
ببستند از آهن بکردش سرای پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور نگه کرد پیران ز لشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن دل از رنج و تیمار برکاستن
ز دو دشت و کوه و بیابان سنان عنان بافته سربسر در عنان
سپهدار توران غمی گشت سخت برآشفت با تیره خورشید بخت
وز آنپس نگه کرد جای سپاه نیامد بکامش همی رزمگاه
نه آوردگه دید و نه جای صف همی برزد از خشم کف را بکف
بدانسان که آمد ببایست ساخت بپیش یلان جنگ بایست آخت
پس آن نامداران و گردان خویش کسی کو کند جنگ را دست پیش
وزان جنگ سالاران افراسیاب کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
کسی گرد شمشیر زن سی هزار که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه سپاهی هنرافکن رزمخواه
بخواند اندریمان و اخواست را نهاد چپ لشکر و راست را
چپ لشکرش را بنستیهن سپرد ابا سی هزاران دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد ابا سی هزار از یلان نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه زمین سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگاله کرد و کلباد را سپهرم که بد روز فریاد را
برفتند با نیزه‌ور دو هزار بپشت سواران خنجر گذار
برون رفت روئین روئینه تن ابا ده هزار از یلان انجمن
بران تا دران بیشه بر همچو شیر کمین گه کند با یلان دلیر
طلایه فرستد بر رود و کوه سپهدار ایران شود زو ستوه
گراز درنگه بیش نهد بیشتر بجنبد ابر خویشتن پیشتر
سپهدار روئین بکردار شیر پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده‌بان بر سر کوهسار نگهبان روز و ستاره شمار
از ایرانیان گر سواری ز دور عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان ز دیده گرفتی خروش همانگه که آمدی زو بگوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب یکی را نگفتن بجنبید لب
همی گفت گودرز اگر جای خویش سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه همی جست نیک اختری روز و ماه
که تا روزگاری که نیک اخترست گذشت و جنبش کجا در خورست
بجا بود باید روز نبرد که خشم سواران بجوشد بگرد
بر ایشان بیابم مگر دستگاه بکردار باد اندر آرم سپاه
و پیران نهاده بمیدان دو چشم که گودرز را دل بجوشد ز خشم
گذشت بر رخت و آید براه بکین اندر آید ز پشتش سپاه

رفتن بیژن بر پدر و رزم خواستن با تورانیان

بشد پیش گیو تا قلب گاه / بروز چهارم ز پشت سپاه
بپیش پدر شد همه جامه چاک / همی بآسمان بر پراگند خاک
همی گفت ای پیر کارآزمای / چرایی چنین بوده ایدر بپای
به پنجم فزود آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران نخفتان و خود اندرون / یکی را برگ در نجنبید خون
بایران بسی از رستم نامدار / بنودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بپاید ز جنگ پشن / از آن کشتن رزمگاه گشن
بلاوین که چندان برگشته دید / ز بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتست و کم کرده راه / نخواهد که چندی همی رزمگاه
بپرانش بر چشم باید فکند / نهادست سر سوی چرخ بلند
سپهدار گر ناشمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو نشناس کاندر تنش نیست خون / شد از جنگ جنگاوران از زبون
شگفت از سپهدار گودرز نیست / که او را روان خود بدن در زیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / نگیرد سپه رزم دشمن هوا
چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر نیزه ها کرد افسرده چنگ / بپشت تو جنگ آید و پیش جنگ
گر آید ز گردان به پیش سپاه / گر آورد گیرد بدین رزمگاه
ور ایدون که ترسند همی از کمین / ز جنگاوران وز مردان کین
بزن دار باید سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان / سرافشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور نیو
بداد ارگفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا پور نیکی شناس
هش و زور دادی همش هوش تیز / شناسا بهر کار و جویای خیز
بمن بازگشت این دلاور جوان / جهان چون بود بچهٔ پهلوان
چنین گفت هر بچه را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرم ازو مهر و پیوند پاک / پدر آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور خیره سخن / زبان برنیا برکش و بد مکن
که او کار دیدست و داناترست / برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کار آموزگار
سواران ما گر بباد اندرند / ز ترکان ز رنگ و نگار اندرند
همه شور بخشد و برگشته سر / همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد این پیر کارآزمای / که ترکان بجنگ اندر آیند پای
پس پشتشان دور گرد و ز کوه / بود لشکر کینه ور هم گروه
ببینی تو گوپال گودرز را / که چون در نوردد همه مرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد / همه گردش چرخ دانش رسد
چو بیش آمد آن روزگار بهی / کند روی گیتی ز ترکان تهی
چنین گفت بیژن به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سر بسر
نجسته نیارا اگر نیست رای / نبرد کند اریم روی سیه قبای
شوم جامهٔ رزم بیرون کنم / همی روی بر برده گلگون کنم

رفتن هومان نزدیک برادرش پیران و رزم خواستن

چو آیم جهان پهلوان از کنار / بیایم کمر بسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان دلیر / بیامد بپیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب / گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهشتم فراز آمد این روزگار / میان بسته جنگ چندین سوار
ز آهن میان بسته و دل ز کین / نهاده دو دیده بر ایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی

گرت رای جنگست جنگ آزمای / وگر راه رفتن بباید مپای
همان لشکرست این که از ما بجنگ / برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
که گفت بر تو ایا پهلوان / ازین کار خندند پیر و جوان
از ایشان همه رزمگه گشته بود / زمین سپه بر سر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کم است / نه آن دوده را پهلوان رستم است
کرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی سپه را برانگیختن
بره بر تو تنگی که جنگست و کین / ز جنگاوران لشکری برگزین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزم خواه / که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست / سر نامداران این پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی / برای و هشیوار و فرزانگی
دگر آنکه برداغ دارد جگر / پر از خون دل از درد چندین پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ام / زمین را بخون گرد بنشانده ام
کنون تا بتنش اندرون جان بود / پر از خون دل و چشم گریان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فرود آوریدست و گرده گروه
ز هر سو که جویی بدو راه است / بر اندیشهٔ کین وی کوتاه است
نگهبانه گردند و مستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیر باران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آریشان / چو شیر ژیان جان برآریشان
بدیشان نکوهد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه کوشد همی گرد آز
و دیگر که از نامداران بجنگ / نیایند پیش گراز از نهنگ
ز گردان کسی را که بی نام تر / بجنگ دلیران نه آرام تر
ز لشکر فرستند پشت بکین / اگر برنوردی بر و بر زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند / بر ایرانیان نیز ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون / شود این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی خیره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ که ایران سوار / نیاید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
وگرت بکین جستن آهنگ نیست / بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم جرمه گام زن زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم

آمدن هومان نزدیک ایران سپاه و رزم خواستن

برآمد بلشکرگه خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / بر و بر جهان گشت از اندوه تنگ
سبکسار تندی نماید نخست / بفرجام کاندر آرزو درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بارد سخن نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم بفرجام کارش چه بود
جهان داورش باد فریادرس / جز او نیست پیشم همی یار کس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بر پهلوان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورده روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و زین کمند
با ایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز و کمان

که این شیر دل نام بردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی / کمربستن و قامت و برز اوی
همه دست نیزه گزاران ز کار / فرو ماند از فر آن نامدار

همه یکسره بازگشتند از اوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که تو پیش هومان بترکی زبان / همه گفته ما برو بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جوید گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار و گردان و گردنکشان / بهومان بدادند یکسر نشان
که گردان کدامند و لشکر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست

وز آن سو هیونی تکاور جوان / طلایه برافگند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

ز پیش طلایه چو هومان برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر و پشت شیران توئی / نگهبان و سالار ایران توئی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

بآورد با من بباید گشت / سوی کوه خواهی اگر سوی دشت
وگر تو نیایی مگر گستهم / بیاید دمان با فر و یال هم

که جوید نبرد ز گندآوران / بتیغ و بسنان و بگرز گران
برآنکس که پیش من آید بکین / زمانه بدو در نوردد زمین

وگر تیغ ما را ببیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / چو آن کو نه پستی که پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی

سرانی که اندر جهان تیغ دار / ببندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / روان خرد کردن آزاد کن

کسی کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن بباید جست
از ایدر که تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباید نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوان چون بپویی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / برین روی با من بهانه مجوی

تو این رزم را جای میدان گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین
وز آنجا عنان سپه برگذاشت / دمان تا بدان سوی لشکر گذشت

تن و فر بیژن با ترجمان / بیاید بکردار پیل دمان
یکی برخروشید کای بندستان / ز رو بره کردن ارکو کشان

سزاوار سالار زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان به پیری بروز نبرد / یلانت بایران نخوانند مرد

چو سالار بودی شنیدی زبرد / کمربندگی را ببایدت بست
سیاوش بد از ایران تویی / بگوهر تو سالار برتر تویی

تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
سر از تخمه تور و توران بخشم / بگوهر بگو با تو خویشم هم

یکی با من اکنون بآوردگاه / بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام / چو پیش من اندر گذاری تو گام

وگر تو نیایی بجنگم رواست / نواره گرازه بگو تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر / که باشد ز ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

به پیروزی اندر بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند
درفش از من شاه بپسند دوست / نواره گرازه بگو تا کجات

کمین کیان از سر کیقباد / کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمربست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد

همیشه به پیش سپه کینه خواه / پدر بر پدر بود سالار شاه
دو دیگر که از گرز او بیکران / سرآید سپالار تان بر زمان

سپه را بدویست فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو مان جنگ فرمان دهد / دلی را پر از داغ درمان دهد

ببینی که من سر چگونه ز ننگ / بگردون برآرم بمیدان جنگ
چنین پاسخ آورد هومان که بس / بگفتار چندین ترا دست رس

بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام / که مانی که از جنگ تو در رسته‌ام
بدین گرز با چوب کن کارزار / که با ترک و جوشن نیاید بکار

آمدن هومان بنزدیک گودرز و رزم خواستن

وز آنجا بدان خیرگی بازگشت / که گفتی مگر شیر بد بازگشت
کمربسته کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / وز آنپس کشیدی سپه را براه

بهمان بدیه شاه و پیمان تو / بپیمان سالار فرمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه / کزین پور تو گیو لشکرپناه

وز آنپس که سوگند خوردی بماه / بخورشید و تخت و بتاج و کلاه
که گر چشم من در گه کارزار / بپیران برافتد برآرم دمار

چو شیر ژیان لشکر آراستی / همه آرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند

جهان همچو نخچیر کز شرزه شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گروپندش پیش را جای تنگ / بجوید ز تیمار جان نام و ننگ

همی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار / که بر کینه بر کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز اندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
جوابی سخن یابی اکنون ز انجمن / ز بی دانشی برنهی این زمن

تو بشنو که از شاه فرمان من / همین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران / از ایران گزیده دلاور سران

شما هم بکردار روباه پیر / بپیشه دراز پیم نخچیر گیر
همی چاره سازید و دستان و بند / گزایران ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ با ما مخواه / که دل خسته شیر باید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بردمید

بگودرز گفت ار نیایی بجنگ / نه زانست با من که داری تو ننگ
وز آنپس که جنگ پشن دیده‌ای / سر از رزم ترکان بپیچیده‌ای

بلاون بجنگ آزمونی مرا / بآوردگه در ستونی مرا
ور ایدونک هست این گویی همی / بآوردگه هم بجویی همی

یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
که من با فریبرز و رهام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ

بکشتم برابر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند بیکارشان / شنیده از آن دید گفتارشان

نه آسیمه کو کوه روز نبرد / بنخجیر کم لاله بر کوه زرد
یکی با من اندر بدین کینه گاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه

فراوان بسر داری ای نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ

بس اندیشه کرد اندران پهلوان / که گر پیش آید کسی از گوان
گرازنامداری هزبر دمان / فرستم بنزدیک این بدگمان

شود کشته هومان بدین کینه گاه / ز ترکان نباید کسی کینه خواه
دل پهلوانش بپیچد ز درد / وز آنپس جنیدی بجوید نبرد

سپاهش بکوه کنابد شود بجنگ اندرون دستها بد شود
شکسته شود دل گو از آن جنگ نسازند از آن پس بهامون درنگ
همان به که با او نسازیم کین برو بر ببندیم راه کمین
نگر چهره کردند و جویند جنگ سپاه اندر آید ازین جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان گرو بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برگشایی زبان بدانسمت آشکار و نهان
که کس را ز ترکان نباشد خرد کز اندیشه خویش رامش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ نیالاید از بن بروباه چنگ
دلیری و لشکر چنین ساخته همه باد با بان برافراخته
بکینه دو تن پیش بازند جنگ همه نامداران نمایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن با نیزه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو برافراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد ز دو پیش من کس خراز باد گرد
بران رزمگه بر شود نام تو ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند که گردان کدامند و کنار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه بیاد آوریدم درین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی بجوی وگرنه ز آتش مر آب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست وگر گل چنی راه بی خار نیست
نداری از ایران یکی شیرمرد که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی بازگردانیم بجنگم ز پیچت نگردانیم
همه نامداران پرخاشجوی بگودرز گفتند کین نیست روی
که از ما یکی را بآوردگاه فرستی بنزدیک او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر برآشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و زیشان چهار بیفکند از اسب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور بدیدند زخم سرافراز تور
ز پیشش باز دادند و بگریختند بآورد با او نیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت برگرد سر که هومان ویسه است پیروزگر
خروشیدن نای رویین ز دشت برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
ز شادی دلیران توران سپاه همی ترک سودند بر چرخ ماه
چو هومان برآمد بران چیرگی تغنید گردون از آن چیرگی
سپهبد از آن شرم کشته دژم گرفته برو خشم و تندی ستم
ز ننگ از دلیران بپالود خوی کزیشان ندید ایچ جنبش بخوی
سپهبد یکی اختر افکند شیب بدآید پی بربدی زشتیون
وز آنپس بگردنکشان بنگرید که تا جنگ او را که آید پدید

آگاه شدن بیژن از آمدن هومان و رفتن بنزدیک گودرز و رزم خواستن

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر بپیش نیای تو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست بیاید ز گردنکشان کینه خواست
چو بشنید بیژن برآشفت سخت بخشم آمد آن شیربچه ز تخت
بفرمود تا بر نهادند زین بران باره پیلتن روز کین
بپوشید روی زره جنگ را یکی تنگ بربست شبرنگ را
بپیش پدر شد پر از کیمیا سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر بگفتم ترا آن همه در بدر
که گودرز را هوش گم شد درست بآیین نه بینی که دیگر شدست
دلش پر نهیب و پر از خون جگر ز تیمار و درد چندان پسر
کز آن تن سرانشان جدا گشته شد همه رزمگه پر سر کشته شد
نشان آنکه ترسی که بیاید دلیر میان دلیران بکردار شیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست همی بر خروشید بر سان مست
چنان بد کزین لشکر نامدار سواری نبود از در کارزار
که او را بنیزه بر افراختی چو بر بابزن مرغ بر ساختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش ز گفتم بمرغ سیاوش نیوش
نشاید جز از من که با او نبرد کند با برآرم ز دودیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار بگفتار من سر بسر گوش دار
بگفتم ترا من که تیزی مکن ز گودرز بربد بگرد این سخن
که او کار دیدست و داناترست بدین لشکر نامور مهترست
سواران جنگش بپیش اندرند همه کینه پیل را در خورند
نیازمود با او کسی را نبرد جوانی مکن ور ترا خیره کرد
که گردن بنیان برافراختی بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان ازین نیز بیشم ازین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من بجویی بخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر زنم دست بر جنگ هومان مگر
وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد ز درد همه داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی اگرچند هستم بهوش اندکی
گزین رزمگه بوستان ساختی دل از کین ترکان بپرداختی
چنینم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید بگردی بروی هوا بر دمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه یکی ترک بدبخت گم بوده راه
بباید که یزدان نیکی دهش همی بدسگالید باید منش
بیاورد شان از پیش توران سپاه بدان تا بدست تو گردد تباه
ندام آنده گرگ بگذاشتی ندانم گزین بد چه پنداشتی
تو ایدون که گر خون اوی درنگ بریزند پیران نیاید بجنگ
بیندیش کو کینه پیش آورد سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون دست را شسته ام همان جنگ او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد که من بکرگاه سلیح سیاوش بتن
بدین مرد ترک و رومی زره ز بندش گشاید یکایک گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت کز از تو مگرداد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بزین پلنگ نهنگ اژدهم آسود و شیران ز جنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر بهر کار پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه توانی شدن زان پس آورد خواه
که هومان یکی بد کنش ریمنست بدان ریمنی خویش اهرمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر نداری بسی رنج خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر فرستم بجنگش بکردار ابر
برو تیر باران کند چون تگرگ بدوزد به پیکان درایان و ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان هنرمند باید دلاور جوان
مرا تو ندیدی بجنگ فرود کنون باز باید ز سر آزمود
بجنگ پشن در نوشتم زمین ببینند کسی پشت من روز کین
فرازنده کانی نه اندر خورست کز از دیگران هنر کمترست
ننالم من از پهلوان سپاه نخواهم کزین پس سپس با کلاه
بخندید گودرز وزو شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و نیکخو که فرزند بیند همی چون تو او
وزان روز فرخ را یاد باد که از مادر پاک بیژن نزاد
ترا دادم این جنگ هومان کنون مگر بخت نیکت بود رهنمون

بنام جهاندار یزدان ما / بپیروزی شاه گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بگوش
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را دهد
ور ایدونکه پیروز باشی بدوی / ترا بیشتر زو ز من آب روی
ز تو ما ذو گیوت برآرم بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با پسر و نیا / نبیره پر از پند و بر کیمیا
بیاوه شد از آب و روی زمین / بپوشید و بر باب کرد آفرین
نخواند آزمان گیو را پهلوان / ز بیژن سخن رفت و نام آوران
وزان خسروانی زره یاد کرد / نگا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر
وا موش و جان و جهان این بگفت / بخشم چنین جان او خواستیت
بدو گفت گودرز کای پهلوان / خرد برد باید بدو بر گمان
که هر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این کار کین جستنست / جهان از اهرمنان شستنست
بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید پیوند کردن نگاه
دگر باره داریم پولاد تیغ / نشاید که داریم ازین جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید برو نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز پند آزمود
نگر باز دارد سرش را ز جنگ / همی چون شب تیره آورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجای که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه مرد و سپاه / نه آزرم و افسون سالار شاه
مرا روزگار درشتیت پیش / چرا او بباید بدو جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دارد از من چه بایدش خواست
چنین گفت پیش هژبر جنگ ساز / که ما را برنج تو ناید نیاز
بدانی که اندر جهان سر بسر / بدرع تو جویند مردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / بگویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش لشکر شدش ناپدید / دل گیو از اندوه او بر دمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و مهر فرزند چیست
یکی باسمان بر فرازید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
بآواز گفت ای جهانداوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
نسوزی تو از درد بیژن دلم / که آب مژه پای اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیاید پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از مهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواسته پیش ناوردمش
که او را ز هومان نداند بسر / چه باید مرا تیغ و درع و کمر
بمانم پر از حسرت و درد و خشم / پر آزار دل و پر از آب چشم
وز آنجا دمان هم نگه دار کرد / بپیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت ما را چه داری بجنگ / همی تیزی آری بجای درنگ
سیه مار چندان دمد زور جنگ / کز از ژرف دریا برآید نهنگ
نه خشنودی ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آمدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دلم را ز کین سیاوش متاب
ز هومان ز رویین و زان انجمن / ز پیل ژیان و ز اهرمنست
یکی در جنگست و من جنگجوی / ازو بر نتابم بتخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهانداورست
اگر بودنی بود دل را بغم / نزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر

فرود آمد از باره راه جوی / بپوشید درع سیاوش بروی
بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره گام زن بر نشین / که زیر تو اندر نوردد زمین
سلیحم همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد ز ره سوار خویش
بران باره خسروی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست

رفتن بیژن گیو از پی هومان بجنگ

یکی ترجمان را ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده
وزانپس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بران بدگمان
که گر جنگ جویی همی بازگرد / که بیژن یکی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار / چه تازی تو اسب اندرین مرغزار
گر از آب بیاب اندر آید بند / ز توران زمین بر تو نفرین برد
بکینه پی افکندی و بدخوی / ز توران که نه کارزار کس توی
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه / کت آورد پیشم بدین رزمگاه
عنان باز کش زین تکاور هیون / کت اکنون ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه / بکردی بدان از پی نام و جاه
نگاه دشمن و دست بیند ترا / دل اکنون نگا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین پاسخ آورد کای نیکبخت
بس ایمن شدی بر تن خویشتن / نگر شد دلت سیر از جان و تن
و دیگر بدانسان تو نشتافت باز / که گیو از تو ماند بکرم و گداز
سرت را ز تن دور مانم ز بر / چنان کز تبارت فراوان دلیر
بجنگ من اندر بسان بدز و / که بادش پر و بر سر شاخ برو
خروشان و خون از دو دیده ... / کشان گوشت بازو و خویش
من اکنون یکی باز لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته / بیاییم نبرد ترا ساخته
جسو دست کامد بنزدیک شب / رو اکنون بزنهار تاریک شب
چنین داد پاسخ بیژن که شو / بنت جاه بادا اندرین پیش رو
همه شمتال سر برکشند باز / ور آواره از جنگ برگشته باز
چو فردا بیایی باوردگاه / ببینند ترا باز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز جای / گزین پس بلشکر نبایدت رای
وز آنجا یکه روی برگاشتند / بشب دشت آورد بگذاشتند
بلشکر که خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بدند اندر آسیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / بشد تیز پیش سران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را تاختم / همه شب همی رزم او ساختم
یکی ترجمان از لشکر بخواند / بنکلکون باد آورش بر نشاند
که رویش بیژن بگوییش که زود / بیا سی دمان تا من آیم چو دود
فرستاده برگشت و با او بگفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
سپهدار هومان بپاسخ چو کرد / بدان تا ز گردان که جوید نبرد
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسپیده رزم با ترجمان
چو شیر شباهنگ برنخجه جنگ / چو جنگ پلنگ کراز آن بجنگ
زره را بر کرده بر پهلوان / درفشان سر از مغفر خسروان
بهومان چنین گفت کای بادسار / بر دی ز من دوش سر باد وار
امید استم امروز کین تیغ من / ترا بی سر خیان بکسلاند ز تن

که از خاک خیزد ز خون تو گل — یکی داستان اندر آری بدل
که با آسمان گفت غم ژیان — که گردشت گرد و همه پرنیان
زوای که پای من آزاد گشت — بپویم بدانسو مرا یاد گشت
نه بکوه کنابذ کنی کارزار — که تا بر که گردد همی کارزار
چنین گفت هومان که امروز گیو — بمانذ جگر خسته پور نیو
کز زیاذ رسمان نیایذ ز دور — نز ایران کس آیذ بیاری تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن — کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسب و برخاست گرد — بزه بر نهاده کمان نبرد
ز کوه کنابذ برون تاختند — سران سوی هامون برافراختند
دو خونی برافراخته بر کلاه — جهانی کینه ور کشته از کین شاه

نبرد هومان با بیژن و کشته شدن هومان در دست بیژن

بدشتی رسیدند کاندر زمی — ندیدند جای پی آدمی
نبر آسمان کرکس آنجا گذر — ز خاکش سپرده پی شیر نر
نه از لشکری یار و فریادرس — بپیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان — نباشند در خیرگی شیرکان
زمانه که یابد رهایی بجان — بگیرند دل کینه تر جمان
بدان تا بدو نیک با شهریار — بگویید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون — چو زاری رسیده بدشت اندرون
بگفتند و از اسبان فرود آمدند — ببندند زه بر کمر بر زدند
بر اسبان جنگی سواران جنگ — یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
چو بر باد پایان ببستند زین — پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمانها چو بایست بر ساختند — بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ — کمانها همه گوشه بر سود تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند — همیدون سوی نیزه پرداختند
زره شان در آمد همه لخت لخت — بکر تا کرا روز برگشت و بخت
چپ و راست گردان و پیچان عنان — همه نیزه را آبداده سنان
دهان خشک وز تشنگی مانده باز — با آب و آسایش آید نیاز
پس آنسو که گشتند و دم بر زدند — بر آن آتش تیز نم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز — تو گفتی که آن روز بد رستخیز
چو برق درخشان که از تیره میغ — چه آتش افروخت از هر دو تیغ
ز آهن بر آن آهن آبدار — نیاید بزخم اندرون تابدار
بگردان آتش برندآوران — فرو ریخت از جنگ کندآوران
ببند و دست پیشان بخون ریختن — نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند — ز اندازه پیکار بگذاشتند
وز آن پس بر آن برنهادند کار — که زور آزمایند در کارزار
بر آن گونه جستند ننگ و نبرد — که از پشت اسب اندر آرند گرد
کمربند گیرد کراز ورش بیش — رباید ز پای افکند خوارش
ز نیروی گردان گران بذ رکاب — کپت اندر آورده گاه آب
همیدون گشتند از اسبان جدا — نبوذ و بریکید کر پاذشا
پس از آب بر و فرود آمدند — ز پیکار یکبار دم بر زدند
گرفته بدست اسبشان ترجمان — دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماند کی باز برخاستند — بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گستر شدند — دو رویین بذانسان بیم و امید
همی زور جستند با یکدگر — یکی راز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب — ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بپستوری یکدگر — برفتند پویان سوی آبخور
بخوردند آب و برخاست بیژن — ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از زور لرزان چو از باد بید — دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار — تو دانی نهان من و آشکار

اگر داد بینی همی جنگ ما — وزین جستن کین و آهنگ ما
زمین بگسل امروز توشش مرا — نگهدار بیدار هوشش مرا
جگر خسته هومان بیاید چو زاغ — سیه گشته از درد و رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند — گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بدان آن بدین — گرازا بسوی که این را زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور — هنر عیب گردد بر بخت شور
ز هر گونه زور آزمودند و بند — فراز آمد از روز چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ — ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران — خم آورد پشت هیون گران
بر آوردش از جای و بنهاد پست — سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و کردش سر از تن جدا — فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون — همه دشت شد پر سر و جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن — فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش زان بر و یال او — سوی کردگار جهان کرد روی
کزاین برتر از جایگاه و زمان — ز جان سخن گوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست — خرد را برین کار پیکار نیست
مرا زین هنر بر سر بهره نیست — که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدش سر — بینداخت خون را ز بر پند د
روانش بدان مرانده شنید — بچنگال بیژن سرش کنده شنید
سرش را بفتراک شبرنگ بست — تنش را بخاک اندر افکند پست
زمانه سراسر فریبست و بس — سخن با شدنت فریاد رس
جهان را نمایش چو کردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان ویژه تباه — دوان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند — زمین بوسه دادند و ایمن شدند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه — بنوش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از او مردم کشان — که یابند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه — بسنده نباشد مگر با گروه
بر آن تخت درع سیاوش بسر — بخفتان هومان بپوشید بر
بر آن چرمه پیل پیکر نشست — درفش بزرگان مداران بدست
برفت و برآنجای کرد آفرین — بدان بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از او ترجمان چون بدید — که بر مهترش بر جهان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند — که پیمان همان نیست و بگشاد بند
تراکنون سوی لشکر خویش روی — ز من هر چه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان — بکوه کنابذ بزه بر کمان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور — درفش و نشان سپهدار تو
ببرید بذ از دیده برخاستند — بشادی خروشیدن آراستند
طلایه همی نی برافکند زود — بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان بپیروزی شهریار — دوان آمد از مرکز کارزار
درفش برافراز ایران نگون — تنش خوار در خاک و غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش — بهومان نهاده سپهدار گوش
چه دردی که نومیدی آرد بمرگ — از آتش ببارد بسر برگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه — رسید اندران سایه تخت شاه
بتوران رسید آنگهی ترجمان — بگفت آنچه دیذ از بذ بذ کمان
همانگه به پیران رسید آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
غریویدن آمد ز توران سپاه — ز سر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره و روشنایی سود — نیامد بدان خیره دیدار سود
سبک بیژن اندر میان سپاه — نگونسار کرد آن درفش سیاه
چو آن دیده بانان ز ایران سپاه — نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند — وزان دیده گه نعره برداشتند
وز آنجا همی سوی بیابان توند — طلایه سوی پهلوان بر فکند

چو بیژن به پیروزی آمد چو شیر — درفش سیه را سر آورد زیر
چو دیو افکنان گیو گشته نوان — بهر کس خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست از ان نیو پور — بسی نام آورد هنگام سور
پس آگاهی آمد ز بیژن بدوی — دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بسوی گرامی رسید — از اسب اندر آمد چنان چون بدید
بغلتید و بر خاک بنهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش به بر باز فرزند را — جوان و دلیر و خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار — ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند و پهلو از راه دور — پذیره فرود آمد از اسب بور
پر از خون سلیح و پر از خاک — سر گرد هومان بفتراک بر
سلیح و سر و اسب هومان گرد — به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان — که گنجی بر افشاند خواهد روان
گرفت آفرین بر خداوند بر — بران اختر تخت بیدار بر
بفرمود پس پهلوان — گرانمایه با جامه خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر — درفشان چو خورشید با تاج و کمر
دو اسب آوریدش بزرین لگام — پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از گه سام شیر — نیاورد کس اژدها را بزیر
گشادی سپه را بر و بغ و دست — دل شاه ترکان بهم برشکست
همه لشکر ما بکردار شیر — دوان و دمان بادپایان بزیر
وزان روی پیران بر آورده خشم — دل آزرده و خسته پر آب چشم
نشستیهن آنکه فرستاد کس — گرای نامور کرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را پیش جنگ — بکین برادر نسازی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی — زمین را بخون رود جیحون کنی
بر ده هزار آزموده سوار — میان بسته کینه کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری — سر دشمنان را بگاز آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز — سپه را یکی سوی هومان نواز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم — که از خون زمین را چو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب در گذشت — ز جوشن سواران بخورشید دشت
گزیده گروان همه تاختن — بدان تاختن کردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه — بیاورد نزدیک ایران سپاه

شبیخون کردن نستیهن بر ایرانیان و کشته شدن بدست بیژن

ببیده دمان را بجای رسید — که از دیده گه دیده بانش بدید
چو کارآگهان آگهی یافتند — سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی براند از سر دیده گاه — بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان — ترکو بی ندارند گویا زبان
بدانسان که رسم شبیخون بود — سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان — که بیدار باشید و روشن روان
بخواند آن زمان بیژن گیو را — همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو — شکسته دل دشمنان نام تو
ببر هر که باید ز گردان من — ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر — سپهر اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار — دلیران و پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز — دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها بر کشیدند پاک — یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه — خروشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید — گرو لشکر کشن شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن بزه — بر آمد خروش از کمان و زره
چو بیژن بنستیهن اندر رسید — درفش سر نیکان را بدید
هوا سربسر گشت زنگار گون — زمین شد بکردار دریای خون

ز ترکان دو بهره فتاده نگون — بزیر پی اسب غرقه بخون
یکی تیر بر اسب نستیهنا — رسید از کشاد بر بیژنا
ز درد اندر آمد نگاور بروی — رسید اندر و بیژن نامجوی
عمودی بزد بر سر ترک دار — تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان — که هر کو ببندد کمر بر میان
بخ گرز و شمشیر گیرد بدست — کمان بر سرش برکشم پاک پست
که ترکان بدیدن پری چهره اند — ولیکن از هنر پاک بی بهره اند
دلیری گرفتند گندآوران — کشیدند یکسر پرند آوران
چو پیلان همه دشت بر کید کش — فکنده ز تنها جدا کرده سر
ازین رزمگه تا بتوران سپاه — دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه — برادر بر و گشت گیتی سیاه
نژیده سر افکنده بر سان پیل — بکارآگهان گفت ازین رزمگاه
نشانی بیارید ز نستیهنم — وگر نه دو دیده ز بن بر کنم
چو پیشی برون تاختند آن زمان — برفت و بدید و بیامد دمان
کو نستیهن آنک بدان رزمگاه — ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل — تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران بر آورد جوش — نماند آن زمان با سپهدار هوش
بزد دست و بدرید روی قبای — بر آمد خروشیدن های های
همی کند موی و همی ریخت آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب
همی گفت کای گرد کار جهان — همانا که با تو ببستم نهان
که بگسستی از بازوان زور من — چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن هنر و افکن و گرد گیر — دلیر و جوان و سوار و هژیر
گرامی برادر جهانبان من — سر نیکان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه پلنگ — که روباه بودی بچنگش پلنگ
کجا یابم اکنون بدین رزمگاه — بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای روئین و بربست کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه — شد روشنائی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کره نای — سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش — به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر — ابا نیزه و گرزه گاو سر
تبیره دمان اندر آمد سپاه — ز پیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بزد بید رسد — ز اندیشه گردان دلش تار دید
همی گفت امروز رزمی گران — بکردیم و کشتیم از ایشان سران
کاسینی برم من که پیران کنون — دواند سوی شاه توران هیون
وزو یار خواهد بجنگ و سپاه — رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت — بر آورد خواهم سخن از نهفت

نامه گودرز بنزدیک کیخسرو به پیروزی

اگر برگشاید دو لب را ز بند — زبان آورد بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه — بآگاه کردن ز کار سپاه
بخرو نمود آنکجا رفته بود — سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر — نمودن بدو کار کرد آن سپهر
ز پاسخ که او داده بد گیو را — بزرگان فرزانه نیو را
از آن لشکری کز پس توران نهنگ — بیاورد سوی کنابد بجنگ
وز آن پس که هم رزمگه ساختند — از آن رزمها دل پرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی — سراسر همه یاد کرد اندر وی
ز کردار بیژن بروز نبرد — که با گرز داران توران چه کرد
سخن پیش برجون همه گفته بود — ز پیکار و جنگ آنچه آن رفته بود
بپرداخت از آنپس با زاسیاب — که با لشکر آمد بنزدیک
گرو از لب رود جیحون سپاه — بایران گذارد بدین رزمگاه

تو دانی که با او ندارم پای — ایا شاه ایران جهان کدخدای
مگر خسرو آید بپشت سپاه — بسر بر نهد مرگوار کلاه
ورایدونکه پیران کند دست پیش — نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان حدیث آگهی — که با او بسازد بجنگش رهی
ورایدونکه از رستم دیوبند — زلهراسب وز اشکش هوشمند
زگردان ایشان بکمتر خبر — رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر ستور نوند
نشستند کز خسروی ساختند — فراوان نگار و برو تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سربسر پهلوان — بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل — یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر بر گذشت نزد من بستگاه — همی جست باید گذشتت راه
چو بستانی این نامه اندر نهان — برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر بر مخار — ببر نامهٔ من بر شهریار
ببدرود کردن گرفتش ببر — برون آمد از پیش فرخ پدر
زلشکر زخویشان دو تن را بخواند — سبکشان براسب تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر — بهر منزلی بر بپیمود دگر
خور و خواب و آرامشان بر ستور — چه تاریک شب را چه تابنده هور
برین گونه پویان براه آمدند — بهفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار — کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را — چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر
در دوست چونین که از ناگهان — رسیدی بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند — براسبش بدرگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید — نگه کرد مالید بر خاک روی
زگودرز وز مهتران سپاه — زهرکس یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بخواند — همه کار لشکر برو بر براند
بدو داد پس نامهٔ پهلوان — جوان و خردمند و روشن روان
نبیسنده را پیش بنشاندند — بفرمود تا نامه بر خواندند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر — زیاقوت رخشان دهان هجیر
بیا کند از آن پس بگنجور گفت — که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همی ریخت تا شد سرش ناپدید
بیاراستش پس بخلعت افگند نیز — درم داد و دینار و هرگونه چیز
یکی دست زر جامهٔ شهریار — بیاورد با تاج گوهرنگار
همیدون ببردند پیشش هجیر — ابا زین زرین دو اسب هژیر
ازان تخت با شاه برخاستند — نشستنگهی بیاراستند
هجیر و بزرگان خسروپرست — گرفتند یکسر همی بد بدست
بشبگیر خسرو سر و تن بشست — بپیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی — دو دیده جوابی ببارندگی
دوتا شد بپشت و بنهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی — ازو جست دیهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب — ببرداز دو دیده فرو ریخت آب
وزآنجا بیامد چو سرو سهی — نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای شایسته با او براند

پاسخ نامهٔ گودرز از کیخسرو

چو آن نامه را باز پاسخ نوشت — بدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش — همت رای و دانش همت جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش — فروزندهٔ کاویانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان ما — که پیروز بودند گردان ما
چو اختر ترا روشنائی نمود — زدشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که گرگین را — بزرگان فرزانه نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام — چه مایه ورا پندها داده ام
پذیرفت پند گوهرش پند من — نخست اندران کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین — که دستور پیشش برآورد کین
که هر کهتری کان بدی خواستست — زنیکی همه جاودان کاستست
مرا زان سخن پیش بود آگهی — که پیران زکینه نگردد تهی
ولیکن من از خوب کردار اوی — بجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر — که پیران بتوران گراید بمهر
نپسند جهان جز با فراسیاب — دلش را تو از مهر او برمتاب
گروی خرد برگزیند هوا — بگوشش نروید زخارا گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر زپیکار جنگاوران — بجا یاد کردی بگرز گران
زنیک اختر و گردش ماه و هور — بکوشش نمودن بدان رزمگاه
مرا این دستت که کار کرد — تمامی بود روزگار نبرد
تو زور و دلیری ز یزدان شناس — چنین دان و زو دار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب — سپه را همی بگذراند ز آب
زپیران فرستاده شد نزد اوی — سپهدار پیران نهاد است روی
همین است یکسر که گفتی سخن — کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پراندیشه هشیار من — بهر کار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون بجنگ — نیازان کرد کاید سوی ما بجنگ
بجالش لشکر آورد از سوی چین — فراز آمدش برد و روبه کمین
و دیگر گران لشکر از کران — پراکنده بر گرد توران سران
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ — چو رستم پناه یلان روز جنگ
برو دشمن آمد زهر سو پدید — گزان بر لب رود لشکر کشید
بپنجم سخن کآگهی خواستی — بهر کار دل را بیاراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش — بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیرمرد — برآمد ز هند و ز کشمیر گرد
برزم اندرون شیده برگشت ازوی — سوی شهر چاچ نهاد روی
وزآنسو که رفت اشکش تیزهوش — برآمد ز خوارزم یکسر خروش
وزآنسو که لهراسب شد با سپاه — همه مهتران برگشادند راه
الانان و غز گشت پرداخته — شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب ایدر آید براه — زجیحون برینسو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی — نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس کو شهر آباد خویش — بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای — بدشمن سپارد نهد پیش پای
بجنباند او داستان را و لب — که ناید خبر زو بدین روز و شب
بران روز هرگز مباد او درود — گر او بگذراند سپه را ز رود
بجا بر کند پیش دستی بجنگ — ببیند کس آن روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس — ببندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر — بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه — بیایم بیارم بیاری سپاه
تو از جنگ ترکان متاب ایچ روی — سپه را بیارای و بس جنگجوی
چو هومان و پیوستن از پشت اوی — جدا شد غم از کار درشت اوی
گر از نامداران ایران نبرد — بجوید ز فرمان او برمگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر — مکن بد دلی پیش او رو چو شیر
چو کار آمدیش از افراسیاب — بجا دار دل روی ازو برمتاب
برایشان تو پیروز باشی بجنگ — مگر دل نداری بدین کار تنگ
چنین است امیدم که از دور کار — دهد شادمانی مرا کردگار

همیدون گمانم که چون من ز شاه بجنگ سپاه اندر آرم سپاه
برایشان شما رانده باشید کام بخورشید تابان برآورد نام
ز نزدیک کاوس نو سپاه درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر سپهبد همی رای زد با دبیر
ز بس مهربانی که بد با سپاه سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای مرا رفت باید همین است رای
همانگه شه نوذر آن را بخواند بفرمود تا تیز لشکر براند

فرستادن کیخسرو طوس را بیاری گودرز

بسوی دهستان سپه برکشند همه دشت خوارزم لشکر کشند
نگهبان لشکر بود روز جنگ بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس خروشیدن نای و رویینه کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بپای بماند از نهیب سواران بجای
دو منزل همی راند ز ایشان سپاه که شد روشنایی خورشید و ماه
پراگنده بر گرد گیتی خبر ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از در شاه ایران برفت بسیج شاه رفتن سپهبد و تفت
ابا صد هزاران گزیده سران همه پهلوانان و کندآوران
ز نزدیک گودرز بنهاد روی ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان گرازان و نازان دل و شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی تو گفتی همی در نوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کرّه نای
پذیره شدندش جهان سر بسر زمین شد ز پولاد همتای خور
چو خرد بشهر اندرون داوری ز ماه و ز ناهید و ز مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس ابا زنگ زرین و با پیل و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی همی گفت آزادی و بند اوی
که چون بر سپه گسترانید مهر چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان بگودرز داد و درود جهان
نوازیدن شاه بشنود ازوی بمالید آن نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد سخنها بر او کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین بزانو ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر بشبگیر خشت و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ هجیر بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان بند و فرمان شاه ز نامه همه خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دو باز آن بخواند بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسپان گله هرچه بودش بکوه بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر همان مایه در جوشن و خود زر
بروزی دمان داد یکسر کلید چو آمد که کینه جستن پدید
برافشاند بر لشکر آن خواسته سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه زمین از پی باد پایان ستوه
دل شیر مردان از ایشان بهیم همه غرقه در آهن و زر و سیم
برفتند تا جنگ را ساختند دل و گوش و دیده بکین آختند
برفتند پیش سپهبد گروه برانبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار گرد زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم برین بیاراست کس رزمگاهی چنین

باسب و سلیح و بسیم و بزر بپیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین بپیچم عنان را از ایدر بچین
چو بشنید فرانگار را بخواند ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد شادی کنان دل بجای همی با یلان رزم را کرد رای
بپیران رسید آگهی زین سخن که سالار ایران چه افگند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب سوی چاره برگشت و بند و فریب
ز دستور فرخنده رای آگهی بجست اندرین جستن کین رهی
بسی راز گفتند و فرجام کار بدان ختم کردند کان روزگار
یکی نامه فرمود پیران به پیر نویسد سوی پهلوان نامگیر

نامهٔ پیران بنزدیک گودرز

سر نامه کرد آفرین بزرگ بیزدان نیایش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان بخواهم همی آشکار و نهان
نگه کن میان دو رویه سپاه جهاندار بردار این کینه گاه
برآید ز گیتی همه کام تو بنیکوی جا باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سر ایشان فگندی بخاک ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی کنون آنچه گفتی همه یافتی
گر آید که گردی ازین کینه سیر بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه چه مایه تبه شد درین رزمگاه
گر آید که بخشایش آید ترا ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مردهٔ ناپدید سر زندگان چند خواهی برید
دگر باز باید شده روزگار بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و بگذار تن ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی گز و نام زشتی بماند بسی
سرانگه که بینی سیه را سپید بپیوند نماند فراوان امید
بترسم که یکبار دیگر سپاه بجنگ اندر آید درین کینه گاه
ببینی ز هر دو سپه کس بپای ببرد روان کینه ماند بجای
وز آن پس که داند که پیروز کیست نگون بخت از گیتی اندوه کیست
ور ایدونک آهنگ خون ریختش بدین رزمگه با من آویختش
گر ایشان همی جنگ شیران کنی همان از پی شهر ایران کنی
بگویی کنون تا من اندر شتاب نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین ببخشیم و پس در نوردیم کین
جهان چون بگاه منوچهر شاه ببخشش همی داشت گیتی نگاه
سران شهر کز مرز ایران نهی بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران و هر بوم و بر که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آید نخست در غرجگان بار و بوم درست
در طالقان شهر با فاریاب همیدون در بلخ تا اندر آب
دگر بجهیر بد و دریا میان در و مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان که فرخنده جای لغادست نامش جهان کدخدای
دگر مولتان تا در بدخشان همین است ازین پادشاهی نشان
فروتر که از دشت آموی و زم همیدون بختلان در آید بهم
چو سکنان و چون ترمد و ویسه گرد بخارا و شهری که گشتش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز نگیرد کس آن پادشاهی بچیز
وزانسو که شد رستم نیوسوز سپارم بدو کشور نیمروز
ز نزدیک او باز خوانم سپاه سوی باختر بر گشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان نداریم تاریک ازین پس روان
ز کشمیر وز کابل و قندهار روارو سوی پسندیم زینهار
وزانسو که لهراسب شد جنگجوی الانان و غز در سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف بخزر و سپارم بی اختلاف

وز آنسو که اکنون نشد همچنین
بر آنم که اکنون سراسر زمین
وز آن پس که این کرده باشم همه
ز هرسو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو
کزین پس نباشم بد اندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم
بمهر و وفا دل بپاراستیم
سوی شاه توران فرستم خبر
که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر
یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر و پیکار من
ز خون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست
ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه
در کین ببندد مگر بر سپاه
وز آن پس که آن کرده باشیم نیز
گروگان فرستیم و بسیار چیز
ببندیم از مهر آذین و دین
بدوزیم بر دست و فا چشم کین
ندیدی بهنگام شاه بزرگ
ز نزدیکی تور و سلم سترگ
فریدون که کهتر برگشته دین
سر ایرج نامور گشته دید
ز من هرچه باید بنیکی بخواه
وز آن پس برین نامه کن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من
کمانی بپستی برند انجمن
که من جز بمهر این نگویم سخن
سرانجام نیکی بجوییم بسیج
مرا گنج و هم کام ازان تو بیش
بهر دانکه نام ازان تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن
پدید آید هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم
بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از گردکار جهان
بترسم همی آشکار و نهان
که بنشند و از ما بدی گرد کار
سزا فنه بردارد آن روزگار
اگر سر بپیچی ز فرمان من
بجویی بسیج ژرف پیمان من
که کار داری مرا بی گناه
نخواهم بگفتار کردن نگاه
بجا واد و پیدا ز پشت نگیت
جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران ان
کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش گرد
گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آورم
سراز از هر سوی کارز آورم
همیدون من و تو باوردگاه
بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر نیز کناهان ز خون ریختن
باسایش آیند از آویختن
کسی کش گنه کار داری بسیج
وز و بر دل آزار داری همی
بپیش تو آرم بروز نبرد
ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که با ما تو گر دست یابی بخون
شود بخت ترکان بپیگار گون
نیازاری این نو سپاه مرا
نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند
بکین شان نسازی برایشان کمند
وگر من بوم بر تو پیروزگر
ره مهر و اختر نیک بر
نسازم برایرانیان بر کمین
بجوییم خشم و نگیریم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان
کدام بیکایک سوی کاخشان
از ایشان نگردد یکی کاسته
شوند ایمن از جای و از خواسته
وراینده که زایشان بجویی نبرد
دگر گونه خواهی همی کار کرد
بر آنبوه جوی بسیج کارزار
سپه را سراسر بجنگ اندر آر
بران خون که آید بکین ریختن
تو باشی بدان گیتی آویخته
بت ازین نامه هر بند را
بخواند آن گرانمایه فرزند را
بسر بند مر وار یکی ز انجمن
که بد نام رویین و رویینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو
سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامور
فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان
دمان تا بپرده سرای پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست
بکش کرد و سر پیش بنهاد و
سپهدار برجست و او را چو دود
باغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و ز لشکرش
ز گردان و ز شاه و ز کشورش
خردمند رویین ببسک نامه نیش
بیاورد و بگزارد پیغام خویش

دبیر آمد و نامه برخواند زود
بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند
همه نامداران عجب ماندند
ز بس چرب گفتار و زو پند خوب
نمودن بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد
چه آورد و ز پند نیکو چه داد
ز رویین چنین گفت پس پهلوان
که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان ما بود باید نخست
پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپرده نو بپیراختند
نشستن گه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند
خورشها و رامشگران خواستند
یکی جشن گودرز با رود و می
همی نامه را پاسخ افگند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز
بگشتی سپهبد که پیروز
می و رود و رامش بیاراسی
فرستاده را پیش خود خواسی
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه
پسندیده را خواند سالار شاه

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
درختی ز کینه بنو بی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست
دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم آن نامه را سربسر
شنیدم گفتار تو در بدر
رسانید رویین بر ما پیام
یکایک همه هرچه بردی بنام
ولیکن شگفت آید از کار تو
مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان نیست همسایه
روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار چونین بکار آوری
سخنها چنین پر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد
کمان بر تو از مهربانی برد
چو شوره زمینی که از ابر آب
نماید چو تابد بدو آفتاب
ولیکن ز کار فریبت و بند
بهنگام گرز و کمان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
که پاسخ ور روز گفتار نیست
نگر تا چه سان کرد اکنون سپهر
نه جای فریب است و پیوند مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور
گر آورد بخت بیدار و هور
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهر تیز
ز یزدان و از گردش چرخ تیز
نخواهم که آید مرا بیش جنگ
دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت
بدانگه که این کینه بر دل بکاشت
که گردا بود فی بدلت اندرون
ترا بیش و سستی فزودی نگون
نخستین که آمد بپیش تو گیو
بزرگان هشیار و گردان نیو
بسازید هر جنگ را لشکری
ز کشور دمان تا در کشوری
تو کردی همین جنگ را دست پیش
سپه را تو برکندی از جای خویش
خرد گر بس آید ز پیش آمدی
بنزجامت آرام بیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد
ترا بگذراند ز راه خرد
بدی خود درین تخمه در گوهرست
بمهر بدان گوهر اندر خورست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت
چه آمد بتور از پی تاج و تخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمین
سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب
بغزین کشانی برایشان لب
با فراسیاب آمد این مهر بد
ازان نامداران اندک خرد
زمان منوچهر نو کین نهاد
همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی کرد خود آنچه کرد
بر آورد از ایران آباد گرد
وز آن پس بخون سیاوش باز
فگندی چنین کینه بر فراز
نیامد بدانکه ترا داد یاد
که برزنی گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تاج و تخت
از ایران شدند اندرین کین بتخت
و دیگر که گفتی تو با پر سپه
بخون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیده پیر و ب
بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز
ازان داد با بخت گردن فراز

که بر شهر توران بروز نبرد ز کینه بر آرم بخورشید گرد
بترسم همی من که یزدان من ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را ناوریده بجای بر و بومتان تا بپرده بپای
سدیگر که گفتی ز یزدان پاک نه بینم بجانت درون ترس و باک
ندانی کزین چیره خون ریختن گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش نمی کرد کار بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و زور و مرد اسپکی ترا دادم و گنج و فر آنکی
بکین سیاوش کمر بر میان بستی چرا بیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر بپرسد ز من داور دادگر
ز پاسخ ببیش جهان آفرین چگویم چرا باز گشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن که ای پیر سالار کردی تو بن
تو گویی ز مهر تنی گشته خاک نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کان زشت کردار ... بدل برزنم گونه بازار ها
که با شهر ایران شما کرده اید چه مایه کیا را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آید آن خون کنم آشتی که یکی برابر بدی داشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم ز توران سپراز گروکان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه که فرمان چنین است ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن بخون سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای مرا آن شرم دارد ز کیهان خدای
ورا امید داری که خسرو بمهر گشاید بدین گنهای تو چهر
گروکان و آن خواسته هرچه گرد ز روبین و لهاک و فرشید ورد
کسی کن روی بنزدیک شاه سوی شهر ایران گشادست راه
ششم شهرهایی که گفتی توباز بر و بوم آباد فرخ نهاد
سپاریم گنجی بتخت و همه بر خویش خوانم یکایک سر
ترا گر ز یزدان ازین بس نیاز سزا گر نباشد مرا شیم داز
سوی باختر تا بمرز خزر همه کشت لهراب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا بسند جهان را بکردار روی برند
تهم رستم نیو با تیغ تیز برآورد ازیشان دم رستخیز
برهنه دوان با درفش سیاه فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خوارزم و آن بوم بر که ترکان برآورده بودند سر
بیابان ازیشان پر از خشند گراز هر سوی تاختن ساختند
بباید برشیده انگشت گرگ زود آوریدش ... سوگ
ایران و آن خواسته چند چیز فرستاد و آن خواسته جمله نیز
وز ایدون و تو بجنگ اندریم بدین در که نام و ننگ اندریم
بیکبند دیدی ز من دست برد وزین نامداران و شیران گرد
گرایدونکه سوی اندر آری بروی رها نم ترا زین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه بخون غرقه کردم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه نگه کن بدین گردش روزگار
که بنده سپهری فراز آمدست سر تخت ترکان نگار آمدست
مگر تا نکرداد بدکو بهرت چه آورد جهان آفرین بر سرت
زمانه ... مکافات بد را بد آمد پدید
تو بندیش بسیار و بگشای گوش سخن از خردمند مردم نیوش
بدان کین چنین لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار
همه ناجوی و چه کینه خواه بافسون بگردند ازین رزمگاه
زمانه بر آمد بهنم سخن فکندی و فارابسو کیند تن
چو پیمان مرا با تو گفتار نیست خرد در روانت خریدار نیست
از ایران تو با مرکه پیمان کنی و فاراب فرجام ویران کنی

بسوگند تو شد سیاوش بباد بگفتار تو بر کس ایمن مباد
بنوذیش فریادرس روز بد بسوگند تو غره بودن سزد
هشتم که گفتی مرا تاج و تخت از ان تو بیش است مردی و بخت
همیدون فرود ونم مردان و گنج ولیکن دلم را ز مهرت رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان بجنگ آزمودی مرا بیکران
گرم بی هنر یافتی روز کین تو دانی که بارم از شیر بین
بفرجام گفتی ز مردان مرد تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم این نشان بیارم سواران و گردنکشان
گراز مهربانی که بر لشکرم نخواهم که پیدا ز کین کشورم
تو گر مهربانی نهی پای پیش که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه گراز همه گر بگسلانم سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین که با من بگردد بدین دشت کین
یکی لشکری برگزین پیش من پراز درد ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان گرایشان بگردم بدین داستان
نخستین بنیرو زخمی چو کوه بیاید ز دو لشکر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید گرایدونکه پروزی آید بدید
وگرنه هم از نامداران مرد بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین کینه گر بگسلی یاد دل من از کینه خود نیم دلگسل
ورایدونکه با من آوردگاه پسنده نخواهی بدین با سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش ز ترفی نکهدار پیکار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان ز خویشان و پیوند و پیوستگان
همان تا کندشان برسکان در زمان جستن اکنون بریدن کار است
ترا چند خواهی زمان و درنگ وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان کینم این تا بروز نبرد بجا بربهانه نیاری تو گرد
گرامگه را بجنگ آمدی بکین کردهی و بی درنگ آمدی
من این کین اگر با صد سالیان نخواهم همانت و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست شب و روز با گاه و ساعت یکیست
جوان پاسخ نامه گشت ابری فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر پشتور نوند سواران بگرد اندرش نرجند
فرود آمد از اسپ روبین گرد گرازا همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان ز لشکر همه نامور بخردان
برومی سوی پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان بفرمود بر خواند بر پهلوان
بزرگان که آن نامه دلبند ... شنیدند گفتار فرخ دبیر
بشیوار پیران سپک داشتند همه پند او را بنک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد او ... بروبین پیران و پیسه نژاد
جواز پیش گودرز برخاستند بفرمود تا خلعت آراستند
ز اسپان تازی بزرین ستام چو افسر چه شمشیر زرین نیام
بخشید یارانش را سیم و زر گرامر خود آمد کلاه و کمر
برفتند روبین و آن دو سپاه سوی لشکرش برگرفتند راه
چو روبین بنزدیک پیران رسید بپیش نبرز شد جهان چون بدید
بنزدیک تختش فرود برد پس چو آمد بنزد پیران گرفتش ...
چو بگزارد پیغام سالار شاه بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه را خواند ... بیکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب بدانست کامد جنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
از آن پس چنین گفت ... که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون همی شاد بود گزین نیامدش دل بازی از کین
گرایدونکه او برگذشت سخن بسوی ... کینه سازد زمین

چرا من بکین برادر کمر / ببندم نخارم بدین کینه سر
بران خون نهصد تن نامدار / که از تن جدا شد که کارزار
که اندر بر و بوم توران دگر / سواری نبیند چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن / که شد ناگهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر / نمانیم با ایران زمین بوم و بر
بفر ای یزدان و شمشیر تیز / برآرم از آن انجمن رستخیز
ز اسپهان کله هرچه شایسته بود / ز هر سو بلشکرگه آورد زود
پیاده همه کرد یکسر سوار / دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد / بدینار داد و ز در اندر گشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافکند هنگام خواب

پیغام پیران بافراسیاب

فرستاده با آتش و رای پیر / سخن گوی و گرد و سوار و دبیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ای نامور شاه دیهیم جوی
از آنگه که چرخ و سپهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز / نگین نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
یکی بنده ام من کنه کار تو / کشیده سر از رای و پندار تو
بکیخسرو از من نیازرد شاه / کنه کرد و آزاد بخشد کناه
که آن ایزدی بود بود آنچه بود / ندارد پشیمانی بسیار سود
اگر زانکه پند مرا نیک شاه / وزان خویشتن را ندانم کناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوکنابد سپاه / بایرانیان بر ببستیم راه
وز آن پس بیامد سپاهی گران / سپهدار گودرز و با او سران
گز ایران ز گاه منوچهر شاه / بتوران نیامد فزون زین سپاه
بزرپذ یکی جایگه ساخته / سپه بر بر کوه بنشاخته
سپه را سه روز و سه شب خون و جنگ / بروی اندر آورده بد روی تنگ
که آید مگر سوی هامون سپاه / نخستین برزم اندر آن کینه گاه
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر کروه
برادر جهانگیر هومان من / ز کینه بجوشید این انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بدان شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بکرد اندرون گرد هومان نیو
ابر دست چون بیژنی کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا خوات یابد گزند
دل نامداران بهم بر شکست / همه شادمانی شد از درد پست
و دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان / برو آمد از گرد بیژن زمان
من از درد دل بر کشیدم سپاه / غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با یکدگر هم گروه
چو نهصد شد از نامداران تباه / سر از تن بریده بران رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
بما بر شده چیره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / ازان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آمد همی با سپاه / بپشت سپهبد بدین رزمگاه
گرایدونکه گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما بر گذر
مگر شاه با لشکری کینه جوی / نهد سوی ایران بدین جنگ روی
بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد بکینه کمر بر میان
وگرنه بگردان از ایران سپاه / بد آید نباشد کسی نیکخواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید

نشست از بر باد پایی نوند / بکردار آتش بپوئی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد ز ره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران گرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران همه کشورش
ز هر سو بتنگ اندر آورده جنگ / برو بر جهان گشته از درد تنگ
جز گفتار پیران بر آنسان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را پس بر خویش خواند / بیاراید و آن شب همی رای راند
بلشکر چو تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را در گشاد

پاسخ نامه پیران از افراسیاب

بفرمود تا باز گردد بجای / سوی نامور نیک پی کدخدای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای مهربان نیک دل راه جوی
تو بازادی از مادر پاک تن / سپر کرده پیش من خویشتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / تویی برتر از پهلوانان بجاه
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من این رنج خویش
تو بردی چنین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت ایران سیاه
تویی سرور پهلوان زمین / که بادا بجانت هزار آفرین
ز پور پشنگ اندر آید بمهر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نبیند سپه چون تو سالار نیز / نبندد کمر چون تو هشیار نیز
بتخت آنکه گفتی من از انجمن / گنه کار دارم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / بایران و بر ما بگسترد کین
بدین من که شاهم نیازرده‌ام / بدل بر گران یاد ناورده‌ام
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار گیرد بر آژنگ دل
که کیخسرو از من بگیرد فروغ / بپیر و بخوانش که باشد دروغ
نباشم من او را بدو جان نیا / بجویم همی زین سخن کیمیا
درین کار او کس گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وین بودنی کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گرد بدین تیره خورشید و ماه
نوشته چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد این تیره گرد
همی برکشد تا بخورشید بر / همی اندر آید ز خورشید سر
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن اکنون گشت خواب / ز کین برادر تو بر سر متاب
دلی کو ز درد برادر شخود / علاج بزرگان بدو نیست سود
و دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز آنست کاندر آگهی / که کیخسرو آید بشاهنشهی
که طوس سپهبد از آن با سپاه / که سوی دهستان برآید ز راه
ببینی نگر زین کس آن روزگار / که او بیش دستی نماید بکار
گرین خود بدانم کز اید بگاه / بد آنسوی جیحون که دارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه کشور نه کوس
بایران بران گونه رانم سپاه / کزین پس نبیند کسی تخت شاه
بکیخسرو از بن نمانم جهان / بسر بر فزود آذرش ناگهان
بخنجر بر آنسان ببرم سرش / که گریند بد و زار خود مادرش
مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / بگردت یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و ز گنج و نیروی دست / همه هرچه خواهی ترا داد دست
یکی لشکر نامور سی هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو

که از ایرانیان ده وزیشان یکی   بخشم یکی ده بود اندکی
چو نزدیک آیند روزی بپای   سر و تاج و گودرز کشواد جای
همان کوه کو کرده از حصار   با سبان جنگی بپای اندر آر
بکش دست ازیشان بخون ریختن   چو پیروز باشی تو آویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
پیش اندر آمد بسان چمن   همه‌ده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه   بدان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند   فرستاده را این سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل   شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود   پر از خون دل و بخت برگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار   همه رزم سازان سوی کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ   بترسید کاید بگاه یکی جنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار   چه مایه شگفت اندرین روزگار
که از بر کشیدی تو افکنده بخت   چو از تو جهاندار و دارنده تخت
ز خسرو نگر تا بدان روزگار   که دانست کاید یکی شهریار
بکم کن بدین کار گردنده دهر   ورا زانکه از خویشتن یافت بهر
بر آورد تازه گل از خار خشک   شود خاک با بخت بیدار رشک
شگفتی تر آن کز پی راد مرد   همیشه دل خویش دارد پر درد
میان نیا و نبیره دو شاه   ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور چنین کینه جوی   دو لشکر بروی اندر آورده روی
بگویم سر انجام این کارزار   که از بر کشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار   که ای روشن آذر گرد کار
که افراسیاب اندرین کینه گاه   ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن   ز بر تخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین   بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در خون شوم   بر آرد روان گرد کار ازتم
ببینا و سر گز جهان بین من   گرفته کسی رای و آیین من
گر اکرد دشمن روز باکام   ور از مرگ بازند کانی نکیت
دو رویه ز لشکر بر آمد خروش   زمین آمد از نعل اسبان بجوش

رزم ایرانیان و تورانیان با هم

سپاه اندر آمد ز هر سو گروه   بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار مرد و بسان پلنگ   فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه   بیارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب قیر از تیره   چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسبان بنعل   بر و دست گردان بخون کشته لعل
ز بس خسته تن کاندران رزمگاه   بریده سر انشان فکنده براه
بر آورده که جای رفتن نماند   پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین تیره گون شد هوا نیلگون   بر آمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین   بدارند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای   جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنین دید جای نبرد   بلهاک فرمود و فرشید ورد
که چندان بجا با شما لشکرست   کسی کو بدین رزمگه در خورست
سواران بخشید تا بر سه روی   شوند اندران رزمگه چاره جوی
وز ایشان گروهی که بیدارتر   سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارند پشت سپاه   شمارد و رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه   برد لشکر خویش را هم گروه
همیدون سوی رود فرشیدورد   رود تا برآرد بخورشید گرد
چو این نامداران توران سپاه   کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی برافکند پس زود باد   از آن دید که تا بر پهلوان

نگهبان گودرز خود با سپاه   همیداشت بر سوز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد   ز راه کمین بر کشیدند گرد
سواران ایران بر آویختند   همه خاک با خون بر آمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دوان   بیاگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی   که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر   که پشت بزرگ بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد ز پشت سپاه   بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه   بیاری فرستند گرد و گروه
بگرد آورد آن سپه را همه   که او چون شبان بود و ایشان رمه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو   که پشت سپه را یکی مرد نیو
بیاید شدن تا نگردد تباه   بیاید از آن مرز توران سپاه
گزیند سپارد بدو جای خویش   وز آنجا نهد پیش تا پای پیش
هجیر دلاور ببسته کمر   چو بشنید گفتار فرخ پدر
بنزد برادر بیامد دمان   بگفت آنچه گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بردمید   ز لشکر یکی نامور بر گزید
گزین کرد آنگاه فرهاد گرد   بخواندش سپه کینه ورا بسپرد
دو صد کار دیده دلاوران   بفرمود تا زنگه شاوران
برو تاختن سوی فرشیدورد   بر انگیزد از رود وز آب گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد   همیدون بگرگین میلاد داد
بیامد دمان تا بر پهلوان   چو دیدش خردمند و روشن روان
بدو گفت از ایدر بگردان عنان   ابا گرز و با تاب داده سنان
کنون رو بباید بدیشان سپاه   کنون رفت باید بدین رزمگاه
که پشت سپه‌شان بهم در شکست   دل پهلوانشان شد از جنگ سست
تو از ایدر ایران سپاه   نگر کن بدید اندرین رزمگاه
کنون شیر مردی بکار آیدت   که با دشمنان کارزار آیدت
از ایدر برو تا بقلب سپاه   ز پیران بد آنجا یکی کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست   چو روی تو بیند بدرد پوست
از ایشان بپرهیز و من پیش دار   که آمد که کینه و کارزار
اگر دست یابی بدو کارزار   جهاندار و نیک اخترت یار بود
بر آساید از رنج و سختی سپاه   شود شاد مانه جهاندار شاه
بیابی بسی گنج و بس خواسته   شود کارهای تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب   پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با سپاه   بر رخش را تنگ بسته کمر
چو بشنید جنگی بر انگیخت اسب   برون شد بکردار آذر گشسب
سواران که بودند بر میمنه   بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم   بجز سپهدار و بیژن بهم
از آنجا سوی قلب توران سپاه   گوان زادگان بر گرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار   بدان باد پایان تخته زبار
میان سپاه اندرون تاختند   ز کینه همه دل بپرداختند
همه دشت بر کشتگان و سوار   پراکنده کشته که کارزار
چه مایه فتاده بپای ستور   کفن جوشن و سینه شیر گور
چو روی پیران ز پشت سپاه   بدید آن تکاپوی و گرد سیاه
بیامد بپشت سپاه بزرگ   ابا نامداران بکردار گرگ
بر آویخت بر سان شرزه پلنگ   بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز دست   نومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران ز کینهای خویش   بماند آن زمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید   عنان جنگ را سوی او بر کشید
از آن مهتران پیش پیران چهار   بنیزه ز اسب اندر آورد خوار
بزه کرد پیران و بیشه کمان   همی تیر بارید بر بد گمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ   بنیزه در آمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران سالار کرد که با وی بنیزه بجوید نبرد
همی بازیازید پیشش دو رو بزد خشم را نامبردار گو
بپیچید نیزه کمان برگرفت یکی درقه کرگ بر سر گرفت
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ نبد کارگر تیر بر کوه گنگ
نشد آب خسته ز پیران نیو بدآنجا رسیدند یاران گیو
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر که ای نامبردار فرخ پدر
ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها مرورا بود روز سختی رها
گراورا زمانه نیامد فراز چه پیچی تو اورا بسختی دراز
چو پیران چنان دید برگاشت روی سوی لشکر خویش بگذاشت روی
چنین گفت کای نامداران من دلیران و خنجرگزاران من
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
چو آواز پیران بدیشان رسید دل نامداران ز کین بردمید
ببندیم دامن یک اندر دگر نشاید بدین کشتن کمر
بیامد بر گیو لهاک نیو یکی نیزه زد بر کمربند گیو
بنیزه زره بردرید از نهیب نیامد برون پای گیو از رکیب
پیاده شد از اسب لهاک گرد فراز آمد از دور فرشید ورد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید عمود گران از میان برکشید
بتگ دیگری زد بگردنش بر که آتش ببارید بر تنش بر
چو گیو اندرین بود لهاک زود نشست از بر باد پایی چو دود
چه مایه ز جنگ و لاور سران برو بر ببارید گرز گران
چو دیدند لهاک و فرشید ورد چنان نامداری از آن پیر مرد
برین زین همانا که گو بست دست ببردن ندارد جز از شیر توبت
بر ایشان نهاد از دو روی نهیب یکی را نیامد سر اندر نشیب
که از شهر توران سران آمدند که دیوان مازندران آمدند
ز پولاد در دست رومی ستون بزیر اندرون باره چون بیستون

فرو ماند اسبش بمیدان بجای ازآنجا که بدبیش ننهاد پای
بجوشید و بگشاد لب را ز بند بغرید بر خیم دیو نژند
کمان را بزه کرد و بگشاد بر که تا دست یابد بدوزد جگر
همیدون سه چوبه بر اسب سوار بزد گیو پیکان جوشن گذار
چو پیران چنان دید برگشت زود برفت از کشش گیو با دل چو دود
من ایدون شنیدستم از شهریاد که پیران فراوان کند کارزار
سرانجام بردست گودرز هوش سرآیدش ای باب خندس نهوش
پس اندر رسیدند یاران گیو پر از خشم دل نامداران نیو
خروشان پر از درد و رخساره زرد بنزدیک لهاک و فرشید ورد
شما را ز بهر چنین روزگار همی پروراندم اندر کنار
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ بپیش سپاه اندر آید بجنگ
برفتند و گفتند اگر جان پاک نباشد تن خستمان ترس و باک
سوی گرد لهاک و فرشید ورد برفتند و چستند با او نبرد
همی خواست کورا رباید ز زین نگونسار از اسب افکند بر زمین
بزد نیزه بر پس گیو را بر اوی نگاور ز درد اندر آمد بروی
بران نیزه گیو تیغی چو باد بزد کرد نیزه بدو نیمه شاد
بزد چون یکی تیز دم اژدها گراز دست او خنجر آمد رها
بجوشید خون از دهان تا جگر تنش پت برگشت و شد خیره سر
ابا گرز و نیزه ابر سان شیر بر گیو رفتند هر دو دلیر
بزین خدنگ اندرون بد سوار ستوهی نیامدش از کارزار
ز بس خشم کنند با یکدگر که را باز آمد از ایران بسر
ز یاران گیو آنکهی نیزه خواست همی گشت ترکش و دست راست
بدل گفت کاری نو آمد بروی بر از این دلیران پرخاشجوی
سوی دست گیو اندر آمد چو گرد گرازه بپرخاش فرشید ورد
یکی ترگ رومی نهاده بسر سر لشکر تور زیر و زبر

گرازه چو باز بگشاد دست بزین بر شد آن ترک پیدا نشست
یکی تیغ در دست پیران چو شیر بیامد پس پشت گرازه دلیر
همی کرد بر تارکش دست راست ز اسب اندر آمد بسود آنچه خواست
بنزدیک توران سپاه آمدند خلیده روان کینه خواه آمدند
عمودی فرو هشت بر گستهم که تا بگسلاند میانش بهم
بپیش یلان اندر آمد هجیر ابر اندر میان ببارید تیر
پیاده شد از اسب هر دو سوار سپر بر سر آورده و برخاست خوار
مر اورا بچاره ز آوردگاه کشیدند از آن روی پیش سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه سواران توران و ایران گروه
ز اسبان و مردان همه رفته هوش دمن باز مانده ز بانگ و خروش
ابر پشت پیلان تبیره زنان از آن رزمگه بازگشته دنان
ز پیکار یابد رهایی سپاه نریزند خون سپه بی گناه
بکردند پیمان و گشتند باز گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد همی روی برگاشتند از نبرد
هم آنگه طلایه ز لشکر براه فرستاد گودرز سالار شاه
همه جوشن و خود و ترگ و زره گشادند و بندها را گره
بتد پرکردن سوی پهلوان برفتند بیدار پیر و جوان
چو من حمله بردم بتوران سپاه دریدم صف و برگشادند راه
چنانم شتاب آمد از کار خویش که گفتی ببرم سر از بار خویش
که پیران بدست تو گردد تباه از اختر چنین بود گفتار شاه
ازو کین سیاوش پور گزین بخواهم برو بر جهان آفرین
ز تیغ نبرد و ز خون ریختن بهر جای با دشمن آویختن
نبودشان باز گشتن بجای سپهدار نیک اختر رهنمای
برفتند و شبگیر باز آمدند پر از کینه و رزم ساز آمدند
شب خواب چون بود چون خاستی ز پیکار بر دل چه آراستی

بزد نیزه بر کمربند اوی زره بود و بگسست پیوند اوی
بزد بر سپر و ترگ فرشید ورد زمین را بدرید ترگ از نبرد
پس بیژن اندر دمان گستهم ابا نامداران ایران بهم
ز توران سپاه اندر میان چو گرد بیامد دمان تا بجای نبرد
بتیغش برآمد بدو نیم گشت دل گستهم زو پر از بیم گشت
خدنگش بزین و بر گستوان بزد ماند تا گاه آب از دوان
ز ترکان برآمد سراسر غریو سواران برفتند برسان دیو
سپهدار پیران و سالار گاه بیامد بپاداشت قلب سپاه
همی گرد کینه برانگیختند همه خاک با خون برآمیختند
چو روی زمین شد برنگ آبنوس برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران برنهادند هر دو سپاه که شب باز گردیم ازین رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی بیکایک بروی اندر آرند روی
یکی سوی کوه کنابد برفت یکی سوی زیبد خرامید و تفت
ز جوشن سراز ترگ فرسوده بود بخون تیغ با دست آلوده بود
چو از بار آهن تن آسوده گشت چو او شش میی چند پیموده گشت
بگودرز پس گیو گفت ای پدر چه آمد فراز ار شگفتی بسر
چو پیران رسیدم بنبردم بجای فرو ماند و بنهاد در پیش پای
پس آن گفته شاه بیژن بیاد همی داشت آن راز بر من گشاد
بدو گفت گودرز کورا زمان بدست منست ای نبرد گوان
وزان پس بروی سپه بنگرید سپه را همه کوفته مرده دید
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد که رخسار آزادگان دید زرد
بدان تا تن رنج بردارشان برآساید از جنگ و پیکارشان
ز سالار برخواندند آفرین که ای نامور پهلوان زمین
بدیشان چنین گفت پس پهلوان که ای نامداران و فرخ گوان

ز بیداد و داد آنچه آید بشاه   بدو نیک را هم بدویست راه
چو ما چرخ گردان فراوان بگشت   درود آنکه با داد و خوبی گذشت
نژاد کز شما بر جهان آفرین   بخوانید روز و شبان آفرین
گر این زمان بر چه رفت از نبرد   بکام دل ما همه گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر   ندیدم جهان را مگر برگذر
نخستین که ضحاک بیدادگر   ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را چه مایه بسختی بداشت   جهان آفرین را همی خوار داشت
بداد آنکه آورد بیداد و ستم   زباد آمده باز گردد بدم
برآمد بر آن کار او چند سال   بپرداخت یزدان بدان بد سگال
چو بیداد او دادگر برنداشت   یکی دادگر را و بر کاشت
فریدون فرخ شه دادگر   ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهریمنی برگشاد   بیاراست گیتی برابر بداد
بافراسیاب آمد آن بدخوی   بدیده بپیچید رخ نیکوی
ز ضحاک بدگوهر بدکنش   که کردند شاهان بدو بر زنش
چو در شهر ایران بگسترد کین   بگشت از ره داد و آیین دین
سیاوش رد را بز جام کار   بکشت و برآورد از ایشان دمار
وز آنپس بجا گیو از ایران براند   چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش از خاک و بالیش سنگ   خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
سی رفت کم بوده چون بیهشان   که یابد ز کیخسرو آگه نشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید   برو آفرین کرد کورا بدید
وز آنپس بایران نهادند روی   خبر شد بپیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد زراه   بره برگشیدشان مگر خود تباه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس   جهاندارشان بد نگهدار و بس
وز آنپس بکین سیاوش سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد زراه
بلاون کر آمد سپاهی گشن   شبیخون بایران بجنگ آرشن
که چندان بسر بر شیر کشته شدند   دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی   بیامد بروی اندر آورده روی
چو با بپسنده نخواهد بدن   بسی داستان زانچه خواهد زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه   ز توران نیاید بدین رزمگاه
سر از ما همی خواهد اکنون بجنگ   یکایک ببایدشدن تیز چنگ
که گر با بدین کار سستی کنیم   بدین جنگ چون پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ   بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
از آن نامداران برآرند گرد   بدانگه که سازند با ما نبرد
ورایدونکه پیران از آن گفت خویش   بگردد کند جنگ را دست پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر   که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیرترین بدین رزمگاه   بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و رویین و گیو   بپیکار بسازیم مردان نیو
که گر کس در جهان جاودانه نماند   بگیتی ز ما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند   که مرگ افکند سوی ما هم کمند
زمانه بمردن بکشتن یکیست   وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان   ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر   بر آنکس که هست از شما نامور
گر دولت گرفت از ایشان نشیب   کنون کرد باید برین کین نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود   که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته بد بخت او شد نگون   بریده سرش زار و غلطان بخون
ببایدت شکوهید از ایشان بجنگ   نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
ورایدونکه پیران بجوید نبرد   بانبوه لشکر بیارد چو گرد
همیدون بانبوه ما را چو کوه   ببایدشدن پیش او هم گروه
گر بستند از ایشان همه خسته دل   تیمار بر بسته پیوسته دل
بر آنم که ما را بود دستگاه   وز ایشان برآریم گرد سیاه

بگفت این سخن پیر سر پهلوان   بپیش جهاندیده فرخ گوان
برو بر بر خواندند آفرین   که ای نیک دل مهتر آفرین
کز آنکه که یزدان جهان آفرید   چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت   که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه   برانداز تاج و گاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز   ز سالار شاهان چه خواهند نیز
همه بر چه او از فر ایزد جست   ز طوس آن کنون بیند از تو درست
همه سر بسر ما ترا بنده ایم   همه دل بمهر تو آگنده ایم
گر ایدونکه پیران ز توران سپاه   بر آن آورد پیش ما کینه خواه
ز ما ده مبارز وز ایشان نژاد   نگر تا که پیچد سر از کارزار
ورایدونکه لشکر همه هم گروه   بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم   کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما   سراسر بزینت پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدانسان شنید   شد اندر دلش روشنایی پدید

اندر کردن گودرز لشکر را و رفتن بجنگ پیران

بران نامداران گرفت آفرین   که ای پهلوانان شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست   بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش بود رهام گرد   بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود   بجنگاوره طوریان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من   بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه   بر و پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو   سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالار گاه   نگهدار شیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش   نگر نا ورید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین   شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه   گرفتند زاری بدان رزمگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند   بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش   سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن و کینه جوی   نگر تا کسی ره نداند بروی
چو آغازی از جنگ پرداختن   نبود خوار بر تو بر تاختن
همان چون سر آری بسوی نشیب   ز ناخستگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار   سپه را ز دشمن بشب اندوه دار
ورایدونکه آید ز توران زمین   شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی   بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدونکه از ما بدین رزمگاه   بدآگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بآوردگه بر کشند   برینی تنان یا بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ   همه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه   شه نامبردار با فر و گاه
چو گفتار گودرز از ایشان شنید   سرکش ز خرگاه برخ بر کشید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی   همی جست از آن کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچه فرمان دهی   میان بسته دارم بسان رهی
پس از جنگ پیشین که آمد شکست   بتوران بدان در که بودند بست
خروشان پدر بر پسر بر دوی زد   برادر ز خون برادر ببرد
همه سر بسر سوگوار و نژند   دژم گشته گردان ز چرخ بلند
چو پیران چنین دید لشکر همه   چو از گرگ درنده جسته رمه
سران را ز لشکر بر خود بخواند   فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان   همه سوده رزم پیر و جوان

اندر کردن پیران لشکر را و رفتن بجنگ گودرز

شما را بنزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه و آب
بپیروزی و فرخی نامتان / بگیتی پراکنده شد کامتان
بپیک سوم کامد شما را شکست / کشیدند یکسر ز پیکار دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه / بپستی اگر باز گردد سپاه
پس اندر ز ایران دلاور سران / بیایید با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نبیند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دو لشکر نهیب / گرازیدن اکنون ز راه نشیب
چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان پر سپر بر فراز و نشیب / چنین است مان رفتن اندر نهیب
همان لشکرست این که در جنگ ما / بپیچید و پس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و پیوند خویش / کرا اندیشه از جان و فرزند خویش
برین گونه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم از آن انجمن
بیکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گرایدونکه پیمان بجای آورد / سرانرا ز لشکر بپای آورد
وگر هم گروه اندر آید بجنگ / پذیره شویمش همه تیز چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم / بروزی نزادیم و روزی مریم
اگر نه برآریم از ایشان دمار / دو رویه بدید گردش روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگاه است تا گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش تو چون رهی / بسر با برادر ز کشتن دریغ
چرا سر بپیچیم ما خود که ایم / چنین بنده بودن ز بهر چه ایم
بگفتند وزان پیش برخاستند / بپیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن / که افکند سالار بیدار بن
بشبگیر آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بتیر و کمان
تو گفتی ز سم ستوران زمین / بپوشید سپه چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشید ورد / چنین گفت کای نامداران گرد
شما را نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
ورایدونکه ما را ز کار سپهر / بد آید ببرد ز ما پاک مهر
شما جنگ را کس میازید دست / بتوران نشستا پند برسان
گزین تخمه ویسگان کس نماند / همه کشته شد جز شما کس نماند
گرفتند هر یک گرد را کنار / سرو جگر بر گرستند زار

رسیدن پیران و گودرز با یکدیگر

وزانپس همه روی برگاشتند / غو بوق و بانگ بر داشتند
بران کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد گو را بدید / سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش ازان چون غنود / که از شهر توران برآری دو دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید / نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک از یکدگر / فکنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / گر آمد که برداری این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت / برین کینه پیکار با درد گشت
ورایدونکه هستی چنین کینه دار / ازان پایه کت سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر کت برآید ازین کینه کام
تنها من و تو بدین دشت کین / بگردیم و جنگاوران همچنین
ز نامور گراست پیروز بخت / رسد خود بکام و نشستن بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه / نجویند کینه ز توران سپاه

بپیش تو آیند و فرمان کنند / بپیمان سرانشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / برایشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همه کار را تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
بپیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش با افراسیاب / چه سوزست بر گوی و سر بر متاب
که چون گوسفندش بریدند سر / پر از خون دل از درد و خسته جگر
وزانپس برآورد از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره سر او بباد
وزانپس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از پند من
بیاپیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان / برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون گاه تندیست جای درنگ
بپیران سپه اکنون بآوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن سران سپاه / گزینش دلیران من رزمخواه

نامزد کردن پهلوانانرا با یکدیگر در رزم

بیایند رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران
بکوشند و با هم نبرد آورند / سر کینه ور را بگرد آورند
تو از هر چه گفتی بجای آوری / ازین عهد و پیمان مگذری
سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید آزمایان ده سوار
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار دیده برایشان بود / دو سالار ازین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
گروی زره گز میان سپاه / برابر برون بود نزدیک شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تن و کرد پست
دگر با فریبرز کاوس تفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه شد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چو شیر
چو با بیژن گیو روئین گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
چرا خواست با زنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
دگر فروهل نذ و زنگله / برون تاختند از میان کله
بجیر و سپهرم بکردار دیو / ازان رزمگه برکشیدند غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همی ساختند رزم و کرده ستم
بخون تشنه مرد و سپهبد نگین / جدا از پادشاهی جدا از زمین
بخوردند سوگند با یکدگر / که پس برنگردانند از کینه سر
بدان تا کرا کرد آموزگار / که پیروز گردد ازین کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
ز پس پشتشان بود هامون و دشت / که بدبخت و بخت آورانجا نشست
چنین گفت گودرز با سرکشان / که هر گو ز گردان و مردم کشان
وزانپس بهامون نهادند سر / از ایران و توران بسته کمر
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کنداوران / چه با گرز و تیر و برنده آوران
که هر کو ببیش آید از ایشان بجنگ / نبودی بر آن بست کردن درنگ
همه دستهاشان فرو مانده سست / ز زور یزدان بر ایشان نشست
بدام بلا اندر آویختند / که سیاوش بیداد خون ریختند

زمردان که بودند با بخت خویش
روان آمده تا با آورده گاه
بزیر آورد دشمنی را ز تور
چنین گفت کای داور کردگار
چنین است کار سپهر بلند
بجز جنگ را هیچ چاره ندید
ازین نامداران ایران سپاه
نخستین فریبرز کرد دلیر
فراز آمد آن روزگار دژم
همی گشت تیرش نیامد چو خواست
فرود آمد از اسب و بگشاد بند
بالا بر آمد بپیروز نام
و دیگر گروی زره دار نیو
نیزه فراوان بر آویختند
سنانهای نیزه بجنگ سوار
همی زند و بایست مر گیو را
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
همیدون ز زین دست بگذاردش
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بالا بر آمد درفشی بدست
سدیگر سیامک ز توران سپاه
چنین هر دو نیزه گرفته بدست
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
گرازه برد دست بر سان شیر

بر آویختند از پی بخت خویش
بر یکدگر تاخته کینه خواه
درفشش بالا برآرد ز دور
بگردان زمین آن نبد روزگار
ازو شادمانی و زو مستمند
ستم بر ستمکاره آمد پدید

سران از پی پادشاهی بجنگ
سپهدار پیران ندانست راز
سپهدار پیران نشانی نهاد
کمر باز چینم بر و بوم را
همی دید پیران شمار سپس
رسیدند گودرز و پیران بهم

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

ز ایران بترکان رسید این ستم
کشید آن پرند آور از دست را
ز فتراک خویش آن کیانی کمند
خروشی برآورد و بگذارد گام

بنزدیک کلباد و پیره دمان
برآورد و زد تیغ بر گردنش
ببست از بر زین کلباد را
که سالار ما باد پیروزگر

جنگ گیو گودرز با گروی زره و گرفتار شدن گروی

فرو ریخت از هول آن کارزار
که ز اسب اندر آرد مران نیو را
خروشان بکردار شرزه پلنگ
گرفتش بر بخت و بفشارد
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بنیرو سپهی کوه را کرد پست

کمانها گرفتند و تیر خدنگ
جهان زنده و در پیش خسرو ببرد
عمودی بزد بر سر ترک اوی
چو بر پشت زین گرد بی توش گشت
نشست از بر زین مر او را به پیش
چو پیروزی شهریار زمین

جنگ گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

گرفته از آنپس عمودی گران
بتنگی فراز آمد آن کار سخت
مر او را چو باد اندر آورد زیر

چو شیران جنگی بر آشوفتند
پیاده شدند و بر آویختند
جهان تخت زد بر زمین گا سیمگوان

بداوند پیزار بی نام و ننگ
که روز بد آید بتنگی فراز
بالای دیگر سپه کرد یاد
بنام نهنگ اختر شوم را
بدانست کزوی برید مهر
سخن راند هر گونه از پیش و کم
برون شد فریبرز کاوس شاه
ز لشکر برون تاخت بربال
پیاده بزه بر نهاده کمان
بدو نیمه شد تا کمر گردنش
کشاد از برش سند پولاد را
همه دشمن شاه خسته جگر
برون رفت با پور گودرز گیو
همی زهر با خون بر آمیختند
یک اندر دگر تاخته چون نهنگ
ز ترکان یکی بادیه نو برد
که خون اندر آمد ز تارک
از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
دوانید و شد تا بر یار خویش
همی خواند بر پهلوان آفرین
بشد با گرازه بآورد گاه
خروشان بکردار پیلان مست
همه بر سپر یکدگر کوفتند
همی کرد کینه بر انگیختند
بریزید و هم در زمان داد جان

گرازه هم آنگه بپشتش بر اسب
درفش خجسته بدست اندرون
و دیگر فروهل بد و زنگله
بایران بزد و بتیر و کمان
چو از دور ترک دژم روی دید
خدنگی بر انش در آمد چو باد
نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش را بفتراک زین بر ببست
درفش خجسته برآورد راست
به پنجم چو رهام گودرز بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
بگشتند بسیار با یکدگر
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد
بکین سیاوش کشیدش نگون
ز پشت از بر زین و او را کشان
بپیروزی شاه و بخت بلند
ششم بیژن گیو و رویین دمان
چپ و راست گشتند با یکدگر
برویین عمود انگهی پور گیو
زد از باد بر سرش رومی ستون
بر انگه ز اسب اندر آمد نگون
بشمشیر کردش جدا سر ز تن
برفت از پی سود و پایه پدید
عنان همچنان نگاورش تافت
همی گفت پیروزگر پادشاه

نشست از بر زین چو آذرگشسب
گرازان و شادان و دشمن نگون

گرفت آنگه اسب سیامک بدست
خروشان و جوشان و نعره زنان

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

کمان را بزه کرد و اندر کشید
که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد
همانا که جز روز بد را نزاد
بیامد گرفت اسب او را بدست

ابر زنگله تیر باران گرفت
بروی اندر آمد نگاور ز درد
فروهل فرو جست و بستد سرش
بالا بر آمد بسان پلنگ

جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

بر آمد خروش از سواران جنگ
بسیچید رهام پرخاشخر
سوار اندر آمد ز باد نبرد
ز کینه نمایید بر روی خون
بر آمد دمان تا بجای نشان
بکام آمد و زیر تخت پرند

کمانها همه پاک بر هم شکست
یکی نیزه انداخت رهام او
چپ اندرش نیزه و زد دگر
بزین اندر آورد و بپشتش چو سنگ
بالا بر آمد شده شاد دل
فرود آمد از اسب و کرد آفرین

جنگ بیژن با رویین و کشته شدن رویین

همی گشت با گرد رویین نیو
فرو ریخت از تارکش مغز و خون
همه بر سر آهن و مغز خون
نیابد همی کشته گور و کفن
بنود از جوانیش بگرفت شاد
وز آنجا که سوی بالا شتافت
همیشه سپهر پهلوان با کلاه

بآورد گه بر و دست یافت
بزین اندرون جان شیرین بداد
ز اسب اندر آمد نگون پر ز خشم
کمند اندر افکند و بر زین کشید
بر اسپش بکردار شیران
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش
برون تاخت ضیغم ز گردان بسیج

بالا بر آمد بکردار مست
دلیران ایران چو شیر ژیان
دو جنگی بکردار شیر یله
ببند چون فروهل دگر بیکران
بهر سو کمین سواران گرفت
جدا گشت ازو زنگله روی زرد
برون کرد خفتان رومی از برش
بخون غرقه گشته بر و تیغ و جنگ
شده شاد دل یافته آنچه خواست
که با بارمان او نبرد آزمود
سوی نیزه بردند و شمشیر دست
ز اسب اندر آمد نگونسار اوی
سنان اندر آمد میان جگر
بر آویخته پا بپای زین تنگ
ز درد و غمان گشته آزاد دل
زد او را بر بخت شاه زمین
بزه بر نهادند هر دو کمان
نشد تیرشان از کمان کارگر
زمین را ندیدند و اندر شتافت
ز پیران و پیسه همی کرد یاد
مر او را بکردار ابر سیاه
بدیدند پس که تیمار رویین کشید
گرفت آن زمان پالهنگش بدست
بران عیبه زنگ خورده بفش
گو نامدار و سوار هژیر

جنگ بیژن گودرز با سپهرم و کشته شدن سپهرم

سپهرم ز خویشان افراسیاب / گرانمایه بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / همی ز آهن آتش فرو بخشید
بیژن دلاور بکردار شیر / بتخت جهاندار ما شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسب فرخ بیژن / گرفته عنان اندر آورده روی
برآمد ببالا و کرد آفرین / چو پرورنی از تخت پیداوند
هشتم ز گردان و جنگاوران / بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که هم ارزش از تخت اخواست بود / که از جنگ کس برز برگاه بود
گرفتند هر دو عمود گران / ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / همی گشت بر مرکز کارزار
چنان خسته گشتند کز جای جوش / که اکنون ز گرمی و درد جگر
بیاید دم آسودن و برزدن / فرود آوریدند و بستند پای
بیاسود کی باز برخاستند / زمین را ببرید و اندرشتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / تو گفتی ببرید دشت نبرد
فرود آمد از اسب و شد نزد اوی / نگونش برافکند بر پشت زین
نشست از بر اسب و بالا گرفت / یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بزد پیش یاران و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
برون رفت گرگین بهم کینه خواه / ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیده و کارکرده دو مرد / کمانها گرفتند مرد و بدست
بباریند تیر از کمان سران / که با فرق برد و خت ترگ از برش
بلرزید بر زین ز سختی سوار / ز چشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / عنان سوار نبرده بدست
بران تند بالا برآمد دمان / همیدون بباز و بزه بر کمان
بنیروی یزدان که او بد پناه / بپیروز بخت جهاندار شاه

برآمد ز آورد که تیره گرد / بشمشیر برد و بر آو بخشند
بروی سپهرم در آمد دلیر / بنام جهان آفرین کردگار
که آمد سپهرم اندر زمان ترک اوی / ز اسب اندر افتاد آنگه نگون
مر او را بیت از بر زین پذیر / نشست از بر اسب و آن اسب اوی
بران اختر نیک و فرخ زمین / همی زور و بخت از جهاندار دید

جنگ زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

چو اخواست با زنگهٔ شاوران / بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
بکردار آهن بجنبید دشت / بکردار آتش بنیزه سوار
بجنبید و بنهاد کش پای جش / زبان برکشیدند بریکدگر
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند / برفتند و اسبان جنگی بجای
به پیکار کینه بیاراستند / بدانگه که زنگه بزد دست یافت
گراسبش نگون کرد و برزد بروی / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بران خاک تیره کشیدش بروی / مر او را بجاره ز روی زمین
بترکان چه آمد ز بخت ای سگف / بران کوه فرخ برآمد ز بست

جنگ گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

برفتند و جستند جای نبرد / بنیزه بگشتند و بشکست
بروی اندر آورده گرز گران / یکی تیر گرگین بزد بر سرش
یکی تیر دیگر بزد نامدار / به پهلوی ترک اندر آمد نگون
سر اندریمان ز تن دور کرد / بترک برت و خود برشت

جنگ برته با کهرم و کشته شدن کهرم

ششم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی و هر دو سر انجمن
یکایک بپیچید از و برته روی / یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
فرود آمد از اسب و او را بست / بران زین توزی و خود بر نشست
درفش همایون بجنگ اندرون / فکنده بر آن اسب کهرم نگون
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بر آن دشت
کسی را کجا پروراند نیاز / برآرد بر و روزگار دراز
نیاز اندر آورد زیشان بدم / همی داد خواهیم پیدا ستم

همی آزمودند هرگونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
که تا سینهٔ کهرم بدو نیم گشت / دل دشمن از برته پر بیم گشت
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
همی گفت شاباش پروردگار / همیشه کلاهش بخورشید بر
روانهای ترکان گسسته ز تیغ / جهان را تو گفتی نیامد دریغ
شبیخون کند گاه شادی بروی / بدانسان که خواهد ازو گشت روی
بتورانیان بر بدان جنگ شوم / برآورد که کردن آهنگ شوم

جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چنان شد که پیران ز توران سپاه / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
سپهدار ایران و توران بهم / ز هر گونه بر نهادند بند
همی بر نوشتند روی زمین / که در زیر او زور با ره نماند
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / بکوشید با گردش روزگار
ابا خواست یزدانش چاره نماند / چو باد و وزان بر وزد بر درخت
ولیکن ز مردی بسی کرد کار / نگاور بغرید و دم در کشید
یکی تیر باران بکردند سخت / بپیچید آنگاه بر پای خاست
بر گستوان برزدش بر دو نیم / همی شد ز درد دو دیده ستوه
ز نیروش دو نیم شد دست راست / بترسید از آن گردش روزگار
ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه / چو دست گرانید و پیاده دوان
همی گرد گودرز و بگریست زار / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
فغان کرد کای نامور پهلوان / بجان تا که زنده برم نزد شاه
کجات آن همه زور و مردانگی / بفرجام بر من چنین بد مباد
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / برین کار کردن ترا داده ام
بدو گفت پیران که این خود مباد / بمن بر بدین جای بیچاره ست
من اندر جهان مرگ را زاده ام / چو نخجیر با نان که اندر گرفت
سرانجام مرگ است از و چاره نیست
پیاده بشد و سپر برگرفت

بآورد تازان سواری چو گرد / سواری ندید اندر آوردگاه
فراز آمد آن گردش ایزدی / فراز آمد اندر آن کین دژم
نگه کرد پیران که آن کار چیست / فرو ماند خورشید روز نبرد
از آن پس کمان برگرفتند و تیر / ز یزدان بپیران رسید آن بدی
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / بدانست کان گردش ایزدیست
بیفتاد و پیران در آمد بزیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
بدانست کامد زمانه فراز / که آهن گذارد ز هر دو نهنگ
همی شد بران کوه سر بر دوان / بغلطید زیرش سوار دلیر
بدانست کش نیست با کس وفا / وزان روی نیزه بیامد چو باز
بکردار نخچیر در پیش من / گرو باز کرده کمر پهلوان
ستون گوان پشت افراسیاب / میان بسته دارد ز بهر جفا
ببخشاید این دل همی بر تو بر / کجات آن سپاه ای سر انجمن
گزین پس مرا زندگانی بود / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
شنیدستم این داستان از جهان / که پیری چنین پهلوان جنگ جوی
همی گشت گودرز بر گرد کوه / بزنهار رفتن گمانی بود
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / که هر چند باشی بخرم جهان
نبودش ره اندر رو آمد ستوه
ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور
بجست از پس سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر
بپیچید بازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی
ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید
زره در برش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جنگ
بغلتید و برگشت آسیمه سر
برآمد خروش از جگر بر دهان
روانش نه برگشت از آن همرهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر
بنالید با داور دادگر
بر آن کوه ساره زمانی طپید
پس از کین و آوردگاه آرمید
زمانه بزهرآب دادست جنگ
بهرزد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار
نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بران کوه سار
بدیدش بدان گونه افکنده خوار
شکسته دل و دست و برخاک سر
دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان و گرد و دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار
بخاک و بخون بر طپیده بزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت
بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ستایش همی کرد با کردگار
زنشاند خون گرامی بسر
بنالید بر داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید
جهان بد کنش خویشتن را ندید
درفشش بیالین او بر بپای کرد
سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی
چکان خون ز بازوش چون آبجوی
چو پرداز برگشت و دار از نبرد
درفش دل افروز برپای کرد
همه کینه جویان پرخاشجوی
ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین
بر ایشان برآورد آیین کین
چو با کینه جویان شد پهلوان
خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران بمرد
ز پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه
ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد
گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس
همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند
پر از خنده و شادمان آمدند
بدیشان چنین گفت پس پهلوان
بدان انجمن آشکار و نهان
بانگشت بنمود جای نبرد
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا برنشست
بیاوردن او میان را ببست
بدو گفت کو را بزین بر ببند
فرود آرش از کوهسار بلند
درفش و سلیحش چنان هم که هست
ببند و میانش مبر هیچ دست
برین گونه چون پهلوان یاد کرد
برون تاخت رهام آزاد مرد
کشید از بر زین تن روشنش
بخون اندرون غرقه با جوشنش
چنان هم بپشتش ببند کمند
فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگه نشان
ببینند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سربسر
ابر پهلوان زمین دربدر
که ای نامور پشت ایرانیان
پرستنده تاج و تخت کیان
فدای سپه کرده جان خویش
بپیروزی روزگاران پیش
چنین گفت گودرز با مهتران
که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مرا در دل آید که افراسیاب
سپه را گذارد بدین روی آب
یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی شاه را پندها داده ام
کنام جهانت کو با سپاه
نبردی بیاید بدین رزمگاه
مرین کشتگان را برین دشت کین
چنین هم بدارید بر پشت زین
بجا همچنین نزد شاه آوریم
شود شاد و زین پایگاه ادم
که آشوب ترکان و ایرانیان
ازین پس بکام شد اندر نهان
همه یکسره خواندند آفرین
که بی تو مباد از زمان و زمین
همه سو هندی ز کنار تفت
هم اندر زمان از لب دیده بان
خور و ماه روشن بکردار تفت
بگوش آمد از کوه زنبد فغان
خروشیدن کوس با کره نای
بجنبید همی دشت گویی ز جای
هوا شد نیستان ز چندین درفش
ز تابیدن پرنیان بنفش
بگردش سواران جوشن وران
زمین شد نهفته از گران تا کران
اگر همچنین تیز رانی کنند
پیکی دیگر بدینجا رسند
چنین گفت اگر چشم من تیره گشت
از اندازه دیدار من خیره گشت
سپاه اندر آمد ببالا و پست
خروشان و هریک درفشی بدست
دلیران ما کشته بر دشت کین
نزاری همی بسته بر پشت زین
همی بینم از دورشان سرنگون
فکنده بیابان و تن پر ز خون
وز آن سوی زبید یکی تیره گرد
بدید آمد و دشت شد لاجورد
درفش شهنشاه با بوق و کوس
بدید آمد و شد زمین آبنوس
بدیدند کشته بدیدار پیش
سپهبد برادر بدیدار خویش
بدان دیده برزار جوشان شدند
ز خون برادر خروشان شدند
چه بایست آزادی و راستی
چو رفتی ز گیتی چنین خواستی
که جوید همی در جهان کین تو
که گیرد کنون راه و آیین تو
بباید بریدن سر خویش پست
بخون غرقه کردن بر و روی و دست
ز گودرز چون خواست پیران نبرد
چنین گفت با گرد فرشید ورد
اگر کشته گردم بدین دشت کین
شود تنگ بر مادران زمین
که بر کینه گه چون نهنگ مار گشتند
سر نیزه تنان ما یار گشتند
همه راه سوی بیابان برید
مگر کز بد دشمنان جان برید
بدانست لشکر سراسر همه
که شد بی شبان آن گرازان رمه
بنزدیک لهاک و فرشید ورد
برفتند با دل پر از باد سرد
چنین گفت سرکش بپیران گرد
جو از نام نیکو ز کیهان نبرد
چنین گفت لهاک و فرشید ورد
که از خواست ایزد کرانه که کرد
برفتند با کشتگان همچنان
گروهی نژند و پیاده دوان
گراز گرد شد دشت چون تیره شب
شگفتی برآمد ز هر سو جلب
همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درخشان بکردار دریای نیل
درفشی بکردار سرو سهی
پدید آمد از دور با فرهی
پس پرده درفشی درفشی بپای
چه از اژدها و چه پیکر همای
ز کوه کنابد همان دیده بان
پدید آن شگفتی و آمد دوان
ز ترکان برآورد یزدان هلاک
همه رنجها سر بسر گشت خاک
درفش سپهدار توران نگون
همی بینم از دور غرقه بخون
همان ده دلاور کز ایدر برفت
ابا گرد پیران بآورد تفت
دلیران گرازان ز ایران بهم
رسیدند اینک بر سپتهم
میان سپه کاویانی درفش
پیش اندرون تیغهای بنفش
برفتند لهاک و فرشید ورد
بران دیده که بر دشت نبرد
ابا ده سوار گزیده سران
ز ترکان دلیران و جنگاوران
همی زار گفتند کای نره شیر
سپهدار پیران سوار دلیر
کنون کام دشمن برآید همه
بمرد تو گیتی سر آید همه
ابر شهر توران و افراسیاب
بد آمد که گردد سراسر خراب
جوانمرد پیران نهادند پشت
برفتند بر خیره گفتار جوست
که کرین شوم کشته در کینه گاه
شما کس مر اندیشه سپاه
که از تخمه ویسه ماند کسی
که اندر برش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهد سپه زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار
بلشکرگه خویش رفتند باز
همه دیده پر خون و تن پر گداز
همه پر بسر زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
چو شد پهلوان شاه و پشت سپاه
گرا دل دهد بر نبستن کمر
از آهن کله بر نهادن بسر
چنین راند بر سپه ورا کردگار
که برکینه گشته شود زار و خوار

بشمشیر کرده جدا سر ز تن   نیابد جز از خویشتن خود کفن
بهر جای کشته کسان دشمنش   پر از خون سپر درع و جامه و جوشنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت   همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود   بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود   پسر با برادر برش خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش   همانا نکو کار کرد ایزدش
پس از کشتن خویش تیمار خورد   ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه   بجوی تو کین زان سپس با سپاه
که زوشان سپه تا بتوران شوند   نسازی بر ایشان کمین و گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان   ازین در کنون نیست راه زیان
سه کارست پیش آمده ناگزیر   همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان بزنهار باید شدن   برین کارتان رای باید زدن
وگر باز گشتن به بنگاه خویش   سپردن بنیک و بد راه خویش
وگر جنگ را کرد گردد عنان   یکایک بخون آب داده سنان
گرایید و یکسر دلتان گراید بجنگ   بدین هر سه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست   سپه را یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید بدهر   همه کین ازیشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یکسر سخن   جز از خواست ایزد نباشد بن
ورایید و یکه تان رای شهرست و کام   همانا که بر ما نگیرند راه
وگر تان بزنهار شاهست رای   نباید بسیچید در من ز جای
وگرتان سوی شاه ایران هواست   که با گوهر و برمنش پادشاست
زما آمدن را مدارید چشم   که هرگز نشوییم دلها ز خشم
گزین تخمه و نیکوان کس نبود   که بند کمر بر میانش نسود
بنزدیک سالار توران رویم   ز راه بیابان بتوران شویم
ورایند و یکه بر ما بگیرند راه   بکوشیم تا استخوان و کلاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن   یکی رای پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار   کشیدند کشته بدان کوه خوار
وز آن روی کیخسرو آید بدشت   که یاره بدین رزمگه آرمید
ز اسب و سلیح و ز پای و ز سر   نه گنج و نه سالار نه بوم و بر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز   جز با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم گودرز و شاه   پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان   نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار بر ما کنون غارتست   سپاهست بسیار و سالارست
وز آن پس خود از شاه توران چه باک   جز افراسیاب و جز یک مشت خاک
جز اینچنین شاه ایران نبود   که بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند   دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشید ورد   که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه   بنه کرده از بی‌شبانی رمه

گریختن لهاک و فرشیدورد و رفتن گستهم از پی ایشان

بدرود کردن گرفتند ساز   بیابان گرفتند و راه دراز
بره بر ز ایران سواران بدند   نگهبان آن نامداران بدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای   طلایه بپیش اندر بجای پای
یکی نا سگالیده شان جنگ خاست   که از خون زمین گشت چون رود راست
از ایرانیان کشته شد شست مرد   دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر   براه بیابان بکردار شیر
ز ترکان جز این دو سرافراز گرد   ز دست طلایه کسی جان نبرد
پس از دیده گه دیده‌بان کرد غو   که ای سرفرازان و گردان نو
ازین لشکر ترک دو نامدار   برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند   که با خاک و خون اندر آمیختند

تنی شست کشته از ایرانیان   همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد   جز از گرد لهاک و فرشید ورد
برفتند با گردن افراخته   شکسته نشد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند   برین لشکر آید همانا گزند
که جویند همی نام نزدیک شاه   بپوشد سپر خود بر روی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان   شده پشت و سوده از آهن میان
نداوند پاسخ جز از گستهم   که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سرافراز گاه   چو رفتی بآورد توران سپاه
پسر دی مرا کو سپس پر بپای   بپیش سپه بر بسودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ   مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم   شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت   رخش تازه شد و ز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر تو نمود   که شیری و نخچیر تو نره گور
برو کافریننده یار تو باد   چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو ما را در شادکامی گشاد   به پیروزی اندر مکن ترس یاد
بپوشید گستهم درع نبرد   ز گردان کرا دید بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت   بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر   که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب   همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند   چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت   سر او دلیران بران کوه گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه   خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد بپیران که گستهم تفت   ز لشکر بآورد لهاک رفت
کمانی چنان برد بیژن که اوی   چو تنگ اندر آمد بدشت دغوی
بیابند لهاک و فرشید ورد   شود گستهم زیر خاک نبرد
نشست از بر دیزهٔ راه‌جوی   بنزدیک گودرز بنهاد روی
بنزد نیا شد چو شیر دژم   دلش پر ز درد او ز غم گستهم
چو چشمش بروی نیا در فتاد   خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد   که چون نامداری که فرمان برد
تو اورا بخیره بکشتن دهی   بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه   برفتند چون شیر پویان براه
ز سومان و پیران دلاور ترند   بگوهر سپهدار آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن   نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد   چو کم گردد از لشکر آن شیرمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی   کشیدن بدان کار تیمار اوی
بس اندیشه کرد اندران بی‌گمان   همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه   که هرکس که جویند همی نام و جاه
پس گستهم رفت باید دمان   برو را بدن یار باید گمان
نداند پاسخ کس از انجمن   ز غمخواره بند کس آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس   بجز من نباشدش فریادرس
گر آید ز گردان بدین کار پیش   بسیری نیاید کس از جان خویش
فرا رفت باید که از کار اوی   دلم پر ز درد است و پرآب روی
بدو گفت گودرز کای شیر مرد   نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نبینی که مایم پیروزگر   بدین کار مشتاب و باش ای پسر
بر ایشان بود گستهم چیره دست   بخنجر ببرد سر هر دو پست
همان تا کنون از پی گستهم   سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد   سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   خردمند و هشیار و روشن روان
بجا سوده دارد مرا سپاه   کنون دار اگر داشت خواهی نگاه
بفرمای تا من ز تیمار اوی   ببندم کمر تنگ بر کار اوی

کنون یار باید که بندد کمر
درایند و تنگ کوی مرد و تا برم
بدو گفت گودرز بشتاب پیش
نسوزد همانا دلت بر پدر
چو بشنید بیژن فرود برد سر
کمر بست و برخاست و رخش را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد
هم اندر زمان گیو برجست زود
بدو گفت چندین ز دم داستان
بهر کار درد و الم را مجوی
برین دشت بان روز بر پشت زین
چو نیکی دهش بخت پرورد داد
کسی کو نجوید سرانجام خویش
ز بهر پدر زین سخن باز گرد
که کار گذشته نیاری بیاد
که با من چه کرد اندران گستهم
نشسته نکرد و به پرهیز باز
بدو گفت گیو ار نکردی تو یاد
بدو گفت بیژن که این خود مباد
بجان و سر شاه روشن روان
نخواهم برین کار فرمان گرد
که پیروز رفتی و شاد آمدی
پس گستهم تازیان شد براه
بیک ساعت از جنگ نونشکر
بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر

نه آنگه که از وی برآیند گرد
بترم بدین آبگون خنجرم
اگر نیست مهر بر جان خویش
که مردم بسوزی مرورا جگر

رفتن بیژن گیو از پی گستهم

کمر بست بر جنگ فرشید ورد
نشست از بر تازی اسپی چو دود
نخواهی سپه بود همداستان
چه پیران سپرا از من چه خواهی بگوی
کشیده بید خواه بر تیغ کین
نباید نشستن بآرام شاد
نیابد ز گیتی بسی کام خویش
نشاید که داری دل من بدرد
چه پیچی بخیره همی سر ز داد
غم و شادمانیش با من بهم
نباید کشیدن سخنها دراز
جهان خوبتر کین نشیب و فراز
بفرجام زین جنبش بد مباد
بجان نیا نامور پهلوان
که کس را ز باز کرد از نبرد
گشاده دل و بسته دست بدی
بجنگ سواران توران سپاه
برفتند ایمن ز توران سپاه
درخت از بر سبزه و آب زیر

چو شد گستهم کشته در کارزار
که من زندگانی پس از مرگ اوی
نباشی سپه بی از کارزار
برآری همی از سر کوه خاک

پس گستهم تازیان شد براه
بیامد بره بر مرورا بدید
که باشم ز تو شادمان یکزمان
ورای بر جز تو فرزند نیست
بسوی نهان و خود اندرون
بپیش زمانه چه تازی ز بر
تو چندین به پیش زمانه مپوی
بدو گفت بیژن که ای پرخرد
بدان ای پدر کین سخن داد
در ایدون بجا گردش ایزدی
ز پیکار پیر برگردان که من
تو بی من نپویی بروز نبرد
سر گرد از پس بیم خورده دو تور
بکین سیاوش کنون رزمگاه
چو بشنید گیوان سخن باز گشت
همی تاخت بیژن پس گستهم
چو از دور لهاک و فرشید ورد
یکی بیشه دیدند آب روان
بنخچیر کردن فرود آمدند

برآمد بر و روز و برگشت کار
نخواهم که باشد بهانه مجوی
کمر بند و پیچ و سر بر نهاد
بدین جنگ جستن چرا زین جهان
زمین را ببوسید و آمد برون
بزین اندر آورد شبرنگ را
بجنگ سواران توران سپاه
بتندی عنانش بگیو کشید
کجا رفت خواهی بدین سان دمان
روانم بدرد تو خرسند نیست
نخواهی سپه برگشتن ز خون
پس ایمن شدستی بدین جنگ جست
که او خود سوی ما نهادست روی
جز این بر تو مردم کمانی برد
مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
فراز آید از روزگار رنجی
فدا کرده دارم بدین کار تن
نت یار باشم بهر کار کرد
بپایند پویان برین راه دور
تو بر گردی و من بپویم براه
بر و آفرین کرد و اندر گذشت
که تا ید ز توران بد و بر ستم
گذشتند پویان بکردار گرد
بدو اندرون سایه گاه گوان
از آن تشنگی سوی رود آمدند

جواب اندر آمد بیابت نان
برافروختند آتش و زان کباب
فروخفت لهاک و فرشید ورد
رسید اندران جایگه گستهم
بسک اسب لهاک شیهه بشنای
دوان سوی لهاک و فرشید ورد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
نباید که گرگ از پسش درکشد
بهاز زود بشتاب کآمد سپاه
ز بیشه بهامون نهادند روی
بدید آمد از دور پس گستهم
گرفتند با یکدگر گفت و گوی
گریزان نباید شد از پیش اوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
از آنجا بهامون نهادند روی
چو لهاک دید آنکه فرشید ورد
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
بلرزید و از درد او خیره شد
چو فرشید ورد اندر آمد ز دور
بینداخت تیری سوی گستهم
در انداخت آن و در انداخت این
بیکایک بر و گستهم دست یافت
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
چو چوبی سرش پای باتخت
بیامد خمیده بزین اندرون

از اندوه و شادی بخندد دهان
بخوردند و کردند سر سوی خواب
بسر بر همی پاسبانیش کرد
که بودند گردان توران بهم

رزم گستهم با لهاک و فرشید ورد و کشته شدن ایشان

بمردی برخت خود انگیخت
که او را همان بخت خود بر کشید
از ایران و زماکر فتند راه
دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بدیدند با او سواری بهم
که کیش سوی ما نهادست روی
مگر کاندر آید بدین دشت اوی
چو شیر ژیان نعره برکشید
پس اندر دمان گستهم کینه جوی
هم آورد را گاه کین تیره گرد
شد آن نامور گرد و بیشتر اد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
عنان تکاور بپیچید تور
همی از دو دیده ببارید نم
بینداخت تیر یکی بر زمین
ز کینه جهان چشته اندر شتافت
سرآمد همه رزم و پیکار اوی
دگر پای چوبی سرش پیش
همی راند اسب و همی ریخت خون

گشتند بر گرد آن مرغزار
چو شد روزگار دلیران دژم
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
نوند اسب او بوی اسبان شنید

که دانا زداین داستان بزرگ
چه مایه بپویید و چندی شتافت
گشتند برابر دو مرد سوار
بهامون کشیدند مرد و سوار
دلیران چو سرها برافراختند
چو از گستهم نیست کآمد بجنگ
نیابد رهایی ز با گستهم
بر ایشان بیارید تیر خدنگ
بروبر بشمشیر بگشاد دست
بگرز گران دست بگشاد زود
چو لهاک روی برادر بدید
ز روشن روانش بسیری رسید
یکی تیغ زد بر سرش گستهم
نشد هیچ گون کارگر تیر او
شدند آن زمان خسته مرد و سوار
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
چنین است کردار گردان سپهر
برین بد جهان خسته بد گستهم
بنزدیکی جاه ساری رسید

فکندند بسیار مایه شکار
کجا چیره باشد بر ایشان ستم
دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
خروشی برآورد و اندر دمید
خروشی برآورد چون بیهشان
شد او در از خواب خوش آگاه کرد
که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
کس از روز بد خود رهایی نیافت
کشیدند پویان از آن مرغزار
پر اندیشه تا چون بسنجد کار
مر او را بدیدند و بشناختند
درفش دلیران گرفته بجنگ
مگر بخت بد کرد خواهد ستم
چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
تن گستهم را بده جای خست
بگستهم یک زور بازو نمود
بدانست کز کارزار آرمید
کارزار و کرد و اندر کشید
که با خون برآمیخت هوش بهم
بماندش از آن رای تدبیر او
بشمشیر کردند پس کارزار
برآورد ناگاه از دور سنجر
بپرورد زر پرورده خویش مهر
که بکشت خواهد تو گنی ز بیم
هم آب روان دید و هم سایه دید

فرود آمد و اسب را بر درخت   بجست و بغلتید اندر آمد ز بخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   ببستش تو گفتی که تاریک زمین
بجست و بغلتید بر تیره خاک   سراسر همه تن به شمشیر چاک
همی گفت کای روشن کردگار   برانگیز از آن لشکر شهریار
بدلسوزگی بیژن گیو را   وگرنه دلاور یکی نیو را
گر ایزد دهد یا مرا زین جایگاه   کشد مر مرا سوی ایران سپاه
بر این بزرگان توران سپاه   ببرد و برد پیش بیدار شاه
بدان تا بداند که من جز بنام   بمردم بگیتی همین است کام
همه شب ننالید تا روز پاک   پر از درد چون مار پیچان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا   رسیدند اندر آنجایگه بیژنا

رسیدن بیژن بگستهم

همی گشت برگرد آن مرغزار   که یابد نشانی ز گم بوده یار
بدید آمد از دور اسب سمند   بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام   نگون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین بر و بر نگون   رکیب و کمند و عنان پر ز خون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش   برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار   بجایی فکنده بدین مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم   کنون جان روشن ز تن بگسلم
بگویم کجا جویم اکنون ترا   چه بازی نمودست گردون ترا
بشد بر پی اسب بر چشمه سار   فرود بدید اندر آن مرغزار
همه جوشن و ترگ پرخون و خاک   فتاده همه تن به شمشیر چاک
فرود جست بیژن ز شبرنگ زود   گرفتش به آغوش برتنگ زود
برون کرد روی قبا از برش   برهنه شد از ترگ خسته سرش
بنیش را نگه کرد و آن خستگی   تبه دید خسته ز ناستگی
روان همچو رود از برش آب زرد   دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی   همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیک دل یار من   چو با اهرمن ساخته کار من
ز رو خسته پایش نیابت کرد   رسیدن بجایی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه جنگت یار   چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد   برآورد پیره چه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم   بجنبید و برزد یکی تیز دم
ببیژن چنین گفت کای نیکخواه   مکن خویشتن نزد من در تباه
مرا درد تو بتر از مرگ خویش   به بر سپر خسته بر ترگ خویش
همی چاره کن باز زین جایگاه   ترا بایدم برد نزدیک شاه
مرا داد او چندان امان روزگار   که چشمم یکی چهره شهریار
وز آنپس چو مرگ آیدم پاک   که ما را نهانی بجز خاک نیست
نمردست هر کس که با کام خویش   بمیرد و پاید سرانجام خویش
و دیگر دو بدخواه بی ترس و باک   که بر دست من کرد یزدان پاک
مگر شان بزین بر توانی کشید   وگرنه سرانشان ز تنها برید
سلیح و سر نامبردار شان   ببر تا بدانند پیکار شان
کنی نزد شاه جهاندار یاد   که من بیز بخیره ندادم بباد
بسودم بهر جای با بخت جنگ   که نام جستن نکردم درنگ
چو بیژن نمود آنکه کاری دوست   بجا انداخته فکنده ز دور
بگفت این و پستی گرفتش روان   همی بود بیژن بسر بر نوان
از آنجایگه اسب او بی درنگ   بیاورد و بگشاد از و بند و تنگ
نمند زین بر نیز تن خسته مرد   بپیچید و نالید چندی بدرد
همه دامن کرته را کرده چاک   بران خستگیهاش بربست پاک
وز آنجایگه سوی بالا دوان   بپایان ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید   که آمد ز راه بیابان بدید

ز بالا چو برق اندر آمد بشیب   دل از درد گستهم پر نهیب
ازان هم نبرده سواران تور   دلاور تن خواست کشتن نبرد
بدشت اندرون تاخت آن شیرمرد   سواری ز ترکان بدو بازخورد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   ز ترکان یکی را بگردن فکند
از اسب اندر آورد و زنهار داد   بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا پیاده بکردار گرد   دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون   فکنده بدان خاک غرقه بخون
بر ایشان بر اسبان جنگی چران   چراگاه سازیده پیش سران
چو بیژن چنان دید کرد آفرین   ابر گستهم گو سرآورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه   بزین بر کشید آن سرافراز راه
ببستندشان دست و پای و میان   کشیدند بر پشت زین کیان
وز آنجا سوی گستهم تازیان   بیامد بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب و او را چو باد   بی آزار نرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست   بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی راند نرم   بره بر بسی آفرین خواند گرم
که زنده ورا بر شهریار   تواند رسانیدن از کارزار
همی راند بیژن پر از درد و غم   روانش پر اندازه گستهم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت   خور از گنبد چرخ گردان بگشت

رسیدن کیخسرو بنزدیک ایرانیان

جهاندار خسرو بنزد سپاه   بیامد بدان دشت با فر و جاه
پذیره شدندش پیاده سران   همه نامداران و جنگاوران
بدو خواندند آفرین بخردان   که ای شهریار و سر موبدان
بکف ابر بهمن بدل رود نیل   تن زنده پیل و بجان جبرئیل
چنان هم همی بود تا اسب شاه   بدان تا بدیدند روشن سپاه
که آباد بادا بگردان زمین   ز ایشان همی خواند شاه آفرین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه   همی رفت گودرز خود با گروه
برآورده بودند گرد سپاه   همان ده مبارز کز آوردگاه
سر کشتگان شان فکنده نگون   سلیح و تن و جامها پر ز خون
بران شهریار آفرین خواندند   پس لشکر اندر همی راندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید   پیاده شد از دور گو را بدید
بیامد بنزدیکی تخت شاه   ستایش کنان پهلوان سپاه
همه کشتگان را بخسرو نمود   بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود
دوان با سپهدار پیران نیو   بگروی زره را بیاورد گیو
چو خسرو بگروی زره را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسب اندر آمد سبک شهریار   همی آفرین خواند بر کردگار
همی گفت کای داور داوران   ترسی جاودان یار بی یاوران
همی گفت و یکدل سوی آسمان   همی بند و غا کرد بر بندگان
ز یزدان سپاس و بدویم پناه   که او داد پیروزی و دستگاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه   ستایش همی کرد بر پادشا
ز دادار بر پهلوان آفرین   همی خواند بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی   شما آتش و دشمنان پاک سیفی
سپهدار گودرز بادو زمان   چه باشد به از آب و آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اند   دم از شهر توران برآورده اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست   ندارم دریغ از شما دست راست
وزآنپس بران کشتگان بنگرید   چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد   که کردار نیکی همه یاد کرد
چو پیران بران سان دلش بر بسوخت   که گفتی یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی   که از خون دیده بیالود روی
که بخت بد و اژدهای دژم   بدام آورد شیر شرزه بدم

به مردی نیابد کسی زو رها
چنین آمد این تیز چنگ اژدها

کشیدی همه سال تیمار من
میان بسته بودی بهر کار من

ز خون سیاوش پر از درد بود
بدین کار کس زو نیازرده بود

جهان مهربان بود در خیم گشت
وزو شهر ایران پر از بیم گشت

ورا برد اهرمن خود ز جای
دگرگونه بیش اندر آورد رای

فراوان همی دادمش نیز پند
نیامدش گفتار من سودمند

از افراسیابش نه برگشت سر
کنون شاخ مهرش چنین داد بر

مکافات او با چنین خواستیم
سر و تخت و دیهیمش آراستیم

از اندیشه ما سخن درگذشت
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت

بدل بر جفا گشت بر جای مهر
بران سر دگرگونه بنمود چهر

که آمد بجنگ شما با سپاه
که چندان ز ایرانیان شد تباه

همی پند گودرز و فرمان من
بپیچید و گفتار گردان من

بشد گرد مهر دل پاک را
بزهر اندر آمیخت تریاک را

ز توران بپیچید و آمد دمان
بزد پیش گودرز بودش زمان

بسر بر براز کلاه و کمر
سلیح و سپاه و بر و بوم و بر

بداد از پی کین افراسیاب
زمانه بدو کرد چندین شتاب

بفرمود پس مشک و کافور ناب
بعنبر برآمیخته با گلاب

تنش را بیالود از آن نیز بر
بکافور و مشکش بیالود سر

بدیبای رومی تن پاک اوی
بپوشید با رای ناپاک اوی

یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
برآورده سر تا بگردان سپهر

نهاده درو تختهای سران
جهان چون بود درخور مهتران

نهادند پهلو از ابگاه
کمر بر میان و نه بر سر کلاه

چنین است کردار این پر فریب
چه ما را فراز است و چندین نشیب

خردمند را دل ز کردار او
بماند همی خیره در کار او

وز آن پس گروی زره را بدید
بدو کرد نفرین که نفرین سزید

نگه کرد خسرو و خندان شد روی
چو دیوان بسر بر فروهشته موی

همی گفت کای کردگار جهان
تو دانی سپهر آشکار و نهان

همانا که کاوس بد کرده بود
دل هر کسی را بیازرده بود

که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم چرا کینه بر دل چه داشت

ولیکن به نیروی گیتی خدای
جهاندار و نیکی ده و رهنمای

که کین سیاوش از افراسیاب
بخواهم وزین کار دارم شتاب

گروی زره را گره تا گره
بفرمود تا برکشیدند زه

و بندش سراسر جدا شد ز بند
سرش را ببرید چون گوسفند

بفرمود از آن پس فکندن در آب
بگفتا چنین بیند افراسیاب

بگودرز گفت آنگهی شهریار
که ای پهلوان فرخ نامدار

طلایه سپه را بدیدم همه
چو پیروز بختی شبان در رمه

چو دست ترا گستهم را که من
ندیدم ورا اندرین انجمن

همان بیژن نامور گیو را
یل تیغ زن سرکش نیو را

چنین گفت گودرز کای تاجور
بمان در جهان تا بود ماه و خور

چو من کردم آهنگ این رزمگاه
بگستهم دادم دلاور سپاه

چنین گفته بودم که از آب روی
شکست آیدم زان یل نامجوی

تو سالار و لشکر پناه منی
نگهبان فرخ سپاه منی

ز پیران بخواهی مگر کین من
روان بشنوی درد و نفرین من

چو پیروز گشتم بدیشان بجنگ
بکردم بآوردگه بر درنگ

هزیمت شدند آن سپاه گران
بس اندر نهادند گندآوران

طلایه بلهاک و فرشید ورد
بنا که یک دیگران بازخورد

ز گردنکشان هشت مرد گزین
فکندند ایرانیان بر زمین

سواری بیامد خبر داد زود
بگفت آنچه از آن سرکشان دیده بود

فرو ماندم و سخت غمگین شدم
بدین اندرون رای فرخ زدم

که گر آن دو سرکش بتوران شوند
جهان دان که از کین ما نغنوند

که زین رزمگه دست بر برزند
شود زود بر دو بداختر زند

مگر کشته گردند بر دشت کین
بیاساید از بدکنشان زمین

چو گستهم بشنید بر پای جست
برین کار بر زود بربرد دست

چنین گفت کین کار کار منست
سر اختر اندر کنار منست

شما را چه باید همه کرده اند
ستم کرده کارزا بیازرده اند

من اکنون کنم کینه را خواستار
نکو نام یابم بر شهریار

دو اسپه بس آن دو جنگی برفت
بیاریش بیژن هم آنگه بتفت

ندارم سزای شه نامور
ز گستهم و بیژن دو جنگی خبر

دل شاه ازین گفته پر درد گشت
همیدون ز غم با دم سرد گشت

چنین گفت کایزد بود یارشان
ازو به که دانی نگهدارشان

ببد شاه چندی بدان رزمگاه
بدان تا کند راست کار سپاه

ده و پادشاهی که را درخورست
کسی کز در خلعت و افسرست

بگودرز داد آنگهی اصفهان
کلاه بزرگی و تخت مهان

بر اندازه اندر خور کارشان
بیاراست خلعت براندازشان

فرستاده آمد نزدیک شاه
خردمند گردی ز توران سپاه

از آنان که بودند مانده بجای
که پیرانشان بد سر و کدخدای

زنهار خواستن ترکان از کیخسرو

که ما شاه را بنده و چاکریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها
اگر چه شود مردم اژدها

سپهبد شناسد که ما خود که ایم
میان تنگ بسته ز بهر چه ایم

نبد مان بکار سیاوش گناه
ببرد اهرمن شاه را دل ز راه

یکی پادشا مست ناپاک رای
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

از آن روز تا این زمان خسته ایم
ز درد دل از دیده خون شسته ایم

که توران از ایران همه پر غم است
زن و کودک خرد ما ماتم است

نه برآمده رزم خواه آمدیم
ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم

ازین کار ما را بد آمد بسر
پدر بی پسر شد پسر بی پدر

بجان گر دهیمان همی زینهار
ببندیم پیش کمر بنده وار

همه خود بکام نهنگ آمدیم
که با لشکر تو بجنگ آمدیم

بدین لشکر اندر بسی مهترند
که بندگی شاه را درخورند

گنه کار ماییم و او پادشاست
ازو هر چه آید بما بر رواست

سران سپه بر منش اوی آوریم
نه با کین و با گفت و گوی آوریم

گر از ما بدش اندرون کین بود
بریدن سر دشمن آیین بود

ور ایدونکه بخشایش ایزد رواست
همان کرده باید که شه را هواست

چو بشنید گفتار ایشان جوانمرد
ببخشودشان شاه آزاد مرد

بفرمود تا پیش اوی آمدند
پر از بیم و دل چاره جوی آمدند

همه بر نهادند سر بر زمین
پر از خون دل و لب پر از آفرین

سپهبد سوی آسمان کرد سر
که ای دادگر داور چاره گر

همان لشکرست این که سر بر ز کین
همی خاک بوسند از ایران زمین

که هر بد پراکنده پراکنند
بر سرکشان اندران افکنند

چنین کردشان این زمان دادگر
ز رای و ز دانش نه پای و نه سر

بدو دست یازم که او یار بس
ز گیتی نخواهم بفریاد کس

بدین داستان زو یکی نیک رای
که از کین بزن اندر آورد پای

کزین باره درخش بخت منست
کنون کار پیدا ز بخت منست

زنهار دادن کیخسرو ترکان را

برین کین اگر تخت و تاج آوریم
وگر دستم تابوت و ساج آوریم

وگرنه بچنگ پلنگ اندریم
بچنگال و کام نهنگ اندریم

کنون بر شما گشت کردار بد
شناسد هر آنکس که دارد خرد

نیم من بخون شما تشنه چنگ
نگیرم چنین کار دشوار تنگ

همه یکسره در پناه منند / وگر چند بدخواه گاه منند
هرآنکس که خواهد که باشد روا / بدین کار یابد فزونی نوا
هرآنکس که خواهد که زی شاه توس / گذاره کنیم بدو راه پیش
ز چیزی و کمی و از رنج و آز / بفیروزی یزدان شدیم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
چو پیروزی شاه جستو شدند / پلنگان جنگی چو آموشند بند
ز ترکستوان و ز خود و کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / زدند آن سپر اواز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل بمهر وی آگنده ایم
جوان کرده بودند پیدار شاه / ببخشید یکسر گناه سپاه
ز نشان از آن پس پراگنده گرد / همه بوم از آن مردم آگنده کرد
وز آن پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه
ز اسب و سرگشته بر دشت زار / همی چشم از دور با دو سوار

رسیدن پیرن بنزد کیخسرو و آوردن گستهم و لهاک و فرشیدورد

همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد از ایران زمین / که یارد گذشتن بدین دشت کین
هم اندر زمان پیرن آمد دمان / بزه بر بیازو فگنده کمان
پر اسبان چو لهاک و فرشیدورد / فگنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسب دگر بر پراز درد و غم / بآغوش ترک اندرون گستهم
چو پیرن بنزدیک خسرو رسید / بر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شهنشاه چو دیده بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد / بکار رفته بودی ز دست نبرد
ز گستهم پیرن سخن یاد کرد / ز لهاک و فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست / که این کار بر شاه دشخوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا / وگر جان از آن پس گذارد روا
بفرمود پس شاه رزم جوی / که بردند گستهم را نزد اوی
جهان تنگدل گشت از او شهریار / که از دیده و گفتارش آمد یاد
جهان بد ز بس خستگی گستهم / که گیتی همی برنیامدش دم
دلش بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید شاه از دو دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جم شدند / یکی بهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازوش بوهی همه سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست / کشاد آن گرانمایه از دست رنج
ابر بارهٔ گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از روم و ز هند و چین / جدا از شهر توران و ز ایران زمین
همه شان بکرد جهان بر نگاشت / ز بهر چنین روزشان بازداشت
ببالین گستهم شان برنشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بران خسته مرد / بپیوست و برخاست آزاد و فرخ
بر انبش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در وی نگاه
بایرانیان گفت کردگار / بود شهر کیشاد و بر روزگار
ولیکن شگفت این کار من / همه راستی راند بر کار من
به پیروزی اندر غم گستهم / نکرد این دل شاد ما را دژم
همه مهر بورد که دست بس / نه دلش پژوهست ز بهر کس
بخواند آن زمان پیرن گیو را / بدو داد از دست گو نیو را

گر ایدونک گیتی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش برگر سپاس
که او هست جاوید فریاد رس / سخن نیکری جز او دست کس
اگر زنده گرد و تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گنا که تیمار دار / چو پیرن بپیچید پس از درگاه
که او رنج بر مهر نگزیندی / ستایش برین گونه یکی چند بی
بزیبید پند شاه یک هفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز

جنگ کیخسرو با افراسیاب و این را جنگ بزرگ خوانند

فرستاده هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
که زی درگه آیند با ساز جنگ / که داریم آهنگ با شاه جنگ
وز آن ترک را داد زنهار شاه / که آورده بد پیرن او را ز راه
کسی کرد با لات و ساز و ستام / جهاندار کیخسرو نیکنام
ز گردان لشکر سواری نماند / ز ترکان بکین نامداری نماند
با افراسیاب آمد این آگهی / که شد روی گیتی ز ترکان تهی
فرود آمد از تخت افراسیاب / همی ریخت از چشم و دل خون و آب
فرستادگان را ز هر سو براند / یلان را ز هر سو بیاری بخواند
بتوران زمین هرکه بد نامور / بدین کین ببستند یکسر کمر
نیامد برین بر بسی روزگار / که بر درگه آمد هزاران هزار
سواران تورانیان رزم زن / جدا از چین و تبت و از ختن
بکین جهاندار بست او میان / میان دیو بندد بجنگ کیان
ز هر دو جهاندار اندیشه کرد / که چون سازد او ساز جنگ و نبرد
یکی ترک بد نام او پیدرفش / هشیوار و با رای و فرخ درفش
بدو کس فرستاد و او را بخواند / وزین در سخنها برو بر براند
که گر من کنم رای کین خواستن / چه گوییم چه سازیم آراستن
ورا رفت باید بدین کینه گاه / اگر نه فرستاد باید سپاه
هم چند بدین اندرون رای زن / ورا باز گوید سخن زانجمن
وگر نیز تدبیر داند جز این / کند یاد بر من همه دوربین
بدو بی درفش آگهی گفت شاه / ز من بشنود پند و اندرز وام
بداند که کاریست این بی نوا / نوا چون ندارد ندارم روا
که خون ریز خسرو نه والا بود / نشست جایی که بالا بود
ودیگر که خون سیاوش رد / نگردد نهان ای جهاندار خرد
ولیکن به از جنگ دان آشتی / چو زین جایگه روی برگاشتی
کنون چاره کردنت باید برای / سزد پیش تو بخود رهنمای
بگنج و بگفتار شیرین مگر / ز تو باز گرداند این درد و دم
بسندید گفتارش افراسیاب / که بر آتش کین زند خند آب
چنین گفت با پیدرفش آنگهی / که این آشتی را نمودی رهی
ولیکن ترا رفت باید بدین / مگر کز بد آسوده گردد زمین
بپذیرفت ازو پیدرفش آن سخن / که مرد جهاندیده بود و کهن
بدو گفت فردا شوم نزد شاه / ببینیم تا باز گردد سپاه
چو شب چادر قیرگون در کشید / چو رخ روز رخشنده شد تابنا
بیامد ز نزدیک افراسیاب / دلی پر فریب و سری پر شتاب
چو بر زد از گنبد لاجورد / فروزنده خورشید شب روز کرد
نبشت از بر نامه زان پیدرفش / سوی شهر ایران کشیده درفش
چو آمد بر شهریار زمین / همی کرد بر شهریار آفرین
چنین گفت کای شاه تا جاودان / برین بالش پادشاهی جهان
ترا زیبد آیین شاهنشهی / که زیبنده تاج و تخت مهی
جو داد از کردت جهان کدخدای / تو باید کالش مشو زشت رای
تو دانی که سالار افراسیاب / بخون سیاوش نکردی شتاب
تو دانی که آن شه نیای تو است / بکین خواستن تو مشو پیش دست
ولیکن بدو باز بند و خرد / بسوی جز نیک سخن نیکرد

مگر کان بد آسمانی بدست / زدست تو دریافتن زان شدست
و دیگر کی زان پشیمان شدست / شب و روز از اندیشه گریان شدست
جوانی کرد و خویش نالد همی / دگرگونه تر زین سگالد همی
مگر در نیابد ترا خشم بد / مگر فتنه زین جایگه بگذرد
چو برگردی از جنگ توران زمین / فرستد بتو تاج و تخت و نگین
ترا باشد ایران و توران همه / تو شاهی و گردنکشانت رمه
شنیدی که ایرج بدین آرزوی / نماند و بریدند او را گلوی
کنون هر دو آسان بدست آمدست / سپه کردن و جنگشان بیهده ست
نیا پر پدر گشت و خود بگذرد / ز توران و ایران زمین نگذرد
من از مهربانی همی گویم این / کجا ماست بر من جهان آفرین
تو بشنو درین گفت من بیشتر / که اندیشه باید ترا بیشتر
و دیگر که از کین کنی خواستار / چه دانی که یزدان تراست یار
که پیروز گردد بدین رزمگاه / گرا دست باشد ازین دو سپاه
دو لشکر نهد روی زی کارزار / یکی را شود بیگمان کار زار
جهان به که بگزینی این آشتی / نیاید مگر بر تو بد آشتی
چو گفتار گوینده بشنید شاه / بدانست کز چاره آمد براه
چنین گفت پس شاه ایرانیان / که بد عهد باشند تورانیان
نبردم کاستی نتوان سخن / که گویی مرا ساز کینه مکن
تو دانی که مهر سیاوش ز دل / نه در خورد کین بود و زیبای بد
رها کرد ایران و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ورا همه مهربانی نمود / که گوید که روزی زیانی نمود
همه بندگی کرد و نیکو خوی / جهانجوی بود و ز شاهان رهی
رهی وار بسته بپیشش میان / ورا برگزیده از ایرانیان
بامید نیکیش بکرد این پسند / سرش را ببرید چون گوسفند
ورا خواست کشتن و لیکن خدای / نگهدار من بود ازان زشت رای
تن او را شناسم جهان خوی وست / که بدخواه ایرانیان و نگست
تو گویی که بفروش خون پدر / چه گوی بسند ز تو دادگر
تن و گرز و کوپال و آوردگاه / به نیروی یزدان و پیروز شاه
نخواهم بدین رزمگه کین او / نگردانم این راه و آیین او
و دیگر که گفتی که پیروزگر / چه دانی که را داد خواهد ظفر
۳ گر از ملک توران نپیچد مرا / سخن دیگر و رای او دیگرا
۱ اگر من ستمکاره باشم خدای / سر من در آرد بکین زیر پای
۲ ورا فراسیابست پیدا اگر / برو بود خواهد مرا این ظفر
مرا بود خواهد کیانی مهر / که فرمانش باشد بتوران دگر
من اینک بسیج سپه کرده ام / درین رزمگه جمله آورده ام
نکردیم ازین رزمگه هیچ بر / نگه باز خواهیم کین پدر
همان دشت کین است و آوردگاه / کجا آرزو کرد پیوسته شاه
سپه کرد و آمد ز پی ارجه خاست / بکار زور و بازوی و مردی کجاست
تو برگرد و گفتار او را مگوی / گزین در بخیره بهانه مجوی
که من بر نگردم بگفتار نغز / که گوید فرستاده پاک مغز
و دیگر که گفتش که پیران نخست / برو راه باز گفتش درست
که خون ریز باب مرا بارده / سر گوسپه کرد در کین گروی
همی سخوه کرد از چنین گفت و گوی / گرفتار شد روز کینه گروی
شنیدی که با او چه بد ساختم / ازان بد کنش چون بپرداختم
کنون گردم آهنگ افراسیاب / براتش ازین گونه بی خورد و خواب
بکشتم ترا یک پیک در برم / بدو باز گوی این سخن سر بسر
ز خسرو چو برگشت پس پیدا فش / سوی شاه توران شتید و درفش
همی گفت کز دست ایرانیان / نماند بر و بوم تورانیان
درختی ز کین گشت افراسیاب / که بختش بخواند و برگ تاب
چو آمد بر شاه توران زمین / بسی لب پر ناله رخی پر ز چین

همی گفت کیخسرو شهریار / بدو گفت آن روز نامدار
چنین گفت کاکنون میازار چند / گزینی بر بود داد او ر بند
مگر بگذراند بد روزگار / جهاندار دادار آموزگار
و دیگر یک مرد از ایرانیان / تو دو مرده داری ز تورانیان
مگر دل بگرداند از راه جنگ / که او را نباشد خود ایزد درنگ
همه گفتنی گفت در / تو دانی کنون ساز کین بر
ز غم تیره شد روی افراسیاب / درآمد بدیده درش خون ناب
ز بد گشت لرزان که بد کرده بود / چو بند کردی اندیشه بد جسود
چو نیکو سخن گفت آن هوشیار / مکن بد که یابی بد انجام کار
سران سپه را همه پیش خواند / وزان کینها نیکاپک براند
چنین گفت کین کار کرده دراز / چو او را نرانم بشمشیر باز
همه یک بیک دست بر بر زدند / همه دست برابرو یکر زدند
که باید کانیم و مهتر توی / نگهدار گردان و کشور توی
بفرمان تو آب را خون کنیم / ز دل کین دیرینه بیرون کنیم
الا ای سخن گوی شیرین سخن / فراز آوریدی تو قصه بین
چو از کین پیران شدی نیاند / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
پس از کینه اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون بپاکیزه مغز
که چون خواست کینه ز افراسیاب / بریغ فراوان شه زودیاب
همی خور چه وزی و کام دل / که ناچار خواهی شدن زیر گل
همه نام من باد بر یاد تو / وزین کس بیفتاد ز یاد تو

در ستایش سلطان محمود

که گنجش ز بخشش ببالد همی / بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر پر کلاه ویست
ز یزدان بران شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
ز گیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور جود ورا بر نخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست
ببزم اندرون گنج پیراکند / چو رزم آیدش تیغ پیدا کند
بیار آورد شاخ دین و خرد / گمانش بدانش خرد پرورد
باندیشه از شیر غرمان بود / همیشه نیایش بیزدان بود
چو آورد گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد از گنج او رستخیز
بدان تیغ زن دست گوهر فشان / ز گیتی نجوید همی جز نشان
که در رزم دریاش خواند سپهر / ببزم اندرون نیز خورشید چهر
گرامی دو بر زمین خاک و آب / همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / بدر بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزدی / ستایش برین گونه کی خیزدی
بمشت زور مندست و خندان سپاه / که اندر میان باز داد است راه
بس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یاور و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند / همان گنج و هم تخت و افسر دهند
گریزد که کشتن ز پیمان اوی / و گر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشنست / ببزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شاه گرد دلیر / کجا کوه بستاند از جنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست / ببزم اندرون ابر بارنده اوست
خرد مستش و نیک نامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی ورش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان

بجای فروش واپسند و درود
بند خسرو ازاجنو که خدای
ز دستور فرزانهٔ داد گر
که تا روز پیری مرا بر دهد
همی داشتم تا که آید پدید
برزم دلیران توانا بود
جو رنج از بر سال شصتم نشست
بدانگه که شد سال پنجاه و هشت
گر این نامه بر نام شاه جهان
بداد و بخشش گرفت این جهان
از آنپس که گوشم شنید این خروش
وز آنپس تن بی هنر خاک راست
که باشد چهری را دستگیر
خداوند زیبا و برتر منش
چه دینار در بزم بخشش چه خاک
ورا از جهان بینی نیازی دها
که داند ورا در جهان خود ستود
یکی بندگی کردم ای شهریار
پی افکندم از نظم کاخی بلند
کند آفرین بر جهاندار شاه
که مایه ندارم ثنای ورا
دلش شادمانه چو خرم بهار
همی تا بگردد فلک چرخ وار
کنون زین سپس نامهٔ باستان
جو بیش آورم گردش روزگار

نشستن که نصر بن احمد است
بپرهیز و رادی بدین و برای
پراگنده رنج من آمد بسر
بزرگی و دینار و افسر دهد
جوادی که جودش نخواهد کلید
بچون و چرا نیز دانا بود
من از شصت و شش ست گشتم جو مست
روان تر شدم چون جوانی گذشت
بگویم تمامم سخن در نهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان
نخواهم نهادن با آواز گوش
روان روان معدن پاک راست
خداوند شمشیر و تاج و سریر
ورود در نخاره و سر کشش
ز بخشش نداند دلش هیچ باک
میان یلان سرفرازی دهد
کسی کش ستاید نیارد شنود
که ماند ز من در جهان یادگار
که از باد و باران نیابد گزند
کزینی او بیناد کس نیکخواه
ستایش کنم خاک پای ورا
همیشه برین گردش روزگار
بود اندرو مشتری را گذار

گر آرام این پادشاهی بدوست
گشاده زبان و دل و پاک دست
بپیوستم این نامهٔ باستان
خنیدم جهاندار بخشنده
نگهبان دین و نگهدار تاج
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
رخ لاله گون گشت برسان کاه
خوشی شنیدم ز گیتی بلند
فریدون بیدار دل زنده شد
فروزان شد آثار تاریخ او
بپیوستم این نامه بر نام اوی
همان نیز بخشنده داد گر
خداوند هند و خداوند چین
هر آواز آوازه او کرو و سنگ
جهاندار محمود خورشید فش
که جاوید بادا سر و تخت اوی
که شاه از کمان و توان برتر است
بناهای آباد کرد خراب
برین نامه بر سالها بگذرد
مرورا ستاینده کردار اوست
زمانه سراسر بدو زنده باد
از و شادمانه دل انجمن
شهنشه بماناد بر عز و ناز

خرد در سر نامداران نکوست
پرستنده شاه یزدان پرست
شنیده از دفتر باستان
بگاه کیان بر درخشنده
فروزنده افسر و تخت عاج
سر و دین و دنیا و گنج و رنج
جو کافور شد رنگ مشک سیاه
گر اندیشه شد تیز و تن بی گزند
زمان و زمین پیش او بنده شد
که جاوید باد این و رنج او
همه مهتری باد فرجام اوی
که و بید الگیتی سر فرز
خداوند ایران و توران و چین
هر آهنگ و هنگی سنگ
برزم اندرون شیر شمشیر کش
بکام دلش افسر و تخت اوی
جو برتارک مشتری افسر است
ز باران و ز گردش آفتاب
همی خواند آنکس که دارد خرد
جهان سر بسر پر ز آثار اوست
خرد تخت او را فروزنده باد
به هر کار پیروز و چیره سخن
از و دور چشم بد بیاد نه
بپیوندم از گفته راستان
نباید مرا پند آموزگار

رزم کیخسرو با افراسیاب

جو بنگار کیخسرو آمد پدید
کنون خطبه یافتم زین نشان
شگفت اندرین گنبد تیز رو
یکی را همه ساله بخت و درود
یکی را همه رفتن اندر فریب
بر آنگه که سال اندر آید به شست
اگر بگذرد این همه تیر است
نیابیم بر چرخ گردنده راه
همش رفتن آید بدیگر سرای
که کین پدر باز جست از نیا
جنین است رسم سرای سپنج
بیارات بر سر سوی مهتران
بر آمد خروشیدن کرنای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بشهر اندرون جای جستن نماند
بنودی بهر پادشاهی روا
بهر سو کرشکر فرستاده بود
دگر نامور رستم پهلوان
در گنج بگشاد و روزی بداد
جو رستم که بد پهلوان بزرگ
فرستادگان خواست از انجمن
که پیروز کیخسرو از پشت پیل
و آن نامه بر خواند هر مهتری
بزرگان هر کشوری با سپاه
از آنپس بگردید گرد سپاه

ز من جادو پیما بباید شنید
که معنی سخن یافتم پیش از آن
بماند همی دل پر از رنج نو
بشمار سپنجی و درد بایدش خورد
گهی بر فراز و گهی در نشیب
ببایدکشیدن ز جنبیت دست
بر آن زندگانی بباید گریست
نه بر کار داد از خورشید و ماه
بماند همه کوشش او بجای
شمشیر و با چاره و کیمیا
بر آن کوشش تا دور مانی ز رنج

بدین داستان در بیارم سخن
ایا آز موزانها تو در خشم
یکی را همه بهره شهد است و قند
یکی زو همه ساله با درد و رنج
جنین پر ورا اندیشه روزگار
ز منشا و بر بگذرد بس یکی
اگر دام ماهی بدی دام شست
جهاندار اگر چند کوشد برنج
تو از کار کیخسرو اندازه گیر
نیارا بکشت و خود ایدر نماند
جو شد کار گودرز و پیران بسر

آغاز داستان

نماند و شد روی گیتی جو نیل
بدشت اندرون راه رفتن نماند
نشستن بگه بر ده پادشا
بسی بهره و بندها داده بود
بپسندیده ورا و روشن روان
بسی از روان پدر کرد یاد
جو گودرز بنیاد دل آن پیر گرگ
زبان آور و بخرد و نیک فن
بزد مهره و گشت گیتی جو نیل
کجا بود در پادشاهی مری
نهادند سر سوی درگاه شاه
بیارات بر سر سوی درگاه

نشست از بر تخت با تاج شاه
جو بر پشت پیل آن شه نامور
از آن نامور خسرو سرکشان
جو لهراسب و جون اشکش تیز جنگ
بزرمود شان بازگشتن به
سه تن را گزین کرد از انجمن
دگر پهلوان طوس زرینه کفش
بهر نامداری و خودکامه
مرآرام بادا شما را مه خواب
ز گردان گیتی برآمد خروش
جو شد ساخته جنگ را لشکری
گزین کرد از آن لشکر نامدار

بسنگ اندرون لاله کارم همی
گهی شادمانی گهی بر زخم
تن آسانی و ناز و تخت بلند
شده تنگدل در سرای سپنج
فزون آید از رنگ گل رنج خار
ز دوران چرخ آزمودم بسی
خردمند او یافتی راه
بیازد بکین و نیازد بگنج
کهن گشته کار جهان باز کرد
جهان نیز منشور او را بخواند
بجنگ دگر شاه پیروز گر
برفتند با لشکران گران
بهامون کشیدند پرده سرای
خروش آمد از دشت و از بارگاه
ز دی مهره در جام و پستی کمر
چنین بود در پادشاهی نشان
که از ژرف دریا برآورد نهنگ
هر آنکس که بد کرد و پر خاشخر
سخن دان و روشن دل و رای زن
گر او بود با کاویانی درفش
نوشتند بر پهلوی نامه
کمر ساختن رزم افراسیاب
ز مین جمله دریا بر آمد خروش
ز هر نامداری بهر کشوری
سواران شمشیر زن سی هزار

گر باشند با او بتغلب اندرون — همه جنگ را داده پشته نگون
بیکدست مرطوس را کرده جای — منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور خوریان بود شاه — بسی نامداران زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم سوز — چو کوران شه آن کرد لشکر فروز
وزو دورتر آدش رزم زن — چو کوران شه آن کرد لشکر شکن
یکی آنکه بر کشوری شاه بود — که رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ — نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباح فرزانه شاه یمن — دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا — جهاندار و فرزانه و پارسا
هر آنکس که از تخمه کیقباد — بزرگان با دانش و بانژاد
چو شماخ سوری شه سوریان — بکار رزم را بود بسته میان
فروتر ازو قارن رزم زن — بهر کار پیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بد او پادشا — جهاندار و پندار و فرمان روا
بدست چپ خویش بر جای گرد — دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان ز تخم زریر آنکه تیغ — زدندی شب تیره با ماه میغ
دگر آنکه او بد ز تخم زریب — پرستنده فرخ آذر گشسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد — یکی شاه شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری — برفتند یکسر بفرمان کی
بس پشت او را که داشتند — همه نیزه از ابر بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه — که یکدل سپاهی بد او یکتنه
هر آنکس که از زابلستان بدند — دگر مهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست — همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره — چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود — بچپ و سپهدار فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل — بپیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند — چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه — بپیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران بروز نبرد — بصندوق در ناوک انداز مرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار — همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد گردان جنگاوران — که بودند با تخمه شاهوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ — بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند در پیش پیل — اگر کوه پیش آمدی برد و پیل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر — نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده ببس پیل کرده بپای — ابا نیزهٔ رمحی نیزه گرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون — همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار — سپردار با تیر و جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ — پیاکنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه — سپردار و با درع و رومی کلاه
ز گردان و گردنکشان سی هزار — همه پرزدار و جنگی سوار
ابا شهر و شاه و دهستان هزار — که در چشم او بد بداندیش خوار
ز بغداد گردن فرازان کرخ — بفرمودشان با کمانهای چرخ
که پیش اندرون تیرباران کنند — سوارا چو ابر بهاران کنند
بدست فریبرز نستوه بود — که نزدیک او لشکر انبوه بود
که از تخمه نامدار نخمه بود — بزرگی بد آنکه بدان تخمه بود
بزرگان و رزم آزموده سران — ز دشت سواران نیزه وران
سرمایه و پیش روشان زریر — که آمو بدی پیش او نره شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد — چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان — یکی پیش رو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار — برفتند هم بر چپ شهریار

دگر لشکری از خراسان بدند — جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش نگهدارشان — کز نام جستن سپهدارشان
دگر نامداری که و خان نژاد — جهاندار و از تخمه کیقباد
بگاه نام آن شاه پیروز بود — سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرجگان بود دستان شیر — بگاه زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد — بر تخمه دل لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند — ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم — پر از خون دل از تخمه زادشم
ازین دست شمشیر زن سی هزار — جهاندار و از تخمه شهریار
پر آن سپه گیو گودرز را — بدان تازه شد دل همه مرز را
پس گیو شد یاور همکنان — برفتند زابلکان با سنان
بیاری پشت سپهدار گیو — برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار — دلاور سواران خنجرگذار
سپه ده هزار از دلیران گرد — پس پشت گودرز کشواد برد
دمادم بشد بر ثه تیغ زن — اباکوسیان اندر آن انجمن
بمردی شود جنگ را یار گیو — سپاهی پر آواز و گردان نیو
زواره بد این جنگ را پیش رو — سپاهی همه جنگ سازان نو
به پیش اندرون قارن رزم زن — سرنامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه — بپوکرد آب افکن رزم خواه
وز آن پس بگودرز و گستهم گفت — که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا اندر میان و طوس — بکردند بهر جای با بوق و کوس
بدان تا بجنبد ز بیداد دست — کسی را نگاه نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا — ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون بد و گاه پیش — ز بهر خورش او همی رایش
نخواهد هیچ هرچه باید ز شاه — بهر کار باشد زبان سپاه
زهر سو طلایه بد بیدار کرد — بر خیمه از خواب بیدار کرد
بهر سو فرستاد کار آگهان — همی جست پیدا ز کار جهان
بگاه کوه بد دیده بان داشتی — سپه را پراگنده بگذاشتی
همه غار و کوه و بیابان و دشت — بهر سو همی گرد لشکر گذشت
عنانها یک اندر دگر ساخته — همه جنگ را گردن افراخته
ازیشان یکی رانده بیم و رنج — همی راند با خویشتن شاه گنج
بدین گونه چون شاه لشکر بساخت — بگردون کلاه کیی بر فراخت
دل مرد بد ساز با جنگجوی — پر از جنگ جستن نکرد آرزوی
سپهدار توران از آن روی چاج — نشسته بآرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار — سپه بود با آلت کارزار
نشسته همه خلخ و ترکشان — همه سرفرازان و گردنکشان
بمرز گروشان زمین مرتبه بود — ز برگ درختان و کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ — جهانی پر از آذر و گرد و مرگ
سپهدار ترکان به پیکند بود — بی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین — نشسته بمرز کشانی زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای — ز خیمه بد بر زمین نیز جای
جهانجوی پر دانش افراسیاب — نشسته بگنبد بخورد و بخواب
نشست اندران مرز ایران کرده بود — که گنبد فریدون برآورده بود
برآورده در گنبد آتشکده — همه زند و استا بند آزده
ورا نام گنبد بدی پهلوی — اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گنبد ز پیکند گشت — زمانه پر از بند و ترفند گشت
نبیره فریدون شه افراسیاب — ز گنبد ز برفس نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت — سپاه از سپهبد همی برگذشت
ز دیبای چینی سراپرده بود — فراوان بپرده درون برده بود
بپرده درون خیمهای پلنگ — بر آیین سالار ترکان بجنگ

نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه / بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز پیروزه و بالیز پرده سرای / فراوان درفش دلیران بپای
ز ده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او جای بودش بسی
برادر بد و خویش و خیل و پسر / ز پیکانکان آنکه بد با هنر
همی خواست کاید پشت سپاه / بنزدیک پیران بدان رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وزان بد که از ایران بدیشان رسید

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و زنهار شدن لشکر

ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
که ایشان چه آمد بروی سپاه / چه زاری رسید اندران رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت / سیه گشت چشم و دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج / بپیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی ز لشکر برآمد بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من / سوار سرافراز رویین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر بدو تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد / همی گفت با درد و تیمار و درد
بیزدان که بنارم از تخت و گاه / اگر نیز چند سر من کلاه
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم جمید و جو شد / وگر خویشتن تاج را پرورد
مگر کین آن نامداران من / سواران و خنجرگزاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد / کز تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفت وگوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد / ز رویین و شیران روز نبرد
کنون گاه کین است و خون بخست / چو با گیو و با رستم آویخت
همه رنج مهرست و هم رنج کین / از ایران و ز شاه ایران زمین
بزرگان توران بافراسیاب / ببخشند و کردند مژگان پر آب
که ما بر بر شاه را بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
چو پیران و رویین و ماه نژاد / چو فرشیدورد گرامی نژاد
کنون ما همه پیش شاه ایدریم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون کرد هر کوه دریا شود / درازی ما هم پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه گشت / بنالید بر دیگر اندازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین بود سر پر زباد
کله بر جه بودش بدشت و کوه / ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که گستهم نوذر بدانجا بپای / سواران روشن دل رهنمای
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / سواران گردان در کارزار
بجیحون بفرمود تا بگذرند / بکشتی بر آب را بسپرند

بدان تا شب تیره بی ساختن / بکشتی نیارد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری / بسی چاره برساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک / که پیدا کند شاه کردو هلاک
شب تیره نشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با او سخن ساختند / جهانرا چپ و راست انداختند
بران بر نهادند یکسر که شاه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان / سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
بزر بود گیتی همانا بجای / بپالاوو و بیداد و فرهنگ و رای
ز چندین سپه نیمه او را سپرد / جهاندیده و نامبردار و گرد
بفرمود تا در بخارا بود / پشت پدر کوه خارا بود
ده و دو فرستید سلیح و سپاه / خورش را ز شهر نکسا بدراه
سپه را ز بیکند بیرون کشید / دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتا بسر رود و بار / بیاورد کشتی و زورق هزار
بیک هفته در آب کشتی گذاشت / سپه بود یکسر همه رود و دشت
بخرطوم پیلان و شیران دژم / گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی سپه آب شد ناپدید / بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / بر اندیشه رزم بگذاشت آب
پراکنده هر سو سپیونی روان / یکی مرد هشیار روشن روان
بپیچید گفت از چپ و دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزم ساز / چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه با بدین دشت جنگ / علف باید و ساز بس بی درنگ
ز یکسوی دریای گیلان ز مست / چراگاه اسپان وجای نشست
بدین روی جیحون وآب روان / خورش آورد مرد روشن روان
چو لشکرش از روی جیحون براند / پس لشکر آنگاه چیزی نماند
میان اندرون ریگ و دشت فراخ / سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه تر گشت ازین آگهی / بیاراست بر گاه شاهنشهی
سپهبد بسی دیده بد روزگار / نرفتی بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه و بنه / همان میسره داد بس با میمنه
بیاراست لشکر کی شاهوار / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد در قلبگه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ / که او داشتی زور و چنگ پلنگ
بلشکر جهان نامداری نبود / بهر جای چون او سواری نبود
بر انگیختی آب و دم پلنگ / گرفتی بنیزه و بکیندی بچنگ
همان نیزه آهنین داشتی / بیاورد بر کوه بگذاشتی
پشنگ نامش بد شیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان و گردنکشان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
دلیری بکار جهن بد نام اوی / پراکنده گرد جهان کام اوی
که بودی بپیش پدر رای زن / بدانش بسر برتر از انجمن
بدو داد از چگلیان صد هزار / سواران شایسته کارزار
بفرمود تا شد سوی میمنه / سواران فرستند سوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت / که نیک اخترت باد هر جای جفت
قراخان جنگی چهارم پسر / کمر بسته آمد بپیش پدر
بدو داد از ترک چگل صد هزار / سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پلنگ / بپیچد سپر از باد و از سنگ
سپاهی بجنگی گهیلان سپرد / یکی نیز بر بود ایلان سپرد
بنیزه جهاندار افراسیاب / گر از پشت شیران ربودی کباب
دو جنگی که توران سواران بدند / بدل یک بیک کوه خارا بدند

سوی میمنه لشکری برگزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
طرازی و غزی و خلخ سوار / همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود نجم بسر / یکی نامور کرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو کرد گیر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور و خزر نخاش با او برفت / بیاری جهن سرافراز تفت
ز کردان و جنگاوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده نستوه سالارشان / شنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان ترکان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد همی رفت آن جنگجوی / که بر کوهه زین بدی کوه روی
وزان نامور تیغ زن چل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیل تن / جهانجوی سالار آن انجمن
بدو داد پیلان و سالار و کام / سر نامداران و پشت سپاه
وز آن پس گزید از یلان ده هزار / که سیری نداند کس از کارزار
سپهدار گرسیوز آنکه براند / سپه را همه یک بیک پیش خواند
بفرمود تا در میان دو صف / بیاورد که بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر آب افکنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد ببستند پیلان براه
چنین گفت سالار گیتی فروز / که دارد سپه بر سوی نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان / ز کینه و پیکار کارآگهان
ز ترکان و ز شاه افراسیاب / ز لشکر که آورد ازین روی آب
سپاهی بدین سوی جیحون کشید / که شد تنگ و ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو بلایا بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگاوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ / بیاری گستهم نوذر به بلخ
بآتش بفرمود تا سوی رزم / برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه / گذر راه شیران ایران تباه
وز آن پس یلان را همه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود / همه ریگ دشت از در رزم بود
بجب بر دو پستان بیابان آب / میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
فرود و رستم و طوس و گودرز و گیو / بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد بی راه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا / دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود ازان کو گرد / همان ژنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه بهر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب / بدان سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید سر زد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف بر کشید
جهان شد پر آواز بوق و سپاه / همه بر نهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین زاهنست / ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب / از ایشان یکی را بجنبید لب
ازان روی و زین روی بر پشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / پراندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر / بصلاب تا بر که گردد بمهر
پسر اندران جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر مهتران و کهان
بنزد تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست

آمدن شیده بنزدیک افراسیاب و رزم خواستن

شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا / ز خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جزین بد که نبیره پدر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی / بر و بوم و مهر پدر داشتی
یکی باز ناخوش ز روی هوا / بر و بر که گشتی بنودی روا
ازو سیر گشتی چو کردی درست / کلاه و تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نگشتی جهاندار شاه / بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون اینک آندیشه جنگ / بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای جان سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را / بپرورد او نیز ویش خاک را
همی داشتی تا بر آورد پر / شد آن مهر شاه از در تاج و فر
چو خندی ز ایران سواران شنید / تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خونی نگه کن که پیران چه کرد / بدان بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش چو آمد بدشت / چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد به پیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه / نه تاج و نه شمشیر و نه گنج و کلاه
ز خویشان جز از خون نجوید همی / سخن جز برینسان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه و پارساست / بدین راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
سپه را چه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند / همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نمانم یکی پارسا
دو نیم سر و ترک ایشان بتیر / نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی مرا راست بود / جز از راستی را نباید بسود
ولیکن تو دانی که پیران کرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی / نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بد روز جنگ او بزور / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشید ورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش / من اندر نهان پر غم و پر خروش
ازان گونه برگشت کین گشته شد / زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دل را همی بگسلند
نبینند چون ترک پیران بخواب / نخواهد کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / همان و ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بخشم / ز دل کم شود سوک با درد و خشم
بیاسوده جستن ز نیکت جنگ / شکستی بود بازماند بجنگ
سپاه از پراکنده بیرون کنیم / وزیشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین گونه جویی همی کارزار
بیا ور ز لشکر نخستین منم / که اسب افکن و پیل رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد / فشاند بر اسب من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او پیکان جنگ من / رهایی نیابد هم از چنگ من
دل و پشت ایران شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
وگر دیگری پیش آید بجنگ / بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد / شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جوید او هم نبردش منم / همه نام او زیر خاک افگنم

گر او با من آید بآوردگاه — برآساید از جنگ مرد و سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد — گر ایدونکه او از تو جوید نبرد
بسر نخ زند دست پشت بپای — بیایم اگر تو کنی رزم رای
که لشکر ببندد نه ایزد پرست — گر تو جنگ او را کنی پیش دست
بدو گفت شاه ای سرافراز پور — که با او بد روزگار از تو دور
چو با خنجر و آهنگ داری بجنگ — بگردان دل خود بدین کار تنگ
ازایدر برو تا میان سپاه — وز ایشان یکی مرد دانا بخواه
برو کافریننده ات یار باد — بر بد سگالت نگونسار باد
بپیچد وز من بجای رسان — که گیتی چنین دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا — سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین — که گردد زمین پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی گنه کشته شد — از آموزگاران سرش گشته شد

پیغام افراسیاب نزد کیخسرو بدست شیده

که گرما بود پیران چه کرد — بهومان و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زین تان نباشد نشست — براز خون بگردار پیلان مست
گر ایدونکه گوئی کز تو بدتنی — بداندیش و ز تخم اهریمنی
بگو پر نگر کز تخم منی — بگو همش هیچ خویشتن را کنی
ترا این کین بگودرز و کاوس مان — که پیش من آرند لشکر دمان
ز زادن کنم این من که تو شادمان — وگر پر گشتم هراسان شدم
همه ریگ و دریا و لشکر شدند — همه نره شیران و کنداورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ — چو دریا کند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار — ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سپر نامور بی گناه — جدا کرد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من برگذری ز جنگ — نترسی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی — بگوینی که جان من شکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای — که گنج و سپاهت نمانم بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی — نیا را بتوران بر آتش کنی
برادر ترا چون و جنگی پشنگ — که در جنگ دریا کند کوه گنگ
مران بوم و برکان دلیران — بنرهان کنیش ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان مرا هر چه هست — ز دینار و ز تاج و تخت نشست
ز آب و سلیح و ز پیش و ز کم — که میراث ماند از نیا و دم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه — ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو — بسر پهلوان و بیزر خویش تو
و لشکر برآساید از رنج و رزم — همه رنج ما باز گردد ببزم
ور ایدونکه جان ترا اهرمن — نپیچد سپهی تا بپوشد کفن
جز از رزم و خون کردنت ای نیک رای — هنوز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام — کمر خود برآید از این کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه — برآساید از جنگ چندین سپاه
چو کشته شوم من جهان پیش تست — سپه بندگان و بسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من — کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند — همه مهتراند و یاور منند
وگر زانکه با من نیائی بجنگ — نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید بجنگ — چو جنگ آوری دور باش از نهنگ
بپیچد سر شد بپای مردش بسر — چرانی خردمند با زور و فر
بآوردگه با تو جنگ آورد — دل شیر و جنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر — گرا بر نهد بر سر آن تاج مهر
گر ایدونکه با او نجوئی نبرد — دگر گونه خواهی سخن یاد کرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه — چو بر سر نهد گوهر زرین کلاه
شب تیره چون دامن اهرمن شد — یکی مجمع شمع در سر کشیند

ز لشکر گزینیم جنگاوران — سرافراز با گرزهای گران
زمین را بخون رنگ دریا کنیم — ز بالای بدخواه پیدا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس — ببندیم بر کوهه پیل کوس
سران را بیاری برون آوریم — بجوی اندرون آب و خون آوریم
سوم روز لشکر بگرداد کوه — برآوریم در رزم و کین هم گروه
ببینیم تا این سپهر بلند — گرا خوار دارد گرا ارجمند
چو بدخواه پیغام تو بشنود — بپیچد بدین گفتها بگرود
بتنها تن خویش او رزم خواه — بدیدار دور از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد — بشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون — پر از دیده پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از آن نامداران هزار — خردمند و شایسته کارزار
فرستاد یکسر همه چون نهنگ — به پیغام رزم و بمیعاد جنگ
زره چون طلایه بدیدش ز دور — درفش و نشان سپهدار تور
ز ترکان سرانکس که بد پیش رو — وزان کاردیده جوانان نو
بره با طلایه برآویختند — بنام از پی شیده خون زبخشد
تنی چند از ایرانیان خسته شد — وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید — نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ — همی باز خواندان یلان را ز جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه — سواری فرستید با رسم و راه
بگوئیش که آمد گوی شیده نام — بشاه آوریدت چندین پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین — بپند ما نزد شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت — بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه — بگوی برتش با درفش سیاه
همی شیده گوید که پیغام — کسی بایدم تا گزارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز غم — فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست — ببالا و موی همال منست
همه کرد گردنکشی زان میان — بیندیش چو قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شاد کام — درود شده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد بر پیش سپاه — بدیدان درفشان درفش سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود — ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان — که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب — ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز — از آن نامور بچه پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت — که پیغام با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن — بیاد آمدش کینهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا — از آن جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب — پشیمان شدست از کوشش بتاب
ورا چشم پر آب و لب پر سخن — مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشید تا دل بپیچاندم — بپشتی لشکر بترساندم
نداند که گردنده چرخ بلند — نگردد بیابیت روز گزند
کنون چاره ما جز نیست روی — که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او بجنگ — بهنگام کوشش بسازم بجنگ
همه بخردان و ردان سپاه — بآواز کند کین نیست راه
جهاندیده پر دانش افراسیاب — جز از چاره چیزی نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی — فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید — کزین دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد — بدان تا کند روز ما را بدرد
تو بر پری او دلیری مکن — از ایران و ز تاج سیری مکن
دگر شیده از شاه جوید نبرد — کند روی ما را ز تیمار زرد
بدست تو گر شیده گردد تباه — یکی نامور کم شود زان سپاه

وگر دور از ایدر تو گردی هلاک / ز ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
الا ای تو پیری جهاندیده / بتوران و چین در پسندیده
همی پوزش آرد بدین بد که کرد / ز پیکار پیچد جت خواهد نبرد
همی گوید اسبان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش / همی باز خواهد بدین رنج خویش
سران شهر گر بوم ایران تهی / همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
برین کینه بودند پیر و جوان / جز از رستم نامور پهلوان
گر از رستم همی ز آشتی سرگذشت / ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین راه نیست / بایران خرامیم ازین رزمگاه
نگه آن همه رسم و سوگندها / همان بهره و برده و بندها
بکاوس بگیرم چه پوزش برم / بدین کارها چون بدو بنگرم
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بماند جهاندار و ایران خراب
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد بتور از پی تاج و تخت
منوچهر چه آمد از افراسیاب / که هرگز مبیناد شادی بخواب
سیاوش را ایزد ببخشید گناه / بگشت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیاید خرامان بنزدیک من
گر از من سپید جت خواهی بخواه / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همی کین پیشین بیفزایدم
کمانی بزدم که ایرانیان / گشایند جاوید ازین کین میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه / که افکنده بودی ازین رزمگاه
گر از جنگ ایران گرفتی شتاب / بگفت فریبنده افراسیاب
جو ایرانیان آن سخنها ز شاه / شنیدند و پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ماندهایم / هم از مهربانی سرایندهایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / وگر کارها را سرانجام نیک
ستوده جهاندار برتر منش / نخواهد که با تو بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با شیده رزم آزمود
سواری نیامد بدشت نبرد / جز از شاه شان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو و موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بجایید کین شیده روز نبرد / پدر را نداند بها مرد مرد
سلیحش پذیره کرده از جادوی / ز کژی و سستی رای و بدخوی
نباشد سلیح شما کارگر / بدان جوشن و خود پولاد بر
همان اسپش از باد دارد نژاد / گر از دین شیر و تیزی باد
کسی را که یزدان نداد فر / نباشدش با جنگ او پای پر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز زور نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یکنهاد
بسوزم بدو تیره جان بدرش / چو کاوس را سوخت دل بر پسرش
دلیران و شیران ایران زمین
همان شاه را خواندند آفرین
بگرمود تا قارن نیکخواه
شنو باز و پاسخ گزارد سپاه

پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را

که این کارها دیر و دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنرها نه مردی سستی بجنگ / نجویید کز رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / گر آشاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / که برکس نماند سرای سپنج

بزور جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس پرورد کار
که چندان بمانم شما را زمان / که بر گل جهد باد تند دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / گر از جور و بیداد آید فراز
گر ایدونک گرمی ز یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و زرین کلاهت مراست
پشنگ آید و خواست از بن بود / زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من / بخنجر ببینید سر افشان من
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با وی بگردد بآوردگاه
تن و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بنوجام ازو رستخیز
گر ایدونکه پیروز گردم بجنگ / بسازم برین سان که کردی درنگ
ببازد خروشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گردد برنگ روی
بویژه که رستم بود پیش رو / نماند برین بوم و بر خار و خو
وزان پس یلان را همه هم گروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
جوان گفته باشی بشیده بگوی / که ای کم خرد مهتر یا مجوی
بتنها ز ایدر بکام آیدی / نه بر جستن ننگ و نام آیدی
ندارد بهر پیغام افراسیاب / که کردار بد کرد بر تو شتاب
جهاندار تا گفت زان انجمن / ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سر بی گزند / گت از تن ببرند چون گوسپند
بگرید جهان زار بر تو بدرد / که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
شد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
بند شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
ازان خواب گر روزگار دراز / ندید و ندید کس همیداشت راز
سرش گشت گردان و دل پرنهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افکنده مردان نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم شکست کوبی دلم / بر آنم که دل را ز تن بگسلم
بدو گفت کای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مکن در کمین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درخشان کند روی چرخ بنفش
تن و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سیاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسپ جنگی پلنگ
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید روشن برش
از آهن کلاه کیان بر سرش

رزم کیخسرو و با شیده پسر افراسیاب

درفشش یکی ترک جنگی بچنگ / خرامان بیامد بدان دشت جنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری شد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
همی گوید آن نامور تیز چنگ / که با شاه گوید کامد پشنگ
بخندید ازو شاه و خندان بگفت / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک زرین ببر بر نهاد / درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / بآهن تن خویش بنهفته اند
شما را زا همه تخت باشد نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام دشمن مباد
سپهدار با جوشن و گرز و تیغ / ز گرد سم اسپ او بی فروغ
چنین گفت از آن پس که نهاد خود / بدیشان فرستاد چندی درود
که یکتن مجنبید ازین بارگاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / برهام گودرز دارید گوش

چو خورشید بر چرخ گردد بلند / بپیچید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین آمد آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شادکام و گهی در نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم بجویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید / وزان در نزدیک ارمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود / همه چاره و جنگ آسان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تنگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش بر آمد با بر
میان دو صف شیده و را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش رد / تو ای پسندیده پر خرد
نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی ترک بر چرخ ماه
چرا آنکه بر تو گمانی برد / جهاندیده کو خرد پرورد
اگر مهر بودید با خال خویش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
وگر جنگ جویی ز پیش سپاه / برو دور بگزین یکی جایگاه
که ایران و توران ببینند کس / نخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار
ستم داغ دل پور آن بی گناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایشان بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
مرا خواستی کس نبودی روا / که پیشت فرستادمی ناسزا
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی
همین را که دارند با ما درفش / نه بندد روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون بود مرد شادان سور
بیابان که آن از در رزم بود / بدانجایگه دشت خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بدان شخ بی آب نهادند جنگ
بپرید بر آسمانش عقاب / از و بهره شخ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران کشته نهان / که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌شان سنان / پر از آب برگستوان و عنان
بروی عمود و بتیر و بتیغ / بگشتند با یکدگر بی دریغ
زمین شد ز خون سواران سیاه / نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / ز ترکان سرکش بپیچید کند
بدانست کان فره ایزدیست / از و بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی سست شد / بنیروی مرد اندر آمد یکی
چو درمانده شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون هر دو آبار واده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو بیابم رها / شوم پیکان ار دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان / کند بر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده به آید که جوییم جنگ / بکردار شیران بسازیم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کین شیر با زور و چنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد تن آسان کند / بسی شیر دل را هراسان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بر ایرانیان افکند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار زین پیکران کهر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
گر ایدون شوم پیش او جنگساز / تو شاهی جهاندار و گردن فراز

برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز تا رزم او پای نیست / ز ترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پشنگ
وزان سر بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
چو از بازگشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / برانگشتن و جستن رستخیز
بدان نامورتر جهان شیده گفت / که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دستبرد / ندیدیم ما آوردگه دستبرد
ولیکن بستودان وا از گریز / برآید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ بر نگذرم / اگر دیده اژدها بسپرم
گر ایدر فراموش روی پدر / ز دشمن زمین باز دارد نبرد
بدانستم این زور و مردی ز چیست / برین نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
بشیده چنین گفت شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان پیکان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / نپیچم ز رای تو اکنون لگام
فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسپ / پیاده بکردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ / فرود آمد از اسپ جنگی پشنگ

کشته شدن شیده بر دست کیخسرو

بهامون چو پیلان بر آویختند / همه خاک با خون بر آمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه / گمان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست کاید مگر زو رها / که چون سر بشد تن ندارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای او / وزان تا برآورده بالای او
بزور جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آرد بدست
گرفتش بچپ گردن و برداشت / برآورد و زد بر زمینش درست
همه مهرهٔ پشت او [illegible] / شد از درد بریان و گشت
یکی تیغ تیز از میان بر کشید / برابر بنامور بر درید
برو کرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک از درد خاک
برهام گفت این بد ناهمال / پشنگ دلاور مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
برش را بمشک و عبیر و گلاب / بشویید و تن را بکافور ناب
بگورش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدید آن تن نامبردار شاه
گر ایدون ازان ریگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم من او را نوان / نه جنگی سواری نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی بمن / بیا را بگوی اندر ان انجمن
دل و دیده نامداران براه / که شیده کی آید از آوردگاه
سواری هیونی شد بران ریگ نرم / بر منه بر دو دیده پر خون گرم
برآورد بر شیده را زار تخت / همه پیش سالار توران بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بگفت آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراگند ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان بر آنکس که دید / ز بر جامه و دل همه بردرید

خروشی برآمد میان سپاه / که عشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نه آرام جوییم و خواب
روان را بدین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید
نه پیوند پر تیغ ما را نیام / نه هرگز بوم زین سپس شاد کام
ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم از ایران زمین بوم و بر
ز مردم شمر گر ز دام و دده / کسی کو نباشد بدرد آزده
مبادا در آن دیده در آب شرم / که از درد ما نیست پر خون گرم
از آن ماه دیدار جنگی سوار / از آن پیر و بن برلب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک / ز دردی که درمان نداند پزشک
همه نامداران پاسخ گزار / زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کناد / بداندیش را دل هراسان کناد
ز ما نیز گیتی نسازد درنگ / شب و روز پر درد و کین و شرنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم / برآورده کز بر سر افشان کنیم
ز خسرو ببندیش ازین کینه چیز / کنون کینه برکینه بفزود نیز
سپه دل شکسته پر از درد شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه

رزم کیخسرو با افراسیاب و لشکر بانبوه

چو خورشید برزد سر از پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای / همان ناله کوس با کره نای
ز گردان شمشیر زن ده هزار / بیاورد چون از در کارزار
چو خسرو بر آن گونه برد ساز / بزد بوق تا قارن رزم ساز
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / از او گشت چون دلاور ستوه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد / برآمد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / ز افراسیاب اندر آن رزمگاه
بپیوست جنگی گرانسان نشان / خداوند گردان و گردنکشان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون گشت آوردگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همه چشم جنگاوران خیره گشت
چو پرواز شد قارن رزم زن / بهمن ور و اندر آمد شکن
چو بر تخت خورشید بنشست ماه / یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار / که چیره بدند اندر آن کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند / ز خواب و ز خوردن بپرداختند
چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با گستری نیکخواه
چو طلق بپالد بپالوده بود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که من خود ستم دیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را کنون / تو یابی ستم دیده را رهنمون
وز آنجایگه با دلی پر ز غم / پر از خون دل از تخمه زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون چون افراسیاب
چو بر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس پر عقاب
ز بس ناله بوق و گرد سپاه / ز بانگ سواران در آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / هزبر ژیان را بدرید گوش
جهان سربسر گفتی آهرمنست / وگر آسمان بر زمین دشمنست

بهر جای بر توده چون کوه کوه / ز ایران و توران گروها گروه
همه ریگ خون و سر و دست و پای / زمین را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو گرد پس پاره داده نگون
وز آن پس دلیران افراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی / کمان ناوک انداز بود اندر وی
حصاری بدند پیش قلب سپاه / برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه زنده پیلان و لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی بماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پشت صندوق پیل / سپاهست بسیار بر چند میل
سوی میمنه میسره برکشید / ز قلب و ز صندوق برتر کشید
بفرمود تا چهن رزم آزمای / روند با نگهبان لشکر ز جای
برو ده هزار آزموده سوار / همه نیزه دار از در کارزار
سوی میسره پیل جنگی ببرد / بشد تیز با نامداران گرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بسوی سمنگانیان کرد روی / که بودند گردان پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / زره دار و با گرزه گاوسار
ز شماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگاوران ده هزار / همه رزم جویان نیزه گذار
میان دو صف تیغها برکشید / ببینید کس را سراندر کشید
دو لشکر بر اینسان برآویختند / جهان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و راست / جهاندار خنان جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق و پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه / منوشان و خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیارات با کاویانی درفش / همان پهلوانان زرینه کفش
ببرد دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راست پشتش رستم جنگجوی / زواره فرامرز بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بسیار و آزادگان
ببودند بر دست رستم بپای / زرسپ و منوشان فرخنده رای
برآمد از آوردگه گیر و دار / ندیدند از آن گونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود / کسی را که با روز برگشته بود
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / پی راند ندید بر خاک راه
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بیشه بر دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
بر سینه شان و تن بی‌سران / چکیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندر آوردگاه
ز پرخاش بر میسره شد تباه / بدست فریبرز کاووس شاه
بدست منوچهر در میمنه / کسیلان که صد پیل ژنگی تنه
یکی باد و ابری سوی نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید ور روی زمین تیره گشت / جهان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران بهر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
اگر کوه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

یکی گرد گرسیوز از پشت شاه / به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی که رستاو بر میمنه / گرانمایگان یکدل و یکتنه
سوی میسره جنبش لشکری / پراگنده بر هر سویی مهتری
سواران و جنگ‌آوران چل هزار / گزیده همه از در کارزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بجنبید و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر دو دار و گیر / بپوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید از پشت تاریک شد / بدیدار شب روز نزدیک شد
فرستاده گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
کنون که جوید ز گردان نبرد / زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
سپه بازکش چون شب آمد بگوش / که اکنون برآید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه
وز ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
دو شاه دو کشور چنان کینه‌دار / برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن روی / که او پیش خسرو شود رزمجوی
عنانش گرفتند و برتافتند / سوی ریگ آموی بشتافتند
جهن بازگشت اسقیلا چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلان چو جنگی نهنگ / دگر پر ز ایلان سواران جنگ
سر چار توران سواران بدند / جفاپیشه و نامداران بدند
جهاندیده شاه از میان گروه / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر اسقیلای گرد / ز زین برگرفتش زمین را سپرد
دمان شاه ایلان به پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بزد نیزه گرکار بر جوشنش / ز ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / بسک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش به دو نیم کرد / دل برز ایلان پر از بیم کرد
بسک برز ایلان جوان خم شاه / بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت / همه پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند زو دست برد / برآورد که بر نماید اپج کرد
ز افراسیاب آن سخن ترک بود / نگه کس اندر ایشان نبود
ز توران سواران چو آگاه شدند / تو گفتی بر و روز کوتاه شد
برآوردگه خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیر مردی ز رنگ توست / ترا بازگشتن ز جنگ توست
گر امروز دانید که یکروز باد / ترا تخت و شادی ترا در گشاد
چو روشن شود روز ما را یمین / درفش دل افروز ما را ابین
همه روی ایران چو دریا کنیم / ز خورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه دو کشور چنان رزمساز / بلشکرگه خویش گشتند باز
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / سپهر از بر کوه ساکن گذشت
سپهدار توران بنه بر نهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد

هزیمت شدن افراسیاب

طلایه برفتند تا ده هزار / بد او ترک و برگستوان‌ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
و نادم شما از پسم بگذرید / ز جیحون بزورق زمان نشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی بگذاشت آب
همه روی کشور ببستند راه / سراپرده و خیمه بد پیش سپاه
سپیده چو از باختر بردمید / طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار / که پرداخته شد شاه از کارزار
همه دشت خیمه است و پرده‌سرای / ز دشمن سواری نه بینم بجای

چو بشنید خسرو دوان شد بخاک / نیایش کنان پیش دادار پاک
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز گیتی ستمکرده را دادوار / ز چیزش همه ساله برخوردار
چو خورشید زین پس سر برگرفت / شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / به سر برنهاد آن دل‌افروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد آن سزاوار گاه
شد آن لشکر از خواسته بی‌نثار / که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که این فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دشت آوردگان / شد آن نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه برگشته / که آواره از جنگ برگشته
چو پیروز کرداد مان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی ستایش مر او را کنید / شب آمد نیایش مر او را کنید
کرا او که خواهد کند شوربخت / یکی نیک سر برنشاند بتخت
ازین کوشش و پرسشت رای / که او داد و او بنده را پای
بباشم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز سر هور گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین ز ما بیت و ما کینه خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همه کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیانی ز گرد / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه / جهان چون بد و رسم آیین و راه

فتح نامه کیخسرو بکاوس

سر نامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه آن جهانبان کش / پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیش همواره پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم از ایران بر ریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / ببیند خردمند سر گز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و فرزند او / گرامی بزرگان و پیوند او
وزین نامداران بسته دویست / که چند شیر با جنگ برگ و بکست
همه هم نبرد تو اندر رزم بود / ز چرخ آفرین بر چنین بزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
برین رزمگاه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
نماند بر ما مهتری زننگ / از آن پس گذر کرد بر ریگ جنگ
چو زان روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب
بپیش سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس ز جنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست / مرآنکس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ / همی خواست کاید بشیران جنگ
وز آن پس چو گشت انجمن آنچه ماند / بزرگان بر تو منش را بخواند
چو گشتند بر ما یکان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / چو بیچاره گشتند از کارزار
کز از لشکر ما بزرگ آنکه بود / گذشتند و زیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست / بر آن رفتگان بر بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند و خویش / گسستیم و چندی ز پیوند خویش
بدین روی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم از آن پس که فرمود شاه
ز بی دانشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره‌جوی

گراید و نیکو روش بود رای شاه / از ایدر بچاج اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن / بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام بهشت گنگ / که هم راه گرگست و هم راه جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و رخ پر ز خون
بگلزریون شاه توران سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند از آنجایگه سوی گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی شهر بودش بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سویی بی کران / بزرگان گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و سنبل و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان / بدین آشکارا چه دارد نهان
ز هر سو خبرها همی از نهفت / که آینده آمد بکایک بگفت
که خسرو سپه را بجیحون کشید / برآمد ز جیحون بهامون رسید
نگر تا چه باید سگالید ساز / کنون گاه لشکر بباید فراز

گذشتن کیخسرو بجیحون و گشتن بشهرهای افراسیاب

چو کیخسرو آمد بدین روی آب / از و دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد ازین سوی رود / فرستاد هر سو بهر کس درود
گزین آمدن پس مدارید باک / نخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که نوشاد بد بیش داد
وز آنسو بیامد سوی مرز سغد / یکی تو جهان دید پیسته ز جعد
ببخشید گنجی بران شهر نیز / همی خواست کآباد گردد بچیز
بهر مرز پیلی زینهاری سوار / همی آمدندی سوی شهریار
وز آنپس چو آگاهی آمد بشاه / ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او یک گله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تورست پر کین و درد / بجوید همی روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج / بجوید همی تخت ترکان و تاج
سپاهی بسوی بیابان برک / فرستاد و سالار ایشان طورک
بپذرفت ازین هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندید راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و در پیش او بگذرند / ردو موبد و مرزبان بشمرند
برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همان گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست / نشستند و گیرند اسپان بدست
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه دار رم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بد از در کارزار / بدانست نیرنگ و بند و حصار
بیاورد با خویشتن یار کرد / سرند گنجش پر ز تیمار کرد
وز آنجایگه گردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که اکنون دگرگونه شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
بسازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را بید رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیابد رها
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
بر و بر خورشها مدارید تنگ / مدارید کین و مسازید جنگ
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که گفتی بدرد همی چرخ ماه
بتوران زمین در نهادند روی / جهان شد پر از غلغل و گفتگوی
هر آنکس که فرمان بجای آورید / سپاه شهنشه بدو ننگرید
هر آنکو برون شد ز فرمان شاه / سرش را هم آنگه بریدند راه
ز ترکان کسی کز نهیب افراسیاب / لب تشنه بگذاشتندی بر آب
وگر بازماندی کسی زین سپاه / تن بی سرش یافتندی براه
دلیران بمرزها نهادند روی / بهر دز که بودی یکی جنگجوی
شدی باره دژ هم آنگه تباه / نه دژ ماندندی و نه بارگاه
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
بدین گونه فرسنگ صد بر گذشت / نه دژ ماند آباد جای و نه دشت
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین برنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کار آگهان / بدان تا نماند بدی در نهان
سراپرده شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خرد و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی خورده بر خاست از تیره خاک
وز آنسو بجنگ اندر افراسیاب / درخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیاردان
که اکنون که دشمن بیالین رسید / بجنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
چو از جنگ چیزی نه بینیم ما / زبونی بجای گزینیم ما
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

رزم کیخسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد ز هامون بجنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان شد پر آشوب و شور و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ تیغ / فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
چهارم سپه بر کشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف
بقلب اندر افراسیاب و گوان / سواران گردنکش و پهلوان
سوی میمنه جهن و افراسیاب / همه نیزه بگذاشت از آفتاب
سوی میسره شیر جنگی طورک / ابا کار دیده سواران گرگ
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان و پیروز راد
چو گرگین میلاد و رهام شیر / بجیر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگیی پای داشت
پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل / همه آب دریا شد از خون چو لعل
بسر بر ز گرد سپاه ابر بست / ز نیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی گشت از آوای کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت مغز سر و دست و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای
همه نعل اسپان سر کشته خست / همه دشت بی تن سر و یال و دست
خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر بدین کینه خستو شدند
که گر یکزمان نیز لشکر چنین / بماند برین دشت با درد و کین

نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آید ز پای
ز بس چاک چاک طبرزین و خود / روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو بپشت سپاه / بپیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بر هر کسی پادشا
اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن بکوه اندرون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر داد گر بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
هم آنگه بر آمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
بر افروخته آتش اندر سوی / طلایه بیامد بر پهلوی
بخنجر بریدی سرش را ز تن / چو از خاک وریکش بسودی کفن
کسی کو سر از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
که آمد ز پیروز بختی بجنگ / بد خواه بر شد جهان تار و تنگ
رسیدند مردم بیکسو شدند / دو لشکر بدین گونه خسته شدند
بر آمد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
چنین تا سپهر از میان بار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ / بشد چون زمین آسمان تیره رنگ
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید برخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز رستم بنزدیک شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب / رسیدیم ما که بهنگام خواب
ازیشان سواری طلایه نبود / کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایران / کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان بهر سو کشت / زمین پشته و خاکشان جادرشت
پر از مرده از رستم هم اندر زمان / سوی ما بیامد ببیند دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
بدیشان رسیدیم هنگام روز / چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
شب و روز رستم یکی داشتی / چو تنها شدی راه بگذاشتی
تهمتن کلاه ابره بر نهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین کی از کلک بگشاد شست / قراخان ز پیکار رستم بجست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه / همانا که آگاهی آمد بشاه
بشادی بر آمد ز لشکر خروش / سپهدار ترکان همیداشت گوش
بر آنکس که بودند خرد و برست / ز ترکان بزر بود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان برست / رسیدست نزدیک با درد دست
سپاهی بتوران نهادند روی / گریشان شود بامداد آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار / کز این بار بخت بد آمد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما / به پیکار کم شود راه ما
کنون او کلاند گر ما شنویم / چنین کرد در جنگ کیخسرو هم
چو آتش بریشان شبیخون کنیم / ز خون روی گیتی چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر / ببندد کمر نام و دیوار شهر
برآر سر همه لشکر این دید رای / همان مرد فرزانه و رهنمای
بنه هر چه بودش هم آنجا بماند / چو آتش بر آن دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک دیدش همه / خبر شد بنزدیک شاه رمه

همه دشت خرگاه و خیمه بسی / ازیشان بخیمه درون خفت کس
بدانست خسرو که سالار چین / چو آرفت بیگاه از آن دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافت / بدان آگهی تیز بشتافت
بتوزی برافگندم اندر زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از این کینه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آزیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهان دیده بایسته بود / بدان راه بی‌راه شایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / ز ترکان بگفت آنچه دید و شنید
سپه گرزها برنهاده بدوش / بیکایک نهاده به آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام در گفت و گوی
همی بخشش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و گاه
از ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و ز خون و گلشان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد / چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه بر نهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بشد سیر خواب
کنون ما بدیشان شبیخون کنیم / ز دل کینه و ترس بیرون کنیم
بتاریکی اندر طلایه بدید / بشهر اندر او از ایشان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بشیرین روان اندر آویخته
پیش اندرش رستم تیز جنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / ز اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کین را چه بینید روی / چنین گفت با نامور چاره جوی
که در گنگ دژ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون همه رنج راه
زمین بهشت و ز سنگ بالای او / همانا که خارت بپهنای او
زن و کودک و مرد و خندان سپاه / بنزدیک و فرمان و تخت و کلاه
ز ران باره دز پرد عقاب / نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه / ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه
همان بوم کورا بهشتست نام / همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمهٔ آب گیر / ببالای و پهنای یک تیر تاب
همان موبد آوردی از هند و روم / بهشتی برآورده آباد بوم
همانا کز آن باره و سنگ بست / ببیند آسمان که بر دشت گشت
ترا زین جهان بهره جنگست و بس / نه فرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار / خروش آمدش و ایمن شد از کار
بیامد بدل شاد بهشت گنگ / ابا لشکر و آلت و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان / بد و بستی دید اندرو خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده آن شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و باز داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری / نگهبان هر لشکری مهتری
بیاده بران باره بر دیدهبان / نگهبان روز و شب پاسبان

نامهٔ افراسیاب نزدیک فغفور چین

رد و موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیک فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم آن کو که بایست کشت / کنون گشت ازو روز و کام درشت
چو فغفور چین گر بیابد دوات / که بر مهر او بر دوام گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه / ازین سر خواند همی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
سر افراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش

ودیگر سوی گنگ اندر افراسیاب   نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
بدیوار عراده برپای کرد   برخ اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران   کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند   سپاهی بدیوار دز بر نشاند
برآورد پیدار و دل جاثلیق   بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ   همه بر جبا پر ز خفتان و ترگ
گروهی از آهنگران رنجه کرد   ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز   که هر کس که رفتی بر دز فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی   وگرنه ز دز زود بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد   بهر کار با هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان   سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار   بلرزه بدان کو کند کارزار
چو آسوده شد زین شاهی نشست   خود و جنگ سازان خسرو پرست
پری چهره هر روز صد چنگ زن   شدندی بدرگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی   سرود لب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد   از امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم   نزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته برین گونه شادان گذشت   که داند که فردا دل افروز گشت

آمدن کیخسرو بگنگ دز

سیوم هفته کیخسرو آمد بگنگ   شنید آن غو نای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار   نماند اندران گردش روزگار
چنین گفت کاکنون چنین باره کرد   نه از بهر پیکار و بنیاد کرد
چو خون بر سر شاه ایران بتخت   بماند چنین آتش کین بتخت
شگفت آمدش کانجهان جای بود   سپهر دلارام برپای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان   نزد گر به بینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد   ز خونینه و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بر بدی   بتندی و کژی و ناپخردی
گریزان شد از دست ما در حصار   برینسان برآسود از کارزار
بدی کو بدان جهاندار است   بپیری رسیده کنون برتر است
برین گر ز یزدان ندارم سپاس   نباید که شب خفته باشم بپاس
گز دیت پیروزی و دستگاه   خور آفریننده هور و ماه
ز یکسوی آن شارستان کوه بود   ز یکسار لشکر زمینی انبوه بود
بروی دگر رود و آب روان   که روشن شدی مرده را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای   ز هر سو درفش کیانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دشت برسر گرفت
سراپرده زور رستم از دست راست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بجنب پرفریبرز کاوس بود   دل افروز با بوق و با کوس بود
برفتند و بستند پرده سرای   نبرد عدو را بکردند جای
شب آمد برآمد ز هر سو خروش   زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
زمین را بسی دل برآمد بجای   ز بس ناله بوق و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ   بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه   بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن   که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب   نبیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر گشته یا زنده آید بدست   ببیند بر تیغ یزدان پرست
بر آنم که او را ز هر سو سپاه   نپاید که پیشش چنین دستگاه
بترسند وز ترس یاری دهند   نه از کین وز کامگاری دهند
بکوشیم تا پیش ازانکو سپاه   نخواند برو بر بگیریم راه
همه باره دز فرود آوریم   همه سنگ و خاکش برود آوریم

سپه را کنون روز سختی گذشت   همان روز رنج اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه   ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دلست او بدین شارسان   کزین پس شود پیکان خارسان
چو گفتار کاوس یاد آوریم   روان را همه سوی داد آوریم
که او گفت کین کین با شاخ و برود   نپوشد زمانه بزنگار و گرد
بسر بر سر یکبدرایم بدست   چنین تا شود سال بر پنج و شست
بسان درختی بود تازه برگ   دل کین شاهان نترسد ز مرگ
پدر یکبد و زکین بماند بجای   بر باشد آن در در آرستمای
بزرگان بر و آفرین خواندند   ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تواند بسر   بیافی بخر شاه و پیروزگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ   نماند از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار   پراندیشه شد زان سخن شهریار

فرستادن افراسیاب جهن را برسولی

همانگه در دز گشادند باز   گشاده شد آن روی برکشیده دراز
بشد پیش دهلیز پرده سرای   همی بود با نامداران بپای
بیامد ز در جهن با ده سوار   خردمند و با دانش و ماهدار
بیامد بر شاه سالار بار   بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن سزاوار تاج
از آنپس بیامد منوشان کرد   خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بیامد بنزدیک تختش فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
بماند اندرو جهن جنگی شگفت   کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چنین گفت کای نامور شهریار   همیشه جهان از تو شادی گذار
بر و بوم با بر تو فرخنده باد   دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست   بر و بوم با هم تو گسترده دست
خجسته شدن باد و باز آمدن   بجنگی سپه داستانها زدن
پیامی گزارم ز افراسیاب   اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه   بفرمود زرین یکی جایگاه
نهادند زیر خردمند مرد   نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب   نشست با درد و مژگان پر آب
نخستین درودی رسانم بشاه   ازان داغ دل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه   که فرزند ما شد بدین دستگاه
کز او لشکر کشد شهریاری کند   برین چرخ گردان سواری کند
ز راه پدر شاه تا کیقباد   ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست   چنین نام او تخت را افسرست
ز ایرا اندرون نیز پران عقاب   نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند   دد و دام شادان بتخت تواند
بزرگان که با تاج و با زیورند   بروی زمین مرترا کهترند
شگفتی تر از کار دیو نژند   که هرگز نخواهد بما جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی   چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه   سیاوش بد کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زان سخن پر ز درد   نشسته بیکسوی از آب و خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو   ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا   بجنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا   پذیرنده و دم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب   بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ   تن بچه پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود   سری نیز نزدیک تنشان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند بکشور جز از دشت ویران نماند
چو از کینه وز زخم شمشیر تیز نماند زما نام تا رستخیز
نیابد جهان آفرین را پسند بفرجام پیچان شویم از گزند
و گر جنگ جویی سپه بیکران نیاساید از کین دلت بیکران
نگه کن بدین گردش روزگار خواور اکنون بدل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست تو پر کین و دل پر ز خون تراست
همی جنگ خواهی بشتت منت برآورده و بوم و گشت منت
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد هم انجام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت گل و لاله همرنگ وحشی گذشت
زمستان و درها بپیش اندرست که بر نیزها گرد و افسرده دست
روان جوی را اندر افگند چین بر و بوم ماسنگ کرده زمین
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه نیای تو با گردش بود و ماه
ور ایدون که دانی که هر کارزار ترا برد باید اختر روزگار
از اندیشه بد مگر بگذرد ز ایرج تو دیگر کسی برخورد
گرایی و گویی که ترکان چنین نگیرم زمین آسمان بر زمین
بشمشیر بگذاریم این انجمن بدست تو آیم گر فماز تن
بپندار کین نیز نابودنیست نساید کسی کو نفرسودنیست
چو تنگ اندر آید بد روزگار نخواهد دلم پند آموزگار
ببرهان یزدان بهنگام خواب شوم چون ستاره ابر آفتاب
نبیره بر خسروان زادشم ز تخم فریدون و ز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر همه چون بسروش بسیل بپای و پر
بر رای کیهال بر بگذرم سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه ببیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن ببین آزمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش بهر جای پیدا کنم دین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی بمهر اندرون کشور افزون یکی
گشایم در گنج تاج و کمر همان گنج دینار و زر و گهر
که هرگز فریدون با ایرج نداد تو بر داد وز کین مکن هیچ یاد
و گر چین و ماچین بگیری رواست بران رفت باید که دارا مرا
خراسان و مکران زمین ختن مرا شاد کامی بکم بیش ست
برای که بگذشت کاوس شاه تو هستی چنانکه خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار مر انجمن خواندت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی همه با نیا کین بپیچی همی
بگوی آنچه خواهی همه کام خویش ببین از پس و بیش فرجام کین
چو او باز کرد و بپارای جنگ منم ساخته رزم را چون پلنگ
چو از جهن پیغام بشنید شاه همی کرد خندان بدو در نگاه

پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی شنیدم ز سر تا سر این گفت و گوی
نخست آنکه گفتی مرا آفرین همان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی از افراسیاب بگفتی که او کرد مژگان پرآب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت مبادم بگیتی شاد و پیروز بخت
نخست آنکه گفتی ز یزدان سپاس که چیزی همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروز تو بسندیده تر شاه و پیروز تر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت که با این سزاها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب گفت دل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره نهفت زاز خاک تیره همی بر گذشت

تو گفتی که من بر شوم بر سپهر بشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادوی را سرمایه گشت سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ برو بود و انا کیر و فروغ
پدر کشته ما شاه گیتی خوانان کنون گر سیاوش نماند انجوان
همان مادرم را ز پرده براه کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
مرا نوز نازاده از مادرم همی آتش افروختی بر سرم
مرا گفتی کز پیش تو درگاه تو بنفرید بر جان بدخواه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد ز شاهان و گردان و مردان گروه
گر انجمن مرد سپنجی را کشان سپاه و بزرگی بمردم کشان
زننده همی تازیانه زند که دخترش مر بچه را بفکند
خردمند پیران بآنجا رسید بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من سرافراز باشم بهر انجمن
که از بد بلای تو از من بگاشت که با من زمانه یکی راز داشت
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا جهان چون بود زاده بی بها
بپیش شبانان فرستادیم بپرورد شیر بزان دادیم
بر آن دایه و پیشکار شبان نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت مرا اندر آورد پیران ز دشت
بپیش تو آورد و کردی نگاه که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن ببری و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بی خرد یافتی بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی نیا مر ترا برگزید جهان کز ره نامداران شنید
ز بهرت بینداخت تخت و کلاه بیاید ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن بدان تا نخوانش همان پیشگن
چو دیدی بر آورده گاه ورا بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبید آن گوهر بد زجای بیفکندی آن پاک دل را ز پای
بر تاجداری جهان ارجمند بریدی تو بیجرم سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان نبودی بکم ره تن و بندگان
ز تور اندر آمد زیان از نخست بکاپانهد دست بد داشت
سر بر سر بگذرد همچنین ز راه بزرگی ز آیین و دین
زدی گردن نوذر نامدار چو تو شاه وز تخمهٔ شهریار
بر اورنگ او بزیبد نیکوی بجاییکه نامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بود بد تنی ببند گوهر از راه اهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار فزون آید از گردش روزگار
نهانی بدو رخ فرستادهٔ نکوهی که از مردمان زاده
و گر آنکه گفتی که دیو پلید دل و رای من سوی آرش کشید
همین گفت ضحاک و هم جمشید چو شنید شان دل از نیکوی ناامید
که مارا دل ابلیس بی راه کرد ز هر نیکوی دست کوتاه کرد
تو برگشت ازیشان بد روزگار ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو نتابد سر از راستی بر چند همی کژی و کاستی
بجنگ منش نیز چندان سوار که پیران بگفت اندران کارزار
زمین گل شد از خون گندآوران بجوی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران سوار ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ وز ایشان بپیش من آمد بجنگ
فرستاد پیشت تا برد سرم چنین و ویران یکی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود بادرم جو کردارهای تو یاد آورم
از ین پس مرا جز بشمشیر تیز نباشد سخن نیز تا رستخیز

بکوشم بنیروی گنج و سپاه بنیک اختر و گردش مهر و ماه
همان پیش یزدان بباشم بپای نخواهم بگیتی جز او رهنمای
بگرز بدان باغ بی خو کنم جهان را بداد و دهش نو کنم
همان از بدان پاک کرده جهان بداد و دهش من ببندم میان
بد اندیش را از میان بر کنم سر بدنشان را بی افسر کنم
سخن هر چه گفتم بیارا بگوی که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم آنگه شد جهن پیش پدر بگفت آن سخنها همه در بدر
ز پاسخ برآشفت افراسیاب سواری ز ترکان نگه یافت خواب
ببخشید گنج و درم بر سپاه همان ترک و شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید بشد کوه چون پشت پیل سپید
همان لشکر آراست افراسیاب دلش گشت پردرد و سر پر شتاب

رزم کیخسرو بجنگ دز و گریختن افراسیاب و گرفتن گرشیوز و جهن و بستدن حصار گنگ دز

چو از کنگ برخاست آوای کوس زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه نیکو گمان نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار همی گرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه بیاورد یکسوی دریا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای سدیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چپ آمد شه کامکار ابا کوس و پیلان جنگی سوار
سپه را همه هر چه بایست ساز بگرد و بپاید در دژ فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند بجنگ دژ اندر توانا بدند
چو از چین و از روم و از هندوان چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارسان چون نوند بجستند و جستند کوه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد سپه را گروهش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن نیاید ز ترکان یکی تاختن
دو صد باره عراده بر هر دری دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان ز دیوار دژ چون سر بدگمان
بدید آمدی منجنیق از برش چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار کشیدن بهر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون بکندند و نهادند زیرش ستون
بدان لشکری باره مانده بپای بدان چوبها بر گرفته ز جای
بس آلوده بر چوب نفط سیاه بدین گونه فرمود نیرنگ شاه
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب ز بر سو بگرز گران داد کوب
بهر چار سو ساخت این کارزار جهان چون بود ساز جنگ حصار
وز آنجایگه شهریار زمین بیامد بپیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان بکین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست بهر بختی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من بگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادو یا نزار تخت ز آواز شادان نیک و نبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش بپوشید سوشیند روشن برش
کمر بر میان بست و بر جست زود بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا تخت بر هر دری بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد زمین نیلگون شد هوا لاجورد

خروشیدن پیل و بانگ سران درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آویخت با شید ماه ز باریدن تیر و گرد سپاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
همی باره گفتی که برداشت پای بکردار کوه اندر آمد ز جای
وز آن باره چندی ز ترکان دلیر نگون اندر آمد چو باران ز تیر
کز آمد بدام اندرون ناگهان برآمد بدان شور نخجان جهان
بپیروزی لشکر شهریار برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دژ نهادند روی بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد همانگه بافراسیاب کجا باره شارسان شد خراب
بس افراسیاب اندر آمد چو گرد بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که باره ز دژ شما را چه کار سپه را ز شمشیر باید حصار
ز شهر و بر و بوم و فرزند خویش همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید با یکدگر دامنا نمایید بدخواه بر امنا
سپاهی ز ترکان گروها گروه بران رخنه رفتند بر سان کوه
بکردار شیران بر آویختند خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید نوان گشته از بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار پیاده هر آنکس که بد نامدار
که پیش اندر آیند بدان رخنه گاه همیدون پیاده ناموری کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر سوار و پیاده بسی نامور
سواران جنگی نگهدارشان بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد یکسر سپاه چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بیامد بکردار گرد درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران درفش بدان باره زد شیر پیکر درفش
چه پیروزی شاه ایران سپاه برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد سر بخت تورانیان گشته شد
بدانگه که رزم شان شد درشت دو تن رستم افکند از ایشان بهشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای که بد تخت توران از ایشان بپای
برآواز یکی بود و فرخ بسر چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارسان اندر آمد سپاه جهان داغ دل لشکری کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه بندگان پر نوان شده تخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر ز گردون روان خسته و تن بتیر
بایوان برآمد پس افراسیاب پر از خون دل و هر دو دیده پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ اوی بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر بندگان راندند همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارسان دود و فریاد دید همان کشتن و غارت و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج چنان چون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار چنان مرگ و برگشتن روزگار
ز جهن و برادر نه بوم و نه بر نه تاج و نه شاهی نه تخت و کمر
همی گفت با دل پر از داغ و درد که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیده بدیدم چنان روزگار که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود همی داد تخت شهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز ایا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجایگه خیره شد ناپدید منش و رای او همچو مرغان پرید

هزیمت شدن افراسیاب از گنگ دژ

وز ایوان که در دز برآورده بود   یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود   که زیر دز اندر چنان راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید   وزان راه بیراه شد ناپدید
از آنجا بیامد بیابان گرفت   همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان   بدان گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی   بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه   بجستنش برگرد بر سو سپاه
فراوان بجستند جایی نشان   نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه   ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست   نهان گشت از ایدر بنامش
نه بر کوه گنبد و خسرو شنید   نیامد یکی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه   که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر و نام و کام آمدست   بدانم که باز یکانی نگیت
ز لشکر گزین کرد بس بخردان   جهاندیده و کار بین موبدان
بدیشان چنین گفت کاباد و   شما را تن و دل پر از داد باد
در گنج این ترک شوریده بخت   شما را بر دم بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب   نیابد ز چرخ بلند آفرین
هم آواز پوشیده رویان اوی   نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله   که بودند گرد دز اندر یله
ز خویشان او کس نیازید شام   فغان چون بود در خور جشنگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی   سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کیخسرو ایدر بدانسان شدست   که کوسی بر آب جهان شد
همی یاد نایدش خون پدر   بخیره برید و بپید از سپهر
همان با درش را که از تخت و گاه   ز پرده کشیدند یکسر براه
لبشان پرورینده وز گوسپند   ز فرزند شیران شه بی گزند
چرا چون بزرگان بچنگال تیز   تا انگیزد از خان او رستخیز
ز روز آورد کاخ و ایوان اوی   برانگیزد آتش ز کیوان اوی
ز گفتار ایرانیان پیش خیز   بکیخسرو آمد سخن در بدر
فرستاد کس بخردانرا بخواند   بسی داستان پیش ایشان براند
که برجای تندی نباید نمود   زبینی خود را نباید بسود
جهان به که با کینه داد آورم   بکام اندرون نام یاد آورم
که نیکیست اندر جهان یادگار   نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی   تواند جهانگستر بدین کسی
وزآنپس بر افروز شاه جهان   که آرند پوشیده کانرا نهان

آمدن پوشیده رویان افراسیاب نزد کیخسرو

همه دخت شاهان پوشیده روی   کسی کو نیامد ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند   پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گردان کلاه   که خسرو بیارد برشان زبان
بخواری همه بردشان خواستند   بتاراج و کشتن بیاراستند
از ایوان بزاری برآمد خروش   کای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم   نه برجای خواری و پیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان   ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده بد پیش دختری   زیاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان یکی   بران بافته جامهای بزر
همه جام زرین گرفته بدست   همه دل ز هول شهنشاه خست
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین   ستاره فشاندی همی بر زمین
بر بانوان شد نزدیک تخت   ابر شهریار آفرین کرد سخت

جهان پروریده بتان نیاز   بران گونه بردندش نماز
همه یکسره زار بگریستند   بدان شوربختی بسی گریستند
کسی کو نبیند جز از کام و ناز   تو بر روی بخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد   کای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین   بشوئی بدل اندرون درد و کین
تو ایدر بجشن و بکام آمدی   ز شاهان درود و سلام آمدی
برین بوم ما نیست خود کدخدای   بتخت نیا بر نهادی تو پای
سیاوش نکشتی بخیره تباه   ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب   که پیش تو پوزش نبینند و خواب
همی دادمش پند و سودی نداشت   بخیره همی پند پیرم نکاشت
گراه منت آفرینده ام   که بارید خون از دو بیننده ام
اگر پور من جهن و پیوند تو   که شاید بخواری همی بند تو
ز بهر سیاوش که در خان من   چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد   بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر   شده پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر   شده روز تار و نگون گشته بخت
جهان زنده ای تر از ترک او   شگفت آنکه بر تن بخورد برش
کنون از ره بیگناهان بیاد   نگه کن بر آیین شاهان بما
همه پاک پیوسته خسرویم   جواز نام تو در جهان بشنویم
ببد کردن جادو افراسیاب   نگیرد بدین بیگناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن   چه بر بی گنه چیره آویختن
که از شهریاران سزاوار تست   ببرید پی کان گنه کار تست
ترا شهریاری جزین نیست رای   نماند کسی در سپنجی سرای
جهان کین که پرسد ز تو کردگار   بپیچی ازان شرم روز شمار

زنهار دادن کیخسرو پوشیده رویان افراسیاب را

چو بشنود خسرو ببخشود بخت   بدان خوب رویان برگشته بخت
ازان درد پوشیده رویان و داغ   شده لعل رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل بخردا زان ز درد   ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
گر ایشان شه نامبردار کین   نخواهد ز بهر جهان آفرین
همی خواندند آفرین بزرگ   سران سپه مهتران سترگ
چنین گفت کیخسرو هوشمند   که هر چیز کان نیست با را شند
نیاریم کس را همان بد بروی   وگر چند باشد جگر کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند   بر اندیشه ایم نباید پسند
که بد کرد با پور من مادرم   کسی را همان بد نسزا و درم
بفرمودشان بازگشتن بجای   چنان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاین شوربخت   ز گوینده گفتار او بشنوید
گزین پس شما را ازین بیم نیست   مرا بیوفا و دژخیم نیست
بن خویش را بد نخواهد کسی   چو خواهد زمانش نباشد بسی
بپاشید ایمن بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان و هوش
بایرانیان گفت پیروز بخت   بما ماند تا جاودان تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست   چو ایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید   بکین اندرون مهر افزون کنید
که از ما چنین ترسشان در دلست   ز خون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شما را دهم   بران گنج داران سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید   چو دیدید پیرا بهار آورید
من این لشکرم را یکایک نه دیر   نگیرم یکی را از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید شست   سر بیگناهان نباید برید
که مردی بود خیره آشوفتن   بزیر اندر آورد را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی   هر آنکس که پوشیده دارد بکوی

ز چیز کسان سر بتابید تیز / که دشمن شود دوست از رستخیز
نباید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بی گناهان گزند
هرآنکس که جوید همی رای جنگ / نباید که ویران کند جای تنگ
دو دیگر که خوانند بیداد و شوم / چو ویران کند مهتر آباد بوم
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
که کس را نبود اندران دست یاب / چه از ویژه گنج ز افراسیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / چه گنج و سلاح و چه تخت و کلاه
ز هر سو پراگنده بنه و سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان / بزودی همه کار بر ساختشان
سراسر ز توران زمین هر که داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان برد / ز دست دلیران همی جان برد
شدند آن زمین شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامه از مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک برانو نهاده براه
ابا هدیه و نامهٔ مهتران / شدند یک بیک شاه را چاکران

فتح نامه کیخسرو بکاووس

دبیر پسندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو زمین از بدیها بشست
جهان آفرین خرد بیدار کرد / سر جادوان را نگونسار کرد
توانایی و دانش و داد از وست / بگیتی پرستم بیابد شاد از دوست
دگر گفت کز تخت کاوس کی / بزرگ و جهاندیده و نیک پی
گشاده شد این جنگ افراسیاب / ز تخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از بر و دوران / سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد صد هزار / بجنگ اندرون در یکی کارزار
وز آن پس بیامد یکی باد سخت / که برکند از و بیخ و شاخ درخت
ز آب اندر افتاد خندق سپاه / کر چستند بر بابکی دستگاه
بیاورد که در جهان شد سوار / که از ناکی راد و صد شد شکار
وز آنجایگه شد بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای تنگ
بجنگ حصار اندرون بیست روز / همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیداد گر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید / شدست او کنون از جهان ناپدید
از این پس فرستم بشاه آگهی / ز روی که باشد مرا فرهی
وز آن پس بیامد بنهای دشت / پری چهره بیش اندرون می بدست
ببند با بهار اندر آوری روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت / برین گونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان و پرنده باز / می مشکبوی و بتان طراز
همه چار پایان بکردار گور / پراگنده و افکنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر / بسان گوزنان بکوش و ببر
ز هر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر و رفتن کیخسرو برزم

پس آگاهی آمد ز چین و ختن / از افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین یاوری ابناد دشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست / بر ایشان چو خاقان چینی برست
نداند کسی ارج آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد خاقان چین / بشاهی برو خواندند آفرین
همان گنج پرانش آمد بدست / شتر وار دینار صد بار شست
چو آن خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن
وزین گونه آگاهی آمد بشاه / بنزدیک نهاد و داده سپاه

همه بازگشتند از ایرانیان / بجستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکری کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد ز آن سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار گرگین و فرهاد را
که ایدر بباشید با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند / چو کار اندر آید پناه تواند
ز ترکان هرآنکس که جنگی یکی / که یابد آورد دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن / دو پایش زبر سر نگونسار کن
چو شب رنج باشد تو بی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ و هندی درای
بدانسان سپاهی بیامد بجنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی کوه همان لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب بخسپید هیچ / نه خوب آید آرامش اندر بسیج
طلایه پراگند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
پلنگ منه بود شه آنجا درنگ / همی ساخت آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / بکیخسرو خبر کرد کامد سپاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه / که نظاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بترکان چنین گفت کین دشت رزم / بدل مر مرا چون خوابست و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی / چو در رزم شبخون شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین از گریز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسرو است / وگر بر سرم روزگاری نو است
بر آنم که با او شوم هم نبرد / از او کام دل یابم از مرگ و درد
بگفت هر کس که فرزانه بود / گر از خویش بود ار ز بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همین چین و توران بپیش تواند / ز بیگانگان گر ز خویش تواند
فدای تو بادا همه جان ما / چنین باد تا باد پیمان ما
که گر صد شود کشته گر ده هزار / تن خویش را خوار مایه مدار
همه پیر و برنیک خواه تو ایم / که زنده بزیر کلاه تو ایم
وز آن پس بر آمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره بدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد

پیغام افراسیاب بکیخسرو و پاسخ وی

سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کارآزموده دو تن
بیامی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان پس پشت راه
همانا که فرسنگ از ایران هزار / ببود تا بجنگ اندر ای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و تیغ / دو لشکر ندیدند جو موج تیغ
زمینها چو دریا شد از خون کین / ز تنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان از خاک / بپرسید بر روز یزدان پاک
همانا چو دریای قلزم شود / دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / بفراز تیغ خارا ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسون گرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد / چنین آب من پیش تو تیره شد
از آن پس سیاوش کنه کار بود / مر او را دل پر از درد و تیمار بود
وگر گردش اختران بلند / که هم با نیامند و هم با گزند
مرا سال یابان شصت در سر گذشت / که با داوران بر فتم بدشت

تو فرزندی و شاه ایران تویی / برزم اندرون جنگ شیران توی
یکی رزمگاهی گزین دور دست / نبرد من و مرد یزدان پرست

بکردیم هردو بآورد گاه / بجایی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو

تو با خویش و پیوند مادر بکوش / پر از میر و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گران انجمن

نمانم که کس زین بپیچد ز درد / وگر چند این خاک خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام

گر این ترک بدساز مردم فریب / ببیند سپه از فرازی نشیب
بچاره چنین از بد ما بجست / که یابد که بر تخت ایران نشست

ز آورد چندین بگوید همی / بکرد خم شیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / ز آورد با او مرا نیست ننگ

بدو گفت رستم که ای شهریار / بدین در مدار آتش کارزار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / وگر هم نبرد تو باشد نهنگ

اگر آنکه گوید که با لشکرم / بکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا برآیا ترا لشکرست / بکار ایشان زین سخن دیگرست

چو پیمان یزدان کنی با نیا / نشاید که در دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آی / سخن چند آلوده و نابکار

ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت این بداندیش مرد / چنین با من آویخت اندر نبرد

فزون کرد ازین با سیاوش وفا / زبان پرفسون داشت و دل پر جفا
سپهبد نگیرد بگیتی فروغ / روان تیره پرتاب و دل پر دروغ

گرانید و کمه را لشکس نزد دست و بس / جز از من نبرد ورا نیست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که پیکار جوید با نره شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ / بدین چیز کنون روز تاریک و تنگ

نوشته و برگشت و آمد چو باد / شنیده سراسر برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب

ز باریدن تیر گفتی ز ابر / همی ژاله بارید بر خود و گبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود در زیر نعل

سپه باز گشتند چون تیره گشت / کر خشم سواران همی خیره گشت
سپهدار با فر و نیرنگ و ساز / چو آمد بلشکرگه خویش باز

چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نبرد آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند / ز دل درد و دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کردن براه / ز دانش که بد راه توران سپاه
بجنبش گر آتش بسوزید کس / نباید که آید خروش جرس

ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد شاه و برستم سپرد
وگر بهره بگزید از ایرانیان / که بندند مر تاختن را میان

بطوس سپهدار داد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا در بیرون شوند / چپ و راست هردو بهامون شوند
طلایه نداد و شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

بدان تا اگر ساز افراسیاب / بدو بر شبیخون بهنگام خواب
از ایدر سپاه اندر آید بکس / بماند چو باز نو اندر قفس

پراکنده بیش و پس اندر سپاه / پس کنده با لشکر و پیل شاه

سپهدار ترکان چو شب در گذشت / میان با سپه تاختن را بجست

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و هزیمت رفتن افراسیاب

ز لشکر جهاندیده کارا بخواند / ز کار گذشته فراوان براند

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و بزنهار آمدن لشکر و هزیمت رفتن افراسیاب

چنین گفت کین شوم بر کیمیا / چنین خیره شد بر سپاه نیا

کنون پیکان خفته اند آن گروه / پراکنده لشکر همه دشت و کوه

کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر ابر ایشان سپاهیم دست / ببینی که بر تخت باید نشست

وگر بخت مان برنگیرد فروغ / همه چاره باد است و رای دروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده مردان خنجرگذار

برین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
برفتند کارآگهان پیش شاه / جهاندیده مردان با فر و جاه

ز کارآگهان آنکه بد رهنمای / بیامد بنزدیک پرده سرای
بجایی غو پاسبانی ندید / چو از آرمیدن جهانی ندید

طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران سپه را بدل یاد نه
جهان دید برگشت و آمد دمان / گز ایشان کسی نیست دشمن دوال

همه خفتگان سر بسر مرده اند / وگر نه همه روز و می خورده اند
بجای طلایه بدیدار نیست / همه دشت بر جای جز باد نیست

چو افراسیاب آن سخنها شنود / بدلش اندرون روشنایی فزود
سپه را و ستاد و خود برنشست / میان با یلان تاختن را ببست

برفتند ترکان چو دریای آب / گرفتند بر تاختن بر شتاب
بدان تاختن جنبش و ساز نه / همان ناله بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل بر کوهه زین نخاست / درفش سپه پیش برافراخت

ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / برانگیختند اسب و برخاست غو
بکنده درافتاد چندی سوار / بپیچید دیگر سپر از کارزار

ز یکدست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / ببر پیش اندرون ناله بوق و کوس

شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و گیر و بند و بکش / نه با اسپ جان بند نه با درفش

از ایشان نرستند نامورده نماند / کسی را که ماند اختر بد براند
چو آگاهی آمد برین رزمگاه / جهان خسته شد شاه توران سپاه

بجا خستگان زار و گریان شدند / ببرد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانش بی گمان

چو دشمن همی جان بستاند بتیز / بکوشیم ناچار یک تن بتیز
اگر پیش سر بر تن بکشتیم / وگر ایرجی تاج بر سر نهیم

برآمد خروش از در پرده سرای / جهان پر شد از ناله کرنای
گرفتند زوبین و خنجر بدست / سه فرسنگ صف داد لشکر

بکردار دریا بد آن رزمگاه / نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بر ان سان که برخیزد از باد موج

در و دشت گفتی همه خون شدست / خور از چرخ گردنده پرخاش شدست
کسی را نبد بر تن خویش مهر / بیفزاید آلوده چهر سپهر

بماند که برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد کسی آن بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سپر دو چشم توران سپاه

ز سرها همه ترگها برگرفت / بماند اندر آن شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت / دل ریگ رنگ طبرخون گرفت

سواران توران که رو در گریز / زبون و اشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همه خاک برخاست از دشت و گرد

چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس

دمادم برآمد ز قلب سپاه ز یکدست رستم ز یکدست شاه
هوا گشت چون چادر نیلگون زمین شد بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب نگه کرد خیره سر افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش نهان کرد در قلبگه بر درفش
سپه را رده برکشیده بماند خود و نامداران توران براند
ز خویشان شایسته مردی هزار ز گردان که بود از در کارزار
ز بی راه راه بیابان گرفت برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا همی جست شاه بیامد دمان تا سر قلبگاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت نشان شیب شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار زره ریختند آلت کارزار
چو خسرو چنان دید بنواختشان ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند بخیمه درون زیور چین نهند
بیاورد و دانشگر ازا بخواند ز لشکر فراوان مر او را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت زمین شد سیاه و هوا شد درشت
شهنشاه ایران سر و تن بشست یکی جایگاه پرستش بجست
که ایرانیان کس مر او را ندید نه دام و دد آوای او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر تخت ساج بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود اگر کشته بود و اگر زنده بود
ازان خاک آورد برداشتند تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند ازان کشتگان جوی پرداختند
ز چیزی که دید اندران رزمگاه ببخشید شاه آن همه بر سپاه
وز آنجا بشد سه به پیش کنگ همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین ز ترکان و از شاه ایران زمین

آگاهی یافتن خاقان از کار افراسیاب و رسول فرستادن نزد کیخسرو

بپیچید فغفور و خاقان ز درد ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
ازان یاوریها پشیمان شدند پراندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب ازین پس بزرگی نبیند بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته شود بی‌گمان کار ما کاسته
پشیمانی آید همه بهر ما کزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیها ساختند بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده‌ای نیکدل را بخواند سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بد یکدل و نیکخواه فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون آنچه بود ز دینار وز گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین پیش درگه آمدند پیک شد از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان جهان چون ببایست بنشاختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود طرایف ز بنده و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی که خیره مبر ما بر آبروی
نباید که نزد تو افراسیاب بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او کم کند راه خویش بدآید بد اندیش را کار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن پشیمان شد از کردهای کهن

پراکنده نام مهی جان گرفت به بی راه راه بیابان گرفت
چو باد در و رنج و غمان دید روز بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب اندیشه کرد شب و روز دل را یکی بیشه کرد
بیامد چنین تا بآب زره میان سوده از رنج بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید مر او را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت ندیدم که کشتی و زورق گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا چون بشمشیر دشمن نکشت جهان چون نگشتش بگیرد درشت
بفرمود تا مهتران هر کسی بآب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید جنیک و بیدها سر اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخورد و بخفت بر آسوده از روز کار نبرد
چنین گفت کایمن بباشیم و شاد ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم بکشتی بآب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن که کاری نو آورد مرد کهن

آگاهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از آب زره

برستم چنین گفت کافراسیاب سوی گنگ دژ شد ز دریای آب
بکردار کرد ایچ با ما نگفت که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی بآب زره برگذشت همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بجنگ سخن نباشد نگردانم این کین کهن
بنیروی یزدان پیروزگر ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم بدریای کیمال بر بگذرم
چو گردد مرا راست ماچین و چین نخواهیم یاری ز مکران زمین
بآب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند گاهی درنگ آیدم مگر مرد جنگی بچنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید بر و بوم آباد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن بر نهید ازان به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز چه پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم دهان پر ز باد ابروان پر ز خم
که دریای با موج چندین سپاه برد کار با باد و شش ماهه راه
که داند که بیرون کی آید ز آب بدآمد سپه را ز افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه‌ای هر کسی بدانگه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی‌بر شود بباز و تن آسانی اندر شود
دگر آنکه این شاه پیروزگر بیابد همی ز اختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ ندیدیم جز جنگ یازان بجنگ
ز کاری که سازد همی برخورد بدین آمد و هم بدین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن یکی با یکی نو فکندند بن
بهندکان داننده برخاستند نو آیین زبان را بیاراستند
که ما پیش بر شاه رانده‌ایم ابا بندگی دوست داننده‌ایم
بخشکی و در آب فرمان تراست همه کهترانیم پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنواختشان یکایک باندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا برگشاد ز پیوند و مهرش بکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبای گوهر نگار سیونان شایسته کردند بار
ز گاوان گردون کشان ده هزار ببردند با آلت کارزار
ستوران ز گنج و درم دو هزار همی بار کردند با شهریار
بفرمود از آن پس بهنگام خواب که پوشیده رویان افراسیاب

ز خویش و ز پیوند او هر که هست	اگر دختر اند اگر زیردست
همه در عماری براه آورند	از ایوان بمیدان شاه آورند
جدا از نامداران و گردنکشان	که بودند هر یک برای نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب	ز تیمار او دیدگان پر ز آب
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند	نهادند درون پای کرده بلند
لواها که از شهرها یادگار	گردکان بستد ز ترک چینی هزار
پس آنگه بفرمود گیو را شهریار	گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای گرد فرخنده پی	برو با سپه سوی کاوس کی

فتح نامهٔ کیخسرو بنزدیک کاوس بدست گیو با اسیران و خواسته

بفرمود تا پیش او شد دبیر	بیاورد قرطاس چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب	بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و از قیر تر	نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده او و پرارنده اوست	زمین و زمان را نگارنده اوست
همو آفرینندهٔ مور و پیل	ز خاشاک تا پیش دریای نیل
همه با توانایی او یکیست	خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر	ز بر برکند و بلندی سپهر
از او باد بر شاه گیتی درود	کزو خیزد آرام هر تار و پود
رسیدیم بدین در که افراسیاب	همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل پیل از آنسان همه پشته گشت	هر آنکس که برگشت تن خسته گشت
چهل روز در بار ما پشته گشت	هر آنکس که ناکرده بد کشته گشت
بگوید کنون گیو یک یک بشاه	سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
چو بر پیش یزدان گشایی دو لب	نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین	وزان روی رانیم مکران زمین
وز آنجا بتاب زره بگذرم	اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برخاست گیو	ابا لشکر کشن و گردان نیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه	بیامد بنزدیک کاوس شاه
چو آگاهی آمد بکاوس کی	از آن پهلوان زادهٔ نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه	گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر	سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر
چو چشم سپهبد برآمد بشاه	زمین را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست	بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه	ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آنچه دید گیو سترگ	ز گردان وز شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار آن شیر پیر	پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند	همه انجمن در شگفتی بماند
همه شاد گشتند و خرم شدند	ز شادی دو دیده پر از نم شدند
همه چیز دادند درویش را	بنفرین نکردند بدکیش را
فرود آمد از تخت کاوس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلتید بر تیره خاک	نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست	بکرد در آیین شاهی جست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید	سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند	وز ایران بزرگ و سپه را بخواند
همی روز می گفت و پاسخ شنید	چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع و یاران ز پیش	دل شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان سنان	بجنبید شب گرد گرد عنان
بشبگیر برآمد ز درگاه شاه	برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند	بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد	همان نامور پرفرازان گرد
همان بی گنه روی پوشیدگان	پس پرده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بدنمای	که او برد پای سیاوش ز جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید	برو کرد نفرین که نوزین برید
همان جهن را پای کرده ببند	چنان چون بود رای شاه بلند
بدان دختران نژاد افراسیاب	نگه کرد کاوس و مژگان پر آب
پس پردهٔ شاه شان جای کرد	وکیل و پرستنده بر پای کرد
ایران و آنکس که بود از نوا	بیاراست هر یکی را جدا
یکی را نگهبان یکی را به بند	ببردند از پیش شاه بلند
وز آن پس همه خواسته هر چه بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
بارزانیان داد تا آفرین	بخواندند بر شهریار زمین
دگر بردگان هر آنرا سپرد	بایران نبرد از بزرگان و خرد
بیاراست ایدر چنین جای جای	خورش را پرستنده و رهنمای
بهر بر یکی جامه تاریک بود	ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان نیز بهر	چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پادشا	کفی راد دارد و دلی پارسا
خرد چون بود کهتر و کام رشک	جهان هم که دیوانه خواند پزشک
بدانگه که گیتی بدو بگذرد	بگرد و بگرد در بی خرد

نامهٔ کاوس بشهرهای ایران از کار کیخسرو

وزان پس ز گرشیان پرداخت شاه	ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد	سر خامه بر سان الماس کرد
نبشتند نامه بهر کشوری	بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره	بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را	پراگنده و مردم خویش را
از انبوه بخشش ندیدند راه	دو هفته همی پیش درگاه شاه
سوم هفته بر جایگاه مهی	نشست اندر آرام با فرهی
ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود	همی داد دل جام می را درود
یکی هفته از کاخ کاوس کی	همی موج برخاست از رنگ می
سر ماه را خلعت گیو ساخت	همی زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام	کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار	همان باره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت و افگندنی	ز رنگ و ز بوی و پراگندنی
فرستاد تا گیو را خواندند	بر آورنگ زرینش بنشاندند

پاسخ نامهٔ کیخسرو از کاوس شاه

ببردند خلعت بنزدیک اوی	بمالید گیو اندر آن تخت روی
وز آن پس بیامد خرامان دبیر	بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار	بدانیم خشنود از روزگار
که فرزند ما گشت پیروز بخت	سزای مهی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همه تنگ داشت	جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آورده شد در جهان	نمودند تا کس نکرد در نهان
همه ساله تا بود خون ریز بود	چو بینی ابر دار پالیز بود
بدو گردن نوذر تاجدار	ز شاهان پیشینه زو یادگار
برادرکش و بدتن و شاه کش	بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین	بتوران و مکران و دریای چین
جهان را اگر زو رهایی بود	ز رنجی بهایش بهایی بود
اگر داد کرد داور یک خدای	ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوی ز رنج بدان	ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش	جهان را یکی تازه بنیاد باش

کنون بازجستم ترا شادمان / پر از درد کرده دل بدگمان
از آن پس جز از پیش یزدان پاک / نباشم کزویت امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / وز ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجایی درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد نهنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیایش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / پیام نیایششان کرد یاد
مر آنرا که پیچیدم نوذر سپرد / یکی لشکری نامبردار گرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در برگرفت

رسیدن کیخسرو بشهر سیاوش و پیغام فرستادن بخاقان و فغفور چین

ببد روز پیکار و تیره شبان / طلایه بروز و شب پاسبان
بدین گونه تا شارستان پدر / همی رفت گریان و پرخون جگر
همی کرد باغ سیاوش گشت / بجایی که بنهاد خون ریز طشت
همی گفت گرداور یک خدای / نخواهم که باشد مرا رهنمای
گزین هم نشان خون افراسیاب / همی ایزد بریزم بکردار آب
وز آنجا بیکه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گوینده و اند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
که گرداد گیرید و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کند
خورشها فرستید نزد سپاه / ببینید ناچار ما را براه
کسی کو بتابد ز گفتار ما / وگر دور ماند ز پیکار ما
بیاراست باید سپه را برزم / هر آنکس که بگذرد از راه بزم
فرستاده آمد ز هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
نمی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند کردند گرم / سخنهای شیران باوای نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کنونها که راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم ار سپه آباد تا خوردنی / بیابیم و آرایش آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد / که گر بی زیان او بما بگذرد
ببر رویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را بی کران هدیه داد / بیاید بدرگاه خشنود شاد
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
ز تخت اور رفت نامه بداد / بگفتش پیام آنچه بودش بیاد
سبک مر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی / گر آیدیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همی زیر تخت منست / جهان روشن از تاج و بخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش و گنج آبادست / بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست / که هر جانور بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه / ز پاسخ مکن برگذر با سپاه
ورایدونکه با لشکر آیی بشهر / برین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر بوم من بگذری / وزین مرز جایی به پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروزگر / وگر یابی از اختر نیک بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجا بیکه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بشهر ختن / جهاندار با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه با پوزش و آفرین

سه منزل ز چین پیش شاه آمدند / خود و نامداران بره آمدند
همه راه آباد کرده چو دست / در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه پر پوشش و خوردنی / ز آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین به بیغی راه و راه
بدیوار دیبا برآویختند / زبر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهان چون بخت تو آباد گشت / دل دوستداران بتو شاد گشت
گر ایران ما درخور شاه نیست / گمانم که بتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست اندران نامور بارگاه
ز دینار چندی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود در پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد

رزم کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که من از کجا رفته ام / نه بستم نه بر آرزو خسته ام
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتری زیر تخت منست
خورش سازد و راه سپاه مرا / بخوبی بیارای گاه مرا
چو شد لشکر از خوردنی بینوا / کسی بی نوایی ندارد روا
برند آنچه در دست چیز کسان / مگر من نباشم بهر کس رسان
علف چون نیابند جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
ورایدونکه گفتار من نشنوی / بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی / چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد بر دلش جای پیغام داد
سر بی خرد زان سخن تیز گشت / بجوشید و مغزش بد آمیز گشت
پراکنده لشکر همه کرد گرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود / بنزدیک این بدگمان باز شود
بکوشش که از گردش تیره روز / تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
ببینی چو آیی ز ما دستبرد / بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون باز گشت / همه شهر مکران پرآواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه تیره مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسبان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سیه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفش است و پیل / ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی کرد لشکر گشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار / که بودش بنزدیک او رزم خوار
بیامد برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر برین گونه صف برکشید / که از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه / بهم برشکستند هر دو گروه
بقلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
بپیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان شد و پر ز تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران نخست / وزان جنگیان جای او هم برست

یکی گفت شاها سرش را برم
بدو گفت شاه اندرو بنگرم
سر شهریاران ببرد ز تن
مگر بتر از بچهٔ اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش
بران هم نشان خسته در جوشنش
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب
فشانید بر وی همی همچو آب
بپرسید روشن دل پاکدین
که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد ده هزار
سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد
سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته
سراپرده و گاه آراسته
وز آن پس دلیران پرخاشجوی
بتاراج مکران نهادند روی
بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند
خروش زنان خاست از شهر و دشت
همه تیز و مکران پر از بیم گشت
ببرهای شهر آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان تیر
زن و کودک خرد کردند اسیر
چو کم گشت ازان انجمن خشم شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا لشکرش تیز هوش
بیاراند از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند
وگر بانژندی درشتی کند
ازان شهر هر کس که بد پارسا
بپوزش بیامد بر پادشا
که بی گناهیم و بیچاره ایم
همیشه ز رنج ستمکاره ایم
گر ایدونکه چند رسیدی گناه
ببخشند سزاوار باشد ز شاه
ازیشان چو بشنید فرخنده شاه
بفرمود تا بانگ زد بر سپاه
خروشی برآمد ز درگه سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جایی خروش
نه بیداد وز غارت و جنگ و جوش
ستمکاره را کم کنم بدو نیم
کسی کو ندارد ز دادار بیم
کنم جانشان خسته از زخم تیغ
ندارم ز دوشان غمان از دریغ
جهاندار سالی بمکران بماند
ز هر جای کشتی گرانرا بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز
همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار
بیاراست باغ از گل و میوه دار
باشکش بفرمود تا با سپاه
بمکران بباشد بآیین شاه
بجوید جو از خوبی و راستی
نیاورد بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت
همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک
که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید
جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشها و مردم همی رفت بیش
بگردنده گردون درون گاومیش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب
هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

گذشتن کیخسرو از آب زره

چو آمد بنزدیک آب زره
کشادند گردان میان ناگره
همه کارسازان دریا براه
ز چین و ز مکران همی برد شاه
بکشتی بکرد آنچه بایست کرد
چو کشتی بآب اندر افکند گرد
بفرمود تا توشه برداشتند
بیک سال تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی
برفت از لب آب تا آب روی
بران بندگی بر نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
همی گفت کای کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی
خدای ثری و ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا
همان تخت و گنج و کلاه مرا
همی خواست از کردگار بلند
که او را بکشتی بود بی گزند
همان ساز جنگ و سپاه ورا
بزرگان ایران و گاه ورا
پر آشوب دریا بران گونه تند
گر و کس نرستی بدل با خرد
بکشش باه کشتی توفی بر آب
گر و ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال
بدانسو فکندیش باد شمال
سر بادبان تیز برکاشتی
خلیدش ملاح بگذاشتی
بجای کشیدی ز راه خرد
که خواندیش ملاح فم الاسد
چنان ساخت یزدان که آباد
نشد کژ با اختر پادشا
شگفت اندران آب مانده سپاه
نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو
همی داشتی گاو با شیر تاو
همان مردم و مویشان چون کمند
همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سپران چون سر گاومیش
دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی را سر خوک و تن چون بره
همه آب ازینها بدی پر گره
نمودی سپه این بدان آن بدین
همی خواندی داد آفرین
بخشایش کردگار سپهر
هوا آرام شد باد ننمود چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه
که با فر کرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید
نگه کرد تا مرز جهانرا بدید
بیامد بپیش جهان آفرین
فراوان بمالید رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب
شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و کوه و دشت — ریگ
تن آسان بریک روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین
زبانها بکردار گردان زمین
بدان شهرها در پا سود شاه
خورشها بخواست چندی بهر سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار
بدو گفت بر خوردی از روزگار
درشتی مکن با گنه کار نیز
که بی ارج شد بر دلم شهر و چیز
ازین مرز کس را ندارم بکس
پرستش کم و بیش زیباد رس
ز لشکر یکی نامور بر گزید
که کنار بر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام
که هر کس که او جوید آرام و کام
بیاید خرم بر بارگاه
بر فتند یکسر همه نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد
ز رای بد خویش کیفر برد
یکی پیر بیچیده از مهتران
ببرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار بد شاه بنواختشان
بخورشید گردان برافراختشان
بس از گنگ دژ باز جست آگهی
وز افراسیاب و ز بخت مهی
چنین گفت گویندهٔ زان گروه
که ایدر ز آبست هشتاد کوه
اگر شهری سپرد بر نیکویند
فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بر آنسو که پور سیاوش براند
ز پیدا ز مردم فراوان نماند
کنون تا بر آمد ز دریای آب
بگنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار
شد آن رنجها بر دلش پاک خوار
بدان مرزها خلعت آراستند
بس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند و شاه
سوی گنگ دژ رفت شاد با سپاه
سپه را بپارات و روزی بداد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جویندهٔ
به پیچد ز باد افرهٔ ایزدی
بباید که باشند یکتن بشهر
گر از رنج یابد بی مور بهر
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک
یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا برز و آیین و فر
سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره و شارسان بلند
بدیدم بر آوردم از خاک سر
سیاوش که از فر یزدان پاک
چنین باره بر کشید از مغاک
ستمگر بدو بر بپرداخت رنج
دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگریست یکسر سپاه
ز مرد سیاوش که بد بی گناه
بدست بداندیش برگشته شد
چنین تخم کین در جهان کشته شد
بس آگاهی آمد بافراسیاب
که شاه جهاندار بگذاشت آب

آگاه شدن افراسیاب از آمدن کیخسرو بگنگ دژ و ناپدید شدن افراسیاب

شنیده همی داشت اندر نهفت
بیامد شب تیره با کس نگفت

جهاندیده کارزا هم آنجا بماند / دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت / ثمرهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم ایزد بباشیم تا مرگ شاد
وز آنپس بفرمود بیدار شاه / طلب کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و راغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابند جایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز کسهای او یافتند
بجستند بسیار کس بیگناه / نشانی نیابند ز بیداد شاه
برفتن بسیچ شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
همی بود در گنگ دز شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیایدش رای
همانا نیابی تو افراسیاب / گذشتست از آنسوی دریای آب
چنین پیر بر گاه کاوس شاه / نه اورنگ و فر و نه گنج و کلاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین / گر باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر بود / همه رنج ما پاک بی بر شود
وز آنپس با ایرانیان گفت شاه / کر این پند ما سودمندست جست
از آن شارسان پس جهان را بخواند / وزان رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته تر / گرامی تر از شهر و بایسته تر
تنش را بخلعت بیاراستند / ز دربارهٔ مرزبان خواستند
بدو گفت کاین دز شاهی بمان / ز دل برکن اندیشهٔ بدگمان
ببخشید چندانکه بد خواسته / ز اسپان و از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند / چو با باره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از گنگ دز

بدانگه که بیدار کرد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راهجوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / برفتند هر جا که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
برای کز لشکری برگذشت / ز دو دشت یکسر چو باد آگذشت
کسی را نبد دل که بگشاد دست / بکوه و بیابان و راه درشت
بزرگان ابا هدیه و با نثار / برفتند نزدیک آن شهریار
ز خلعت فراز آمدیشان ز گنج / نهشتی که با او برفتی برنج
پذیره شدندش گیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو بیدار شه دید آن سرفراز / پیاده شد و بردیش نماز
جهاندار بسیار بنواختشان / برسم کیان جایگه ساختشان
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
دو منزل بر آن روی دریا بماند / ز کنار با گیو چندی براند
همی گفت هر گونه زیدت گنگ / نباید که جوید کسی در درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند / دو زورق بر آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان بر کشند / بدریای چین بایه اندر کشند
همان آب دریای یکسار راه / جهان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدانسو گذشت / که از باد کژ آستین بر گذشت
سپهدار لشکر بخشکی کشید / ببستند کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوزش فراوان بلید / بملاح و آنکس که کردی خلد

بفرمود دینار و خلعت ز گنج / ز گیتی کسی را که بد دید رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیر و مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بیشه ره آواز بود / تو گفتی هوا تا رود رود بود
بدیوار دیبا بر آویختند / درم با شکر زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / وگر نامداری و کند آوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته / فراز آوریدند اشکش آراسته
ز اشکش پذیرفت شاه آنچه بود / وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران و توران بچین / خرد و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدندش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد بدید / سوار سپه را ز چهرش بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز / گرفتش به بر شاه گردن فراز
بگفت از شگفتی که دید اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب
چنین نیز جهان رستم بماند / بیک هفته از چین و ماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارسان پدر / دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بد نشان / گروی بنفرین و دودم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار / پیاده بدانجایگه شهریار
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
بمالید رستم بر آن خاک روی / بغرید سیه کرد روی گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / ترا ماندی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو مانند چیز / برنج اندرون تا جهانست نیز
برافگنم تخت افراسیاب / وزین پس نه آرام جویم نه خواب
برامید آنکش بچنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
از آنپس بدان گنج بنهاد سر / که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارسان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد / همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان شارسان بر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران / از ایران بزرگان و نام آوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه / پیاده فراوان بپیمود راه
همه یکسره خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست / همی رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آن روی پیش گنگ / سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار / بکامه هر باریش نو آید ببار
نیاسود یکتن ز رسم و شکار / همان یک سوار و همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / شدند از نوازش همه بی نیاز
درخشنده روز و هنگام خواب / همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان یکی زو نشانی نداد / نکردند از و در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب برو تن نشست / بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین / همی بود گریان و بر رو زمین
همی گفت کین بنده ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و ریگ بیابان و آب / نبینند نشانی ز افراسیاب
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا یاری و زور و فر
کسی کو ره دادگر نسپرد / بلانرا بگیتی بکس نشمرد
تو دانی که او بت بر داد و راه / بسی ریخت خون سری بیگناه
مگر باشدم دادگر یک خدای / بنزدیک آن بدکنش رهنمای

تو دانی که من خود سرافکنده ام
اگر زو بو خشنودی ای دادگر
ز جای نیایش بیامد بتخت
چو بودن بهنگ اندرون شد دراز
بکشتیم نوذر بپرداخت زمین
بی اندازه لشکر بکشتیم زاو
همی جوی از افراسیاب آگهی
ز مشک و پرستار و زرین ستام
ز گاوان گردونکشان چل هزار
سپه بود چندانکه در کوه و دشت
بیامد دران بس نشان تا بجاج
وز آنجا بشهر بخارا کشید
بیامد خروشان بآتشکده
بکرد و بر موبدان سیم و زر
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
بهر شهر در نامور مهتری
سوی طالقان آمد و مرورود
همه شهر یکسر بیاراستند
بشهر اندرون هرکه درویش بود
سر هفته را کرد آهنگ ری
دل شاه ازان آگهی تازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد
پذیره شدندش همه مهتران
همه مشک و گوهر برآمیختند
نیارا بدیدار کران شاه نو

پرستنده آز بنده ام
مرا باز گردان ز پیکار پیر
جوان سرافراز ننهاد رخت

بگیتی از او نام و آواز نیست
بکش در دل این آتش کین من
همی بود یکسال بهشت کنگ

آمدن کیخسرو از توران زمین بایران

بدو گفت پندار دل بشن و شاد
اگر زو شود روی گیتی تهی
همان جامه و اسب و تخت و غلام
همی راند پیش اندرون پر ز بار
همی هر شب و روز لشکر کدبست
بیاورد تخت تاج از بر تخت و عاج
ز لشکر هوا شد همی ناپدید
غمی شد ازان روزگار سپید
بر آتش بر افکند چندی گهر
چه دیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بماندی سپه را ز بالشکری
جهان شد پر از نای و آوای رود
می و رود و رامشگران خواستند
اگر ساز و ش از کوشش [illegible]

بچین و بمکران زمین دست یافت
وز آنجا که خواسته هر چه بود
ز گستردنیهای آن بوم چین
همی گفت هرکس که کس پیش ازین
چو او مهتر و بر آشتی بیش بود
بسغد اندرون بود یک هفته بیش
بخورد و بیاسود و یک هفته بود
که تور فریدون برآورده بود
وز آنجا که سپر بر [illegible] نهاد
بلخ اندرون بود یکماه شاه
ببستند آذین به نیمه راه و راه
از آن پس براه نشابور شاه
درم ریختند از بر زعفران
درم داد هر یکی را ز گنج

آگاه شدن کاوس از آمدن کیخسرو

بخانه در آرایش چین نهاد
بزرگان هر شهر و کندآوران
ز گنبد بسرها فرو ریختند
بر انگیخت آن بارهٔ تیزرو

ببستند آذین بدشت و براه
همه راه و بی راه گنبد زده
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
همی مردوان [illegible] پرستند

زمین راز باشد ز توراز [illegible]
بآیین خویش آرایش [illegible]
برآسود از جنبش و ساز جنگ
بدیدار کاوس آمد نیاز
ز قنغار تا پیش دریای چین
بهر کس فرستاده و نامه ساز
ز دینار و ز گوهر نابسود
ز چیزی که باشد بمکران زمین
ندید و نبد خواسته پیش ازین
بمنزل رسیدی همی نو بنو
تهیمان و خوزان همی رفت پیش
دوم هفته با جامهٔ نابسود
بد و اندرون کاخ کرده بود
همی رفت با کام دل شاد شاه
سر ماه از بلخ بگزید راه
بجایی که بگذشت شاه و سپاه
بیاورد پیلان و گنج و سپاه
چه دینار و مشک از کران تا کران
پراکنده شد برده بخاره و ریخ
بنزدیک آن شاه فرخنده شد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
همه برزن و کوی و بازارگاه
جهان شد چو دیبا بزر اژدها
ابا نامداران فرخنده پی
که بیجند [illegible] آرزو و پرستند

همی آفرین خواند کاوس کی
که خورشید چون تو ندید است شاه
نه زیبا کی رنج بر دار جهان
سیاوش گرش روز باز آمدی
ز برجد بیاورد و یاقوت و زر
بفرمود بس کاتجمی را بخوان
همی گفت شاه آن شگفتی که دید
ازان خرمی شهر و آن دشت و راغ
بدو گفت روز نو و ماه نو
کنون ما بدین اختر نو کنیم
بیک هفته زایوان کاوس کی
بزرگان که بودند با او بهم
برفتند هر یک سوی کشوری
وزان پس نشستند بی انجمن
بیابان و یکساله دریا و کوه
که او یکزمان ایزد آید بجنگ
نیا چون شنید از نبیره سخن
سر تن بشوییم و برسم بدست
بباشیم بر پیش آتش بپای
بدین راز گشتند هردو یکی
برفتند با جامهای سپید
بدانجایگه زار و گریان دو شاه
چو خسرو آب خرد و رخ بشست
که آتش بدانگاه محراب بود
بیکماه در آذر آبادگان

بدان شاه فرخنده نیک پی
ز جوشن ز اسب و ز تخت و کلاه
ندید آشکار و نهان جهان
بنو تو را ورا نیاز آمدی
همی ریخت بر تارک شاه بر
بایوان دیگر بیاراي خوان
ز دریا و از نامداران شنید
جهنها و پالیزها چون چراغ
چو گفتارهای نو و شاه نو
همی هر همه یاد خسرو کنیم
همی نوو بر خاست انجام می
برزم و بزم و بشادی و غم
سرافراز با نامور لشکری
نیا و جها بجوی یاری زن
برفتیم با داغ دل یک گروه
سپاه آید از هر سویی در درنگ
یکی بند پرانه افکند بن
جهان چون بود مرد نیروان [illegible]
مگر پاک یزدان بود رهنمای
نگردید یکتن ز راه امید
پر از ترس دل یک یک پر امید
ببودند با درد و فریاد خواه
برافشاند دینار بر زند و است
پرستنده را دیده پر آب بود
ببودند شاهان و آزادگان

همی گفت بی تو مباد اجهان
ز جمشید تا با فریدون رسید
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
بدو گفت شاه این بتخت تو بود
بدین گونه تا تخت گوهر نگار
نشستند در گلشن زرنگار
ز دریا و از کنگ دژ یاد کرد
بدو مانده کاوس کی در شگفت
نه کس چون تو اندر جهان شاه دید
بیارات آن گلشن زرنگار
بهشتم در گنج بگشاد شاه
باندازهٔ شان خلعت آراستند
بپرداخت ازان کار و آنگه سپاه
چنین گفت خسرو بکاوس شاه
بهامون و کوه و بدریای آب
همین رنج و سختی پیش آمدست
بدو گفت ما همچنین پرورد آب
همین راز با کردگار جهان
بجایی کرا او دارد آرامگاه
نشستند با باژ هردو بر اسب
چو آتش بدیدند گریان شدند
جهان آفرین را همی خواندند
بیک هفته بر پیش یزدان بدند
اگر چند اندیشه بد شد دراز
وز آن پس چنان بد که افراسیاب

همه تخت بزرگی و جای مهان
سپهر و زمان چون تو شاهی ندید
دل و جان بدخواه تو کنده باد
برومند شاخ درخت تو بود
نشد پیدا نیاید آشکار
بزرگان پرمایه با شهریار
لب نامداران پر از باد کرد
ز گرد آرش اندازها بر گرفت
ازین داستان گوش [illegible] شنید
می آورد و یاقوت و [illegible] بکار
همی ساخت آن رنج را پایگاه
ز گنج آنچه پرمایه تر خواسته
درم داد یکساله از گنج شاه
چو از کرد و کار از که جویم راه
نشانی ندیدیم از افراسیاب
اگر چند ما داد گر داورست
بتازیم تا خان آذرگشب
بزمزم کنیم آفرین نهان
نماید نماینده داد راه
روان تا سوی خان آذرگشب
بر آتش پیچ گوهر افشاندند
بدان موبدان گوهر افشاندند
پسند آرکاتش پرستان شدند
هم از پاک یزدان نبد بی نیاز
همی گشت هر جای بیخورد و خواب

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم زاهد

نه او را نه جان و نه تن سودمند / هراسان همیشه ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه خارا سوار ابسود
ندید از برش جای پرواز باز / بزیرش یکی شیر و جای گراز
خورشش بود و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / چو خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد دل پر فراز / بتخت کیی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار نیک اختر نیک بخت
چو خون ریز شد دشمن آید بپیش / بهنگ شاه کو خون شاهان بریش
یکی نیک مرد اندران روزگار / زتخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بهر کار با شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / زگیتی نشسته اندوه بودی همه
کجا نام آن پر هنر هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندران برز کوه / بدور تخت نزدیک و دور از گروه
پرستشگهی کرده پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
که شاه او بد و نامور مهترا / بزرگان و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای فرمان تو
یکی غار داری برهنه بچنگ / کجات آن سر و تاج و مردان جنگ
کجات آن همه زور و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کرا کنون بدین تنگ غار اندری / گریزان پس یکی حصار اندری
بترکی چو این ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذارد بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / وزان غار تاریک چندی بجست
ز کوه آمد آنگه بهنگام خواب / بیامد آن در هنگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در نیا و جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن درشت / چو نزدیک شد شاه از جای جست
برآویخت مردان سخت دیر / بیا خورد را هوم آورد زیر
وزان بر زمین هوم بفکند پست / چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار نمانی بدین بر روا / هر آنکس که او در جهان پادشاست
چو از نام پیکش نباید گزیر / نباید چمید و نباید چرید
زگیتی یکی غار بگزید راست / چو دانست کان غار جای بلاست
جهان شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با هوش و با / پرستنده دارنده یزدان شناس
چه خواهی ز من من کیم در جهان / چه خواهی بدین غار مانده نهان
بدو گفت هوم این نه آرام / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد نیز با پاک یزدان بد
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان بردبار
تو خون سر شهریاران مریز / همه انگار بر غار بی بن گریز
بدو گفت کاندر جهان کس کجا / گر ادانی ای مرد با دستگاه
جهان راند بر سر سپهر بلند / که آمد زمن در دو رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / و گر گردن اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / و گر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بفکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / بترسی ز یزدان و روز شمار

بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
تخمهات بر کلپستان توست / تراهوش در دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم زان گزند / بر و بست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار / بجوشید برنا دل شهریار
بپیچید و زو خویشتن در کشید / بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد خود با سپاه
بخشم آمدش هوم با آن کمند / نوان بر لب آب چون مستمند
همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / ز دریای چیچست کرد آشکار
نهنگی بکردم ماهی گرفت / بدیدار او مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / مگر کین یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستشگهی بنده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز یزدان پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله زار آمد بگوش
همانا کان برد روشن دلم / که من رنج کین از جهان بگسلم
بدین گونه این ناله هنگام خواب / نشاید که باشد جز افراسیاب
نخستین گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خفته آن شور بخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همی سنگ خارا گرفتش دو پای
و پرستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خون ریز گشتش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
زبس ناله و بانگ و سوگند او / یکی سست بر کردم آن بند او
درین جایگه در زد چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
بدین آب سخت نهان شد نشست / بگفتم ترا راست چونانکه هست
چو گودرز بشنید آن داستان / بیاد آمدش گفته باستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / همان دیده با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب

آمدن کاوس و کیخسرو بنزدیک هوم زاهد

پر اندیشه شد زین سخن شهریار / بیامد بنزدیک پرهیزکار
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / خداوند را داد آفرین گسترید
همان شهریاران برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد با دا بداد تو بوم
بدین شاه نوذر فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکارا بمن بر نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بر آواز گوش
یکی زار بگریست بر گنج و تاج / چو بر لشکر و کشور و تخت عاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / بغار اندرون ساخته جای خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره زین غار تنگ

ز خوانش بروست گردن کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
بآب اندرست این زمان با بدی / بداد آر گیتی توان آرمید
ور اگر پرواز گیرد سپهر / بجنبد بگرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برازش را پای کرده به بند
بیازید بر کتف او خام گاو / بدوزید تا کم کند زور و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا بر آید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببرید گرسیوز شوم را / که آشوب از و بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشند / ز رخ پرده شرم را بر درید
همی دوخت بر کتف او خام گاو / چنین تا نماندش تن زور و تاو
برو پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / وزان درد گریان بر آمد ز آب
بدریا بسی کرد با آشناه / بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خستگی چو بانگ برادر شنید / برو بر آمد ز رگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور و دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فر و نام / کجات آن بزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین اختر دیو ساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان
گزین بخشش بد همی بگذرم / ز بد بتر آمد همی بر سرم
برانند کاسیف کنون خواد گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / بر آویخت زینسان بدام نهنگ
همی پوست درند بر تو بجرم / نه بینم کسی را بدل رای شرم
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی / روان پرستنده پر جست و جوی
چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان نوحه زار و آوا شنید
ز راه جزیره بر آمد یکی / چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان / دو تا بی بیامد چو بر بیان
بینداخت آن تابداده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخستگی کشیدش ز دریای آب / بشد توش و هم هوش افراسیاب
گرفته ورا مرد دین با درست / بخواری ز دریا کشیدش درست
سپردش بدیشان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد همباز گشت

کشته شدن افراسیاب و گرسیوز بر دست کیخسرو

بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنان گفت بی دانش افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند این فراوان کشید / کنون پرده رازها بر درید
بآواز گفت ای بدکینه جوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز بلای جهان را نجست
دگر نوذر نامور شهریار / که از تخم ایرج بد او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / بر انگیختی از جهان رستخیز
سدیگر سیاوش که چون او سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی برگذشتی ز چرخ بلند
تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه
ز کردار بد تیز بشتافتی / مکافات آن بد کنون یافتی
چنین داد پاسخ که از بدکنش / نیاید جز از کشتن و سرزنش
گذشته چنین بود بود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
بمان تا بگویم بمادرت راز خان / به بینم بپس این داستانها نهان
بدو گفت اگر خواستی مادرم / اگر تا چه بد خواستی بر سرم
پذیرفت کینه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی که تاج / بدو زار گریان شد و تخت عاج
جهان گشت بر دیدها پر ز داغ / نهادی تو بر جان کاوس داغ
کنون روز بادافره ایزدست / مکافات بد را ز یزدان بدست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افکند نازک تنش
ز خون لعل شد روی و ریش سپید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند از و تخت شاهنشهی / سر آمد برو روزگار بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / بگوی ای پسر تند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
شهنشه که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خون ریز گردد بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد بهرام تیز / که خون سر سرکشان را مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاک رای
نگه کن که تن خود ابا سر چه گفت / که با مغز تو ای سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یکسر پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم زار / جهنگران و بد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد ببرد / بباریدخون بر رخ لاژورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد باد شاه بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیدند و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندشان همچو کوه / ز هر سو بدو رابستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزو یافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش بر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یک شب بپای / به پیش جهاندار و رهنمای
چو کیخسرو آمد زرب / ببخشید گنجی بر آذرگشسب
بر آن موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
وز آنپس بتخت کیی برنشست / در بار بگشاد و لب را ببست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
نگاورشد نامه تا باختر / بجایی که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر / نیاسود و بگشاد هر گنج در
روان سیاوش بدو زنده گشت / همه بوم گیتی بد و بنده گشت
همی چیز بخشید درویش را / پراکنده و مردم خویش را
وز آنپس چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودک خرد پیرون بدند / خورشها و رامش با فزون بدند
بپرداخت از آن پس برامش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود از نژاد زراسپ / بیامد بایوان آذرگشسپ
چهل روز را شاه کاوس کی / همی بود با بخشش و رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماه نو / چو زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / بر آسوده از رزم و از گفت و گوی
بهر شهر کاندر شدندی براه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدره ها شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزگار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیکی آموزگار

ز تو یافتم فر و اورند و بخت / بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

سپری شدن روزگار کاوس

ز تو خواستم تا یکی کینه‌ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان پیش خویش / بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالش صد و پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو یازنده شد چون کمان / بر آنم که اینش سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / بدو ماند نام از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه / نشست از بر دژ کاوس شاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند بر گفت و گوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته بسودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند / بکردند بالای آن ده کمند
برفتند بس نامداران شاه / دبیقی دو پای و روی سیاه
برو بافته دبق و کافور و مشک / تنش را بدو در بکردند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز کافور و ز مشک تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را بکردند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز کین و ز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه برنج
ز دانا گذر یابد از جنگ مرگ / ز جنگاوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی وگر زردهشت / نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
تو در وی بناز و همه کام جوی / اگر کام دل یافتی نام جوی
جهان دان که گیتی ترا دشمنست / زمین سر بسر گور و پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / نشانی شده دور از تاج و گاه
چهل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند / بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / چو بر تخت بنشست پیروزگر
بدین گونه تا سالیان گشت شست / جهان شد همه شاه را زیر دست

سیر آمدن کیخسرو از پادشاهی

پراندیشه شد مایه‌ور جان شاه / ازان رفتن روز و آن دستگاه
همی گفت جایی ز آباد بوم / ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و دیهی و مهی
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر در همه سوی کین یافتم
روانم نباید که آرد منی / بداندیشه و کیش اهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آید بزم
ز کیسو چو کاوس دارم نیا / دگر سوی توران پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز خون و کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وز آن پس بدان تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه کرده این گوشت و رنگین رخان / بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
ز من مانده نام بدی یادگار / گل رنجهای کهن گشته خار

من اکنون چو خون پدر خواستم / جهانی بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد کیش و با داد یزدان درشت
آباد و ویران درختی نماند / که منشور تخت مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با گنج و با گوهرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / همان گردش اختر و پا و پر
کنون آن به آید که من راهجوی / شوم پیش یزدان پر از آب روی
بگریم بدین خوبی اندر نهان / پرستنده کردگار جهان
روانم بدانجای نیکان برد / گر این تاج و تخت دلیران برد
نیابد کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم کار جهان / بد و نیک او آشکار و نهان
کشاورز دیدیم اگر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک باز گردان بنیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بپا بد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان با دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش و تیره خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم / بدین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان جادوی دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی / بنیرو شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نماند روانم تباه
روانم بدانجای نیکو رسان / نگهدار بر من همین راه و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نماندش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت

خواهش کردن ایرانیان راه خود از پیش کیخسرو

همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
روان نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان پیل افکن شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا گوا داورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فرازندهٔ جوشن و تیغ و اسب / فروزندهٔ فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نسازی بگنج / بگیتی ز بخت فزونت رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را فگندی بخاک / نماندت بگیتی ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجای که شد بر تنی بر رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزاد او ریخت ما را گناه
بگوید بما تاش خوش کنیم / پر از خون دل و رخ پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه بدان داشتندی که گنج و سپاه
که گر کین ستانند اگر سر نهند چو ترک دلیران به بر بر نهند
نهانی که دارند بگویید بما همان چاره آن بجویید بما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن و رانیت رنج شد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی بسی خاک تیره نماند که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها بر نیام آورید بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ بسازید با باده و بوی و رنگ
یکی هفته من پیش یزدان بپای بپوزم باندیشه پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان همی خواهم از کردگار جهان
بگویم کش از جو پاسخ ومیند بپاسخ مرا رای فرخ نهید
شما نیز یزدان نیایش کنید بدین کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه ستایش مر او را که بنمود راه
وزآن پس همی شادکامی کنید بدو جهان همه نیک نامی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار نداند همی کهتر و شهریار
همی بدرود پیر و برنا بهم از او داد چشم و زو هم ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه برفتند پر درد و تاریک راه
بسالار بار آن زمان گفت شاه که بنشین تو بر پرده و بارگاه
کسی را مده بار در پیش من ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش بشب بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای نگر بگذرم زین سپنجی سرای
بکژی دلم هیچ ناتافته روان جای روشن دلان یافته
چو یک هفته بگذشت و بنمود روی برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

بار نادادن کیخسرو ایرانیانرا و خواندن ایرانیان زال و رستم را

همه پهلوانان شدند انجمن بزرگان فرزانه رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد سخن رفت چندین ز بیداد و داد
ز کردار شاهان برتر منش ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از نهان بزرگان و فرزانگان جهان
بدرگیو را گفت کای نیکبخت همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار که آن را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان سواری و پستی بکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستیم همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید و پاسخ نداد دلش خیره بینیم و سر پر زباد
بترسیم کو همچو کاوس شاه شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که رایست پاکیزه رای خرد را بیکی شود رهنمای
ستاره شناسان کابلستان همان پاک رایان زابلستان
بباید از این در یکی انجمن بایران خرامید با خویشتن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی چو پوشید خسرو ز ما رای و روی
فکندیم هر گونه رای و بن دبستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت از ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید بگفت آن شگفتی که دید و شنید

همی گشت پس نامور زال و گفت که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان ستاره شناسان و هم موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل بخواه همی تا بپایند با ما براه
همه سوی دستان نهادند روی ز زابل بایران نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
در پرده برداشت سالار بار نشست از بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار چون دید بنواختشان برسم کئی جایگه ساختشان
فراوان ببودند پیشش بپای بزرگان پر دانش و رهنمای
از آن نامداران خسرو پرست کس از پای ننشست و نگشاد دست
۱ گشادند لب کای سپهر روان جهاندار باداد و روشن روان
کم همه بنده کانیم پیشت بپای همه پهلوانان فرخنده رای
۲ توانایی و فر شاهی تراست ز خورشید تا پشت ماهی تراست
۳ همه بودنیها بر روشن روان مدانی بکردار و دانش روان
بگویید با شاه تا از گناه چه کردیم بر ما چرا بست راه
کنون روز کاری بدین برگذشت دل ما پر آزار و تیمار گشت
گر ایدونکه بگشاید این راز شاه برین فر یابان نگم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم همه جامه خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید بگنج ببینند ز گنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج توایم پر از درد و گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش بر آرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد بد اندیشه بر دل بگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد برو خواندند آفرینها بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد همی بود پیچان و رخ لاژورد
جهاندار شد پیش برتر خدای همی خواست تا باشدش رهنمای

ستایش کردن کیخسرو دادگر را و در خواب دیدن سروش

همی گفت کای کردگار سپهر فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکویی در پذیری تو زشت نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیک بخت بسودی بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایه داور پاک جای بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر کنی هر که درویش را کنی شادمان مردم خویش را
کسی کرد و ایمن ز چنگ بلا که یابد رها از دم اژدها
بر آنکس که از بهر تو رنج برد جهان دان که رنج از پی گنج
چو بخشی بارزانیان بخش چیز که ایدر نمانی تو بسیار نیز
بر تخت را پادشاهی گزین که ایمن بود مور از او در زمین

چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دیده جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامهٔ نابسوده بجست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و گرز و تاج

رسیدن زال و رستم و پذیره شدن ایرانیان و آمدن بنزدیک کیخسرو

سر هفته را زال و رستم بهم / رسیدند پیکان دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل پیش شاه تافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر / همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد ردان / پذیره شدن را بیاراستند
همان طوس و کاویانی درفش / همان نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
سپاهی سیه رفت رخساره زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه پار کاشش سپاهست و بس / شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه / گشاییم و پوییم و یابیم راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شاد و روشن روان
شده کوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
بدانم چو چشم بد آمد بروی / چرا پژمرید آن گل تازه روی
کمر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را زاختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آید از گاه سیر
درستی و سستی و خردمندی بود / گهی خوشی و گه نژندی
شما دل مدارید چندین بغم / که از غم شود جان خرم دژم
بگوشیم بسیار و پندش دهیم / بنیدا خرد سودمندش دهیم
وز آن پس هر آنکس که آمد براه / وز آن پس هر آنکس که آمد دراه
برفتند پویان سوی بارگاه / جهانگه ز در پرده برداشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی و گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / ز پرده در آواز رستم شنید
بر اندیشه از تخت بر پای جست / بپرسید بر پای و بنمود دست
بخوانند کان هر که بد کابلی / ز قنوج و ز دنبر و زابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان / برسم همی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود / بر اندازه شان پایگه بر فزود
بر آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / از آن نامداران که دارم بیاد
همان زو و طهماسب و کاوس کی / بهندگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین فرهی / بدین نام و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای / که شاهیت با داد و اندیشه جای
بگشتی همه روی گیتی بداد / بیاز آمد باز پیروز و شاد
چه بهتر که پای ترا خاک نیست / چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی تا پسر آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و کنداوران / ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای / برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر / کز ایشان مرا پاک برید مهر
از آن پس کس آمد که پردخت شاه / نبرموذ تا پرده بارگاه
ندارد از پیش سالار بار / بپوشید ز ما چهرهٔ شاهوار
من از درد ایرانیان چون عقاب / همی تاختم تا بکشتی بر آب

بدان تا بپرسم که شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
بسه چیز هر کار نیکو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد / جز این نیست آیین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنم / شب و روز پیشش نیایش کنم
گر اویست فریادرس بنده را / هم او باز دارد گزاینده را
بمه ویش بخشیم بسیار چیز / اگر چند چیز ار همند نیز
بدان تا روان تو روشن کند / خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی داستان پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پر ز پاکیزه مغز / همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / نه جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوش پدر را نیاینده اوست / بدو نیکو بیها رساینده اوست
سپاهی که دیدند کوپال اوی / سر و مغز پیل و بش و یال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریخشید / از دوده تیره کان رخشید
به پیش نیاکان من کینه خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام گنج تو گیرم بیاد / بماند سخن تازه ماند نژاد
که کردار خوب ار بروشن کنم / از این ستایش نکوهش کنم
وگر هرچه پرسی تو از کار پیش / ز نادادن بار و آزار من
بیزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
پرستنده روز و شبانم بپای / همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره راه مرا
ببردم فراز این سرای سپنج / نماند بمن هر جهان برنج و رنج
ز باغ بهشتم دهد خوب جای / بود در همه نیکیم رهنمای
بباید گزین راستی کدام / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
بس است از جهان آنچه جستم بکام / بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم نغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که برساز کامد ره رفتنت / سر آمد ترا شادی و خفتنت
کنون باز گاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان از شاه / همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بر دمید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرون جای نیست
که تا من ببستم کمر در میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت / جز او گفت ما را نباید نهفت
نباید برین بود همداستان / که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او بهم آواز گشت / که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند هرگز بدین شاخ دست
بگوییم بدو من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / گزینان سخن کس نگفت از کیان
همه با توایم آنچه گویی شاه / بباد اگر او گم کند رسم و راه
شنید آن سخن زال بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست

اندرز کردن زال کیخسرو را و پند دادنش

ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژی آورد رای فرمان مکن
چو گفتار تلخت بیاراستی / بخندد بتلخی درون کاستی
نباید که آزاد گیری ز من / ازین راستی بیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادر / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز کیسو خیره رو افراسیاب / که جز جادویی شب نبینی بخواب
چو کاوس بد خیم دیگر نیا / پر آژنگ روی و دل پر کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همه گردش اختران بشمرد

ازان بر بسی پند دادمش … همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودش نکرد … ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو بر شد کنون اندر آمد بخاک … بجوشد بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس … سری پر ز کرد و دلی پر هراس
کو رفتی و شمشیر زن صدهزار … زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را … بیاراستی دشت خوارزم را
و بیش سپه تیز رفتی بجنگ … پیاده شدی پیش جنگی نهنگ
گر او را بدی بر تو بر دست یاب … بایران کشیدی ز دو افراسیاب
زن و کودک مرد از ایرانیان … بر پستی نبستی کمین کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد … بجوشد و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را کزو بد هراس … بدادار دارنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود … که پوشش و کوشش و کام بود
بر ایرانیان کار دشخوارتر … فزون تر بدی دل پر آزارتر
کنون بر توشتی ره ایزدی … بگردی که کشتی و راه بدی
ازین بس نباشد تنت سودمند … نباشد جهان آفرین را پسند
کزین باشد ای شاه سامان بود … نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن … براندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو … بپرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پرگناه … نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای … که اویست بر نیک و بد رهنمای
گرین پند من سر بسر نشنوی … باهرمن بدکنش بگروی
بماندت درد و بماندت تخت … نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا آشنای … بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد ببن … یلان برکشادند یکسر سخن
کو ما هم برین ایم کین پیر گفت … نباید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آن گفت دستان شنید … زمانی بپاسود و اندر خمید
پراندیشه گفت ای جهاندیده زال … بمردی نه اندازه پیموده سال

پاسخ دادن کیخسرو زال را و پوزش نمودن زال

اگر سرد گویمت بر انجمن … جهاندار نپسندد این بد زمن
دگر آنکه رستم شود دردمند … ز نبرد وی آید بایران گزند
دگر آنکه کز شتری رنج اوی … فزون آید از نامور گنج اوی
پسر کرد و بیشم تن خویش را … نبند خواب و خوردن نیندیشد ایچ
همه پاسخت را نیوشه کنم … دلت را بگفتار خامش کنم
چنین گفت از آن پس بآواز سخت … که ای سرفرازان پیروزبخت
سخنهای دستان شنیدم همه … که برخواند آن را به پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو … که من دورم از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من … که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهاندار دل روشنم … خروشید زینهار او جوشنم
ز زال آنکه گفت تندی مکن … براندازه باید گرانی سخن
نخست آنکه گشتی ز توران نژاد … خردمند و بیدار مرکز نژاد
جهاندار و پور سیاوش منم … ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیرهٔ جهاندار کاوس کی … دل افروز و با دانش نیک پی
بماندم از تخم افراسیاب … که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ … ازین گوهران در او نیست ننگ
که شیران ایران دو دریای آب … نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صند و تن باخت … سر از پادشاهی سیه بر نواخت
جهاندان که اندر فزون منشش … نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم … جهان را بپیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین … ز دو جور و بیداد شد بر زمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند … ز بدگوهران شهریاری نماند
هرآنگه که اندیشه کردم دراز … ز شاهی و از دولت دیریاز
چو کاوس و جمشید باشم براه … چو ایشان ز من گم شد پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر … که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز برنج کشند … چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ … برآراستی چون دلاور پلنگ
ازان بدکز ایران ندیدم سوار … بدان آفگنی اندر آن کارزار
که تنها برابر بجنگ آمدی … چو رفتی بر پرمنش در تنگ آمدی
کسی را بجا فر یزدان نبود … وگر اختر نیک خندان نبود
همه خاک بودی بجنگ پشنگ … ازیرا برو شدم بجنگ
بدین رنج منه که من روز و شب … همی آفرین برکشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک … رهاند مرا زین غم و تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت … سبک بارگشتیم و بستیم رخت
نوای پر از پند دستان سام … برادیو گویی که بنهاد دام
ز تاری و کژی بگشتم ز راه … روان گشت بی مایه و تن تباه
ندانم که باد افره ایزدی … بجا یابی ای روز کار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره گشت … همی چشمش از روی او تیره گشت
خروشان شد از جای و بر پای جست … چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی … توی پاک و فرزانه و ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا … اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار … کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم ازین گونه راه … بگیتی ز دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار … گزند از تو دور باد از روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا … خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونت از آن رنج کردار شاه … بایران نبد نیک و نیکخواه
که ما را جدایی نبود آرزوی … ز تو داد کیخسرو و نیکخوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه … پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست … بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کو آن سخن جز بمهر … نپیمود با شاه خورشید چهر

رفتن کیخسرو بصحرا با ایرانیان و پند دادن او ایرانیان را

چنین گفت پس شاه با زال زر … که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو … دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید … درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و ز خیمه چند آنکه هست … بسازید بر دشت جای نشست
بهامون کشیدند ایرانیان … بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود … سپید و سیاه و بنفش و کبود
جهان کرد رستم که خسرو نخست … ببردند پرده سرای از نخست
درفش بزرگان و پیل و سپاه … بسازید روشن یکی رزمگاه
میان اندرون کاویانی درفش … جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپردهٔ زال نزدیک شاه … برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان … ز کابل بزرگان روشن روان
پیش اندرون طوس و گودرز و گیو … چو گرگین و شاپور و فرهاد نیو
پس پشت او بیژن و گستهم … بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست … یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم … چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو … چو رهام و شاپور و گرگین نیو
نهادند همه چشم بر چهر شاه … بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار … که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد … بداند که نیک و بد بگذرد

همی رفتنی ایم و گیتی سپنج چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز بهر تن چیزی فراز آوریم بدشمن سپاریم و خود بگذریم
کنون کار و بخت بجم اندرست که پاداش آن باز و افزون دگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک مباشید شادان بدین تیره خاک
گر این روز بر ما همی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه که بودند با فر و تخت و کلاه
چو از نام ازیشان بگیتی نماند کسی نامه رفتگان بر نخواند
وزیشان بسی ناسپاسان شدند بفرجام ازان بد هراسان شدند
چو ایشان جهان من یکی بنده ام وگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایزد بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج بکندم بر آوردم این درد و رنج
کنون هرچه جستم همه یافتم ز گیتی همه روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج ببخشم بدو هرچه خواهم ز گنج
ز کردار هرکس که دارم سپاس بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته سلیح و رز و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بهره و برده و چارپای بر آمد نیشم آرم شمارا بجای
ببخشم که من راه را ساختم وزین تیره گیتی دل پرداختم
شمارا است شادی و خوردن بجای بیک هفته اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج که دریابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها را بگفت بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت این شاه دیوانه شد خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم برو بر چه خواهد رسید کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروه گروه همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آوای پیشان برفت تو گفتی همی از هوا برگذشت
ببودند یک هفته زین گونه شاد کسی را نیامد غم و رنج یاد

بهشتم نشست اندر گاه شاه ابی یاره و گرز و رومی کلاه

وصیت کردن کیخسرو گودرز را

چو آمدش رفتن بتنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز

چو بگشاد در گنج آباد را وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان که با آشکارا چه دارد نهان
که هر گنج را روزی آگنده است بسختی و روزی پراگنده است
نگه کن رباطی که ویران بود پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز ز هرکس سپه داره او رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام باد آورست پر از فر و زیور و گوهرست
نگه کن شهری که ویران شدست کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا رسم آتشکدست گر بی هیر منزلت ویران شدست
سه دیگر کسی کز درم باز ماند بروز جوانی درم بر فشاند
دگر چاه ساری که بی آب گشت ز آوان بر و سالیان برگذشت
بدین گنج آباد کن درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندی عروس کش آگند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاین را ببخش بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهای تنش رشته و همه کرد یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کنداوران همان جوشن و گرزهای گران
ز اسبان بجایی که بودی گله بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد ز ایوانها هر که آمدش یاد

سلیح تنش هرچه در گنج بود که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخر و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه بسی جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری ز یاقوت رخشان و انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان که اندر جهان آن نبودی نهان
بپیشرون چنین گفت کین یادگار همی دار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من فراز آمد و تازه شد کام من
نخواهید چیزی که باید ز من که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هرکس که این شهریار کرا ماند این تاج را یادگار
چو بشنید دستان ز یزدان پرست زمین را ببوسید و بر پای خاست

چنین گفت کای شهریار جهان سزد گر ز رو ها ندارم نهان

منشور دادن کیخسرو زال و رستم را

تو دانی که رستم بایران چه کرد برزم و ببزم و بجنگ و نبرد

چو کاوس کی شد بمازندران ره دور و دز سنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را چو گودرز گردیکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت بمازندران روی بنهاد و تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر چه جادو چه اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بسپرد راه بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سنجه را نیز از تن بکند خروشش بر آمد بابر بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران ببستند او را به بند گران
ابا طوس و گودرز و با گیو را دلیران فرزانه بُنیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران ز ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را چو گودرز و رهام و گیو و طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه ز دردش بگرید همی سال و ماه
وز آن پس کجا رزم کاموس کرد بمردی بر آورد از ان خاک گرد
ز کردار او چند رانم سخن همی داستانها نیاید ببن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه چه ماند بدین شیر دل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی بنزدیک من رنج و تیمار اوی
که داند نگر کرد کار سپهر نماینده داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت نداند کس او را با آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند عهدی ز شاه زمین سزاوار کیخسرو پاک دین
بر آن مهر سپهبد گو پیلتن ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو جهاندار بیدار و سالار نو
ز زابلستان تا بدریای سند همه کابل و دنبر و مای و هند
دگر بست و غزنین و زابلستان دوار و چنین تا بکابلستان
هم او را بود کشور نیمروز سپهدار فیروز و لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر بر آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین که آباد باد ابر رستم زمین
جهانی که با زال سام سوار برفتند باز بجهاندار کار
ببخشیدشان جامه و سیم و زر یکی جام پر هر یکی از گهر

جهاندیده گودرز بر پای خاست بیاراست با شاه کنداور را

منشور دادن کیخسرو گودرز را

چنین گفت کای شاه پرورده بخت جهاندار چون تو ندیدم بتخت

ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام / بی آزار یکروز ننشسته‌ام
نبیره و پسر بود سیصد و هشت / کنون مانده هشت و دگر در گذشت
همان گیو بیداد دل هفت سال / بتوران زمین بود بی خورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش / هم از چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه و پیش / که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از گاه و تاج / هم او چشم دارد بنیکی ز شاه
چنین داد پاسخ که بیش است ازین / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالانش پرخار باد
کم و بیش من پاک در دست تست / که روشن روان بادی و تن درست
بمه بود تا عهد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نویسند ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد / بران نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد
بایرانیان گفت شاه دلیر / مبادا که آید ز گودرز سیر
بدانید کو یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
سرو را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز برمگذرید
ز گودرز یابید هر کو بد بیش / یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بشنید برخاست طوس / شدند پیش خسرو زمین داد بوس

منشور دادن کیخسرو طوس را

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز نام آوران تا بپاید قباد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان / که بگشادم از بند هرگز میان
بکوه هماون ز جوشن تنم / نجست و ببند هیچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
یلان سپه را نکردم رها / همی بودم اندر دم اژدها
بها ما ورا بسته کاوس بود / اگر بند بر گردن طوس بود
نکردم سپه را بجایی یله / نه از کس کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم جست نیروی من / شود این سخنها کز آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که پیش است رنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست / ازین نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بران هم نشان / بپیش بزرگان و گردنکشان
نهادند بر عهد بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پردخته شد / شهنشاه ازان رنجها تخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه چیزی نخواند
بیشتر ان بزم بود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را پیش شاه

ولی عهد کردن کیخسرو لهراسب را و بر تخت شاهی نشاندن

چو دیدش جهاندار بر پای جست / برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر بر گرفت آن دل افروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
همی کرد بدرود و آن تخت عاج / برو آفرین کرد و بر تخت و تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج / ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
بگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان

خردمند باش و بی آزار باش / همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز تخت اوی / بباشید شادان و از بخت اوی
شگفت اندرو ماند ایرانیان / بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
همه هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت با شهریار بلند / سزد گر کنی دل ز جان ارجمند
سر تخت آنکس پر از خاک باد / دهان ورا زهر تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسب / فرومایه دیدیمش با یک اسب
بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدیم ندانیم کی / ازین گونه نشنیده‌ایم از کی
چو پستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخن گوی جفت
خروشی بر آمد از ایرانیان / که زین پس نبندیم شاها میان
نخواهیم کس را در کار زار / چو لهراسب را بر کشد شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شاها تندی مکن
که هر کس که بیداد پوید همی / بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این سخنها بلهراسب راست
که دارد همی شرم و دین و نژاد / بود راد و پیروز و از داد شاد
نبیره جهاندار هوشنگ اوست / همان راد و بینا و فرهنگ اوست
پی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از بند اوی / بدین هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید / بدین پند از مهر من مگذرید
بر آنکس که از پند من در گذشت / همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آرد ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید و انگشت برزد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز راد / که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
بسوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مر مرا این گناه
بزرگانش گوهر بر افشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که بهره مبادا ازین دل افروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک / شما را بخواهم ز یزدان پاک
بدرود کردن رخ هر کسی / بپوشید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گاه گاهش کین انجمن / توانستی برد با خویشتن
خروشی بر آمد از ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار شد انجمن
خروشیدن و ناله و آه خاست / همه برزنی ماتم شاه خاست
بایرانیان آن زمان شاه گفت / که آخر شما را همین است راه
بر آنکس که دارید نام و نژاد / بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم / که بر نیک نامی همی بگذرم

وداع کردن کیخسرو سرپوشیدگان حرم را و سپردن ایشان بلهراسب

نبستم دل اندر سپنجی سرای / بیزدان تا روشن آمدم رهنمای
بگفت این و با پاکیان جای خواست / وزان لشکر آواز و فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم / ببالای سرو اندر آورده خم
کنیزک پدیدش چار چون آفتاب / ندیدی کسی جز مر او را بخواب

ز پرده بتانرا سوی خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
ببینید جاوید ازین پس مرا / کزین خاک پیدا کز بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / ببینم نشیمی رای آمد شدن
شدند سوش ازان جای خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخوندند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وز آن پس هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بر زین سپنجی سرای / تو باش اندرین نیکویی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / کزین پس شما را همین است راه
بجا خواهران جهاندار جم / بجا تاجداران با باد و دم
بجا مادر و دخت افراسیاب / که بگذشت از آنسان بهرای آب
بجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ درند ار بهشت
بگوئید ازین پس آزار من / پریشان شود راه و دیدار من
خروشید و لهراسب را پیش خواند / از ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این بتان منند / شبستان فروزندگان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای / همی دارشان تا تو باشی بجای
بباید که یزدان چو خواندت پیش / روان شرم دارد ز کردار خویش
چو چیزی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم
بذیرفت لهراسب زو هر چه گفت / که با دیده شان دارد اندر نهفت
وز آنجایگه تنگ بسته میان / بگروید بر گرد ایرانیان
کز ایدر با ایران خرامید زود / مدارید در دل رها داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او برتری دارد اندر نهان
بباشید جاوید جز راد و شاد / ز من جز بنیکی میارید یاد
همه شاد و خرم بیزدان شوید / چو رفتن بود شاد و خندان شوید
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند او را بکردار جان / بداریم تا جان بود جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو رو تخت شاهی بآیین بدار / بجز تخم نیکی بگیتی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج / منازی بتاج و منازی بگنج
جهان دان که زی خشت نزدیک شد / بیزدان ترا راه باریک شد
همه داد جوی و همه داد کن / ز گیتی تن بهتر آزاد کن

ناپدید شدن کیخسرو و هلاک شدن ایرانیان در برف

فرود آمد از اسب لهراسب زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون داد با بود باش
برفتند با او ز لشکر سران / بزرگان پندار و کنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گیو و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود / بهشتم یکجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون شد تا سر تیغ کوه
ببودند یک هفته دم بر زده / یکی بر لب خشک نم بر زده
خروشان و پیچان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کزینسان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از دود
گر از لشکر آزار داری همی / هم این تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از خاک ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک پاشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا

بر آنگه که گفتم که آمد بیار / ز باغ من آوازه شد نامدار
بگفت و بر اندیشه بر بود دیر / بنزد موذ آتش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان / بیاورد بر و بوم جادوستان
سوم روز گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
همی رفت گشتاسب پر آب چشم / دلی پر ز کین و پر از تاب و خشم
همی رفت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند / ببودند یکروز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار / ببردند شمع از بر جویبار
چو برخاست از کوه گیتی فروز / برفتند از آن بیشه با باز و یوز
گله کرده اسپان که بد یک سوار / بسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاخت اسب از پی او زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه / برفتند گردان از آن رزمگاه
چو نهاد گشتاسب گوش اندر آن / چنین گفت با نامور مهتران
کز این جز آواز اسب زریر / نماند که اوراست آواز شیر
نه تنها بیاید که او آمدست / ابا لشکر جنگجو آمدست
هنوز اندرین بد که گردی فش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه / چو با وی دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسب را دید گریان برفت / پیاده بر و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / بپیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / گسستند شادان در آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا خواندی شاه لهراسب گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسب کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه / بر آنگه که دانیم دانش پژوه
با اختر تو گویند کیخسروی / بشاهی بتخت مهی بر شوی
کنون افسر شاه هندوستان / بیوسی نباشیم همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
مگر تا پسند آید اندر خرد / بکار رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بر نیکو نیست / ندانم که آزرم از بهر چیست
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / ندارم به پیش پدر آب روی
بکاوسیان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم افر خسروی
مرا او ترا نزد او جای نیست / به از بندگی کردنش رای نیست

باز گشتن گشتاسب از راه هندوستان و آمدن بنزدیک پدر

ز بهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه اوی / ندارم دل روشن از ماه اوی
بجایی شوم کم نیابند نیز / بلهراسب مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسب با مهتران / پذیره شدندش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
ورا تنگ لهراسب در بر گرفت / بدان پوزش آرایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سپهر باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هرگز نیاموزدت راه بد / چو دستور بد برد شاه بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بنده بر نیکی بیشمار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / بپیمان روانرا گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و پویان بایوان شاه

بیارات ایوان گوهرنگار   نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه   ستاره ببارید بر جشنگاه
جهان شد ز مستی گه مهتری   نهادند از گل بر افسر سپری
بگاه پیمان بود لهراسب شاد   همیشه زگیهان خوشش بود یاد
همی ریخت از درد گشتاسب خون   همی گفت هر گونه با رهنمون
همی گفت هر چند کوشم برای   نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران شوم مهتری   نپسندد ایدر نیز با لشکری
بچاره ز ره باز کرداندم   بسی خواهش و پند باراندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی   ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بگاه و سپاهست شاد   نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو بیکین بود چون کند خواستار   چه داند که من چون شدم شهریار

رفتن گشتاسب سوی روم بخشم پدر

شب تیره شبدیز لهراسبی   بیاورد با زین گشتاسبی
بپوشید زربفت رومی قبای   زتاج اندر آویخت پر همای
زدینار و از گوهر شاهوار   بیاورد چندانکش آمد بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی   دل کاه جوی و روان راه جوی
بشد چون ز گشتاسب آگاه شد   بپیچید و شادیش کوتاه شد
همه بخرد از بهر خویش خواند   ز گشتاسب چندی سخنها براند
بزرگان چنین گفت کان شیرمرد   سر تاجداران اندر آرد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنید   نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت   گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسب فرزند کس را نبود   نه هرگز کس از نامداران شنود
ترا پادشاهی از او شد فزون   ز بیمش همه دشمنان سرنگون
ز هر سو بباید فرستاد کس   دلاور بزرگان فریادرس
گر او باز گردد تو زین پس مکن   سر خوی و با چرخ جنگی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی   نماند همان مهر او با کسی
بگشتاسب ده زین جهان لشکری   بنه بر سرش تاجدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار   بگیتی نبینم چنو یک سوار
بیالا و دیدار و فرهنگ و هوش   چو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسب چندی مهان   بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند   که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش از آن بهر لهراسب بود   غم و رنج و تن بهر گشتاسب بود
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید   پیاده شد و باره خواش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام   هشیوار و با هوش و با رای و کام
بر و آفرین کرد گشتاسب و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نام جویم دبیر   خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم   سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته تاج را   وگر جوشن و تیغ و تاراج را
یکی راز بگشای و با من بگوی   ازیشان که گشتی بهر با بجو
مرا بدیه باید اگر گفت راست   ترا راه و روی دبیری کجاست
ز هیشو چو بشنید گشتاسب گفت   که از تو نبایست چیزی نهفت
ز من هر چه خواهی ندارم دریغ   از این افسر و مهر و دینار و تیغ
ز دینار ثلثی بهیشوی داد   ازان بدیه شد فرخ و گشت شاد
بکشتی نشستند بادبان برکشید   جهانجوی را نزد قیصر کشید
یکی شارسان بد بروم اندرون   سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم بد آن بزرگ   نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسب آمد بدان شارسان   همی جست جایی یکی کارسان
همی گشت یک ماه برگرد روم   همی کار جست اندر آباد بوم
نماند ایچ با وی از آن سیم و زر   مرینه همی کرد آن نامور

چو چیزی که بودش بخورد و بداد   همی رفت ناشاد و دل پر ز داد
چو بر شهر آباد چندی بگشت   از ایوان بدیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای سنگیر   از ایران یکی نام جویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند   ز دیوان کنم هر چه آید پسند
دبیران که بودند بر بارگاه   همی کرد هر یک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شود   همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند   بیاز و کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر   زیانست پیش آمدن ناگزیر
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید   بنزدیک چوپان قیصر رسید
جوانمرد را نام نستاو بود   دلیر و هشیوار و با تاو بود
بنزدیک نستاو شد سرفراز   بر و آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش   بنزدیکی خویش بشناختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی   که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار   یکی گرد نامم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت   برنج و به بند نیز یار آیمت
بدو گفت نستاو این در مگوی   تو مردی غریبی و با آب روی
بیابان و دریا و اسبان یله   بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت   ره ساربانان قیصر گرفت
چنین گفت گشتاسب با ساروان   که پندار با فر و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر   چو رای آیدت فرد مانم بر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد   نزیبد ترا هرگز این کار کرد
بچیزی که ما راست کوهر کنی   وزین باره آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن   چو آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر باشدت رای دارم همیون   بپسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت از وی   پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن درد ها بر دلش بر گران   بیامد ببازار آهنگران

داستان گشتاسب با بوراب آهنگر

یکی نامور بود بوراب نام   بپسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل اسبان شاه   بر قیصر او را بدی جایگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج   ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسب دیر   شد آن جیکار از نشستنش تیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی   چه داری ببازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب ای نیکبخت   بپیچم سر از پتک وز کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم   بدین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب از او داستان   بیاری او گشت همداستان
گرانمایه کوهی بآتش بتافت   چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسب دادند گرزی گران   برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی   از او گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان   بزخم تو سندان ندارد توان
ز پتک و ز آهن ز سنگ و ز دم   چو بشنید گشتاسب نوشد دژم
بینداخت گرز و بشد گرسنه   ز روی خورش شد نه جای بنه
نماند ایچ پس او ز سختی نه گنج   نه آسانی و شادمانی نه رنج
دو و یک برما همی بگذرد   ببا شد دژم هر که دارد خرد
همی بود گشتاسب دل پر ز بند   خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیاید ز گیتیش جز زهر بهر   یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان   نشستنگه شاه مرد جوان
درختی کشن سایه در پیش آن   نهان گشته زو چشمه آفتاب
بران سایه بنشست مرد جوان   پر از درد و پیچان و تیره روان

همی گفت کای داور کردگار   غم آمد مرا بهره زین روزگار
ببینم همی اختر خویش بد   ندانم چرا بر سرم بد رسید
یکی نامور زان پسندیده بود   گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون   بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان   چرایی پر از درد و تیره روان
اگر زانکه آیی بایوان من   بوی شاد چندی بمهمان من
مکن کین غمان بر دلت گم شود   سر هر دو مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای   کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه افریدون گرد   گران تخم کس در جهان نیست خرد
مرا قیصر این ده ببر خورد داد   منم هم ز ایران از آن شهر شاد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای   همی رفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آورد در خان خویش   بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش   زمانی بناکام نگذاشتش

بزنی کردن گشتاسپ کتایون دختر قیصر را

زمانه برین نیز چندی گذشت   برین کار بر ما بسی برگذشت
چنان بود قیصر بد آنگه که رای   که چون دختر او رسیدی بجای
بجستی بلند اختر و جفت جوی   بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
مر آنکس که بودی ورا همال   وزان نامداران برآورده یال
بکاخ پدر دختر ماه روی   گشتی بر آن انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش   ز مردم نبودی بدید افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار   سه دختر بد از جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی   ببایستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی   از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه ای   غریبی دل آرای و فرزانه ای
ببالا چو سرو و بدیدار ماه   نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی   وزو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب   سر نامداران برآمد ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ   هر آنکس که بود از دلیران سترگ
از آن انجمن شاد بنشاندند   وز آنپس پری چهرگان خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت   یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت چندانکه اندر ستوه   پسندش نیامد کسی زان گروه
از آنپس سوی پرده بنهاد روی   خرامان و پویان دل جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ   چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران   بروم اندرون مایه و مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند   بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری   بهر نامداری و کنداوری
بدرگاه قیصر نهادند روی   بامید یکسر پر از رنگ و بوی
بگشتاسپ گفتند کای پر خرد   کتایون قیصر همی بگذرد
گزیند همی جفت هنگام کار   ز نیکوتنی جفت هم شهریار
خردمند مهتر گشتاسپ گفت   گر چندین چه باشی تو اندر نهفت
بیا تا مگر تاج و تخت مهی   ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت   بایوان قیصر خرامید تفت
چو نومید شد زود از مهان   پر از درد بنشست و خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان   کتایون و گل رخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش   پسش بخردان و پرستار پیش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت   که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش   همانگه بیاراست خوم سرش
چو دستور آموزگار آن بدید   هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن   ببالای سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان و با یال و کفت   که هر کس ببیند بماند شگفت
بدانست کو را ندانیم گفت   تو گویی همه فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد   که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم   بچنگ اندرون نیست کرده ام
هم او و هم آنکو ورا برگزید   بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران   که پیش از تو بودند چندی سران
تو با دخترت گفتی انباز جوی   نگفتی که جفتی سرافراز جوی
کنون جست آنکس کش آمد خوش   تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو   سرافراز دین دار و پاکان تو
بر آیین این شد پی افگنده بوم   تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خو مگوی   براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران برنهاد   که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با وی برو همچنین   نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند   جهان آفرین را بزاری بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز   که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سپهدار و افسر نامدار   چرا کردرایت مرا خواستار
غریبی همی برگزینی که گنج   نیابی تو و با او بمانی برنج
از این سرفرازان همالی بجوی   که باشد ترا نزد قیصر آبروی
کتایون بدو گفت ای بدگمان   مشو تیره با گردش آسمان
چو من با تو خرسندم از بخت   تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد   کتایون و گشتاسپ با باد سرد
سرایی بپرداخت مهتر بده   ز گستردنیها بر آنچه به
چنین گفت با شوی و زن کدخدای   که خرسند باشید و فرخنده رای
جوان دید گشتاسپ کرد آفرین   بر آن نامور مهتر پاک دین
کتایون ز اندازه پیرایه داشت   ز یاقوت وز گونه گون مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید   که چشم خردمند چونان ندید
ببردند نزدیک گوهرشناس   پذیرفت از اندازه چندی سپاس
بها داد یاقوت را سه هزار   ز دینار گنج از در شاهوار
خریدند چیزی که بایسته بود   بدان روز تن پر شایسته بود
بدانسان که آمد همی در خورند   گهی شاد از آن کار و گه مستمند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود   همه ساله با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه   گذر را بهیشوی بر بود راه
ز هر گونه چند نخچیر داشت   همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان خرد   هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش پذیره دوان   پذیره شدندش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
برآسود گشتاسپ چیزی بخورد   بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد   بدانش مر او را چو هم پوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر   برو بر هیشوی دادی دو بهر
دگر بهره مهتر ده بدی   بر آنگه پس گوان دوستانه بدی

پیغام فرستادن میرین بقیصر و خواستن دختر قیصر

چنان شد که گشتاسپ با کدخدای   یکی شد بخورد و بخواب و برای
یکی رومی بود میرین بنام   سرافراز و با رای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام   که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده دل انجام دخترت را   بمن تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من زین سپس / نگویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسرفراز / ورا داشت یکباره زین کار باز
کنون هر که جوید ز خویشی من / وگر سر برآرد به بیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش اندر بزرگی سترگ
جز او در جهان نامداری بود / مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا در بیشهٔ فاسقون / بشوید دل و دست و مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار نیل / تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز
بران بیشه بر کند زو نره شیر / نه پیل و نه گرگ و نه مرد دلیر
مر آنکس که روی بدرید پوست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که این راد بوم / جهان آفرین تا پی افگند بوم
نیاکان ما جز بگرز گران / نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر آنرا نجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / زهر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پیچنده مرد / زهر گونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع و سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران / کزان باز مانند روی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / هم او بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد / که هر کس رسید از بد دد بند
شود مرد و بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با نیو گشتاسب همراه بود
ز هیشوی و ز مهتر نامجوی / که هر سه بر او آورید روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد / برامش همی باش با مهر و داد
که این مرد کزوی تو دادی نشان / یکی نامداریست از سرکشان
بنخچیر دارد سه روز رای / نه اندیشه از تخت خاور خدای
یکی دی بیامد بنزدیک من / که روشن شد این جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه / همانا بود بی گمانیش راه
می آورد و میخواره و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه که شد جام می بر چهار / پدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش به پشت نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دست برد / ز تخمی بود نامبردار گرد
بدو گفت هیشوی کین شاه مرد / دل شیر دارد بدشت نبرد
هنرها ز دیدار می بگذرد / همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسب تنگ اندر آمد ز گرد / پیاده شدند از اسب نبرد
نشست نو آراست در پیش آب / یکی خوان نو خواست اندر شتاب
می آورد با میگساران نو / نشستی نو آیین و یاران نو
چو رخ سرخ گشت از می لعل فام / بگشتاسب هیشوی گفت ای تمام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من گرد میرین پناه / یکی نامداریست با دستگاه
دبیریست با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوی در فیلسوفان روم / ز آباد و ویران این مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نامبردار و راد
بنزدیک اویست شمشیر سلم / که بوقی همه ساله در زیر سلم
سواریست شیر افکن و گورگیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
بدین نیز خواهد که بیشی کند / چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید

که او گفت در بیشهٔ فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ / تو باشی بروم اندرون شه بزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه نخیزد دو داماد من
کنون گر تو پیدا کنی دست خویش / منت بنده ام وین گزار از خویش
بدو گفت گشتاسب کاری رواست / چگونه بود وآن بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کین پیر گرگ / سرش برترست از هیونی بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و گوشش چو نیل
ستونهاش چون آبنوسی و [illegible] / چو خشم آورد بگذرد برد و [illegible]
از اندر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند / پر از رنگ و تن پر گداز آمدند
بدو گفت گشتاسب کان تیغ علم / بیارید و اسبی سزاوار گرم
همی اژدها خوان تو اورا نه گرگ / تو گرگی مدان آن هیون سترگ
چو بشنید میرین از آنجا برفت / سوی خانهٔ خویش بازید تفت
از آخر گزین کرد اسبی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهر و بخون
بسی مایه بگزید با آن ز گنج / ز یاقوت و گوهر همه [illegible]
چو خورشید پیراهن نیلگون / بدرید و ز پرده آمد برون
جهانجوی میرین از ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بنخچیر گشتاسب زانسو شنید / نگه کرد هیشوی او را بدید

رفتن گشتاسب بجنگ گرگ و کشته شدن گرگ

از اسب و ز شمشیر خیره شدند / چو نزدیکی آمد پذیره شدند
چو گشتاسب آن هدیه ها بنگرید / همان اسب و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید خفتان جنگی چو گرد / بزیر اندر آورد اسب نبرد
بزه بر کمان و ببازو کمند / سوار سرافراز و اسب بلند
همی رفت هیشوی با او براه / جهانجوی میرین بنز یاد خواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بترسید میرین ز گرگ سترگ
بگشتاسب بنمود بانگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو باز گشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بدو گفت هیشوی کای سرفراز / دلیرست و دانا و هم رزم ساز
بترسم بر او بر ز چنگال گرگ / که گردد تباه آن جوان سترگ
فرخ آن بر و بازوی و یال اوی / همان چهره و گرز و کوپال اوی
چو گشتاسب نزدیک بیشه رسید / دل رزم سازش پر اندیشه دید
فرود آمد از بارهٔ سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر بر من این اژدهای سترگ / که خواند ورا خردمند گرگ
شود بادشا چون پدر بشنود / خروشان شود زین سپس نغنود
بمانند بدان درد خون بیشان / بهر کس خروشان چو باشان
وگر من شوم زنده ازوی ستوه / بباشم پر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی بر نشست / خروشان و شمشیر هندی بدست
کمانی بزه بر ببازو درون / همی رفت بیدار و دل پر ز خون
زره دار جنگ اندر آمد سوار / بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ اندر آن بیشه او را بدید / خروشی بابر سیه بر کشید
همی کند روی زمین را بچنگ / زهر گونه شیر و چنگ پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید / کانرا بمالید و [illegible] شنید
چو باد از برش تیرباران گرفت / کمانرا چو ابر بهاران گرفت

چو از تیر گشتاسب دل خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ / بیامد بسان هیونی سترگ
سرو چون گوزنان پیش اندرون / تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه / سروی برد بر میان سیاه
که از خایه تا ناف او بردرید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیامد بکردار درنده شیر / بجان چون بود ساز مرد دلیر
پیاده بزد بر میان سرش / بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بیامد بپیش خداوند داد / خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
توی راه گم کرده را رهنمای / توی برتر و داد گر یک خدای
همه کام و پیروزی از کام تست / همه فر و دانایی از نام تست
چو برگشت ازان جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز
ازان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بران آب میشوی و میرین درود / نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسب بود و ز گرگ / گزاران سوار دلیر سترگ
که اکنون بر زمی بزرگ اندرست / دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسب آمد پیاده ز دشت / پر از خون دو رخساره جوشن پلید
بدیدند و از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون بود با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیک رای / بروم اندرون نیست ترس خدای
برینسان یکی اژدهای دلیر / بکشور بمانند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک / چه قیصر چه روم و چه یک مشت خاک
بشمشیر سلش زدم بدو نیم / برآمد شما را همه ترس و بیم
شوید این شگفتی ببینید کرم / ازان تخت ترکش بدیت چرم
یکی زنده پیلست گویی بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند مردان دوان / ز گفتار او شاد و روشن روان
ببینید گرگی ببالای پیل / بچنگال شیران و هم رنگ نیل
بدو کرده زخمی ز سر تا میان / ز تن پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند صد آفرین / بران فرمند آفتاب زمین
دل شاد ازان بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش / بدان سان که بد در خور افسرش
بخواب دیگر نبد رفت از روی / وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون پر از دل آمد بپیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / که ایدر بنخچیر بشتافتی
همین آبگون تیغ سندان گذار / بدو گفت کای ماه رخ گوشدار
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی مایه ور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بداد و جنگی ز خویشان درود
کتایون می آورد و بیجون گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخسپند شادان دو اختر گرای / جوانمرد هر لحظه جستی ز جای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که از مهر ما ترسی چنین نابسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اختر و تخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد / ز شاهی بود یکدل و نیک نهاد
بزرگست و با وی نگوید هیچ / بقیصر بلندی بگوید بپیچ
بدو گفت گشتاسب کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما بایران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه بادادِ بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / نتیره چنین راه رفتن مجوی
چو زایدر برفتن نهی روی را / هم آواز کن خویش میشوی را

مگر بگذراند بکشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من امروز بمانم ز رنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بارفته در خانه گریان شدند / ابی آتش اندر دو بریان شدند
جو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان پیدار دل پر امید
ازان جامه نرم برخاستند / ز هر گونه رفتن آراستند
که تا چون شود بر سپهر ماه و مهر / بتندی گراید جهان گرگ مهر
وز آن روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه بیشه سرتا سر آن اژدها / تو نیز از شگفتی ببینی روا
بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از چنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دگر گرگ ازان زخم بر نیم گشت
ببالید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی رنگ کاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان / بران بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردنکش نامدار
جهانی نظاره ازان پیر گرگ / چه گرگ ژیان نره شیر سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی سپهبد بزد دست
همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری / سقوبا و بطریق و هر سروری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
گوی پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و روئین تنا

پیغام اهرن نزدیک قیصر و پاسخ وی

فرستاد نزدیک قیصر پیام / گرامی که ما را نژادست و نام
ز میرین بهر گوهری بگذرم / بگنج و بتیغ و بمغز برترم
بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد / بگفتا که بوم از تو آباد باد
بمن ده کنون دختر کهترت / کهن تازه کن لشکر افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان ما / شنیدی مگر با جهانبان ما
که داماد نگزیند این خرم / ز رای نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار باید کرد / وز آن پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه ساله زو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام اهریمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
ز نزدیک قیصر بیامد برون / دلش زان سخنهای او پر ز خون
بیاران چنین گفت کان گرگ گم / ببند و بشمشیر مردی سترگ
ز میرین سگی آید چنین کار کرد / نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم نزد او پرسم بگوید مگر / سخن با من از روم چاره گر
شد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین بماه / بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانجوی با گرد و کنداوری / یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیامد سبک با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت شایسته تر / برفت آنکه بودند بایسته تر
بایوان میرین نماند کس / دو مهتر نشستند بر تخت بس
چو میرین بدیدش ببر در گرفت / بپرسید مهتر سرانداز گفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر جنس پرسم تو کژی مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست / کجا روم را سر بسر مهترست

بگفتیم و با نیکخواهان راز   که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ   توی مر مرا رهنمای سترگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن   بپیچید و اندیشه افگند بن
که گر کار این نامدار جهان   باهرن بگوییم نماند نهان
سرمایهٔ مردی راستیست   ز تاری و کژی بباید گریست
بگوییم گر کان بزه سوار   نهد اژدها را سر اندر کنار
جز اهرن بود مر مرا یار و پشت   ندارد مگر باد دشمن بمشت
برآریم کردار آن سوار   نهان ماند این کار یک روزگار
باهرن چنین گفت کز کار گرگ   بگوییم چو سوگند یابم بزرگ
که این کار هرگز بروز و شب   نگویی گشاده نداری دو لب
بخورد آن زمان سخت سوگند اوی   بپذرفت سرتاسر آن بند اوی
چو قرطاس با جامهٔ خامه کرد   بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد   جهانجوی و با گنج و با تخت و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری   که ماندست از آن دختران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند   بکوشد که این شاه بی‌تن کند
بیاید بنزدیک من چاره جوی   گذشته سخنها گشادم بدوی
ازین گرگ و زان رزم دیده سوار   بگفتیم همه هرچه آید بکار
جهان هم بر کارها کرد خوب   کند پیکان کار این مرد خوب
دو تن را بدین بوم مهتر کند   چو خورشید را بر سر افسر کند
بیامد دمان اهرن چاره جوی   بنزدیک هیشوی بنهاد روی
چو اهرن بنزدیک دریا رسید   جهانجوی هیشوی او را بدید
ازو بستد آن نامهٔ دلپسند   برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کای رادمرد   نباید که آید بر آزاده گرد
یکی نامدار غریب جوان   فدا کرده در پیش میرین روان
بگو چارهٔ گرگ جادوپرست   کنون دیگری آورد پیش دست
کنون چون کند جنگ نر اژدها   بکوشش نیابد مگر زو رها
بسی کین و کار در دست اوست   سخن گفتن نیک هرجا نکوست
تراشب برین میزبان رای کن   بنه شمع و دریا دل آرای کن
که فردا بیاید گو نامجوی   بگوییم بدو هرچه گویی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند   خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد   بزد شید بر سینهٔ لاجورد
بدید آمد از دشت گرد سوار   ز دریا بدید اهرن نامدار
بهیشوی گفت آمد آن نامدار   سوارا نگر پر ز گرد سوار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان   پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار   می و خوردنی خواست آن نامدار
همی تیز بگشاد هیشوی لب   گشادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد   که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمهٔ قیصر است نیز   همش فره و نام و گنج و چیز
بداماد قیصر اندیش رای   همی خواهد اندر سخن رهنمای
خود از قیصران خیز او را همال   جوانیست با فر و با برز و یال
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید   کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدهاگیر باش   گر از خویشی قیصر آژیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب   بجز نام میرین نراند بلب
مر آنکس که بپسندد زیبای تخت   نخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور   همه جای خوردن گه و جای سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه   شده مرز روم از بد او ستوه
همی ز آسمان کرکس اندر کشد   ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین   ندیدست هرگز کسی اینچنین
گر او کشته آید بدست تو بر   شگفتی شود در جهان سربسر
اگر یاورت پاک یزدان بود   بکام تو خورشید گردان بود

بدین برز بالا و این دست و برد   ندانیم همتای تو هیچ گرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز   ابا دست بالاش چون تیغ باز
ز هر سوش بر سان دندان مار   سنانی برو بسته بر سان خار
همی آب داده بزهر و بخون   بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گرز و برگستوان   برند آوری جامهٔ هندوان

کشتن گشتاسب اژدها را در کوه سقیلا

بفرمان یزدان و پیروز بخت   کنون اندر آویزش از در درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست   بیاورد چون کارها کرد راست
ز دریا بزین اندر آورد پای   برفتند یارانش با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید   بانگشت بنمود و خود درکشید
خود و اهرن از راه گشتند باز   چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی پرسیش آن کوه بود   که آرام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها برز او را بدید   دمش سوی خویشش همی درکشید
چو از پیش زین اندر آویخت ترگ   برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها   همی جست مرد جوان زو رها
یک خنجر اندر دهانش نهاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش   همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست   بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر   بزد بر سر اژدهای دلیر
فرو ریخت مغزش بدان سنگ سخت   از اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند از دهانش دو دندان بسخت   پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بمالید بر خاک سر   به پیش جهاندار پیروزگر
که او داد دستش بر آن دستگاه بزرگ   بر آن اژدها و بر آن پیر گرگ
همی گفت لهراسب فرخ وزیر   شدند از تن و جان گشتاسب سیر
بدو شد روان و دل زو بتاب   همانا بچینند ما را بخواب
بجز رنج و سختی نبینم ز دهر   پراگنده بر جای تریاک زهر
مگر زنده کاسیفی دیو کار   که چینم یکی روی آن شهریار
دگر چهر فرخ برادر زریر   بچینم که گشتم من از جنگ سیر
بگوییم که بر من چه آمد ز بخت   همی بخت چینم که برگشت بخت
کتایون من مهربان یار من   نه آگاهی از نالهٔ زار من
که جویمش تنها برین سنگ و کوه   برآید روانم ز چینم گروه
بماندم پیاده ز گرگ و ز ببر   بچنگال شیران و کام هژبر
ازین اژدها یاد ناید مرا   ازین زهر اگر یاد ناید مرا
چو آمد از آن کوه خیران ببر   یکی پاره خوشتر شدش درد سر
بخفت و برآسود و بیدار شد   از آن درد جانش بی آزار شد
برازآب رخ بارگی برنشست   چمان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید   همه یاوگردان شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کان اژدها   بدین خنجر تیز شد بی‌بها
کجا از دم اژدهای بزرگ   پر از بیم گشتند واز کار گرگ
مرا کار زار دلاور سران   سرافراز و با گرزهای گران
همی بخت تر آید ز جنگ نهنگ   که از ژرف دریا برآید نهنگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام   که از رزم او سر نپیچیده‌ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن   از آن نو بگفتار دانش کهن
چو آواز او آن دو گردن فراز   شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر   که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته   گرانمایه اسبان آراسته
یکی تیغ بپذرفت و اسبی کمند   کمان پنج و سه چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آن زمان هرچه بود   ز دینار و از جامهٔ نابسود
چنین گفت هیشوی با سرکشان   کزین کس نباید که یابد نشان

ز ازین کو ز اژدها دیده‌ام … گر آواز آن گرگ بشنیده‌ام
از آنجایگه شاد و خرم برفت … بسوی کتایون خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند … جهاندیدگان تیز بشتافتند
بشد اهرن و گاو گردون ببرد … تن اژدها گفت از ابر برد
که آنجا بدرگاه قیصر برند … به پیش بزرگان لشکر برند
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه … خروشی آمد اندر میان گروه
از آن چرخ و آن اژدهای دژم … گر از بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو … تو گفتی ندارد همی گاو تاو
براکنده کی آن زخم شمشیر دید … خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کین زخم اهرمنست … ز شمشیر گر خنجر اهرمنست
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند … بزرگان و فرزانگان را بخواند
بر آن اژدها بر یکی جشن کرد … ز شبگیر تا شد جهان لاژورد
چو خورشید بر چرخ بنهاد تاج … بکردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند … بر خویشتن بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر … بر آنکس که کش از خردی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن … جهاندیده با قیصر رای زن
بآرام سپردند پس دخترش … بدستوری مهربان مادرش
ز ایران چو مردم پراکنده شد … دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست … بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد من در جهان … نبینند بیش کهان و مهان
نبشتند نامه بهر کشوری … کجا داشتی تخت با افسری
که آن اژدها با سرافراز گرگ … تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظرش بد بایوان خویش … برآورده چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد او … بیارا پسندی دل شاد او
بتیر و بچوگان و زخم سنان … بهر دانشی کرده گرد عنان
همی تاختندی چپ و دست راست … که گفتی سواری بدیشان رواست
چنین تا برآمد برین روزگار … بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم … چه داری ز اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند … که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه ز اژدها را بکشت … فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست … همه روم یکسر پر آواز اوست
بمیدان قیصر بچنگ و نبرد … همی تا بآسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود … مگر دولت و رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر … ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند … چو بیند مرا روی چون خون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای … ببینم ز رای تو ای رهنمای

هنر نمودن گشتاسب بنزدیک قیصر

بفرمود تا برنهادند زین … براسپی که اندر نوردد زمین
بدان شهر و بازی شبدیز رنگ … بیارات تن را بآیین جنگ
بیامد بمیدان قیصر رسید … همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست … بمیدان سوار اندر انداخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای … یلان را همه پست شد دست و پای
بمیدان یکی نیز گوی ندید … شد از زخم او در هوا ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی … بچوگان زدن تیز بشتافتی
شدند آن زمان رومیان زردروی … همه پاک با غلغل و گفت و گوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ … برفتند چندی سواران جنگ
نشانه نهادند گشتاسب گفت … که اکنون سزد گر نباید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت … ز هر تیر از و دست برتر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز … بدان چنگ و یال و رکیب دراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست … که گر او گاو پیچد عجب که براست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام … سواری بدین گونه نشنیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست … فرشتست یا مهر ما آدمیست
بخواندند گشتاسب را پیش اوی … بپیچید جان بداندیش اوی
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار … سر سرکشان افسر کارزار
چه نامی بمن گوی شهر و نژاد … ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد … کز آن شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند … کس از دفترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید … که مردی غریب از میان برگزید
برفت اندر آن جز بآیین خویش … از آن راستی خواری آمد بپیش
بپیشه درون آن زیانکار گرگ … بکوه بزرگ اژدهای سترگ
بر ایشان بزخم من آمد بپای … برین کار میشوی بد رهنمای
که دندانهاشان نهان منست … همان زخم خنجر نشان منست
ز میشوی قیصر بپرسید سخن … نوشت این نگشتست کاری کهن
بخواندند میشوی را پیش شاه … بیامد بنزدیک فرخنده گاه
چو میشوی شد پیش و دندانگ … گذشته سخنها برو برشمرد
ببورش بیاراست قیصر زبان … بدو گفت پیدا ز رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست … مرا گر ستمکاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت … که هرگز نماند سخن در نهفت
همانکه نشست از بر بادپای … ببورش بیامد بر پاک رای
بپرسید و گفت از انباز خویش … مگر بر تو پیدا کند راز خویش
کز آرام و شهر و نژادش کدام … فرخ زاد گوید که پیشتم بنام
چنین داد پاسخ که پرسیدمش … نه بر داد از راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز جو … همی گرد آرد در آنجا بپیش
گمانم که هست از نژادی بزرگ … که پرخاشجویست و جنگی سترگ
وز آنجایگه سوی ایوان گذشت … سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسب برخاست آزاد … سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند … بر آن نامور تخت زرین نشاند
مگر خواست از گنج و انگشتری … یکی افسری پر گهر قیصری
ببوسید و پس بر سر او نهاد … ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر … که پندار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید … ز گفتار و کردار او نگذرید
از آن آگهی شد بهر کشوری … بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر خزر بود نزدیکتر … وز ایشان بدش روز تاریکتر

پیغام قیصر بنزدیک الیاس و باز خواستن باژ

بمرز خزر مهتر الیاس بود … که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد … تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین بافسوس خوردی خزر … کنون روز آسایش آمد بسر
کنون ساو و برگ و باژ گران … گروگان از آن مرز چندی گران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست … بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را … بزهر آب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین مترس … نپوشی بروم اندرون چیره‌تر
اگر من نخواهم همی باژ روم … شما شاد باشید از آن مرز و بوم
چنین دل گرفتید از یک سوار … که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام اهرمنست … وگر کوه آهن همان یک تنست
تو اندرین جنگ رنجه مکن … که من بین درازی نمانم سخن
سخن چون ز میرین و اهرن شنید … از الیاس و آن دام کو گسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام … که این اژدها نیست کاید بدام
نه گرگست کز جادوی جان شود … وز آلودن زهر پیچان شود

چو الیاس پرجنگ خشم آورد   جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن که تا آن سپه از خرد   ازو چند پیچد بدشت نبرد
نمی‌گشت قیصر ز گفتارشان   بپژمرد از آن تیز بازارشان
فرخ زاد را گفت پرمایه   سر روم را همچو پیرایه
چنان دان که الیاس تیز اوست   هم اسب افکن و پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش بپوی   بگرز نکوی اندرین آب روی
دگر جنگ او را نداری تو پای   بسازیم با او یکی خوب رای
بخوبی ز ره باز گردانمش   سخن با بهانه برافشانمش
بدو گفت گشتاسب کین جنگجوی   چرا باید این همه گفت و گوی
چو من پاره اندر نشانم بخاک   ندارم ز رزم و خور هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد   ز پیری و اهرن بود یادکرد
کز ایشان برزم اندر از دشمنی   برآرنده گردی و اهرمنی
چو لشکر بیاید ز روز خورد   نگهبان من باش با یک سپه
بنیروی پیروزگر یک خدای   چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز الیاس مانم نه باد و سپاه   نه چندین بزرگی و تخت و کلاه
کمربند گیرمش و ز پشت زین   بیار اندر آرم ز روی زمین

جنگ گشتاسب با الیاس و گرفته شدن الیاس

دگر روز چون بر دمید آفتاب   چو زرین سپهری نمود اندر آب
ز سوی خور نای رویین بخاست   همی گرد بر شد بخورشید راست
سراوار قیصر بگشتاسب گفت   که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از روم لشکر کشید   گران و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزه گاوسار   چو سرو بلند از بر پیل‌سار
همی جست بر دشت جای نبرد   ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال اوی   چنان گرد شیر و جنگ و کوپال اوی
پراندیشه شد مرد کارآزمای   فرستاد پنهان یکی خوب رای
بیامد بدو گفت ای سرفراز   ز قیصر بدینسان تو گردن میاز
گزین لشکر اندر سوارش توی   بیارش توی تنگدارش توی
نکوکاری از میان دو صف   چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیر است اندر نبرد   بدیده درآید پشیمان که گرد
اگر هدیه خواهی و گر گنج هست   بسای از پی گنج با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره   تو باشی بدان بهره در شهره
همت یار باشم همت کهترم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کین سرگذشت   سخنها از اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش   کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن کردن اکنون نیاید بکار   که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد   همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد   نماند آن زمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس   بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید از آن پوشش آگاه شد   ز برج کمان بر سپهر گاه شد
بشد کشور روم چون سندروس   ز هر سو برآمد دم نای و کوس
بجا چاک برخاست از هر دو روی   ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه   دو دامان و راگرد پیش بنه
ابر میسره پور قیصر سقیل   چو بر میمنه قیصر و کوس و پیل
پیاده درآمد ز هر دو سپاه   تو گفتی برآمیخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف   یکی کوه زیر اژدهای بکف
چنین گفت الیاس با انجمن   که قیصر همی باژ خواهد ز من
چو بربر چنین اژدها با منش   از آن را چنین رایها با منش
چو گشتاسب لهراسب را دید گفت   که اکنون سپه‌ها نباید نهفت
برانگیخت اسب و برون دو سوار   ابا نیزه و تیر و جوشن گذار

چو از بیم الیاس بگذاشت دشت   که گشتاسب گرد اندر آن رزم گشت
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش   نگون آن زمان کارزاری‌ش
بیفکندش از اسب بر سان مست   بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد   چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر پس پشت سپاه   بکردار باد اندر آمد ز راه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز گشت   که گرد گشتاسب و خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته   بپیروزی و گردن افراخته
چو قیصر بدیدش که آمد ز راه   ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد   جهان آفرین را بسی کرد یاد
وز آنجایگه بازگشتند شاد   سپهبد کلاه کیی برنهاد
همه بوم با باژ و با نثار   برفتند شادان بر نامدار
برین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همی داشت و بنمود چهر
بگشتاسب گفت آن زمان مهرجوی   که تا زنده‌ای زین جهان بهره جوی
بگشتاسب قیصر چنین گفت باز   که ای نامور مهتر سرفراز
براندیش تا این سخن در خورد   گر اندیشه ما ایم اندر خورد
بایران فرستم فرستاده‌ای   جهاندیده و پاک و آزاده‌ای
بلهراسب گوییم که نیمی جهان   تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش   فرستی سر مایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم   که از نعل بیدانه چینند بوم

پیغام قیصر نزدیک لهراسب و باژ خواستن

چنین گفت گشتاسب کین رای تست   زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام   خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار   گر ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی   بفرمان گرای و گردن نهی
بایران بمانم بتو تاج و تخت   جهاندار باشی و پیروزبخت
وگرنه همی با سپاهی گران   هم از روم و از دشت نیزه‌وران
نگه کن که خیزد از دشت غو   فرخ زاد پیروزشان جشن نو
همه بوستان پاک ویران کنم   بکام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد   سرش پرخرد بود و دل پرز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ   بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بسالار بار   خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده بر در است   همانا فرستاده قیصر است
سوارست با او بسی نامدار   همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت   نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند   فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد   فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار   برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی   ز پوشیدنیها و از خوردنی
بدان گونه بنواخت اندر بزم   که گفتی که نشنود پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت   تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست   شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش زریر   سخن گفت هر گونه با شاه دیر
بشگیر قالوس را پیش خواند   ز قیصر فراوان سخنها براند
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پرخرد   همیشه روانت خرد پرورد

بپرسم ترا راست پاسخ گزار / اگر بخردی کام کژی مخار
نبوذ این مرزها بروم اندرون / نبذ قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژ خواه / فرستاذ و بنهاذ بر سر کلاه
چو الیاس کورا بمرز خزر / کسی بوذ با فر و پرخاشخر
بگرد نبذ ویسه با سپاه / بذین نام جستن که بنموذ راه
فرستاذ و گفت ای خردمند شاه / بمرز خزر من نشستم باژخواه
چینغبری ریخ بروم نیسی / بپرسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بکژی نشاید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / که از بیشها شیر گیرد بدست
بمردان بخندد همی روز رزم / هم از جام می هنگام بزم
ببزم و برزم و برورشکار / ندیدست چون او کسی خودسوار
بذو داذ پرمایه تر دخترش / که بوذی گرانمایه تر افسرش
نشانی شدست او برزم اندرون / که نر اژدها شد بجنگش زبون
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت / که قیصر نیارست ازآنسو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند
بذو گفت لهراسب کای راستگوی / گرانمایه آن مرد پرخاشجوی
چگونست گرامایه اندر انجمن / نگه کن بروهای و تن بتن
چنین داذ پاسخ که باری بتخت / بچهره زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاذ چهر / بران مرد روی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و بدره داذ / ز درگاه برگشت پیروز و شاذ
بذو گفت این جز برادرت نیست / بذین چاره برساز و ایذر مه ایست
بذو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمذم جنگجوی
باندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرموذ تا پیش او شد زریر
که جنگ آوری کار کرده تباه / بیاسای و اسپی و فرهنگی بخواه
برتخت و بالای زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مرورا دهم / نه زین بر سپرش برسپاسی نهم
تو زایذر برو تا حلب جنگجوی / سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر سپهبد بلهراسب گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
گرا و بیت و فرمان برد مهترست / ورا هر که مهتر بوذ کهترست
بگفت این و در حال برساخت کار / گزیده یکی لشکر نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بوذند نیز / چو بهرام شیراوژن و ریونیز
همی رفت سر مهتری با دو اسب / فروزان بکرد اندر آذرگشسب
نیاسوذ کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از جنگ و شور و شغب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه را براند / به بهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو بپایی برذ / ابا نزد شاهان خرامی برذ

آمدن زریر نزدیک قیصر از بهر گشتاسب

ازان ویژگان پنج کس را ببرد / که بوذند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بوذ قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید آن سخن بار داذ / ازان آمذن گشت گشتاسب شاذ
زریر اندر آمذ چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و بنوازش گرفت / همه رومیانرا نوازش گرفت
بذو گفت قیصر فرخ زاذرا / بپرسی نداری بدل داذ را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامذ ز درگاه شاه / کنون یافت ایذر ازین پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداذ / همانا نیامدش ایران بیاذ

چو قیصر شنید این سخن زان جوان / پراندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن کین سخن کو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد / بیاور چه داری تو از گرم و سرد
بقیصر ز لهراسب پیغام داذ / که گر داذ گرسپر پیچید ز داذ
بیاید بهر جای آرامگاه / اگر تو بپیچی ازان رسم و راه
ازین پس نشستن بروم و بس / بایران نمانیم بسیار کس
تو زایذر برو گو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
نه ایران خزر گشت و الیاس من / که سر برکشیدی تو زان انجمن
چنین داذ پاسخ که من جنگ را / بیارم همی مرز مان جنگ را
تو اکنون فرستاذه بازگرد / بسازیم تا چار جای نبرد
چو بشنید پاسخ ز قیصر زریر / غمی شد ز قیصر نتابید دیر
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بذو گفت گشتاسب من پیش ازین / ببوذم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همی آگهند از سزاهای من
همان به که من سوی ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بذو گفت قیصر تو دانا تری / برین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسب گفتار او / نشست از بر باره راه جو
بیاید بجای نشست زریر / سرافراز و باذ پایی بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز و فرزند لهراسب را
بیاذه همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آب رو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
هم آنگه چو آمذ بپیش زریر / پیاذه ببوذ و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاذ لب پرسش اندر گرفت
نشستند برتخت با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که با دین همه ساله با تخت جفت
پدر پیر شد تو برنا دلی / ز دیذار پیران جدا بگسلی
به پیری بران تخت بر یادگارست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاذ نزدیک تو تاج و گنج / نبرد گر نداری کنون دل برنج
چنین گفت کایران سرا تراست / سر تخت با تاج و افسر تراست

آمدن گشتاسب و زریر نزد لهراسب

بگیتی یکی گنج مارا بس است / که تخت مهی را جز از ناکس است
برادر بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاذ / نشست از برش تاج بر سر نهاذ
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بذ نیک پی
چو بهرام و شاپور و چون ریونیز / کسی کو سرافراز بوذی بنیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببوذند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بوذند پرخاشخر
چو گشتاسب دید آن دل و رای و کام / فرستاذ نزدیک قیصر پیام
که ایران همه کام تو راست گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / که آیی خرامان بدین جایگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند
گرت گنج باید خرامی بدشت / که کار زمانه دگرگونه گشت
فرستاذه چون نزد قیصر رسید / بدشت آمذ و ساز لشکر بدید
همی راند تا نزد ایشان رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو گشتاسب را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسب برپای خاست / ز فرمان بران زود بالای خواست
پیاذه ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تاج لهراسب اوست

فراوانش بستود و بردش نماز — وز آنجا سوی تخت رفتند باز
ونان کرد خویش پوزش گرفت — بسیجید از آن روز کار شگفت
بدو رفت گنداور شهریار — هم آنگه گرفتش سراندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا — فروزیدن شمع باشد روا
برآشوب آنگه که ما را گزید — کزاو درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد — بسی نیز بر خوی بد برشمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج — یکی افسری سرخ و یاقوت گنج
سلیح و درم داد لشکرش را — همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ — وگر تیغ زن نامداری سترگ
فرستاد قیصرش هدیه بسی — نماندش که بی بهره ماند کسی
غلام و پرستار رومی هزار — یکی طوق پرگوهر شاهوار
ز دیبای چینی شتروار پنج — یکی فیلسوفی نگهبان گنج
هم آنگه بنزدیک گشتاسب برد — یکایک بگنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید — بدان کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه — غو کوس پس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت — هوا گرد اسبان بنفش گرفت
چو با او بیامد بر قیصرش — همه نامداران و آن لشکرش
چو قیصر بیامد دو منزل براه — عنان تکاور بپیچید شاه
بسر کند از آن مرز برگاشتش — بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده‌ام باز روم — نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید — بشهر یلان و دلیران رسید
بزرگان لهراسب آن نره شیر — چو بشنید گشتاسب کامد زریر
پذیره شدش با همه مهتران — بزرگان ایران و نام آوران
چو دیدش ببر در برادر گرفت — ز جور فلک دست بر سر گرفت
فرود آمد از اسب گشتاسب زود — زمین را ببوسید و شادی نمود
زره چون بایوان شاهی شدند — چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسب کز من مبین — کز این بود رای جهان آفرین
که بر تخت ماند ز تو کشورت — نوشته چنین بد همی بر سرت
ببوسید و تاجش بسر برنهاد — همی آفرین کرد پیروز و شاد
بدو گفت گشتاسب کای شهریار — ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من ترا کهترم — نگویم که گرد ترا بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو — مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی — چو ماند تن رنج یابد بسی
چنین است کیهان ناپایدار — درو تخم بد تا توانی مکار
یکی خواهم از داور یک خدای — که چندان بمانم بگیتی بجای
کزین نامهٔ شهریاران پیش — بپیوندم از خوب گفتار خویش
کزین پس تن جانور خاک راست — سخن گوی جان معدن پاک راست

پادشاهی گشتاسب از گفتار دقیقی صد و بیست سال بود

جهان دید گوینده یک شب بخواب — که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی — بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که تخت — بنازد بدو تاج و دیهیم و بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز شادی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج — بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وز آن پس بچین اندر آرد سپاه — همه مهتران بر کشیده راه
نبایدش گفتن کسی را درشت — همه تاج شاهانش آید بمشت
برین نامه بر چند بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن — اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگویم سراسر ز آموزگار

گرانمایه نزد شهنشه رسید — روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت — منم زنده او گشت با خاک جفت

آغاز داستان

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت — فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار — که آتش پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان
در آن خانه شد در بیزدان پرست — فرود آمد آنجا و بنشست
ببست آن در آفرین خانه را — نهشت اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — خرد را بدین گونه باید شناس
بیفگند یاره فروهشت موی — سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای — بر این سان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را — چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر — که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج — که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی یاوران بیازیم چنگ — نداریم گیتی بر آزاده تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم — بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی — ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن نامور دختر قیصرا — که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه — دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نام او فرخ اسفندیار — شه کارزاری نبرده سوار
بشوتن دگر گرد شمشیر زن — شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه بر راست شد — فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه — بستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای — که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند — اگر بند بشنید از او دید بند
از او ستدی شاه هر سال باژ — چرا داد باید بهمال باژ
چو یکچند گاهی بر آمد برین — درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ — درختی قوی گشت با یال و شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد — کسی کز چنو بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت — که اهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم — ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز — بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهاندار گوید که بپذیر این — نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش بر آورده‌ام — نگه کن بدو تا که چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس — مگر من که هستم جهاندار و بس
از ایدون که دانی که من کردم این — مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی — بیاموز از او دین و آیین اوی
نگر تا چه گوید بدان کار کن — خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی — که بی دین نه خوب آید شهی
چو بشنید از او شاه به دین به — پذیرفت از او راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر — که پیل ژیان آوریدی بزیر
و شاهنشه پیر گشته ببلخ — جهان بر دل ریش او گشته تلخ
سران و بزرگان و دانش وران — پزشکان دانا و گنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند — ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی — برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراگنده شد — بر آتش پرستی پراگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها — از آلودگی پاک شد تخمها

پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سوی کشور سپاه
پراگنده گرد جهان موبدان / نهاد از در آذر آبادگان

نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت / به پیش در آذر اندر بکشت

نبشتش بدان راد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گواکرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را

چو چندین برآمد برین سالیان / مران سرو و استبر گشتش میان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالای او گشت بسیار شاخ / پی افگند گردش یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / بکرد اندرش از بنه آب و گل

چو ایوان برآوردش از زر پاک / زمینش همه سیم و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را / پرستنده و ماه و خورشید را

فریدون ابا گرزه گاوسار / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بر آنجا نگاشت / نگر تا چنین کدخدای که داشت

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی بارهٔ آهنین / نشست اندرو کرد شاه زمین

فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از آنجا بمینو گرای

کنون هر که این پند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت / بسوی بت چین برآرید پشت

بنام و فر شاه ایرانیان / ببندید کشتی همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید / بدین سایهٔ سرو بن بگروید

سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
پراگند فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان

همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت از آن سان بهشت / ببست اندرو دیو را زردهشت

بهشتیش خوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت / که چون سرو کشمر بگیتی که کشت

چو چندی برآمد برین روزگار / بشد نزد شاه آن پر آموزگار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر

که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خورد دین ما باشد این
نباشم برین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان

بترکان نداد ایچ کس باژ و ساو / که او گشت بی دین و بی زور و تاو
پذیرفت گشتاسب گفتا که نیز / بفرمانش دادن بخود راه چیز

پس آگاه شد نره دیو ازین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره کهتران و مهان

بجای آورید فرمان تو / نتابد کسی سر ز پیمان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه

ابا این همه دین دیگر نهاد / ره بت پرستی ز پس بر نهاد
بکرد آشکارا همه دشمنی / ابا تو جهان کرد یارد ببینی

مرا صد هزاران سوارست بیش / همه گر بخواهی بیارمت پیش
بدان تا شویم از پس کار اوی / نگر تا نترسی ز پیکار اوی

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او پست و بیمار شد / ز شاه جهان پر ز تیمار شد

پس آنگه همه موبدان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
که گشتاسب گشت از آیین و دین / بشد دانش و فرهٔ پاک زین

یکی پیر پیش آمدش بر سری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت / من این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا

بایران فرستاد از بهر دین / ازو دین بپذرفت شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه

که گشتاسب خواندش ایرانیان / ببستش یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر

پدر وانکه بد از دلیران اوی / حشم وانکه بد از دبیران اوی
همه پیش او دین بزرد آمدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند

گرفتند ازو سربسر دین اوی / جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری / بکار چنین یاوه و پرسری

یکی پیر و فرمود کشتن بدست / بدین آوری راه بیشین بجست
یکی مجمر آتش یکی نامه را / نموده مران شاه خودکامه را

بگویید کاین زند و استا بود / بدین آتش تیز و استا بخف
یکی نامه باید نبشتن کنون / سوی آن زده سر ز فرمان برون

ببایدش دادن بسی خواسته / چه نیکو بود داد با خواسته
مر او را بکش گر ازین کار زشت / بگردد بترس از خدای بهشت

مران پیر ناپاک را دور کن / بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه نپذیرد این پند ما / نساید پر و پای در بند ما

ورایدونکه نپذیرد از ما سخن / کند سوی ما تازه روی کهن
سپاه پراگنده گرد آوریم / یکی خوب لشکر بهامون بریم

بایران شویم از پس کار اوی / نترسیم ز آزار و پیکار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم

بدین ایستادند گردان چنین / دو دیش کردند ازشان برین
یکی نام او بیدرفش بزرگ / گوی پیر جادو ستنبه بزرگ

دگر جادوی نام او زنام خواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر

نامهٔ ارجاسب شاه چین نزدیک گشتاسب

نبشتش بنام خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
نبشتم یکی نامهٔ شاهوار / بنزدیک سالار ایران سوار

سوی گرد گشتاسب شاه زمین / سزاوار گاه آن کی آفرین
نبشت اندرین نامهٔ خسروی / یکی آفرینی خط پهلوی

خداوند گیتی نگهدار گاه / گزین و مهین پور لهراسب شاه
از ارجاسب سالار گردان چین / سوار سرافراز گرد زمین

سرت سبز بادا و تن و جان درست / بماناد تاج کیانی کمرگاه
که ای نامور شهریار جهان / فروزندهٔ تاج شاهنشهان

بیامد یکی پیر مهتر فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
شنیدم که راهی گرفتی تباه / ترا روز روشن بکردی سیاه

ترا او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت هیچ گونه ز شادی نهشت

تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا نگزیدی پس و پیش را
بیفگندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش

برآرنده اورمزد بهین / نگارندهٔ آسمان و زمین
ترا برگزید از گزینان خویش / ز جمشیدیان مر ترا داشت بیش

تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
جهان همچو کیخسرو کینه جوی / ترا بیش بود از جهان آب روی

بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی
درخشان و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج ناکاسته

همه بود ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا خواستار
همی تافتی بر جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره

ز گیتی ترا برگزیده خدای / بماناد همیشه ستوده بجای
نکردی خدای جهان را سپاس / بنوذی بدین ره برت حق شناس

از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی این سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره بدید
نبشتم یکی نامهٔ دوستوار / کز هم دوست بودیم و هم نیک یار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
ازان بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
میفکن تو آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
ور ایدونکه بپذیری این پند من / ز ترکان ترا نیز ناید گزند
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد این همچو ایران زمین
ترا بخشم این بی کران گنجها / که آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسبان با سیم و زر / باستامها بر نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد پیراسته
ور ایدونکه بپذیری این پند من / بپایت رسد آهنین بند من
بپایم بس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را بیکبار تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین / که بنگاهشان بر نتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک / ز مشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا / ز بن بر کنم سرو و شاخ ترا
زمینتان سراسر بسوزم همه / گزیتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر که مردان پیر / بکشان بند کردن نباشد مثیر
از ایشان نیاید فزونی بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم ز پیش / کنمشان همه بندهٔ شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم / ز بیخ آن درختان همه بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
چو پرداخت از نامه دستور شاه / بفرمیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید و کردش نشان / بدادش بدان پیر جادوستان
بفرمودشان گفت بخرد بوید / بایوان او چون همه در شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه / کنید آنزمان خویش نزدش دوتاه
بر آیین شاهان نمازش برید / ببیش و پس تخت او ننگرید
چو سرو نشینید در پیش اوی / سوی تاج تابنده دارید روی
بگویید پیغام فرخ مرا / ازو گوش دارید پاسخ مرا
چو پاسخش را سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور بیدرنگ / سوی بلخ نامی کشیدش درنگ
ابا یار خود خیره سر نام خواست / کزو بخکند آن نکوین نام خواست
چو از شهر توران ببلخ آمدند / ببرگاه او برپیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / بران آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند برگاه بر / چو خورشید تابنده بر جاه بر
نیایش نمودند چون بندگان / ببیش یکی آن شاه فرخندگان
بدادند آن نامهٔ خسروی / نبشته برو در خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آنزمان شاه جاماسب را / بگار رهنمون بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان / جهان جهاندیده و موبدان
بخواند آن همه موبدان پیش خویش / از اسپانوردند اوریدش پیش
بیاوردشان گفت و موبدش را / زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود آن روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار
پناه جهان بود و پشت سپاه / سپهدار لشکر بکردار شاه
جهان از بدان ویژه او داشتی / برزم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفت آنگهی با زریر / بفرخنده جاماسب پیر دلیر
که ارجاسب سالار ترکان چنین / یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت / که شاه ترکان سوی من نبشت
چه بینید کنا بدین اندرون / چه گویید و فرجام این کار چون

چو ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد / وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پند آشتی
کسی کش بود رای نیکو بسی / سخن گفت باید بهر کسی
هم آنگه چو گفت آن سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسندد او را پیغمبری / سر اندر نیارد بفرمان بری
نیاید ببرگاه فرخنده شاه / ببندد میان پیش بخشنده گاه
نگیرد از او راه و دین بهی / مرین دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از برش بر کنیم / سرش را بدار برین برزنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده سوار و دمنده چو شیر
بشاه جهان گفت کای نامدار / چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آمدش شاه گشتاسب را
هما گفت رو زود پاسخش کن / بکار تکینان خللش کن
ز پیشش برفتند هر سه بهم / شده رخ پر از چین و دل پر ز غم
نشستند نامهٔ ارجاسب زشت / هم اندر خور آنجا که او نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست / جهان هم گشاده بر دوشش ببست
بر شاه برد و برو بر بخواند / جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و ز پور شه اسفندیار
بت و خشت از برش نام خویش / فرستادگان را بخواند پیش
بگیرید گنا برو برید / دگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی ایزد استا و زند / فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب پندارتان کردمی / همه زنده بر دارتان کردمی
چنین تا بدانستی آن نابکار / که گردن نیارد بر شهریار
بپرداخت نامه و گفتا برید / مرین را سوی ترک جادو برید
بگویید مرگت فراز آمدست / بخون و نخاکت نیاز آمدست
زده باد گردنت و خسته میان / بخاک اندرون ریخته استخوان
برین ماه ار ایدونکه خواهد خدای / ببوشم برزم آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم کشور کرگساران تباه
سخن چون ببر برد شاه زمین / سپه پیل را خواند کنا کمین
سپردش بدو گفت بردارشان / از ایران و این مرز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان رانده و کرده خوار
ازان بلخ فرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سپرشان درفش سیاه
فرود آمدند از جمنده ستور / شکسته دل و چشمها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی / سپه پاکشان جامه اندوده روی
بدادند آن نامهٔ شهریار / بپاسخ نبشته دبیر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را / ز توران جوانان و پیرانش را
و پیرانش را گفت نامه نخست / سراسر بخوانید بر من درست

پاسخ نامهٔ ارجاسب از گشتاسب

دبیرش آن نامه را کرد یاد / بخواندش بران شاه پیغو نژاد
بر شاه لهراسب گشتاسب شاه / نگهدار گیتی سزاوار گاه
همی گویدت ای پلید سترگ / بگاه پیکرت پیکر شیر و گرگ
رسید آن نبشته فرومایه وار / که بنوشته بودی بر شهریار
نوشته دران نامهٔ شهریار / سراهنگ ایران نبرده سوار
پیمبر فرستاده زی من خدای / جهانش همه پیش کرده بپای
ز ده سر ز آیین و دین بهی / گزیده بدل کژی و کم بهی
شنیدم همه سخنها یکا یک / بنوشتی تو مر گفتنش را بسزا

نه بنوشتنی بد نه پیموده نی
نه برخواندنی و نه اشنودنی

چنین گنج بودی که تا چندگاه
سوی کشور خرم آرم سپاه

نه سال و نه ماه و نه تاو ورگاه
که ما خود بیاریم شیران کار

تو بر خویشتن بر میفزای رنج
که ما خود گشاییم درهای گنج

بیاریم گردان هزاران هزار
همه شیر مردان نیزه گزار

همه ایرجی زاده پهلوی
نه از افراسیابی و نه بیغوی

همه ماه چهره همه شاه روی
همه سرو بالا همه راست گوی

همه از در پادشاهی و گاه
همه از در گنج و تاج و سپاه

همه نیزه داران شمشیر زن
همه لشکر آرای لشکر شکن

همه دین پذیر و همه هوشیار
همه از در یاره و گوشوار

همه نیزه بر دست و باره بزین
نوشته همه نام من بر نگین

چو دانند کو کوس بر پیل بست
سم اسب ایشان کند کوه پست

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بگذرانند گرد

برین اندرون گشته چون کوه سخت
کند بیغشان کوه را لخت لخت

از ایشان گزیده دو کرده سوار
ز ریر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان بپوشند از آهن قبای
بجنگ سپهر اندر آرند پای

چو بر گردن آرند گوینده گرز
همی تابد از گرزشان فر و برز

چو ایشان بیایند پیش سپاه
ترا کرد باید بایشان نگاه

بخورشید مانند با تاج و تخت
همی تابد از چهرشان فر و بخت

گزیده گوانند و اسپهبدان
ستوده پسندیده و موبدان

تو چون بیشماری هر گزیشان یک
که من خود گشایم در گنج تنگ

بروز نبرد ار بخواهد خدای
برزم اندر آرم برت زیر پای

چو سالار ترکان چنین نامه خواند
فرود آمد از تخت و خیره بماند

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخوان از همه پادشاهی سپاه

تکینان لشکر گزینان چین
برفتند یکسر ز توران زمین

برانند بد اورا دوا مرزبانان
یکی کهرم و دیگر اندریمان

همه یار خواندند لشکرش را
سر مرزداران کشورش را

بدادندشان کوس و پیل و درفش
بیارای آرسته سرخ و زرد و بنفش

بدیشان ببخشید سیصد هزار
گوان گزیده نبرده سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد
بزد نای رویین بنه برنهاد

لشکر کشیدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

سپک خواند کهرم برادرش را
بدو داد یک دست لشکرش را

یکی ترک بد نام او گرکسار
گذشته برو بر بسی روزگار

سپه را بدو داد و اسپهبدی
تو گفتی نداند همی جز بدی

برادرش را آنکه بد پیدرفش
بداد اوش یکی گرگ پیکر درفش

یکی نام بودش خشاش دلیر
پذیره برفتی و را نره شیر

سپه دیدبان کرد شش دیو زو
درفشش بدو داد و شد جنگجو

یکی ترک بد نام او هوش دیو
ابا اوش فرستاد ترکان خدیو

نگهدار کشتار و پشت سپاه
که از ما کسی باز گردد ز راه

هم آنجا که یابی هر آن را کش
کمر تا نداری بدین کارش

بدیشان همی رفت با تیر خشم
پر از خون شده دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ
درختان همی کند از بیخ و شاخ

در آورد لشکر بایران زمین
شه کافران دل پراکنده کین

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه
که سالار ترکان چنین با سپاه

بر آراست و آمد خود از جای خویش
خشاش دلیرش فرستاد پیش

چو بشنید کو رفت با لشکرش
که ویران کند آن همه کشورش

سپهبدش را گفت فردا بگاه
بیارای پیلان همه با سپاه

سوی مرزدارانش نامه نبشت
که خاقان ره راد مردی بهشت

بیارید لشکر بدرگاه من
که از مرز بگذشت بدخواه من

چو نامه سوی مرزداران رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید

سپاهی بیاید بدرگاه شاه
که چندان نبد بر زمین بر گیاه

ز بهر جهاندار شاه کیان
بجستند گردان گیتی میان

بدرگاه خسرو نهادند روی
همه مرزداران بفرمان اوی

برین بر نیامد بسی روزگار
که آمد بدرگه هزاران هزار

فراز آمده بود هر شاه را
که نامدار نکو خواه را

بلشکرگه آمد سپه را بدید
که شایسته بد رزم را برگزید

ازان شادمان گشت فرخنده شاه
دلش خیره شد از بزرگی سپاه

دگر روز گشتاسب با موبدان
ردان و بزرگان و اسپهبدان

گشاد آن در گنج پر کرده خم
بداد آن سپه را دو ساله درم

چو روزی ببخشید و جوشن بداد
بزد نای و کوس و بنه برنهاد

بفرمود بردن ز پیش سپاه
درفش همایون فرخنده شاه

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
سپاهی که هرگز کس آن را ندید

ز تاریکی گرد اسب و سپاه
کسی روز روشن ندید و نه ماه

ز بس بانگ اسبان و زبس خروش
همی ناله کوس نشنید گوش

درفشان ز بسیار بر افراختند
سر نیزه و خنجران آختند

چو رسته درخت از بر کوهسار
چو بیشه نیستان بروز بهار

از ایشان بفرمان گشتاسب شاه
ز کشور بکشور بسیچ شد سپاه

چو از بلخ بامی بجیحون کشید
سپهدار لشکر فرود آورید

بشد شهریار از میان سپاه
فرود آمد از اسب و بر شد بگاه

بخواندش گرانمایه جاماسب را
بکار سمون بود گشتاسب را

سر موبدان بود و شاه ردان
چراغ بزرگان و اسپهبدان

جهان پاک تن بود و پاکیزه جان
که بودی برو آشکارا نهان

ستاره شناسی گرانمایه بود
بفرهنگ و دانش ورا پایه بود

پرسیدن گشتاسب از جاماسب آغاز و فرجام جنگ

بپرسید ازو شاه و گفتا خدای
ترا دین به داد و پاکیزه رای

چو تو نیست اندر جهان هیچکس
جهاندار دانش ترا داد و بس

ببایدت کردن باختر شمار
بگویی همه هر دو را روی کار

که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
کرا بیش خواهد بد آنجا درنگ

نیامد خوش آن پیر جاماسب را
بروی دژم گفت گشتاسب را

که پیدا است اینم که ایزد دادگر
ندادی مرا این خرد وین هنر

ورا گر نبودی هنر شهریار
نکردی ز من بودنی خواستار

نگویم من این ور بگویم بشاه
کند مر مرا شاه شاهان تباه

مگر با من از داد پیمان کند
که نه خود کند بد نه فرمان کند

جهاندار گفتا بنام خدای
بدین پیام آور نیک رای

بجان زریر نبرده سوار
بجان گرانمایه اسفندیار

که هرگز بروی تو من بد کنم
نفرمایمت بد نه من خود کنم

تو رنج اندرین کار چندین مگوی
که تو چاره دانی و من چاره جوی

خردمند گفت ای گرانمایه شاه
همیشه بتو تازه باد کلاه

زننده میازار و بگذار خشم
بجنگ آنکسی کش نه چندم بخم

بدان ای نبرده کی نامجوی
چو رزم آورد روی گردان گوی

بدانگه که یلان بانگ و ولوله کنند
تو گویی همه کوه را بر کنند

پیش اندر آیند مردان مرد
سوا تیره گردد ز گرد نبرد

جهان بینی آنگاه گشته کبود
زمین پر ز آتش سوا پر ز دود

وزان زخم و آن تیغهای گران
جهان پیک پولاد آهنگران

بهم اندر افتد تکاتک ترنگ
جهان پر شود از سم بور و خنگ

شکسته شود چرخ و گرد و نهان
یلان را همه تر شود مو نهان

بسی نیزه بینی گسسته بسی سر
بسی نیزه بینی شکسته بپر

نخستین کس از نامدار اردشیر
سر شهریاران نبرده زریر

بپیش اندر آید ابا یاران خویش   بخاک افکند هر که آیدش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار   که هرگز نباشد مر او را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود   نگونسارش اندر نوشته شود
بس از وی جو شیدسپ فرزند شاه   بکینش کند تیز اسب سیاه
هشم کرده و تیغ را برکشند   بران حمله بسیار مردم کشند
سرانجام بختش کند خاکسار   برهنه شود آن سر تاجدار
بیاید هم انگاه فرزند من   ببسته همی بر میان بند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه   بهور سیتم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و گردان چین   گوان شیر گرد افکند بر زمین
بسی رنج بیند برزم اندرون   شه خیره از انجو بم کو جون
درفش فروزنده کاویان   بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی که بیند ز اسب اندرون   درفش همایون ابر خاک و خون
درآید از آن پشت اسپش بزیر   بگیرد درفش و براند دلیر
بیک دست شمشیر و دیگر درفش   بگیرد بدانجا درفش بنفش
از ایشان همی افکند دشمنان   همی برکند جان اهریمنان
برانگاه و دستش بشمشیر تیز   افکنده کند دشمن پرستیز
گرامی بگیرد بدندان درفش   ببارد بدندان درفش بنفش
هم آخر بدانجا فکنده شود   بخون و بخاک او کشنده شود
بس آزاده نستور پور زریر   ببیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید   شگفتی تر از کار او کس ندید
بیاید سرانجام پیروز باز   ابر دشمنان گرده دستش دراز
ز اهریمنان افکند شصت گرد   نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان سرش را زنند   تن پهلوانش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر   بنزده سوار آنکه نامش زریر
بپیش اندر آید گرفته کمند   نشسته بر اسپ یاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه   بند و اندرون خیره گردد سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار   ببندد و بر پتند سوی شهریار
بهر جا که بنهد خود آن شاه روی   همی راند از خون بدخواه جوی
ستاینده آن گرد را هر یکی   چو بکشند ز گردان لشکر بسی
ببندند آن پهلوان شاه را   ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده چند بزرگ اردشیر   سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید برو زار و گردد نژند   برانگیزد آن اسب تازی سمند
بخاقان نهد روی با خشم و کین   تو گویی که خواهد بدوزد زمین
چراننده میان چند ارجاب را   ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بردرد   ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند او زند زردشت را   ز گیتی بپزدان کند پشت را
سرانجام گردد برو تیره بخت   بریده کند آن نگون تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش   سوی نیزه دارد درفش بنفش
پیاده شدن بیش گرد گزین   نشیند براه وی اندر کمین
نشیند بران راه چون پیل مست   یکی تیغ زهرآب داده بدست
جو شاه جهان بازگردد برزم   گرفته جمل گرد و کشته گرزم
بیندازد آن ترک تیری بروی   نیاره شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید   شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین اوی   بخواهد پدرت آنگهی کین اوی
بر این لشکر نامدار بزرگ   بدشمن درافتند چون شیر و گرگ
همی برزنند این بران آن برین   ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد   ولرزه درافتد بمردان مرد
درآید بخورشید گرد سپاه   نبینند از گرد کس روی ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ   نتابد جهان چون ستاره ز میغ
وزان زخم گردان یکایک نژند   یکی برد گر بر سپه افکنند

همه خسته و کشته بر یکدگر   پدر بر پسر بر پسر بر پدر
وزان زاری و ناله چستکان   ببند اندر آیند پاپستکان
وچندان از آن کشته آید سپاه   که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ   ببیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهرآب داده بدست   همان تازیان باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه   تبه کرده از نامداران شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار   سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند اسب تیز   از او دیده پر خون و دل پر ستیز
ز درد اکمی تیغ هندی زند   ز زینش یکی بیمه زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را   تبه باد آن فره و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد   چو گیستشان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه شان برجهند   تبه شان کند پاک و بپراکند
که یزدان سرانجام سالار چین   از اسفندیار آن یل بآفرین
بترکان نهد روی بگریخته   شکسته دل و خونبار یخته
بیابان گذارد باندک سپاه   شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده سر خسروان   که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نبینی ز من نیک بحن بیش و کم   تو زین بیش مکن روی بر من دژم
که من این که گفتم نگفتم مگر   بفرمانت ای شاه پیروزگر
وز آنپس که بشنید فرخنده شاه   ازان ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی   وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز   بران گوشه تخت خفتید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز   تو گفتی بر آتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و خاموش گشت   نگفتش سخن نیز و مدهوش گشت
چو باز آمدش هوش پس شهریار   فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه   که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند ماهان من   دلیر و سواران و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت   توانایی و لشکر و تاج و تخت
بکاماب گشت ارچنین است کار   بهنگام رفتن که کارزار
نخواهم بن زده برادرم را   نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم   سپه را سپارم بفرخ گرزم
هم آزادگان و جوانان من   که هر یک جهان چون تن و جان من
بخوانم همه پیر بر پیش خویش   ببوشم زره شان نشانم بپیش
چگونه رسند و که تیر خدنگ   بر این آسمان بر شده کوه و سنگ
خردمند گفتا که شاه زمین   که ای نیک خو شاه با آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه   نهاده بسر بر کیانی کلاه
که پیاده شدن پیش گردان چین   که باز آورد فره پاک دین
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه   مکن ره پادشاهی تباه
که راز خدایست و زین چاره نیست   خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن نیارد ت سود   بجا بودنی بود و شد کار زود
مکن دلت را بیش ازین نژند   بداد جهان آفرین کن پسند
بدانش نیوشید پند و بشنید شاه   چو خورشید گون گشت و برشد بگاه
نشست از بر تخت و بنهاد دل   برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل نیامدش خواب   برزم و نبرد ویش گرفته شتاب
چو جاماسب گفتش بسیده دمید   فروغ ستاره بشد ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه   فرود آورید آن گزیده سپاه
نگاهی که باد سپیده دمان   بکاخ آمد از باغ بوی گلان
فرستاده بر سوی دیده بان   جهان چون بدآیین آزادگان
بیامد سواری و گفت او بشاه   که شاها بنزدیک آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین   که هرگز جهان نامد از ترک و چین
بنزدیکی ما فرود آمدند   بکوه و در و دشت خیمه زدند

رسیدن لشکر گشتاسب وارجاسب بیکدیگر و رزم کردن بانبوه

سپهدارشان دیده‌بان برگزید	ز پستاذ و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر	سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز	بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد	همه رزم سالار چون خواست کرد
بداوش جهاندار پنجه هزار	سوار گزیده باسفندیار
بدو داد یک دست از آن لشکرش	که شیری دلیرست و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین	سپاهی بیاراست خوب و گزین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه	که فرزند او بود و دستور شاه
و پنجه هزاران سوار دلیر	سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه	که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بستور داد	چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست برشد بکوه	غمی گشته از رنج و کشته ستوه
نشست از بر خوب تابنده گاه	همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین	بیاراست لشکرش را همچنین
بجا کرد از آن خلخی صد هزار	جهان آز مرده نبرده سوار
فرستادشان بر سوی پیدرفش	که کوس بهین داشت و زرین درفش
بدو داد یک دست از لشکرش	که شیر یله نامدی همبرش
دگر دست را داد بر گرگسار	بداوش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را هم چنین	بیاراست با وی سواران چنین
بداوش بدان جادوی خویش کام	بجا نام خواست هزارانش نام
دگر صد هزاران سواران گرد	نبرده همی در جهان دست برد
نگاهش همی داشت پشت سپاه	همی کرد هر سو بلشکر نگاه
بسی لشکرش بد گرانمایه گرد	جهاندیده و سرفراز نبرد
سواری گرانمایه نامش گرزم	رسیده بسر بر نهیب بزم و رزم
مران پور خود را نگهدار کرد	بدان لشکر آرای سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و بود روز	بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هر دو سپاه	همی دید از آن کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه با فرین	که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بر شد از ایشان خواست	تو گفتی که بیستون راست
برو بر فکندند بر گستوان	برو بر نشست آن گو پهلوان
چو هر دو برو بر فراز آمدند	ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند	یلان هم نبردان خود خواستند
بکردند یک تیر باران نخست	بسان تگرگ بهاران درست
شد آفتاب از جهان ناپدید	جدا ند کسی کان شکنی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب	ز پیکانهاشان چو دریای آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی	وزان ابر الماس بارد همی
از آن گرز داران و نیزه وران	گرا تاختندی برین و بران
سر از این جهان بود شب گون شده	امین سپر بر پاک پر خون شده
بیامد نخست آن سوار شیر سر	بسر شهریار جهان اردشیر
بیاورد که رفت چون پیل مست	تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
بر آنسان همی گشت گرد سپاه	نبد آگه از بخششان هور و ماه
بیامد یکی نام کش برمیان	گدازنده شد بر سلیح کیان
که بودند اندر آنجا خسرو نگون	تن شاه وارش پر از خاک و خون
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه	که بارکشش دید آن خردمند شاه
بیامد بر شاه شیدست مرد	بیاورد که رفت باد ار و برد
پیش اندر آمد بدشت اندرا	بزد آبداده یکی خنجرا
خروشی برآورد بر سان شیر	که آورد خواهد ژیان کو زریر

ابر کین آن شاهزاده سوار	بگشت از سواران دشمن هزار
بیامد یکی تیرش اندر قفا	شد آن خسرو شاهزاده فنا
بیامد پسش باز شیدسپ شاه	که مانندهٔ شاه بد همچو ماه
بیاورد که رفت و نیزه بکاشت	چو لختی بگردید و باره بداشت
بیامد یکی دیو گفتا منم	که با گرسنه شیر دندان زنم
از اسب اندر آورد و ببرید سرش	بخاک اندر افکند زرین کمرش
همانا چو نیز دیده ندید	نراز نامداران شبین شنید
دریغ آن شه پروریده بناز	که شد روی او باب نادیده باز
نبرده سواری گرامیش نام	بمانندهٔ پور دستان سام
به پیش صف چینیان ایستاد	خداوند داد ار را کرد یاد
بکاست آن جادوی خویش کام	بجا نام خواست هزارانش نام
بکشتند مردو سوار هژیر	بگرز و بنیزه و شمشیر و تیر
برفت آن گرامی نبرده گریغ	که روز کیان دید و برنده تیغ
میان صف دشمن اندر فتاد	پس از دامن کوه برخاست باد
بدانسوی اندر میان سپاه	از آن زخم شمشیر و گرد سپاه
گرامی چو دید آن درفش نیل	گرافکنده بودند از پشت پیل
چو اورا بدیدند گردان چین	که آن نیزه آورد بالای زین
ز هر سو بگردش همی تاختند	بشمشیر و پیکش بپرداختند
بفرجام کارش بکشتند زار	بران کرم خاکش فکندند خوار
بیامد هم آنگاه نستوه شیر	نبرده کیان زاده پور زریر
سرانجام برگشت پیروز و شاد	به پیش هژبر باز شد ایستاد
بزیر اندرون تیزرو شولگی	که نامد جهان از هزاران یکی
گذاشت مرد از شما نابداد	جهاندیده و گرد و نیزه گذار
سواران چین پیش او تاختند	وافکندنش را همی ساختند
همی گشت بر گرد گردان چین	تو گفتی سپهر اندر نوردد زمین
بهنگامهٔ باز گشتن ز جنگ	که روی زمین کرده بد زنگ زنگ
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد	گر نادیده اورا پدر خود بمرد
یکی باره برنشسته چو نیل	تکش همچو باد و تنش همچو پیل
گذاشت کناگه هم سترک	که پیکر مرورا بود ببر و گرگ
بنیزه بکشتند مردو چو باد	بزد ترک را نیزهٔ شاهزاد
همی گشت در پیش گردان چنین	بسان یکی کوه بر پشت زین
یکی ترک تیری برو بر گشاد	شد آن خسرو شاهزاده بباد
بیامد سواری برون از سپاه	بداو پور جاماسب دستور شاه
یکی جوشن برنشسته سمند	بنزاک او گرد کرده کمند
گذاشت گفت از شما ایس دول	گر آید سوی نیزه دل پیل
برفت آن زمان پیش او خواست نام	بران اسب گفتی که کوهست راست
گرامی گوی بود نازور شیر	اتا بیند با او سوار دلیر
گرامی خرامید با خشم تیز	دل از کینه پر خون روان پرستیز
سپاه از دو سو در هم آویختند	یکی گرد سهمن برانگیختند
بنفتاد از دست ایرانیان	درفش فروزندهٔ کاویان
فرود آمد و برگرفتش ز خاک	بیفشاند از و خاک و بسترد پاک
از آن خاک برداشت و بسترد گرد	بگردش گرفتند مردان نبرد
درفش فریدون بدندان گرفت	همی زد بیکدست گرز ای شگفت
دریغ آن نبرده سوار دلیر	که بارش ندید آن خردمند پیر
بگشت او از آن دشمنان بشتافت	که آمخته بود از پدر کارزار
بیامد پس آن برگزیده سوار	بسر شهریار جهان نیوزاد
بدانسان بیامد بآوردگاه	بآواز گفت ای گزیده سپاه
به پیش من آیند نیزه بدست	که در پیشتان مرد مرد آمدست
سوار جهان نیوزار دلیر	چو پیل دژآگاه و درنده شیر
بگشت از گوان او صد و مرد	همه پروریده بگرد نبرد

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ	چنین آمده بد ازین چرخ برخ	بیفکند ازان شولک خوب رنگ	بمرد و برفت اینت آیین جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز	که افکنده شد رایگان تیز خیز	که همچون پدر بود همتای او	دریغ آن نکو روی و بالای او
چو کشته شد آن خوب چهره سوار	ز گردان بکردوش هزاران هزار	بهر گوشه در هم آورد بخشند	ز روی زمین کرد انجمند
بر آمد برین هم گردون دو هفت	گزیشان سواری زیابی بخفت	زمینها براز کشته و خسته بود	زه باد پا کرد بر بسته بود
در و دشتها شد همه لاله گون	بدشت و بیابان همی رفت خون	جهان شد ز بس کشته آن جنگجای	که کس می نیارست رفتن براه
دو هفته بر آمد برین روزگار	که هر زمان همی تیز تر گشت کار	بپیش اندر آمد نبرده زریر	سمند بزرگ اندر آورد زیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد	چو اندر گیا آتش و تیز باد	همی کشت ازیشان و می خوابنید	بر او نه ایستاد هر کش بدید
چو ارجاسب دانست کان شاهزاد	سپه را همی کرد خواهد تباه	بدان لشکر خویش آواز داد	که برداد خواهید خلخ بباد
دو هفته بر آمد برین بر بجنگ	نه بینم همی روی فرجام جنگ	بگردند گردان گشتاسب شاه	بسی نامداران لشکر تباه
کنون آمد اندر میانه زریر	چو گرگ دژآگاه و غرنده شیر	بکشت او بسی پاک گردان من	سرافراز ترکان و مردان من
یکی چاره باید سگالید نان	وگرنه ره ترک مالید نان	که این گرد دارد زمانی چنین	ز ارجاسب ماند نه خلخ نه چین
کذامست مرد از شما نام خواه	که آید پدید از میان سپاه	یکی مرد واری خرامد به پیش	خنیده کند در جهان نام خویش
مران کز میان باره بیرون زند	بگرد اندرش پیش گردون زند	فرو را دهم دختر خویش را	سپارم بدو اختر خویش را
سپه می نداند با بخش باز	ترسیده بد لشکرش زان گراز	پس آنگه در آمد چو پیل ژیان	زریر سپهبد جهان پهلوان
چو شیر اندر افتاد و خون پیل بست	همی کشتشان و همی کرد پست	سپهدار گردان ایران زمین	بپردخت خواهد ز مردان زمین
چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد	جهان پیش چشمش همی تیره شد	دگر باره گفت ای بزرگان چین	تکینان و گردان خلخ زمین
نبینید خویشان و پیوستگان	نبینید نالیدن خستگان	بزیر پی آنکه هست آتشی	گر شاییست گرزست و تیران
که تیش بسوزد همی لشکرم	کنون بر فروزد همی کشورم	کذامست مرد از شما چیره دست	که بیرون شود پیش آن پیل مست
هر آنکو بدان کور گشتش تازدا	مر او را از آن باره بنداز دا	یکی گنج پر زر سپارمش	کلاه از سر چرخ بگذارمش
همیدون نداد ایچ کس پاسخش	شد خیره و زرد گون شد رخش	سه بار این سخن بر بزرگان براند	چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ	پلنگ و سگ و جادوی و بر گرگ	بارجاسب گفت ای بلند آفتاب	بپیچ ز بیم و بجو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش	سپردم من این جان نهادم به پیش	شوم پیش آن پیل آشفته مست	گر ایدونکه یابم بدان پیل دست
بخاک افگنم نعش گر شهریار			بمن ده این لشکر شماد
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین			بدادش بدو باره خویش و زین

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش

بدو داد زوپین زهر آبدار	که بر آهنین کوه کردی گذار	شد آن جادوی زشت ناپاک وار	سوی آن خردمند گرد سوار

چو از دور دیدش دژان سهم خشم	پر از خاک روی و پر از آب چشم	بدست اندرون گرز چون سام یل	بپیش اندرون کشته چون کوه تل
نیارست رفتن ورا پیش روی	ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی	بینداخت زوپین زهر آب دار	ز پنهان بدان شاه زاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش	بخون تر شد آن شهریاری تنش	بیفتاد زاسب اندرون شهریار	دریغ آنچنان شاه زاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید	سلیحش همه پاک بیرون کشید	سوی شاه چین برد اسپ و کمرش	درفش نگون افسر و گوهرش
سپاهش همه پاک برداشتند	درفش از سر پیل بگذاشتند	چو گشتاسب زان کوه سر بنگرید	برادرش را زاسب افکنده دید
کمان می برم کان رخ گرد ماه	که روشن بدی زو همیشه سپاه	نبرده برادرم فرخ زریر	که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندندش از اسب گرنا ختن	بماندند گردان و زاند اختن	نیاید همی بانگ مه زادگان	مگر کشته شد شاه آزادگان
بپوید تبازید تا رزمگاه	نزدیکی آن درفش سیاه	ببینید کان شاه من چون شدست	که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان	که آمد یکی خون زدیده چکان	بشاه جهان گفت ماه ترا	نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار	سواران ترکان بکشتند زار	سر جادویان جهان بیدرفش	مر او را بیفگند و برد آن درفش
چو گاهی گشتن او بشنید	بشاه جهاندار غم شد پدید	همه جامه تا ناف بدرید پاک	بران خسروی تاج بر کرد خاک
چنین گفت وانده جاماسب را	چگویم کنون شاه لهراسب را	چگونه فرستم پیامی پدر	چگویم بران پیر گشته پدر
چگویم چه کردم نگار ترا	که برد آن نبرده سوار ترا	دریغ آن گو شاهزاده دریغ	چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسبی	نهید از برش زین گشتاسبی	شوم کینه او بخواهم همی	که از کینه جمله بکاهم همی
بیاراست مر جستن کینش را	بپوشید پس دین و آیینش را	جهاندیده دستور گفتش بپای	بکین خواستن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانا براند	فرود آمد از اسب و بنشست باز	بگفتش بلشکر کذامست شیر	که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش آورد باره بر کین اوی	که باز آورد باره و زین اوی	پذیرفتم اندر خدای جهان	بپذیرفتن راستان و مهان
که بر کز میان او نهد پای پیش	ورا دهم دخترم را همای	ز لشکر نیاورد کس پای پیش	بجنبید ازیشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار	که کشته شد آن شاهزاده سوار	پدرت از غم او بکاهد همی	کنون کین او جست خواهد همی
کو نامور دست بردت زد	چنینها کند گفت هنگام بد	همه روز زین روز ترسیدمی	چو او را برزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا	که بخشش جدا کرد تاج از سرا	که کشت اینچنین پیل پیشتو	که کند از زمین آهنین کوه را
درفش از پس لشکر و جای خویش	برادرش را داد و خود رفت پیش	بقلب اندر آمد بیاراست	گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش پنج زیبای گاه	همه نامبردار و همتای شاه	بشوتن که بد کز اسفندیار	چو او غیرت نامور شهریار
دگر آیتین آن نبرده سوار	دگر شهریار آن کی کامکار	چو گشتاذ فرزند مهیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بقلب اندرون شد بجای زریر	بصف اندر استاد شیر دلیر	بآزادگان گفت پشت سپاه	کای نامداران و گردان شاه

مگر تا بگویم بگو بشنوید   بدین خدای جهان بگروید
بدانید جمله که روز بیت این   که بد دین بدید اید از پاک دین
مگر تا نترسید از مرگ و چنیز   که کس بی زمانه نمردست نیز
اگر کشت خواهد همی روزگار   چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما از پس کشتگان منگرید   بگویید فریاد و سر مشمرید
مگر تا نبینید خون ریختن   مگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه‌ها را برزم افگنید   زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من   بماند بدین کالبد جان من
شود نامتان در جهان بر بزرگ   همه حمله آرید چون شیر و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار   که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من   همه مر مرا چون تن و جان من
سر سپید از نیزه و تیر و تیغ   که از بخش بایست روی گریغ
بدین خدای که اسفندیار   بجان و سر آن گرامی سوار
که اکنون زود آید اندر بهشت   که من سوی لهراسب نامه نبشت
بذیرفته‌ام من از آن شاه پیر   که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه   باسفندیار دهم تاج و گاه
سپه را همه با بشوتن دهم   ورا خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا   دهم همچنان تاج شاهی ورا
چو اسفندیار آن گو پیلتن   خداوند فرهنگ با سهم تن
از آن گونه بشنید بانگ پدر   بزاری به پیش اندر افگند سر
خرامید و نیزه بجنگ اندرون   زشرم پدر سر فگنده نگون
یکی دیزهٔ برنشسته بلند   بسان یکی دیو جسته ز بند

رفتن اسفندیار بجنگ ارجاسب

بدان لشکر دشمن اندر فتاد   چنان کاندر افتد بکلکه باد
همی کشت ازیشان و سر می برید   ز بس تر همی رفت سرکش بدید
چو نستوه پور زریر سوار   زخیمه خرامید و آراست کار
یکی اسب آسوده تیز رو   چمنده یکی کوه برکنده خو
بخواست او از آن اسب دار پدر   نهاد او ازبر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان بفگند   ببستاک بست آن کیانی کمند
بپوشید جوشن برو برنشست   بمیدان خرامید نیزه بدست
ازیشان خرامید تا رزمگاه   سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت و آن باره را تیز کرد   همی آخت کین و همی گشت گرد
از آزادگان هر که دیدی براه   بپرسیدی از نامدار سپاه
بجا او فتادست گیتی زریر   بپرزم آن برده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر   سواری گرانمایه گرد شیر
بپرسید از و راه فرزند خود   سوی باب کش راه بنمود گرد
فگندست گنها میان سپاه   بنزدیکی آن درفش سیاه
برو زود کانجا فتادست اوی   مگر باز بینیش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور   سوی کشته رفت و همی کرد شور
همی تاختش تا براو رسید   چو او را بران خاک کشته بدید
بدید آن رخانش خون زده گشته شد   جهان پیش او نیز تاریک شد
برفتش دل و هوش و ز پشت زین   فگند از بر خویشتن بر زمین
همی گفت ای ماه تابان من   چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم   کنون خود برفتی بکه سپردیم
ترا تا سپه داد لهراسب شاه   وگشتاسب را داد گاه و کلاه
همی لشکر و کشور آراستی   همی رزم را بار زو خواستی
بکامت بگیتی برافراخت نام   شدی کشته خود نارسیده بکام
شوم نزد برادرت فرخنده شاه   فرود آی گویم ازین خوب گاه
که از تو نزاین بد سزاوار اوی   برد کینش از دشمنان بار جوی

زمانی بدینسان همی بود دیر   پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ نزدیک شاه   که بنشسته بود از بر رزمگاه
بشه گفت ای چهر و نیکخواه   بر و کینه باکم را بخواه
فگندست شاهم برین خاک خشک   سیه ریش او پروریده بمشک
بر شاه نستوه گفت این سخن   سیاوش بند روز روشن بمن
جهان بر جهاندار تاریک شد   تن پهلوان ریش و باریک شد
بیارید گنها سیاه مرا   بنزده قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی   برانم ز خون یلان جند جوی
یکی آتش اندازم اندر جهان   که آنجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه   از آن گونه آورد گاه و سپاه
که چهر و بسیجیدش آراستن   همی رفت خواهد بکین خواستن
بآواز گفتند ای شاه دین   نباید ترا نیز بودن چنین
نباید ترا شاه کین جستنا   که ارجاسب خواهد همی کشتنا
بناشیم گفتند هم داستان   که شاهش بپیچ گوید از باستان
برزم اندر آید بکین خواستن   چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه   نبایدت رفتن بدان کینه گاه
بنستوه داد باره بر نشست   مر ورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر   از انگشت تو باز آوری خوب تر
بدادش بدو شاه بهزاد را   همان جوشن و خود پولاد را
پدر گشته انگه میان ز آمست   سیه رنگ بهزاد بر نشست
خرامید و آمد سوی رزمگاه   نشسته بران خوب رنگ سیاه
بپیش صف دشمنان ایستاد   همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستوه پور زریر   پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش   که او دارد آن کاویانی درفش
چو پاسخ ندادند نستوه را   برانگیخت آن باره چون کوه را
بکشت از کیان لشکری   پذیره نیامد مر او را کسی
وز آنسوی دیگر گو اسفندیار   همی کشتشان بی مرو بی شمار
چو سالار چین دید نستوه را   کشان او زکینه دو کوه را
بلشکر بگفتا که شاید بدن   کز ایشان کسی نیزه شاید زدن
بگفت از کمینها من جستار   مگر زنده کشت آن زریر سوار
که نزد من آمد زریر از بخت   بریشان همی تاخت باره درخت
کجا باشد آن بیدرفش گزین   هم اکنون برانش خوانید همین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش   گرفته بدست اندرش آن درفش
نشسته بران بارهٔ خسروی   بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش دستور شاه   چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار   که افگنده بد بر زریر سوار
بگشتند هر دو بشمشیر و تیر   سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند از آن کارزار   بر شاه را فرخ اسفندیار
بتازید تا نزد ایشان رسید   سر جادوان چون ورا اندید
برافگند اسب از میان بزد   چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت آن زهر داده بروی   مگر کش کند زود رخشنده روی
نیامد برو تیغ زهرآبدار   گرفتش همان تیغ اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر   چنان کز دگر سو برون کرد سر
ز باره نگون اندر افتاد مرد   بدید از کیان زاده این دستبرد
فرود آمد از باره اسفندیار   سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی زشت بیرون کشید   برش را ز نیمه تن اندر برید
ببرد و بیکباره زین درفش   ببرد او با آن سپه بیدرفش
سپه یکسره بانگ برداشتند   همی نوه از چرخ بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فگند   همان نیزه آورد باز و کمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر   سوی شاه گشتاسب اسپش زریر

سپید و فش لعین کرده بیش / کشنده بکین بهرآیین و کیش
چو بازآوریدآن گرانمایه کین / با سپ زریر اندر افکند زین
خرامید باز او با آوردگاه / بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی را بنستوه داد / یل لشکرافروز فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
سوم بهره را سوی خود باز داشت / که چون ابر غرنده آواز داشت
چو نستوه گردنکش پاک تن / چو نوشاذر آن گرد لشکرشکن
بهم ایستادند در پیش اوی / که لشکرشکستن بدی کیش اوی
همیدون ببستند پیمان بدین / که از تیغ دشمن بدرد زمین
نگردیم یکتن ازین جنگ باز / نداریم از بدکنش جنگ باز
برین ایستادند هر سه سوار / برفتند یکسر سوی کارزار
جدا ایشان فکندند از میان / گوان و دلیران ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند / جهان را بجوشن بیاراستند
ازیشان بکشتند چندان سپاه / کزان تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت / کز و آسیا بچون در بگشت
چو ارجاسب آن دید آمد به پیش / ابا نامداران و گردان خویش
گو گردکش نیزه اندر نهاد / بدان نیزه دیوان بیغو نژاد
همی دوختشان سینها باز پشت / بدان تا همه پرکشان را بکشت
چو دانست خاقان که ماند بس / نیارد شدن پیش او هیچکس
سپه جنب جنبان شد و بازگشت / همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر غریو ایستاد / شد و رویش اندر بیابان نهاد

هزیمت شدن ارجاسب از اسفندیار

بس اندر نهادند ایرانیان / بدان لشکر ... فوج چینیان
بکشتند ازیشان ز هر سو بسی / نبخشودشان از گشتنی کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت / همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه مهترانشان پیاده شدند / بپیش گو اسفندیار آمدند
قبای نبردی برون آختند / کمانهای ترکی بینداختند
بزاری کنند کای شهریار / دهی بنده کانرا بجان زینهار
بدین اندر آییم و پرسش کنیم / همه آذرا پرستش کنیم
بس آزادگان این سخن را بنیز / نبرداشتند ایچ گونه بچیز
زدند تیغ و کشتند ازیشان بسی / جهان شد ز خونشان رخشان بسی
ازیشان بکشتند چندان سپاه / بکار رحمت آورد گشتاسب شاه
ازآنپس چو بشنید آوای زار / بجان و بتن دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد / گو پیلتن شاه فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان / بگردید ازین کشتن چینیان
کنون کین سپاه عدو گشت پست / ازین سهم و کشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند و بیچارگان
بدارید دست از گرفتن کنون / مبندید کس را مریزید خون
بسازید وآن خستگان بسپرید / بگردید وآن کشتگان بشمرید
نگیریدشان بهر جان زیر / بر اسبان جنگی بپایید دیر
چو لشکر شنیدند آوای اوی / شدند از بر خستگان بازروی
بلشکرگه خود فرود آمدند / به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند ازان خرمی / ز پیروزی بودشان رستمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
کی نامور با سپهران سپاه / بیامد بدیدار آن رزمگاه
همی کرد آن کشتگان برگذشت / بسی کشته دید اندران کوه و دشت
برادرش را دید کشته نزار / برآورده که بود افکنده خوار
چو او را چنان خوار کشته بدید / همه جامه خسروی بردرید
فرود آمد از باره خوب رنگ / بریش خود اندر زده هر دو چنگ

همی گفت ای شاه ترکان بلخ / همه زندگانی ما گشت تلخ
دریغا گوا اسپهبدا مهترا / چراغ کی افسر کشورا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش بنهاد زود / تو گفتی زریر از بنه خود نبود
گوان زادگان و جوانان خویش / بتابوتها اندر افکند بیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته است بیرون برند
بکشتند بر گرد آن رزمگاه / بکوه و بیابان و بر دشت و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شصت و سه نامدار
بنستوه گفتش که فردا پگاه / سوی کشور نامور کش سپاه
بیامد سپهبد هم از بامداد / بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
بایران زمین باز گردند روی / همه خیره گشته دل جنگجوی
وزان خستگان را ببردند نیز / نشستند ازان خستگان هیچ چیز
بایران زمین باز بردندشان / بدان نابزشکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای / بپور مهین داد فرخ همای
سپه را بنستوه فرخنده داد / عجم را چنین بود آیین و داد
شمار سپاهش بدی صد هزار / سواران جنگی و نیزه گزار
بفرمود گفت ای گو رزمسار / یکی باز شو سوی ترکان تبار
باطراف خلخستان برگذر / بکش هر که یابی بخون پدر
ترا بخش بایست آنگه بکار / بفرمود او را همه شهریار
همانگاه نستوه بردان سپاه / سوی شهر ترکان بآیین و راه
چو او را فرستاد گشتاسب شاه / بسر برنهاده کیانی کلاه
سپه را همه سر بسر بار داد / مرانرا که او بود مهتر نژاد
در گنج بگشاد وز خواسته / سپه را همه کرد آراسته
مرانرا همه شهرها داد نیز / کسی را نگذاشت ناداد چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد / کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کارشان داد ساز / سوی خانهاشان فرستاد باز
خرامید بر گاه و بازه ببست / بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند / بر او عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک / همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کار او را به اندام کرد / ابر گشت گشتاسپیان نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش / نهادند جاماسب را موبدش
سوی کاروانان نامه نبشت / که ما را خداوند یافه نهشت
شبان شد دو تیره مان کرد روز / دلیران بهر جای با باز و یوز
بلغزید شاه ارجاسب با آفرین / که داند چنین جز جهان آفرین
چو پیروزی شاه شاهان بشنوند / گزیدی بآذر پرستان دمیدند
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد آن شاه وارجاسب شوم
فرستاده با خواسته / غلامان و اسبان آراسته
شه بت پرستان و شاهان هند / گزیتش بدادند و شاهان سند
بگو نام بردار آن روزگار / نشست از بر گاه آن شهریار
گزینان کشورش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه
بایستاد در پیش وی بنده وش / سرافکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش همی برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو بایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / دگر شهریاری و گیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران و را بسپرد / که او را بدی پهلوی دست برد
درفشش بدو داد و گنج و سپاه / هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بدو گفت بایست زین اندر آر / همه کشورانت بدین اندر آر

[illegible]

بشد تیغ زن گرد گشتاسپ شاه
بگرد همه کشوران با سپاه

بروم و بهند و بچستان در گذشت
ز دریا و تاریکی اندر گذشت

ز روم و ز هند و ز چستان و یمن
همه نامه کردند زی تهمتن

برین دین به را پرستند
ازین دین گزارش همی خواستند

گزارش همی کرد اسفندیار
بفرمان یزدان پروردگار

چو آگه شدند از نکو دین اوی
گرفتند ازو راه و آیین اوی

بتان از بر گاه می سوختند
بجای بت آتش برافروختند

همه نامه کردند زی شهریار
که ما دین گرفتیم از اسفندیار

ببستیم کشتی و بگرفت ساز
کنونت نشاید ز ما خواست باز

که ما راست گشتیم دین بستد اوست
کنون زند زردشت زی ما فرست

چو آن نامهٔ شهریاران بخواند
نشست از بر گاه و یاران بخواند

فرستاد وندی بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

بفرمود تا نامور پهلوان
همی گشت بر چار گوشهٔ جهان

بهر جای کان شاه بنهاد روی
نیامد بنزد کسی پیش اوی

همه خود مر او را بفرمان شدند
بدان پاک دین جهانبان شدند

چو گیتی همه راست شد بر پسرش
کشاد از میان پاک زرین کمرش

کیی وار بنشست بر تخت و گاه
بیاسود یکچند با سپاه

برادرش را خواند فرشید ورد
سپاهی برون کرد مردان مرد

بدو داد دینار و گوهر بسی
خراسان بدو داد و کردش کسی

چو یکچند گاهی بر آمد برین
جهان ویژه کرده بد و پاک دین

فرستاده هم زی پدر
که ای نامور شاه پیروزگر

جهان ویژه کردم بنور خدای
بکشور بر افکند سایه همای

کسی نیز را از کسی بیم نه
بگیتی کسی را زر و سیم نه

فروزنده گیتی بسان بهشت
جهان گشته آباد و هر جای کشت

سواران جهان را همی داشتند
ورزیگران ورز می کاشتند

بدینسان بد آسوده یکسر جهان
پراکنده گشته همه گمرهان

چه فرمایی ای شاه گردنکشان
مراده زد و کار کرده نشان

ایا ایمن هر که بد یار تو
و یا آسیب باشد دگر کار تو

فرستنده یی برد از اسفندیار
خبرهای نیکو بر شهریار

چنین گفت گوینده کان روزگار
که شه داده بد تاج باسفندیار

بدگویی کردن گرزم پیش گشتاسب از اسفندیار

یکی پر ز کینه بد نامش گرزم
بگو نام بردار فرسوده رزم

بدل کین همی داشت ز اسفندیار
ندانم چه شان بود آغاز کار

شنیدم که گشتاسپ را خویش بود
پسر را همیشه بد اندیش بود

هر آنجا که او رفتی و آمدی
از و زشت گفتی و طعنه زدی

شه نامبردار روزی بگاه
نشسته بد از بامدادان بگاه

گزینان لشکرش را بار داد
بزرگان و شاهان مهتر نژاد

گرزم آمد و پیش فرخنده شاه
نشست و بهانه همی جست راه

که چون شاخ نو برکهن برزند
بر و یال او را بخاک افگند

فراز آمد از شاه زاده سخن
نگر تا بآهو چه افگند بن

هم آنگه یکی دست بر وی زند
که دشمن بود ویژه فرزند بد

فرازش نیاید شنیدن ز من
چنین گفتمان موبد خوب کیش

که چون پور با سهم و مهتر شود
از و باب را روز بدتر شود

رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه بیش سر بباید برید

چو از راز دار این شنیدم نخست
نیامد مرا این گمانی درست

جهاندار گفت این سخن چیست باز
خداوند این راز که این جهان

کیان شاه را گفت کای نامجوی
که این راز گفت و برآشفت از اوی

سر شهریاران تهی کرد جای
فرستنده را گفت نزد من آی

بگوی این همه سر بسر پیش من
نهان چیست زان اژدها گوهر من

گرزم بد آموز گفت از خرد
بباید چنان چیزکان در خورد

مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
سزد گر ندارم من از شاه راز

ندارم من از شاه خود باز بند
وگرچه نیاید مر او را پسند

ندارم مر آیینه از شاه راز
دگر چه نخواهد ز من گفت باز

که گر باز گویم و او بشنود
به از راز کز دل نهان شود

بدان ای جهاندار کاسفندیار
ابا تو سپیچد همی کارزار

بسی لشکر آمد بنزدیک اوی
همه سوی او در نهادند روی

بر آنست اکنون که بنده ترا
بشاهی همی بد پسندد ترا

ترا گر بدست آورید و بست
کند مر جهان را همه زیردست

تو دانی که آنست اسفندیار
که او را برزم اندرون نیست یار

چو او حلقه کرد آن کمند تاب
پذیره نیارد شدن آفتاب

من آنچه شنیدم بگفتم براست
تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو بر شاه ایران گرزم این بخواند
شه نامبردار خیره بماند

چنین گفت هرگز که دید این نگفت
دژم گشت و از پور کینه گرفت

نخورد ایچ می نیز و شادی نکرد
ابی بزم بنشست با باد سرد

ز اندیشه آن شب نیامدش خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره بشد ناپدید

بخواند آن جهاندیده جاماسپ را
که دستور بد شاه گشتاسپ را

بدو گفت شو پیش اسفندیار
مر او را بخوان زود نزد من آر

بگویش که برخیز و نزد من آی
چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کاری بزرگست پیش اندرا
تو با ویژه ای مه کشورا

کنون این زمان مر ترا بایدا
که بینی تو مرا کار برنایدا

نوشته نوشتش یکی استوار
که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم این بر جاماسپ را
که او پیش دیدست جاماسپ را

چو او را ببینی میازا به بند
ابا او بیا بر ستار نوند

اگر خفته زود برجه بپای
وگر خود بپایی زمانی مپای

آمدن جاماسب نزد اسفندیار برسولی و بردن وی را نزد پدر

خردمند شد نامهٔ شاه برد
بتازید و کوه و بیابان سپرد

بدان روزگار اندر اسفندیار
بدشت اندرون بد بر اشکار

از آن دشت آواز گردش کیی
چو جاماسپ را کرد خسرو گسی

چو آن بانگ بشنیدش آمد شگفت
بپیچید و خندیدن اندر گرفت

پسر بود او را گزیده چهار
همه رزم جوی و همه نیزه دار

یکی نام بهمن یکی مهرنوش
سوم نام او بد دل افروز نوش

چهارم پسرش نام نوشاذرا
بجا او نهاده کند آذرا

بشاه جهان گفت بهمن بسر
که تا جاودان بر نبادات سر

یکی مرد واری بخندید شاه
نیابم همی اندر آن هیچ راه

یکایک بگفتند ای شاه زاد
ترا از چنین خنده ات شرم باد

در اینجا براز چه خندی بپیچ
لب از خنده بندی بپیچ

بپوران بگفت اندرین روزگار
کس آید مر از بر شهریار

که بشنیدم آوازی از ناگهان
نترسم هم از کینه شاهان

ز من خسرو آزار دارد بسی
دلش از منی بار دارد بسی

گرانمایه فرزند گفتا چرا
چه کردی تو با خسرو کشورا

سر شهریاران بگفت ای پسر
گناهی ندانم بجای پدر

که آنگه که تا دین بیاموختم
همی مر جهان آتش افروختم

جهان ویژه کرده به برنده تیغ
چو دادار از من بدل شد دریغ

تباه و دلش دیو بنهفت
که بر پرستش من بیاشفت

همی تا بدین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه

چراغ جهان بود و دستور شاه
فرستاده شاه زی پور شاه

چو از دور دیدش که باز گرد
بدانست کامد فرستاده مرد

پذیره شدش بهمن فرزند شاه / جو دیدند بر کید گرد از براه
زاسب جمنده فرود آمدند / گو و پیر مرد و پیاده شدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که جون است شاه آن گو شهریار
خردمند گفتا درست است و شاه / پرسش ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بیراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / بدو جیست مرا اندرین روزگار
ار ایدونکه با تو بیایم بدر / نه نیکو کند کار با من پدر
ور ایدونکه نایم بفرمان بری / برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره سازای خردمند پیر / نباید جنین ماندن خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانند کی پرور تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از خوب مهر پسر بر پدر
بباید ت رفتن جنین است روی / که هرج او کند پادشاه است اوی
بدین پیشباذند و گشتند باز / فرستاده و شاه گردن فراز
بیک جای خویش فرود آورد پدر / بس اندر گرفتند مرد و بنید
به پیش سپه عود می سوختند / تو گفتی همی رامش آمیختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز لشکر بیامد فراوانش پیش
همی لشکرش را بهمن سپرد / وزآنجا خرامید با جند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
جو آگاه شد شاه کآمد پسر / کلاه کیی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش / ورا ایستاد و بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد گو و دست کرده فراز / بپیش پدر رفت و بردش نماز
بایستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دست کرده بکش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان رادمردان و اسپهبدان
چه گوئید گفتا که آزاده / بسختی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهند
همی داردش تا شود زیردست / بیاموزدش خوردن و برنشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کندش آزموده نبرد
بس آزاد زاده بمردی رسید / جنان جون بر از کان بزرگی رسید
مرادش بجوید جو جوینده کان / ورو بیش گویند گوئید کان
سواری شود نیک پیروز رزم / سرانجمنها برزم و ببزم
جهان را کند یکسره زیر پی / نباشد سزاوار دیهیم کی
جو نیرو گرفت و برکشید یال و شاخ / پدر پیر گشته نشسته بکاخ
جهان را کند یکسره زو تهی / نباشد سزاوار تخت مهی
ندارد به پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان نگهبان تخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان / شنیدید از شما کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی / نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
چه گوئید پیران ابا این پسر / چه نیکو بود کار کردن پدر
گزینانش گفتند کای شهریار / نباید خود این مرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خام تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر / گرآهنگ دارد بجای پدر
ولیکن من او را بجوبی زنم / که گیرند عبرت همه بر زنم
ببندم جنانش سزاوار بس / جبندی که کس را نبسته است کس
برگفت کای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
بجای تو ای شه اگر بد دل / کمان برده ام پس بسر بر کسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرمای و خواهی کشش / مرا دل درست است و آهسته هش

بند کردن گشتاسب اسفندیار را و فرستادن بدژ گنبدان

بر خسروان گفت بند آورید / مرورا ببندید و زین کم زنید
بپیش آورید آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای / بپیش جهاندار کیهان خدای
جنانش ببستند پا استوار / که هر کس که دید بگریست زار
جو آهنگر آمد ببند کردنش / بفرمود آنکه ببرند بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر / نوندی پرنده جو مرغ به پر
فراز آوریدند پیلی بپیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
برو بندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب و خسته جگر
فرستاد سوی دژ گنبدان / گرفته پس و پیش اسپهبدان
بدان درش بردند بر کوهسار / ستون آوریدند از آهن جهار
ستونهای کرده بزرگ آهنین / سر اندر هوا و تن اندر زمین
مرورا بدانجا ببستند سخت / ز تخش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان او کرد بس جند مرد / دل پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد بسی روزگاران بروی / که خسرو بسوی سیستان کرد روی
گرانجا کند زند و استا روان / کند موبدان را بران بر گوا
جو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده همتای سام
ابا پرستاران که بودش بمرز / ابا مهتران و سران سر بسر
براه آوریدند رامشگران / باورد ها از کران تا کران
بشادی پذیره شدندش براه / ازان شاد مان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستاده به پیش
پرستار گشتی بیاموختند / ببستند و آتش برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسب با پور زال
بهر جا بجا شهریاری بدند / ازان کار گشتاسب آگه شدند
گر او پهلوان جهانرا ابست / بآهن تن پهلوان کرد پست
بزابلستان شد به پیغمبری / که نو زین کند برت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم برشکستند پیمان اوی
جو آگاهی آمد بهمن که شاه / ببستش مران شیر را بی گناه
سپه را همه داشتند دست باز / بس اندر گرفتند راه دراز
نبیره و گزینان اسفندیار / از آنجا برفتند تیمار و داد
به پیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان شیر وار آمدند
مرورا بر آتش سپه داشتند / بزندانش تنها بنگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار جین / که ماه از کمان اندر آمد بکین
برآشفت خسرو بر اسفندیار / بزندان و بندش فرستاد خوار
ز بلخ او سوی زابلستان شدست / بیابان گذارید و جیحون نیز
بزابل نشستست مهمان زال / برین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسب شاه / نماندست از ایشان و از سپاه
نگر مقصد مرد آذر پرست / همه کیش آذر برآورده دست
جو ایشان ببلخ اندرون نیست کس / ازان نامداران همین است بس
نگر پاسبانان کاخ همای / بلا زود برخیز و جندین مپای
مهان را همه خواند شاه چگل / اگر جنگ لهراسب شان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسب شاه / سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن / بباید بسی لشکر آراستن
پرستش آن گرانمایه اسفندیار / جند گران اندرست استوار
گذاشت مردی پژوهنده راز / کو پیماید این ژرف راه دراز
زاندو بره بسیج بی ره شود / از ایرانیان یکسر آگه شود

یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راه و تهمنه پژوه
سخن گفت آهسته در راه وی / چه باید همی هرچه باید بگوی
شه چین بگفتش که ایران خرام / نگه کن بدانش بهر سو بکام
پژوهنده راز و بیننده راه / ببلخ گزین شد بدیدار شاه
ندید اندرو شاه گشتاسب را / پرستنده می دید لهراسب را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / برخ پیش او مر زمین را برفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
سرانرا همه خواند و گفتار دید / سپاه پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

نکوهش کردن فردوسی دقیقی را و ستایش سلطان محمود

چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد پشت من
نگه کردم این نظم و سست آمدم / همه پیت ناتن درست آمدم
یکی نامه بود از گه باستان / سخنهای آن پرمنش داستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
نبردی بپیوند او کس گمان / پراندیشه گشت این دل شادمان
گذشته برو سالیان دو هزار / گرایدو که پرسش نماید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بشعر اندرون سست گشتش سخن / ازو نو شده روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز و بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستن گه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش
که اندر خور باغ بایستی / اگر نیک بودی نشایستی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این رنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او که دارد بیاد
سرنامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت
ز شاهان پیشین همی بگذرد / منش داستانرا نبند نشمرد
چه دینار دیدش او برچه خاک / بزم و برزم اندرش نیست باک
گه بزم زر و گه رزم تیغ / ز خواهنده هرگز ندارد دریغ
من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چو بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر پیش این نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
فرو شد بماهی و بر شد بماه / بن نیزه و قبه بارگاه
کنون رزم ارجاسب را نو کنم / بطبع روان باغ را نو کنم

آمدن لشکر ارجاسب ببلخ و کشته شدن لهراسب

بنزدیک ما کهرم تیغ زن / بدو پیش سالار آن انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردان هزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ / گرازیدمان شد همی روز تلخ
کمر تا کرا یابی از دشمنان / از آتش پرستان و اهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور برخشنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / بیابیش سر آور برو روزگار
هم انگه سرش باز تن باز کن / وزین روی گیتی پرآواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو گیتی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ببلخ با اندک زمان / بیایم دمادم پس اندر دمان
نخواهم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره زو دامن اندر کشید
بدو گفت کهرم با ایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
برآمد بدان مرز گشاده دست / کسی را که بد پیش او در پرست
همه دل بجنگی همی آراستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسب آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و پاینده اوست / خداوند خورشید تابنده اوست
نگهدار دین و تن و هوش من / همان جان و نیرو و هم توش من
که من بنده بر دست ایشان تباه / بگردم تو بی پشت و فریادخواه
ببلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرز داران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار / جهانجوی نه زیبنده کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ / بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه / بیامد بسر بر کیانی کلاه
چو پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله چندی کس از سران / زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هرکس که این نامدار / ندارد مگر زخم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی / همان خاک با خون برآمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی / تنش اندرون زهره بشکافتی
چنین گفت کهرم بترکان که جنگ / بیازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید / خروشش ز بر ثریا آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر / خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسب اندر میانه بماند / ببیچارگی نام یزدان بخواند
ز تیر و از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاننده از تیر ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / روان انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کئی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
همه باره بر سرش بگذاشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی / از آهن قبای و بشستیش روی
بماندند یکسر برو در شگفت / که این پیر شمشیر چون بر گرفت
که آنجا گر اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
برین اندکی ما چرا آمدیم / همه با کله در چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود مان رنج در کارزار
که این تاجور شاه لهراسبست / که باب جهاندار گشتاسبست
جهاندار با فر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
کنون تخت گشتاسب زو شد تهی / بپیچید زو دیهیم شاهنشهی
وز آنجا ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه گوهر و زر برافروخته / چه پرمایه تر بود خود سوخته

ورا هیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان / ره بندگی بر نوشتند
ز خونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم چرا هیربد را بکشت
زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و دانا و رایش بلند
از آخر چمان باره برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
وز ایوان ره سیستان برگرفت / وزان کارها مانده اندر شگفت

آگاه شدن گشتاسب از آمذن لشکر توران و کشته شدن لهراسب

نخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد / بآگاهی درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندهٔ / خود از بلخ نامی چرا راندهٔ
سپاهی ز توران بیامد ببلخ / که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است / از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوشاذر اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آتش بمرد / چنین خیره کشتن خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشخوار آسان مگیر
اگر نیستی جز نگشت تمای / خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند / بر و یاره و تاج بگذاشتند
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایران فرا خواند / شنیده همه پیش ایشان براند
نبشتهٔ نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواران پراکنده بر هر سویی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از گل مشویید پاک / نداریذ باک از بلند و مغاک
برانید یکسر بدین بارگاه / نهده دار با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بهر کشوری / بجا بوذ هر پاذشاهی سری
چو گشت انجمن لشکر از کشورش / سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و ره سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی سر اندر گرفت

آمذن گشتاسب بجنگ ارجاسب و جنگ کردن ایشان

چو بشنید ارجاسب کامد سپاه / جهاندار گشتاسب با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گستریذ / بجای کسی روی هامون ندید
دو لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاژورد
دو رویه سپه بر کشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد نستوه بود / که شاه دگر رزم چون کوه بود
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وزان روی قارن ابر میمنه / بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
ز آمد زرد و سپه بانگ کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسبان و از زخم تیر / همه کوه خارا برآورد پر
همه دشت تن بود بی سر بخاک / سر گرزداران همه چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان بود با دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / پدر را همی ماند از جان دریغ

سر نیزه و گرز خم داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کوفته زیر اسب اندرون / کفن پشینه شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان جنگ افگنان
چو زو رابند بر پر جای مهر / همی گشت ازین گونه گردان سپهر
بیامد ز نیسان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
چنان گشت بر تا سر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
از ایران سواران پرخاشجوی / جوان کشته بودند در پیش اوی
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود لهراسب را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بدان رزمگاه / به بیچارگی شد سیه بخت شاه
سرانجام گشتاسب بنمود پشت / بدانگه که شد روزگارش درشت
پس آمد دو منزل اسپه تاختند / مرور اگر فرسخ ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / بدو اندرون چشمه و آسیا

هزیمت شدن گشتاسب از ارجاسب

که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسب آگاه بود
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید / بگردید بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند / وزان خاره بر جان همی سوختند
همی گشت هر مهتری با یکی / نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر جهان گردش اندر گرفت / شه پرمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسب را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی به پرسش ممان
که باشد بدین چاره مان دستگیر / ببایدت گفتن سخن ناگزیر
چو بشنید جاماسب برپای خاست / بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه داند مرا راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی / زمن جستنی هرچه بایذ بجوی
گر ایدونکه بر ابر ساید سرم / هم از گردش آسمان نگذرم
بدو گفت جاماسب ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
چنان دانم ای شاه کاسفندیار / همی بند ساید ببند دور کار
اگر شاه بگشاید او را ز بند / نماند بدین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسب کای راستگوی / که هم راست گویی هم راست خوی
هم آنگاه از آن من پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
گر او را ببینم بدین رزمگاه / بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند / رهاند مر او را کنده را ز بند
بدو گفت جاماسب کای شهریار / منم رفتنی کین سخن خوار دار
بجاماسب شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
چو زاینجا شدی نزد آن نیکخواه / که از ما شد آزرده بی گناه
درودش ده از ما و خوبی نمای / بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که آنکس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دلی پر ز درد
وگر من برفتم بکام کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم بسی / ز پاداش نیکی بپیچم همی
کنون گر کنی دل تو از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکند آن کیانی درخت
گرایی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد کردم برنج
بدین گفته یزدان گوای منست / چو جاماسب کو رهنمای منست
چو بشنید جاماسب رومی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
ببر بر نهادش کلاه دو پر / بآیین ترکان ببستش کمر

یکی اسپ ترکی بیاورد پیش
هر آنکس که او را بدیدی براه
ندانستی او را کسی حال و کار
چو آمد به تنگ دژ گنبدان
بران بام دژ بود چشمش براه
پژوهنده بگوید چو بیند کسی
چو جاماسپ را دید پویان براه
فرود آمد از باره در دوان
شوم باز بینم که گشتاسپ است
چنین گفت پرمایه اسفندیار
کلاهی بسر بر نهادش پند
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه
بفرمود تا در گشودند باز
چنین پاسخش داد اسفندیار
کسی کو سر و پاش در آهن است
درودم ز جاماسپ آید کنون
کنون همچنین بسته باید تنم
چنین بود پاداش رنج مرا
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
بکشتند شاد از آن بود بدان
ز بهر نیا دل پر از درد کن
چنین داد پاسخ که ای شیرمرد
بدو گفت ار ایدونکه کین نیا
ز ترکان اسیرند با داغ و درد

بران اسپ آلت نهاد از پیش
بر سپیدی او را ز توران سپاه
که گفتی بترکی سخن هوشیار
برفت از بر روز و رفت بدان

نشست از بر اسپ و آمد بزیر
بر آواز ترکان سخن راندی
همی راند اسپش بکردار باد
یکی مایه ور پور اسفندیار

رفتن جاماسپ و بیرون آوردن اسفندیار از بند

بسر بر یکی نغز توزی کلاه
چنین گفت کای نامور پهلوان
ویا کینه جویت از جا بجست
که این رهگذرها بود بی سوار
ز بیم دلیران پرخاش خر
ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد خردمند و بردش نماز
که ای از خرد در جهان یادگار
ز مردم نژادت که اهرمنت
گز ایرانیان دشت شد جوی خون
بیزدان که او منت آسینم
از آهن بیاراست گنج مرا
جهانگیر کند او و نیک خوی
که ترکان بکشتندش اندر نبرد
پرستنده و پاک دل بخردان
بر آشوب و رخسارگان زرد کن
بلند اختر و گرد و کبر و نبرد
بخوبی نداری بدل کیمیا
بیازد دوان برد و رخساره زرد

چنین گفت کامد ز توران سوار
سواری سپهبد آورد در راه
اگر ترک باشد ببرم سرش
همانا که ز ایران یکی لشکری
چو بشنید نوشاد از پهلوان
بیامد بگفت این بفرخ پدر
بدادش درود پدر سر بسر
خردمند و کنداور و سرفراز
درود شهنشاه ایران دهی
مرا بند کردید بر بیگناه
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود
مبادا که من این فرامش کنم
دلت گر چنین از پدر برگشت
همان میر بد پیر و یزدان پرست
ز خونشان دران خانه آذر
بکینی نیا گر بجنبی ز جای
پسر به که جوید کنون کین اوی
همای خردمند و گرد آفرید
چنین داد پاسخ که روزی همای

که بد روشنا بسته چون نره شیر
نگفتی مر آن را که برخواندی
چنین تا بیامد بر شاهزاد
که نوشاد در شهر خواندی شهریار
بدان تا که آید ز ایران سپاه
ببالا در تکش نباشد بسی
بپوییم بگوییم با اسفندیار
کلاهی بسر بر نهاده سیاه
تکاک اکنیم تا بسوده برش
سوی ما بیاید به پیغمبری
بران باره در درآمد دوان
که فرخنده جاماسپ آمد بدر
پیامی که آورده بود از پدر
چو آن بسته را برد باید نماز
ز دانش ندارد دلت آگهی
همانا که رزم است فرزند شاه
ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
روانرا ابکمنا و بهش کنم
سر تخت این پادشا زیر گشت
که بودند با باژ و برسم بدست
چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
نباشی پسندیده و رهنمای
که تخت پدر جست و آیین اوی
که با ذمرا روی ایشان ندید
ز من یاد کرد اندرین بند و جای

دگر نیز پرمایه به آفرید
بکوه اندرست این زمان با پران
نباشد پسند جهان آفرین
همه خاک دارند بالین و خشت
همه ساله با آتش من جنبند
چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود
بدو گفت کای پهلوان جهان
بهر جا که بودی به بزم و به رزم
همی بگسلد زار زو جان اوی
همی گفت زارا دلیرا گوا
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت
بیاورد جاماسپ آهنگران
همی خیره شد سوده از پتکی
بیازید تن را و بر پای جست
چو بشکست زنجیر بی توش گشت
چو آمد بهوش آن گو زورمند
بگرمابه شد با تنی دردمند
بفرمود کان باره کام زن
همی گفت اگر من گنه کرده ام
بشویید و او را بی آهو کنید
برفتند و چندین زره خواستند
بران باره پهلوانی نشست
ورا رامبر پیش جاماسپ بود
بهند سوی آسمان کرد روی
را بدو که پیروز گردم بجنگ

تو گفتی مرا پر جهان خود ندید
دو دیده پر از آب و دل ناتوان
که تو دل چیهی ز مهر و ز دین
که دشمن از ایشان سواری نهشت
نکردند یاد از من مستمند
دلش گشت از آن درد پر داغ و دود
اگر تیره گردی دلت تاروان
پر از درد و نفرین نبدی برگرزم
ببخشای بر چشم گریان اوی
یلا شیر دل مهترا خسروا
گر این خود چرا داشتی در نهفت
چو سندان پولاد و پتک گران
بسنگ شد دل بسته ز آهنگ
غمی شد از آن بند او مرد دوست
بپیچید ازان درد و بیهوش گشت
همه بیش بنهاد زنجیر و بند
ز زنجیر پر سوده و تن به بند
بیازید و آن ترک و شمشیر من
از ایران چند اندر آزرده ام
بخوردن تنش را بنیرو کنید
سلیحش بیک یک بیاراستند
یکی تیغ هندی گرفته بدست
که دستور فرخنده گشتاسپ بود
چنین گفت کای داور راستگوی
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

بدو گفت جاماسپ ای پهلوان
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
برادر که بد مر ترا سی و هشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار
اگر من کنون کین بسیچم چه سود
همی بود بر پای و دل پر زخشم
چگویی کنون کاه فرشیدورد
پر از زخم شمشیر گشته تنش
چو آواز داد اوش فرشیدورد
من از خستگیهای تو خسته ام
بفرمای کاهنگر آرند چند
بسوزند زنجیر و مسمار و غل
به آهنگرش گفت کای شوم زشت
بیا سخت پای و بپیچد سخت
ستاره شناس آن شگفتی بدید
چنین گفت کین بدیهای گرزم
یکی جوشن خسروانی بخواست
چو جوشش بران بارکی بر نهاد
بگرد این جهان چرمه بر برید
فرستاد کس نزد آهنگران
چو شب تیره شد لشکر کینه خواه
نوذر و بهمن و آذر فراز
ازان باره دژ چو بیرون شدند
تویی آفریننده کامکار
نخواهم ازو کین لهراسپ شاه

پدرت از جهان تیره دارد روان
ازین پس نه بینی بر دانشت
ازان هفت ماندست و دیگر کشت
که چندین برادر بدم نامدار
کزیشان بر آورد بدخواه دود
براری همی راند آب از دو چشم
که بودست همواره با داغ و درد
بریده بر و مغفر و جوشنش
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
رخ از خون جگر خسته ام
ز پای من اکنون ببایند بند
همان بند رومی بکردار پیل
ببندی و بسته ندالی شکست
همه بند و زنجیر شد لخت لخت
بران نامدار آفرین گسترید
برزم است ما را بکار آر رزم
همان جامه پهلوانی بخواست
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بایست کردن برین لاغری
هر آنکس که استاد بود اندر آن
خروش جرس خاست از بارگاه
برفتند پویان براه دراز
سواران جنگی بهامون شدند
فروزنده جان اسفندیار
همان کین آن پیر بی گناه

برادر جهان بین من سی و هشت
شده بی روان جمله بر پهن دشت

بپذرفتم از داور دادگر
که کینه بگیرم ز بند پدر

ز گیتی صد آتشکده نو کنم
جهان از ستمکاره بی خو کنم

نبیند کسی پای من در بساط
نگردد بیابان کنم صد رباط

بشتی که هرگز دوی بگذرد
بدو گور بچه نشیند نپرد

کنم چاه آب اندرو صد هزار
نشانم بهر جای بسیار دار

همه بی‌نیاز را بدین آورم
سر جادوان بر زمین آورم

پرستش بگیرد بما در تمام
نبیند کسی من به آرام و کام

بگفت این و برگاشت اسب نبرد
بیامد بنزدیک فرشید ورد

ورا از بر جامه برخفته دید
تن خسته بر جامه بنهفته دید

ز دیده ببارید چندان سرشک
که با درد او آشنا شد پزشک

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
ترا این گزند از که آمد بروی

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز گشتاسپ من خلیده روان

گرا او چون تویی را نگر دی ببند
ز ترکان بمانا بدی این گزند

همان شاه لهراسب با پیر سر
همه بلخ از و گشت زیر و زبر

ز گفت گرزم آنکه بر ما رسید
ندیدست هرگز کسی یا شنید

تو محروش و زین داد خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش

که من رفت خواهم بدیگر سرای
ترا باید که مانی همیشه بجای

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
ببخشش روان مرا شاد دار

تو پیروز باش ای جهان پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
شد آن نامور شیر فرشید ورد

بزد دست بر جوشن اسفندیار
همه پرنیان بر تنش گشت خار

همی گفت ای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای

که بیش آورم کین فرشید ورد
برانگیزم از سنگ و از آب گرد

بریزم ز تن خون ارجاسب را
بیکبا کنم جان لهراسب را

برادرش را در برزین نهاد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد

ز هامون بر آمد بکوهی بلند
برادرش بسته براسپی سمند

همی گفت اکنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون برفرازم ترا

نه سیمست با من نه زر و گهر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر

بپای درختی که بد سایه دار
نهادش بر آنجای آن نامدار

بر آهیخت خفتان جنگ از تنش
کفن کرد دستار و پیراهنش

وز آنجا بیامد بدان جایگاه
کجا شاه گشتاسب گم کرد راه

بسی کس از ایرانیان کشته دید
که شد خاک و ریگ از جهان ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان
بدان تنگدل روز برگشتگان

بجایی بجا کرده شد تخت رزم
بخشم آمدش زرد روی گرزم

بنزدیک او اسپش افگنده بود
برو خاک چندی پراگنده بود

چنین گفت با کشته اسفندیار
که ای پر ز نادان بدروزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست
که با دشمن و دوست دانش نکوست

براندیشد آنکس که دانا بود
بکاری که بر وی توانا بود

ز چیزی که باشد بر و ناتوان
بجستنش رنجه ندارد روان

از ایران همی جای من خواستی
تو افگندی اندر جهان کاستی

تو بردی ازین پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفتی دروغ

بدین رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

وزان کشته گریان بر اندکشید
بانبوه گردان توران رسید

سپه دید بر شصت فرسنگ دشت
کز ایشان همی آسمان خیره گشت

یکی کنده کرده بگرد اندرون
بپهنای پرتاب تیری فزون

ز کنده بعید چاره اندر گذشت
عنان را گران کرد بر سوی دشت

طلایه ز ترکان جو گشتا زرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد

پراگنده در پیش او آمدند
بآواز با جنگ و جوش آمدند

بپرسش گرفتش یکی شیرمرد
چه جویی همیشه بدشت نبرد

چنین داد پاسخ که بر دشت رزم
شما را همه کار خواب است و بزم

چو آگاهی آمد بگهرم ز دشت
که اسفندیار از شما برگذشت

مرا گفت برگیر شمشیر تیز
از ایشان برآورد همی رستخیز

بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد

بیفگند از ایشان فراوان براه
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه

رسیدن اسفندیار بنزد گشتاسپ

بیامد بران کوه خارا فراز
چو روی پدر دید بردش نماز

پدر داغ دل بود بر پای جست
ببوسید و بسترد رویش بدست

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شادمانه روان

ز من بد دل آزار و تندی مدار
بکین خواستن هیچ کندی میار

گرزم بداندیش بدخوی مرد
دل من ز فرزند من تیره کرد

بد آمد برویش ز گفتار بد
بد آید بروی بد آر کار بد

پذیرفتم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که چون من شوم شاد و پیروز بخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت

پرستش کنی پس کنم در جهان
سپارم بتو هرچه هستم نهان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که خشنود بادا ز من شهریار

مر آن بود تاج و تخت و کلاه
که خشنود باشد جهاندار شاه

جهاندار داند که بر دشت رزم
چو من دیدم افگنده روی گرزم

بدان مرد بدگوی گریان شدم
ز درد دل شاه بریان شدم

همی بودنی بود بر ما گذشت
گذشته همی نزد ما باد گشت

ازین پس چو من تیغ کین برکشم
وزین کوه خارا برانگیزم

ز ارجاسب مانم نه خاقان چین
نگیرم ز خلخ ز توران زمین

چو لشکر بدانست کاسفندیار
ز بند گران رست و بد روزگار

برفتند یکسر گروها گروه
بپیش جهاندار بر زد گروه

بزرگان فرزانه و خویش اوی
نهادند سر بر زمین پیش اوی

چنین گفت نیک اختر اسفندیار
که ای نامداران جنگ گزار

همه تیغ زهراب گون برکشید
بکین اندر آیید و دشمن کشید

بزرگان برو خواندند آفرین
که ما را تویی افسر و تیغ کین

همه پیش تو جان گروگان کنیم
بدیدار تو را آتش جان کنیم

همه شب همی لشکر آراستند
همی جوشن و تیغ پیراستند

پدر نیز با فرخ اسفندیار
همی راز گفت از بد روزگار

ز خون جوانان پرخاشجوی
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی

که بودند کشته بدان رزمگاه
بر بر ز خون و ز آهن کلاه

همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

آگاهی یافتن ارجاسب از آمدن اسفندیار بنزد پدر

بره بر فراوان طلایه بگشت
کسی کو نشد کشته بنمود پشت

غمی گشت و پرمایگان را بخواند
بسی پیش گهرم سخنها براند

که ما را چنین بود در جنگ رای
بدانگه که لشکر بیاید ز جای

همی گفتم این دیو اگر چند
بیاییم گیتی شود بی گزند

بگیریم سرگاه ایران و چین
بهر مرز ما را کنند آفرین

کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
بجنگ است ما را غم و سر بباد

ز ترکان کسی نیست همتای او
که گیرد برزم اندرون پای او

چنین با دل شاد و پیروز بخت
بتوران خرامیم با تاج و تخت

برو بود ما هر چه بد خواسته
ز گنج و ز اسپان آراسته

ز چیزی که از بلخ تا می برد
بیاورد یکسر بگهرم سپرد

ز لهراسپ کمتر پسر بد چهار
بنه بر نهاد و بشد پیش بار

برفتند از هر سوی صد هیون
نشسته برو نیز صد بیهمون

دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او کرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان و چین / ز گیتی مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
برگشته و سوخته شهریار / بیاری که آمد چو اسفندیار
سپه را همه دل شکسته ز کین / بگفتار دینی جنگ خسته ز کین
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افکنم
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای گرد پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و هنر
گر این را که گفتی بجای آوری / هنرها روان رهنمای آوری
ز توران زمین تا بدریای چین / ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یک زمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد / ز لشکر دو بهره هم آنگه ببرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره ز و دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهر و مهرش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردان چو دریای قار
سکالیده نستوه پور زریر / که بگذاشتی بیشه از نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش
چو گردوی جنگی سوی میسره / بیامد چو خورشید برج بره

جنگ اسفندیار با ارجاسپ و تورانیان

وز آن روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره سپه روی هامون ندید
زبس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راست کهرم بد و نیو کوس
سوی میسره نام شاه چگل / که در جنگ ازو خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / بپیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید / بهر سوی لشکر همی بنگرید
وز آنپس بفرمود تا ساروان / هیون آورد پیش او کاروان
چنین گفت با نامداران راز / که گر گردد این کار بر ما دراز
درخشید بی یاد دل افروز / بیامد بدیدار پیروز بی
خود و ویژگان بر هیونان مست / بسازیم بر چستکی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف / چو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر / بدست اندرون گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / وز آتش همی درنگنجد بپوست
خروش آمد و نالهٔ کرّه نای / برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست / ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکاب یل اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
بیفشرد بر گرز پولاد شست / ز قلب سپه کرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برانگیزم امروز گرد
وز آنپس بر میمنه حمله برد / عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کینه کین نیاست / کزو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و [illegible] / همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کین آن سرو گشت / گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با کرگسار / چنین گفت کین لشکر بیشمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند / بپیش صف اندر درنگی نماند
ندانم تو خاشش چرا مانده / پس آن واسپانها چرا خوانده

ز گفتار او تیز شد کرگسار / بیامد بپیش یل اسفندیار
بیامد کمان کیانی بچنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

گرفتن اسفندیار کرگسار را

چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
بزین اندر آویخت اسفندیار / بدان تا گمانی برد کرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش / ببخت آن کیانی بر و روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهاندار پروردگار / بینداخت در گردن کرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر آورد لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / گره کرد بر گردنش پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف / کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بد خواه را نزد شاه / بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را بپرده سرای / ببند و بکشتن مکن هیچ رای
کنون تا گرا بر دهد روزگار / که پیروز گردد برین کارزار
وز آنجایگه شد بآوردگاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
بچنگ آوران گفت کهرم کجاست / درفشش نه پیداست بر دست راست
همان تیغ زن گندر شیرگیر / که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
بارجاسپ گویند کاسفندیار / برزم اندرون بود با کرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
غمی گشت ارجاسپ از آن شکست / هیون خواست و راه بیابان گرفت

هزیمت شدن ارجاسپ از اسفندیار

خود و ویژگان بر هیونان نشست / برفتند و اسبان گرفته بدست
سپه داران رزمگه بر بماند / خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآمد از اسفندیار / بتوفید از آواز او کوهسار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ / مدارید خیره گرفته بچنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید / ز توران زمین کوه قارن کنید
بیفشرد ران لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / بگشتی بخون اندرون آسیا
همه دشت پای و سر و پشت بود / بریده بر و تیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند / بکالا گرفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت / همه پوستشان از تن اندر بکفت
کسی را که بد باره بگر بخشند / دگر ترگ و جوشن فرو ر بخشند
بزاری بر اسفندیار آمدند / دو دیده چو ابر بهار آمدند
بر ایشان ببخشود زور آزمای / وز آنپس سپکند کس را ز پای
ز خون نیا دل پر آزار کرد / سری را بر ایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از رنج بودند و زرین کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از جوشن آزرده بود
بشستند شمشیر و چنگش بشیر / کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان دل و تن درست
یکی جامهٔ سوکواران بخواست / بیامد سوی داور داد و راست
نیایش همی کرد خود با پدر / بدان آفرینندهٔ دادگر
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ با ترس و باک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بر گاه او کرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاها ترا از خون من / ستایش نیابی از این انجمن
یکی بنده باشم بپیشت بپای / همیشه بنیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید ز تو نیکی کنم / برو بین دوستت همنونی کنم

بفرمود تا بند بردت و پای / برندش همانگه به پرده سرای
بلشکر که آمد که ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
بجنبید ازان بزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
سران و اسیران که آورده بود / بکشتش بران رزمگه همچو دود
وزان پس بیامد به پرده سرای / ز هرگونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ وزین کین فرشید ورد / وزان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تویی شاد و دل خواه ازانت بند
جنگ آنکه بر کینه کشته شد / نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت چندین بیاراست / چگوید که کو بود زیر دست
بگریم بدین ننگ تا زنده ام / بخواهم درون آتش افکنده ام
بدین فر از کردگار بلند / گر از تو بتوران زمینی گزند
برای سوی دوم اژدها / کنی خواهرانت ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همه گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است / چو فرزند من بهر دیگر کس است
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
بپیش پدر من یکی بنده ام / نه از بهر شاهی پژمنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم از ارجاسپ کین / نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند / بتخت جهاندار شاه بلند
بر آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
بفرمان یزدان پناه تو باد / بباز آمدن تختگاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی / بجایی که بد موبدی یا گوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار / سواران اسب افکن کینه دار
بر ایشان ببخشید گنج درم / نکرد ایچ کس داد بخشش دژم
ببخشید گنجی بر اسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که اسب سرافراز شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی بجا پیکر او همای
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار / سپاهی بدید از در کارزار
کنون زین سپس هفتخوان آوریم / سخنهای نغز و جوان آوریم

داستان هفتخوان اسفندیار

پر از جنگ و عزم و پر از رای جزم / پر از کین و داد و پر از رزم و بزم
اگر بخت یکبار یاری کند / بدین طبع من کامگاری کند
بگوییم تا بید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
تابید تابنده بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
ز برج حمل تاج بر سر نهاد / ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز نرگس فریب و ز لاله عتاب / ز سنبل نهیب وز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروش مغانی و جوشی بخشم
چو آتش نماند بپالاید آب / وز آواز آن سر برآرد ز خواب
چو پندار کردی جهان را ببین / که دیباست یا نقش مانی بچین
چو رخشنده گردد جهان زآفتاب / رخ نرگس و لاله چند پر آب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا / سزا را نخوانم مگر پادشا
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک / و گر آب دریا و گر زر و مشک
ندارد همی دوش نایش باز / نه درویش و نه شاه کرده فراز

کف شاه بوالقاسم آن پادشا / چنین است همواره و پارسا
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ / نه آرام گیرد بروز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بجنگ آورد
بدانکس که گردن نهد گنج خویش / ببخشد نیندیشد از رنج خویش

آغاز داستان

جهان را جهاندار محمود باد / وزو بخشش و داد موجود باد
زرویش در اکنون جهاندیده پیر / مگر تا چه گوید از او یاد گیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان خواند از هفتخوان
ز روئین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت / ز گشتاسپ اندازه اندر گرفت
چنین گفت کو چون بیامد ببلخ / زبان و گمان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیشش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
از آن پس بفرمود تا گرگسار / شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار / بدادند بر گرگسار
وز آن پس بدو گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من بتاج و بتخت
گراید و بکه سر جست پیرم تو راست / بگویی همه رمز توران ترا
چو پیروز گردم سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آنرا که پیوندت است / جهان را که پیوند فرزندت است
و گر هیچ گردی بگرد دروغ / نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بدو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من نشنود شاه جز گفت راست / تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست / که آن مرز از بوم ایران جداست
بدو راه چندست و فرسنگ چند / کدام است بر وی رسیدی گزند
سپه چند باشد همیشه بر وی / ز بالای دژ هر چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نیک پی خسرو اسفندیار
سه راهست از ایدر بدان بارگاه / که ارجاسپ خواندش بیکارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / سپه را بهیچ راند باید براه
یکی راه پر آب و خرگاه و شهر / کجا بر بزرگان ترکان دهر
دگر آنکه راهش بود در دو ماه / در ایدر خورش تنگ باشد براه
گیا نیست و آبشخور و جای پای / فرود آمدن را نیابی تو جای
سدیگر بیک هفته راه / بهشتم بروئین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگ و پر از اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو از گرگ و شیر / فزونست هم ز اژدهای دلیر
یکی را ز دریا برآرد بماه / یکی را نگون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
وز آن پس چو روئین دژ آید بدید / نه مردم ازان سان کسی با شنید
سراپرده برتر ز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود آب روان / که از دیدنش شاد گردد روان
گذشتی برو بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نبایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جزین راه نیست / بجستی به از راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار / که بر هفتخوان هر که ای شهریار
بزور و بآواز گذشت کس / مگر کز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت اگر با منی / ببینی دل و زور آهرمنی

بپیشم چو آید بگو از نخست — که باید ز پیکار او راه جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای مایه ور شه گزیده سوار
نخستین بیاید بپشت دو گرگ — ز نر و ماده هر یک چو پیلی سترک
بسان گوزنان بسر بر سرو — همی رزم شیران کند آرزو
دو دندان بکردار شیر ژیان — بر و یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش ببند — بخرگاه بردند ناسودمند
بیارات آنگه یکی رزمگاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز — هوا با زمین نیز بگشاد راز
ز دهگاه برخاست آوای کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان روی بتوران نهاد — همی رفت با لشکر آباد و شاد

جنگ اسفندیار با گرگان و کشته شدن گرگان

چو از راه رفتن بمنزل رسید — ز لشکر یکی نامور برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار — همی پیچم از کینه گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسد — بدین دیگران گر نیاید گزند
بیامد بپوشید خفتان جنگ — بجستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ — بیغشوران همچو پیل سترک
بدیدند گرگان بر و یال اوی — میان بستن جنگ و کوپال اوی
بهامون سوی او نهادند روی — دو پیل دژاگاه و جنگجوی
کمانرا بزه کرد مرد دلیر — بغرید برسان غرنده شیر
براه سنان تیر باران گرفت — بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست — نیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار — بدید آن دو دد را همی سست و زار
یکی تیغ زهر آب گون برکشید — عنان گران کرد و اندر کشید
سراشان ببرید و برگرد خاک — گل انگیخت از خون ایشان بخاک
فرود آمد از نامور بارگی — بیزدان پناورد بیچارگی
سلاح و تن از خون ایشان بشست — بدانجای بر پاک جایی بجست
پر از اشک رخ سوی خورشید کرد — دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر — تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو کردی ددان را بدین خاک جای — تو باشی بهر نیکیی رهنمای
چو آمد سپاه و بشوتن فراز — بدیدند دد را بجای نماز
بماندند از آن کار گردان شگفت — سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
کزین گرگ خوانیم یا پیل مست — که جاوید بادا دل و تیغ و دست
بی او و اورنگ شاهی مباد — بزرگی و رسم سپاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای — برو بر کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهره گرگسار — ز گردان جنگی یل اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی — ببردند لرزان و پرآب روی
سه جام می دادند و پرسش گرفت — که اکنون چگویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار — که ای تاجور شیر دل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ — که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر — نپرد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار — بدو گفت کای ترک ناسازگار
ببینی تو فردا که با نره شیر — چگونه شوم من بجنگش دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه — از آنجایگه برگرفتش سپاه
شب تیره لشکر همی راندند — برو بر همی آفرین خواندند
چو خورشید از آن چادر لاجورد — یکی منظری کرد و پای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید — بهامون پرخاش شیران رسید
بشوتن بفرمود کامد بپیش — درا بندها داد از اندازه بیش

بدو گفت کین لشکر سرفراز — سپردم ترا ای شده رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره بود و دگر ماده شیر — برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد — بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش بر آشفت و آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش رزمساز
بخاک اندر افتاد غلتان سرش — ز خون لعل شد دست و جنگی برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت با داور داد و پاک — بدستم تو کردی ددان را هلاک
هم اندر زمان لشکر انجا رسید — بشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند — ورا نامدار زمین خواندند
از آن پس بیامد یکی رهنمای — بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان با خورشهای نغز — بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار — بیامد بد اندیش و بد روزگار
سه جام از می لعل گاوش بداد — جوان مرد از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار — ز دیدار فردا چه داری بیاد
چنین گفت کای شاه برترمنش — ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش بیکبار بشتافتی — چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش — ببخشای بر بخت بیدار خویش
از ایدر چو فردا بمنزل رسی — یکی کار پیش آیدت از بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم — که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی — یکی کوه خاراست اندام اوی
ازین راه اگر بازگردی رواست — روانت برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن — سیاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان — ببندت همی برد خواهم کشان
ببینی که در جنگ من اژدها — ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند — سرافراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت — بگرد اندرش تیغها درنشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز — بیاراست آن درگر پاکمغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی — دو اسب گرانمایه بست اندروی
نشست آزمون را بصندوق شاه — زمانی همی راند اسپان براه

کشتن اسفندیار اژدها را

زره دار و با خنجر کابلی — بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد کار آن اژدها ساخته — جهانجوی از آن رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه — ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولک اسفندیار — برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان — درفش شب تیره شد در نهان
بشوتن بیامد بر نامجوی — سر بازرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد — سپه را ببخش بشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر — نشست اندر او اژدهای دلیر
دو اسب گرانمایه بسته بروی — سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید — خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه — تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون — همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — بیزدان پناهید و دم در کشید
همی جست اسب از گزندش رها — بدم در کشید اسب را اژدها
دهن باز کرده چو کوهی سیاه — همی کرد غران بدو در نگاه
فرو برد اسپان و گردون بهم — ز صندوق برگشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند — چو دریای خون اندر و برفشاند

نه بیرون توانست کردن ز کام   چو شمشیر بد تیز و کاوش نیام
ز گردون و از تیغ او شد ستیغ   بزور اندر آورد لختی سگی
برآمد ز صندوق مرد دلیر   یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک   همی دود زهرش برآمد ز خاک
ازان دود و آن زهر بد هوش گشت   چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان   پس پشت او با سپاهی گران
بترسید کورا غم آمد بروی   دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند   پیاده شدند اسب بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب   همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد   بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود و زهر   ز رخش بیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست و شد نزد آب   چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست   بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک   همی بود پیچان و غلطان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت   بجز آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواند بد آفرین   همه پیش داوار سر بر زمین
ازان کار پر درد شد گرگسار   بجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه   همه خیمه‌ها گردش اندر سپاه
می آورد بر خوان و میخواره خواست   بیامد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار   بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی دو جامش بداد   بخندید وزان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای بدتن بدبها   سپاس این دم آسیب ز اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم   بجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر   همی یابی از اختر نیک بر
چو فردا تو در منزل آیی فرود   به پیش زن جادو آرد درود
کر دیدست ازین پیش لشکر بسی   نگردست پیچان روان از کسی
جز خواهد بیابان چو دریا کند   ز بالای خورشید پنهان کند
ورا غول خوانند شاهان بنام   بروز جوانی مشو پیش دام
بپیروزی اژدها باز کرد   نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی   ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادویان بد کنم   که پشت و دل جادوان بشکنم
بپیروزی دادگر یک خدای   سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز   سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه   چو خورشید بفراخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره   بخندید روی زمین یکسره
سپه را همی با پشوتن سپرد   یکی جام زرین ابا خود ببرد
یکی ساخته نغز طنبور خواست   همی بزم پیش آمدش سور خواست

کشتن اسفندیار زن جادو را

یکی بیشه دید همچون بهشت   کو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب   بهر جایگه چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید   ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد   چو دانست کز می دلش گشت شاد
هم آنگاه طنبور در بر گرفت   سراییدن از کام دل بر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار   که هرگز نبیند می و میگسار
ببیند چو از شیر و نر اژدها   ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد خوشی زین جهان بهره   بدیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل   مرا گر دهد چهر جهن و چگل
ببالای سرو و چو خورشید روی   فرو هشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار   چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد مرا بزم بی دام   ابا جامه و رود و پر کرده جام
برآرید روی سیاهی و زشت   بران ترک جادو نهانی نهشت
بسان یکی ترک شد خوب روی   چو دیبای چینی رخ از مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار   دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید   سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای داور یک خدای   بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره   ببیشه درون زود آمد فراز
بداد آفریننده داد ورا   دل پاک و جان پرستنده داد
یکی جام پر باده مشکبوی   بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت   نهان بود و از جادو آژیر داشت
ببازوش بربسته بد زرد هشت   بگشتاسب آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش   بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن سر کرد   جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند   اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای از انسان که هستی بخت   بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه   سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش   همی سر ببرید و شد باد برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت   بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا بر آمد جهانجوی مرد   چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبک با سپاه   چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ   نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی بدین هم نشان سرفراز   جهان را بمهر تو آمد نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار   برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین   بمالید چندی رخ اندر زمین
بران بیشه اندر سراپرده زد   نهادند خوانی چنان چون سزد
بدرخیم فرمود پس شهریار   که آن مرد بدبخت را اندر آر
ببردند او را بر شهریار   چو دیدار او دید اسفندیار
سه جام از می خسروانی بداد   ببد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت   سر پر جادو ببین بر درخت
که گفتی که لشکر ببرنا برد   سر خویشتن بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه پیشم شگفت   گزین جادو اندازه نتوان گرفت
چنین داد پاسخ بدو گرگسار   که ای پر هنر جنگی کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر   گراینده‌تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا   برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند ورا راه جوی   چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بچنگ   ز دریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نه چندان که برداشتن هیچ رنج   تن او را چو گرگ و چو جادو شکنج
دو بچه‌ست او را ببالای او   همان رای پیوسته با رای او
چو او در هوا رفت گسترد پر   ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند   نیازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت   بچنگال بدوزم من او را دو کفت
ببرم بشمشیر هندی پرش   ز بالا بخاک اندر آرم سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل و دل از پشت او شد درشت
سر جنگجو پای سپه بر گرفت   سخنهای سیمرغ اندر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه   چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد   در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد   همان آب صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا   یکی کوه را دید سر در هوا

بران سایه در ابر گردون بداشت / روانرا باندیشه اندر گماشت
همی آفرین خواند بر یک خدای / که گیتی بفرمان او شد بپای

کشتن اسفندیار سیمرغ را

چو سیمرغ از کوه صندوق دید / بپیش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید بد مانده پیدا نه ماه
بران بد که گردون بگیرد بچنگ / بران سان که نخچیر گیرد پلنگ
بران تیغها زد دو بال و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر
بچنگ و بمنقار صندوق طپید / چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
جهان بر پریدند از آنجایگاه / که از سایه شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست / بخون آب صندوق گردید شست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار شمشیر هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت / چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه / کزو داد بر نیک و بد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان را ز جای / تو بودی بدین نیکیم رهنمای
هم آنگه خروش آمد از کرنای / بشوتن بیاورد لشکر ز جای
سلیح و برادر سپاه و پسر / بزرگان ایران بتاج و کمر
از آن کشته کس روی هامون ندید / جز اندام و چنگال پرخون ندید
زمین کوه تا کوه جز خون نبود / ز پرش تو گویی که هامون نبود
بدیدند پرخون تن شاه را / بجا خیره کرده رخ ماه را
همی خواندند آفرینش سران / سواران جنگی و کنداوران
شنیدند این سخن در زمان کرگسار / که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشته لرزان و رخ لاجورد / همی رفت گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان / بگردش دلیران و کنداوران
زمین را بدیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
وز آنپس بفرمود تا کرگسار / بیایند دوان پیش اسفندیار
بدادش ما دم سه جام نبید / رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدگمان / نگه کن بدین کار کرده جهان
ز سیمرغ بیداد شیر و ز گرگ / نه آن تیز جنگ اژدهای سترگ
بمنزل که انگیزد این باد و شور / بود آب و جای گیای ستور
باواز گفت آن زمان کرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت / ز بخت تو اندازه باید گرفت
ترا یار بود ایزد نیک بخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد / نیندیشد از روز کار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ / نبینی تو در جنگ راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت / برنج او ز کاری شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار / ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی / تو بنداری از راه دیگر شوی
دراز این درست کز باد سخت / بریزد مردم چو بار از درخت
وزآنپس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفته است با خاک و شخ / بدو نگذرد مور و مار و ملخ
نبینی بجایی یکی قطره آب / زمینش همی سوزد از آفتاب
ز بر خاک او آب باید گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ او ریگش روید گیا / زمینش همه ریگ چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چل / نه با آب باره نه با مرد دل
وزآنجا بروی دژ آید سپاه / نبینی یکی سایه در جایگاه

زمینش بکام نیاز اندرست / سرباره با خور براز اندرست
به بیرون نیابد خورش چار پای / ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار / بپایند گردان خنجر گزار
نشینند صد سال گرد اندرش / همی تیر باران کنند از برش
فراوان بمانست و اندک همان / چو حلقه است بر در بپیدا کمان
چو ایرانیان این ز بد کرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر کرگسار این سخنها که گفت / چنین است و این هم نماند نهفت
بدین جایگه جنگ را آمدیم / ز آسودن و ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها بر نیارد شمرد
گر پیش تو آمد درین هفتخوان / برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروز گر باز گردی ز راه / بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر توران برندت نماز
از ایشان که گوید همی کرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار
از آنپس که پیروز گشتیم و شاد / نباید سپر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن / شد آن تازه رویش بکردار کهن
شما گفت از ایران چنین آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و نام شاه / کمرهای زرین و زرین کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و پند / بیزدان و هم باختر سودمند
که اکنون چنین سست شد رایتان / ره بر پراکنده شد پایتان
شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار / چنین سست تان شد دل از کارزار
ازین پس نخواهم برین یار کس / بر ما برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی هم رهم / اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم همه هرچه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
که با وز چه کردم بدستان و زور / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان بر کشیدند خشم / بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان نزد شاه / که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو باد این تن و جانها / برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار / نپیچیم یکتن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بپیچید از آن گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
گر ایدون که گردیم پیروز گر / ز رنج گذشته بیابیم بر
بگردید فراشش همه رختان / بماند سپه پیکان کنجان
همی رای زد تا جهان شد خنگ / برفت از بر کوه باد خنگ
بر آمد ز درگاه آواز نای / سپه بر گرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب آن چادر شرم بر سر کشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت چون در پس پشت او
بمنزل رسید آن سپاه گران / همان گرز داران و جوشن وران
بهاری یکی خوش تبش روز بود / دل افروز و هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می

باریدن برف بر ایرانیان و گذشتن اسفندیار بر دریا

هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد نامور زو ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ
بباریذ بر کوه تاریک برف / زمین شد پر از برف و بادی شگرف

سه روز و سه شب هم بر آسان بماند / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا پرز گشت ابر چون تار شد / سپهدار از آن کار بیچاره شد
به آوازش پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور کردن نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / گزین پس کس از ما زمین نسپرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر نیک و بد رهنمای
همه یکسره دست برداشتند / نیایش از اندازه بگذاشتند
برآمد هم آنگه یکی باد خوش / بر ابر و روی هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمه‌ها گشت تر / ز سرما کسی را نه پا و نه پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کایدر بمانید بار / مدارید جز آلت کارزار
هر آنکس که پیشند فرهنگ و هش / که باشد ورا مایه صد بار کش
بدانجای آب و خورش بر نهید / دگر آلت پرورش بر نهید
فزونی هم ایدر بمانی باد / گشادست بر ما در کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیکویی نیاید بسی
بنیروی یزدان چنانچم درست / بدین بدکنش مردم بت پرست
ازان ره نیکا یک تو اگر بشنوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور چادر زرد بر سر کشید / بشد باختر چون گل شنبلید
چو بگذشت از تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آوازش اسفندیار / بیامد فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب خفت / همانجای آرامش و خواب جست
کنون زآسمان خاست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور / نیابد مگر چشمهٔ آب شور
دگر چشمهٔ آب یابی چو زهر / ازان آب مرغ و دد از آن بهر
چنین گفت سالار کز گرگسار / یکی راهبر ساختم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / ز پیش اندر آمد خروش جلب
بخندید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر کشید / یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
همی رفت کو بود اندر آن کاروان / بجا پیش داشتی ساروان
همه پیش او غرقه گشته در آب / سپهبد بزد چنگ اندر شتاب
گرفتش دم و برکشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار آرند / شود داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا گفتی ای بدتن از آب و خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که ترک سپاه / مرا و شناسیت چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار
برو بین هرست ار سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چرا باک گیری در سخن رای راست
نیازارم آنرا که فرزند تست / هم آنرا که از بوم و پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار / پر امید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه کژی گذشت / ز گفتار خامت گذشت آب
گذرگاه این آب دریا کجاست / ببایدت نمودن بما راه راست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
چو پای من از بند پرده کنی / برین آب دریا تو افسون کنی
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / هم اندر زمان بند از او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بپاید همی سی گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب / ببردند پر آب در ماهتاب
بدریا سبک بار شد بارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / بُد از میسره راست با میمنه
بزد یک رویین دز آمد سپاه / جهان بد که فرسنگ دو ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ هندی ببر
گشاده بفرمود تا گرگسار / بیاید به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون برستم ز بند / ز تو خوبی و راست گفتن نژند
جوان تن ببرم سر ارجاسپ را / درفشان کنم جان لهراسپ را
چو گهرم که از خون فرشید ورد / دل لشکرم کرد پر خون و درد
همان اندریمان که پیروز گشت / بکشت از بزرگان ما سی و هشت
سر اشان ببرم بکین نیا / بدید آرم از مردی کیمیا
همه کشورش کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم بتیر / بیارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاد خوانم ازان گر درم / بگو آنچه داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندران تنگ شد / روان و زبانش پر از جنگ شد

کشتن اسفندیار گرگسار را

بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون تنت / زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندش اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجایگه باره را بر نشست / بتندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد بدز بنگرید / یکی سایه دز آهنین بسته دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجا شیخ اندرو آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار / برفتی برابر بتندی چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین را نشاید ستد / نه آمد بروی من از راه بد
دریغ این همه رنج و پیکار ما / پشیمانی آمد همه کار ما
بگرد بیابان همی بنگرید / دو ترک اندران دشت چون بنده دید
همی رفت پیش اندرون جاد سنگ / سگالی که نخجیر گیرد بتنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون نیزهٔ گاوسار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان / نیامد به بالا برآوردشان
بپرسید و گفت این دز نامدار / چه جایست و چندست و چندی سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند / همه دفتر بد برو خواندند
که بالا و پهنای دز را ببین / یکی سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار / سواران گردنکش نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بفرمان و را پیش افکنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست / بخوشه درون نیز اگر تازه نیست
اگر ده بمانند ده سال شاه / خورش هست چندانکه خواهد سپاه
دگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی ز کس / خورش هست و دهقان و زباره بس
بگفتند و او تیغ هندی بجست / دو گردنکش پیاده را بکشت
وز آنجا بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پرداخت گردنده جای

پشوتن بشد نزد اسفندیار   سخن رفت هر گونه از کارزار
چنین گفت جنگی که این در نهنگ   بسال فراوان نیاید بجنگ
نگهدار گیرم تن خویش را   یکی چاره سازم بداندیش را
تو باید که شب و روز بیدار باش   سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود پیکان ارجمند   سزاوار شاهی و تخت بلند
گزاینده لشکر نیاید بجنگ   بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب   گهی بر فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان درین در شوم   نگویم که شیر گزین پهلوم
فراز آورم چاره از در پی   بخوانم ز هر در افسانه ای
تو بی دیده بان و طلایه مباش   ز هر دانشی بسته پایه مباش
اگر دیده بان دود چند بود   شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کرده کار تست   همان چاره آشکار و نهفت
سپه را بیارای و زیده سران   زره دار با خود و گرز گران
درفش مرا زود بر پای کن   سپه را بقلب اندرون جای کن
سران تیز با گرزهٔ گاوسار   چنان کن که خواندت اسفندیار
وز آنجا یکه ساروان را بخواند   به پیش پشوتن بزانو نشاند

رفتن اسفندیار برسم بازرگانان بقلعهٔ روئین دژ

بدو گفت صد بارکش سرخ موی   بیارای سپرافراز با رنگ و بوی
ازو ده شتر بار دینار کرد   دگر پنج دیبای چین بار کرد
دگر پنج هر گونه گوهران   یکی تخت زرین و تاج گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت   همه بند صندوق تنها نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید   کز ایشان نهانش نباید پدید
تهی هشت از نامداران اوی   سرافراز و خنجرگزاران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان   همی رفت پیش اندرون ساروان
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم   ببار اندرون گوهر و سیم و زر
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت   بکردار بازارگانان برفت
همی راند با نامور کاروان   همی رفت پیش اندرون ساروان
چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش   بدید از دل و رای هشیار خویش
بر نامداران خبر یافتند   فراوان بگشتند و بشتافتند
بر آمد یکی مرد بازارگان   درم کان فروشد بدینارگان
بزرگانش در پیش باز آمدند   خریدار و گرد فراز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار   گزین بارها جست اندر نگار
چنین داد پاسخ که باری نخست   تن شاه باید که بینم درست
توانای خویش پیدا کنم   چو فرمان دهد دیده دریا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش   که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی اسب و دو باره و دیبای چین   گر بر تافتش باید و آستین
یکی طاس پرگوهر شاهوار   ز دیبای چینی و چندی نثار
بران طاس پوشید تا هیچ گیر   حریر از بر و مشک زیر و عبیر
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی   بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فروریخت دینار و گفت   که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر از آزادگان
ز توران خرم سوی ایران برم   و یا سوی دشت دلیران برم
یکی کاروانی شتر با نهفت   ز پوشیدنی جامه های نهفت
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی   فروشنده ام هم خریدار جوی
ز بیرون در رخت بگذاشتم   جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کاروان   بدروازه در گشت ساروان
به بخت تو از هند ایمن شوم   بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار   ز هر بد تن خویش آزاد دار
نیازارد ایدر کس از توران زمین   همان گر گرامی بماچین و چین

بفرمود تا سرای فراخ   بسازند یکی کلبه در پیش کاخ
برو بر فراز اندر آورد بند   همه بارش از دشت بر بنهند
بسازد بران کلبه بازارگاه   همی دارمش ایمن اندر پناه
گرفتند صندوق و تنها بپشت   کشیدند با بار از آن بهشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت   که صندوق و تنها چه است اندر نهفت
کشنده بدو گفت با هوش خویش   نهادیم تا چاره بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار   بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست   بدان کلبه در تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامداد پگاه   بایوان درون شد بنزدیک شاه
ز دینار و مشک و ز ز و تاج و تخت   همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین   بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کین بار این کاروان   همی راندم تیز با ساروان
بدو اندرون پایه و افسرست   که شاه سزاوار را در خورست
بگویید بگنجور تا خواسته   ببیند همه کلبه آراسته
اگر هیچ شایسته بیند بگنج   بیارد هم آنکه ندارد برنج
پذیرفت پس شهریار زمین   ز بازارگانش بر آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش   گرانمایه تر جایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام   همان گوی و بازارگان شادکام
بخراد گفت ای سرافراز مرد   برنجی دگر گرد پوزش بکرد
ز دربان نباید ترا بازخواست   بنزد من آی انگهی گت هواست
وز آن پس بپرسیدش از رنج راه   از ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه رنج   کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار   بایران خبر بود از گرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی   سخن راند از هر کسی آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر   پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو از در هفتخوان   سپه برد و شد بر سوی هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین   نخواهد بمردی ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن   نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کرگس آید سوی هفتخوان   مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید آنگه زمین بوسه داد   بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد
در کلبهٔ نامور باز کرد   ز بازارگان در پر آواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت   همی هر کسی چشم را بر بدوخت
ز دینارگان یکدرم نستدی   همی آن برین این بران بر زدی

آمدن خواهران اسفندیار همای و به آفرید نزدیک اسفندیار

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   خریدار بازار وی در گذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی   غریوان و برگتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند   همه دیده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم   بپوشید رخ با آستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی   ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان   از آن مایه ور مرد بازارگان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   فلک پیش فرمان تو بنده باد
بایران ز گشتاسپ و اسفندیار   چه آگاهیست ای گو نامدار
بریشان دو دخت کی پادشا   گرفتار در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش   پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن   خنک آنکه پوشد تنش را کفن
بگرییم چندان بخونین سرشک   تو باشی بدین درد ما را پزشک
اگر آگهی یستت از شهر ما   برین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ برزد بر زیر گلیم   کز لرزان شدند آن دو دختر ز بیم

که اسفندیار از بنه خود مباد / هر آنکس که گیتی گرو کرد یاد
ز گشتاسپ آن شاه پیدا گهر / ببینا چون او کلاه و کمر
نپیچید کایدر فروشنده ام / ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید بر خویشتن راز اوی
جهان جسته دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده برخ بر چکاند
همه جامه چاک و دو بازو بخاک / از ارجاسپ جانش پر از ترس و باک
بدانست جنگاور پاک رای / که او را همی باز داند همای
سرشک روی بگشاد و دیده پر آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت / دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بر ایشان چنین گفت کین روز چند / بدارید هر دو لبان را به بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود اگمش / بر هر غم او شاد در خواب خوش
بیزدان آسمان دان و ماه و زمین / نخواهم بجز روز کار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا برین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی گرد باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم / چو بر آتش تیز بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای / که گر من رسم زنده ایدر بجای
یکی بزم سازم ز هر کشوری / که باشند بدان کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز چند انکه اند / بنزدیک شاه جهان ارجمند
که من ساختستم که مهمان کنم / وزین خواهش آرایش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید از آن شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کانکو گرامی ترست / ازین لشکر امروز نامی ترست
بایوان خواد مهمان شوید / گرامی بوذ پاک مستان شوید
بدو گفت شاها و را موبدا / جهان داور آزاده و بخردا
سرا خانه تنگست و کاخ بلند / برین باره دژ شویم ارجمند
در تیر ماه آمد آتش کنیم / دل نامداران همی خوش کنیم
بدو گفت آنجا نشین کت هواست / بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان برآورد هیزم ببام
بجستند اسبان و جنگی بنه / کشیدند بر بام دژ یکسره
زهیزم که بر بام دژ بر کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون هر چه بد خورده شد / گسارنده می ورا برده شد
همه نامداران بر فند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده که دیده بان بنگرید / بشب آتش و روز پر دود دید
بجایی که بد شاه زمان باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر / تبیل فروزنت مرد دلیر

آمدن پشوتن با لشکر بر در قلعه رویینه دز

بزد نای رویین و رویینه خم / برآمد ز در ناله گاو دم
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون / هم از تیغ ایشان ببارید خون
پدر چون شد آگه که آمد سپاه / جهان نیست پیدا ز گرد سیاه
همه دژ پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بمالید بر جنگ بسیار چنگ

بفرمود تا کهرم شیرگیر / برو لشکر گرز و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز / برو تیز با لشکر رزم ساز
ابا نامداران دو ده هزار / همه رزم جویان خنجرگزار
نگه کن که این رزم جویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
سرافراز طرخان بیامد دمان / بدین روی دژ با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ / درفش سیه پیکر اژدها بجنگ
سپه‌کش دو تن بد برزم اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون باره نامدار
چو اسفندیار تهم را نماند / کس او را جز از شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره بر کشید / چنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بد گرد پرخاشجوی
بشد پیش نوشاذ تیغ زن / همی جست پرخاش از آن انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش / گرازنده بخاک اندر آورد سرش
چو نوشاذ او را بهامون بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خرد
بر انسان دو لشکر بهم بر شکست / کز ایشان یکی نامداری برست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت / گریزان و لشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر / که ای نامور شاه خورشید فر
از ایران بیامد سپاهی بزرگ / به پیش اندرون نامداری سترگ
ببالای اسفندیارست و بس / بدین دژ نیامد جز او نیز کس
همان نیزه و جنگ داد و بجنگ / که در کند ایشان نوندی بجنگ
غمی شد دل ارجاسپ زان انجمن / که نو شد دگر باره کین کهن
سراسر همی گفت بیرون شوید / ز دژ یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید / خروشش ببر ژیان آورید
یکی زنده زیشان نمانید دیر / کسی را ز ایران مخوانید شیر
همه لشکر از دژ براه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک شد شب اسفندیار / بپوشید آن جامه کارزار
سر بند صندوقها برگشاد / یکی تا بر آن خفتگان جست باد
کباب و می آورد و جوشید می / همان آلت رزم و پوشید نی
چو نان خورده شد هر یکی را سه جام / می آورد و گشتند از آن شادکام
چنین گفت کاین شب شبی پر بلاست / اگر نام گیریم از ایدر سزاست
بپوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلاها بیزدان کنید
وز آن پس بلا را بسه بهره کرد / هر آنکس که جستند ننگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار / که جوینده نامی کی کارزار
دگر بهره تا بر در دژ شوند / ز بیکار و خون ریختن نغنوند
سوم بهره گفت از این سرکشان / نباید که یابیم دیگر نشان
که بودند با من زمی دوش مست / سرانشان بخنجر ببرید پست
خود و هشت مرد از دلیران گرد / بشد تیز و دیگر بر ایشان سپرد
ببرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره داد و غران بکردار شیر
چو زخم خروش آمدش در سرای / دوان پیش آزاده آمد همای
ابا خواهر خویش سرآزدید / بخون ورده هر دو رخ ناپدید
چو آمد بنزدیک اسفندیار / دو پوشیده را دید چون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد / گر ایدر بپوئید برسان گرد
بدانجا که بازارگاه منست / بسی زر و سیمست و آن منست
بباشید تا من بدین رزمگاه / اگر بسپرد دیهیم با تیشم کلاه
بگفت این و زیشان بتابید روی / ببرگاه ارجاسپ شد کینه جوی
بیامد یکی تیغ هندی بمشت / کسی را که دید از دلیران بکشت
همه بارگاه آتش و خان شد تباه / نبود اندر آن نامور بارگاه

زبس خسته و کشته و کوفته
زمین همچو دریا بد آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

کشته شدن ارجاسپ بر دست اسفندیار

بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون
دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
برآویخت با او گو اسفندیار
بدست اندرون خنجری آبدار
بدو گفت این مرد بازارگان
بیابی کنون تیغ دینارگان
یکی هدیه آوردت لهراسپی
نهاده برو مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
از اندازه بگذشتشان کارزار
همیدون همه تیغ و خنجر زدند
گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست
ندیدند بر تنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار
چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو دانی که ایدر نمانی برنج
بپرداخت از ارجاسپ اسفندیار
بکیوان برآورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع بر توختند
بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد
وز آنجایگه زشت نامی ببرد
در گنج و دینار را مهر کرد
بایوان نبودش کسی هم نبرد
بیامد سوی آخر و برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
همان خواهر از بر اسپان نشاند
ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
از آن تازی اسپان کش اندر گزین
بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند از آنجا صد و شصت مرد
گزیده سواران روز نبرد
وز ایرانیان نامور مرد چند
بدر ماند با ساوه ارجمند
چو من گفت ازین باره بیرون شوم
خود و نامداران بهامون شوم
ز ترکان ور از چند بدبخت
نگهدار باشد مرا نیکبخت
مر آنگه که آید کنا شان که من
رسیدم بدین نامدار انجمن
چو دیده بان باید از دیدگاه
که نو شد سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدر در سپاه
گریزان و برگشته از رزمگاه
چو پیروزی از باره کاخ پاس
برآید وز پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان ازین دیدگاه
بینداخت باید به پیش سپاه
بیامد ز در با صد و شصت گرد
خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو نزد سپاه پشوتن رسند
بر نامدار آفرین گسترند
سپاهش همه مانده زو در شگفت
که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین گذشت
سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت
که گشتاسپ شاه است و بیداربخت
چو ترکان شنیدند از آن سان خروش
نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از دیده بان تیره گشت
روانش از آواز او خیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت
شب تیره آواز نتوان نهفت
چه گویی که امشب چه شاید بدن
بباید همه داستانها زدن
که یارد کشیدن پی کوه لب
ببالین شاهی چنین تیره شب
بباید تو پیشتاز ما هر که هست
سرش را بخنجر ببرند پست
چو بازی کند با سپاه روز جنگ
بدین نامداران شود کار تنگ
اگر دشمن ما بود خاستگی
بجوید همی روز پیکار نیکی
بآواز بد کس زند فال بد
بکوبیم سرش بکوپال بد
بدین گونه آواز پیوسته شد
دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی بی‌نشان
پرآواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت آواز بسیار گشت
وز اندازه آواز اندر گذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
وز آن پس بری لشکر افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد
بجنبید و رویش بر آژنگ شد

بلشکر چنین گفت کز گاه شاه
دل من پر از درد شد زین سپاه
کنون یکسان باز باید شدن
ندانم کزین پس چه شاید بدن
بترکان چنین روی برگاشتند
شب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی رفت اسفندیار
زره دار و با گرزه گاوسار
چو کهرم بدروازه دز رسید
ز پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون جز از رزم کار
چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشیم از نیام
بخنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندر آورد بخت
بران نامداران بد کار سخت
دو لشکر بر انسان برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان
بترکان چنین را سرآمد زمان
برفتند گردان اسفندیار
ز لشکر بران نیزه گذار
بریده سر شاه ارجاسپ را
جهانجوی خونریز لهراسپ را
میان سپاه اندر انداختند
ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکرش کان کار کیست
وزان روز بد بر که باید گریست
چنین گفت زارا دلیرا سرا
سپهدار شاها گوا مهترا
که گشتست که بر دشت کین کشته باد
ازو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه
درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پرداخته شد قلبگاه
مبادا سپاه و مبادا کلاه
سپه را بمرگ تو اکنون نیاز
ز خلخ پر از درد شد تا طراز
وز آن پس همه پیش ترک آمدند
زره دار با گرز و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه
هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود
کسی را که روز برگشته بود
همه دشت بی سر تن و یال بود
بجای سپه دست کوپال بود
ز خون بر در دز همی موج خاست
که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای
سپهدار کهرم بیفشرد پای
دو جنگی بر آنسان برآویختند
که گفتی بهم شان برآمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت
وزو پشت کهرم همی خم گرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین
همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار
پراگنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ
زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
سر تاجداران چو برگ درخت
یکی بخت بی تخت و یکی بی تخت
همی موج زد خون در آن رزمگاه
سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی راز وی در جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان
کسی کش برافراز بد بارگی
گریزان همی تاخت یکبارگی
بر آنگه که شد در دم اژدها
بکوشید و هم زو نیامد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند
همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود
سپاهش همه دادگر شاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار
بکشتند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چنین نامداری نماند
بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند
بر آن کشتگان جای بگذاشتند
چو پیدا شد از مردی نیک و بد
بران روی دز رفت و خیمه بزد
بزد بر در دز دو دار بلند
فرو هشت بر دار پیچان کمند
بر اندریمان نگونسار کرد
برادرش را بر دگر دار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی
ز جایی که آمد نشان گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم بر زدند
بجایی یکی نامداری نماند
بچین و بتوران سواری نماند

تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدن آتش از آن رزمگاه
جهانجوی چون کار از آن گونه دید / سر از آن بیاورد و می درکشید
دبیر پسندیده را پیش خواند / وزان چاره و جنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر / قلم خواست از نوک و مشک و عبیر

نامهٔ اسفندیار بگشتاسپ به پیروزی

نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند جان و خداوند رای / خداوند نیکی ده رهنمای
از او جاودان کام گشتاسپ باد / بپیوسته نام لهراسپ باد
رسیدم برای ز توران زمین / که هرگز نخواهم برو آفرین
اگر برگشایم سراسر سخن / سر رزم نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار / بخوانم برو چاره و کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم / ازین رنج دیرینه بی غم شوم
وزین چارهایی که من ساختم / گر تا دل ز کینه بپرداختم
برویین دژ ارجاسپ و کهرم نماند / بجز مویه و درد و ماتم نماند
کسی را نگذاشتم زینهار / کیا در بیابان سپر آورد باد
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ / جز از دل بجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد / زمین گلشن از شاه لهراسپ باد

پاسخ نامهٔ اسفندیار از گشتاسپ

چو بر نامه بر مهر اسفندیار / نهادند و جستند چندی سوار
بخواند از پی پاسخ آن نامه را / بگفت آتش مرد خودکامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بد بندها را کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده بود آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان‌شناس / بنیکی بپاید ز یزدان سپاس
دگر گفت کز دادگر یک خدای / بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / گزان بار و بر تر فریدون بکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدت / همه برکشی از کام و فر آمدت
بماناد تا جاودان آن درخت / ترا باد شادان دل و نیکبخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا / بجستم بهر چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن / بتنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود / نه از کوشش و جنگ نامی بود
نگهدار جان باش و آن خرد / که جان را بدانش خرد پرورد
دگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم / پر از شرم جان لب پرآوای نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن / نه با مهتران چیره آویختن
چو کین برادر بدیدت سی و هشت / ز اندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر کز آن پرگشته نیا / ز دل دور کردی بد و کیمیا
چو خون ریختندش تو خون ریختی / چو شیران جنگی برآویختی
همیشه بزی شاد و به روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان / بدین بارگه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در بازگشت / همه شهر ایران پرآواز گشت
سوار و هیونان چو باد آمدند / بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / از اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسبان بدشت و بکوه / بداغ سپهدار توران گروه

هیون بود از هر سوی ده هزار / پراکنده از دشت و از کوهسار
هزار اشتر از گنج و دینار شاه / چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر و گوهران / صد از تاج و از نامور افسران
وز افکندنیهای دیبا هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان / ز مخروط و مدسون و از پرنیان
عماری سپید و دو پیل جلیل / کنیزک ببردند چینی دو میل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها چو غرو و برفتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج / برفتند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش / ابا مویه مادر بغم دخترش

باز آمدن اسفندیار با ایران به پیروزی

چو آتش برویین دژ اندر فکند / زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره از برد برد بر زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
سپهبد جوان را سپه داد و گفت / پراکنده باشید و با بخت جفت
براه ار کسی سر بپیچد ز داد / سرانشان بنخچیر ببرید شاد
شما راه سوی بیابان برید / سناها چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر / مگر من ببینم شما پیش دیر
بجویم یکبرم سپر راه را / ببینم شما را سپر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخچیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آن چارسو فارسید / همه خواسته کرد بر جای دید
هوا خوش گوار و زمین پرنگار / تو گفتی بتیر اندر آمد بهار
از آنجا که خواسته برگرفت / همی ماند از آن اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید
دو منزل همی گشت با یوز و باز / غمی بود از رنج راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت / ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر / بخندید با هر یکی تاجور
که راه دراز این که من کوفتم / ز دیر آمدنشان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر / که چون تو که دارد بگیتی پسر
وز آنجا یکه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
ز دیوار تا جامه آویختند / ز بر مشک و عنبر برآمیختند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران و نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید / بآواز او جام می درکشید
ز لشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه برده‌ش با تبیره شدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پدر تازه روی / همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
چو روی پسر دید شاه جوان / دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
پسر مانده از کار او در شگفت / بیامد پدر را پسر در گرفت
همی خواند بر وی بسی آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیک خواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان / بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد ز هر گنبدی می گسار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی و جام بلور / گسارنده می داد با فر و زور
همه گونه دوستان بر فروخت / دل بدسگالان بمردی بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنان نیز یاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / که بر نامداران کیهان بخوان

سخنهای دیرینه یاد آورم   بگفتار لب را بیاد آورم
چو فرو اهشیاری این سوی   بپیروزی دادگر یکروی
برفتند هر کس که گشتند مست   یکی باد رخ و دست ایشان بدست
سر آمد کنون گفتن هفتخوان   بنام جهاندار این را بخوان
گر او داد بر نیک و بد دستگاه   خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این   نهادیم بر چرخ گردنده زین

داستان رستم با اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار   که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید   سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست   ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست   همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی   گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی   گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم   ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان   چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر   چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش   درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا   بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی   بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی   ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار   ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر   بدرد دل و گوش غران هژبر

آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان   که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار   دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش   گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب   یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار   که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه   بخواهی بمردی از ارجاسب شاه
جهان خواهر از ابیادی ز بند   کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی   بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست   همان تخت با گنج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو این سخنها که گفت   زمن راستیها نباید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر   بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم   همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم   بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش   همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه   نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت ای رنج دیده پسر   ز گیتی چه جوید دل نامور
مگر گنج و فرمان ایران سپاه   تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد ببر بر پدر   تو داری همه لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست   بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان   بپیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رای زن

پر از رنگ تشویر شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار
سه روز و سه شب باده خورد خرم   بر ماهرویان درآرام کرد
سوم روز گشتاسپ آگاه شد   که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش   همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را   همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز   نشیند بخوبی و آرام و ناز
بسر برنهد تاج شاهنشهان   برو پای دارد کلاه مهان
بدست بزرگی برآیدش هوش   وگر حنه آید بپیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد زان زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد   ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم   بد از دانش آید همی بر سرم
وا کاشکی پیش فرخ زریر   زمانه فکندی بچنگال شیر
و را من ندیدی پر از خاک و خون   بد انسان فکنده بخاک اندرون
و یا خود نگشتی پدر مر مرا   نرفتی ز جاماسپ بد اخترا
چو اسفندیاری که در جنگ اوی   بدرد دل شیر از آهنگ اوی
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک   بروز اندرون پیشش ترس و باک
جهان از بداندیش بی بیم کرد   تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم وی بباید کشید   بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   سخن گوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود   مرا زیستن زین سپس بد بود
بلا زود گشتاسپ و با من بگوی   گزین دانشم تلخی آمد بروی
و را در جهان هوش بر دست کیست   کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار   بمن بر مگرد و بد روزگار
و را هوش در زابلستان بود   ز جنگ و بد پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار   که این روز را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی   سپارم بدو گنج و تاج مهی
نبیند بر و بوم زابلستان   نبیند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار   بود اخترش نیک آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر   که بر چرخ گردان که یابد گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها   بمردی و دانش که یابد رها
نباشد همه بودنی بی گمان   نجوید از او مرد دانا زمان
دل شاه از آن بد پر اندیشه شد   سرش زان بداندیش خون پیشه شد
پر اندیشه و گردش روزگار   همی بر بدی بود آموزگار
چو برگشت شب گرد گردون عنان   سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار   بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش   پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه   ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شه در رده   وز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن   برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی   که تو بر زمین فر ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست   همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
همه مر ترا چون یکی بنده ایم   همه بآرزوی تو پوینده ایم
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین   بیامد خیان با سواران چین
چو خوردم من این سخت سوگندها   که بنمودم آن ایزدی بندها
که گر کس که آرد بدین دین شکست   ولش تاب گیرد سوی نیز دست
میانش بخنجر کنم بدو نیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وز آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ   نبرگشتم از جنگ شیر و پلنگ
یکی گورستان کردم از دشت کین   سواری نماندم ابر پشت زین

مرا خوار کردی بگفت گرزم که جام فزونش خواستی او ز بزم
ببستی تن من ببند گران ستونها ز مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم ز خواری بیگانگان دادیم
بزابل شدی بیخ بگذاشتی همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسپ را بکندی بخون پر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید دران بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت برین بر چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران جز زنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان بنالیم بروز شمار بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت کز خون چندان سران سر افراز با گرزهای گران
بران رزمگه خسته تنها بتیر جهان خوار ازانک بردند اسیر
ز ترکان که ریزان تن شهریار همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها برین درد و تیمار و بازارها
سخنها چنین نیز بسیار گفت که کنار را درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه دوان آمدم نزد شاه رمه
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را برانگیختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانش بن بارگاه بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
وز ایشان بکشتم فزون از شمار بگویم سخن کز بر شهریار
گر از هفتخوان برشمارم سخن همانا که هرگز نیاید به بن
همه نیکوییها نهادی بگنج مرا مایه خون آمد و سوز و رنج
ز پس پند و سوگند و پیمان تو همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا ز روشن روان بر گزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج که پیشی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست گر گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام پر از رنج پویان ز بهر که ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه کر از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان نه بر آشکارا نه اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود چه پیچان همانا که بی جان شود
ز گیتی ندانم ترا کس همال مگر بیخرد نامور پور زال
که اوراست تا هست زابلستان همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد همی خویشتن کهتری نشمرد
همو پیش کاوس کی بنده بود ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی گشتاسپ راند سخن گر او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی ترا نیست کس هم نبرد ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین نمانی که پس بر نشیند بزین
بداد ار گیتی که او داد زور فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و سپاه نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد ز چین و ز خلخ برانگیز گرد
چه جویی بنزدیکی مرد پیر که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد همه بوم ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش
نداور در جهان نامداری نوت بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست بباید ز گشتاسپ منشور تخت
چنین داد پاسخ باسفندیار که ای شیردل پرهنر نامدار

هر آنکس که از عهد یزدان بگشت همان عهد او و همان باد دشت
شنیدی همانا که کاوس شاه بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد پر عقاب بزاری بزاری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیوزادی ببرد شبستان شاهان ورا پرد
سیاوش بآواز او کشته شد همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت بپیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند بیارش ببازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه بیاور توان تا پسندیده شاه
ازین پس نپیچد سر از ما کسی اگر کام و گر گنج یابد همی
سپهبد بروها پر از چین بکرد بشاه جهان گفت ازین درگذر
ترا نیست دستان و رستم بکار همی راه جویی از اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان مرا گوشه بس بود در جهان
ز لشکر ترا من یکی بنده ام بفرمان و رایت سر افکنده ام
پدر گفت هر کار تندی مکن بلندی بپای نژندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپه سربسر پیش تست نژندی بجان بداندیش تست
چه باید مرا نیز تو گنج و سپاه همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار که لشکر نباید مرا خود بکار
گرایید و نکه آید زمانه فراز بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیشش بپر باز گشت او شتاب هم از بهر تاج و ز گفتار باب
بایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون مر اسفندیار را

کتایون چو بشنید دل پر ز خشم بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار تویی در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از کلستان همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش ببند نیز مشتاب و بند را هوش
سواری که باشد بنیروی پیل بگفتار خوار آیدش رود نیل
ببرد جگرگاه دیو سپید ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت نیارست گفتن کس او را درشت
بکین سیاوش از افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بده از پی تاج سر را بباد که با تاج شاهی ز مادر نزاد
که نفرین برین تخت و این تاج باد برین کشتن و شور و تاراج باد
پدر پیر گشتست و برنا توی بجنگ و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم میفکن تن اندر بلاها بخشم
جز از سیستان در جهان جای هست جوانی مکن تیز مپمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی نیابی و گر خود بجویی بسی
چنو را بستن نباشد سزا چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم که چون بشکند دل ز تن بگسلم
کنون چون کشم سر ز فرمان شاه چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سرآید زمان بر آنسو کشد آسمان بیگمان
چو رستم بیاید بفرمان من ز من نشنود سرد هرگز سخن
بیارید خون از مژه مادرش همی پاک برکند موی از سرش

بدو گفت کای زنده پیل ژیان
همی خوار گیری بتیزی روان

پسنده نباشی تو با پیل تن
از ایزد مشو بی یکی انجمن

بهر بیش پرژیان هوش خویش
نهاده برین گونه بر دوش خویش

اگر زین نشان رای تو رزم راست
همه کام بدگوهر اهرمنست

بدوزخ مبر کودکان را بپای
که دانا نخواند ترا پاک رای

بماند چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کودکان نیست روی

که چون کابلی بیشه گیرد روان
بماند منش پست و تیره روان

بهر رزمگاه اندر او را بگاه
گذارد بهر زخم کوپال شاه

بسی لشکری خود نباید مرا
جز از خویش و پیوند جندی مرا

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

بیاورد چون باد لشکر ز جای
چو پیلی با اب اندر آورد پای

رفتن اسفندیار بجنگ رستم زال

همی راند تا پیش آمد دو راه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه

سوی گنبدان بود راه یکی
دگر سوی کابل کشیدند اندکی

شتر آنکه در پیش بودش بخفت
تو گفتی که با خاک گشتست جفت

همی چوب زد بر سرش ساروان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان

جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند و یال

بدان تا بدو بازگردد بدی
نگردد تبه فره ایزدی

بریدند برجای جنبان سرش
بدو بازگشت آن زمان اخترش

غمی گشت ازان اشتر اسفندیار
گرفت آن زمان اختر شوم خوار

چنین گفت کانکس که فیروز گشت
سر تخت او گیتی افروز گشت

بدو نیک و بد روز یزدان بود
دل مرد باید که خندان بود

وزآنجا بیامد سوی هیرمند
همی بود ترسان ز بیم گزند

بآیین ببستند پرده سرای
بزرگان لشکر گزیدند جای

سرای برزد و بنهاد تخت
بران تخت شد مرد بد نیکبخت

می آورد و رامشگر اسفندیار
نشسته بشوتن بر شهریار

برامش دل خویشتن شاد کرد
دل رادمردانش آزاد کرد

چو بشکفید از می سالخورد
رخ نامداران و شاه نبرد

بیاران چنین گفت کز رای شاه
بپیچیدم و دور گشتم ز راه

و را گفته بد کار رستم بسیج
ز بند و ز خواری میاسای هیچ

نکردم بزرفتم براه پدر
که آن شیردل مرد پرخاشخر

بسی رنج دارد بجای سران
جهان راست کرد او بگرز گران

همه شهر ایران بدو زنده اند
اگر شهریارند و گر بنده اند

فرستاده باید اکنون دبیر
خردمند با دانش و یادگیر

سواری که باشد ورا فر و زیب
نگیرد ز دور ار رستم اندر فریب

گراید وگر نه آید بنزدیک ما
درخشان کند رای تاریک ما

جوانی ده و دست بند مرا
بدانش ببندد گزیند مرا

نخواهم من او را بجز نیکویی
که او دور دارد سر از بدخویی

بشوتن بدو گفت اینست راه
برین باش و آزرم مردان بخواه

بفرمود تا بهمن آمد بپیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت اسب سیه برنشین
بیارای تن را بدیبای چین

بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

بدان سان که هر کس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
کند آفریننده را بر تو یاد

ببر یخ بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیکنام

هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

رفتن بهمن برسولی نزدیک رستم

دروش ده از ماه و خوبی نمای
بیارای گفتار و چربی فزای

نگویش که هرکس که گردد بلند
جهان دار و از مردمی بی گزند

ز دادار باید که دارد سپاس
کز اویست جاوید نیکی شناس

چو باشد گراینده نیکویی
بپرهیزد از آز و از بدخویی

بیفزایدش کامگاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

هر آن بر که کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیریم راست
بباید برین بر فزونی و کاست

که بگذاشتی سالیان هوشیار
بدیدی بگیتی بسی شهریار

اگر باز جویی ز راه خرد
بدانی که چون تو نه اندر خورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه

تو بیش از نیاکان ما یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی

جهانرا جهان داشت لهراسب شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو بر شهریاری بگشتاسب داد
نیامدش خود زان سپس تخت یاد

سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای
ز آرایش بندگی گشته‌ای

نرفتی بدرگاه او بنده وار
نخوانی کسی را همی شهریار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

همی رو چنین تا بر کیقباد
که تاج فریدون بسر برنهاد

چو گشتاسب بنشست بکیان نژاد
برزم و ببزم و بباز و شکار

پدید رفت دین بهی پاکیزه
نهان گشت بیدادی و بی‌دینی

چو خورشید شد راه کیهان خدیو
نهان شد بدآموزی و راه دیو

وزآن پس که ارجاسب آمد بجنگ
سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ

ندانست کس لشکرش را شمار
پذیره شدستش نامور شهریار

یکی گورستان کرد زان دشت کین
که جایی ندیدند پیدا زمین

همانا که تا رستخیز آن سخن
میان بزرگان نگردد کهن

از اینجا کنون تا حد باختر
همی بشکند پشت شیران نر

ز توران برو تا حد هند و روم
جهان شد مرورا چو یک مهر موم

ز دشت سواران نیزه‌گذار
بدرگاه او بیند چندی سوار

فرستند زین شهر باژ و ساو
که با جنگ او نیستشان زور و تاو

ازان گفتم این با تو ای پهلوان
که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بران نامور بارگاه
نکردی بدان نامداران نگاه

گرانی گزیدستی اندر جهان
همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران چون کنند
مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

همیشه همه نیکویی خواستی
بفرمان شاهان بیاراستی

اگر بر شمارد کسی رنج تو
بگیتی فزون آید از گنج تو

ز شاهان کسی بر چنین داستان
ز بنده نبودند همداستان

مرا گفت رستم ز بس خواسته
بدان کشور و گنج آراسته

بزابل نشستست و گشتست مست
نیارد بهر کار کس پیش دست

چو کار آیدم روزی از رزمگاه
نبیند مرا نیز بر رزمگاه

برآشفت یکروز و سوگند خورد
بروز سپید و شب لاژورد

که او را بجز بسته بر بارگاه
نبیند کسی زین گزیده سپاه

کنون من از ایران بدان آمدم
نبد شاه دستور تا دم زدم

بپرهیز و بیجان شو از خشم اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی

چو اینجا بیایی و پیمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی

بخورشید و روشن روان زریر
بجان پدر آن جهاندار شیر

که من زین پشیمان کنم شاه را
برافروزم این تیره گون ماه را

بشوتن برین بر گوای منست
روان و خرد رهنمای منست

که من چند زین جستم آرام شاه
ولیکن همی از تو دیدم گناه

بفرمان شهریار و من کهترم   ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده با هم بباید نشست   زدن رای و سودن برین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام   جهاندیده رودابهٔ نیک نام
همه پند من یک بیک بشنوید   بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که تان خانه ویران شود   بکام دلیران ایران شود
چو بسته تن از در شاه آورم   بدو بر فراوان گناه آورم
وزآن پس بباشم به پیشش بپای   ز خشم وز کین آرمش باز جای
نه آنم که بادی برو بر وزد   بدانسان که از کوه من بر زد
سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی   بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای   درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند   جوانی ببالای سرو بلند
هم اندر زمان دیده بان چون بدید   سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد بزد سواری دلیر   بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سپاه   تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد همانگه مر او را بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین نامور پهلوست   سرافراز با جامهٔ خسرویست
ز لهراسب دارد همانا نژاد   پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد ببرگاه رفت   زمانی پراندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید   وزو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را   بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد   چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست   که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار   سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی   فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آمد ز نخچیرگاه   زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیار ارجمند   بیارای دل را و بگذار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار   نفرمود ما را می و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه   که با من بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست   همی بگذری تیز کام تو چیست
بدانم که تو خویش لهراسپی   گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم   نبیرهٔ جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود   بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست   چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار   نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه   فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون   جهاندیده و نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او زراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان   برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آنجا بنخچیرگاه   بدید آمد آن پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون   بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت   نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر   پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار   درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است   وگر آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید   نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار   نتابد بپیچد سر از کارزار
من او را بیک سنگ بیجان کنم   دل زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ از آن کوه خارا بکند   فرو هشت از آن کوهسار بلند

رفتن بهمن بکوه و سنگ انداختن برستم

ز نخچیرگاهش زواره بدید   هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار   یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور   زواره همی کرد ز آن کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد   ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور   زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی   بدید آن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار   کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند   همان به که با او مدارا کند
گراید و نکه زو بهتر آید بجنگ   بگیرد همه شهر ایران بچنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای   پراندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید   وزان راه آسان پس اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه   تهمتن بدیدش همانگه ز راه ۱
پیاده شد از باره بهمن چو دود   بپرسید بس نیکوئیها نمود
بدو گفت رستم که با نام خویش   نمودی نیابی ز من کام خویش ۲
همو بد چنین گفت کین مرد کیست   من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدندش با زواره بهم   ز نخچیرگه هر که بد بیش و کم ۳
بدو گفت من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست   خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود   ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وزآن پس چنین گفت کاسفندیار   چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند   بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم از اسفندیار   اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه   برنجید ازینسان بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره برنان نرم   یکی گور بریان بیاورد گرم
بدستار خوان پیش بهمن نهاد   گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند   وز آن نامداران کسی را نخواند
دگر گور بنهاد در پیش خویش   که هر بار گوری نهادی به پیش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد   نظاره برو آن سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی   نبد خوردنش ز آن او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه   ز بهر خورش دارد آن پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان   چرا رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار   چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد   سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش   بکف برنهیم آنگهی جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت   که مردی نباشد ز مردان نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد   که برگیر از آنکس که داری بیاد
بترسید بهمن ز جام نبید   زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت ای تخمهٔ شهریار   تو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک   دلارا ز میخواره بد تنک
همی ماند از رستم اندر شگفت   از آن خوردن و یال و بازو و گفت
نشستند بر باره مرد و سوار   همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام   از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن   پراندیشه شد مغز پیر کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام   دلم شد بدیدار تو شادکام

پاسخ رستم باسفندیار بر دست بهمن

زمن پاسخ این بر اسفندیار / کرای شیر دل مهتر اسفندیار
بدادش یکایک درود و پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
هرآنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و مردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر انسان که اکنون توئی / نباید که دارد سرش سرخوی
بباشیم بر داد یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بد کام پردخته به
ز گفتار آنکس بدی بند شاد / که گیتی که چون تو نزاد از نژاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
چنین است نامت ببر کشوران / بروم و بچین و بخاورستان
ازین بند تا داشتم من سپاس / ستایش کنم روز و هر شب سپاس
ز یزدان همین آرزو خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم
که چیزی نه پسندیده ام جز ترا / بزرگی و گردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم / نخواهش همی نیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن کمرداد بسیار من
که آن نیکویها که من کرده ام / همان رنج و غمها که من خورده ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش این رنج بند آیدم / گر از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی / چو پیوند بد دور نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش
بیاده بیایم بسان پلنگ / ببازو ببندم یکی پالهنگ
ازآنپس که من گردن ژنده پیل / ببستم فکندم بدریای نیل
چو از من گناهی نیابد پدید / گر آنپس سرم را بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ببند تا دل دیو رنجور دار
مگو آنچه هرگز نگفتست کس / بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه / ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یکی مایه ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل ژیان جای تن
تر آن کن که از شهریاران سزاست / مدار آز را دیو بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار زود / که از پاک دادار بادت درود
گرامی کن این خانه ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه / هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان کرد از رنج کور
همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب / اگر دیر رانی بگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردان جنگ / بشمشیر شیر افکنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
گشاییم در گنجهای کهن / که ایدر فکندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / که من کرده کردم بنیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن تیره دل ما چنین روز رخش

چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت بپیچم براه / فراوان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم سست خشم ورا / ببوسم سر و پا و چشم ورا
ببرسم ز پندار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید ببند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش که پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی رفت با موبدی پاک تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
که ایدر بنزدیک رو بید / بنزد مهان زابلستان روید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / برو جامه خسروآیین نهید
چنان هم که در وقت کاوس شاه / وزان نیز پرمایه تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر / بیندیشد از جنگ یک سو کشش
شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هرکسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تابداده کمند / سر ژنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین / بجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی چو اسفندیار / برادنی و مردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / وز آنروی رستم بپرداخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد بر پیش رود / همی بود تا بهمن آید ز رود
چو بهمن بیامد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید از و فرخ اسفندیار / گرچه شنیدی از پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید زو سربسر
نخستین ز رستم درودش بداد / ز پیغام و پاسخ همه کرد یاد
همه دیده پیش پدر بازگفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / برآورد نهنگ او ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / ز پیدا که باز نشنید براز
دگر گونه کارا بکاری بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که آواز روباه نشنیده‌ای
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامدارا انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این شیر جنگ آور رزم ساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیامد همانا شکن
بپوشد که اسب سیه زین کنند / بیالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر کرده پیچان کمند
از آنسو خروشی برآورد رخش / وزین روی اسب یل تاجبخش
تهمتن ز رخش اندر آمد برود / پیاده شد و داد یل را درود

رسیدن رستم اسفندیار بیکدیگر

بس آفرین گفت از ایزد خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامدار انجمن جایگاه / چنین تن درست آمدی با سپاه

بگوییم یکجای و پاسخ دهیم
وزان در سخن رای فرخ نهیم
چنین دان که یزدان گوای منست
خرد زین سخن رهنمای منست

که من زین سخنها بجویم فروغ
نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی
بدین تازه روی تو نگزیدمی

نمانی سیه جز سیاوخش را
مران تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر
ببالا و فرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا
پرستنده و بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد
بجوید ز بخت اندر آید بگرد

همه دشمنان از تو در بیم باد
دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو نوروز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت
چو خشنود گشت آفرین برگرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا
یلان جهان خاک بودن ترا

خنک آنکه چون تو پسر باشدش
یکی شاخ چند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت
بود ایمن از روزگار درشت

خنک زال کش بگذرد روزگار
بگیتی بماند چو تو یادگار
ندیدم ترا یاد آمد زریر
سپهدار و پیل افکن و نره شیر

بدو گفت رستم که ای پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار
که باشد برین آرزو کامکار

خرامان بیاید سوی خان من
بدیدار روشن کند جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست
بکوشیم و با آن بسازیم دست

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
گیا از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام
همه شهر ایران بدو شادکام

نشاید گذر کردن از رای او
گذشت از بر و بوم و از جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان
نپیچم روان آشکار و نهان

بزابل نفرمود ما را درنگ
نه با نامداران این مرز جنگ
تو آن کن که بر پای از روزگار
بران رو که فرمان دهد شهریار

تو خود بند برپای نه بی درنگ
نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
سراسر بدو باز گردد گناه

وزان بستگی من جگر خسته ام
به پیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی ببند
وگر بر تو آید ز چیزی گزند

همه خوبی انگار ای پهلوان
بدی آید از شاه خود بیکران
از آن پس که من تاج بر سر نهم
جهان را بدست تو اندر نهم

نه نزدیک داور باشد گناه
نه شرم آید از تاج و از روی شاه
وگر باز گردی بزابلستان
بهنگام شکوفه و گلستان

بیابانی تو چندان زمین خواسته
که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار
همی جستم از داور کامکار

که خرم کنم دل بدیدار تو
شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان
خردمند و بیدار دو پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی
سر از خواب خوش بر گراید همی
همی باید اندر میان دیو راه
دلت کژ کند از پی تاج و گاه

یکی عار باشد مرا زین سخن
که تا جاودانه نگردد کهن
که چون تو سپهبد سری افسری
سرافراز شیری و کندآوری

بشادی بیایی سوی خان من
بباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی
بکوشی و بر دیو افسون کنی

زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم
ز گفتار تو رامش جان کنم
نگر بند کز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود

نه چندم مرا زنده با بند کس
که روشن روانم برنجد ز کس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار
که ای در جهان از کیان یادگار

همه راست گفتی نگفتی دروغ
بگردی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه
چه فرمود چون من برفتم براه

گر اکنون بیایم سوی خان تو
بوم شاد و پیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو پس روز گردد تباه

یکی آنکه من با تو جنگ آورم
بپرخاش خوی پلنگ آورم
نوازش کنم حق نان و نمک
ز پاکی نژاد اندر آرم شنک

دگر سر بپیچم ز فرمان شاه
بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست
یک امروز با می بساییم دست

که داند که فردا چه خواهد بدن
بدین داستانها نشاید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
شوم جامهٔ راه بیرون کنم

بیک هفته نخچیر کردم همی
بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان
تو با دوده و خویش خویشان بخوان

باز آمدن رستم از پیش اسفندیار

وز آنجایگه رخش را برنشست
دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید
رخ زال سام نریمان بدید

بدو گفت ای مهتر نامدار
رسیدم بنزدیک اسفندیار
سوارش بدیدم چو سرو سهی
خردمند و بازیب و با فرهی

تو گفتی که شاه او بدون کرد
بزرگی و دانایی او را سپرد
بدین بر فزون آمد از آگهی
همی تافت زو فرهٔ شاهنشهی

چو رستم برفت از لب هیرمند
پر اندیشه شد شهریار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای
همانگه بیامد به پرده سرای

چنین گفت با او یل اسفندیار
که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست
مرا نزد من نیز دیدار نیست

همان گر نیاید نخوانمش نیز
اگر زین یکی را سر آید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود
سر آشنا نیش گریان شود

پشوتن بدو گفت کای نامدار
برادر که باشد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را بخت
که یک نامور با دگر کین بجست

دلم گشت از آن کار چون بی بهار
هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کار زاران کردم اکنون نگاه
ببندد همی بر خرد دیو راه

تو آگاهی از کار دین بر منز
ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن
نیوشنده باش ای برادر سخن

شنیدم همه هرچه رستم بگفت
بزرگیش با مردی بود جفت
نشاید دو پای وی آن بند تو
نباید پسند او به پیوند تو

سوار جهان پور دستان سام
بیاری سپه اندر آرد بدام
بترسم که این کار گردد دراز
برزگشتی میان دو گردن فراز

بزرگی و از شاه داناتری
بجنگ و بمردی تواناتری
یکی بزم جوید دگر رزم و کین
نگه کن که تا کیست با آفرین

چنین داد پاسخ ورا نامدار
که گر من بپیچم سر از شهریار
بدان گیتی اندر نکوهش بود
همان پیش یزدان پژوهش بود

دو گیتی برستم نخواهم فروخت
کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هرچیز کاید ز بند
تن پاک و جان ترا سودمند

ترا گفتم اکنون تو رای برگزین
دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست
کسی را بفرمود کو را بخوان

چو خوان خورده شد جام می برگرفت
ز رودین فرا نگاره اندر گرفت
وز آن مردی خود همی یاد کرد
بیامد شهنشاه می باز خورد

همی بود رستم بایوان خویش
ز خوردن نگهداشت هنگام خویش
چو هنگامهٔ خوردن اندر گذشت
ز می شد دلیر آب برتر گذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان
بیارای و آزادگان را بخوان
گرایید آن پیل اسفندیار
تو آیین این نامور یاد دار

بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین با آرایش چین کنند
نشست از بر باره برسان پیل / خروشیدن رخش شد بر دو میل

باز آمدن رستم نزدیک اسفندیار

بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
بر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بر آن کوهه زین که آهنست / همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافشاند تو بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / گر با فر گردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان ترست / بمهر و بدیهیم نازان ترست
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآیین و بیدار و گرد و جوان
خرامی نیرزید مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر / مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداری سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده سام نیرم منم
بخاید ز من چنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم ز گاه
بزرگان که دیدند ببر مرا / همان نیز غران هژبر مرا
چو کاوس جنگی چو خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از پشت اسپان بخم کمند / ربودم سپه و پای کردم ببند
نگهدار توران و ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شدی بدگمان / بدان خویشتن را برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی نامدار / تبه گردد از جنگ من روزگار
که من سام یل را نخوانم دلیر / کز و بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار / نیاید به پیشم هژبر آشکار
بسی پهلوان جهان بوده ام / ببد روز هرگز نه پیموده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمار من برده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / نجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم شد روز و راهی دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش بپیمایم این مایه راه
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد دارم روان یکزمان
تو اکنون چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام / ز تندی و کندی میر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست
بفرمود از آنپس که بر دست راست / نشستن بیارای زانسان که خواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که بردار این و بگشای چشم

مناظره رستم با اسفندیار

هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمه سام کنداورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کنی راد و آنکه ولی پرزداد
سزاوار من گر ترا نیست جای / برانت پروری و نام و رای
وز آنپس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهد پیشگاه

بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیکدل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر از دیو زاد / بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / ورا مرغ و ماهی مگر بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد از افکنده مردار او / ز جامه برهنه تن و خوار او
برافگند سیمرغ بر زال مهر / برو گشت ازین گونه چندی سپهر
از آنپس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
ببد رفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
نجسته بزرگان و شاهان نیا / نیاکان من نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده برش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت / بیاکند و ناپارسایی گرفت
بدو گفت رستم که ای یادگیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تر آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز خوب و راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و سوشنگ بودش پدر / بگیتی شوم خسرو تاجور
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو شادکام
نخستین بطوس اندر آن اژدها / که از چنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش خاک و سنگ
بدریا سر ماهیان بر فروخت / وز و در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
دگر نره دیوان ندیده گمان / تنش بد زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد چرخ بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو چنیاره زین گونه بیجان شدند / ز رنج دل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش بتخم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سربسر / نیاکان ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نجست از بزرگان کمر
زمین را همه سربسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
که کاوس کی جنگ مازندران / بتنها برفتم بمازندران
نه از رشک ماندم نه دیو سپید / نه پیچنده اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب نامی نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود
نشستم همانا فزون صد سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگان بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / پر از آن سر و تاج او خاک را

دگر سام گو بود ما را نیا / بر او از جهان آتش کیمیا
سدیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان ببود از جهان جور
بدان خوی روز سر کز نبود / پی بردنی راه برز نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو ای شاه گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده بدی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتهای جویم / همی جان اندیشها بسکرم

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

زو رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج کردار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
که در جنگ کس روی گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپ است / که گشتاسپ شه پور لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اروند شاه / که او را بدی آن زمان نام و گاه
هم اروند کز گوهر کی نشین / که کردی برو به نشین آفرین
نشین آنکه از کوه کیقباد / خردمند شاهی دلش پرز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ز تخم فریدون بافر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام گردی ببرد
بگویم من و کس نگوید نهفت / که بی ره فراوان درو اید گفت
تو دانی که پیش نیاکان من / بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / اگر چند بر کینه بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست / یکی گر دروغ است بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بنیروی بخت
بر آنکس که رفت از پی دین زمین / نکردند از آن پس برو آفرین
وز آن پس که ما را بگفت گرزم / ببستم بدان دور گردم ز بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من در آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه / که گشتاسب را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / برانسان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز دیوان آن انجمن
بچاره برویین دژ اندر شدم / جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / بمردی بزرگان ببستم میان
ز توران و چین آنچه من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
جهانا ندیدست کوه از پلنگ / نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی تیره دژ بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان شدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
ز هنگام تور فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
بپیروزی دادگر یک خدای / بایران خرامان آمدم باز جای

که ما را بهر جای دشمن نماند / بت و بتخانها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد / بر خاکش تیمار من کس نخورد

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

سخنها کنون شد بما بر دراز / اگر تشنه ای جام می برفراز
چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس / شنیده که گوش کر از بانگ کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / کرا بد ببازوی خویش این امید
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان ندیدند و گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود / کجا زور شمشیر جهانبخش بود
وز آن پس که شد سوی هاماوران / ببستند پایش ببند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری / ز جایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را / تهی کردم آن نامور گاه را
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار آن خسته بود
بایران بد افراسیاب آنزمان / جهان پر ز درد و بد بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایوان کشیدم ز هاماوران / خرد و شاه با لشکری گران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا / بگوش آمد آن بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوش چون آمدی
که کیخسرو از پاک مادر بزاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندر ان انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند / وز او در جهان نام چندی بماند
چه نازی بدین تاج لهراسپی / برین تیغ و گوپال گشتاسپی
که گوید برو پای رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / ازین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازو چو بازوی شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا گرده گر بر کشد روز جنگ
بیفشارد دستش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن همی رنجش آب زرد / همانا نپیچید زان درد مرد
گرفت آنزمان دست مهتر بدست / چنین گفت با شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید اوی / همی فر گیتی بیفزاید اوی
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / نپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه / ببر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / از آن پس نه پرخاش جویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بباشم ز پیشش بخواهش گری / بسازم ز هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی بس از رنج بسیار گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار

کجا دیده‌ای جنگ جنگاوران   کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر   بپیوسته شد میان دو تن روی مهر
بجای تو پاسخ کین آورم   کمان بزه و کمین آورم
مگر کو پس خواهیم آوای رود   بتیغ و بکوپال باشد درود
بپیچی تو از پاسخ اسفندیار   گرازیدن و پیچش کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد   بآورد مرد اندر آید بمرد
ز گوهه بآغوش بردارمت   چنان هم بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج   نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد   بپیوستمان جان او شاد باد
گشایم در گنج و هر خواسته   که دارم نهم پیشت آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا   بابر اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه   گرازان و نازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم   سپاسی بگشتاسب زین بر نهم
وز آن پس ببندم کمر بر میان   چنان هم که بستم به پیش کیان
همه روی بالیز بی خو کنم   ز شاهی تن خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان   کسی را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت   ز پیکار و گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان   کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت   بماندند از آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره   ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید   بجای می کهنه خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می   چه جوید چه گوید ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار   که گشتی نکردی برو بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد   برآورد از آن چشمه آزاد گرد
همان جام را کودک میگسار   بیاورد پر باده شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز   که بر خوان نباید ترا آب نیاز
چرا آب بر جام می افکنید   که تیزی نبید کهن بشکنید
پشوتن چنین گفت با میگسار   که بی آب یک جام دیگر بیار
می آورد و رامشگران را بخواند   ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز   ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار   که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد   روان ترا راستی توشه باد
بدو گفت رستم که ای نامدار   همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با تو خورد نوش گشت   روان خردمند را توشه گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی   بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان خویش   بوی شاد یک چند مهمان خویش
گرایی کنی خانه ما بسور   مباش از پرستنده خویش دور
سخن هر چه گفتم بجای آورم   خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی تو بربند گوش   سوی مردمی یاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار   که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر   چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ   بایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار   چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شوم   بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من   بجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پراندیشه شد   جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا   وگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد   گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من   بد آید ز گشتاسب انجام من

بگرد جهان هر که راند سخن   نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست   بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ   نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد   شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت   بدان کو سخن گفت با وی درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود   همه نام من پیر بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی   نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام   ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همین خوب گفتار من   از این پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ باید بودنی ز من   خرد بیگمان جان نبودی و تن
چنین گفت پس یار افراز مرد   که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگویی تو از کار بند   مرا بند و رای تو آید گزند
که آسمانی سخن دیگر است   که هیچ روان از گمان برتر است
همه پند دیوان پذیری همی   ز دانش سخن بر نگیری همی
تو یکتا دلی و ندیده جهان   جهانبان بزرگ تو کوشد نهان
گر ایدون که گشتاسب از تاج و تخت   نیابد همی سیری از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا   بهر سختیی بر بماند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد   خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار   که او بر نپیچد سر از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند   بماند بدو تخت و تاج بلند
گر شاید که بر تاج نفرین کنم   وزین داستان خاک بالین کنم
همی جان من در نکوهش نهی   چرا دل نه اندر پژوهش نهی
به بی رنج کاری بری بخت خویش   که از بدکنان بد نیابدت بیش
مکن شهریارا جوانی مکن   چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند   میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار   مخور در من و خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من   وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه   که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد   بگشتاسب باد این انجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار   بدو گفت ای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت   بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود   اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی   که تا چیز از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود   بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند ناپاک رای   ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید   بیامد ورا کرد چندین امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت   از آن پس کز او خوب کاری بیافت
همه خواهش او همی خوار داشت   زبانی پر از تلخ گفتار داشت
چنان دان که من سر ز گفتار شاه   نپیچم نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت   بدو نیست دوزخ بدو هم بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد   بداندیش را زو گزاینده باد
تو اکنون بخوشی بر زال پوی   سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن   وزین پس میارای با من سخن
پگاه آی و در جنگ چاره مساز   مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا ببینی بآوردگاه   که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد   چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی   ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم   سرت را بکوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای   بگفتار ایشان بگردیده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار   بآوردگه بر نیاید بکار

به بینی تو فرزند اسپان مرا
همان گرد کرده عنان مرا

که تا نیز با نامداران مرد
باورد که بر بخوبی نبرد

لب مرد برنا پر از خنده شد
همی کهتر آن خنده را بنده شد

برستم چنین گفت کای نامجوی
چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی

بر فردا بیایی بدشت نبرد
به بینی تو آورد مردان مرد

ز من گو سیم وز زیرم اسپی چو کوه
یکایک یکی لشکرم بی گروه

گر از گرز من باد یابد برت
بگرید بدرد جگر مادرت

وگر گشته آیی باورد گاه
ببندمت بر زین برم نزد شاه

سخن گفتن رستم با پرده سرای اسفندیار

بدان تا چنین بنده با شهریار
بجوید بآوردگه کارزار

چو رستم بیامد بپرده سرای
زمانی سپه بود برده بپای

بکریاس گفت ای سرای امید
خوش آن روز کاندر تو بد جمشید

همایون بدی گاه کاوس کی
همان روز کیخسرو نیک پی

در فرهی بر تو اکنون ببست
که بر تخت تو ناسزا بر نشست

شنید آن سخنها یل اسفندیار
بیامد پیاده برنا مدار

برستم چنین گفت کای نامدار
چرا تیز گشتی ز پرده سرای

سزد گر برین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان

که مهمان چو سیر آمد از میزبان
بهشتی بد نام پالیزبان

سراپرده را گفت بد روزگار
که جمشید را داشتی برکنار

که او را ز یزدان کیهان نهشت
ز خوش روز بودش نه خرم بهشت

همان روز کز بهر کاوس شاه
بدی پرده و سایه دار سپاه

که او را ز یزدان همی باز جست
همی خواست دیدار آزاد رست

زمین را سراسر پر آشوب کرد
پر از غارت و خنجر و چوب کرد

کنون مایه داری چو گشتاسپ راست
لشکر تو خونریز از جا براست

نشسته بکدست او رود هشت
که باز ندوات آمدت از بهشت

بدیگر بشوتن که نیک مرد
بجوید بگیتی همی گرم و سرد

بپیش اندرون فرخ اسفندیار
کزو شاد شد گردش روزگار

دل نیک مردان بدو زنده شد
بد از بیم شمشیر او بنده شد

بیامد ببر پهلوان سوار
بس اندر همی دیدش اسفندیار

چو برگشت ازو با بشوتن بگفت
که گردی و مردی نشاید نهفت

ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
ندانم که چون خیزد از کارزار

یکی زنده پیل است بر کوه گنگ
اگر با سلیح اندر آید بجنگ

ز بالا همی بگذرد فر و زیب
بترسم که فردا بپیچد نشیب

همی سوزد از فر چهرش دلم
ز فرمان دادار دل بگسلم

چو فردا بیاید بآوردگاه
کنم روز روشن بدو بر سیاه

بشوتن بدو گفت بشنو سخن
همی گویمت ای برادر مکن

ترا گفتم ام بیش و گویم همی
نه از راستی دل بشویم همی

بیازار کس را که آزاد مرد
سر اندر نیارد بآزار و درد

نخب اید و بامداد پگاه
برد تا بایوان او بی سپاه

بایوان او روز فرخ کنیم
سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم

همه کار نیکوست نزد جهان
میان کهان و میان مهان

همی سر بپیچد ز فرمان تو
دلش راست بینم به پیمان تو

تو با او چه گویی بکین و بخشم
بشویی دل از کین وز خشم چشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار
که بر گوشهٔ گلستان رست خار

بدو گفت گر مردم پاک دین
همانا نزیبد که گویند چنین

گرایدونکه دستور ایران توی
دل و گوش و چشم دلیران توی

همی خوب دانی چنین راه را
خرد را و آزردن شاه را

همه رنج و تیمار ما باد گشت
همه دین زردشت بیداد گشت

که گویند که هرگز فرمان شاه
بپیچد بد و زخم برد جایگاه

وگر چند گویی گنه کار شو
ز گفتار گشتاسپ بیزار شو

نگوید خرد و من چنین کی کنم
که از رای و گفتار تو پی کنم

که کس پیش ازین زمانه بگیتی نبرد
نبرد آنکه نام بزرگی ببرد

گرایدونکه ترسی همی از تنم
هم امروز ترسی ترا بشکنم

تو فردا ببینی که بروز جنگ
چه کار آورم پیش جنگی نهنگ

بشوتن بدو گفت کای شهریار
چنین چند گویی تو از کارزار

که تو تا رسیدی بگرز و کمان
نبد بر تو ابلیس را این گمان

دل دیو را راه دادی کنون
همی نشنوی پند این رهنمون

دلت خیره بینم همی بر ستیز
کنون جامه بر تن کنم ریز ریز

چگونه کنم من که ترس از دلم
بدینسان بپیکار کی بگسلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
چه دانم که پشت که آید بزیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر درد و سر پر زباد

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار بایوان خویش

چو رستم بیامد بایوان خویش
نگه کرد خندان بیاران خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی
ورا دید تیره دل و زرد روی

بدو گفت رو تیغ و جوشن بیار
یکی نیزه و مغفری نامدار

کمان آر و برگستوان آر و گر
کمند آر و گرز گران آر و بر

زواره بفرمود تا هر چه گفت
بیاورد گنجور او از نهفت

چو رستم سلیح نبردش بدید
بر افشاند باد از جگر بر کشید

چنین گفت کای جوشن کارزار
برآسودی از جنگ یک روزگار

کنون کار پیش آمدت سخت باش
بهر جای پیراهن بخت باش

کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چه بازی کند در دم کارزار

چو بشنید دستان ز رستم سخن
پر اندیشه شد جان مرد کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان
چه گفتی کزان تیره گردد روان

تو تا بر نشستی بزین نبرد
بنوفی مگر نیک دل پاک مرد

بفرمان شاهان سر افراخته
همیشه دل از رنج پرداخته

بترسم که روزت سر آید همی
گر اختر بخواب اندر آید همی

همین تخم نیرم ز بن برکنند
زن و کودکانرا بخاک افکنند

بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی بر و بوم گردد مغاک

ورایدونکه اورا رسد این گزند
نباشد ترا نیز نام بلند

همی هرکسی داستانها زنند
برآورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری ز ایران بکشت
بزده سواری ز شیران کشت

همی باش پیشش او بر بپای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای

بچیغوله شو ز پیش جهان
که کس نشنود نامت اندر جهان

گزین بد ترا تیره گردد روان
بپرهیز ازین شهریار جوان

بگنج و برنج این سخن باز خر
ببر پیش دیبای چینی بتر

سپاه ورا خلعت آرای نیز
ورو باز خر خویشتن را بچیز

چو برگردد او از لب هیرمند
تو پای اندر آور برخش بلند

چو ایمن شوی بندگی کن براه
بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد
خود از شاه کردار بد کی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر
سخنها برین گونه آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت
بد و نیک چندی بسر برگذشت

رسیدم بدیوان مازندران
برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین
که لرزان بدی زیر اسپش زمین

اگر من گریزم ز اسفندیار
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من پیر گشتم بروز نبرد
سر چرخ ماه اندر آرم بگرد

ز خواهش که گفتی بسی راندم
بر او دفتر کهتری خواندم

همی خوار گیرد سخنهای من
بپیچد سر از دانش و رای من

گراو بر ز کیوان فرود آوری روانش برین در فرود آوری
از ویژه پستی گنج و گوهر دریغ همان گرز و خفتان و گوپال و تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست ز گفتار با دوست ما را بدست
گراید و گنه فردا کند کارزار دل از جان او هیچ رنجه مدار
گر من تیغ بران بگیرم بدست گرای تن او نخواهم نخست
بپیچم بآورد با او عنان نه گوپال بیند نه زخم سنان
بجنبم بآوردگه راه او بگیرم بنیرو کمرگاه او
ز گوهر با آغوش برگیرمش شاهی ز گشتاسپ ببدیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز وز آن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد دو روز چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بپندازد آن جا ز لاژورد بدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر وز ایدر بهم سوی گشتاسپ
نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار بخوییم جدائی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد بمردی چه کردم گر آری بیاد
تو فرمایی اکنون که پنهان شوم و یابند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر زمانی بپیچید زاندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن که گویی برش را جدا کن ز تن
گر دیوانگان این سخن بشنوند بدین خام گفتار ما نگروند
قبا فی بجای نشسته دژم نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین نویسند همی نام او بر نگین
تو گرپسی که از گوهر بر دارش ببر بر سوی خان زال آرش
نگوید چنین مردم سالخورد بگرد در ناسپاسی مگرد
بگفتم برآنگه بد رای من تو دانی کنون ای مه انجمن
بگفتند و بنهاد سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کامکار بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد ز کوه نیامد زبانش ز لابه ستوه

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر در جنگ

چو شد روز رستم بپوشید گبر نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش بران کوههٔ زین بر پای پش
بیامد زواره سپه کرد گرد بمیدان که آرد بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از بارگه برنشست
سپاهش برو خواندند آفرین که بی تو مباد اسب و گوپال و زین
سپه با برادر هم آنجا بماند سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز گر من دست این بد رگ دیرساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن ندانم کزین بد چه شاید بدن
تو اکنون هم ایدر سپه را بدار شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد زبان بدنشان نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از تخت پیروز و شاد که باشد همیشه دلش پر ز داد
همی رفت رستم زواره پسش که او بود در پادشاهی کش
بیامد چنین تا لب هیرمند همه دل پر از باد و لب پر ز بند
گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار هم آورد تو آمد آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن ازان شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی همان ترگ با نیزه جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی ز زور و ز مردی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید دو را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت که ما را نباید بد و یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم ز پستی بران تند بالا رویم
بران گونه رفتند هر دو برزم که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدین گونه مستیز و زینسان مکوش بدانند یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن بدینسان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی که باشند با خنجر کابلی
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم خود ایدر زمانی درنگ آوریم
نباشد بکام تو خون ریختن ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که چندین بگویی همی نابکار
ز ایوان بشمشیر برخاستی برین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب همانا ندیدی بجنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان اگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین ما سزا اینچنین نیست در دین ما
گر ایرانیان را بکشتن دهیم خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم وگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر سپه یار باید بیار مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگخواه بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم نامجوی بایوان نهد بی خداوند روی
نهادیم پیمان دو جنگی که کس نباشد بدین جنگ فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند همه بیخ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست بشمشیر بردند ناچار دست
چو شمشیر بران برافراختند چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سوار شکسته شد آن تیغها را کنار
چو شیر ژیان هر دو آشفته پر از خشم و اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران فرو ماند از کار دست سران
برافراختند آن زمان یال را ز زین بر گرفتند گوپال را
همی بخشد اندر آورد گرز چو سنگ اندر آید ز بالای برز
گرفتند از آن پس دوال کمر دو اسب تکاور برآورده پر
همی زور کرد این بران آن برین نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند هر دو سوار غمی گشته اسپان از ان کارزار
کف اندر دهانشان شده خاک و خون همه گشته برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آنسو سپاه یکی داغ دل لشکری کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست بدین روز خاکش نشستن خواب
شما سوی رستم بجنگ آمدید خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست برین رزمگه بر نشاید نشست

زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
سواری که نوش آذرش بد بنام / سرافراز و جنگاور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بدکنش / بگفتار شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از راه و فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
اگر چند برنا درشتی کند / بدی را بیهوده پشتی کند
پسندید پیکار جنگاوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را امید و دهید
زواره بیامد پشت سپاه / دمادم برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید برساخت کار

کشته شدن نوشاذر و مهرنوش بدست زواره و فرامرز

سمندی سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوا بنام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او سیج بگذاشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بتندی بنوشاذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پای دار / چو الوای را من نخواهم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوش آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
جوانی که بد نام او مهرنوش / برادرش گریان و دل برخروش
غمی شد دل مرد شمشیر زن / برانگیخت آن بارهٔ پیل تن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن پس فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرای دو پرخاشجوی جوان / یکی شاه زاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدگر کوفتند
برآورد گرد تیز شد مهرنوش / بنودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کو را زند / سر نامداران بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر باره پای اندر افکند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاه آمد بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان و کی زادگان پر ز گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از تاب مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنشان / چنین است پیمان گردنکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند بر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند / بدان چیرگی تیز برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام / کسی کین چنین کرد نستوده‌ام
دو دست برادر ببندم کنون / گر او بود اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان مکشش / ستودان برین کار بیهوده کیش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس بر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
ترا ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد جنگی زمانت فراز
تن رخش با مرد و رانت بتیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس / نگویند کین با خداوند کس
بگردند ما نی هنرمند جنگ / بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ
بدو گفت رستم کزین گفت و گوی / چه آید مگر کاهش آب روی
بیزدان گرای و زیزدان گشای / که اویست بر نیکویی رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / ببر بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ کرد / بروها و چهرش پر از رنگ کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان / نرستی کس از تیر او بی‌گمان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چنان از کمان تیر بگشاد شست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت برگردش اسفندیار / نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی / تن رستم از تیر خسته شدی
برو تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم از آن کارزار
تن رخش از آن تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگی درست
فرود آمد از رخش رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنین با خداوند بیگانه شد

هزیمت شدن رستم از پیش اسفندیار

ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای مهتر نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی / چو آواز شیر ژیان بشنودی
چرا شیر جنگی چو روباه شد / ز جنگش چنین دست کوتاه شد
تو آنی که دیو از تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
زواره پی رخش رخشان بدید / که از روز با خستگی برکشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت اسب مرا برنشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که زین دوده سام شد رنگ و بوی
همه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیها بر آزار چیست
اگر من ز پیکار اسفندیار / سری بر سر آرم بدین روزگار
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت / دو دیده بسوی رخش بنهاد تفت
چنان هم همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان / برآهنج و بگشای گردی میان
پشیمان شو و دست را ده ببند / کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بی گناهت برم
دگر جنگ سازی تو اندرز کن / یکی را نگهبان ایوان کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بسوزش مگر زو ببخشد گناه
بکردار گر باشدت رهنمای / که بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / نه تیغ و نه بند دست کوتاه گشت

ترا آشتی چنین راستی باز کرد / شب تیره و مرگ کز جو بذ برد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و یکزمان نغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را که دارم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه را ببستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار / که ای پرمنش پرمنا ساز بذ
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
پذیرم همه من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام گرشی بکار
سخن هرچه بذرفتی از من بکن / وزین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / که بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از و از بر اسفندیار / نگه کرد تا چون شود نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی برود / ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت با داور داد و پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بدان روی رودش بخستگی بدید
همی گفت کین را نخواند مرد / یکی زنده پیل است با دار و برد
گذر کرد بر خستگیها ر آب / از آن زخم پیکان شده پر شتاب
شکستی بماند بد اسفندیار / همی گفت با داور کامکار
جهان آفرینی که خود خواستی / زمین و زمان را تو آراستی
بدانگه که شد نامور باز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاذ کرد و از مهرنوش / پشوتن بیامد برآورد جوش
سراپرده شاه پر خاک بود / همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان بر کنار
همی گفت زارای دو گرد جوان / که جان شد برین کالبد ناتوان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین کشتگان آب خونین مریز
که سوفی نپیچم ز خون رخشن / نشاید بجان اندر آمد بخشن
همه مرگ راییم برنا و پیر / برفتن خرد باذمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
بیامد فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوشاذ و مهرنوش / ببینی تو در آز چندین مکوش
بچرم اندرست کار اسفندیار / ندانم چه یابد بر از روزگار
نشست از بر تخت با سوک و درد / سخنها ز رستم همی یاد کرد
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / بپیچد ز چنگال مرد دلیر
بر رستم نگه کردم اندرین / بدان زور و بالای آن پیلتن
نیایش گرفتم بیزدان پاک / کز ویست امید و زو ترس و باک
که پروردگار آن جهان آفرید / بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنان کارها رفت بر دست اوی / بدریای چین در بدی شست اوی
همی بر کشیدی نشستش نهنگ / بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بر آنسان بخستم تنش را به تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
پیاذه بپیمان ز بالا برفت / سوی روذ با گرز و شمشیر تفت
بر آمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که چون او بایوان شود / روانش ز ایوان بکیوان شود
وز آن روی رستم بایوان رسید / مرورا بران گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / از آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند روداوه موی / وز آواز ایشان همی خست روی
ازو برکشیدند پیر چان / بیامذ زواره گشاذش میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / برو بند هر کس که بد چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم برخسان گرامی پسر
بدو گفت رستم که زین غم چه سود / که این ز آسمان بوذ نی کار زود
به پیش است کاری که دشخوارتر / وزو جان من پر ز تیمار تر
که هرچند من بیش ورزش کنم / که این شیردل را فروزش کنم
نخوردیم هیچ جز همه ناخوشی / بگفتار و کردار گردنکشی
ببینم بهر سو بگردد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین بر چنان شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار / از آن زور و آن بخشش کارزار
خدنگم بسندان گذر یافتی / زبون داشتی گر پر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که بر سنگ بر زد خار
اگر بردمی دست را سوی سنگ / بحکم شدی سنگ چون باد رنگ
گرفتم کمربند اسفندیار / گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی نهنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
بنزد همی جوشن اندر برش / ز آن تاره پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / بدان تیزکی چشم او خیره شد
نخستم من از جنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا نگردانم از رخش پای
بجای شوم کو نیابد نشان / ز زابلستان گر کند سر فشان
سرانجام از آن کار سیر آید او / اگرچه ز بد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر هوشدار / سخن چون بجای آوری گوش دار
همه کارهای جهان را درست / نگر مرگ کان را دری دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یاد خواهم برین
گرو باشدم زین سخن رهنمای / بماند بر و بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کند و مند / چو گشتند هر سه بران راه کند

آمدن سیمرغ بنزد زال و رستم

ز اسفندیار آن بد بد بسند / سپهبد بر آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسون کرد چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر برون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت / ز بالای آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
نشد تیز با عود سوز از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
ز پیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد
وز آن خستگی بیم جانست و بس / گزان گونه هرگز ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار / نگوید همی جز که کارزار
نخواهد همی کشور و گنج و تخت / بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بزد گو غلامی بمن رخش را / همان پر فراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بچاره برآوار یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیش تو اندر زمان
چو رستم بر آن تند بالا رسید / همان مرغ روشن دل آورا بدید
بدو گفت کای زنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر
همه سیستان پاک ویران کنند
نگه کرد مرغ اندران خستگی
ازو چار پیکان به بیرون کشید
یکی پر من تر کرد ان بشیر
برون کرد پیکان شش از گردنش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن
بدو گفت رستم گر آواز بند
بدو واز پاسخ گر اسفندیار
بجویی فزونی بر اسفندیار
گرایدو نکه او را بیابد زمان
چو بشنید رستم بدان شاد گشت
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
همان نیز تا زنده باشد ز رنج
شگفتی نمایم هم امشب ترا
چو بشنید رستم میان را ببست
چو آمد بنزدیک دریا فراز
بفرمود تا رفت رستم بپیش
بدو گفت شاخی گزین راست تر
بر آتش بر این چوب را راست کن
چو ببرید رستم تن شاخ گز
بدو گفت اکنون چو اسفندیار
نگه باز کردد بشیرین سخن
چو پوزش کنی چند و نپذیردت
ابر چشم او راست کن هر دو دست

چو اکنون نمودی بما پاک چهر
کنام پلنگان و شیران کنند
بجست اندران نیز پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید
بمال اندران خستگیهای تیر
بند خسته یا بسته جای تنش
تویی نامبردار هر انجمن
بنوفی من او را اگر دی نژند
اگر سر بخاک آوری نیست عار
گر او کوشش و جستن کارزار
نیندیشد از پوزش پیکار تن
وز اندیشه بستن آزاد گشت
بگویم همی با تو راز سپهر
رهایی نیابد نماندش گنج
ببندم ز گفتار بد لب ترا
وز آنجا یگه رخش را بر نشست
فرود آمد آن مرغ گردن فراز
بمالید بر تارکش پر خویش
سرش برتر و تنش بر کاست تر
یکی نغز پیکان نگه کن کهن
بیاید ز دریا بایران و مرز
بیاید بجوید ز تو کارزار
بیاد آیدش روزگار کهن
همی از فرومایگان گیردت
جهان چون بود مردم گز پرست

گرایدو نکه رستم نکرد و درست
شود کشته این تهمه باد تن
بران خستگیها بمالید پر
بدو گفت کین خستگیها ببند
بران هم نشان رخش را پیش خواست
همانگه خروشی بر آورد رخش
چرا رزم جستی ز اسفندیار
مر اکشتن آسان تر آید ز ننگ
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
یکی لابه آور تو فردا بپیش
پس آنگه یکی چاره سازم ترا
بدو گفت گز گفت تو نگذرم
که هر کس که او خون اسفندیار
بدین گیتیش شور بختی بود
بر و رخش رخشنده را بر نشین
همی راند تا پیش دریا رسید
بر رستم نمود آن زمان راه خشک
گزی دید بر خاک سر در هوا
برین گز بود هوش اسفندیار
بنه پر و پیکان برو بر نشان
بدان راه سیمرغ بد رهنمای
تو خواهش کن و خوبی و راستی
که تو چند پوییدی اندر جهان
بزه کن کمان را و این چوب گز
زمانه برد راست آن را بچشم

بگا خواهم اندر جهان جای تست
کنون بر چه رانیم رای و سخن
هم اندر زمان گشت با زور و فر
همی باشش یک منقار دور از گزند
فرو کرد منقار و برداشت راست
بخندید شادان دل تاجبخش
که او هست رویین تن و نامدار
اگر باز مانم بجایی ز جنگ
سر از جنگ جستن پشیمان کنی
فدا دارد او را تن و جان خویش
بخورشید سر بر فرازم ترا
وگر تیغ بارد هوا بر سرم
بریزد ورا بشکرد روزگار
وگر بگذرد رنج و سختی بود
یکی خنجر آبگون بر گزین
ز سیمرغ روی هوا تیره دید
همی آمد از باد او بوی مشک
نشست از برش مرغ فرمانروا
تو این چوب را خوار مایه مدار
نمودم ترا از گزندش نشان
همی بود بر تارکش بر بپای
نکوب ایچ گونه در کاستی
برنج و بسختی ز بهر جهان
بپرورده پیکانش بر آب رز
بخشمت نخست اندر آری بخشم

تن زال را مرغ پدرود کرد
بکرد آتش و چوب بی تاب کرد
ببیند همانگه ز که بر دمید
بپوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
چو بشنید آوازش اسفندیار
گمانی نبردم که رستم ز راه
شنیدم که دستان جادو پرست
پشوتن بدو گفت با آب چشم
میان یلان این دلیری چه بود
بپوشید جوشن یل اسفندیار
فراموش کردی تو سگزی مگر
بکوبمت زان گونه امروز یال
بگفت ای گزیده یل اسفندیار
تو با من بدی با چه کوشی همی
بخورشید و ماه و با ستا و زند
بیایی ببینی یکی خان من
کنم بار بر بارگیهای خویش
پس از شاه بگشاده را شایدم
همی چاره جوییم که تا روزگار
از ایوان و خان چند گویی همی
دگر باره رستم زبان برگشاد
هزارانت گوهر دهم شاهوار
هزارت کنیزک دهم خلخی
همه پیش تو پاک گرد آورم

ازو تار و از خویشتن پود کرد
گز از آب رز است و شاداب کرد

از آنجا یگه شاد دل بر پرید
یکی تیز پیکان بدو در نشاند

جنگ دوم رستم با اسپندیار

که کین جوید و رزم اسفندیار
سلیح جهان پیش او گشت خوار
بایران کشید گبر و ببر و کلاه
بخورشید یازد بهر کار دست
که با دشمنت باد تیمار و خشم
که چندین همی رنج باید فزود
بجنگ اندرون آلت کارزار
کمان و بر گرد پرخاش خر
کزین پس نبیند ترا زنده زال
ایا پیر ناگشته از کارزار
دو چشم خرد را بپوشی همی
که دل را بتابی ز راه گزند
روندست کام تو بر جان من
بگنجور ده تا براند ز پیش
همان نیز گر بند فرمایدم
ترا سیر گرداند از کارزار
رخ آشتی را بشویی همی
مکن شهریارا ز بیداد یاد
ابا یاره و طوق و با گوشوار
که زیبای تاجند با فرخی
ز زابلستان نیز گرد آورم

بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
چنین گفت پیش پشوتن که شیر
همان بارگش رخش زیر اندرش
جز افسون آرد از جادویان بگذرد
چه بودت که امروز پژمرده
ندانم که بخت که شد کند رو
خروشید چون روی رستم بدید
تو از جادوی زال گشتی درست
چو رستم مر او را بران گونه دید
بترس از جهاندار یزدان پاک
بداد از زرتشت و دین بپیچ
نگیری بیاد آن سخنها که رفت
گشایم در گنج دیرینه باز
برابر همی با تو آیم براه
نگه کن که دانای پیشین چه گفت
چنین داد پاسخ که مرد فریب
اگر زنده خواهی که مانی بجای
مکن نام من زشت و نام تو خوار
هزارانت ریدک دهم نوش لب
در گنج سام و نریمان و زال
همه مر ترا پاک فرمان کنند

چو اندر هوا رستم او را بدید
چو شد راست پر با بر و بر نشاند
میان شب تیره اندر جهید
همان از جهان آفرین یاد کرد
بر آویز با رستم کینه کش
نباشد برد جادو دلیر
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
برابر نکردم همی با خرد
همانا که شب خواب نشمرده
که کین آورد هر زمان نو بنو
که نام تو باد از جهان ناپدید
وگرنه تن تو همی دخمه جست
یکی باد سرد از جگر بر کشید
خرد را مکن با دل اندر مغاک
بنوشان ز آواز فرتی همی
وگر پوست بر تن بگیسی رات گفت
که من گرد کردم بروز دراز
روم هر که فرمان دهی شش شاه
که هرگز مبادا اختر شوم جفت
نیم روز پرخاش و روز نهیب
نخستین سخن بند ما را بسای
که چون بند نباید ازین کارزار
پرستنده تخت تو روز و شب
گشاده کنم پیش تو ای همال
که دشمن بدخواه را بشکنند

ازان پس چو پیشت پرستار بیش / روم تا به پیش شه کینه کیش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را در تن خود مکین
بخر بند و بگر ترا دست هست / بمن بر ببخشاید ایزد پرست
که از بند تا جاودان نام بد / بماند بمن وز تو بندگی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی تو ای نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون / سر خویش را کرده باشد زبون
جز از بند یا رزم چیزی مجوی / چنین گفتنیها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بود آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان / خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای پاک دادار هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / توان مرا هم روان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همه جنگ و مردی فروشد همی
به بادافره این گناهم مگیر / توی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد پیش جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان

کشته شدن اسفندیار بدست رستم

ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چینی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بران باره نامدار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بران خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت بر ما شب تیره ناک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا در پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن بر او جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بران گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآهخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست / ببد کار هرگز نیازید دست
بدی را که زو رست گیتی ببرد / پر از آرزو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار / که هرگز نبینند بد از روزگار
جوانان گرفتندش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار
پشوتن برو بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمه شهریار
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای
که کند آن بسنده دندان پیل / که آکند این موج دریای نیل

چه آمد برین تخمه از چشم بد / که برکندش پیکان بدر پسند
کجا شد دل و هوش و آیین تو / ترا ماهی و اختر و دین تو
کجا شد بزرم اندرون ساز تو / کجا شد بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان از بدخواه پاک / نیامدت از کوه و از پیل باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک چینت پروردگار
چنین گفت پر دانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه / که این بود بهر من از تاج و گاه
تن زنده را خاک باشد نهال / توار گشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما / گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز / نبد رو مرا روز کار گریز
امید من آنست کاندر بهشت / دلارا من بدرود هر چه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که ایرنگ و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار / ترا رنج بهر آمد از روزگار
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بکژی نیفکند بن
که تا من بگیتی کمر بسته ام / همه رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست اوی / بدیدم کمان و بر و دست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
که او را همی روز باز آمدی / مرا کار گز کی فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز یکدم نشاید زدن
بهانست گز بد بهانه منم / وزین تیر گز در فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را و سپردن بهمن بدوی

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و نزد آی / که ما را دگرگونه تر گشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی برو رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش / بیامد بپایش برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم / همی مویه کردش بر آوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / از ایوان چو باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند جنگی نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم همی گفت زال ای پسر / ترا بیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / وز اختر شناسان روی زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید برو روزگار
بدان گیتیش نیز سختی بود / ورا گشتن و شور بختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هرچه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
مرا گفت شو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و تخت / بدو ماند و ما بندیم رخت

کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
ز من تو پند و ارش اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / همه کار بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و رزم و چوگان و بار / بزرگی و بر خوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ کم بود نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببرزد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چو بشنید گویان سخن / بدو گفت نو گیر چون شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست / بدین دین به رهنمای منست
گزین نیکوییها که تو کرده‌ای / ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نام نیکت ببد بازگشت / ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین / چنان بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای

پیغام اسفندیار بگشتاسپ در سرزنش کردن

چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم چنین بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / ببد کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی ترا خواست گشت
بپیش جهان پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چو این شد ترا مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت و کوشش مرا
چو گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگذرد از مرگ پیکان تیر
شو ایمن از گنج و از تاج و گاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
گر و باز گردی بماند بگوی / که مرگ آمد این بار پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / ببین نیز چهر مرا در کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت / گر از بخردان نیز بشنایدت
همان خواهران نیز و جفت مرا / که جویا بدی بی نهفت مرا
بگویی بدان پر هنر بخردان / که هر دو بباشند تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی / ز شرم آورد جان تاریک اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک
بر و جامه رستم همی پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخونی شده در جهان نام من / ز گشتاسپ شد بد سرانجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت / که شد در جهان شاه بی یار و جفت
روان تو باد آسمان بهشت / بداندیش تو هرچه زو بر گذشت
زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست پذرفت ازو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان / که یاد آر از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو برگشت روز و چو بیگه کار / نخست اندر آید ز پروردگار
دو پهلو پر آشوب از خشم بد / نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / ببینی ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار / بپیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان / نتابد بداندیش و نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نیک یاد آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار / تو چشم بلا را بتندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یک روی آهن بقیر / پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بر و نامدار انجمن
وز آن پس که پوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین / ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی / همان جوشن و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / بمژگان همی خون دل بر فشاند
تهمتن بردش بایوان خویش / همی پرورانید چون جان خویش

آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی بر آمد ز ایوان بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران ز هر سو که رفت آگهی / بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین / که چون تو نبیند زمان و زمین
کس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردن فراز
بپالود تیغ و بیالود کیش / جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / وز آزرم گشتاسپ بستند چشم
بآواز گفتند ای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی / تو بر گاه تاج مهی بر نهی
سرت راز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی / پر از خاک شد کاخ و دیوان اوی
ز ایوان برفتند با خواهران / چو پوشیده رویان برهنه سران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / همی بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان از پشوتن بر آویختند / همه خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تنگ تابوت سر بر گشای / تن کشته از دور ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان / خروشان و گوشت از دو بازو کنان
بآهنگران گفت سوهان تیز / بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران دید شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه
شد از هوش پوشیده رویان اوی / پر از خون دل جعد مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
نشد کس ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند از مهر یال و برش / کتایون همی ریخت خاک از برش
که او شاه را روز برگشته بود / بر آورد بر پشت او کشته بود
همی گفت مادرش کای شوم پی / بپشت تو برگشته شد شاه کی

ازین پس گر آید بخواهی بجنگ / گر آزاد خواهی بجنگ نهنگ
زبالش سر اندر آورد بخشید / همه خاک بر تارکش بر بخشید
بابر اندر آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد بایوان شاه
پشوتن چو دیدش بر او بر نماز / چو تنگ اندر آمد بر تخت فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده / دم از شهر ایران بر آورده
ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو باد افره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت / که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
جهان شد پر از دشمن و بدزبان / نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد / که ای بدکنش شوم بی راه مرد
بگیتی نمانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این بدان آن بدین برزنی
نداری همی جز بد آموختن / بریدن ز نیکی بدی توختن
یکی تخم کشتی که اندر جهان / برش هر سوی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همه کشته شد
تو آموختی شاه را راه بد / ایا پیر بی مغز دور از خرد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود برکف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد
جو اندرز بهمن برستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز آن شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
بآواز با شهریار جهان / پشوتن بگفت آنچه بودش نهان
چو پردخت شد از بزرگان سرای / برفتند با آفرید و همای
بپیش پدر بر بخستند روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسب گفتند کای نامدار / ببین تیشه از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر / همی کرد پیوند ز چنگال شیر
ز ترکان همه کین ما باز خواست / بدو شد سرا پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی گردش بلند / بنعل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
جو ارجاسب آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی / برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چو نوشاذر زردهشتی بکشت / گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو دیدی که فرزند تو خود چه کرد / برآورد از ایشان دم باد و گرد
ز رویین دژ آورد مادر برت / نگهبان کشور بدو افسرت
از ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بی جان شود / جهانی پر از زار و پیچان شود
ز سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی مثال
ز آزرم باذ از ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بداذی فرزند را / نه از دوده خویشان و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین آتش کودکان آب ریز
بیامد پشوتن بایوان شاه / زنان را بیاورد از آن جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین بتندی چه گویی برش
که او شاد خفت و نوشین روان / کسی آمد از مرز و از مرزبان
چه داری کنون دل بتیمار اوی / کنون در بهشت است بازار اوی
ببند رفت باذر زرین دار و بند / بداد خداوند گرد او سپند
از آن پس بسالی بهر برزنی / بایوان خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند و دستان زال / همی مویه کرد اندر بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخجیرگاهی و گلستان

سواری و میخوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پدر داشتی / شب و روز خندان پدر داشتی
چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین گشتاسب بر بسته شد
یکی نامه بنبشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد

نامه رستم بگشتاسب بپوزش از کار گذشته

سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه نبودش نخست
دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه از رنج خویش
زمانش چنان بود بگشاد چهر / مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بران گونه بد گردش آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ تر از اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم / ز اندرز فام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / گزین پس نیندیشد از کار تیر
نهان تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده گشت از میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همی کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز اوش / سخن گفتن از کین و از رزم اوش
از آن نامور شاه خشنود گشت / همه انده و درد او سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / بزد نیز بر دل ز تیمار تش
هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامه رستم از گشتاسب

چنین گفت کز گردش چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی / وگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گرد گذشته نگشت
تو آنی که بودی و زان برتری / بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی بر آهخت باید نخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بر آنسان که رستمش فرموده بود
چنین تا برآمد برین سال چند / ببند شاه زاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دوربین / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسب از نیک و بد / کز آن پادشاهی بهمن رسید
بجاماسب گفت ای پسندیده شاه / ترا کرد باید بهمن نگاه
ز دانش هنر هرچه بایست اندروی / بجا آمد و گشت با آب روی
بیگانه شهری فراوان بماند / کسی نامه تو بر او برخواند
ببهمن یکی نامه باید نبشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی چنو یادگار / گسارنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را / بفرمود فرخنده جاماسب را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش رزم جوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
چو بهره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسب نامی ترست
بنخت تو آموخت آهنگ درای / بپرد گر نیستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان / که نامه بخوانی بزابل همان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / بر آرای کار و ره یکی ساز
بر رستم چو برخواند نامه پدر / ببند شادمان و ز دانش بذیر
ز هر چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و ز خنجر آبگون
بر کهتران و ز برتر گمان / ز کوپال و ز خنجر هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر

ز بالای و از جامه تا برید / پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت تا رنگ زرین دو جام
همان پاک رستم به بهمن سپرد / برنده بکجوز او برشمرد
تهمتن بیامد دو منزل براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی پسر بنگرید / شد از خون مژگان رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو پس / نمانی جز او را بگیتی بکس
ورا یافت روشن دل و یادگیر / وز آن پس همی خواندش اردشیر
گوی بود با زور و گسترده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت اوی / ز زانو فروتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بجنگ کاه / همی کرد بالای او را نگاه
بمیدان و هنگام بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی / بمیخوردن اندرش بفریفتی
همی گفت کاینم جهاندار داد / غمی بودم از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو کم شد سرافراز رویین تنم
برآمد کنون کار اسفندیار / که جاوید بادا تن شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته

داستان شغاد با رستم

دلش باد شادان و تاجش بلند / تنش دور از آسیب و جانش ز گزند
ز اسفندیار آمد این داستان / بپایان شد از گفتهٔ باستان
یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
بجا نامهٔ خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو رومی پرند
ببخشش همه گنج پر اکند / بدانائی از نام گنج آکند
بزرگست و چون سالیان بگذرد / ازو گوید آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز دادش جهان پر شد آزاد کار
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم برین گونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
همه شهر ایمن بدین باورند / چو آنها که بد دین و بدگوهرند
که تا او بتخت کیی برنشست / در کین و دست بدی را ببست
بپیچاند آنرا که پیشی کند / وگر چند بیشی ز پیشی کند
ببخشاید آنرا که دارد خرد / از اندازهٔ روز بر بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش / همین روز را سودمند آیدش
ازان برتران یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین یادگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ باشد نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو

آغاز داستان

چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازندهٔ رود و سازنده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ورو شاد شد دودهٔ نامدار
ستاره‌شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز دانش پژوه و ز یزدان پرست / برفتند با زیج هندی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بران کودک خرد مهر
ستاره‌شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد برین کودک خرد مهر
جوان خوب چهره بمردی رسد / بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پر خروش / همان شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وز آن پس نماند بگیتی بسی
غمی شد ازان کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم تویی / نمایندهٔ رای و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردش سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بدان سال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیان را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد درخورش / فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب / که اختر بنودی برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه شد مهتر کابلی / گمان زد که زو رستم زابلی
نگیرد ز کابل درم نیز یاد / ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن بستدند / همه شهر کابل بهم بر زدند
دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی برین کار نام آوریم
بگفتند هر دو برابر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
بنگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر این سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا ناسزا خوانم اندر گهر
برآشوبد او را سپه از بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخجیرگاهی نگه کن براه / بکن چاه چندی بنخجیرگاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز / بن اندر نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربهٔ آبگون / سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بچاه آر صد مرد نیرنگ ساز / بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سخن نیز با هیچکس
بشد شاه و رای از منش دور کرد / بکنبار آن بی خرد سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند / بخوان پسندیده شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم بدین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه ای / برادر نه ای خویش رستم نه ای
نکردت یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و بر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / سری پر ز کین و دلی پر ز درد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلش پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه چو روی پسر دید زال / چنان برز بالا و آن قد و یال
بپرسید بسیار و بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمه سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونست کار تو با کابلی / چه گوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکویی بد مرا بیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد بدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین باژ و ساو / نه با سیستان ماندایم تاو
ازین پس نگویم که او رستم است / نه زو مهتری و گوهر من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش / که مه کشورش باد و مه افسرش
من او را بدین گفته بی جان کنم / برو بر دل دوده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند / بپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیباید اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر رو جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نبشتم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او خود پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی مهمان شدست
پیاده کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین است رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره پس نامور صد سوار / بیاورد همان نیز صد نامدار
بداختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
برو ماند میان سپه جای کین / نجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه راه بد کنده در زیر چاه
زده جویها را بن اندر زمین / همان تیغ و زوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
گر آید گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آی ازان گرد زنهار خواه

سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه برنهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
بزرگی ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / بیفزود ازان پایگاه ورا
بفرمود تا برنشیند ز پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزه زمینش دل آرای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت / بشادی نهادند بر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی برنشاند
وز آن پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر کرده گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور / کسی کو باشد تکاور ستور
بجنگ اندرش گور و آهو بدشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب و نخچیر و گور
بنخچیری کاید کسی را زمان / بپیچد دلش گرد گمان
چنین است کار جهان جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
ببر یا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگاور تیز چنگ
همان پشه و مور در جنگ مرگ / یکی باشد ایزد بدین نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند بر دست او بر شغاد
زواره همی راند با پیلتن / تنی چند از آن نامدار انجمن

افتادن رستم با زواره در کابلستان بچاه

بنخچیر لشکر پراکنده شد / بره بر یکسو ازان کنده شد
زواره تهمتن بران راه بود / کجا اندران راهها چاه بود
همی رخش ازان خاک می یافت بوی / تن خویش را کرد گرد چو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگ دل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و جای گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی ازین بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران بتاراج و آویختن
گه آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته در دست اهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / ز دشت اندر آمد بنخچیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش ناشسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بود این بدین دشت نخچیرگاه

شوم زود وچندی پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
نگر چشمکیهات کی دو درست / بباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک / تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان نماند بسر آید زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بیور میانش باز
نه افریدون واز کیقباد / بزرگان وشاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند وما دیرتر مانده‌ایم / چو شیر ژیان در گذر مانده‌ایم
فرامرز نور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش بر آور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیرگیر
ببیند مرا و کند آیدم / کمانی بود سودمند آیدم
بدرد مگر زنده شیری تنم / زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید / بزه کرد ویکبار شست اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیرش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر برابر چنار / بدو برگذشته بسی روزگار
میانش تهی بود وبرگش بجای / نهان شد پس پشت مرد بد رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت وبرادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آنپس که جانم رسیده بلب / برین کین من ناگذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش
بگفت این وجانش بر آمد ز تن / برو زار گریان شدند انجمن
زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان و خرد
از آن نامداران سواری بجست / گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان وسپاهش همان / سواری بجست از بد بدگمان
خروشی بر آمد ز زابلستان / ز بدخواه واز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زارای گو پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گوی پر فراز اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن سگ بی‌بن شوربخت / بکند از بن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباه شوم / همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد بیاد انجمن روزگار / که داند شنید این از آموزگار
که شیری چو رستم بران تیره خاک / ز کفتار روباه گردد هلاک
چرا بیش از ایشان بدم زنده باز / چرا مانده‌ام در جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم خورد و آرام و نام
نگوا شیرگیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر کنداورا
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد / جهان را بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر و گریان شده / ز سوگ جهانگیر بریان شده
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بودند چاه
برو مویه بس تا نهادند تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت

گشادند آن میان پیلتن پهلوی / برآهیخت ازو جامه خسروی
نخستین بشستند ز آب گرم / بر و یال و ریش و تنش نرم نرم
همه عنبر و زعفران سوختند / بر زخمهاش بر و دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیباش بر پار آراستند / وز آنپس گل ومشک و می خواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون / بشانه زد آن ریش کافورگون
بدجای تن را همی بر دو تخت / تنی بود اگر سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / برو میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها را گرفته بقیر / بر آلوده بر قیر مشک و عبیر
ز جاهی برادرش را برکشید / همی دوخت جایی که خسته بدید
ز بر مشک و کافور و روشن گلاب / چنان هم همی ریخت بر جای خواب
وز آنپس تن رخش را برکشید / بشست و بر و رخ جامه گسترید
بشستند و کردش ز دیبا کفن / بجستند جایی درختی کشن
برفتند بیدار دل درگران / بریدند ز و تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز زابلستان تا بکابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / پی رخش را بند بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند / ز انبوه چون باد پنداشتند
بدو روز و یک شب بزابل رسید / کپش بر زمین بر نهادند بید
زمانه شد از درد او پرخروش / تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه بر مهامویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه‌ها ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت
سرانگه که بود از پرستندگان / از آزاد و از پاک دل بندگان
می و مشک با گل بر آمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی باده شاهان ببزم / نپوشی همی بر مسکام رزم
بخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / گریزان ازو داد و دور آری گشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور گرد گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / کرا غاز گنج و فرجام رنج
بریزی بخاک از همه ز آهرمنی / اگر دین پرستی گرامی منی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای

رفتن فرامرز بکین خواستن رستم بکابل

فرامرز چون سوک رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانه پیلتن باز کرد / سپه را ز گنج درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاژورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / شد روشنایی خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز چاچی خدنگ
از انبوه پیلان و گرد کبود / زمین از آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نه برداشت از روی شاه
خروشیدن آوای کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه / بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
بکند گشت آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند

بگشتند چندان ز گرد اندر هند	هم از پرسش نامداران سند	که کل شد همه خاک آوردگاه	پراکنده شد هند و هندی تباه
دل از مرز و از خانه برداشتند	زن و کودک خود بگذاشتند	تن مهتر کابلی پر ز خون	فکنده بصندوق پیل اندرونا
بیاورد او را بزنجیر گاه	بجایی بجا کنده بودند چاه	همی برد بدخواه را بسته دست	ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد رسن برکشید	جهان کابستوان دی آمد پدید	ز جاه اندر آویختش سرنگون	تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را با آتش نهاد	وز آنجایگه رفت سوی شغاد	بکردار کوه آتشی برفروخت	شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید	همه خاک او سوی دستان کشید	چو روز جفا پیشه کوتاه کرد	بکابل یکی مرد را شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند	که منشور تیغ ورا برنخواند	ز کابل بیامد پر از داغ و دود	شده روز روشن برو بر کبود
خروشان همی زابلستان و دشت	یکی را نبد جامه بر تن درست	به پیش فرامرز باز آمدند	دریده بر و یال گذار آمدند
بیک سال در سیستان سوک بود	همه جامهاشان سیاه و کبود	چنین گفت رودابه روزی بزال	که از رنج و سوک تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز	ازین تیره ترکس ندیدست روز	بدو گفت زال ای زن کم خرد	غم ناچیزن بدین بگذرد
بر آشفت رودابه سوگند خورد	که هرگز نیاید تنم خواب و خورد	روانم روان گو پیل تن	مگر باز یابد بدان انجمن
ز خوردن بیک هفته تن باز داشت	که با جان رستم بدل راز داشت	ز ناخوردنش چشم تاریک شد	تن پهلوانیش باریک شد
ز بس سوک رفتی پرستنده چند	همی رفت با او ز بیم گزند	سر هفته را زو خرد دور شد	ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب	یکی مرده ماری بدید اندر آب	بزد دست و بگرفت پیچان چش	بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار	ربود و گرفتش اندر کنار	کشیدش ازان جای ناپاک دست	ببردش بایوان بجای نشست
بجایی که بودیش خفتا خنشد	ببردند خوان و خورش ساختند	همی خورد هرچیز تا گشت سیر	فکندندش جامهٔ نرم زیر
بخفت و بر آسود از اندوه و رنج	ز تیمار مرگ و ز اندوه و رنج	خورش خواست کز خواب برخاست خیز	ببردند هرگونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت	که گفتار تو با خرد بود جفت	بر آنکس که او را خورد و خواب خفت	غم مرگ با جشن و سورش بگفت
برفت او و ما از پس او رویم	بداد جهان آفرین بگرویم	بپروردیش داد آنچه بودش نهان	همی گفت با کردگار جهان
کرای برتر از نام و از جایگاه	روان تهمتن بشوی از گناه	بدان گیتیش جای ده در بهشت	برش ز رنجی که اندر بگفت
چو شد روز کار تهمتن بسر			بپیش آورم داستانی دگر
چو گشتاسب را تیره شد روی بخت			بیاورد جاماسب را پیش تخت

پادشاهی بردن گشتاسب بهمن اسفندیار

بدو گفت کز کار اسفندیار	جهان داغ دل گشتم از روزگار	که روزی ببند زند کاینم خوش	دژم بودم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود	همان راز دارش پشوتن بود	بپیچید سر را ز فرمان اوی	بگیرید دوری ز پیمان اوی
بیکایک بویدش نماینده راه	کرا دیت زیبای تخت و کلاه	بدو داد بس گنجها را کلید	یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت کار من اندر گذشت	هم از تارکم آب برتر گذشت	نشستم بشاهی صد و بیست سال	ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون بسی کوش و با داد باش	چو داد آوری از غم آزاد باش	خردمند را شاد و نزدیک دار	جهان بر بد اندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی	بپیچد سر کژی و کاستی	سپردم ترا تاج و دیهیم و گنج	از آن پس که بودم پر از درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر	زمان گذشته نیابد ببر	یکی دخمه کردند از شیز و عاج	بیاویختند از بر گاه تاج
همین بود بخش از رنج و از گنج	بدید از پس ناز تاریک نی	اگر بودن اینست شاهی چراست	شد از مرگ درویش با شاه راست
نو هرچه ورزی پسر را نکوش	بمرد خردمند بسیار گوش	سفر کرد همراه و ما مانده‌ایم	ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود	همی یافت آنکس که جوینده بود	نگیرد ترا دست جز نیکوی	چو از مرد دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم			خود بیش دانا پشوتن بریم
چو بهمن بتخت نیا بر نشست			کمر بر میان بست و بگشاد دست

پادشاهی بهمن اسفندیار نود و نه سال بود

چنین گفت کز کار اسفندیار	ز نیک و بد گردش روزگار	همه یاد دارید پیر و جوان	بزرگان و سال آزموده ردان
گو پیلتن گو زند کاو چه کرد	همان زال افسونگر آن گرد مرد	من امروز جز کینه اندر جهان	نخواهم بسی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون	چو از کین ندارم بمغز اندرون	دو جنگی چو نوش آذر و نوش زاد	که از مرگ هرگز نکردند یاد
چو اسفندیاری که اندر جهان	بدو تازه شد روزگار جهان	برالمپیان زان نشان کشته شد	ز دردش دد و دام برگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار	بزاری بکردند ایوان نگار	هم از خون آن نامداران ما	جوانان جنگی سواران ما
بر آنکس که او باشد از آب پاک	نیا را ز سر کوه اندر مغاک	بکردار شاه آفریدون بود	چو خونی نباشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم	ز جنگاوران جهان کرد کم	منوچهر با تور و سلم سترگ	بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت و کین نیا باز خواست	ورا هیچ نتوان بیاد آورات	چو کیخسرو آمد ز افراسیاب	ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و خون لهراسب خواست	همه بوم و بر کرد با خاک راست	فرامرز کز بهر خون پدر	بخورشید تابان بر آورد سر
بکابل شد و خون رستم بخواست	ز کشته زمین کرد با کوه راست	زمین را ز خون بازنشناختند	همی اب برگشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم	که بر پیل و بر گرگ آب افکنم	اگر بشمری در جهان نامدار	سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید	بکوشید تا رای فرخ نهید	چو بشنید گفتار بهمن سپاه	بر آنکس که بد شاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده‌ایم	همه دل بمهر تو آگنده‌ایم	ز کار گذشته تو داناتری	ز مردان جنگی تواناتری
سپه را درم داد و دینار داد	همان کشور و مرز بسیار داد	یکی انجمن ساخت از نوخوان	بزرگان و سال آزموده روان
بگیتی همان کن که کام آیدت	وگر زان سخن فر و نام آیدت	نپیچد کسی سر ز فرمان تو	نیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش	بکینه درون تیزتر شد سرش	همه پیش سازا پیارا بستند	برین بر نهادند و برخاستند

بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صدهزار

چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده‌ای برگزید ارجمند

جنگ بهمن با زال و فرامرز

فرستاد نزدیک دستان سام / بدادش ز هرگونه چندی پیام
چنین گفت کز خون اسفندیار / برادر جهان تلخ شد روزگار
هم از کین نوش‌آذر و نوش‌زاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / همه روی زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که این بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی بنیک و بند اندر میان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی / دلش بسته دیدی به پیمان اوی
بزرگ آن گرانمایه شاه / زمانش سر آمد جهان شد بزرگ
سپهبد درون شیر و نر اژدها / ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
بپیش نیاکان تو در چه کرد / ز مردی بهنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دایگان تو بود / بلشکر ز پرمایگان تو بود
نزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
اگر بر نوردی تو پیکار ما / بخوبی بپندیشی از کار ما
بیاسی ز دل کینه بیرون کنی / بمهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنج پرمایه دستان سام / کمرهای زرین و زرین ستام
چو آیی بپیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هرگونه چیز بسیار داد
جوان مایه‌ور نزد بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت / نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
چنین گفت هنگام بخشایش است / ز دل درد و کین روز پالایش است
که پیش تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار با دستوار
بران بندگیها که ما کرده‌ایم / نژاد جوانی پرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنرجوی وز گشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / جهان گشت تیره ز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار / شتر بارها برنهادند بار
ز دینار و ز گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
۱ ز زرینه و تاجهای برز / ز سیمینه و گوشوار و کمر
۳ که رستم فراز آورید آن برنج / ز شاهان و گردنکشان گنج
۵ همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بهره و تاج داد
۶ غمی شد فرامرز در مرز بست / ز روز نیا داشت کین برابشت
۷ سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
۲ ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
۲ همان جامه و بدره‌های درم / ز مشک و ز کافور و بیش و کم
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه برنشاند / بروز و بشب او دو منزل براند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وز آنروی بهمن صفی برکشید / که خورشید روی زمین را ندید

ز آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گردون ستیز / بباریدچون ژاله از ابر تیر
ز چاک تبرزین و چرگان / زمین گشت جنبان‌تر از آسمان
سه روز و سه شب هم برین رزمگاه / برخشنده روز و تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست / که گیتی که با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد بپیش گرد با تیغ تیز / برآورد ازان انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
برآورد که بر سواری نماند / و زان سرکشان نامداری نماند
همه سر ببر روی برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه کشته چون کوه / هم افکنده زیر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی / بمردی بروی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران بد و شیر بود
بدانست کان روز روز بلاست / زمانه رسیدست و دام بلاست
بماندم چنین در دم اژدها / ازین جایگه من نیابم رها
بدین جای از گرز و شمشیر تیز / بماند ز من نام تا رستخیز
یکی حمله آورد بر قلبگاه / چنین تا بیامد بنزدیک شاه
ز گردان بیفکند چندی سران / همه نامداران و کنداوران
چو بهمن چنان دید خیره بماند / بران نامور نام یزدان بخواند
بلشکر یکی بانگ زد شهریار / که گیرید گردش همه نامدار
سواران بگردش درون جوشند / ز فتراکها برگشاده کمند
بحمله همه سوی او تاختند / همه بند گردنش را تاختند
یکی حمله آورد بر سان شیر / بغرید چون اژدهای دلیر
بگرز گران آن زمان دست برد / نمود دستش بگردنکشان دست برد
ازان زخم بسیار گشتش تگی / برو اندر آورد لختی تکی
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باران که او بگذرد بر درخت
ز پیکانها پست شد بارگی / برو اندر آمد ز بیچارگی
سپهبد فرود آمد از خنگ عاج / سپر بر سر آورد مانند تاج
همی حمله برد از چپ و دست راست / ز گردان ایران همی کینه خواست
چو دیدند گردان بر آشوفتند / بیکبار لشکر برو کوفتند
سواران گرفتندش اندر میان / غمی گشت از زخم شیر ژیان
ز بس خون که زو رفت بی توش گشت / بیاستاد بر جای و خاموش گشت
سرانجام بر دست یاران شیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
ببهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین‌دار چندی نگاه
چو دیدش خرادش بجان زینهار / نبد سود داوری ز دل شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد / تن پهلوانیش نگونسار کرد
وزان پس که نامدار اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بپیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از هر سوی کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند / یکی را نشیب زار و خوار و نژند
بزرگست آن جایگه لشکر فروز / ز تابوت رانشد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه / بدان شد که تا نیک گردد تباه
تو تا باشی ای خسرو نیکرای / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالد بپروردگار بلند
همی تو ازان گر چه نیک اختری / چو با کردگار افگند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان / همه بود در رنج بستی میان

ترا این تاج از و یافتی یادگار / نه از داد گشتاسب و اسفندیار
ز هنگام کاد قباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازو بند بر دار اگر بخردی / ولت باز گردان زراه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / گرای پهلوانان با داد و رای
بسیجیدن بازگشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / یکی نامور دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان کند گرد زال / بروز او بگریت فرخ همال
کز وارا دلیر اکوار رستما / پشوتن گو نامور نیز ما
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته به پیکان تیر
ببیناد چشم کس این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
وز آن آگهی سوی بهمن رسید / بنزد یکی فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پردرد شد / وز آن شیون او خروش بلند شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر شد آسمان ماه نو
بشبگیر ازین شهر لشکر بران / که این کار دشخوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بدین خانهٔ زال سام دلیر / بنزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بنزد دلیران کشید
برآسود بر تخت و بنشست شاد / جهان را همی داشت بارسم و داد
بدرویشی بخشید گنج درم / از و چند شادان و چندی دژم
پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دختری بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دل‌افروز تابنده ماه / جهان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا نزد او شد همای
بزرگان و نیک اختر انجمن / بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد / ز گیتی فراوان بنودت شاد
پسر دم بد و تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و تخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان / همانگه پس کو زاید اندر نهان
اگر دختر آید ورا گر پسر / ورا باشد این تخت و تاج و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز و سه شب ناسال ننگ / از ایران بمرزی دگر شد بتنگ
دمان تا بشهر نشابور شد / پر آزار بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد / ز پرمایه ساسان بهمن نژاد
بپرنام ساسانش کرد از زمان / فرورا بر زودنی سپر آمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید / در آن خانه چیزی نوایی ندید
ز شاه نشابور پسند کله / که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود بگچند چوپان شاه / بکوه و بیابان در آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
بیماری اندر بمرد اردشیر / ز تیمار او دختر و لشکر پیر

پادشاهی همای بهمن سی سال بود

پر از خون شد و سوگ بهمن بداشت / بسی روزگاران ببد درگذاشت

همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی راه و آیین دیگر نهاد
برای و بداد از پدر درگذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
چنین گفت کین تاج فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
همه نیکوی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
نهان جهان را که دادیم گنج / نداریم از آن نیکویها برنج
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد با کس نگفت / همی داشتش نیکو اندر نهفت
بیاورد از آزادگان دایه / یکی پاک و با شرم و پرمایه زن
نهانی بدو داد فرزند را / جهان بنز شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی بد و نیک ازوی نهان
برینسان همی بود تا هشت ماه / پر گشت مانده رفته شاه
بگیتی جز از داد و نیکی نخواست / جهان را سراسر همی داشت راست
جهانی شده ایمن از داد اوی / بکشور نبودی جز از یاد اوی
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از آن چوب خشک / بکردند و بر زد برو قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / برآلوده بیرون آن دیق و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندران ریخته / عقیق و زبرجد برآمیخته
بجستند سی گوهر شاهوار / بیازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که بد کودک از خواب مست / خروشان بشد دایه چرب دست
نهادش بصندوق بر نرم نرم / بچینی بر بدش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بدیق و بعنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی برو کریز کشاد نب
ز پیش همایش ببردن با خشند / بآب فراتش در انداختند
بس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت خوب اندر آب / نگهبان آنرا گرفته شتاب
سپیده چو بر زد سر از کوهسار / بایستاد صندوق در جویبار
بگازرگهی کان زرو بود سنگ / سرجوی را کار کرده به تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید / بپوشید و زی کارگه برکشید
پراکنده گستردها برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / پر امید شد شاد و درویش دوان
بسنگ دیده بان سوی ما در دوید / ز صندوق دگازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار با دیده گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود / بدو جفت او گفت هست این درود
که باز آمدی جامه هانیم نم / بدین کار در از که گشتی دژم
دل گازر از درد پر مرده بود / یکی کودک زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که بازآر هوش / ترا زشت باشد ازین پس خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم همه پیش سر از جفت
بسنگی که من جامه را باز بر زنم / چو پاکیزه گرد از آب افگنم
در آن جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بد اندرون کودکی
گره چون گشادم از آن بسته / بدیدار آن خرم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد / نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور با خواسته / بدیبا و دینار آراسته
جوان جامها بر زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد

زن گازر آن دید خیره بماند / بر و بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر / بدیدار مانندهٔ اردشیر
پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد نهالین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر / ببد شاد ازان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته / دل او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
کز این کودک نامداری بود / کزو در جهان کامگاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش / بپرورد چونانکه فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهر از چه سازی کنون / که باشد بدین داشت رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس / که خواریم با شاد یاد دسترس
بشبگیر گازر بنه برنهاد / برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار / نکردند جز گوهر و زر بار
برفتند زان مرز فرسنگ شست / بشهری دگر ساخت جای نشست
یکی خانه شهر اندرون ساخت جای / ندانست کس پر مایه تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری / وز او پیش نزدیک وی گوهری
از و بپسندی جامه و سیم و زر / چنین تا فراوان نماند از گهر
بخانه جز از سرخ گوگرد نیز / نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت یکروز با کدخدای
که ما بی نیازیم ازین کارکرد / توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی پیشه خواهی ز پیشه چه بیش / همیشه ز هر کار پیشه است بیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار / بدان تا چه بار آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از باد نیز ندیدی گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی / کسی را نبودی تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند / بیکبارگی زو ستوه آمدند
بر ناو شد گازر از کار اوی / همی تیره شد تیز بازار اوی
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ / که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب زان پیشه بگریختی / همی گازر از درد خون ریختی
شدی روزگارش بجستن تو بهر / نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجاییش دیدی کمانی بدست / بآیین گشاده بر و بسته شست
کمان بستدی سرد گشتی بدوی / که ای پر زیان کودک جنگجوی
چه گردی سیه کرد تیر و کمان / بخردی چرا گشته‌ای بدگمان
بگازر چنین گفت کای باب من / همی تیره کردی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم زند و استا درست
ازان پس مرا پیشه فرمای و خوی / کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد گازر بسی برشمرد / وز آن پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش / برآمد ز آلایش و سرزنش
بدین پرورانده گفت ای پدر / نیاید ز من گازری کار کرد
ز من جای مهتر بیاندیشه کن / ز گیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام / عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام
پس از دانشش بد و روزگاری دراز / بیاموخت هرچش بد و بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن / برآورد که باره بر گاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان / بنخچیر جستن دوری از بدگمان
بدان گونه شد زین سپس تا که جنگ / نبودی بآورد با او پلنگ

بگازر چنین گفت روزی که من / همی این نهان دارم از خویشتن
بجنبد همی بر تو بر مهر من / نماند بچهر تو هم چهر من
نشست آیدم چون پسر خوانیم / بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن / دریغ آن شنیده ز رنجهای کهن
ترا گر منش زان من برترست / پدر جوی راز تو با مادرست
چنان بد که یکروز گازر برفت / ز خانه سوی رود یازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست / بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کژی و تاری مجوی / مرا بخت بر سر سخن راست گوی
شما را چه باشم بگو مر که ام / بنزدیک گازر ز بهر چه ام
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند دارنده را یار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
سخنها یکایک بر او برشمرد / نیوشید و از کار گرشی برد
ز صندوق وز کودک شیرخوار / ز دینار وز گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران شیم / نه از تخمهٔ شهریاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست / زبر دست گشت آنکه زیر دست
پرستنده ماییم و فرمان تراست / نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند / دگر گازر آنرا همه برفشاند
که باشد بهای یکی بارگی / بدین روز گندی و بیچارگی
بدو گفت زن هست و بیش از این / درم هم بر و مند و باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود / بماند آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپی خرید ارجمند / یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی / پر اندیشه جان تاریک اوی
همی داشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی نیامد برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / بغارت بدین مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد / بر لشکری زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوی روم / بشمشیر ویران کند روی بوم
سپه کرد گرد آن زمان رشنواد / عرض گاه بنهاد در روزی داد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و بنبشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / خرد و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندی بران پهن دشت / ز لشکر فراوان برو بر گذشت
چو داراب را دید با فر و برز / بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن بر و چهرهٔ دلپذیر / ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز بالای راست
یل و سرافراز و کند آورست / ولیکن سلاحش نه اندر خورست
چو داراب را فرمند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روزگاری گزید / ز بهر سپهبد چنان چون سزید
چو هنگام رفتن یکی گشت رای / ببردند لشکر ز پیش همای
ز رستا و پنداد کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگاه بود / ز بدها کمانیش کوتاه بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
همی رفت داراب اندر میان / بسان درفشی کمو پرنیان

آگاه شدن رشنواد از کار دارا

چنان بد که روزی یکی تیره باد / برآمد غمی گشت از او رشنواد
یکی رعد و باران با برق و خروش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
غمی گشت ازان کار داراب تیز / ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خیمه وی جای پرورده بود
نه خرگاه بودش نه پرده‌سرای / نه خیمه نه انباز نه رهنمای
بدان طاق آزرده بایست خفت / که تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / کزان سهم زهره بجوش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت / بیامد بزیر تو اندر نخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعدست اگر تند باد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد برمپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه باره این هم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
بپرسید تا اندرو خفته کیست / چنین بر تن خود برآشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند و با جوشن پهلوان
همه جامه و اسب تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
بپیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زین سخن بردمید
بفرمود کورا بخوانند زود / خروشی ازیشان که یارد شنود
برفتند و گفتند ای خفته مرد / ازین خواب برخاک بیدار گرد
چو دارا ز پس اندر آورد پای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه این شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاینت شگفتی شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او بپرده سرای / همی گفت کای دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای / یکی کرد جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بزرین ستام / کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیردل مهتر نامجوی
چه مردی تو و زاد و بومت کجاست / نژادت بگویی مرا راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / گذشته همه برکشاد از نهفت
بر آنسان که آن زن برو کرد یاد / سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش / ز دینار و دیبا به پهلوی خویش
بیکایک بسالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت برسان باد
زن گازر و گازر و مهره را / بیارید بهرام و هم زهره را
بگفت این و زانجایگه برگرفت / ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه سپه را بزر آب داد
بیامد طلایه همانگه ز روم / وز ایشان نگهبان ازین مرز و بوم
سپاه دو شاه اندران با چو دود / برآمد هم آنگاه گرد از نبرد
ازان لشکر روم چندان بکشت / که گیتی فلک تیغ دارد بمشت
همی کوفت زین گونه برسان شیر / نهنگی بدست اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت برسان شیر ژیان
ز رومی زمین شد چو دریای خون / جهانجوی را تیغ بد رهنمون
بپیروزی از دشمنان گشت باز / بنزدیک سالار گردنفراز

بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم زین رزم روم / سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
تو چندی نوازش بیابی ز شاه / ز اسب و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلاح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند دو پاره سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو دارا بپیش آمد و حمله برد / عنان را با اسب تگاور سپرد
بپیش صف از رومیان کس نماند / ز گردان شمشیرزن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
وز آنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد چندی سلاح و بنه
همه لشکر روم برهم درید / کسی نیز از خویشتن کس ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد همه خون آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو از رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بر پرید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد بتنگ / همان باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید هر شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنکه دل رهنمای آیدت
بر آنچه پسندت نباید ببخش / تو نامی‌تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز باشی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت / طلایه پراگند بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله / همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
بجستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرهاشان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بزاری ز روم / که بگذاشتند آن دلارام بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بی‌رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگستر نپیچد ز داد
شد آنگه که جنگی بد از جنگ سیر / ز تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهید فرمان کنیم / بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاده قیصر ز هرگونه چیز / ابا بدره‌ها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت از آنچ بود / ز دینار و از گوهر نابسود
وز آنجایگه باز گشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم / شده هر دو از بیم خواری دژم
همی کس که میخواند از جای خویش / بیزدان نیایش در افشاند پیش
چو دید آن زن و شوی با رشنواد / ز هرگونه پرسید و کرده یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از آب و از خوابگاه / همان جنگ او اندران رزمگاه

وزان کو به آب اندر آورد پای　　هم از باد کو اندر آمد ز جای
وز آواز کامد مر او را بگوش　　ز تنگی که شد رشنواد از خروش
ز کازر سخن هر چه بشنید نیز　　ز صندوق و گوهر ز هر گونه چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد　　نوندی برافگند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت　　که با باد باید که گردی تو جفت
فرسته چو باد اندر آمد ز جای　　بیاورد یاقوت نزد همای
شنیده بگفت از لب رشنواد　　بشاه جهاندار نامه بداد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید　　سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان روز کامد بدشت　　بفرمود تا پیش او برگذشت
بدید آنکه خواندش گو فرمند　　برخ چون بهار و ببالا بلند
بنودست جز پاک فرزند اوی　　گرانمایه شاه برومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای　　که آمد همانا یکی کدخدای
بنود ایچ از اندیشه مغزم تهی　　پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز دادار گیتی دلم پر هراس　　بجا گشته بودم بدو ناسپاس
همان نیز کان بی‌گنه را که یافت　　کسی یافت یا سوی دریا شتافت
که یزدان بر داد نشناختم　　بآب فرات اندر انداختم
پسر خوار شد چون بمردش پدر　　ز شاهی نهان خواست کشتن گهر
کنون ایزد او را بمن باز داد　　چه از نام و پی رشنواد
ز دینار گنجی فرو بخشید　　می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز　　دگر مایه گنج درم کرد ساز
بجایی که دانست آتشکده　　دگر گنج و استا و جشن سده
ببخشید گنجی برین گونه نیز　　بهر کشوری بر پراگنده چیز
بروز دهم بامدادی پگاه　　سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم　　کسی را نکردند از بیش و کم
ز درگاه پرده فروهشت شاه　　بیک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد　　دو کرسی ز پیروزه و لاژورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار　　دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامه خسروانی بزر　　برو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه　　ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور بهمن از بامداد　　جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد　　یکی نیز دیگر ز یاقوت زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز　　همای آمد از دور و بردش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار　　فرو ریخت از دیده خون بر کنار
چو دارا گرفت اندر آغوش تنگ　　ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد بر تخت زرین نشاند　　دو چشمش بدیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست　　همای آمد و تاج شاهی بدست
بیاورد و بر تارک او نهاد　　جهان را بدیهیم او مژده داد
چو دارا بتاج آن فروزش گرفت　　همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت　　جهان دان که بر ما همه باد گشت
جوانی و گنج و دگر رای زن　　بپژمرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند زو مگیر آن بدست　　که جز تخت مرکز مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان　　که از پستی از گوهر پهلوان
بنا شد شگفت ار دل آید بجوش　　بیک بد تو چندین میاور خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد　　دل بدسگالان پر از دود باد
زمین یادگاری بود این سخن　　که هرگز نگردد ز دفتر کهن
برو آفرین کرد فرخ همای　　که تا جای باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان　　بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار　　سرافراز شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواندند آفرین　　بشاهی بران نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند　　بران تخت نو گوهر افشاندند

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود　　وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار　　جز او نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه　　که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و گردی و شاهی وراست　　بدو داشت باید همی پشت راست
ز شاهی جزو پشه برآید ز کاخ　　کزان بیخ شاهی بدیدند شاخ
بکردند چندان بزرگان نثار　　که شد ناپدید اندر و شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد　　کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان　　که ای نامور با خرد بخردان
بسی سال در آنچه کردم ز رنج　　سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید　　ابی رای او یک نفس مشمرید
چو دارا ز تخت کیی گشت شاد　　بآرام دیهیم بر سر نهاد
ازان گازر و گازر آمد دوان　　بگفتند کای شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد　　تن بدسگالان ترا بنده باد
بفرمود دارا که ده بدره زر　　بیارند و پرمایه چندی گهر
ز هر جامه تخته فرمود گنج　　بداد آن کسی را که دید او رنج
بدو گفت کای گازر پیشه کار　　همیشه روانرا پراندیشه دار
مگر ز آب صندوق یابی یکی　　چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند یک لب پر از آفرین　　از ایوان آن شاه ایران زمین

پادشاهی داراب بهمن دوازده سال بود

کنون اختر گازر اندر گذشت　　بدکان شد و بر دو پشته بدشت
کنون آفرین از جهان آفرین　　بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر　　بیاراست گیتی بداد و بمهر
بگوید بجز خوبی و راستی　　نیابد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد　　همه روز کارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود　　همان زنده تا زندگانی بود

آغاز داستان

چه گفت آن سراینده دهقان پیر　　ز گشتاسب و ز نامور اردشیر
ازان نامداران پاکیزه رای　　ز داراب و ز رسم و رای همای
چو دارا بتخت کیی بر نشست　　کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان　　بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم بگنج و بداد　　مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
نگفتی ترا از کار من در جهان　　نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این　　که بر ما سپاس او کند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما　　ز بیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد　　دل زیر دستان بما شاد باد
وز آیین هندوستان تا بروم　　ز هر مرز با ارز آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار　　بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز هر گله　　بیامد که اسپان ببیند گله
ز پستی برآمد بکوهی بلند　　یکی بیشه گران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و هندوستان　　بیارند کاریز مرده گوان
بجویید ازان آب دریا یکی　　رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دانند از آن آب بند　　یکی شهر فرمود از ان سودمند
چو دیوار شهر اندر آورده گرد　　ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه　　پرستیدن آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند　　همه شهر از ایشان بیاراستند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه　　ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد　　دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار　　نبرده سواران نیزه گذار

برفتند و سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که گفتند کارزا نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت / بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران ژوپین و باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / تهی گشته دیده بر هر سوی
سه روز و سه شب شان بهم جنگ بود / زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ / همان نیزه و ترگ و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا بجای / بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / زاسب و ز تاج و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال اندر گذشت
شد از جنگ نیزه وران تا بروم / همی جست جنگ اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه پوس
بشنید نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی مرز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان و جنگاوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترگ و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وزیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس / خردمند و بیدار با نام و بوس
ابا بدره و برده و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام او کز خدای / بخواهیم کاو باشدم رهنمای
که از جام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و خرمی / ز کژی و از آز خیزد کمی
چو عموریه کان نشست منست / تو ساوی و آیی و گیری بدست
دل من بجوشش آید از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آییم بجنگ
توان کن که از شهریاران براست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید دارا ز دانا بخواند / همه داستان پیش ایشان براند
چو پرسید گفت اندرین گفتگوی / بگوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه پناه دل و پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهترست / ز کار آن گزینید کجا بهترست
یکی دختری دارد این نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند چین / میان بتان چون درفشان نگین
اگر شاه پیوند بسند آیدش / بباليز سرو و بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / اگر جفت خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دخترست / که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا
برین بر فرستش با باژ روم / چو خواهی که ماند بتو زاد و بوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بران گفته را کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد پی روم تاو

بدان بر نهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / بر آنکس که باشد ز آباد بوم
وز آنپس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بنزد مه آزاده را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و تاج و زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم / سر بیگر از گوهر و زر و بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شست / ازان هر یکی زر جامی بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با گوهر نامدار
سقف خوب رخ را بدارا سپرد / گهرها بگنجور او برشمرد
ازآنپس بران رزمگه بس نماند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس شد با دلارام شاد / کلاه بزرگی ببر برنهاد
برآمد برین روزگاری دراز / دلارای با شاه ناز و گراز
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که بر زد یکی تیز دم / شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
بپیچید سر روی را زو بتافت / که از گندش بوی ناخوش بیافت
ازان کار شد شاه ایران دژم / پراندیشه جان ابروان پرز خم
بزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد پر دانش و نیک رای / بژوهید دارو و آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندرش اسکندر نام بود
بمالید بر کام او بر زشک / بیاورد چندی ز تر کان شک
بشد ناخوشی بوی و کاهش گرفت / بکردار دیبا رخش برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / دژم شد دلارای را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس / فرستادش ازپس سوی فیلقوس
همی بود ازو کودکی در نهان / نگفت این سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اورند و یال و برش / سکندرش خواندی همی مادرش
که فرخ همی داشت آن نام را / کز و یافت آن مردی کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا ببر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی عیبش آمد که گوید بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / بنزد نیا شد کسی مژده داد
بر آخر یکی مادیان بد سمند / یکی کره کاری ببالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زادنش قیصر برافراخت یال / که از زادنش فرخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
بسوفی همان کره را چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه سالیان بر گذشت
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان / هشیوار با سنگ و رای ردان
ولی عهد گشت از پی فیلقوس / بدیدار او داشتی بوق و کوس
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت ز آموزگار
بگفت این نشاید مگر داد را / وگر تخت شاهی چنین داد را
وز آنپس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند ناهید کمتر بسال

همان روز داراش کردند نام که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت ازین یاد و سال شکست اندر آمد بسال و بیال
بر شود شاه داراب پور همای همی خوانندش بهی گرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفتا که دارای دارا کنون شما را بنیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان برید ز فرمان او راستی جان برید
کاین تخت شاهی نماند دراز چو خرم نشستی بود زود خوانند باز
بکوشید تا مهر و داد آورید بشاهی مرا نیز یاد آورید

پادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود

نمانی همی در جهان پایدار خرد را همیشه دلارای دار
بگفت این و باد از جگر برکشید شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوگ دارا بداشت ز خورشید تاج کیی برفراشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند شدی بار بانش همی تیغ کند
چو بنشست بر گاه و گفت ای گوان سرافراز گردان و کنداوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه نه از جاه خواهم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد سرش را همی تن بر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل بشمشیر باشم ورا دلگسل
بجز نام ما ایمنی کس که دارید گنج نخواهیم کس شاد دل با رنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خورد و بخشش و پیمان مرا بزرگی و شاهی و فرمان مرا
دبیر خردمند را پیش خواند ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنبشت فرخ دبیر ز دارای دارای بن اردشیر
بهر سو که بد شاه و خود کامه بفرمود چون خنجری نامه
که هرکو ز رای و ز فرمان من بپیچد بپیچد سر افشان من
همه یکسره سر بفرمان نهید اگر جان ستانید اگر جان دهید
در گنجهای پدر بر گشاد سپه را همی خواند و روزی بداد
ز چاره اندر آمد درم تا به شست یکی را بکام و یکی را بطشت
درم داد و دینار و برگستوان همان جوشن و تیغ و گرز گران
برانگه کس که بد کار دیده سری ببخشید بر مهتری کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد سپه را همه چیز پر ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز روم و ز فغفور چین ز خاقان و هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو نه پی بود با او کسی را نتاو
یکی شارسان کرد زرنوش نام باهواز گشتند ازان شاد کام
کسی را که درویش بد داد داد نخواهند کان گنج بنیاد داد
بمرد اندران چند که فیلقوس بروم اندرون بود یکچند بوس
سکندر بتخت نیا برنشست بهی جست و دست بدی تاب بست
یکی نامداری بد آنکه بروم که زو شاد بد آن همه مرز و بوم
حکیم ارسطاطالیسش بنام خردمند و بیدار و گسترده کام
بپیش سکندر شد آن نیک رای زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام همی کم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسازید نخواهد همی با کسی آرمید
بر آنکه که گویی رسیدم بجای نباید بگیتی مرا رهنمای
جهان دان که نادان برین کس توی اگر پند دانندگان بشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم بپیچاره یکی تن بدو داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام بتخت کیی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان بغنوی
بنیکی برد شاه را دست کس ببد روز نیکی نجستت کس
سکندر شنید آن بپند اندیش سخن گوی را فرمند آندیش

بزمان او کرد کاری که کرد ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
ز نو مرز ما پیش بنواختی گرفتیش و بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده سخن گوی و روشن دل آزاده
ز نزدیک دارا بیامد بروم که تا باژ خواهد ز آباد بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن غمی گشت ازان باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی که از باژ ما شد کنون تنگ روی
که مرغی که زرین همی خایه کرد بمرد و سر باژ بی‌مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید بترسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند گذشته سخنها برایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان نیابد که از مرد نیکی کمان
مرا روی گیتی بباید سپرد بدو نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن دل از بوم و آرام پرداختن
سر گنجهای نیا باز کرد بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بشبگیر برخاست از روم غو ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم خجسته بر او سرخ و پیروزه بوم
بمصر آمد از روم چندان سپاه که بپسند بر مور و بر پشه راه
دو لشکر بروی اندر آورد روی برفتند یک هفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد نشست سکندر سر راه ایشان بجست
ز یک راه چندان گرفتار شد که گیرنده را دست بیکار شد
ز گوپال داب و ز برگستوان ز خفتان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام پر از تیغهای بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت گران خواسته بارگی برتافت
بسی زینهاری بیامد سپاه بزرگان جنگ آور کینه خواه
وز آنجایگه ساز ایران گرفت دل شیر جنگ دلیران گرفت

جنگ اول سکندر با داراب

چو بشنید دارا ز روم بجنبید و آمد برین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه که از نیزه بر باد بربست راه
همی داشت از پارس آهنگ روم گز ایران گذارد بآباد بوم
چو آورد لشکر بپیش فرات سپه را عدد بیش بود از نبات
بکردار آب لشکر کشید ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با وی سخن راندند سخنهای دارا برو خواندند
چو پیر آمد از کنه رهنمای چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی همه برگرایم کم و بیش اوی
همی خواست پر گوهر شاهوار یکی چیره روی جهاندیده پرنگار
یکی باره خوب و زرین ستام برین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید که گوینده و داننده گفت و شنید
ز لشکر بیامد بسنده دمان خرد و نام بردار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند برو بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی ز بالا و از شاخ و از رنگ اوی
همانگه که بنشست بر پای خاست پیام سکندر بیارات راست
مرا آرزو نیست با شاه جنگ نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر آنم که اندر زمین اندکی بگردم به بینم جهان را یکی
بتخت آفرین کرد بر شهریار که جاوید باد این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیک نام بگیتی بهر جای گسترده کام
همه راستی خواهم و نیکوی بویژه که سالار ایران توی

اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن سرا را چو میغ
چنین تا سپاه اندر آید به پیش من / ز ناگاه از راه و کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم نی رزم بر نگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد / برین باش و از آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارات بر تخت عاج / ابا یاره و فر و با طوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که فر و شاخت نشان کیست
از اندازه کهتران برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
برین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / ز دانشی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کهترند / که بر تارک بخردان افسرند
که خود با پیام آرد از خویشتن / جهان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین گونه دارد خرد / که از رای پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد بدین گونه داد / بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود درخور بارگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند
خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که مهمان شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه جفت / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیک نام
گر آیین ایران چنین است داد / بر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا برگرفتش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژ خواهان روم / بجا رفته بودند از مرز و بوم
ز خانه بدین بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت این مهتر اسکندرست / که بر تخت با گرز و با افسرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه / که رفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و دارا بدان خواند گرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
ندیدیم ماننده او بروم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد نزد سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا نیزه برگشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور باسب اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باسب اندرست / چو سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید / ستاره یکی از چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزد یکی خیمه بد کاروان
چو رفتند پندار دل رفته بود / ز چون بخت آن پادشا خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / چو شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام / به پیش اندرون پر گهر چار جام

بگردان چنین گفت کاباد بید / بدین فرخی فال ما شاد بید
که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگزینم شمار / فراوان کم است از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت تا موی ابر کشید
چو بد جنگ تن را برنج آوریم / ازان رنج شاهی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد بدن یار تو / بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید برزد سر از پشت راغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهان چادر قیرگون برکشید / جهاندار دارا سپه برگرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات / بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان بر دو گروه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز آب و ز بالای و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه آوریدند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی خاک را دل برآمد ز جای
ز آواز اسبان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بران سان که خورشید شد لاژورد
بپوشید دیدار ایران سپاه / گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پرغم و دیگری شادمان
سکندر نشد تا لب رود بار / بگشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند

جنگ دوم اسکندر با داراب

چو پیروزی آمد بدین رزمگاه / بجا بیش بد ناگزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران سران و مهان را بخواند / درم داد و روزی دهان را نشاند
بره در ز لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب زنبو گذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و ساز آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندر آن رزمشان شد درنگ / چنان شد که از کشته شد جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
بر آورد برگشت از آوردگاه / چو یاری نداد اخترش هور و ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان کم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
باشید ایمن بایوان خویش / ز یزدان بپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید / وگر چند بخون و تنها شسته اید
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / همه زو سپاهی شد آراسته
بدو اندر آن بوم برچار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را بدید / پسر همچنین چون پدر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر صطخر / که آزادگان زادگان بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بر آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست
با یرانیان گفت کای مهتران / خردمند و بیدار کنداوران
بپیچید تا راه این کار جست / همی گفت با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده و دشمنان شاد کام
نیاکان و شاهان ما تا بدند / بهر سال باژی بسی بستدند
بهر کار ما از بون بود روم / کنون تخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بپاید کنون / همه پارس کرده چو دریای خون
زن و کودک و مرد کرده اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
واگر بوید اندرین یارمند / بگردانم این درد و رنج و گزند
شکار بزرگان بد این گروه / همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کار زاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آورند / بر و بوم ایشان بمشت آورند
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بگو شد که تا جان پرستی کند
ندارید از آنپس ز گیتی امید / که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره اش زرد و لب لاجورد
بزرگان دانند و برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
بجنبیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا بتخت اندر آماده شد
سپه برگرفت از عراق و براند / بروی سپه نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود / همان روز دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد خروش از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را ببرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران بد همه دشت کین
پسر را نبد بر پدر جای مهر / بر ایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد دارا برآمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد با صطخر پارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هرآنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منید / بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنیم / خرد را سوی راستی ره کنیم
که پروز کرد از ما آن کسی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دیدند ازان رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید / دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی بد اندر میان سپاه / یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد

همه مهتران زار و گریان شدند / ز تخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که ای مهتران / ز ما بود بر ما بد آسمان
سخن زین نشان در جهان گسترید / ز راز کاردانان چنین شنید
زن و کودک شهریاران اسیر / جگر خسته از خنجر و تن بتیر
چه بینید و این را چه درمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه / نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
گرایند و که بخشایش کردگار / نباشد تبه شد زما روزگار
کسی کز گرامایگان زیستند / همه پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت / ز تارک همی آب برتر گذشت
بدر بی پسر شد پسر بی پدر / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامی در و خواهر و دخترت / همه پاک در دست اسکندرست
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند ارزنده تر جان تو
چه گنج نیاکان برتر منش / که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف رومیان / نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون چاره با او مدارا بسیست / که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان برو بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را بتن زیردستی نمای / یکی هم سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود / که گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی / پراندیشه کن جان تاریک اوی
گر افگند آتش زبانه بسوخت / بچاره بد از تن بباید سوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید / جهان کز دل شهریاران بدید
دبیر جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون رخساره زرد

نامه دارا با اسکندر در آشتی جستن و پاسخ اسکندر

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بیگمان
کزو شادمانیم وزو با نهیب / گهی در فرازیم و گه در نشیب
نه مردی بد این رزم با ما سپاه / مگر گردش و بخشش مهر و ماه
کنون بودنی بود با دل پر درد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزنده از رنج خویش
همان مر ترا یار باشیم بجنگ / بروز شتابت نسازیم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان جز از سرزنش / نیابند شاهان برتر منش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بگوید جوابش بپاسخ نیوش
بسوی تو آید ز کرمان روان / بنزدیک اسکندر اندر زمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید بپیوند اوی / ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نبینند مگر تخته گور و تخت / گر آویخته پر ز شاخ درخت
همه اصفهانند بی درد و رنج / از ایشان مباد اگر خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز پیمان تو یکزمان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
بکردار کشتی بیابد همیون / دل و دیده تا جور پر ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز کشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر

ستودان مرا بهتر آید ز ننگ برین داستان زد یکی پر ز جنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید بدو قطرهٔ باران نیاید پدید
همی بودی یاد بر کس بجنگ چو شد بر مرا زین نشان کار تنگ
نبینم همی در جهان یار کس بجز ایزدم نیست فریادرس
چو یاور نبودش بنزدیک و دور یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیردستی و درد نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدونکه باشی مرا یارمند که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج کزین پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافکند برسان باد بیامد بر فور فوران نژاد

جنگ باز پسین اسکندر با داراب

چو اسکندر آگاه شد زین سخن که دارای دارا چه افکند بن
بزد کوس تا بر کشیدند نای برآمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآیین صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه سپاهی نه بر آرزو جنگ خواه
شکسته دل و کشته از رزمگیر ز تخت ایرانیان کشته زیر
نیاوبخشید ایچ بار و میان چو روبه شد آن دشت شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند ز اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی گریزان همی رفت باهوی
برفتند با شاه سیصد سوار از ایران هر آنکس که بُد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد که با او بُدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بی‌بود گشت بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت ازین پس نبیند همان تاج و تخت
ببایدزدن دشنه بر برش دگر تیغ هندی یکی بر سرش

کشته شدن داراب بن داراب بردست

سکندر سپارد بما کشوری بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی که دستور بودند و گنجور اوی
مهین برجب و ماهیار [illegible] چو شب تیره گشت این سرا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسپار زناگه بزد بر بر شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه وزو باز گشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر که ای شاه پیروز رامش پذیر
بکشتیم دشمن را ناگهان سر آمد بدو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسپار سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن کرا افکندی اکنون کجاست بباید نمودن بمن راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون دل و چشم رومی پر از درد و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید پر از خون دل و روی چون شنبلید
نبُد مرد تا باره بگذاشتند دو دستور او را نگهداشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست بمالید بر روی او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید چندی سرشک تن خسته را دور دید از پزشک

بدو گفت کین بر تو آسان شود دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین اگر نیرویت هست برزین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت چو بهتر شوی با تو بندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون بیاویزم از دار سرها نگون
چنان چون ز پیران شنیدم دوش دلم گشت پرخون دل پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم ببیشی چرا تخمه را برکنیم
چو بشنید دارا آواز گفت که همواره با تو خرد باد جفت

اسکندر را اندرز کردن داراب

برآنم که از پاک دادار خویش بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست سر تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زآنکه تخت بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
برنیست فرجام تخت بلند خرامش سوی رنج و سودش گزند
بمردی نگر تا نگوئی که من بُدم بیش ازین نامدار انجمن
بد و نیک مرد و ز یزدان شناس وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم بدین داستان عبرت کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج مرا بود و از من بُد کس برنج
همان نیز چندان سلاح و سپاه گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمین و زمان بنده بُد پیش من چنین بود تا بخت بدخویش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید سیه شد جهان دیده کام سفید
ز خویشان کسم نیست فریادرس امیدم بپروردگار است بس
برین گونه خسته بخاک اندرم ز گیتی بدام هلاک اندرم
برنیست آیین چرخ روان اگر شهریاریم اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد شکارست و در کشتنش بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد او ز باران سرشک و رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام هم از روزگار درخشنده‌ام
بیا اندرز من سر بسر گوشدار پذیرنده باش و دل هوشدار
سکندر بدو گفت فرمان تراست بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو برگشاد همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار بترس از جهاندار پروردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید توانائی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من بپوشید کان خردمند من
زمن پاک تن دختر من بخواه بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی بفرزند من سرزنش ز بیغارهٔ دشمن بدکنش
چو پروردهٔ شهریاران بود برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت بگیرد همین زند و استا بمشت
نگهدارد این فال جشن سده همین فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همه فر و مهر بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی نماید کیی دین گشتاسپی
مهان را بمه دارد و که بکه بر دین فزاینده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی که ای نیک دل خسرو راست گوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو فزون زان نباشم بدین مرز تو
که این نیکوئیها بجای آورم خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت / به زاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا تخت و رفتم بخاک / سپردم روانرا بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بدو زار بگریست در انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بآیین اوی / بدانسان که بد فره دین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادندش تابوت زر اندرون / برو بر ز مژگان بباریذ خون
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون / بزرگان همه دیدها پر ز خون
چنین تا ستودان دارا برفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان بآوردگاه
چو پرداخت از آن دخمه آن ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / یکی همچنان از در ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد / سر بدکنش خوار و بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان خوار و زار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر سپرد / همه کار دارا بدیشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
فزون است از آن نیکویها که بود / به تیمار بر دل نباید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه / اگر دیر مانیم اینت راه
بنه سوی شهر سطخر آورید / بپیوندها نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تن درست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانجوی با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالارفش / دلیران اسب افکن کینه کش
ز کرمان بیامد بشهر سطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
سوی موبدان نامه‌ای همچنین / پر از ورزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی کاروانان ایرانیان
چو عنبر سر نامه چونین نبشت / سر نامه بود آفرین از نخست
بران داد گر کو جهان آفرید / پس از آشکارا نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری که بینی بدینسان روان / بدانش برو بر خرد ناتوان
نباشد بفرمان او هر چه هست / همه ناتوانیم و قادر وست
چه خواهی همی چرخ را ناتوان / توانا و دانا جز او را مخوان
وزو باد بر نامداران درود / بر اندازه هر یکی برفزود
چو از نیک نامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی نگیرید یاد
چه پیروزی اندر غم آمد مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا
برآینده آفتاب بلند / که بر جان دارا انجم گزند
مران شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده اش بد نه بیگانه بود
کنون یافت باد افره ایزدی / چو بد ساخت آمد برویش بدی
شما داد جویید و فرمان کنید / روانها به پیمان گروگان کنید

چو خواهید کز چرخ یابید بهر / زمین بهره و بهره و تاج و شهر
پر از درد دارات روشن دلم / بکوشم که آن درد از دل بگسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه / درم یابد و ارج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش / نگردد و گر یزدان ز پیمان خویش
بیابید چیزی که باید ز گنج / وز آن پس نیابید زکس درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
نشستنگه شهریاران پیش / بدارید از آن پس بآیین خویش
بدارید بازار بی پاسبان / که راند سخن نام ما بر زبان
بدارید نیز دیده‌بان مرز خویش / پدید آورید اندر آن ارز خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای / پر از شرم و بیدار دل بنده‌ای
که شاید بمشکوی زرین ما / بدارد پرستیدن آیین ما
جهان کو بر رفتن نباشد دژم / نشاید که بر پرده باشد ستم
نوشتید سوی شبستان ما / بنزدیک خرد پرستان ما
نخستین کو بر شهرها بگذرند / جهاندیده بای دلیران خرد
دل از عیب صافی و صوفی بنام / بهر دو بشی اندر دلی شاد کام
ز خواهندگان تا خشان کنید / شمار اندر آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از شما مستمند / بجا یافت از کار دارای گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید / همه بیخ و شاخش ز بن برکنید
کنم زنده پردار بد نام را / که کم کرد آغاز و فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید / ز آزادگی سر پر افسر کنید
کز و خام هم روزها بگذرد / زمانه بیشی ما همی بشمرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / زمانه بی ما همی بشمرد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت / جهانی بآرام اندر گرفت

پادشاهی اسکندر که او را ذوالقرنین میخواندند چهارده سال بود

تو از جهان تا توانی بجوی / گر او روز پیچد ز جوینده روی
الا ای دلارای چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتای شد آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز درد تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاشکی کز نپرورده‌ای / چو پرورده بودی نیازرده‌ای
هر آنگه که زین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر / بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده پر گزند
چرا بینی از من همه نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به هر باره‌ای برتری / روانرا بدانش همی پروری
خور و رای و خواب و نشست تو بود / بنیک و بد رای و دست تو بود
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
از آن راه خواه آنکه راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکاری درش انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بدست / کسی کو جز این داند آن بیهده است
من از داد هم چون تو یک بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بر اندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر

ازو بر روان محمد درود / بر اولاد او بر یکی بر فزود
کنون ای خردمند بیدار مرد / برزم سکندر همی باز گرد

آغاز داستان

سکندر نوشت از بر تخت گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است / جهاندار کز تو رسد بد بدست
بدو نیک ماکند و بیگانگان / رهایی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / گر باشد ز ما سوی او دادخواه
اگر گاه بار آید ار نیم شب / بپاسخ رها چون گشاید دو لب
چو پیروزگر زو تهی دادمان / در بخت پیروز بگشادمان
همه زیردستان بپایند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان بیچ سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
برو ویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر آن نیکوئیها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
از ایوان برآمد یکی آفرین / بیزدان دادگر شهریار زمین
وز آنپس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رایزن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
نبیسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا از تو نیکان رهاد / نبشتم یکی نامه پیش ازین
پس از درد او رامش جان دهاد / نبشته درو پندها بیش ازین
چو بر جفت تو روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم [illegible] / نکرد آشتی چون شنودش درنگ
چو مرگ نیامد مرا کشتنش / [illegible] و یزدان تنش
ورا جایگه جای نیکان دهاد / بداندیش را زخم پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ / چو باد خزانست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون بپیش شماست / بر اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنک را بمن داد و گفت / که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زود پیش نزدیک من / نزاید مگر جان تاریک من
بدارید چون پیش بود اصفهان / بهر سو پراکنده کارآگهان
همان رازداران با شرم و داد / که داراب و دارا شان کرد یاد
گر آنجا بخواهید فرمان تراست / همه بوم ایران بپیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید / مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامه / ز شاه جهاندار خودکامه
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و دانا و پروردگار
وگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دل آرای و با رای و با نام و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش دارا سپرد / وز آنپس شد و نام نیکی ببرد
چو آیی شبستان و مشکوی من / ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزنده یاره و تخت عاج
نبشتیم نامه بر مادرت / که ایزد فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزند شاهنشهان / بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیرایه و مهد / همانا اگر خوردی تو ز شیر و شهد
بمشکوی ما باش روشن روان / تویی در شبستان سر بانوان
همیشه دل شرم جفت تو باد / شبستان شاهان نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
دل آرای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدارا ز دیده بباراند خون / که بد ریخته زیر خاک اندرون
نبیسنده نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بر آن نامه را زود پاسخ نبشت / سخنهای با مغز و فرخ نبشت

نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
وگر گفت کز کردگار سپهر / گزویت بر خاکش و آرام و مهر
همه فره او همی خواستیم / زبانرا بنام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت / سرگاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پروری و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / برین آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هر چه گفتی ز مهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار و از ما بهار / مکافات بدخواه جانوسپار
چو خون خداوند ریزد کسی / بگیتی ز رنجش نباشد بسی
وگر آنکه جستی همی آشتی / همی روز با پند بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی / بجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه دارا تویی / چو خورشید شد ماه دارا نوی
مبادا بگیتی جز از کام تو / همیشه بر ایوانها نام تو
وگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل مادران آرزو شاد کرد
پرستنده تست مانده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
درود فرستاد و پاسخ نبشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید / سر از رای تو کس نیارد کشید
نبشتیم نامه سوی مهتران / بپهلو بزرگان و جنگ آوران
که فرمان داراست فرمان تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را داد و بهره داد / ز بخشش ز هر گوهری بهره داد
چو روی نبرد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین آن بارگاه / تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام تاج کیی بر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو / بخرسندی بپیوند گفتار شو
بپرده درون روشنک را همین / چو دیدی ز ما کن هزار آفرین
بر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج با گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار چون سی هزار / ببرده درون کن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / وگر بیشتر بایدت بیشتر
یکی جام ده سر یکی را بدست / بر آیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان برراه / ز راه وز آیین شاهان نگاه
بشد مادر شاه با ترجمان / چو آمد بنزدیک شهر اصفهان

آمدن مادر سکندر نزدیک مادر روشنک و آوردن روشنک با صطخر

ده از فیلسوفان شیرین زبان / پذیره شدندش فراوان کسان
بیامد ز ایوان دلارای پیش / خود و نامداران بآیین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار / که بر چشم مردم درم گشت خوار
بایوان نشستند با رایزن / همه نامداران شدند انجمن
دلارای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روز بازار تیز
شتر در شتر بافت و سنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز کوپال زرین و گرز گران
دو جامه بریده چه از نابرید / که کس در جهان بیش زان ندید
از ایران پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان / نشست اندران روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه / که بود و دیبا و اسب سیاه
چو شد روشنک سوی شهر صطخر / پذیره شدش هر که بد [illegible]
ببستند آیین بشهر اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون

بران چتر و پیاده درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان برز بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو ماه دش ز تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته بیک هفته با او بهم / همی رای زد بر همه بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و بایستگی
نگه کرد و پیدا ز چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
برفتند از ایوان فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهریاران ایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید شاه هندوستان

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام / خردمند و بینادل و شادکام
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان افسر موبدان
ده اندر بده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد / پر اندیشه شد شان دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام / ز گیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستش بجز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود / ز آرام و مردم بیکسو بود
ز چیزی بگیتی نیارد گزند / پرستنده مردی و بختی بلند
تو این خوابها را بجز پیش اوی / مگوی و ز نادان گزارش مجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین پر هنر بگذری نیست راه
هم آنگه باسب اندر آورد پای / بر آواز مهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید دانند را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست
بژرفی بدین خواب من گوش دار / گزارش کن و یک بیک گوش دار
جهان دان که یک شب خردمند و پاک / بخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیداتر از کاخ بود / بپیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشتی تن بوم اوی / بماندی درین خانه خرطوم اوی
دگر شب بران گونه دیدم که تخت / تهی ماندی از کی نیک بخت
کسی برنشستی بران تخت عاج / بسر بر نهادی دل افروز تاج
سدیگر شب آمد ز خوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریده ز گروه / نه مردم شدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو بر بریختی / سر تشنه از خواب بگریختی
دوان مرد و اندر پس او جهان / چه گوید بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دیدم جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمانش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدم بخشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت / تو گفتی همه شارسان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدی یکسره دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / همی چاره تن ز درپستان بجست
به هفتم چو نیمی ز شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا تیز بگذاشتی
چرا داشتی او ز دو رویه دهن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته ز خشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد / همی ریختند اندر آب سرد
نه از ریختن این از آن کم شدی / نه آن خشک را دل پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خوب گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک و بی آبروی
همی شیر خوردی ز و ماده گاو / کلان گاو و گوساله بی زور و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم / ز بخت بتن یا برین سپهر نهم
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ / وزان چشمه را سر سوی راه و شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه مانده دژم
بزرگا بپاسخ گشایی زبان / کزین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن

گزاردن مهران خوابهای کید را

نه نکره شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیاید سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / که تابد اندر جهان افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همه با تو راز جهان
سدیگر پزشکی که هست ارجمند / بدانند کی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / نه زین کم شود گوشش و تاب اوی
چو آید بدین باش و مسگال جنگ / چو خواهی که ایدر نسازد درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش
چو بر کار تو رای فرخ نهیم / همان خواب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کز و پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیداد گر باشد و کژ گوی / جز از نام شاهی نباشد بروی
دگر تخت دیدی یکی شادمان / تهی مانده تخت از کی بدگمان
نشستی یکی کیی بر سریر / شدی آن کیی تخت را تاج گیر
ازین پس بیاید یکی پادشا / چنان سست و بد روز و ناپارسا
بجا زیر دستانش باشد شاد / پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
بدل سفله باشد بتن ناتوان / تباه اندرون تیره و تیره روان
دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گزار
یکی مرد پاکیزه نیک خو / بدو دین یزدان شود چار سو
یکی نام دهقان یزدان پرست / که برباژ برسم بگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود / که گویی جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید یکی دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنین چار سو از پی پاس را / کشیدند ازین گونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی در کشد این از آن آن ازین / شوند آن زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه کو شد از آب خوش / گریزان و ماهی ورا آب کش

زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب آتش بخورد
بکردار ماهی بدریا شود / گریزان بدکنش بر ثریا شود
همی تشنگان نزد او آید آب / کس او را بدانش نسازد جواب
گریزند ازان مرد دانش پژوه / گشاینده لبها به بذ هم گروه
بپنجم که دیدی یکی شارسان / بدو اندرون ساخته کارسان
پر از خورده و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بران آن برین بنگرید
زمانی بیاید که زین سان بود / که دانا پرستار نادان بود
بدینسان بود دانشومند خوار / درخت خرد شان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شود / ستایش کنان پیش نادان بود
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش بگیرد فروغ
ششم آنکه دیدی بر اسبی دو سر / خورش را بنوعی برو ره کند
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیابدش نیز
نه درویش یابد ازو بهره / ز دانش بزودی که گر بهره
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریاد رس
بهفتم که پر آب دیدی دو خم / یکی دیگر از آب و نم گشته گم
دو پر آب دایم سرا بر بدی / میانه یکی خشک و بی بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان و خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو نیز باران خوش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بران / یکی را دگر چرب و شیرین زبان
شده مرده درویش از ابر خشک / همی بود با گنج داند بشب
دگر شهر دیدی همه دردمند / نشانشان همه خوار و ناسودمند
بپرسیدن تن درستان شوند / زمانی بیاید که انسان شوند
نهم آنکه گاوی چنان تن درست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان برج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
بود کار بیمار و درویش سست / وزو چیز خواهد بهیچ تن درست
نه هرگز گشاید سر گنج خویش / نه روز باز دارد تن رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش چشمهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / ازان آبها را گرفتی شتاب
ازین پس بیک روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او / پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج اوی / ز نیکی بماند تهی گنج اوی
همی نو کند هر زمان لشکری / که سازد ازو نامداران فری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک مهتران افسرست
چو آید بدو ده تو از چار چیز / برانم که چیزی نیابدش نیز
چو خشنود داری ورا گذرد / که دانش پژوهست و از دی خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / بر تازه شد روزگار کهن
بیاید سر و چشم او بوس داد / دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بدانست کو را شد آن تاج و گاه

نامهٔ سکندر بکید شاه هند و پاسخ وی

سوی کید هندی سپه بر کشید / همه راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / ده شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را بمردم نداشت / ز نامیده مغفر همی برفراشت
چو آمد بران شارسان بزرگ / که میلاد خواندش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم ایران سپه گستریذ
نبشته نامه را خواندند / بپیش سکندرش بنشاندند

یکی نامه بنبشت نزدیک کید / چو شیری که از غنده گرد رمید
ز اسکندر راد پیروز گر / خداوند شمشیر و نام و هنر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که دل را بدانش بشست
ز کار آن گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک / بیزدان دارد امید و ز ترس و باک
بداند که تا تخت را پایه ام / بشاهنشهی بر ترین پایه ام
بنبشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هم آنگه که بر تو بخوانند پر / بنه پیش این نامه لشکر بمیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و تاج و تخت بر پی سپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
ز دانش بپیچید و بنواختش / بنیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شاهم بفرمان اوی / زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن برین گونه ناساخته / بیایم همان کرد نا فراخته
نیاید پسند جهان آفرین / بنزدیک آن پادشاه زمین
هم آنگه که بنمود تا شد پر / قلم خواست چینی و رومی حریر
چو آن نامه را زود پاسخ نبشت / بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز بهروزگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند فر و هش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / بپیچد سر مردم پارسا
نشاید که دارم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبوذ آشکار و نهان
نباشد بپس از من کسی را بنیز / برین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم شاه او / وز آن تازه کرده دل و کیش اوی
وز آن پس چو فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید دانا از اوی
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور بازشو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدند نابودنی مر چه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش همی بود راه
چنین گفت با کید کین چار چیز / که کس را بگیتی نبوذ نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست / که نادیده یافته پاک نابود نیست
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای / بپردخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / سزاوار او جایگه ساختند
وز آن پس فرستاده را گفت شاه / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش مشکین بفام / همی آید از لبانش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / گل افشان کند چون برآید سخن
ز دیدار چهرش خرد بگذرد / همی دل پسند از خرد پرورد
چو خاموش بود جان شیرین بسست / چنو در زمانه ندیدست کس
پسندد نژادت و یزدان پرست / دل شرم و پرهیز دارد بدست
دگر چیز جامی که پر می کنی / و گر آب سر داند و الکنی
به ده سال اگر بانده پیمان بهم / نشینی نگردد تهی از جام کم
همت می دهی جام هم آب / شگفت آنکه می کم نگردد بخورد
سوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دهر بپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید درخشنده ماه
فرستاده نامور باز گشت / بیکباره با او نابا زگشت
بیامد چو پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل بر شکفت

بدو گفت اگر باشد این گفت راست / بدین چار چیز او جهان را بهاست
چو آنها فرستد بنزدیک من / درفشان کند جان تاریک من
برو بوم او بگذرم بی بپای / بدین نیکویی باز گردم بجای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند / خردمند و پردانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار
که ده نامور زاسپواران خویش / جهاندیده و رازداران خویش
خردمند و با رسم و با داد و رای / جهانجوی و پردانش و رهنمای
فرستادم اینک بنزدیک تو / بپیچند از رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای / همان تا بباشند هم آنجا بجای
چو من باز یابم ز یاران خویش / از آن پرهنر یادگاران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسند پس نامه بر پرند / که کیدست تا باشد او شاه هند
خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هند آن سران را بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان چون ببایست بنواختشان / یکی جای شایسته پرداختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را / نباید خود آرایشی ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درفشان از او خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر / ز دیدار او پست شد پای پیر
خردمند ده مرد مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای
ز جای گذر دید از ایشان یکی / نه از چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بر ده شد روزگار
همه مردمی بود کان چهره داشت / بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بر ایوان چنو کس نبیند نگار
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیکم علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه / فرستیم نامه بنزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و تیر و قلم
نشستند هر موبدی آنچه دید / که قرطاس از آن نقش شد ناپدید
همانگه سواری ز میلاد تفت / ز پیران بنزد شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه براندامی از هر یکی / صفت کرده بودند از و اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نبشت / که گنج نخ که دیدند پیران بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / جزین بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید / شما با فغستان بنه برنهید
نیاز ار دو ورا کسی زین سپس / از او یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت از آن مرز و بوم / بیامد بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
برو خواندند پاسخ نامه را / چو پیغام آن شاه خودکامه را
گزین کرد صد مرد از آن هندوان / خردمند و گویا و شیرین زبان
در گنج بی رنج بگشاد شاه / گزین کرد دو پاره تاج و کلاه
همان گوهر و جامه نابرید / ز چیزی که شایسته تر برگزید
برفتند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد

یکی مهد پرمایه از عود تر / بدو بافته زر و چندی گهر
بدو پیل بر تخت زرین نهاد / بپیلی که پرمایه تر زین نهاد
فغستان بیارید خونین سرشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح مجلسی نامداری بدست / همه سرکشان از می جام مست
فغستان چو آمد بنزدیک شاه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
بسان زره بر گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف را تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که گیتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی / همان موی و روی و سر و پای او
همی گفت کاینت چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان
بدان داور کو سپهر آفرید / بدان گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / برسم و بآیین پیوند راست
بر و ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن پیر و بن ساخته / بر آیین او جای پرداخته

آزمودن اسکندر فیلسوف هند را

بپرداخت از آن پس داننده مرد / که چون خیزد از دانش اندر خرد
پر از روغن گاو جای بزرگ / فرستاد زی فیلسوف سترگ
کز این را بانداهها در بمال / سرین و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفکنی / بدانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت / کز این بند بر من نشاید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان
بفرمود تا گرد کردند اخشند / ز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد و آهن بسود
فرستاد و زان آهن تیره زنگ / یکی آینه ساخت روشن چو رنگ
ببردند نزد سکندر بشب / وزان راز نگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
ز فیلسوفش فرستاد باز / بران کار شد روز آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
زدودش بدارو کز آن پس ز نم / بکرد و بزودی سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز / سکندر نگه کرد و او را بخواند
سخن گفت از جام و روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن باندامها بگذرد
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که دانا دل مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بشمرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که هر دل که آن گشته باشد تباه
برزم و ببزم و بخون ریختن / بهرجای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریک تر / ترا دل ز آهن نه تاریک تر
تو گفتی بدین سالیان برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید این تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / زدایم دلت گر شود بدگمان
از آن پس که چون آب گردد بزنگ / کجا گردد باز و برو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیزتر گشت در کار اوی
بفرمود تا جامه و زر و سیم / بیاورد گنجور و جامی کهر

بدانا پژوهنده دانند گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که یابند ازو چیز و بی دشمن است / نه چون خواسته جفت آهرمن است
شب پاسبانان نخواهند مزد / برامی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی / که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / بس از شهریار آشکار و نهان
که دانش شب پاسبانان منست / خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم / برین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برو باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر ازو ماند اندر شگفت / ز هرگونه اندیشه‌ها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا در پناه / نگهدار خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا

آزمودن اسکندر پزشک را

بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگفتی چو دیدی پزشک
سر هرمندی بدو گفت چیست / که بر درد آنگه بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش بشمرد
نباشد فراوان خورش تن درست / بزرگ آنکه وی تن درستی بجست
بیامیزم اکنون ترا داروی / گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی تو زان تن درست / بباید بدارو ترا تن بشست
همان آرزوها بیفزایدت / چو افزون خوری چیز بگزایدت
همان رنگ چهرت بجای آورد / بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراگنده موی سپید / ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر چنین گفت نشنیده ام / ز کس راز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار باشم ترا من بجان / شنوی [illegible] از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکو بها ساخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زان گروه
که او را ز دانش فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود / بپیکند ازو هرچه بیکار بود
ازو پاک تریاکها برگزید / بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را داروی کوهی بشست / همی داشتش سال و مه تن درست
چنان بد که او شب بخفتی بسی / بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی برش / همی رزم جایی بخفتی برش
از آن سوی کاهش گرایید شاه / نداشت اندران هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک / ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز جفت خیز زنان / جوان پیر گردد بتن بیگمان
برانم که بیخواب بودی بشب / بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم / از آزار پستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان / نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره گشت از نشسته بخفت / بیامیخت داروی کاهش نخست
سکندر همان شب به تنها بخفت / نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد و برا بدیدش سرشک
بپرداخت دارو براسش نشست / یکی جام بگرفت شاد ان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی / چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت ای خسرو دادگر / ز دادت شده گوش بیدادگر
برانم که شاه جهان دوش خفت / نجفت و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخسپی تو ای شهریار / مرا هیچ دارو نباید بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی هند گیتی مباد
بزرگان و اخترشناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه

یکی بدره دینار و اسپی سیاه / بهرای زرین بفرمود شاه
وز آن پس بفرمود کان جام برد / بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد و پس زان آن جام آب / ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت / که این دانش از من نباید نهفت
که از آتش آب این جام چیست / بنجومیست یا آلت هندسیست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند
از اخترشناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد / بروز سپید و شب لاژورد
همی طبع اختر نگهداشتند / فراوان بدین روز بگذاشتند
تو از مغنیاطیس گیر این نشان / نه او را کسی کرد ز آهن کشان
بطبع انجمن هم شدت آبکش / ز گردون پذیره همی آب خوش
همی آب گیرد چو گیرد نمی / نبیند برو بر دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت / که اندر جهان کید را نیست جفت
بهره ندارید چیزی فزون / شگفت اندرین بند و چندین فسون
ازین پس نخوانم بهندوستان / مگر خانهٔ کید جادوست آن
همی گفت پیران میلاد را / که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای / همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز / بدین بر فزونی نجوییم نیز
وز آن پس سکندر همه خواسته / بجا داشت با گنج آراسته
دو صد بار گنج خواسته بر نهاد / صد اشتر ز گوهر بر آن بر نهاد
بکوه اندر آگند چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهره آگنده ندید
همه گنج با آنکه کردش نهان / ندیدند از آن پس کس اندر جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باز لشکر براند / بقنوج شد گنجش آنجا بماند

نامهٔ اسکندر بنزدیک فور هندی و پاسخ

چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزندهٔ آتش نیم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای / که بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت / بماند برو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند / نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک / چه داد است ما را برین تیره خاک
ز پیروزی بخت و از فرهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همین روز ما بگذرد / کسی دیگر آید کزین برخورد
همی نام باید که ماند نه ننگ / برین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو / پر از داد کن رای تاریک تو
ز تخت بزرگی بباب اندر آی / مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز / که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده دلیران و کند آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین باره گفتارها گفته شد / بیننده از نامه پردخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / بجستند پیکی که راه جوی
فرستاده آمد بدرگاه فور / گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند / بر تخت نزدیک بنشاندند

چو آن نامه برخواند فور سترگ   برآشفت ازان نامدار بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نبشت   به آلیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک   بباید که باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف   که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا بیش خوانی ترا شرم نیست   خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نشستی بفور   تو هم رزم آغاز و پرداز سور
ز دارا بدینسان شدستی دلیر   که او گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار   نسازند با پند آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کید   برانی که شاهانت گشتند صید
برین گونه عنوان و دیباش سخن   نیابد بما زان کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد   که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست   دل و بخت با او ندیدیم راست
همه زنده پیلان و ستاده کش   همان من بیاری زبان را مکش
که بر دست آن بنده برگشته شد   ز بخت ایرانیان کشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد   ترا زهر برنده تریاک شد
گر او را ز دستور بد بد رسید   چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن   که با مات جو گونه باشد سخن
ببینی کنون زنده پیل و سپاه   که در دشت بندند بر باد راه
همان رای تو برتری جستنت   نهاد تو چون رنگ آهرمنست
بگیتی همه تخم زفتی مکار   بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم   بخوبی دلت را بیاراستیم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید   همانگه ز لشکر یلان برگزید
که باشند شایسته و پیشرو   بدانش کهن گشته و سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند   که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی راند زآنسان سپاه   که گفتی همی بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت   بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن بر آنسان سپه گشت کند   ازان راه بی راه و دشوار و تند
همانگه چو آمد بمنزل سپاه   گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا برنتابد زمین
بگویید بی جنگ تو فور هند   نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه   بدین مرز بی ارز وزین کوز راه
ز لشکر نبینیم اسپی درست   که شاید بتندی بدو رزم جست
ازین جنگ اگر بازگردد سپاه   سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان   بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون بر سر کوه و دریات پیش   بپیری نیابد کس از جان خویش
بگردان همه نام ما را بننگ   نگردد کس جنگ تا آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان   ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا براز بندگان بد رسید   کسی از شما نوز رنجی ندید
بدین راه من بی شما بگذرم   دل اژدها را به پی بسپرم
بپیچید از آنچه که رنجور فور   بپرداز و از تن برنج و بسور
چو زو باز گردم بیایم بروم   بمردی بزیر آورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه   نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه زان گفت و گوی   سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما پیش بر بنده قیصریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
برویم چون آب گرد تباه   پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند   نشیبی از افکنده بالا کنند
نبیند کسی پشت ما روز جنگ   اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست   چه آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن   یکی رزم را دیگر افگند بن

گزین کرد از ایرانیان سی هزار   که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایران ز رومی گوان   زره دار و گردان و جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار   پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت رومی سواران مصر   جهانگیر خنجرگزاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار   هر آنکس که بود از در کارزار
ز خویشان دارا و ز ایرانیان   هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربری   سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار   همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه   در و دشت گردد بکردار کوه
ز اختر شناسان و از موبدان   جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد   پژوهنده روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه   گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت   زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر جای پیل   پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان   برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او در از رزم پیل   که او آب را بشکند بر دو میل
سواری پیاده بر او شدن   ز چون شد برو راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست   ز گردون برو دار زحل یاورست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند   بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم   یکی پیل کردند پیش از موم
چنین گفت کاکنون بپاکیزه رای   که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم   یکی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران   هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و مصری و از پارسی   فزون بود مرد از چهل بار سی
بسی بارگی ساخته آهنین   سوارش از آهن وز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوختند   سوار و تن باره افروختند
بگردون همی راندند پیش شاه   درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن بپسند آمدش   خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار   از آهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و بور و خنگ و سیاه   که دیدست شاهی ز آهن سپاه
بره را کار شد ساخته   وزان چاره گر گشت پرداخته
چو اسکندر آمد بنزدیک فور   بدید آن سوار و سپه را ز دور

جنگ اسکندر با لشکر هندوان

خروش آمد و گرد رزم از دو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
بآب و بنفط آتش اندر زدند   همه هندیان دست بر سر زدند
ز آتش برافروخت نفط سیاه   بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز   برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش   ز زخم آوریدند پیلان بگوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت   بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز   همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان   همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا سراینکون شد برنگ   سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه   فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه   همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشه تاج شید   جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن کرّه نای   دم نای سرغین و هندی درای
سپه با سپه جنگ بر ساختند   سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف   یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور   که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه
چو بشنید ازو فور هندی برفت
همی دام و دد زو مردم خورد
بیابانها ببندیم و جنگ آوریم
ز رومی سخنها چو بشنید فور
تن خویش را دید با زور شیر
دو خنجر گرفتند هر دو بکف
بیاورد ازو ماند اندر شگفت
همی گشت با او با آوردگاه
دل فور پر درد شد زان خروش
ببرید تا بر سپر و گردنش
یکی کوس بودش ز چرم هزبر
بران همنشان هندوان رزم جوی
سر فور هندی بخاک اندرست
سکندر شما را چنین شد که فور
سر فور دیدند پر خون و خاک
پر از درد و نزدیک قیصر شدند
چنین گفت کز هند مردی نمرد
بخشم سراسر همه گنج اوی
وز آنجایگه شد بر تخت فور
بخور هر چه داری همان باز بس
یکی با گهر بود نامش سورگ
بخش و بخور هر چه آید فراز
درم داد و دینار لشکرش را
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز

به دیدار جویند پیش با تو راه
بپیش سپاه آمد از قلب تفت
همان نعل اسب استخوان بسود
چو باید که کشور به جنگ آوریم
خریدار شد رزم او را بسور
یکی باره چون اژدهایی بزیر
بگشتند هر دو میان دو صف

سخن گوید و گفت بنیوشد
سکندر بدو گفت کای نامدار
دو مردیم هر دو دلیر و جوان
زما چون یکی گشت پیروز بخت
بدو گفت اینست آیین و راه
سکندر سواری بسان قلم
سکندر چو دید آن تن پیلمست

کشتن اسکندر فور هندی را

بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
ز بالا بخاک اندر آمد تنش
که آواز او برگذشتی از ابر
بتنگی بروی اندر آورده روی
تن پیلوارش بخاک اندرست
ازو جست باید کنون رزم و سور
برو تیغ کرده بشمشیر چاک
پر از ناله و خاک بر سر شدند
شما را بغم دل نباید سپرد
جوانست بر لشکرم رنج اوی
بران رنج و ماتم بزن جشن و سور
تو رنجی چرا ماند باید بکس
بهندوستان پهلوانی سترگ
بدین تاج و گاه سپهری مناز

سکندر چو باد اندر آمد بگرد
شد از لشکرش بانگ تا آسمان
برآمد دم بوق و آوای کوس
خروش آمد از دشت کای راستان
شما را کنون از پی جنگ جست
برفتند گردان هندوستان
خروشی برآمد ز لشکر بزار
سکندر سلیح گران باز داد
نوازش کنون ما فزون کنیم
همه هندوان را توانگر کنیم
چنین است رسم سرای سپنج
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
بر تخت شاهی بدو داد و گفت
که گاهی سکندر بود گاه فور

رفتن اسکندر بکعبه

اگر داد کوشی بدان بگروید
دو لشکر شکسته شد از کارزار
سخن گوی با مغز دو پهلوان
بدو ماند این لشکر و پیل و تخت
بگردیم یک با دگر بی سپاه
سلاحی سبک باد پایی دژم
یکی کوه زیر اژدهایی بدست
غمی شد دل از جان و تن برگرفت
خروشی برآمد ز پشت سپاه
بزد تیز تیغی بدان شیر مرد
برفتند گردان ایران دمان
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سراپرده مرز هندوستان
چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
بآواز گشتند همداستان
ز فور نخستند آلت کارزار
نخستین ز هر گونه آواز داد
ز دلتان غم و ترس بیرون کنم
بکوشم که با تخت و افسر کنم
که شاد باشی ازو که بگنج
ببخشید گنجش همه بر سپاه
که دینار هرگز مکن در نهفت
گهی درد و خشم و گهی بزم و سور
بیارات گردان کشور ورا
برو نا گذشته زمانی دراز

بشبگیر برخاست آوای کوس
سکندر بیامد بسوی حرم
که خان حرم را بر آورده بود
ز پاکی ورا خانه خویش خواند
پرستش گهی بود تا بود جای
چو آگاهی آمد بنصر قتیب
سواری بیامد هم اندر زمان
نبیره سماعیل نیک اختر است
بدو شاد شد نصر و گفتش بگفت
بدین دوده اکنون کدامست مه
سماعیل چون زین جهان در گذشت
بسی سالیان زان ما کشته شد
خزاعه بیامد چو گشت خاک
سر از راه پیچنده و داد نه
سکندر ز نصر این سخنها شنید
نژاد سماعیل را برکشید
هر آنکس که برداشت قیصر ز راه
توانگر شد آنکس که درویش بود
سپه را بفرمود تا هر کسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون
پذیره شدش با زاوان سپاه
بمصر اندرون بود یکسال شاه
زنی بود در اندلس شهریار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام
بدو گفت سوی سکندر خرام

هوا شد بگرد از خشم خروس
گروهی برو شاد و بهری دژم
بدو اندرون رنجها برده بود
نمایش بدان تا ترا ایش خواند
بدو اندرون یاد کردی خدای
کز و بود هر کس را فرو نشیب
ز تکه بنزد سکندر دمان
که پور براهیم پیغمبر است
همه رازها برگشاد از نهفت
خزاعه تو پسندیده و روز به
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
بران دوده مان روز برگشته شد
بر رنج بیداد بدرود پاک
ز یزدان یکی را بدل یاد نه
ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
هر آنکس که او مهتری را سزید
همی ریخت دینار گنجور شاه
وگر خوردنش از کوششی خویش بود
ببازند گشتی در زورق بسی
سپاهش ز راه گانی زدون
همان برده و بدره و تاج و گاه

زبس نیزه و پرنیانی درفش
ابا ناله بوق و با پیل تفت
خداوند خواندش بیت الحرام
خدای جهان را نباشد نیاز
پس آمد سکندر سوی قادسی
پذیره شدندش بزرگ بران
گراین نامداری که آمد ز راه
خویش آمدش نصر بنواختش
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
بدو گفت نصر آن جهانگیر شاه
ابا لشکری گشن شمشیر زن
نیامد جهان آفرین را پسند
حرم با مین پاک در دست اوست
جهانی گرفته بمشت اندرون
ز بیداد بستند حجاز و یمن
پیاده بیامد به بیت الحرام
چو برگشت و آمد به درگاه قصر
وز آنجایگه شاه لشکر براند
جهانگیر با لشکر راه جوی
چو بشنید کامد ز راه حرم
سکندر بدیدار او شاد گشت

داستان سکندر با قیدافه شاه اندلس

ز روز بهی یافته نام و کام
وزین مرز داز ماهی گنج نام

ز لشکر سواری مصور بجست
بر ردیفی نگه کن جهان هم کو

ستاره شده برج وز زد درفش
بدیدار جای سماعیل رفت
بدو شد ترا راه یزدان تمام
بجای و خور و کام و آرام و ناز
جهانگیر با جهرم پارسی
دلاور سواران و نیزه وران
گر جویدی تاج و گنج و سپاه
یکی پایه ور جایگه ساختش
گرای پاک دل مهتر راست گوی
خزاعه است مهتر بدین جایگاه
چو بیداد بگرفت شهر یمن
بر و تیره شد راه چرخ بلند
بدریای مصر اندرون شست اوست
نژاد سماعیل دل پر ز خون
برای و بمردان شمشیر زن
سماعیلیان زو شدند شادکام
ببخشید دینار چندی بنصر
بجده در آمد فراوان بماند
ز جده سوی مصر بنهاد روی
جهانگیر پیروز با باد و دم
همه گفت بدخواه او باد گشت
بران تا برآسود شاه و سپاه
خردمند و با لشکر بیشمار
که مانند صورت نگار دو در
بگرداد تا چون نماید بدست

زرنگ و زچهر و زبالای اوی
یکی صورت آرا سراپای اوی
نگارنده بشنید وزو برگذشت
بزبان مهتر میانرا بجست
بمصر آمد از اندلس چون نوند
برقیصر اسکندر ارجمند
چو برگاه دیدش چو برپشت زین
بیاورد قرطاس و آورد چین
نگار سکندر چنان هم که بود
نگارید وز آنجای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید
غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای
بگوید برزم و بپاکیزه رای
بر آنکس که پیش آید او را بجنگ
شود در جهان زنده کالیش سنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
که قیدافه را بر زمین نیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار
چنو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی
نگر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی
ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگمان نیکی گمان
ببینی همانند او در زمان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
که بنساود آنرا بچنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او
برین هم نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست
سخنهای او در جهان تازه است
سکندر چو بشنید ازین یادگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ سکندر بنزد قیدافه

بشستند پس نامه بر حریر
ز شاهنشه اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند
شده نام او در بزرگی بلند
ز بخت آفرین بر خداوند مهر
فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده داد و درست
نزیبد کسی را بدو کش براست
بتندی بپیچیم جنگ ترا
گراینده گشتیم سنگ ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو
درخشان شود رای تاریک تو
وزین پس تو نزدیک ما باژ و ساو
بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و بینش چنی بود
توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار
ببینی بجز گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور
خرد آموزگارت نباید دو دور
چو آزاد عنوان او گشت خشک
نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد هیون تکاور براه
بفرمان آن نامبردار شاه

پاسخ نامهٔ سکندر از قیدافه

چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند
ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید
بدان داد کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد
بدو نیک را اندرو جای کرد
ترا کرد پیروز بر فور هند
بدارا و بر نامداران سند
بپیروزی اندر سرت گشت خوش
ازان نامداران شمشیرکش
مرا با چو ایشان برابر نهی
ببر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزونست فر و رهی
همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصری را بفرمان شوم
بترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم بود لشکرست
که بر هر صدی شهریاری سرست
وگر خوانم از هر سوی زیردست
نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در بیش هر مهتری
چو آیند ازین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن برگزاف
ز دارا شدستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد
هیونی برافگند برسان باد
چو اسکندر آن نامهٔ او بخواند
بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه
چو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود قریان بنام
ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت نامش خنگ
سر بارهٔ او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بران باره در گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق
بیاورد عراده و منجنیق
بسنگ منجنیق بستد حصار بلند
بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون
بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود
بدین شهر قریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختری ارجمند
کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش
بدو داده قریان دل و چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر
ببستش زن و شوی گشتند اسیر
سکندر بدانست کان مرد گفت
بسر شد که درمان آن درد جست
بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام
یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاندیشه کردم عروس
ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین بتخت کیان
چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش
ببرند در آگاه جنگی ز دوش
من آیم بپیش تو خواهشگری
نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن
چو خواهش نمایم ببخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت
ندانست کان راز چه باشد نهفت
از آن پس بدو گفت شاه جهان
گر این کار باید که ماند نهان
ورا چون فرستادگان پیش خوان
سخنهای قیدافه چندی بران
ورا شاه بنوشت باده سوار
که رو نامه را زود پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت ایدون کنم
بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید لشکر کشید
شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون
پر از شرم رخ دل پر آب خون
سکندر بپیش اندرون با کمر
گشاده دل چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهرگیر
بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ
گرفته جوان جنگ او را بچنگ
بسنگ بیطقون گفت کین مرد کیست
کش از درد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که بازآرمون
که من پور قیدافه ام قیدروش
چنین دخت قریان مرا نیست جفت
که دارد ز پس پرده من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش
برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر
روان خسته از اختر و تن بتیر
چو بشنید از وان سخن بیطقون
سرش گشت پر دود و دل پر ز خون
بر آشفت از آن پس بدژخیم گفت
که این مرد را خاک باید نهفت
چنین هم چنید اندرون با زنش
بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد
بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
جدا شد گر او را ببخشی بمن
سرافراز کردم بدین انجمن
ببخشی گناهی چه برتری بکین
که خشنود از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون
گر آزاد کردی دو تن را ز خون
بسنگ بیطقون گفت با قیدروش
که بردی سپهری دو رمانده دوش
فرستم کنون با تو او را بهم
نخواند بمادرت بر بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد کنون
کسی را ندرد بدین جنگ تو
نگه کن بدین پاک دستور من
که گوید بدو رزم یا سور من
ترا گر ز خویشی که او بارگرد
سپاداش کو شد دل راد مرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه
بخوبی ورا باز گردان براه
چنین گفت با بیطقون قیدروش
کزو بر ندارم دل و چشم و گوش
بگویم که او را ندانم چو جان
بگو یافتم جفت و جان و جهان
جهانجوی ده نامور برگزید
زمردان رومی چنان چون سزید

رفتن سکندر بر سوی نزدیک قیدافه

که بودند هم ده هم آواز او
نگهدار شسته بدل راز او

چنین گفت کاکنون براه اندرون / نخوانید ما را بجز بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر پس پرده بد چشم و گوش
چو آتش همی راند جهتر ستور / بکوهی رسیدند سنگش بلور
بر و بر ز هرگونه میوه دار / فراوان کپی دید بر کوهسار
برفتند ازان کوه پویان براه / بران بوم و بر کاندرو بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدندش با سپاهی گران / همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی راند دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه گفت و شنید / همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر شهر قربان چه آمد ز رنج / نماند افسر و تخت و لشکر و گنج
مر این که آید همی با عروس / رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا کرد و دم / زنند و بسوزد بآتش تنم
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن / برو هیچ مشکن بپاسخ سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت ازان درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی پایه ور جایگه ساختش
فرستاد هرگونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه / پرستش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بر اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
برخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهش راست تنها بلور
ز بر پوشش جزع بسته بزر / برو بافته چشمهای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندرون کفش گوهر نگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز / نیامد ورا روم و ایران بچیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس / جهان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که بیگانه از بار اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
نهادند یک خانه خوانهای ساج / همه گوهرش زر و پیکر ز عاج
خورشها بی اندازه آورده شد / می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر / نبشته برو صورتی دلپذیر
بپیش من آور خان هم کرست / بتندی برو هیچ مپساو دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید / ازان صورت او را جدائی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست / بدان لشکر نامور مهترست
فرستاده کردست از خویشتن / دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
نگر بر نپیچی ز فرمان ما / نگهدار پیدا و پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکر کلکیل
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ آمدن تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر نتابی سر از داد و داو / بدانی که با ما نداری تو تاو
ببینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی

برآشفت قیدافه چون آن شنید / بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ کنم / ببرگشتنت روز پاسخ کنم
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چو دریا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستنش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
همه پوشش صندل و چوب عود / ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از ان جایگاه / ازان فر و اورند و آن دستگاه
همی گفت کاینت سرای نشست / نبیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند زرین یکی پیشگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون / چرا خیره گشتی بجزع اندرون
همانا که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
ازیرا ز شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز بازار اوی
وزان پس یکی گرد کشیهای خویش / فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / همه بزم و رزمست و هم بیم و بوس

شناختن قیدافه سکندر را

سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاژورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفتن از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان / چنین بچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه گرداوری / بت را بپرداز کاسکندری
اگر چهره خویش بینی بخشم / ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نبشته برو صورتی دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخایید لب / برو تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت بی خنجری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرت / حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان / بمردی نبود خواستار جهان
نبایدکه پیچد ز راه گزند / که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی گر جگرگاه خویش / بدر بیدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / وزان مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی نگردان سر از خویش کش
که از فر تو گشته شد فورهند / ز داراب و دارا وکید آن سند
که برگشت روز بزرگان و مر / ز اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گفتی که دانش بگیتی مراست / نه چیزی که گفت و گوی تو راست
بجا آورد دانش تو بها / چو آیی چنین در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کفن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / ببخشاید از داد دانا بود

جهان دان که ریزنده خون شاه
کزین پس نیابی به پیغمبری
نگارنده هم زین نشان حریر
جو بخشنده شد خسرو رای زن
بدان تا نداند کسی راز تو
به پیمان که هرگز بر زند من
سکندر شنید این سخن شاد گشت
که با بوم و بارست و فرزند تو
جو سوگند شد خورده قیدافه گفت
یکی باد سارست و دانا و خور
که آواز پی فور کین آورد
سکندر بیاید بدل همچو کوه
ببود آن شب و بامداد پگاه
سر خانه را پیکر از جزع و زر
جو طینوش شاب اشک قیدروش
جنان کن که از پیش تو پطقون
که زنده کن پاک جان من او
با سکندر آن نامور شاه گفت
سکندر بدو گفت کای سرفراز
نمانم بدو کشور و تاج و تخت
بدو گفت کای ناکس بی خرد
سرت پر ز تیزی و کندآوریست
هم اکنون سرت را بر اندر و فور
بطینوش گفت این گفتار او
جنین گفت پس با سکندر براز

جو آتش ببیند بر جام کاه
ترا خاک داند که اسکندری
نهاده بنزد یکی یاد گیر
زمانه نگوید بمرد و بزن
جهان نشنود نام و آواز تو
بشهر من و خویش و پیوند من
ز تیمار بر کشتن آزاد گشت
بزرگان که باشند پیوند تو
گر این پند بر تو نباید نهفت
نباید که داند ز نزدیک و دور
بچنگ آسمان بر زمین آورد
کی اندیشد از مرگ دانش پژوه
ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
بزد اندرون چند گونه گهر
نهاده بکنبار قیدافه گوش
شود شاد و تشنود باز میمون
برانم که روشن جهان من اوست
که پند اگر اکنون نهان از نهفت
بنزد تو تو شد بود من دراز
نه زور و نه شاهی نه فر و نه بخت
ترا بخرد از مرو مان نشمرد
نکوهی مرا خود که شاه تو گفت
بلشکر نمایم ز تن کرده دور
بران در که اورا فرستاده بود
که طینوش بی دانش دیو ساز

تو ایمن بباش و بشادی برو
ندانم کسی راز گردنکشان
برورانده ام حکم اختر شناس
تو نا ایزدی پیطقون خوابت
فرستمت با نیکوی باز جای
نباشی بد اندیش با بد سگال
بداد او دارنده سوگند خورد
نسازم جز از خوبی و راستی
جنان دان که طینوش فرزند من
که تو با سکندر زنی هم پوستی
کنون شاد و خرم بایوان خرام
بنوشش ز قیدافه چین در برود
سپهدار در خان پیوسته بود
بپیش اندرون دسته مشکبوی
بماند جنین گفت کهتر پسر
برو بر کسی تا نیازاردش
بدو گفت مادر که ایدون کنم
جه خواهی و رای سکندر بگفت
مرا گفت شو باز مرزش بخواه
جو طینوش گفت سکندر شنید
ندانی که پیش که داری نشست
اگر نیستی فر این نامدار
یکی بانگ برزد بر و مادرش
نفرمود کورا به بیرون کنید
نباید که اندر نهان چاره

جو رفتی یکی کار بر ساز نو
که از جهد او من ندارم نشان
کز ایمنی باشدم با هراس
برین هم نشان دو رخشان بمنت
تو باید که باشی خداوند رای
بکشور نخوانی مرا جز همال
بدین بسیج و بکرد بزد
نیندیشم از کژی و کاستی
کم اندیشد از پند و دانش من
ورا اندو بکه با او بدل دوستی
ز تیمار گیتی مر هیچ نام
نه برداشت هرگز دل از آرزو
همه کرد بر کرد او دسته بود
دو فرزند شایسته در پیش او
که ای شاه نیک اختر دادگر
ورا ز دشمنان نیز نشماردش
که او را بزرگی با فزون کنم
جه رانی تو از شاه و دستور گفت
وگر دیر مانی بیارم سپاه
بکردار باد دمان بر دمید
بر شاه منشین و منمای دست
سرت کندمی جون ترنجی زبار
که آسیمه برگشت جنگی سرش
ز پیش نشستم بهامون کنید
بسازد گزندی و تیماره

تو دانش پژوهی و داری خرد
جهاندار فرزند را باز خواند
من از تو بدین کین نگیرم بسیج
بدینسان فرستاده ام من ز شاه
ورا من بدین روز پاسخ دهم
بدانسان که با وی نباشد سپاه
جو بشنید طینوش گفت این سخن
من از گنج و از بدره و هر چه هست
یکی نیک دستور باشی مرا
بپرسید طینوش کین مرد کی
ز لشکر بیاری سواری هزار
شوم من ز پیش تو در پیش اوی
فرستاده گوید که من نزد شاه
جو چیندش بپذیرد آن خواسته
جو بشنود جوب گفتار من
تو جنگی سپه گرد او اندر آر
جو او را گرفتی من آن توام
که یابی تو ز ایدر بسی خواسته
جنین داد پاسخ که دارم امید
جو دارای دار و گردان سپند
بخندید از آن جاره در زیر لب
همی جاره جست آن شب دیریاز
سکندر بیامد بنزدیک شاه
ز بیگانه خانه بپرداختند
بدین بسیجا و فرمان راست

نگه کن بدین تا چه اندر خورد
بران نامور بارگاهش نشاند
سخن هرچه گویی پذیرم همی
که از نامور مهتری باژ خواه
یکی شاه دارای فرخ نهم
نه شمشیر هندی نه تخت و کلاه
شنیدم نباید که گرد کهن
ز اسبان و مردان جنگور پرست
بدین مرز گنجور باشی مرا
بدین جادوی بر چه افسون کنی
همه نامداران در کارزار
ببینم روان بداندیش اوی
نیارم شدن در میان سپاه
ز هر گونه گنج آراسته
بیندیشد از بند و بازار من
بر آساید از گردش روزگار
جو فرمانم پاسبان توام
پرستنده و اسب آراسته
که گرد برو تیره روز سپید
جو فور دلیر آن سرافراز هند
دو بستند نهان کرد زیر قصب
جو خورشید بنمود چینی طراز
پرستنده برخاست از بارگاه
فرستاده را پیش او تاختند
بداننده گوهر ز نام گواست

سکندر بدو گفت کاین راست
سکندر بدو گفت کای نامدار
مرا این نژندی ز اسکندر است
بران تا هر آن بد که خواهد رسید
اگر دست او من بگیرم بدست
جه بخشی تو زین پادشاهی مرا
گرین را که گفتی بجای آوری
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
سکندر برآمد ز جای نشست
بدو گفت چون بار کردم ز شاه
بجایی یکی بیشه دیدم براه
بگویم که چندان فرستاد چیز
اگر شاه بیند که با موبدان
بیاید جو بیند ترا بی سپاه
بپاید بدان سایه زیر درخت
مکافات من باشد و کام تو
رونده بدانکه بود کار من
جو طینوش بشنید از آن شاد گشت
بدام من آویزد او ناگهان
جو قیدافه گفت سکندر شنید
سکندر بیامد بنزدیک اوی
برافراخت از خاک زرین درفش
برسی که بودش فروزآورش
جو قیدافه را دید بر تخت گفت
برسم و بآیین و دین بزرگ

تو طینوش را باز خوانی رواست
اگر کام دل جویی آرام دار
بجا شاه با تخت و با افسر است
بروی من آید ز دشمن گزند
بنزد تو آرم بجای نشست
جه نمایی از نیک خواهی مرا
بکوشی و با کیزه رای آوری
تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
بدین عهد بگرفت دستش بدست
تو باید که با من بیایی براه
نشانم ترا در کمین با سپاه
کز آنپس ببیند بیشی از چیز نیز
شود پیش طینوش با بخردان
وگر باز گردد گشاده راه
ز گنج ی خواهد و تاج و تخت
نجوید کسی ز آنچه آرام تو
برافروخته تیز باید ارکن
بسان یکی سرو آزاد گشت
بخو بها که اوریخت او در جهان
بجستم دلش جاره او بدید
بر اندیشه بد رای باریک اوی
جو گلنار شد روی گیتی بنفش
جهاندار پیش سپهبد خمید
که بارای تو مشتری باد جفت
بجان و سر شهریاد سترک

بزنار شماس و روح القدس / که زین پس مرا خاک اندلس
نیامیزم از مردمی نیز رنگ / نبیند ز لشکر نترسم بجنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نیز نه خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا / نجوییم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیکخواهت مرا / بجای صلیبست گاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی / یکایک دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بران کرسی زر نشاند
از آن پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / نبرد ار نباشیم چندین برنج
برآنم که با وی نسازیم جنگ / ز بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش بر فرازیم و پندش دهیم
نباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وگر آسمان را سر آرد بزیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج / همی گنج گیتی نیرزد برنج
اگر جنگ جوید پس از پند من / نبیند بشد از پند و پیوند من
برآنسان شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آید برو چرخ ماه
از این آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دادور / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگوییم مگر آنکه بهتر بود / بجنگ اندرش همچون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشاه / چه خواهد چنین مردم پارسا
چو اسکندری کو بپاید ز روم / بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت بازگردد بچیز / همه چیز جنگی نیرزد به نیز
چو از آشتی با نپیچیم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گنجور آن بخردان / بسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بود اندران شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی بهاست / مر آنکس که دارد چو او نارواست
بتاج جهان چون سزا دیدش / ز فرزند پر مایه بگزیدش
یکی تخت بودش بهنداو لخت / بجستی کشاینده نیکبخت
به پیکر یک اندر دگر بافته / بجاره پر شوشه بر تافته
سراپا بها چون سپر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
از او چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت سیمین نگار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ / چو یک دانه نار بودی برنگ
زبرجد بر او چارصد دانه بود / بسبزی چو قوس قزح نابسود
گشاده شروار بودی چهل / ز نی بود چون موج دریا بدل
دگر پانصد پاره دندان پیل / چه دندان درازیش چون میل نیل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازو چارصد پوست بد بربری
ز چرم گوزن بلمع هزار / همه رنگ بر رنگ بدیر نگار
اگر صد سگ نیک نخچیرگیر / که آهو ورا بیش چندی بتیر
بیاورد از آن پس دو صد گاومیش / پرستنده او همی راندش
ز دیبا و خز چارصد تخت نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخت از عود تر / که مهر اندرو کرده و رنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی همی سی هزار / بفرمود با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون مهاست
همه پاک بر بیطقون بر شمار / بکوشش که شبگیر رساند کار
بسینه چو برزو ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش

زمین تازه شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر بباب اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند / ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفت ای بدرود باش / همی یاره و تاج را بود باش
برین گونه منزل بمنزل براند / همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر که نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایزد آرام گیر / چو آسوده گردی بتن جام گیر
شوم آنچه گفتم بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد ز پرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی به پیراستند
که تو میبد از لشکر او بجوی / که دانست کش باز بینند روی
سپه باز با نایهای پرآفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد بس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاوروی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد برگرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز / همی جنگ رای آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم / بگفتی که از راستی نگذرم
جهان هم که با خویشتن فیدروش / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چرا ست کشتی بدین پایکار
زمن ایمنی ترس در دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار
نکردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بران گونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و رامش گزین / من از تو ندارم بدل رنج و کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر هم آن زمان من شوم / نخوانیم ترا و اسپ نهادم
همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت بخت شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بیاورد پس خلعتی خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاین در مهست / که این بیشه دورست و راه تو ست
بقیدافه گوی ای گرانمایه زن / جهاندار و پیناد ل و رای زن
ندارم وفای تو تا زنده ام / روان را بمهر تو آگنده ام

رفتن سکندر بشهر برهمن

وز آنجایگه لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسید زو پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از آن روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شنیدند اندر آن آگهی هم گروه
نبشتند پس نامه آن بخردان / بنزد سکندر شده موبدان
بنامه بر او آفرین نهان / ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه / با فرایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار بزرگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای / نشست پرستندگان خدای

گزین آمدن از پی خواستست / خرد چون نگهبان بود تو کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از ما شاید ستند / گر کس را ز دانش ببندی ز بند
چنینی بجز برهنه یک رمه / پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایزد در آز آیدت / ز تخم گیاها نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار / ز بیخ گیا برمیانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند / خور و نامداران رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه
برفتند بی مایه چیزی که بود / که از گنجشان بد نگشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین / بران پرمنش پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گونه آواز ایشان شنید
روان و برهنه تن و پای و سر / نشانی بر و جان ز دانش بسر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور رخت و آرام در دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از یکی چرم نخچیر بود / که از خوردن و پوشش آژیر بود
سکندر بپرسید کز خواب و خورد / ز آسایش کرد و روز نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر / ز کردون جدا نیست تریاک و زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کسی از ما نگوید ز جنگ و نبرد
ز پوشیدنی باز گستردنی / همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که باید ز پوشش بسی
از ایدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیده بان تا کی آید زمان
جهانجوی دانا نکوشد بچیز / که خود چیز کوشش پذیرد و نیز
چرا و بگذرد زین سرای سپنج / از او باز ماند همان تاج و گنج
چنان دان که نیکست همراه او / بخاک اندر آید سر و گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز / کز آیینش بیارش نباید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید همان زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون تر گر آب / که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست
که جنبنده باشد و جنبی زیند / بدانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل مهتر راز جوی
گنهکارتر چیره مردم بود / که از کین و آزش خرد گم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش اوست / تو گویی سپهر روان خویش اوست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخست آرزو / اگر زین سخن باز گردی نکو
دگر گفت بر جان ما شاه کیست / بکژی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه / سرمایهٔ کین و جای گناه
بپرسید کان را کو سر ز چیست / کش از بهر پیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بتیاره و دیو ساز
یکی را ز کمی شده خشک لب / یکی از فزونیست محراب شب
همان هر دو را روز بد بشکرد / خنک آنکه جانش بدین پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / رخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد / همان چهر خندان پر از تاب کرد

بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چرا شد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر ز آهنی زو نیابی رها
چو دانی که ایدر نمانی دراز / هم از روز پیری نیابی جواز
بجز نیکویی در زمانه مکن / که هر کس ز تو خوب راند سخن
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز بتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همین رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
بیامد از مرگ موی سپید / ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت پندار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی من گذشتی همان / نبندد بند بر گردش آسمان
ز فرزانه و مرد پرخاش خر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ من کشته شد / گر از اخترش روز برگشته شد
بهره ز خون ریختن بد سزا / که پیدا ز کژی نماند رها
ندیدند خود فره ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان گزیر نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید بر هر کسی / بنزدیک ایشان نبود او بسی
بی آزار از آنجایگه برگرفت / بران هم نشان راه خاور گرفت

رفتن سکندر بخاور زمین

ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیشه کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی / نه چینی و رومی و نه خسروی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / بجایی بدیشان ره آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
هم آنگاه کوهی بر آمد ز آب / تر و تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا بدیده ببیند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا ترا نیست راه
همان تا ببینند مر آنرا کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه و سکندر در او خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بهست / که دانای چین بر مهان بر مهست
اگر شاه رفتی و کشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیر نو آمد پدید
بگرد اندرش بیشه نی بسان درخت / تو گفتی که چوب خدنگست سخت
یکی بر فزون بود پهنای او / چهل رش همی بود بالای او
همه خانها کرده از چوب و نی / زمینش هم از نی فرو برده شی
نشایست بد در نیستان کسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از این آب جای سپید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بویید خاک زمین
بخوردند و گرد آمد آهنگ خواب / بسی مار پیچان بر آمد ز آب
وزان بیشه کژدم و آتش برنگ / جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و گردان گرد
فراز آمد از هر سوی چند گراز / چو الماس دندانهای دراز

زدت و گر شیر مهتر که گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندانکه بگرفت راه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
وز آنجا که شاه خورشید فش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکر زورمند / برهنه تن و پوست و بالا بلند
جو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی بر آمد بابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنانها استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر داشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت ازان لشکر شیرفش
بکشتند ازیشان فزون از شمار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
جو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
جو بر توده خاشاکها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
جو شب تیره شد آمد آواز کرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیش رو بود مهتر ز پیل / ببر بر سپر داشت همرنگ نیل
وزان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر

رسیدن سکندر بشهر نرم پایان

وزآنجا که تیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان بخواند
جو نزدیکی نرم پایان رسید / نگه کرد و مردم بی اندازه دید
ز اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان مرکوی چون یکی برو برز
جو رعد خروشان بر آمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / جو باد خزان بر جهد بر درخت
بتیر و بتیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
جو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر سپه سوی لشکر براند
بشد تازیان تا بشهری رسید / کرانرا میان و کرانه ندید
بآیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / براندازه بر جایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهش بجست اندران دشت جای
سر اندر سپاره یکی کوه دید / که گفتی که گردون بخواهد کشید
بران کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید ازیشان سکندر که راه / کدامست و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن برین کوه بودی گذر / اگر برگذشتی برو راه بر
یکی اژدها هست زان سوی کوه / که کوه آید از رنج زهرش ستوه
نیارد برو برگذشتن سپاه / همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بخریم و بر کوه خارا بریم / پر اندیشه و پر مدارا بریم
بران تا نیاید برین روی کوه / ز نخجا نداز ما گروها گروه
درم داد سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بگشت و بر ایشان ازو بد بپوست / بدان جادوی داده دل مرد دوست
بیاگند چرمش بزهر و نفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
جو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش جو خون / همی آتش از کامش آمد برون
جو گاو از سر کوه بنداخته شد / بران اژدها دل بپرداخته شد
فرو برد چون باد گاو اژدها / جو آمد ز دست دلیران رها
جو از پوست پیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراکنده شد
همه روده گاوانش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ / جنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهش برو بر ببارید تیر / بپای آمد آن کوه نخجیر گیر
وز آنجا که تیز بر داشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / کزان خیره شد مرد پرخاشخر
سر کوه چون تیغ شمشیر دید / بلندیش بینا همی دیر دید
یکی تخت زرین بدان تیغ کوه / ازانبوه یکسو شد از گروه
یکی مرده بر ان تخت زر / همانا که بودش بلندی ز گز
زدیبا کشیده برو جادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زر / کسی را نبودی برو برگذر
برانکس که رفتی بران کوهسار / کزان مرده چیزی کند خواستار
بران کوه نه بیم لرزان شدی / بمردی و بر جای لرزان شدی
سکندر بر آمد بران کوه سر / نظاره بران مرده با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتت گاه

رفتن سکندر بشهر هروم

رخ شاه از آواز شد چون چراغ / ازان کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان شارستان شد که خوانی هروم
کران شهر یکسر زنان داشتند / کسی بر در شهر نگذاشتند
جو رفتی دران نار بر برزنان / سوی راست پستان جهان جون زنان
سوی حب بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشند بروز نبرد
سرافراز با نامداران روم / جو آمد بنزدیک شهر هروم
یکی نامه بنبشت با رسم و داد / جهان جون بود مرد فرخ نژاد
سوی آنکه دارند مرز هروم / بعنوان بر از شاه ایران و روم
سر نامه از کردگار سپهر / کز و نیست بخشایش و داد و مهر
جهانرا بنغزی سپهر بد / برانکس که دارد روانش خرد
شنید انکه ما در زمین کرده ایم / سر مهتران بر بگاه برده ایم
نهالی بجز خاک تیره نیافت / کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
نخواهم که جایی بود در جهان / که دیدار آن باشد از ما نهان
بدل آشتی دارم و رای بزم / گر آیم مرا با شما نیست رزم
اگر هیچ دانید و دانندهٔ / خردمند و بیدار خوانندهٔ
برانکس که مهتر از شما ارجمند / جو برخواند این نامهٔ پندمند
ببندید بیش آمدن را میان / کزین آمدن کس نباید زیان
برو نامه را سوی شهر هروم / بفرمود تا فیلسوفی ز روم
جو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید
بدیدار رومی بهامون شدند / همه لشکر از شهر بیرون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن / ازیشان هر انکس که بد رای زن
ز رای دل شاه برداشت بهر / جو آن نامه برخواند دانای شهر
نشستند و پاسخ نبشتند باز / که دایم بزی شاه و گردن فراز
یکایک همه نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / نه پیروزی و رزمهای کهن
نه چینی ز نعل و ز پی خاک بوم / اگر لشکر آری بشهر هروم
بی اندازه در شهرها برزنست / بهر برزنی ده هزاران زنست
ز بهر فزونی بتنگ اندریم / همه شب بخفتان جنگ اندریم

ز چندین یکی را نبودست شوی
که دوشیزگانیم و پوشیده روی

ز هر سو که آمد بدین بوم و بر
بجز ژرف دریا نبینی گذر

بباید گذشتن بدریای ژرف
اگر خورش بود روز اگر باد و برف

زنامرزنی کو گراید بشوی
از آن پس کس او را نبینیم روی

اگر دختر آیدش چون کرد شوی
زن آسا و جوینده رنگ و بوی

همان خانه جاوید جای وی است
بلند آسمانش هوای وی است

وگر مرد فش باشد و سرفراز
بسوی برو تنش فرستند باز

وگر زو پسر زاید آنجا که هست
بیاید بنا شد برماش دست

ز دوشیزگان هر شبی صد هزار
نگهبان بود بر لب جویبار

ز ما هر که او روز کارد نبرد
از اسب اندر آرد یکی شیر مرد

یکی تاج زرینش بر سر نهیم
همان تخت او بر دو پیکر نهیم

همانا ز ما زن بود سی هزار
که با تاج زرند و با گوشوار

که مردی ز گردنکشان روز جنگ
ز چنگال او خاک شد بی درنگ

تو مردی بزرگی و نامی بلند
در نام بر خویشتن بر مبند

که گویند با زن سپاه و بختی
وز آوردنش نیز بگرفت تختی

یکی ننگ باشد ترا زین سخن
که تا هست گیتی نگردد کهن

چو خواهی که با نامداران روم
سپاهی بگردی بگرد مرز و بوم

چو با راستی باشی و مردمی
نبینی جز از خوبی و خرمی

بپیش تو آریم چندان سپاه
که تیره شود روی خورشید و ماه

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
زنی بود کو شد به پیغمبری

ابا تاج و با جامه شاهوار
همی رفت با خوب رخ ده سوار

چو آمد خرامان بنزدیک شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه

زن نامبردار نامه بداد
پیام دلیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید
خردمند و بینادلی برگزید

بدیشان پیامی فرستاد و گفت
که با مغز مردم خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند
همان بر زمین نامداری نماند

که نه سپهر بر پیش من کهترند
اگرچه بلندند و نیک اخترند

مرا گرد کافور و خاک سیاه
همانست و هم بزم و هم رزمگاه

نه من جنگ را آمدم با زنان
چپیلان و کوس و تبیره زنان

سپاسی برینسان که با تو گروه
همی گرد از نعل اسپان ستوه

مرا رای دیدار شهر شماست
گر آیید نزدیک ما هم رواست

چو دیدار باشد برانم سپاه
نباشم فراوان بدین جایگاه

ببینیم تا چیست آیین و فر
سواری و رزم سپاهی و پر

ز کار زهشتان بپرسم نهان
که بی مرد زن چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فزونی ز کیست
ببینیم که انجام این کار چیست

فرستاده آمد سخنها بگفت
همه راز بیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند
ز گفتارها دل بپرداختند

که با برگزینیم زن دو هزار
سخن گوی و داننده و هوشیار

ابا هر صدی بسته ده تاج زر
بدو در نشانده فراوان گهر

چو گرد آید آن تاج باشد دویست
که هر یک جز اندر خور شاه نیست

چو دانیم کامد بنزدیک شاه
نیکایک پذیره شویمش براه

که آمد بنزدیک ما آگهی
ز دانایی شاه و از فرهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
سخنها همه با خرد بود جفت

سپهبد ز منزل سپه برگرفت
ز کار زنان مانده اندر شگفت

دو منزل بیامد یکی برف خاست
وزو برف با کوه برگشت راست

تبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار

بدان تخت هر راه و منزل برفت
چو آمد بنزدیکی شهر تفت

بر آمد یکی دود و ابر سیاه
بر آتش همی رفت گفتی سپاه

ز ره گشت آزاد کان زا بسوخت
ز نعل سواران زمین بر فروخت

برین همنشان تا بشهری رسید
که مردم بسان شب تیره دید

ز دو شست تیغ و برآورده گنج
بکردار قیر و شبه تیغ و رنج

همه دیدهاشان بکردار خون
همی از دهان آتش آمد برون

بسی پیل بردند پیشش براه
همان زشت چهره جهانی سیاه

بگفتند کین برف و باد دمان
ز ما بود کامد شما را زیان

که هرگز برین راه نگذشت کس
ترا و سپاه تو دیدیم بس

وز آنجا بیامد دمان و دوان
دل آراسته سوی شهر زنان

ز دریا گذر کرد زن دو هزار
همه پاک با افسر و گوشوار

یکی بیشه بد پر ز آب و درخت
همه جای روشن دل نیکبخت

خورش گرد کردند بر مرغزار
ز گسترد نیها برنگ و نگار

چو آمد سکندر بشهر هروم
زنان پیش رفتند ز آباد بوم

ببردند پس تا جهانجوی اوی
همان جامه و گوهر و رنگ و بوی

سکندر پذیرفت و بنواختشان
بران خرمی جایگه ساختشان

چو شب روز گشت اندر آمد بشهر
بدیدار برداشت زان شهر بهر

کم و بیش ایشان همه بازجست
همی بود تا رازها شد درست

بپرسید هر چیز و دریا بدید
وز آرزوی لشکر بغربت کشید

یکی شارستان پیشش آمد بزرگ
بدو اندرون مردمانی سترگ

همه موی سرخ و همه روی زرد
همه در خور جنگ و روز نبرد

بزرگان به پیش سکندر شدند
چو دیوانگان دست بر سر زدند

سکندر بپرسید از آن سرکشان
که اینجا چه دارد شگفتی نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر
که ای شاه نیک اختر شهرگیر

یکی آبگیرست زان سوی شهر
کزان آب کس را ندیدیم بهر

که خورشید تابان که آنجا رسید
بدان ژرف دریا شود ناپدید

پس چشمه در تیره گردد جهان
شود آشکارای گیتی نهان

وزان جای تاریک چندان سخن
شنیدم که هرگز نیاید به بن

خرد یافته مرد یزدان پرست
بدو در یکی چشمه گویند هست

گشاده سخن مرد با رای و کام
همی آب حیوانش خواند بنام

چنین گفت روشن دل پر خرد
که هر کآب حیوان خورد کی مرد

ز فردوس دارد بدان چشمه راه
بشوید بدو تن بریزد گناه

سکندر بدو گفت تاریک جای
بدو اندرون چون رود چارپای

چنین پاسخ آورد یزدان پرست
گزان راه بر کره باید نشست

بچوپان بفرمود کاسپ یله
سراسر بلشکرگه آرد گله

گزین کرد زو بارگی ده هزار
همه چارساله از در کارزار

وز آنجایگه شاد لشکر براند
بزرگان بیدار دل را بخواند

همی رفت تا سوی شهری رسید
که آرامیان و کرانه ندید

همه هرچه باید بدو در فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

فرود آمد و بامداد پگاه
بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه

رفتن سکندر بطلب آب حیات

که دهقان ورا نام حیوان نهاد
چو از بخشش پهلوان کرد یاد

همی بود تا گشت خورشید زرد
فرو شد بدان چشمه لاژورد

ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
که رخشنده گشت از جهان ناپدید

بیامد بلشکرگه خویش باز
ولی پر ز اندیشه‌های دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد
پس اندیشه بر آب حیوان نهاد

شکیبا ز لشکر هر آنکس گزید
نخست از میان سپه برگزید

چهل روزه افزون خورش برگرفت
بیامد همان تا چه بیند شگفت

سپه را بدان شارستان جای کرد
یکی پیش رو جست بر پای کرد

ورا اندرین خضر بد رای زن
سر نامداران آن انجمن

سکندر بیامد بفرمان اوی
دل و جان سپرده به پیمان اوی

بدو گفت کای مرد بیدار دل
یکی تیزگردان بدین کار دل

اگر آب حیوان بچنگ آوریم
بسی بر پرستش درنگ آوریم

نبرد کسی کو روان پرورد
یکی زان تو برگیر و در پیش باش
ببینیم تا کردگار جهان
چو لشکر سوی آب حیوان کشید
همی رفت زینسان دو روز و دو شب
پیمبر سوی آب حیوان کشید
نخورد و نیاسود و برگشت زود
زده بر سر کوه خارا عمود
بآواز رومی سخن راندند
بدو گفت مرغ ای ولارای رنج
کنون کآمدی سیج و دیدی زنی
چو بشنید پاسخ فراز نشست
چنین داد پاسخ که هر کو زدم
بخاک آمد از بر شده چوب عود
چنین داد پاسخ که دانش پژوه
ز قیصر بپرسید کایزد پرست
ازان چوب پوینده شد بر کنام
بقیصر نمود تا بی گروه
ببیند که تا بر سر کوه چیست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه
پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که ای بنده آز چندین مکوش
چنین داد پاسخ بدو شهریار
ازان کوه با ناله آمد فرود
چو آمد بتاریکی اندر سپاه

بیزدان پناهد ز راه خرد
نگهبان جان و تن خویش باش
برین آشکارا چه دارد نهان
خروش آمد الله اکبر ز دشت
کسی را نخوردن نجنبید لب
سر زندگانی بکیوان کشید
ستایش همی با فرین بر فزود
برش تا با بر اندر از چوب عود
جهاندار پیروز را خواندند
چه جویی همی زین سرای سپنج
وگر کرده از خشت زرین سپنج
بدو خیره شد مرد یزدان پرست
نشانی همی بر نگیرد به بهر
تهی ماند زان مرغ مشکین عمود
همی پر برافراز از هر کرود
بشهر تو بر کوه دارد نشست
جهانجوی و روشن دل و شادکام

دیدن اسکندر اسرافیل را

بدیدار بر تیغ شد بی گروه
که فرمان نیکی آید ز یزدان کدام
که روزی بگوش آیدت یک خروش
که بهر من این آمد از روزگار
همی داد نیکی دهش را درود
خروشی برآمد ز کوه سیاه

دو بهره ست با من که خور آفتاب
دگر بهره باشد مرا شمع راه
تو با پیش رو گر بپایی تن آب
چو از مرسپیلی خضر برداشتی
سد دیگر بتاریکی اندر دو راه
ازان آب روشن روان تن بشست
سکندر سوی آشنایی رسید
بران سر عمودی کنامی بزرگ
چو آواز بشنید قیصر برفت
که گر سر برآری بچرخ بلند
چنین داد پاسخ گزین مرد دوست
بپرسید کاندر جهان پاک دود
ورا شاه مردم نخواند همی
دگر گفت دانایی و راستی
بسوی عمود آمد از تیره خاک
بدو گفت چون دیده شد پاک رای
بچنگل همی کرد منقار تیز
سرافیل را دید صوری بدست
چو بر کوه روی سکندر بدید
که چندین مرنج از پی تاج و گنج
که جز جنبش و گردش اندر جهان
بدان راه تاریک بنهاد روی
که هر کس که بردارد از پای سنگ

بتابد شب تیره چون چشمه آب
بتاریکی اندر شوم با سپاه
نماینده آب و راه من اوی
خورشها ز هر گونه بگذاشتی
بدید آمد و گم شد از خضر شاه
نگهدار جز پاک یزدان نجست
یکی بر شده کوه رخشنده دید
نشسته برو سبز مرغی سترگ
بنزدیک مرغان خرامید تفت
همان باز کردی تو روز مستمند
ز نی و ز برین گونه جای نشست
شنیدی و آواز مست و سرود
وگر جان و دل بر فشاند همی
فزونست اگر کمی و کاستی
بمنقار چنگالها کرد پاک
نیابد پرستنده جز کوه جای
جوانمرد شد از نهیب رستخیز
پیاده شو و بر سر تیغ کوه
گر او شادمان را بباید گریست
برافراخته سر ز جای نشست
چو رعد خروشان فغان بر کشید
برفتن بیارای و منزای رنج
ببینم همی آشکار و نهان
پس از آن مردم راه جوی
پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

دگر بر ندارد پشیمان شود
که بر دارد آن سنگ گر بگذرد
دگر گفت لختی بباید کشید
چو از آب حیوان تهی آمدند
گنهکار یکی پر ز یاقوت بود
پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
سوی باختر شد چو خاور بدید
ره بر یکی شارستان دید پاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
بپرسید کایدر چه باشد شگفت
که ما را یکی کار پیش است سخت
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم
همه رویهاشان چو روی هیون
همه تن پر از موی و روی چو نیل
ز هر ماده بچه زاید هزار
بهاران که ابر اندر آید خروش
فرود افکند ابر تنین بکوه
گیاشان بود زان سپس خوردنی
بهاران ز تنین بگرد از کرک
بسی آفرین یابد از هر کسی
سکندر بماند اندر ایشان شگفت
برآرم من این راه ایشان برای
ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم
بیاریم چندانکه خواهد چیز
سکندر بپاید نگه کرد کوه

بهر دو ز دل سوی درمان شود
بر پی رنج نا آمده نشمرد
نکرد و ز در بخش نباید چشید
ز تاریکی راه بیرون شدند
یکی را پر از گوهر نابسود
ازان گوهر بی بها بر نکاشت

رفتن اسکندر بزمین باختر

پذیره شدندش بزرگان ز دو میل
گران بر تر اندازه نتوان گرفت
بگوییم با شاه پیروز بخت
جهان شد که دلها ازیشان ببیم
زبانها سیه دیدها همچو خون
بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
کم و بیش ایشان که داند شمار
همان سبز دریا برآید بجوش
بیایند از ایشان گروها گروه
بپویند هر سو با آوردنی
بغرند بآوازهای بزرگ
وز آنپس بگیتی نماند بسی
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بنیروی نیکی دهش یک خدای

بستن اسکندر سد یاجوج و ماجوج را

بیاورد زان فیلسوفان گروه

سپه سوی آواز بنهاد گوش
یکی گفت کین رنج هست از گناه
یکی بر دو ازان سنگ و دیگر نبرد
بجستند هر کس بر آراستی
پشیمان شد آنکس کم داشت اوی
دو منفعه ران جایگه بر نماند
جهانجوی چون دید بنواختشان
زبان بر گشادند بر شهریار
ازین کوه سر تا با بر اندرون
چو آیند بهری سوی شهر ما
سیه روی و دندانها چون گراز
بخسبند یک گوش بستر کنند
بگرد آمدن چون ستوران شوند
چو تنین ازان موج بر دارد ابر
خورشش آن بود سال تا سالشان
چو پرمایه بود سخت لاغر شوند
اگر پادشا چاره سازد یکی
بزرگی کن و رنج ما را بساز
چنین داد پاسخ که از ماست گنج
همه شهر کشند کای شهریار
بفرمود کاهنگران آورند

پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
پشیمانی و سنگ بردن ز راه
سد دیگر پس از کاهلی بر دو خرد
بدیدار شد گوهر و کاستی
زبرجد چنان خوار بگذاشت اوی
چو آسوده برگشت لشکر براند
ز گیتی همه راه رفتن گزید
که بگذشت گیتی بدو باد و خاک
بخورشید گردن برافراختشان
بنالیدن از گردش روزگار
دل ما پر از درد و رنجست و خون
غم و رنج باشد همه بهر ما
که یارد شدن نزد ایشان فراز
دگر بر تن خویش چادر کنند
تگ آرند بر سان گوران شوند
هوا بر خروشد بسان هزبر
که افگنده گردد بر دریاشان
بآواز بر سان کهتر شوند
گزین غم دل ما بپردازدی
هم از پاک یزدان نه بی نیاز
ز شهر شما یارمندی و رنج
ز تو دور بادا بد روزگار
پرستنده باشیم تا زنده ایم
گزین پیش کاری نداریم نیز
مس و روی و پتک گران آورند

ز کچ و ز سنک و ز هیزم فزون از شمار / بیارند جندانکه بایذ بکار
بی اندازه بردند جیزی که خواست / جو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوارکر هم ز آهنکران / هر آنکس که استاذ بوذ اندران
ز کیتی به پیش سکندر شدند / بذان کار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد کروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او / جو صد شاه رش کرد پهنای او
از و یک رش انکشت و آهن یکی / پراکنده بس در میان اندکی
همی ریخت کوکردش اندر میان / جنین باشد افسون دانا کیان
همی ریخت هر کوهری یک رده / جو از خاک تا تیغ که آژده
بسی نفط و روغن بیامیختند / همی بر سر کوهران ریختند
بخروار انکشت بر سر زدند / بفرموذ تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنکران صد هزار / بفرمان پیروزکر شهریار
خروش دمنده بر آمذ ز کوه / ستاره شذ از تف آتش ستوه
جنین روزکاری بر آمذ بر آن / دم آتش و رنج آهنکران
کهرها یک اندر دکر ساختند / وزان آتش تیز بکداختند
سدی کشت برسان کوهی بلند / پرستند کیتی ز بیم کزند
ز یاجوج و ماجوج کیتی برست / زمین کشت جای نشیم و نشست
برش پانصد بوذ بالای او / جو نزدیک صد باز پهنای او
از آن نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد و داوری
بر و مهتران خواندند آفرین / که بی تو مباذا زمان و زمین
ز جیزی که بوذ اندران جایکاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
بیذ رفت از ایشان و خود برکرفت / جهان مانده از کار او در شکفت
همی راند یکماه پویان براه / برنج آمذ از راه شاه و سپاه
جنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دیذ از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون جشمه و آب شور
یکی سرخ کوهر بجای جراغ / بزیر اندرش خانه جون کرد باغ
فتاذه فروغ جراغ اندر آب / ز کوهر همه خانه جون آفتاب
نهاذه بر جشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
تن مردم و سر بسان کراز / ببیجارکی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو جادری
هر آنکس که رفتی که جیزی برد / وکر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شذی / وزان لرزه هم زنده ویران شذی
خروش آمذ از جشمهٔ آب شور / که ای آز ور مرد جندین مشور
بسی جیز دیذی که آن کس ندید / عنانت کنون باز بایذ کشید
کنون زندکانیت کوتاه کشت / برتخت شاهیت بی شاه کشت
سکندر بترسید و برکشت زوذ / بلشکرکه آمذ بکردار دوذ
وز آنجایکه تیز لشکر براند / خروشان بسی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان کرفت / غمی کشت و اندیشه جان کرفت
همی راند پر درد و کریان جنانی / سپاه از پس و پیش در رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / بیذ شاذکام و از مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباذ بوذ / دل مردم از خرمی شاذ بوذ
پذیره شدندش بزرکان شهر / کسی را که از مردمی بوذ بهر
بر و همکنان آفرین خواندند / بسی زر و کوهر برافشاندند
همی کفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر کذار
بدین شهر هرکز نیامذ سپاه / ز هرکز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست / که روشن روان باذی و تن درست
سکندر دل از مردمان شاذ کرد / ز راه بیابان تن آزاذ کرد
بپرسید از ایشان که اندر نهفت / جه جیزست کاندازه بایذ کرفت
جنین داذ پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای

شکفتیست ایذر که اندر جهان / کسی آن ندیذ آشکار و نهان
درختیست ایذر دو بن کشته جفت / کجونان شکفتی نشایذ نهفت
یکی ماذه و دیکری نر از اوی / سخن کوی و با شاخ و با رنک و بوی
بشب ماذه کویا و بویا شوذ / جو روشن شوذ نر کویا شوذ
سکندر بشذ با سواران روم / همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سرایذ بآواز سخت
جنین داذ پاسخ بذو ترجمان / که از روز جون بکذرد نه زمان
سخن کوی کردد یکی زین درخت / که آواز او بشنوذ نیکبخت
بپرسید جون بکذریم از درخت / شکفتی جه بیش آیذ ای نیکبخت
جنین داذ پاسخ که زو بکذری / ز رفتنت کوتاه شد داوری

رسیذن سکندر بدرخت سخن کوی

جو زو بر کذشتی نماندست جای / که راز جهان خواندش رهنمای
همی راند بار و همان نیکبخت / جو آمذ بنزدیک کویا درخت
زمینش ز کرمی سیه بر دمیذ / ز پوست ددان خاک پیذا ندیذ
ز کوینده پرسید کین پوست جیست / ددانرا بدین کونه درنده کیست
جنین داذ پاسخ بذو نیکبخت / که جندین پرستنده دارد درخت
جو جویند کاه پرستش خورش / ز کوشت ددانشان بوذ پرورش
جو خورشید بر تیغ کنبد کشید / سکندر خروشی ز بالا شنید
که آمذ ز برک درخت بلند / خروشی پر از هول و ناسودمند
بترسید و پرسید از ترجمان / که ای مرد بیدار نیکی کمان
جنین برک کویا جه کویذ همی / که دلرا بخوناب شوید همی
جنین داذ پاسخ که ای نیکبخت / همی کویذ این برک شاخ درخت
که جندین جه پوید سکندر بدهر / که برداشت از نیکویها ش بهر
ز شاهیش جون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرکی ببایذش رفت
سکندر ز دیده بباریذ خون / دلش کشت پر درد از آن رهنمون
وز آن پس یکی تیز نکشاد لب / پر از غم همی بوذ تا نیم شب
سخن کوی شذ برک دیکر درخت / دکرباره پرسیذ از آن نیکبخت
جه کویذ همی این دکر شاخ کفت / سخن کوی بکشاذ راز از نهفت
جنین داذ پاسخ که این ماده شاخ / همی کویذ اندر جهان فراخ
ز آز فراوان نکنجی همی / روان را جرا بر شکنجی همی
ترا آز کرد جهان کشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندت بکیتی فراوان درنک / مکن روز بر خویشتن تار و تنک
بپرسیذ از این ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشد بروم / که بیش آیذ این کردش روز شوم
مکر زنده بیند مرا ماذرم / یکی پاسخ برکشذ جاذرم
جنین کفت با شاه کویا درخت / که کوتاه شد روز بر بند رخت
نه ماذرت بیند نه خویشان بروم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرکت آیذ نه دیر / شوذ اختر و تاج و تخت از تو سیر
جو بشنید برکشت زیر درخت / دلش خسته کشته بشمشیر بخت
جو آمذ بلشکرکه خویش باز / برفتند کردان کردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند / بزرکان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بوذ تابان جو نیل / ببالا و پهنای یک جرم پیل
دو دندان ماهی برش پنج بوذ / که آنرا برداشتن رنج بوذ
زره بوذ و دیبای پرمایه بوذ / ز در کرده آکنده صد خایه بوذ
بسنک درم هر یکی شصت من / ز زر و ز کوهر یکی کرکدن
بیذرفت وزان شهر لشکر براند / بدیده همی خون دل برفشاند
از آن روی لشکر سوی جین کشید / سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت / جهل روز تا پیش دریا کذشت
ز دیبا سراپرده برکشیذ / سپه را بمنزل فروذ آوریذ

یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد ز اسکندر شهرگیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت / ببیننده چون نامه اندر نوشت

رفتن سکندر بر سوی چین پیش فغفور چین

سکندر بشد چون فرستاده‌ای / گزین کرد بینادل آزاده‌ای
که با او بود یکدل و یک سخن / بگوید بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین / که آمد فرستاده‌ای سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر گرازان بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدید آن گزیده سپاه سترگ
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی / پر اندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / بیروند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار و سالار هر مرز و بوم
سوی کشورآرای فغفور چین / که خوانند شاهان بر او آفرین
سر نامه بود از نخست آفرین / ز تابندگان بر جهان آفرین
جهاندار دارنده و رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / چنانست کآباد گردد زمین
نباید سپهبد مارا بجنگ / که از جنگ شد روز بر مور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فوریان تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر / نگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و کشور به بیخ افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش با بدنگاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه / ببینم ترا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی گزندت نیاید ز تخت
همان جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که باشد طرایف بچین / ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
ز چیزی که یابی فرستی بگنج / چو خواهی که از ما نیایدت رنج
وگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
سپه را بباز گردان ز راه / بباش ایمن از تخت و گنج و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
چو سالار چین زان نشان نامه دید / برآشفت و برخاست چینی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بگو آنچه دانی ز دیدار اوی / ز بالا و مردی و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رای و بخشش و خرد / ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سروست و با زور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / ز اندیشه بدکنش دور شد

بپرسید از و گفت شب چون بدی / که بیرون شدی دوش بیگون بدی
وز آیین بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه و لیکن پاسخ نبشت / بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر

نامه فغفور چین با سکندر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وز و باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستاده چرب گوی / همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندم / وزان با بزرگان سخن راندم
ز دارای داراب و قربان و فور / سخن هرچه پیدا شد از رزم و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو دان از خداوند خورشید و ماه / ز مردان مدان وز فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور باشد چه در کارزار
چو فرجام شان روز رزم تو بود / زمانه نکاهد نه بر کم فزود
تو زایشان مکن کشی و برتری / که گر ز آهنی بگذرد بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / ز راز آمد آن باد و شد سوی دم
مرا از تو ترس و نه جنگ آورم / نه ترسان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
نخوانی مرا بر تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که آرایش است / نباشد ببخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت / ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت زین پس مرا در جهان / نبینند رفته بجای نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سزاوار فغفور بخشش ز گنج / ز بخشش نیاید بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده و تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان شد آنکه او درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از کرد و ریا هم از موی بور
بیاورد از این هر یکی ده هزار / خردمند گنجور در تخت بار
گرانمایه صد زین سیمین ستام / ز زرینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بد و دارچینی بدوی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن / گزین کرد زین چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه و آرد خرام
که پنجه آید بنزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / کیانی که بردی که او بود شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / سبک زورقی بادبان بر کشید
چو سپتور با لشکر آمدش پیش / بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاسش بر و خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اوست شاه / پیاده بیامد ز ایوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن / مر این پیش فغفور زین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو روان مسیحات جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آب روی
گرایدر بباشی همه چین تراست / وگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه / بچیزی نشاید کشیدن براه
ازان پس ز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بجغوان رسید / یکی باره و مایه در شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز جغوان سران تا در شهریار

سکندر سبک پرسش اندر گرفت / کاینرو چه واید چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
بدین مرز درویشی و رنج هست / گزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز جیحون سوی هند شد با سپاه

رسیدن سکندر دوم بار بهندوستان و جنگ کردن

پذیره شدندش سواران هند / همان جنگ را باور آمد ز هند
هرآنکس که از فور دلخسته بود / بخون ریختن دستها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد و نالهٔ کرّه نای
سر هندیان بود بنداه نام / سواری سرافراز با رای و کام
یکی رزم شان کرده شد هم گروه / زمین شد ز افکنده برسان کوه
شب آمد بران دشت هندی نماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و گنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیرمردان براه / برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه پیداد باد آرزش / سوزان برو بوم و کوذک کشش
که فرجام روز تو هم بگذرد / جنگ آنکه گیتی بد نسپرد
سکندر بر ایشان نیاورد مهر / بران چشمگان هیچ ننمود چهر
وز آنجایگه شد بشهر یمن / جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان / بیامد بر شهریار جهان
جهان بد بها در یمن برگزید / بهاگیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر حلهٔ زعفران بد هزار / ز دیبا و هر جامه بی شمار
زبرجد یکی جام بودش ز گنج / همان دُر ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بد از لاجورد / نهاده اندرو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش دو نگین / بفرمان بران داد و کرد آفرین
بپیش سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین خواند شاه یمن / که پیروزگر باش و با انجمن
تو شادم ار باشی ایزد و ماه / بیاسایید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت / ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس آرامگاه
برین گونه تا سوی کوهی رسید / ز دیدار و دیده برش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جای بدو بر ندید ایچ راه / فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج / وزو خیره شد مرد با یک سپنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون بدید و راه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
وز و دام بر هر سوی بی شمار / سپه را نبد خورد جز از شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل / دو گوشش ببالای دو گوش پیل
چو دیدند گردان یکی زین نشان / ببردندش پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند / برو بر بسی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست / ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست میان آب / که آنسو بر آید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بدی در جهان نامدار

یکی شارسانست آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
چنین بد و اندر ایوان و خان / کمر پوشش از ماهی استخوان
برآورده جنگ از افراسیاب / نگارنده روشن تر از آفتاب
همان چهر نخچیر و جنگ اوی / بر از پیکر و وردی و آهنگ اوی
بناهاش استخوان بر نگارنده پاک / نبینی بشهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جزین پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / روم من بدان شارسان با سپاه
سکندر بدان کوه شد گفت رو / بیاور یکی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / از آن شارسان برد مردم دمان
گذشتند بر آب هشتاد مرد / خرد یافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر / از و چند برنا بد و چند پیر
ازو هر که پیری بد و نام داشت / پر از دُر بدین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود با پای بست / بر قیصر آمد سرافکنده پست
برفتند و بردندش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
از آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / برو بر همی روز تاریک شد
بران بود کش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم / نهد پی بران خاک آباد بوم
چو مغز اندرین رای خود کامه کرد / بر ارسطالیس یکی نامه کرد
هرآنکس که بود او ز تخم کیان / بفرمود شان تا ببندد میان
همه روم را سوی درگه کنند / ز بدها کمانیش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد پر ز بیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید / ز بد کامه دستت بباید کشید
از آن بد که گفتی میندیش نیز / وز اندیشه دل را بخوبش چیز
بپرهیز و تن را بیزدان سپار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زنده ایم / بیچارگی دیده پاینده ایم
هر آنکس که شد باد شاهی ببرد / برفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هرآنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببخش و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را بده بر دگر دستگاه / کسی را مخوان در جهان نیز شاه
پر کن کیانرا همه پیش روم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگانرا ز دهر / هرآنکس کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنبشت تا هر یکی / فزونی نجوید ز هم اندکی
بران نامداران چو بنهاد کام / ملوک طوایف نهادند نام
همان چون سکندر ببابل رسید / جهان را بدیدار او شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب / ازو ماند هرکس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد از شگفتی هم آنکه بزاد / نزد کرنکیر بد از آن زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
نهالش بد آمد هم آنکه بگفت / گر این تخمه را خاک باید نهفت

از اختر شناسان بسی پیش خواند
وزان کودک مرده چندی براند

ستاره شمر زان غمی گشت سخت
بپوشید بر خسرو نیک بخت

از اختر شناسان بپوشید و گفت
که گر هیچ ماند سخن در نهفت

هم اکنون سرانتان ببرم ز تن
نیابید جز کام شیران کفن

ستاره شمر چون برآشفت شاه
بدو گفت کای نامور پیشگاه

تو بر اختر شیر زادی نخست
بر موبدان وردان شد درست

سر بچهٔ مرده بینی چو شیر
بگردد سر پادشاهی بزیر

پرآشوب گردد زمین چند گاه
چنین تا نشیند یکی بیگاه

ستاره شمر پیش او هر که بود
همین گفت و این داستانی نمود

سکندر چو بشنید زان شد غمی
برای و بمغز اندر آمد کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا بر دل اندیشه زین باره نیست

مرا بیش ازین زندگانی نبود
زمانه نکاهد نه هرگز فزود

ببابل همان روز شد دردمند
بدانست کامد تنگی گزند

دبیر جهاندیده را پیش خواند
هر آنچش بدل بود با او براند

بمادر یکی نامه فرمود و گفت
که آگاهی مرگ نتوان نهفت

ز گیتی مرا بهر این بد که بود
نکاهد زمانه نه هرگز فزود

نامهٔ اسکندر نزدیک مادر

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو

هر آنکس که زاید بباید ش مرد
اگر شهریارست اگر مرد خرد

بگوییم کنون با بزرگان روم
که چون باز گردند ازین مرز و بوم

بجویند جز رای و فرمان تو
کسی بر نگردد ز پیمان تو

هر آنکس که بود از ایرانیان
ازیشان بدی بو میانرا زیان

بپیرم بهر مهتری کشوری
که گردد بدان پادشاهی سری

همانا نیازش نیاید بروم
برآساید از دشمن آن مرز و بوم

مرا مرده در خاک مصر آگنید
ز گفتار من هیچ مپراگنید

بسالی ز دینار من صد هزار
ببخشید بر مردم خویش کار

گر آید یکی روشنک را پسر
شود بیگمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم
که او تازه گرداند آن مرز و بوم

وگر دختر آید بهنگام بوس
ببندید با کودک فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من
برو تازه کن در جهان یاد من

وگر دختر کید را بی گزند
فرستید نزد پدر ارجمند

ابا بدره و برده و نیکخواه
عماری بسیچید با او براه

همان افسر و گوهر و سیم و زر
که آورده بود او ز نزد پدر

برفتن چو بگذشت سمد استان
فرستید با او بهندوستان

من ایدر همه کار کردم بمرگ
به بیچارگی دل نهادم بمرگ

بس آنگه بمادر بگفت ای گران
همه هرچه گوییم کنید آنچنان

نخست آنکه تابوت زرین کنید
کفن بر تنم عنبر آگین کنید

نزد بنت جیبی سزاوار من
کسی کو بپیچد ز تیمار من

همه بند تابوت ما را بقیر
بگیرید و کافور و مشک و عبیر

نخست آکنید اندرو انگبین
ز بر انگبین زیر دیبای چین

وز آن پس تن من نهید اندروی
سر آید سخن چون بپوشید روی

تو پند من ای مادر پرخرد
نگهدار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین
ز توران و ایران و مکران زمین

بدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازه خورد بیرون بود

بتو حاجت آنستم ای مهربان
که پندار باشی و روشن روان

ندارد تن خویش را رنجه کس
که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بی گمان
ببیند چو تنگ اندر آید زمان

شکیبایی از مهر نامی ترست
سبکسر بود هر که او کهترست

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

بدین خواستن باش فریاد رس
که فریاد کرد و داد و بس

نگر تا که بینی بگرد جهان
که او نیست از مرگ خسته روان

بر نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آورند آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه
جهان گشت بر نامداران سیاه

بتخت بزرگی نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفت و گوی

سکندر ز لشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون برند
ز ایوان شاهی بهامون برند

ز بیماری شه غمی شد سپاه
که بی رنگ دیدند رخسار شاه

همه دشت یکسر خروشان شدند
چو در آتش تیز جوشان شدند

همی گفت هر کس که بد روزگار
که از رومیان کم شود شهریار

فراز آمد آن گردش روز شوم
که ویران شود زین سپس مرز و بوم

همه دشمنان کام دل یافتند
رسیدند جایی که بشتافتند

بما بر کنون تلخ گردد جهان
خروشان شویم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر باواز نرم
که ترسنده باشید و با رای و شرم

ازا مرز من کینعش بگذرید
چو خواهید کز جان و تن بر خورید

پس از من شما را همین است کار
زمانه همی بد کند روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکرشکن

ز لشکر برآمد سراسر خروش
هوا را بدرید از آواز گوش

همه خاک بر سر همی ریختند
بمژگان همی خون دل بیختند

زدند آتش اندر سرای نشست
هزار اسب را دم بریدند پست

نهادند بر اسبان نگونسار زین
تو گفتی همی خون خروشد زمین

ببردند صندوق زرین بدشت
همی ناله از آسمان برگذشت

سکوبا بشستش بمشک و گلاب
پراگند بر تنش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بر آن شهریار انجمن

تن نامور زیر دیبای چین
نهادند تا پای در انگبین

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر دلاور درخت

نهالی همی در سرای سپنج
چه یازی بتخت و چه نازی بگنج

چو تابوتش از دشت برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند

دو آواز بد رومی و پارسی
سخنشان ز تابوت شد یک بسی

هر آنکس که او پارسی بود گفت
که او را جز ایدر نباید نهفت

چو ایدر بود خاک شاهنشهان
چه تازید تابوت گرد جهان

چنین گفت رومی یکی رهنمای
که ایدر نهفتن ورا نیست رای

اگر بشنوید آنچه گویم درست
سکندر هران خاک ریزد که رست

یکی پارسی نیز گفت این سخن
اگر چند کوشی نیاید ببن

نمایم شما را یکی مرغزار
ز شاهان پیشینگان یادگار

ورا خرّم خواند جهاندیده پیر
بدو اندرون بیشه و آبگیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
که آواز آنرا بداند گروه

بیارید مر پیر فرتوت را
هم ایدر بدارید تابوت را

بپرسید کز کوه پاسخ دهند
شما را بدین رای فرخ نهند

برفتند پویان بکردار غرم
بدان بیشه کو نام زد شد بخرم

بگفتند و پاسخ چنین داد باز
که تابوت شاهان چه داری دراز

که خاک سکندر باسکندریست
که کرد او بدان روزگاری که زیست

چو آواز بشنید لشکر برفت
ببردند از آن بیشه صندوق تفت

بردن تابوت اسکندر باسکندریه و سپردن

چو اسکندر آمد باسکندری
جهان را دگرگونه شد داوری

بهامون نهادند تابوت اوی
زمین شد سراسر پر از گفت و گوی

باسکندری کودک و مرد و زن
بتابوت او بر شدند انجمن

اگر برگرفتی ز مردم شمار
مهندس فزون آمدی صد هزار

همان ارسطالیس پیش اندرون
جهانی برو دیدگان پر زخون
بر آن تنگ تابوت بنهاد دست
چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو
که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال
چرا خاک را برگزیدی همال
حکیمان رومی شدند انجمن
یکی گفت کای پیل رویینه تن
ز پایت که افکند و جایت کجاست
کجات آن همه حزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر
کنون زر داری تنت بازخر
دگر گفت کز دست تو کس نرست
چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کآسودی از درد و رنج
همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی
همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاه آن بود
که ریزندهٔ خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود
که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت چون پندت او شاد
بیاموزد آن چیز کت پند یاد
دگر گفت از مرگ چون او نجست
بزد گر به پیشی نبازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
چرا پوشی از انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر
بکوشد که چهره بپوشد بزر
کنون ای سرافراز مرد دلیر
ترا از در زرد آورید زیر
دگر گفت دیبا بپوشیدنی
نپوشیده را نیز رخ دیدنی
کنون برز و پا برآور که تاج
همی جویدت یاره و تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان
ز چینی و رومی پرستندگان
بریدی وزر داری اندر کنار
برسم کیان زر و دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون
چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی
سخن با جنگ اندر آویختی
ندیدی که چند از بزرگان گرد
ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت ز گفتار بیکار گشت
برآنکس که او تاج و هم تخت دید
عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند
درخت بزرگی نباید نشاند
دگر گفت کردار تو باد گشت
سر سرکشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاهی بزرگ
جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج
چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو
یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بگویی سپه نالهٔ بوق را
ببند آمدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت
تو تنها بمانی برین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری
فراوان غم زندگانی خوری
وز آن پس بیاید دمان مادرش
فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کای نامور پادشا
جهاندار و نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من
همی زاختر و لشکر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد
دل هر کزین شاد شد کنده باد
وز آن پس بشد روشنک پر ز درد
چنین گفت کای شاه آزادمرد
جهاندار دارای دارا کجاست
که زو داشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو اشک و ریان توز
تو بهر یل و از جشن و از شهر روز
دگر شهریاران که روز نبرد
سرانشان زباد اندر آمد بگرد
چرا بر بدی تند و بارش تگرگ
ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن
چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز
همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی
پسند آمدت تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار
همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج شهی اندر آمد بزیر
بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک
ندارد جهان از چنین کار باک
زباد اندر آرد بر دسوی دم
نه دادست پیدا نه خوانم ستم

بنالی بخون و جوانیز راه
اگر کهتر بدین دست یابد ز شاه
همه نیکویی باید و مردمی
جوانمردی و خوبی و خرمی
جو اینت نه بینم همی بهره
اگر کهتری باشی ار شهره
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
نیابی بعفو الله و خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد و ماند ایدر سخن
چنو سی و شش پادشا را بکشت
که تا چه دارد ز گیتی بمشت
برآورد پرمایه ده شارسان
شد آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هرگز نجستست کس
سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن
چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سد اسکندری
همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جوان شاد باد
ز هر بد تن پاکش آزاد باد
کنون پادشاه جهان را ستای
ببزم و برزم و بدانش گرای

در ستایش سلطان محمود

جهاندار ابوالقاسم پر خرد
که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان
ز قنوج تا مرز کابلستان
بر و آفرین باد و بر لشکرش
چه بر خویش و پیوند و کشورش
جهاندار و سالار با فر و نصر
کز و شاد باشند کردند عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود
بر لشکر از ماه برتر بود
که پرورز نامت ز پرورد بخت
همی بگذرد کلک او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد
نشستش همه بر سر گنج باد
حمیدون سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر
ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر
همه تاجور باد و پروردگر
گذشته ز شوال ده با چهار
یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده داد و بیم خراج
که فرمان بداد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش
ز دین دار بیدار و از مرد کیش
چو آمد بران روزگار دراز
همی گسترد جاودان داد باز
ببینی بدین داد و نیکی گمان
که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش
بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند
منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا
بجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان
در پیش شود بر سر بخردان
کیومرثی تخمه کرد این
که خوانند هرکس برو آفرین
چنین گفت نوشین روان کیقباد
که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه
ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل سینه کمانان بود
بماناد تا جاودان این گهر
هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار
همه نام نیکو بود یادگار
کجا افریدون و ضحاک و جم
مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرامیان تا بساسانیان
کجو مهتر شاه ضحاک بود
که پیدا که بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار
سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش ببرد آنکه بیداد بود
بتخت و بگنج همی شاد بود
گسسته شد از تا جهان نام او
نجوید بگیتی بجز کام اوی
ازین نام این شاه مردم نواز
که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت
نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار
خجسته برو گردش روزگار

ز گیتی نپیمود جز کام خویش / نبشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و مغفرش

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد

آغاز داستان ملوک طوایف

چه گفت اندر آن نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گویند کرا بود تخت مهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ / کز آن پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید ازان گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور دهقان نژاد
ز یک دست گودرز از اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام اشکانیان / ببخشید گنج بر ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و پارس و اصفهان / که داننده خواندیش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام / که در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / پی افکند رایی میان مهان
کز آنپس نگیرد کس از روم یاد / بماند یکی کشور آباد و شاد
چو دارا بود بر زمین شهریار / چنین آورد اسپ نیشاخ بار
چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بران گونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا بر نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساروان / همه ساله با درد و رنج گران
برون شد همی جست کاری برنج / مگر یابد از رنج پاداش گنج
چو نزد شبانان بابک رسید / بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد و روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همیداشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد برا و فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ گرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
ور ایدونکه این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان بر خورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / برفتند پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وز آنپس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری بپیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل ارجمند
ببابک چنین گفت از آن پس شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیرهٔ جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواند همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان راستی کو همی دید خواب
بیاورد پس جامهٔ خسروی / یکی باره با آلت پهلوی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان سرشبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت ازان ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانندهٔ شهریار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / بدیدار او رامش و کام کرد
همی پروریدش به بر بر بناز / برآمد برین روزگاری دراز
ور اکنون مردم تیز ویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بفرهنگ و بالا و چهر / که گفتی همی فر وزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ وز دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاکرای / سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / نگوییم کاو نیست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان پور رسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بهوش و روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و نیز دادش پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه هدیه داد
ز زر و ز سیم و ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نبودش دریغ

ز دینار و دیبا و اسب و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی با بها نیز با اردشیر / ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک‌پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه از آن بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش / بر ایوان یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورد و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی بنهاد از برج شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده پیش خواند اردشیر / همان با بهایی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده شد با یکی پهلوان
بدید اردوان و پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار مهتر همی داشتش / زمانی بتیمار نگذاشتش
همی خوردن و خوان و نخچیرگاه / زمانی بجز با جوانمرد شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش / جدا می‌نداشتش ز فرزند خویش

داستان اردشیر با پسران اردوان در شکارگاه

چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود مر اردوان را چهار / از آن هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / از آن لشکر گشن برخاست شور
همی باد پایان برانگیختند / همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان
بتیری یکی گور کافکند گفت / که با دست آنکس خرد باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت کین را من افکنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشتی فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان / دروغ از گناهست با سرکشان
پر از خشم شد نامدار اردوان / یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه منست / که پروردن آیین و راه منست
ترا خود ببزم و بنخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسبان ما را ببین / هم آنجایگه رو سرای گزین
بر آن آخر اسب سالار باش / بهر کار با هر یکی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بدان آخر تازی اسبان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که درد تنش باد و رنج روان
همه یاد کرد آنچه رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج / بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافکند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی / تو از چاکرانی نه پیوند اوی
نکرد او بتو هیچ کژی بدی / که خود کرده‌ای تو ز نابخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت / بنامه درون پندها دادمت

هر آنگه که این مایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگار و همیون جهاندیده پیر / بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند دلتنگ شد / دلش سوی نیرنگ و او رنگ شد
بنزدیک اسبان سرایی گزید / نه اندر خور خویش جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و رود و رامشگران یار او
یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون پرده‌ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود
بدو بر گرامی‌تر از جان بدی / بدیدار او شاه خندان بدی
چنان بد که یکروز دیدش زبام / دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد برو چند و بسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین و پاسرش بر گرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / بگیتی بدیدار تو زنده‌ام
دلارام و گنجور شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام / ز دیدار تو لب پر از خنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو
چو لختی برآمد برین روزگار / شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن شاه روشن دل و یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / وز آن آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
وز آن پس چنان بد که شاه اردوان / ز اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر و راه خویش
جهان نیز تا کرد و شش روزگار / از آن پس کرا باشد آموزگار
سه روز اندر آن کار شد روزگار / نگه کرده شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آوازشان / سخن گفتن از طالع و رازشان
سوم روز از شب گذشته سه پاس / کنیزک بپرداخت ز اخترشناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان / که بگشاید آن راز بر اردوان
برفتند با زیجها بر کنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند با او سپهر بلند / هم از حکم او بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی بپیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کند آوری
وز آن پس شود شهریاری بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
برو بر برآشفت مرد جوان / که یکروز نشکیبی از اردوان
کنیزک بگفت آنکه روشن روان / همی گفت با نامور اردوان
سخن چون ز گلنار از آنسان شنید / شکیبایی و خامشی بر گزید
دل مرد برنا شد از کینه تیز / وز آن پس فرو جست راه گریز

بدو گفت اگر من بایران شوم
ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من یکی گر آیی براه
گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی
همان بر سپه کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام
نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از باد سرد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر
که فردا ببایست شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش
بکف برنهاده سر و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
بخم اندر آمد شب لاژورد
کنیزک در گنجها باز کرد
ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دینار چندان که بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست
بدان خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود از آن کار با رنج و درد
ز هر گونه اندیشها یاد کرد
که تا چون گریزد ز شاه اردوان
چگونه بود کار او با جوان
همی بود تا شب برآمد ز کوه
بخفت اردوان جای شد بی گروه
زایوان بیامد بکردار تیر
بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست
نگهبان اسپان همه خفته مست
یکی پستان کرده بود اردشیر
گر او خواست رفتن شب ناگزیر
دو اسب گرانمایه کرده بزین
برآخر نهاده همان پیش زین
جهانجوی چون روی گلنار دید
همان گوهر سرخ و دینار دید
بدو گفت کاکنون بباید شدن
نباید بماند و فزون زین بدن
مگر یابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام
بزد بر سر تازی اسپان لگام

گریختن اردشیر با گلنار و آمدن باسطخر

بپوشید خفتان و خود برنشست
یکی تیغ زهراب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی
نشست و برفتند یکبارگی
زایوان سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماه رخ اردوان
ببودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نه برداشتی روی و یال
مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن
بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی
برآشفت و پیچان شد از کین اوی
برو بر سپاه ایستاده بپای
بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار
بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کردنکشان بر درند
هر آنکس بجا مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه
که گلنار چون رسم و آیین نگاه
ندارد نیاید ببالین من
که داند برین داستان این من
بیامد هم آنگاه مرد دبیر
که رفتست بیگاه دوش اردشیر
ابا خویشتن برده است خنگ و سیاه
که بد باره نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر
که گنجور او رفت با اردشیر
سواران جنگی فراوان برد
تو گفتی همی باره آتش برد
بره بر یکی نامور دید جای
بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر بور
شنیدی شما بانگ نعل ستور
دوتن برگذشتند پویان براه
یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت از ایشان که اندر گذشت
دوتن باد و لب اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک
چو اسپی همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آزمان اردوان
کز این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست
بشاهی و نیک اختری پر اوست
گر این غرم دریابد او را متاز
گر این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آنجایگه اردوان
بخورد و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر
بپیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان
بپرداخت از تاختن یکزمان
گر ایار باشد سپهر بلند
برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازین تاختن رنجه شد اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت
گر اکنون که با رنج گشتیم جفت
ببایست بر چشمه آمد فرود
که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم بر آب و چیزی خوریم
وز آن پس بر آسوده بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب
بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر
دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود
عنان و رکاب ببایید بسود
که رستی ز چنگال و دم اژدها
کنون آب خوردن نیاید بها
نباید که آیی بخوردن فرود
تن خویش را داد باید درود
چو از پندگوی آن شنید اردشیر
بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکابش گران شد سبک شد عنان
بگردون برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان
همی تاخت با رنج تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید بارنگ و بوی
بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان پادشا
که کی برگذشت آن نبرده سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیک اختر پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد چادر شب لاجورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن
پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم تازان ز دم سوار
که چون او ندیدم بر ایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای
گر ایدر مگر باز گردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری
که بخشش پس پشت او در نشست
ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر
بنامه بگوی این سخن سربسر
نشانی بیاید مگر ز اردشیر
نباید که گردد همان غرم سیر
چو بشنید از او اردوان این سخن
بدانست کآواز او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود
همی داد نیکی و بخشش درود
چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی
چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنبشت نزد پسر
که گردی بتاج اندر آورد سر
چنان شد ز بالین ما اردشیر
گر آنسان ز رفت از کمان سنج
سوی پارس آمد بجوش نهان
بگوی این سخن با کس اندر جهان
وز ایدر سوی پارسی شد اردشیر
بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش
که هرگز مبیناد نیکی تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند
ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح دیر
ببالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد
ز فر و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد ببر پایم اندر شتاب
ز هر سو برافکند زورق در آب
از آگاهی نامدار اردشیر
سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در سطخر
بآگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند
بهر کشوری نامدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
ز شاهی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه
بنزدیک دانا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن
بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان
که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن
ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر اندر جهان
چه کرد از نژاد نیاکان و مهان
نیاکان ما را یکایک بکشت
چه بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار
بمرز اندرون اردوان شهریار

بزرگی برین را نخوانیم داد / وزین داستان کس نگیریم یاد
چه گویند و این را چه پاسخ دهند / ورا اندرین رای فرخ نهند
چو آواز بشنید برپای خاست / همه راز دل باز گفتند راست
دو دیگر که پیشتیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان
بد و گوهر از هر کسی برتری / نزد بر تو شاهی و کنداوری
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر / سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بنزدیک دریا یکی شارستان / پی افکند و شد شارستان کارسان
سر شهریاری سپه نو کنی / تن پارس باید که بی خو کنی
که او از ملوک طوایف بگنج / فزونست و زو بینی اندوه و رنج
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای بایسته و دلپذیر
خبر شد بر بهمن اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
چو خشمش بروی سپهبد رسید / ز آب اندر آمد جهان چون بدید
فراوان جهانجوی بنواختش / بزود آمدن ارج بشناختش
بر او اندران مرد آژیر بود / که او با سپاهی جهانگیر بود
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدان آبگیر
ورا نیک پی مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز دارنده دان
مر او را بجای پدر داشتی / بران نامدارانش برداشتی
نیایش سپه کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکویی رهنمای
وز آنجا یکی شد بپرده سرای / عرض پیش او رفت با کدخدای
چو شد لشکری چون دلاور پلنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
برین گونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو باشید با من بدین یارمند / نمانم بکس نام و تخت بلند
هر آنکس که بود اندران انجمن / ز شمشیر زن مرد و از رای زن
که هر کس که هستیم بابک نژاد / بدیدار چهر تو گشتیم شاد
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم / ز تیغ آب دریا همه خون کنیم
بدل بر باندیشه کین گسترید / بران مهتران آفرین گسترید
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
وز آن پس کنی رزم با اردوان / که اختر جوانست و بخت جوان
چو برداشتی گاه او را ز جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ
که بر شهر جهرم بد او پادشا / جهاندیده با داد و فرمانروا
بیامد سوی نامور اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
بیامد همان پای او بوسه داد / ز ساسانیان شین همی کرد یاد
پر اندیشه شد نامدار از تباک / دلش گشت ازان پر ز ترس و باک
جهان دیده بیدار دل بود نیز / بدانست اندیشه اردشیر
بر یزدت بی مایه جان تباک / اگر نیست از بند دلش با تو پاک
چنان پیر برگشتم از اردوان / که از پیر زن طبع مرد جوان
چو بشنید از او اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
دل شاه از اندیشه آزاد شد / سوی آذر رام خراد شد
بهر کار پرورگر داردش / درخت بزرگی ببر داردش
سپه را درم داد و آباد کرد / ز داد او از نیکی دهش یاد کرد
چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گردان پرخاشخر
چو شیران جنگی برآویختند / چو جوی روان خون همی ریختند
چو شد جادو چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ

برآمد یکی باد و ابری چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
بر او بر همی تاخت شاه اردشیر / ابا نامور برق و باران تیر
برین هم نشان تا بشهر صطخر / که بهمن بدو داشتی تاج فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست بی مر سپاه
مر او را فراوان نمودند گنج / کجا بهمن آگنده بود آن برنج
درمهای آگنده را بر فشاند / بنیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کین راز چرخ بلند / همی گفت با من خداوند پند
هر آنکس کز اندیشه بیرون شود / ز بخشش بکوشش گذر چون شود
کنون بنده ام که از اردشیر / یکی نامجوی آید و شهرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه / همی گرد لشکر برآمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون مار بیخوار ماند
ز بس ناله کوس با کره نای / جرنگیدن زنگ و هندی درای

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

خروشان سپاه و درفشان درفش / سرافشان دل تیغهای بنفش
چهل روز ازینسان همی جنگ بود / بران زیردستان جهان تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد خوردنی / جهان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه / شد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست چون اهرمن / دل جنگیان گشت ازان پر شکن
بتوفید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید ازان لشکر اردوان / شدند اندرین یکدل و یکزبان
که این کار بر اردوان ایزدیست / برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی بکجا تخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / بهر جایگه برخاست باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان / بداد از پی تاج شیرین روان
بدو بد یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بردوش کرده لگام
ببردش پیش جهانجوی اسیر / ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کرد / دل بدسگالان پر از بیم کرد
بیامد دژآگاه و فرمان گزید / شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر تا بستاره برآرد بلند / سپارد مر او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / وزو تخمه آرش خوار شد
دران هر دو را پای کردند بند / بزندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهتر از رزم بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان / برو گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر / پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید از آنپس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تباک / تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستنش ز خاک نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
چو هموار کرد خاک کاخش بری / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
وز آن پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر و دختر او بخواه / که با فر و برزست و با تاج و گاه

بدست آمدت افسر و گاه و گنج
بکار آوران گرد کرد آن برنج
ازو پند بشنید و گفتار راست
هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تنگ و دماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد رزی با گروی
برآسود از رنج و از گفت و گوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
کجا اکنون گرانمایه دهقان پیر
همی خواندش خرّه اردشیر
یکی چشمه بد بی کران اندروی
فراوان ازان چشمه بگشاد جوی
برآورد ازان چشمه آتشکده
برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ
برآورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شهر با آتش و فر و زور
همی خواندش از بان شهرزور
بگرد اندرش روستاها بساخت
چو آباد کردش کس اندر نشاخت
بجایی یکی ژرف دریا بدید
همی کوه بایست پیشش برید
بروند چندین ز مردان کار
وزان کوه ببرید صد جویبار
همی راند ازان کوه تا شهر زور
شد آن شارستان پر سرای و ستور
سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد
بیکی زبر دان همی جست مرد
که ریزد بران بوم و بر خون زرد

جنگ اردشیر با کردان

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ
پذیره شدش کرد بی مر نهنگ
یکی کار بد خوار و دشخوار گشت
ابا کرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کرده بد پارسی
فزون تر ز کردان یکی یک بسی
یکی روز تا شب برآویختند
سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
شد آوردگه را همی جای تنگ
چو از شاه با خوار مایه سپاه
بدان نامداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد خاک
زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه درفشی برآورد شب
که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه
بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد رو اردشیر
همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند
از میش و بز پاسبانان بدند
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
دهانشان پر از گرد آوردگاه
ازیشان بسی اردشیر آب خواست
یکایک ببردند تا آب ماست
بیاسود لختی چرید آنچه دید
شب تیره خفتان بسر برکشید
ز خفتان شایسته بد پرورش
ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو بر زد ز دریای آب
سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او سر شبان
که بد رام با داد روز و شبان
بدان آن بود کین دشت راه تو بود
نه آرام را خوابگاه تو بود
بپرسید از سر شبان راه شاه
که ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای
نیابی مگر با شدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه
چو رفتی پدید آید آرامگاه
وز آن روی پیوسته شد ده به ده
بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید از آن سر شبان اردشیر
ببرد از رمه راهبر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده
ازان ده سگ پیش اوشد مه
سواران فرستاد برنا و پیر
از اینجای تا خرّه اردشیر
سپه را چو آگاه آمد ز شاه
همه شاد دل برگرفتند راه
بکردان فرستاد کارآگهان
که تا کار ایشان بجویند نهان
برفتند یاران و باز آمدند
بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد
ندارد کسی در دل از شاه یاد
بر آنند کاندر سطخر اردشیر
کهن گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن ده هزار

کماندار با تیر و ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند
کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد
جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت ازیشان پر از خسته دید
یکایک دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین کرد
عنان باره تیزتگ را سپرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
کیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت ازیشان سر و دست گشت
ز روی زمین گرد بر بست گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد
سترگی و نابخردی خوار شد
همه کوههاشان بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر بگشت
اگر پیر مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه
ز نیک اختر روز و از داد شاه
ز مردی مکرد او بدان جنگ فخر
گرازان بیامد بشهر سطخر
بدو بود کاسبان بنیرو کنید
سلیح سواران نو آمو کنید
چو آسوده کردید یکسر بزم
کنید آنکه اندیشه روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر
چو آسوده شد کرده گاه از کمر
بر آنند شه رزم گشت اردشیر
چو این داستان بشنوی یاد گیر

داستان کرم هفتواد که در شهر کجاران پدید آمد

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
عجبهای گیتی بباید شنود
ز هر داستانی نیز باید نمود
ز شهر کجاران بدریای پارس
چگوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی
که سیری کام جوینده نان بدی
بیک روی نزدیکتر بود کوه
شدندی همه دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدندی همگروه
خرامان ازین پیشه ها سوی کوه
برآمیختندی خورشها بهم
بنوعی بخوردی اندرون بیش و کم
ز رفتی سخن کس از خواب و خورد
ازان پنبه شان بود سنگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبه شان ریسمان طراز
بدین شهر بی چرخ و خم نهاد
یکی مرد بد نام او هفتواد
برین گونه بر نام او از چه رفت
از یراکه او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس
که نشمردی او دختر از پیش کس
چنان بد که روزی همه همگروه
نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند
بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیکبخت
یکی سیب افکنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت
کنون بشنو این تا بمانی شگفت
چو آن خوبرخ میوه اندر گرفت
یکی در میان کرم افکنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش
بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن دوک و آن پنبه گفت
بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز با اختر کرم سیب
برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی برشت
شمارش همی بر زمین برنوشت
وزانجا بیامد بکردار دود
بماند نمود آنچه از رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر
که برخوردی از اختر ای خوب چهر
بشگیر چون ریسمان برشمرد
دو چندان که هر بار بردی ببرد
چو آمد بدان چاره جوی انجمن
برشتن نهاده دل و هوش و تن
چنین گفت با نامور دختران
که ای ماه رویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز
بریسم که نیزم نباشد نیاز
برشت آنچه بردو بدیش ازان
بکار آمدی گر بدی بیش ازان
سوی خانه برد آن طرازی که رشت
دل مام او شد چو خرم بهشت

همی نخکی سیب مر باد داد / پری روی دختر بدین کرم داد
ازان پنبه هرچند کردی فزون / برشتی همه دختر بر فسون
چنان بد که یکروز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
که چندین بریسی مگر با پری / گرفتستی ای ماه رخ خواهری
سبک سیم تن پیش مادر بگفت / ازان سیب وآن کرمک اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را زو شادمانی فزود
نهالی گرفت آن زمان هفتواد / نگاری بکردی بدل نیز یاد
مگر زاختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده تر گشت هر روز کار
برین کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران / بر و پشت او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش نگاه / بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر آن هفتواد / نگفتی سخن کس جدا زو و داد
فراز آمدش ارج و آرزم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بود اندران شهر اوی / سرافراز و با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار بستاند از بدنژاد
بسی نامدار انجمن شد بروی / بران هفت فرزند پیکارجوی
ز شهر کجاران برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت جیش اندرون هفتواد / بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت / بسی گوهر و گنج آمد بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه / شد آن شهر با او همه همگروه
نهادش بران دژ دری آهنین / هم آرام گه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز تخت اندر آمد میان حصار
یکی باره گرد گرد اندرش / که بینا بدیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد / برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی کرنجش علف ساختی / پراگنده کرم آن بپرداختی
برآمد برین کار بر چند سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / برآواز آن کرم کرمان نهاد
همان دخت او بد نگهدار کرم / پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر / کرنجش بدی خوردن و شهد و شیر
سپهبد بدی بر در هفتواد / همان پرسش از کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و هم آلت کارزار
بران پادشا کو شنیدی بجنگ / همو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش گاه آوی / چو آواز این داستان بشنودی
چنان شد در نامور هفتواد / که گر کوه پیش آیدش چند باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه / نبردی بران باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بلند اختر و نامجوی
چو آگه شد از آن سخن هفتواد / از ایشان بدل برنیاورد یاد
کمین گاه کرد اندران کنج کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر برابر برآشوفتند / بگرز و بتیر و بتیغ کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سیه شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست / تو گفتی زمین پای ایشان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه / که پیروزگر شد ز کشتن ستوه

هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه / سبک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر / ازان کشتن و غارت و دار و گیر
همی گشت و لشکر همه باز خواند / بزودی سلیح و درم برفشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد / بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار / برو خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مهتر پسر / چو آگاه گشت اندر رزم پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / بکشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی پیر سرخ بدخواه بدخوی بود
بکشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیارات بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکرآرای خویش
دو لشکر شد و هر دو آراسته / پر از کینه سر گنج پرخواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه برکشیدند ازو رویه دو صف / ز خورشید و شمشیر برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاو دم / جهان پر شد از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش اندران گشت لعل
ز آواز گوپال بر ترگ و خود / همی داد گردون زمین را درود
تگ باد پایان زمین را کنان / در و دشت شد پر سر بی‌تنان
بران گونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
برین گونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز چید اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر
جو پای زنگار گون شد سیاه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

داستان مهرک نوش زاد

ببهرام یکی مرد بد کی نژاد / کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندنش بر لب آبگیر
همان قحط و تنگی در آن رزمگاه / ز هر در شها بر و بسته راه
ز جهرم بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیاورد بی‌مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را / چرا خواستم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چو چندی بگفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم نشیب و تلخی از روزگار / بدین رنج مهرک مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار / ببینا ز حشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمنی در نهان / چرا جست باید بسختی جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بنده کاینیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
خوان برنهادند چندی بره / بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندران پاک فربه بره / که تیر اندرو غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه رزم‌ساز / ز نان دست داشتند آن زمان باز
ز غم هر کسی از جگر خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند خطی بدان تیز تیر / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بران تیر بد پهلوی / که ای شاه دانده گر بشنوی
چنین تیز تیر آمد از بام دژ / که از بخت کرم است آرام دژ
گر انداختی سوی من اردشیر / برو بر گذر یافتی پر تیر
نشاید که چون او یکی شهریار / کند جنگ کرم اندرین روزگار

چو خوانند بر شهریار اردشیر / بجسته همی خواند از چوب تیر
ز دز تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین / ز داوار بر آن شاه زمین
پراندیشه بد آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر جای ماه
سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از تخت کرم / گریزنده بادا ز تخت کرم
همی گفت هر کس که اینت شگفت / گزین هر که اندازه نتوان گرفت
بیامد گریزان دو دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ / ببردند با پویه اسپان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدر بر دو برنای بیگانه دید
ببودند بر در زمانی بپای / بپرسید از آن دو پاکیزه رای
که پیکه چنین از کجا رفته اید / که با گرد راهید و آشفته اید
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر / ازو باز ماندیم بر خیره خیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد / وزان بیشه بن لشکر بدنژاد
بپیچید بر جای هر دو جوان / پر از درد گشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین / برو مردوار خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند / پسندیده خوانی بپیراستند
نشستند با شاه گردان بخوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
باواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن تخت شاهی بسر
هم افراسیاب بداندیش مرد / کزو بد دل شهریاران ببرد
سکندر که آمد بدین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وزیشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همان نیز بر هفتواد / بپیچد بفرجام ازین بدنژاد
ز کردار ایشان دل شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
خروش آمدش کنداوران دلنواز / دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / ببسته نه ای گر نپیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و گنج و گروه
بپیش اندرون شهر و دریا بپشت / دزی بر سر کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست / جهان آفریننده را دشمنست
همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید ازو اردشیر / از آن مهر جوینده دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست / بد و نیک ایشان را با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش بپیراستند
که مانند کاییم جنبیت بپای / همیشه بنیکی تر آشنای
ز کردار ایشان همی گشت شاد / همی بود هر روز دل پر ز داد
چو برداشت خندان جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل یادگیر / سرافراز تا خره اردشیر
چو بر شاه برشد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
برآسود یکچند و روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوش زاد
چو مهرک بیارست رفتن بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت ازو مهرک بیوفا

دل پادشا پر ز پیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / بآتش در انداخت بی سر تنش
بر آنکس که از تخمش آمد بدست / بخنجر هم اندر زمانش بکشت
بکرد اختری کان نهان گشت ازوی / همه شهر ازو شد پر از جستجوی

جنگ دوم اردشیر با هفتواد و کشتن کرم

وزآنجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کارکرده سوار
پراکنده لشکر چو شد همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز گرد طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیده بان دار و هم پاسبان / نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده بان روز بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار کرم / گذشت اختر روز بازار کرم
گزین کرد از آن مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز اوی / نگفتی بباد هوا راز اوی
یکی گوهر از گنج بگزید نیز / همه دیبا و دینار و هر گونه چیز
بجستش چو چیز ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیاورد اندرون / که استاد بود او بکار اندرون
چو آن بردنی جامها کرد راست / ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خوبند کان جامهای گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
ازین انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک آن دز شدند / ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم بد شصت مرد / نپرداختی یک تن از کار کرد
نگه کرد یکتن بتا و از گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و گهر
ببازارگانی خران خواستم / برنج اندرون تن بیاراستم
بسی خواسته کردم از بخت کرم / کنون آمدم شاد با رخت کرم
اگر بر پرستش فزاییم سزاست / که از بخت او کار ما گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز / همانگه در دژ گشادند باز
خر و بارش آورد اندر حصار / بیاراست کار اندران نامدار
سر بار بگشاد زود اردشیر / ببخشید چیزی کزو بد گزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد بر سان خوبندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
هر آنکس که از کرم بردی خورش / ز شیر و گرنج آمدش پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جام مستی نبید
چو بشنید بر پای جست اردشیر / که با من فراوان گرنجست و شیر
بدستوری سرپرستان سه روز / مرو را بخوردن منم دلفروز
اگر من شوم در جهان شهره‌ای / مرا باشد از اخترش بهره‌ای
شما می گسارید با من سه روز / بجام او چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد کرم آب روی
برآید همه کام او زان سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
برآورد خوبنده هر گونه رنگ / پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند

چو از جام می مست شد شان زبان
بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و رویین لوید
برافروخت آتش بروز سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش
از ارزیز جوشان بدش پرورش
زبانش برون کرد همرنگ سنج
بر انسان که ارزیش خوردی کرنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان
بجوش اندرون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی
که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر
برو بند شمشیر و کوپال و تیر
پرستندگان آنکه بودند گرد
یکی زنده از دست ایشان نجست
برانگیخت زان بام دز تیره دود
دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیده‌بان شد سوی شهرگیر
که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
دلش گشت پر درد و لب پر زباد
بیامد که دز را کند خواستار
بران باره بر شد دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود
که بر باره دز پی شیر بود
وز آن روی لشکر بیامد چو کوه
بماندند با داغ و درد این گروه
چنین گفت ازان باره شاه اردشیر
که فرزند جنگ ای یل شهرگیر
اگر کم شود زین میان هفتواد
نماند بچنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم
شد آن دولت تیز شان از دژم
شنیدند آن همه لشکر آواز شاه
ببر بر نهادند آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان
جستند با درد کین را میان
سوی لشکر کرم برگشت باز
گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی
که مهتر پسر بود و سالار اوی
فرود آمد از دز دوان اردشیر
پیاده شد از پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین لگام
گذشت از برش مهتر شادکام
بزد کوس پس شهریار بلند
ز دو نیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بردار کرد
دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر
بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته
بدو هرچه بود از کران تا کران
فرود آوریدند فرمان بران
ببردند چیزی که بد دلپذیر
همی رفت تا خره اردشیر
بگرداند اندران کشور آتشکده
بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت
بدان میزبانان پند از تخت
وز آنجایگه رفت پیروز شاد
بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده برگشت مرد و ستور
بیاورد لشکر سوی شهر زور
بکرمان فرستاد چندین سپاه
یکی مرد شایسته تاج و گاه
وز آنجایگه شد سوی طیسفون
ز بخت بدخواه کرد و کنون
چنین است رسم جهان جهان
همه راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو تا چاره با او ساز
که روزی نشیبست و روزی فراز

پادشاهی اردشیر بابکان ... سال بود

بغداد بنشست بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست
بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا
ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان تاج و گنج منست
جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج از من نتواند ستد
بداید همه دم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک
ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سربسر در پناه منست
پسندیدن داد و راه منست
نباید که از کارداران من
ز سرهنگ و جنگی سواران من
نخسبد کسی بر دل آزار ازو
گرایند با مردم نیک خو

گشادست بهرام پس ازین گاه
زند خواه وز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین
که آباد باد از داد دادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری
کرانه که باشد ز دشمن بپا
سر کینه ور شان براه آورند
گر آیین شمشیر و گاه آورند
از آنگه که شاه اردوان را بکشت
ز خون وی آورد گیتی بمشت
چو او شد کشته دختر اردوان
بدان تا بگوید که دشمن کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان
بهر نیک و بد گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر
بزرگ کشته و زنده خسته بتیر
بهندوستان بود مهتر پسر
که بهمن بدی نام آن پرهنر
فرستاده بهمن بار ای
جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو داد پیکاه یک پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
گر از دشمن این مهربانی مجوی
ترا دو برادر بهندوستان
برنج و بلا گشته همداستان
دو آنجا بزندان شاه اندرون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
تو از ما گسسته بدین گونه مهر
بپسندد چنین کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی بپسند دلیران شوی
الا یا چنین مهر بندی بگیر
بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام
بدخت گرامی بداد این پیام
دو را جان و دل بر برادر بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت
ز دارنده بپسند گرانمایه زهر
بران بد که بردارد از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر
بنخچیر بگشاد بر گور تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
سپهبد ز نخچیر که گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه
دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر
که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
همان اندر زمان شد دلش به دو نیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
پر اندیشه از گردش آسمان
بر موی تا خاک مرغ جاد
پرستنده آورد بر شهریار
چو آن مرغ بر پشت بگذاشتند
گمانی بی خیره پنداشتند
هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد
گمان برد از اژدها نیکی ببرد
بر موبد تا موبد و کدخدای
بیاید بر چهره و نیک رای
ز دستور خویش آن بپرسید شاه
که بدخواه را برنشانی بگاه
شود در نوازش بر این گونه پست
که بیهوده یازد بجان تو دست
چه باید از دست این آورده را
چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست
چه یازد بجان جهاندار دست
سر پرگناهش بباید برید
کسی پند گوید نباید شنید
بر موبد گرد دختر اردوان
تنی کن که هرگز نبیند روان
بشد موبد و پیش او رفت شاه
همی رفت لرزان و دل پرگناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد
وا او را روز هم بگذرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سپردم بخون زن سخن
ز دار بلند اندر آرد بخش
چو این کودک از پاک مادر جدا
بکن هرچه فرمان دهد پادشا
ز ره باز شد موبد تیز ویر
بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت زو هیچ مشنو سخن
بکند آر و بادافره او بکن
بدل گفت موبد که در روزگار
که فرمان چنین آمد از شهریار
همه رگ دلم بر نماند و پیر
ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بشنود عذر سالیان بشمرد
بدشمن رسد تخت گو بگذرد
همان به که زین کار ناسودمند
برم هی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این بار را
مگر زین پشیمان کنم شاه را

برآنکه گر او بچه گردد جدا / بجای آرم این کهنه پادشا
ز کار بت گر زو دل سیه بگذرد / خردمند باشم بر او بی خرد

بیاراست جایی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت گر هیچ باد هوا / ببیند ترا من ندارم روا

پس اندیشه کرد آنکه دشمن بسیست / گمان بد و رشک با هر کسیست
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند بید آب در جوی من

بجایی شد و خایه ببرید پست / بر و داغ داد و نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراکند زود / بحقه در افگند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
بزنان بران گفت مهد آورید / چو تیره شود نزد شاهم برید

فغان هم ورا زار برداشتند / بمهد اندرون تیز بگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که چهره چرا کرد او چون زریر

چنین داد پاسخ گران کار کرد / دلم گشت پر درد و رخساره زرد
نهادند بر پیش تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند

چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
نبشته بدان حقه تاریخ آن / بدیدار کرده پی و پیچ آن

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / ازان کار بر پادشا گشت راز
پسر زاد ازین دختر اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان

از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همیداشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال

چنان بد که روزی بیامد وزیر / بدید آب بر چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانرا باندیشه توشه بدی

ز گیتی همه کام دل یافتی / بر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست

زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و رای تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاک دل موبد رازدار

زمانه بشمشیر تا گشت راست / غم و رنج و ناخوبی از ما بکاست
مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید

پسر بایدی پیشم اکنون بپای / که دلجوی من بودی و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را بگیرد دبیر

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیداردل مرد کهن / که آمد کنون روز گفتار من

بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز
که آید گه گنج و زینهار در / من این رنج بردارم از شهریار

بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگو آنچه دانی و بنمای نیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل و پاک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / سزد گر بخواهد کنون پیشگاه

بگنجور گفت آنکه او زینهار / ترا داد آید کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / نگهبان بباید باندیشه دست

بیاورد پس حقه گنجور اوی / سپردا که بپسندد دستور اوی
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست / نهادیم برین حقه بر مهر گفت

بدو گفت کان خون گرم منست / بریده ز تن باز شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی تنش بی روان

بکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
نخستم بزنهارت آزرم خویش / بریدیم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تهمت نشوید مرا
جوانیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را

کنون شصت سالست شاپور تو / که زیبنده دان سال دستور تو
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد باد سپهر

همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی و فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها برگرفت

وز آن پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / بمانم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر گیر هم سال او / ببالا و گوشش و بر و یال او
همان جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم

همه کودکان را بچوگان فرست / بیارای گوی و بمیدان فرست
چو یک دشت کودک بود خوب چهر / به پیچد ز فرزند جانم بمهر

گوی زدن شاپور و شناختن اردشیر اورا

بران راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد

بیامد بشبگیر دستور شاه / همی گرد کودک بمیدان سپاه

بیاورد صد کودک خوب روی / ببالا یکی در بروی و بموی
بیک جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نبودی از آن اندکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی / فزونی همی جست بر یک بگوی

بیامد بمیدان خروشان اردشیر / تنی چند ازان ویژگان ناگزیر
نگه کرد و چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بانگشت بنمود با کدخدای / که آنگه نگه اردشیری بجای
بدو رابه بر گفت کای پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا

یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / بچوگان ز پیش من انداز گوی

ازان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران نگه دار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد / ازین انجمن پس کمش نشمرد

بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و پاک پیوند من
بفرمان شد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افگند پیش سوار

دوان کودکان از پس او چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / بیامد هم آنگاه شاپور پیش

بپیش پدر گوی بر بود و برد / چو شد دورتر کودکانرا بخورد
ز شادی خمان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم کشته سیر

سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه از آن پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر

بر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم / که این را همی کشته پنداشتم

چو یزدان همی شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری نمود
ز فرمان او بر نیابی گذر / وگر برتر آری بخورشید سر

گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند

ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان

ببخشید کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر / کسی کش نژاد از کئی بود بهر

نبشتش بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان / ز بالا بدشمن نمودن سنان

ز می خوردن و بخشش و کار بزم / سپه جستن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر گرد گنج درم / همان گنج دینار و هر بیش و کم

بیک روی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه / جهاندیده مردی نماینده راه

نشستند بر نامها همچنین / بدو داد فرمان مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خوردش نبودی جز از کردگار
نگه کرد جایی که بد خارستان / ازو کرد خرم یکی شارستان
بجا چند شاپور خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر / مر او را چو دستور گشتی وزیر
بپرداختی شاه روزی ز جنگ / نشادی نبودیش جایی درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی / وگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بدست / نباشم مگر پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوی / که ای شاه روشن دل راه جوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش پژوهست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند / در پادشاهی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا ای همال / بخواهد بدن باز یابد نهال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه تیزویر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسب و دینار و چندی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راه جوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم بچنگ
وگر نیست این تا نباشم برنج / برین گونه بپراکنم نیز گنج
بیامد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با وی شهنشاه گفت / همه رازها بر گشاد و نهفت
بپرسید ازو کید و غمخواره گشت / ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
بیاورد صلاب و اختر گرفت / یکی زیج هندی ببر در گرفت
نگه کرد کرد از چرخ بلند / از آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کو دم شمار / از ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوش زاد / برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج / تو شو کینه با این دو گوهر مسنج
جز این گر ایران و را گفت بات / بیابد همه کام دل هر چه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / کزین هرچه گفتم نباید نهفت
گر و زین نه پیچد سپهر بلند / کند اینک گفتم برو ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آموزگار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آمد ز کوی / شود با بر و بوم من کینه جوی
دریغ آن پراکندن گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را بچهره ندیدست کس
بنزایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم / بر و خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده و کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک ز گفت / بخان مه ده بکنجی نشست
چو بشنفت آواز مهرک ز ده / مر او را گرامی همی داشت مه
ببالید بر سان سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
مر او را بدان بوم همتا نبود / بکشور چنو سرو بالا نبود

افتادن شاپور بخانهٔ مهتر ده و خواستن دختر مهرک

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا گرد شاپور شمشیرزن
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد اختر شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند

پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بد گشن در وی سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسان ماه / فروهشته از چرخ دولی بچاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید
که شادان بدی شاه و خندان بدی / همه ساله از بی گزندان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود آب بیگر و شور
بچاه اندرون آب بر دست و خروش / بزرهای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چو از نخچیر گشتی بدین کوه و کوی
که باشند با من پرستنده مرد / کزین چاه بی بن کشد آب گرد
کنیزک ز برنا بپوشید روی / بشد دور بنشست در پیش جوی
پرستنده را بنز مود شاه / بر تشت آورد و آب بکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / ز پس بود شاد و دل چرخ روان
چو دلوش گران و پر از آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه / بیامد زگان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن / ز زن داشت این دلو چندین رسن
همی برکشید آب چندان ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
بیامد ز پس بستد از پیش کار / شد آن کار دشخوار بر شهریار
ز دلو گران چون جوان رنج دید / بران خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلوی بدان سان گران / همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چو شد دلو را برکشید / بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بدی تا بود روزگار / همیشه خرد باد آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر / شنودستی کان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپورم ای ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل / ببخشد گی همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویین تنست / بهر چیز ماننده بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماه روی / سخن هرچه پرسم ترا راست گوی
ببیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهره او نشان کییست
بدو گفت من دختر مهترم / از ایرا چنین خوب و کند آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ / نگیرد بر شهریاران فروغ
کشاورز را دختر ماه روی / نباشد بدین زور و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / مرا ایمنی کن که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو من نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / ز رست از چمن کینه دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور داد گر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسایی بیاورد خرد / بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آب کش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر بپیشش بپای
بدو گفت کین دختر خوب چهر / بمن ده بمن بر گوا کن سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی / بر آیین آتش پرستان اوی
بسی برنیامد بدین روزگار / که آن سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت از آن ماه روی / یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / وگر نامدار اردشیر سوار
ورا پادشا نام کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال / نبود او و مرد از جهان همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / بجایی بیازیش نگذاشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر / بشد نیز شاپور نخچیر گیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد کز آموختن شد ستوه

دوان شد بمیدان شاه اردشیر / کمانی بیک دست و دیگر دو تیر
اباکودکی چند و چوگان و گوی / بمیدان شاه اندر آمد ز کوی
جهاندار هم در زمان با سپاه / بیامد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر / بنزدیک میدان رسید اردشیر

گوی زدن اورمزد و شناختن اردشیر او را

بزد کودک تیز چوگان ز راه / بشد گوی گردان بنزدیک شاه
ز فرشاد ازیشان پس گوی کس / بماندند ناکام بر جای بس
دوان اورمزد از میانه برفت / بپیش جهاندار چون باد تفت
ز پیشش بیامد تیز برداشت گوی / وزو گشت لشکر پر از گفت و گوی
وزان پس خروشی برآورد سخت / کزو خیره شد شاه پیروزبخت
بموبد چنین گفت کین پاکزاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس / همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار / که برداریش از خاک و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزادمرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد / ترا از نژاد که باید شمرد
چو پرسید کودک بآواز گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادی درست
فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بر موبد تا رفت شاپور جست / بپرسش گرفتش ز اندازه جست
بترسید شاپور آزادمرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست / که گویند کین بچه پادشاست
بدو گفت شاپور انوشه بدی / جهانرا بدیدار توشه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بر آن تا برآید بر از میوه دار
گرانمایه از دختر مهرکست / ز پشت منست این گرامی شکست
ز آب و ز جاه آنچ رفته بود / پسر گفت و پرسنده چندی شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خوانید خود با وزیر
گرفته دل او وزرا برکنار / زایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه
بر خود کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / تنش پس نیاز از میان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده / هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند هر جای با لشکران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
کز گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند پس گذر
چنین گفته بد کید هندی که تخت / نگیرد ترا شاد و خرم نه بخت
نه افزون کشور نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و نه گاه
مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که چون آرزو چرخ بر ما بگشت

تدبیر ساختن اردشیر در افزودن سپاه

چو رفت اورمزد اندر آرام خویش / ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس همه کارداران اوی / شهنشاه گردند عنوان اوی
کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی / ز نیکی بهر جای آهنگ اوی
ز فر و خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر کسی مهر و داد

بدرگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی / بهر بخشش اندر بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نبشتی عرض نام و دیوان اوی / بیاراستی کاخ و میدان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کارآگهان / که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی کارجوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هرانکس که در جنگ سست آمدی / بآورد نا تن درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بدان / هم از نیک مرز هم ز جنگاوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چو کردی نگاه اندر آن بدهنر / ببستی میان جنگ زان بیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید / که پهنای ایشان ستاره ندید
ازیشان کسی کو بدی رای زن / برافراختی سرش زان انجمن
که هر کس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار / بود در جهان نام او یادگار

فرمودن اردشیر تدبیر کار دبیران

بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان بود و پرخاشجویان رمه
نگه کن بتدبیر شاه اردشیر / که چون کرد تدبیر کار دبیر
بدیوانش کارآگهان داشتی / به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نمط
چو برداشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر / نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار / قلم زن بماندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر / چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
پسنده بکینی که گنج آگند / هم از رای او رنج بپراکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه / همان زیردستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس / سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و زو داد شاد
اگر هیچ درویش خسپد به بیم / همی جان فروشی بزر و بسیم
هرانکس که رفتی بدرگاه شاه / بشایسته کاری وگر دادخواه
شدندی بپرسش سواران او / بپرسیدی از کارداران اوی
که داد است ازیشان اگر آز و چیز / وزیشان که چیزست بیدار نیز
دگر آنکه در شهر دانا که اند / گر از نیستی ناتوانا که اند
دگر کیست کان از در پادشاست / گرانمایه پرست اگر پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من / مبادا کسی شاد از گنج من
مگر مرد با دانش و یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جهاندیدگانرا همی خواستار / جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر / سزد گر نشینند بر جای پیر
نگه کن بتدبیر کار سپاه / که بدخواهشان چون شدی زو تباه

تدبیر ساختن اردشیر در فرستادن سپاه بجنگ

چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ   خردیار کردی ورای و درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر   خردمند و بادانش و یادگیر
پیامی بدادی بآیین و چرب   بدان تا نباشد بیداد حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش   کز نشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی   غم و رنج و بیداد بگذاشتی
بدان یافتی خلعت از شهریار   همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون   بدل کینه و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم   بدان تا نباشند یکتن دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی   خردمند و بیدار و آرام جوی
دبیری بآیین و با دستگاه   که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وز آنپس یکی مرد بر پشت پیل   نشستی گرفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ   هرآنکس که دارد دل نام و ننگ
نباید که بر کس ز درویش رنج   رسد گر برانگش بود نام و گنج
بهر منزلی در خورید و دهید   بران زیردستان سپاسی نهید
بچیز کسان کس میازید دست   هرآنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هرآنکس که بنمود پشت   شود زان سپس روز کاری درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی   وگر بند ساید بر و یال اوی
ز دیوان اگر نام او کرده پاک   خورش خاک گیتیش بستر ز خاک
بسالار گفتی که سستی مکن   همان تیزی و بیشی و سستی مکن
همیشه بپیش سپه دار پیل   طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد   چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کین خود که اند   بدین رزمگاه اندرون بر چه اند
از ایشان صد اسب افگن از نامیی   همان صد بپیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر   ستانم یکی خلعت از اردشیر
جواب افگند لشکر از هر دوی   بیایند گردان پرخاشجوی
نباید که ماند تهی قلبگاه   وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره   بکوشند و جنگاوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه   بکوشند و دیده همان بر بنه
بود لشکر قلب بر جای خویش   کز قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای   تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز   چو باشد ز تو بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار   تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی بخیز   میاز و مپرداز هم جای نیز
نباید که ایمن شوی از کمین   سپه باشد اندر در و دشت کین
هرآنگه که از دشمن ایمن شوی   سخن گفتن او نگر بشنوی
غنیمت بران بخش کو جنگ جست   بمردی دل از جان شیرین بشست
هرآنکس که گردد بدستت اسیر   بدین بارگاه آوریدش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارستان   برآرم بسوی که بد خارستان
وزین بدها هیچ گونه مگرد   چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
بپروردن اندر بیزدان گرای   که او باشدت بیگمان رهنمای

تدبیر اردشیر در کار رسولان

رسولان نگه کن که نزدیک اوی   بتد پرشان آمده راه جوی
ز هر جا که آمد فرستاده‌ای   ز ترک و ز روم و ز آزاده‌ای
از و مرزبان آگهی داشتی   چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته   کنارنگ از آن جای پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی   نیازش بنودی و گستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار   که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سزاوار مردی دبیر   برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه   بیاراستی تخت پیروز شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده   همه جامها شان بزر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی   بر تخت زرینش بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی   ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و از کشورش   از آیین و از شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده وار   بیاراستی هرچه بودی بکار
وز آنپس بخوان و میش خواندی   ابر تخت زرینش بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن   شدی لشکر بیشمار انجمن
گسی کردنش را فرستاده وار   بیاراستی خلعت شهریار

تدبیر اردشیر در آبادانی جهان

نگه کن بتد پر شاه اردشیر   فرستادن موبد تیز ویر
بهر سو فرستاد بس موبدان   بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند   برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود   بنزدیکش نوا بخت بیگانه بود
همان تا فراوان شود زیردست   خورش ساخت با جایگاه نشست
از و نام و ننگی بود در جهان   چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنو در جهان شهریاری نبود   پس از مرگ ازو یادگاری نبود
منم ویژه زنده کن نام اوی   مباد ابجز نیک فرجام اوی
ببین این شگفتی که از او کرد   که گیتی بداد خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی   بهر جای کارآگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار   وز آن آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوی   نماندی جهان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست   پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون ببایست کار   نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکانرا بفرهنگیان   سپردی چو بودی از آهنگیان
بهر برزن اندر دبستان بدی   همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز   نگه داشتی سختی خویش راز
بمیدان شدندی بامداد بگاه   برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس   چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد بود   دل زیردستان بدو شاد بود

تدبیر اردشیر در آبادانی ولایتها و رعیتها

جهاندار چون گشت با داد جفت   زمانه نشیب و نیاز و نهفت
نگه کن بتد پر آزاده مرد   که گوی ز نیک نامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان   خردمند و بیدار و کارآگهان
که جایی که بودی زمینی خراب   وگر تنگ بودی بروز اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی   زمین برکسان خوار نگذاشتی
گراید بکه دهقان بدی تنگدست   سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای   نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار   جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج   بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیردستان گزین   بیابی ز هر کس بداد آفرین

اندرز کردن اردشیر مرزبانانرا

که گیتی برو رامی راست شد   ز همت بکیوان همی خواست شد
چو از روم و از چین و از ترک و هند   جهانرا درود و چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو   کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهترانرا ز ایران بخواند   سزاوار بر تخت شاهی نشاند
وز آنپس جهاندار بر پای خاست   نخستین بیارات گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر   ز رای و خرد هر که دارید بهر

نپالاید کین تیز گردان سپهر / بناز و بداد و نیاز و بمهر
هرآنرا که خواهد برآرد بلند / همو را سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز نام نیک / هرآنکس که خواهد سرانجام نیک
تر اورنگ‌دار اورمزد آن بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اوست و نیکی‌فزای
ز هر بد بدارای گیتی پناه / که او راست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت / ازو بی دل افروز و پیروزبخت
نخستین نگار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من تازه گیر
چو کردم بدادار گیتی پناه / بدل شادمانی گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان گر خداوندی او سزاست
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی / نیایش بآیین کردار اوی
کمر او و بد یاد مانند کی / نماید بزرگی و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن زداد / بگوییم و از داد باشیم شاد
زده یک خراجی بر شهرهاست / کز دهقان و موبدان بر گواست
نخواهیم بخشیم شمارا همه / همان ده یک بوم و باژ رمه
مگر آنچه آید شمارا فزون / بیارد سوی گنج ما رهنمون
زده یک گر استدم بیش ازین / ز باژ آنچه کم بود پاییش ازین
همه از پی سود بردم بکار / بدو داشتم لشکر بیشمار
بزرگی شما جستم و ایمنی / نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اوست و دارنده اوست / بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده را اوست فریادرس / منازید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که بیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه برسود تاجش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همی هرکه آید بدین مرز من / کجا گوش دارد باندرز من
نمایم شمارا کنون راه گنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج

اندرز کردن اردشیر سایر مردم را

بگفتار آن نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هرآنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک و یزدان‌پرست
دگر آنکه دانش مگیرید خوار / اگر زیردستید اگر شهریار
سدیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون آید از بند و زندان شاه
به پنجم سخن مردم عیب‌جوی / نگیرد به نزد کسان آب روی
بگویم یکی تازه اندرز نیز / گران برتر از دیده و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم
مزینه شمر سیم کز بهر لاف / بپیهوده بپراکند بر گزاف
نخورد و نه دارد کسی زان سپاس / نه بپسندد آن مرد یزدان‌شناس
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خوانندت و پاکیزه‌رای
گزین بگذری رنج را بیش بیش / بجا تازه کرد نژادین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / کو با شهد او زهر نگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / بیازو فزونی نجویی گذر
تو آنگه شود هرکه خرسند گشت / گل نوبهارش بر اومند گشت
وگر تشنگی کردن آز را / نگویی به پیش زبان راز را
سدیگر نتازی بجنگ و نبرد / که رنگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم / ز ناآمده غم نباشی دژم
نپیچی بکاری که کار تو نیست / نیازی بدان کاش بکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بر و تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن برین گونه تیمار ما
هرآنکس که باداد و روشن دلند / ز آموزش یکدیگر نگسلند
دل آرزومند دارید به چار چیز / کز و خوبی و سود بینید نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دامن کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تن خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی / بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دل آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی بمهر / ز فرمان او تازه گردد چهر
دلت بسته داری بفرمان اوی / روان را نپیچی ز پیمان اوی
بر او مهر داری چو بر جان خویش / چو باداد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی شکارش بزاینده کاست
گر از کارداران و از لشکرش / بداند که رنجست بر کشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست / برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی / وز آیینش باشد ورا فرهی
چنان دان که پیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری / نتابد بزرفتی و کندآوری
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش کامش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خراد بود / روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت خراد کای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بدی شاد و پیروزبخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده / ز شند از بر تخت هشت رده
بزرگی جهان از کران تا کران / سرافراز بر تاجور مهتران
که داند صفت کردن از داد تو / که داد و بزرگیت بنیاد تو
همه آفرین بر فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که مانده اندر زمان توایم / بهر کار نیکی گمان توایم
خریدار دیدار و چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بدی کز تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو پستی ره بدسگالان ما / ز هند و ز چین تا همالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیاید همی کوس دشمن بگوش
بماناد جاوید روشن روان / همیشه سپرو کار با موبدان
هرکس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
ز پی در فکندی بایران زداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن / که نو شد ز رای تو مرد کهن
بدین انجمن هرکه دارد نژاد / بتو شادمانند و از داد شاد
خردها فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ببیدار تو
تو بی‌خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از برز و از فر تست / خنک آنکه در سایهٔ پر تست
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد

اندرز کردن اردشیر شاپور را ولیعهد کردن

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید

اگر شهریاری وگر پیشکار
تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت

اگر ز آهنی چرخ بگدازدت
چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم
خروشان شود نرگسان دژم

همان چهرهٔ ارغوان زعفران
سبک مردم شاد گردد گران
بجنبد روان ور چه بالا بخفت
تو تنها بمانی چو همراه رفت

اگر شهریاری وگر زیردست
بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن سواران پیروزبخت

کجا آن خردمند کنداوران
کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

نشان بس بود شهریار اردشیر
چو از من سخن بشنوی یادگیر
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
جهاندار بیدار بیمار گشت

بفرمود تا رفت شاپور پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ
همی زرد خواهد شدن سرخ برگ

بدو گفت کین عهد من یاددار
همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز
نگر باز دانی ز نا ارز ارز

جهان راست کردم بشمشیر داد
نگهداشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مر ترا گشت راست
فزون شد زمین زندگانی بکاست

وز آن پس که بسیار بردیم رنج
بیالود خوی هم بیفزود گنج
شما را همه گنج بیش است و ناز
بهر جای شیبست پیش فراز

چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آوردت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپ چموش
بنعم اندرون زفتی آردت بوس

زمانی یکی باره تاخته
ز نیکی برش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب
ندارد ترا شادمان بی نهیب

نگهدار دین باش و آن خرد
چو خواهی که روزت ببد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین
برادر شود پادشاهی و دین

نه بی تخت شاهی بود دین بپای
نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد یک در دگر بافته
برآورده پیش خرد تافته

نه از پادشا بی نیازست دین
نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند
تو گویی که در زیر یک چادرند

نه آن زین نه این زان بود بی نیاز
دو انباز دیدیمشان نیک ساز
چو باشد خداوند رای و خرد
دو گیتی همی مرد دینی برد

چو دین را بود پادشا پاسبان
تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا
مگر تا نخوانی ورا پارسا

چه گفت آن سخن گوی با آفرین
که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار
نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنکه بی سود را برکشد
ز مرد هنرمند برتر کشد
سدیگر که با گنج خویشی کند
بدینار کوشد که بیشی کند

ببخشندگی ناز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
مگر تا نباشی نگهبان رنج
که مردم ز دینار یازد برنج

اگر پادشا آز گنج آورد
تن زیردستان برنج آورد
کجا مرد دهقان بود گنج او
اگر چند بر کوشش و رنج او

نگهبان بود شاه گنج ورا
بیار آورد نیز رنج ورا
بدان کوش تا دور مانی ز خشم
بمردی بخواب از گنهکار چشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا
سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه عیبست بد خواستن
ببایدت خوی دل آراستن
وگر بیم دارد بدل یکزمان
شود خیره رای آن دل بدگمان

ز بخشش منه بر دل اندازه بیش
بدارای پسر تا توان ارج خویش
جهان دان که شاهی بر آن بر است
که دور فلک را ببخشد راست

زمانی غم پادشاهی خورد
خرد و موبدش رای پیش آورد
بپرسند هم از کار بیداد و داد
کنند آن سخن بر دل شاه یاد

بروزی که رای شکار آیدت
اگر می خوری بیش بگزایدت
دو باری بهم در نشاید زدن
می و بزم و نخچیر و بیرون شدن

که تن گردد از جنبش می گران
نگهدار شنید این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید
ازین کارها دل بباید کشید

درم باید و تیغ و پیراستن
ز هر پادشاهی سپه خواستن
چو گیرنده یاران بکار آیدت
بپیش اندرون کارزار آیدت

بزداهمان کار مردوزرا
بر تخت منشان بدآموز را
چو از دل عامیان راستی
گزان جست و جو آیدت کاستی

وز ایشان ترا گر بد آید خبر
تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
اگر پای گیری سر آید بدست

چنین باش اندازهٔ عام شهر
ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان
که بر بد نهان تنگ باشد جهان

سخن هیچ مسرای با رازدار
که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده دانی همی
زگیتی پراگنده خوانی همی

چو راز تو یکسر آشکارا شود
دل بخردت بی مدارا شود
پر آزار شوی و سر سبک خواندت
خردمند کانا چو بشناسدت

تو عیب کسان هیچ گونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمندت از مردمان نشمرد

خردمند باید جهاندار شاه
بکام کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیز و برتر منش
بپیچد ز پیغاره و سرزنش

مبادا که گیرد بنزد تو جای
چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا
مده خشم و کین چون شوی پادشا

سوار که بر تخت حشمت نشست
نباشی خردمند و یزدان پرست
نبایدکه باشی فراوان سخن
بروی کسان پارسایی مکن

سخن بشنوی بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
بهر کس نوازنده و تازه گوی

مکن خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه

همه داد کوی باش و پروردگار
خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای و بر بند کوس

بجنگ اندرون شو که دشمن ز جنگ
بپرهیزد و سست گردد ز جنگ
وگر آشتی جوید و راستی
ببینی بدلش اندرون کاستی

ازو باز بستان و کینه مجوی
چنین آر نزدیک او آبروی
بیارای ورا بدانش که ارز
بدانش بود چون بدانی بورز

چو بخشنده باشی گرامی شوی
بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار
بفرزند مان همچنین یادگار

چو من حق فرزند بگزاردم
کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم برین عهد من بگذرید
تن آسانی را بپند مشمرید

تو پند پدر همچنین یاددار
بنیکی گرای و بدی باد دار
بخیره مرنجان روان مرا
بآتش تن ناتوان مرا

بد کردن خویش آزار کس
مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پنج صد
بزرگی شما را بپایان رسد

بپیچد سر از عهد فرزند تو
همان کس که باشد ز پیوند تو
برای و بدانش بیکسو شوند
همان پند دانندگان نشنوند

بگردند یکسر ز عهد و وفا
ببیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست
برایشان شود خوار یزدان پرست

بپوشند پیراهن بد تنی
بیالند با کیش اهریمنی

گشاده شود هرچه ما بسته ایم
بیالاید این دین که ما شسته ایم

تبه کرد این پند و اندرز من
بویرانی آرد رخ این مرز من

همی خواهم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که باشد ز من پند نگهداتان
همه نیکنامی بود یارتان

ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که تا زیستش خود باشد و داد بود

نیارد شکست اندرین عهد من
نکو شد که حنظل کند شهد من

برآمد چهل سال و بر سر دو ماه
که تا بر نهادم شاهی کلاه

بگیتی مرا شارسانست شش
هوا مشکبوی و بزیر آب خوش

یکی خواندم خره اردشیر
هوا خوشگوار و بجو آب شیر

چو رام اردشیرست شهری دگر
کزو بر سوی پارس کردم گذر

بدو شاد شد کشور خوزیان
پر از مردم و آب و سود و زیان

دگر شارسان برکه اردشیر
پر از باغ و از گلشن و آبگیر

دو بر بوم میسان و آب فرات
پر از چشمه و چارپای و نبات

دگر شارسان اورمزد اردشیر
که گردد زبادش جوان مرد پیر

که خوانی سنا پادشاه اردشیر
چو از من سخن بشنوی یادگیر

کنون دخمه را بر نهادیم رخت
بر بسیار تابوت و اورنگ تخت

بسی رنجها بردم اندر جهان
چه بر آشکارا چه اندر نهان

روان مرا شاد گردان بداد
که پیروز باشی تو بر تخت و شاد

بگفت این و تاریک شد بخت اوی
دریغ آن سر و افسر و تخت اوی

چنین است آیین و رسم جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان

انوشه کسی کو بزرگی ندید
نیا پیش از تخت شد ناپدید

بکوشند و هر گونه ورزند چیز
نه مردم نه آن چیز ماند بنیز

سرانجام با خاک باشیم جفت
دو رخ را بچادر بباید نهفت

بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را ببد نشمریم

خنک آنکه جامی بگیرد بدست
خورد یاد شاهان یزدان پرست

چو جام چندش بیادم شود
بخندید بدانکه که خرم شود

کنون پادشاهی شاپور گوی
زبان برگشاد از می و سور گوی

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال بود

بران آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازویست و هم کام ازو
هم انجام ازویست و فرجام ازو

سپهر و ستاره زمین کرده اند
کم و بیش گیتی برآورده اند

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
سراسر بهستی یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

وزو بر روان محمد درود
بیارانش بر هر یکی بر فزود

سر انجمن بد ز یاران علی
که شیعیش خواند علی ولی

همه پاک بودند پرهیزگار
سخنهای او برگذشت از شمار

نباشد بجز بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش

کنون بر سخنها فزایش کنیم
جهان آفرین را نیایش کنیم

ستائیم ازآنپس شهنشاه را
که بختش درفشان کند ماه را

جهاندار با فر و بخشش و داد
زمانه بفرمان او گشته شاد

خداوند شمشیر و گوپال و رنج
خداوند آسانی و تاج و گنج

جهاندار با فر و نیکی شناس
که او تاج دارد زیزدان سپاس

خردمند و زیبا و چیره سخن
جوانی بسال و بدانش کهن

همی مشتری تابد از فر اوی
بنازیم در سایه پر اوی

برزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهر افشان کند

چو خشم آورد کوه ویران کند
سپهر از بر خاک لرزان کند

چنو بر چنو شهریارست شاه
بنازد بدو گنبد مهر و ماه

بماناد تا جاودان نام اوی
همه بهتری باد فرجام اوی

برنامه کردم ثنای ورا
بزرگی و آیین و رای ورا

ازو دیدم اندر جهان نام نیک
ازو باد آغاز و فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن شدست
ز بدها ورا بخت جوشن شدست

بنازد بدو مردم پارسا
همانکس که شد بر زمین پادشا

هوا روشن از تاج و از بخت اوست
زمین پایه نامور تخت اوست

برزم اندرون زنده پیل بلاست
ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در بزم خرم شود رای اوی
همی موج خیزد ز دریای اوی

بنخچیر شاهان شکار وی اند
دد و دام در زینهار وی اند

از آواز گرزش همی روز جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

سرش سبز باد و دلش پر ز داد
جهان بی سر و افسر او مباد

آغاز داستان

چو شاپور بنشست بر تخت داد
کلاه دل افروز بر سر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان فرزانه و موبدان

چنین گفت کای نامدار انجمن
بزرگان با دانش و رای زن

منم پاک فرزند شاه اردشیر
سراینده دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من
نگردید یکتن ز پیمان من

وزین هرچه گویم پژوهش کنید
اگر خام باشد نکوهش کنید

چو دیدم کنون راه سود و زیان
دو بخشش نهاده شد اندر میان

یکی پادشا پاسبان جهان
نگهبان گنج کهان و مهان

دگر شاه با داد و فرخ پی است
چو پیکان باستان و است

خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش بگذرد ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش روانش برامش بود

دگر آنکه بی آزمون خرد
بکوشد بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانا و یزدان شناس

بشاهی خردمند باشد سزا
بجای خود زر شود بی بها

توانگر شود هر که خشنود گشت
دل از آرزو خانه دیو گشت

گر آرزو بیش تابد بپیش
نکوهش و رنج میوه آز بیش

بآسایش و نیکنامی گرای
که ریزان شود مردم پاک رای

بچیز کسان دست یازد کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

مرا بر شما زان فزونست مهر
گر اختر نماید همی بر سپهر

همان رسم و آیین شاه اردشیر
بجای آورم بر شما ناگزیر

ز دهقان نخواهم جز از ده یکی
درم تا بلشکر دهم اندکی

مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست

ز چیز کسان بی نیازم بچیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز

بر ما شما را گشادست راه
بپرهیزم بر مردم دادخواه

بهر سو فرستم کار آگهان
بجوییم پیدا ز کار جهان

نخواهیم هرگز جز از آفرین
که بر ما کند موبد پاک دین

مهان و کهان پاک برخاستند
زبانها بخوبی بیاراستند

بشاپور بر آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند

جهان تازه شد رسم شاه اردشیر
بدو شاد گشتند برنا و پیر

وز آنپس پراکنده گشت آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

بر اردشیر خردمند شاه
بشاپور بسپرد تخت و کلاه

خروشی برآمد ز مرز و بوم
ز قیدافه برگاشتند باژ روم

بر آگاهی آمد بشاپور شاه
بیاراست کوس و درفش و سپاه

همی راند تا پیش بالوینه
سپاه سبک بی مئون و بنه

سپاهی ز قیدافه آمد برون
که از گرد خورشید شد تیره گون

ز بالوینه همچنین لشکری
بیامد سپهدارشان مهتری

برانوش بد نام آن پهلوان
سواری سپر افراز و روشن روان

که بودی بر قیصر آن ارجمند
کمند افکن و نامدار و بلند

چو برخاست آوای کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وز ایشان نشد نامداری دلیر / کجا نام او بود گرشاسب شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو / بجنبید از قلب شاپور نو
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای / همی چرخ ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی بر شد آوای اسبان و پیل
زمین جنب جنبان شد از گرد / چو آتش درخشان سنان
روانی که با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از ابر گفت
براونش جنگی ز قلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سه هزار / بپالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل رومیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی نه داد و نه رهنمون
چه گویی چو پرسند روز شمار / چه بود کسی کین بیش بود کار
فرستیم باژی چنان هم که بود / برین نیز دردی نیاید فزون
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز پالونیه باژ کردی دوات / فرستیم با باژ هرجت هوات
همی بود شاپور تا باژ و ساو / فرستاد قیصر ده انبان گاو
پر از زرّ دینارها قیصری / فزوده برو چیزها بربری
غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا ز اندر شمار
بپالونیه در ببد روز هفت / ز روم اندر آمد بآهواز رفت
یکی شارستان نام شاپور کرد / برآورد و پرداخت از روز ارد
همی بود یکسال از آن شهر رنج / بپرداخت با رنج بسیار گنج
در خوزیان داد این بوم و بر / که دارند هر کس برو بر گذر
بپارس اندرون شارستانی بلند / برآورده پاکیزه و سودمند
کهن دژ بشهر نشابور کرد / که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو براونش را / بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / گر پیلی نکردی برو بر گذر
براونش را گفت اگر هندسی / بسازی شیلا انجمن چون ز
گر باز گردیم و این پل بجای / بماند بدانای رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار / بخواهی ز گنج آنچه خواهی بکار
تو از دانش فیلسوفان روم / فراز آر چندانکه این مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش / برو تا زیی باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی / ز بد دور و از کیش اهرمنی
براونش بکرد هر سو دوان / فرستاده پاک روشن روان
بدان تا بیایند کارگران / روان مهندس پر از مهر آن
بسازند یکسر همه کار پل / بکردار کرد و ز گردنش غل
فرستادگان رفت و آمد دوان / همان نیز مردان کاری جوان
یکی پل بکردند چو ناگه شاه / برو بر گذر کند راه و با او سپاه
چو پل شد تمام او ز شوشتر برفت / سوی خان خود روی بنهاد تخت
همی بود شاپور با داد و رای / بلنداختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه / پراگنده شد فر و اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت شد زرد روی ای فرزند
تو بیدار باش و جهاندار باش / ابر داد همواره سالار باش
بنگر تا شاهی نداری امید / بخوان روز و شب دفتر جمشید
بخرداد و نیکی بکن در جهان / پناه کهان باش و فرّ مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش / همان داد ده باش و فرخنده باش
فزون بر کم آواز بانگ بلند / چو خواهی که تخت بود پایمند
همه پند من سربسر یادگیر / جهان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل برد برنا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بنام و چه یازی بگنج

ز گنج تو تابوت بهرست و بس / خورد گنج تو ناسزاوار کس
بگیرد ز تو یاد فرزند تو / ز نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر / همه زهر شد پادزهر تو زهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای / گوا دیت نیکی ده و رهنمای
درود از تو بر گور پیغمبرش / که صلوات بادت بر منبرش
محمد رسول خدای و امین / کزو را مسلمانی آورد و دین

پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود

سر گاه و دیهیم شاه اورمزد / بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو بر سپنج تاوان نبود / بدان بد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان / جهان گشته و کار دیده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی / بما داد و تاج سپهر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد / بتخت آنکه پند پدر کرد یاد
بنیکی کنم ویژه انبازتان / نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کانکس که پرکش بود / بر بخردان تخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو / بماند نیازش همه سال نو
همان رشک شمشیر نادان بود / همیشه برو تخت خندان بود
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ / بود زندگانی و روزیش تنگ
هر آز باشد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش / مکن ره گذر تا نزیبد برش
دلت دار زنده بفرهنگ و هوش / بپند جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین / بدانکه جدا وان جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت / اگر تیره گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد ورا زیردست / همه شادمان باد و یزدان پرست
نخشنودی کردگار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا / چو جائی سخن راند از پادشا
همه تخت باید که راند سخن / که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوید بجز نیکوئی / وگر بد سراید کسی نشنوی
بپیوند دل پادشا راز تو / همان بشنود گوش آواز تو
بگفت آن سخن گوی با تاج نیوش / که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین / بران شاه پیدا دل پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد از آن سرو سایه فکن
همان رسم شاپور شاه اردشیر / همیداشت آن شاه دانش پذیر
جهانی برابر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه بخشش و داد
همی راند با شرم و با داد کار / چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد ببالین خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / بسی آب خونین ز نرگس بریخت

اندرز کردن اورمزد بهرام را

بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاک زاده پسر / همه دین و دانش برآورده سر
من از پادشاهی نهادم دو روی / که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه / نبخشی ستمکاره را گناه
زبان را نگهدار از بکرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا / مباد اهوا بر تو فرمان روا

سخن چین و بی دانش و چاره گر / نباید که یابد به پیشت گذر
ز نادان نیابی بجز بتری / نگر سوی بی دانشان ننگری
جهان دان که بی شرم و بسیار گوی / ندارد به نزد کسی آب روی
خرد را مه و خشم را بنده دار / مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز / که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی / جدا کن ز دل کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگردد ت نام / که بدنام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب / پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستیها پدید / ز راه هنر سر نباید کشید
سر بردباران نباید بخشم / زنا بود بنها تا ببندد چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور گمانی به سستی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه / نیابی جز از خیر افکند بر او راه
ز تیزی و سستی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عیب جوی / بجوید ز کردار شاه آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست / اگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی وگر در نشیب / نباید نهادن سر اندر فریب
بدل نیز اندیشهٔ بد مدار / بداندیش بد دل بود روزگار
سپهبد که گاشت پیمان شکن / بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست / نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه / نمایندهٔ گردش هور و ماه
نگر تا نسازی تو با آز و گنج / که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد / ز آیین شاهان نشیبی مگرد
بلشکر بترسان بداندیش را / بترسیم نگه کن پس و پیش را
ستایندهٔ گو ز بهر هوا / ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زان سخن / همی تا بپیش تو گوید کهن
کسی کش ستایش نباید بکار / تو او را ز گیتی به مردم مدار
که یزدان پرستش نخواهد همی / نکوهیده را دل بکاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار خشم / بخواهد وز آسان فرو خورد خشم
فزونیش هر روز افزون شود / شتاب آیدش دل پر از خون شود
هر آنکس که از آب دریا بجد / بجوید نباشد خردمند مرد
کمان دار دراز بانت جو تیر / تو این داستان من آسان مگیر
گشاده برت باشد و دست راست / نشانه نه زان نشان گفت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن / همی ران ازان سان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود / همه رای و گفتار او نغز بود
هر آنگه که باشی تو با رای زن / سخنها بیارای پیش انجمن
گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمنت اژیرتر / دل و مغز و رایت جهانگیرتر
کسی را که با بیش کوشد هوا / جهان دان که رایش نگیرد نوا
اگر دوست یابد ترا تازه روی / بیفزایدت نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنت روی پر آژنگ دار / بداندیش را چهره بی رنگ دار
بارزانیان بخشش بخت هواست / که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک / که رشک آورد گرم و خونین سرشک
هر آنگه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنشست فرخ دبیر / بیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد / شد آن لعل رخسار چون زرد گل
چو برگشت روی شاه فرخنده نام / ازان درد و غم بخشش بهرام
چهل روز بد سوگوار و نژند / پر از گرد و پیکار تخت بلند
جهان بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر باشی پیش سمرا و را بدو / که چون دست یابد بخندد بدست

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتن بیاسای و بر دار می
کنون کار دیهیم بهرام ساز / که در پادشاهی نماند او دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز جوشان ز درد پدر
سه سال و سه ماه و بر بر سه روز / تهی گشته بد تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان / بر فشند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو مانی بجای
که تاج کئی تارکت را سزاست / پدر بر پدر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد / وزان رفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کنداوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست / ز گیتی سوی بد میازید دست
ببینید کین چرخ ناپایدار / ز پرورده اند نه پروردگار
سراسر ببندید دست هوا / هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش / نیالاید اندر بدیها تنش
بگیتی درون شاد و خرم بود / برفتن ز جهانش بی غم بود
نیاسی بود گنج را پادشا / نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
بجنگ آنکه در خشم هشیارتر / جهان بر زمین او بی آزارتر
که تنگ دستی دلش را دو شاد / جهان پیش تن مرد دانا جهاد
چو بر دشمنی بر توانا بود / بپیچ نبرد و پژوه دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه / جهان دان که بر سه ندارند راه
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت / پشیمان شود چون گنه پیدا گشت
بگفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت
همه راست گویید و نیکی کنید / دل نیک پی مردمان بشکنید
ور از گنج دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیرو دهست
خورید آنچه دارید و آز آگهیست / بدانید کز گنج داران کیست
سر بدره ها گشاده است باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
برو نیز بگذشت روزی دراز / سر تاجدار اندر آمد بکار
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت / بدو گفت کای سبز شاخ درخت
بنوم فراوان سر از تاج شاد / همه روز کار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
چنان بود که پر سندت روزگار / نبینی سپر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر شهریار و چه بر موبدان
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر مر ورا خمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری روان
چه گویی چه جویی چه شاید بدن / برین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست / نشست تو چون تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی پور بد ترک چو گوری بتن / کهن بر کهن جنگ اوست این سخن

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز بنهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد و با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوگ و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
از آن پس نشد موبد پاک رای / که گیرد مگر شاه بر تخت جای
یک هفته با او بکوشید سخت / همی بود تا برنشست او بتخت

چو بنشست بر تخت بهرام شاد / برسم کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و داد و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وز آن پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ / بباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و رهنمونی دهد
بزرگی نازد کسی کش خرد / بود در سپهر و دوی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
هرآنکس که گشت ایمن و شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگر تر آنکو دلی راد داشت / درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیست چیز لختی بورز / کسی نی جز از کس را اندازد ارز
مروت نباشد گرا چیز نیست / همان جاه نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
نکوشید نی کان تن آرد برنج / روان را به جا سپنجی آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد / توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
چو شادی بکاهد بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان
اگر آز گیرد دلت را بگنج / بماند روانت بدرد و برنج
چنین است آیین چرخ روان / توانا است اگر تو بپی ناتوان
بشد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم برو زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خوم جهان دخمه بودش نهفت

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد برافشاندند / همی نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز دادگر یک خدای / فزون باد مان بهره داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکوی باد فریادرس
بنیکی گراییم و پیمان کنیم / بداد و دهش تن گروگان کنیم
که خوبی و زشتی بما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه
زمانه برین سان همی بگذرد / نفس مردم آز و رنج شمرد
می لعل پیش آور ای روزبه / که شد سال گوینده بر شصت و سه
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهتران آفرین باد جفت
بپرسید و پیاده و بنا د و بخشش / کمن روز بر تاج و بر تخت رخش
چو برگشت بهرام را فر و بخت / بنرسی سپرد آزمان تاج و تخت
چنین است و این را بی اندازه دان / گزاف فلک مهتران تازه دان

پادشاهی بهرام نرسی نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / ببر بر نهاد آن سرافراز تاج
همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوگوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را مروت خرد داد و شرم / جوانمردی و رای و آواز نرم
همان ایمنی شادمانی بود / گر از اختر مهربانی بود
خردمند مردم ترا دوست گشت / چنان دان که با تو ز نیکی بپوست
تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری و هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود

هرآنکس که بگریزد از کارکرد / ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بددلیست / هم آواز با بددلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترک پولاد بر سر چو موم
روان شد ببالین او اورمزد / برخسار لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان / بپرهیز سوی بدی تا توان
تو از جاه بهرام و نرسی بخت / سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین برز بالا و این فر و یال / بهر دانش از هر کسی بیهمال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بآیین شاهی بدار / چو آموختی از پاک پروردگار
بر جام روز تو هم بگذرد / سپهر روانت به پی بسپرد
جهان را که پرسندت پاسخ کنی / بپاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این و چادر برخ درکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گیتی که نرسی شود / همان تخت و دیهیم و کرسی شود
چنین است و این راه دیدار نیست / ترا بهره جز کرم و تیمار نیست
چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ / ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ

پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود

جهان را همی داشت با ایمنی / نهان گشته کردار اهریمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید / چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
ورو نیست پروری و زهی / دل داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیابد سر سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
همان نیست با مرد بدخواه رای / اگر پند گیری بنیکی گرای
ز بخشش هرآنکس که گیرد سپاس / نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاینده کو بی سپاس است نیز / سزد گر ندارد کس او را بچیز
هراسان بود مردم بخت کار / که او را نباشد کسی دوستدار
وگر پستی آرد بکار اندرون / نخواند ورا رای زن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار / نباشی جهانجوی و مردم شمار
مگر خویشتن را نداری بزرگ / وگر کاهلی بی هنر در سترگ
چو بد خو شود مرد درویش و خوار / همی پند آن از بد روزگار
همه ساله پیکار و نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند ازو خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی چیزی و بدخویی سازد اوی / ندارد خرد کردن آواز اوی
بچیز و به دانش و رای و هنر / نه دین و نه خشنود ازو دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد / بداندیش را جان ز تن کنده باد
بر مهتران آفرین ساختند / چو از سوگ شاهان بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گلی زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز سوگ آن سر تاجور / بمرد و ببالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بنو بی نشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
سر زلف چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط بابلی
سلاسل یکی اندرو گر بافته / گره بر زده سرش برتافته
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان خوب رخ شادمان شد جهان
بسر برش تاجی بیاویختند / بران تاج زر و درم ریختند

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف ۷۰ سال بود

بسی برنیامد بر آن خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

سراینده دهقان موبد نژاد
ازین داستانم چنین داد یاد

که موبد ورا نام شاپور کرد
بدان شادمانی یکی سور کرد

تو گفتی همه فره ایزدیست
برو سایهٔ رایت ایزدیست

چهل روزه شد زود وی خواستند
یکی تخت شاهی بیاراستند

برفتند گردان زرین کمر
بیاورد بخشید از برش تاج زر

چو آن خرد را پیر دانند و شیر
نوشتندش اندر میان حریر

چهل روزه را زیر آن تاج زر
نهادند بر تخت فرخ پدر

بشاهی برو آفرین خواندند
همه مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدی بود شاهوی نام
خردمند و شایسته و شادکام

بیامد بکرسی زر برنشست
میان پیش او بندگی را ببست

جهان را همی داشت با داد و رای
سپه را بهر نیکویی رهنمای

بیاکند گنج و سپاه و ورا
بیاراست ایوان و گاه و ورا

چنین تا برآمد برین پنج سال
برافراخت آن کودک خرد یال

نشسته شبی شاه در طیسفون
خردمند موبد به پیش اندرون

بدانگه که خورشید برگشت زرد
پدید آمد آن چادر لاژورد

خروشی برآمد از اروند رود
بموبد چنین گفت چیست این درود

چنین گفت موبد بدان شاه خرد
که ای نیک دل نیک پی شاه گرد

کنون مرد بازاری و چاره‌جوی
ز گلبه سوی خانه دارند روی

چو بر دجله یک بر دگر بگذرند
جهان تنگ پل را به پی بسپرند

بترسد همی هر کس از بیم آب
چنین بر خروشد چو گیرد شتاب

چنین گفت شاپور با موبدان
که ای راهبر نامور بخردان

یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی راه و باز آمدن

بدان تا چنین زیردستان ما
که از لشکر و در پرستان ما

برفتن نباید از ایشان برنج
درم داد باید فراوان ز گنج

همه موبدان شاد گشتند سخت
که بر آمد این نارسیده درخت

یکی پل بفرمود موبد دگر
بزرگان آن کودک تاجور

ورو شاد شادمان شد دل مادرش
بیاورد فرهنگ جویان برش

بروی بر منک جای رسید
که آموزگاران بر اندر کشید

چو بر هشت شد رسم میدان نهاد
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد

بهشتم شد آیین تخت و کلاه
تو گفتی که نو زاد بهرام شاه

تن خویش را او در آرام کرد
نشستنگه خویش اصطخر کرد

بر آیین فرخ نیاکان خویش
گزیده سرافراز پاکان خویش

چو یک چند بگذشت بر شاه روز
فروزنده شد تاج گیتی فروز

زغسانیان طایر شیر دل
که دارد فلک را بشمشیر دل

سپاهی ز رومی و از قادسی
ز بحرین و از کرد و از پارسی

بیامد به پیرامن طیسفون
سپاهی ز اندازه و مر فزون

بتاراج داد آن همه بوم و بر
کرا بود با او شیر و پا و پر

چو آگه شد از عمهٔ شهریار
یکی نوشه بد نام آن نوبهار

بیامد بایوان آن ماهروی
همه طیسفون گشت پر گفتگوی

ز ایوانش بردند و کردند اسیر
که دانا نبودند و دانش پذیر

چو یک سال نزدیک طایر بماند
از اندیشگان دل بخون در نشاند

ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه
که گفتی که نرسیت با تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید
که دختش همی مملکت را سزید

چو شاپور را سال شد هفت و شش
یکی ماه رخ گشت خورشیدفش

بدشت آمد و لشکرش را بدید
ده و دو هزار از یلان برگزید

ابا هر یکی باد پایی هیون
بپیش اندرون مرد صد رهنمون

هیون برنشستند و اسبان بدست
ببردند گردان خسروپرست

برفت از پس شاه غسانیان
سرافراز طایر مر بر ژیان

فراوان کس از لشکر او بکشت
چو طایر جهان دید بنمود پشت

برآمد خروشیدن دار و گیر
وز ایشان گرفتند چندی اسیر

حصاری شد آن سپه از یمن
خروش آمد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه
که بر مور و بر پشه بربست راه

ورا با سپاهش بدژ در بیافت
در جنگ و راه گریزش نیافت

شب و روز یکماه شان جنگ بود
سپه را بدژ در علف تنگ بود

بشبگیر شاپور یل برنشست
همی رفت جوشان کمانی بدست

سپه جوشنی خسروی در برش
درفشان درفشی سیه بر سرش

ز دیوار دژ مالکه بنگرید
درفش سر نامداران بدید

عاشق شدن مالکه بر شاپور

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی
برنگ طبرخون گل مشکبوی

شد خواب و آرام از آن خوب چهر
بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کین شاه خورشیدفش
که آمد بپای چنین کینه‌کش

بزرگست و خون نهان منست
جهان خوانش کو جهان منست

بپای زمین نزد شاپور بر
برزم آمدست او ز من سور بر

بگویش که با تو ز یک گوهرم
هم از تخم نرسی گنداورم

همان نیز با کین ز تو کو شرام
که خویش توام دختر نوشرام

و اگر بخواهی حصار آن تست
چو ایوان پیایی نگار آن تست

بدین کار با دایه پیمان کنی
زبان در بزرگی گروگان کنی

بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیارم ازو آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سیاهی گرفت

زمین قیرگون گوه چون نیل شد
ستاره بکردار قندیل شد

تو گفتی که شمعست سیصد هزار
بیاویخته ز آسمان حصار

بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
ز طایر همی شد دلش بدو نیم

برآمد بنزدیک پرده سرای
خرامید نزدیک آن پاکرای

بدو گفت اگر نزد شاه پری
بیابی ز من تاج و انگشتری

هشیوار بینادل او را ببرد
ز دهلیز پرده بر شاه برد

بیامد بمژگان زمین را برفت
سخن هر چه بشنید با او بگفت

ز گفتار او شاد شد شهریار
بخندید و دینار دادش هزار

دو یاره یکی طوق با افسری
ز دیبای چین بافته چادری

چنین داد پاسخ که با ماهروی
بگوی این فراوان سخنها بگوی

بگویش که گفت او بخورشید و ماه
بزنار زردشت و فر و کلاه

که هر چیز کز من بخواهی بسیج
کر از پادشاهی بکاهی سپیچ

ز من بی سخن بشنود گوش تو
بجوییم جدایی ز آغوش تو

خریدارم او را بتخت و کلاه
بفرمان یزدان بگنج و سپاه

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز پرده بیامد بر دژ دمان

شنیده بدان پس و بیمن بگفت
که خورشید را گشت ناهید جفت

ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه دید او بتابنده ماه

ز خاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

ز گنجور و دستور بستد کلید
خورش خانه و جامهای نبید

بهر در هر آنکس که بد مهتری
گوی جنگی و نرخ دیده سری

خورشها فرستاد و چندی نبید
هم از بویها نرگس و شنبلید

پرستنده با ده را پیش خواند
بجز می فراوان سخنها براند

بدو گفت کامشب تو بی باده ده
بطایر همه بادهٔ ساده ده

همان تا که دارند باده بدست
بدان تا بخسپند و گردند مست

بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
بفرمان تو در جهان زنده‌ام

چو خورشید بر باختر گشت زرد
شب تیره گنتش گر از راه برد

می خسروی خواست طایر بجام
نخستین ز غسانیان برد نام

چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب / بیاسود طایر ز بانگ و شغب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستنده کانرا بفرمود ماه
که با کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت / وز آواز مستان بدل خرم داشت
چو شمع از در دژ بیفروخت گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
مران ماه رخ را بپرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه کرد گرد / گزین کرد گردان جنگ و نبرد
بیامد بیاورد چندی سوار / مر آنکس که بود اندر کارزار
بزد در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته آسیمه برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کسی از بیم ننمود پشت / بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر
بجنگ وی آمد حصار و بنه / بسی مایه ور مردم بد تنه
برو آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند و دادند بار
چو از بار پرداخته شد شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت سیمین نشاند / سبک طایر خسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آن سر نامور دخترش
بدانست کان جای کار اوست / بدو بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزادمرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر من خشم دار / ز بیگانگان زین سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاوری رسوا کنی دوده را / برانگیزی آن کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زنند و به آتش بسوزند تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید / چو فعانش را گفت بیرون کشید
مر آنکس کجا یافتی از عرب / نماندی که از پیش گشادی دو لب
زد و دست او دور کردی ز گفت / جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد گفت عرب
وز آنجایگه شد سوی پارس باز / جهانی همی بردش نماز
مر آنکس که با گفت زنهار یافت / ز بازوش سارش همی برشکافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / وز آن پس دگرگونه بنمود چهر
جهان بد که پیروز با تاج و گنج / همی داشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
بمنجم بیاورد صلاب را / بپرداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن بطالع اسد / که هست او نماینده فتح و جد
بدان تا رسد پادشا را بدی / نزاید بدو فره ایزدی
چو دیدند گفتند ای پادشا / جهانگیر و روشندل و پارسا
یکی کار پیش است با درد و رنج / نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد داننده راه جوی
چه چاره است تا این ز من بگذرد / تنم اختر بد به پی نسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش که یابد گذر / خردمند با مرد پرخاشخر
نباشد همه بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد در پادشاهیش داد / همی بود بی رنج یکچند شاد
چو آگاه شد زو همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم

ببیند که قیصر سپه را فراست / ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همان راز بگشاد بر کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
همی راز و اندیشه با او بگفت / همی داشت از هر کس اندر نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بداد / بدارید کز داد باشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار و از گوهران بار کرد / از آن سی شتر بار دینار کرد
بیامد پر اندیشه ز آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا دید نزدیک شهر / که دهقان شهری بدی زو دو بهر
بیامد بخان یکی کدخدای / بپرسید کایدر مرا هست جای
برو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیامد بمهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین بود نیز
ببیند و برآمد بنه برنهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و بردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا
ببازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی که اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز چاکر سپارد بگنج / بدان شاد باشم ندارم برنج
دگرها فروشم بزر و بسیم / بقیصر نیارم چنینم ز بیم
خرم هرآنچم بباید ز روم / برم سوی ایران آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبیش دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند / همه کاخ و ایوان بیاراستند
جهاندیده ایرانیی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد و شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همی چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش برکرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز او در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی توی ای شگفت
چو زین باده دانش نیابد بسر / جهاندیده شمار ستاره شمر
برت شمعی همی سوختند / بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوم بخت / همی چرم خر جست و بگذاشت تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکد بانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
برین گفت چندان بدوش نان و آب / که از داشتن زو بگردد شتاب
اگر زنده ماند بپیچد کلاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیاید بیاد / کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست / با ایران دگر جای بودش نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی / گزیده بهر کار و دستور اوی
کز ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز از آن مرز لشکر براند / ورا بسته در پوست آنجا بماند
بر قیصر بزرگ ایران رسید / سپه یک بیک تیغ کین برکشید
از ایران همی برد روی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر

بایران زن و مرد و کودک نماند
همان چیز بسیار و اندک نماند
بشد آگهی در میان سپاه
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم
ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران نبید اندازه تر ساختند
همه مرز بیشش نکو باشند
بروم آنکه شاپور را داشتی
شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک بدو نی ز شاپور شاد
از آنکش ز ایرانیان بد نژاد

بیرون آوردن کنیزک قیصر شاپور را از چرم

شب و روز از آن چرم گریان بدی
دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوب روی
چه مردی مرا ترس از آن بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو
همی بگسلد خواب و آرام تو
چو پیروی بدی پرسش کرد ماه
همان ماه در زیر مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پهلوانت بکردار عود
دل من همی بر تو بریان شود
دو چشم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی
گر از تو با من بگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر
گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم همی
گزان بگذری جاودان اندکی
بگویی ببد خواه راز مرا
کنی یاد در دو گداز مرا
بگویم ترا آنچه در خواستی
بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد ار سوگند خورد
بزنهار شمار پس پیدا کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب
بدارای ابرای گشته ستیب
که راز تو با کس نگویم زبن
نجویم همی برتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت
نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت کاکنون چو فرمان کنی
بدین راز من دل گروگان کنی
سر از بانوان برتر آید ترا
جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری
بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغازی این چرم خر
کز این چرم گردد بگیتی سمر
بس از من نیبی سالیان بگذرد
بگوید همین هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم
نهانی ز هر کس بآواز نرم
چو گشتی یکی جام برداشتی
بر آن آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان
نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد
بز جام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون
همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز
که ای پاک بنیاد دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه
شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون
که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود
بدان جشن خرم بهامون شود
شود خانه خالی و من چاره
بسازم نترسم ز بتیاره
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان
بپیش تو آرم بروشن گمان
ببست اندر اندیشه دل را گشت
ز آخور دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان
همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل را بجای آورید
خورد ایران رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید
شب آن چادر قار بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا چه سازد کنیزک پگاه
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب
بپالید روز و بپالود خواب
بجشن آمدند آنکه بودند بشهر
خنک آنکه پروارد از جشن بهر
کنیزک سوی خانه بنهاد روی
جهان چون بود مردم چاره جوی
چو ایران خالی بجنگ آمدش
دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

دو اسب گرانمایه ز آخور ببرد
گزیده سلاح سواران گرد
ز دینار چند آنکه بایست نیز
ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز

گریختن کنیزک با شاپور از روم و رفتن با ایران

چو آمد همه ساز رفتن بجای
شب آمد دو تن راست کرده برای
ده و دو روز با نان گمیان بدند
از آن رفتن شاه آگه شدند
بپی بر نشستند هر دو سوار
رسیدند زی مرد وان نامدار
عنانش گرفتند مرد و بدست
بزین اندرون شاه از جای جست
گرفت آن سر هر دو از راه بد
سبک بر زمین خوار بفکند است
چو هر دو فرا دند و بیجان شدند
شد و هم رهش هر دو پویان شدند
سوی شهر ایران نهادند روی
دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسان همی تاختند
بخواب و بخوردن نپرداختند
ازین گونه زان شهر پر سوزیان
همی راند تا کشور خوزیان
جواب و تن از تاختن گشت سست
فرود آمدن را همی جای جست
دهی خرم آمد ز پیش براه
پر از باغ و ایوان و پر جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان ز بند
بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان
که هم نیک دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود
ز شاپور پرسید کای ارجمند
بدین سان کی از کجا خاستید
چنین تاختن را بیارستید
بدو گفت شاپور کای نیکخواه
سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی
گریزان نهادم بدین مرز روی
پر از درد ام از قیصر و لشکرش
نباید که چیزم ببرد از پسش
گر امشب مرا میزبانی کنی
هشیواری و میزبانی کنی
بر آنم که روزی بکار آیمت
درختی همایون ببار آیمت
بدو باغبان گفت کین خان تست
تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کآید مرا دسترس
بکوشم بیارم نگویم بکس
فرود آمد از اسب شاپور شاه
کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندی زن باغبان
ز هر گونه چندان که بودش توان
خوران خورده شد کار می ساختند
سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان با کدوی بزرگ
برون شد که جوید می چون کهن
چو دیر آمد او باز فرخنده شاه
همی کرد بر باغ هر سو نگاه
یکی کودکی خورد دید او دوان
بجا بود او پور آن باغبان
شهنشاه گفتش که بابت بکجات
بگفتا بگویم بپیش تو راست
بکاری برون رفت او پر شتاب
که پیش تو جوید بدان قدر آب
گران چیز باید شود شادمان
خورید آنکه باید شما مرد و زن
دگر بس بیاورد بجمله خوریم
می و مادر و باب از آن بگذریم
همه با تو زان چیز کردیم شاد
از آن خورد شه در شگفت او فتاد
زمانی ببود آمد آن میزبان
سخن گوی و پرمایه پالیزبان
می آورد و بنهاد و برداشت جام
ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می بشاپور داد
که بردار از آن پس که بادیت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان
هشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد
چو بیشش بود سالیان و خرد
ترا زین سپس اندکی مهر نیست
تو باید که چون می دهی می خورد
بدو باغبان گفت کای پر خرد
نخست آن خورد می که بیش آورد
ولیکن تو باشی بدین جشن رو
که پیری بفرهنگ و در سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو
بخورشید ماند همی روی تو
بخندید شاپور و پیوستند چند
یکی باد سرد از جگر برکشید
بخورد آن می و جام را باز داد
بپالیزبان بر همه کرد یاد
از آن چیز کز کودکی می‌شنید
بگفتش که معنی آن کس ندید
بدو گفت پرمایه پالیزبان
که ای فرخجسته مه و میهمان

بگوییم تا آغاز آن تا سمر / ازان گفت کودک ترا در بر
یکی خم می کرده دارم کهن / سرش را بگل دارم از گه سخن
همی با دل خویش بی انجمن / نخوردوم یکی سخت سوگند من
که این مهر انگه گشایم ز خم / بگا بشنوم بانگ پولاد سم
همی شاه شاپور با کوس و پیل / رونده سپاهش چو دریای نیل
ببینم شهنشاه شاپور را / همان مرز با نژاد و دستور را
شهنشاه گفتش سخن شد تمام / برسوی خمت درود و پیام
می آور تو تا شاد کامی کنیم / همه دل سوی نیک نامی کنیم
خوری را بشادی و بیم و خورم / بی روز نا آمده نشمریم
سرخم چو پالیزبان برگشاد / همه خار گشتند ازان باده شاد
بپالیزبان گفت کای پاک دین / چه آگاهی استت زایران زمین
چنین داد پاسخ که ای کی منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
بیند خواه تو باد چندان زیان / که از قیصر آمد برایرانیان
از ایران پراکنده شد هرکه بود / نماند ایدر ان بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بساجاثلیق ببر بر کلاه / بدو دراز بر روم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان بدی چون مه اورمزد
بگا شد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
از و مرده و زنده جای نشان / نیامد بایران ازین سرکشان
بر آنکس که بود از در آباد بوم / اسیرند سرتا پسر اکنون بروم
بدین زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کایدر سه روز / بباش و شود خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان از نخست / که هر کس که آزرم مهمان نجست
نباشد خود هیچ نزدیک اوی / نیاز آورد بخت تاریک اوی
بباش و بیاسای و می خور بجام / چو گرد ز دولت رام برگوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست / بهار بر کنون میزبان پادشاست
نگر تا نداری سخن جز براز / هر دولت را چو بنیکی فراز
مرا نام شاپور بن اورمزد / که چون لاله رخشان بدم در فرزد
چو بشنید پالیزبان جمله راز / سبک بردیش شادی نماز
بکشنا که سوگند من گشت راست / رسیدم ازین من بدان کم هواست
بنوذ آنگهی فره ایزدی / ز رای شیوا و از بخردی
ببوذ آن شب و خورد و گفت و شنید / ببینده چو از کوه سپر برکشید
چو زرین درفشی بر آورد راغ / بر مهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
سرای تو ام جایگاه بود / بآرام و شایسته گاهی بود
چو مهمان درویش باشی خورش / نیابی بپوشیدن و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من این خانه بگزینم از تاج و تخت
یکی زند و استا و با برسمت / بزمزم یکی پاسخی گو بمت
بیاورد هرچش بفرمود شاه / بیار استه برسم و باژگاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست / که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان / که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشمم ز جایی که دارم نشست / بران خانه موبدان موبدست
نهانی بپالیزبان گفت شاه / کز از مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید از وی این سخن باغبان / گل مهر آورد و آمد دمان
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گل بموبد سپار / نگر تا چه گوید همه گوش دار
ببینده دمان مرد با مهر شاه / بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده گردان و در پیش دید

آواز از آن بارگه باز خواست / چو بگشاد در باغبان تفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید / ز شادی دل رای زن بر دمید
وز آن پس بران نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کین مهر چیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته بخان منست این سوار
درستست کین نیست جز شهریار / تو این کار را بر گمانی مدار
یکی ماه بالا و چون سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی / نشانی چه داری ازین نامجوی
بدو باغبان گفت هر کو بهار / ندیدست و سرو از بر جویبار
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی رنگ شرم آید از مهر اوی / همی زیب تاج آید از چهر اوی
چو پالیزبان گفت و موبد شنید / برو کش روان مرد دانا بدید
که این شیر دل مرد جز شاه نیست / همان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاد جستی و کش روان / فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دمان / ز جایی که بد تا در پهلوان
سپهبد بمرد و اندرون بد نهان / شبستان ابا وی بر و در نهان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / سرش پر ز کین کرد و لب پر ز داد
بدادار گفت ای جهاندار راست / پرستش بجز مر ترا نا سزاست
که دانست هرگز که شاپور را / ببیند و پر مایه دستور را
سپاس از تو ای دادگر یکجدا / جهاندار و بر نیکویی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه / ستاره بدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری / بجایی که بد در نهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند / بیکبار سوی سپهبد شدند
ز مرد و بیاورد مردان مرد / که شایسته بودند روز نبرد
ز طبل و ز بوق آنکجا مانده بود / که روز هزیمت بر افشانده بود
ز هر سو گوان سر برافراختند / یکان و دوگانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر میزبان آمدند
بنو روز تا برگشادند راه / اگرچه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
جهان را همه شاه در بر گرفت / ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بشد مرزبان نزد خسرو فراز / بکرد آفرینی و بردش نماز
بر ایشان همان شهریار گزین / یکی خلعت آراست از آفرین
بگفت آنکه از چرم خر دیده بود / سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادی بردهء خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
گزو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادم بدو روزگار
اگر شهریاری و فرخنده ام / شوم بنده پر هنر بنده ام
منم بنده این پر هنر برده را / گشاده دل و ناز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاهی منست / دگر پادشاهی و راه منست
همه پس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
ببندید ویژه ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب اوی / نه پیچیم با تخت شاداب اوی
چو موبد بیاید بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم / نهانی مگر باغ بی خو کنیم
بیاید بهر گوشه دیده بان / طلایه بروز و شب پاسبان
ازین پس نباید که اندر میان / کسی چیره ایدر گشاده میان
بسی برنیامد برین روزگار / که شد لشکری چند او شصت هزار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کار دیده مهان

بدان تا ز قیصر دهند آگهی / بدین برز درگاه با فرهی
چو دیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سوی / بتاراج کردن بهر پهلوی
نه دورش طلایه نه شب پاسبان / سپاهست بیچون رمه بی شبان
نبینند همی دشمن از هیچ سوی / بسند آمدش زیستن بآرزوی
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

شبیخون بردن شاپور بقیصر روم

شب تیره جوشن بر اندر کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی بر سوی غار و کوه / بدان راه بی راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / همه دیده‌بان بود بیننده راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبودش بدل در هراس
از آن مرز بشنید آواز کوس / غو پاسبانان و بانگ خروس
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود / از آن تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر بپرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو دید آنچنان کار شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید / بشد تیغ و گرز گران بر کشید
با بر اندر آمد دم کره نای / جرنگیدن زنگ و هندی درای
دهاده بر آمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی که آسمان بترکید / ز خورشید خون بر هوا بر چکید
درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره ز پی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر [illegible] / همه گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بکشتند بسیار از رومیان / همه دشت بد پشت و دست و میان
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
وزان خیمها نامداران اوی / دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهترست / کرا کردگار جهان یاورست
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و انقاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه گفت آفرین نهان / ز ما باد بر کردگار جهان
که اورات بر نیکویی دسترس / بنیرو نیازش نیاید بکس
همو آفریننده روزگار / بنیکی جاودانست آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان نهشت / بایران بجز تخم زفتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون / چو جانش نبودش خرد رهنمون
همان تاج ایران [illegible] / ز گیتی بجز تخم زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه
هرآنکس که پاینده رومی بشهر / ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید / بنوی ز سر باز پیمان کنید
بیوفتی پیامد بهر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / بی آزار بشتافت با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز داد و ز نیکی همش کرد یاد

یکی خلعت از بهر پالیزبان / بیارات و زان شاد گردش روان
بفرمود تا شد بزندان دبیر / بقرطاس بنبشت نام اسیر
هزار و صد و ده تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار ببرید شان دست و پای / هرآنکس که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند و سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد زار ای شگفت
جفا پیشه چون تاج شاپور دید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بمالید رخساره را بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسپه بزرگان برفت / بروی و بتن گشت با خاک جفت
بدو گفت شاه ای سرشت بدی / که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر [illegible] / ز گیتیش رنجام و آغاز رست
ندانید کنون سخن جز دروغ / دروغ آتشی بد بود بی فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بخون ریختن دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از خام خر ساختی / بخواری بخاک اندر انداختی
چو بازارگانان بیزم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کنی / بایران گرایی و لشکر کنی
ببینی کنون بند مردان کین / کزین پس نپویی بایران زمین
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من تخت شاهی خرد دور کرد / تنم را بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکویی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / بر آید ز مردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشم نشود گنج دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه شاه / نجویم جز آرایش گاه شاه
بدو گفت شاه ای بد بد هنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بردی بروم / سیاه ار که بینی تو آن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر بر آری بدینار خوش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هر که کشتی از ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
بیک تن ده از روم تاوان دهی / روان را ز هر کار برهان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند بابا بدین بوم شاد
دگر هرچ از ایران بریدی درخت / بنیرو درخت کسان سخت سخت
بکاری و دیوارها بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من جبندی ببندم ترا / ز چرم خران کی پسندم ترا
گزین هرچه گفتم نیاری بجای / بدرند چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / همان پینیش نیز سوراخ کرد
مهاری به پینی او بر نهاد / چو شاپور از آن خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای / ببردش همان روزبان بازجای
عرض گاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز داد
از ایران همی راند تا مرز روم / هرآنکس که بود اندران مرز و بوم
بکشتند و خانه اش همی سوختند / جهانی ز آتش بر افروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که در شهر ایران و آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این گه کرد / مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پذیرفته و زنده مادرش بود
جوانی یکی یانسش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکری پرخروش   درم داد پرخاشجو مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه   ببینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت   که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب   چلیپی بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی   بی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو   بیامد دمان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه   کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را یک روی بر کوه بود   دگر آب از آنسو که انبوه بود
برین گونه تا گشت خورشید زرد   ز هر سوی می‌گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین   شد از جوشن کشتگان آهنین

جنگ شابور با رومیان

چو از قلب شابور لشکر براند   چپ و راستش ویژه کاری بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه   زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد   بدو کش یکی بود با مرد خرد
بدانست یانس که با تاب اوی   ندارد گریزان بپیچید روی
پس اندر همی تاخت شابور گرد   بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه برکشی توده کرد   زمینها بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت   که یک دشت سر بود بی پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند   بهرزها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت   که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه   خود از گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید رنجی از آن گنج اوی   نه هم گوشه گنج بد رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند   ز قیصر سخن داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد   بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون جای مذبح نماند   صلیب مسیح و موشح نماند
چو زنار قسیس شد سوخته   چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست   چو آواز کیش مسیح اندکیست
برانوش مردی خردمند بود   روان وز دانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش   بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه   بپیروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از در تخت ساج   برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند   همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد   ز رزم و ز آوردگاه و نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند   ز رزم و ز آویزش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم   که دانش برآید بآواز نرم
دبیری بلیغی بپسندیده   خردمند و دانا جهان دیده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش   بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنبشت پر آفرین   ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد

نامه برانوش نزدیک شابور

تو دانی که تاراج و خون ریختن   چه با بیگنه مردم آویختن
جهان پر از داد دارند شوم   چه با مرز ایران چه با مرز روم
گر این کین ز ایرج بد از نخست   منوچهر کرد آن بمردی درست
تن سلم از آن کین کنون خاک شد   هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین دارا ست اسکندری   کهن شد بروم اندرون داوری
ز دارا و دستور بد کشته بود   دو دیگر که زو بخت برگشته بود
دگر کین قیصر نزاید همی   بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم   که چون روم هرگز نبودست بوم

دگر غارت و کشتن بود رای   همه روم کشتند بی دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تو اند   دگر خسته تیغ و تیر تو اند
گر آید که کمتر کنی کین و خشم   که هرگز نیاید بهم دین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته   گزین کین همه جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر خندان کن   نباید که روز اندر آید بروز
نباشد بپسند جهان آفرین   که پیدا شود جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد   بلند اخترش افسر ماه باد
بیننده نهاد و بپس خال مرد را   چو اندر نوشت آن کئی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی   فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد   ز قیصر بشابور فرخ نژاد
چو آن نامه برنا شابور خواند   سخنهای نوبش برافشاند
بخشود و دیده پر از آب کرد   بروهای چینش پر از تاب کرد
هم اندرزمان نامه پاسخ نبشت   بگفت آنچه رفته بد از خوب و زشت
که مهمان بجرم خوانند که دوخت   که بازار کین کهن برفروخت

پاسخ نامه برانوش از شابور

تو کز بخردی خیز پیش من آی   خرد و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسازیم جنگ   جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد   سخنها یکایک بر او برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید   ز شادی دل پاک او بر دمید
بزرگان تا نامداران روم   برفتند صد مرد از آن پاک بوم
درم بار کردند خروار شست   هم از گوهر و جامه و بر نبشت
ز دینار گنجی ز بهر نثار   فراز آمد از هر سویی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند   برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند   بگسترده بر گوهران بیختند
بخشود شابور و بنواختشان   بخوبی برانداز بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم   بیاید یکی مرد پیدا و شوم
بایران زمین آنکه بد شارستان   همه کرد اکنون پر از خارستان
عوض خواهم آنرا که ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی   چو زنهار دادی مپرتاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه   که خواهی که یکسر بخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار   همی باژ باید هزاران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا   چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست   نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم از بهر این باژ و ساو   گر با خشم و کینت نداریم تاو
ببخشند عهدی ز شابور شاه   که آنکس نراند ز ایران سپاه
کمر با سزاواری و خوبیی   بکار روم را زان نیاید کمی
وز آنپس یکی کرد و بنواختشان   سران گرامی بر افراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند   جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس   که اصطخر بد بر زمین فخار بک
چو اندر نصیبین خبر یافتند   همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شابور شاه   نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست   همی گبرکی ورزد و زند و است
چو آید زما بر بگیرد سخن   نخواهیم استا و دین کهن
زبر دست شد مردم زیردست   یکی مرد شهری بزین بر نشست
چو آگاهی آمد بشابور شاه   که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه   سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود   بکشتند دین ورا نشاید ستود
یکی هفته آنجا همی جنگ بود   بدو شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران   نهادند بر زنده بند گران

همی خواستند آن زمان از نهان / نبشتند نامه بر قیصر ایان
ببخشودشان نامبردار شاه / بفرمود تا باژ کرد سپاه
به هر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامگاری گرفت
همی خواندندش پیروز شاه / همی بود گجند با تاج و گاه
کنیزک که او را رهاننده بود / بدان کامگاری رساننده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان با عماری بسی خواسته / بداد و کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری و درد و گزند
بروم اندرون هرچه بودش گنج / فراز آوریده ز هر سو برنج
بیاورد دیگر شاپور راد / همی زیست بگجند لب پر زباد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد
برو بر فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینت فرجام ما / نمانم بکجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهیست / یکی را خردمندی و فرهیست
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
چو شاپور شد کارها کرد راست / همه کین ایرانیان بازخواست
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وز آن پس بر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم و بر بهره کرد
بکاخرم آباد بد نام شهر / وز آن بوم خرم کرا بود بهر
کسی را کزو بیش بریده دست / بدین مرز بودیش جای نشست
بر و بوم او دیگر آن را بدی / سر سال نو خلعتی بپسندی
یکی شارستان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور کردیش نام
باهواز کردان سوم شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / کز ایران بدو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی نقاش از چین بایران و دعوی پیغمبری کردن

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سرش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
کزین مرد چینی چیره زبان / فتادستم از دین او در گمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست / نه برپایه موبدان موبدست
زمانی سخن بشنود را بخوان / چو بینید ورا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا یافتی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز و گردان سپهر بلند / کزو دیدت پناهت و هم زو گزند
بر آن صورت چرا بگروی / همی پند و دین ورا نشنوی
که گوینده گوید که یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
گر این صورت کرده جنبان کنی / بزرگ از جنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نباشد نگار / ندارد کسی این حدیث استوار
گر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نباشد نه کاست

نگنجد جهان آفرین در مکان / که او برترست از مکان و زمان
سخنهای دیوانگانست و بس / بدین بر نباشد ترا یاد کس
ز محدث جزین نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
زمانی بر آشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاکشش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست / بباید کشیدن سراپاش پوست
همان چرمش آگنده باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختن بر در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
بکردند چونانکه فرمود شاه / برآویختندش بدان جایگاه
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور از آن گونه شد روزگار / که در باغ با گل نبیند خار
ز داد و ز رای و ز فرهنگ او / ز پس کوشش و بخشش و جنگ او
ورا بهر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش به هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد بر سرافرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام / هنوز نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که با زرگی برو بر وزد
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج و لشکر گرانم بتو
بپذرفت از این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودک او بمردی رسید / که دیهیم و تخت کئی را سزید
سپارد همه پادشاهی ورا / نخواهد جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان بگیر
سپردم بتو تاج و تخت مهی / چنین گفت فرمان برم چون رهی
بدان ای برادر که بیداد شاه / پی پادشاهی ندارد نگاه
بیاگندن گنج نازان بود / برنجی همان سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست / کزو شاد باشد دل زیر دست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش / بابر اندر آرد سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش ز دل رنج بپراگند
گناه از گنهکار بگذاشتن / پی مردمی را نگه داشتن
بر آنکس که او این هنرها بجست / خود باید و خرم و رای درست
بباید خود شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
گنهکار باشد تن زیردست / بکیفر مردم پاک و یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / برو کارها تازه دارد سپهر
چو فرزند باشد ورا زیر دست / وزو شاد دل مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تن اند / دگر آلت تن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن درآسیمه گردد روان / سپه چون بود شاد بی پهلوان
برو دشمن نباشد بپراگند / تن بی روان را بخاک افکند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
ور او بس از و گر فزون بود / همان نام او شاه بی دین بود
بدین داد چشم و بدین داد خشم / که او نیست دارنده خشم و چشم

بران پادشا کو جوین راجت
ببینی که دانا چه گوید همی
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی
کسی کز در پادشاهی بود
ندارد در گنج را بسته سخت
اگر تخت آباد داری بداد
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش
برادر چو بشنید خندی گریست
که آخر همی روز تو بگذرد
می لعل پیش آورم هاشمی
کنون داستانهای شاه اردشیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
کمر بسته ایرانیان را بخواند
جهان گر شود رام بر کام من
برادر جهان دیده ما را پدر
چو شاپور شاپور گردد بلند
من این تخت را پایکار و دیم
جهان دان که خوردیم و برباد کرد
تخت از کسی باژ و ساو و خراج
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
چو شاپور بنشست بر جای عم
چنین گفت کای نامور بخردان
بدانید کانکس که گوید دروغ
همان مرد تن سفله را دوستدار

زگیتیش باید دل و دست سست
دلت را ز گرّی بشوید همی
بگردد در آز داران نگرد
ز دشمن نتابد گه جنگ روی
نخواهد که مهتر سپاهی بود
همی نازد از بار شاخ درخت
تر از گنج شاد و سپاه از تو شاد
جو آیین نوی راست کن کار خویش
جوانمرد بنشست سالی بر بیست
چنین برده رنج تو دشمن خورد
ز جایی که گنجش نگیرد کمی

ز کشورش بپراکند زیر دست
که هر شاه کو راستایش بود
بدان ای برادر که از شهریار
دگر آنکه لشکر بدارد بداد
چهارم که با زیردستان خویش
نباید در پادشاهی سپاه
سلاح و دل آرایش خویش دار
سرانجام مرگ آیدت بی گمان
برفت و بماند این سخن یادگار
چو آذینه هرمزد بهمن بود
چو شست و سه شد سال شد گوش کر

پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

بران پایه تخت زرین نشاند
سپهبد تیزی و آرام من
از ایرا که فرزند او بود خرد
شود نزد او تاج و تخت ارجمند
همان از پدر یادگار و دیم
چو مردی همه رنج تن یادگشت
همی پایگان داشت آن گاه و تاج
ورا و را پسر دان خجسته کلاه

چنین گفت کز دور چرخ بلند
ورایدون که با ما نسازد جهان
فرستیم جان ورا آفرین
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه
شما یکسره داد یاد آورید
چو ده سال گیتی همی داشت راست
ورا ارنکو کاران خوانند
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود

از آن پس نگیرد بر ما فروغ
نیاید بباغ اندرون خوبکار

دروغ آز ما را نباشد برای
کسی را کجا مغز باشد بسی

همان از درش مرد خرد درست
همه کارش اندر فزایش بود
بجوید خردمند هرگونه کار
بداند فزونی و پیوند زا
همان با کهن در پرستان خویش
سپه را در گنج دارد نگاه
نگر کو شب تیره آید بکار
اگر تیره گر چراغ زمان
تو اندر جهان تخم زفتی مکار
بدین کاخ فرخ نشستن بود
ز گیتی چو جوییم آیین و فر
بگوییم تو گفتار من یادگیر
بیارات آن گاه شاپور پیر
نخواهم که باشد کسی را گزند
بسازیم ما با جهان جهان
که از بدسگالان نشست اورمزن
که پیمان چنین کرد شاپور شاه
بکوشید و آیین داد آورید
بخورد و ببخشید هر آنکه خواست
که هرکس تن آسان از و ماند
بمردی نگهداشت سامان خویش
ز ایران بسی شاه و جنگی درم
جهاندیده ورای زن موبدان
که از رای ماند بزرگی بجای
گواژه نباید زدن بر کسی

زبان را نگهدار باید بدن
که دانش همه مرد راند سخن
مکن دوستی با دروغ آزمای
اگر سفله گر مرد باشرم و داد
چهارم که نیرو کند بر گزاف
بدین گیتی اندر بود نام زشت
شود هرکسی کو میانه گزید
جهاندار مان باد فریادرس
چو شد سالیان پنج با چار ماه
ستاره زدند از بر خوابگاه
پراکنده گشتند یاران همه
ز ور برده چوب ستاره بکند
بساز و مساز و میاز و مر
که گر باز یابی جهی زور و
خردمند و شایسته بهرام شاه
چو بنشست بر جایگاه مهی
که هر شاه کز داد گنج آکند
همه دانش او راست مانده ایم
کسی کو ببخشش توانا بود
اگر چند بخشی ز گنج سخن
اگر زو شناسی همه خوب و زشت
چنین است امیدم به یزدان پاک
گر اندر جهان داد پیر آگنیم
بدو ننگ ماند زما یادگار
بپیچند که دیر بیمار بود

نباید روان را بنزد آژدن
تو بشنو که دانش بگرد و کهن
همان نیز با مرد ناپاک رای
آزادگی یکدل و یک نهاد
بر بی دانشی نام جوید ز لاف
بدان گیتی او خود نیابد بهشت
تن خویش را آفرین گسترید
که تخت بزرگی نماند بکس
بشد شاه روزی بنخجیرگاه
چو چیزی بخورد و بپاسود شاه
چو در خواب شد شهریار دلیر
برد بر سر شهریار بلند
چه یازی بکین و چه نازی بگنج
بپژوهش مکن گرد از رنج گرد

پادشاهی بهرام بن شاپور [illegible] سال بود

بدانید کان گنج پر آکند
که کاهنده و هم فزاینده ایم
خردمند و بیدار و دانا بود
برافشان که دانش نیابد زمین
بیابی بپاداش خرم بهشت
که چون سپه بیارم بدین تیره خاک
از آن به که بیداد گنج آگنیم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران پر ز تیمار بود

که بر انجمن مرد بسیار گوی
دل مرد طامع بود پر ز درد
سرشت تن از چار گوهر بود
سوم کو میانه گزیند ز کار
دو گیتی بیابد دل مرد راد
ز نیکی بماند همان مرد لاف
شما را جهان آفرین یار باد
بگفت این و ابرش بر خاستند
جهان پر شد از باژ و پوزان نیک
سه جام از می خسروانی بخورد
بخفت او و از دشت بر خاست باد
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
که بهر توانیست ازین تیره گوی
جهان را چنین است رسم و نهاد

ز ما ایزد پاک خشنود باد
جهاندار یزدان بود داد و درست
نباید که یابد در گنج تخت
ز نیک و بد بها یزدان گرای
وگر برگزینی ز گیتی هوا
جهاندار پیروز دارد مرا
گرایدر بمانم همان رنج ما
چو شد سال آن پادشا بر دو
نبودش پسر پنج دختر بود

بکاهد ز گفتار خویش آبروی
بگرد طمع تا توانی مگرد
که آتش ازین چار گوهر بود
بسند آید بخشش کردگار
نباشد دل ودم سفله شاد
که بپراکند خواسته بر گزاف
همیشه سر تخت بیدار باد
ز یزدان بر او آفرین خواستند
چو پرنده و چه دونده نیک
پراندیشه شد سر سوی خواب کرد
که گر کس باد از آن شاه داد
کلاه کیی دیگری را سپرد
هنر جوی و راز جهان را مجوی
نباشد ز کارش خردمند شاد
همی داشت سوگ پدر چند گاه
چنین گفت با تخت شاهنشهی
بدانید یکسر دل پاک و داد
که نزدیک در پادشاهی نگاه
بویژه خداوند دیهیم و تخت
چو خواهی که نیکیت ماند بجای
همانی بجنگ هوای بی نوا
همان گیتی افروز دارد مرا
بدشمن رسند بیگمان گنج ما
بنالید زان سرو یازان بخت
یکی کهتر از او برادرش بود

بدو داد تا کام گنج و سپاه — همان مهر شاهی و تخت و کلاه
بگا یزدگردش نهادند نام — جوانی سرافراز و جوینده کام
بفرمود تا شد برش یزدگرد — سپه را سراسر همه گرد کرد
بدو داد آنگاه گنج و سپاه — هم از مهر شاهی و تخت و کلاه

پادشاهی یزدگرد شابور بیست و یک سال و یکماه بود

جهاندار برنا ز گیتی برفت — برو سالیان برگذشته دو هفت
ابا شست و سه ساله مرد کهن — تو از باد تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد — در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازین پند خشنود باد — خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی — بتاریکی اندر شکافد همی
گر این تخمها کاندر گرفت — به پیری سپر آرد نباشد شگفت
بتر شهنشاه شمشیر زن — ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد — سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد تخت کئی شادکام — کزو یافت کام و ازو نان و نام
بزرگی و دانش ورا راه باد — وزو دست بدخواه کوتاه باد

آغاز داستان

بیمن دل شاه محمود باد — سر تخت او افسر جود باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد — سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد — همی بود از آن مرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران شهر — که هر کس که از داد دارند بهر
نخستین نیایش بیزدان کنید — دل از داد ما شاد و خندان کنید
بد از ما نمانم که داریم هوش — دگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی — بیازارد از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم — ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش بگوییم جز با ردان — خردمند و بیدار دل بخردان
کسی را کجا بر تن آهو بود — روانش ز هستی بنیرو بود
بیچارگان بر ستم سازد اوی — گر از چیز کردن بنازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم — ببرویش با نازش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما — همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی پیر از خاک جوید تنش — همان خیرمندی گرو زنشش
بفرمان ما خشم روشن کنید — خود از بن رزم جوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چو بید — که کوپال و شمشیرشان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست — بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت — همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان — همان دانشی پرهنر بخردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی — تبه پیشه شد جان تاریک او
ستروه شد از جان او مهر و داد — بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را بد نزد او پایگاه — بر دیف مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش — فزاینده افسر و اخترش
همه عهد کردند با یکدگر — که هرگز نجویند ازان بوم و بر
همه یکسر از بیم بیجان شدند — ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان کامدندی ز راه — همان زیر دستان زنهارخواه
چو دستور از آن آگهی یافتی — بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و با آواز نرم — فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست — شما را بدو راه دیدار نیست
نمودی بدو هرچه در خواستی — بفرمانش بیدار آراستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال — همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین — که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز
پدر کردش از مهر بهرام نام — وزان کودک خرد شد شادکام

در مولود بهرام گور

بدو در ستاره‌شمر هر که بود — گشاینده کار ایشان شنود
یکی مایه‌ور بود با فر و هوش — سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام — که بر چرخ گردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند — هشیوار و جوینده راه آمدند
بسطرلاب کردند از اختر نگاه — هم از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید خرم نهان — کزو شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا — یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار — همه زیج و صلابها بر کنار
بگفتند تا جور یزدگرد — که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنان یافتیم از شمار سپهر — که داد ایزد این کودک خوب چهر
ورا بود هفت کشور زمین — گرانمایه شاهی بود با فرین
ز گفتارشان شاد شد شهریار — ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند ازان بارگاه — رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای — که تا چاره آن چه آید بجای
گرانید که خوی پدر دارد او — همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان — نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش — ز پیغاره دور است و از سرزنش
جهان سر بسر پیش فرمان تست — بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود — ز داننده کشور برامش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین — که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گرد این شاه خرم نهان — ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد — ز کشور فرستادگان گرد کرد
همانگه فرستاد کسها بروم — بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان — بشد تا ببینند سود و زیان
بهر سو همی رفت خوانندهٔ — که بهرام را پرورانندهٔ
بگوید سخن گوی و دانش پذیر — پژوهنده اختر و یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی — جهاندیده و نیک پی بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند — پژوهنده نزدیک شاه آمدند
پرسید بسیار و بنواختشان — بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب — بسی نامور نیزه‌ور از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند — برنا مور نیزه و گرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم — سخن بشنویم و سراینده‌ایم
که یابد چنین روزگار از جهان — که باپیسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش — دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و از هندی و پارسی — نجومی و گر روم هندسی
هم از فیلسوفان بسیار دان — سخن گوی و از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای تو ایم — بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا پسندت که آید همی — وگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم — خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه — که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم — کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره‌شمر نیست از ما کسی — کز اندیشه بهره دارد بسی
پر از مهر شاه است ما را روان — بزیر اندرون تازی اسپی دوان
همه‌ش فرزند او بنده‌ایم — بزرگی او را پرستنده‌ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد — روان و خرد را برآورد گرد

نگه کرد زآغاز فرجام را
بدو داد پرمایه بهرام را

سپردن یزدگرد پسرش بهرام گور را بنعمان و منذر

بنو بود تا خلعتش ساختند
برش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند
ز درگاه شاه یمن خواستند
زایران شاه جهان بازگشت
همی استر و اسب و هودج گذشت
پرستنده و دایه بیشمار
ز بازار کوتا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه
بیاراسته بسته آذین براه
چو منذر بیامد بشهر یمن
پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست
فراوان گزیده نژادان نخست
ز دهقان و تازی و پرمایگان
توانگر گزیده گران مایگان
ازان مهتران چار زن برگزید
که اندر گهر بد نژادش پدید
دو تازی و دو دهقان ز تخم کیان
که بستند بر دایگانی میان
همی داشتندش چنین چار سال
چو شد سیر شیر و بیاکند یال
بدشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت
کز آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز
ز من کودکی شیرخواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار
چو کارست پیکار و کاهل مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز
بفرهنگ نوزت نیامد نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا
بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی
ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز
که از من تو یکباره خیره مساز
مرا بخردی هست اگر سال نیست
بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد نیکر نیست
نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی که هرکس که هنگام جست
ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی
دل از نیکویی بیها بشویی همی
همه کار بیگاه و بی بر بود
بهین از تن آدمی سر بود
گران چیز کاندر خور پادشاست
بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش آید نخست
چنان کز آغاز فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند
بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون
سوی سورستان هر کسی رهنمون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی
که در سورستان بود با آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی آنکه دانستن باز و یوز
بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان گردش و پیچ با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن
میان یلان گردن افراشتن
بگوید بهرام خسرو نژاد
سخن هرچه دارد ز گردان بیاد
چو آن موبدان پیش موبد شدند
ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد
فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد
که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی
بفرهنگ یاران بدی هوش اوی
چو شد سال آن نامور بر دو شش
دلاور گوی گشت خورشیدفش
بموبد نبودش بچیزی نیاز
بفرهنگ و چوگان و هم یوز و باز
بیاورد که برعنان تافتن
برافکندن اسب و هم یافتن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای
کسی کن هنرمند را بازجای
ازان هریکی را بسی هدیه داد
ز درگاه منذر برفتند شاد
از آنپس بمنذر چنین گفت شاه
که اسبان این نیزه داران بخواه
بگو تا که پیچد بپیشم عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان
بهایی کنند آنچه آید خوشم
درم بیش خواهم برایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی
که ای پر هنر خسرو نامجوی
که داراسبان من پیش تست
خداوند اسبان بدل خویش تست
گر از تازیان اسب خواهی خرید
مرا تیغ و سختی چو باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیک نام
بگیتیت بادا همه ساله کام
چو آنک جهان پایدارش کنم
بنوروز با باد یارش کنم
من اسب آن گزینم که اندر نشیب
بتازم بپیچم عنان از نهیب
و گر آزموده نباشد ستور
نشاید بتندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو
فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه سواران بکرد
که تا کو دواند اسب نبرد
بشد تیز نعمان صد اسب آورید
ز اسبان جنگی و زان برگزید
چو بهرام دید آن بپاید بدشت
چپ و راست پیچید و چندی بگشت
مر اسبی که باباد همبر شدی
همان زیر بهرام نی برشدی
برین گونه تا برگزیدی اشقری
یکی باد پایی کشاده بری
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ
تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروختی از نعل او
همی خون چکید از بر لعل او
بها داد منذر چو بود ارزشان
که در بیشه کوه بد ورزشان
ببند رفت بهرام از ایوان دو اسب
فروزنده بر سان آذرگشسب
همی داشتش چون یکی تازه سیب
که از باد نامد برو بر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان
که ای مرد با هنگ روشن روان
چنین بیبهانه همی داریم
زمانی بتیمار بگذاریم
همه هرکه بینی تو اندر جهان
ولی نیست اندر جهان نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد
ز رامش فزاید تن رادمرد
تن خوب رخ رامش افزای بس
که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان
اگر تاجدارست اگر پهلوان
همان زو بود دین یزدان بپای
جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج شش
بیارند با زیب خورشیدفش
مگر زان یکی دو گزین آیدم
هم اندیشه با آفرین آیدم
مگر نیز فرزند بینم یکی
که آرام دل باشدم اندکی
همانا دلم خشنود باشد ز من
ستوده بمانم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن
برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد چون باد تفت
سوی کلبه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل
همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازان گلرخان
که در پوستشان عاج بود استخوان
ببالا بکردار سرو سهی
همه کام و زیبایی و فرهی
ازان دو پرستاره یکی چنگ زن
دگر لالهرخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و بگیسو کمند
بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین
رخش گشت همچون بدخشی نگین

داستان بهرام گور با کنیزک چنگ زن بشکار

بهرگونه میدان نبودیش کار
گهی زخم چوگان و گاهی شکار
جهان بد که یکروز بی انجمن
بنخچیر گه رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومی آزاده بود
که رنگ رخانش چنان باده بود
بپشت هیونی گران برنشست
ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام اوی
همیشه بلب داشتی نام اوی
بروز شکارش هیون خواستی
که پشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب
همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرین دو سیمین بدی
همان هریکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت
جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه
برآرم به شست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی بتیر
که ماده جوانست و همتاش پیر

چنین گفت کازاده کای شیرمرد / بآهو نجوید مردان نبرد
توان ماده را نر گردان بتیر / شود ماده از تیر تو نره پیر
وزآن پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش / بی آزار پایش برآرد بدوش
بپیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت زان دشت آرام شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سروهای آن نر تیز
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو مانده اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / سرش زان سروی سیه ساده گشت
همان بر سروگاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو بر سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت / بچم کمان مهره در مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوشش آهو اندر زمان / خدنگی نهاد آن زمان در کمان
سر و گوش و پایش بیکجا بدوخت / بران آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند / برو دست و چنگش بخون درنشاند
چنین گفت کای بی‌خرد چنگ زن / چه بایست چندین بمن بر شکن
اگر کند بودی گشاد برم / ازین زخم ننگین شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد / بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر او از / بنخچیرگه رفت با یوز و باز
بر برز کوهی یکی شیر دید / بکجا پشت گوری همی بر درید
بیاورد زاغ سیه را بزه / بتندی بشست و سه برزد گره
دل گور بردوخت با پشت شیر / پر از خون هژبر ازبر و گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر براه / همی رفت با او بنخچیرگاه
بسی نامور مردم از تازیان / گزاشان بدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جایی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار باد هوا بردمید
کمان را بمالید جنگی نهنگ / بزد بر کمرجای تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر گمان / بران تا پر آرد بریشان زمان
همی برکشافید بر تیر تیر / برینسان زند مرد نخچیرگیر
بیک سوزن این زان فزونتر نبود / همان تیز ازین تیز برتر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار / یکی بر نبود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی / همان نیزه داران پرخاشجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گلبن ببار
مبادا که خم آورد ماه تو / وگر سست گردد کمرگاه تو
همانگه چو منذر بایوان رسید / ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر / مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اشتری زیر و زخمی شگفت
کمان مهره و آهو و شیر و گور / نگاشند بر چرم دستی و زور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر / ز قیر سیه تازه شد بر حریر
سواری برافکند زی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد / همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند / بهرام بر آفرین خواندند
وز آن پس هنرها چو کردی نگار / همی تاختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را / چه بهرام خورشید خودکام را

بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که گر چند ماندم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم / چو این شوم دل برانگیزدم
برآراست منذر چو بایست کام / ز شهر یمن هدیهٔ شهریار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ یمن / دگر هرچه بد معدنش در عدن
چه نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او فر و جاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همی داستانها زدند
وزآن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز فرزند و نعمان تازی براه
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
ببرزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آید پرستندگان
شب و روز بهرام پیشش بپای / همی از پرستش نخارید سر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی ساخت تا باز گردد ز راه
شبی کس فرستاد و او را بخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که تا زاده بهرام را پرورید
ازین کار پاداش نزد منت / ستان شما اورمزد منت
پسندیدم این رای و فرهنگ او / که سوی خرد بینم آهنگ او
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجش بنجه هزار / بدادند با نامهٔ شهریار
ز آخر بزرین و سیمین ستام / دواب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی فرخش اندر نشاد / براندازه یارانش را بدره داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود در خور پیشگاه
بآزادی از کار فرزند اوی / که شاه یمن جست پیوند اوی
بپاداش این کار یازم همی / بجویم پی پر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من ایزد تباست و شور
ازین بود امید من نزد شاه / گزین سان کند سوی کهتر نگاه
تو فرزندم ایزد نه چون چاکری / نه چون کهتر شاد دل برادری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامهٔ شاه گیتی بداد / بپرسید منذر بسر بر نهاد
وزان بدبها شادمانی نمود / بران آفرین آفرین بر فزود
وزآن پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
چو آن نامه برخواند بشنید پیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای با بند و فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / نگر سر نپیچی ز راه پدر
بنیک و بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بد و نیکها بی‌گمان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روا زا چنین است رای / تو بر رای او هیچ مفزای جای
دلی را پر از مهر دارد سپهر / دلی را پر از کین و آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان چون جهاندار بایدش چرید
ازین پس ترا هرچه باید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
ز رستم نگر تا نداری برنج / بنیرو پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک برسم نثار
پرستار گو رهنمای تو بود / بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو

برانکه که دینار بردی بکار / گرانی مکن بیش بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز / ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش گراینده باش
تو آن بدخوی راز شاه جهان / جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار / سخن گوی و بینادل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه دردها بر دلش باد شد
وز آن پس بران بند شاه عرب / پرستش همی کرد در روز و شب

خشم کردن یزدگرد بر پسر خود بهرام گور

چنان بد که یکروز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
چو بد دیر بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم / بتندی یکی بانگ بر زد ز خشم
بدژخیم فرمود کورا ببر / کزین پس نبندد کلاه و کمر
بدر خانه زندان کن و بازگرد / ز پیدا برین کار ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر و نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستادهٔ قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر بچیزی نیازرد شاه / وزو دور گشتم همی بیگناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بخت پژمرده بر رخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی / برآورد از آن آرزو کام اوی
دل زار بهرام از آن شاد گشت / وزان بند و زندان آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز / وز آنجایگه رفتن آراست نیز
همه زیر دستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان سپاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزادمرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید بر او خرد / ز کردار ترسم که کینه برد
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
فرود آوریدش هم آنجا که بود / بران نیکوی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / دگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی یزدگرد / چنان گشت بر پور چون باد گرد
برین نیز چندی زمان برگذشت / بایوان پیروز فرخ بدشت
ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
باخترشناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی / بکا تیره گردد سپهر و ترگ اوی
چو باشد بجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
ز تخت شهنشاه بدرود شود / از ایدر سوی چشمهٔ سو شود
ز آذر آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی بنظاره شود سوی طوس
بران جایگه بر بود هوش اوی / چنین روز بگذشت بر گوش اوی
ازین دانش ار یاد گیری درست / که این راز در پردهٔ ایزدست
چو بشنید از و شاه سوگند خورد / بخاک و برزین و خورشید زرد

گر این چشمهٔ سو ببینم بچشم / ز هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکروز خون / بزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یک هفته بستی بزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ / چگونه گریزی ز آهنگ مرگ
ترا چاره آنست کز راه شهد / سوی چشمهٔ سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگریی بزاری بران گرم خاک
بگویی که من بندهٔ ناتوان / زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / به پیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه این پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون / ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
وزان آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینیش کم رفت خون / بخفت و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آیین و رای / نشستم چرا بایدت چندین بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه

کشته شدن یزدگرد بلگد اسب آبی

ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم در پای یال و بش / سیه سم و کفک افکن و شیرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این اسپ را اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده گرده تاز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار رمه
هم آنگاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسب شد شادکام
چنان رام شد خنگ برجای خویش / که بنهاد دستان زپی پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام / بزین بر نهادن همی بود رام
چو زین بر نهادش بر آهیخت تنگ / نجنبید بر جای باز آن نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش / خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم
بغرید و یک جفته زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارزد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند خورشید و گردنده ماه
چو او کشته شد اسب آبی چو گرد / بیامد بدان چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کسی در جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاها زمان آوریدت بطوس
همه جامه ها بر دریدند پاک / همی ریختند از بر یال خاک
وز آن پس بکافید موبد برش / میان و تهی گاه و مغز سرش
برش را بکافور کردند خشک / بدان جای خون اندر آگند مشک
بدیبا بپوشید روشن برش / نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای سپنج / یکی شادمان دیگری زو برنج
درین تیره خاک از سپهر بلند / چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده باشی بیاز جام نیست
پرستیدن دین به است ار گناه / چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در خمه شد شهریار جهان / ز ایران برفتند گریان مهان
گنارنگ با موبد و پهلوان / هشیوار دستور روشن روان

همه پاک با پارس گرد آمدند / بر تخمه یزدگرد آمدند
چو گستهم کو پیل کشتی بر آب / دگر قارن گرد پور گشسب
چو میلاد با آرش مرزبان / چو پیروز اسب افکن از گرزبان
دگر هر که بودند از ایران مهان / بزرگان و کنداوران جهان
نگه خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسب دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
ابر کشتن و خواری و درد و رنج / ز گفته نهان کردن رای و گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / که مغز و دل و رای و پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
نخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند از ایرانیان
گزین تخمه کس را بشاهنشهی / نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین برنهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الان شاه و چون پهلوان سپاه / چو با ورد و شکنان زرین کلاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پرآشوب شد سر بسر / چو از تخت کم شد سر تاجور
بایران رد و موبد و پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینید تا از در کار کیست
ببینیم بخشنده دادگر / که بنشد برین تخت بدین گهر
که آشوب بنشاند از روزگار / جهان در غم است بی شهریار
یکی رود بد پر خرد و بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمه سرفرازان نژاد / بمرز اندر از بی نیازان نژاد
سپردند گردان بدو تاج و گاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد تخت را تخت شور

خبر یافتن بهرام گور از مرگ پدرش یزدگرد

بپیرت آن سرافراز شاهان بدو / همه دوده او نام شاهی برد
نخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او همچو اوست / از آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد دلش مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / بی آتش از آن درد بریان شدند
زبان برگشادند از آنپس ز بند / که ای پر هنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای تریاک را آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / زمش چون بپستیم پیتیم و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد روز ما تار و تور
اگر تند و بی رسم بد شهریار / بدین دشت را سر بسر دوستدار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان بر مغاک
پراندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / نگر تا بپاسخ چه افکند بن
چنین گفت کین بود کار نهفت / برین دشت روز شکار نهفت
تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که منذر همی افکند بن

ز بیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و قیسان ده و دو هزار / فراز آورد از در کارزار
سر ایرانیان را نمایم که شاه / کدام است با نام و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغداران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور به پی بسپرند
ز شورستان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین / بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بپا راستند / ببیدادی از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که یارست تخت کیی را بسود
بایران همی هر کسی دست یاخت / بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یک با دگر همگروه
که این کار از اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند آنکه فرستاده ای / سخن گوی و بینا دل آزاده ای
کجا نام آن گو جوانوی بود / دبیری بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و نیران توی / بهر جای پشت دلیران توی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین بیش ازین بدکنش / ز نغزی نترسی هم از سرزنش
نگه کن بدین تا بسند آیدت / بپیران سر این سودمند آیدت
چو از تو یکی داوری دیگرست / که اندیشه برتران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بدو هیچ نگشاد لب
چنین گفت کای دانشی راه جوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجوی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / برو آفریننده را یاد کرد
ازان برز بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکد گفتی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بی دانش و هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد نو بپرسید شاه / که از ایران چرا رنج کشتی به راه
ازین پس برو رنج یابی ز ما / هم آگندن گنج یابی ز ما
سخنها همه گفت و نامه بداد / پیامی که آورده بد کرد یاد
فرستاد با او یکی پر خرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگویید که آن نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس بگو تا چه دارد پیام / ازو بشنو و باسخش ده تمام
بیامد جوانوی سخنها بگفت / رخ منذر از رای او برشکفت
چو بشنید از آن مرد بینا سخن / وزان نامه را پاسخ افکند بن

جوانوی را گفت کای پرخرد   سرانگس که بد کرد کیفر برد
شنیدیم همه هرچه دادی پیام   وزان نامداران که کردی سلام
چنین گفت کین بد که کرد ار بخت   که بیهوده پیکار بایست تخت
شهنشاه بهرام گور ایزدست   که بافر و برزست و با لشکرست
زسوراخ چون شاه پرون شنید   همی دامن خویش در خون کشید
کرایذونکه من بودمی رای زن   برایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید   درو نیز چندین سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را   بزرگی و پروردنی و تخت را
زمنذر چو بشنید ازینسان سخن   یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز   بدانایی از هر کسی بی نیاز
از ایرانیان کر خرد کشته شد   فراوان ز آزادگان کشته شد
کنون من یکی نامجویم کهن   اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام کرد   بشاهی زمین را بباید سپرد
بایران خرامید با باز و یوز   جهان چون بود شاه گیتی فروز
شنیدن سخنهای ایرانیان   همانا ز جنبش نیاید زیان
بگوی تو نیز آنچه اندر خورد   خردمندی و دوری از بی خرد
زکردار بد دور داری‌ش   نپیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد   کسی کردش از شهر آباد شاد
خود و شاه بهرام با رای زن   نشستند و کردند بی انجمن
گزین کردش از تازیان یک هزار   همه نیزه دار از در کارزار
بدینارشان یکسر آباد کرد   سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی آن بایران رسید   جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند   بر آذر پاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم   نگر باز گردد بشادی و بزم
چو منذر بنزدیک جهرم رسید   بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد پیش بهرام شاه   بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن   بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم ناگفت و گوی   چو لشکر بروی اندر آرند روی
بدو گفت منذر مهان را بخوان   چو آیند پیشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن   کسی تیز گوید تو تیزی مکن
بجوییم تا چیستشان در نهان   کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم   گر آسان بود کینه پنهان کنیم
ورایدونکه در کینه جنگ آورند   بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم   ز خورشید تابان ثریا کنم
برانم کر بیند چهر ترا   چنین برز بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو   شکیبایی و دانش و هنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را   کله را و نیاپی بخت را
ورایدونکه کم کرده دارند راه   نخواهند بردن همی از تو کاه
من و این سواران و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بروهای پیچان من   فدای تو باد این تن و جان من
چو بینند بی مر سپاه مرا   همان رسم و آیین و راه مرا
سه دیگر که خون ریختن کار ماست   همان ایزد دادگر یار ماست
همین پادشاهی که میراث تست   پذر بر پذر کرد شاید درست
کسی را جز از تو نخوانند شاه   که شایان تاجی و زیبای گاه
زمنذر چو شاه این سخنها شنید   بخندید و شادان لبش بردمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه   ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند   یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج   بسر بر نهاد آن بهاگیر تاج
نشستن بآیین شاهنشهان   بیاراست کو بود شاه جهان
ز یک دست بهرام و منذر نشست   دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد بر گرد پرده سرای   ببند جوبرزگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد پاک رای   بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند   ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه   بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشه بپرسید و بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران   جهاندیده و سال خورده سران
پذر بر پذر پادشاهی مراست   جوانخشش اکنون کرای شماست
بآواز گفتند ایرانیان   که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم یکسر بشاهی ترا   بر و بوم ما را سپاهی ترا

مناظرهٔ بهرام گور با ایرانیان

گزین تخمه پر داغ و دردیم و درد   شب و روز با پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست   هوا بر دل هر کسی پادشاست
اگر بخواهید بی رای من   چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از رای داد   نه کهتر گزیند نه خرد نژاد
ترا زما یکی باش و شاهی گزین   که خوانند هر کس برو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار   که جویند از ایران یکی شهریار
نشستند پس نام صد نامور   فروزنده تاج و تخت و کمر
ازین صد یکی نام بهرام بود   که در پادشاهی دلارام بود
ازین صد به پنجاه باز آمدند   پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست   اگر جست جای پدر گر بجست
ز پنجاه باز آوریده سی   ز ایرانی و رومی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد بیش رو   که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی نیز کردند موبد چهار   وزان چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد بشاهی سخن   ز ایرانیان هر که بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را   دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران   دل هر کسی تیز گشت اندران
چنین گفت منذر بایرانیان   که خواهم که دانم بسود و زیان
گزین شاه نا سالخورده جهان   چرا اینت پر درد و خسته روان
بزرگان بپاسخ بپا خاستند   بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران کرا خسته بد نزد کرد   یکایک بران دشت کردند کرد
یکی را بریده دو دست و دو پای   یکی مانده بر جای و جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان   بریده شده چون تنی بی روان
یکی را تن دور کرده دو کفت   ازان خستگان ماند نعمان شگفت
یکی را بدیده بکنده دو چشم   چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت ازان کار بهرام سخت   بخاک پذر گفت کای شوربخت
اگر خشم شاذت نه بر دو جغی   روانت بآتش چرا بو خنی
جهانجوی منذر به بهرام گفت   که این بد بر ایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار   که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران   جهان گشته و کار دیده سران
همه راست گفتید وزین بیش هست   پذر را نکوهش کنم درخورست
کرایوان او بود زندان من   چو بخشایش آورد یزدان من
رهایند طینوش از دست اوی   نشد خسته کام من از شست اوی
ازان کرده ام دشت منذر پناه   که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مباد آنکه مردم بود   چو باشد پی مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دادم خرد   روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون   که باشد بخوبی مرا رهنمون
کنون هرچه بازد ما کرد شاه   بشوییم ما جان و دل زان گناه
تن آسانی و داد جوییم همه   شبان باشم و زیردستان رمه

بکام دل زیردستان زییم
بپیچی و کژی ز بیچارگیست
ز شاپور بهرام تا اردشیر
زماز نبیرهٔ شیران شهم
کسی را ندارم ز مردان بمرد
جهان یکسر آباد دارم بداد
بیاریم شاهنشهی تخت عاج
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی
بشاهی نشیند میان دو شیر
وگر زین که گفتم تبا پدیال
من و مهتر و گرز و شمشیر تیز
بگفتم شما نیز پاسخ دهید
بایران ردو موبد و هرکه بود
بگویید همی یک سخن چند باد
گر اورا بیارند شیران نر
در آیدون بکجا تاج بردارد او
گذشت آن شب و بامداد پگاه
بآواز گفتند پس موبدان
جو بیش آری از داد و از راستی
گر بخشش بیفزایم از گفت و گوی
کنارا بدارم برای و بداد او
گنه کرده را پند بیش آورم
همان راست دارم دلم با زبان
به درویش بخشم نیارم برنج
ز دستور پرسیم یکسر سخن

بر آیین یزدان پرستان زییم
به بیدادگر بر بباید گریست
همه شهریاران برنا و پیر
زبیم گوهری با خرد همیم
برزم و ببزم و بهرکارکرد
شما یکسر از داد باشید شاد
برش تنگ و بمیانش بنهیم تاج
کسی را که شاهی کند آرزوی
میان شاه و تاج از بر تخت زیر
گزینید کو کشی را همال
ندانند گردان تازی گریز
بدین داوری رای فرخ نهید
که گفتار آن شاه دانا شنود
بزد گر دل از داد داریم شاد
ز خوبی نپرسند نا دادگر
بناز از فریدون کند زو داد او
بیامد نشست از بر گاه شاه
گرای شاه دانا تر از بخردان
گر آن کم شود کژی و کاستی
بکام تو پیدائی جست و جوی
جو آیین کنم باشد از داد شاد
جو دیگر کند بند بیش آورم
ز کژی و تاری بپیچم روان
نبندم دل اندر سرای سپنج
جو کاری نو افگند خوانیم

منش هست و فرهنگ و رای و هنر
پدر بر پدر پادشاهی مراست
پدر بر پدر بر نیای منند
هنر هم خرد هم بزرگی همست
نهفته مرا گنج آگنده هست
یکی با شما نیز پیمان کنم
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم
شود تاج برگرد از تخت عاج
جز او را نخواهیم کس پادشا
بجایی که چون من بود بیش رو
بر آریم گرد از شهنشاه تا آن
بگفت این و برخاست و در خیمه شد
بگفتند کین فره ایزدیست
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان
جو خود گفت و این رسم خود نهاد
جز از شهریارش نخوانیم کس
فرستاد و ایرانیان را بخواند
بشاهنشهی در جهان بیش آوری
جنین داد پاسخ بزرگان
کسی را کجا پادشاهی سزاست
کسی را که درویش باشد چیز
سپه را بهنگام روزی دهیم
کسی کو بمیرد نباشدش خویش
همه رای با کاردانان زنیم
کسی کو همی داد خواهد ز من

ندارد هنر شاه بیدادگر
خردمندی و نیکخواهی مراست
بدین و خرد رهنمای منند
سواری و مردی و نیروی دست
همان نامداران خسروپرست
زبانرا بیزدان گروگان کنیم
همان تاج را در میان آوریم
بسر بر نهد نامبردار تاج
اگر دادگر باشد و پارسا
نشان سواران بود خار خور
سر افشان کنیم از بر گاه تان
جهانی ز گفتار او آسیمه شد
نه از راه کژی و نابخردیست
کی تخت و تاج کیی بر میان
همانا بر گرش نباشیم شاد
ز گفتارها داد دادیم بس
ز روز گذشته فراوان براند
جو گیری بمردی و گند آوری
بدان نامداران و مرد افگنان
زمین را بر ایشان ببخشیم راست
ز گنج نهاده ببخشیم چیز
خردمند را دل فروزی دهیم
ورز و چیز ماند ز اندازه بیش
ببندیم پشت هوا بشکنیم
بجوییم پی آکندن انجمن

همه داد آنکس که او داد خواست
بدین پاک یزدان گوای منست
برین کار صد سال اگر بگذرد
شنیدند از و این سخن موبدان
بآواز گفتند یکبار گر
ز داد آفریدست ایزد ورا
بگفتار اگر هیچ تاب آورد
اگر خود بگیرد سر گاه خویش
به بهرام گفتند کای فرمند
جو خسرو که بود از نژاد پشین
گر او زین سپس شاه ایران شود
ز داد آنجهان بهره پیمان تست
بدان گشت بهرام هم داستان
بر او شدی موبد موبدان
نهادی بنام کیان بر سرش
ببردند پیروز بس تاج و تخت
ببردند شیران جنگی کشان
جهانی نظاره بران تاج و تخت
جو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
دو دیگر که من پیرم او جوان
بدو گفت بهرام کاری رواست
بدو گفت موبد که ای پادشا
تو جان از پی پادشاهی مده
بدو گفت بهرام کای دین پژوه
بدو گفت موبد بیزدان پناه

بجزی نرانم سخن جز براست
خرد بر زبان کدخدای منست
نپیچم ز گفتار جان و خرد
بزرگان و بیدار دل بخردان
که شاهی بود زو سزاوار تر
مبادا که کاری رسد بد ورا
خود را همی پیش نخواب آورد
بگیتی که باشد ز بهرام بیش
بشاهی توی جان ما را پسند
بشاهی برو خواندیم آفرین
همه مرزها جنگ ویران شود
وز آنپس جهان زیر فرمان تست
که خود آورید آنجهان داستان
ببردی سه چندان دل از بخردان
بسوی پشانی دو رخ برگشت
بهامون شد آن شاه پیروز بخت
کشیده شد از بیم خون بیهشان
که تا چون بود کار آن نیک بخت
نهاده یکی افسر اندر میان
بجنگال شیر ژیان ناتوان
نهانی نداریم گفتار راست
خردمند و با دانش و پارسا
تنت را بخیره تباهی مده
تو زین بی گناهی و دیگر گروه
جو رفتی ولت داشتی از گناه

مکافات سازم ندارم ز بد
همان موبدان موبد و بخردان
ز میراث بپرازم و تاج و تخت
ز گفت گذشته پشیمان شدند
بمردی و گفتار و رای و بداد
همه نیکویها بپایم ازوی
بدین برز بالا و این شاخ و یال
ازین پس ز ایرانیان مشت خاک
ندانست کس جز هنرهای تو
همه زیر سوگند و بند و بیم
گروهی به بهرام باشند شاد
بهانه همان شیر جنگیست بس
چنان بود آیین شاهان داد
همو شاه بر گاه بنشاندی
وز آنپس آنکس که بردی نثار
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد
ببستند بر پایهٔ تخت عاج
جو بهرام و خسرو بهامون شدند
بدان موبدان گفت کین تاج و تخت
بدین برگزاریش دستی کند
یکی گرزهٔ گاو سر بر گرفت
همی جنگ شیران که فرمایدت
همه بی گناهیم وین کار تست
بهم آورد این نره شیران منم
جهان کرد گو گفت بهرام شاه

چنان گز ره شهریاران سزد
بزرگان و کار آزموده ردان
وز آنپس نشینیم بر شور تخت
گنه کردگان سوی ایوان شدند
ازین پاکتر در جهان کس مباد
نخورد و بداد اندر آریم رای
بگیتی کسی نیست ویرا همال
چه مایست ازو در جهان یک مشت خاک
ز پاکی تن و دانش و رای تو
که گویند که اندر گزند و بیم
ز خسرو که نیمه گیرند یاد
وز آنپس بزرگی بگویند کس
که چون نو بدی شاه فرخ نژاد
بر آن تاج بر آفرین خواندی
بخواسته دادی همه شهریار
بزنجیر بسته بموبد سپرد
نهاده بران گوشهٔ عاج تاج
بر شیر با دل پر از خون شدند
سزاوار آن شد که شاهی بخت
ز برنایی و تن درستی کند
جهانی بدو مانده اندر شگفت
بجز پادشاهی جه افزایدت
جهانرا همه دل بیازار تست
خریدار جنگ دلیران منم
دلش پاک شد توبه کرد از گناه

همی رفت با گرزهٔ گاوروی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فروریخت با دیده خون از برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج
بشد چهره و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز

نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم / بخوبی فزایندگان توایم

به یزدان پناهیم کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
بزرگان برو گوهر افشاندند / بران تاج نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

ز گیتی برآمد سراسر خروش / به آذر بد این جشن و روز سروش
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیر بارید از ابر سیاه

ز دریا بدیدست وی دشت و راغ / ز ... هم بر هوا پر زاغ
نماند ایچگونه ز هیزم نه چو / ز نخچیر بدیدست تا جو درو

بدین تیرگی روز و هول خراج / زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سراسر نشیب / نکردت کیر و جی قتیب

کنون داستانی بگوییم شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت

آغاز داستان

چو بر تخت بنشست بهرام گور / به شاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار فرخنده را

خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای

وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت / ازان یافتم کافریدست بخت
بدو پیستم امید وزو بیم و هراس / وزو دارم از نیکویها سپاس

شما هم بدو نیز نازش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان / که بپرستیم با بندگی را میان

که این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
وز آن پس بکجا آفرین خواندند / همه پیش او گوهر افشاندند

چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار

ز بد روز بی بیم دارد جهان / ببد خواه حاجت نیارد نهان
بگفت این و از پیش برخاستند / برو آفرینی نو آراستند

شب تیره بودند با گفت و گوی / چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بادخواه

چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و نیک اختران
به یزدان گراییم و رامش کنیم / بنازیم و دل از جهان بر کنیم

بگفت این و اسب گوان خواستند / کیی بارگاهش بیاراستند
سدیگر چو بنشست بر تخت بخت / که رسم پرستش نباید نهفت

بهستی ز یزدان گواهی دهیم / روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست ما را گریز

کسی کو نگردد بروز شمار / مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر برنهاد آن پسندیده تاج

چنین گفت کز گنج من یکزمان / نیم شاد گر مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / نه از بازگشتن بتیمار و رنج

که آنت جاوید این ره گذر / تو از آز پرهیز و انده مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دست رس

بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم بر کس شکست

سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بد اندیش کاز را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان

چو با مردم زفت زفتی کنیم / همه با خردمند جفتی کنیم
هر آنکس که با ما بسازند گرم / بدی بیش ازان چند او کرد نرم

هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید چشید
بهشتم چو بنشست فیروز شاه / جوانوی را خواند از ان بارگاه

بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد / که بهرام بر تخت بنشست شاد

خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برزست و با مهر و داد / نگیرد جز از پاک دادار یاد

پذیرفتم آن را که فرمان برد / گناه آن بسیچد که درمان برد
نشستیم بر تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر

بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چند از و کژی آید بسی

بران دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم پور زردشت پیشین بد اوی / بر آیین پیغمبر راست گوی

همه پادشاهیم بر دین خویش / نگهبان مرز و نگهدار کیش
بفرزند و زن بر جهان پادشا / خنک مردم زیرک پارسا

نخواهیم آگنده زر بگنج / که از گنج درویش ماند برنج
کرا ایزد مرا زندگانی دهد / وزان اختران نیز زیانی دهد

یکی راستی نامه خواهید نیز / کزان جاودان ارج یابید و چیز
زبان بر همه پادشاهی درود / بویژه که مهرش بود تار و پود

نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامها موبدان / سواران بینا دل و بخردان

دگر روز چون بر دمید آفتاب / ببالید کوه و بپالود خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه / که بهرام ازیشان همی بد ستوه

بخواهش گری گفت نزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه
که چونان شنیدیم از یزدگرد / که خون در دل نامداران فسرد

ز بس زشت کردار و گفتار اوی / ز بیدادی و درد و آزار اوی
دل ما ز بهرام ازان بود سرد / کزان شاه بودیم یکسر بدرد

شد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند شان بد گناه / که با گوهر و دادگر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش مهی و بهی
چو جای بزرگی بپرداختند / کرا بود شایسته بنواختند

بهر جای خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه / زمانی ز خوردن نیامد ستوه

بروز جشن و می و سور بود / غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد / ز بهر من این پاک زاده دو مرد

همه مهتران خواندند آفرین / بران دشت آباد و مردان کین
وز آن پس در گنج بگشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراست گاه

باب و پستام و نخعیان جنگ / ز بوی و ز هر گوهری رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد / جوانوی رفت آن برایشان شمرد

کس اندازهٔ بخشش او نداشت / همان تاب با کوشش او بداشت
همان تازیان را ز ابجی بداد / از ایران شاهی برفتند شاد

بیاراست پس خلعتی خسروی / همان اسب و هم جامهٔ پهلوی
بخرو بپروند و بنواختش / برگاه فرخنده بنشاختش

شهان شد ز خسرو بنرسی رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یکدل و یکزبان / از و کهتر آن نامدار جوان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد / بخشش همه پادشاهی ببرد

در گنج بگشاد و روزی بداد   سپاهش ز دینار گشتند شاد
بزرگی نبودش تا کشب و پیر   بیامد بر شاه مردم پذیر
جوانوی پیدار با او بهم   که نزدیک او بد شمار درم
ز باقی که بد نزد ایرانیان   بزرگان تا یکسلند از میان
دبیران دانا با ایران شدند   ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود و دانا بدان روزگار   شمار جهان داشت اندر کنار
ز باقی که بد در جهان سربسر   همه بر گرفتند یکباره کر
نود بار و سه بار کرده شمار   بر ایران درم بد هزاران هزار
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد   همه شهر ایران بدو بود شاد
چو آگاه شدند زان سخن هر کسی   همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر با تشکده   بایران نوروز و جشن سده
همه مشک بر آتش افشاندند   ببهرام بر آفرین خواندند
وز آنپس فرستاد کارآگهان   بدان تا بگردند گرد جهان
کسی را بجا رانده بد یزدگرد   بنخت و بیک شهرشان گرد کرد
بدان تا شود نامه شهریار   که آزاد و کار از کند خواستار
فرستاد خلعت به هر مهتری   ببخشید با بدره شان کشوری
ز دو موبد و مرزبان هر که بود   که آواز بهرام از آنسان شنود
برابر بدرگاه او آمدند   گشاده دل و تازه رو آمدند
بزرگان تا هر که بد داوجوی   سوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای   ستایش گری کرد بر در بپای
که ای زیردستان بیدار شاه   ز غم دور باشید و دور از گناه
وز آنپس بر آنکس کنید آفرین   که از دانش آباد دارد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس   که دارنده اوست و فریادرس
بر آنکس که نکنید فرمان ما   نپیچد سر از راه و پیمان ما
رو نیکویها بافزون کنیم   ز دل کینه و آز بیرون کنیم
بر آنکس که از داد بگزید راه   بیابد فره ما در آویزد اوی
گرایند و نیکو نیرو ده کردگار   بکام دل ما بود روزگار
برین نیکویها فزایش بود   شما را بر ما ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی   برفتند شادان و با آبروی
بدانگه که شد پادشاهیش راست   فزون گشت شادی و آباد جای

داستان بهرام گور با لنبک آبکش

همه بزم و نخچیر بد کار اوی   دگر آب و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخچیر شیر   همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی بدست   بدو گفت کای شاه یزدان پرست
براهام مردیست پر سیم و زر   جهودی فریبنده و بدگهر
آزادگی لنبک آبکش   بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید ازین کهتران کین که اند   ز گفتار این پیر پر خرد اند
چنین گفت با او یکی پارسا   که این نامور با گهر پادشا
سقاییست این لنبک آبکش   جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
لنبک نیمروز آب وار دنگا   دگر نیمه مهمان بجوید براه
نماند بفردا از امروز چیز   نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی بر جهود بیست   بجا زنش او نشاید نهفت
درم دارد و گنج دینار نیز   بمهمان فروشد و با هر گونه چیز
ستایی کری را بمرو شاه   کر و بانگ زن پیش بازار کام
که هر کس کزین لنبک آبکش   خورد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب   نشست از بر باره زود یاب
سوی خانه لنبک آمد چو باد   بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم گرکشی گفت از ایران سپاه   چو شب تیره شد بازماندم زراه
بدین خانه امشب درنگم دهی   همه مردی باشد و فرهی

بشد شاد لنبک ز آواز اوی   وزان خوب گفتار و ساز اوی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار   که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی   همه بزم را یک پیک بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه   همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان بچیزی تنش   یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید   یکی تخته و شطرنج پیش آورید
یکی خایه ساخت در خوردنی   بیاورد هر گونه آورد نی
ببهرام گفت ای گرانمایه مرد   بشد مهره یاری کن از بهر خورد
چو نان خورده شد میزبان   بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند بهرام از آن جشن اوی   از آن چوب گفتار و آن تازه روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه   از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک ببهرام گور   که شب بی نوا بد همانا ستور
یک امروز مهمان من باش بس   اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای   یک امروز با من بشادی بپای
چنین گفت با آبکش شهریار   که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید   خریدار آبکش نیامد پدید
غمی گشت و پاسخش بر گشتند   یکی آبکش را بر در کشید
که دستار بود پیش در زیر مشک   ببازار شد گوشت آورد و گنگ
بانداک کانون بر نهاد   وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند   یکی مجلسی دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می بدست   همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت   بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش   ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بر دست با من یک امروز نیز   جهان وان که بخشیده جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد   که روز سدیگر نباشیم شاد
بر آبکش آفرین کرد و گفت   که بیدار دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد   که دکان بی پایه مرد پیر
خرید آنچه بایست و آمد دمان   بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش   که مرد از خورشها کند پرورش
از او بستد آن گوشت بهرام زود   برید و بر آتش خورشها نهاد
چو نان خورده شد می گرفتند و جام   بخفت از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد   ببالین او شمع را پای کرد
بروز چهارم چو برزد خور   شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار   ببودی درین خانه تنگ و تار
درین خانه تنگ تن آسان بود   که از شاه ایران هراسان نه‌ای
دو هفته درین خانه بینی نوا   بباشی گر آید دلت را هوا
بر و آفرین کرد بهرام شاه   که شادان و خرم بدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد   ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو   که دوشش شود زان دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهاد   چو افزون کنی تخت و افسر دهاد
بیامد چو گرد آب زین بر نهاد   بنخجیر که رفت از آن جا شاد
همی کرد نخجیر تا شب ز کوه   بر آمد بسک باز گشت از گروه
پس از لشکر خویش بهرام تفت

داستان بهرام گور با براهام جهود

بسک سوی خان براهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار   بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را   بیابم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج   نباشد کسی راز من بیم رنج
بپیش براهام شد بیشکار   بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفتا کزین در مرنج   بگوئیش کاید نیابی سپنج

بیامد فرستاده با او بگفت   که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی   گر ایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج   نیارم بچیزیت زان پس برنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار   بنزد براهام شد کین سوار
همی زاید امشب نخواهد گذشت   سخن گفتن ورای سپاس گذشت
براهام گفتش که رو بی‌درنگ   بگویش که این جایگاهست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه   بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج   نیابم بدین خانه کاید برنج
برین در بخسپم نخواهم سرای   ندارم بچیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای نبرده سوار   همی رنجه داری مرا خوار خوار
بخسپی و چیزیت دزدد کسی   ازین در مرا رنجه داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد   همه کار بی برگ و بی سنگ شد
چنان کن که چیزی نخواهی ز من   ندارم بهر کاب چیز و کفن
هم اسب ترا هم نشست ترا   خورش باید این زیردست ترا
گر این اسب سرگین و آب افکند   وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون برد   برو بی و خاکش بهامون برد
همان خشت بخته تو تاوان دهی   چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم   بدین رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام   ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین   بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست   بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزآنپس براهام گفت ای سوار   چو این داستان بشنوی یاد دار
ز گیتی بر آنکس که دارد خورد   چو خوردش نباشد همی بنگرد
بدو گفت بهرام کین داستان   شنیدستم از کهنه باستان
شنیده بدیدار و دیدم کنون   که برخواندی از کهنه رهنمون
می آورد چون خورده شد نان جهود   وزان می ورا دو شناسی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار   بدین داستان کهن گوش دار
بر آنکس که دارد خورید و دهید   سپاسی بر آن داشتن بر نهید
کسی کو ندارد بود خشک لب   جهان چون توای گرسنه هم شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت   بدان تا بیاوت بنا بد گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک   خنک میگسار و بی‌جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور   گرازان شد از خواب بهرام گور
بر آن جرعه ناچار زین نهاد   چو زین از برش خشک بالش نهاد
بیامد براهام و گفت ای سوار   بگفتار خود بر نه پایدار
نگفتی که سرگین این بارگی   بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر   برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار   بیاور که سرگین کشد بی‌کنار
وهم زر که تا این به بیرون برد   وزین خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک   برو بد برد ریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی بگردی مبر   نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام از او این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر   بموزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک   بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کای پارسا   گر آزادیت بشنود پادشا
ترا زین جهان بی‌نیازی دهد   برین مهتران سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
پراندیشه آن شب بایوان بخفت   بخندید و آن راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش   شد پیش او دست کرده بکش
بفرمود پویان براهام را   جهود بداندیش بدنام را

چو در بارگه رفت بنشاندند   یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر   بگو تا نباشی جز از دادگر
بخوان براهام شو بی‌کیار   نگر تا چه یابی نهاده بیار
بشد پاک دل تا بخان جهود   همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   ز افگندنی هم پراگندنی
یکی کاروان خانه بر در سرای   نبد کاله را بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری   ز هر بدره بر سرش افسری
ندانست موبد مر آن را شمار   شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند   همی ساده دل کاروانها براند
چو بانگ درا آمد از بارگاه   بشد مرد و پیدا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست   همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت   ز آز دل اندیشها بر گرفت
که چندین بورزید مرد جهود   چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
از آن صد شتروار زر و درم   ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار آن آبکش را ببرد   بشد لنبک از راه و گنجی ببرد
وزآنپس براهام را خواند و گفت   که ای در کمی گشته با خاک جفت
چو گویی که پیغمبرت چند زیست   که بایست چندین ز بیشی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن   از آن داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد   کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان ز خوردن بکش   ببین زین سپس خوردن آبکش
ز سرگین و دستار زربفت و خشت   همی گفت با سفله مرد درشت
درم داد ناپاک دل را چهار   بدو گفت کین را سرمایه دار
ترا نیست زین بیشتر مر ترا   درم مرد درویش را سر ترا
بارزانیان داد چیزی که بود   خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه در خانه بود   که آن را سزا مرد بیگانه بود
چو روز شکاری بکار آمدش   بجنبید و رای شکار آمدش

داستان بهرام گور با مهر بنداد

یکی باره تیز رو برنشست   بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه آمدش پر درخت   نشستنگه مردم نیکبخت
بسان بهشتی یکی سبز جای   ندید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود   چنین بیشه جای دلیران بود
به بیشه درون کرد برگشت شاه   همی کرد هر جای لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید   در چارهٔ شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بران نره شیر   کمان را بزه کرد مرد دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت   دل شیر ماده بر او بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد   بغرید و جنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار   فرو ماند جنگی دو از کارزار
برون آمد از بیشه مردی کهن   زبانش گشاده بشیرین سخن
کجا نام او مهر بنداد بود   بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان و یزدان پرست   بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار   بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای   خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند   ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بردست تو   برآورد بر قبضه و شست تو
زمانی بدین بیشه باش ار چنین   بباشی بشیر و می و انگبین
بره هست چندانکه باید بکار   درختان بارآور سایه‌دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه   همی کرد از آن بیشه جایی نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان   چنان چون بود جای مرد جوان

بشد مهربنداد و رامشگران / بیاورد و چندی ز ده مهتران / بسی گوسفندان فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین بمشت
جوانان خورده شد جامهای نبید / نهادند پیش گل و شنبلید / یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بگوشید و بر خوانش آرام داد
چو شد مهربنداد شادان ز می / به بهرام گفت ای گو نیک پی / چنان دان که مانندهٔ شاه را / همان نیم شب نیمهٔ ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده بر چهرها پادشاست / چنان آفریند که خواهد همی / نیفزود بر کژ نه کاهد همی
اگر من همی نیک مانم بشاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه / بگفت این وزان جایگه برنشست / بایوان خرم خرامید مست
بخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان / چو برخاست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد مه / ورا میوه آورد و لختی ز ده / شترواره‌ها نار و سیب و بهی / ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش / همین مه که با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود

دعوی کردن کبروی در می خوردن و حرام کردن بهرام می را

چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران دل خشنگاه
یکی جام دید او پر از می بلور / بدلش اندر افتاد از آن جام شور

ز پیش بزرگان بیازید دست / بدان جام می تاخت و بر پای جست / بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه چون من خورید / همی ار کشم یار خواهم گزید / بجام اندرون بود می پنج من / خورم هفت ازین پس سر انجمن
پس آنگه خرامم سوی ده بهوش / ز من نشنود کس ز مستی خروش / بگفت این وزان هفت من می بخورد / وزان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت / گروانند که در تن میش چون گذشت / ازان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه خرد می گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا سوی کوه / فرود آمد از اسب جایی نهفت / بکه کرد در سایهٔ داری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه / دو چشمش بکند اندران خوابگاه / همی تاختند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برش اسب او ایستاده براه / بر و کهترانش خروشان شدند / وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه / که کبروی را چشم روشن کلاغ / ز پستی بکندست در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد / هم آنگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوانست اگر پیشه ور / بدین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام

داستان کودک کفشگر با شیر و مباح کردن بهرام می را

همان شاه چون مجلس آراستی / همه نامهٔ باستان خواستی
چنین تا یکی کودک کفشگر / زنی خواست با چیز و نام و هنر

ترازش نیامد بدان کار بخت / همی زار بگریست مادرش سخت / بهانه نهان داشت لختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید
پسر را چنان گفت از ین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام / مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / کلنگ از نمد کی کند کان سنگ
ز بو کفشگر زان میی هفت هشت / همانا پی و پوستش سخت گشت / جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد

وزان جایگه شد بدرگاه خویش / شده شاد دل یافته راه خویش / چنان بد که از خان شیران شاه / یکی شیر بگسست و آمد براه
زباده هنوز آن پسر مست بود / بهریار در انگشت او شست بود / بشد تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگه که شیر یله سیر بود / غلام از بر و شیر در زیر بود / همی شد پسش شیربان چون نوند / بیک دست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سواری دلیر / بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدیده بدید آنکه نشنیده بود / جهاندار از آن در شگفتی بماند / ز در موبدان و ردان را بخواند
بموبد چنین گفت کین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر / اگر پهلوانزاده باشد رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / فزایند که بر مغز گوهرش / نیا کفشگر بود و او کفشگر / وزان بیشه برتر نیامد گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت و بر شاه بگشاد راز / بخت آفرین کرد بر شهریار / که شادان بدی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای / بکار اندرش ناپژوهست بود / زنش گفت کان سست خود زشت بود
ازان کار ناشاد باشد عروس / نسازید مر ماکیان را خروس / بدادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان / نمد سر برآورد و گشت استخوان / نژادش نبد جز سه جام نبید / که دانست کین شاه خواهد شنید
بخندید ازان پیرزن شاه و گفت / که این داستان را نشاید نهفت / بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست و میخواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نره شیر / نشیند نیارد ورا شیر زیر / نه چندان که چشمش کلاغ سیاه / همی برکند رفته از پیش شاه
خروشی برآمد همانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر / بر اندازه بر هر کسی می خورید / بانجام و فرجام خود بنگرید

داستان ده آبادان که ویران شد

چو می تان بشادی بود رهنمون / نخسبید تا تن نگردد زبون
بیامد دگر روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیرگان با سپاه

بدست چپش هرمز کدخدای / سوی راستش موبد پاک رای / بر و داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز / همی راند بر دشت روز دراز / چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجای بیشه گور و آهو ندید
ز خورشید تابان دژم سار گشت / ز نخچیرگه تنگدل بازگشت / به پیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخچیر و باز / همی اندرون آبشان تاز / ازان ده فراوان براه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پر تاب بود / همی خواست کاید بدان ده فرود / نکردند از ان ده کسی آفرین / تو گفتی ببست آن خر از زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه / بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه / بموبد چنین گفت بهرام شاه / که چون بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد / بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندر آن پیش ده شد زراه
بیامد همانگاه موبد بده / بخواند آن کسی را که او بود مه / بگفتا بجام ملک بشنوید / ز گفت ملک هیچ بر مگذرید
بدیشان چنین گفت کین سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای / خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را

شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چه فرزند و چه کدخدای / بیک را باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر مه اند / یکایک همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد ز پرمایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازان پس که شد [illegible] / پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناباک شد مرد برنا به ده / بریدند ناگه سر پیر مه
همه یک بدیگر برآمیختند / بهر جای بیمر همی خون بریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گریزند ناگاه ازان ده گریز
بماندند پیران بی پا و سر / بشد آلت ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای / رمیده ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت آمد بهار / ازان سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید / نگه کرد بر پای جائی ندید
درختان شده خشک و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان ز گنج / چنان کن کزین پس نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی / ازان نامداران بی بر بدی
بما گفت یکسر همه مهترید / بگو تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای دهید / زن و مرد بر مهتران بر مهید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت / پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان ورا یار باندازه باد / غم و رنج و سختی برو تازه باد
همه کار زینجای بر بتر است / جهان دان که بر ما بباید گریست
ازان پیر پرسید پس روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست به
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بهر کار چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که بیکار یابی بده / همه کهترانند یکسر تو مه
بدان موبد پیر نفرین مکن / نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه / فرستمت چندانکه باید بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت / بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک مرز از ورزش آباد گشت / دل هر که بود اندران شاد گشت
از آنجای هر کس که بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج این پیر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / ببرزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود بر کشتمند
درختی بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران بسان بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده / برآمد ز ورزش همه کام مه
چو آمد بهنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده

نگه کرد با بنده بهرام گور / جهان دید پر کشتمند و ستور
براورده زو کاخهای بلند / همه ده پر از گاو و پر گوسپند
هم آب و باغ و همه کشت و خوید / همه دشت پر لاله و شنبلید
پراگنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم و بر یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد این نغز ده
پراگنده زو مردم و چارپای / چه دانی که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن / بپا آمد این شارسان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت / دل شاه ایران ازان شاد گشت
مرا شاه فرمود کین نغز جای / بدینار گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان / بکوشیدن کهتران و مهان
بدیدم که یکدل دو اندیشه کرد / ز هر دو برآورد ناگاه گرد
همان چون یک شهر دو کدخدای / بر و بوم ایشان نماند بجای
ور تن نیز یک روی شوید ز گرد / ازان خیره ماند خردمند مرد
برفتم بگفتم به پیران ده / که ای مردمان بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان / پرستار و مزدور با ایرمان
چو مهتر شدند آنکه بودند که / بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد آن پاک جای / نکوهش ز من دور و ترس از خدای
وز آنپس بر ایشان ببخشود شاه / برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی باخرد پیر کردم بپای / سخن گوی با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان ازان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت و شد رای راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وزآنپس گشادم در ایزدی
سخن بهتر از گوهر شاهوار / چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و بی راهی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر بیش بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و مهان / بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخچیرگاه / همی باشد و می خورد با سپاه

داستان بهرام گور با چهار خواهران

ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب آمد جهان گشت یکسر سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور / برانسان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / بیکسو دهی خرم آمد بدید
یکی آسیا دید بر پیش ده / نشسته پراگنده مردان مه
وز آن روی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل بر یکی بر سرش افسری / نشانده بهر جای رامشگری
همه جامه رزم چنبر زدند / دران هر یکی برزمان نو زدند
همه ماهروی و همه جعد موی / همه جامه گوی و همه مشکبوی
بنزدیک بیشه ده آسیا / برآتش کشیده یکی برگیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
وز آنپس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین یاد بهرام شاه
که با فر و برزست و با چهر و مهر / بدو نیست بر پای گردان سپهر
همی سیب چلد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
نگارش نباشد مگر شیر و گور / از ایراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید / عنان را بپیچید و زآن سو کشید
چو آمد بنزد یکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران

همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و بیجاده نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
ازان دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میان مرغزار
یکی مشکناز و یکی مشکنک / یکی نازیاب و یکی سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همی جامه کندند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که ای گلرخان دختران که اید / وزین آتش افروختن بر چه اید
یکی گفت کای پیر و بالای او / بهر چیز ماننده شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / درین دامن کوه نخجیرگیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیامد ز نخجیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری که شان هست همکام جوی
برو پیر مرد آفرین کرد و گفت / که این دختران را نبایست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند بهره ز چیز / ز زر و ز سیم و ز هر گونه نیز
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده وزین بیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد / که زین در که گفتی سوارا مگرد
نه جامه ست ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
چنین گفت بهرام شاید مرا / که خود چیز ایشان نباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تو اند / پرستار و خاک نهفت تو اند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بر انسان که دید او پسندیدشان
بدو گفت بهرام کین هر چهار / پذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / بدشت اندر آواز بالای خواست
بفرمود تا خادمان سیاه / برند آن بتان نزد مشکوی شاه
سپاه اندر آمد همه شب ز دشت / همه شب بدان دشت لشکر گذشت
فرو ماند از آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کین نامداری چو ماه / بدین برز بالا و این دستگاه
شب تیره آنجایگه چون رسید / زنش گفت از دور آتش بدید
بر آواز این رامش دختران / ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت آن آسیابان بزن / که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکست فرجام این گر بدی / زنش گفت کاری بدان ایزدی
بپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
بروی زمین بر همه ماه جست / نه دینار یا دختر شاه جست
ز شمن گر ببیند جوانیشان چنین / گسسته شود بر تبان آفرین
بدین گونه تا شید از پشت راغ / بر آمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / جدا از بد نژاد و جدا از داستان
چو شب روز شد مهتر آمد ز ده / بدین پیر گفت ای گو روزبه
ببالینت آمد شب تیره بخت / ببار آمد آن سبز شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه / همی آمد از دشت نخجیرگاه
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید / عنان را بپیچید و زانسو کشید
کنون دختران تو جفت ویند / بآرام اندر نهفت ویند
بدان موی و آن روی و آن راستی / همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام را باد تخت / بهر کشوری زین سپس باد بخت
بدو آسیابان و زن خیره ماند / همی بر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که از روی و موی / ز چرخ چهارم خود آورد شوی
دگر هفته آمد بنخجیرگاه / خرد و موبد و ویژگان سپاه

داستان بهرام گور با گنج گاوان

بیامد یکی مرد مهتر پرست / جوان دمان و عصایی بدست
بپرسید کانجا که بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / ببینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را / چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند بور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش / که در کار پیدا کنم ارز خویش
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / گران سهم جای خروش آمدم
همی آمد از آب آوای صنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آنسو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتمند
شب آمد گوان شمع بر افروختند / بجای آتش و شمع می سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مشغول گشت آن هوای بنفش
ز هر سو برفتند کارگران / شدند آن زمین چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از تخته خشت / بساروج کرده بسان بهشت
کننده بتر زد همی از برش / پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی ایرمان دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز / برآورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخری کرده زرین ز پیش
زبرجد بآخر درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو کرده درون میانشان تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان یکی در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
جهان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری سپر گاو فرتوت بود
همه کرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر / همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند افسر ماه شد
بتندی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها را چه چیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نوشته کسی کش بود گنج کام
نگه کن بدین گنج تا نام کیست / گرآگندن او با یام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بدان گاو بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نبشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
بدان گنج کان جز بشمشیر داد / فراز آید آن پادشاهی مباد
بیارانیان ده همه هر چه هست / مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و بشمشیر گنج آکنیم
نباید سپاه مرا بهره زین / نه تنگست بر ما بمردی زمین
فروشند گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم
بر خواسته خوردگان مهجبان / نباید شمردن بر سیم کیان
تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از جای آرام و کام

ز ویران و آباد کرد آوریذ   وز آن پس یکایک همه بشمریذ
ازین ده یکی آنکه نمود راه   همی شاه جست از میان سپاه
کهن هر که بُد مانده از جمشید   بشادی مبادش ز کیهان امید
چو با لشکرم تن برنج آورم   ز توران و ز چین نام و گنج آورم
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز   بگیرم فریب و ندانم گریز
وز آنجایگه شد سوی گنج خویش   که گرد آوریده از خوی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را   درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار   بیاراست ایوان گوهرنگار
می لعل رخشان ز جام بلور   چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان   شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار   که از افریدون بد او یادگار
برین هم نشان تا سر کیقباد   که تاج فریدون ببر بر نهاد
ببینید تا زان بزرگان که ماند   بر ایشان بداد آفرین گر خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار   سخن ماند از آن مهتران یادگار
کز این رامش بود و آرام بود   یکی شان نکوهیده دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم   بنزد گر جهان را ببد نشمریم
چو از رنج آن رفتگان یادیم   وگر دل بدنیا بگشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج   ننازم بتاج و نیازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنگه که از زیر دستان ما   ز دهقان و از در پرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من   بباید سپه و فزون گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار   شده سال او بر صد و شصت و چار
چو آوازش شنید برپای خاست   چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم   وزان نامداران بهر بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان   امید کهانی و فر مهان
دلت گر بپیمانش دریاستی   ز دریا چنان موج برخاستی
که روز سروش از روان تو خاست   خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان   که آن کس ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند   ورا گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست   بخاکست یا در دم اژدهاست
چو تو یافتی نیکی و نیک بخت   که تنگ آمدت زین سرای سپنج
ببر یا همانا که چندین گهر   ندید و نبینند چندین تاجور
بمردیش بخشیدی آن گوهران   همان گاو رز از گران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده ماند   چو گوینده تاریخ روز نو خواند
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد   تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن   سیه کرد و هم نیاید به بن

داستان بهرام با مرد بازارگان و شاگرد مرد بازارگان

دگر هفته روزی بنخچیر شد   دژم بود با ترکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم   سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید   بهر سو نگه کرد و کس را ندید
ببازارگان گفت ما را سپنج   توان داد گر ما نبینند رنج
چو بازارگانش فرود آورید   بگشت و یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم   ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن   ابا مغز بادام بریان بکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت   بند مغز بادامش اندر نهفت
یکی مرغ بریان بیاور گرم   چو تاریک شد میزبان رفت نرم
بیاراست خوانش بهرام ازو   ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم   ز بازار بخواهش بیاراستم
بیاورد می داده بودی درم   که نالنده بودم ز درد شکم

چنین داد پاسخ کهای پرخرد   نداری روان گر خرد برخورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم   فزون خواستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام از او این سخن   نشد زار زو بیش پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان نخورد   برو نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامه خواب بودش بخفت   ببازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریای جوشان چو خور بردمید   شد آن جادو تیره گون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان   بشاگرد کای مرد ناکاردان
چو مرغ کارزش بُد یک درم   بافزون خریدی و کردی ستم
گر ارزان بدی مرغ با این سوار   بنودی مرا تیره شب کارزار
خریدی من او را بدانگی پنیر   بدی با من امروز خون وزیر
چنین گفت شاگرد کین یک سخنست   چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار   بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش   بشد پیش آن بازه دستکش
که زین برنهد تا بایوان شود   کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت   که امروز با ما ببذ باش جفت
بشد شاه و نشست بر تخت اوی   شگفتی فرو ماند از بخت اوی
جوان رفت و آورد خایه دویست   باستاد گفت ای گرانمایه بایست
بکن مغز بادام بریان و گرم   پنیر کهن ساز با نان نرم
کز این آرزوها همی دی بخواست   بهرنان و خوانی بیارای راست
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار   همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون آرزوها بیاریم گرم   اگر تا رسد خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پس ببازار شد   بیاورد هر گون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره   که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب   سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز   جوان پرورش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام زرین ببرد   نخستین بهرام خسرو سپرد
بدین گونه تا شاد و خرم شدند   ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار   که بهرام ما را کند خواستار
تماشای کسارید و پرستان شوید   بخندید کای می پرستان شوید
ببالید شبدیز و زین برنهاد   سوی گلشن آمد ز بی گشت شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش   بافزونی ای مرد افزون فروش
بدانگی مرا دوش بفزود خشم   همی خشم شاگرد برد و چشم
که مرغی خریدی فزون از بها   نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان در نهفت   سوی گاه شاهی گرازید تفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج   جهانبان نشست از بر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار   که بازارگان را کند خواستار
بیارید شاگرد با او بهم   یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش   بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی   که چون ماه شد جان تاریک او
ببازارگان گفت تا زنده‌ای   چنان دان که شاگرد را بنده‌ای
همان نیز سرمایه‌ای دو بار   درم هشت گنجی برو بر شمار
کنون ای خردمند دانش پذیر   اگر بایدت یک سخن یاذ گیر

داستان بهرام با زن پالیزبان و کشتن اژدها

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی   همانا ز تو کم کند خرمی
سدیگر چو بنمود خورشید تاج   زمین زرد شد کوه و دریا چو ساج
بنخچیر شد شهریار دلیر   یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی بد بر سرش   دو پستان چو آن زنان بر برش
کمان برزه کرد و تیر خدنگ   بزد بر بر اژدهای بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش   فرو ریخت خوناب و زهر از برش

فرود آمد و خنجری برکشید
سراسر براه دها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود
بخون و بز سر اندر افزوده بود

بران مرد بگریست بسیار زار
وزان زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرده را از برش
که هرگز مباد ابرش بارش

همی راند حیران و پیچان براه
بخواب و بآب آرزومند شاه
چنین تا بآباد جایی رسید
بهامون سوی در سرای رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی
ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کای بی رنج
دمید از باید که گشتن برنج

چنین گفت زن کای برده سوار
توان خانه چون خانه خویش دار
جوابش شنیدا در خانه راند
زن میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت کاه آر و اسپش بمال
چو شانه نداری بچشمین جوال
فرود آمد جایی که بودش نهفت
ز پیش اندرون رفت و خانه برفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد
به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد
همی در نهان شوی را بر شمرد

کزین پیر ابله نماند بپای
برانگه که چند کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان
منم لشکری را ز خدمت کنان

بشد شاه بهرام و رخ را بشست
گران اژدها بود با تن درست
بیامد نشست از بر آن حصیر
ببرد خانه بر پای بد مرد پیر

بیاورد خوانی و بنهاد راست
برو تره و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت
بد پستار چینی رخ اندر نهفت

چو از خواب بیدار شد زن بشوی
همی گفت کای زشت ناشسته روی
برو گفت باید تراکین سوار
بزرگست و از تخمه شهریار

که بزرگیان دارد و فر ماه
نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی
که چندین چرا بایدت گفت و گوی

نداری نمکسود و هیزم نه نان
ز شب دوک ریسی همی چون زنان
بره کشتنی خورد و رفت این سوار
تو شو خر با بنوی اندر گذار

زپستان و بر با و باد دهان
بپیش آیدت یکزمان بیگمان
همی گفت انباز و نشنید زن
که هم نیک پی بود و هم رای زن

بره کشته شد هم بفرجام کار
بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد کشته دیگی ترینه بپخت
برو آتش از چوب و هیزم بسخت

بیاورد خوانی بر شهریار
برو خایه و تره جو بیار
یکی پای بریان ببرد از بره
همان تخته چیزی که بد یکسره

چو بهرام دست از خورشها بشست
همی بود بیخواب و با تن درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
کدو بی می و سنجد آورد زن

بدو گفت شاه ای زن کم سخن
یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم
همی در دل اندوه را بشکریم

بتو داستان نیز کردم یله
ازین شاه تا آزادیت را گله
زن کم سخن گفت آری نکوست
هم آغاز و فرجام هر کار ازوست

بدو گفت بهرام کاینت بس
وزو داد و خوبی نبینند کس
زن پرمنش گفت کای پاکرای
بدین ده فراوان کس است و سرای

همیشه گذار سواران بود
ز دیوان او کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی
که فرجام از آن رنج یابد بسی

بکوشد ز بهر درم پنج شش
کزان خوش کند بر دلش روز خوش
زن پاکتن را بیالود کسی
برد نام و یازد بپهلو بسی

زیانی بود کان نیاید بگنج
ز شاه جهاندار اینت رنج
پراندیشه شد زین سخن شهریار
که بد شد ورا نام از آن نابکار

چنین گفت پس شاه یزدان‌شناس
کز آن دادگر پس ندارد هراس
درشتی کنم زین سپس ماه چند
که پیدا شود مهر و داد از گزند

بدین تیره اندیشه پیچان بخفت
همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور جا از شکوی
بزر بند و بر چرخ بنمود روی

بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هر کاره و آتش آر از نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن بآب
نباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش
فراوان گیا برد و بنهاد پیش

بپستانش بر دست مالید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر
دل میزبان جوان گشت پیر

چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان
دلش دوش پیچان شد اندر نهان

بدو گفت شوی از چه گویی همی
بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی
مرا بیهده نیست این گفت و گوی

ز گردون نتابد ببایست ماه
چو بیدادگر شد جهاندار شاه
بپستانها در شود شیر خشک
نبوید بنافه درون نیز مشک

زنا و بدی آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد
خردمند بگریزد از بیخرد

شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش نیز بتر نبود

بپستان چنین خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رای و تدبیر اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود
پشیمانی آمدش از اندیشه زود

بیزدان چنین گفت کای کامگار
توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد
ازین پس مرا تخت شاهی مباد

زن فرخ و پاک و یزدان پرست
دگرباره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت
که بیرون گذاری تو شیر از نهفت

ز پستان گاوش بیالید شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر
وگرنه نبودی ورا این هنر

وزان پس چنین گفت با کدخدای
که بیداد را رای شد باز جای
ترا خنده و رامش باش ازین
که بخشود بر ما جهان آفرین

همه کاره در شیر چون پخته شد
زن و مرد از آن کار پرداخته شد
بنزدیک مهمان شد این پاکرای
همی برد خوان از پس کدخدای

نهاده برو کاسه شیربا
چه نیکو بدی گر بدی زیربا
ازان شیربا شاه لختی بخورد
چنین گفت پس با زن پاک مرد

کزین تازیانه ببر گاه بر
بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برز و بلند
نباید که از باد یابد گزند

وز آنپس ببین تا که آید ز راه
همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوئید سخت
بیاویخت آن شیب شاه از درخت

همی داشت آن تازیانه نگاه
پدید آمد از راه بیمر سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید
به بهرام بر آفرین گسترید

بیامد همه پیش شیب دراز
برفتند و بردند پیشش نماز
زن و شوی گفت این جز از شاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست

پر از شرم رفتند مرد و زن از راه
بیامد دوان تا بنزدیک شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا
جهاندار و بر موبدان موبدا

ازین خانه درویش بد میزبان
زنی بینوا شوی پالیزبان
بدین بندگان نیز کوشش نبود
هم از شاه ما را پژوهش نبود

که چون او بدین جای مهمان رسید
بدین خان بینی میهن و مان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه
ترا دادم این مرز و این بوم و ده

همیشه جز از میزبانی مکن
برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای
نشست از بر باره بادپای

رفتن بهرام بشکار و داستان او با بازرگان

بروز دگر بیرون رفت شاه
ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

بزرگان ایران به نخچیرکار
بدرگاه رفتند سیصد سوار

ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه / برفتند با ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته ده ستور / که کالش همه زر و بالانش بور
ده اشتر نشستنگه شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
بپیش اندرون ساخته تخت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد چرغ و شاهین کردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی بچنگ و بمنقار زرد / چو زر درخشنده بر لاژورد
همی خواندندیش طغری بنام / دو چشمش برنگ پر از خون دو جام
که خاقان بخسرو فرستاده بود / یکی تخت با تاج پیجاده بود
یکی طوق زرین ز برجد نگار / چهل یاره و سی و شش گوشوار
اشتروار سیصد طرایف زچین / فرستاده و یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شصت یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر / بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه از آن سان بدشت / همی تاجش از مشتری برگذشت
مر آنکس که بودند نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال / بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طوطی شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمانروا
زبون بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخچیر بود او نهنگ
سرانجام گشت ارغوانا بدید / کلنگی بچنگ آمدش بردمید
بپرید برسان تیر از کمان / یکی بازدار از پس او دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ / همی تاخت از پس بر آوای زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / بر آورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید از بر پشت راغ
میان گلستان یکی آبگیر / بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
رخ چون بهار و ببالا بلند / با برو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز بازار طوطی دلش تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام / برفت از بر حوض و کردش سلام
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
نیایش کنن که ایزد ایست / بدین مرز من با سواری دویست
سر تخت برزین بر آید بماه / اگر شاه گردد بدین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که امروز طوطی شد از ما نهان
دلم گشت از این مرغ گیرنده تنگ / که زغان چو نخچیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بر آن جوز بن بر نشست / هم اکنون بتخت تو آید بدست
چو طوطی پدید آمد آن پیر گفت / که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بدان آبگیر / فرود آمد و شاد برگشت پیر
بیامد هم انگاه دستور اوی / همان خیلداران و گنجور اوی

بیاورد پر می یکی زرد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
وز آن پس بیاورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید / وز اندازه خط بر تر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد / بیامد بهر جای پیشش نهاد

زن کردن بهرام گور دختران برزین را

چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست / ابا گردنکشی ز ان سپاه آمدست
بیالا جامه پیش آور ای جامه گوی / تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز لشکرشکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران که اند / که با تو بدین شادمانی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار / ببیناد بی تو کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی جامه گوی و دگر چنگ زن / سوم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی درانیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و زمین
سه دختر نگر دار خرم بهار / بدینسان که بینی همی شهریار
بدان جامه زن گفت کای ماه روی / بپرداز دل جامه شاه گوی
بتان جامه و چنگ بر ساختند / پیکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را جامه گوی / چنین گفت کای خرد ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / بشاهی مگر چرخ پردی گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج / بیاراسته تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر چندت روی / خنک آنکه یابد زموی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر / همی فر تاجت بر آید بابر
بگلنار ماند همی چهر تو / بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دستت چو ابر / شکار کمندت پلنگ و هژبر
همی موشکافی بپیکان تیر / همی آب گردد ز رزم تو شیر
سپاهی که چند کمند ترا / همان بازوی زورمندت ترا
بدوزد دل و مغز جنگاوران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو آن جامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / که شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را / بکیوان بر افراز افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار / تو شاد باد ای می گسار
که یارت کنن خود اندر جهان / کرا بد چنین ذره اندر نهان
و را برگزیدی بسان رهی / که پرستم آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
پرستنده کانرا پسندید شاه / برینسان که از دور دیدی سه ماه
ببالای ساجند و همرنگ عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افکندنی هم پراکندنی
همانا شتروار باشد دویست / بایوان من بنده گر هیچ نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / گران دختران شاد باشند بتخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری توان نهفت
بمان تا بباشند همانجا بجای / تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت پر آن سه دخت چو ماه / برای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا ادوم و خاک پای تواند / همان هر سه زنده برای تواند
همین دخت را نام ماه آفرید / فرانک گرندش دگر شنبلید

جیش

بپسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
برزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارند زین لشکر یکی نامدار
چو هر سه بت اندر عماری نشست / ز رومی جل خادم بت پرست
بگرد بتان در همی راندند / بر ایشان سپه آفرین خواندند
بمشکوی زرین این هر سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانهٔ شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردنکشان / چو آن تازیانه بنوفی نشان
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ عنبرآگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود / بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

داستان بهرام با ماهیار گوهرفروش

بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت نخچیر از گور دید / ز ترکش کمان کئی برکشید
دو داغ سپه را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن آن ازین / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بچستی جدا شد یکی از دگر
چو پرواز شد نر گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید شاه زمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده هر دو بهم بر بدوخت / دل لشکر از زخم او برفروخت
ز لشکر بر آنکس که آن زخم دید / بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد بر بر و سینهٔ شیر چاک / گذر کرد پیکان و پر تا بخاک
بر ماده شد تیز و بگشاد شست / بر شیر با کرد رانش ببست
چنین گفت کین تیر بی پر بود / بتد پر پیکان او گر بود
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کسی در جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بینی پر شیر افکنی / پی کوه خارا ز بن برکنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر بر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسپند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی از شبانان بدید بهرام را / نجستش ز بیم و ز آرام را
بدو گفت بهرام کین گوسپند / که دارد بدین جای ناسودمند
بدو مر شبان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان گوهرفروش / بدشت اندر آورده از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند / بپیچد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهرست / همان زر و سیمست و هم زیورست
ندارد بجز دختری چنگ زن / بر جعد و زلفش سراسر شکن
نگیرد جز از دست دختر نبید / کسی مردم پیر از آنسان ندید
اگر مستی آید ز بهرام شاه / مر او را کجا ماندی این دستگاه
شهنشاه گیتی نکوشد بزر / همان موبدش نیست چندان گهر
پس آنگه شبان گفت کای نامدار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
نکوی همی کین دو ز از گشت / که او را خدای جهان پشت باد
بدو گفت بهرام کز دو شبر / بنه شد ز پیکان مرد دلیر

چو شیران جنگی بگشت اندرون / سواری پدید آمد از بایار
کجا باشد ایوان گوهرفروش / بدیدار کن راه و بر ما بپوش
بدو مر شبان گفت از ایدر برو / دهی تازه پیش اندر آیدت نو
بشهر آیدت آواز از آنجایگاه / بنزد یکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آیدت این مرد با پیشگاه
گر آید و نکه باشدت تنگی و درنگ / بگوش آیدت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامهٔ خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور وز لشکرش / همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه / که اکنون شود شاه ایران بده
بگوید در خان گوهرفروش / همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر / نهد بیگمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد / دگر در شبستان برزین برد
نیابد همی سیری از جفت خیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صدست / شهنشاه ازین گونه باشد بدست
کنون نهصد و سی تن از دختران / همه بر سران افسران گران
شمردست خادم بمشکوی شاه / کز ایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم / ز سالی پریشان شود باژ روم
دریغ این بر و گفت و بالای او / دریغ این رخ مجلس آرای او
ببینید چو او کس ببالا و زور / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه کرد از جفت خیز زنان / بزودی شود پست چون بدتنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / تن سست گردد برخ لاژورد
ز بوی زنان موی گردد سفید / سفیدی کند زین جهان ناامید
جوانا شود گوژ بالای راست / ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار از آمیختن / گر افزون کنی خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود / ز مستی دل مرد پر خون بود
برفتند پویان بایوان شاه / همی گفت خورشید گم کرده راه
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده بگسست زیر ستور
بشد شاه تا خان گوهرفروش / چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
تهی تاخت گلگون بر آواز چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه را بر در و باز خواست / خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / ز دون در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی / از و باز ماندم بیکبارگی
چنین اسب و زرین ستامی بروی / بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید اسپی بزرین ستام / بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندید پستی اندر نگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / ببهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد بخان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بخوشنودی تو بی بنده را رهنمای
مبادا بجز داد آیین من / مباد آز و گردنکشی دین من
همه کار و کردار من داد باد / دل زیر دستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن شود یاد من
همه زیر دستان چو گوهرفروش / بمانند بی باده و بی خروش
شهنشه ببالای ایوان رسید / ز در دختر میزبان را بدید
ز دهقان و را دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / همه بدسگالان ترا بنده باد
نهالین بیفکند و پسند نهاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود / نهاده برو خوردنیها که بود

بیامد یکی مرد خسرو پرست　　بفرمود تا آب آورد دست
پرستنده را نیز خوان ساختند　　یکی خوان دیگر بپرداختند
همان میزبان زو یکی زیرگاه　　نهادند و بنشست نزدیک شاه
بسوزش بیاراست بس میزبان　　ببهرام گفت ای گو مرزبان
تویی میزبان اندرین کاخ من　　بیا میزبارا ای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان　　بیاسانی چنین تازه رخ میزبان
بیزدان نباید شدن ناسپاس　　دل ناسپاسان بود پر هراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت　　بخواب خوش آرام باید گرفت
شب تیره و باده خسروی　　چو کشتی ز می مست بس بغنوی
چو از خواب بیدار کردی نگاه　　بمی یافت باید بآیین شاه
کنیزک بیاورد جام نبید　　می سرخ و جام از گل شنبلید ۳
بیارید دهقان بجام اندرخت　　بخورد و بمشک و گلابش بشست
کنیزک ببرد آب دستان و تشت　　ز دیدار مهمان همی خیره گشت ۲
چو شد دست شسته می و جام خواست　　همی رامش و کام و آرام خواست
ببهرام داد آن دلارام جام　　بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم　　ببهرام شاهست کرد آن کنم
فراوان بخندید ازو شهریار　　بدو گفت نام گشسب سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم　　نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم　　همی آسمان اندر آرد سرم
همه چنگساز و همه چنگ زن　　همو جامه کوبست و لشکرشکن
دلارام را آرزو نام بود　　همه غمگسار و دلارام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ　　بپیش گشسب آی با بوی و رنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن　　خرامان بسان بتی یاروَن
ببهرام گفت ای گزیده سوار　　بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانه سور تست　　پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد　　سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ　　یکی جامه باید مرا بی درنگ
شود ماهیار اندرین شب جوان　　گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ را برگرفت　　نخستین خروش مغان درگرفت
دگر جامه با بخور ماهیار　　چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرده گل سرخ روی　　زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد　　بدانش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خوی　　منم چون پرستار و نامم آرزوی
بمهمان چنان شاد کردی که شاه　　بچنگ اندرون چهره بنده سپاه
جوان گنه بد سوی مهمان گذشت　　ز مهمان سوی میهن و مان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش　　بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را　　ستوده سوار دلارام را
همه کرد باید بروی تو بس　　چو او را نمانی ز لشکر کسی
میانت چو غروست و بالا چو سرو　　خرامان شده سرو و نخچون تذرو
بدل نره شیری بتن زنده پیل　　بیاوری و خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلبرگ ماند درست　　گر گوی سیب برگ گل را بشست
دو بازو بکردار ران هیون　　ز پای اندر آری که بیستون
تن آرزو خاک پای تو باد　　همه زندگانی برای تو باد
جهاندار از آن جامه و چنگ او　　ز دیدار و بالا و فرهنگ او
بدو بر روان گونه شد مبتلا　　گر گنی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار　　چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین دین　　چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار　　گزین شیر دل چند خواهی شمار
نگه کن بدو تا پسند آیدت　　بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی　　که ای باب آزادهٔ نیک خوی

اگر همی داد خواهی بکس　　همانا گشسب سوارست بس
که باشد که پیوند زین گونه مرد　　بگوید به بهرام کز راه برد
بگشاد دختر بسنده بکرد　　ببهرام گفت ای سوار نبرد
ز ژرفی نگه کن سراپای اوی　　همان کوشش و دانش و رای او
نگه کن بدل تا پسند تو هست　　از و آگهی بهترست از نشست
بدین نیکویی نیز در دین نجست　　بگفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر شهری گوهر ماهیار　　فزون آید از بهرهٔ شهریار
بگفت سر سری امشب آرام گیر　　گر او را همی بایدت جام گیر
بپستی بزرگان پسندند بند　　بو برژه دستی که بود ارجمند
همان تا برآرد سپهر آفتاب　　سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را　　شکیبا دل و چیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود　　نه آیین شاه افریدون بود
ز نوح بودست زن خواستن　　و گر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کین بیهده است　　زدن فال بد راز راه دده است
بسند منت امشب این چنگ زن　　ترا این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی　　گزیدی پسندی تو او را بشوی
بدو گفت آری پسندیدمش　　بچشم سراز دور چون دیدمش
بکن کار وز آن پس بیزدان سپار　　نه گردون بکین است با ماهیار
پدر گفت کاکنون تو جفت وی　　چنان دان که اندر نهفت وی
بدو داد و بهرام گورش بخواست　　چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار　　بیاورد بخت از در ماهیار
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی　　سرایی همی خفته بد چارسوی
بیامد بجای دگر ماهیار　　همی ساخت کار گشسب سوار
پرستنده را گفت درها ببند　　کسی را بتازان پی گوسپند
بیاید که آرند خوان نی بره　　بره نیز پرورده باید بره
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر　　همی باش پیش گشسب سوار
یکی جام کافور پر با گلاب　　چنان کن که بر پا بود جای خواب
سر از جام می بیخبر ام که دوش　　نتابد می این پر گهر فروش
بگفت این و چادر بسر در کشید　　تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج　　زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد پرستار وزو پیش شان　　بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر　　چنان هم که باید در شاه بر
هر آنکس که تازانه دانست باز　　برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران　　سپهدار بسیار وزو بیش وران
بیامد سرخفته بیدار کرد　　همان از پی خواب پیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست　　ز هنگام خوابت و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو　　بدین خانه نو میهن و مان تو
بیک یک دل مرد گوهر فروش　　ز گفتار دربان در آمد بجوش
بدو گفت کین از چه گویی بگوی　　پی شهریار از چه جویی بجوی
همان چون ز گوینده بشنید مست　　خروشان از آن جامه بر پای جست
ز دربان برآشفت و گفت ای نحس　　نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد　　ترا بر زمین شاه ایران که کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو　　که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز　　برند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز　　که پیدا نبد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته　　بهر جای گوهر برو تافته
بیاورد بخت از پیش درگاه ما　　برآن سو که باشد گذرگاه ما
کنون کار برساز و سستی مکن　　ز می نیز با تن درشتی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن　　بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست　　چرا گشتم و دخترم می پرست

بیامد سوی حجرهٔ آرزو / بدو گفت کای ماه آزاده‌خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش / بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه / عنان تافت از کهن‌دژ براه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش / بنه بر سر افسر خان هم‌گوش
نثاری پر از گوهر شاهوار / سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش / دو تا می برو دست کرده بکش
ببین مر ورا چشم در پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با وی سخن نرم گوی / سخنها با آزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان / که اندر تنم خود مباد استخوان
همی نیز گستاخ گشتم بشاه / ز پیر و جوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان / که پیدا شد شاه روشن‌روان
چو پیدا شد [illegible] و تن درگرفت / بباغ اندر آمد سروبن نشست
نیایش‌کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می‌پرست
چو از کهتران آفرین یافت شاه / بفرمود تا باز گردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزو / همی بودش از آرزو آرزو
برفت آرزو با می و با نثار / پرستار با تاج و با گوشوار
دو تا پیش شد و بر زمین بوسه داد / بخندید ازو شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این نگه داشتی / فرامش کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما را بس است / نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه / ز زخم سر نیزه و رزمگاه
وز آن پس بدو گفت گوهرفروش / نگه شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند / همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا گوا دادپرور ردا
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنه‌کاریم / کنونم که دیوانه پنداریم
نزد گر [illegible] گاه مرا / درخشان بکنی روی ماه مرا
ستم بر درت بندهٔ پرخرد / شهنشاهم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مردمست / خردمند چیزی نگیرد ز بدست
کسی را که می اندر آرد بروی / نباید که بیند ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخوی / همان نزد آرزو این سخن [illegible]
تو پوزش بدان کن که با چنگ زن / بگوید همان لاله اندر چمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم / پی روز ناآمده نشمریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار / بیاورد خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاوردشان مرد پاکیزه‌رای
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی / ز مهمان بپیکار برچین تو روی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره بدید آید و گرد ماه
چو نان خورده بود آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بران جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز لشکرشکن / ترا روی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست / بدیدار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند سپاه ترا / بجنگ اندر آوردگاه ترا
ببرد دل و مغزشان از نهیب / بلندی نداند باز از نشیب
هم آنگه چو از باده خرم شدند / ز خوک بجام دمادم شدند
بیامد بر شاه خود روزبه / گزیدند جایی مر او را بده
عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماه‌روی و همه دلگسل

رخ رومیان همچو دیبای روم / از ایشان همی تازه شد مرز و بوم
شد آرزو تا بمشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ایوان که
همی راند گویان بمشکوی خویش / بسوی شبستان [illegible] بوی خویش
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بی‌راه لشکر کشید / چنان شد که یک ماه ماند بدشت

داستان بهرام با فرشیدورد

سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بران دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواهنده چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش / بر خرد فرزند و مهمان خویش
چو ماهی بر آب شتاب آمدش / همان بازنان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر گروه‌وار گرد / همی تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارسان پیشش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند کسی یک‌تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کراست / بیابان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / همین بخت بد رهنمای منست
نه گاو و نه چیزم ایدر نه پوشش نه خر / نه دانش نه مردی نه پای و نه پر
ورا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین به از آفرین
ز آب اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق بر پای جایی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان‌پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا / نگر مرد مهمان ستودی مرا
ز افکندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجایی دگر خانه جویی سزاست / که ایدر همه کارها بی‌نواست
ورا گفت بالش بنه کن یکی / که تا برنشینم بر او اندکی
بدو گفت ایدر نه جای لهوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو گفت مهمان که شیر آر گرم / چنان چون بباید یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و رفتی برو شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جانم نه از نان بدی
بدو گفت اگر نیستت گوسفند / که آمد بخاک تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که بگذشت [illegible] / ورا پیر ز گناه تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزد یکی شوربخت / کو پیشتر گند شب زیرک درخت
بزر تیغ داری بزیر رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدین گونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من / ببردی کنون نیستی زیر من
گذیور بدو گفت ازین در مپیچ / که از خان ما کس نیابد بسیج
بدو گفت شاه ای خردمند / چه باشی همی پیش من خیر خیر
جهان چون کانم همی تاب گرد / نبخشایی از من تو ای رادمرد
گذیور بدو گفت کین آبگیر / ندیدی فزون از دو پرتاب تیر

بخور چند خواهی و بردار نیز
چنین داد پاسخ که گر مهتری
بدو گفت بهرام بی کام خویش
ببینم مگر سینه تو و ران خویش
بگفت این و بگریست چندان بزار
بخندید ازان پیر و آمد براه
چو بیرون شد از نامور شارسان
بدو گفت مهتر بدین شارسان
همی گوسفندش بود صد هزار
شکم گرسنه کالبد بر سند
شبانش همه گوشت جوشند شیر
چنین گفت با خارزن شهریار
چنین گفت کای نامور دیده سوار
بنزد موبد ما از میان سپاه
فرستاد با نامور صد سوار
بدین خارزن گفت از ایزد برو
دل افروز بد نام این خارزن
دل افروز بد گیتی افروز شد
شتر بود بر دشت ده کاروان
همه دشت و کوه و بیابان کنام
ز شیر از واز ترف سیصد هزار
نخست آفرین کرد بر کردگار
چنین گفت کای شهریار جهان
همه کار گیتی باندازه به
ندانست کس نام او در جهان

چه جویی بدین سینه و اخاز چیز
بیاو مکن جنگ با لشکری
جوانان بجویی بدین نام خویش
ستایش کنم پیش یزدان خویش

پرسیدن بهرام از خارکن که بزرگ این ده کیست و پاسخ وی

بپیش اندر آمد یکی خارسان
گرادانی ای دشمن خارسان
همان اشتر و اسب هم زین شمار
نه فرزند و خویشش نه بازو بنه
خود او نان ارزن خورد با پنیر
گر از گوسپندش ندانی شمار
ازان خواسته کس نداند شمار
بیاید یکی مرد دانا براه
گزین کرد شایسته رودان کار
همی خار چیتی کنون زر درو
گرازنده مردی نیروی تن
چو آمد بدان کار پرورده شد
بهر کاروان بر یکی ساربان
کس او را بگیتی ندانست نام
شتروار بد بار بر چارپا
که اویت پرورد پروردگار
ز تو شاد یکسر کهان و مهان
دل شاه از اندازه تازه به
میان کهان و میان مهان

همانا ندیدی تو درویش مرد
چه نامی بدو گفت فرشید ورد
کدیور بدو گفت پروردگار
چو آمدی در سرای تهی

برداشت مردی همی کند خار
چنین داد پاسخ که فرشید ورد
زمین پر ز آگنده دینار او
اگر گوسفندش فروشند بزر
دو جامه ندیدست هرگز بهم
ندانی همان تا کجا دارد اوی
بدین خارزن داد دینار چند
بگا نام آن مرد به روز بود
دبیری نگه کرد پرهیزکار
ازان خواسته صد یکی مر تراست
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت
بیاورد لشکر بکوه و بدشت
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
همان روغن گاو بودش بخم
یکی نامه بنوشت بهرام هور
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
از اندازه داد دست همی بگذرد
یکی کم شده نام فرشید ورد
نه خرو شناس و نه یزدان شناس

ز پیری فرو مانده از کار کرد
نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
برآرد مگر ز من این روزگار
که هرگز ندیدی مهی و بهی
که بگریخت ز آواز او شهریار
دمادم بیامد بپیش سپاه
ز لشکر شد نزد او شهریار
یکی آز در مرد بیجاه و خورد
که مه مغز بادش بتن در مه پوست
یکی خانه بودش پر از گهر
ازویت هم بر تن او ستم
شمارش ترا گفت کی یارد اوی
بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
سوار و دبیر و دل افروز بود
بدانسان که دانست کردن شمار
بدین مردمان راه بنمای راست
که باداد باید که گردی تو جفت
همی گوسفند از عدد بر گذشت
ز پشم و شتروارهای پنیر
بیابان سراسر همه کنده خم
بنزد شهنشاه بهرام گور
گرش از رنج داد دست کوتاه کرد
وزین خارکش گنج گیتی
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کردن بچیزی سپاس

چنین خواسته کس نزد در جهان
دبیران یکایک فرا خواندیم
چنین گفت گوینده کاندر زمین
زمین باد بر شاه ایران درود
چو آن نامه برخواند بهرام گور
بر موبد تابیش او شد دبیر
خداوند دانایی و فر و پی
بیاورد گرد این ز دزدی و خون
یکی پاسبان بد بدین خواسته
بزیر زمین در چه کوه و چه سنگ
ز مردم نه پیداست اندر جهان
بهرام انکه نبود دل پر از درد بود
تر آن خواسته گرد کن هرچه هست
همان نیز پری که پیکار دست
کسی را که وامست و دینار نیست
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز
درو راه دینار و گوهر چه خاک
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بزرمان بروند پرورده تخت
چنین گفت با پای زن شهریار
همی بسترد مرگ دیوار نهان
زیانت رنجش همه هرچه برد
بی آزاری و راستی باید
تو سال جوان بر کشند جهل

تهی دست و پر غم نشسته نهان
برین کوه البرز بشتاختیم
ورا زر و گوهر فزونست ازین
همان زنده تا نام تازنده بود
بدلش اندر افتاد ازان نامه شور
قلم خواست رومی و چینی حریر
خداوند دیهیم شاهنشهی
ندیدیم کسی را بیند زمین
دل و جان از افزون شدن کاستست
گر و خورد و پوشش نباید بجنگ
همان ایرج و سلم و تور از جهان
نبند دل که ناجوانمرد بود
ببخش و مپر سوی گیتی مدست
بخشم گرانمایگان خوار گشت
ببازارگانی که پیشش پاینست
که کاری ندانند و بی کوشش اند
ز گنج نهاده شدی شاد و نیاز
چو باید بیچیده گردنش در مغاک
فرستاده بر گشت و آمد براه
نهادند زیر گل افشان درخت
که خرم بهر دم بود روزگار
بجای آورد کار رخ دار نهان
چو مرد او همه رنج با او بمرد
تو خواهی که این خورده بگذاشت
غم روز مرگ اندر آید بدل

پی افکن یکی گنج ازین خواسته
شمارش بدیدار ناید هنوز
برین کوه بسپاردم دو دیده براه
بیوسینه را افکند پویان براه
دژم گشت و دیده پر از آب کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
نخست این که گر داد گر بود
همان بد که این مرد بد ناسپاس
ابر دشت چه گرگ و چه گوسپند
نسازیم ازین رنج بنیاد گنج
هم از شاه شاپور تا کیقباد
کسی زین بزرگان بدیدار نیست
کسی را که پوشیده دارد نیاز
دگر هر کرا چیز بود و نخورد
دگر کودکانی که بینی یتیم
برایشان ببخش این همه خواسته
نهان کرده دینار فرشید ورد
سپهر گرانمایه یار تو باد
بر موبد تا تخت شاهنشهی
می و جام بردند و رامشگران
بدخمه درون بس که تنها شوم
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد
بگیتی ستایش بماند بس است
کنون سال من رفت بر سی و هشت
چو یکموی گردد بسر بر سپید

سوم سال را کرد داد آراسته
نبینند و راه پشت گشت کوژ
بدان تا برد نامه نزدیک شاه
بدان تا چه فرمایدم نیکخواه
بروهای جنگی پر از تاب کرد
خداوند پیروز و به روزگار
چنین مرز را نیز چیزی نبود
ز یزدان نبودش بدل در هراس
چو باشد بی کار و ناسودمند
نبندیم دل در سرای سپنج
جز این نامداران که داریم یاد
بدین با خداوند پیکار نیست
گر از بد همی دیر یابد جواز
کنون ماند با درد و با باد سرد
بپرورده و پشتشان زر و سیم
برافروز جان روان کاسته
بدان پیرمان تا نباشد بمرد
همه داد و پرهیز کار تو باد
بباغ بهار اندر آرد بسی
بپالیز رفتند با مهتران
اگر چند بر برز بالا شویم
ابا خویشتن نام نیکی بریم
که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بسی روز بر شادمانی گذشت
بباید پرستش ز شادی امید

چو کافور شد موی مشکین بگشت / بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال / چو لختی شکست اندر آید بسال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نباشم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم / ز تاج و جهان بهره برداشتم
کنون برگل و نار و سیب و بهی / ز می جام زرین نباید تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ / شود آسمان بر چو پشت پلنگ
بروشند و بویا بهاری بود / می سرخ چون غمگساری بود
سواران گردد نه گرم و درد / زمین تیره و آبها لاژورد
چو با مهرگانی بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی جز
بران دشت نخچیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر / دل شیر نر گیرد و رنگ بر
سگ و یوز با چرغ و شاهین بیار / بباید کشیدن بره در دراز
کز آن جای گورست و تیر و کمان / بیاساییم از تاختن یکزمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جز / شده چون سفی نیزه بالای گز
بدان جایگه نیز یابیم شیر / شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا بر شهریوری / برآمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان / کسی کو ز نخچیر داند نشان

رفتن بهرام بشکار به بیابان جز

بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیرزن ده هزار
ببردند خرگاه و پرده‌سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
همه زیردستان ز پیش سپاه / برفتند و هر جای کندند چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ / که لشکر از آن آب یابند برخ
پس لشکر اندر همی رفت شاه / خورد و برگ آن تا نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کاینت شکار نخست / گر از شیر بر خاک خندان جست
که فردا نباید مرا تیر جست / بخندید شادان دل و تن درست
کنون می گساریم تا چاک روز / چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / تمام اژدهای دلیر افکنیم
چو از شیر آن بیشه گردد تهی / بدانگه مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگه که پیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازیم بشیر / بدان تا نخوانند مان نادلیر
بپوشید ترکرده پشمین قبای / بیامد برد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسب او / بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جست او جست را گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همان جست او چه پیروز زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر نر کرد دور از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان / همه بچگان شیر با مادگان
کنون باید آژیر بودن ز شیر / که در مهرگان بچه دارد بزیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است / بیک سال اگر شیر گیری بس است
جهان هم بگرد و ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
خوش نشست بر تخت شاه ار نخست / بپیچان چو از جنگ شیران نخست
کنون شهریاری و کیهان ترا / بکوه آمدی جنگ شیران چرا
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بشبگیر فردا من و گور و تیر

سواران گردنکش اندر زمان / نگردند همی تیر و کمان
اگر داد مردی نخواهیم داد / ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرد سوار / بدی مر ترا چون تو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت / بر ایشان کشیدی خردمند رخت
ز چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
بپرده‌سرا آمد از بیشه شاه / ابا موبد و پهلوانان سپاه
همی خواند لشکر بر او آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت / بشست از خوی خسروی یال و دست
یکی دانشی مهربان پیش کار / بخرگاه او بر پراگند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب / بگسترد مشک اندر جای خواب
همه خیمه‌ها خوان زرین نهاد / بر و کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره / هم از خوردنیها که بد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جای بزرگ از بلور
که آرد پری چهره میگسار / نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کین پادشا اردشیر / که برنا شد از تخت او مرد پیر
سر مایه او بود و ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و ببزم و برای و خرد آن / چو او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم / بایران و ویران شد این مرز و بوم
گراز ما جوانمرد بود و درشت / کسی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو افریدون کنند آفرین / بروی است نفرین ز جویای کین
مبادا جز از نیکویی در جهان / زمین در میان کهان و مهان
بیارید کنا منادی گری / خوش آواز و از نامداران سری
که گرد سراسر بگرد سپاه / همی بر خروشد به بی راه و راه
بگوید که در شهر برتوه و جز / گراز گوهر و زر و دیبا و خز
جوی تا بخاشاک ناچیز و پست / بیازد کسی ناسزاوار دست
بر اسپش نشانم سیه کرده روی / ازیدر کشان با دو پیکار جوی
دو پایش ببندند در زیر اسپ / فرستمش تا پیش آذرگشسپ
نیایش کند پیش آذر بخاک / پرستش کند پیش یزدان پاک
بدانگه بپرسم چیز او که چیز / ازو بستد و چیز کی کرد نیز
وگر آب در کشت زاری کند / گر اسپی بر میوه داری کند
ز زندان نیابد بسالی رها / سوار سپرا از اگر بی بها
همان بخشش بکر کزین دشت بهر / نیابند و تا زید باید بشهر
برفتند با زادگانان شهر / ز جز و ز برتوه مردم دو بهر
بیابان چو بازار چین شد ز بار / بدان سو که بد لشکر شهریار
دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمانها بزه بر نهاده سپاه / پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت کانکو کمان را بدست / همال گشاید باندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن بدین لشکر نامدار
گر باشد زین گونه تیر و کمان / بداندیش با مرد نیکی گمان
مگر باشد این از کش و بر سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز / از آن خسروی یال و بالای برز
همه لشکر از شاه دارند شرم / به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست / چو او بگسلد زور بهرام چیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست / بر گور نر با سرینش ببست
هم آنگاه گور اندر آمد بسر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندر آن زخم او ماندند / بیکایک بر او آفرین خواندند
کسی پر و پیکان تیرش ندید / ببالای آن گور شد ناپدید

سواران جنگی و مردان کین   سراسر برو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار   بیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه برخوریم   هم از خوردن او در بزم کم زنیم
بدو گفت شاه این نه بر مهتریست   که پیروزگر دستگیر منست
گرایشت و یاور جهاندار هست   از و خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش را ز جای   تو گفتی شد آن آب بران تای
یکی گور پیش آمدش ماده   بچه پیش او مانده و رانده
یکی تیغ زد بر میانش سوار   بدو نیمه شد گور تا پایدار
رسیدند نزدیک او مهتران   سرافراز و شمشیرزن کهتران
جوان زخم دیدند بر ماده گور   خردمند گفت ایت شمشیر و زور
بیناد چشم بد این شاه را   نماند مگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست   فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند   بیابان ز گوران بپرداختند
بزر بود تا حلقهٔ زر کنند   بران حلقها نام او بر کنند
در افگند در گوش گور بله   همان نیز با داغ سیصد گله
رها کرد شان از پی نام را   همان از پی شادی و کام را
یکی مرد در گرد لشکر بگشت   که یکتن بماند اندرین پهن دشت
که گوری فرو شد بباز ارگان   با ایشان دهند این همه رایگان
ز برزه با نامداران جز   ببردند بسیار دیبا و خز
بپذرفت و فرمود تا بار و ساو   نخواهند اگر چند شان بود تاو
وزان شهرها هر که درویش بود   و گر خوردش از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند   بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه   یکی هفته بد شاد با شهر و سپاه
بمیدان بدی پیشتر بارگاه   پیاده شدندی بر او سپاه
برفتی خوش آواز گوینده   خردمند و درویش جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان   بیزدان بنامید از بندگان
کسی کو نخفتست از رنج ما   و گر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار   مگر بر شما نو کند روزگار
و گر هر که پیرست و بیکار و سست   همان کو جوانست و نانش درست
و گر وام دارد کسی زین گروه   شدست از بد وام داران ستوه
و گر نیز بی پدر کودکانند نیز   از آنکس که دارد نخواهند چیز
بود مام کودک نهفته نیاز   همی دارد آن تنگی خویش راز
و گر مایه داری توانگر بمرد   بدین مرز و رود کودکان بود خرد
کند کارداری بدان چیز رای   ندارد بدل شرم و ترس خدای
سخن زین نشان پس مدارید راز   گراز راز داران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را   بدین آورم جان بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم   نباشد دل خویش دارد دژم
و گر هر که دارد نهفته نیاز   بدو برگشاییم در گنج باز
گراز کارداران بود رنج نیز   که خواهند هم از پژمرده چیز
کنم زنده بر دار پیدا ورا   که آزار داد او مرد آزاد را
گشادند از آنپس در گنج باز   توانگر شد آنکه بودش نیاز
ز نخچیر که سوی بغداد رفت   خرد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی   ز بیگانه و آنکس که بد خویش اوی
ببود تا باز گردد سپاه   بیامد بکاخ دل آرای شاه
شبستان زرین بپیراستند   پرستندگان مشک و می خواستند
بنان جامه و جنگ بر ساختند   ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و نای و بانگ سرود   سوارا همی داد گفتی درود
ز ده چهره ترکی دسته بند   برو بند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان   در گنج بگشاد و روز و شبان
درم داد و آمد بشهر سطخر   سر برنهاد آن کئی تاج فخر

شبستان خراد در باز کرد   ببالا ز گنج درم ساز کرد
بمشکوی زرین هر آنکس که تاج   بشوی اش بزیر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان گزید   برآشفت و از روز بد لب گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر   بدیشان دهم چون بهاری ببر
همی کنون بخوار و نیاز خواه   ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
شبستان بدین گونه ویران بود   نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند   زمین را بدیبا بیاراستند
بدین گونه بگذرد گیتی نخورد   ز رزم و ز بزم و ز بنگ و نبرد

داستان بهرام گور با خاقان چین

بس آگاهی آمد بهند و بروم   بترک و بچین و آباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس   کسی را ز گیتی ندارد بکس
ببازی همی بگذراند جهان   ندارد همی آشکار و نهان
چو خاقان چین آن سخنها شنید   ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد   کسی را نیامد ز بهرام یاد
وز آن روی قیصر سپه برگرفت   همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم   ز هند و ز چین و ز هر مرز و بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید   ز چین و ختن لشکر اندر کشید
ز ایران هر آنکس که بد پیش رو   ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند   پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت   که بخت فروزانت بنمود پشت
سر روز جویان برزم اندرست   ترا دل ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست گنج و سپاه   همان تخت ایران و هم تاج و گاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه   بدان موبدان نماینده راه
که داداز گیتی مرا یاورست   که از دانش برتران برترست
بنیروی آن پادشاه بزرگ   رمه گوشدارم ز چنگال گرگ
بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج   ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی گرد بازی بران هم نشان   وز و پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس کزین پادشا   بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام پیدا ز بود   وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان   ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش بیم   از اندیشگان دل شده بدونیم
همه گشته نومید ازان شهریار   تن و گنج و خانه گرفتند خوار
پس آگاهی آمد بهرام شاه   که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند   ز خاقان چین چند با او براند
کجا پهلوان بود و دستور بود   چو رزم آمدش پیش منصور بود
دگر مهر پیروز بنداد بود   سوم مهر برزین خراد بود
چو بهرام پیروز بهرامیان   خزروان ورهام با اندیان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری   که بیدار دل بد گه جنگ و پی
دگر داد برزین رزم آزمای   کجا زابلستان بدو بد بپای
بیاورد هم قارن برز مهر   و گر داد برزین ارتنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار   خردمند و شایستهٔ کارزار
برافراز را داد تخت و کلاه   که تا گنج و لشکر بدارد نگاه
خردمند نرسی آزاد چهر   همش فر و دین بود و هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید   سوی آذرآبادگان بر کشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد   چنین بود نزد بزرگان و خرد
گراز جنگ بگرفت بهرام شاه   ورا سوی آذر گشسب است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد   رسولی بیامد ز قیصر چو باد
نگاهش نرسی فرود آورید   گرانمایه جایی خرامش گزید
سوی موبدان موبد آمد سپاه   ناگاه بودن ز بهرام شاه

که بر ما همی گنج بپراکند
پراکنده شهری و هم لشکری
گز ایران یکی مرد با آفرین
که بر بوم ایران بماند بجای
سپنج است و گنج است و مردان مرد
گر اندیشها تان چنین گشت نیز
که بهرام از ایدر سپاهی نبرد
سپاهی و ترسی نماند بجای
همی چاره سازیم تا جای ما
ورا برگزیدند ایرانیان
سر نامه کنند ما بنده ایم
همان نیز با هدیه و باژ و ساو
پیام بزرگان بخاقان بداد
پیش گرانمایه خاقان بگفت
گز آورد بی جنگ ایران بجنگ
یکی پاسخ نامه بنبشت و گفت
چو من با سپاه اندر آیم بمرد
بباشیم تا باژ ایران رسند
فرستاده تازان بایران رسید
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
سپه را همه دشت کرد و بلند
همی باژ ایرانیان خشم داشت
وز آرزوی بهرام پیدا بنفت
شب و روز کار آگهان داشتی
بیاورد لشکر بآذر گشسب

جوانمرد لشکر به گنج آگند
همی جست هر کس ره مهتری
فرستند نزدیک خاقان سخن
چو از خانه آوازه شد کد خدای
گز آتش بخنجر بر آرند گرد
چو اندیشه بد کنی بد رسد
کرا مایه دل نباید سپرد
بگوبند برخیزد ما را بپای
بماند ز بن گسلد پای ما
گران چاره را تنگ بنده میان
بفرمان و رایت سرافکنده ایم
که با جنگ ترکان نداریم تاو
دل شاه توران بدان گشت شاد
دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
بگرمابه رای و بهوش و درنگ
که با جان پاکان خرد باد جفت
کنم روی کشور چو پر تذرو
همان هدیه و ساز شیران رسند
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
کسی را نیامد ز بهرام یاد
طلایه نه بر دشت نه زلزله

بهر جای جان بر فشانند نیز
وز آن پس جو کمتر شد کهن
که بیش از بد و غارت و تاختن
چنین گفت نرسی که این رای نیست
چه نومیدی آمد ز بهرام شاه
شنیدند ایرانیان آن سخن
چو خاقان بایران خرامد بجنگ
چنین گفت نرسی که این رای نیست
یکی موبدی بود نامش همای
نبشتند پس نامه بنده وار
ز چیزی که باشد بایران زمین
بیامد ز ایران خجسته همای
وزان جنبش تیز بهرام شاه
ز ترکان چنین گفت خاقان چین
فرستاده را چیز بسیار داد
بدین باژ گشتیم همداستان
بداد و برای و برنگ و ببوی
بمرو آیم و ز آستر بگذرم
بمرو اندر آورد خاقان سپاه
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
نگار و می و مجلس و نای و چنگ

هم ایچ جوانی نداند همی
بران برنهادند یکسر سخن
زهر گونه باید انداختن
برین آب را در جهان جوی نیست
گر او رفت با خوار مایه سپاه
یکی پاسخ نو فکندند بن
نماند برین بوم ما بوی و رنگ
جهاندار پاک با ما یکیست
خردمند و با دانش و پاک رای
از ایرانیان نزد آن شهریار
فرستیم با پوزش و آفرین
خرد و نامداران پاکیزه رای
گز ایران بشد تازیان بی سپاه
که گر ایم بر چرخ گردنده زین
درم داد و چینی و دینار داد
که گفت این فرستاده داستان
ابا آب شیر اندر آرم بجوی
نخواهم که رنج آید از لشکرم
جهان شد ز گرد سواران سیاه
کسی را نبد جای آرام و خواب
بروز و بشب ایمن از کار جنگ
ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت
سپه را ز دشمن نگهدار بود
که خاقان بمرو است و خندان
شب و روز چون باد تازان

تاختن بهرام گور بر خاقان چین

بزم و بمی روز بگذاشتی
همان آتش بنه هر کسی باز داشت

چو آگاهی آمد ز بهرام شاه
ابا جوشن و ترگ و رومی کلاه

همی تاخت تازان چو از کوه سیل
ز گرگان بیامد بشهر نسا
بروز اندرون دیده بان داشتی
نوندی بیامد ز کار آگهان
چو بهرام بشنید از آن شاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز
دو بهره برآمد ز نخچیرگاه
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد
چو سیصد تن از نامداران چین
برو انهر از چینیان کس نماند
پرنیان همی تاخت فرسنگ سی
ز پرواز چین چو پر بر فراخت
بیاسود در مرو بهرام گور
یک روز و یک شب بیاسود
چو خورشید روی هوا کرد زرد
همه ترک لشکر بهم بر زدند
ز ترکان سرانگس که بد پیش رو
گشادها بزرگان بلند اختران
ز خون سر سیه گنها ماند
همه مرد و زن بندگان تو ایم
ز خون ریختن دست کوتاه
بر شاه شد مهتر مهتران
چو برگشت و آمد بشهر
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ
بلشکر یکی مرد بد شمر نام

با آمل گذشت از دو دره پل
یکی رهبری پیش رو از نسا
شب تیره شبان پاسبان داشتی
که در دست خاقان زکار جهان
همه رنجها بر تنش باد گشت
گر برزد سپر از کوه گیتی فروز
بر آواز شد گوش شاه و سپاه
بدست خزروان گرفتار شد
گرفته ببستند بر پشت زین
بکشتند و از چگلیان کس نماند
پس پشت او قارن پارسی
همه کامکاری ز یزدان شناخت
چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بینداخت پیراهن لاجورد
ببوم و بر ش آتش اندر زدند
ز پیران و خنجر گزاران نو
بر آزادگان جهان مهترا
نه خوب آید از نامداران ستیز
برزم اندر افگندگان تو ایم
پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
ببند رفت صد سال باژ گران
بی آژنگ رخسار و پر خنده لب
که کس را بایران ز ترک و خلخ
خردمند و با گوهر و نام و کام

ز آمل بیامد بگرگان کشید
بکوه و بیابان بی راه رفت
بر نیسان بیامد بنزدیک مرو
ببند پر نخچیر کشمیهن است
بر آسود روزی بران رزمگاه
همه گوش پر ناله بوق بود
بدرید از آواز گوش هژبر
جهان شد ز خون خاک آوردگاه
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو
بر انگیخت پس گز ایران گریزان برفت
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه
گر او داد بر تنگ و بنده و سکاه
ز تیزی روانش مدارا گزید
بیامد ز آموی تک پاس شب
زمانه شد از گرد چون پر چرغ
ستاره همی دامن ماه جست
همه پیش بهرام رفتند خوار
گرانمایه خاقان گرفتار شد
گر از ما همی باژ خواهی رواست
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت
چو مهر جهاندار پیوسته شد
از آن کار چون کام او شد روا
بر آسود یک هفته لشکر برفت
بنو فی کند جز بفرمان شاه
مرورا بتوران زمین شاه کرد

همی درد و رنج بزرگان کشید
شب تیره تا روز بیگاه رفت
بپرزد بران گونه بر آن تذرو
شب و روز دستور شاه است
چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه
همه چشم پر رنگ منجوق بود
تو گفتی همی ژاله بارید ابر
که گفتی همی تیر بارید ماه
شد از تاختن باد پایان چو غرو
بس انرز همی تاخت بهرام تفت
ببخشید چیز کسان بر سپاه
گر دارنده آفتاب و ماه
دلش رای رزم بخارا گزید
گذر کرد بر آب و در شب
جهانجوی بگذشت بر پای زغ
پدر بر پسر بر همی راه جست
پیاده پر از خون دل و جان
ز جمع جهاندار پیراز شد
ز پیدا پسر نامداران چو آب
بدست خرد خشم خشمش ببست
دل مرد آشفته آهسته شد
پس از باژ بستند ترکان نوا
ز چین مهتر از اندر خویش خواند
همان نیز جیحون میانجی براه
سر تخت او افسر ماه کرد

چو شهر از بر تخت سیمین نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان تاج زرین بسر بر نهاد — همه شهر توران بدو گشت شاد
چو شد کار توران زمین ساخته — دل شاه از اندیشه پرداخته
بنرسی یکی نامه بنبشت شاه — ز پیکار ترکان و کار سپاه

نامهٔ بهرام به برادرش نرسی

سر نامه بود آفرین مهان — ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه — خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند — خداوند آرنده خاک نژند
بزرگی و خردی بپیمان اوست — همه بودنی زیر فرمان اوست
نبشتم یکی نامه از مرز چین — بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان — نبشتم همین نامه بر پرنیان
هرانکس که او رزم خاقان شنید — ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر — ز گردش بقهر اندر آلود چهر
همه مرز شد محو دریای خون — ز بخت بد آن گر شد نگون
همه گردن سرکشان گشت نرم — زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود — براه آمد آنکه بی راه بود
کنون از پس نامه من با سپاه — بیایم بکام دل نیکخواه
هیونان کلنگ افکن بادپای — برفتند چون باد غران ز جای
چو نامه بنزدیک نرسی رسید — ز شادی دل پادشا بر دمید
شد موبد موبدان پیش اوی — هرانکس که بود از یلان خوش خوی
بشادی بر آمد ز ایران خروش — نهادند هر سو بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه — همی بود پیچان ز بهر گناه
بپوزش بنزدیک موبد شدند — همه راه جویان و بخرد شدند
که اندیشه کژ و فرمان دیو — ببرد دل از داد کیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بردی گمان — که یزدان گشاید در آسمان
شگفتیست این کز کنان بگذرد — هم از رای دانا و مرد خرد
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت — چنین پوزش ما بباید نبشت
دگر چند رفت از بزرگان گناه — ببخشد مگر نامبردار شاه
پذیرفت نرسی که اندر گمان — که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نبشت — بدیدار کرد آن زر و خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج — جهان از پی بوم و فرزند و گنج
فرستد خاقان چین را بشاه — بنومیدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین — نه بر شاه بودی کسی را گزین
یکی موبدی نام او برزمهر — بران رفتن راه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان — همه رازها برگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت — چنان آتش تیز بی دود گشت
چغانی و ختلی و بلخی روان — بخاری و از غرچگان موبدان
فرستد با باژ و برسم بدست — نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز هر سال با باژ و ساو — بدرگه شدی هر که بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده — همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان — خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند — همه موبدان دست برسر شدند
پرستنده کان را ببخشید چیز — وز آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر صطخر — که شاهنشها زاده بود فخر
پراکنده جرم تن گاومیش — که بر پشت پیلان همی راند پیش
هزار و صد و شصت قنطار بود — درم بود و هم گنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی — همی نام بردیش هنداوسی
بیاورد بس سنگهای ادیم — بگسترد و شادان برو ریخت سیم
بره بر بر آن پل که ویران بدید — رباطی که از کاروانان شنید

ز گیتی دگر هر که درویش بود — دگر نانش از کوشش خویش بود
سه دیگر یتیمان ببخشید سیم — زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن پیر کز کار کرد — فرو ماند و از روز تنگ و نبرد
به پنجم هرانکس که بد با نژاد — توانگر نکردی از او هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز — همی داشت درویشی خویش راز
بر ایشان ببخشید چندی درم — ببخشید شاه روزی بخشش درم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد — بیامدش از آگندن گنج باد
بر موبد بس تاج خاقان چین — که پیش آورد مردم پاک دین
گهرها که بود اندر آتشکده — بکندند و دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند — سر تخت آذر بیاراستند
وز آنجایگه شد سوی طیسفون — که نرسی بدو بود با رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان ایران و کنداوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه — درفش دل افروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز — بزرگان و هم موبد سرفراز
بر موبد بهرام تا بر نشست — گرفت آن زمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر — بزرگان پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمردم نیاز — در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد — دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد — ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتند — همه خلعت و مهتری یافتند
سوم روز بزم ردان ساختند — بیننده را پیش بنشاختند
بمیخوردن اندر چو بگشاد چهر — یکی نامه بنبشت شاه از مهر
سر نامه کرد آفرین از نخست — بران کو روان از بدیها بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد — ببرد تن از مردمی مایه کرد

نامهٔ بهرام بمرزهای خود و خراج هفت ساله بخشیدن

همه نیکویها ز یزدان شناخت — خود جست و با مرد دانا بساخت
بداند که از داد جز نیکویی — نیاید نکوبد هر بدخویی
هرانکس که از کارداران من — سرافراز و جنگی سواران من
نبالد بچیزی جز از جاه و دار — دگر گشته افگنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید — دل غمگنان شاد و بی غم کنید
که گیتی نماند و نماند کسی — بی آزاری و داد جویید و بس
برین گنجها بر نشانه منم — سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من — هم آهنگ این نامداران من انجمن
از ایزد برفتم باندک سپاه — شد آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین — جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد — سر بخت ترکان نگونسار شد
فراکرد پیروز یزدان پاک — سر دشمنان اندر آمد بخاک
ز بند سپه بیشه من مباد — چو از راست اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال — اگر زیردستی بود گر همال
هر کارداری و خودکامه — نبشتیم بر پهلوی نامه
که با زیردستان جز از رسم و داد — ندارند وز بد نگیرند یاد
هرانکس که درویش باشد بشهر — که از روز شادی نیابند بهر
فرستید بنزدیک ما نامشان — بر آریم ازان آرزو کامشان
دگر هر که باشند مرد نژاد — همی گیرد از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازی دهند — خردمند را سرفرازی دهند
کسی کو فرامش کند دستبست — بهر جای بینی از رنج و بی قوتست
هم از گنج ماشان بتوزند وام — بدیوانها شان ببینند نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد بآیین و دین
بدین عهد ما شادمانی کنید — ابر کهتران مهربانی کنید

همان بند کانرا ندارند خوار / که پستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه و سنگ آن / دهد کودکانرا بفرهنگیان
بدانش روانرا توانگر کنید / خرد را ز تن بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها مشکنید / پی و بیخ پیوند بذ بر کنید
بیزدان پناهید و پیمان کنید / روانرا بمهرش گروگان کنید
مجوئید آزار همسایگان / چه آن بزرگان چه کم مایگان
هرآنکس که ناچیز بذ چیز گشت / وز اندازهٔ کهتری بر گذشت
بزرگش مخوانید کان برتری / سبک باز گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز / هرآنکس که هست از شما بی نیاز
بپاکان گرائید و نیکی کنید / دل و پشت خواهندگان مشکنید
هرآن چیز کان دور گشت از نیاز / بذان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رخشان حریر / سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوان بر شاه گیتی نبشت / دل داد و دانندهٔ خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمانبران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوندی و سواری هیون / همی رفت با نامهٔ رهنمون
چو این نامه آمذ بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / بهر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین مهان / بذان دادگر شهریار جهان
وزآن پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یک نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه را کار کردن بدی
همی نو بهر بامدادی بگاه / خروشی بذی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بما بر نهید
کسی کش نیازست آید بگنج / ستانذ ز گنج درم تخته رنج
هم از تافته بادهٔ سال خورد / برنگ گل نار یا زرّ زرد
جهانی برامش نهادند روی / پر آواز میخواره شد شهر و کوی
جنان شد که از پیر برخ افسری / ز دیدار او خواستندی گری
یکی شاخ نرگس بیک تا درم / خریدی کسی زان نگشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / که یکسر جهان دیذ ازان گونه شاد

فرستادن بهرام برادرش نرسی را بخراسان

بنرسی چنین گفت یکروز شاه / کز ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر / بیاویز چنگ اندرین ره گذر
پدر گر بذی گرد پیچید ازان / چو مرد برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بذو گفت یزدان پناه تو باذ / سر تخت خورشید گاه تو باذ
برفتن دو منزل برنگ آمدش / تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته بر سر گذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت

پرسیدن بهرام گور از موبدان حال رسول قیصر روم

بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندین ردان
بذو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
چه مردست و اندر خرد پایگاه / که دارد روان از خرد شاد
بذو گفت موبد که نوشه بدی / جهاندار با فرهٔ ایزدی
یکی مرد پیرست بارای و شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم

کسی کش فلاطون نبذ اوستاد / خردمند و با دانش و بانژاد
یکی پرمنش بوذ کامذ ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون برگ در ماه دی / منش پست و رخساره هم رنگ نی
همه کهترانش بکردار میش / که روز شکارش سگ آیذ به پیش
بتندی و تندی بما بنگرد / ازین روز پس را بکس نشمرد
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهذ فر و دیهیم و زور
واگر جهاندار فیروزگرد / شب تیره بر تخت من روز کرد
همان کس که هست او شهنشاه روم / خداوند فرمان ده مرز و بوم
بزرگست و از سلم دارد نژاد / همه روم یکسر بذو بند شاد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / چو خاقان نیامذ بدیوانگی
ورا بیش خوانیم هنگام باد / سخن تا چه گویذ که آیذ بکار
از آئین نگه بی فرستیش باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد / یکی بزم و زرین کلاه آورد
در ایرج این زان بباید شناخت / بزرگ آنکه با نامداران بساخت
بذو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بذی تا بگردد سپهر
بگویذ زبانت جز از بهتری / که باذات بر مهتران مهتری
دگر روز چون تاج بنمود مهر / زمانه بر آمذ ز خم سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر نامور تخت عاجش نشاند
بیامذ جهاندیده دانای پیر / سخن گوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بذو گفت کای شاه بمانذی تو دیر / ز دیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت / بگیتی مرا بیم انباز داشت
کنون روزگار از تو ام تازه گشت / ترا بوذن ایزد بی اندازه گشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم / ز آواز تو روز فرخ نهم
فرستاده پیر کرد آفرین / که بی تو مباذ زمان و زمین
همی پاذشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیک تر / بذ اندیش را روز تاریک تر
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر و شاه و هم بهتری
زبانت ترازوست گفتن گهر / که هر سخته هرگز نبیند بزر
ترا دانش و هوش و رایست و فر / بر آئین شاهان پیروزگر
ترا خرد خودست و پاکیزه رای / ابر هوشمندان توئی کدخدای
اگرچه فرستادهٔ قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید باذ این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرموذ تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
بذو گفت شاه این سخنها بگوی / سخن گوی را بیش آب روی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد پیش با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسنده مرد / زمانی سیه بود با باد سرد
که تا چیست این هفت نهان چیز / که رومی بپرسید خواهذ چیز

سوال موبد روم از موبدان ایران

بشد موبد و هر که دانا بذند / همه دانشی بر توانا بذند
سخن گوی بکشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همی اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / چنین نیز نامش ندانی همی
زبر چیست ای مهتر و زیر چیست / همان بیکران چیز و هم خوار کیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بوذ / روا در بهر جای فرمان بوذ
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که گشتاسب و از راه دانش مگرد
پس آنگه بذو گفت کای هوشیار / جواب سخن سربسر گوش دار

ورین راز گیتی نه پاسخ یکیست
همان پیشه گران دانش ایزدیست
دگر آنکه بپیمایدش نام بود
یکی مهر خواندش دیگر وفا
کی بر و بار و کی رازدار
تو چیزی مدان کز خرد برترست
دگر آنکه دارد جهاندار خوار
بلند آسمانرا که فرسنگ نیست
کسی کو ببیند ز پرتاب تر
من این دانم ار هست پاسخ جزین
ببهرام گفت ای جهاندار شاه
بسند از بزرگان فرخ نژاد
همه فیلسوفان و دانندهاند
بموبد درم داد ده بدره نیز
چو خورشید از چرخ بنمود دست
پس شهنشاه رفتند شاد
ز گیتی زیان کار تر کار چیست
فرستاده گفت آنکه دانا بود
ز دانا و نادان زدی داستان
فرستاده گفت ای پسندیده مرد
بدو گفت موبد که اندیشه کن
بمرگ بدان شاد باشی رواست
چو بشنید رومی ببند آمدش
بر تخت شهنشاه چندی
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست

سخن در برون و درون اندکیست
کزو تاب گیری بدانش بدست
رونده بهر جای کاکش بود
خرد دور شد ماند درد و جفا
که باشد سخن نزد او استوار
خرد بر همه نیکویها سرست
بدانش از کرده آگه کار
کسی اندر راه و آهنگ نیست
بماند شگفت اندرو تیز پر
فراخت را ز جهان آفرین
ز یزدان برین بر فزونی مخواه
ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
بدانا سپردی و پرانیده اند
هم از جامه و اسب و بسیار چیز
شهنشاه بر تخت زرین نشست
سخنها ز هرگونه کردند یاد
که بر کرده آن بباید گریست
همیشه بزرگ و توانا بود
شنیدی مگر پاسخ راستان
سخنها ز دانش توان یاد کرد
گر اندیشه با فر کرده سخن
چو دانا ز تن مرد بد مرگ راست
سخنهای او سودمند آمدش
چو موبد بر و بر نشیند همی
که دستور تو بر جهان پادشاست

برون آسمان اندرونش سراست
برین چون بهشت و دوزخ بزیر
خرد دار خواهی پرستار نام
زبان آوری راستی خواندش
پراکنده اینست نام خرد
خرد جوید آکنده راز جهان
ستاره درخشان ز چرخ بلند
همی خوار گیری شمار ورا
ستاره همی بشمری ز آسمان
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید
که گیتی سراسر بفرمان تست
همان نیز دستور ای موبدان
چو بهرام بشنید شادی نمود
فرستاده قیصر نامدار
فرستاده قیصر آمد بدر
فرستاده را موبد شاه گفت
چه دانی تو اندر جهان سودمند
تن مرد نادان ز گل خوارتر
بدو گفت موبد که نیکو نگر
توانگر که دل کرد زو دانی نکو
ز گیتی سر آنکو سپنجی آزادتر
ازین سودمندی بود زان زیان
بخندید و بر شاه کرد آفرین
بدانش جهانرا بلند افسری
ز گفتار او شاد شد شهریار

ز بر فر یزدان فرمان رواست
بد آنرا که باشد بیزدان دلیر
رساند خرد پادشا را بکام
بلند اختری زیرکی دانش
از اندازها کام او بگذرد
که چشم سر ما ببیند نهان
که پیدا شمارش نگوید که چند
همان گردش روزگار ورا
ازین خوارتر چیست ای کاردان
زمین را ببوسید و فرمان گزید
سر سرکشان زیر پیمان تست
بدانش فزون گشته از بخردان
بدلش اندرون روشنایی فزود
سوی خانه رفت از در شهریار
خردیافته موبد پر هنر
که ای مرد هشیار بی یار و جفت
که از گردنش مرد گردد بلند
بهر نیکی ناسزاوارتر
باندیشهای نهنگی مبر
که از دانش افزون شود آب روی
جهان دان کو مرگش زیان کارتر
خرد را میانجی کن اندر میان
بدو گفت فرخنده ایران زمین
بموبد ز سر مهتری مهتری
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

برون شد فرستاده از پیش شاه
شکیبا نبد گنبد تیز گرد
در بار بگشاد سالار بار
بفرمود تا خلعت آراستند
ز شمشیر و زرین و اسب و ستام
چو از کار رومی بپرداخت شاه
ببخشید رومی زمین سر بسر
بپا راستی کرد دیگر جهان
وز آن پس چنین گفت با موبدان
بسی دست شاهان ز بیداد و آز
همه دست برده بکار بدی
بهر جای گسترده بد دست دیو
همه پاک در گردن پادشاست
مدارید کردار او بس شگفت
بپرهیزگان راه ایشان نجست
کنون رفت و زو نام بد ماند بس
کنون تا نشینیم بر گاه اوی
که با زیردستان مدارا کنیم
شما همچنین جان در راستی
بکردار شیرست آهنگ اوی
کجا آن سپهر و تاج شاهنشهان
کجا آن پری چهرگان جهان
همه دست پاکی و نیکی بریم
که گر زور داری پیک مشت خاک
وگر در گذشته ز شب چند پاک

شب آمد برش باده فرش سیاه
سر خفته از خواب بیدار کرد

باز فرستادن بهرام رسول قیصر را باز جای و صفت عدل او

ز دینار گنجی که بردند نام
دلش گشت پیچان ز کار سپاه
ابر پهلوانان بر خاست خز
وزو شاد ماند کهان و مهان
که ای پر هنر پاک دل بخردان
تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
کسی را نبد کوشش ایزدی
بریده دل از ترس کیهان خدیو
وزو ویژه پیدا شود کرد ورا
که روشن دلش زنگ آهن گرفت
بآب خرد جان تیره نشست
همی آفرین نیابد ز کس
بمینو کشد پیکان راه اوی
ز خاک سیه مشک سارا کنیم
بپوشید شسته دل از کاستی
نپیچد کسی گردن از چنگ اوی
کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کز ایشان بدی شاد جان مهان
جهانرا بکردار بد نسپریم
زبان جوید اندر بلند و مغاک
[illegible]

پدید آمد آن چادر مشکبوی
درفشی برد چشمه آفتاب
ز ده پیلوار گوهر و مشک و عبیر
بفرمود تا موبد رای زن
درم داد و اسب و نگین و کلاه
هرآنکس که بیداد بد دور کرد
جهانرا ز هر گونه دارید یاد
جهان از بد اندیشش در بیم بود
نبد بر زن و زاده کس پادشا
سر نیکو نیها دو دست بدی
بپذر که پیدا ز یزدان بدست
ببینید تا جم و کاوس شاه
همه زیر دستانش پیچان شدند
ز بابا و بر جان او آفرین
همی خواهم از کردگار جهان
که با خاک چون جفت گردد تنم
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهان شیر درنده را بشکرد
کجا آن سواران و گردنکشان
هرآنکس که رخ زیر چادر نهفت
بیزدان دارنده کو داد فر
اگر نه بسوزم باتش تنش
بتاوانش دیبا فرستم ز گنج

بعنبر بیالود خورشید روی
سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
نشست از بر تخت زر شهریار
فرستاده را پیش او خواستند
فزون گشت از اندیشه رزم و بیر
نشد با یکی نامدار انجمن
گرانمایه را کشور و تاج و گاه
نیا داد و زن چیز و گنجی سپرد
ز کردار شاهان بیداد و داد
دل نیک مردان بدو نیم بود
بپرداز غم دل مردم پارسا
بد دانش و کوشش بخردی
ببند پاک و دانای و یزدان پرست
چه کردند کز دیو جستند راه
فراوان ز تندیش بی جان شدند
مبادا که پیچد روانش ز دین
که نیرو دهد آشکار و نهان
نگیرد ستم دیده دامنم
ز دهقان و رومی و تازی نژاد
ز دانش تن اژدها بگذرد
کز ایشان نبینم بگیتی نشان
جهان دان که گشتست با خاک جفت
بتاج و بتخت و نژاد و گهر
بگنجم بر سر داد پیراهنش
بشویم دل غمگنانرا ز رنج

وگر گوسفندی برند از رمه / بتیره شبان روز تار رمه
یکی اسپ پرمایه تاوان دهم / مبادا که بروی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود / ور از جنگ ترسیده سواری بود
فرستمش یکساله گنجی درم / ندارم فرزند او را دژم
ز داد آر دارید یکسر سپاس / که او هست جاوید نیکی شناس
به آب و به آتش میازید دست / مگر پیر بد مرد آتش پرست
فریزید هم خون گاوان ورز / که ننگ است از گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو پیکار گشت / بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید زدن گشت گاو ورز / که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک شیفته پیر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور / که جنگ و دشمن مجویید سود
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بد کنش بد پذیر بود کرد / بپاداشش آن داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کرده کارش گناه / ز دوزخ نمیتو نمایدش راه
کسی کو جوان است شادی کنید / دل مردمان جوان مشکنید
چیزی بر دستی میازید دست / ز نیکو بود با جوان پرست
کز کار یزدان مباشید بیچ / که پیری به آید برین بر بسیچ
چو خشنود گردد ز ما دادگر / غم هستی روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / ازان شاه پروانش زود آب
خروشان بدو آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور پاک ولادت
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد تو پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا سر مرز چین / ز هر دو ان پر آشوب داد و دین
با ایران همی دست یازد به بند / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز هند
براندیشید پر آن باز جوی / نباید که ناخوش آید بروی
چو بشنید شاه این پراندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی پیشه گشت
چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم بگوییم بگیریم جهان
تنها به بیهم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / بگوییم با ایران بآزادگان
نشد پاک و دستور او با دبیر / جز از نیز هر کس که بد کار زیر
بخندند هر گونه از بیش و کم / ببر وند قرطاس و مشک و قلم

رفتن بهرام بر آیین رسولان نزدیک شاه هندوستان

یکی نامه بنبشت بر پند و رای / پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
ز چیزی که او داد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
برون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
از آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بگرداند بد نیز رد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد ز آب دانش نداد او نژند
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی بر بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / گر از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند دو نیک و مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز ...

تو اندازه خود ندانی همی / روان از خرد در نشانی همی
اگر تا جدا از زمانه منم / نگوید همی وز تشی بهانه منم
تو شاهی یکی کم بود راستی / بدید آید از هر سوی کاستی
ز آیین شاهان برون تاختن / چنین با بد اندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنچه آورده بود / بپیچید از آن بد که خود کرده بود
جهان هم همی بینم آیین تو / همان بخشش فره دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر گمانی بنیروی خویش / نمی پیش او یاری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخن گوی با دانش آزاده‌ای
اگر باژ بفرست اگر جنگ را / ببی دانشی بخت کن تنگ را
زباد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نبیسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بنبشت شاه از جهت / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کئی یافت از ایزد گرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نی / جز از نامدارانش همراه نی
بیامد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب مرز جاجستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده بود سر در هوا / بدر بر فراوان پسیلیج و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ با کرنای
شگفتی بدان بارگه در بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او / نیوشنده رای کاران او
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بر شوی تا پرده برداشتند / بار جستن ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای جندی گهر
بر ادرش را دید بر زیرگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / پرستش تخت ایستاده بپا
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید بر تخت با تاج ناز
همه پایه تخت زرین بلور / نشسته بر شاه با فر و زند
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت ار نهفت / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نبشته بخطی هندوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بران زر کرسیش بنشاندند / ز درگاه با دانشش خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که فرمان تو بادا مهی و بهی
بد و گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد / که چون او بگیتی نزاد از نژاد
بهست آن سرافراز بدرام شهر / که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژ دار وی اند / بنخچیر شیران شکار وی اند
چو تشر خواهد برزم اندرون / بیابان شود بحر دریای خون
ببخشش چو ابری بود در بهار / بود پیش او گنج دینار خوار

پیامی رسانم سوی شاه هند … همان پهلوی نامه بر برنهند
چو بشنید شد نامه را خواستار … شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر … رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چرب سخن … بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماند همی شاه تو … جهان هم نماید همی راه تو
همی باژ خواهد ز هندوستان … نباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این تا بگنج … دگر شهر و کشور سپردی برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب … و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ … نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گنج نابکار … که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر … ز شاهی شما را ز بالست بهر
نهفته همه بوم گنج منست … نیاکان بدان هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره … چو گنجور با برگشاید گره
بپیلانش باید کشیدن کلید … اگر زنده پیلش تواند کشید
دگر گیرم از تیغ و جوشن شمار … ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا … همی زنده پیلان و گاه مرا
هزار ار بهندی زنی در هزار … بود پس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریای گوهر مرا … بمن دارد اکنون جهان [illegible]
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک … دگر ریج کافور ناکشته خشک
دگر داروی مردم دردمند … بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم ما را ز نیسان برست … اگر زر و سیم است اگر گوهرست
چو هشتاد شاهند با تاج زر … بفرمان ما تنگ بسته کمر
همان بوم را کوه و دریاست راه … نیابد برین خاک بر دیو گاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین … ز زره تا بسقلاب و دریای چین
بزرگان همه زیر دست منند … بیچارگی در پرست منند
ز هند و ز چین و ختن پاسبان … نرانند جز یاد من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده‌اند … پرستندگی را فزاینده‌اند
بمشکوی من دخت فغفور چین … مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل … که بستاند از کف شیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد … ازین بوم و بر کس نکردست یاد
همان نامبردار سیصد هزار … ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز سوی پشنگان چون هزار و دو [illegible] … گر ایشان کسی را بمن راه نیست
همه زاد بر زاد خویش منند … که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ … از آواز ایشان نخایند چنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را … که کشتی بتندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت … شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای تاجدار … اگر مهتری کام کژی مخار
مرا شاه من گفت کو را بگوی … اگر بخردی راه دیوان مجوی
ز درگه دو دانا بدیدار کن … گر دانی ورا کاوران بر سخن
گراید و گر ازیشان برای و خرد … یکی برز دان درم بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست … که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
وگرنه ز مردان جنگ آوران … کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار … که با کیتی از ما کند کارزار
نخواهیم باژ از ایران و مرز تو … چو پیدا شود مردی و ارز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت … گرای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند … چه گویی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند … همه هر چه بایست برساختند
بیاسود بهرام تا نیمروز … چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه … در ایوان پرستندهٔ نیکخواه
چو در پیش شنگل نهادند خوان … کسی را بفرمود کو را بخوان

گر ایران فرستاده خسروست … سخن گوی و ایدر بکار نوست
کسی را که با او سزد همنشان … بیاورد خوان دلیران نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست … بنان دست بگشاد و بر خوان نشست
چو نان خورده شد مجلس آراستند … نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی … همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند … ز تیمار نابوده بی غم شدند

کشتی گرفتن بهرام در بارگاه شنگل پادشاه هندوستان

دو تن را بفرمود زور آزمای … بکشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردان کار … ببستند شان بر میانها ازار
همی زور کرد آن برین این بر آن … گرازان و پیچان دو مرد جوان
چو بهرام برداشت جام بلور … بجوش نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار … بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندی بکشتی شوم … نه اندر جوانی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز … چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای جست … بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان … چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش … بگفت و بپالود رنگ رخانش
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت … از آن برز بالا و آن زور گفت
بهندی بهیچ نام یزدان بخواند … ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار … برفتند از ایوان گوهرنگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر … ز خوردن بیاسود برنا و پیر
چو زرین شد آن چادر مشکبوی … فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باره برنشست … کمان کیانی گرفته بدست
برفتند با شاه تیر و کمان … همی تاخت بر آرزو بیگمان
ببهرام فرمود تا برنشست … بمیدان گرایید چوگان بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار … ز ایران بسی هست با من سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزو … چه فرمان دهد شاه آزاده خو
چنین گفت شنگل که تیر و کمان … ستون سواران بود بیگمان
تو با شاخ و یالی بیفراز دست … بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور … برانگیخت نغز آن نگاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد دست … نشانه به پیکان چو بر هم شکست
گرفتند یکسر بدو آفرین … سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر نهان … که این فر و این برز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را … نه هندی نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست … برادرش خوانیم هم درخورست
بخندید و بهرام را گفت شاه … که ای باگهر پر هنر پیشگاه
برادر تویی شاه را بیگمان … بدین چهر و زور و تیر و کمان
که از کیان داری و از [illegible] … [illegible] نامدار دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند … فرستاده را تا مکن نام سند
ز تخمهٔ یزدگردم نه شاه … برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام … نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز گردان که دورست راه … نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن … که با تو هنوزست ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب … که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر … چو پخته نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند … ز بهرام با او سخن چند راند
از آن پس بفرزانهٔ خویش گفت … که با تو سخن دارم اندر نهفت
کزین مرد بهرام را خویش هست … گر از پهلوانان او بیش هست
بجوی و بکوشش که ایدر بایست … ز قنوج رفتن ترا روی نیست

بگوئی بدو تن اندر فریب / که از گفت من هر دل آرد نهیب
تو گویی مرو را نکوتر بود / توان گوی با وی که در خور بود
بکوشش بر انسان که باشد صواب / که پیش شه هند بودی آب
کنون گر بباشی بنزدیک اوی / نگهداری آن رای باریک اوی
مرانجا که خوشتر ولایت مراست / سپهداری و شیر مردیت خواست
بجایی که باشد همیشه بهار / نسیم گلان آید از جویبار
که هست و سپاه و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بارت بار درخت / ز قنوج بر نگذرد نیکبخت
ازین گونه هر چند خواهی بگوی / چو روی اندر آری تو بالا و بروی
چو این کرده باشی بپرسش ز نام / که از نام کرد دلم شادکام
بکردام کرد ز بدین مرز ما / فزون کرد از فر آوازها
ورا زو دو سالار لشکر کنیم / بدین مرز با ارز ما سر کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام آنکه بپرسید نام / کنشنی نام پاسخ ببودش تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بنزجام گفت ای سخن گوی گو / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم ز گنج / گر از پستی چند باشم برنج
چنین باشد آرایش دین ما / همان کرد شه راه و آیین ما
مرا آنک پس او بپیچد از شاه خویش / ببرخاستن کم کند راه خویش
فزونی بجست آنکه بودش خرد / بدو نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج است ازیدون بجاست / که پشت زمانه بدو بود راست
بجا آن بزرگان چنین پر و نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بمردی سپر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان / بایران کشند خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر / نپسندم از شاه پیروزگر
گر از نام پرسیم برزوی نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او بر شمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من گراو / سر آید بدین مرد لشکر فروز
یکی کرگ بود اندر آن شهر شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
گزان بیشه بگذشتی شیر نر / همان ز آسمان کرگس تیز پر

جنگ بهرام با کرگ در هندوستان و کشتن کرگ

بیکبارگی همه هندوان در خروش / از آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / بر آید بدست تو این کار کرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم او را بتیر آژدن
اگر زو بر آساید این بوم و بر / بلند تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من / چو نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کنند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم بنیروی یزدان تنش / ببینی بخون غرقه پر آتشش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیک دل رهنمون / بدان بیشه کرگ ریزد خون
همی گفت چندی ز آرام اوی / ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو بنمود برگشت و بهرام رفت / خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان / به پیکار آن کرگ بسته میان
چو دیدند بر ره پی شوم اوی / ز نیکش همی پست شد بوم اوی

بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی سپه بگذرانی سخن
مگر دست کس جنگ با کرگ و شنگ / دگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گوی کین راست نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ تا شاه من / اگر بشنود نسپرد گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود / که اندازه زاندیشه بیرون بود
کانازره کرده مرد جوان / تو گفتی سپهر خوار کرد و روان
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ / پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
همی تیر بارید بچون تگرگ / بدین هم نشان تا همی کشت کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان / بر آهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند / سر کرگ از آن بیشه بیرون برند
برفتند و چون دید شنگل ز دور / بدپاپارات ایوان سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه / نشانید بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس برو آفرین / بزرگان هندو سواران چین
برفشند هر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار
کسی از برای تو کرد از نخست / بکردار تو راه و پندار خست
ازو شادمان شنگل و گه بغم / گهی تازه روی و زمانی دژم

جنگ بهرام با اژدها هم در هندوستان

یکی اژدها بود بر خشک و آب / برو یابدی گاه در آفتاب
دم در کشیدی تن زنده پیل / وزو خاک پستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیز هش رازداران خویش
که من زین فرستاده شیر مرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
ورا پشت بودی گر ایدر بدی / بقنوج و بر کشوری سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی / نماند بدین بوم ما رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر اندیشم
فرستمش نزدیک آن اژدها / کزو پیکاسیفی نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار اوی / چو با اژدها او شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدان پاک آفرین / ترا نیز آورد از بهر این
که هندوستان را بشویی ز بند / چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج
جوان کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من بر و باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو نگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / نگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست / برین بوم ما بر یکی اژدهاست
نهنگی ز دریا سپه بگذرد / نهنگ دم آهیخت را بشکرد
توانی مگر چاره ساختن / ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند همداستان
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک / پی اژدها را بر آرم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست / بباید نمودن بمن راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار / از ایران بزرگان خنجرگزار
همی تاخت تا بیشه آمد پدید / بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن همه جنبش و خشم اوی / همی آتش افروخت از خشم اوی

بزرگان ایران خروشان شدند / ازان اژدها تیز و جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار / تو این را چو آن گرگ مشمرید
بدین بد مده شهر ایران بباد / تهمتن و شمت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد / که جانرا بداد او باید سپرد
وگر زمانه بدین اژدهاست / بدو بر فزونی بگیرد همی کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر و شیر
بران اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خاورا از زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت ازان تیر / همی خاک را خون و زهر سرش بشست
بسک تیغ زهراب گون برکشید / ببندی تن اژدها بردرید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش / بخاک اندر افکند بیجان تنش
بکردون سرش نزد شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / ز داد آور بر بوم ایران زمین
که زاید بران خاک چونین سوار / که با اژدها ساز داد و کارزار
بدین برز بالا و این شاخ و یال / نباشد بجز شهریارش همال
همه شاد و شنگل ولی پر ز درد / همی داشت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را / همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه / بدین شاخ و این یال و این دستگاه
نباشد همی ایزد از هیچ روی / ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما سوی ایران شود / بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا است خواند نگار / بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد بگرد و شمشم / فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه / چه بینید و این را چه دانید رای
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران سپهی / بگرشی بر شد راه و بی دانشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد / بکرده چنین رای هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود / سپهبد بمردم گرامی بود
هم آنگه بیاید ز ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند زما کس برین بوم و بر / ز نیکی بباید ترا دست شست
رهاننده مات از اژدها / ز کشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها گشت و گرگ / بتن زنده کانی فزایش بزرگ
چو بشنید شنگل سخن خیره گشت / ز گفتار فرزانگان تیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه

بزنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان سپینود

بتنها تن خویش بی انجمن / نه دستور بد پیش و نه رای زن
ببهرام گفت ای دلارای مرد / توانگر شدی گرد بیشی مگرد
ترا داد خواهم همی دخترم / ز گفتار کردار باشد برم
چو این کرده باشم برین انجمن / که ایزد گذشتن ترا روی بخت
ترا بر سپه کامکاری دهم / بهندوستان شهریاری دهم
ز رو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نژاد و ز تنگ و نبرد
چنین گفت پس کین سخن نیک بخت / چو شنگل خبر باشدم تنگ
دو دیگر که جان بر سر آرم بدین / ببینم مگر خاک ایران زمین
که ایزد بدینسان بماندیم دیر / برآویخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که چون جنبش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیارات ایوان بچینی پرند
سه دختر بیابند چو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گور آن زمان گفت رو / بیارای و را بدیدار نو

بشد تیز بهرام و ایوان بدید / ازان ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام / همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را / چو سرو سهی شمع بتخانه بود
بیاورد یاران بهرام را / سواران بازیب خود کام را
درم داد و دینار هرگونه چیز / همان عنبر و عود و کافور نیز
بیارات ایوان گوهر نگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند / بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن بجام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر و مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا بایران تهم زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نبشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان براز شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با پارسی
دگر گفت کآمد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو / فشردن بهر جای بر پای تو
بجا گرگ و این نامدار اژدها / ز شمشیر تیزت نیابد رها
بتو داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویشتن بردی اندر هوا / چه پیوند این شاه فرمان روا
بایران بزرگیت زین شاه را / بجا کهترش افسر ماه را
بدستوری شاه در برگرفت / بقنوج شد یار در خور گرفت
کنون رنج بر داد و ایزد بپای / بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنم / روان را ز رای تو جوشن کنم
چو خواهی که ایزد شوی بازجای / زمانی نگوییم بر ما بپای
برو شاد با خلعت و خواسته / خود و نامداران آراسته
برآمدن نزد من تنگ نیست / چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
مکن سستی ازین آمدن هیچ رای / چو خواهی که بر گردی ایزد بپای
چو نامه بپاید ببهرام گور / بدلش اندر افتاد ازان نامه شور
ببینسده برخواند و پاسخ نبشت / بپالیز کینه درختی بکشت
بر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشم تو چو کشور چین بدید
بعنوان براز شهریار جهان / بهشتی سرافراز و تاج مهان
جهان بد که گفتی سراسر سخن / بزرگی ترا من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گورست بس / چو او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و نژاد / چو او پادشا کس ندارد بیاد
جهاندار پیروزگر خواندش / ز شاهان سرافرازتر دانمش
دگر آنکه گفتی که من کرده ام / بهندوستان رنجها برده ام
هم از اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورند و با نام بود
هنر نزد ایرانیان است و بس / ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس / ز نیکی ندارند ز اختر سپاس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این جایگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ / بمردی همی راند با میش گرگ
چو با من سپرد او بپیوند خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
اگر آنکه گفتی که جز ایزد ای / بهر نیکی با شمت رهنمای
مرا شاه ایران فرستد بهند / بچین آییم از بهر چینی پرند
نباشد ز من بنده هم داستان / که رانم برین گونه بر داستان
دگر آن بهشتی که با خواسته / بایران فرستمت آراسته
فراکرد یزدان ازان بی نیاز / بچیز کسان دست کرده فراز
ز بهرام دارم بخشش سپاس / نیایش کنم روز و شب سر بپاس
جهاندار که چندی ستودی مرا / هنر زانچه بد بر فزودی مرا

پذیرفتم آن از تو ای شاه چین / بگویم ابا شاه ایران زمین
زیزدان ترا باد چندان درود / که از انداز فلک تار و پود
بر آن نامه بنهاد مهر نگین / فرستاد نامه بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بُد از مهر اوی / نهاده دو چشم اندران چهر اوی
چو از مهر او شنگل آگاه شد / زبندها کاهش کوتاه شد

سگالیدن بهرام با سپینود در کار رفتن بایران

نشستند یک روز شاه و زن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی بدین کار همداستان
برم من ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کسی زانجمن
بایران مرا کار ازین بهتر است / همه کرد کار جهان یاور است
برفتن گرایی و گر رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود / پدر پیش تخت برازو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد / بهی جوی و از راه دانش مگرد
ببین زنان از جهان آن بود / گرو شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم ز پیمان تو / بپیچد نه پیزارم از جان تو
بدو گفت بهرام بس چاره کن / وزین راز مگشای بر کس سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت / بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاهست از ایدر دو روز / که سازد پدرم اندران جشن سور
که دارند فرخ مر آن جای را / نشانند جای بت آرای را
بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست / کز آن پیش بت اندر باید گریست
بدان جای نخچیر گوران بود / بقنوج در سور و شور آن بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / پیی را نماند بدان بیشه راه
اگر رفت خواهی بدان گاه رو / همیشه کهن باد جشن و تو نو
از امروز شنگیب تا پنج روز / چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون رود شهریار / برفتن بیارای و برساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / بخفت اندر اندیشه تا بامداد

رفتن بهرام از هندوستان با سپینود بایران

چو بنمود خورشید بر چرخ دست / شب تیره بار غنیان ببست
نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخچیرگاه
بزن گفت برساز و با کس مگوی / نهادیم هر دو سوی راه روی
بیامد چو نزدیک دریا رسید / بره بار بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند / ز آب و ز خشکی دلیران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
نبودی بدرون بیشش نماز / زنادان سخن را همی داشت باز
ببازارگان گفت لب را ببند / کزین سودمندیم و هم ناگزند
گر این راز در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
گشاده بر آن کار کو لب بجست / زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را بسوگند سخت / ببندیم تا باز یابیم تخت
بگویید کز پاک و برتر خدای / بریدیم و بستیم با دیو رای
اگر هر که این راز بهرام شاه / شود فاش و داریم چون جان نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه از آن رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که نزد شما را ز من زینهار
بدارید و با جان برابر کنید / چو خواهید کز بندم آزاد کنید
کز این شود تخت پرداخته / سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه

چو زان گونه دیدند گفتار اوی / برفتند غلتان و پرآب روی
که جان بزرگان فدای تو باد / جوانی و شاهی روای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود
که یاری بدین گونه اندیشه کرد / مگر بخت را گوید از راه برد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین / بران نامداران با فر و دین
همی رفت پیچان با روان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو بر ساخت شنگل که آید بدشت / زنش گفت بر روی بیمار گشت
سپینود پس گوید ای شهریار / تو در آن همی هیچ رنجه مدار
چو با تن درستی بود جشنگاه / دژم باشد و اندران پایشاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / ابا هندوان روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد گه رفتن ای نیک جفت
بیامد سپینود را بر نشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید / چو ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند / بزورق سپینود را در نشاند
بخشکی رسیدند چون روز گشت / گو تابش گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تا زان برفت / باگاه کردن بر شاه تفت
شنیدان سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد از آن جشنگاه
بدین گونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بنوزند گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
بی آگاهی من بایران شوی / ازین مرز خرم بویران شوی
ببینی کنون زخم زوبین من / چو ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چو تا ختی اسپ چون بیهشان
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور یار سی / زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد یکی با روان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و مردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز بهر گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آن را که خود خواستی / مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جزا کی شنیدی جفا
بگویم ترا کانکه فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست / تو گویی که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود / چو آری کند رای او نی بود
چنان بچه شیر بودی درست / گر از خون دل دایگانش بشست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ / بپرورد گار آندش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانم / بد اندیش و بد ساز چون خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش / نخوانی مرا بد دل و بد کنش
شهنشاه ایران و نیران منم / سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس برای تو نیکی کنم / سر بد سگالان ز تن بر کنم
بایران بجای پدر دارمت / هم از پاد کشور نیاز آرمت
همان دختر شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شاره هندوان برگرفت
بزد اسپ از پیش خندان سپاه / بیامد سوی پوزش نزدیک شاه
شهنشاه را شاه در بر گرفت / وزان کینها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورد جام

برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه بت آرای و یزدان پرست / وفا را بسودند با دست دست
کزین پس دل راستی نشکنیم / همه پیچ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بهره دو کرد / بر خویشتن تا ره و برش بود گرد
سبک پشت بر کید برگاشتند / دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی دگر سوی آب / برفتند شادان دل و پرشتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آذین براه و بشهر / همی هرکس از کام برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران / همان مشک و دینار و زر و زعفران

پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
برافرش نرسی و موبد همان / پر از گرد رخسار و دل شادمان
جهان هم بماند بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بگردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت برپای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
بتخت از جهان آفرین یاد کرد / ز فام خود گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و اورا ستایش کنید / شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نگردد بگرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی / نپیچد بدل کژی و کاستی
ز ما کس مباشید ازین پس بیم / اگر کوه زر دارد و گنج سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکوییها فزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد بر ما بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و تخت / ز یزدان شناسید و از داد و بخت
نکوشم بآگندن گنج من / نخواهیم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود / دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکوییها فزایش کنیم / سوی نیک بختی نیایش کنیم
گر از لشکر و کارداران من / ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج بگزید و با من بگفت / همی دارد آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بزه کی گزیند کسی بر مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که جادو ابر بنهفت ماه
شما را اگر دیگرست آرزو / که هر کس دگرگونه باشد بخو
بگویید گستاخ با من سخن / مگر نو کنیم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین بند آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه و پیروز بخت / بنازد برو کشور و تاج و تخت
فراوانش گردی و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد

کنون آفرین تو شد ناگزیر / بهار که پیشیم برنا و پیر
هم آفرینی تو یزدان کنیم / وگر بیش آزادمردان کنیم
برین تخت از ارزانی یافت شاه / بداد و بپیروزی و دستگاه
همی مردگان را برآری ز خاک / بداد و ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختران در کنار تو باد
برفتند بارامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه و نیکبخت
نشست آنزمان شاه و لشکر براسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستنده آذر زردهشت / همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش آورد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین به و آب پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
در تنگ زندانها باز کرد / بهرکس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بدیدار ایران بدش آرزو / بر دختر و شاه آزاده خو
فرستاد هندی فرستاده‌ای / سخن گوی مردی و آزاده‌ای
یکی عهد نو خواست از شهریار / که دارد نگارنده در یادگار
بنزد جهاندار عهدی نبشت / چو خورشید تابان بباغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خط را بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان چینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که آیند با شاه شنگل براه
یکی شاه کابل یکی شاه هند / یکی شاه دیپل یکی شاه سند
دگر شاه مندل که بد نامدار / همان شاه جندل گو کامگار
دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
ابا ژنده پیلان و زرینه درای / یکی چتر هریک بسر بر بپای
همه نامجوی و همه تاجدار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر از پر طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تافت آن لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه و چندان نثار / که دینار شد خوار بر شهریار
همی راند منزل بمنزل براه / چو از آمدن آگهی یافت شاه
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خود و پیر و بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه و نیکساز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / که با رامش و باده رود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز با تاج و فر
پیاده شدند لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاه دو کشور رسیدند هم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار / همان پر هنر لشکر نامدار
در ایوانها تخت زرین نهاد / بر و جامها چتر و آیین نهاد
یکی تیز پرتاب برخوان کشید / رو بره و مرغ بریان کشید
چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
می آورد برخوان و رامشگران / همه جام بود از کران تا کران
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام باده برابر بلور / طبقهای زرین و زرین خنور
ز زعفران بر سر میگسار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت / بمیخوردن اندیشه اندر گرفت
گر آن آشنبت با بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با خرم راه و بیدار ساز
بخوبی تا خادمان سپاه / بنزد آگذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرای دگر دید چون نوبهار

چو دخترش را دید بر تخت عاج
نشسته بآرام با فر و تاج

بزاری بگریست از مهر اوی
بمالید بر چهر دختر خوب روی

همی دست بر سود شنگل بدست
ازان کاخ و ایوان و جای نشست

سپینود را گفت اینت بهشت
برستی ز کاخ بت آرای زشت

همان با بهایی که آورده بود
اگر بدره و تاج اگر برده بود

بدو داد با هدیهٔ شهریار
شد آن خرم ایوان چو باغ بهار

همه گوهر و جامه و تاجها
کس آن را ندانست کردن بها

وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
همی کرد مردانه را ایوان نگاه

بزرگان چو خرم شدند از نبید
پرستار او خوابگاهش گزید

چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ
ستاره برو بر چو پشت پلنگ

گزیدند بیخوارگان خواب خویش
همه ناز داده کرده بکش

چنین تا پدید آمد آن زرد جام
که خورشید خوانی مر او را بنام

بپرداخت شب چادر لاجورد
بگسترد بر دشت یاقوت زرد

بنخجیر شد شاه بهرام گرد
شهنشاه هندوستان را ببرد

چو از دشت نخجیر باز آمدند
بنخچیرگه بزم ساز آمدند

چنین هم بگوی و بنخجیر و سور
زمانی نبودی ز بهرام دور

شه هندوان شنگل تاجدار
همی راند با خسرو شهریار

نیامد ز میدان تیر و کمان
بر دختر شاه رفت از آن

قلم خواست آن ترک و قرطاس خواست
ز مشک سیه سوده انقاس خواست

یکی خط بنبشت بر هندوی
پر از داد و مانندهٔ پهلوی

سر عهد کرد آفرین از نخست
بران کو جهان از نژندی بشست

بگسترد پاکی و هم راستی
سوی دیو شد کژی و کاستی

سپینود را جفت بهرام شاه
پدرم بدین نامور پیشگاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد
بزرگان همه پیش او بنده باد

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
بقنوج بهرام شاهست رای

ز فرمان آن تاجور مگذرید
تن مرده را پیش آتش برید

سپینود را داد منشور هند
نبشته خطی هندوی بر پرند

بایران همی بود شنگل دو ماه
فرستاد پس مهتری نزد شاه

بدستوری بازگشتن بجای
خود و نامداران فرخنده رای

بدان شد شهنشاه همداستان
که او بازگردد بهندوستان

ز چیزی که باشد بایران زمین
بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و سیم و زر
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر

ز دیبا و از جامهٔ نابسود
که آن را شمار و کرانه نبود

براندازه یارانش را همچنین
بیاراست اسبان و دیبای چین

کسی کردشان شاد و خشنود شاه
سه منزل همی راند با او براه

ببند هم برین هدیه همداستان
علف ساخت تا مرز هندوستان

بخشیدن بهرام گور خراج مملکت برای آخر عمر

چو باز آمد از راه بهرام شاه
بآرام بنشست بر پیشگاه

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

که او را ستاره شمر گفته بود
ز گفتارشان بر آشفته بود

که باشد ترا زندگانی سه بیست
چهارم ز تو گفت باید گریست

بفرمود تا پیش او شد دبیر
سرافراز موبد که بودش وزیر

همی خواست تا گنجها بنگرد
زر و گوهر و جامها بشمرد

همی گفت شاهی کنم بیست سال
که دارم برفتن ز گیتی همال

دگر بیست از داد و بخشش جهان
کنم راست با آشکار و نهان

نمانم که ویران بود گوشه‌ای
بیابد ز من هر کسی توشه‌ای

سوم بیست بر پیش یزدان بپای
بباشم مگر باشدم رهنمای

ستاره شمر شصت و سه سال گفت
شمار سه سالش بد اندر نهفت

ز گفت ستاره شمر بیش گنج
بکار شمردن همی برد رنج

بسختی چنین روزگاری ببرد
سخن پیش دستور او برشمرد

چو دستور او برگرفت آن شمار
پر اندیشه آمد بر شهریار

بدو گفت تا بیست سال نیز
همانا نیازت نیاید بچیز

ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار
درمهای این لشکر نامدار

فرستاده نیز کاید برت
ز شاهان و از نامور لشکرت

بدین سال گنج تو آراسته است
که پر زر و سیم است و پر خواسته است

چو بشنید بهرام اندیشه کرد
ز دانش غم نارسیده بخورد

بدو گفت کوتاه شد داوری
که گیتی سه روز است چون بنگری

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز
نباشیم از اندیشه امروز کوز

چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج
ز گیتی نخواهیم ازین پس خراج

بفرمود پس تا خراج جهان
نخوانند نیز از کهان و مهان

بهر شهر مردی بدیدار کرد
سر خفته از خواب بیدار کرد

بدان تا بخوانند بیکاره‌ای
نیاید ز بیکاری افگاره‌ای

ز گنج آنچه بایستشان خوردنی
ز پوشیدنی یا ز گستردنی

بدین پر خرد موبدان را بگفت
که نیک و بد از من نباید نهفت

میان سخنها میانجی بوند
نخواهند چیزی که رنجی بوند

ورا از به و بتر آگه کنند
ز بدها کمانیم کوته کنند

پراگنده شد موبدان در جهان
نماند ایچ نیک و بد اندر نهان

بران بخردان کارها بسته شد
ز هر کشوری نامه پیوسته شد

که از داد و بیکاری و خواسته
خرد شد بمغز اندرون کاسته

ز بس جنگ و خون ریختن در جهان
جوانان ندانند ارج مهان

دل آگنده کرده جوانان بچیز
نه اندیشه از شاه و موبد نیز

برین گونه چون نامه پیوسته شد
ز خون ریختن شاه دلخسته شد

ز هر کشوری کارداری گزید
پر از داد و دانش چنان چون سزید

هم از گنج بد پوشش و خوردشان
ز بخشیدن و بازگستردشان

که ششماه دیوان بپا خاستی
وزان زیر دستان درم خواستی

نهادی بران سیم نام خراج
بدیوان ستاننده با فر و تاج

بشش ماه بستد ششش باز داد
بنوی ستاننده زان شاه شاد

بدان چاره تا مرد بیکار خون
ز نیرو نباشد ببد رهنمون

وزآن پس نشستند کارآگهان
که از داد و ایمنی در جهان

که هر کش درم بد خراجش نبود
بر کش اندرون داوریها فزود

ز تیزی بکژی نهادند روی
پر از گنج گشتند و پرخاشجوی

چو این نامه برخواند بهرام گور
بدلش اندر افتاد ازان کار شور

ز هر کشوری مرزبانان گزید
پر از داد دلشان چنان چون سزید

بهر کار یکباره روزی بداد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بفرمود کانرا که ریزند خون
گر آرند کژی بداد اندرون

برانند فرمان یزدان بروی
بدان تا شود هر کسی چاره جوی

برآمد برین بر بسی روزگار
یکی نامه فرمود پس شهریار

سوی راست گویان و کارآگهان
که جای پراگنده بد در جهان

که اندر جهان چیست ناسودمند
که آرد برین پادشاهی گزند

نبشتند پاسخ که از داد شاه
نگردد کسی گرد آیین و راه

بشد رای و اندیشهٔ کشت و ورز
بهر سو گیا رست و بیکار مرز

پراگنده شد گاو و آن کار
گیا رسته از دشت و از کشتزار

چنین داد پاسخ که تا نیم روز
که بالا کند مهر گیتی فروز

نباید برآسودن از کشت و ورز
که مردم ز ورزش بگیرد ارز

گر از کاری او ز بی دانشیست
بر بی دانشان بر بباید گریست

ورا داد باید دو و چارپای
چو شد گرسنه تا نیاید بتنگ

کسی کو ندارد بر و تخم و گاو
توانا و بتندی وز فتی مکاو

چو بنیاد کن تو او را ز گنج
کس از نیستی تا نباشد برنج

گر آید و نکه باشد زیان از هوا
نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جای سپوشد زمین را ملخ / بود بیزی گشتمندان ز رنج
تو از گنج تاوان آن باز ده / بکشور ز فرموده آوازده
وگر بر زمین ورز کاهی بود / بکرزان برومند را می بود
کوتا کشته باشد بگرد جهان / زمین فرومایگان و مهان
کسی کو بپیچد ز پای کار منت / اگر دیزه پرورد کار منت
که زنده در خاک جای گرست / مباداش پوشش مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / میو سپنی برافکند بر سو براه
وز آنپس بهر موبدی نامه کرد / کسی را که درویش بد جایگزین
بپرسیدشان گفت کی رنج / بهر جای درویش و بی گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز برنامداری و بر بخردی
کر آباد بینیم روی زمین / بهر جای پیوسته کشت آفرین
بکم مرد درویش کز شهریار / بنالد همی وز بد روزگار
کرجون می گسارد توانگر همی / بسر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورد / چو درویش مردم بکس نشمرد
تهی دست بی رود و گل میخورد / توانگر همانا ندارد خرد
بخندید ازان نامه بسیار شاه / میو سپنی برافکند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
ازین لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار

آمدن لوریان نزد بهرام گور

چو لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا بر گشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنکه بد پایگاه
بدان تا بورزد بگاو و بخر / ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیاید سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این مکار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید / بسازید رود و بریشم دهید
کنون لوری از پاک گنما داوی / همی کرد و اندر جهان چاره جوی
سگ و گرگ بنرود بر گفت شاه / زنند و بی شب و روز پویان براه
بدین سان همی خورد شصت و سه سال / کس اکنون نماند بنودش عمال
سر سال بد پیش او شد دو پر / خردمند موبد که بودش وزیر
گه شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
بر آنکس که دارد روانش خرد / بسالی خراجی همی بنگرد
چنین داد پاسخ که گیتی بساز / که گشتیم ازین ساختن بی نیاز
جهان را بدان بار نال کار زید / همو خود کند آفرینش تبه
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای / بنیکی مرا و ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیاید سر کاه سپنی مر سپاه
گروهی که بایست کردند کرد / بر شاه شد پور او یزدگرد

سپری شدن روزگار بهرام گور

بپیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق با یاره و تخت عاج
بپرستیدن ایزد آمدش رای / بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش نگردار گیتی شتاب / چو شد تیره شب کرد آهنگ خواب
چو بنمود دست آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی / بکرکز گرانان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش کف اندر دهن
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدو پای ز رفت برداده جان
چنین است و این بود تا بود روز / تو را باد فر و سپنی سرو

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / هم ایزد ترا ساختن نیز برگ
بی آزاری و مردی بایدت / گذشته چو خواهی که بگزایدت
سپه پوکنم نخشش و داد اوی / بپاداگر کرم بیند یاد اوی
کنون گر کند مهتر اندیشه کرد / بگویم جهان چیستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد بهرام ۱۸ سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
نشستند پس موبدان و ردان / بزرگان و سالار فرش بخردان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / دروغ دوست بدی را بجست
نخستین چنین گفت کز کر گناه / بر آسود و ایمن شد از کینه خواه
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک / بران در را دیر یابد پزشک
که رشک آورد آز و گرم و نیاز / دژآگاه دیوی بود دیوساز
دران چیز کان نت نیاید پسند / دل دوست و دشمن بدان ارجمند
بدارا خرد را برابر بود / خود بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / برابر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی / گر بند بر داد گرش و کاستی
همی داشت پیچند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد و سپنی مر سپاه / نگهداشت گیتی ز دشمن نگاه
دو هشت بگذشت سال ازبرش / ننالید چون تیره شد افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین بر انوشاند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار / بپرورده و ماند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان ننگرد / نگاری که یابد همه شکرد
کنون روز من بر سر آید همی / بپیر و شکست اندر آید همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج و ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز فرمان ما دانش جان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال / ز هرمز فزون است چندی بسال
ز هرمز همی یابم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یک هفته زان پس نزیست / برفت و بر و تخت چندی گریست
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج / ببایدت رفتن ز جای سپنج
بران چیز کاید همی در شمار / سر ذکر بخوانی ورا پایدار

پادشاهی هرمز یزدگرد یکسال و یکماه

چو هرمز بر آمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
تو پیروز را ویژه گفتی ز تخم / همی آب رشک اندر آید بچشم
سوی شاه هیتال شد با کهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام / جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیک خواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد / چو پیدا گر بد سپرد و بمرد
جو لشکر دهی و مرا گنج و بخت / سلیح بزرگی و نیروی دست
چغانی بدو گفت کاری رواست / جهاندار را نام پیر پادشاست
بپیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوی داد و رای ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد / که خود عهد این دارم از یزدگرد
دو گفت پیروز کاری تر است / فزون زان ترا پادشاهی مراست
بدو داد شمشیر زن سی هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چرخ ماه
برآویخت با هرمز شهریار / فراوان نبرد داشتش کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد / همه تا جهانش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید

بهرمزد تا بارگی برنشست
بشد تیز و بپسود رویش بدست
فرستاد باژش بایوان خویش
برو خواند آن عهد و پیمان خویش

بدو گفت هرمز که یزدان سپاس
که دانا بود مرد یزدان شناس
که از من برادر ستد تاج و تخت
که پیروز را باد پیروز بخت

پادشاهی پیروز یزدگرد ده سال و چهار ماه بود

ز هرمز چو پیروز دلشاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد بتخت کیی برنشست
جهان چون بود شاه یزدان پرست

نخستین چنین گفت با مهتران
که ای پرهنر نامور کهتران
همی خواهم از داور بی نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز

که کهتر نگه دارم و مه بمه
فراوان خرد باشم و روزبه
سر مردمی بردباری بود
سبکسر همیشه بخواری بود

ستون خرد داد بخشایش است
در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب گوینده فر اوست
دلیری و مردانگی پر اوست

مران نامور کو ندارد خرد
ز تخت بزرگی بکار برخورد
خردمند هم نیز جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست

چو تاجش بماه اندر آمد بمرد
نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس
ز هر بد بیزدان پناهید بس

همی بود یکسال باداد و بند
خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد

سدیگر همان بود و چارم همان
ز خشکی نبود ایچ کس شادمان
هوا را دهان خشک چون خاک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد

ز بس مردن مردم و چارپای
پی را ندیدند بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
خراج و گزیت از جهان برگرفت

بهر شهر کانبار بودش نهان
ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه

غله هرچه دارید بپراکنید
ز دینار و پرور گنج آگنید
بر آنکس که دارد نهانی غله
دگر گاو و گر گوسپند یله

بنرخی فروشد که او را نوا
که از خوردنی جانور بی نوا
بهر کار داری و خود کامه
فرستاد تا زان یکی نامه

که انبارها درگشایند باز
بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان
ز برنا و از پیر و وزبان

ببرم ز تن خون انباردار
که او کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند
بدشت آمدند دست برداشتند

همی تا باسمان اندر آمد خروش
ز بس موبه و زاری و درد و جوش
ز کوه و ز هامون و از دشت و غار
ز یزدان همی خواستند زینهار

برین گونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین
بر آمد یکی ابر با آفرین

همی در بارید بر خاک خشک
همی آمد از بوستان بوی مشک
بر از ژاله در چنگ گلبن قدح
همی تافت از چرخ قوس و قزح

زمانه برست از بد بدگمان
بهر جای بر زه نهاد و کمان
چو پیروز از آن روز تنگی برست
بآرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارسان کرد پیروز نام
همه جای شادی و آرام و کام
جهاندار گوینده گفت آن کی است
که آرام شاهان فرخ پی است

دگر کرد باذان پیروز نام
همه جای شادی و آرام و کام
که اکنون خراج خانی همی آرد و دل
که قیصر بد و دار ز داد میل

چو آن بو بها کیر آباد کرد
دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد تا لشکر نامدار
سوی جنگ جستن بر آراست کار

بدان جنگ هرمز بدش پیش رو
همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه
همی راند چون باد لشکر براه

که پیروز را پاک فرزند بود
خردمند و شاخی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد
که کهتر پسر بود با فر و داد

یکی پارسی بود بس نامدار
ورا سوفرا خواندی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش
چو دستور پاکیزه پیش بلاش

سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز
که پیکار جویند با خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود
ز پستی بلندی بر آورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشهان
که از ترک و ایرانیان در جهان

کسی زین نشان هیچ بر نگذرد
وزان دورتر در پی نیز رد
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید
نشان کرده شاه ایران پدید

چنین گفت یکسر بگردنکشان
که بر پیش ترکان برین هم نشان
مناره بر آرم بشمشیر و گنج
ز هیتال تا کس نیابد برنج

چو باشد مناره بپیشش سترگ
بزرگان به پیش من آرند جنگ
بگویم که این کرد بهرام گور
بمردی و دانایی و فر و زور

نمانم بجایی شهی خوشنواز
بهیتال و ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همی بشکند عهد بهرام گور
بمردی و دانایی و فر و زور
دبیر جهاندیده را خوشنواز
بفرمود تا شد بر او فراز

یکی نامه بنبشت پر آفرین
ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد
بگردی نخواهمت خرد نژاد

ز این بود رسم نیاکان تو
گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگان بخاک افکنی

مرا با تو پیمان نباید شکست
بناچار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد
بسی هدیه با نامه همراه کرد

سواری سراینده سرفراز
همی رفت با نامه خوشنواز
جوان نامه بر خواند پیروز شاه
برآشفت از آن نامور پیشگاه

فرستاده را گفت برخیز و رو
بنزدیک آن مرد بی مایه شو
بگویش که تا پیش رود ترک
شمار او فرستاد بهرام جنگ

کنون تا لب رود جیحون تراست
بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک بیارم سپاهی گران
سرافراز کردان و جنگاوران

نمانم بکر سایه خوشنواز
که باشد بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد
شنیده سخنها همه یاد کرد

همی گفت بگذرد با خوشنواز
ازان شاه گردنکش پر دراز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند
سپاه پراکنده را بر نشاند

بیاورد لشکر بدشت نبرد
جهان عهد را بر سپر نیز کرد
که نپسندد نیایش ز بهرام شاه
که جیحون میانجیست ما را براه

یکی مرد بینادل چرب گوی
ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز رو
بجنبید سخنگوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیای ترا
بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سپر نیزه بیش سپاه
بیارم چو خورشید تابان سپاه

بدان تا هر آنکس که دارد خرد
بمنشور آن دادگر ننگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود
دگر نام تو شاه بی دین بود

بیزدان ببندد ز یزدان پرست
که اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان
بپیچد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بمردی چو بهرام شاه
کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست
گر او را که خواستن ناسزاست

که بیداد جوی و سیه جنگ من
چنین با سپه کرده آهنگ من
نباشی درین جنگ پیروزگر
نیابی بکمتر ز اختر نیک بر

از این پس بخواهم فرستاد کس
بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد
سخنها به پیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز   پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن   نگوید جهان دیده مرد کهن
گر از چاچ یک پی نهی پیش واز   بنوک سنانت فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز   فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای   ندیدم نبودش کسی رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی   بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید از آن سخن خوشنواز   بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک   تویی آفریننده باد و خاک
تو دانی که پیروز پیروزگر   ز بهرام بیشی ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی   بتندی بشمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین برگسل   همه نیروش با دانش و دل
بگرد سپه در یکی کنده کرد   سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فرو برد بالای اوی   سرش پست رشک بدیهای اوی
چو آن کرده شد نام یزدان بخواند   ز شهر سمرقند لشکر براند

جنگ پیروز با خوشنواز و افتادن پیروز با بزرگان ایران بچاه

وزان روی برگشته پیروز شاه   همی راند چون باد خود با سپاه
وزین روی پر بیم دل خوشنواز   چنین تا بر کنده آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
چنان تیرباران بد از هر دو روی   که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز   همی گفت با داور پاک راز
وز آن روی چون باد پیروز شاه   همی راند با گرز و رومی کلاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز   سپهدار ترکان از او گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت   پس او سپاه اندر آمد بدشت
برانگیخت باره پیروز شاه   همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد   بزرگان و شیران روز نبرد
چو نرسی برادرش و فرخ قباد   بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بر ایشان نگون شد سر تخت شاه   همه نامداران زرین کلاه
بزرگان و پیکارجویان بهم   کسی را که بر کنده آمد زمان
وز آنجا بگه شاد دل خوشنواز   بنزدیکی کنده آمد فراز
برآورد از آن کنده هرکس که زیست   همی زار بر بخت ایشان گریست
نشسته بر و پشت پیروز شاه   سر نامداران با تاج و گاه
ز شاهان بند زنده کس جز قباد   شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز   سرافراز با لشکری سرفراز
بتاراج داد آن سپاه و بنه   نه کس میسره دید نه میمنه
ز ایرانیان چند بردند اسیر   چه افکنده بر خاک تیره بتیر
نباید که باشد جهانجوی زفت   دل زفت با خاک تیره بخفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار   چه با زیردست و چه با شهریار
بپیچاند آن را که خود پرورد   اگر بیشش است ارستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس   ترا توشه از راستی باد و بس
چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز   سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
بآهن ببستند پای قباد   ز تخت و نژادش نکرد ایچ یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه   از آن کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد   زن و مرد و کودک همی مویه کرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش   فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه گوشت شاهان ز بازو بکند   همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری بایران درد   زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی   همه شاه گوی و همه شاه جوی
نشسته همه با غم و اندهان   وراندیشه کهتران و مهان
که تا چون گریزند از ایران زمین   گرازنده چند از آن دشت کین

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش   سرش پر ز گرد و دلش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان   هر آنکس که بود از رد و بخردان

پادشاهی بلاش پیروز چهار سال و یکماه و شش روز بود

فراوان بگفتند با او ز پند   سخنها که بود اندر او سودمند
بر آن تخت شاهیش بنشاندند   بسی زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان   بگوییم راه دل بخردان
شما را ز گیتی بنزدیک من   چو روشن شود کار تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کنید   بکوشید تا رای ما نشکنید
هر آنکس که بد باشد و بدسگال   که خواهد همی کار خود را همال
نخستین بپندش توانگر کنید   چو بپذیرد از خویشش افسر کنید
هر آنکه گزین لشکر اندر خورست   بنالد بر ما یکی زیردست
دل مرد بیدادگر بشکنیم   همه بیخ و شاخش ز بن برکنیم
نباشید گستاخ با پادشا   بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهرست و گه پای زهر   تو جوینده از زهر و تریاک بهر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی   شود نیش تخمش گر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین   همی خوان بپیدا و داد آفرین
هر آنگه که گویی که دانا شدم   بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان تری آن زمان   مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج   کسی را ز دانش ندیدم برنج
بر و مهتران آفرین خواندند   ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان اوی   بیزدان سپرده تن و جان اوی
پر از مهر دلها زبان پر ثنا   که جاوید باد این چنین پادشا

داستان سوفرای شیرازی

از آنگه که پیروز شد سوی جنگ   یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه   بلاش جوان را بد نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای   یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود   سپهبد دل و گردن افراز بود
همو مرزبان بد بکابلستان   ببست و بغزنین و زابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای   ز پیروز بی رای بی رهنمای
ز ترکان سرکش برح برچکید   همه جامهٔ پهلوی بردرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه   بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت بر کینهٔ شهریار   بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بی سود گشت   سر تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد   ز کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار   همه رزمجوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد   دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان   خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد   دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد   ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
از آن پس فرستاد نزد بلاش   که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این هر دم هر کس بخواهد چشید   شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم   یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من ز دستوری شهریار   بپیچم برین کینه در کارزار
گر از کینهٔ خون پیروز شاه   بنالد ز چرخ فلک هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای   وز آن روی کرایان شد سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو   بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل   گرانمایه و داد و بگشاده دل

بنیسنده نامه را گفت خیز
که آمد سر خامه را رستخیز

یکی نامه بنویس زی خوشنواز
که ای بی‌خرد بدرگ دیوساز

گنه کار کردی بیزدان پرست
شود مویه گر بر تو پیراست

که کرد آنکه کردی تو ای بی‌وفا
ببینی کنون زود تیغ جفا

بکشتی جهاندار را بی‌گناه
نبیره جهاندار بهرام شاه

یکی کین نو ساختی در جهان
که آن کینه هرگز نگردد نهان

برانیش او چون سگ چاپلوس
ز رفتی چو برخاست آوای کوس

نیای تو زین خاندان زنده بود
ابر پیش بهرام چون بنده بود

من اینک بمرو آمدم کینه جوی
نمانم ز هیتالیان رنگ و بوی

ز ایران و آن خواسته هرچه هست
کزین رزمگاه آمدت زیر دست

همه باز خواهم بشمشیر کین
بمرو آورم خاک توران زمین

نمانم جهان را بفرزند تو
نه پرورده و خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان ببرّم سرت
ز خون جوی و دریا کنم کشورت

یکی باشد ار چند گویم دراز
که از خون پیروز چون خوشنواز

شود زیر خاک از پی من تباه
بیزدان روانش بود دادخواه

فرستاده با نامهٔ سوفزای
سرافراز لشکر بپرداخت جای

نبیسنده نامه را داد و گفت
که پنهان بگوی آنچه خوبست و زشت

بمهتر چنین گفت برده دبیر
که این نامه پر تیغ و گرز است و تیر

شکسته شد آن مرد جنگ آزمای
از آن پر سخن نامهٔ سوفزای

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
سخن هرچه بود اندر و خوب و زشت

نخستین چنین گفت کز کردگار
بترسیم و از گردش روزگار

که هر کس که بودست یزدان پرست
نیاورد بر عهد شاهان شکست

فرستادش نامهٔ پندمند
دگر عهد آن شهریار بلند

بود خوار بود آنچه گفتم سخن
هم اندیشهٔ روزگار کهن

چو او کینه ور گشت و من چاره جوی
سپه را چو روی اندر آید بروی

چو پیروز بر آخر آشفته شد
نه بر کام من شاه تو کشته شد

چو بشکست پیمان شاهان داد
نبود از جوانیش پیروز شاد

نیابد پسند جهان آفرین
تو گفتی که بگرفت باید زمین

هر آنکس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بپای افکند

چو پیروز با شد بدشت نبرد
شکسته بکند و درون برد گرد

گرایی بر آن هم آراستست
ز جنگ و ز گنج آوریم کاستست

فرستاده با نامه تازان ز جای
بیک هفته آمد سوی سوفزای

چو برخواند آن نامه را پهلوان
بدشنام بگشاد گویا زبان

ز میدان چو خورشید بن گاودم
شنیدند آواز رویینه خم

بکشتیمن آورد چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه

برین هم نشان روز بگذاشتند
همه دشت را خانه پنداشتند

جنگ سوفزای با خوشنواز و بازرسیدن قباد

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز
بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

به بیکند شد رزمگاهی گزید
کز چرخ روان روی هامون ندید

وزین روی پر کینه دل سوفزای
بکردار باد اندر آمد ز جای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بربست راه

طلایه همی گشت بر هر دو روی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور و از پیش و پس

چنین تا پدید آمد آن تیغ شید
در و دشت شد چون بلور سپید

دو لشکر همی رزم را ساختند
درفش بزرگی برافراختند

از آواز گردان پرخاشخر
بدرید هر اژدها را جگر

هوا دام کرگس شد از پر تیر
زمین شد ز خون سران آبگیر

بهر سو که دیدی تلی کشته بود
گر از پیلبان روز برگشته بود

بجنبید بر قلبگه سوفزای
سپاه اندر آمد بتندی ز جای

وز آن روی با تیغ کین خوشنواز
بجنبید و آمد بتنگی فراز

یکی چوب زد بر سرش سوفزای
بدل گفت کین اندر آمد ز پای

بجست از کف چوب زین خوشنواز
بشیب اندر انداخت اسب از فراز

بدید آنکه شد روزگارش درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت

چو باد دمان از پس سوفزای
همی تاخت با نیزهٔ سرگرای

بسی گرد از آن نامداران اسیر
بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر

همی تاخت پیش کهن دز سپید
برو بر بسی کشته و خسته دید

ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
سپه را ز هامون شیب و فراز

همه راه برگشته و خواسته
شده دشت چون باغ آراسته

سلیح و کمرها و اسب و رهی
ستام و ستام و کلاه مهی

همی برد هر کس سوی سوفزای
تلی کشته چون کوه البرز جای

ببخشید یکسر همه بر سپاه
نگه کرد اندر آن ترکان نگاه

بلشکر چنین گفت کان روزگار
بکام دل ما بدین روزگار

چو خورشید بنماید از چرخ دست
برین دشت خیره نباید نشست

بکین شهنشاه ایران شویم
برین در بکردار شیران شویم

همه لشکرش دست بر سر زدند
همی هر کسی رای دیگر زدند

برین هم نشان تا ز خم سپهر
پدید آمد آن زیور تاج مهر

چو تیره برآمد ز پرده سرای
نشست از بر بارگی سوفزای

فرستاده آمد از خوشنواز
بنزدیک سالار گردن فراز

که از جنگ و پیکار و خون ریختن
نباشد جز از رنج و آویختن

دو مرد خردمند گرد و جوان
به دوزخ فرستیم مرد و روان

اگر باز گردی ز راه بدی
بدانی که این کار بد ایزدی

ز بر باد شد کشته پیروز شاه
که آخر سر آمد بر و سال و ماه

گنه کار شد زانکه بشکست عهد
گزین کرد حنظل بینداخت شهد

کنون توز نیفی بر سر ما گذشت
ز جنگ آنکه کرد و درشتی گذشت

ز ایران و آن خواسته هرچه بود
ز زر و سیم و از گوهر نابسود

ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت
که بر دشت بگذاشت پیروز تخت

فرستیم همه نزد سالار شاه
چه از ویژه گنج و چه چیز سپاه

که پیروز که سوی ایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی

نباشد مرا سوی ایران بسیج
تو از عهد بهرام گردن مپیچ

شهنشاه گیتی ببخشید راست
ورا ترک و چینست و ایران سراست

چو بشنید پیغام او سوفزای
بیاورد لشکر بپرده سرای

فرستاده را گفت روشن که شاه
بگوی آنچه بشنیدی از رزمگاه

بیامد فرستادهٔ خوشنواز
بگفت آنچه بود آشکارا و راز

چنین گفت لشکر که فرمان تراست
بدین آشتی رای و پیمان تراست

بایران نماند کسی از تو به
همه بر تو بی شاه و سالار و مه

چنین گفت با سرکشان سوفزای
که امروز ما را چه بینیت رای

گر ایشان از این پس نخواهیم جنگ
بایران بریم این سپه بی درنگ

که در دست ایشان بود کیقباد
چو فرزند پیروز خسرو نژاد

همان موبد موبدان اردشیر
ز لشکر بزرگان برنا و پیر

اگر جنگ سازیم با خوشنواز
شود کار زشتی بر ما دراز

کشند آنکه دارند از ایران اسیر
قباد جهانجوی چون اردشیر

اگر چیستی در میانه قباد
ز موبد نکردی دل و مغز یاد

گر او را ز ترکان بد آید بروی
نماند بایران جز از گفتگوی

یکی ننگ باشد که تا رستخیز
شود در میان دلیران جهیز

فرستاده را نغز پاسخ دهیم
بدین آشتی رای فرخ نهیم

مگر باز بینیم روی قباد
کر آیینی او سر بباد شاهی مباد

همان موبد موبدان اردشیر
کسی را که دارند برنا و پیر

به پاسخ همه خوانده آفرین
که اینست پیمان و آیین دین

فرستاده را خواند پس پهلوان
سخن گفت با او بشیرین زبان

چنین گفت کین ایزدی بود و بس … جهان بد سگالد نکوهید کس
بزرگان ایران که گشتند اسیر … قباد است با موبد اردشیر
دگر هر که دارند بر پای بند … فرستید تازی منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز … ز دینار و از تاج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من … بپیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست … که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون بروز و هم بگذریم … ز آیینش بی خاک دانش بریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار … چو رفتی یکایک برو برشمار
فرستاده هم در زمان گشت باز … بیامد گرازان سوی خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد … هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر … کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر کرد گرد … بجا یافت از خاک دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه … چه چیز پراکنده آن سپاه
فرستاد یکسر بر سوفزای … بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد … ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر … بزرگان که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند … همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بنگرند … بدیدند با هر که بود ارجمند
هم آنگه فرو هشت پرده سرای … سپهبد با سپاه اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد … ابا موبدان موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین … از آن نیک پی مهتر با فرین
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز … ز رای جهان مرد بیرنگ و ساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد … گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر … کسی را که بردند از ایران اسیر
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت … از ایران سپاهست بر آب دشت
خروشی بر آمد از ایران که گوش … تو گفتی که کر شود از خروش
بزرگان فرزانه برخاستند … پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد … که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفزای … بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه … همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد … رها گشته از بند پیروز و شاد
برو را بسان شاه در بر گرفت … ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند … خلیده دل و کینه خواه آمدند
بنو سوز تا خوان بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نزار آرزوی … ز تیمار پیروز آزاده خوی
همی جامه کو سوفزا را ستود … ز بربط همی رزم توران سرود
جهان را همه چشم بر سوفزای … از او گشته شاد و بدو تازه رای
همه شهر ایران بدو گشته باز … کسی را که بد کینه خوشنواز
بدان پهلوان دل همی شاد کرد … روان را ز اندیشه آزاد کرد
بد سوفزا از جهان بی همال … همی رفت از این گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی … جهان را برای خود آراستی
چو زبان او در جهان گشت فاش … بکار بی پرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی تو را یی همی … بد از نیکان ندانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی … ز برّی و از بی نیازی کنی
بی واز تو در کار دانا ترست … بدین پادشاهی توانا ترست
با ایوان خویش اندر آمد بلاش … نیارست گفتن که ایدر مباش
همی گفت بی رنج تخت این بود … که بی کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی قباد پیروز چهل سال بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد … کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر … که گردنکشان را بدو بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت … که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده ست راه … بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست … زبان را بیاراست وکژی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون … سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان … بیابد بداد آفرین مهان
دل خویش اگر دور داری ز کین … جهان و کهانت کنند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژ گوی … ز کژی شود زود پیکار جوی
سخن را بباید شنیدن نخست … چو دانا شود پاسخ آرد درست
چو داننده مردم بود آزور … همی دانش او نیابد ببر
هر آنکه که دانا بود پرشتاب … چه دانش مر او را چه بی بهر آب
جهان هم که باید دل لشکری … همی در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچیز … فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری … بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی … ز عیب کسان بر نگوید بسی
ستون خرد بردباری بود … چو تیزی کند تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای … توانگر شدی یکدل و پاک رای
گر از آز داری تنت را برنج … تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هم آنکه که بخشش بود توشه برد … ببرد خشش تن نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید … جهان جهان را بد مسپرید
مه مهتران آفرین خواندند … ز برجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی … ز شاهی ورا بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفزای … قباد اندر ایران بند کدخدای
همه کار او پهلوان راندی … کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد بد او را نه فرمان روای … جهان پر ز دستوری سوفزای
چنین بود تا بیست و یک ساله گشت … انجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر نامور سوفزای … بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد … ز درگوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش … ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی … همه بود جز تاج شاهنشهی
بران بد که من شاه بنشاندم … شاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدی … در اسپرد گوید براند ز رودی
همی باژ جستی ز هر کشوری … ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد سوی کیقباد … ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه … ندارد ز ایران نه گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی بجای … جهان شد همه بنده سوفزای
هر آنکس که بد راز دار قباد … بر این سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی بنامی بسند … چرا کردهی ای شهریار بلند
ز گنج تو آکنده تر گنج اوی … بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده او شدند … بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد … ز بخشش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه … بر او بگرود شود رزم خواه
چو او دشمنی کرد باشم ز نیک … از او دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی … نهانی ندانند بازار اوی
ندارم ز ایران همی رزم خواه … گر ایدر شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه بندیش از این … که او شهریاری شود با فرین
تراند کانند و سالار هست … که سایند با چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بیاید ز جای … بمرد دل بد گنش سوفزای
شنید این سخن شاه و ... گرفت … هنر باشت از دل آهو گرفت
هم آنکه جهاندیده کیقباد … بنوبود تا بر نشیند چو باد

که نزدیک شاپور رازی شود / بر آواز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا / زری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خوانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار / دز و پستد آن نامهٔ شهریار
بیامد بشاپور رازی ببرد / سوار سرافراز دانش ببرد
چو برخواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفزا دشمن اندر جهان / نبودی جز او آشکار و نهان
چو بشنید فرمان برازا براند / سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره‌ام / بپیهوده اندر جهان شهره‌ام
همه سوفزا راست بهر از مهی / همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در گردنم / بفرجام روزی بپیچد تنم
بایران برادر بدی کدخدای / بهستی ز بیداد گر سوفزای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نبشتن درشت / ترا فر و نام و نژادست پشت
بگوییم کز تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
تو بی باژخواه و منم بی گناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / زکردار تو چند باشم نوان
چو نامه بدین گونه باشد بدوی / چو من دشمن و لشکری جنگجوی
نمانم که بر هم زند نیز چشم / نگوییم سخن بیش او جز بخشم
نبیسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک پیچیده با باد جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس سی که بد نامدار / پراگنده از لشکر شهریار
خرد و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / هم آنکه بیاورد لشکر بجای
پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سوفرای / فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هرگونه دشخوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد گنگ و تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن زو نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان نبالید پیش مهان
بر آنسان که بر خواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم ز شاه / که رفتم تزابلستان با سپاه
بمردی رها کردم اورا ز بند / نماندم که آید بروبر گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدون که بندست پاداش من / ترا دست دادن بپرخاش من
نخواهم زبان از تو پایم ببند / ندارد خرد بند او سودمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده‌ام خون گرم
ندانکه کجا شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نبیند مگر دست تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
نکردیم باسر خوش نواز / بمردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم سزاست / سخنهای ناسودمندم خراست
ز فرمان او هیچ گونه نگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پایش ببست / بزد نای رویین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کورا بزندان برند / بنزدیک ناهوشمندان برند

بشیراز فرمود تا هرچه بود / ز مردان و از گنج و کشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون / سپارد بگنجور او رهنمون
چو یک چند بگذشت هرگونه رای / همی راند با موبد از سوفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که یارند با او همه طیسفون
جهان لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
کز او اندر ایران بماند درشت / ز شاهی نباید ترا داد پشت
بد اندیش شاه جهان گشته بُد / ز تخت بدخواه برگشته بُد
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بپرداخت و بیزار گشت از کهن
نبود ایچ تاش بی جان کنند / بدو بر دل و دیده پیچان کنند
چو آگاه شد آمد بایرانیان / کز آن پیلتن پار آمد زمان
بنفرین زبانهای ایرانیان / بیالود و برخاست از از دهان
بر آشفت ایران و برخاست گرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
فرو بیشتر آمد از ایران درود / همی بر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هرکس که تخت قباد / اگر سوفزا شد بایران مباد
سپاه و شهری همه شد یکی / بزدند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی پر درد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بر اندیشه بد بلاجوی بود
ببردند و کشتند از ایران کشان / ز جاماسب جستند چندی نشان

گرفتن ایرانیان قباد را و نشاندن برادرش جاماسب را بشاهی

که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفزا را گزین / خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی آزار و زرمهر نام / گراز نام او شد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بران گونه بدرای بدخواه را
کز آن مهربان کینه سوفرای / نخواهد بیزدان جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست / نسودی بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وزان کین نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت / وزو بخشش و خرمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / گر ایدونکه یابم رهایی ز بند
پر آشوب کرد اختر و ماه من / ترا باشم از بد بدی سودمند
بدو گفت زرمهر کای شهریار / زبان را بدین باره رنجه مدار
ز دل پاک بردارم آزار تو / بگیم چشم روشن بدیدار تو
چو هرگز نکرد آنچه بایست کرد / ز مرگش پر از گرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده‌ام / به پیش تو اندر پرستنده‌ام
چو گویی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم
ازو ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
از آن پس برو راز بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشادت بر رنج تن راز من / بجز تو نشنود کس آواز من
نخواهیمشان و گشاییم راز / اگر مان بزندان درم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من / چنان دان که برخوردی از رای من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند برداشتش از پای
شب تیره از شهر بیرون شدند / نه دیدار دشمن بهامون شدند

زادن نوشین روان که او را کسری خوانند

سوی ورز بیتال کردند روی / از اندیشگان خسته و راه جوی
برین گونه سرگشته تا هفت مرد / بآهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده / بده در یکی نامور از مه
بدان خان دهقان فرود آمدند / ببودند و یکبار دم برزدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید
ز مهر جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بر زرمهر گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی
مگر جفت من گردد این خوب روی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت
که این دختر خوب را نیست جفت
اگر شاید این مرد فرمان تراست
مرین را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد
چنین گفت کین با جفت تو باد
ببندیدی و ناگهان دیدیش
بر آن سان که دیدی پسندیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند
بزانوی کند آورش بر نشاند
ابا او یکی انگشتری بود و بس
که ارزش کمیش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار
بود روز کین را بود خواستار
درین ده یک هفته از بهر ماه
همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد
گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه از بد خوشنوان
همانا بدین روز آید نیاز
بپیمان سپارم ترا لشکری
از آن هر یکی بر سپاه افسری
که گر باز یابی تو گنج و سپاه
جهانی بنا شد گوی با کلاه
ترا باشد آن مرز و فرمان ترا
گر کرده بنا شد پشیمان ترا
نبودت را گفت چندان قباد
گزان بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستم بی مرز سپاه
جهانی که باشد کنار دبکاه
بشاه جهاندار دادش رمه
سلاح و سواران لشکر همه
چو کردند عهد آن دو گردن فراز
در گنج بگشاد و دینار و ساز
بیند رفت شمشیر زن سی هزار
همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد
ز راز جهان نو به آواز شد
چو نزد یکی خان دهقان رسید
همه کوی مردم پراکنده دید
همی مژده بردند نزد قباد
که این پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی
گرانمایه پیدا نبد اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام
هم آنگاه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید آنگه قباد
که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدر گفتم این و نیا همچنین
که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد
ز روزی که تاج کیی برنهاد
عماری بسیچید و آمد براه
نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون
دل از درد ایرانیان پر ز خون
بایران همه سالخورده ردان
نشستند با نامور بخردان
که این کار گردد همی بر دراز
میان دو شاه و دو گردنفراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون
بریزد از این مرز بسیار خون
بباید خرامید پیش قباد
مگر کان سخنها بگیرد بیاد
بیاریم جاماسب ده ساله را
که با در همّا کند ژاله را
مگر باز تاراج و خون ریختن
بیکسو گریزیم و ز آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد
بگفتند کای شاه خسرونژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد
بشوخی درون دیدها شسته شد
کنون کامران شو بر انگشت
که شاه جهان بر جهان پادشاست
بیامد همه پیش او در روان
برفتند پر خاک و تیره روان
گناه بزرگان بخشید شاه
ز خون ریختن کرد پوزش بشاه
ببخشید جاماسب را انجمن
بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کیی بر نشست
و را گشت جاماسب بهر پرست
همه کار آن پادشاهی خویش
بزرمهر بسپرد و بنشاندش پیش
و را گشت آن شاهی آراسته
جهان گشت پرداد و پرخواسته
برین گونه تا گشت کسری بزرگ
یکی کودکی شد دلیر و سترگ

بفرهنگیان داد فرزند را
جهان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و پیران بساخت
بگردون کلاه مهی بر فراخت
وز آن پس بیاورد لشکر بروم
شد آن پاره او را چو یک مهر موم
همی کرد از آن بوم و بر خارسان
ازو خواست زنهار دو شارسان
یکی هندیار و دگر فارقین
بیامختشان زند و بنهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده
بزرگی و نوروز و جشن سده
مداین پی افکند و جای کیان
پراگند بسیار سود و زیان
ز اهواز تا پارس یک شارسان
بکرد و برآورد چارسان
ازان خواند آن شارسان را قباد
که تازی کنون نام حلوان نهاد
گشادند هر جای رودی ز آب
زمین شد پر از جای و آرام و خواب

داستان مزدک که دعوی پیغمبری کرد

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخن گوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش
قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت
نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان مهان و میان کهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید
بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد
همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر شهریار
چنین گفت کای شاه پرهیزگار
یکی سخن پرسم از تو یکی
گر ایدونکه پاسخ دهی اندکی
قباد سرایند گفتش بگوی
بمن تازه کن در سخن آبروی
بدو گفت آنکس که مارش گزید
امید از تن و جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر
گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست
که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که خونیست این مرد تریاکدار
بخون گزیده بباید ش کشت
بدرگاه چون خصمش آید بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه
بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار
سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه
نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند
سخن در دل و پر گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن گروه را بدید
ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزگر
سخن گوی و بیدار و با زور و فر
سخن گفتم و پاسخش دادیم
بپاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدونکه دستور باشی کنون
بگویم سخن پیش ای رهنمون
بدو گفت بر گوی و لب را مبند
که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را ببندی ببند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد
به بیچارگی جان بنانی سپرد
مکافات آنکس که نان داشت اوی
مرین بسته را خوار بگذاشت اوی
چه باشد بگوید مرا پادشا
کزین مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش
که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت
که جایی که گندم بود در نهفت
شوید و همه بهره زو برکشید
بهاگر بگیرند ده بسپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر
بدان تا یکایک بیابند بهر
دوید هر کس که بد گرسنه
بتاراج بردند گندم همه
بر انبار شهری چه آن قباد
بیک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان
بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه
بمزدک سپه باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند
ز تاراج انبار چندی براند

چنین داد پاسخ که نوشه بدی   خرد را بگفتار تو شه بدی
بشاه جهان گفتم از مار زهر   وز آنکس که تریاک دارد بشهر
اگر زهر خواره بمیرد ز بهر   وزین پس نیابد ز تریاک بهر
چو شد گرسنه نان بود پای   بسیری نخواهد ز تریاک بهر
شکم گرسنه چند مردم بمرد   در انبار آسوده جانش ببرد
وز آن پس بپرسید و پاسخ شنید   دل و جان او پر ز گفتار دید
ز گفتار مزدک همی گرگشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی گفت هر کو توانگر بود   تهیدست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بچیز   فزونی توانگر حرامست نیز
من این را کنم راست تا دین پاک   شود ویژه پیدا بلند از مغاک
ببیند هر که درویش با او یکی   اگر پیر بوند اگر کودکی
چو بشنید در دین او شد قباد   ز گیتی بگفتار او بود شاد
بر او شد آنکس که درویش بود   و گر نانش از کوشش خویش بود
توانگر همی سر ز نیکی بکاشت   پسر دی سر و ویش چیزی که داشت
چنین گفت کز دین پرستان ما   هم از پاک دل زیردستان ما
ز مزدک شنید آن سخنها قباد   بسالار فرمود تا بار داد
همانا نگنجد در پیش شاه   بهامون خرامد کند شان نگاه
بدشت آمد از مزدکی سه هزار   برفتند شادان بر شهریار
جهان دان که کسری نه بر دین راست   ز دین سر کشیدن ورا کی رواست
بپیچاند از راستی پنج چیز   که دانا برین بند نفزود نیز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو   پدید آیدت راه کیهان خدیو
زن و خواسته باید اندر میان   چو دین بهی را نخواهی زیان
همی دیو پیچد سر بخردان   بباید نهاد این دو اندر میان
از و نامور دست بستد بخشم   بتندی ز مزدک نخوابید چشم
چنین گفت مزدک که او راه راست   نهانی ندارد نه بر دین رواست

سخن هرچه بشنیدم از شهریار   بگفتم به بازاریان خوار خوار
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه   که تریاک دارست و تریاک خواه
اگر خون این مرد تریاک دار   بریزد کسی نیست با او شمار
اگر دادگر باشی ای شهریار   در انبار گندم نیاید بکار
ز گفتار او تنگدل شد قباد   بشد تیز مغزش ز گفتار داد
ز چیزی که گفتند پیغمبران   همان داد کز موبدان و سران
بر او انجمن شد فراوان سپاه   بسی کس بپیشینه راه آمد ز راه
نباید که باشد کسی بر فزود   توانگر بود تار و درویش پود
زن و خانه و چیز بخشیدنیست   تهیدست کس با توانگر یکیست
هر آنکس که او جز برین دین بود   ز ایزد بران راه نفرین بود
ازین پس ستد چیز دادی بدان   فرو ماند زو موبد موبدان
ورا رام بنشاند بر دست راست   ندانست لشکر که موبد کجاست
بگرد جهان تازه شد دین اوی   نیارست جستن کسی کین اوی
چنان بد که یک روز مزدک بگاه   ز خانه بیامد بنزدیک شاه
فراوان ز گیتی سران بر در شه   فرود آوردم شان وگر کمند
چنین گفت مزدک بپرمایه شاه   که اینجای تنگست و چندان سپاه
بفرمود تا تخت بیرون برند   ز ایوان شاهی بهامون برند
چنین گفت مزدک بشاه زمین   که ای برتر از دانش و آفرین
یکی دست خطش بباید ستد   که پرباز گرداند از راه بد
بکار رشک و کین است و خشم و نیاز   به پنجم که گردد بر او چیره آز
ازین پنج ما را زن و خواسته است   که دین بهی در جهان کاسته است
بدین دو بود رشک و آز و نیاز   که با خشم و کین اندر آید براز
چو این گفته بد دست کسری گرفت   بدو مانده بد شاه ایران شگفت
بمزدک چنین گفت خندان قباد   که از دین کسری چه داری بیاد
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه   که از دین به بگذری چیست راه

بدو گفت کسری چو یابم زمان   بگویم که کژست یکسر گمان
بدو گفت مزدک زمان چند روز   همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدین بر نهادند و گشتند باز   بایوان شد آن شاه گردن فراز
کس آمد سوی خره اردشیر   که آیند ازان کار هر مرد پیر
نشستند دانش پژوهان بهم   سخن رفت هرگونه بر بیش و کم
چو بشنید کسری بنزد قباد   بیامد ز مزدک همی کرد یاد
گر ایدونکه او را بود راستی   شود دین زردشت پر کاستی
چو راه فریدون شود نادرست   نباید بگیتی همی زند و است
ور ایدونکه او کژ گوید همی   ره پاک یزدان بجوید همی
بمن ده ورا و آنکه بر دین اوست   مبادا یکی را ازین مغز و پوست

چو پیدا شود کژی و کاستی   در افشان شود دین بود راستی
ورا گفت کسری زمان پنج ماه   ششم را همه باز گویم بشاه
فرستاد کسری بهر جای کس   که دانندگان دید فریادرس
وز استخر مهر آذر پارسی   بیامد ببر گاه با یار سی
بکسری سپردند یکسر سخن   خردمند دانندگان کهن
که اکنون فراز آمد آن روزگار   که دین بهی را کنیم خواستار
پذیرم من این پاک دین ورا   ز جان برگزینیم گزین ورا
سخن گفتن مزدک آید بجای   نباید بگیتی جز او رهنمای
تو بیزار گرد از ره و دین اوی   بنه دور نا خوب آیین اوی
گوا کرد زرمهر و خراد را   فرایین و بندوی و بهزاد را

وز آنجا که شد بایوان خویش   نگهداشت آن راستی پیمان خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج   زمین شد بکردار دریای عاج

انجمن ساختن کسری و سخن گفتن موبدان با مزدک

همی راند فرزند شاه جهان   سخن گوی با موبدان و مهان
دل و رای مزدک سوی کیقباد   بباید سخن را در اندر گشاد
یکی دین نو ساختی پر زیان   نهادی تن و خواسته در میان
چو مردم برابر بود در جهان   نباشند پیدا کهان از مهان
که باشد مراو را تو کارگر   چو مردم جدا ماند از به بتر
جهان زین سخن پاک ویران شود   نباید که این بد ز ایران شود
ز دین آوران این سخن کس نگفت   تو دیوانگی داشتی در نهفت
چو بشنید گفتار موبد قباد   بر آشفت و اندر سخن داد داد
بر آواز گشت انجمن سر بسر   که مزدک مبادا بر تاجور
ازان دین جهاندار بیزار گشت   ز کرده سرش پر ز تیمار گشت
بران راه بد نامور سه هزار   بمزدک بگفت آن زمان شهریار
هر آنگاه کسری یکی باغ بود   که دیوارش برتر از راغ بود
بکشتندشان هم بسان درخت   ز بر پای و زیرش پراکنده رخت

برابر بایوان شاه آمدند   سخن گوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت موبد به پیش گروه   بمزدک که ای مرد دانش پژوه
چه داند پسر کش که باشد پدر   پدر همچنین چون شناسد پسر
که باشد که جوید در کهتری   چگونه توان ساختن مهتری
کسی کو مزد جای و چیزش کجاست   چو شد شاه با بنده هم دوست
همه کدخدایند مزد و ور کیست   همه گنج دارند گنجور کیست
همی مرد ما را بدوزخ بری   همی کار بد را بیند نیشتری
گرانمایه کسری و را یار گشت   دل مرد سستی دین پر از داد گشت
همی دارد او دین یزدان تباه   مبادا اندرین نامور بارگاه
بکسری سپردش همانگاه شاه   ابا هر که او داشت این دین و راه
که با این سران هرچه خواهی بکن   وزین پس ز مزدک مکن داستان
همه گرد بر گرد او کنده کرد   ورین مرد ما را پراگنده کرد
بمزدک چنین گفت کسری که رو   بنزدیک باغ گرانمایه شو

ز تخمی که کشتی بدین روزگار — ترا داد وای ناهشیوار بار
درختان ببینی که آن کس نشاند — نداند که دانا چه شین نشاند
بشد مزدک و باغ بگشاد در — که چندین مگر بر چمن بار و بر
همانگه که دید از نخش رفت هوش — برآمد بناگاه از ویک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند — فرو هشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد — سر مرد بی دین بد خوار کرد
وز آنپس بکشتش بباران تیر — تو گر با هشی راه مزدک مگیر
شنیدم دگرگونه از بخردی — جهاندیده پیر گشته ردی
کز این مزدک از شاه دختر بخواست — همان شاهی و تخت و افسرش خواست
بیاموزد تا تیر بگذاختند — نگونسار در تیر انداختند
بزرگان شدند ایمن از خواسته — زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد — ز نفرین مزدک همی کرد یاد
سروشیش بخشید بسیار چیز — بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری جهان شاد شد شهریار — که شاخش همه گوهر آورد بار
وزآنپس همه رای با او زدی — سخن هرچه گفتی پذیرفتندی
ز شاهیش چون سال بگذشت چهل — غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنبشت بر بر حریر — برین خط شایسته خود بدبیر
بتخت آفرین کرد بر دادگر — که او داد دین و خرد هم هنر
بیاشد همه پیکان هرچه گفت — چه بر آشکارا چه اندر نهفت
سر باز شاهیش را کس ندید — نشد خوار هرکس که او برگزید
هرآنکس که چندی خط قباد — بجز پند دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت — پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازان پور خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد
بدین مهر جستیم بر موبدان — چه بر زیردستان و فرخ ردان
ز گفتار او هیچ سر مگنید — ازو شاد باشید و گنج آگنید
بران نامه بر مهر زرین نهاد — بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد — بد روز پیری هم از مرگ شاد
بگیتی ورا از مرگ خشنود بخت — که فرجام کارش باندوه تخت
نماند و جهان مردری ماند ازوی — شد آن گنج و آسانی و رنگ و بوی
ز گرد آوریدن که یابد بهی — که می رفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند — گل و مشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی — یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را — ببستند تا جاودان راه را
ازآنپس نبینند چهر قباد — بگیتی که در گرد گیتی چو باد
چو باشی تو ایمن ز گردون شوی — که فرجام انجامت ناگزیر
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه — نهاد آن کئی نامه بر پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان — بگرد آمدند نامور بخردان
بران انجمن نامه برخواندند — ولی عهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو — همی خواندندی ورا شاه نو
شاهی برو خواندند آفرین — بفرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه گشت از سر باج او — ابا گرگ میش آمدی بخوی
ورا نام کردند نوشین روان — که مهتر جوان بود و دولت جوان

پادشاهی نوشین روان پسر قباد چهل و هشت سال بود

بر شد کنون نامهٔ کیقباد — ز کسری کنم زین سپس نام یاد
الا ای دلارای سرو بلند — چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فر و زیب — چرا شد دل تو شکسته پر نهیب
چنین گفت پرسنده را رو بن — که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شست — بپرهیز و با او مساز ایچ دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر — نخاید کسی را که آید بزیر
هم آواز رعد است و هم زور کرگ — چکدست رنج و چکدست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند — سمن برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران — پس زعفران رنجهای گران
شود بسته بند بی پای بند — وزو خوار گردد تن ارجمند
مراد خوشاب سستی گرفت — همان سرو شاداب سستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم — همی گیرد از رنج او پشت خم
دل شاد و بی غم پر از درد گشت — چنین روز ما نا جوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر — شتاب آورد مرگ و خواندش

آغاز داستان

چل و هشت بد عهد نوشین روان — چو بر هشت رفتی نمانی جوان
چو کسری نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
شاهی برو خواندند آفرین — بفرمان او شد زمان و زمین
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار بارای زن
ز نامداران زبان برگشاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیک و بد و کام و نام — ازو پیتمند و ازو شادکام
بفرمان او تابد از چرخ هور — ازویست فر و بد و بیت و زور
ز رای و ز فرمان او نگذریم — نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هرآنکس که داد — کند در دل او باشد از داد شاد
هرآنکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
زمانه چه خواهید پاسخ دهیم — دل خواهشگران روز فرخ نهیم
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست — بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد — شود پیکان هرکس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار — چو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند — ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ — چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هرآنگه که در کار سستی کنی — همی رای نا تندرستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک — یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد بدیوانگی بر گوا
دل مرد بیننده کار و بسیار گوی — نماند نزد کس بش آب روی
نگیرد ترا راه تاریک تر — سوی راستی راه باریک تر
بکاری که تو پیش دستی کنی — به آید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ — نگیرد ز تخت سپهری فروغ
سخن کز گفتن بیچاره گیت — به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از بخت — ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خوردنی بی نیاز — فزونی برین درد و رنج
اگر شاه با داد و بخشایش است — جهان پر ز خوبی و آرایش است
وگر کژی آرد بداد اندرون — بگیتش بود خوردن آب خون
هرآنکس که هست اندرین انجمن — شنید این بر آورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگاه بید — همه ساله با بخت همراه بید
گر ما تاجداران بسی دیده ایم — بداد و خرد رای بگزیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید — بد و نیک بی او نباید بدید
هرآنکس که آید بدین بارگاه — بیابد پرستاری نیابند راه
نبایم زد دستور همداستان — که بر من بپوشد چنین داستان
هرگاه بر کارداران من — ز لشکر بزرگ و سواران من
چو روزی بر ایشان نداریم تنگ — نگه کرد باید بنام و بننگ
همه روی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هرآنکس که باشند ایرانیان — ببندد برین بارگه بر میان

بیابد ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشد پرستنده با رای نرم
چو پیدا کند گیتی زیر دست / نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
که او نیست بر پادشا پادشا / جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بر داوران داورست / از اندیشهٔ هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر / بیارایت جان و دل ما بمهر
نگهدار تاج است و تخت بلند / ترا بر پرستش بود یارمند
شما را دل از مهر با بر درخت / دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تندرستی بفرمان اوست / همه نیکویی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند
بهشتی بیزدان گوای دهند / روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
جو نوشین روان این سخن برگرفت / جهانی فرو ماند ازو در شگفت

بخش کردن کسری جهان را بر چهار بخش

همه یکسر از جای برخاستند / برو آفرینی نو آراستند
شهنشاه دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی سراسر بخواند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زو قم بد و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
وزان بهره آذر آبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل / بپیمود بیناخود و بوم گیل
سوی پارس و اهواز و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرزها هر که درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین / جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازوی / ببخشید بهره ز کشت و درود
اگر کم بدش جای اگر بیش ازو / ز رستت کس بیش ازین یاد بود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه / قباد آمد و ده یک آورد راه
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید بر جای ده یک خراج
زمانه نداد اوش بران بر درنگ / بهر پاس ایمن مشو با نهنگ
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم / گرانید و تنگ دهقان نکرد دژم
زده یک بران بد که کمتر کنند / بکوشد که کهتر جو مهتر کند
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
کسی را که تخم یا چار پای / بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی / وگر نه زمین خوار بگذاشتی
نباکشته اندر نبودی سخن / پراکنده شد رسمهای کهن
گزیت رز بارور شش درم / بخرماستان بر همین زد رقم
ز زیتون و از گوز و از میوه دار / که در مهرگان شاخ بودی ببار
زده بن درختی رسیدی بگنج / نبودی جزین نیز تا سال پنج
وزین خوردنیهای برداد ماه / نکردی بیاز اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود / ندیدی غم و رنج کشت و درود
بر اندازه از ده درم تا چهار / بسالی ازو بستدی کاردار
گزارنده بودی بدیوان شاه / ازین باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستندهٔ شهریار / نبودی بدیوان کس اندر شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد / بسه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور بود / نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری / بهر کارداری و هر مهتری
سدیگر که نزدیک موبد برند / گزیت سر و باژها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر پشت خرد و بزرگ / که آبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آیدت چون سخن بشنوی
نخستین سر نامه گفت از مهست / شهنشاه کسری یزدان پرست
که بد روز بهرام خرداد ماه / که یزدانش داد از جهان تاج و گاه
برومند شاخ از درخت قباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج / پرستنده سایه فر و تاج
بی اندازه از ما شما را درود / هنر با نژاد ار بود بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آنرا شناس / که دارد ز داد ار گیتی سپاس
بداند که هست او ز ما بی نیاز / بنزدیک او آشکارست راز
کسی را کجا سرفرازی دهد / نخستین در بی نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داورست / ز هر برتری جاودان برترست
بیزدان رسد شاه و کهتر بکیست / کسی با جز از بندگی کار نیست
ز تیره زمین تا بچرخ بلند / ز خاشاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود ما را بجز راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهره زین جهان فراخ / نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
بجستی دل من بجز داد و مهر / گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی بوم زمین سر بسر / ز خاور برو تا در باختر
شناسی مرا داد یزدان پاک / ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین نگاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیشه و دشت بزرگ / همی گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب / برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان که بر تر و خشک / درم دارد و در خوشاب و مشک
نباید که جز از سر داد و مهر / بریشان بتابد ز چرخ سپهر
برین گونه رفت این نژاد و گهر / بر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی مبند در جهان / یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم بر روی زمین بر خراج / درخت و گزیت از پی بخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین یک درم بگذرد / بپیچد ابر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر / اگر زو میانش نیرم بار
برین نیز باد افره کرد کار / بباید چو تخم بد آید ببار
همین رسم و این نامه بنهید پیش / نگردید ازین فرخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین / بخواهید بر داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان ز ملخ / وگر تف خورشید تابد ز تیخ
وگر برف و باد سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد بنوروز نم / ز تشنگی شود دشت خرم دژم
مخواهید باژ از آن بوم و رست / گر ابر بهارش نبارد نخست
ز تخم پراگنده در مرز و ریع / ببخشید کارندگان از گنج
زمینی که او را خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
بهانه مگر آن بوم ویران شود / که در سایهٔ شاه ایران شود
که بدخواه بر گنج ننگ آورد / که چونین بهانه بچنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز / که کردست یزدان ازین بی نیاز
که ویران بود بوم در بر من / نتابد برو سایهٔ فر من

کسی اگر باشد بدین پایگاه
اگر کژی این کار و تنها خوار
کنم زنده بردار جایی که هست
اگر بر فرازت اگر زیر دست
بزرگان که شاهان پیشین بدند
ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی
جهان پیش اسپ سواران بدی
خورند همی خیره بی نیز نشد
از افزونی گنج بشکیفتند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه
نخواهم بدینار کردن نگاه
شمار جهان باز جستن بداد
نگه داشتن ارج مرد نژاد
گرامی تر از جنگ بدخواه من
که جویند همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر
نماند بدین بارگه با گهر
کسی را بود ارج ازین بارگاه
که با داد و مهرت و بار خرد
چو بیدار دل کارداران من
بدیوان مر بد شوند انجمن
بدید آید از گفت یکتن دروغ
از آنکس بگیرد بر ما فروغ
بید اگر برم انجمن نیست
پلنگ و جفا پیشه مردم نخست
هر آنکس که او راه یزدان بجست
بآب خرد جان تیره بشست
برین بارگاهش بلندی بود
برومندان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز نیکی که گشت
بپاید بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم ازین خواسته
که کرد بغز بین روان کاسته
چو از گوشت درویش باشد خورش
ز جوشش بود پیکان پرورش
پلنگی بر از شهریاری چنین
که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشاده است بر ما در راستی
چه گوییم خیره در کاستی
نهادن بد و داد و دادن بروی
بدان تازه شد نزد ما آب روی
بنزدیک یزدان بود ناپسند
نباشد بدین بارگه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که از مهر و دادش بود تازه روی
اگر دادگر باشی ای شهریار
بمانی بگیتی یکی یادگار
که جاوید برکس کند آفرین
بران شاه کاباد شد زو زمین
ز شاهان که با تخت و افسر بدند
بگنج و بلشکر تو اکنون بدی

داستان بابک وزیر کسری و عرض سپاه دادنش

بند داد کز تر ز نوشین روان
که جاوید باد اروانش جوان
نه نو پرهنرتر بنیزا نکی
تخت و بدبهیم و هر دو اسپ کی
ورا موبدی بود بابک بنام
هشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه
بنوموده تابش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ
سرش برتر از چرخ درگاه کاخ
بگسترد فرشی بر و شاه مور
نشستند هر کس که بودش نگار
ز دیوان بابک برآمد خروش
نهادند جمله به آواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای
سراسر باب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه
سر بنهاده زآهن کلاه
زره دار و با گرزه گاوسار
کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه
سوا شد ز گرد سواران سپاه
چو بابک سپه را همه بنگرید
درفش و سر و تاج کسری ندید
ز دیوان باب اندر آورد پای
بنزموده شان باز گشتن بجای
برین نیز بگذشت گردان آم
چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند
بدرگاه بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر
همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه
چو پیدا ببند فرو آورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد
همه باز گردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش
که ای نامداران بافر و هوش
مبادا که از لشکران یک سوار
زنا ترک و با جوشن کارزار
بیاید برین بارگه بگذرد
عرض نام دیوان او بگذرد

بر آنکس که هست او بتاج ارجمند
بیوز بزرگی و تخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست
سخن هر چه با او با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش
ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید دهقان و مغفر بخواست
درفش بزرگی بر افراشت راست
بدیوان بابک خرامید شاه
نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره
زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
زره بر کمر چار تیر خدنگ
بیازو کمان بر بزین بر کمند
میان را بزین بر نگه کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران
بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود
سلیح و سواری بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش
شهنشاه را فرمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را بهر هنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد
بدین گونه داد از تو دادیم یاد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی
سزد گر ببخشی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچد ز راست
چنان کز خردمندی او اندر است
دگر بار کسری برانگیخت اسپ
چپ و راست بر سان آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خیره ماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی در هزار
بنو فی کسی را گذر بر جهان
دهی فزون کرد روزی شاه
بدیوان خروش آمد از بارگاه
که اسپ سر جنگجویان سپار
سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین روان
که دولت جوان باد و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه
بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ
که امروز من بنده کردم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد
درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درستی نماید چو باشد درشت
ابوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
تو هرگز ز راه درستی نگرد
تن خویش را گر محابا کنی
دل راستی را همی بشکنی
بدین از تو بیش من بیش گشت
دلم سوی اندیشه خویش گشت
گنه در صف کارگاه بنزد
چگونه برآییم از آورد گرد
چنین داد پاسخ به پر مایه شاه
که چون تو نبینند نگین و کلاه
جوانمردی و غان تو ای شهریار
بایوان ندیدست تنگ نگار
بکام تو گردد سپهر بلند
دلت شاد باد و تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشین روان
که با داد ما پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار
بماند جوانی راستی یادگار
چو باید این رنج و این آز و گنج
روان بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید
بباید جویید و بباید چمید
براندیشه بودم ز کار جهان
سخن را همیداشتم در نهان
که با تاج شاهی مرا کم نشست
همه کرد برگردم اهرمنت
دل کنم این زمر سو سپاه
نخواهم ز هر کشوری رزم خواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج
به بی رنج مردم آید از گنج رنج
اگر بد بهر دوشش خواهد رسید
ازین آرزو دل بباید کشید
همی راندم با دل خویش راز
چو اندیشه بیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی روان
همان نزد بیدار دل بخرد
نبشتم بهر کشوری نامه
بهر نامداری و خود کامه
که هر کس که دارد هوش و خرد
همی کهتری را پسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ
بجویید نزدیک ما نام و ننگ
بباید که اندر فراز و نشیب
بدانند جنگ عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
بدانند کوشیدن اندر کمان
جوانی سیمرغ تخت ناخوش بود
وگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری
درم برد نزدیک هر مهتری

چل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان دینار برداشتی / بدین خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی ببرد / بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز لشکر ز شاهان پیش / فزونست و هم دانش و رای بیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید / دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشین روان / بدل شاد و خرم بدولت جوان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که هر کس که جوید سوی داد راه
بیاید بدرگاه نوشین روان / خجسته دل افروز شاه جهان
جهانی ببرگاه بنهاد روی / هر آنکس که بد در جهان دادجوی
باواز گفت آن زمان شهریار / که چون پاک یزدان مدارید یار
که دارنده اویست و هم رهنمای / که او دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه / بر ما شما را گشادست راه
هر آنکس که آید بروز و بشب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن / گر آهسته باشیم با رای زن
بچوگان و بر دشت و نخچیرگاه / گشادست بر هر کس این بارگاه
بخواب و به بیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس مدارید باز
مگر آرزوها همه یافته / مخسپید یکتن ز من تافته
بدانگه شود شاد و روشن دلم / که رنج ستم دیده بگسلم
مبادا که از کارداران من / گر از لشکر و پیشکاران من
مخسپد کسی با دلی دردمند / گر از درد او بر من آید گزند
سخن گر چه اندک بود در نهان / بپرسند زین کردگار جهان
ز باژ و خراج آنچ مانده است / که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما زر و سیم / مخسپید ازین پس دل از رنج و بیم
برآمد ز ایوان یکی آفرین / ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشین روان باد با فرهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردخت و گاه / همین نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمین
بگیتی ندیدی کسی را دژم / ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون راغ راغ
بس آگاهی آمد بروم و بهند / که شد روی ایران چو روی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه / بداد و بکشور بیاراست شاه
کس آن سپه راند اندر شمار / بگیتی کمر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشین روان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو اوی / سبک شد بدل باژ با ساو اوی
همه کهتری را بیاراستند / بسی برده و بدرها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
ببرگاه شاه جهان آمدند / چو با ساو و باژ گران آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده و بدره و باژ خواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر / همی گشت با شاه ایران بمهر

برگشتن نوشین روان بر گرد پادشاهی خویش

خردمند کسری چنان کرد رای / کزان مرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد گرد جهان / گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند / همی ماه و خورشید از او خیره ماند
ز بس پیکر و لشکر و سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر

ز گیتی بکان اندرون زر نماند / جهان در خوشاب گوهر نماند
ز آسان بسوی خراسان کشید / سپه را بر آیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمها زد بدشت
چو برخاستی نالهٔ کرنای / سپاهی گران بیش کردی بپای
گرای زیر دستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان
نخسپید ناایمن از شهریار / مدارید از اندیشه جان نزار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
جهان دان که کمی نیاید ز داد / نزاید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی برآمد بلند / یکی تازی بر نشسته سمند
سر کوه و آن بیشهها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی / روان را بدوزخ فرستد همی
از ایرا فریدون یزدان پرست / بدین گوشه بر ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر / که ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین مایه ور جای و این فرهی / دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن بر افراختن / ز بس غارت و کشتن و تاختن
نماند ایچ بسیار و اندک بجای / ز پوینده و مردم و چارپای
گزندی که آید بر ایران سپاه / ز کشور بکشور چنین نیست راه
بسی بیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون جز ز دهقان و بازارگان / برزم آوری سر بود رایگان
بکاهد همی رنج و افزایش است / همه بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار / کزو بیش آمد این کار دشخوار خوار
نشاید کزین پس بخسپیم دژم / وگر خویشتن تاج را پرورم
جهاندار بپسندد از ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان / ز دیدن همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند / همان غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و از روی فرزانگی / نشاید چنینها ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / چو ویران بود روی ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / بجا نام یابی بآباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین / کرا استاد یابی بدین برگزین
یکی باره از آب بر کش بلند / بنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب / برآورده تا چشمهٔ آفتاب
نمانا که سازیم ازین گونه بند / ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج / بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی نیز موبد بر آن کار کرد / بیابان همه بیشه دیوار کرد
دری بر نهادند از آهن بزرگ / رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا بر آلانان کشید / یکی مرز ویران بیکار دید
بآزادگان گفت تنگ است ازین / که ویران بود روی ایران زمین
نباید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده‌ای برگزید / سخن گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی / بدین مرز با نام و لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان / سخن چند رفت آشکار و نهان

که گفتند ما را ز کسری چه باک / چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
در و غار و جای کمین شماست / بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگجویان پیکار ایم / سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود / وز آزار مردم کم اندیشه بود
وز ایشان بنزدی شهر ایران بیم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت / دل از نام نوشین روان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کنداوران / برفتند با ساو و باژ گران
جهان برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار مر
وز ایشان هر آنکس که پیران بدند / سخن گوی و دانش پژوهان بدند
همه پیش نوشین روان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلتان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با ولا و براز / بنرم و بپوزش بیارد نیاز
برایشان ببخشود بیدار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بزو مرد کین هر چه ویران شدند / بکام پلنگان و شیران شدند
یکی شارسانی برآرند زود / بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره کردش اندر بلند / بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار / که با بند کاینم با گوشوار
برآریم از ایشان که فرمود شاه / یکی باره و نامور جایگاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بزمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز دوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / براندازه بر جایگه ساختشان
ولی شاه برگشت از آن جایگاه / جهان شد پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و ریختن / زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست از این / ز نفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشین روان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند
پسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم و پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار / بپالیز گل نیست بی رنج خار
جهان مرز تا بود با رنج بود / ز بهر پراکندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کارداران پیر
نبد سود هندی ز افسون و رنگ / نه از هند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بران گونه کرد اندر آمد سپاه / که بستند از انبوه بر باد راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود برسان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوفچی هر که یابند خرد / دگر تیغ داران و مردان گرد
دگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه

از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن کوه برداشتند
بیاسود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله / بدی بی نگهبان و کرده یله
شبان خود نبودی پس گوسپند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رخنها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
وز آنجایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم بدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
چنین گفت کاین مرز خرد و بزرگ / نباید که یابد بی میش گرگ
پراکنده برگرد گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
جهان شد ز کشتن همه بوم و رست / که از خون همه روی کشور بشست
ز بس کشتن و غارت و سوختن / خروش آمد و ناله مرد و زن
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس کودک خرد پیش
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و با رای و سنگی بدند
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما از گذشتیم از آن بدکنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
دگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرما ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه / وز آن گونه آواز بشنید شاه
برایشان ببخشید شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو چند / گر آیینش بگیرد کسی راه بند
ز گیلان بره بداین کشیند / شمار و گروگان سپه راند نیز
بره بر یکی لشکری بی کران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری پیاده بکردار کرد / کزان لشکر کشن بد پای مرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از و شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر سخن کرد یاد
بدو گفت کی شاه ایران تویی / نگهدار و پشت دلیران تویی
چو او و میان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز بی مر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نبینند ما نیز فریاد خواه
سواران دشتی چو رومی سوار / بیابند جوشن نیاید بکار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر سخن برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار کسری بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / بیاسای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی اندازی خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / نباشش کند گور و دم آب شور
ز منذر تو گر داد یابی بس است / که او را نشست از بر کرکس است
چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی فر جویی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی برو بر وزد
چو با تازیان دست یازی مکن / یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشین روان / بیامد بکردار باد دمان
بر قیصر آمد بیایش داد / چو چندینی مایه قیصر زداد
[illegible] / همی دور بود از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن باور آن کن که اندر خورد

اگر خیره مندز بنالد همی — بدین گونه رنجش بنالد همی
گراید و یکه از دشت نیزه وران — بنالد کسی از گران تا گران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم — وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد — شنیده سخنها همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت — که با منذر قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست — جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز بیشی و آن کردن افراختن — وزین کشتن و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه مست — شب تیره آتش کند مرد دود
بیوبود تا برکشیدند نای — سپاه اندر آمد بهر سو ز جای
ز درگاه برخاست آوای کوس — زمین قیرگون گشت و کوه آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار — سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران — بپوشید گردشت نیزه وران
سپاهی پر از جنگجویان روم — که آتش برآرند از مرز روم
که هرچند من شهریار توام — بدین گونه بر مایه دار توام

فرستاده تا کنون چرب گوی
فرستیم با نامه نزدیک اوی

نامه نوشین روان نزدیک قیصر روم

بگو خود نیایدت از آن پس گزند
بروم و بقیصر تو ما را پسند

بنیننده خواست از بارگاه — بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشین روان شاه فرخ نژاد — جهانگیر و زنده کن کیقباد
نزدیک قیصر سرافراز روم — نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست — گرانمایگی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه — خداوند پیروزی و دستگاه
که پیروز شد از رای گردان سپهر — اگر جنگ جویند اگر داد و مهر
تو گر قیصری روم را مهتری — مکن بیش با تازیان داوری
دگر بیش جویی ز چنگال گرگ — کمانی بود گرز و رنجی بزرگ
وگر سوی منذر تو پیچی سپاه — نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود بر منش — بشمشیر باید زمانه زدنش
تو زان مرز یک رو مپیمای جای — تو خواهی که پیمان بماند بپای
دگر بگذری زین سخن بگذرم — برو گاه تو زیر پی بسپرم
درود خداوند دیهیم و زور — بران کو بخوید بپیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه — سواری گزیدند از آن بارگاه
جهان چون ببایست چهره زبان — جهاندیده و گرد و روشن روان
فرستاده با نامهٔ شهریار — بیامد بر قیصر نامدار
رو آفرین کرد و نامه بداد — همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند — بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد — برو بر ز چین کرد و رخساره زرد
بنیننده را خواند و پاسخ نوشت — بدیدار کرد اندرو خوب و زشت

سر نامه چون کرد زنگی ز فار
نخست آفرین کرد بر کردگار

پاسخ نامه نوشین روان از قیصر روم

نگارنده برکشنده سپهر
کزویست آرام و پرخاش و مهر

بگیتی یکی را کند تاجور — وزو به یکی بیش او با کم
اگر خود سپهر روان زیر تست — سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد — ز تیم کیان باژ مرز کوه داد
تو گر شهریاری نه من کهترم — همان با سپهر و کشور و افسرم
جز بایست پند وفت چندین فسوس — زبیم پی پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما باژ و ساو — که دارد به پرخاش با روم تاو
بتاراج بروند بخشند چیز — گذشت آن ستم بر که بر ...
ز دشت سواران نیزه وران — برآیم گرد از گران تا گران

ز خورشید نوشین روان آفرید — وگر بپسند از چرخ گردان کلید
ز کس را نباید بیزدان جهان — همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را پاسخ پاسخ نداد — ز تندی ز کسری نیامدش یاد
جز او را ز بر شک بنهاد گفت — که با نوصیب و نسیح آن جهت
فرستاده با او بزد پیچ روم — دژم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو باد — سخنهای قیصر همه کرد یاد
چو برخواند آن نامه را شهریار — برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند — وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رای زن — جز با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بران راست شد رای شاه — گراند سوی جنگ قیصر سپاه

برآمد ز درگاه نالهٔ کاو و دم
خروشیدن پیل و رویینه خم

لشکر کشیدن نوشین روان بروم

بآرامش اندر نبودش درنگ
همی از پی راستی جست جنگ

سپه برگرفت و بنه برنهاد — بیزدان یکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر — بدریای قیر اندراندوده چهر
بپوشید روی زمین را بنعل — هوا گیر از پرنیان گشت لعل
ببند بر زمین پشه را جایگاه — ز اندر هوا باد را ماند راه
ز جوش سواران و از گرد پیل — زمین شد نگه وار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش — همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز شان تا دو میل — ز پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان — بشد تیز تا آذرآبادگان
چو خورشید برآمد بر آذر گشسب — پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
ز گنجور با گیره برسم بجست — دو رخ را بآب دو دیده بشست
ز راه اندر آمد با تشکده — نهادند گاهی بزر آژده
نهاده بر و نامهٔ زند و است — باواز برخواند موبد درست
ز ره و سیر بد پیش علطان بخاک — همه دامن گر تهی کرد خاک
بزرگان همه گوهر افشاندند — بزمزم همه آفرین خواندند
چو زو دیگر شد نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه — نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز — بجایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده — کشیدند لشکر ز هر سو دمه
دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای بایسته با او براند
یکی نامه فرمود با آفرین — سوی مرزبانان ایران زمین
که بر بنده با شید و پیدا ز پیذ — جهانرا ز دشمن نگهدار ایدر
کنارنگ با پهلوان هر که هست — همه داد جویید با زیردست
بدانید چند آنکه باید سپاه — بدان تا نیابد بداندیش راه
درفشی را تا ببینند یکی — نباید که ایمن بخسبید پی
از آتشکده چون بشد سوی روم — پراکنده شد زو خبر گرد بوم
بپیش آمد آنکس که فرمان شنید — اگر زان بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار — فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی — ز هر سو پیام درود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید — بخواز بزم و نخچیر چیزی شنید
چنان شد که هر شب ز گردان هزار — ببزم آمدی بر شهریار
ورا دیگر شد بزم را ساز کرد — سپه را درم داد و آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود — که در جنگ با رای و آرام بود
چو لشکرش را بر ... داد — بی پند ها بر دلش کرد یاد
چو اشتاد پیروز بر میمنه — گشسب جهانجوی بیش سپه
ز انبوه مهران بپای — که برکینه گرد آشتی دل نهاد
ز لشکر جهاندیده کاراگهاند — بی پند و اندرز نیکو براند

طلایه بهرود خواه و داد
بسی گفت با او ز بیداد و داد
بهر سو برفشند کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

چنین گفت کز لشکری گران
ز پرمایگان وز گندآوران
اگر یک تن از داد من بگذرد
دم خویش نیز بدای بر خشم

بهر لشکر روم رسانند گنج
وگر بر بزرگان خداوند گنج
وگر گشته مندی بگوید بپای
وگر بیش لشکر بجنبد ز جای

گرامسنگ برمیوه داری کنند
وگر ناپسندیده کاری کند
بیزدان که او داد دیهیم و زور
خداوند کیوان و بهرام و هور

وگرنه میانشان ببرم به تیغ
وگر داستانرا برآید بمیغ
بپیش سپه بر طلایه منم
جهانجوی و در قلب مایه منم

نگهبان پیل و سپاه و بنه
سپه بر چپ گاه بر میمنه
بجنگی بروم گر بدریای آب
نخوابیم بزم اندر آرام و خواب

سپاهی گری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیاید دمان گرد لشکر بگشت
بهر خیمه و خرگهی بر گذشت

خروشید کای سرگرای سپاه
چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بمهر و بداد و خرد
کسی سوی خاک سپه ننگرد

بران تیره خاکش بریزد خون
چو آمد ز فرمان یزدان برون
چنین شاهی نشد شاه رام
بروز سپید و شب تیره فام

همی گرد لشکر بگشتی براه
همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی
بد و نیک را خوار نگذاشتی

ز لشکر کسی کو بمردی براه
ور او خیمه کردی بران جایگاه
وگر باز ماندی ازو سیم و زر
کمند و کمان و کلاه و کمر

بد و نیک با مرده بودی بخاک
بنودی بد از مردم اندر مغاک
جهانی ازو مانده اندر شگفت
که نوشین روان آن بزرگی گرفت

بهر جایگاهی که جنگ آمدی
ور آرای هوش و در تنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی
که رفتی بر دشمن چاره جوی

اگر یافتندی سوی داد راه
نکردی ستم بر خردمند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی
بخشم دلاور نهنگ آمدی

بتاراج دادی همه بوم و رست
جهانرا بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه
که بر تر و خشکی بتابد براه

ندارد ز کس روشنایی دریغ
چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
همش خاک و هم ریگ و هم رنگ و بوی
همش در خوشاب و هم آب جوی

فروغ بلندی بپوشد ز کس
دل افروز بخشنده او نیست بس
شهنشاه را مایه زو بود و فر
جهانرا همه داشت در زیر پر

ور از جنگ و بخشش چو بازی بدی
ازیرا بدان نیک بیازی بدی
اگر پیل و شیر آمدیش پیش
نبرداشتی جنگ پیروزبخش

سپاهی که با خود و خفتان جنگ
بپیش سپاه آمدی نی درنگ
اگر گشته بودی وگر بسته خوار
بنیروی پیروزگر شهریار

چنین تا بیامد بدان شارستان
که شور آب بد نام آن کارستان
برآورده دیوار سر در هوا
پر از زخم و ساز و جنگ و نوا

ز خارا بن افکنده در قعر آب
کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه
ندیدند جایی به بیگاه راه

برو ساخت از چار سو منجنیق
بپای آمد آن باره جاثلیق
برآمد ز هر سوی دز رستخیز
ندیدند جای گذر را گریز

چو خورشید تابان بگنبد نشست
شد آن باره و دز بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه
همی دود و آتش برآمد بماه

همه حصن بی تن سر و پای بود
تن بی سر انشان دگر جای بود
غو زنهاری خروش زنان
برآمد ز نخجیر تیره زنان

از ایشان سر انگس که پر مایه بود
بگنج و بمردی گران پایه بود
جستند ز پیل کردند بار
خروش آمد و ناله و زنهار

بخسود بر کس بهنگام رزم
ز بر گنج دینار هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
بره بر دزی دیگر آمد پدید

کرده بند او گنج قیصر بدی
نگهبان آن دز توانگر بدی
که آرایش روم بد نام اوی
ز کسری بد آمد بفرجام اوی

بدان دز نگه کرد بیدار شاه
هنوز اندرو بار سپنده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند

یکی تاجور خود با لشکر نماند
بران بوم برخار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد
سپه را همه بهره و تاج داد

برآورد از آن شارستان رستخیز
همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن
همه پیر و برنا شدند انجمن

بپیش گرانمایه شاه آمدند
غریوان و فریاد خواه آمدند
گروبستور و گنجور و گنج آن نشست
بروم اندرون رنج آن نشست

بجان ویژه زنهار خواه توایم
پرستار پر کلاه توایم
بفرمود تا کس نکشتند نیز
بر ایشان ببخشید بسیار چیز

وز آنجایگه لشکر اندر کشید
از آرایش روم بر تر کشید
چو بشنید کامد سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
بدان تا بپیچید با شد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای
خروش آمد و ناله کرنای

نوندی ز گنار کارآگهان
بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش
از آن نامداران و گردان خویش

بپیش اندرون پهلوانی بزرگ
سپاهی سترگ ایرمانی بزرگ
یکی بیش رو نام فرفوریوس
سواری سرافراز با بوق و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه
بدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید ازو شهریار جهان
بدو گفت کین نیست از ما نهان

که با جنگ رامش ازین ساختیم
از اندیشه هرگز نپرداختیم
کی تاجور بر لب آورد گفت
بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بیامد بپیش سپاه
که شد تنگ بر گرد و بر باد زان
شده نامور لشکری انجمن
یلان سرافراز شمشیر زن

همه جنگ را تنگ بسته میان
بزرگان و فرزانگان و گیان
بخون آب داده همه تیغ را
بدان تیغ برنده هر میغ را

سپه را ببند بیشتر زان درنگ
که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی یکی کشته بود
وگر خسته از جنگ برگشته بود

شد آهسته از جنگ فرفوریوس
دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ
بهامون کجا عرش آمد بجنگ

بس رومیان در همی تاختند
در دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ
همه نیزه و گرز و خنجر بجنگ

سپه را بهامون همی اندر کشید
برآورده دیده کامد بدید
دزی بود با لشکر و بوق و کوس
کجا خواندندیش قالینیوس

بر باره بر تر ز پر عقاب
یکی کنده کنده وگردش پر آب
یکی شارستان کرد او بر فراخ
پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ

ز رومی سپاهی بزرگ اندر گرفت
همه نامداران و پرخاشجوی
دو فرسنگ بیش اندرون بود شاه
سپه گشته گیتی ز گرد سپاه

ز دروازها جنگ بر ساختند
همی تیر و قاروره انداختند
بدان شارستان در نگه کرد شاه
همی هر زمانی فزون شد سپاه

خروشی برآمد ز قالینیوس
گران نعره انگشت آواز کوس
چو خورشید تابنده برگشت زرد
اگر دنده یک نیمه شد لاجورد

از آن باره در نماند اندکی
همه شارستان بازمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه
گرای نامداران ایران سپاه

همه پاک ازین شهر بیرون شوید
بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ تن و مرد و بیر
وگر غارت و کشتن و دار و گیر

بگوش من آید تبیره بشب   که نگشاید از رنج یکتن دو لب

هم اندر زمان آنکه زو یاد از وست   پر از کاه چندانکه افگنده پوست

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب   بنوشود جنگ و بیالود خواب

تبیره برآمد ز درگاه شاه   گرانمایگان برگرفتند راه

ازان دروزان شارسان ورد وان   بدرگاه کسری شدند انجمن

که ایدر ز جنگی سواری نماند   بدین شارسان نامداری نماند

همه خسته و کشته شد بی گناه   که آمد که بخشایش آید ز شاه

زن و کودک خرد با مرد پیر   نه خوب آید از داد بردن اسیر

چنان شد در و باره شارسان   گزین پس نبینی جز از خارسان

چو قیصر گنه کار شد ما که ایم   بقالینیوس اندرون جوایم

بر آن رومیان بربخشود شاه   گنه کار شد رسته با بی گناه

بسی خواسته پیش ایشان نماند   وز آنجایگه تیز لشکر براند

هر آنکس که دید از در کارزار   بجستند و بر پیل کردند بار

بانطاکیه در خبر شد ز شاه   که با پیل و لشکر برآمد ز راه

سپاهی بر آن شهر بد بی کران   دلیران رومی و کنداوران

سه روز اندران شاه را شد درنگ   بدان تا نباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه   دلیران ایران گروها گروه

برفتند یکسر سواران روم   ز بهر زن و کودک و گنج و بوم

سه جنگ گران کرده شد در دو روز   سدیگر چو بفروخت گیتی فروز

گشاده شد آن مرز آباد بوم   سواری ندیدند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه   پی رانند بر زمین نیز راه

بزرگان که با تخت و افسر بدند   هم آنکس که گنجور قیصر بدند

بشاه جهاندار دادند گنج   بجنگ آمدش گنج چون دید رنج

وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند   نهادند بر پشت پیلان بلند

ز ایران و آن گنج قیصر ز راه   بسوی مداین فرستاد شاه

بگردید بر گرد آن شهر شاه   زمین دید چو شان تر از چرخ ماه

چنین گفت با موبدان شهریار   که انطاکیه است اینت اگر نو بهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت   ز مشک اندرون خاک با زر خشت

ز بس باغ و میدان و آب روان   همی تازه شد تیره گشته روان

درختش ز یاقوت و آبش گلاب   زمینش سپهر آسمان آفتاب

نگه کرد باید بدین تازه بوم   که آباد باد این همه بوم روم

یکی شهر فرمود نوشین روان   بدو اندرون آبهای روان

نگه کرد انطاکیه چون چراغ   پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

بزرگان روشن دل و شادکام   ور از زیب خسرو نهادند نام

چو شد خرم و زیب چو خرم بهار   بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار

اسیران گران شهرها بسته بود   ببند گران بود یا خسته بود

بفرمود تا بند برداشتند   بدین شهر نوشاد بگذاشتند

چنین گفت کین نو برآورده جای   همه گلشن و بوستان و سرای

بگردید تا هر کسی را بکام   یکی جای باشد سزاوار نام

ببخشید بر هر کسی خواسته   زمین چون بهشتی شد آراسته

ز بس برزن و کوی و بازارگاه   تو گفتی نماندست بر باد راه

بیامد یکی پر سخن کفشگر   چنین گفت کای شاه بیدادگر

بقالینیوس اندرون خان من   یکی نو بدید بیش بالان من

ازین زیب خرو واسوده رفت   که بر پیش درگاه من نو زیست

بفرمود تا بر در شور تخت   بگشتند شاداب خندی درخت

یکی مرد ترسا گزین کرد شاه   بدو داد فرمان و گنج و سپاه

بدو گفت کین زیب خرو تراست   غریبان و این خانه نو تر است

بسان درخت برومند باش   پدر باش و گاهی چو فرزند باش

ببخشش بیارای و زفتی مکن   باندازه باید ز هر در سخن

وز انطاکیه شاه لشکر براند   جهاندیده ترسا نگهبان نماند

بس آگاهی آورد فرفوریوس   بگفت آنچه آمد بقالینیوس

بقیصر چنین گفت کآمد سپاه   جهاندار کسری و پیلان و گاه

رفتن نوشین روان بجنگ قیصر روم

سپاهست چندانکه دریا و کوه   همی گرد از گرد ایشان ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش   بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشین شد دلش پر هراس   همی پای زد روز و در شب سه پاس

بدو گفت موبد که این رای نیست   که با رزم کسری ترا پای نیست

بر آند از این مرز آباد خاک   شود کرده قیصران در مغاک

زبان سرانیده و رای سست   بجز رنج این پادشاهی نجست

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت   ز نوشین روان رای او تیره گشت

گزین کرد از آن فیلسوفان روم   سخن گوی با دانش و پاک بوم

بجای آمد از موبدان هشت مرد   زدوده روان و خرد را ز گرد

پیمبر فرستاد نزدیک شاه   گرانمایگان برگرفتند راه

چو مهراس دانند شد پیش رو   گوی هر خرد پیر و در سال نو

ز هر چیز گنجی بپیش اندرون   شمارش گذر کرده بر چند و چون

بسی لابه و پند و نیکو سخن   پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستاد بی ساو و باژ گران   گروگان ز خویشان و کنداوران

چو مهراس گفتار قیصر شنید   پدید آمد آن بند بد را کلید

رسیدند نزدیک نوشین روان   چو المایس کرده زبان ور روان

چو مهراس نزدیک کسری رسید   برومی یکی آفرین گسترید

تو گفتی که از تیزی و راستی   ستاره برآورد پیچ از راستی

بکسری چنین گفت کای شهریار   جهان را بدین ارجمندی مدار

برومی تو اکنون و ایران تهیست   همه ... بی ارز و بی قیمت

بر آنکه که قیصر نباشد بروم   نسنجد یکی پشه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود   چو او کم شود نیکویی کم شود

گر این رستخیز از پی خواستست   که آزرم و دانش بر دو کاستست

بیاوردم اینک همه گنج روم   گر روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید از او این سخن شهریار   دلش گشت خرم چو باغ بهار

بپذرفت از و هر چه آورده بود   اگر بدره زر اگر برده بود

فرستادگان را ستایش گرفت   بر آن نیکویها فزایش گرفت

بدو گفت کای مرد روشن خرد   نه برده کسی کو سخن پرورد

اگر زر گرود همه خاک روم   تو گفتی تری زین سرافراز بوم

نهادند بر روم بر باژ و ساو   پراکنده دینار ده چرم گاو

فرستاده را خلعت آراستند   کلاه و نگین و کمر خواستند

وزآنجایگه ناله گاودم   شنیدند آواز رویینه خم

جهاندار بیدار لشکر براند   بشام آمد و روزگاری بماند

بیاورد چندان سلیح و سپاه   هم از بدره و برده و تاج و گاه

که پشت زمین را همی داد خم   ز پیلان واز گنجهای درم

فرازان بزرگ چون رفتن آمدش رای   بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کین باژ قیصر بخواه   مکن هیچ سستی بروز و بماه

ببوسید شیروی روی زمین   همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش و پیروز بخت   نگردد ز زرد این کیانی درخت

تبیره برآمد ز درگاه شاه   سوی اردن آمد درفش سیاه

جهاندار کسری چو خورشید بود   جهان را ازو بیم و امید بود

برخسار رود آفتاب سپهر   یک دست شمشیر و یک دست مهر

نمایش ارزد بهنگام خشم   نه خشم آیدش گاه بخشش بچشم

چنین بود این شاه خسرو نژاد   بیاراسته بد جهان را بداد

اگر شاه دیدم و گر زیردست   وگر پاک دل مرد یزدان پرست

چنان دان که چاره نباشد ز بخت   ز پوشیدن و خورد و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن   یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند   فروهشته تا پای مشکین کمند

بیرون آمدن پسر نوشین روان بر پدر و کشته شدن اوی

خردمند و هشیار و با رای و شرم   سخن گفتنش چرب و آواز نرم
برینسان زنی داشت پرمایه شاه   ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماه روی   ز دیدار او شهر پر گفت و گوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر   ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
ورا نامور خواندی نوشزاد   نجستی بنان از برش تند باد
ببالید برسان سرو سهی   هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت   عزیر و مسیح و ره زردهشت
نیامد همی زند و استش درست   دو رخ را بآب دو دیده بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت   زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت از و شهریار   که از گل نیاید جز از خار بار
در کاخ و فرخنده ایوان اوی   ببستند و کردند زندان اوی
نشستنگهش جندی‌شاپور بود   ز ایران و از باختر دور بود
بسی بسته و پر گزندان بدند   بدین شهر با او بزندان بدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه   ببالید از آن جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند   زبان تن و سستی باژدن بماند
کسی برد زی نوشزاد آگهی   که تیره شد آن رنج شاهنشهی
جهاندار پیدار کسری بمرد   زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد   که هرگز ورا نام نوشی مباد
بدین داستان زد یکی مرد پیر   که گر شاخی از مرگ گنتو ممیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد   ستمکاره خوانیمش ار بی‌خرد
اگر بیخ حنظل بود تر و خشک   نشاید که بار آورد شاخ مشک
چو اگشت باید همی زان سرشت   که پالیز با نش تباغار گشت
اگر مسل دارد همی سوی خاک   بر فر ز خورشید و از آب پاک
نه زو بار باید که باشد نه برگ   ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوشزاد   نگه کن که تا سر بپیچی ز داد
اگر چرخ را گوش و هوش بدی   همانا که مدریش کسری شدی
پسر سر چرا پیچد از رای اوی   نشستنگه جستن و جای اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر   بگویم ترا ای پسر در پدر
چو گفتار دهقان بپا راستم   بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین   بران آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام   بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی   که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر داد کرد و نشست   نه مردم نژاد است اهرمنست
هم از نوشزاد آمد این داستان   که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت   بپرداخت از آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه   بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود   بزندان نوشین روان بسته بود
ز دیوانگان بندها بر گرفت   همه شهر از و دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند   اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن   سواران گردنکش تیغ زن
همی داد با زر و را خواسته   که از شاه بد گنجش آراسته
فراز آمدندش تنی سی هزار   همه نیزه‌دار از در کارزار
همان شهرهایی که بد گرد اوی   گرفت و در آمد از و گفت و گوی
ز اهواز و شستر شد باژ و ساو   ابا او نبد مرد را هیچ تاو
یکی نامه بنبشت نزدیک خویش   ز قیصر جز آیین تاریک خویش
که بر چند شاه بود مهتر توی   هم آواز و هم کیش و هم ره توی

از آن شهر او پر گنه کار شد   ز بخت برگشته پندار شد
خبر زین بشهر مداین رسید   که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان ورز مداین ز راه   سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت   چنین آشکار آنچه بد در نهفت
ز تازه برسان آب روان   بیامد بنزدیک نوشین روان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   سخنها که پیدا شد از نوشزاد
از او شاه بشنید و نامه بخواند   غمی گشت ازان کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز   نشست و سخن گفت چندی براز

نامه کسری برام برزین در کار پسرش نوش زاد

چو گفت این سخن بردلش جای گیر   بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنبشت بر داغ و درد   پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
نخستین بران آفرین گسترید   که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده سور و کیوان و ماه   فروزنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا پشت پیل   ز گرد دم مور تا رود نیل
اگر چند پیمان سندان روند   همه زیر فرمان یزدان روند
زمان اورا اگر آید پدید   نه زو پادشاهی نخواهد برید
بدانستم این نامه تا بسند   که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پر گناهان زندان شکن   که گشتند با نوشزاد انجمن
چنین روز گر چشم دارد کسی   نزد گر نماند بگیتی بسی
که چون مرگ را کس نماند نژاد   ز کسری بیاغاز تا نوشزاد
پی پشه و مور تا پیل و گرگ   رهاییت از چنگ و چنگال مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش   بپیماید اندیشه کاغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش   پر از خوب رخ جاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ   برو بگذرد پر و پیکان مرگ
سخن آنکه ایزد نماند کسی   بمرگ پسر شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوشزاد   که چون مرگ کسری بگیرند یاد
اگر خود گذر یابی از روز بد   بمرگ کسان شاد باشی سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد   بگیرد کسی یاد جز بد نژاد
گر از نوشزاد ار ز ما بخت گشت   چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد بر و پایدار این سخن   بر افروختن خواست آید بن
همی تا سر من بود تاجدار   چو من کس نباشد جهان شهریار
نبایست کو نزد ما پایگاه   بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گشتی ز کسری تهی   همو بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش او   سزاوار جان بداندیش او
ازین بر دل اندیشه و باک نیست   اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز   همی بر دل ما نیرزد بچیز
مرانکس که با او بهم ساختند   وز آزرم ما دل بپرداختند
بد اندیش و بدکار و بدگوهرند   بدین نزد و دستی که اندر خورند
ازین دست خوارت ابر ما سخن   ز کردار ایشان تو دل بد مکن
فراترس و پاک از جهان داورند   که از دانش برتران بر ترند
مبادا که جانم شود ناسپاس   بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد پروردگار فرهی   فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای دهش گر ببایستش شی   مرا بر فزونی فزایش نهی
مرا از پشت من رفت رنگ خوشاب   بجای دگر یافت آرام و خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا   نترسم که رنج از تن آید مرا
اگر گاه خشم جهاندار نیست   مرا از چنین کار تیمار نیست
وز آنکس که با او شدند انجمن   همه زار و خوارند در چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی   همی آب تیره در آید بجوی

ازان کو هم آواز و هم کیش اوست / گمان بد که قیصر تن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد / بدین نیاکان خود ننگرد
پسر آن بود به که دین پدر / بگیرد نیا زد بکین پدر
گر این شیفته خود سر پیچد ز داد / بدشنام او لب نباید گشاد
گر دشنام او ویژه دشنام ماست / گر او از پی خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدار ایچ اندر میان باد رنگ
ور آید و گه تنگ اندر آید سخن / بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود / مگر کش از گنه بازگشتن بود
گیاهی که از سرو آزاده رست / سزد گر نیاید بر خاک پست
دگر خوار گیرد تن ارجمند / بچیستی بهند روی سپهر بلند
سرش برگراید ز بالین ناز / مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
گرامی چو خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او را ازوی
یکی ارجمندی بود کشته خوار / که با شاه گیتی کند کارزار
ترا از کشتن او مدار ایچ باک / چو خون سر خویش جوید بخاک
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود زار و خوار و نژند / گزیند سپاهی چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مهر هوش / پرستار با هوش بشنیده گوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد / ورا آتش و زندگانی مباد
کسی کز ره پرخرد بازگشت / بروزندگانی نباید نوشت
تو نیز ای پسر کی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آید بجوی
نه آسانی ایدر بی رنج کس / که روشن زمانه برین است و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی / که گه مغز یابی و گه پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی / نخواهد ربودن چو بنمود روی
بدانگه بود رنج و بیم و گزند / که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که پیوستها نوشزاد / بکار ار بپیچد چنین بد نژاد
تو آنرا جز از باد و بازی مدان / گزاف جهان بین درازی مدان
هر آنکس که ترسا است با لشکرش / همی از پی کیش پیچد سرش
چنین است کیش مسیحی که دم / زنی تیز و گردد کسی زو دژم
ز بر رای و راه مسیحا بود / بر جام جنبش چلیپا بود
و دیگر که انداز پراکندگان / بدآموز و بدخواه و کاوندگان
از ایشان یکی را دل ترسی است / دم باد باران ایشان یکیست
دگر دل ز نارا استی بگسلد / نباید که جانش بغم در خلد
نباید که آزار یابد تنش / شود آزمان رخنه پیراهنش
که پوشیده رویان او در نهان / سرآرند بر خویشتن بر نهان
هم ایوان او به که زندان بود / هر آنکس که او را بفرمان بود
در گنج بگشا بدو در مبند / وگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها وز خوردنی / ز افکندنی هم ز گستردنی
برو هیچ تنگی نباید بچیز / که چیز این سخنها نیرزد نیز
وزین مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مسیحان بجا / میانشان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری رواست
جدا زین هر آنکو هوا دشمنست / ز تخم خجاشه اهرمنست
زبانگونهاها بگیرند یاد / ترا آزمایش بس از نوشزاد
همه بیش ازین ناسپاسان بدند / ز باد افره ما هراسان بدند
ز نظاره هر کس که دشنام داد / زبانش بخندید بر نوشزاد
بدان ویژه دشنام ما خواستند / بهنگام بد کین آراستند
مباش اندرین نیز همداستان / که بدخواه راند چنین داستان
زبان کسی کو ببد کرد یاد / وزو بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کز بجوید همی روزگار / که تا پت گردون شهریار

بکار آورد کژی و دشمنی / پر اندیشه و کیش آهرمنی
بدین پادشاهی نباشد درست / که فر و بر و افسر از بهر ماست
نماند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان براه
چو از ره سوی رام برزین رسید / بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او را بداد / بفرمان که فرمود با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / وز آن نامه او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد / سپاه انجمن کرد در روز داد
همه جاثلیقان و بطریق روم / که بود اندران مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند لشکر ز شهر / پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و خون سران / گراییدن گرزهای گران

کشته شدن نوشزاد در دست ایرانیان

دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تابان ندید
طلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست / هوا بر سر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر / بگفتا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد / سزد گر بپیچی سرت را ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی / که او کار خود را ندانست روی
اگر دین یزدان بروتافتی / چه جویی برو دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت با آسمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز / بدین شاخ و این یال و این دست و گرز
ببینم خرد هیچ نزدیک تو / چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد / گر اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نهٔ / اگر شیر و پیل دمنده نهٔ
بدرد و غمان تو ای شهریار / بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکیب و بر و یال تو / چنین شور شد جنگ و گوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید / زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
بیازید شو از شاه و زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد / نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود / ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از راه من سر بپیچی بری / بلندی گزینی و کنداوری
بسی پند پیروز یاد آیدت / سخنهای بدگوی بگزایدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد / که ای پیر فرتوت سر پر زباد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه / سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
گر دین مسیحا شد آیین اوی / نگردم من از فره و دین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان بشد باد پاک / بلندی گزید او ازین تیره خاک

اگر من شوم کشته پس باک نیست / ز زهریست کش هیچ تریاک نیست
بگفت این سخن پیش رو زیر / بپوشید روی هوا پر ز تیر
برفتند گردان لشکر ز جای / خروش آمد از کوس و از کرّه نای
چو آتش سپهبد برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران بگرد / به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز گردان لشکر بکشت / ازان کار شد رام برزین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
بگردا درون خسته شد نوشزاد / بسی کرد ازان پند پرویز یاد
بیامد بقلب سپه شد ز گرد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت با پیش دلیران روم / که جنگ پدر خوار و زار است و شوم
بنالید و گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کین روزگار دژم / ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آمد سرم / سواری برافکن سوی مادرم
بگویش که رفت از جهان نوشزاد / سرآمد برو روز بیداد و داد
تو از من نگر دل نداری برنج / که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور / اگر چه خواهی غم من مخور
دل من ز کشتن بپرداز و دوست / پدر بتر از من که خشنود جست
مکن دخمه از تخت و رنج دراز / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن نامور شیردل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراگنده گشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد روان
ازان رزمگه پس بگشتند نیز / نبودند شاد و نبردند نیز
ورا کشته دیدند افکنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت ازو پر خروش / دل رام برزین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد / وز اندرز با پیش چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که چون مادرش / ببیند برهنه نباید سرش
تن خویش چون دید خسته بتیر / ستودان بفرمود و مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت / چو از بندگان دید پرداز تخت
برسم مسیحا کنون مادرش / کفن ساز و گور و بپوشد سرش
کنون جان او با مسیحا یکیست / همانست کین کشته بر دار نیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود / نماند ایچ ترسا برخ ناشخود
خروش آمد از شهر مرد و زن / که بودند یکسر شدند انجمن
که بد شهریاری دلیر و جوان / دل و دیده شاه نوشین روان
بتابوت ازان شهر برداشتند / سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده بیامد برهنه براه / بر انجمن گشته بازارگاه
سراپرده گردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
بخاکش سپردند و شد نوشزاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه جندیشاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز / چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی / گلش زهر دارد بپیری مبوی
نگر تا سپر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
جوانی شنوی دل ز غم بازکش / ورا بر لب بر ز تیمار تش
گرت هست جامی می سرخ خواه / دل خرمی را مدار از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گزافه مپندار مغز سخن
اگر دولت هیچ جفت علتست / ترا پیش ایزد نخواهش گرست
کنون در سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه‌تر برگشاییم چهر
نگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری

داستان بوزرجمهر حکیم و خواب دیدن کسری

بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ ماه / سخنها پراگنده گردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب / همه بودنیها چو آتش بر آب
شبی خفته بد شاه نوشین روان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
ابا او بران گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی / می از جام نوشین روان خواستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از بر تخت کسری دژم / ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند / ردان از بر گاه بنشاندند
بگفت آنچه دید اندر خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد / کز آن دانش آنگه نبود ایچ یاد
بنادانی آنکس که خستو شود / ز نام نکوهش بیکسو شود
ز دانا چو شاه پاسخ نیافت / پراندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر یکی یار کرد / ببرگشتن امید بسیار کرد
بهر بدره بر درم ده هزار / بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی
که بگزارد او خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره آگنده او را دهند / سپاسی بشاه جهان بر نهند
ز هر سو بشد موبدی کاردان / سواری هشیوار و بسیاردان
یکی از ردان نام آزادسرو / ز درگاه کسری بیامد بمرو
برآمد همی گرد مرد و بجست / یکی موبدی دید با زند و است
همه کودکان را بیاموخت زند / بتندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش / پژوهنده زند و اوستا سرش
همی خواند زندش بوزرجمهر / نهاده بران دفتر از مهر چهر
عنانرا بپیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید ازان خواب شاه
ز هر دانشی زند یاد منست / نبیند و گفت این کار منست
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و برافراخت چهر
بآستاد گفت این شکار منست / گزاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو در نخست / که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند گرد / بگردد او گرد دانا مگرد
چه دانی تو از گردش روزگار / گزارنده خواب نیاید بکار
نمی شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگو آنچه داری بدو گفت یاد
بگویم من این گفت پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش فرستاده اسب و درم / دگر هرچه بایست از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو / خرامان چو در پیش گلشن تذرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و از فر و از تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود / چو هنگامه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم برزدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
بسوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد بیننده یک مار دید / که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببویید سخت / شد از پیش او سوی آن نو درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شد سرش او بدید / بران شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند

بدل گفت کین کودک هوشمند   بجایی رسد در بزرگی بلند
وزان پیشه پویان براه آمدند   خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت   بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشین روان   تویی جفت پندار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاها بمرو   بگشتم چو اندر گلستان تذرو
بفرهنگیان کودکی یافتم   بیاوردم و تیز بشتافتم

خواب گزاردن بزرجمهر نوشین روان را

بگفت آن سخن کز لب او شنید   ز مار سپید آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند   وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشین روان   سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو   میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن   بآرایش جامه کردست زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه   برین رای ما تا نیابی تو راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند   پی خویشتن بر زمین بشمرند
بپرسیم از آن نامزای دلیر   که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ز ایوانش پردخت کرد   در کاخ شاهنشهی سخت کرد
زنان شبستان آن شهریار   برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم   همه پیش کسری برفتند گرم
ندید ایچ از ایشان کسی در میان   برآشفت کسری چو شیر ژیان
گزارنده گفت این نه اندر خورست   غلامی میان زنان اندرست
برهنه دگر بار بگذارشان   بزرگی نگهدار بازارشان
دگر باره بر پیش بگذاشتند   همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان   ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید   دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک بدان چهره هفتاد بود   که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاج بود   ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشک بوی   نهان پیش مهربان شد بروی
بپرسید از او شاه کین مرد کیست   کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین پر گزند و دلیر و جوان   میان شبستان نوشین روان
چنین گفت زن کو ز من کهترست   جوانست و با من ز یک مادرست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه   نیارست کردن برویش نگاه
بهانه چنین کرد آن ماه روی   ز بیم و نهیب شه مهرجوی
برو بر ز چین کرد نوشین روان   شگفت آمدش کار هر دو جوان
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت   که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده ببرد آن جوان را دوان   پس پرده شاه نوشین روان
برآویختشان در شبستان شاه   نگونسار و پر خون و تن پر گناه
گزارنده خواب را بدره داد   ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت   ز گفتارش اندازها برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه   بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر   بدو چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روزش بیفزود بخت   سرانجام تا برنشاندش بتخت
دل شاه کسری پر از داد بود   بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی   ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد   بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پردخته گشتی ز کار   ز داد و دهش وز می و از شکار
ز هر موبدی نو سخن خواستی   دلش را بدانش بیاراستی
بدانگاه نو بود بوزرجمهر   سراینده و زیرک و خوب چهر
جهان دیدگان نامور موبدان   ستاره‌شناسان و هم بخردان
همی دانش آموخت و اندر گذشت   بران فیلسوفان سرافراز گشت

چنان بد که یک روز بنهاد خوان   بفرمود کین موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر   سراینده و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان   ز هر دانشی رای جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند   دل و جان روشن بیاراستند
بدانند کان شاه بیدار گفت   که دانش گشاده کند از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی   بگوید بود زو مرا رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند   بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار   که او بود داننده را خواستار

مجلس گفتن بوزرجمهر نزدیک کسری

جوان بوزرجمهر آن سخنها شنید   بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و برپای خاست   چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تخت عاج تو باد   فلک روشن از فر تاج تو باد
گر ایدونکه فرمان دهد بنده را   که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه ام   بدانش در از کمترین پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان   گشاده کند پیش نوشین روان
نگه کرد کسری بدانا و گفت   که دانش چرا ماند اندر نهفت
جوان برزبان پادشاهی نمود   ز گفتار او روشنایی فزود
بدو گفت روشن روان کسی   که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب   فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت   سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور   که گیتی سپنجست و بار گذر
همه روشنی مردم از راستیست   ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست   و زو هر یکی با دگرگونه خوست
بجو هر کسی در جهان دیگرست   ترا با وی آمیزش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست   چو دانستیش ز و نترسی بدیست
هر آنکس که در کار پیشی کند   همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان   تنش زین جهانست و دل زان جهان
بنایافت رنجه مکن خویشتن   که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی   ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری   خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر که آز نیست   خنک آنکسی کآز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند شد   از او آز و تیمار در بند شد
بیاموختن چون فروتن شوی   سخنهای دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره شد رای مرد   نگردد یکی چیره در کارکرد
هر آنکس که دانش فرامش کند   ز گفتار کردار خامش کند
خرد چون گسست از سر و مغز پاک   فراخست و کژ گردد و ناسپاک
ز گنج جهان کن که بایدت کرد   نباید فشاند و نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت   تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد   چنان دان که پیروز شد در نبرد
نگر آن سخن کاندرو سود نیست   وزان آتش بهره جز دود نیست
بیندیش از آن کان نشاید بدن   که نتوان بر آهن بآب آژدن
فروتن شود شه که دانا بود   بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار   بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند   ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست   نیازارد آنرا که نازردنیست
بیزدان گرایم بر انجام کار   که روزی ده اویست و پروردگار

ازان خوب گفتار بوزرجمهر
حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت
که مردی جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند
سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او بر کنند
بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان تخت بوزرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
زپیش شهنشاه برخاستند
برو آفرین نو آراستند
بپرسش گرفتند ازو آنچه گفت
که موبد دلش با خرد بود جفت
زبان باز بگشاد مرد جوان
که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر
بپیچید باید ز اندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند
وگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی
بپیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد
چو داد از زمانه بخواهیم داد
سزا باشد گستردن اندر جهان
همه راز او داشتن در نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر
کز آتش بترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک
دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه
گرو بند و جاهست و زو تاج و گاه
ترا با چو در زیر فرمان بود
خردمند ازو شاد و خندان بود
از اهرمنست آنکه ازو شاد نیست
دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان
فزون گشت فرتوت را زور و روان
پراگنده گشتند از آن انجمن
پر از آفرین و زبان و دهن
وگر هست روشن دل شهریار
همی بود داننده را خواستار
دل شه ز گیتی به نیکو کشید
بجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود
بدانندگی در خور شاه بود
برفتند دانندگان انجمن
جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان
بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند سر سوی بوزرجمهر
که کسری همی زو برافراخت چهر

مجلس دوم بوزرجمهر در جواب مسیله چند که دانشوران کردند در نزد نوشین روان

ازیشان یکی بود فرزانه تر
بپرسید ازو از قضا و قدر
که از جام و انجام چو بینی سخن
چگونه است و این بر چه آید ز بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد
جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ
بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر
ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار
چنین آفریدست اختر روزگار
دگر گفت ازانکس که او برترست
کدامست و بیشی کرا درخورست
چنین گفت کانکس که کوشنده تر
بنیکی و کردارش آید ببر
دگر گفت کز ما چه نیکوترست
ز گیتی کرا نیکویی درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی و رادی و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست
ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بکوشش بجوید جهان
نوازد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد
هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش
ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن
چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد
دلش بردبارست رامش برد
بداد و ستد در کند راستی
ببندد در کژّی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامکار
نباشد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که زان انجمن
نگهبان کدامست بر خویشتن

چنین گفت کان کز پی آرزو
نرفت از کریمی و از نیک خو
دگر کو بپستی نشد بیشکار
چو دید از فزونی بر و روزگار
دگر گفت کز بخشش نیک خو
کدامست نیکوتر از هر دو سو
بکارد دو گیتیش بار آورد
بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته
ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر ستاننده باشد سپاس
ز بخشنده بازار کالی شناس
دگر گفت بر مرد پیرا چیست
وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
که او نیکویی با سزاوار کرد
ببالد بگوهر دار سرو بلند
ببالیز هرگز نگردد نژند
یکی گفت کاندر سرای سپنج
نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم
وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه
جهاندار هم چون تن خویش خواه
بران چیز کانت نباشد پسند
تن خویش و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش
چگونه گرانی و کدامست بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد
چو اندیشه چیزی نه اندر خورد
بکوشش ز خوبی بکار آیدت
چو خواهی که رنجی بیار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست
اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک
فزون دارد امید و ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد
که برتر ازین چرخ می بگذرد
کدامست خوشتر ورا روزگار
ازین بر شده چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز
که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد
سزد گر بگیرد جهان داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام
بگیتی که باشیم ازو شاد کام
چنین گفت کانکو بود بردبار
بنزدیک او مرد بی شرم خوار
بر آنکه هوش بجوشد ز خشم
بخواباند خشم از گنه کار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند
که آید خردمند را زو پسند
چنین گفت کانکو بود پر خرد
ندارد غم آن کزو بگذرد
وگر ارجمندی سپارد بخاک
نبندد دل اندر غم و درد و باک
دگر گو زیان بود پنهان امید
چنان بگسلد دل چو از باد بید
دگر گفت بدچیست بر پادشا
کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار
خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ
دو دیگر که دارد دل از بخش تنگ
سدیگر که رای خردمند مرد
بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب
نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست
نکوهیدن آز کار را چیست
چنین گفت کین را بخشیم راست
نگارو خرد بر سخن بر کراست
گرانمایگان را فسون و دروغ
بکین و بپیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کندآوری
بکوشش کند و سر پر از داوری
دگر گفت کانکو بجوید گزند
ز خوبی کدامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود بردبار
بنزدیک او مرد بی شرم خوار
منش پستی و کام بر پادشا
بپیهوده جستن دل پارسا
زبان راندن و دیده بی آب شرم
گزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند بیخی که دارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند
که اندر جهان چیست آن بی گزند
بکار او یزدان بجفت از درخت
بران نیز خشنودی شاه جست
بیازد برین نیز و دین پرورد
دژ و خویش و پیوند او بر خورد
چنین داد پاسخ که کار از نخست
در پاک یزدان بباید جست
کز اویت سپاس و بدویت پناه
خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان
سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز
بر او بخت بستن در رنج و آز

نگه داشتن مردم خویش را / گسستن تن از رنج درویش را
بپرون بو سنگ فرزند خود / گر گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست / که نزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای / ازیرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته / چه داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامیست وز چیز خوارست نیز
نخست آنکه یابی بدو آرزو / ز پستیش پیدا شود نیک خو
دگر گفت با تاج و نام بلند / گرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ بگران شهریار / که ایمن بود مرد پرهیزکار
ز آواز او بد هراسان شود / زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بخت / بگیتی پر از رنج درویش کیست
چنین گفت کانکس که پستیش بسند / ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست / بدی در جهان بتر از آز نیست
از و نامداران فرو ماندند / همه هم زبان آفرین خواندند
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت پیروزه شاه
نخواند آنکسی را که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بکشند سرگونه مهر سپی / همانا بپسندش نیاید بسی
چنین گفت کسری ببوزرجمهر / که از جان ز شرم بگشای چهر

مجلس سوم پند دادن بوزرجمهر کسری را بحکمت و فایده

سخن گوی دانا زبان برگشاد / ز سرگونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز باد آن سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / نگر تا نپیچد ز راه خرد
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود / زمانه زند دل بسیری بود
دگر تخت جوی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهیم از گهر
که نیک هنرها بسندت و خوار / برین داستان زد یکی شهریار
که گل را چو بوی ز رنگش مجوی / گر آتش نجوبی نگر آب روی
توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته نه نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کند راستی
فروتن بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / ز گردش برگردد آزاده دل
خرد در جهان چون آرامت وفات / وزو بر نخستین دل پادشات
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زو هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آز ناخش بباید درست
سوم یار باید بهنگام کار / ز هر نیک و هر بد گرفته شمار
پنجم گرت زورمندی بود / ششم کوشش آری بلندی بود
وزین هر دو بی جفت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
وزان پس چو یارت بود تنگ ساد / برو بر همه کارها آید نیاز
چو کوشش نیازد تن زورمند / نیاید سپر آرزوها بلند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده را ... شت
خوی مرد دانا بگویم نیخ / وزین رنج عادت نباشد بگنج
جز نادان که عادت کند سر خیز / نباشد بران کر بر بخت نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آن کز و بگذرد

نشانی کند زانکه نایافته / دگر بگذرد زو بود تافته
بنا بود بیها ندارد امید / بگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج وز بد تن آسان شود / ز نابود بیها هراسان شود
چو بخشش بیش آید از شمار / شود بیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم منت رواه / یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر نا سپزا / ز نادان مزد یابد نه هر گز جزا
سه دیگر که یزدان بود ناسپاس / تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر آواز او آواز خویش
پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم کرد ذاین بنا استوار / همی پرنیان جوید از خار بار
ششم آنکه پیوسته دارد دروغ / به بی شرمی اندر بجوید فروغ
جهان دان تو ای شهریار بلند / گر از پند کس برنگیری گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / ازان خامشی دل برامش بود
بپردن بداهای گوینده گوش / بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید بر / بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام / زبان برکشیده چون حسام از نیام
چو با مرد نادانت باشد نشست / ز بد روت کرد سر زیر دست
بدانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / همان تا بگوید تو تندی مکن
ز بیکار گویا توانا شوی / نگوی بر آنسان که ز و بشنوی
ز دانش بری بی نیازی مجوی / دگر چند از و سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی / بجنبد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشین روان / مبادا از آموختن ناتوان

مجلس چهارم در سوال حکیمان از بوزرجمهر و جواب دادن

بپرسید موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست کردار نغز
بکار و در او شناسایی دهد / ز رنج زمانه رها بی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر پستش بخردی / خرد خلعتی روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست / چو دانا بود بر مهان بر بهست
بدو گفت اگر راه دانش بجست / بدین آب هر گز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که با مرد کرد / سر خویش را خوار باید شمرد
اگر نا د وارد ز بروز نبرد / سر بد سگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمان روا
بدو گفت اگر پستش بهره زین / ز دانش بژرود بدان آیین و دین
چنین داد پاسخ که آن بهتر که / نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار / گر دانا بکارد بباغ بهار
چو سازیم تا هر کسی برخوریم / دگر سایه او بهی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد ز بخرد روان
کسی را نخود بگفتار پوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو ز او گزند / بگردد ز بزرگیت او ار چند
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختیست پربار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بکوشش نیاید بسی
بدان کز زبانت مردم برنج / چو ز بخشش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد بیدار پر / چو از چشم کش نشاید نشست
دگر گز بد نهای نا آمده / گریزد چو از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود / بپرهیزد او ویژه دانا بود
نیازد بکاری که ناکرد نیست / نیازارد آنرا که یازد بجست

نماند که نیکی برو بگذرد / پی روز نا آمده نشمرد
ز دشمن به زنجیر آژیرتر / بر و دشت پیوسته چون تیر بر
زشادی که فرجام او غم بود / خردمند را آز آن کم بود
تن آسانی از کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / همانرا که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا بنوشین روان / همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان / گشاده زبان و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خوشی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بزرگو تا موبدان و ردان / بایوان خوانند با بخردان
بپرسید شاه از تن و از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و گنداوری / ز انجام و فرجام و نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنچه آمد بکار

مجلس پنجم و پند دادن بوزرجمهر کسری

ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل و خوب چهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش به تاج و بتخت / بروز بهی و برای و بخت
چو پرهیزکاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد گه داوری / بجوید بلندی و گنداوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بود جز پسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی / همیشه جهاندار با آب روی
سخن گوی و روشن دل و داد ده / کهان را بکه دار و مه را بمه
کسی کو بود شاه را زیردست / نباید که یابد بجای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را / ز بیراه داشتن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباد افره اندر خورست / نکاهد ز شاه ادب و بند گوهرست
کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا او نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه / گنهکار اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان ببایدش گشاد / بزند و بباشت آنچه گردت یاد
اگر بایدش از بند یا تن ز جان / بپیچد ازین دو شستن جهان
سپهبد که فرهنگ دارد سپاه / بر آساید از درد و فریاد خواه
چو آژیر باشی ز دشمن برای / بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنهٔ پادشاهی بمرد / برآری بهنگام بیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز بر فروگاه
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن / بر و کردنش باید افروختن
گشادن برو بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
هر آنگه که آرد پدید او درست / دل شاه بچه بباید شکست
چو برگشتنش دست کرد دراز / نخواند جز از فرمان یزدان نیاز
وگر دشمنی یابد اندر دلش / خوی باشد از بوستان گسلش
اگر دیر ماند بنیرو شود / درو باغ شاهی پرآهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و هوش / نباید که دارد بید گوی گوش
ز دستور بد گوهر و گفت بد / تباهی به پیهم شاهی رسد

نباید شنیدن ز نادان سخن / چو پند گوید ار داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار چون راستی / نباید چو دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پارسا / خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی برو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت / بداندیش نومید گردد ز بخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار / از و نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / هنر یافته جان نوشین روان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشین روان آن سخنها شنود / بروزیش چندانکه بد برفزود
وزان پندها دیده پرآب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین
برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بپرداخت آن جای در لاژورد / بیارات گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر / چو شاه بود و چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان / خردمند پیران و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشین روان

مجلس ششم بوزرجمهر و سوال کردن کسری از وی

بدانندگان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان
که از دین یزدان بنیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از او موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه / درخشان شود فر و دیهیم و گاه
چو باد او بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر گر نشوید زبان از دروغ / بجوید بکژی ز گیتی فروغ
سپهبد چو با داد و بخشایش است / ز تاجش زمانه پرآرایش است
دو دیگر که از گوهر پرگناه / بجوید بپرهیز تا مهر پیشگاه
بپنجم جهاندار نیکو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش / چنان مهر دارد چو بر تخت خویش
بهفتم سخن گر چه دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بآزادیت از خرد هر کسی / جهان چون بنالد ز اختر بسی
دلت بگسل ای شاه هیچ از خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست و کم دانش آنکس که / منم کم ز دانش کسی خیره خیب
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه زشت است خون ریختن / به اندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار / بی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چو پر آز گشت / روان ورا دیو انباز گشت
دو دیگر که حاکم بود تیز خو / ز گفتار او کار زاید تغو
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / بکم ز نفرین بهتر اورا نهفت
چو برد در ویش گنداوری / که کهتر نه زیبندهٔ مهتری
چو کژی کند نیز با خوش بود / پس از مرگ جانش بر آتش بود
چو کاهل بود مرد دانا بکار / از و سیر گردد دل روزگار
بماند بتن تا درست و جوان / بباداش روان و مباداش توان
چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو باد اندر افشان سپهر
چنان کن که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد

نکوهیده ده کاو برده گروه
نکوهیده‌تر نزد دانش‌پژوه

یکی آنکه حاکم بود پر دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاسی که او سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود بامزه

پزشکی که باشد تنش دردمند
ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردم که نازد بچیز
گران چیز کمتر نیرزد بنیز

همان سفله کز هر کس آرام و خواب
ز دریا دریغ آیدش روشن آب

دگر باد نوشین بتو بر جهند
سپاسی کند بر برت برنهند

بهنگام خودمند کاید بخشم
بچیز کسان برگمارد دو چشم

بهشتم نیا دادن نماینده راه
سپردن نگاه اهل هر کارگاه

مران سفله خود کو بیابد خرد
پشیمان شود هم ز کردار بد

دل مردم سفله خود با آرزوی
بدان گونه آویزد ای نیکخوی

چو آتش که کو گرد یابد خورش
گرش در پستان بود پرورش

دل شاه نوشین روان زنده باد
سران جهان پیش او بنده باد

برین بر یکی هفته بگذشت ماه
نشست از بر تخت پیروزشاه

بیک دست موبد که بودش وزیر
بدست دگر یزدگرد دبیر

مجلس هفتم بوزرجمهر و پند دادن مر کسری را

همان کرد برکرد او بخردان
سخن گوی بوزرجمهر و ردان

ببوزرجمهر آنزمان شاه گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت

سخنها که تن را بود سودمند
همان مردمی ارج کرده بلند

ازو گنج گویا نگردد دمی
شنودن بود مغز را خرمی

چنین گفت موبد ببوزرجمهر
که ای نامور تر ز گردان سپهر

چه مانی که پیشیش بگزایدت
چو کی بود زود بفزایدت

چنین داد پاسخ که کمتر خوری
تن آسان شوی هم روان پروری

ز کردار نیکو چو بیشی کنی
همی در هم آورد بیشی کنی

چنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای تیز گوینده و یادگیر

دو آهو کدامست با دل براز
که دارند و هستند از آن بی‌نیاز

چنین داد پاسخ که یاری بخت
دل از عیب جستن بباید درست

بی آهو کسی نیست اندر جهان
تن و جان چو پیدا و دل اندر نهان

چو بهتر بود بر تو رشک آوری
چو بهتر بود زو سر رشک آوری

سدیگر سخن چیس دو دور به مرد
بدان تا برانگیزد از آب گرد

چو گوینده مردم نه بر جایگاه
سخن گفت ازو دور شد فر و جاه

هر آنکو سخن سر بسر بشنود
بماند بگفتار و هم بگرود

بچیزی ندارد خردمند چشم
کزو باز ماند بپیچد ز خشم

بپرسید پس موبد موبدان
که چه برتر از دانش بخردان

کسی نیست بی آرزو در جهان
اگر آشکارا بود گر نهان

همان آرزو را بدیدت راه
که پیدا بود مرد را دستگاه

کدامین ره آید ترا سودمند
کدامست با درد و رنج و گزند

چنین داد پاسخ که راه از دو
خردمند را تا کدام آرزو

ز گیتی یکی بازگشتن بخاک
که راهی درازست با بیم و باک

خرد باشدت زین سخن رهنمون
گر ایزدپرستی جوانه و چون

خردمند را خلعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تن‌مند کورا خرد یار نیست
بگیتی کس اورا خریدار نیست

که باشد خرد جان نباشد روا
خرد جان جانست و ارزد گرا

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سزاوار گردد بننگ و نبرد

ز دانش نخستین بیزدان گرای
نگاهت و باشد همیشه بجای

بدو بگروی کام دل یافتی
رسیدی بجایی که بشتافتی

دگر دانش آنست کز خوردنی
فراز آوری روی آوردنی

بخورد و بپوشش بیابی گرای
بدین دار فرمان یزدان بجای

گر آیدت روزی بچیزی نیاز
بدست و بگنج بخیلان میاز

هم از پیشها آن گزین کاندر او
زبانش نگردد نهان آبروی

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد بسختی ترا یارمند

ترا با سخن خامشی برگزین
چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گویی همان گوی کاموختی
بآموختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گیتی مسنج
که بر دانشی مرد خوارست گنج

زبان سخن گفتن آژیر کن
خرد را گمان و زبان تیر کن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش
تنت را ز دشمن نگهدار باش

چو بد خواه پیش تو صف برکشد
ترا رای و آرام باید گزید

برابر چو بینی کسی هم نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی ار پیش دستی کنی
سرت نیست گردد چو سستی کنی

بدانگه که اسب افکنی هوشدار
سلیح هم آورد را گوش دار

گرو تیز گردد تو زو برمگرد
ز هشیار یاران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی بکوش
به برگشتن از رزم بازآر هوش

چنین هم نگهدار تن در خورش
نباید که بگزایدت پرورش

مخور چیز بیشی که بگزایدت
که چون کم خوری زور بفزایدت

مکن در خورش خویشتن چارسو
چنان خور که نورت کند آرزو

ز می نیز تو شادمانی گزین
که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده
جهان چون تنست و تو چون دیده

بسی از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد بنیاد کن

ز شب نگهدار هنگام را
بروز و شب کام آرام را

تو دانی که بر رسته زخاک
فرامش مکن راه یزدان پاک

پرستش ز روز ار بیچ کم مکن
تو نوباشش اگر هست فرمان کهن

بنیکی گرای و غنیمت شناس
همه ز آفریننده دار این سپاس

مگرد ایچ گونه بگرد بدی
بنیکی بیارای اگر بخردی

ستوده ترا آنکه پیروز در جهان
که نیکش بود آشکار و نهان

مرا ابر بیش رای و خرد
گر آیینش خود سوی تو ننگرد

چو خواهی که رنج تن آید ببار
هنر تا بتن داد آموزگار

دبیری بیاموز فرزند را
چو هستی بود خویش و پیوند را

دبیری رساند جوان را بتخت
شود ناسزا زو سزاوار بخت

دبیریست از پیشها ارجمند
وزو مرد افکنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد دبیر
نشیند بر پادشا ناگزیر

تن خویش را ارز دار و برنج
بیابد بی اندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط گرد آیدش
باندیشه معنی بیفزایدش

ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر
بخط آن نماید که دلخواه‌تر

خردمند باید که باشد دبیر
همان برد بار و سخن یادگیر

هشیوار و سازنده پادشا
زبان خامش از بد تن پارسا

شکیبا و با دانش و راستگوی
وفادار و پاکیزه و تازه روی

چو با این هنرها شود نزد شاه
نباشد نشستش مگر پیشگاه

سخنها چو بشنید ازو شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کسری بموبد که رو
ورا پایگاهی بیارای نو

درم خواه و خلعت سزاوار او
که دل شاد گردد ز گفتار او

دگر هفته روزی بیاراست تاج
بیامد نشست از بر تخت عاج

ابا موبدان موبد و بخردان
جهانجوی و بیدار دل بخردان

مجلس هشتم بوزرجمهر و پند دادن مر کسری را

یکی خواست یزدان نگهدار شاه
دگر زاد فرخ دبیر سپاه

دگر شاه و ویزدگرد دبیر
سپهش اندرون بهمن تیزویر

ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه
که دل را بیارای و بنمای راه

ز من راستی هرچه دانی بگوی
بگرشی مجوی از نهان آبروی

پرستش چگونست و فرمان من / نگهداشتن رای و پیمان من
سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
زگیتی چو آگه شدند از کران / شنیده بگویند با دیگران
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / نداند خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار اهریمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی شاه است / چو نیکی کنیم او بود پایگاه
به نیک و به بد فرمان بود دسترس / نیازارد او کس به آزرم کس
نه بیند فرزند را جای اوی / چو جان دار چهر دلارای اوی
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بدی بر تو از فر او بگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
جهاندار دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بر آنش گوش
باندیشه گر هیچی تو ز وی / نیابد همانکه ز تو تخت اوی
چو نزدیک دارد مشو بر منش / وگر دور گردی مشو بدکنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج نازست و گنج
نباید کسی را بدان کار کرد / همان نیز کندی و گفتار سرد
اگر گشن شد بنده را دستگاه / بفر و بنام جهاندار شاه
گر از ده یکی پادشا خواهد رواست / جهان رفت باید که او را هواست
گرامی تر آنکس بود نزد شاه / که چون گشن باشد ورا دستگاه
ز بهری که او را بیفزاید ز رنج / بفرمایدش تا برد سوی گنج
ز یزدان بود آنکه ماند سپاه / کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش سستی کند
نگوییده باشد گل آن درخت / که بر تو کند بار بر تاج و تخت
ز گنجهای او بیش او بد مگوی / که گر تیغ نزد شاه آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد / بگوش شد که بر پادشا نشمرد
وگر بر سخنت هرچه دانی بگوی / بسیار گفتن مبر آب روی
فزونتر از آن دانش اوهمان / تو بشنو بگوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند روانش همیشه به درد
همان در جهان ارجمند آن بود / که او با لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه کشی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که هست او ز تو بی نیاز
وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر پرورد دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بیکران
اگر یافت آگاهیت از گناه / برهنه دلت را بر پیش شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی منمای و شیفته برگسل
بیز او بپیچند کان ترا / دل گرد و تیره و نهان ترا
از آن پس نیابی از و نیکوی / همان گرم گفتار او نشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی منش
سخن لشکر و بادبانش خرد / بدریا خردمند چون بگذرد
همان باد با زاکند مایه دار / که هم مایه دارست و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد / نبرد کژ در پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش شدی
که آتش که خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
از و دیگران شیر و شهد است بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بگرد اندر دریا بود کار شاه / بفرمان او تا بدان چرخ ماه

ز دریا یکی ریگ دارد کف / اگر در دارد میان صدف
جهان زنده باد از نوشین روان / خرد پرور و بیدار و دولت جوان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت تازه بگفتار اوی
چو گفتی که زه بدره بودی بهار / بدین گونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی ز بازه بهم / چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / ورا بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه ز بازه بگفت / که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدره ها بیش بود از گهر
بدین داستان بر سخن ساختیم / به مهبود دستور پرداختیم
سپاسی از آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان

داستان مهبود دستور با نوشین روان

چو گویی که وام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر بی علاج / چو گرکس نیز نهاد تاج
برزم و به بزم و به پرهیز و داد / جز او کس ندارد ز شاهان بیاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را ز دانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی / همه دل بدانش بیاراستی
برو چون روا شد بچیزی سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / به آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشین روان یاد گیر این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رای درست / ز گیتی جز از نیک نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / وگر بزم موبدی خواستی
نبودی جز از دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورشش آوریدی بر پادشا
ز مهبود بردی بزرگان رشک / همی ریختندی برخ بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده بزم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی بار پادشاه / کند تیز در کار آن پارسا
بدگفت از ایشان ندید ایچ راه / که کردی پر آزار از و جان شاه
خردمند از آن خود کی آگاه بود / که او را بهر گاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / ندید هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یکروز مردی جهود / ز زروان درم خواست آن بی وجود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی / برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی / ز گفتار کژی و از بد خویی
ز زروان بکردار مرد جهود / نگه کرد و راز فسونش شنود
نگه کرد و راز فسونش شنود / بدو راز بگشاد و گفت این سخن
یکی جادوی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه بخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را بکس / که گویی که نوشین روان است بس
جز از دست فرزند مهبود چیز / خورشها نخواهد جهاندار نیز

[illegible]

شد از نوازش جهان پرمنش / که پنهان بپوشد فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / گزین داوری غم نباید فزود
چو بر سیم بگرفت جهاندار شاه / خورشها بچین تا چه آرد براه
مگر تا بود هیچ شیر اندروی / پذیره شود خورد پنهان بوی
همان بس که من شیر بینم ز دور / یکی ماتم آرم بری بزم سور
وگر زو خورد پیکر روی و سنگ / بریزد هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش تازه تر شد ز دیدار اوی
برفتی بهر گاه بی آن جهود / خورد شاد وی ور از بی او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه / بیاموز پویان بهر گاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
گر چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو از گهر / بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یکروز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشین روان
ببر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورشش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد ببالای شاه / بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بمرد جوان / که ای ایمن شاه نوشین روان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چو برگشت کاید همی بوی خوش / یکی چادر پرنیان زو بکش
خورش را جوان زود بگشاد روی / نگه کرد زروان ز دور اندروی
ببیند چون جهود اندرو نیک بید / برآمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آیین پالان بار / که آمد درختی که گشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشین روان / خردمند و بیدار هر دو جوان
پس خوان همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی ملک بخت خندان تست / جهان روشن از تخت و میدان تست
خورش کز برآمیخت با شیر زهر / نداند کسش را پادزهر زهر
چو بشنید از و شاه نوشین روان / نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش نام ایشان بدی / خردمند با مهر ایشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی
همان چون بخورد و نداز آن نهند / تو گفتی بخستند هر دو بتیر
بخفتند بر جای هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشین روان
چو شاه جهان اندران بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید
بزد برگ جان مهبود خاک / براند و از کیش ندارند باک
بران خاک باید بریدن سرش / همه مهبود با دوده خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندران کار زروان بکام / کهی کام دید اندران کار و نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / برافراختش سر بابر بلند
بگشت اندران نیز چندی سپهر / درستی نهان کرده از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای / بنخجیر گرگان بسیچ کرد رای
بزد مرد تا اسب نخجیرگاه / بسی بگذرانند بر پیش شاه
ز اسپان که کسری همی بنگرید / بدو داب بر داغ مهبود دید
ازان تازی اسبان رخش برفروخت / بمهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با آب و جاه / بمردش چنان دیو دشمن ز راه
بدان دوستداری آن راستی / چرا جست جانش ره کاستی
نداند بجز یک خدای جهان / ازان آشکارا درستی نهان

وز آنجایگه سوی نخجیرگاه / بیامد چنان داغ دل با سپاه
دبیری و زروان و دستور شاه / همی شد چنان راز گویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادو و آهرمن پرگزند
ز هر کس بره بر سخن خواستی / بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد / بافسانها راه کوتاه کرد
بموبد چنین گفت پس شهریار / که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز ز یزدان و از دین مگوی / ز نیرنگ و جادو و شگفتی مجوی
بدو گفت زروان که نوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
ز جادو سخن هر چه گویند هست / نداند بجز مرد جادو پرست
اگر خوردنی داند انداختن زهر / بدیدار کرد اندازد ور زهر
چو بشنید نوشین روان این سخن / بروتازه شد درد کار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد و خامش نماند / سبک باره گام زن را براند
روانش ز اندیشه پردود بود / که زروان بداندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناساز کار / ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن / پر از درد دارم ازین کار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب رودبار
چو زروان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن گفت و از شهد و شیر / بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود از آغاز پرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زروان کهن کاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی / مکن چاره و هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد بکس کار بد / دل نیک بد گردد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افگند سوی جهود / تن خویش را کرد پردرد و دود
چو بشنید از و شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد نزد شهنشه جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید از و گرم شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی / ز دست دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راه نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بد و کهنه بود / سخن هر چه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند / ز در موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / بپیش ردان داد کز شهریار
بفرمود بس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
ببرد مرد دژخیم پیش درش / نظاره برو بر همه لشکرش
بیک دار زروان و دیگر جهود / کشنده برآویخت و تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر / بدادند سرها بنیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بند / که بر بند گنجش پیکان بدند
ز خویشان مهبود چندی بجست / کز ایشان بیابد کسی تن درست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه و نامجوی
همه گنج زروان بدیشان نمود / همان هر چه بد زان مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدو بیش بخشید بسیار چیز / زبان را پر از آفرین داشت نیز
که یزدان ببخشد گناهش مگر / ستمگر نخواند و را دادگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام از و جان هراسان بود

اگر بد دل سنگ خارا شود — نماند نهان آشکارا شود
اگرچند نرمست آواز تو — گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان — جهان بر که نیکی کند در نهان
چو سیم درخ باشی و با گبر را — ازو بهره یابی به هر دو سرای
کنون کار زروان و مرد جهود — سر آمد خود را بباید ستود
اگر داد گر باشی ای شهریار — نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه پیدا کند — نیازد بجز گور و نفرین ببر
اگر پیشه داری و دل راستی — چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو — خرد بایدای تاجور ترگ تو
جهان گرد پیر کی نوشین روان — بگفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست — جز از آفرین در بزرگی تو خواست
نگهدار پشت خرد و بزرگ — بآبشخور آمد همی میش و گرگ
جهان کهتری را بیاراستند — بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره — ز جوشن گشادند گردان گره

درازی دست کسری بر جهان و شارسان کردن

ز کوپال و خنجر بیاسود دوش — جز آواز رامش نیاید بگوش
کسی را بد با جهاندار تاو — بپیوست از هر سوی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت — همه ساز نخجیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار — همی رای زد با می و میگسار
یکی شارسان کرد بر بوم روم — فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ — یکی دشت رود و یکی دشت راغ
چنان بد بر بوم اندرون چند شهر — که کسری همی بود و برداشت بهر
برآورد ازو کاخهای بلند — ببند نزد کس در جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار — بدو اندر ایوان گوهر نگار
همه پیکر بر طاقها سیم و زر — بدو اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج — ز پیکر ز بیلسته و شیز و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود — ز استاد خویشش هنر یاد بود
ز ایران و از کشور نیمروز — همه کاروانان گیتی فروز
همه گرد بر گرد آن شارسان — که هم شارسان بود و هم کارسان
ز ایران که از بربر آورده بود — ز روم و ز جایی که آزرده بود
بدین شارسان اندرون جای کرد — دلارای را کشور آرای کرد
چو از شهر کیسر بپرداختند — بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوی کشتزار — زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از کوچ آورده بود — ز گیلان و از هر که آزرده بود
از آن هر یکی را یکی خانه کرد — همه شارسان جای بیگانه کرد
ازین هر یکی را یکی کار داد — چو تنها بد از کارگر یار داد
یکی پیشکار و دگر کشت ورز — یکی آنکه پیمود فرسنگ و رز
چه بازارگان و چه یزدان پرست — یکی پیر فراز و دگر زیر دست
بیاراست آن شارسان چون بهشت — ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا سورستان خواند کسری بنام — که در سور یابد جهانجوی کام
چو از داد و آباد کردن جهان — بنودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او از شاهی برد — همان تاج او دیگری را سپرد
چنان دان که کیفر فریبست و بس — بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر — چو جنگ آیدت پیش کوپال گیر
چگونه سخن گوی با آفرین — ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

داستان کسری با خاقان چین و هیتالیان

چنین گفت پرمایه دهقان پیر — سخن هرچ ازو بشنوی یادگیر
که از نامداران باژ و داد — ز مردان جنگی و فر و نژاد

بر خاقان چین کس نبود از مهان — گذشته ز کسری بگرد جهان
همه تا لب رود جیحون ز چین — بر و خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج — بگلزریون بود از آن روی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان — پراکنده بد در میان جهان
بمردی و دانایی و فر و سیر — بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار — همی دوستی جست با شهریار
بیکچند بنشست با رای زن — همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی بجست — همی از رد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراست بس بیشمار — همی یاد کار از در شهریار
ز اسبان چینی و دیبای چین — ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون — بیاراست اندر خور صد هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار — بگنجور فرمود تا سی هزار
بیاورد با هدیه‌ها یار کرد — دو اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان — خردمند و گشته بگرد جهان
برفتند تا پیش او شد دبیر — ز خاقان چین نامه بر حریر
نشستند بر سان ارتنگ چین — سوی شاه با صد هزار آفرین
گذرشان را سوی هیتال بود — همه راه پر تیغ و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه — کشیدند رده پیش هیتال شاه
یکی غاتفر نام سالارشان — برزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین — وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر — که از بد آمد ز اختر بسر
که شاه ایران و خاقان چین — بسازند واز دل کنند آفرین
هراسانست ازین دوستی بهر ما — بدو روی ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن — جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید — سرافراز و جنگی چنان چون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته — هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست — ز گردان چینی سواری نخست
چو آگاهی آمد بخاقان چین — دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قچغار باشی براند — بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — بپرداخت یکتن با آرام و خواب
برافشاند یکسر ز گلزریون — همه پر پراز خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین برز دود — همی دست برد خود او را نمود
ز جوش سواران بچاج اندرون — چو گل شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن — که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم — سلیح و سپه خواست و گنج درم
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد — ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ — بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ — تو گفتی سپهر تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ — سیه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش — درفشیدن تیغ و زرینه کفش
هماورد گرز و کوپال بود — که لشکرگه شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه — ز هیتال کرد آوریده گروه
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه — ز تنگی ببستند بر باد راه
یکی باد برخاست و ابری سیاه — بشد روشنایی خورشید و ماه
درخشیدن تیغهای سران — گرانیدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان دارد — هوا گرز را ترجمان دار دو
کسانی و سغدی شدند انجمن — پر از آب رخ کودک و مرد و زن
گر ایدون بود کار آن بزمگاه — گرا بر دهد کرکس و مور و ماه

بیک هفته آن لشکر رزم جوی / بروی اندر آورده بودند روی
ز خون خاک و سنگ ارغوان بود / بهر جای بر توده کشته بود
ز بس نیزه و گرز و پولاد تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاژورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که پیچنش با سالیان
ندیدند و هر کس کزیشان بماند / بدل در همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی خسته بود / همه مرز بر کشته و خسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهرهٔ اژدها داشتند / همه تیر بر کوه بگذاشتند
همه جنگ با شان بسان پلنگ / نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
یکی زین ز اسبان نبرداشتند / بخفتند و بر برف بگذاشتند
خورش بارگی را همه خار بود / سواری نبد کان نه بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاو خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گرایند و گه فرمان برد غاتفر / ببندند بفرمان کسری کمر
سپارند بدو شهر هیتال را / فرامش کند گرز و گوپال را
وگرنه خود از تخمهٔ خوش نواز / گزینیم جنگاوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشین روان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگویند و کار خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برزست و بخش و خرد / همی راستی را خود پرورد
نهادند بر قیصر آن باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو

آگاه شدن کسری از حال هیتال با خاقان چین

ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن بر شدند انجمن
جهانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی و با بخش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان کین / بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامداری سترگ
ز هیتال وگردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین / وزان مرزبانان توران زمین
بی اندازه لشکر شدست انجمن / ز چاچ و ز ترک و ز چین و ختن
بیک هفته هیتال با ترک و چین / ز اسبان نبرداشتند ایچ زین
بز جام هیتال برگشته شد / دو بهره مگر خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و گوپال بود
شکست کامد بر ایشان شکست / سپهبد نباید ایچ با رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهر آن سپه را ز جای
چو شد روز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور
نوآیین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواندند

نشستست خاقان بدین روی چاچ / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / بجز مرز ایران نبیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی بر فرازد بخورشید سر
بدو گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
که دستان زمین پادشاهی مراست / گر دارند از و چینیان پشت راست
همه زیردستان ازیشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین / چه سازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه نیک اختر و پیش بین
همه مرز هیتال اهرمنند / دو رو و بدند و این مرز را دشمنند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد / هم از شاه کسری نکو بسزد
ازیشان اگر بیستی کین و درد / چو از خون آن شاه آزادمرد
بکشتند پیروز را ناگهان / جهان شهریاری چراغ جهان
مباد آنکه باشند یکرو بشاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است بادافره دادگر / همه بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بد آموز دارد دو دیده پرآب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال واز لشکر غاتفر / مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / ز خاقان که خشت از آن روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز / توی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رای زن
تراز پیدا اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگ و رای و تخت
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بینی شاه بیند بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی بدی کرد یاد
اگر شاه را رای کینست و جنگ / ازو رام گردد بدریا نهنگ
کسی را نبد کرد رزم آرزو / ببزم و نماز اندرون کرده خو
بداند شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ کایزد سپاس / کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که شیران وز آسایش و خواب و خورد / فرامش کنند گرد نبرد
شما را ز آسایش و بزمگاه / گران شد بریشان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رزم آورد / ز رزم آنگهی باز بزم آورد
بنیروی یزدان سر ماه را / بپیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشیم لشکری / بخواهم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال خواهیم ز خاقان کین / که بر بوم ایران کند آفرین
جهان از بدان پاک بی خو کنیم / بداد و دهش کشوری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو باد شاد
همه نامداران ترا بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
هر آنگه که فرمان دهد کارزار / نبیند ز ما کاهلی شهریار
وز آن پس چو بنشست با رای زن / زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود ازین گونه تا ماه نو / برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد / نهادند بر چادر لاژورد
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه / خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین جناغ
خروش آمد و نالهٔ گاودم / ببستند بر پیل روئینه خم

دمادم بلشکر که آمد سپاه
بهر گاه شد یزدگرد دبیر
نبشتند نامه بهر کشوری
بفرمود نامه بخاقان چین
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
بیا سوی چندی ز بهر شکار
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
از ایدر سپه سوی ایران کشم
نمانم که کس تاج دارد و تخت
چنین تا بیاید ز شاه آگهی
بپیچید خاقان چو آگاه شد
سپهدار خاقان بدستور گفت
ندارد همانا ز ما آگهی
ترا پیش از رفت باید بجنگ
بیا کاکنون چو من رزم جوی
تو با شاه ایران مکن رزم ساز
که با فر او بخت و پادشاه
خداوند تاج است و زیبای تخت
چنین گفت با کاردان رازجوی
چو از رزم او بار جز رنج نیست
بدو ایمنی باید و خورد سیف
ز لشکر سخن دان یکی برگزید
برفت این خرد یافته ده سوار
بکسری چو بر داشتند آگهی
بفرمود تا پرده بر داشتند

لشکر کشیدن کسری بعزم جنگ خاقان چین

بهر نامداری و هر مهتری
نمایش را هم نکرد آفرین
درفش جهاندار بد قلبگاه
همی گشت در کوه و بر رود راه
شده سغد یکسر چو دریای آب
بنزدیک دشت دلیران کشم
ز آیین شاهی نه کشور نه تخت
گر ایران بجنبید با فر سپاه
برزم اندرش رای کوتاه شد
کز این آگهی خوار نتوان نهفت
وگر تارک از رای دارد تهی
بپوشد در تنگ آتش نام و ننگ
شوم با سواران چین پیش او
بده پادشاهی و لشکر بباد
بدیدار او بر فلک تاختست
جهاندار پندار و پیروز بخت
کز این راه چند خردمند روی
از برپراکندن گنج نیست
همان پوشش نغز و گسترد نیست
که هم گوید و گفته داند شنید

که شد شاه با لشکر و ساز رزم
یکی لشکری از مداین براند
یکی لشکری سوی گرگان کشید
بسغد اندرون بود خاقان که شاه
همی گفت خاقان سپاه مرا
همه خاک ایران بچین آورم
همی بود پیچنده با گفت و گوی
وزان بخت پیروز نوشین روان
پر اندیشه بنشست با رای زن
شنیدم که کسری بگرگان رسید
ز چین تا بجیحون سپاه منست
کا ندر گذر بگذری راه نیست
خردمند گردی بخاقان چین
ز شاهی نگوید کسی جای او
همی باژ خواهد ز هند و ز روم
چو بشنید خاقان ز گردی سخن
دو کار است پیش آمده ناگزیر
ز دینار و پوشش نباید خورد
هر آنکس که از بد هراسان شود
یکی نامه بنوشت با آفرین

تیره زنان برگرفتند راه
ابا رای زن موبد اردشیر
شما کهتری را مسازید بزم
که روی زمین جز بدریا نماند
که گفت آفتاب از جهان ناپدید
بگرگان سپه رای زد با سپاه
زمین برنتابد نگاه مرا
همه تازیان را بدین آورم
جهانجوی با لشکر و آب روی
ز دریا بدریا کشیده سپاه
بزرگان لشکر شدند انجمن
همه روی کشور سپه گسترید
جهان زیر پر کلاه منست
وگر در زمانه جز او شاه نیست
چنین گفت کای شهریار گزین
مگر تیره گردد دل و رای او
ز جایی که گنج است و آباد بوم
یکی رای شایسته افکنده بن
که خاکش نشاید بدن خیره خیر
نه گسترده دیبا روذ ننگ و مزد
درم خواه گیرد تن آسان شود
ابا نامه و تن ز نزدیکان چین
نهان پر سخن تا در شهریار
بیارات ایوان شاهنشهی
ابا نامه و هدیه و با نثار

نامهٔ خاقان چین بنزدیک نوشین روان

بهر گاه شان خوار بگذاشتند
برفتند سر و بر شهریار

جهاندار چون دید برساختش
بچینی یکی نامه بد بر حریر
سر نامه بود از نخست آفرین
دگر سخن آنکه فغفور چین
وزان هدیه کز پیش نزدیک شاه
بدان گونه رفتم ز گلزریون
ز پیروزی شاه و مردانگی
چو آن نامه بشنید و گفتار اوی
چو خوان و می آراسته میگسار
یکی بارگه ساخت روزی بدشت
سراسر بدان بارگاه آمدند
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
فرستاده بُد ترک و سند و روم
هوا پر شد از جوش و گرد سوار
بگوپال و تیغ و بتیر و کمان
فرستادگان را ز هر کشوری
فرستادگان یک بدیگر فراز
هنر گر نمودی بما شهریار
بگفتی که چون شاه نوشین روان
بگنجور فرمود پس شهریار
گشاده همی کرد زور آزمای
ز لشکر کالکش نمودی چو اوی
برو بر زبون بارهٔ کام زن
چو تیره زمان پیش پر دل صنج

ز خاقان بپرسید و بنواختشان
فرستاده بنهادش دبیر
ز داد دار بر شاه ایران زمین
را خواند اندر جهان آفرین
فرستاده و هیتال بستند راه
که شد لعل گون آب جیحون ز خون
خردمندی و شرم و فرزانگی
بزرگی و مردی و بازار اوی
فرستاده را خواست شهریار
ز گرد سواران هوا تیره گشت
پرستنده نزدیک شاه آمدند
تو گفتی بزد اندر آهن سرست
همی کر شد مردم تیز گوش
ز هر شهریاری آباد بوم
زمین پر شد از آلت کارزار
بگشتند گرد جهان یکزمان
ز هر نامداری و هر مهتری
بگفتند کین شاه گردن فراز
ازو داشتیمی بدل یادگار
بدیده ندیدست پیر و جوان
که آرد بدشت آلت کارزار
نه برداشتی جوشن او ز جای
نه از نامداران چو او جنگجوی
ز بالای او خیره گشت انجمن
زمین آمد از نعل اسبان بمیخ

نهادند سرش او بر زمین
چو خواننده آنرا بخواندن گرفت
دگر سرفرازی و گنج و سپاه
را داد نیز آرزو دختر
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ
چو آگاهی آمد بما چین و چین
همه دوستی جستم اندر نهان
فرستاده را جایگه ساختند
ببودند یکماه نزدیک شاه
همه مرزبانان زرین کمر
چو سیصد ز بالای زرین ستام
بدو پا بیاراسته پشت پیل
ز دشت سواران نیزه گذار
بچینی نمود آنکه شاهی کراست
بدشت اندر آورد که ساختند
همه دشت زوبین و ور نیزه دار
شگفت آمد آن لشکر و ساز او
هنر جوید و هم بپیچد عنان
چو هر کس برفتی بر شاه خویش
حدیث فرستادگان در جهان
بیاورد خفتان و خود و زره
همان خود و خفتان و کوپال اوی
بیاورد که رفت چون پیل مست
خروش آمد و نالهٔ کرّه نای
شهنشاه با خود و برگستوان

بدادند پیغام خاقان چین
ازو انجمن ماند اندر شگفت
سلیح و بزرگی نمودن بشاه
بخوبید جز رای ما لشکرش
که بسپانیم از خاقان گنج و تاج
بگویید و برخوانیدم آفرین
که ورزیم با شهریار جهان
ستودند بسیار و بنواختند
بایوان و بزم و بنخچیرگاه
بلوچی و گیلی بزرین سپر
ببردند و شمشیر زرین نیام
برو تخت پیروزه مانند نیل
برفتند یکسر بر شهریار
ز خورشید تا پشت ماهی کراست
سواران جنگی بسیچ تاختند
بیکسو پیاده بیکسو سوار
همان چهره و نام و آواز اوی
بگردان لشکر نماید سنان
سخن داشتی یاد همراه خویش
بگفتند با شهریار جهان
بفرمود تا بر گشادند گره
نه برداشتی جز بر و یال او
یکی گرزه گاو پیکر بدست
هم از پشت پیلان چو رنگ هوای
چپ و راست گردان و پیچان عنان

فرستادگان خواندند آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین

بایران شد از دشت شاه جهان
یکایک برفتند با او جهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ابا موبد موبدان اردشیر

بتقرطاس بر نامهٔ خسروی
ببینند و بنشست بر پهلوی

قلم چون ورخ را بعنبر بشست
ز نامه کرد آفرین از نخست

بدان داد کز گو سپهر آفرید
بلندی و پستی و مهر آفرید

همه بند کابین داو پادشاست
خرد بر توانایی او گواست

نفس جز بزمان او نگذرد
پی مور بینی او و زمین نبرد

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشین روان

از او خواستیم تا مگر آفرین
رساند ز ما سوی خاقان چین

نخست آنکه گفتی ز هیتالیان
گران کوه پیوسته بد در میان

بپیداد بر خیره خون ریختند
بدام نهاده بر آویختند

اگر دیگنش زور دارد چو شیر
نباید که باشد بیزدان دلیر

جوانشان گرفتند راه پلنگ
تو پرواز گشتی بر ایشان بجنگ

و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
ز نیروی فغفور و تخت و کلاه

کسی کز رنجی زند داستان
نباشد خردمند همداستان

ز تخت بزرگی بدیدی و تاج
شگفت آیدت لشکر و فر و عاج

چنین با کسی گفت باید که گنج
ز بیننده لشکر نه سیم و نه رنج

بزرگان گیتی مرا دیده اند
کسی کم ندیدند و شنیده اند

که دریای چین راندارم بآب
شود کوه از آرام من پر شتاب

سراسر زمین زیر گنج منست
بجا خاک و آبت رنج منست

سه دیگر بکا دوستی خواستی
بپیوند ما دل بیاراستی

همی بشنم خوبی دانیت بزم
نه خود کسی رزم هرگز بزم

و دیگر که با نامداران مرد
نجوید خردمند هرگز نبرد

بویژه که خو کرده باشد بجنگ
گر رزم جستن نجوید درنگ

بسی دیده باشند در کارزار
نخواهد که رزم آموزگار

دل خویش باید که در جنگ تخت
جهان رام دارد که با تاج و تخت

ترا یار بادا جهان آفرین
بمانا در روشن کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیاراست آن خسروی تاج و گاه

برسم کیان خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواستند

ز پیغام هر چش بدل بود نیز
بگشاد بر نامه بر زود نیز

بخوشی برفتند از ایوان شاه
ستایش کنان برگرفتند راه

رسیدند پس پیش خاقان چین
سراسر زبانها پر از آفرین

جهاندیده خاقان بپرداخت جای
بیامد بر تخت او بر سپاسی

فرستاده را را همه پیش خواند
ز گرمی فراوان سخنها براند

نخست از منش و دانش و رای او
ز گفتار و دیدار و بالای او

و گر گفت چندت بداو سپاه
وز ایشان که دارد نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و از لشکرش
هم از کشور و گنج و از افسرش

فرستاده گویا زبان بر گشاد
همه دیدها پیش او کرد یاد

بخاقان چنین گفت کای شهریار
تراو را بدین تیز و پستی مدار

بدین پهلوان کاری که مانند اوی
بیزدیم شادان دل و تازه روی

بایران نرم و برزم و شکار
ندیدیم هرگز چنو شهریار

ببالای سرو است و هم زور پیل
ببخشش گشتش بکحو دریای نیل

چو برگاه باشد سپهر وفاست
در آوردگه چون نهنگ بلاست

اگر تیز گردد بنبرد چو ابر
از آواز او رام گردد هژبر

و گر می گسارد بیاد از برم
همه دل بستاند بگفتار گرم

خجسته سروش است بر گاه و تخت
یکی بارور شاخ زیبا درخت

همه شهر ایران سپاه و بنید
پرستندگان کلاه و نبید

چو سازد بدشت اندرون بارگاه
بکمند همی در جهان آن سپاه

همه گرزداران زرین کمر
همه میگساران با زیب و فر

ز پیلان و از پایهٔ تخت عاج
ز اورنگ و از باده و طوق و تاج

کس آیین او را ندانند شمار
بگیتی جوان داد گر کردگار

اگر دشمنش کوه آهن شود
ز خشم او چشم سوزن شود

هر آنکس که سیر آید از روزگار
شود تیز و با او کند کارزار

چو خاقان چین آن سخنها شنید
بپژمرد و شد چون گل شنبلید

دلش زان سخنها پر از بیم گشت
وز اندیشه مغزش پر از بیم گشت

پر از درد بنشست با رای زن
چنین گفت با نامدار انجمن

که ای بخردان راه این کار چیست
براندیشه بر خسته از آز جیست

نباید که پیروز گشته بجنگ
همه نام ما باز گردد به ننگ

دگرگونه موبدان ساختند
چپ و راست کنند و انداختند

چنین گفت خاقان که آنست راه
که گردی فرستیم نزدیک شاه

باندیشه در کار بیشی کنیم
بسازیم و با شاه خویشی کنیم

پس پرده ما بسی دختر اند
که بر تارک بانوان افسر اند

یکی را بنام شهنشه کنیم
ز کار وی اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او بخون
نباشد کس او را بپند رهنمون

بد و نازش و سرفرازی بود
وزو بگذری جنگ بازی بود

ز دانا پسندید آن رای شاه
باواز گفتند کاینست راه

ز لشکر سپرمایه را برگزید
که گوینده و داننده پاسخ شنید

در گنج دینار بگشاد و گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت

یکی نامه را باید و رنگ را
و گر بخشش و بزم و آهنگ را

یکی هدیه ساخت کاندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

نامهٔ خاقان نزد نوشین روان دیگر بار

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بودش بدل در بماند

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه

ز بنده نخواهد جز از راستی
نجوید بداد اندرون کاستی

و زو باد بر شاه ایران درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود

خداوند دانایی و تاج و تخت
ز پیروزگر یافته کام و تخت

بداند جهاندار چهر و نژاد
خردمند و فرهنگی و راد و داد

که مردم بمردم بود ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند

فرستادگان خردمند من
که بودند نزدیک سودمند من

از آن یاد که چون بدین بارگاه
رسیدند و گفتند چندی ز شاه

ز داد و خردمندی و بخت اوی
ز تاج و سرافرازی و تخت اوی

جهان آرزو خاست از فر اوی
که باشیم در سایهٔ فر اوی

گرامی تر از خون دل چیز نیست
خردمند فرزانه با دل یکیست

یکی پاک دامن که آهسته تر
نکوتر بدیدار و شایسته تر

نخواهد ز ما کز پسند آیدش
همانا که این سودمند آیدش

نباشد جدا او ز ایران و چین
فزاید زما در جهان آفرین

بر آن بر نوشتند چینی حریر
ببردند با مهر پیش وزیر

سه مرد گرانمایه و چرب گوی
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

برفتند از آن بارگاه بلند
بایران نزدیک شاه بلند

خوشنید گری بیاراست تاج
نشست از بر خسروی تخت عاج

سه مرد گرانمایه و هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند

سه دستار دینار چون صد هزار
ببردند و کردند پیشش نثار

ز زرین و سیمین و دیبای چین
درخشان تر از آسمان زمین

فرستادگان را چو بنشاندند
بچینی زبان آفرین خواندند

ز آواز ایشان یکی بارگاه
همانگه بیاراست دستور شاه

بگشت اندرون نیز یک شب بهم
چو بر زد سر از کوه تابنده مهر

نشست از بر تخت پرورده شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بزرگان و نامورندان و ردان / نشستند با موبد بخردان
چنین گفت کان نامهٔ بر حریر / بیارید و بنهید پیشش دبیر
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس چربی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پر بیم کار / ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بیزدان پناه / که گشت یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فرّ و اورنگ شاه / نجویی و رزمی و با جنگ و جاه
به رزم اندرون زنده پیلست / ببزم اندرون ماه مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاج بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بر شهنشاه شد نیک‌خواه / همی راه جوید به نزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز کردار خود / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که با پادشاه / نتابد به پیوند او جست راه
نباید برین کار کردن درنگ / که کس را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه ویند / همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایران بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزد یکی تخت بنشاختشان
پیام جهانجوی بگزاردند / جو لب داستانرا بیازاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چنین داد آواز نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست و با دانش و آفرین
بپیوند پیوند جوید همی / برخ و زپستی روانشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم / سخن هر چه گفتست پاسخ دهیم
جهان باید اکنون که خاقان چین / دل ما بدین در کند به گزین
کسی را فرستیم کو دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست / بخاقان چین بر گرامی ترست
ببیند که تا چون بود مادرش / بدست از نژاد کیان گوهرش
جوانی کرده باشد که کردیم یاد / سخن را بپیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / کز آن شاه شادست خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی / ز دیدار آنکس بپوشند روی ۳
شبستان او گر گهربار میغ / شوند او ندارد ز کسری دریغ
یکی راز فرزانگان برگزین / که آید به نزدیک خاقان چین ۲
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
ببیننده نامه را پیش خواند / گزیده سخنهای فرخ براند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت / گزیده سخنهای فرخ نبشت

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشین روان

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای / همویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده اندر بد روزگار / چو نیکی نخواهد بدو کردگار
به نیک و بد او پذیرم سپاس / دگر بند کنم زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم / اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین / ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم که پیوستگی بر چه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بر او شاد شد دل ز پیوند او / بویژه ز پوشیده فرزند او
فرستادم آنک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او را بلند

نباید بگوید همه راز من / ز فرجام سوگند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشتت بما گرم باد
ببیننده چون نامه پیکار گشت / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
هوا چون سرشک قلم کرد خاک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / کزان ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد مردی خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخن گوی و شایستهٔ نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که شو شاد و پیروز با مهر و داد
روان و زبان بایدت چرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن نکوی / بد و نیک او را سراسر بجوی
به آرایش چهره و زرّ و زیب / نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دخترست / که با برز و بالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با فر و داد / بما فر که دارد ز خاتون نژاد
نبیره سپهدار فغفور چین / بدو کرد خاقان با آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان زو شود شاد و او نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت او ز شاه گیتی فروز / به فرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد پیشش سپاه
چو آمد به نزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
ازان کار مغزش پراندیشه گشت / وز آنجای سوی شبستان گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کین شاه نوشین روان / جوانست و بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آب روی
مرا از پس پرده یک دخترست / که او بر سر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستندش مهان
وز آن رزو نیست از مهر اوی / که بینند بردارم از چهر اوی
چهارست نیز از پرستندگان / پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی / بر آسایم از جنگ و از گفت و گوی
بدو گفت خاتون که رای تو / نگیرد کس اندر جهان جای تو
بدین گفته یک چند بنمود خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بخندید وز به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند
کرا آنکه اکنون تو بینی به راه / پرستاره ندید و نه خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته بیخ / همه بر سران تاج و در زیر تیغ
نگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بد داشته بر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز گوهر بپیچ و نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندر و بنگرید / یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل و رای راد او / که دورند خاقان و خاتون نژاد او
بپستاره دستان همی چشم او / پرستندگان تازه شد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است / گزیدم که این اندر افزایش است

برنج از پی به گزین آمدم / نه از بهر پیوند چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر / بگوی ایچ یک سخن دلپذیر
نهانزاکه با فر و بیند و رای / دل افروز گشته رسیده بجای
به بالای سرو و برخ چون بهار / بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای / ازان برگزینی تو از نیک رای
توان را پسندی که بر تخت عاج / ندارد ز زین یاره و طوق و تاج
چنین پاسخ آورد مهران ستاد / که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
بداند که شاه جهان کدخدای / نخواند مرا پیر ناپاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج / ندارد ز زین یاره و طوق و تاج
چنین پاسخ آورد مهران ستاد / اگر مهتران این پسندند رای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش زان دل و کردار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / بیامد از ایوان شاه انجمن
چو پردخته شد جایگاه نشست / برفتند با زیج رومی بدست
ستاره‌شناسان و کنداوران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر کرا بود مهر / بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را بدین هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد / بداندیش دشمن زمان بسپرد
چنین است رای سپهر بلند / که از گردش اختر سودمند
ازین دخت خاقان و از پشت شاه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
بر و شهر ایران کند آفرین / همان پر هنر سرفرازان چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشیدوش
چو از چاره دلها بپرداختند / فرستاده را بیش بنواختند
بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از بنیز / بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاقان نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وز آن پس یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهر پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و ستار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسبان بزین
چهل بار دیبای زربفت گون / کشیده ز زرجد بزد اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار کرد
همی دید تا هر یکی بر نشست / بر آیین چین باد بیزی بدست
بفرمود خاقان چهار زر تخت / که بنهند بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر / بشوشه درون تا نبود گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراست مهدی بزرگ / نهاد اندر او هر شماری گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
چو سیصد پرستنده خادم چهل / برو بر گذشتند شاداب دل

نامهٔ خاقان چین نزد نوشین روان با دختر

چو پردخته شد زان بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت زی شهریار / بر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
که هر چیز کو ساز اندر خورش / بدانسو کشد بند کار آورش

شهنشاه گیتی مرا افسرست / ز پیوند او از پی دخترست
که من تا شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی و اورند شاه / بجستم همی رای و پیوند شاه
که اندر جهان سر بسر داد کرد / جهاندار چون او نبندد کمر
همی وی و پیروزی و دستگاه / بفرمود با برز و تخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد / ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش / سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمودمش تا بود بنده‌وار / چو آید پس پرده شهریار
خردگیرد از رای و فرهنگ او / بیاموزد آیین و آهنگ او
که بخت و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / بیاراست کان کس ندارد بیاد
گرانمایگی از جهان جهان / فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد / ز دینار و از مشک‌شان بهره داد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید / بمژگان همی از دلش خون کشید
همی بود با روز بگذاشتند / ز خشکی بدان روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی هدیه و برده داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران و سالار چین
دل شاد با هدیه و با نثار / همه میزبان و همه دوستدار
ببستند آیین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
ز آموی راه بیابان و مرو / زمین بود یکسر چو پر تذرو
چنین تا بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان زاندید
ز آذین و گنبد بشهر و بدشت / براهی که لشکر همی برگذشت
ز ایوان همه کودک و مرد و زن / بر آن لعبت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند / ز مشک و ز عنبر همی بیختند
بر آمیخته طشتهای خلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه نعل اسبان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله نای و چنگ و رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره / فرو ریخته گره بر گره
گره گشته از تاب و بر تافته / بافسون یکی اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همان زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشین روان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستندش از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / ز ایران و از شاه ایران زمین
وز آن شاد مانی بفرزند اوی / شده شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ / بچغان باستی فرستاد باج
جهان نو شد از داد نوشین روان / بخشید بر پشت پیر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته با آسمان / که ای کردگار زمین و زمان
توان داد بر شاه کسری مدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده یکی روی خاقان بدید
بشد خورد و خواب از سواران چین / سواری نه برداشت از اسب زین
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجای بنه گوشش و کارزار
گمانی نبایست کردن بره / نه که ماند ایدر ز چینی نه مه
بدینسان همی بود و برز کیان / بنخچیر بشتافت شیر ژیان

که با نام او اختر شاه بود / که با تخت او تخت سام او بود
وزآن پس بزرگان شدند انجمن / ز آموی تا شهر چاج و ختن
بکشتند کین شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و ترک تا سمرقند و سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
چغانی و بامی و ختلان و بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برستیم ازوی / جهانی شد آسوده از گفت و گوی
وزآن پس چو ارجاسب شد زورمند / شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ / ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
نیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مباد افلک یار اوی
وزآن پس چو نرسی سپهدار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور هرمزد بگرفت جای / ندانست نرسی سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد / ببد نیز دستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او این جهان چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز / جهان کرد پر جور و کرم و گداز
مباذ افغانیش فرزند اوی / همه خویشیان پیدا و پیوند او
جهاندار کسری کنون مرزبان / ببند رفت و پرمایه گشت ارزبان
جهان سر بسر چون بهشت سرای اوی / بماناد تا جاودان اندر اوی
کوشان زمین داد بیند کنون / نپیچیم رنج و نریزند خون
وزآن پس ز هیتال و ترک و ختن / بگلزریون بر شدند انجمن
بهر سو که موبد بدی کاردان / ردی پاک و هشیار و بسیار دان
ز ترکان هر آنکس که بد رای زن / بنزدیک او شد بزرگ انجمن
چنان روی دیدند یکسر سپاه / که آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشین روان آمدند / همه یکدل و یک زبان آمدند
جهان گشت از انبوه درگاه شاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
همه برنهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه ما بنده‌ایم / بفرمان تو در جهان زنده‌ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / بهامون بدریم چرم پلنگ
شهنشه بپذرفت ازیشان نثار / برفتند پیشش ببد روز بار
ازیشان فغانیش بد پیش رو / سپاهی پس پشت جنگ سازان نو
ز گردان چو خشنود شد شهریار / بیامد ببرگاه سالار بار
ببرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
وزآن پس شهنشاه یزدان پرست / بخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکیی رهنمای
که هرکس که یابد زمن آگهی / ازآن پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازند کار / ندارد کسی زنده و کارزار
بکوه اندرون سنگ و ماهی در آب / چو من چند باشم نخوابند خواب
همه دام و دد پاسبان منند / مهان جهان کهتران منند
کرا برگزینی تو از خواریست / جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان / نجنبد زمین مور خسته نهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
ز تخت آمد از جایگاه نماز / سپاهش برفتن گرفتند ساز

باز آمدن نوشین روان بایران بپیروزی

برآمد خروشیدن کاودم / ز درگاه و آواز رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ز دینار و دیبا و از تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر
ز اسپان و پوشیده رویان و تاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / دلارای و هر گونه بندگان
فرستاد دیگر سوی طیسفون / بت آراسته پیششان اندرون
بفرخنده فال و بروز آسمان / برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران ستاد / بشد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه / سپاهی بماند از یلان یکتنه
همه ویژه گردان و آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد بهر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروج / برفتند جنگ آوران کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بود کوچی نبود / بکم شاه ازیشان پر از داغ و دود
بنو جهاندار کسری سپهر / دگر گونه تر شد آیین و مهر
بشهری که جا برگذشتی سپاه / نیازرد یک کشتمندی براه
بجستی یکی از کسی نان و آب / بد و بر بپا راستی جای خواب
برنیسان یکی کرد گیتی بگشت / نگه کرد هر جای هامون و دشت
جهان دید یکسر پر از کشتمند / در و دشت پر آب و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود / بر و بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت / بهر خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت / بنو جهاندار پیدا ز تخت
چو بگذشت برگشت گردون و ماه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر / ز دیبای رومی و زر و گهر
نثاری که پوشیده شد روی بوم / جهان باژ هرگز نیابد ز روم
ز دینار پر کرده ده جوم گاو / سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار / نبشته برو نام هر شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی گرم پیغامها داده بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود
کزین پس فزونتر فرستیم چیز / کزین باج بد باج بایست نیز
بپذیرفت شاه آنچه او دید رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزآن تخت شاه اندر آمد باسب / همی رفت تا خان آذرگشسب
چو آمد بجای پرستش پدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب و برسم بدست / بزمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد / سراسر بگنجور آتش سپرد
پراکنده بر موبدان سیم و زر / همی جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
وزآنجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواسته کش پراکنده شد / ز گنج و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / که آنجا بدی گنجها را کلید
شبستان چین با چهل اوستاد / همی راند از پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد بر تخت خویش / گرازان و خندان ز بالای خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان ز آویختن / بهر جای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فره ایزدی / ببستند گیتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / وگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز گرگی و تاری براه آمدند
کسی کوره بر درم ریختی / ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبای و دینار بر خشک و آب / برخشنده روز و بهنگام خواب

ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نکردی بد اندیش از آنسو نگاه
جهان چون بهشتی شد آراسته / در و دشت یکسر پر از خواسته
ز پیوست نامه ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان و ترکان چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافه مشک و چینی پرند / ز آرایش روم و ز بوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک عنبر شد و زر خشت
جهانی بایران نهادند روی / بر آسوده از درد و از گفت و گوی
گلابست گویی هوا را برنگ / بیاسوده مردم ز رنج و درنگ
بباریدی بر گل بهنگام نم / نگشتی ورزی ز باران دژم
در و دشت گل بود و بوم و سرای / جهان گشت پر سبزه و چارپای
همه رودها همچو دریا شده / بپالیز گل چون ثریا شده
بایوان زبانها بیاموختند / روانها بدانش بیفروختند
ز بازارگانان بر و مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
فزایش گرفت از کیا چارپای / ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گوینده کان بر در شاه بود
ز دو موبد و بخردان انجمند / بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خورش نزد گاه و بر خاستی
که ای زیر دستان شاه جهان / مدارید یک تن بد اندر نهان
بر آن کو که از کار دارید رنج / بیابید اندازه از رنج گنج
بگویید یکسر بسالار بار / کزان پس کند مزد او خواستار
و گر وام خواهی بیابید براه / درم خواهد از مردی دستگاه
نباید که یابد تهی دست رنج / که کمبود گاهش بتوزد ز گنج
کسی کو کند زین سپس نگاه / چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
ببندند گر چاه و دار بلند / که با داوری ترست و با جاه بند
و گر آب یابند جایی بتله / که دهقان ببر بر کند زان کله
بریزند خونش بر آن کشتمند / برد کوشت آنکس که باید گزند
پیاده سوارش بماند ز آب / بپوزش رود پیش از آفتاب
عرض بسترد نام دیوان او / بپای اندر آرند ایوان او
تباهی که باشد کم و بیش از این / ز پس تر بود آنکه بد پیش از این
نباشد همی شاه همداستان / هر آن بر نخواند جز از راستان
هر آنکس که بشنید این راه ما / بیاید که باشد بدرگاه ما

پند نامه بوزرجمهر مر کسری را

جهاندار بنشست یکروز شاد / بزرگان داننده را کرد یاد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر / ابر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شد بکردار خرم بهار
چنین گفت کای داور تازه روی / که بر تو نیاید سخن عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروزگر / جهاندار با دانش و با هنر
نبشت از سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی
پر از آن بگنجور تا روزگار / بر آید نخواهد مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیرساز / نخواهد همی لب گشادن براز
اگر دو بر خرد از تخت برم / نهد بر کف خویش جان آزرم
زمین را بپردازد از دشمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان
شود بر جهان پادشا سر بسر / بیابد سخنها همه در ببر
شود کار کرده کرد فراخ / کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی اوز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
گراید و نکه درویش باشد برنج / فراز آرد از هر سوی نام و گنج
ز زر و سیم بسیار گرد آورد / ز صد سال بودنش بر نگذرد
شود خاک و بی بر شود رنج او / بدشمن بماند همه گنج او

بفرزند ماند بر تخت و کلاه / بایوان شاهی و گنج و سپاه
چو خشنود آن جستن یاد او / بگیتی نگیرد کسی یاد او
برین کار چون بگذرد روزگار / از او نام نیکو بود یادگار
بگیتی دو چیزست جاوید و بس / دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نگردد نهان تا جهانست و نیک
ز خورشید و از باد و از آب و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک
پشیمان بود گردش روزگار / بخنک مرد با شرم و پرهیزگار
مکن شهریارا که تا توان / گناهی که زو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین و دین
ز من یادگار است چندین سخن / کنانم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد از او خواستار
بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دلی شاد بی باد سرد
چنین گفت کان کو بود بی گناه / بترسد اهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان نهفت / که انوشه دو گیتی بدان در نهفت
دگر تیزی از راه اهرمنست / که مرد پرستنده را دشمنست
بخنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرمست پیرامنش
چو جانش تنش را نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود
بماند کنون راستی و راستی / نگوید در کژی و کاستی
بران چیز کان بهره تن بود / روانش پس از مرگ روشن بود
از این مرد و چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامست یا بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا / روانرا نراند براه هوا
سخن بشنو از مرد افسون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو چیزی نیاید بدیگر سرای / همی ایزد پرداز درد ماند بجای
گزین بگذری سفله آنرا شناس / که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن از آن / شود زار زو ها بخندد دمن
همان بهره جانش کو دانش بود / نداند نه از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از کهتران / کرا باشد اندازه مهتران
چنین گفت کانکس که داناترست / بهر آرزو بر تواناترست
کدامست دانا بدو گفت شاه / که دانش بود نزد او سال و ماه
چنین گفت کان کو بفرمان دیو / نبرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی خیره فرمان برد / که خصم روانست و آن خرد
دو اهرمنند این بنیروی شیر / که آرند جان و خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کزیشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین / چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس / بنیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین شوم ده پر گزند / کدامست آهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نبینند خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همه کور بیند رخساره زرد
گزین بگذری رشک دیوی بود / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی نی گزند / بپیچد شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پر ستیز / همیشه بد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر جوش و خشم / ز مردم نتابد که خشم و چشم
ببخشایش آرد بکس بر ز مهر / دژ آگاه دیوی پر از ننگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ / نخواند نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین و دو روی دیو / برنده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ چون افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیوی دانش ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس

بنزدیک او شرم و رادی است / ببخشش بود نیک‌تر دوستیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار

بپرسید چه داری ز کیهان خدیو / که از کوته کار گیرد دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار آهرمنان بگذرد

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان دانا بدو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد

خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
دگر چون بود آنکه خوانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوش بود بر دل نیکخو / نگردد بگرد در آرزو
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون

همیشه خردمند امیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار
بیندیشد از کار بدگمان / ز تو تیز گیرد نه راه کمان

دگر هر که خشنود باشد بگنج / بیازد نیارد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد

دگر دین که یزدان پرستست و بس / برنج و بگنج و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / سرشتش بر آیینت و هم گوهرش

برین هم نشانست پرهیز نیز / کز او خوشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت ازین ده کدامست شاه / سوی نیکویها نماینده راه

چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بیگمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه ساله با آب روی

وزین گوهران گوهری استوار / تن خشنودی دیدم از روزگار
وزیشان امیدست آهسته‌تر / بر آسوده از رنج و شایسته‌تر

وزین گوهران آز دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده مه

چنین داد پاسخ که هر کو ز راه / بگردد بود با تنی پر گناه
بیابد ز گیتی همه کام و نام / ز انجام و فرجام و آرام و کام

بپرسید ازو نامبردار گو / گزین ده کدامین کنم پیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم / سخنهای دانا بگفتار گرم

زرونی بگوید بدین هر خرد / خود نیکان بر هنر بگذرد
وز آن پس ز دانا بپرسید مه / که فرهنگ مردم کدامست به

چنین داد پاسخ که دانش برست / خردمند خود بر مهان بر مهست
که دانا نیارد بلندی بگنج / تن خویش را دور دارد ز رنج

ز نیروی خنجش بپرسید شاه / که چون جست خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خصم روشن روان و خرد

ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست / بفرهنگ باشد روان تن درست

بدو گفت جان را ز دوده بخت / هنرهای تن را ستودن بخت
بگویم کنون گفت من سربسر / اگر یاد گیری ز من در هنر

خرد چون یکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت / بماند هنرش نباید گرفت

همان خوش منش مردم خویش کار / نباشد بخشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند گرد آورد با نژاد

بزرگی و افزونی و راستی / همی گیرد از خوی بد کاستی
وز آن پس بپرسید کسری ازوی / که ای نامور مرد فرهنگ جوی

بزرگی بدانش بود یا بتخت / که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که تخت و هنر / بخوانند چون جفت با یکدگر

چنین چون تن و جان که یارند و جفت / تنومند پیدا و جان در نهفت
همه کالبد مرد را پوشش است / اگر بخت پیدا هم کوشش است

بکوشش بزرگی نیاید بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
دو دیگر که گیتی فسانست و باد / چو خوانی که چندی که گردد بیاد

چو بیدار گردد ببیند بچشم / اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی بر گشاد از نهفت / بدانا پستوده کدامست گفت

چنین داد پاسخ که شاهی که بخت / بیاراید و زور یابد ز تخت
وگر دادگر باشد و نیکنام / بیابد بگفتار و کردار کام

بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست بدروز ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت / که نه کام یابد نه خرم بهشت

بپرسید و گفتا که بدبخت کیست / که همواره از او بباید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارد ز کردار بد روی زرد

بپرسید ازو گفت خرسند کیست / ببیشی چیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / ندارد برین کار گردان سپهر

بدو گفت ما را که شایسته‌تر / بدو گفت آنکس که آهسته‌تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست / که بر تیز مردم بباید گریست

چنین داد پاسخ که از عیب جوی / بگریز تا که بپیچد سر از گفتگوی
بنزدیک او شرم و آهستگیست / خردمندی و رای و شایستگیست

بپرسید ازو نامور شهریار / که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشاتر است / دو کوشش بدانش نیوشاتر است

بپرسید ازو شهریار جهان / از آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بود گر دو مغزش تهی

مگر آنکه گشتند خاک نجای / ندانم چگونست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست و از وی چه داریم بهر

چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید و گفتش که بیدارتر / پسندیده‌تر مرد هشیارتر

بگیتی کدامست با من بگوی / که بفزاید از دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که با آزمایش بود یادگیر

بدو گفت کسری که رامش کراست / که دارد و شادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم

بدو گفت ما را ستایش ز کیست / بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که آنکو نیاز / بپوشد همان رشک با ننگ و آز

همان کین و رشکش نماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد بسر بر کلاه

چنین گفت کانکس که نومید گشت / ز بخت و ز خانش چو خورسند گشت
دگر آنکه روز رشی باید شمرد / بکاری بزرگ اندرون دست برد

بدو گفت غم بر دل کیست بیش / کز اندوه پیر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت / بپیچد و نومید گردد ز تخت

بپرسید ازو شهریار بلند / که از ما که دارد دلی دردمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست / توانگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دلی مستمند / نشسته بگرم اندرون بی گزند
بدو گفت با دانش و پارسا / که گردد بدو ابلهی پادشا

بدو گفت نومیدتر کس کدام / که دارد توانایی و ننگ و نام
چنین گفت کانکو ز کار بزرگ / بپیچد بماند نژند و سترگ

بپرسید ازو شاه نوشین روان / که ای مرد بینا و بخت جوان
که دانی که بی نام و آرایش است / که او از در مهر و بخشایش است

بدو گفت مرد فراوان گناه / گنه کار درویش بی دستگاه
بپرسید و گفتش که بر کوی راست / که تا از گذشته پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که آن تیره ترک / که بر سر نهد پادشا زود مرگ
پشیمان شود دل کند پر هراس / که جانش بیزدان بود ناسپاس

دو دیگر که کردار او بر کسی / بنزدیک او ناسپاسان بسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته

جدائی کزو تن بوذ بی گزند / همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داذ پاسخ که چون تن درست / بوذ دل ارشادی تخت
همان آرزو تن درستی بوذ / جوانمرد روزی بپستی بوذ
بپرسیذ و گفتش که از آرزو / چه بیشست پیدا کن ای نیکخو
بذو گفت چون سرفرازی بوذ / همه آرزو بی نیازی بوذ
چو با بی نیازی بوذ تن درست / نباید جز از کام دل چیز جست
ازآنپس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه باید فزون
چنین داذ پاسخ که این راه روی / بسازذ خردمند با راه جوی
یکی آنکه اندیشد از روز بد / بکوشد که کژ بر تنش بذ رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست / که با مغز جان خواهد و خون و پوست
دگر آنکه بیداذگر پادشا / که بی کار نشناسد از پارسا
چه نیکو بوذ گردش روزگار / خرذ یافته یار آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدشان دین و از راستی / کزو دور باشد کژی و کاستی
بذو گفت شاها بدین کرای / کزو نگسلد یاد نام خدای
همان دور از کژی و راه دیو / بترسد یکی ز کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی دین فروش
وزآنپس بپرسیدش از پادشا / که فرمان روانست بر پارسا
کز ایشان کذامست پرورد بخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کان کو بوذ داذگر / خرذ دارذ و شرم و رای و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن / که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داذ پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داذ و دادن نکوست
نخواهد بتو بد بآزرم کس / بسختی بوذ یار و فریادرس
بذو گفت کسری کرا بیش دوست / کز ایشان یکی باشدش خون و پوست
چنین داذ پاسخ که از تنگ دل / جدائی نخواهد مگر گلگسل
دگر آنکسی کو نوازنده تر / نکوتر بکردار و سازنده تر
بذو گفت دشمن کرا بیشتر / که باشد بذو بر بداندیش تر
چنین داذ پاسخ که برتر منش / که باشذ فراوان بذو بر زنش
همانکس که آواز دارد درشت / پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت
بذو گفت تا جاودان دوست کیست / ز درد جدائی که خواهد گریست
چنین داذ پاسخ که کردار نیک / نخواهد خدا بوذن ار یار نیک
چه ماند بذو گفت جاوید چیست / کزان چیز کمی نگیرذ به نیز
چنین داذ پاسخ که انباز مرد / ز کاهد نه سوزد نه ترسد ز درد
بذو گفت کسری چه روشن ترست / که بر تارک هرکسی افسرست
چنین گفت کین جان دانا بوذ / که بر آرزوها توانا بوذ
بذو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشذ بپهنا فزون از سپهر
بکنیس کسی که شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسیذ و گفتش چه آزرم تر / کزان بر فرازد خردمند سر
چنین داذ پاسخ که ای پادشا / بذو گنج هرگز نباید رسا
چو کردار با نابساوان کنی / همی خشت خشک اندر آب افگنی
بذو گفت کامد چه چیز است رنج / کزو کم شود درد آز و گنج
چنین داذ پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باذ چون نوبهار
پرستنده شاه بذ خوذ رنج / نخواهد تن ورند کانی و کنج
بپرسیذ و گفتش چه دیدی شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوذرجمهر / که یکسر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینی که با دستگاه / رسیذه کلاهش بابر سیاه
کرا دست چپ راند اندر زراست / ز بخشش فزونی نداند نه کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بوذ / همه بهر او شور بختی بوذ
گران تر چه دانی بذو گفت شاه / چنین داذ پاسخ که سنگ گناه

بپرسید کژ ترین کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
کذامست با ننگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی بذ کنش
چنین داذ پاسخ که رفتی ز شاه / ستیهیدن مردم پر گناه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوزش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارد آواز نرم
همان نیکمردان که تندی کنند / و گر تنگ دستان بلندی کنند
دروغ آنکه بی رنگ و زشتست و خوار / چه بر پایکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت / هم از آشکارا هم اندر نهفت
کزو درد داننده جوشن کند / روانرا بدان چیز روشن کند
چنین داذ پاسخ که کوشا بدن / ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه یابد ز یزدان سپاس / بوذ دانش مرد نیکی شناس
بذو گفت کسری که کرده چه به / که ناکرده از شاه دارد کم
چه بهتر ز هر خوب و نو داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر که ورا باز داریم چنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / که از پر گناهان نخوابند چشم
دگر آنکه پندار دارد روان / نکوشی به بیهوده کارها تا توان
ز هر بستهٔ کین و گرفته امید / نتابد روان زو بکردار شید
ز کار بزه چند یابی نوید / بیفگن بزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه

گفتار اندر نهادن شطرنج و نرد

چو این کار دلگیرت آمد پسند / ز شطرنج باید که رانی سخن
چنین گفت موبد که یکروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاوردن تاج از بر تخت عاج / همه عاج ساج و همه ساج تاج
همه برج ماه و همه گاه شاه / همه بارگاهش برابر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و زنابی و از گرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیداد کار آگهان
که آمد فرستادهٔ شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتر وار بارست با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندین سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستادهٔ نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / بر و بافته چند گونه گهر
سرابار بگشاذ بر بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیاورده از سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای / زده دست و پای آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که بر دانه ران رای گنج / فرستاد یکسر سراسر ز گنج
بیاورد پس نامه بر پرند / بجشنه نوشین روان رای مند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج رنج
چنین داذ پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
بدانند هر مهره را نام / که چون راند باید و خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزون آورند
همان ساو و باژی که فرموذ شاه / بخوبی و دستم بدان بارگاه
و گر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز

دل و گوش کسری بگوینده داد / بجهاندار کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
ز نخشش یکی مهره عاج بود / پر از رنگ و پیکر کز ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازان پیکر مهره و شکل تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه و در کارزار
ببینی چو یابی ببازیش راه / رخ رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته ما را زمان / بیاریم گستم بروشن کمان
یکی خوب ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز انداز خویش
بگفتند و هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / بیاورد کس راه بازی ندید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
وزان سخن نیک ناکام دید / بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تن درست
کنون رای قنوج گیتی گر شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بدی زشت بر موبدان / هر آنگاه و بیگاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پراندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک بجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره و شکل تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای / بخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای را خواند شاه / کسی را که دارد خرد را نگاه
شهنشاه باید که چند تخت / یکی رزمگاهست گویی درست
ز گفتار او شاد شد شهریار / وز آئین پی خواند و روزگار
بُوی مرد تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بر نامور یارگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد شاه خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای
کرا گفت کین مهره ساج و عاج / بر پیش تخت خداوند تاج
بگوش که با موبدان رای زن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده و رهنمای آورند
همین بره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان زین جای / نیارند و روشن ندارند راه
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دو رنج آیدش جان و آباد رنج
چو بیند دل و رای باریک ما / فزونتر فرستد بنزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاک دل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی / همین رای سالار هشیار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه / طلب اندرون ساخته جای شاه
هشیوار و دستور بر دست شاه / برزم اندرونش نماینده راه
چپ و راست صف برکشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزم خواه
بماند کو ابر افکند بر دوری / بدست چپ و راست بر خاک جوی
وزو بر تر اسبان جنگی بپای / بدان تا کی باید ببالای جای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت / بماند اندران پاک هشیار بخت

شگفت اندران مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
گر این تخت شطرنج بر گزید / نه از کاردانان هندی شنید
چگونه فراز آمدش رای این / بگیتی بگیرد کسی جای این
چنان گفت کسری ز بوزرجمهر / که گیتی بدو تخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهر شاهوار
یکی مهره دیناد و اسپی برین / بدو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن بهندوستان

شد آن مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت پرکار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریکتر / در او کرد اندیشه باریکتر
بشطرنج اندیشهٔ هندوان / نگه کرد و بنمود رنج روان
خرد یاد و دل روشن انباز کرد / بافسون و اندیشه بنهاد نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بخشید بر هشت بهر / همه رزم جویان گیرنده شهر
زمین تار و لشکر گهی چار سوی / دو شاه گرانمایه و نیکخوی
که دارند رفتار هر دو بهم / یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بتندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر بدین یک تن آید شکن
بهر جای گردش نگشت سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت / گهی بزم و گوی و گهی رزم و دشت
برین گونه تا هر که بودی شکن / شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بر ایسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد سر بسر باز کرد
ازان رفتن شاه بر ترمنش / همان بد ستایش همان سرزنش
ز نیروی فرسان و جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازان خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان / جوان بادی و روزگار جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
ز بادی که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
بپوشد بارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند

نامهٔ کسری بنزدیک رای هند و رفتن بوزرجمهر

یکی نامه بنشست نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستادهٔ رای زن / ابا چتر و پیلان و آن انجمن
همان تخت شطرنج و پیغام رای / بروید و آورد بازی بجای
ز دانای هندی زمان خواستیم / بدانش روان را بیاراستیم
بپی رای زد موبد پاک رای / شنیدیم و فرمانش آمد بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار بار گران دو هزار / پسندیده بادا ز دادار کار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا ببازی که آرد بنرد
برهمن فراوان بود پاک رای / گر این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستد همه رای هندی بگنج
ورا ایدون نگارای با رهنمای / بکوشند و بازی نیاید بجای
شتروار باید که هم زین نشان / بپیمان کند باژ قنوج شان
کند بار همراه با بار ما / بر این است پیمان و بازار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از بر شاه بوزرجمهر

ابا باژ و با نامه و تخت نرد
دلش پر ز بازار ننگ و نبرد

چو آمد ز ایران بنزدیک رای
برهمن بشادی ورا رهنمای

بیامد بنزدیکی تخت اوی
بدید آن سر و افسر و تخت اوی

ز آوازش بستود بر پهلوی
بدو داد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با او بگفت
رخ رای هندی چو گل برشکفت

ز شطرنج و از باژ و از رنج رای
بگفت آنچه آمد همه رهنمای

ز بازی و از مهره و رای شاه
وزان موبدان نماینده راه

بگفت آنکه چون دید دانندهٔ مرد
جهان هم برابر بیاورد نرد

بنامه کنون آنچه کردت یاد
بخواند روانرا بپیچید ز داد

ز گفتار او شد رخ رای زرد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای
فرستاده را داد شایسته جای

یکی خرم ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست زان نامور هفت روز
برفت آنکه بودند دانش فروز

ز کشور دبیران شایسته مرد
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد

بیک جمله هر کس که بد تیز ویر
ازان نامداران برنا و پیر

همی بازجستند بازی نرد
برنگ و بنام و بسنگ و نبرد

بهشتم چنین گفت موبد برای
که این را نداند کسی سر ز پای

بکم بار دان یار گردد خرد
کزین مهره بازی برون آورد

دل رای ازان موبدان شد دژم
روان پر ز غم شد برو پر ز خم

بیامد نهم روز بوزرجمهر
پر از آرزو دل پر از ننگ چهر

که ایدر نبود ما را درنگ
نباید که گردد دل شاه تنگ

بزرگان دانا بیکسو شدند
بنادانی خویش خستو شدند

چو بشنید خشت بوزرجمهر
همه موبدان برگشادند چهر

بگسترد پیش اندرون تخت نرد
همه گردش مهرها یاد کرد

بنهاد و بنمود جنگ سپاه
هم آرایش رزم و فرمان شاه

ازو خیره شد رای با رایزن
ز کشور همان نامدار انجمن

همه مهتران آفرین خواندند
ورا موبد پاک دین خواندند

ز هر دانشی زو بپرسید رای
همه پاسخ آمد یکایک بجای

خروشی برآمد ز دانندگان
ز دانش پژوهان و خوانندگان

که اینت سخنگوی و دانندهٔ مرد
نه از بهر بازی و شطرنج و نرد

بیاورد آنگه شتر دو هزار
همه بار قنوج کردند بار

ز عود و ز عنبر ز کافور و زرد
هم از جامه و هم ز در و گهر

ابا باژ یکساله از پیشگاه
فرستاد یکسر بدرگاه شاه

یکی افسری خواست از گنج رای
همان جامهٔ او ز سر تا بپای

بدو داد و چند آفرین کرد نیز
بیارانش بخشید بسیار چیز

بیامد ز قنوج بوزرجمهر
برافراخته سر بگردون سپهر

شتر دو هزار آنکه از پیش برد
دو با باژ و با هدیه او را سپرد

یکی کاروان شد که کس پیش ازان
ندید و نبد خواسته بیش ازان

دل شاد با نامهٔ شاه هند
نبشته بهندی خطی بر پرند

که رای و بزرگان گواهی دهند
ابا هر که در کشور او بهند

که چون شاه نوشین روان کس ندید
نه از موبدان نیز هرگز شنید

ز کس دانشی تر ز دستور اوی
بدانش سپهرست گنجور اوی

فرستاده شد باژ یکساله پیش
وگر بیش خواهد فرستیمش بیش

ز بازی که بپیمان نهادیم نیز
فرستاده شد هر چه بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
که با کام و با شادی آمد ز راه

بدان آگهی شاد شد شهریار
بر موبد و هر که بد نامدار

ز شهر و ز لشکر پذیره شدند
بزرگان بسی با پذیره شدند

ز شهر اندر آمد جهان ارجمند
بپیروزی شهریار بلند

ز ایوان چو آمد بنزدیک تخت
برو شهریار آفرین کرد سخت

بر خود گرفتش جهاندار شاه
بپرسیدش از رای و از رنج راه

بگفت آنکجا رفت بوزرجمهر
ازان تخت بیدار و مهر سپهر

پس آن نامهٔ رای پیروز بخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بر موبد تا ایزد گرد و پیر
بیامد بر شاه دانش پذیر

چو آن نامهٔ رای هندی بخواند
یکی انجمن در شگفتی بماند

هم از دانش و رای بوزرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که چشم خردمند یزدان شناس

همان تاج و تخت ورا بنده اند
دل و جان بمهر من آگنده اند

شگفتی تر از کار بوزرجمهر
که دانش بدو داد چندین بمهر

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که زویست پیروزی و دستگاه

ازین داستانها سخن ساختیم
بطلخند و شطرنج پرداختیم

داستان گو و طلخند

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر

که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

خجسته بهر جای جمهور نام
بمردی فزون کرده از قدر کام

همان پادشا بود بر هندوان
خردمند و بینا و روشن روان

ورا بود کشمیر تا مرز چین
برو بر ز داد او بود آفرین

بمردی جهان را گرفته بدست
ورا سندلی بود جای نشست

هم ایزد بدش تاج و گنج و سپاه
هم ایزد نگین و هم ایزد کلاه

هنرمند جمهور فرهنگ جوی
سرافراز با دانش و آب روی

بدو شادمان زیردستان او
چه شهری چه از در پرستان او

زنی بودش اندر خور و هوشمند
هنرمند با دانش و بی گزند

پسر زاد ازان شاه یکدست یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

پدر چون بدید آن جهاندار نو
بپرورد و را نام کردند گو

برین بر بیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

بگذبانو اندرز کرد و بمرد
جهانی پر از داد گو را سپرد

ز خردی نشایست گو تخت را
نه تاج و کمر بستن و بخت را

سراسر همه سر پر از گرد بود
ز جمهور دلشان پر از درد بود

ز بخشیدن و خوردن و داد او
جهان بود یکسر پر از یاد او

سپاهی و شهری شد انجمن
زن و کودک و مرد شد رایزن

که این خرد کودک ندارد سپاه
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

همه پادشاهی شود پرگزند
اگر شهریاری نباشد بلند

بدین بر برادر بد این شاه را
خردمند و شایسته مر گاه را

یکی نام آن نامور مای بود
بدین بر نشستند آرای نو

جهاندیدگان نیک پی شاه جوی
ز سندل بدین بر نهادند روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین
بشاهی برو خواندند آفرین

ز دنبر بیامد سرافراز مای
بتخت کیان اندر آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد
بداد و بخشش سر اندر نهاد

چو بر گاه شد مام گو را بخواست
بپرورد و با جان همی داشت راست

پری چهره آبستن آمد ز مای
پسر زاد ازین نامور کدخدای

ورا پادشا نام طلخند کرد
روانرا پر از مهر فرزند کرد

دو ساله شد این خرد و گو هفت سال
دلاور گوی بود با فر و یال

بدان چند گه مای بیمار گشت
دل جفت پردرد و تیمار گشت

دو هفته برآمد بزاری بمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

همه صندلی زار و گریان شدند
ز درد دل مای بریان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه
سراه یکسر بیامد سپاه

همان نامداران و گردان شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر

سخن رفت هر گونه بر انجمن
چنین گفت فرزانه با رایزن

که این زن که او جفت جمهور بود
همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خواستی زن ز شوی
نبود ایچ تا بود جز داد خوی

نژادت این ساخته داد را
همان راستی را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار
کزان ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن
فرستاده شد نزد آن پاک زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر
فزاینده کاردیت ای ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزآن پس هم آموزگارش تو باش
دلارام و دستور و یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیک بخت
بپذرفت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد پرهیز و خوبی و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی از ایشان جدا یک زمان
بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر
بدل بر ترا نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر
که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین
زبان چرب و گوینده و آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدندی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کرا
بشاهی و این تخت و افسر کرا
بدین نام گیتی که تخت آن تست
خردمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر پسر هم بدینسان سخن
همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت
بگنج و سپاه و بنام و بتخت
رسیدند هر دو بمردی بجای
بدآموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج
برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
دل نیک مردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند
بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباترست
که بر نیک و بر بد شکیباترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبدی یکدل و رای زن
بباید نشستن شما را بتخت
بآرام و با کام و فرجام بخت
وزآن پس گزیده بزرگان شهر
هر آنکس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید با رهنمون
نه خوبست کژی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه
خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند
جهان پر ز کرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو
کزین پرسش اندر میانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ
بگوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلحند بسپار تخت و کلاه
من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم
هم از پشت جمهور گنداورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت
نگیرد به بی دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دو دست
نگهداشتن جان پاک از بدی
بدانش سپردن ره ایزدی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ
نگهداشتن بهره نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم
روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و تن را رها
بداند که کژی نیارد بها
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد
جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خشت است و خاک
وگر سوخته گردد اندر مغاک
ازین دو زمان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود
نه هنگام بد مردن او را بمرد
جهانرا بمهر بر او از سپرد

ز دیر بپاید سرافراز مای
جوان بود و بنیاد او پاک رای
همه سندلی پیش اوی آمدند
پر از خون دل و شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست
میان بسته بود و گشاده دو دست
براخواست انباز گشتیم و جفت
بدان تا بماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر تویی
بسال و خرد نیز برتر تویی
همان کن که جان را نداری برنج
ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین
دگر گردد از من پر از درد و کین
بریزید خون از پی تاج و گنج
کز آن پس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلحند پند
نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری
همی از پی گو کی داوری
بسال ار برادر ز من مهترست
نه هر کو بود مهتر او بهترست
بدین شهر و لشکر فراوان کس است
که هم سال او با سمان کرکس است
که هرگز نگویند گاه و سپاه
نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پذیرد گر بروز جو اسپی ببرد
نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت گفته پیشم همی سوی گو
برانی که او را کنی پیش رو
من ار گل برین گونه مردم کنم
بباد آنکه نام پدر گم کنم
یکی مادرش بخت سوگند خورد
که پیرارم از گنبد لاجورد
که گر سرکز این آرزو خواستم
ز یزدان و بر دل بیاراستم
برین سخن جز نیکی گمان
مشو تیز با گردش آسمان
کرا آنک خواند پدر نیکوی
نگر جز بیزدان بکس نگروی
من انداختم هر چه آمد ز پند
اگر نیست پندمت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید
وزین پندها رامش جان کنید
وزآن پس همه بخرد از آن بخواند
همه پندها پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا
که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان
بپیش جهاندیدگان و مهان
سراسر بدیشان ببخشید راست
همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از آن پس طلحند کو
که ای نیک دل تیز بازار تو
شنیدی که جمهور چندی زمانی
سرافرازتر بد بسال و برای
بمردت آن گرانمایه نیک خو
نکرد ایچ از او پیش تخت آرزو
نه هنگ آمدش هیچ از کهتری
بتخت ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا بسند و چنین داوگر
که من پیش کهتر ببندم کمر
نگفت ایچ مادر چنین چند باد
ترا دل چرا شد ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم
برای و بفرمانشان بگرویم
ز ایوان مادر پر از گفت و گوی
برفتند و دلشان پر از جست و جوی
پران بر نهادند مرد و جوان
گزین پس ز گردان و از پهلوان
ز دانا و نادان سخن بشنویم
بگفتار فرزانگان بگرویم
گر ایشان همی دانش آموختیم
بنو سنگ دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانه رهنمای
میانشان همی رفت هر گو برای
همی خواست فرزانه کو که گو
بود شاه و در سندلی پیش رو
همان کس که استاد طلحند بود
بوزرا یکی ناخردمند بود
همی این بران برزد آن برین
چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهادند بد اندر یک ایوان دو تخت
نشستند بر این دو پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند
بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان
که ای پرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد
که دارید رسم نیز شان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا
که دانید ازین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندر آن موبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
بگفت دو فرزانه شوربخت

بدانست شهری و هم لشکری / گران کار شور آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند برنج و به بیم
یکی زان انجمن سر برآورد راست / بآواز گفت و بر پای خاست
که ما از دو دستور دو شهریار / چه یاریم کردن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک یک باو کرتن بتن
وز آن پس فرستیم یک یک پیام / مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان ژکان دو دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر بدیدیم هر کز دو شاه / دو دستور بدخواه در پیشگاه
ببودند یک شب پر آژنگ چهر / بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / هر آنکس که شان بود از آن کار بهر
پر آواز شد سندلی چار سوی / سخن رفت هر گونه با رزم جوی
یکی راز گردان بگو بود رای / دگر سوی طلخند بد رهنمای
زبانها ز گفتار باشد ستوه / بگشتند هم رای با هم گروه

مناظره کردن گو و طلخند با یکدیگر

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد / زبان راز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی / بدان نیکخواهی وآن یک بدلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
بس آگاه پس آمد بطلخند و گو / که هر برزنی را یکی پیشرو
پدید آمد و شهر شد پر خروش / خروشی که دلها بر آمد بجوش
همی شهر ویران کنند از هوا / نباید که دارند شاهان روا
ببودند از آن آگهی پر هراس / همه داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر / پر آژنگ روی و پر از جنگ سر
بطلخند گفت ای برادر مکن / که اندازه بگذشت ما را سخن
بپیموده بر خیره چیزی مجوی / که فرزانگان آن نپسندند ازوی
شنیدی که جمهور چون زنده بود / ورا مای هم چون یکی بنده بود
پدر داد و من مانده زو زار و خرد / یکی خوار آگاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بد از داد او / نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا هم چو جان بود و تن / نشاندند و را خواستند انجمن
اگر بودی بر من سزاوار گاه / نکردی بجای من او کس نگاه
بر آیین شاهان نشستن روم / ز فرزانگان ننگ و بد نشنوم
من از تو بسال و بپند مهترم / تو گویی که من کهتر و بهترم
مکن نا سزا گفت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین داد طلخند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز بخشی که او گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / از این پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی / اگر با منی تخت را رزم جوی
بر ایشان پر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی / بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلخند کردند رای / یکی را بگو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه / پیی را نبود اندر آن شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ / نبودش بجنگ از دلیری درنگ
در گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت / دل مرد بخرد بدو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / کرا برگشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز هر سو سپاه

بپوشید طلخند جوشن بتخت / بخون ریختن جنگها ساخت سخت
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همی داد جان پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی سپهر جنگ جوید زمین
همه چشم بر زنگ و زرین درای / همه گوش بر ناله کرنای
بلشکرگه آمد دو شاه جوان / همه پیش نیزه نهاده روان
سپهر اندر آن رزمگه خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن کاو دم / ز دو رویه آوای رویینه خم
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان بسر بر بپای / یکی پیکرش بر دو پیکر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ / سرا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
بطلخند بر چند جانش بسوخت / خرد نیم لب آز او بر بدوخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو / گران مهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلخند و او را بگوی / که بیداد و جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان یکسر آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بد گوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار / نکوهش بود در جهان یادگار
ازین کشور هند ویران شود / بکام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / روان خرد کردن آزاد کن
بپیمای ازین مرز تا مرز چین / ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / کزین تخت و افسر نیرزد برنج
وگر جنگ و بیداد جویی همه / پراکنده گردد گرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین راه بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر ز بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلخند شد / به پیغام شاه اندر آن پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست / نه مغزی تو از دوده ما نه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان نبرد تواند / ببهرام روز آور مرد تواند
کنی کار بیش پیش یزدان نکویی / که بدنام و بدگوهر و بدخویی
ز خویشی که ریزند ازین بیش خون / تو باشی بنفرین و من رهنمون
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین مرز با ارز و این تخت عاج
بر آنکه که تو شهریاری کنی / برادر بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / وگر چشم بر تاج شاه افگنم
کنون بر کشیدم سپه را ز ده / هوا شد چو دیبای زرد آژده
ز بس تیر و زوبین و نوک سنان / نداند کنون گو رکاب از عنان
برآورد گرد بر سر افشان کنم / همه لشکرش را خروشان کنم
برانسان سپاه اندر آرم بجنگ / گریز آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارم گو را چنین بسته دست / سپاهش ببیند که گردد شکست
که از بندگان نیز با شهریار / نپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند گرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگ خوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خون است و بی تن سر است / روانها و دلها بدو اندر است

نباید کزین جنگ فرجام کار / بما بازگردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی بازجویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده‌ای را بنزدیک اوی / سرافراز و با دانش و چرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام / نگه کرد تا او بدین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدو نیاز با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین زودی او را سرآید زمان
که گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی راندیم بر و رای و مهر
بنه کرد او هم برین پشت جنگ / نباید گرفتن ترا کار تنگ
بده مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا تب بد دل نخواهد سپاه
دگر هرچه خواهد ز اسب و ز گنج / بده تا ز جانش نمانی برنج
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو دانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگرباره رای نو افگند بن

پیغام فرستادن گو بنزدیک طلخند و پاسخ طلخند

ز درد برادر پر از آب روی / گزین کرد نیک اختری چرب گوی
بدو گفت شو سوی طلخند گو / بگویش که پر درد و بخت گو
ازین گردش چرخ و این کارزار / همی خواهد از داد کردگار
که گر دارد اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانه گو بنزدیک تست / فرخنده جان تاریک تست
بپرس از شمار ده و دو و هفت / که چون خواهد این کار را داد رفت
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ برنگذری
همه کرد بر کرد ما دشمنست / جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگست ازیشان بما بر زمین
نگوهیده باشیم ازین دو دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی
چه گویند کز بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
بگوهر مگر هم نژاده نیند / همان از پدر پاک زاده نیند
بگفتار ناپاک دل رهنمون / همی دست یازند خویشان بخون
ز لشکر گرآیی بنزدیک من / درخشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج / بخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج / بیابی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / ترا آرزو خود جز از جنگ نیست
اگر بند من یک بیک بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه گو گفت و بنمود چیز / ز شاهی و از گنج و دینار نیز
چو بشنید طلخند گفتار اوی / خردمند و رای و دیدار اوی
ازان کاسمان زاد کو بود راز / بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادی بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بد / تنت سوخته با آتش تیز بد
شنیدم همه خام گفتار تو / نبینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج و شاهی بمن / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست / که اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل / از آورد شمشیر شد کار پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
چنان بینی از من کنون دستبرد / که روز ترا شمار و باید شمرد
ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد بپیشت نهیب
ز اندیشه دوری و از تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد بری پرزباد / همه پاسخ پادشا کرد یاد

چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمد اندر آن رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / برین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی جادو آورد خورشید زرد / بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کرنای / هم آوای کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید باواز با پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ / نباشد خردمند با دو ننگ
ببینم که طلخند با این سپاه / چگونه خرامد باوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنانستم امید کز روزگار / مرا دو شناسی دهد کردگار
ز پند آزمودیم و چندی ز مهر / بگفتیم و طلخند ننمود چهر
گراید وگرنه پر از گرد سپاه / مرا بر دهد گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته / گر آیند خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه / گر آب افگند تیز بر قلبگاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد / نباید که بروی نشایند گرد
ستایش کنان پیش پیل ژیان / بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وز آن روی طلخند پیش سپاه / چنین گفت کای پاسبانان گاه
گرایید و باشیم پیروزگر / دهد گردش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را برکشید / ز یزدان بپاسید و دشمن کشید
جز این چند گو را نباید کشت / نه با او سخن نیز گفتن درشت
بگیرید پیش از گو همه پیل مست / بپیش من آرید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
از آواز اسپان و گرد سران / گرائیدن گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان بازگشت
ز بس نیزه و چاک چاک تبر / ندانست کس پای گیتی ز سر
ز رخشنده پیکان و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بد زیر سنگ اندرون
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه / براندند هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلخند و گو / که از باد زوبین من دور شو
بجنگ برادر مکن دست پیش / نگه دار از آواز من جان خویش
همی این بدان گفت و هم آن بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجر گذار / بگشتند پیرامن کارزار
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی / همی خون و مغز اندر آمد بجوی
بدین گونه تا خور زگنبد بگشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گو / کای جنگ سازان و گردان نو
هر آنکس که خواهد زمان زینهار / مدارید از او کینه روزگار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بماند نسازد درنگ
بسی خواستند از یلان زینهار / بسی کشته شد مردم کارزار
پراگنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلخند بر پیل تنها بماند / گو او را باواز چندی بخواند
گر روی برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
بیابانی همانا بسی زنده تن / ازان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / بهنگام رایت درود درنگ

چو بشنید طلخند آواز کو / شدش باغ امید پرخار و خو
همی آمد از دشت آوردگاه / فراز آمدندش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد با کام و شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید / بیارات او را جهان چون سزید
بدین یاد چون لشکر آباد گشت / دل جنگجوی از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای تخت را چون بپالیز خو
به آتش بدی ناگهان سوخته / روان آزده چشمها دوخته
برانی که از من شدی بی گزند / دلت را بزنار افسون مبند
بدو گفت فرزانه ای شهریار / تو یی از پدر تخت را یادگار
ز دانش پژوهان بود آن تری / هم از تاجداران توانا تری
مرا این درستست و گفتم شمار / ز گردنده خورشید از بخش یار
که آن نامور تا نکرده هلاک / نغلتد چو مار اندرین تیره خاک
نباشد همی هیچ همداستان / چنین آمد از بخش آن راستان
بپاسخ تو او را درشتی مگوی / بپیوند آزرم او را بجوی
همه کوشش او بکار بدیست / چه سازی که آن بخشش ایزدیست
گر او جنگ سازد نسازیم جنگ / گر او با شتابست ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بخوبی سخنها فراوان براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیبا بود از شهریار / بدو نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست کز پند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا آنکه هست آرزو / که تو نامور باشی و نیک خو
بگویم همه آنکه اندر دلست / سخنها که جانم بدان مایلست
ترا مهتر جد و دستور بد / از آسا سنفی رای و راه خرد
بگوی ای برادر سخن خوب و داد / که گیتی سراسر فسانست و باد
سوی آشتی یاز با هر چه هست / ز گنج و ز مردان خرد و پرست
درستم نگارنگ همه پیش تو / سپند روان بداندیش تو
که اندر دل من بجز داد نیست / مباد اگرین جان تو شاد نیست
بر نیست رایم که دادم بنام / اگر بشنود مهتر خویش کام
ورا ایدونکه رایت بجز جنگ نیست / بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه / بدین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا یکی کنده در آب افگنیم / سر آبها در شتاب افگنیم
بدان تا هر آنکس که بیند شکست / ز کنده نباشد ورا راه جست
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ / نریزیم خون اندران جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم / نباید که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بروبر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو
بزرگان تا پیش او خواندند / سزاوارتر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو / بهر جا که اندیشه کردست گو
چه بینید و این را چه رای آوریم / که اندیشه او بجای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی / بپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگ جوید چه در چاره گوی / چو در جنگ لشکر بود چاره گوی
اگر یار باشید با من بجنگ / از آواز شیران ترسد پلنگ
هر آنکس که جوید نام بزرگ / بهامون بدید آید از میش گرگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آید آن روزگار بزرگ / ز گیتی بیاید کام بزرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
بیابید ازین بیش خواسته / پرستنده و اسب آراسته

بکشمیر تا پیش دریای چین / بهر شهر ما را کنند آفرین
ببخشیم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان برآورد و باج و کلاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما با تو بجوییم و تو شهریار / ببینی کنون گردش روزگار
در آوردگاه طلخند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وز آن سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند یک با دگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراستند میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین / نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین قار شد آسمان شد بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چو رخش خورشید دامن کشید / جهان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفتی سما تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افگنده گیتی بران گونه گشت / که کرکس نبایست بر سر گذشت
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین دید برسان دریای نیل
همان باد بر سوی طلخند گشت / ز آب و ز راه آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
بران زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد
ز بیشی نهادست مردم دو چشم / ز کمی بود دل پر از درد و خشم
ز آن ماند ای پر دانا این / ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بنوازد از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پیش پیل / بجوید بگردد همه میل میل
ببیند کجا آن لعل رخشان درفش / که بودی بروی سواران بنفش
نگه کرد او نیست جویا برزد / مگر چشم من تیره تر گرد گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید / درفش سرنامداران ندید
همه قلبگه دید برگشت و گوی / سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلخند را مرده یافت / رخ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید / بجای بر و پوست خسته ندید
خروشان همی پوست شاهی بکند / شد از برش سوگوار و نژند
همی گفت زارای برزد جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد نکشت / کزو نیز بر تو نیامد درشت
بپیچید از آموزگاران زرشت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
بجای پی رانده ام با تو بد / نیاید ترا پند من سودمند
چو نوزانه که بد آنجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زارای جهانجوی نو
وز آن پس بیارات لب را بپند / بگو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
بیاراز جهان آفرین تخت / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی کند بودم شاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان بپیچد برزم این جوان
که بر خویشتن بر سرآرد زمان

کنون کار طلحند چون باد گشت
بیادانی و تیزی اندر گذشت

سپاهست چندین پر از داد و خشم
سراسر همه بر تو دارند چشم

بیارام و ما را دل آرام ده
خرد را بآرام دل کام ده

که چون پادشا را به بیند سپاه
پر از درد گریان بیاید براه

بکاهدش نزد سپاه آب روی
فرومایه گستاخ گردد بروی

نگرداز جای کلاه شاه
که از گرد یک باد گردد تباه

ز دانا خردمند نشنید پند
خروشی ز لشکر برآید بلند

که ای نامداران و گردان شاه
بپاشید یکسر بدین رزمگاه

گران لشکر اکنون خدانیت زین
همه ساختن باید و آفرین

همه پاک در زینهار منید
وزان پرسش باید کار بسنید

برانگاه دانند کازا نخواند
بمژگان همی خون دل برفشاند

یکی تنگ تابوت کردش ز عاج
ز زر و ز پیروزه و چوب ساج

شد آن نامور نامبردار هند
بپوشید رویش بدیبای سند

بدیق و به قیر و بکافور و مشک
سر تنگ تابوت کردند خشک

وز آنجا یکی تیز لشکر براند
براه و بمنزل فراوان نماند

چو شاهان کز بند جای ببرد
نشد مادر از خواب و آرام و خورد

همیشه ره دیدبان داشتی
شب تیره تا روز بگذاشتی

چو از راه برخاست گرد سپاه
نگه کرد بینا دل از دیدگاه

ز بالا درفش گو آمد پدید
همه روی کشور سپه گسترید

همه دیدبان بنگریست از دو میل
که چند نگر تاج طلحند و پیل

نیامد پدید از میان سپاه
سواری برافگند از آن دیدگاه

چو لشکر که از گرد از این روی کوه
گو و هر که بودند با او گروه

ز طلحند پیدا نه پیل و درفش
نه آن نامداران زرینه کفش

آگاه شدن مادر گو و طلحند از مرگ طلحند

ز مژگان فرو ریخت خون مادرش
فراوان بدیوار برزد سرش

وز آن پس چو آمد بدو آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهانجوی طلحند بر زین بمرد
سرگاه شاهی بجویا سپرد

بایوان او شد دوان مادرش
بخون اندرون غرقه گشته برش

همه جامه بدرید و رخ را بکند
بکنجور و گنج آتش اندر فکند

همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت
وز آن پس بلند آتشی بر فروخت

که سوزد تنش را بآیین هند
وزان سوک پیدا کند دین هند

چو از مادر آگاهی آمد بگو
برانگیخت آن باره تیزرو

بیامد ورا تنگ در برگرفت
پر از خون و از خواهش اندر گرفت

که ای مادر مهربان گوش دار
که ما بی گناهیم ازین کارزار

نه من کشتم او را نه یاران من
نه کردی کمان برد از این انجمن

که خود پیش او دم توان زد درشت
ورا گردش اختر بد بکشت

بدو گفت مادر که ای بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش

برادر کشی از پی تاج و تخت
نخواند ترا نیک دل نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان
نشاید که بر من شوی بدگمان

بیارام تا من ترا رزمگاه
نمایم همان کار شاه و سپاه

که یارست شد پیش آن رزمجوی
گرا بود در سر خود این گفتگوی

بداد ار که ماه و مهر آفرید
شب و روز و گردان سپهر آفرید

کزین پس ببیند مرا مهر و گاه
نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه

نگر کین حدیث آشکارا کنم
بتندی دلت پر مدارا کنم

که او را بدست کسی بر زمان
نیامد سپهر روشن گمان

که یابد بگیتی رهایی ز مرگ
اگر جان بپوشد بپولاد ترگ

چو آن شمع رخشان فرو مرد
بمردی کسی یک نفس نشمرد

اگر چون نمایم نگردی تو رام
بدارای دارنده کو راست کام

وگرنه بآتش تن خویش را
بسوزم ز بهر بداندیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو
دریغ آمدش برز بالای گو

که سوزد بآتش دلیری جوان
هنر با بسوزد تنش با روان

بدو گفت مادر که بنمای راه
که چون مرد بر پیل طلحند شاه

مگر بر من این آشکارا شود
پر آتش دلم پر مدارا شود

بیاز در شد گو با یوان خویش
جهاندیده فرزانه را خواند پیش

بگفت آنچه با مادرش رفته بود
نه مادر که با آتش آشفته بود

نشستند هر دو بهم رای زن
گو و مرد فرزانه بی انجمن

بدو گفت فرزانه نیک خوی
نگردد بچاره این آرزو

ز هر جا بخواهیم برنا و پیر
کجا نامداری بود تیز ویر

ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای
از آن تیز ویران جوینده رای

ز دریا و از کنده و رزمگاه
بگوییم با مرد جوینده راه

سواران بهر سو برافکند گو
بجایی که بد موبدی پیش رو

سراسر بدرگاه شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

جهاندار از دشت با بندوان
بزرگان دانا و روشن روان

صفت کرد فرزانه آن رزمگاه
که چون رفت پیکار شاه و سپاه

ز دریا و از کنده و آبگیر
بپیکار بکنند با تیز ویر

بطلحند از ایشان یکی تیره شب
ز بر پیل که بر کشاده لب

ز میدان چو برخاست آوای کوس
جهاندیدگان خواستند آبنوس

یکی تخت کردند از آن چارسو
دو مرد گرانمایه و نیک خو

بمانده آن کنده و رزمگاه
بروی اندر آورده روی سپاه

بران تخت صد خانه کرده نگار
خرامیدن لشکر و شهریار

بر آنکه دو لشکر ز ساج و ز عاج
دو شاه سرافراز با فر و تاج

پیاده بدید اندرون با سوار
صفت کرده و آمیزش کارزار

ز اسبان و پیلان و سوار و شاه
مبارز که اسب افکند بر سپاه

همه کرده پیکر بآیین جنگ
یکی تیز و جنبان یکی با درنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه
ز یک دست فرزانه نیکخواه

ابر دست شاه از دو رویه دو پیل
ز پیلان شده گرد همرنگ نیل

دو اشتر بر پیل کرده بپای
نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای

بزیر شتر در دو اسب و دو مرد
که پرخاش جویند روز نبرد

مبارز دو رخ بر دو سوی دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

پیاده برفتی ز پیش و ز پس
که او بود در جنگ فریادرس

چو بگذاشتی تا سر آورد گاه
نشستی چو فرزانه بر دست شاه

همان تیز فرزانه یک خانه پیش
برفتی نبودی ازین شاه بیش

سه خانه برفتی سرافراز پیل
بدیدی همه رزمگاه از دو میل

سه خانه برفتی فرس همچنان
بآورد گه بر دمان و دنان

ز رفتی کسی پیش رخ کینه خواه
همی تاختی او همه رزمگاه

همی راند هر یک بمیدان خویش
برفتن نکردی کسی کم و بیش

چو دیدی کسی شاه را در نبرد
بآواز گفتی که ای شاه برد

وز آن پس ببستند بر شاه راه
رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

نگه کرد گرد اندرون چارسو
سپه دید افکنده چین در برو

ز آب و ز کنده ببسته راه
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه

شد از رنج و از تشنگی شاه مات
چنین یافت از چرخ گردان برات

ز شطرنج طلحند بود آرزوی
که آن شاه آزاده نیکخوی

همی کرد مادر ببازی نگاه
پر از خون دل از درد طلحند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم
ببازی شطرنج داده دو چشم

همه کام و رایش بشطرنج بود
ز طلحند جانش پر از رنج بود

همیشه همی ریخت خونین سرشک
بدان درد شطرنج بودش پزشک

بدین گونه بد تا جوان و جهان
چنین تا سرآمد بر او بر زمان

چنین است کار جهان از نهان
گه زو گاه غمگین بود گاه شاد

بسر شد چنین کار طلخند شاه	بخاک اندرون کرد آرامگاه
همی این نخست شطرنج از آن روزگار	بماندست در خلق زو یادگار
بشادی بماناد جاوید شاه	مباد ایچ غم راند و دستگاه
جهاندار باد و جهانگیر باد	بر آزادگان جهان میر باد
تنش باد با زور و بازوی پی	فروزان او روشن خسروی
ز طلخند چو ما سخن ساختیم	بکردار برزوی پرداختیم
برآمد کنون بر من این داستان	چو بشنودم از گفتهٔ باستان
نگه کن که شادان برزین چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت

سبب آوردن کلیله و دمنه

بگاه شهنشاه نوشین روان	که نامش بماناد دایم جوان
ز هر دانشی موبدان خواستی	که درگاه از ایشان بیاراستی
پزشک و سخنگوی و کنداوران	گزارنده و آزموده سران
ابا هر دبیری نامور مهتری	بکام سری با بدی افسری
پزشکی سراینده برزوی بود	بپیری رسیده سخن جوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای	بهر بهره در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار	بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر	پژوهنده دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان	همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند	گیاییست رخشان چو رومی پرند
که آرا چو گرد آورد رهنمای	بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی بیگمان	سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار	بپیمایم این راه دشخوار خوار
بسی دانش رهنمای آورم	مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده زو زنده گردد روان	که نوشین روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نباید بدن	مگر کازمون را بباید شدن
برنامهٔ من بر دوای هند	نگر تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه	همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شکی سوی هند جهان	گر این گنج رمزی بود در جهان
بر هر چه باید بنزدیک رای	گزو بایدت بیکران رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان	ز برزی کربد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر	ز بهر وزافر و زمشک و عبیر
شتر وار سیصد بیارات شاه	فرستاده رخشان ز بارگاه
بیامد برای و نامه بداد	بر بارها بیش او برگشاد
چو بر خواند آن نامهٔ شاه رای	بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
زگری مرا گنج بخشید نیست	تن و لشکر و پادشاهیت هست
ز داد و ز فروز و اورنگ شاه	وزان روشنی تخت و آن بارگاه
نباشد شگفت ار جهاندار پاک	برآرد همه مرده کان را ز خاک
ز رمین بکوه اندرون بر گذشت	یکی داد این رای را بانوی دست
بت آرای فرخنده دستور من	همان گنج و پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان بیش	بر زیکی براد کم و پیش دست
بیاراستندش بنزدیک رای	یکی نامور چون بباید جای
فرستاد از افگندنی و خوردنی	همان پوشش نغز و گستردنی
همه شب همی بود با موبدان	بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز	بمید آمد آن شمع گیتی فروز
بزرگان داننده را خواند رای	کسی کو بدانش بدی رهنمای
بر نو و تازه دانا شوند	ز برزوی یکسر سخن شنوند
برفتند هر کس که دانا بدند	بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه	برفتند با موبدان گروه
پیاده همه کوهساران بپای	همی بود با دانش رهنمای

گیاها ز خشک و ز تر برگزید	ز بر مرده و مرده رخشنده دید
و ز هر گونه بسود از خشک و تر	همی بر پراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا	همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه برداخت یک یک بپای	بر رنج او هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست	که زنده است جاوید و فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه	هم از ماندان و از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود	ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شده تنگدل	که آن مرد بی دانش سنگدل
چراغی و بر باد چیزی نوشت	که بر باید از رنج گفتار زشت
چنین گفت کز آن پیش بخردان	که ای کاردیده ستوده ردان
که دانید دانا تر از خویشتن	یکی سر برافراز از انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن	که دانندهٔ هست اندر انجمن
بسال و خرد او ز ما مهترست	بدانش ز هر مهتری بهترست
چنین گفت برزوی با هندوان	که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کنید	مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانای پیر	برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی	پر اندیشه دل لب پر از گفت‌وگوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد	همه رنجها نزد او یاد کرد
ز کار گذشته که آمد پدید	سخنها که از کار دانا شنید
بر پیر دانا سخن برگشاد	ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته همین یافتیم	برین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید	ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخندان و دانا چو کوه	که باشد همه ساله او را شکوه
تن مرده چون مرد بی دانش است	که نادان بهر جای بی دانش است
بدانش بود بیگمان زنده مرد	سخن رنج بردار و پاینده مرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه	گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
گیا چون بدانش نماینده راه	بیابی نشانش تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی از و شاد گشت	همه رنج بر چشم او باد گشت
بر آفرین کرد و شد نزد شاه	بکردار آتش همی بود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای	که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم ز دانای گیتی بکام	کز این راه هندی کلیله است نام
بهرست با رنج در گنج شاه	برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج	سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت از آن آرزو جان رای	بپیچید بر خویشتن بر بجای
به برزوی گفت ای کس از ما نخست	که اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین روان	اگر تن بخواهد ز ما با روان
نداریم از تو باز چیزی که هست	اگر بر فرازت اگر زیر دست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما	بدان تا روان بد اندیش ما
نگوید بدل کان نبشته کس	نگهبان و بدان دمنه پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار	ندارم فزون زانکه گویی تو کار
کلیله بیاورد گنجور رای	همی بود برزوی با رهنمای
هران در که از نامه بر خواندی	همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد	ز بر خواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان	بدو در نبشتی کلیله نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان	بیامد بنزدیک نوشین روان
همی بود شادان دل و تن درست	بدانش همی جان روشن بجست
بدین گونه تا پاسخ نامه دید	که دریای دانش برما رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای	بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد دل رای بنواختش	یکی خلعت هندوی ساختش
دو باره بها کرده گوشوار	یکی طوق بر گوهر شاهوار

همان یاره هندی و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانش برگرفته بیاد
ز ره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجایی که تا دانش آید پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خود یافته سوی گنج / بگنجور بسیار ننمود رنج
درم بود و گوهر بجست و براست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بر گاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی با شهریار / که بی بهره و گوهر شاهوار
چو رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را ز گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / ز بخت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / ببیند مرا مرد ناسازکار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند دل دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو برخواند آن نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / براندازهٔ مرد سالار خوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نبیسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سخن نامه کرد
نبشتند بر نامهٔ خسروی / نبود آن زمان خط جز پهلوی
همیدون نگه داشت در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
چو مأمون روشن جهان تازه کرد / خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / برینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور وی / که اندر سخن بود گنجور وی
بفرمود تا پارسی دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چو بشنید رای آمدش / بر و بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گزارندهٔ پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
بر آنکو سخن داند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد

آزرده شدن کسری از بوزرجمهر و بند کردن بوزرجمهر

از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روز کار درنگ
گهی برفرازی گهی در نشیب / گهی با مدارا گهی با نهیب
ازین دو یکی بنده جاوید نیست / برون زین ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر
همانکس که بر بودش بر ابر بلند / فرود آوریدش بخاک نژند
چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از ایوان ز بهر شکار
همی تاخت تا غرم و آهو بدشت / پراگنده شد غرم و او مانده گشت
ز نامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و سایه ندید

همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ ماند با شاه و بس
بغلتید خندان بران مرغزار / نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی داننده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر
ببازو نگه کرد کو مه ناپدید / یکی آشنا را ز لشکر ندید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بر درید
چو بپرید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او برپرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت ازان کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / زمانه نگیرد فریب و نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گرانسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب / خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت کای سگ ترا این که گفت / که پالایش طبع نتوان نهفت
نه من اورمزدم و گر بهمنم / ز خاکست و از باد و آتش تنم
جهاندار تندی زبان تیز کرد / ندید ایچ پاسخ بخ باد برد
برآورد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دید آن نشان فریب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه کرده برگرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم / ز ره تا در کاخ نگشاد چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب و چندی ژکید
بفرمود تا ش از زندان کنند / بداننده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بدید آن بر آژنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشین روان
شب و روز با خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر / ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوششی افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنان بود کامروز نوشین روان
سوی من بدو روی زان گونه کرد / که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگسارد دم / زمی دستها را نیازارد دم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا سست شد آب دستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز / چنان نرم که بر دست او آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کین بار بر دست شوی / تو بر آب جوی ایچ تندی مجوی
چو لب را بپالاید از بوی خوش / تو از ریختن آب دستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدان تا که باره بنهاد تشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این ترا خوکه بوزرجمهر
پرستنده گفت ای جهاندار شاه / مرا اندرین دانش او داد راه
پس آنگه شهنشاه نوشین روان / بدو گفت کای مرد روشن روان
ز تو آن بدتن نختکار را بگوی / گران نامور جاه وآن آب روی
چرا جستی از برتری کمتری / ابند گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر خال شد نیک خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان برو خال را برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / ورا بند فرمود و تاریک چاه
دگرباره پرسید از آن پیشکار / که چون دارد آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد بر آن آب چهر / بگفت آن سخنها به بوزرجمهر

چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسان‌تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ گرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روزش آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی و دل پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگزار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون نهفت / هم از میخ بر تنت پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید از آن مهتر خوش کلام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روز نم به از روز نوشین‌روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی باب کو گنج دید / که گفتار دانا بباید شنید
یکی با فرستاده شمشیرزن / که دژخیم بد اندر آن انجمن
که روشن تن بخت بد را بگوی / که گر با بخت را بود زنگ روی
دگر گفت دژخیم با تیغ تیز / نماید ترا گردنش رستخیز
که گیتی که زندان به از تخت شاه / همین میخ و این بند و تاریک چاه
بدان پاک‌دل گفت بوزرجمهر / که بنمود هرگز نما بخت چهر
نه این پای دارد نه گردش زمان / سرآید همه نیک و بد بی‌گمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج و تخت / ببندیم هرگونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه کردن فراز آمدند
شنید و بکند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند از آن تنگ جای / بدستوری پاک‌دل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر / پر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج رنجش برابر نبود / بر او سود از آن درد و از غم نبود
چنان بد که قیصر بدان چندگاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه

آمدن رسول قیصر روم نزد کسری و سؤال کردن

ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی بد استوار
که ای شاه گندآوران و ردان / فراوان ترا پاک‌دل موبدان
بدین درج و این قفل نابرده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویند راست / چو از باژ چیزی که آیین ماست
گر ایدون که زین دانش ناگزیر / بماند دل موبدان تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نرانند زین پادشاهی سپاه
بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نباشد ز یزدان نهان
پس از فر او این بجای آورم / همه مرد پاکیزه رای آورم
تو یک هفته ایدر بیا شاد باش / بر رامش و دل‌آرای و آزاد باش
از آن پس بدان استان خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ز هر پاره‌ای / که سازد مر آن بند را چاره‌ای
بدان درج و قفل چنان بی‌کلید / نگه کرد هر موبد و بنگرید
ز دانش سراسر بیکسو شدند / به نادانی خویش خستو شدند
چو گشتند از آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشین‌روان
همی گفت کز راز گردان سپهر / بیاید باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه چندی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین / نشست شهنشاه و کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندی گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کزان خسته گردد دل تیزویر

یکی درج زرین سرش بسته تنگ / نهاده بر او قفل و مهری برنگ
فرستادهٔ قیصر سوی ما ز روم / یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر میان / بگویند فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نبیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / دلش نو شد از رنج و درد کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست / بپیش جهاندار شد از نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه / جهاندار پرخشم و او بی‌گناه
شب تیره و روز بیدار بود / هراسان که پیغام سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / به آخر نگه کرد بوزرجمهر
به آب خرد چشم دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من تیره گشت / چو چشمم درین رنجها خیره گشت
نگه کن که تا کیست آید براه / بگوی و مترسان و باش نیکخواه
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی گفت گویا زنی خوب‌چهر
خردمند گویا بدانا بگفت / سخن هرچه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را راهجوی / که بپژوه تا دارد این زن شوی
زن پاکدامن پرسنده گفت / که شوی است و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید دانا ز گفتار زن / بخندید بر چونه کام زن
هم آنگه زنی دید کامد پدید / بپرسید چون تر جوانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست / وگر یک تن با دو داری بدست
بدو گفت شوی است اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی بر من مایست
همانگه دگر زن آمد براه / بیامد بر او همان نیکخواه
که ای خوبرخ گفت هم ساز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو
بدو گفت هرگز نبودست شوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / نگر تا چه اندیشه افکند بن
بیامد دژم روی تازان براه / چو بردند جوینده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید / همی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد پرسش بران کار شاه / کز و داشت آزار بر بی‌گناه
ابر روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد از آن قفل و آن درج یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بدی تا بماند سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستادهٔ قیصر و موبدان
نهاده جهان درج در پیش شاه / چه بیش بزرگان چو بینند راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگوییم درج اندرون هرچه هست / نسودم بران درج و آن قفل دست
اگر چشم شد تیره دل روشن است / روانم ز دانش همان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان را ز در بازخواند / بر بی‌دانشی پیش دانا نشاند
از آن پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
که کار جهاندار بیرون ز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور دست
همان پرخرد موبد راهجوی / گوان دلیرند و هم ماه‌روی
همه پاک بر بارگاه تواند / دگر در جهان نیکخواه تواند
گر این قفل و این درج و مهر و نشان / ببینند بیدار دل سرکشان
بگویند تا چیست اندر نهفت / بگویید اگر با خرد هست جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ و ساو
دگر باز مانید ازین مایه چیز / نخواهید ازین مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد
سخن گوی و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
روان از بد اندیش نماینده راه
بداند همه آشکارا و راز
بدانش ز آز و ز بی نیاز
سه دُر رخشان بدرج اندرون
علیقش بود گنج گنجم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت
یکی آنکه آهن ندیدش بجفت
چو بشنید دانای رومی کلید
بیاورد و نوشین روان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان
نهفته درون پرده بد پرنیان
همه گوهر بدان پرده اندر نهفت
چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود
یکی نیم سفته دگر نابسود
همه موبدان آفرین خواندند
بران دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی تاب کرد
دهانش پر از دُر خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا
از آیین کرو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش پر از درد و آزرده دید
برآورد گوینده راز از نهفت
گذشته سخن پیش کسری بگفت
از آن بند بازو و درج سیاه
ز اندیشه کهتر و خواب شاه
بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک رای سپهر
چه شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
ز تخمی که یزدان بر آخر نکشت
بپایدش بر تارک ما نشست
دل شاه نوشین روان شاد باد
همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه
بدستور باشد دل آرای گاه
سگالش کار شهنشاه و رزم
دگر شادی و بخشش و داد و بزم

توقیعهای نوشین روان

بداند که شاهان چه کردند پیش
بورزد سران هم نشانهای خویش
از آگندن گنج و رنج سپاه
از آزار و کینه و از دادخواه
دل و جان دستور باشد برنج
باندیشه جستن گرانی گنج
چنین بود ناگاه نوشین روان
هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و هم بزم اوی
سپهبد هم او نیز و بخرد هم اوی
بهر جای کار آگهان داشتی
جهان را بدستور بگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
بد و نیک از او پس نگیرد جهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه
چنان بد که برداشت روزی بشاه
گناهی که تو بگذرانی سبک
بدنام آنکس بخوانی همی
همانا دگر بار او ورزش است
گنه کار اگر چند با پوزش است
به پاسخ چنین بود توقیع شاه
گر آنکس که خستو شود بر گناه
چو بیمار زار است و ما چون پزشک
ز دارو گریزان و زیران سرشک
بنیک داور او گر نکرد او درست
روان از بزرگی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بدی
ز هر بد ز هر سو بکوشنده بی
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت
بپیشه در آمد زمانی نخست
بنه برد کرکس و او برهنه
همی باز گردد ز بهر بنه
به توقیع پاسخ چنین داد باز
گر آن پستیم از لشکری بی نیاز
کجا پاسبانی کند بر سپاه
ز بند خویشتن باندارد نگاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان
نشست و خور و خواب با موبدان
یکی مایه ور مال دارا بدست
که بخشش ز گنج تو افزونتر است
چنین پاسخ آورد کاری روان
که این از پادشاهی مراست
دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بدی وز بدی بی گزند
ز ایران رومی که آورده اند
بسی شیرخوار اندران برده اند
به توقیع گفت آنچه بستند خود
ز دست ایران نباید شمرد
سوی مادر انشان فرستیم باز
بدل شاد و از خواسته بی نیاز
ببخشند کز روم سرمایه ور
همی باز خوانند خویشان برند

گر باز خوانند گفت از هراس
بهر نامداری یکی باده کاس
فروشند و افزون بجویند نیز
که ما بی نیازیم از ایشان بچیز
ز شمشیر خواهیمشان نه گهر
همان بهره و برده و سیم و زر
بکشند کز مایه داران شهر
دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سرا اندر نیاید بخواب
از آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که زین بیش رنج
چو ایشان هر آنکس که دارند گنج
همه میهمانان شاد و خرم زیند
بی آزار باشند و بی غم زیند
نشستند روزی کانوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه زمین
که نوشین روان چون گشاید زمین
همه مردگان را کند بیش یاد
پر از غم شود بنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
کند هر که دارد خرد یا نژاد
هر آنکس که از مردگان دل بشست
نباشد کنون دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
نکرد و همی کرد داد پدر
بریزد همی بر زمینی درم
که باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که این نارواست
بهای زر و زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش
که دوری ز پیغاره و سرزنش
دلی داشتی بیشتر پر ز شرم
چرا شد بدین گونه آزار و گرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود
مکیدن چو از شیر درمان نبود
چو دندان برآمد بنالید رست
همی گوشت جویم چو گشتم درست
یکی گفت گیرم که تو مهتری
برای و بدانش ز ما بهتری
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان
دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد
ز دیدار ایشان همی بگذرد
منش و دانش و رای دستور ماست
نه بی گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز ای تو ای شهریار
عقابی گرفتست روزگار
چنین گفت کورا بگو تا چه پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاویز او را ز داری بلند
بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از کهتران نیز از کارزار
فزونی بجوید بر شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت با شهریار جهان
که شبگیر بر زین نشد با سپاه
ستاره شناسی برآمد ز راه
چنین گفت کین مرد گردن فراز
چنین لشکری کشن وانگونه ساز
چو بندکار دل بت با شهریار
ببیند کس او را بدین اندر گاه
به توقیع گفتا که گردان سپهر
گشادست با رای او چهر و مهر
ز بر زین سالار و گنج و سپاه
نکرد و بشاه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار
چنین داد فرمان نیک روزگار
که مردی که بیند ز فرخ نژاد
که در پادشاهی بکرد و نداد
رساند بدین بارگاه آگهی
ز بسیار و اندک بدی گر بهی
کش آن سرافراز مرد و پر
نبرد گر بود داد او را سپهگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز
کمر بر میانست و از نیاز
کسی را که بیند که رنج خویش
بپرهیزد و آگند گنج خویش
جهاندیده مردی که هست او درست
همی رای درویش سازد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران
همی تابد از شاه و از مهتران
که چندان که او خود کند آرزو
بسازم همه کاسه بر چار سو
بپوید نیاز و بدو نیز دست
بلرزد و بدو بد خرد پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد
نگر آرزو باز گردد ببرد
دگر گفت هر کس نکوهش کند
شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکری کشن بیرون شود
دل بهت دانا پر از خون شود
که دشمنی بد سگالد بدوی
بچاره بباید بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد
تن پادشا را همی پرورد
اگر داد گر چند بی کس بود
ور از راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت
بمیدان خراسان سالار گفت

اگر باز گردد ز درب سوار / چو چندی در آن کار او شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما / نورزید و بنهفت پیمان ما
بنزد خورش تا بازاریان / گشاید در گنج سود و زیان
کسی کو بر شش کار باشد بکار / بپوشد همه کرده‌ها شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا / بزرگست و پرسنده و پارسا
پرستار دیرینه مهرک چه کرد / که روزیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت / بران کرده خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه بنشست پست / همیشه جوازی ندارد بدست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جو ایرانیان را بجنگ / جهان شد بر ایران از او روم تنگ
چنین داد پاسخ که از دشمنی / طپیدست و پرخاش آهرمنی
دگر باره برداشت مردی که شاه / ز شاهان دگر کو نخواهد سپاه
کدامست چون بایدت مرد جنگ / ز شیران ناب افکند تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که بیر آید از کارزار
همان پرسش آید همان پرسگاه / درخشنده روز و شبان سیاه
بکرد و بهنگام بر روش کم / ز بسیار و اندک نباشد درم
دگر گفت کای شاه نوشین روان / همیشه بدی شاد و بخت جوان
بهر بر یکی مرد بود از نسا / پرستنده و کاردار نسا
درم ماند بر روی جو سیصد هزار / بدیوان که کرده‌اند ازوی شمار
نیاید همی کین درم خورده شد / ز دو موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کارزار
بنزد موبد گر خورده همای رنج / بخشید چندی فرو را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بجست / بدان خستگی دیر ماند و بخت
به پیش صف رومیان حمله برد / بمرد و از او کودکان ماند خرد
بنزد کان کودکان را جهان / ز گنج درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار / وز آن خرد کودک بود یادگار
خوناسش ز دفتر بخواند دبیر / درم پیش کودک برد نارزین
چنین هم بسالی درون چار بار / ز گنج درم داد باید هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه / همه رو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد / پراکنده گشتند از آن مرد و برد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج / که او شاد باشد تن و جان برنج
از آنکس که بستد بدو باز ده / وز آنپس همه اندر آوار ده
بر نمای داری ز دون پرورش / به پهنای کشور و لشکر کش
ستمکاره را زنده بردار کن / دو پایش ز بر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / بپیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / همه بر کسی مردم زیردست
همه داد ده را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کمی نیست اندر هراس
کنون کرد باید بدیشان نگاه / اگر پاک مانند اگر بی‌گناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد ز نشانی پر از نای و نوش
توانگر و گر مردم زیردست / شب آید شود سر پر او ای
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بما شاد باد آن کهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش / همی عیب جویند کند سرزنش
که چندین که او بخشد از گنج / ز گرد آوریدن مه بینید رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از گنج ما شد آراسته
اگر بازگیرم ز آزادگان / همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز بجانت مبادا گزند
چو دانا و ترسا و دانشمند / و در دو بند و با کیش اهرمند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ابا زینهاری نباشد بزرگ

دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد مر در درویش را / بسی مرد ویژه تن خویش را
چنین گفت کان هم بفرمان ماست / بازرانیان چیز بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز رنجت فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی بر دو زانو کند برگ و شاخ
جهان تنگ دیدم ز بتنگ خو / ور آز و زفتی نکرد آرزو
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از تلخ بازی برنج / بپرورد و نهادیم بگیر ز گنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستد همو را دهید / ز گنج آنچه خواهد بدان بر نهید
که درد دل مردم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
پی کاخ آباد را بر کنید / بگل بام او را تو انگر کنید
شود کاخ ویران ترا رنج سود / بماند بس از رنج نفرین و دود
ز دیوان ما نام وی بسترید / بهر بر چو او را بکس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاوس یاد
چنین داد پاسخ که آری رواست / جهان بر نیاکان ما برگواست
بدان گویم این تا پس مرگ من / نگردد نهان فر و اورنگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خود / بپوشد همی روز سوار خورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون چنین بی‌نیاز
چنین داد پاسخ ایا بخردان / همان و همان نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آمد بگوش / نماند بدل رای با مغز و هوش
بپرسید موبد که شاه زمین / سخن راند از پادشاهی و دین
چنین داد پاسخ که گفتم همین / شنیدی این ز من مردم پاک دین
جهاندار بی دین جهان را ندید / دگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاک دین / یکی گفت نفرین براز آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان / بگوی آنچه رایت بود در نهان
سر آنکه که شد تخت بی‌تاجدار / خردمند و دینی نیاید بکار
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن راند چند پیش جهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بها نه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز گردد ز دود نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر باد شاست
جهان را چنین شهریاران بدند / از ایرا چنین سروران افرند
گذشتم ز توقیع نوشین روان / جهان پر اندیشه تا جوان

واطبع لشکت اگر تیز گشت / اچیری چنین آتش آمیز گشت

اندر ستایش سلطان محمود

ز بنیر چو محمود گوید خطیب / بدین حکیم محمد گراید صلیب

همی گفتم این نامه را چند گاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو پاسخ سخن نام محمود گشت / ستایش دو آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج او شاد باد
جهان بستد از بت پرستان هند / اتقنی که دارد چو رومی بر بند
ز شاه سرافراز خورشید دسر / مهست و سرافراز بر نام شهر
جهاندار باداد و نیکو کنش / فشاننده گنج بی سرزنش
فرازنده نام و تخت قباد / گراینده تاج و شمشیر و داد
که با برز و فرست و فرهنگ و نام / بتاج بزرگی رسیده بکام
سوی مرز باک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بدی شاد و پرورد بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / جهان هم که مایافتیم از پدر

همان از ین نیز کردیم یاد
که بر تاج ما کرد فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش
خردمند و راد و بی آزار باش

بدانش فزای و بیزدان گرای
که او باد جان ترا رهنمای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن
کسی کو بسال و خرد بد کهن

گر از یاد یزدان گزیر و گذر
که از داد او راه باریک تر

چنین داد پاسخ که دانش گزین
چو خواهی ز پرورده گار آفرین

گنه داری و نو نی مدار و ز خاک
بدانش پسندیده کن جان پاک

بدانش بود شاه زیبای تخت
که داننده با فر و بیدار بخت

مباد آنکه باشی تو پیمان شکن
که خاکست پیمان شکن را کفن

مبادا فزونی گناهان بکوش
بگفتار بندگوی بسیار کوش

بهر کار فرمان مکن جز بداد
گر از داد باشد روان تو شاد

ز بازار کژ دور و بگرد دروغ
چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ

و گر زیر دستی شود گنج دار
تو آوار از آن گنج بی رنج دار

که چیز کسان دشمن گنج تست
بدان گنج شو شاد کز رنج تست

و گر زیر دستی شود مایه دار
همان شهریارش بود پایه دار

همی در پناه تو باید نشست
اگر پرمنش باشد ار زیر دست

که نیکی کند با تو پاداش کن
ابا دشمن دوست پرخاش کن

و گر گردی اندر جهان ارجمند
ز رنج تن اندیشه و درد و گزند

سرای سپنجی است پرخون گذشت
بدو اندر این شاید نشست

هنرجوی و با پیر دانا نشین
چو خواهی که یابی ز بخت آفرین

بدانش گرای و بدو شو بلند
چو خواهی که از بد نیابی گزند

گرامی کن آن را که درویش تو
پر از درد جان بد اندیش تو

چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
ره بهتری باز جوی از بهی

همیشه یکی دانش اندیش دار
ورا چون روان و تن خویش دار

بزرگان و بازارگانان شهر
هم از داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد
مکن زو بنیز از کم و بیش یاد

مده مردی آزرا ساز جنگ
گرو چون باز جویی نباید درنگ

بدشمن سپارد ترا دوست دار
دو کار آیدت پیش دشخوار

سلیح تو در کار زار آورد
جهان بر تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مردم مستمند
ز بند دور باش و بترس از گزند

همیشه نهان دل خویش جوی
مکن راستی و داد هرگز بروی

همان نیز نیکی باندازه کن
ز مرد جهاندیده بشنو سخن

بدین گرای و بدین دار چشم
گر از دین بود مرد را ننگ و خشم

هزینه باندازه گنج کن
دل از نیستی گنج بی رنج کن

بکردار شاهان پیشین نگر
نباید که باشی جز از دادگر

که نفرین بود بهر بیدادشاه
تو جز داد مپسند و نفرین مخواه

کجا آن سر تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان و فرخ مهان

از ایشان سخن یادگار است و بس
سرای سپنجی نماند بکس

کز او مغزها خون ز ریختن
و گر جنگ را لشکر آویختن

نگه کن بدین نامه پندمند
دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین ما ترا نیکویی خواستیم
بدانش دلت را بیاراستیم

براه خداوند خورشید و ماه
برو دور کن دیو را دستگاه

بروز و شب این نامه را پیش دار
خرد را بدل داور خویش دار

اگر یادگاری کنی در جهان
ز نام بزرگی نگردد نهان

پاسخ سخنها که از نوشین روان پرسیدند

خداوند نیکی پناه تو باد
زمان و زمین نیکخواه تو باد

بکام تو گردنده چرخ بلند
ز تیمار من دور و دور از گزند

شهنشاه کو رای داد و خرد
بکوشد که با شرم گرد آورد

دلیری بر رزم اندر وزور دست
بود پاک دینی و ایزد پرست

بگیتی نگه کن که مغزها کرات
چو دیدی ستایش و وارزات

بجوی آنکه چون مشتری روشنست
جهانجوی با تیغ و با جوشنست

جهان بستد از مردم بد پرست
ز دیبای دین بر دل آیین جست

کنون لاجرم جود موجود گشت
چو شاه جهانگیر محمود گشت

اگر بزم جوید همی یا نبرد
جهانبخش را این بود کارکرد

ابوالقاسم آن شاه پرورد راد
زمانه بدیدار او شاد باد

آغاز داستان

یکی پرز پند پهلوان سخن
بگفتار و کردار گشته کهن

چنین گوید از دفتر پهلوان
که پرسید موبد ز نوشین روان

کز آن چیست کز کردگار جهان
بخواهد پرستنده اندر نهان

بدان آرزو نیز پاسخ دهد
بدان پاک بخشش بخت فرخ نهد

یکی دست برداشته تا آسمان
همی خواهد از کردگار جهان

نیابد بخواهشش همی آرزو
دو چشمش پر آب و پر چین رو

بموبد چنین گفت پیروز شاه
که خواهش ز یزدان باندازه خواه

چو خواهش از اندازه بیرون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود

بپرسید نیکی کرا درخورست
بنام بزرگی که زیباترست

چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
نیابد پراگنده نابرده رنج

ببخشش نباشد سزاوار تخت
زمان تا زمان تیره گرددش بخت

بهشتی ببخشش بود مرد مه
تو گر گنج داری ببخشش که به

بپرسند خود را که بنیاد چیست
بشاخ و برش خود شاد کیست

چنین داد پاسخ که دانا است شاد
دگر آنکه مرزش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند
کدامست بی دانش و بی گزند

چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بپرورد جان را همی پرورد

ز بیشی خرد جان بود سودمند
ز کمیش تیمار و گرم و گزند

بپرسید دانش بار فر شاه
که فر بزرگیست زیبای گاه

چنین داد پاسخ که نادان بنغز
نگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و نام و فر و نژاد
بدین چار گیرد سپهر از تو یاد

ز شاهان بپرسد که زیبای تخت
کدامست و زگیتی که ناشاد بخت

چنین داد پاسخ که یاری نخست
بباید ز شاه جهاندار جست

گر از بخشش و کوشش و رزمگاه
دلش پر ز بخشایش و دادخواه

ششم آنکسی را که بد مهر نیست
که باشد سرافراز بر مهتری

بهم کار نیک و بد اندر جهان
سخنها برو بر نماند نهان

بهشتم که دشمن بداند ز دوست
بی آزاری از شهریاران نکوست

چو فر و خرد دارد و دین و بخت
سزاوار تاجست و زیبای تخت

بپرسیدش از راد و از دلمنش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند بدگوهر و دیو ساز

هر آنکس که بیشی کند آرزو
بدان دیو او بازگردد بخو

دگر سفله بر گزیند او ز گنج
گزیند بر آن خاک آگنده رنج

چو بیچاره دیوی شوی پر نیاز
که هر دو یک خو گرایند باز

بپرسید کز کار چندست بخت
که بهری سپهر زو بباید گرست

دگر بهره گنج و تاجست و نام
از آن مستمندیم از این شادکام

چنین داد پاسخ که دانا سخن
ببخشید و اندیشه افگند بن

نخستین سخن گفتن سودمند
خوش آواز خواند ورای گزند

دگر آنکه پیمان سخن خوانیش
سخن گوی و پیدار دل دانیش

که چندان سراید که آید بکار
وزو باز ماند جهان یادگار

چو باشد سخن گوی هنگام جوی
بماند همه ساله با آب روی

چهارم که دانا و لالای جوان
سراینده راه و بارای جوان

چو پیوسته گوید ز راز سخن
اگر نو بود داستان یا کهن

به پنجم که باشد سخن گوی گرم
بشیرین زبان هم بآوای نرم

سخن چون یک اندر دگر بافتی / ازو بیشتر کام دل یافتی
بدو گفت چندی که آموختی / روان را بدانش برافروختی
همی پوششی از نیاز آن سخن / که گویی که دانش کی آید بُن
چنین گفت کز هرکه آموختیم / همی دام جان و خرد توختیم
بدانش همی دور باش از گناه / که دانا گرامی تر از تاج و گاه
بدو گفت کس را از آموختن / ستایش ندیدیم و افروختن
نگوید کسی کو بجایی رسید / که بیش از ز دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / که آید مگر خاکش آرد بزیر
ز دانش ازین گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بدو گفت دانا شود مرد پیر / گر آموزشی باشد و یادگیر
برابه جوانی گزینی رواست / که بی گور را و خاک او بی نواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان / نکردی یکی یاد شاه جهان
کنون نامشان بیش یاد آوریم / بیاد از جگر پر درد باد آوریم
چنین داد پاسخ که در دل نبود / گر این رسم را چون بیارم ستود
بشمشیر داد این جهان داشتن / چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت با هر کسی بیش ازین / سخن راندی نامور بیش ازین
سبک داد و اکنون نگوید سخن / ز راز نو از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار جویم همی دسترس
بپرسید که هنگام شاهان نماز / شنودی چنین پیش آتش دراز
شمار استایش فزون است ازان / خورش و نیایش برو نیست ازان
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را بر آرد ز خاک
فلک را گرانیده خود کند / جهان را همه بنده خود کند
که این بنده آزاد اندر بها / مباد از درد و ز سختی رها
بدو گفت تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست از کردگار
گران برتری رامش افزون شدست / دل بد سگالت پر از خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتیم به روزگار
کسی پیش بر من فزونی نجست / از آواز من دست بد را بشست
زبون بر و بدخواه در جنگ نیز / چو کوپال من دید و آهنگ تیز
بپرسید که در جنگ خاور بدی / جهان تیز چنگ و دلاور بدی
چو در باختر ساختی بار جنگ / شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نبیند بیشد از درد و رنج روان
هر آنگه که سال اندر آید به شست / به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار / گر از نیت نیک و بد روزگار
که روز جوانی مهر داشتیم / بد و نیک را خوار بگذاشتیم
کنون روز پیری بروداند کی / برای دل و گنج و نشانند کی
جهان بد آیین و وزننگ ماست / سپهر روان خوش جنگ ماست
بپرسید که شاهان پیشین دراز / سخن خواستند آشکارا و راز
شمار سخن کمتر و راز بیش / فزون داری از بامدادان بیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در رنج و درد / جهان را نگهبان همان بس که کرد
بدو گفت شاهان دل شهریار / پر اندیشه بینم درین روزگار
چنین داد پاسخ که گرد کند / ندارد بدل مردم هوشمند
بپرسید که شاهان پیشین ز بزم / نبردند جان را باندوه رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام / نکردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام بر جام جم برشدست / روانم زمان را پذیره شدست
بپرسید کانها که شاهان بدند / تن خویشتن را نگهبان بدند
بدارو و درمان و کار پزشک / بدان تا نیالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بی زمان / که بیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نباید بکار / نگهداردش گردش روزگار

چو هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنم / جهان آفرین را نیایش کنم
چنین داد پاسخ که اندیشه [illegible] / دل شاه با چرخ گردان یکیست
ازیرا که هر کو ستایش کند / بکوشیم ما را نیایش کند
زمانی نباشی بدان شادمان / چه اندیشه داری همیشه روان
ستایش نباید فزون زانکه هست / بجوییم راز دل از زیر دست
بدو گفت شاهی و فرزند چیست / همان آرزوهای پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد فره / ز بهر فره دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی / که فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست / ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد عنان زمانه بدست
ازو بینی بجوید تن آسان شود / چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه کمتر ز کردار نیک / نهان دل و جان و پیکار نیک
ز گیتی زبون تر کس آن را شناس / که نیکی سگالد ابا ناسپاس
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او را سترد
هر آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همه نیک و بد راستود / چو مرگ آید و نیک و بد دار و دود
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیابد بهر جای بازار نیک
نمرد آنکه او نیک کردار مرد / بیاسود و جان را بیزدان سپرد
بیاسود آنکس کزو یاد ماند / وزو در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت کز نیست ترسم سترگ / اگر باشد آن را چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ گزین تره خاک / اگر بگذری یافتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بر آن زندگانی بباید گریست
بدو گفت ازین هر دو تر کدام / گزوییم پر از درد و ناشادکام
چنین داد پاسخ که گر بجو کوه / چو اندوه مشمر که گردد گروه
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست / بگیتی چو اندوه نستوه نیست
بپرسید کز ناکه با گنج تر / چنین گفت کانکس که بی رنج تر
بپرسید کاهو کدام است زشت / که از ایج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن را چو شرم / نباشد نشسته نه آواز نرم
ز مردان تر آنکه نادان بود / همه زند کا[illegible] برندان بود
بدو گفت مردم که نستوه تر / چنین گفت کان کو بی اندوه تر
نگردد بپیرامن تن پر گناه / بدی بر تن خویش کرده سیاه
بدو گفت مردم کدام است راست / که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کانکو بسود و زیان / نکوشد بپند و بدی را میان
بپرسید کز ره چه نیکوترست / که آن برتر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون برترد / بود مردم افسر نیاید بکار
از آن کز پی سودمندی کند / وگر نیز رای بلندی کند
جوانی که پاداش را او نجست / بجشید و تاریکی از دل بشست
بپرسید یکی جو کو شاهی ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی
بدو گفت در هراس از چه بیش / بدو گفت کز رنج کردار خویش
بپرسید که بخشش کدام است به / که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ که از رازیانان / مداریدی باد ایج سود و زیان
بپرسید موبد که کار جهان / سخن بر گشاد آشکار و نهان
که آیین که بینم همی ناپسند / اگر گردد و ش کار نامور سند
چنین داد پاسخ که این هر سخن / اگر هست با دانش و با گزین
بزرگست و دانندهٔ زو برترست / که برداور آن جهان برترست
بر آیین مشو دور باش از گزند / ببین ایج ازو سود و ناسودمند
بدو نیک نزدان کش آغاز نیست / بکارش سرانجام و آغاز نیست
چو گویند بیاش آنچه گوید بدست / همی بود تا بود و تا هست هست

بپرسید کز درد بر کیست رنج
چو پالود ازو جان ندارد خرد
چنین داد پاسخ که شرم نیاز
بپرسید کز شهریاران که بیش
ز داد دار دارنده دارد سپاس
سپه را نباز اندازه گنج خویش
بپرسید که کار پرستش تخت
نخت آنکه اندک مست او یکی
مرا بس تو آنکه که جویی گزند
وگر بدکنش باشی و بدپسند
گراینده باشی بکردار دین
همان نیز باید کند کار مرد
نشستنت همواره با بخردان
گراینده باشی بفرهنگ و رای
نگر دانت گردش روزگار
بپیچی بچیزی که داری ز دوست
چو با مرد بدخواه خواهی نشست
نباید زبان از هنر خیره تر
اگر بدگمانی گشاید زبان
تو پاسخ مر او را باندازه گوی
چو بی کار باشی مشو رامشی
بکاری نیازی که فرجام اوی
خردمند کو دل کند برد بار
که افزونی از دوست بستایدش
پرستش کند پیشه و راستی

که تن چون سرایست جان رنج سنج
که جان زو بپایست اگر بگذرد
بزرگ بدارد خردمند باشد
بهوش و برای و بآیین و کیش
نباشد کس از رنج او در هراس
سوی بد سگال افکند رنج خویش
بنیکی یزدان گراینده کیست
تن از همگنان ره نمای آزگی
وزو ایمنی چون بود سودمند
بدو رنج فرستاده باید بند
بداری بدین روزگارت گزین
مباشید و بازار رنگ و برد
گراینده را پیشه جاودان
بیزدان خود بایدت رهنمای
نباشدت با مردم بد نشست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
جهان کن که بگشاید او بر تو دست
دروغ ار هنر شمرد دادگر
تو تیزی مکن هیچ بر بدگمان
سخنهای خوب آور و تازه گوی
نگارست بیکار اگر با ملشی
پشیمانی و تندی آرد برو
نباشد بخشم جهاندار خوار
بلندی و سستی بیفزایدش
بپیچد ز بی راهی و کاستی

چنین داد پاسخ که این کرد پوست
بپرسید موبد ز پرهیز گفت
تو از آز باشی همیشه برنج
چنین داد پاسخ که آن پادشا
پرامید دارد دل نیک مرد
سخن پرسد از بخردان جهان
چنین داد پاسخ که باریک جوی
وزو دارد از کار نیکی سپاس
اگر نیک دل باشی و راه جوی
مباش ایچ گستاخ با این جهان
خرد را کنی بر دل آموزگار
غم آن جهان از پی این جهان
که این رامش اندر جهان بگذرد
از اندازه بر بگذرد این سخن
بپیچی دل از هر چه با بود نیست
اگر دوست با دوست گیرد شمار
چو جوید کسی راه پیوستگی
بداز و بزرگی کسی را بچیز
ورا نیز که سستی گمانی برد
تا رزم اگر بفکنی سوی خویش
بهر کار کوشا بباید بدن
ببخشایش از دو بر ستمند
بداند که چندست با او هنر
همان مرد ایزد ندارد برنج
همیشه رای و همیشه راه

بود رنجه چند آنکه مغز اندر وست
که آز و نیاز از که بتوان نهفت
که همواره سیری نیابی ز گنج
که باشد پرستنده و پارسا
دل بدکنش را پر از بیم و درد
بدو نیک دارد ز دشمن نهان
روان اندر آید بباریک موی
بدو باشد ایمن وزو در هراس
بو فرزنده هر کس پس ترا آب روی
که او دارد از خویش از نو داده جهان
بگو پیشه و نغز بی از روزگار
نباید که داری بدل در نهان
مهندس پس مر ورا می بشمرد
که تو نو نگاری و گیتی کهن
ببخشایش آزاکه نگشود نیست
نباید که باشد میانجی بکار
هنر باید و شرم و آهستگی
نه خواری نباچیز داند نیز
وز اندیشه کنار او بگذرد
پشیمانی آید بفرجام خویش
بنیکی همه داستانها ز دل
نیاز و دولت سوی درد و گزند
باندازه آرد بهر کار رنج
اگر چند گردد پراکنده گنج
بیزدان گرای و بیزدان پناه

اگر داد کردی شهریار
چنین گوید از نامهٔ باستان
که آگاهی آمد آباد بوم
که توزنده باقی که قیصر بمرد
گزین کرد از ایران فرستاده
سخن گفت با او بخوبی بسی
که یزدان ترا زندگانی دهاد
اگر تاج سایم اگر خود و ترگ
ز قیصر ترا مرد بسیار باد
ز نامه چه باید ز نیرو بخواه
چو آمد بهر که کشاده بد راه
جوان چیز بد مهتر نوشت
یکی جای دورش فرود آورید
سرانجام گفتند ما کهتریم
دگر آنکه قیصر جوانست و نو
بهر کار مردی و خود کامه
فرستادهٔ شاه ایران رسید
بشد قیصر و تازه شد قیصری
چو قرطاس رومی بیاراستند
ورا نامه را خلعتی ساختند
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست
چه داری تو از من بزرگی دریغ
سخن سر چه دیدی بخوبی بگوی
فرستاده برگشت و آمد دمان
ز گفتار او تنگدل گشت شاه

ازو ماندی در جهان یادگار
چنان هم که از شاه نوشین روان

نامهٔ کسری نزدیک قیصر روم

زمانش زمین دیگری را سپرد
جهاندیده مردی و آزاده
گزین بد رهی نیابد کسی
پس مرگ او کامرانی و ناز
رهایی نباشد هم از چنگ مرگ
مسیحا روان ورا یار باد
ز آب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستادهٔ شاه شد پیش گاه
فرستاده را نیز ننمود دست
بدان نامهٔ پادشا ننگرید
ز فرمان شاه جهان نگذریم
بگوهر برین مرز ما پیش رو
نشستیم بر نا سزا نامه
بگویند ز بازار ما هر چه دید
که سر بر فرازد ز نه مهتری
بهر بر فرستاده را خواستند
ز بیگانه ایران بپرداختند
اگر شاه تو بر جهان پادشاست
که هم آفتاب اندر آری بمیغ
وزین پاسخ نامه سستی مجوی
بمنزل زمانی نجستی زمان
بدو گفت بر خوردی از رنج راه

پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ
فرستاد نزدیک فرزند او
یکی نامه بنبشت با سوک و درد
نزاید بجز خاک را جانور
چه قیصر چه خاقان چه آزادگان
شنیدم که برنا سوار بخت اوی
فرستاده از پیش کسری برفت
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید
بپرسید ناکام بر سید نی
بیک هفته هر کس که بد رای زن
نراخود ازو بهچنین نامه بود
یک امسال با هر دو بر نامه ما
بعنوانش قیصر سرافراز روم
از اندوه و شادی سخن هر چه گفت
ندارد ز شاهان کسی را بکس
چو بشنید دانا که شد رای راست
بدو گفت قیصر که من چاکرم
بزرگ آنکه او را بنی دشمنست
چو کار آیدم شهریارم تویی
تنش را بخلعت بیاراستند
بیامد بنزدیک کسری رسید
شنیدم که هر کو سوا بر ورد

که او خاک شد نام داد جوان
ز گفتار آن دانش داستان
بنزد جهاندار کسری ز روم
شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
بدان سبز شاخ برومند او
پر از آب دیده دو رخساره زرد
سرای سپنج است و بر باید گذر
بخاک اندر آرد سرش بیگمان
نشستی بیاراستی بخت اوی
بنزدیک قیصر خرامید تفت
ز پیش کسری دلش بر دمید
نگه کرد نی سست و کژ دید نی
بنزدیک قیصر شد انجمن
بپند کام و بایست بدکامه نیز
بعنوان نبشتی و هم باژ و ساو
جهان سر بسر هر چه جز روم و بوم
غم و شادمانی نماند نهفت
چو کهتر بود شاه فریاد رس
بیامد بهر پاسخ نامه خواست
گر از چین و هیتالیان که برم
مرا دشمن و دوست بر داخت
همان از پذیر یا کارم توی
بهر باره مرزبان خواستند
بگفت آنکجا رفت و دید و شنید
نبند شد از کار کینه برد

گر او دوست و دشمن نداند همی / چنین راز دل بر تو خواند همی
کمانگه ما را هم او دوست نیست / وگر خون او را پی و پوست نیست
اگر نیز یکتن ز رومی نژاد / بمانیم که باشد بر آن تخت شاد
همی سر فرازد که من قیصرم / نه از نامداران یکی کهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم / برانگیزم آتش ز آباد بوم
به یزدان پاک و بخورشید و ماه / به آذرگشسب و بتخت و کلاه
اگر بر چه در پادشاهی اوست / ز گنج و گهر بر کنند کاو پوست
نشاید سر تیغ ما را نیام / حلال جهان پاک بر وی حرام

لشکر کشیدن کسری بروم و داستان موزه دوز با نوشین روان

بفرمود تا بر درش گاه نای / دمیدند با صنج و هندی درای
همان کوس بر کوهه ژنده پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت / که دریای سبز اندر و خیره گشت
ز نالیدن بوق و رنگ درفش / ز جوش سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی بخواب اندرست / سپهر روان زیر آب اندرست
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / که پرخشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار / حلب را گرفتند یک حصار
سواران اندر آمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگ شان از فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق / ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند / گران سوی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای خون / بزنهار شد لشکر باطرون
بدو هفته از رومیان سی هزار / گرفتند و آمد بر شهریار
بی اندازه کشتند از ایشان بتیر / بروم اندرون چند شد دستگیر
به پیش سپه کنده ساختند / بشبگیر آب اندر انداختند
بکنده بپیستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو ما را بخواند / وز آن جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج پیمان گذشت / ز آب و ز کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همان آب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی دمان / دبیران و گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد / ز گنج آنچه بد از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندر آن کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر بنده شاید تهی / جهاندار و تخت شاهنشهی
ز روم کنون ساو را از خواه / هیونان بجز پینه را افکن
صد از گنج مازندران بار کن / وزان بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با رای با داد و مهر
که از گنج مازندران شاه را / نگردد همی ساخته راه را
بدو گفت از ایدر سه اسب برو / گزین کن یکی نامبردار نو
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا باید از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه / بروزی بنوهای از گنج شاه
بیامد فرستاده نو سخن / که نو بد بسال و بدانش کهن
همی بر باندیشه باریک بود / بیامد بشهری که تاریک بود
درم خواست وام از پی شهریار / برو انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پرخرد مایه دار / چهل مرد و هر مرد از او صد هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاور کپان و سنگ درم / بنه هیچ دفتر نگار و قلم
چو بازارگان زان درم بخته شد / فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / برنجی بگو پیش بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که بازار او بر دلم خواریست
بگویی مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد سر مایه و آهنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه بوزرجمهر / بر آن خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس / مبادم مگر پاک یزدان شناس
که در کشور من یکی موزه دوز / بدین گونه شادست و گیتی فروز
که چندین کشاده درم باشدش / مباد آنکه از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بیاید بر ما همین رای و خوی
چو دانش تو بدین درم صد هزار / بده تا بدارد ز ما یادگار
همه زیر دستان دلاور شدند / جهانجوی و با تخت و افسر شدند
مبادا که بیداد گر شهریار / درفشان بود شاه پرهیزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گفتا که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارد رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنین باز گردان شتر / مباد اگر و سیم خواهیم و زر
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیری ببایدش پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین کنند / چو آیین این روزگار این کنند
نخواهیم روزی بدان گنج داد / درم زو نخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون شتر باز گردان براه / درم خواه و از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراکند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو برگشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامی از قیصر آمد بشاه / پر از درد پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد همانگه دوان / ستایش کنان پیش نوشین روان
چو رومی بر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت کاینت سزاوار شاه / بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار بار یکی صد هزار / نثار آوریدند نزد شهریار
چو دیدند رنگ رخ شهریار / برفتند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / بآیین یکی پایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش اوی / که ای شاه قیصر جوانست و نوی
پدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار از نهان
همه سر بسر باج دار تو ایم / پرستار و در زینهار تو ایم
نژادم ایران و ایران چو روم / جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه داشت / گر او داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه هندی شاه / بدو بود زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / که شاه دست ازو کینه لاورد

همه باژ روم آنچه بود از نخست   بسازیم عهدی چو باید درست

بخندید نوشین روان زان سخن   که مرد فرستاده افکند بن

بدو گفت کز نامور گو گست   فرو با سخن نزد او اندکست

چه قیصر چه آن بی خرد ناطرون   ز دانش روان را اگر نه زبون

همه موبدان اسکندری   گرفتند پیروزی و برتری

کسی کو بگردد ز پیمان ما   بپیچد سر از رای خندان ما

از آباد بوم و برآریم خاک   ز گنج و ز لشکر نداریم باک

فرستادگان خاک دادند بوس   جهان چون بود مرد چاپلوس

که ای شاه پیروز بر بر منش   ز کار گذشته مکن سرزنش

همه سر بسر خاک رنج توایم   همه پاسبانان گنج توایم

چو خشنود کرد او ز ما شهریار   نباشیم ناکام و بد روزگار

ز رنجی که ایزد شهنشاه برد   همه رومیان آن ندارند خرد

ز دینار پر کرده ده چرم گاو   بگنج تو آریم از بهر ساو

بگیتی و بیشیش فرمان رواست   پذیرد ز ما گر چه آن ناسزاست

چنین داد پاسخ که از گنج رنج   سزاوار دستور باشد برنج

همه رومیان پیش موبد شدند   خروشان و با اختر بد شدند

فراوان ز هر در سخن راندند   همه راز قیصر برو خواندند

ز دینار کنند و از گاو پوست   ز کاری که آرام روم اندروست

چنین گفت موبد اگر زر دهید   ز دیباچه مایه بران بر نهید

بهنگام برگشتن شهریار   ز دیبای زربفت باید هزار

که خلعت بود شاه را هر زمان   چه از کهتر و چند باید کلان

برین بر نهادند و گشتند باز   همه پاک بردند پیشش نماز

بد از شاه چندی بران رزمگاه   چو آسوده شد شهریار و سپاه

ز لشکر یکی مرد بگزید گرد   که داند شمار و بشست و سترد

سپاهی بدو داد تا باژ روم   بخواهد سپارد و آباد بوم

وز آنجا بیامد سوی طیسفون   سپاهی پس پشت و پیش اندرون

همه یکسر آباد با سیم و زر   بزرین ستام و بزرین کمر

پس پرنیان و درفش از میان   ز گیتی سراسر همه پرنیان

هر دو دشت گیتی که زرین شدست   کمرهای گوهر چو پروین شدست

چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه   پذیره شدندش فراوان سپاه

همه پیش کسری پیاده شدند   کمر بسته و دل گشاده شدند

هر آنکس که بنمود با شاه راه   پیاده بشد تا در بارگاه

همه مهتران خواندند آفرین   بدان شاه بیدار با آفرین

چو تنگ اندر آمد بجای نشست   به مهتری شاه بنمود دست

ولی عهد کردن نوشین روان پسرش را هرمزد

برآمد سخن گفتن بوزه ور   زمانه چو تو گذشته بروز

جهانجوی دهقان آموزگار   چه گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب   گهی با فراییم و گه با نهیب

سرانجام بستر بود تیره خاک   یکی را فرازی یکی را مغاک

نشاید نداریم از آن رنجکان   که بیدار و شادند اگر خستگان

بدین گیتی ار چند شان برگ نیست   همان آرزومندی مرگ نیست

اگر سال صد باشد ار سی و پنج   گهی شد چو یاد آید از روز رنج

چه آنکس که گوید خرابست و نیاز   چه گوید که هر دست ورنج و نیاز

کسی را ندیدم ز مرگ آرزو   ز بی راه و از مردم تنگ چشم

چه دینی چه اهرمن بت پرست   ز هر گونه بر سر نهاده دو دست

چو سالت شد ای پیر شصت و یک   می و جام و آرام شد بی نمک

بخندد دل اندر سپنجی سرای   خود یافته مردم پاک رای

نگاه سخن در مرگ سپید   چو پیراهن شعر باشد بدی

فسرده تن اندر میان گناه   روان سوی فردوس گم کرده راه

ز یاران بسی ماند و چندی گذشت   تو با جام و همراه ماند بدشت

زمان خواهم از کردگار زمان   که چندان بماند دل شادمان

کز این داستانها و چندین سخن   گذشته بدو سال و گشته کهن

ز شستم کی شاه باید کرد   ز لفظ من آید پراکنده گرد

بپیوندم و باغ بی خو کنم   سخنهای شاهنشهان نو کنم

جهانا که دل را ندارم برنج   اگر بگذرم زین سرای سپنج

آغاز داستان

چه گوید کنون مرد روشن روان   ز رای جهاندار نوشین روان

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار   پر اندیشه مرگ شد شهریار

جهان را همی کدخدایی بجست   که پر امن داد خواهد نخست

پسر بد مر او را گرانمایه شش   همه راد و بینا دل و شاه وش

بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای   جوانان با دانش دلگشای

ازیشان خردمند و مهتر بسال   گرانمایه هرمزد بد بی همال

سرافراز و با دانش و خوب چهر   بر آمادگان بر بگسترد مهر

هنرمند کسری بکار آگهان   که جویند راز وی اندر نهان

نهفته بجستندی او روز و شب   اگر داستان از گشادی دو لب

ز کاری که کردی بدی ناگهی   رسیدی بشاه جهان آگهی

ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که کاری بمیدان شستم در نهفت

ز هفتاد چون سالیان بر گذشت   سر و ریش مشکین چو کافور گشت

چو من بگذرم زین سپنجی سرای   جهان را بباید یکی کدخدای

که بخشایش آرد بهر درویش بر   بپیکان و مردم خویش بر

ندارد ز آزادگان باز گنج   نبندد دل اندر سرای سپنج

سپاسم ز یزدان که فرزند هست   خردمند و دانا و ایزدپرست

وز ایشان ز هرمزد نازان ترم   برای و بهوش از گرازان برم

ز بخشایش و بخشش و راستی   نه بینم همی در دلش کاستی

کنون موبدان و ردان را بخواه   کسی کو کند سوی دانش نگاه

بد اندیش و آزمایش کنید   هنر بر هنر بر فزایش کنید

شدند اندر آن موبدان انجمن   ز هر در پژوهنده و رای زن

جهانجوی هرمزد را خواندند   بر نامداران نشاندند

نخستین سخن گفت بوزرجمهر   که ای شاه نیک اختر خوب چهر

چه دانی که جان پاک و خرد   شود روشن و کالبد برخورد

چنین داد پاسخ که دانش بهست   که دانش بر مهتران بر بهست

بدانش بود مرد را ایمنی   ببندد ز بد دست اهریمنی

دگر بردباری و بخشایش است   که تن را بدو نام و آرایش است

فروتن شد یکی پیش و دادگر   شکیبای و جویای دین و هنر

بپرسید کانچه بود سودمند   کدامست و مردا چه گردد بلند

چنین داد پاسخ که آن کو بخت   سبک وبد آرزم هر کس بخت

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر   بدان مهتر پاک دل خوب چهر

بکوشید تا بر دل هر کسی   از آورنج بردن نباشد بسی

بدو گفت از گفتنی بر چه بهست   بگویم تو بشنو یکایک بدست

سراسر همه بر شمر یاد گیر   بپاسخ همه داد بنیاد گیر

سخن را بکردار پیش و بسنج   جوانمردی و داد و داد از بسیج

اگر یاد گیری چنین بیکران   گشاده شود بر تو در آسمان

که چندین بگفتار بشتافتند   ز پرسنده پاسخ فزون یافتند

جهاندار آموزگار تو باد   خرد روشن و بخت یار تو باد

پرسشها که بوزرجمهر پرسید از هرمزد

کنون هرچه دانم بپرسم ز تو   تو پاسخ کنم زآنچه آید بیاد

ز فرزند گوید پدر را ارجمند   کدامست شایسته و بی گزند

ببخشایش دل سزاوار کیست که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز که خیزد از آرام او رستخیز
بدین روزگار اندکه ماییم شاد گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که آزا بباید ستود کدامست دانا بر چه داریم سود
گرانمایه تر کیست از دوستان که آواز او دل شود بوستان
که را بیشتر دوستان در جهان که شاید بدو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر که باشد بدو بر بد اندیش تر
سزاوار آرام جستن کجاست که دارد جهاندار ازو پشت راست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد که بر کرده خود بباید گریست
ستمکاره کس نزد او شرم نیست کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست دل دوستان نیز آزار کیست
چه چیزست کان ننگ پیش اوست همان بد ز گفتار خویش آورد
بیک روز تا شب برآید ز کوه ز گفتار دانا نیاید ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی سر مهتران تیره از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه همی کرد خاکش بپاسخ نگاه

گرانمایه بهرزد برپای خاست همی آفرین کرد بر شاه راست

پاسخ دادن هرمزد سخنهای بوزرجمهر را

گرانشاه گیتی مبادا تهی همی باد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی تو ببینیم تاج بر آیین شاهان اگر تخت عاج
پرستش جوان پیش تو خاک باد گزند ترا اهرمن تریاک باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم بدین آرزو روز فرخ نهم
ز فرزند پرسید ما را سخن ازو بایدم پاسخ افگند بن
بوزند باشد بیزد شاد دل ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر بنیکی گراینده و داد گر
دگر آنکه برجای بخشایش است برو خره را جای پالایش است
بزرگی که بخشش پراگنده گشت بپیش کسی کو نه ارزنده گشت
ز کاروی از خون خوشی رواست گنه پارسایی بر پادشاست
دگر هر که با مردم ناسپاس کند نیکویی ماند اندر هراس
هرآنکس که نیکی فرامش کند خود آنگه شود که بهش کند
دگر گفت کارام در راه گریز گرفتن کجا خوبتر از ستیز
بشهری که پیدا شد پادشا ندارد خردمند بودن روا
زیبد از کر شاه باید گریز گز و خیزد اندر جهان رستخیز
چو گوید که دانی که شادی بدوست برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنکه پرسد زکار زمان زمانی گزو کم شود بندگان
روا باشد ار چند بستایدش هم اندر ستایش بفزایدش
دگر آنکه پرسیدی از درد دوست ز مهر و دوستی یار مندی نکوست
کسی کو فزونی ترد درواد تر دل دوستانش خود شاد تر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست کز و دل همیشه بدرد و بلاست
که گستاخ باشد زبانش ببند ز گفتار او دشمن آید نژند
دگر آنکه پرسد که دشخوار چیست بی آزار دل را پر آزار چیست
چو بد گوی و بد ساز با او نشست یکی بند کانی بود چون گسست
دگر آنکه گوید گوا کیست راست که جان و خرد بر گوایش گواست
مر از آزمایش نباشد گوا گرای سخن گوی فرمان روا
زبان کارتر چیز گفتی که چیست که فرجام از آن بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا هوا آنکه زد تیر باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام زود گل آرزو را نباید بسود

دگر آنکه گوید که گردن ترست که چون پای چوبی بسست
چنین دوستی مرد نادان بود سرشت بد آرای گیهان بود
دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست بریده دل از شرم و بیچاره کیست
چو گرمی کند مرد بیچاره خوان چو بی شرمی آرد ستمکاره خوان
هرآنکس که او پیشه گیرد دروغ ستمکاره خوانش اگر بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست بی آزار و پر درد و آزار کیست
سخن چین و دو روی و بیکار مرد دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هرآنکس که راند سخن از گزاف بود بر سر انجمن مرد لاف
بجایی که تنها بود در نهفت پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن بپیش آرد آن لافهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر کس از آفرینش نیاید گذر
همه پرسش این بود و پاسخ همین که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بنو مانش گوینده باد دلارای با کام جوینده باد
شهنشاه کسری بدو خیره ماند بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت دل شهریار از غم آزاد گشت
نشستند چندی بنوبان شاه که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک نماند مهری برو بر ز مشک

بموبد پس آن پیش روان سرافراز بیدار دل بخردان

عهد نوشین روان با هرمزد شاه

بپیوندم این عهد نوشین روان به پیروزی شهریار جوان

جهان را نمایش چو کردار نیست نهانش بجز رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری دگر گرم و رنج جهان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامه شهریاران بخوان نگر تا که باشد چو نوشین روان
بداد و برای و بزم و بجنگ چو روزش سر آمد بشد در تنگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد خرد گیر و از بزم شاهی نگر
جهان تازه شد چون قدح یافتی روان از خرد تو به برنا فتی
چه گفت آن سراینده سالخورد چو اندرز نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد بنین یکی نو پی افگند موبد سخن

آغاز داستان

هم آواز شد رای زن باد پیر نشستند پس نامه بر حریر
دلارای بد عهد نوشین روان بهرمزد ناسالخورده جوان
سر نامه از داد گر کرد یاد دگر گفت کین پند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هرآنگه که باشی بدو شادتر ز رنج زمانه دل آزاد تر
همه شادمانی نماند بجای بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز درخشنده روز و شب دیر یاز
بجستیم تاج کئی را سپی که برمهری باشد او افسری
خردمند شش بود ما را پسر دل افروز و بخشنده و داد گر
ترا برگزیدم که بهتر بدی خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود پای قباد که هر پادشاهی و را کرد یاد
کنون من رسیدم بهفتاد و چار ترا کردم اندر جهان شهریار
چو آرام و خوبی بجستیم نیز که باشد پس از وی که من آفرین
الیندم خیانت کز کردگار نباشی بجز شاد و بهروزگار
گرایی کنی دو مار زاید اژد خود آیین بخشش و از داد شاه
بیاد اش نیکی بیابی بهشت بزرگی که گنج تم نیکی نخست
نگر تا نباشی بجز برد بار که بهتری زخوب آید از شهریار
جهاندار بیدار فرهنگ جوی نماند همه ساله با آب روی
نگردد دروغ ایچ گونه نگرد چو گویی بود بخت یاروی نژد

دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب
بنیکی گرای و بنیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد / کز از بد ترا بیگمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور / همه پند با یاد گیر از پدر
بیزدان پناه و بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد / بود تخت آباد و از تو شاد
چو نیکی نماید پاداش کن / همان تا شود رنج نیکی کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بد اندیش تاریک دار
همه کار با مرد دانا سگال / مرنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند بتو تخت و گنج و سپاه
هر آنکس که باشد ترا زیر دست / مفرمای بی نوایی نشست
بزرگان و آزادگان از شهر / ز نیک تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار / ببیداد کس مرد مگذار کار
همه گوش دل سوی درویش دار / غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت ازو شاد و او نیز شاد
بر از زانیان گنج بسته مدار / ببخشای بر مرد پرهیزکار
ور ایدونکه دشمن بود دوستدار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر پند ما را شوی کاربند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید برابر دو کاخ
بجایی که دور باشد گذر / نپرد برو کرکس تیز پر
دری دور بر چرخ کیوان بلند / ببالا برآورده چون ده کمند
نبشته برو بارگاه مرا / بزرگی و جنگ و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افگنده سپنی / هم از بوی و رنگ و پراگندنی
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر کنید
همان جامهٔ پاک زربفت گنج / بیارید ناکار دیده ز رنج
بپوشید بر ما برسم کیان / بر آیین نیکان ما تا میان
بسازید هم زین نشان تخت عاج / بیاویز نیز از بر عاج تاج
همه مرجهٔ زرین پیش اندرست / اگر طاس و جامست اگر مجمرست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید نه کاست
ز خون کرد باید تهی کان خشک / بدو اندر آگنده کافور و مشک
وز آن پس برآرید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
ز فرزند و از دوده و ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
بیاساید از رزم و شاهی دو ماه / که این باشد آیین پس از مرگ شاه
بزرگ هر آنکو بود پادشا / بگرید برین نامهٔ پادشا
ز فرمان هرمزد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران نامه هر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش برنهاد دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی ازو داد و مهر

پادشاهی هرمزد پسر کسری دوازده سال بود

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه
بخندید تموز بر سرخ سیب / همی کرد با باد و برگش عتاب
که آن دسته گل بوقت بهار / بمستی همی داشتی در کنار
همه یاد شرم آمد از رنگ او / همه بوی نار آمد از جنگ او
چو کوهی که بود تن خود از آن / بگلنار افشستی ترنا ازان
عقیق و زبرجد که دادت بهم / ز نار وی که از باد گوهر تمم
جهان را که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گرد تست / مگر مشک بوید ز پیراهنت
مگر خامه از مشتری بستدی / بلولو بر از خون نقط بر زدی
زبرجدت برگست و جوشن منقش / سرت برتر از کاویانی درفش
بپیرایه سبز و سرخ و سپید / مرا کردی از برگ گل نا امید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای / که آرایش باغ بنهفته‌ای
همی بهر کان بوید از باد تو / هم از جام می نو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستان بمست / چو دیهیم هرمزد با رامشست
کنامروز تیزست بازار من / ببینی بسی از نوک آثار من
یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده نام او بود ماخ / سخن دان با فر و با برگ و شاخ

آغاز داستان

بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و داننده روزگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم / گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر / جهاندار چون بیزداشت آیین و فر
گنه کردگان را هراسان کنیم / ستم دیدگان را تن آسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم / چو رنج آید اندیش یاری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگار جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تا جهاندار دهر / گراز داد و شان آفرین بود بهر
بخشند چو داد و آهستگی / بزرگی و گردی و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بد اندیش را داشتن در گداز
بهر کشوری دست و فرمان مراست / توانایی و رای و برهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا / نیازد بدو مردم پارسا
سرمایهٔ شاه بخشایش است / زمانه ز بخشش پر آرایش است
بدرویش بر مهربانی کنیم / سرمایه بر پاسبانی کنیم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش / بر ما جوان کرد آثار خویش
شما را بما بر چو هست آرزو / مدارید راز از دل نیک خو
ز چیزی که دلتان هراسان بود / مرا داد آن داد آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست / چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی با فزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار / نبیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی کردگار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد / سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزاید بروی کسان / بود نزد آن سوی تو نارسان
نیامیزد با مردم کژ کوی / گر او را نباشد سخن جز نوی
دگر شهریارت بود دادگر / تو بر روی سستی گمانی مبر
گراید و گر کو سپنه نداند همی / سخنهای شاهان نخواند همی
چو بخشایش او دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که تهدید ما داشت خوار / بشوید دل از خون او روزگار
چو شاه از تو خشنود شد در آست / دگر سر بپیچی در کاستیست
درشتیش نرمست و در پند تو / بجوید چو شد گرم پیوند تو
ز نیکی مپرهیز گر بر رنج / مکن شادمان دل بپیداد و گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
تو دیهیم شاهی نهادی بسر نهی / جهان کرد گرد و بدشمن دهی
بهر کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا بر دهد روزگار

که درویش را شاد دارم به گنج / نیازارم دل پادشا را به رنج
هرآنکس که شد در جهان شاه وش / سرش کرد زان گنج دینار کش
کسش را نپیچم ز کند آوری / نخواهیم که جویند کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما / خم چرخ باد و زمین بر شما
چو بشنید گفتار او انجمن / پر اندیشه گشتند ازان تن بتن
سر کینه‌داران پر از بیم گشت / ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند درویش ازان سر بود / بدلش اندرون شد نهانی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / بران چیز بر پادشا شد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش / بیکسو شد از راه آیین و کیش
هرآنکس که نزد پدرش ارجمند / بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بی گناه / بدین گونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشین‌روان / یکی پیر دانا و دیگر جوان
چو ایزدگشسب و دگر برزمهر / دبیری خردمند با فر و مهر
سدیگر که ماه‌آذرش بود نام / خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشین‌روان آن سه پیر / چو دستور بودند و بیچون وزیر
همی بخت کسرا که من زین سه مرد / یکایک برآرم ز ناگاه گرد
همی بود ازیشان دلش پرهراس / که روزی شوند اندرو ناسپاس
بایزدگشسب آگهی دست تاخت / بیهوده بربند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
که موبد زبد پاک بودش سرشت / نخوردی ورا نام بد زردهشت
ازان بند ایزدگشسب دبیر / چنان شد که دل خسته گرد و تیر
چو روزی برآمد بخوردش زوار / نه خورد و نه پوشش نه اندوه گسار
ز زندان پیامی فرستاد دوست / بموبد که ای مردم مغز و پوست
ستم بی نوازی بزندان شاه / کسی را بنزدیک من نیست راه
اشکم گرسنه رنج بفزایدم / همی خوردنی آرزو آیدم
بر من یکی پاک چندین فرست / چو مردم کهن دوز بالین فرست
دل موبد از درد پیغام اوی / غمی گشت و از جای و آرام اوی
چنین داد پاسخ که از کار بند / منال ار نیاید بجانت گزند
همی گفت اکنون شود آگهی / بدین ناجوانمرد بی فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز / بنزد تن ما برش یک پشیز
که بد آیدم زین جهاندار مرد / کند بر من از خشم او روی زرد
هم از مهر ایزدگشسب دبیر / دلش بود پیچان ز رنج جوان
بفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان کشد خورد و بنهاد برش
وزآن پس نشست از بر تازی اسب / بیامد بنزدیک ایزدگشسب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید
زیارت کنن بزندان برو / که این شهریاریست جوشان و تند
فرود آمد آن پیر گریان ز اسب / درآمد بزندان ایزدگشسب
گرفتند مر یکدگر را کنار / پر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن / همی رفت تا شد سخنشان کهن
نهادند خوان پیش ایزدگشسب / گرفتند پس باژ و برسم بدست
پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود / بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و ز گنج آراستند
بموبد چنین گفت کای نامجوی
هم از کاخ و ایوان و از خواسته
چو رفتی از ایزد بهرمز بگوی

کشتن هرمزد وزیران پدرش را

که گر سر نپیچی ز گفتار من / پراندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خورده ام / ترا نیز بر ره ببرورده ام
بدان رنج پاداش بند اند / پس از بند بیم گزند آمدست
دلی پر کند پر غم شهریار / بیزدان نمایم بروز شمار

چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز کار آگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایک بهرمز بگفت / دل شاه با رای بد گشت جفت
ز ایزدگشسب آن زمان شد درشت / بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید / برو بر نگه کرد و آن گونه بدید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت / سوی چاره گشتن ز زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر مرو / که خوالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زمان وی است / جهان راستی در کمان و کیست
خورشها ببردند خوالیگران / همی خورد شاه از گران تا گران
چو آن کاسه زهرش آورید / نگه کرد موبد برو بنگرید
بدان بیگمان شد دل پاک اوی / که زهر است بر خوان ز تریاک او
چو هرمز نگه کرد لب را ببست / بدان کاسه زهر یازید دست
بدانسان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
ازان کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرامی بخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا گر دم این لقمه پاک نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش / ازین پس چنین یابدیت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید باد افسر و افسرت
گزین توشه خوردن نفرمایم / بسیری رسیدم نیفزایم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه / بپاکی روان جهاندار شاه
که بستانی این توشه زانگشت من / بدین آرزو تشنگی نیست من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / بباید نماند مرا رای و راه
بخورد و زخوان زار و پیچان برفت / همی راند تا خانه خویش تفت
ازان خوردن زهر یا کس نگفت / یکی جامه افکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند / ز گنج کهن پای زهر آورند
بدان زهر تریاک نامد بکار / ز هرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
کران زهر شد بر تنش کارگر / که اندیشه ما نیامد ببر
فرستاده را چشم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخت بر گشتن آورد روی
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو این بخت ازیدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بداندیش مرد / بدآید برویت ز بد کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار او / بپیچید از آن راست گفتار او
وزان مرد را راه چاره ندید / لبی آه سرد از جگر برکشید
بهر و آن زمان موبد موبدان / برو زار گریان همه بخردان
چنین است کیهان پرورد و رنج / چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / زمانه دم ما همه بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار / نگر تا نیاید ز بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را بخست / ببهرام آذرمهان یافت دست
چو شب تیره تر شد مرو را بخواند / بپیش خود اندر بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نبینی ز من زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
ترا نامداران ایران بپای / همی باش بر پیش تخت بپای
ز سیماه برزینت پرسم سخن / چو پاسخ گزاری تو دل بد مکن
بپرسم که این دوستدار تو کیست / بدستور پرستنده ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که این بد نگفت / بداندیش دار از تخم آهرمنست

وز آن پس ز من هر چه خواهی بخواه   پرستنده و مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام کایدون کنم   وزین بد که گفتی صد افزون کنم
سیاکه بود از نژاد مهان   گزین پدر آن چراغ جهان
که بر دست آن شاه بد شد هلاک   همه کشته رفتند در زیر خاک
همی ساخت تا چاره چون کند   که پیراهن مهر بیرون کند
چو پیدا شد آن جادو عاج گون   خور از بخش دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بیاویخت آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بران بارگاه   شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار   برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو   چو سیماه برزین و گردان نو
نشستند هر یک بران جای خویش   گروهی ببودند بر پای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه   که سیماه برزین برین بارگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج   که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان   که این پرسش شهریار جهان
چگونه است و این رای فرخ چیست   گران رنج ما را بباید گریست
سرانجام جز دخمهٔ بی کفن   نیابیم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شاه راد   ز سیماه برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی بوم ایران ازوست   که مه مغز بادش بتن در نه پوست
نگوید سخن جز همه بتری   برانگیختی بر کند داوری
چو سیماه برزین شنید این سخن   بدو گفت کای نیک یار کهن
ببند برتن من گرامی بده   چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی   ز گفتار و کردار اهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان   که تخمی پراکندی اندر جهان
که آن بر نخستین تو خواهی درود   وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند   بتخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبدان نیز بوزرجمهر   جوانی زدکش آن مه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی   گرازیبد و گیتی باو بسپری
بگفتم دهیم یا بمهتر پسر   که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم   زبان پاسخش را بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست   کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست   ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست   کنون زین سزاوارتر این چراست
گوای من از بهر این داد مست   چنین لب بدشنام بگشاد مست
ز تشویر هرمز فرو پژمرید   که این راست گفتار دو دار کنید
بزندان فرستادشان تیره شب   وز ایشان ببند نیز نگشاد لب
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه   ز سیماه برزین بپرداخت شاه
بزندان چو در دادن هر دو بر گشت   ندارد خوار از رنج و ننگ
چو بهرام آذرمهان آن شنید   کز آن پاک دل مرد شد ناپدید
بیامد فرستاد نزدیک شاه   که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام   که بازارهای تو پوشیده ام
بپیش پدرت آن سزاوار شاه   شنودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا   بتخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمندیست از پند من   بزندان همان یکزمان بند من
بایران ترا سودمندی بود   خردمند را بی گزندی بود
بیامدش چو نزدیک مرد ارجمند   یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد   بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند   بجز بی سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کان پند چیست   که ما را بدان روزگار بهیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه   یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقهٔ   بحقه درون پارسی رقعهٔ

نبشته بر پرنیان سپید   بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه   ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس   بنزدیک دستور فریاد رس
که در گنجهای کهن بازجوی   یکی ساده صندوق مهری بروی
بران مهر بر نام نوشین روان   که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره پیش من آر   فراوان بجستن بر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست   بیاورد پیشش بمهری درست
جهاندار صندوق را برگشاد   فراوان ز نوشین روان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید   شتابید و آن پرنیان برکشید
نگه کرد در خط نوشین روان   نبشته بران رقعهٔ پرنیان
که هرمز بده سال و بر سر دو سال   یکی شهریاری بود بی همال
وز آن پس پر آشوب گردد جهان   رود نام و آواز او در نهان
پدید آید از هر سوی دشمنی   یکی بدنژادی چو اهریمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه   فرود افکند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند داغ آن بدکنش   وز آن پس برآرند هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید   هراسان شد و پرنیان بر درید
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد   ببهرام گفت ای خجسته مرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی   نخواهی ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد   بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد   که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که او دشمن است چون   بیازد همی زنده بی رهنمون
شنید آن سخنهای ناکام را   بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه   بزندان وزا آگاه گردش تباه
نماند آن زمان بر درش بخردی   همان رهنمایی و گر موبدی
ز خوی بد آید همه بتری   نگر تا سوی خوی بد ننگری
وز آن پس ببد زندگانیش خویش   ز تیمار زد بر دل خویش نیش
ز سالی با صطخر بودی دو ماه   که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روز دراز   از آنجا گذشتی سوی ری روا
چو پنهان شدی جاذ لاجورد   پدید آمدی کوه یاقوت زرد
بنادی گری بر کشیدی خروش   که ای نامداران با فر و هوش
اگر گوسپندی شود کوفته   وز آن رنج کارنده آشفته
و گر آب در کشت زاری شود   کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید   بر در بردار باید کشید
بد و ماه گردان بدی در جهان   بد و نیکوییی ز و نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین   ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد مرو را گرامی یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
ورا پدر کرده پرویز نام   گهش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یکزمان از پدر   پدر نیز نشکیفتی از پسر
چنان بد که اسپی ز آخر بجست   که بد شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمندی آمد اسب جوان   نگهبان اسب از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار   بپیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست   که بر دم و گوشش بباید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه   ندارد همی کهتر از آنگاه
بیامد موکل بر شهریار   بگفت آنچه بشنید ازان کشت زار
بدو گفت هرمز بباز آر هوش   ببر در زمان اسب را دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند   شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد   اگر چند زیانت اگر هشتصد
درمهای گنجی بران کشت زار   بریز بدیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش گران   برانگیخت وز هر سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه   ببرد دم و گوش اسب سیاه

برآشفت ازان آب او شهریار / جهاندید کان نامه کرد خوار
موکل شد از بیم هرمزد آن / بدان گشت نزدیک اسب جوان
بنخچیر جا کرد و ازو کوش و دم / بران کشت زاری که آورد نم
همان نیز تاوان بزمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وز آنپس بنخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ز رزی دید بار آوری / سپهبد نژادی بلند اختری
سراسر همه رز پر از غوره یافت / نبد بود تا کهتر آنرا درود
ازان خوشه چند ببرید و برد / بایوان و خوالیگرش را ببرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدین مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج / نه دینار دادی بهار از گنج
چو رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر / بهر بهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت / که کردار بد چند باید نهفت
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر / تو بیجانی ار بشنود داوگر
یکی مرد بد هرمز شهریار / بپیروزی اندر شده نامدار
بمردی ستوده بهر انجمن / که در رزم ورا کس ندیدی شکن
کرم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کیی بر گذشته بماه
نکردی بشهر اندرین درنگ / دلاور سپری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسودی آن مرز شیر گیر
همی گشت گرد جهان سربسر / همی جست با پادشاهی هنر
جو ده ساله شد پادشاهیش راست / ز هم گسور آواز بدخواه خواست

لشکر کشیدن ساوه شاه با ایران بجنگ هرمزد شاه

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گرانلشکر ساوه گیری شمار / برو چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی که بر زمین برنخاست
ز دشت هری تا لب رود رود / سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین سوی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنبشت شاه / که نزدیک خود خوان زهر سو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت / بهر یا سپاهست و گر کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپژمرد از ان لشکر بیشمار
و زان روی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بر ایران در آورد بوم
سپه بود رومی عدد صد هزار / سواران جنگ آور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشین روان / که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / بپیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سپه شد همه بوم و بر
جهاندیده را که در پیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود
ازارمینیه تا در اردبیل / پراکنده شد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
جو عباس و جون عمر شان پیش رو / سواران و گردن فرازان نو
بتاراج ویران شد آن بوم و بر / که هرمز همی باژ ازیشان گرفت
بیامد سپه تا لب رود فرات / نبود اندران بوم جای نبات
جو تاریک شد روزگار رهی / ز لشکر بهرمز رسید آگهی
جو بشنید گفتار کار آگهان / بپژمرد شاداب شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود آنهفت / بدان نامداران ایران بگفت
همه نامداران فرو ماندند / ز هر گونه اندیشه ها راندند
که چندین سپه سر بایران نهاد / کسی در جهان این ندارد بیاد

خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
براندیش تا جاره کار جیست / بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ / نیاید جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان آشتی نهازیم / ز بن باره تا زیان برکنیم
ترا ساوه شاهست نزدیکتر / وز و کار ما نیز باریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند لشکر و گنج ما
جو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ / نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بسان / که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چندست مرد پیاده بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه / بیامد بیاورد بی مر سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار / پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه / بر و گر نشوریم با ساوه شاه
ز مردی چو بینی و راستی / برون افکنی کژی و کاستی
رهایی بسر کهتر از ایزدست / جنان کز ره پادشاهی سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ / که ارجاسب آن پر زیان پیر گرگ
بگشتاسب و لهراسب آمد بزین / جه بد کرد خود با سواران جین
جو آمد ز تیمار بر شهر بلخ / که شد زندگانی دران بوم تلخ
جنین تا کشاده شد اسفندیار / همی بود هر گونه کار زار
ز مهتر بسال ارجه من مهترم / از و هم باندیشه بر نگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار / که قیصر بگوید ز ما کارزار
همان شهرها را که بگرفت شاه / سپارم بدو باز گردد ز راه
فرستاده جست کرد و دبیر / خردمند و گویا و دانا دبیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر / نخواهم ترا باژ از ان بوم بهر
تو هم پای در مرز ایران منه / جو خواهی که مه باشی اندوه بر
فرستاده جون پیش قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز ره بازگشت آن زمان شاه روم / نیازرد خاک اندران مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید / که از گرد شان روز شد ناپدید
فرستادشان تا بدان بوم و بر / بپای اندر آرند کوه خزر
سپهدارشان پیش خراد بود / که با زور و زنگ و باد اد بود
جو آمد بارمینیه در سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند ازان مرز بسیار جیز
جو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که خاقان پرویز شد با سپاه
بکینه ز ساوه شاه کس نماند / خود را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام / خردمند و بیدار و پیروز نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی / همیشه ز تو دور جشم بدی
بپرسم از آن خردمند مهران ستاد / که جون او زمانه ندارد بیاد
بگنجی نشستست بازند و است / از امید گیتی شده پرورست
بدین روزگاران بر او شدم / یکی روز دیگر بر او بدم
همی کنم او را از ساوه شاه / ز پیلان جنگی و چندان سپاه
جنین داد پاسخ که آمد سخن / ازان کهنه روزگار کهن

نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه بهرمزد شاه

بپرسیدم از پیر مهران ستاد / گران روزگاران چه داری بیاد
جنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان / نشد نزد او نامداری دمان
گران پیر را زود برداشتند / بهمدان درون تیز بگذاشتند
جو آمد بر شاه مرد کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید مهتر ز مهران ستاد / که از کار ما تو جه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر   که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه که مادرت را ز چین   فرستاد خاقان بایران زمین
نواسند کی من بدم پیش رو   صد و شصت مرد از دلیران نو
بر فتیم نزدیک خاقان چین   بشاهی برو خواندیم آفرین
وز ایشان دختر بد اندر نهان   برابر پر از رنگ و بوی جهان
بفرمود آن جهاندار امامی را   ز خاقان پرستارزاده کرا
مرا گفت جون دخت خاتون بخواه   نزیبد پرستار در پیشگاه
مرا در شبستان فرستاد شاه   نشستیم بر نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
بکرد مادرت بر سر افسر بدست   همان یاره و طوق گوهر بدست
از ایشان جز او دخت خاتون نبود   بدو در مرا رای روشن نمود
که خاتون چینی ز فغفور بود   بگوهر ز کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زو بخست   که فرزند جایی شود دور دست
دژم بود از آن دختر پارسا   کسی کوز از خانه پادشا
من اورا گزین کردم از دختران   نگه داشتم چشم از دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین   که بر رخ خوبند و با آفرین
مرا پاسخ آن بود کین بایدم   جو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و کنداوران را بخواند   بر تخت شاهی بزانو نشاند
پرستش گرفت اختر دخترش   که تا جون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جون نیکوی   ببینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت وز شاه ایرانیان   یکی پور زاید جو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو ستبر   بمردی جو شیر و ببخشش جو ابر
سیه چشم و پر خشم و نابردبار   پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد   پی روزگاران ببد نسپرد
وز آن پس یکی شاه خیزد سترگ   ز ترکان سپاهی بیارد بزرگ
ببازد گر ایران و شهر یمن   سر آرد بگیرد بدان انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند   بترسد ز پرویز تخت بلند
یکی کهتری باشدش دوردست   سواری سرافراز مهتر پرست
جهانجوی جوبینه دارد لقب   هم از پهلوانانش باشد نسب
چنین مرد جاکر باید که سپاه   ز جایی بیاید بدرگاه شاه
وران ترک را ناگهان بشکند   همه لشکرش را بهم برزند
جو بشنید گفت ستاره شمر   ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشین روان داد پس دخترش   کز از دختران او بدی افسرش
پذیرفتم او را من از بهر شاه   جو این کرده شد باز گشتم براه
بر آورد چندان گهرها ز گنج   که ما یافتیم از کشیدنش رنج
بیستالب رود جیحون براند   جهان بین خود را بکشتی نشاند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت   ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه   به پیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور این مرد را باز جوی   بپوینده شاید که گویی بپوی
که پیروزی شاه بر دست اوست   بد دشمن همان این سخن یاد دوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن   برو زار گریان شدند انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند   بمژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد   همی داشت این داستانها بیاد
که با ما یکایک بگفت این بمرد   پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان کزین خردو   برآمد چنین گفتنی ناگزیر
نشان جست باید ز هر کشوری   ازین مهتری باشد ار کهتری
بجویید تا این بجای آورید   همه رنجها زیر پای آورید
یکی مهتری نامبردار بود   که بر آخور اسب سالار بود
بجا زاد فرخ بدی نام او   همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه و گفت این نشان   که داد این ستوده بگردنکشان

ز بهرام بهرام پور گشسب   سواری سرافراز پیچیده اسب
باندیشه من نخواهد گذشت   و گر بگذرد زو بماند بدشت
که داری بدو بردع و اردبیل   بتنها تن خویش بی کوس و پیل
به پوی تکاور برافکند شاد   بهرام تا سر نخارد براه
فرستاده بهرام را مژده داد   سخنهای مهران برو کرد یاد
جهانجوی پویان ز بردع براند   ز گردان لشکر کسی را نخواند

آمدن بهرام جوبینه نزدیک هرمزد شاه

جو بهرام تنگ اندر آمد ز راه   بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید   بر آن نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یکزمان   ببردش بدو جون نیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندرو   بدید و بخندید و شد تازه روی
وز آن پس بپرسید و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره جون جادر مشکبوی   بیفگند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه   گرانمایگان برگشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند   بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه   کنم آشتی یا فرستم سپاه
جنین داد پاسخ بدو جنگجوی   که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن   ز بیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر   جو بیند که کام تو آمد بزیر
که رزم جون بزم پیش آوری   بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هر کو برجست رای   درنگ آوریم او بپیچد ز جای
جنین داد پاسخ که گر بدسگال   بپیچد سر از داد بهتر بفال
جه گفت آن گرانمایه نیک رای   که بیداد را نیست بادافرای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی   که با آتش آب اندر آمد بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن   شه نو گزیند سپهبد کهن
جو نیرو و بازوی خویش آوریم   هنر هرجه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود   نه شرم از یلان بر پژوهش بود
جو ما کشته ز ایرانیان صد هزار   بتابیم خیره سر از کارزار
جو گویند تا دشمن عیب جوی   که بی جنگ هیچ از بدخواه روی
جو بر دشمنان تیرباران کنیم   کانرا جو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال جون صد هزار   کشیده شود در صف کارزار
جو پیروزی ما نیاید پدید   دل از نیک بختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شویم   که بی توش و بی جان و بی تن شویم
بکوشیم با گردش آسمان   اگر در میان سر نیاید زمان
جو گفتار بهرام بشنید شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند   جهاندیدگان دل پر از خون شدند
بهرام گفتند کاندر سخن   جو پرسد ترا اسپ و لشکر کمین
سپاه است چندان که با ساوه شاه   که بر مور و بر پشه بست راه
جنان جون تو گفتی همه پیش شاه   که یارد بدن پهلوان سپاه
جنین گفت بهرام با مهتران   کرای نامداران و کنداوران
جو فرمان دهد نامدار شاه   منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان   همانگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام جندانکه بود   بهر یک سراینده ده برفزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت   ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
و را کرد سالار بر لشکرش   ببر انجه آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان نام را   سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار   کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار   که خوانم عرض را ز بهر شمار
به پنجم ز لشکر که جنگی که اند   که تا نام جستن هر یکی که اند

بدو گفت سالار لشکر بوی / بتو باز گردد بد و نیکوی
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سواران سری
چهل سالگان را نوشتند نام / دگر بر کم و بیش ازین شد حرام
یکی را کجا نام یل سینه بود / کجا سینهٔ او پر از کینه بود
بگرداند اسب و بگوید نژاد / کند بر دل جنگیان جنگ یاد
بفرمود تا گوش دارد بنه / کند میسره راست با میمنه
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
چو خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
بران کوه رانید یکسر ستور / که بر خیزد اندر شب تیره شور
چو آگاهی آمد سوی شهریار / که داننده بهرام چون ساخت کار
همان گنجهای سلیح نبرد / بدادش به بهرام و در باز کرد
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد بر انجمنش باید بشاه
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلیح است و چندی سپاه
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بجای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی زانجمن
شنیدستی آن داستان جهان / که در پیش بودند شاه جهان
بدین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان کرد و سوار
همان نیز گودرز کشوادگان / ز نامداران و آزادگان
همان نیز پرمایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
ازین مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود
وگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز برنا فزون تر بجوید نبرد
بیاد آیدش مهر نان و نمک / بر و گشته باشد فراوان فلک
ز بهر زن و زاده و دوده را / به پیچد روان مرد فرسوده را
ندارد زن و زاده و گشت و ورز / بچیزی ندارد ز نام ارز ارز

سپهبد بشد تا در گاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
نبشتند نام ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
ز نامداران جنگیش کرد / که پیش صف آید بروز نبرد
دگر آنکه باشش نداند گشسب / گر آتش نه برگاشتی رنگ و آب
بپیش سپه بود لشکر پرست / کجا دم شیران گرفتی بدست
کم آزار باشید و هم کم زیان / بدی را ببندید یکسر میان
شب تیره چون نالهٔ کرنای / بر آید بجنبید لشکر ز جای
ز نیرو و آسودگی اسب و مرد / نه اندیشد از روز گار نبرد
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
از اسبان جنگی آنچه بودش یله / بشهر اندر آورد چندی گله
چنین گفت بهرام با شهریار / که از مردری دیده کارزار
هم از جنگ ترکان او روز کین / بآورد که بر بلرزد زمین
بدین مایه مردم برود نبرد / ندانم که چون باشد آن کارکرد
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر و جنگجوی
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
که کاوس کی را بهاماوران / بپستند با لشکری بیکران
بیاورد کاوس کی را ز بند / بران نامداران نیامد گزند
بکین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان ور سوار
بارجاسب و بر چاره گر انجمن / از آن لشکر و دز بر آورد گرد
سپهبد که لشکر فزون از شمار / بجنگ آورد پیچد از کارزار
چهل ساله مرد آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه و بگنجش نباشد شکیب
جوی آزمایش نباید خرد / سرمایهٔ کارها ننگرد

گر ایدونکه پیروز گردد بجنگ / شود شاد و خندان و سازد درنگ
چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
سپهبد بیامد ز نزدیک شاه / کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
جهاندار با گوی و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
که در پیش رستم بدی روز جنگ / سلیح شاه ایران گرفته بچنگ
ببهرام گفت آنکه چندان بُن / همی خواندش بر سر انجمن
درفش و پیست آنکه داری بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی و روشن روان
پراگنده گشتند گردان شاه / همان شادمان پهلوان سپاه
سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلتید در خاک پیش سپاه
۴ بفرمود تا با سپهبد برفت / از ایوان سوی جنگ یازید تفت
۱ یکی آرزو خواهم از شهریار / ۲ که با من فرستد یکی استوار
۳ چنین گفت سرزگه مهران پیر / ۶ بزرگست و گوینده و یادگیر

دگر هیچ بر دو رسید برش / ببندد بپشت او دو ترکشش
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و ز ایوان بمیدان گذار
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
بیاورد پس شهریاری درفش / کجا پیکرش اژدها بد بنفش
چو بشنود خندان به بهرام داد / فراوان برو آفرین کرد یاد
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان
گمانم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و فرمان بری
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
سپیده چو بر زد پس از کوه سر / پدید آمد از دور رخشان سپر
چنین گفت من بی بها ماندم / بزرگ تو نام زمانه شدم
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
ببیند بنامه درون نام اوی / رونده شود در جهان کام اوی
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون

لشکر کشیدن بهرام چوبینه و رفتن بجنگ ساوه شاه

سپاهی خردمند گرد و دلیر
بموبد چنین گفت سرزگه گرد
ازین پس چه گویی چه شاید بدن / همان داستانها بباید زدن
بدین برز و بالای این پهلوان / بدین تیز گفتار و روشن روان
بترسم که او هم نفرجام کار / بپیچد سر از شاه پروردگار
بدو گفت موبد که در پای زهر / بیالای زهر بداندیش دهر
چنین باد و هرگز مباد این چنین / که او شهریاری شود با فرین
همی داشت اندر دل از شهریار / چنین تا برآمد برین روزگار
بدو گفت تیز از پس پهلوان / برو تا چه بینی مرا برخوان
که هم رای ابر بود و هم فال گوی / سر انجام هر کار گفتی بروی
پذیره شدش سر فروشی براه / درود و در بند پهلوان و سپاه

سپهبد سرافراز چون نره شیر
دلش هست شادان بروز نبرد
که خود جاودان زندگی را سزی / بدو گفت موبد که جاوید زی
جهانی که شد بی بر از دی / نباشد مگر شاد و پیروز گر
بگفتار با شاه شیری نمود / همی در سخن بیش دلیری نمود
نبرد گر سپارم بدو تاج و گاه / چنو گشت پیروز بر ساوه شاه
بزد مرد و لب را بدندان گزید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
که تا این سخن باز داند درست / ز درگاه شد راز داری نجست
نبد آگه از رای او هیچکس / بیامد سخن جوی پویان و بس
ابا لشکر و مردم رهنمون / چو بهرام بیرون شد از طیسفون
بسی سر بدو بر همی در گذاشت / یکی پاک جستن بپوشیده داشت

سپهبد برانگیخت اسب آنگهی تفت
بنوک سنان زان سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست
بینداخت آن سر از آنسو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه
کز ایشان بترسم بر ساوه شاه
بپیش سپاهش براه افکنم
همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید
پی افکند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کین مرد پیروز بخت
ازین رنج یابد سرانجام تخت
از آن پس چو کام دل آرد بمشت
سپهبد سر از شاه و کرد و درشت
بیامد بر شاه و این هم بگفت
جهاندار با درد و غم گشت جفت
وز آن سخن تیز آمد زرنگ
بزرد و تیره شد آن بزرگ
فرستاده خواست از در جوان
فرستاد تازان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی
گرامش از آنجا که پستی مجوی
ز لشکر برگرد و پیش من آی
تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هر چه آید ز پند
سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان
بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر زراه
نخوانند باز ای خردمند شاه
زره باز گشتن بد آید بفال
بپیچد و شود زین سخن بدسکال
چو پیروز کردم بیایم برت
درفشان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت
همه رنج پوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند
بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت با لشکر خوزیان
ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پرز کاه
همی بود پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال
ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد ببهرام گفت
که کاست لحق مرا در نهفت
بهایی جوالی همی داشتم
به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری
که دارد ببر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان
کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد
که این جرم چندین شمردی تو خرد
سر و پای و دستش شکستند خرد
دوانش به پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد
بدو مرد بیداد را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی زکس
ستاند بناشدش فریادرس
میانش بخنجر کنم بدو نیم
بخرید چیزی که باید بسیم
وزان لشکر ساوه و پیل و گنج
همی بود ز اندیشه پر درد و رنج
بدل برش اندیشه بسیار گشت
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
روانش پر از غم دلش بدو نیم
همی داشتی زان بدل ترس و بیم
شب تیره برزد سر از برج ماه
بخراد برزین چنین گفت شاه
که برساز تا سوی دشمن شوی
بکوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند
سپهبد کدامست و گردان که اند
بفرمود تا نامهٔ پندمند
نبشتند نزدیک آن پرگزند
یکی نامه با هدیهٔ شهریار
که آن را نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری
همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگاور است
بپندار کان لشکری دیگر است
ازان راه نزدیک بهرام پوی
سخن هر چه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من با نوید و خرام
بگفت و خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو
اگر بشنود نام و آواز تو
مر او را بدانست فراز آورم
سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه
بیامد بر آنسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت
سخنها که با داشت اندر نهفت
وز آنجا که شد بر ساوه شاه
بجایی که بد پیل و گنج و سپاه

ورا دید پیش و بردش نماز
شنیده همی گفت با او براز
بپیمود پیغامش از مهتری
بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار
سراپرده زد بر لب رودبار
طلایه چو دید آن دلاور سپاه
بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری
یکی لشکر آید بدشت هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه
پر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند
بتندی سخنها فراوان براند
بدو گفت کای ریمن پرفریب
بکر زین فرازی نبینی نشیب
برفتی و درگاه هرمزد شاه
بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری
ز سپنی خیمه بر عرعری
چنین گفت خراد برزین بشاه
که پیش سپاه تو اندک سپاه
کی آید بزرگشتی کانی مهر
که ای مرزبانی بود برگذر
وگر زینهاری یکی نامجوی
ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ورا دید و نگه بازارگانی سپاه
بیاورد تا باشد ایمن براه
گر باشد که آرد بروی تو روی
اگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
بدو گفت مانا که اینت براه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت
برآمد شب تیره از کوه تفت
بپیچید و برساخت راه گریز
بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره تر گشت شاه
بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش سپه تا در پهلوان
بیاید خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
سواری برافگند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که اند
وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد
خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست
برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه
ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی
ببهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای
درفشی درفشان برو بر بپای
چو فغفور چینی براند و بتاخت
سپهبد جانش بخون در نشاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای
چنین ایستاده چرا مانده‌ای
شنیدم که از پارس بگریختی
که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد
که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه
ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی
بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر
بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود
به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سخن شاه شد بدگمان
فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت خراد برزین گریخت
همی زآمدن چون برگان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه
که این بدکنش مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکری بیشمار
طلایه چرا شد چنین خوارکار
از آن پس فرستاد مردی کهن
بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی
که ایدر بخیره مریز آب روی
همانا که این مایه دانی درست
که آن پادشاه تو ترک تو جست
بجنگت فرستاد نزد کسی
که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا گفت رو راه بر من بگیر
شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه
بپای اندر آرم پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی
بخندید از آن تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر تخت و گنج جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شایدم
اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه
بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی
که چندین چرا بایدت گفت و گوی

پیغام ساوه شاه نزد بهرام و پاسخ فرستادن بهرام

که چون آمدی تو بدین رزمگاه / ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهریار تو نیک اختری / بگوید سپه چون تو فرمان بری
که ایدونکه از شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / ترا در خور آید کلاه و کمر
بسان حمالان علف ساودت / اگر دوستی شاه بنوازدت
جهان باز کردی ز دشت هری / که بر تو بگرید سر مهتری
نیاورد ایدر مگر بخت بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت از آن ننگ در رزمگاه
بگویش که در جنگ بونیت نام / نه از کشتنت نیز یابم کام
که ایدونکه زنهار خواهی ز من / سرت برگذارم ازین انجمن
بگفتار بی سود و دیوانگی / بجوید جهانجوی مردانگی
بگفت آن گزاینده پیغام اوی / همانا که بد زان سخن کام اوی
بگویش که گر من چنین کهترم / که ننگ آید از کهتری بر سرم
من از خود کی رانده ام با سپاه / که ویران کنم دوده ساوه شاه
چو من زینهاری بوم ننگ تو / بدین خیره کی کردن آهنگ تو
که دیدار آن اژدها مرگ تست / نیام سپاهم بر و ترک تست
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بر دمید
سیه شد همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن کاو دم
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گرزی بدست
بیاراست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز و آن دستگاه
چنین گفت بر ما سواران خویش / جهاندیده و غمگساران خویش
همی بود تا این سپه شارسان / گرفتند و شد جای ما خارسان
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران روپین زن نیزه دار

بدو گفت بهرام کو را بگوی / که گر او جوی جهان را بجوی
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که جوییش فرمان کنم
سواری فرستم به نزدیک شاه / بدان تا بپیش آیدت نیمه راه
ور ایدونکه ایدر بجنگ آمدی / بدریای جنگ نهنگ آمدی
بر گشتنت بیش در جاه باد / شب باد و بارانت همراه باد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد
فرستاده را گفت رو باز گرد / پیامی ببر نزد آن دیو مرد
چو شاه تو بر در مرا کهتر است / ترا کهتری زین همه بهتر است
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
فرستاده آن مرد گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
چو بشنید با مرد پیغام گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
شهنشاه با لشکر از ننگ تو / بتندی بگوید همی جنگ تو
ببرم سرش را برم نزد شاه / به نیزه که بر نیزه سازم براه
ببینی مرا چو بروز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت نزدیک و برج و سپاه
پس پشت بد شارسان هری / بپیش اندرون میغ زان لشکری
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
هری از پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
گر آمد فرخنده نزد من / از آن پارسی مهتر انجمن
بدان جای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
ابر میسره چل هزار دگر / چه نیزه گذار و چه خنجر گذر

همان چل هزار از دلیران مرد / پس پشت لشکرش برپای کرد
چو دیوار پیلان پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی / که پیکار خواهد شدن بخت او
فرستاده شد نزد بهرام و گفت / که بخت سپهری ترا یافت جفت
از این یافتستی که اندر جهان / چو اشیان نبود از نژاد مهان
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر شاه بر مرده شاه زاد
اگر پیل و لشکر بگیرم شمار / بخندی ز باران ابر بهار
ز اسبان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه
اگر یابدی آب دریا زبان / دگر کوه را پای بودی روان
چو از پارسی مهترت در جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشه راه
بایران و توران که پیش آمدم / گزان آمدن رنج بنوایدم
ترا ای بد اندیش گفت و نهفت / فریبنده تو مگر شنفت
که نشناسد این چشم تو نیک و بد / گزاف از خرد یافته کی گزد
ترا کو خدای و دو دختر دهم / همان ارجمند و افسر دهم
چو کشته شود شاه ایران بجنگ / ترا باشد آن تاج و تختش بچنگ
از آن گفتم این کم پسند آمدی / بدین کارها فرهمند آمدی
ز ما این سخنها نمایش است / مرا بر تو بر جای بخشایش است
نیاسای چون بشنوی پیغام من / اگر سر بپیچانی از کام من
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / میان بزرگان و گردنکشان
بپیشین سخن و آنچه گفتی ز بس / بگفتار دیدم ترا دست رس
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی داستان زد برین مرد مه / که درویش را چون تبارزی زده
بدین کار خود بر نیارد درود / که بنوردد از چرخ گیتی نورد
دگر آنکه گفتی ترا دختر است / هم از گنج و از لشکر و کشورست

ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
بس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
دگر باره گردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
همی نشنوی پند من در سخن / خرد یار کن چشم دل باز کن
چو خورشید بر آسمان روشنست / ز مردی همه ساله در جوشنست
سپاهم فزون تر ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
سلیح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آری بجای
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری را خرد اندر خورند
ز بردار و از جای گنج مرا / سلیح مرا ساز و رنج مرا
ترا خود زمان هم بدست منست / بپیش روان من این روشنست
همان پیل برگستوان کش هزار / که بگریزد از بوی ایشان سوار
از ایدر مرا تا در طیسفون / سپاهست و باشد کم آید فزون
ترا بر تن خویشتن مهر نیست / وگر هست مهر تو از چهر نیست
بپرهیز ازین جنگ و نزد من آی / نمانم که باشی زمانی بپای
بیاسای نزدیک با مهتری / شوی ایمنی نیاز از بد کهتری
وز آنجا که من شوم سوی روم / ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
سپه ساختن دانی و کیمیا / سپهبد بدستت بپرداز جا
بدین روز با خوار مایه سپاه / ترا بر کمی ساختی رزمگاه
فرستاده گفت و سپهبد شنید / بپاسخ سخن تیره آمد پدید
جهاندار بی سود بسیار گفت / بماندش بنزد کسی آب روی
کسی را که آید زمانش بسر / ز مردی بگفتار جوید هنر
یکی آنکه گفتی کشم شاه را / سپارم ترا کشور و گاه را
بهر جای گوید که مهتر منم / همه بنده بودند و برتر منم
گر بر نیزه بر سرت زین نشان / فرستم بنزدیک شاه جهان
مرا از تو آنگاه بودی سپاس / ترا خواندی شاه مردم شناس

که دختر او دانی آز مان / که از تخت ایران بزرگی کنان
فرستادمی از کاخ آراسته / بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی با ایران ترا / بزرگ آمدی با دلیران ترا
کنون نیزهٔ من بگوشت رسید / سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنج مراست / همان دختر و برده و تخت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار / مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
همین اسپستان زد یکی بامداد / که چنان شد اندر صف کارزار
که چندان کند سنگ بیزی شتاب / که از جام او دور تر ماند آب
ببرد ندیدان دلت را ز راه / که نزدیک شاه آمدی رزم خواه
بپیچی ز بادافره ایزدی / هم از کرده کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند / بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانهای گیتی مراست / زمانه برین بر که گفتم گواست
سوی شارسانها کشادست راه / چه کهتر بدان راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی که در شارسان / نشاهی نیابی مگر خارستان
دگر آنکه بخشودنی خوانده / ز رومی مرا دور بنشانده
چو بینی سنانم ببخشایم / همان زیر دستی نفرمایم
سپاه ترا گاه و راه ترا / همان ژنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدم ندارم بچیز / نه اندیشم از لشکرت نیک نیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ / نگوید که گیری بگیتی فروغ
زمان داده‌ام شاه را تا بروز / که پیدا شود فر گیتی فروز
برندت آن سرت را با ایران سپاه / بپیوند بر نیزه بر پیشگاه
فرستاده آمد برخ چون زریر / شده باد روز بخت برناش گیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی بهتر سیاه
بدو گفت فغفور کین لاژ چیست / بران مایه لشکر بباید گریست
بیامد به پالیز پرده سرای / بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند با ژنده پیلان و کوس / کند آسمان ز ابر رنگ آبنوس
جوان نامور جنگ را کرد رای / پراندیشه شد شاه گردن فراز
بتوزند گفت ای گزین سپاه / مکن جنگ با نامداران نگاه
شدند آن دو رویه سپه بازجای / طلایه بیامد ز پرده سرای
براسودند آسایش از هر دو روی / جهان گشت ازین راز با گفت و گوی

خواب دیدن بهرام چوبینه

چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه / برین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان / جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود با درد جفت
چنان دید در خواب بهرام گرد / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش بر ابر شکسته شدی / بر و راه درگاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار / پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت / بپوشید و آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه / بیامد که بگریخت از ساوه شاه
ببهرام گفت او چه بخت ایمنی / نگه کن بدین دام اهریمنی
مده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران بداد
ز رومی بخشای بر جان خویش / که هرگز نماند چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو / ز رومی نیاید جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه / تموز تا ور کار رمه
ترا پیشه دانست با آبگیر / نه مرد سنانی و گوپال و تیر
چو خور برزند سر ز کوه سیاه / نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
چو بشنود برازچشمه بر شید / جهان گشت چون روی رومی سپید

بزد نای رویین و برزد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست و خود برنشست / یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار / زره دار کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
ابا یک دست بر بود ایزد گشسب / که بگذاشتی آب دریا براسب
بدست چپش بود بندا گشسب / پرستنده فرخ آذر گشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود
بقلب اندرون بود همدان گشسب / که در نی زدی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش / بآتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش دو راه بود / که بگریختن راه کوتاه بود
برآورده ده رش بگل در دو راه / همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست / اگر بشمری این سخن تازه نیست
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه / که سوی سپیدیم و گاو سیاه
بدین جنگ ایران چو ویران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه / زبس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت / بدو گفت کای بدل شور بخت
ترا از دوات و قرطاس کار / ز لشکر که گفت که دم شمار
بیامد بخراد برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
بجستند دو پیر راه گریز / بدان تا ببینند گیتی رستخیز
لبم شهنشاه و یاران تیز / همی دور گشتند هر دو دبیر
یکی تند بالا بد از رزم دور / بیکسو ز راه سواران تور
برفتند هر دو بران برز راه / که شایسته گردان بلشکر نگاه
نهادند بر ترک و بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان برآمد ز جای نبرد
بغلتید در پیش یزدان بخاک / همی گفت ای داور داد و پاک
اگرین جنگ بیداد پیش آمده / ز من ساوه را بر گزینی همی
هم او را بجنگ اندر آرام ده / بر ایرانیان بر ور آکام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون سر فروشم همی
دل او سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آنجا بشد برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادوی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / بپیچد نیارد شما را زیان
هر جادویان جادوی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه / همی تیر بارید ازو بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
ازین جادویها بخواهید چشم / بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
کزان سر بر تنبل و جادویست / ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد از ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / که آن جادویها بد آمد براه
بیاورد لشکر سوی میمنه / چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یک روی لشکر بهم بر شکست / سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام از ان قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه

کشتن بهرام چوبینه ساوه شاه را و هزیمت شدن لشکر توران

بیامد بنیزه سر تن را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
همی گفت اینسان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار

نداوید شرم از خدای جهان — نه از نامداران فرخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه — چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را زمین بر نهفت — درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجا که شد سوی قلبگاه — برانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت و باد این سخن — گرایید و گفت این رزم کرد کهن
پراکنده گردد بجنگ این سپاه — نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و بپیستند و راهی نبود — گران راه شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش — که دیوار ما آهنین است پیش
هر آنکس که او رخنه داند زدن — ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان با یاران برد — بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید — سپر بر سر آرید و خنجر دمید
اگر بخت بیدار مان بردمد — بدین رایها بخت و افزودمان
ز یزدان نباشد کسی ناامید — مگر تیره و چند روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه — که پیلان بیارید پیش سپاه
با نبوه لشکر بجنگ آورید — بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید — همی گشت و تیغ از میان برکشید
از آن پس چنین گفت با مهتران — گرای نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید — همه یکسره ترگ بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان — گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر — کمان را بزه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش آرد بخون — سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرز بر کشید — بجنگ اندر آیند و دشمن کشند
سپهبد کمان را بزه بر نهاد — یکی خود پولاد بر سر نهاد
بپیش اندرون تیرباران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه — ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بسفتند خرطوم پیلان بتیر — ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن خستگی پشت برگاشتند — در دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آنچنان نوک پیکان بدید — همه لشکر خویش را بر درید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد — همان تخت بد کامکاری ببرد
تلی بود خم بدان جایگاه — پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی — نشسته برو ساوه رزمجوی
سپه بود چون کوه آهن روان — همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان زنده پیلان — همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه — بدان تا جدا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند — همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست — کمندی ببازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان — ز تخت بد آمد بر ایشان نشان
ز هنگام رازت و ور سخن — بیازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید — بکوشید و کار سواران کنید
بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه — همی بود با تخت و زرین کلاه
ورا دید بر تازیی چون هژبر — همی تاخت بر دشت ترسان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب — نهاده برو چادر پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست — بچرم گوزن اندر آورد شست
چو چپ راست کرد و خم کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار نزدیک گوشش آمد — ز شاخ گوزنان خروش آمدش
چو پیکان ببوسید انگشت او — گذر کرد بر مهره پشت اوی
سر ساوه آمد بخاک اندرون — برنگ اندرش جای شد جوی خون
شد آن تاجور شاه و چندان سپاه — همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر — نه با مهر بابیش یابی تو چهر

نمر تا سازی بتخت بلند — بخواه ایمن شوی دور باش از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندر وی — کشیدش بر آن خاک تیره بروی
بریدند آن سر شاه وار از تنش — نیاید یکی خویش بر دامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه — فکنده تنی بود پرخون براه
همه برکشیدند یکسر خروش — زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بسر گفت کین ایزدی کار بود — که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی بکا راه بد بر سپاه — فراوان بمردند از آن رزمگاه
بسی پیل بسپرده پایی — نشد زان سپه ده یکی باز جای
چو زیر شه پیل گشته تباه — همه سرها بریده بآوردگاه
چو بگذشت از آن روز بد نو زمان — ندیدند بد زنده یکی بدگمان
مگر آنکه بودند بسته اسیر — روانها زغم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و ترگ — سرانداز ترک آمد آنروز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان — ز هر سو که افکنده بد بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین — بهر گوشه مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه — که تا کیست کشته ز ایران تباه
وزان پس چو خراد برزین بگفت — که با رنج هرگز مباشید جفت
نگه کن که ایرانیان کشته کیست — کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت — بهر پرده و خیمه بر گذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور — که بهرام بد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش گوی پهر — سپهبد نژادی ز ایرانگری
همی رفت جوینده چون پیشیان — مگر زو بیابد بجایی نشان
ز بهرام جایی نشانی بدید — تن خسته و کشته جدا کشند
سپهدار از آن کار شد دردمند — همی گفت زار ای گو سودمند
زمانی بماند و بدید آمد اوی — دری بسته بد را کلید آمد اوی
ابا سرخ تر یکی بدی کز بر چشم — که گیتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت — که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وز آن پس بپرسید از آن ترک زشت — کرای دوزخی روی و دور از بهشت
چه مردی ز راد و نژاد تو جست — که راننده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که جادو منم — از آزادمردی بیکسو بدم
هر آنکه که سالار باشد بجنگ — بکار آیدش روز کار درنگ
بشب چیزها بی نمایم بخواب — که آهیختکان را کنم پوشش آب
ترا من نمودم شب آن خواب بد — بدان کو نه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان پیش بایست جست — چو نیرنگها را بگردم درست
ز ما اختر بد چنین باز گشت — همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار — یکی پرهنر یابی دوستدار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی بپیچید گفت کین او جنگ — بکار آیدم چون شود کارزار
زمانی همی گفت بر ساوه شاه — چه سود آمد از جادوی بر سپاه
همه نیکویها ز یزدان شناس — کسی را که دارد ز یزدان سپاس
بلرموذ از آن پس نویدش کش — جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و — بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز شادی و هم شادمانی بخست — انوشه دلیری که راه تو جست
از آن پس بیاید دبیر بزرگ — چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان — نه دیدند و نه کسری نوشین روان
همت شیر مردی هم آورنگ شند — زمانی پناهی زمانی گزند
همه شهر ایران بتو زنده اند — همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو گشته تخت بلندی بلند — بتو زیردستان شده بی گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد — جهان نام کو چون تو فرزند زاد
گر فروغ نژادی و فرخ پی — ز هر گونه یا فر و خرد گنجی

پراگنده گشتند از آن جایگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
بدید آمد آن پرده آبنوس / برآسود گیتی ز آواز کوس
همی گفت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی از آب / بیالید رنج و بیالید خواب
سپهبد بپاید فرستاد کس / بنزدیک یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران / بزرگان و نیکان و جنگی سران
سرانشان ببرید یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس پشت اوی / که بودند از آن جنگیان افسری
ایران و سرها همه گرد کرد / ببردند از آوردگاه نبرد

نامهٔ بهرام چوبینه بنزدیک هرمزد شاه

دبیر نبیسنده را پیش خواند / ز نرد و فراوان سخنها براند
ازان لشکر نامور بیشمار / وزان جنبش و گردش روزگار
وزان جنگ وآن چاره ازدری / بجا رفته بد با جهان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که بگشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنبشت نزدیک شاه / گزین کرده پرمایه از سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / جهان هم درفش سواران چین
بنو مرد تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
ایران وآن خواسته هرچه بود / همیداشت اندر میان نابسود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد بار فراوان سوار
همان تا بود نزد دستور شاه / سوی جنگ برموده راندن سپاه
ستوری نوند اندر آمد ز جای / به پیش سواران یکی رهنمای
وزین روی ترکان همه برهنه / برفتند بی ساز و آب و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و سواران چین
چو آمد بر موده زان آگهی / بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان بزار / سران مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
وزآن پس کو از خویش خواند / بزرگان سیه خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بیشمار / که رزم جستن بکردند کار
چنین داد پاسخ یکی رهنمون / که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار / ببینند پس اندر جهان یک سوار
بند لشکرش زان نامداری / بجست از دلیران ما کوذ کی
جهاندار یزدان ورا برکشید / چو زین بیش کیم نباید شنید
چو برموده بشنید گفتار اوی / پراندیشه گشتش دل از کار اوی
بکوشید در خسارکان زرد کرد / بپرده دل آهنگ او دور کرد
سپه برد از آن جنگیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / بنزدیکی رود جیحون کشید
وز آنجایگه نامهٔ پهلوان / بیامد بر پور نوشین روان
نشسته جهاندار با مهتران / همی گفت بیچاره آن مهتران
دو هفته برین بارگاه سپهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
تو گویی چه بود و چه شاید بدن / بباید بدین داستانها زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه راز آن سخن مژده داد / که جاوید بادا جهاندار شاه
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / بزم اندرون گیتی افروز گشت
بسنگ مرد بهرام را پیش خواند / وزان نامداران سر بر فشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و رامش پذیر / که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه وآن مهتر پسر / که فغفور خواندی چو دارا بدر

زده بر سر نیزه ها بر دهی / همه شهر نظاره بر سر بدست
شهنشاه بشنید بر پای خاست / بزودی غم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای / همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه / تو بی آفریننده مهر و ماه
جهان زار و نومید بودم ز تخت / که دشمن کنون اندر آمد بتخت
سپهبد بکرد آن ز جنگی سپاه / که یزدان بد این بنده را نیکخواه
برآورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یک آن درم را بدرویش داد / پرستندگان را درم بیش داد
ودیگر سه یک پیش آتشکده / همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا میر بد را دهند / که بر پیش آتشکده بر نهند
سوم بهره جایی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد چو بیننده مرد / نباشد براه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش داد آنکه بد تخت و باج
نبشتند پس نامه از شهریار / بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / بدید آن بی تن سر ساوه شاه
پرستنده بد شاه دو هفته روز / چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند / مر او را بر نامداران نشاند
بران نامه را روز تا تیره شب / درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / چو نعلین زرین و هم کوزه چیز
ز سیتال تا پیش رود بزرگ / بدادش بدان پهلوان سترگ
بموده کان خواسته بر سپاه / ببخش آنچه آورده بود از راه
مگر گنج و یثره تن ساوه شاه / که آورد باید بدین بارگاه
وزان پس تو بیکار برموده سان / همان تا شود شاه گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نبشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / بر اسب کس پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپه باز از و شاد و بد رام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه / چو از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد با او سواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ازو چون برموده رفت آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
دری داشت برموده او را بنام / گران فر بدی این و شاد کام
نهاد آنچه بودش ز گنج و درم / ز دینار و از گوهر و بیش و کم
بجیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / بره بر بکردند جایی درنگ
بدو مرز سیلی بلخ نرد و سپاه / گزیدند شایسته یک رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان برموده تفت
که گرد برموده او را بدید / ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه برنشاند / چنان شد که در دشت جایی نماند
سپه دید برموده چندانکه دشت / بدیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید کز پیش آن لشکرش / بگردون همی برد جنگی سرش
غمی گشت و با لشکر خویش گفت / که با بیش بود امرین جفت
سپاسش شمارش بدیدار جست / همین رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش و خشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو برموده آمد بپرده سرای / همی زد ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت کین از سر ما بجست / اگر چه سپه شان کنون اندکیست
سواران و اسپان پرمایه اند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سلیحست و بهرام شان پیش رو / که گرد و سنان پیش او خار و خو
چه پیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و دست گشته نگون

اگر یار باشد جهان آفرین   بخون پدر جوییم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی   ازایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را   که در چارشنبه مزن کام را
اگر زین بپیچی گزند آیدت   همان کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه   ازین روی و آن روی آوردگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد   بدان باغ کامروز باشیم شاد
ببردند پرمایه گستردنی   بیآورد و راه لشکر خوردنی
بیامد بدان باغ و می برکشید   چو پاسی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بیامد بر موده گفت   که بهرام رای بخابت جفت
سپهدار ازان جنگیان شش هزار   ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ   بگیرند گردنکشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان   ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای فراز   بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب   نشستند چون جنگیان بر اسپ
ازان رخنهٔ باغ بیرون شدند   که دانست کان سرکشان چون شدند
برآمد دم نالهٔ کرّه‌نای   سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
سپه رخنهٔ دیگر اندر زدند   سپه را یکایک بهم بر زدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست   جهان چون بود مردم نیم مست
بجستند چاندک از دست اوی   بخون بود یازان بر دست اوی
برآمد چکاچاک زخم سران   ز پولاد با بانگ آهنگران
ازان باغ تا جای برموده شاه   گلی بی سپران بد فکنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز   شبیخون سگالید کردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   سپهدار جنگی میان را ببست
سپهبد بر آن سوی لشکر کشید   ز ترکان طلایه پس اندر دوید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه   دم نای سرغین برآمد بماه
چو از در خروش آمد از کرّه‌نای   بجستند ترکان جنگی ز جای
بتاریکی اندر دهاده بخاست   ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد گر انداخت باز   شب تیره و نیزه‌های دراز
ز خنجر همی آتش افروختند   هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند   ز خون سنگها جز بمرجان نماند
گریزان همی رفت برموده گرد   دهان خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بر کشید   شب تیره گون دامن اندر کشید
ببرموده گفت ای گریزنده مرد   تو کردی دلیران جنگی نبرد
ز دودی سنوزای پسر کو دسپکی   روا باشد ار شیر ماده سپکی
بدو شاه گفت ای گرانمایه مرد   بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ   بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نخواهی شد از خون مردان تو سیر   بر آن نه که پستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر   برو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بر آن گونه کردی تباه   که بخشایش آرد همی هور و ماه
ازان شاه جنگی مهتر یادگار   مرا همچنان دان که کشتی براب
زمانه ز بیم مرگ آزاده ایم   گرایند و نکه ترکیم ار آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان   نیاسیخ مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم بر تو بجنگ   مگر من شوم کشته گر تو بجنگ
مکن تیز مغزی و آتش میار   نه زین سان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش   یکی باز جوییم سر راه خویش
ببینیم یکی نامه زی شهریار   بر آنسان که باید بدین روزگار
گراید و نکه او در پذیرد مرا   ازین تاختن در گذیرد مرا
من آن نامه که را یکی بنده ام   دل از مهتری پاک برکنده ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن   بخوبی منش بر یکی سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت   چو پاسخ شاهی هم آواز گشت

چو از جنگ آن لشکر آسوده شد   بلشکرگه شاه برموده شد
همی گشت بر گرد دشت نبرد   سر سرکشان را ز تن باز کرد
چو بهرام تنها شد و انبوه گشت   ببالای پیشکین یکی کوه گشت
هم آنجای را نامداران یل   بدانجای خوانند بهرام تل
سلیح سواران و چیزی که دید   زجایی که بد سوی آن تل کشید
یکی نامه بنبشت زی شهریار   ز برموده وآن لشکر بیشمار

پیغام بهرام نزدیک برموده پسر ساوه شاه و پاسخ وی

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی   ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
که ترکارکان بر دلش چاره شد   ازان جایگه زود آواره شد
در آرزوی خاقان در دربست   بیاسود و اندیشگان در نشست
بگشتند گرد دز اندر سپس   ندانست سامان جنبش کسی
چنین گفت از آن پس که بر دشت جنگ   ز بوییت ده کار کردن درنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار   ازان بد که برگزیند سوار
چهار از یلان نیز ایزدگشسب   ازان جنگیان بر نشاندش براسپ
ببرموده تا سر گرا یافتند   بگردن زدن تیز بشتافتند
بکرنامدار آید از در برون   چو چیند همه دشت چون رود خون
ببند بر در دز بدینسان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد برموده را   بر آن مهتر کشور و دوده را
که ای مهتر شاه ترکان و چین   ز گیتی چرا کرده ای دز گزین
بگاه آن جهان جستن ساوه شاه   بگاه آن همه گنج و آن دستگاه
بگاه آن همه تیل و جاه و سپی   گر اکنون ازیشان برین بگوی
همه شهر ترکان ورا بس نبود   چو باب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دهی چون زنان   پر از خون دو دست و تیغ بر زبان
در بار بگشای وز نهار خواه   بر شاه کشور زما بار خواه
زدن گنج دینار بیرون فرست   ز گیتی نخورد آنکه زد نای ننگ
اگر گنج داری تو کشور مدار   که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهت میانجی منم   که در شهر ایران ترا دشمنم
تراز همه مهتران مه کنم   از اندیشه و رای تو به کنم
گرایند و نکه رازیت نزدیک تو   که روشن کنند کار تاریک تو
گشاده مکن آن راز و با من بگوی   چو کارت چنین گشت دیگر مجوی
وگر جنگ را یار داری کسی   همان گنج دینار داری بسی
بزن کوس و این گنجها بار خواه   بود خواسته تنگ ناید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام   شنیدش پیام آن شه نیکنام
چنین داد پاسخ که او را بگوی   که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مکن   که رنجی که بردی برآمد ببر
چه پیروزی اندر تو کشی بکن   اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر   نه سرکز نماید بما نیز چهر
نه مهتر نه خوبت کردن فسوس   مرا هم سپه بود وهم پیل و کوس
فروغ آزمایت چرخ بلند   ترا دل بگستاخی اندر مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد   که دیدی ورا دور کار نبرد
زمین سم اسب ورا بنده بود   برایش فلک نیز بوبنده بود
بجست آنکه او را نبایست جست   بپیچید از اندیشه نادرست
ز افسون مهر پاک پنهان شود   همان دشمن از دو در خندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه   فزونتر بد از تابش هور و ماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا   شد اندر دم تیره آسیا
بدان گونه تا انجمن گشت دور   نمانی همه شاد و گیتی فروز
همی ترس ازین کین گزاینده مهر   مگر زهر سازد ازین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت   دل دشمن از وی پراندیشه گشت
ببرزند خونش پران هم نشان   که او ریخت خون سرکشان

گر از بوم ترکان برآری دمار / همان کین نخواهند فرجام کار
بپایم همی پیش تو ناگهان / تو ترسم که زین سر آری جهان
یکی بنده‌ام من یکی شهریار / از این بنده من کی شوم استوار
بجنگ نیایم همان نیز سپاه / گر دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو جنگی بروی آیدم ننگ و عار
از آن پس هم بوم و گنج تراست / برین نامور بوم کام تو رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
نبشتند پس نامهٔ سودمند / بنزدیک هر موبد شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شدست / ز بهرام جنگی حصاری شدست
یکی مهر و منشور باید سپید / برین مرده بر سور باید سپید
چو خاقان زما زینهاری شود / از آن برتری سوی خواری شود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / ببر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاده را ایرانیان خواندند / بران نامور تخت شاهی نشاندند
بفرمود تا نامه برخواندند / بخواننده بر گوهر افشاندند
بآواز گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیش یزدان سپاس
که خاقان چین کهتر ما بود / سپهبد بلند افسر ما بود
همی بر سپهر فلک برفراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
گر او پیش بر تر منش بنده‌ای / سپهبد نژادی و چون بنده‌ای
چنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار و سالار ترکان و چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر برتری دستگاه
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکویی ها فزایش کنید
فرستادهٔ ترک را پیش خواند / بخوبی سخنها فراوان براند
کمر خواست با گوهر شاهوار / یکی باره و جامهٔ شهریار
ستامی بران بارگی بر ز زر / بهر مهره بر نشانده گهر
فرستاده را نیز و نیز داد / یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدین گونه آورد گرد / ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نبشتند پس نامهٔ بر حریر
که خاقان بر موبد یاد هشت / بدان مرز در زینهار دهشت
برین مهر و منشور یزدان گواه / که ما بنده گاییم و او پادشاه
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت / پر از آرزو نامهٔ چون بهشت
بدو گفت بر موبد را با سپاه / کسی کن نخوشی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی تیز بشتافتی
ببر که فرستاده اندر خورست / ترا کرد کار جهان یاورست
نگه کن بجایی که دشمن بود / اگر دشمنی را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و جایش بسوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
گرایند و نگه لشکر فزون بایدت / تو دو بینی بود رنج بفزایدت
بدین نامهٔ دیگر از ما بخواه / فرستیم چند آنکه باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیکت است / که کردی بدل راستی را درست
بدین نامه ور نام ایشان ببر / ز رنجی که دیدند یابند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
از آن نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
از ایوان برآمد یکی آفرین / که گیتی بجنبید روی زمین
جهان نامور نامهٔ زینهار / که بر موبد را داده بد شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار / ببهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کو کرد ساز / برفتن بر شاه کردن فراز
نگهبان فرستاد تا در حصار / بجستند چیزی که آید بکار
فرود آمد از در سرافراز مرد / باسب نبرد اندر آمد چو گرد

همی رفت با لشکر از در براه / نگه داشت بهرام یل را نگاه
چو بشنید بهرام ننگ آمدش / اگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد و او را بیاورد از راه / بیاورد پویان بپیش سپاه
چنین گفت بر موبد او را که کن / سرافراز بودم بهر انجمن
چنین پرسش از زینهاری شدم / از ایرا ز تندی بخواری شدم
بدین روز هم بستی خویش منش / که پیش من آوردی این بدکنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بدو روز بر من بپیکر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز / سپردم ترا تخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد پر ز خشم / ز گفتار موبد آمد بخشم
بپرسیدش یک تازیانه بزد / برانسان که از نامداران سزد
بجستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خواند او بزرین جهان دید گفت / که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ / بدو گفت کین پهلوان سترگ
بیک پشه از تن ندارد خرد / از ایرا کسی را بکس نشمرد
بیامدش گفتن کزین چاره جست / ورا بتر از خشم بکشاد دست
بنزدیک بهرام رفت این دو مرد / زبان ناهیار از بند و لب لاجورد
بگفتند کین رنج دادن مباد / سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کین بود زشت / بآب اندر افکنده شد خشک خشت
پشیمان شد و بند از او برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی / که پوزش کند جان تاریک او
همی بود تا او میانش ببست / یکی باره تیز تنگ برنشست
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تازه ببند روی شاه
بهنگام برد او گردنش گفت / که آزاد داری زمین در نهفت
گرت با شاه ایران نکوی / نباید ترا زان سخن رنگ روی
بدو گفت خاقان که ما را کله / ز بخت تو گردم بیزدان پله
ز من زان شمارم که برهه کسی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی / نیاید بر شهریار برهی
مراین گردان که زده کرد / نگویم که با من بدان بند کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری بر تو برد بنده وار
چرا بی‌تو دل بیاراستم / ز گیتی ترا نیکویی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان / همی عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که چون درگذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی برو باری بود
ترا خشم با آشتی کر کیست / خود بیکان نزد تو اندکیست
تو سالار راه خداوند خویش / بگیرد ز دوانش بداندیش پیش
همان راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر نیفزایی اکنون رواست / گر این بنده شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که پیدا شتم کین نماند نهفت
کنون زان گله کم نباید زیان / چو خشم برو جادر پرنیان
تو آنجا رسی هرچه خواهی مگوی / گزان هم نگاه مرا آبروی
بدو گفت خاقان که ای شهریار / که از نیک و بد برنگیرد شمار
بلند گردن بنده خاکش بود / جهان ده آن تو او را که بیشش بود
چو از دور چیند و راند سکال / اگر نیکخواهی بود گر همال
ترا نامدار خواند و سر سبک / ورا شاه ایران و منزی ننگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خاقان بزرین بروی
بترسید از آن تیز خونخواره مرد / که او را زباد اندر آزد بگرد

به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر بازگردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / تو بیهوش و اندیشهٔ بد مکن
سخن گر ز رفتی برین گونه برد / ورا و ترا ایمنی دل ببرد
ورا گفت خاقان که این بد مکن / سزد و سپنی پذیر گر بکردم کهن
ز گیتی سر آنکس که او چون تو بود / سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
همه بد سگالید و ناحق شناخت / بکوشی و نامردمی سرفراخت
همی از شهنشاه ترسانیم / سراز بود پنهان بگردانیم
ز گردنکشان او همال منست / ز جوینده و بدسگال منست
هشیوار و آهسته و با نژاد / بسی نامبردار و آزاد و راد
بجان و سر شاه ایران سپاه / کز ایدر کنون بازگردی ز راه
بپاسخ بیفزایی و بد خوی / بگویی سخن نیز تا بشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / بلشکر که آمد بری جنگ ساز
چو خراد برزین و آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
بگفتند نامه بشاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان / بخشم آن زمان گفت ای بخردان
هم اکنون از ایدر بدین ره روید / بکوشید و با باد همبر شوید
بدز در بچینید تا خواسته / چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس / ز شبگیر تا شب گذشته یکی
سیه شد بسی نامها از شمار / بنشته نشد هم بتو خام کار
بدز در بد راه ازان خواسته / گذشته برو سال و ناکاسته
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب / ز بنیاد و گوهر که خیزد از آب
همان نیز چیزی که کانی بود / بکار رستنش آسمانی بود
همه گنجها انز آوازه بود / یکی نام او در جهان تازه بود
ز چیز سیاوش نخستین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
که کیخسرو آن را بلهراسب داد / که لهراسب آن را بگشتاسب داد
که ارجاسب آن را بدز در نهاد / که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان و فرخ همال
بگفتند یک یک همه خواسته / که بود اندر آن گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته کرد گرد / که بد در دز و هم بدشت نبرد
ازان خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بد و در ز گوهر نگار
همان شوشه زر بدو بافته / بگوهر سپر شوشه بر تافته
دو برد یمانی همان زربفت / بسختند هر یک بمن بود هفت
سپهبد ز کشی و کند آوری / بنود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بپیکر نهاد / دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بنو بود از آنپس بیاورد گشسب / که تا با سواران نشیند بر اسب
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / که با او شود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست چندی کاروان / شتر و آن شتردار با ساروان
سواران برفتند خاقان ز پیش / همی راند با نامداران خویش

آمدن خاقان با ایران زمین نزدیک هرمزد شاه

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با رخت و سیم و سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست / ز بر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا خویشتن چند راه / فرود آید او همچنین با سپاه
بپندیش و برگرد از پیش او / پر اندیشه بد زان سخن ناجوی
بر آنگاه خاقان چنان هم بر اسب / بپرسید و را پیش کایزد گشسب
فرود آمد از اسب خاقان همان / بیامد بر شاه ایران دمان
در تنگی نبد تا جهاندار شاه / رسیدی بایوان ازان بارگاه

چو خاقان رسید پیش جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
شهنشاه اسب نگاور براند / بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از بر شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار
پیاده شد از اسب هرمزد زود / بران کهتری جادوی‌ها نمود
خرامان بیامد بنزدیک تخت / مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاندش پیش خویش / غمی شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیش هرمزد بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بدان کار برپای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته / که آورد هرمزد آراسته
بمیدان فرستاد با مهتران / بود بار پرمایه با ساروان
چو آسود یک هفته از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان بپیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان بران پایگاه
بفرمود تا بار آن اشتران / بپیش اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از کشیدن شمار / بیک روز مزدور بد صد هزار
دگر روز هم بامداد پگاه / بخوان بر می آورد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار / همان تنگ بر پشت مردان کار
از آورده صد گنج شد ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه
همان پر گهر گوشوار و کمر / که گیتی همه زیر بود و گهر
یکی آفرین خاست از بزمگاه / که پیروز باد این جهاندار شاه
بایزد گشسب آن زمان شاه گفت / که با او بد آن آشکار و نهفت
که چون بینی آن کار جوینده را / بمردی بپای آورد کینه را
چنین گفت ایزدگشسب دبیر / که ای شاه روشن دل و یادگیر
بسوری که پایانش چو من بود / جهان دان که خوانش بر آیین بود
ز گفتار او شاد شد بندگان / روانش پراندیشه شد یکزمان
سوی فی بیامد همانگه سترگ / یکی نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را یاد باد
جهان دان که برد یمانی دو بود / همان موزه از گوهر نابسود
همان گوشوار سیاوش رد / گزو یادگارت مارا خرد
ازین جایگه پهلوان برگرفت / چو او دید رنج این نیامد شگفت
ز شاهک بپرسید کن ناجوی / گزین هرچه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهک برین هم نشان / برآشفت ازان شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت جوینده را / همی کم کند پیر برآرد بماه
یکی آنکه خاقان چین را برد / بر آنسان که از گوهر او پرورد
دگر آنکه چون گوشوارش نگار / بیامد نکرد شد یکی شهریار
همه رنج او سر بباد گشت / همه داد دادش بیداد گشت
بگفت این و هرمزد را پیش خواند / بران نامور جایگاهش نشاند

عهد کردن خاقان چین با هرمزد شاه

ببودند و خوردند تا شب سیاه / بیفشاندن بسته زلف سیاه
بخاقان چنین گفت کز مهر تو / چو دیدم ببزم من از چهر تو
نشسته بپا زید و دستش گرفت / ازو ماند هرمزد اندر شگفت
بدو گفت سوگندها تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بجان سران
که از شاه خاقان نپیچد بدل / ندارد بکاری ورا دل گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بآذر پناه
بیزدان که او برتر از برتریست / نگارنده جان هر گوهریست
که چون بازگردی نپیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند

چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
بزرین کمرهای گوهر نگار / جدا یاره و طوق با گوشوار
جد اسبان تازی بزرین ستام / جد شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه
سدیگر بپیمود راه دراز / درودش فرستاد و زو گشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه / چنین شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
علف ساخت جایی کاو برگذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت پویان کنان پیش اوی / پر از شرم جان نداندیش اوی
چو بربوده را دید کرد آفرین / از او سر بپیچید خاقان چین
بپذرفت از او هرچه آورده بود / علف بود اگر برده بد برده بود
همی راند بهرام با او براه / بکرداج خاقان بدو درنگاه
بدان گونه بد تا سه منزل براه / که یکروز بربوده او را نخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از اوی / بگندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار از او هم نخشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی نخست / که خاقان چینی از او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / برداشتن خود دلیری نمود
یکی نامه بنبشت پس شهریار / ببهرام کای دیو ناسازگار
ندانی همی خویشتن را تو باز / چنین از بزرگان شدی بی‌نیاز
هنرها ز یزدان نبینی همی / بچرخ فلک بر نشینی همی
نیاید همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نپازی همی / سرت با سمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده‌ای / دگرگونه کاری بسیچیده‌ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و درخور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه دروی / نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی

نامه هرمزد شاه به بهرام چوبینه با خلعت ناسزا

فرستاده پرمنش برگزید / گر آن خلعت ناسزا ارزید
هم از شعر پیراهنی لاجورد / یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
بدو گفت کین نزد بهرام بر / بگوای سبک مایه بدگهر
تو خاقان چین را ببندی همی / نوازنده با گزندی همی
ز تخمی که پستی فرود آرمت / از این پس بکس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبا بد و خامشی برگزید
همی گفت اینست پاداش من / چنین است نزد شاه پرخاش من
چنین بد ز اندیشهٔ شاه نیست / بجز ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مر مرا خوار گیرد رواست
گمانی برم که نزدیک شاه / بداندیشگان نیز یابند راه
از آن پس که با خوار مایه سپاه / بتیزی برفتم بدرگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده‌ام / غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود / گر از تخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر / که از من چنین پاک بگسست مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
بپیش اندرون دوکدان سیاه / نهاد و سر انجمن فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان

ز لشکر برفتند نزدیک اوی / پر اندیشه بد جان تاریک اوی
چو رفتند دیدند پر دو جوان / بدان گونه بر پوشش پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت / دل هر کس اندیشه بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدینسان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم / دل و جان بمهرش آگنده‌ایم
چه بینید چندانکه اندرین / بگوییم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه / سگانیم بر بارگاهش سپاه
بگو تا چه گفت آن خردمند کی / بری چون دلش تنگ شد زان روی
که پرانیم از موبد و تخت شاه / چو نیک و بدی نداده نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی / که از شاه گیرد سپاه آب روی
همه پیر بر بندگان وی‌ایم / دهندست و دارندگان ویم
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ما خود ببندیم از این پس میان
با ایران کس او را نخوانیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند / همی‌داشت با بند لب را ببند
چنین تا دو هفته برو برگذشت / سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / سزاوار مهمانی نیکبخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم / بر و بارگی را نکرد ایچ گرم
بر آن بیشه برجای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت / بیابان بدید آمد و راغ و دشت
گر از دیده بهرام و تازید گور / بآب اندرون غرقه گشت اسب بور
ازان دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید

دیدن بهرام چوبینه بخت خود را بشکل پری

بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزد گشسب
عنان نگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز در پالیز باغ اندرون / همی رفت بهرام بی‌رهنمون
زمانی بسیج بود ایزد گشسب / گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه را گفت اکنون یکی / بکاخ اندرون ران تو آب اندکی
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد دل و دست بردار ما
یلان سینه در باغ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / گرانسان با ایران ندید و شنید
یکی دست ایوان یکی طاق دید / ز دیده بلندیش او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بهر پایه‌ای در گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکر گوهر و زر بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت / تبانی پری روی زیبای تخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت / پرستنده را کای خوب جفت
برو تیز و آن شیر دل را بگوی / کز ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیک یار آن خوش / وی اکنون بیاید همی زود پیش
بدینسان بپاسخ به بهرام / دلش را برگشتن آرام ده
همانگه پرستنده کاندر براه / از ایوان برافگند نزد سپاه
که تا اسب گردان بآخور برند / از افگندنیها همه بشمرند
در باغ بگشاد پالیزبان / بزرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بباغ از پی باژ و برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از گمان برفزون

چو نان خورده شد آب گردنکشان
بدو گفت پیروزگر باش زن
سخنش دیگر و گفت و پاسخ دگر
چنین تا ازان بیشه آمد برون
نگه کرد خراد برزین بروی
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دگر روز چون سیم گون گشت راغ
نگر دو نشیبی ز دیبای چین
نهادند زرین یکی زیرگاه
نگه کرد کارش دبیر بزرگ
چو خراد برزین شنید این سخن
نباید گشاد اندرین کار لب
ز تو بد اندران کار دیگر گونه رای
سپهبد چو آگه شد از کار شان
یلان سینه اندر دبیر بزرگ
برو نیک بهرام پر دش نزاد
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
چو بهرام یل پهلوان سپاه
زیانی که بود ش همه باز داد
وزین روی خراد برزین نهان
چنین تا بدان بیشه و مرغزار
وزان کاخ وان تخت گوهرنگار
ازان تاجور ماند اندر شگفت
همان نیز گفتار آن فالگوی
بخراد برزین چنین گفت شاه

برفتند پویان بجای نشان
همیشه شکیبا دل و رای زن
تو گفتی بپروین برآورد سر
همی بود بهرام را رهنمون
چنین گفت کای مهتر راستگوی

ازین زن چو بهرام برگشت گفت
چو بهرام ازان گلشن آمد برون
بیامد هم اندر زمان تا بگور
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
بنخچیرگاه این شگفتی چه بود

برگشتن بهرام چوبینه از نخچیرگاه و ترسیدن از عهد هرمزد شاه

تو گفتی مگر آسمان شد زمین
نشست از برش پهلوان سپاه
بدانست کو شد دلیر و سترگ
بدانست کان رنجها شد کهن
بر شاه باید شدن تیره شب
همی چاره از رفتن آمد بجای
ز روشن روانهای بیدار شان
رسید و برآشفت بر سان گرگ
بدان تا کند بی گنه را تباه
مرا گرد خراد برزین نوان
نشاید شنید برین بارگاه
هم از گنج خویشش بسی ساز داد
همی تاخت تا نزد شاه جهان
یکایک همی گفت با شهریار
پرستندگان وان تاج ازان
سخن هرچه بشنید در دل گرفت
که گفت او بپیچد سر از تخت اوی
که بگشای لب زانچه دیدی براه

همه کاخ کرسی زرین نهاد
نشستی بپارات شاهنشهی
چو نزدیک خراد برزین رسید
چنین گفت بس کای گرامی دبیر
که بهرام را دل پر از تاج گشت
چو تیر گمها اندر آمیختند
یلان سینه را گفت با صد سوار
ازو چیز نشنید همه هرچه داشت
بدو پهلوان گفت کای دیو ساز
همی گفت کایزد بدین روی نیست
مرا و ترا هم گشتن بود
وز آنپس بدو گفت کر کار خویش
همه گفتنیها بدو باز گفت
وزان رفتن گور وان راه تنگ
یکایک بگفت آنچه از وی دیده بود
چو گفتار موبد بیاد آمدش
سبک موبدان موبدان را بخواند
بدو ماند او خود زبان برگشاد

که ای تاج را بتر باد جفت
تو گفتی همی بارد از چشم خون
سپهبد پس اندر همی راند بوم
ازان کار بگشاد لب بر سپاه
گران گس ندیدند هرگز شنود
دژم گشت و هر سوی ایران نهاد
بدید آمد آن زرد رخشان چراغ
ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهاده بسر بر کلاه کیی
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
تو کار چنین بر دل آسان مگیر
همان تخت زیر اندرش تاج گشت
شب تیره از باغ بگریختند
بتازد از پس این دو نامور سوار
بچند گرانش زره بازگاشت
چرا رفتی از نزد من بی جواز
در رنگ تو جز کام بد گوی نیست
ازایدر مگر باز گشتن بود
بترسی نگهدار و مگریز بیش
همه رازها بر گشاد از نهفت
ازآرام بهرام و خندان درنگ
دگر هرچه زان کار بشنیده بود
ز دل برکشی سرد باد آمدش
بدانجای خراد برزین نشاند
سخنها یکایک همی کرد یاد

بدو گفت شاه این چه شاید بدن
از تخت زرین رسیدی تا جدا
چنین گفت موبد بشاه جهان
همان کاخ چون گورستانی شناس
چو برگشت ازو پرنیش گشت و مست
پشیمان شد از کرد خود شهریار
یکی سله پر خنجر داشته
بفرمود تا تیغها بشکنند
سر سله چون کرد بهرام باز
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی گوید این لشکر بی بها
که یکروز مان پایه شهریار
اگر نیز بهرام پور گشسپ
سپهبد چو گفتار ایشان شنید
که خراد برزین بر شهریار
مگر کس فرستم ز لشکر براه
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
بیامد بنزدیک ایرانیان
ازآنپس گرانمایگان را بخواند
چو بهرام گردان سیاوش نژاد
چنین گفت پس پهلوان سپاه
ز مهتر آزرده شد بی گناه
مر آنکس که پوشید درد از پزشک
کنون درد مندم من اندر نهان
ازان بیش دشمن نه بیند کسی

همه داستانها بباید زدن
پرستار پیش اندرش شاهوار
گران گور دیوی بود در نهان
بران تخت زن جادوی ناسپاس
جهان شد که هرگز نیاید بدست
ازان پنبه و جامه پرنگار
یکایک سر تیغ برگاشته
بدان سله نابکار افگنند
بدیدش سر تیغهای دراز
همه گرد آن سله اندر نشاند
سر خنجر این را که گفتم گواست
بود دوک با جامه پرنگار
بدان خاک در بر گذاراند اب
دل لشکر از تاجور گشته دید
سخنهای پوشیده کرد آشکار
که دارند ما را ز لشکر نگاه
نگه کن کنون تا بجای شگفت
که بندند پیکار را در میان
بسی رازها پیش ایشان براند
چو بندد گشسپ آن خردمند راد
بدان لشکر نیز و کم کرده راه
چنین سر بپیچید از آیین و داد
ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
بگویم بگویند کان جهان
وگر چند ماند بگیتی بسی

که در بیشه گوری بود رهنمای
بکردار خوابست این داستان
چو بهرام را خواند از راستی
که بهرام را آن ستیزگی فزود
کنون چاره آن کن که تا آن سپاه
برین بر نیاید بسی روزگار
بیاورد و بنهاد در پیش شاه
فرستاد نزدیک بهرام باز
بدو نیم کرده نهاده بجای
چنین گفت کین پایه شهریار
پراندیشه شد لشکر از کار شاه
شکسته دگر بار خنجر بود
ز بهرام مه مغز باد و مه پوست
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
کنون یک بیک چاره جان کنید
وگرنه مرا روز برگشته گیر
پراگند بر گرد کشور سوار
برین نیز بگذشت یک روزگار
چو همدان گشسپ دبیر بزرگ
همی رای زد با چنین مهتران
که ای نامداران گردن فراز
چه دارید درمان این کار سخت
بدانید کان گر بپوشیم راز
برفتم از ایران خیان کینه خواه
چو بر موده ترک با ساوه شاه

میان بیابان ببینی سرای
که یاد آید از گفته باستان
بدید آرد اندر دلش کاستی
همان تاج و تخت بزرگی نمود
بلخ آوری سوی این بارگاه
که آمد کسی پهلوان سوار
همی کرد شاه اندر آهن نگاه
سخنهای کاری بی مردران
پراندیشه شد مرد برگشته رای
بپیچید و این را مدارید خوار
ز گفتار آن پهلوان سپاه
ز زخم وز دشنام بتر بود
مر آن کم بها را که بهرام ازوست
که بیدار باشید و روشن روان
همه با من امروز پیمان کنید
سپه را یکایک همه گشته گیر
بدان تا مگر نامه شهریار
بخوانند پس نامه شهریار
یلان سینه آن نامدار سترگ
که بودند شیران و جنگاوران
برای شما هر کسی را نیاز
نباید که برخسته باید گریست
شود کار آسان بما بر دراز
بدان مایه لشکر بزان شاه
اگر سوی ایران کشیدی سپاه

نبرندی ایران پلنگ مهر و بوم   وزآن پس همیداشت آهنگ روم
بپرموده و ساوه شاه آن رسید   اگر کس بر جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدند رنج   نه شان سیل ماندم از آن پس که گنج
بتوی بیکی گنج بنهاد شاه   توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره کار را چون کنید   بدین خستگی تا چه افسون کنید
من از راز پردخته کردم دلم   از آن پادشاهی همی بگسلم
شما چارها هرچه دانید زود   زنیک و ز بد باز رانید زود
پس پرده نامور پهلوان   یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه بود نام   دلارام بهرام بد شادکام
چو از پرده گفت برادر شنید   برآشفت و از کین دلش بردمید

پند دادن گردیه خواهر بهرام مر بهرام را

وز آن انجمن شد دلی پر سخن   زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید   ز گفتار و پاسخ فرود آرمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان   بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه   که ای نامداران چه بینید راه
ز گفتار خامش چرا ماندهاید   چنین از جگر جوش بنشاندهاید
چه بینید یکسر بکار اندرون   چه بازی نهید اندرین دشت خون
از ایران بپرایند و جنگاوران   خردمند و دانا و افسون گران
چنین گفت ایزد گشسپ سوار   که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز   ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست   ز مردی و از دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم   که با هر کسی رای جنگ آوریم
بگویید از این پس که گرانی سخن   گزین چارهام دانش آید بن
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم   به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان   برانم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی   میان بی سپه دید دیدار اوی
از آن پس یلان سینه را دید و گفت   که اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد   هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی   بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
گر آفرین کار نوزین شود   از او چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت   همان لشکر و گنج با تاج و تخت
از او گر پذیری با فزون شود   دل از ناسپاسی پر از خون شود
وز آن پس بهرام بهرام گفت   که ای با خرد یار و با رای جفت
چو گویی که زین جستن تخت و گنج   بزرگیت فرجام اگر درد و رنج
بخندید بهرام از این داوری   وز آن پس بر انداخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این از هوا   بماند شود بنده پادشا
بزرگیت این را پسندار خود   که دیهیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت از آن پس یلان ز کب   که ای تیغ زن شیر با زند آب
چه بینی چه گویی تو در کار ما   بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت ایزد گشسپ سوار   که ای در جهان از یلان یادگار
یکی نوبتی داستان زد بری   که هر کس که دانا بود نیک...
اگر پادشاهی کند یک زمان   روانش ببرد سوی آسمان
برا زنده بودن سپاسی دراز   که گنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ   که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
و پیر بزرگ آزمان لب بجست   با بنوه اندیشه اندر نشست
از آن پس چنین گفت بهرام را   که هر کس که گویا بود نام را
چو در خورد جوید بیابد همان   درازست یازنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر   جهان دان که کوشش نیاید بکار
بهدان گشسپ آزمان گفت باز   که ای گشته اندر نشیب و فراز

سخن هرچه گویی بروی کسان   شود خوار و گردد از او مارسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون   ز نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسپ بلند   که ای نزد پرمایگان ارجمند
زنا آمده بی بتر سی سپه   ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
تن آسان نکرد او سر انجمن   همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان   همی بود پیچان و تیره روان
بران داوری هیچ نگشاد لب   ز بر گشتن شید تا نیم شب
بدو گفت بهرام ای نیک زن   چه بینی ز گفتار این انجمن
ور اگر دیه هیچ پاسخ نداد   نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ   که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
کانت جهانست کین تاج و تخت   سپاه و فزونی و پیروز بخت
ز گیتی یکی را نبود آرزو   از آن نامداران آزاده خو
دگر شاهی آسانتر از بندگیست   همان سرفرازی از افگندگیست
نبود ایدیا زان بتخت کیان   همه بندگی را اگر بر میان
بجستند و ز ایشان همی خواستند   همه دل بنو ماندن بیاراستند
بآیین شاهان نشستن رویم   سخنهای آن برتران بشنوم
نبی بد که بیکار بد تخت شاه   نگردی در او هیچ کمتر نگاه
جهان را بمردی نگه داشتند   یکی چشم بر تخت نگماشتند
هر آنکس که دانا بد و پاک مغز   ز هر گونه اندیشه کردند نغز
نبود ایدیا زان بتخت کیان   ز زرسپ تا طوس و تا گودرز یلان
ز بیکار زیبای افسر بود   بزرگی و شاهی بگوهر بود
ز کاوس شاه اندر آیم بتخت   نگار از یزدان همی باد جفت
که بر آسمان ز اختران بشمرد   خم چرخ گردنده را بنگرد
ز خواری زاری بساری نهاد   از اندیشه گرد از بد نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان   نگردند رنجه بدین بد روان
وز آن پس که او شد بهاماوران   بجستند پایش ببند گران
کر آهنگ آن تخت شاهی نکرد   بجز گرم و تیمار ایشان نخورد
چو کشتند با رستم ایرانیان   که پستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت   گر او دخمه تنگ باشید جفت
مر آن تخت زر باید و بسته شاه   مباد این کیا سیف مباد ای کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار   جهانگیر و بر گستوان ور سوار
رها کرد از آن بند کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون گشته شد   از ایرانیان کار بر گشته شد
دلاور شد از کار او توس نواز   بآرام بنشست بر تخت ناز
ز فرزند قارن نشد سوفرای   گر آورد تخت مهی باز جای
ز پیروزی وی چو آمد نشان   ز ایران برفتند گردنکشان
که بر دی ... شاهی کند آفرین   شود کهتری شهریار زمین
با ایرانیان گفت کین تا نزات   بزرگی و تاج اندر پادشاست
قباد ار چه خود بد کرد و بزرگ   نیاریم در پیشه پیش گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد   همی دوده را داد خواهی بباد
وز آن پس با پی بستند قباد   دلاور سواری کی و کی نژاد
بزرمهر دادش یکی بد سزد   که گین پند او بجوید همی
قباد آن زمان چون بمردی رسید   سر سوفرای از در تاج دید
بگفتار بد گوهران شد بکشت   که او بود در پادشاهیش زشت
نگه کرد ز هر کس براندند   گر او تاج و تخت کئی را سزید
از او بند برداشت تا کار زشت   بجوید کند تیز بازار خویش
کس از بندگان تخت شاهی نخست   اگر چند بوقی نژادی درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه   بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین خواست روشن جهان آفرین   گر او نیست گرد با ایران زمین
ترا آرزو کرد شاهنشهی   چنان دان که گردی تو از جان تهی

همی برجهانید یلان سینه اسب
که تا من ز بهرام پور گشسپ
بنو در جهان شهریاری کنم
تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان
بهر مرزبانی روز پر چو ا ن
بزرگان کشور ورا یاورند
چو یاور همه بنده و کهترند
بایران سوارست سیصد هزار
همه پهلوان و همه نامدار
همه یک بیک شاه را بنده اند
بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برکشید
جهان گرزه راز مردان بزید
نیاکانت را همچنین نام داد
بهر جای بر دشمنان کام داد
تو پاداش این نیکویی بد کنی
جهان دان که بد با تن خود کنی
مکن آز را بر خرد پادشا
که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من زنم بند مردان دهم
به بسیار سال از برادر کهم
مده کار کرد نیاکان بباد
مباد آنکه پند من آیدت یاد
همه انجمن ماند زو در شگفت
سپهدار لب را بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی
بجز راه نیکی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن
تو بر انجمن راه شاهان مزن
که هر فرزندی چند که بگذرد
ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو مرزی چنین باشد اندر منز
برادرت را شاه ایران شمر
بتاج کئی گر نیازد همی
چو خلعت از دوک سازد همی
سخن پس کن از مرو ترک نژاد
که اندر زمانه مباد آن نژاد
گر از کیقباد اندر آری شمار
برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند و بر تخت زر
بر آمد کنون نام ایشان بسر
ز پرویز خسرو مبندیش نیز
که و یاد کردن نه ارزد بچیز
بدرگاه او هر که مهتر ترند
برادرت را کهتر و چاکرند
چو بهرام گوید بدان کهتران
ببندند پالیش بند گران
بدو گردیه گفت دیو سیاه
همی دام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم
همی از تو بینم همه باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری
تو افکندی این جستن تخت شی
چو بهرام را در خروش آوری
تبار مرا دل بجوش آوری
شود و رنج این تخمه ما بباد
بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون را ببر باش بهرام را
پر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد
بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس کزین پاک زن
سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گفتارش از فر تست
بدانش ز جاماسب او برترست
چو بهرام را آن نیامد پسند
همی بود از آواز خواهر نژند
دل تیره و اندیشه دیریاب
همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت پس کین سرای سپنج
نیابند چو بینند کان جز برنج
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
برامشگرش گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود
نخوانیم جز نامهٔ هفت خوان
بر این می گساریم لختی بخوان
که چون شد بروئین دژ اسفندیار
چه بازی نمود اندران روزگار
بخوردند بر یاد او چند می
که آباد بادا بر و بوم ری
کزان بوم خیزد سپهبد چو تو
فزون آفرین باد ایزد چو تو
پراکنده گشتند و شب تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت
چو بر زد سنان آفتاب بلند
شب تیره گشت اندر فش نژند
سپهدار بهرام گرگ سترگ
بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از ننگ و از
نبشتند پر بوی و رنگ و نگار
بپوزش گزان کرد و هیتم برزد
ولی پر پشیمانی و باد سرد
ازین پس همه مرز یکسر تراست
که اصل بزرگی و گوهر تراست
اگر بر جهان پاک مهتر شوم
ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین
نداری جدا بوم ایران ز چین

چو پردخته شد بر دگر ساز کرد
در گنج کرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و دهی
نهانی همیداشت جای سهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید
که سالار بوم خراسان سزید
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری
بخرداد فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه از بیش و کم
بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند
درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان آنکه بد پاک مغز
سخن گوی و اندر خور کار نغز
بهر آن درمها بیدره درون
بیاورد و گفت آنچه از طیسفون
بیابی ز پر مایه دیبای روم
که پیکر بریشم بود زر بوم
بخرند تا آن درم نزد شاه
برند و کند مهر او را نگاه
فرستاده جست بارای و هوش
دلاور بسان خجسته سروش
یکی نامه بنبشت بر باد و دم
سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز بر موده و لشکر ساوه شاه
ز رزمی که او کرده بد با سپاه
وزان خلعتی کامد او را ز شاه
ز متاع واز دوکدان سیاه
چنین گفت از آن پس که مرز نخواب
ببینی مرا شست برکش ز آب
هر آنگه که خسرو نشیند بتخت
پرست آن گرانمایه نیک بخت
بفرمان او راغ هامون کنم
بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خواست تا بر سر شهریار
بر آرد مگر رستخیز روزگار
همه یاد کرد این بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگانان گفت هیچ درم
چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
چو خسرو بنا شد و رایار و پشت
ببیند ز من روزگار درشت
چو آرزو نها بر زمین بر زنیم
همه بیخ ساسانیان بر کنیم
از آن تخمه را کرد یزدان زمین
گر آمد که بر خیزد آن آفرین
بیامد فرستاده نیک پی
ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید
رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز بیخ درم
یکایک بدان غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان
نگفت آن با آیین گشسپ آن زمان
که خسرو ز نوری بجایی رسید
که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی بیخ سازید نیز
سبک داشتن بیشتر زین بچیز
بپاسخ چنین گفتش آیین گشسپ
که بی تو مبیناد میدان داب
چنین گفت هرمز که من ناگهان
همین شوخ را گم کنم از جهان
چنین گفت با نامور نامجوی
که بی تو مبیناد کس کام اوی
نهانی یکی مرد را خوانند
شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که ای برگزین
ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه
چنو مست گرد و نشان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون
ازان به که کوشش ببازی بخون

گریختن خسرو از پدرش هرمزد شاه

از این ساختن حاجب آگاه شد
بروکام و آرام کوتاه شد
بیامد و مالیش خسرو بگفت
همه رازها بر کشید از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن او سکالد نهان
شب تیره از طیسفون در کشید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سر پر بها رایگان
همی تاخت تا آذرابادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان بر سپر کشوری
کز خسرو بیازرد از شهریار
بشهر مست با خوارمایه سوار
پرستش گرد مکشان گرفتند
بجایی که بد از گرامی نشان
چو باداون و پیروز و چون شیرزیل
که با گنجش دریابند و رود و نیل
ز نیرو فر و سنای یزدان پرست
ز نعمان چو جیحت آن پیل مست
ز کرمان چو پیروز گرد سوار
ز شیراز چون سام اسفندیار

یکایک بخرّاد بنهاد روی
سپاه و سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه
ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه

از ایران و از دشت نیزه وران
ز چیز گزاران و کند آوران
مگر تا نداری هراس از گزند
بزی شاد با کام دل ارجمند

زمانی بخجر تازیم اسب
زمانی نوان پیش آذرگشسب
بگرد ار نیکان نیایش کنیم
ز آتش بیزدان نمایش کنیم

کز از شهر ایران دو سیصد هزار
گزند ترا بر نشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم
سپاسی بدان کشتگان بر نهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که کن
پر از بیم از شاه و آن انجمن
اگر پیش آذرگشسب ای یلان
بیایند و سوگندهای گران

خورند و مرا گیر ایمن کنند
که پیمان من زین سپس بشکنند
بباشیم بدین مرز با ایمنی
نترسیم ز تیمار را هرمنی

یلان چون شنیدند گفتار اوی
همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست
که مهر تو با دیده داریم راست

چو ایمن شد از نامداران نهان
زهر سو برافکند کار آگهان
که تا از گریزش چه گوید پدر
مگر چاره‌ای نو بسازد دگر

چو بشنید مرزی که خسرو برفت
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند
بزندان برد تا سودمند

کزان مرد خالان خسرو بدند
بر او آگهی در جهان نو بدند
جز از هر که بودند خویشان اوی
بزندان کشیدند با گفت و گوی

بآیین گشسب آگهی شاه گفت
کز آن رای دوریم و با درد جفت
چنو شد چه سازیم بهرام را
چنان بنده خوار خود کام را

شد آیین گشسب اندر آن راه جوی
که آزار همی چون دهد رنگ و بوی
بدو گفت کای شاه گردن فراز
سخنهای چوبین بباشد دراز

همی خون من جوید اندر نهان
نخستین ز من گشت خسته روان
مرا نزد او پای کرده به بند
فرستی مگر باشدت سودمند

بدو گفت شاه این کار منست
که این راه بدگوهر آهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش
برزم اندرون نامبردار باش

نخستین و پیشش یکی رهنمون
بدان تا چه بینی ببرش اندرون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
بپیچد بر جام از او روی بخت

دگر همچنین ویژه کهتر بود
بر جام رایش بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهیم
کلاه یلانش ببر بر نهیم

مرا گیر از کارش آگاه کن
در نیکی برو راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب انجمن
کجا شاه فرزانه افکند بن

یکی مرد بد بسته از شهر اوی
ز زندان شاه اندرون چاره جوی
چو بشنید کآیین گشسب سوار
همی رفت خواهد سوی کارزار

کسی را ز زندان بنزدیک اوی
فرستاد کای مهتر راه جوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم
بگویم همانا که خود دانیم

کشته شدن آیین گشسب بر دست پیاده نام

مرا گر بخواهی تو از شهریار
دوان با تو آیم درین کارزار

پیش تو با جان بکوشم بجنگ
چو یابم رهایی ز زندان تنگ

فرستاد آیین گشسب آن زمان
کسی را بر شاه گیتی دمان
اگر هم شهری من ببند اندرست
بزندان دیم و گر بند اندرست

بن بخشد او را جهاندار شاه
هم اکنون همی با من آید براه
بدو گفت شاه این بد نابکار
به پیش تو در کی کند کارزار

یکی مرد خون ریز بیکار و درد
بخواهی ز من چشم داری تو درد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
اگر دو بتر تیز بتیاره جست

بدو داد مرد بد آمیز را
چنان بد کنش دزد خونریز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه
همی راند چون باد لشکر براه

بدین گونه تا شهر همدان رسید
بجای که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر
که دارد همی ز اختر فال بهر

بدو هر کسی گفت اختر شناس
بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیرزن مایه دار اندرست
که گویی مگر دیده اخترست

سخن هر چه گوید نباشد جز آن
بگوید تموز و مه خزان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب
هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

چو آمدش پرسید از کار شاه
وز آن کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت از آن پس که در گوش من
یکی لب بجنبان که تا هوش من

نشد تا برآید ز تیره تنم
دگر خسته از جنگ و دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش
نهان کرده از هر کس آواز خویش

جهان اندر آن مرد کو راز شاه
رهانید و با او بپاید براه
بپیش زن فال زن برگذشت
بهتر نگه کرد و اندر گذشت

بدو پیرزن گفت کین مرد کیست
کز از تخم او بر تو باید گریست
ببینیده هوش تو بر دست اوست
که مه مغز بادش کمیتی بپوست

چو بشنید آیین گشسب آن سخن
بیاد آمدش گفت و گوی کهن
که از گفت اختر شناسان شنید
همی گرد با خویشتن نابدید

که هوش تو بر دست همسایه‌ایست
یکی پرنیازی و بی مایه‌ایست
برآید براه از اندرون
تو زاری کنی او بریزدت خون

یکی نامه بنبشت نزدیک شاه
که این را که برداشتم من ز راه
نبایت کردن ز زندان رها
که این هست از بچهٔ اژدها

همی شاه راندرین سخن یاد
بی راند ز شاهنشهی
چو آید بنزهای تا در زمان
ببرّد بخنجر سرش بدگمان

نبشت و بنهاد از برش مهر خویش
چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز
بسی نیز منش آفرین خواند نیز

بدو گفت کین نامه اندر نهان
ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود پیش من آر
مگر تا نباشی بر شهریار

از او بستد آن نامه مرد جوان
برفتن براندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران
کشیدم بسی تا جهان و جوان

رهانید یزدان از آن بخستیم
وز آن گرم و تیمار و بند نخستیم
کنون باز گردم سوی طیسفون
بجوش آید اندر تنم مغز و خون

زمانی همی بد بره بر نژند
بر از نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوانی بخواند
ز کار جهان در شگفتی بماند

که این مرد از شاه جانم بخواست
همی گفتم این مهتری را سزاست
بخونم کنون خود شتاب آمدش
مگر یاد از این بد جواب آمدش

ببندد کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج و آویختن
پراندیشه دل او ز ره بازگشت
چنان شد که با باد همباز گشت

چو نزدیک آن نامور شد ز راه
کسی را ندید اندر آن بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب
نه با او حشم بد نه شمشیر و اسب

دلش پر ز اندیشهٔ شهریار
بدان تا چه پیش آورد روزگار
چو همسایه آمد بخیمه درون
بدانست کو دست یازد بخون

بشمشیر زد دست خونریز مرد
جهانجوی جنگی بدو لابه کرد
همی گفت کای مرد کم کرده راه
ز من خواستستم رفته جانت ز شاه

چنین گفت با وی که گر خواستی
چو کردم که بد کردن آراستی
به بد کردن مهتر نابدار
برآمد برو برزم و هم کارزار

ز خیمه بیاورد پر خون سرش
که آگه نبد زان سخن لشکرش
بیامد که تنها بود نام جوی
بو بره که دارد سوی جنگ روی

چو از خون آن کشته بد نام شد
همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت
که او بد سگالیده بد بر تنت

چو با لشکر آمد همی پیش تو
بنوذ اکه از رای کم بیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست
برین بر که گیتی که خواهد گریست

چنین گفت کاین گشپ سوار   که با تو سگالیده بد کارزار
بدو گفت بهرام کین پارسا   ندان رفته بود از در پادشا

که با شاه ما را بد آشتی   بخواب اندرون سرش برداشتی
تو با داد و فرهی یابی اکنون ز من   که بر تو بگیرید بزار ایمن

بفرمود داری زدن بر درش   نظاره برو کشور و لشکرش
کنون تخت را زنده بردار کرد   دل مرد پیکار پندار کرد

سواران آیین گشپ سوار   که آورده بود از در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد   ز مردم بسی پیش بهرام شد

گروهی سوی چپ و آمد ز راه   نی چند رفتند نزدیک شاه
جهان شد که از بی شبانی رمه   پراکنده گردد ز بروز دمه

چو آگاهی آمد سوی شهریار   ز آیین گشپ آن گو نامدار
از اندازه دربار داون بست   بمدیش کسی تیز پای بدست

برآمد از آرام و از خورد و خواب   همی بود با دیدگان پر ز آب
سپهر بر سخن رفت چندی ز شاه   که پرده فرو هشت از بارگاه

بماندند از آن کار گردان شگفت   همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون بر شد آن گفت و گوی   از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی

ز بندگان شد پر از درد و کین   گزیدند نفرین پس از آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر   جهان تنگ شد بر دل شاه بر

ببندوی و گستهم رفت آگهی   که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همه پیشکان بند برداشتند   یکی راه زندان کار بگذاشتند

که این آگهی باز جویند جهت   ز جنگاوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند   ز فرمان نگشتند و بی بهره شدند

شکستند زندان و بر شد خروش   بر آنسان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری   بماندند بیچاره از نیز در سپاه

همی رفت بندوی و گستهم پیش   ز ره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده نشستند نرم   سواران بدرگاه رفتند گرم

بیازار پیش سپاه آمدند   دلاور بدرگاه شاه آمدند
که گر گشت خواهید با ما یکی   بجویید آزرم شاه اندکی

که هرگز نگشتند بر بی گناه   بسی پارسا از پی تاج و گاه
هر آنکس که دارید آیین و راه   ازین پس خرد را بخوانید شاه

بیاذافره آن بیازید دست   ز رو بر کنید آب ایران گبت
شما را بوییم اندرین پیش رو   نشانیم بر گاه او شاه نو

وگر هیچ سستی کنید اندرین   شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس کنیم از جهان   بنیکو خواهیم با هر مهان

کور کردن گستهم و بندوی هرمزد شاه را

بکنار گستهم بگیر سپاه   گرفتند نفرین بر آرام شاه

که هرگز مبادا چنین تاجور   که او دست یازد بخون پسر

بکنار چون شوخ شد لشکرش   همانگه زدند آتش اندر دمش
چو تاج از سر شاه برداشتند   ز تختش نگونسار برداشتند

نهادند بر داغ بر چشم شاه   شد آن گاه چون شمع رخشان سیاه
دراجمین زنده بگذاشتند   ز گنج آنچه بد پاک برداشتند

جبین است کردار چرخ بلند   دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی چند با بیم از و گاه رنج   پس از بیم رفتن ز جای سپنج

اگر صد بود سال اگر صد هزار   گذشت آن سخن کاید اندر شمار
کسی کو خریدار نیکی شود   بگوید بدی تا بدی نشنود

چو گستهم و بندوی با فر کشت   برافکند مردی سبک با دو اسب
که در شب بنزدیک خسرو شود   ز ایران باکاهی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو   گذشته شب تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید   جوان شد چو برگ گل شنبلید

چنین گفت کان کو ز راه خرد   بپیچد ز بی دانشی بگذرد
نترسد ز کردار چرخ بلند   شود زنده کایش ناسودمند

گزین بد که گیتی خوش آید مرا   خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن پدر چون نگون یافت تخت   در ایران بگردم سرای نشست

هم او را کنون چون یکی بنده ام   سخن هر چه گوید نیوشنده ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه   بگردد از آتش بپاید ز راه

سپاهی بد از بردع و اردبیل   همی رفت با نامور خیل خیل
از آذر بیندیز چندی سپاه   همی تاخت چون باد با او براه

چو آمد ببغداد از و آگهی   گر آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت   جهانجوی از ایشان کام یافت

پادشاهی خسرو پرویز ۳۸ سال بود

پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را که از مهتری بود بهر

نهادند بر پیشگه تخت عاج   همان طوق زرین و پرمایه تاج

بگویم از این گنبد تیز گرد   که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد   یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را بد نوش و شهد و نوش   بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند   بتارک بدام هلاک اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد   نبودی ورا ننگ نام و نبرد
ندیدی جهان از بنه بندی   اگر که بدی مرد اگر مه بدی

آغاز داستان

کنون رنج در کار خسرو برم   بخواننده آگاهی نو برم

چو خسرو نشست از بر تخت زر   برفتند هر کس که بودش هنر

گرانمایگان را همه خواندند   بر آن تخت زر گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت   نیابد بکرم مردم نیک بخت

مبادا مرا پیشه جز راستی   که پیدا نیاید همی کاستی
ابا هر کسی راه ما راستیست   ز پیکار کردن سر بی بهتیست

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو   همین روشن مایه و زر تخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید   بهر کار با ما سه پیمان نهید

ز آزردن مردم پارسا   و دیگر کشیدن سر از پادشا
سوم دور بودن ز چیز کسان   که دو پیش بود سوی آنکس رسان

اگر گاه و بیگه کسی را بسوخت   ز بی مایه چیزی دلی برفروخت
دگر هر چه با مردمی در خورد   مرا از پذیرنده باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوری   اگر تاج من جست از آن کهتری
اگر گوهر تن بود با نژاد   بگوید سخن با کسی چون بداد

نباشد شما را جز از ایمنی   نیازم بکردار اهریمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شادان بر تخت اوی   همی آفرین خواندند بر تخت اوی
سپهبد فرود آمد از تخت شاد   همه شب ز هرمز همی کرد یاد

چو پنهان شد آن جادو آبنوس   بگوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر   نهانش پر از درد و خسته جگر

چو دیدش بنالید و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه با بخت یار   ز نوشین روان در جهان یادگار

تو دانی که گر بودی پشت تو   بسوزن نخستین کس انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا   منم مر ترا بنده تو پادشا

گرایند و نکه فرمان دهی پرورت   یکی بنده ام پاسبان بر درت
بجویم کلاه و بخواهم سپاه   ببرم سر خویش در پیش شاه

بدو گفت هرمز که ای پر خرد   همین روز تختی ز من بگذرد
مرا نزد تو آرزو بد سه چیز   بدین بد فزونی نخواهیم نیز

یکی آنکه شبگیر بر بامداد
کنی گوش ما را به آواز شاد

و دیگر سواری ز گردنکشان
که از رزم دیرینه دارد نشان

برین و برپستی که از کارزار
سخن گوید و کرده باشد شکار

دگر آنکه داننده مردی کهن
که از شهریاران گزارد سخن

بخشند یکی و فر آرد مرا
بدان درد و سختی بر آرد مرا

سوم آرزو آنکه حال تواند
پرستنده و نامهال تواند

نبینند ازین پس جهان را بخشم
برایشان برانی برین سوک خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار
مبادا که بر چشم تو سوگوار

نباشد وگر چه بود بد نهان
که بدخواه تو دور باد از جهان

ولیکن نگه کن بروشن روان
که بهرام چوبینه شد پهلوان

سپاهست با او فزون از شمار
سواران و گردان خنجر گزار

اگر ما بگستهم یازیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست

وگر آنکه باشد و پیر کهن
که بر شاه خواند کشه سخن

سواری که پرورده باشد برزم
بداند همان نیز آیین بزم

ازین مرزبان نو و ستم کمی
تو با درد و برمان مباش اندکی

بدان این ز گستهم کین ایزد نشست
ز گفتار و کردار نامد بدست

دل تو بدین در دو خرسند باد
همان با خرد همبر و پیوند باد

بگفت این و گریان بیامد ز پیش
نگفت آشکارا کس راز خویش

پس مهربان تر بد از شهریار
برین داستان بد یکی هوشیار

که یار جوان خوب و شیرین سخن
برا ز پر ستوده گشته کهن

هنرمند و هم مردم بی هنر
بنو جام هم خاک دارد ز بر

آگاه شدن بهرام از حال هرمز شاه و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

چو بشنید بهرام کز روزگار
چه آمد بران نامور شهریار

نهادند بر چشم روشنش داغ
بمرد آن چراغ دو نرگس بباغ

پسر بر نشست از بر تخت اوی
بپای اندر آمد سر تخت اوی

ازان ماند بهرام دل در شکست
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت

بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش بزرگی که بهامون برند

بند بر نهاد و سپه بر نشست
به پیکار خسرو میان را ببست

سپاهی بکردار کوهی روان
همی رفت گستاخ تا نهروان

چو آگاه شد خسرو از کار او
غمی گشت ازان تیز بازار اوی

فرستاد و پندار کار آگهان
که تا باز جویند کار جهان

بکار آگهان گفت راز از نخست
ز لشکر همه گرد باید درست

که با او یکی اند لشکر بجنگ
وگر گرد این کار ما با درنگ

وگر آنکه بهرام بر قلبگاه
بود بیشتر گر میان سپاه

چه گونه نشیند بهنگام بار
بر فتن کند هیچ رای شکار

بر فتند کار آگهان از درش
بود آگه از کار و از لشکرش

چو رفتند دیدند و باز آمدند
نهانی بر او فراز آمدند

که لشکر بهر کار با او یکیست
اگر نامدارست اگر کودکیست

بر آنکه که لشکر براند براه
بود یکزمان در میان سپاه

زمانی شود بر سوی میمنه
گهی بر چپ و گاه پیش بنه

همه مردم خویش دارد براز
بیکبارگیش نباید نیاز

بکردار شاهان نشیند ببار
همان در در و دشت جوید شکار

جز از رزم شاهان نداند همی
همه دفتر دمنه خواند همی

چنین گفت خسرو بدستور خویش
که کار درازست ما را به پیش

چو بهرام بر دشمن اسب افکند
بدریا دل اژدها بشکند

وگر آنکه آیین شاهنشهان
بیاموخت از شهریار جهان

سوم کش کلیلات گوید وزیر
چنو رای زن کس نداند به پیر

وزانپس بهندوی و گستهم گفت
که با باغ و رنج گشتیم جفت

چو کردوی و شابور و چون اندیان
سپهدار از میمنه در میان

نشستند با شاه ایران براز
بزرگان فرزانه و رزمساز

چنین گفت خرد مان مهران
که ای پیر فرزان و جنگاوران

بران مغز کو را خرد زشت
ز دانش یکی بر تنش جوشنست

کس آنرا بزد کمر تیغ و رگ
شود موم ازان زخم پولاد ترگ

کنون من بسی سال از شما کهترم
برای جوانی جهان نسپرم

بگویید تا چارهٔ کار چیست
برین خستگیها بر آزار چیست

بدو گفت موبد که انوشه بدی
تهی مغز را فر و توشه بدی

چو پیدا شد این باز گردنده دهر
خرد را ببخشید بر چار بهر

چو بیمی ازو بهرهٔ پادشاست
که فر و خرد پادشا را سزاست

دگر بهرهٔ مردم پارسا
سدیگر پرستندهٔ پادشا

جز از نیک باشد بشاه جهان
خرد خویشتن نو ندارد نهان

کنون از خرد بارهٔ ماند خرد
که دانا ورا بهر دهقان شمرد

خرد نیست با مردم ناسپاس
نه آنرا که او نیست یزدان شناس

اگر بشنود شهریار این سخن
که گفت این پندار مرد کهن

بپذرفت شاه این سخن کو برزد
نبینیم جز این نیست آیین و فر

سخن گفتن موبدان گوهرست
فراخ دل اندیشه دیگرست

که چون این دو لشکر برابر شود
سر نیزه با بر دو پیکر شود

نباشد مرا عیب کز قلبگاه
برانم شوم پیش روی سپاه

بخوانم به آواز بهرام را
سپهدار خود کام بدنام را

یکی ز آشتی روی بنمایمش
نوازمش بسیار و بستایمش

اگر خود پذیرد سخن به بود
که چون او بدرگاه بر که بود

وگر جنگ جوید منم جنگجوی
سپه را روی اندر آریم روی

بزرگان برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

همه کاردانان بران داستان
گرا او گفت گشتند همداستان

همی گفت هر کس که ای شهریار
ز تو دور باد بد روزگار

ترا باد پیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

چنین گفت خسرو که این باد بس
شکست و خدایی مبیناد کس

سپه را ز بغداد بیرون کشید
سراپرده تا بهامون کشید

دو لشکر چو تنگ اندر آمد فراز
ازآنسو سپهبد ز نیسوی شاه

چو شمع جهان شد نهم اندرون
بیفشاند زلفین شب تیره گون

طلایه بیامد ز هر دو سپاه
که دارد ز بدخواه لشکر نگاه

چو از چنبر روز بگریخت شب
همی تاخت ترسان دل خشک لب

تبیره برآمد ز هر دو سرای
بدان رزم خورشید بد رهنمای

گستهم و بندوی فرمود شاه
که تا بر نهادند ز آهن کلاه

چنین با بزرگان روشن روان
همی راند تا چشمهٔ نهروان

طلایه به بهرام شد ناگزیر
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر

چو بشنید بهرام لشکر براند
جهاندیده کانرا بر خویش خواند

نشست از بر ابلق مشک دم
جهنده سپر افراز رویینه سم

سلیحش یکی هندوی تیغ بود
که در زخم چون آتش و میغ بود

چو برق درخشان بیامد ز آب
بدست چپش ریمن آذرگشسپ

چو ایزدگشسپ و یلان سینه تیز
برفتند پر کین و دل پر ستیز

ز ترک دلاور ز خاقانیان
بران کین بهرام بسته میان

پذیرفته هر سه که چون روی شاه
ببینیم دور از میان سپاه

اگر کشته گر بسته او را برت
بیاریدم و آسوده شد لشکرت

رسیدن خسرو پرویز و بهرام چوبینه بیکدیگر

ز کردوی و خسرو که پهلوان
میان اندرون نهروان روان

نظاره بران بر دو رویه سپاه
که تا پهلوان چون رود پیش شاه

رسیدند بهرام و خسرو بهم
گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر خنگ عاج
ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج

ز دیبای نهرنت چینی قبای	چو گردون بپیش اندرون صنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه	چو خراد برزین زرین کلاه

همه غرقه در آهن و سیم و زر	ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید	شد از خشم رنگ رخش ناپدید

وز آنپس چنین گفت با سرکشان	که این او سبی زاده بدنشان
ز پستی و کندی بمردی رسید	توانگر شد و گرده بر کشید

بلند آمدش خط بر گرد عاج	فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان	بزودی برآید برو بر جهان

سپه را بآیین نوشین روان	همی راند این شاه تیره روان
بپیچید لشکرش را سر بسر	که تا کیست زیشان یکی نامور

سواری نبینیم شان رزم جوی	که با من بروی اندر آرند روی
بپیچد کنون کار مردان مرد	تگ اسب و شمشیر و گرد نبرد

همان زخم کوپال و باران تیر	خروشش یلان برده و دار و گیر
نه از درد بر آورد که پیل پای	چو من با سپاه اندر آیم ز جای

از آواز ما کوه ریزان شود	ز نر دلاور گریزان شود
بنخچیر دریا برافسون کنم	همه آبها پر ز بس خون کنم

بگفت و برانگیخت ابلق ز جای	تو گفتی شد آن باره پر همای
یکی تنگ آورد کاهی گرفت	بدو مانده بد لشکر اندر شگفت

ز آورد که شد سوی پهلوان	همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان	همه بسته بر جنگ خسرو میان

چنین گفت خسرو که ای سرکشان	ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار	نگه کن بدان گرد ابلق سوار

قبایش سپید و حمایل سیاه	همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را	بدانستش آغاز و فرجام را

چنین گفت کان دوزنگ دراز	نشسته بر آن ابلق سرفراز
چنین گفت گردوی کاری همان	نبردست هرگز به نیکی گمان

بدو گفت کز پهلو کوژ پشت	پر از بد سخن پاسخ آرد درشت
همان خوک بینی و خوابنده چشم	دل آگنده دارد تو گویی ز خشم

بدیده ببینی مرو را بدست	که او در جهان دشمن ایزدست
نبینم همی بر سرش کهتری	نیابد کس او را بفرمان بری

وز آنپس ببندوی و گستهم گفت	که بگشاییم این داستان از نهفت
که گر خو نیاید بنزدیک باز	تو با دگران سوی پشت فراز

چو بنوبت چو بیند را زه دیو	نگاه بیند او داه گیهان خدیو
بران دل کز آزار شد دردمند	نیاید کسش پند بزرگان پسند

چو از جنگ جو بیند از رای	بدلش اندرون داد را جای
چو در جنگ رفتن بسر شد سخن	نگه کرد باید ز سر تا به بن

که داند که در جنگ پیروز کیست	بدان دگر لشکر افزون ز کیست
بدین گونه آراسته لشکری	بپرخاشش بهرام چون مهتری

دراگاه مردم چو دیو سترگ	سپاهی بکردار آرغده گرگ
گرایدونکه باشید همداستان	نباشد مرا ننگ ازین داستان

بپرسش یکی بیش دستی کنیم	ازان به که در جنگ سستی کنیم
اگر زو برانداز یابم سخن	نو آیین بدیهاش گردد کهن

ز گیتی یکی گوشه او را دهیم	سپاهی ز دادن بخود بر نهیم
همه آشتی گردد این جنگ ما	بدین رزمگه گردن آهنگ ما

مر از آشتی سودمندی بود	خود پیکان نه گزندی بود
چو بازارگانی کند پادشا	ازو شاد گردد دل پارسا

بدو گفت گستهم کای شهریار	انوشه بدی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن	تو داناتری هرچه خواهی بکن

تو بر دانی و بنده بیدادگر	تو پر مغز و او را پر از باد سر
چو بشنود خسرو بپیمود راه	خرامان بیامد به پیش سپاه

بپرسید بهرام یل را ز دور	همی جست هنگامه رزم سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد	چگونه است کارت بدشت نبرد

تو درگاه را همچو پیرایه	همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم	چو شمع درفشان بوی روز بزم

سگالیده ام روزگاری ترا	بخوبی پسندیده کاری ترا
سپهدار ایرانت خوانم بداد	کنم آفریننده را بر تو یاد

ترا با سپاه تو مهمان کنم	ز دیدار تو رامش جان کنم
سخنهاش بشنید بهرام گرد	عنان ابلق مشکدم را سپرد

هم از پشت آن باره بر وی نماز	همی بود پیشش زمانی دراز
چنین گفت کای ناسزاوار شاه	بافسون شاهی نیابی تو راه

مناظره کردن خسرو با بهرام در آوردگاه

ترا روزگار بزرگی مباد	نه پیدا و دانی ز شاهی نه داد
الان شاه چون شهریاری کند	ورا مرد بدبخت یاری کند

ترا روزگاری سگالیده ام	بنوی کمندیت مالیده ام
ز رویی یکی دار سازم بلند	دو دستت ببندم بخم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار	ببینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید	رخش گشت همچون گل شنبلید

بدانست کو را ز تخت و کلاه	همی بگسلاند با آیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس	نگوید چنین مرد یزدان شناس

چو مهمان بخوان تو آید ز دور	تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان	نه آن سواران گردنکشان

نه تازی چنین کرد و نه پارسی	اگر بشمری صد سال بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد	تو گرد در ناسپاسی مگرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد	بدین گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آمدت پیش	که برگشته رانی همی رای خویش

ترا چاره بردست آن پادشاست	که زنده ست جاوید و فرمان رواست
گنه کار یزدانی و ناسپاس	تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مرا چون الان شاه خوانی همی	ز گوهر بکیوان نشانی همی
بگو با سزا نام شاهنشهی	نه زیبات بر من کلاه مهی

چو کسری نیا و چو هرمز پدر	کرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بدنشان	بگفتار و کردار چون بیهشان

نخستین ز مهمان گشادی سخن	سرشتت نو و داستانت کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار	نه فرزانه مردی نه جنگی سوار

الان شاه بودی کنون کهتری	هم از بندهٔ بندگان کمتری
گنه کار بینی بر تو بی در جهان	نه شاهی نه زیباتری از مهان

سپاهی ترا خواندند آفرین	نمانم که پی برنهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری	نزیبد ترا شاهی و مهتری

ازان گفتم ای ناسزاوار شاه	که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند	بکوشند و بیخت ز بن بر کنند

بدربند بر تنت بر پوست و رگ	سپارند گوشت استخوانت بسگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش	چرا گشته تند و برتر منش

گر آموست بر مرد گفتار زشت	ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز من و تو بگیتی که روشن خرد	چنین نامور کو خرد پرورد

مران دیو کاید زبانش دراز	زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان	به تیزی تبه گردد و ناتوان

بزد گرز دل خشم بیرون کنی	نه جوشی و برتیزی افزون کنی
ز دادار بنده و داد کر یاد کن	خرد را برین یاد بنیاد کن

یکی کوه داری برین اندرون	که گر بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی	مغیلان نبی بر ببار آمدی

ترا دل پر اندیشهٔ مهتریست   ببینیم تا رای یزدان بچیست
ندانم کت آموخت این بدتنی   ترا تا چنین گشتی آهرمنی
هران کین سخن با تو گوید همی   بکشتن ز مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج   ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
بنالید و بر سوی خورشید کرد   ز یزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر   درخت امید از تو آید ببر
تو دانی بپیش من این بندگیست   گزین ننگ بر تاج باید گریست
گر این پادشاهی ز تخم کیان   نخواهد شدن تا ببندم میان
پرستنده باشم بآتشکده   بسازم خورش جوز و شیر و دده
ندارم بگنج اندرون زر و سیم   بکار پرستش بپوشم گلیم
ورایدونکه این پادشاهی تراست   پرستنده یابم دادور راست
تو پیروز گردان سپاه مرا   ببنده دهد تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم این تاج و تخت   بیارم دوان پیش آذرگشسب
همین یاره و طوق و این گوشوار   همین جامهٔ زر و گوهر نگار
همان نیز ده بدره دینار زرد   فشانم بدین گنبد لاجورد
پرستندگان را دهم صدهزار   فرستم چو بر گردم از کارزار
ز بهرامیان هر که گردد اسیر   بپیش من آرد کسی دستگیر
پرستندهٔ فرخ آتش کنم   دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک برپای خاست   ستم دیده گو بندهٔ بود راست
ز جای نیایش بیامد چو گرد   ببهرام چوبینه آواز کرد
گرای دوزخی بندهٔ دیو نر   خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره دیویست با خشم و زور   گزین گونه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی   ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارستان شارستانی نمود   یکی دوزخی بوستانی نمود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد   ز جان و دلت روشنایی ببرد
بنزدت جز جادویی نیز فریب   که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی یازی اندر درخت   که بر کش بود زهر و بارش کبست
بخفتت مگر بر تبار تو این   نباشد بگوینده بر آفرین
ترا ایزد این برز و آیین نداد   نداری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر   نیابود سینی بر کانی مبر
بیزدان پاک و بتخت و کلاه   اگر من بیابم ترا بی سپاه
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد   ندیدی مرا زنده اندر نبرد
بگفتا شنیدیم چندی درشت   بپیروز گر باز گشتیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم   مبادا که در زیر دستی زیم
چنین داد بهرام پاسخ بدو   گرای بیهده خرد بی‌دین دبیر
پدرت آن جهاندار دین‌دوست مرد   که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنین مرد از ارج نشناختی   بگزاری ز تخت اندر انداختی
بر او جهاندار خواهی بدن   خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی   نبینی ز نیکی دهش جز بدی
گر ایدونکه هرمز نه بر داد بود   زمین و زمان زو بفریاد بود
تو فرزند اویی نباشی سزا   بر ایران و نیران شده پادشا
ترا زندگانی نباید نه تخت   یکی دخمه بس کن که دوری ز بخت
همان کین بهرمز کنم خواستار   و گر گاه ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان   که از راستان گشت همداستان
کر تو داغ بر چشم شاهان نهی   کسی کو نهد نیز فرمان دهی
از آنپس بپاسخ که شاهی تراست   ز خورشید تا برج ماهی تراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد   که باشد بدرد پدر بنده شاد
نخستین چنین بود و بود آنچه بود   سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن   که گر مرگ آید نیابی کفن
بر این اسب و برگستوان کیان   بشاهی تو نیست خسروی نارسان

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد   یکی شهریاری میان پر ز باد
بدین خواسته چند رانی دروغ   نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کنداوران   جهانجوی با گرزهای گران
نجستند شاهی چو کهتر بدند   نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی هر زمان بر فرازی بخشم   همی آب خشم اندر آری بچشم
زمانه بخشم آوردت هر زمان   بجوشدت نابخردی در گمان
جهاندار شاهی ز داد آفرید   دگر از هنر وز نژاد آفرید
بدانگه پس از کو سزاوارتر   خرد دارتر هم بی‌آزارتر
اگر شاه مارا بدر کرده بود   که بر من ز دادم تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی   بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار   که او داشت تاج از پدر یادگار
از آن موبدان موبد و بخردان   بزرگان و کار آزموده ردان
بدین دین که آورده بود از بهشت   خود یافته پرسپر زردهشت
که پیغمبر آمد بلهراسب داد   پذیرفت و زان پس بگشتاسب داد
بر آنکس که مارا نمودست رنج   دگر آنکه زو یافتیم گنج
همه کهتر اندر پناه منند   اگر دشمن ار نیکخواه منند
همه بر زن و زاده بر پادشا   نخواهیم کس را اگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان   بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را   پراکنده و مردم خویش را
همان خارستانها کنم چون بهشت   پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانیم تنگ خوبی اندر نهان   بپاداشش باز بینی جهان
بیابم ورا تا ازو کین کشیم   بپیچیم و نیز و بیانو کنیم
چو هرمز جهاندار باداد بود   زمین و زمانه بدو شاد بود
پس اشکان از پدر تخت یافت   کلاه و کمر یافت و هم تخت یافت
تویی پرگناه و فریبنده مرد   که جستی نبرد و نخستین نبرد
ندیدیم بد جز بفرمان تو   دگر خیل و گرد و دستان تو
که ایزد نخواهد زمن کین شاه   کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست   چو من نامزادم سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد   سزا آن بود کز تو شاهی برد
چو از دخت بابک بزاد اردشیر   که اشکانیان را بد آن دار و گیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت   به نیرو شد و تختش آمد بمشت
کنون سال چون پانصد بر گذشت   سر و تاج ساسانیان بر گذشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست   سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینیم چهر تو و تخت تو   سپاه و کلاه تو و رخت تو
بیازم بدین کار ساسانیان   چو آمیخته شیری که گردد زیان
ز دفتر همه نامشان بسترم   سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست   اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی   گرای بیهده مرد پیکار جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان   نخواهد شدن تو گه در میان
همه رازیان از بنه خود کرانند   اورویند و از مردمی برجاند
نخست از ری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند با رومیان   گرفتند ناگاه تخت کیان
ز ری بود ناپاک دل مهیار   کزو تیره شد تخم اسفندیار
وزان پس نشستند ایرانیان   ببستند یکسر بدی را میان
نیابد جهان آفرین را پسند   از ایشان بدیشان رسید آنکه بند
کلاه کئی بر سر اردشیر   نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود   اگر چند بی گنج و بنیاد بود
کنون نام آن نامداران که   سخن گفتن ما همه باد گشت
کنون مهتری را سزاوار کیست   جهان جهان را جهاندار کیست

بدو گفت بهرام جنگی منم   که بیخ کیانرا ز بن بر کنم
چنین گفت خسرو که آن داستان   که داننده یاد آرد از باستان
که هرگز نباد آن و بینی راه خرد   سلیح بزرگی نباید سپرد
که چون باز خواهی نیاید بدست   که دارنده از چیز گشتست مست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن   که گرنیست بنیاد شاهی بمن
بفرجام کار آیدت رنج و درد   بگرد در نا سپاسان مگرد
دلاور شدی تیز و برتر منش   ز بد گوهر آید ترا بد کنش
ترا کرد سالار گردنکشان   شدی مهتر اندر زمین کشان
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه   سرت مست شد باز گشتی ز راه
کنون نام جوبینه بهرام گشت   همان تخت سیمین ورا دام گشت
بران تخت بر ماه خواهی شدن   سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت   برانم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بدکنش   نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو فرمان یزدان نداری نگاه   همی نا سزا جویی این جایگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان   سخن زین نشان کی بود در نهان
بدین کار خاقان مرا یاورست   همان کاندر ایران و چین لشکرست
بزرگی من از پارس آرم بری   نمانم کزین بس بود نام کی
برافرازم اندر جهان داد را   کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامور آرشم   چو جنگ آورم آتش سرکشم
نبیرهٔ جهانجوی گرگین منم   همان آتش تیز برزین منم
بایران بران رای بد ساوه شاه   که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کنم باز میراث آتشکده   نه نوروز ماند نه جشن سده
همه برده بودند ایرانیان   برین بوم تا من ببستم میان
تو خود کامه را خود نه دانی شمار   بر و جاه صد باد شهر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست   که گیتی که بر راه بر جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ   من از پس خروشان چو خونریز گرگ
چنان دان که گرسیبا منزد جهان   بخیره بجوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغزم   همی تخت عاج آید از خرمم
بدو گفت خسرو که ای شوم پی   چرا یاد گرگین نکردی بری
که اندر جهان یاد بخشش بود   بزرگی که داورنگ و بخشش بود
ندانست کس نام تو در جهان   فرومایه بودی اندر نهان
بیامد گرانمایه مهران ستاد   بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت جهان بر کشید   شد آرزو بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه   درفش تهمتن درفشان چو ماه
بند خواست یزدان که ایران زمین   بویرانی آرند گردان چین
تو بودی بدان جنگشان پای بند   کلاهت برآمد بابر بلند
چو وارنده چرخ گردان بخواست   که آن پادشا را شود کام راست
منزان همی خویشتن را نهی   که هرگز مبادت مهی و بهی
گزین پادشاهی ز تخم کیان   نخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان   که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک   مبادی بگیتی جز اندر مغاک
ز بی راهی و کار کرد تو بود   که شد روز بر شاه ایران کبود
نبشتی سپه نام من بر درم   ز گیتی مرا خواست کردی تو کم
بدی را تو اندر جهان مایه   هم از بی رهان برترین پایه
بران خون که شد در جهان ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
ایا مرد بدبخت بیداد گر   همه روز کارت بگردی بسر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن   خردمندی و راستی پیشه کن
گر این بر من و تو همی بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
تو گویی که گرشی بر از راستی   چو اول بگردی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست   یکی بهره زین پادشاهی تراست

بدین گیتی اندر بزی شادمان   تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج   که بازگشتن نباشی برنج
نشاید کزین کم کنیم ار فزون   که در بهشت گوید برند اندرون
که هرکس که برگردد از دین پاک   ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی سه داد باید ش پند   چو پندت نباشد ورا سودمند
بباید ش کشتن بفرمان شاه   فکندن تن پرگناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان   بباید ش کشتن هم اندر زمان
بریزد همی بیگمان خون تو   همی جوید این تخت وارون تو
کنون زند کاینت ناخوش بود   وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی برین هم نشان   سر از شاه وازداد گردنکشان
پشیمانی آیدت ازین کار بیش   ز گفتار ناخوب و کردار خویش
چو بیماری و پند دارو تست   بگوشم همی تا سوی تن درست
وگر چیره شد بر دلت کام و ننگ   سخن گوی تا دیگر آرم بچنگ
پزشک تو پند است و دارو خرد   مگر آز تاج از دلت بسترد
چه پیروزی اندر چنین کش شدی   ز اندیشهٔ گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس   ز دیو و ز جادو جهان پرهراس
چو روشن دل مهتران پرورد   فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند   بدل زنده و مرده آن منند
ز تو جنگی روشنی یافتند   بر ایشان سراز داد بر تافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم   دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پرورد گشتی تو بر ساوه شاه   بران بر نهادند یکسر سپاه
که هرگز نبینند از آیین شکست   چو از خواسته بر کشیدند دست
نباید که بر دست من بر هلاک   شوند این دلیران پر ترس و باک
نخواهی که جنگی سپاهی گران   همه نامداران و کنداوران
شود بوم ایران ازیشان تهی   شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی   بر آید مگر بر من این جست و جوی
چنین گفت بهرام کان گاه شاه   منوچهر بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان   چو دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود   بفرمان و رایش افکنده بود
بدو گفت بهرام کز راه داد   تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود   نه بابک شبانی بدو داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش   تو از تخم ساسان شدی پرمنش
دروغست گفتار تو سر بسر   سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بی بنان بودی و بدتنان   نه از تخم ساسان و سیندی نبان
بدو گفت بهرام کاندر جهان   شبانی ز ساسان نکرد و نهان
بدو گفت خسرو که دارا بمرد   نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر تخت کم شد کجا شد نژاد   نیاید ز گفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فرهی   بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت از وی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ   که آزاده بودند بر سان گرگ
کجا کرده بودند بهرام را   که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه   بنزد تو آریم پیش سپاه
ازیشان سواری که ناپاک بود   دلاور بد و تند و ناپاک بود
همی راند پرخاشجوی و دژم   کمندی بیازو درون شست خم
چو نزدیک گشت با جنگ عاج   همی بود یازان بپیرایه تاج
بینداخت آن بادپایه کمند   سر تاج شاه اندر آمد به بند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند   سر شاه را زان نیامد گزند
کمان را بزه کرد بندوی گرد   بتیر از هوا روشنایی ببرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت   که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفت که با شاه جنگ آزمای   ندیدی مرا پیش او بر بپای

برآمد بشبگیر خورشید باز / روانش پر از درد و تن پر گداز
چو خواهرش بشنید کامد ز راه / برادرش برگشت از آن رزمگاه

پند دادن خواهر بهرام مر بهرام را دیگر بار

بپرداخت آن نامدار از کسش / بیاورد فرمان بری جامه‌اش
بیامد به پیش برادر دوان / دل خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گر او از جوانی شود تیز و تند / مگردان تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد / که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده / نه دانا سری یا درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدو / کرای تیز بخشش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی / به پیش آوری تندی و بدخوی
نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ
ز آنکس که آموی تو با تو گفت / همه راستیها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش / ز گیتی چو بر داشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی / بجا بهره بودش ز دانش بسی
که خرشد که خواهد زکاوان سرو / بیاورد و بنهاد گوش و برو
نکوهش مخواه از جهان سر بسر / بنوذ از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی این جوان در میان / نبودی من از داغ تیره روان
بپوزنده و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
چو گویند چوبینه بد نام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود / روانت چو دوزخ بزندان بود
نگر تا جز از مرز شهر یار / که بد در جهان مرترا خواستار
چو آن تخت و آن کلاه ساوه شاه / بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو تو نامور گشتی اندر جهان / بجوی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها ز یزدان شناس / بپاسش اهرمن تا چو ناسپاس
برزمی که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی همی فر مشو
دل دیو را یار کردی همی / بیزدان گنهکار کردی همی
چو آشفته شد هرمز و بر دمید / مکن رای ایزد کشب بلید
چو او را چنین بخت آمد بروی / ز بدروز بیاید بر کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار / ندیدی دلت جز بر از روزگار
تن آسان بدی شاد و بیدار بخت / چو کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانستی که از تخمه اردشیر / بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانت کردن با ایران نگاه
نبودی بجز ساوه سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو برگماشت / بداو ز فیدان و نیران نگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از تخت پیدا نکرد / بپای اندر آورد راه پدر
همه مهتران سام را خواستند / همی تخت پرورد و آراستند
ندانم سرانجام این چون بود / همیشه دو چشم پر از خون بود
بجز دوده نوذرین نجوی همی / گل زهر خیره مبوی همی
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست / سر تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای برادر که تخت / نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد کسی راد و فر و نژاد / خردمند ور دوشمن ولی پر داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کاینت راست / برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار از این درگذشت / دل من پر از تیمار گشت
اگر من شوم گرد هم سر بسر گن / که مرگ اندر آید بپولاد ترک
وزان روی شد شهریار جوان / چو بگذشت شاه از پل نهروان

رای زدن خسرو پرویز با موبدان و پهلوانان

همه مهتران از لشکر بخوانم / سزاوار بر تخت شاهی نشانم
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کاردیده سران
بشاهی مرا این نخستین برست / چو از آزمایش تن اندر خورست
بجای کسی نیست ما را سپاس / اگر چند هستیم نیکی شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستنده اند / بسی شور و تلخ جهان دیده اند
نخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
گزین کمن اندیشه من تباه / شود چون بگوید بپیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن / سوارست و اسب افکن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نداند سر نامور لشکرش
چو از رزم ساوه بگوید سخن / همی نو کند روزگار کهن
همی گوید کی سیف خود دانم / بگرز و بشمشیر ترسانم
نداند که من شب شبیخون کنم / گر از دل شب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازیم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی / بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما گر شنیدید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بجنگ
بدان برنهادند یکسر سپاه / که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای / ز پیکان مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده و گرد کردوی را
همین کار زنار شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چو ای چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمن اند / ابا او همه یکدل و یکتن اند
ز یکسو نبیره ز یکسو نیا / بمغز اندرون هر کسی بود کیمیا
از ینسو برادر وز آنسو پدر / همه پاک بسته یک اندر دگر
پدر چون کند با پسر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخوار
نبایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت کردوی کین خود گذشت / گذشته همه باد باشد بدشت
توانایی و گنج و کام و سپاه / سر مرد دانا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر است مباش / بمان تا شود گنج و لشکر بلاش
که من بیگمانم گزین راز ماه / وزین ساختن در نهان ساز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد از آن سرکشان چند مرد / که باشید بر نیک و بد یار چند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش نیوسوز
یلی بود پر سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور
وزین روی نشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند خرد
سپهبد بپرسید از آن سرکشان / که آمد شما را ز خویشان نشان
ترسید هر کس که دارید خویش / که باشید یکدل بکین ره و کیش
کز ایشان بپاید و فرمان کنند / بپیمان روانها گروگان کنند
سپه ماند از برده و دار و دل / از آزاد مینه سست و بی برده خیل

ازیشان برزم اندرون نیست باک
چه مردان بروج چه یک مشت خاک

شنیدند گردنکشان آن سخن
که بهرام جنگاور افکند بن

ز لشکر گزینید مردی دبیر
سخن گوی و داننده و یادگیر

بیامد گوی با دلی پر ز راز
همی بود تا پایان شب دیر باز

بگفت آنچه بشنید از آن مهتران
بدین نامداران و کنداوران

ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید
که تا رزم لشکر نیاید پدید

یکی یار خسرو نگردیم باز
بترسیم کین کار گردد دراز

میاشید ایمن بدان رزمگاه
که خسرو شبیخون کند با سپاه

جو پاسخ شنید آن فرستاده مرد
سوی لشکر پهلوان شد جو گرد

همه لشکر آتش برافروختند
بهر جای شمعی همی سوختند

ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر

جو گردند با او نقیبان شمار
سپه بود شمشیرزن شش هزار

ز خاقانیان آن سه ترک سترک
که بودند برسان آرغنده گرگ

بجنگ آوران گفت جون کوس و خم
برآید بهنگام بانگ خروس

شما بر خروشید و اندر نهید
سران را ز خون بر سر افسر نهید

بشد تیز لشکر بزنان کو
سه ترک سرافراز شان شش و دو

بر لشکر شهریار آمدند
جفا پیشه و کینه دار آمدند

خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ
ز آهن زمین گشت و از گرد میغ

همی گفت هرکس که خسرو کجاست
که امروز پیروزی روز ماست

شبیخون کردن بهرام خسرو را

ببالا همی بود خسرو بدرد
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

چنین تا سپیده برآمد ز کوه
شد از زخم شمشیر لشکر ستوه

جو شد دامن تیره شب ناپدید
همه رزمگه کشته و خسته دید

بگردنکشان گفت یاری کنید
برین دشمنان کامگاری کنید

بیامد دمان تا بر آن سه ترک
ز ترک آن دلاور سه ترک سترک

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
برندآوری از میان برکشید

که پرویز کر پشت و یار منست
همان زخم شمشیر کار منست

همی خواست زد بر سر شهریار
سپر بر سپر آورد شاه سوار

بزیر سپر تیغ زهراب گون
بزد تیز و انداختش سرنگون

خروشید کای نامداران جنگ
زمانی دگر کرد باید درنگ

سپاهش همه روی برگاشتند
جهانجوی را خوار بگذاشتند

بندوی و گستهم گفت آن زمان
که اکنون شدم زان سخن بدگمان

رسیده مرا هیچ فرزند نیست
همان از در تاج پیوند نیست

اگر من شوم کشته در کارزار
نماند کسی تاج را یادگار

بدو گفت بندوی کای شهریار
جهان را بتو باد فر و داد

سپه رفت اکنون تو ایدر مپای
که گر پس بزمانه ترا یاد هست

برنگوی گفت آن زمان شهریار
گزاینده برو تازیان باتخواد

سراپرده و پیه و گنج و تاج
همان پرده و برده و تخت عاج

ازین ماندگان بر سواری هزار
وزان رزمگه آنچه باید بیار

بزرگان بنه برنهادند و گنج
فراوان ببردن کشیدند رنج

چو آنکه یکی اژدهافش درفش
بدید آمد و گشت گیتی بنفش

پس اندر سپه راند بهرام گرد
بجنگ از جهان روشنائی ببرد

رسیدند بهرام و خسرو بهم
دلاور دو جنگی دو شیر دژم

جو پیلان جنگی برآشوفتند
همی بر سپر یکدگر کوفتند

همی گشت بهرام جون شیر نر
سلیحش نیامد بر و کارگر

برین گونه تا خود ز کینه بگشت
ز اندازه آوردگش اندر گذشت

نخوار آزمان پیش خسرو رسید
که گنج و بنه زان سوی پل کشید

جو بشنید خسرو بگستهم گفت
که ما را کسی نیست در جنگ جفت

هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ
جو تنها شدی نیست جای درنگ

همی راند ناکاردیده جوان
برین گونه برتا پل نهروان

پس اندر همی راند بهرام تیز
سری پر ز کینه دلی پر ستیز

جو خسرو چنان دید بر پل بماند
جهان دیده گستهم را پیش خواند

بیارید گفت آن کمان مرا
بجنگ اندرون ترجمان مرا

کمانش ببرد آنکه گنجور بود
بر آن کار گستهم دستور بود

کمان برگرفت آن سپهدار گرد
بتیر از هوا روشنایی ببرد

همی تیر بارید همچون تگرگ
بیک چوبه بر هم همی دوخت ترک

پس اندر همی تاخت بهرام نیز
کمانی بجنگ اژدهایی بزیر

بدست اندرون چون کمانی نداشت
بر آن اسب برگستوانی نداشت

جو خسرو چنان دید برگشت شاد
دو زاغ کمان را بزه برنهاد

یکی تیر زد بر بر بارگی
که شد کار آن باره یکبارگی

پیاده سپهبد سپر برگرفت
همی جارکی ترگ بر سر گرفت

بیلان سینه پیش اندر آمد گرد
جهانجوی کی داشت او را بمرد

هم اندر زمان اسب او را بتخت
پیاده بیلان سینه از پل بتخت

سپه بازگشت از پل نهروان
هرآنکس که بودند پیر و جوان

جو بهرام برگشت خسرو جو گرد
پل نهروان سر بسر باز کرد

هزیمت شدن خسرو پرویز از بهرام

همی راند غمگین سوی طیسفون
پر از درد دل دیدگان پر ز خون

درشارستان را با آهن ببست
بانبوه اندیشگان در نشست

ز هر برزنی مهتری را بخواند
بدروازه بر پاسبانان نشاند

وز آنجایگه شد بنزد پدر
دو دیده پر از خون و خسته جگر

جو روی پدر دید بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت کین پهلوان سوار
کرا آور اگر بین کردی ای شهریار

بیامد جو شاهان که دارند فر
سپاهی بیاورد بسیار مر

برفتم سخن هرچه آمد ز پند
نگفتم بد و پند من سودمند

همی جنگ و پرخاش کام اوی
که هرگز مباد اروان نام اوی

بنا کام رزمی گران کرده شد
فراوان کس از اختر آزرده شد

ز من باز گشتند یکسر سپاه
ندیدند گیتی مرا جز براه

همی شاه خوانند بهرام را
ندیدند از آغاز فرجام را

پس من کنون تا پل نهروان
بیاورد لشکر جو کوهی روان

جو شد کار بی برگ بگریختم
بدام بلا بر نیاویختم

نگه کردم اکنون نبود و زیان
که باشند یاور مگر تازیان

گرایند وگه فرمان دهد شهریار
سواران تازی بیارم بکار

بدو گفت هرمز که این نیست بخت
که اکنون ترا پای بر جای سخت

نباشند یاور ترا تازیان
جو از تو بیابند سود و زیان

بر ده لشکر از نژاد تو نیز
بدست آورند هم از شهر چیز

بدین کار پشت تو یزدان بود
هم آواز تو بخت خندان بود

جو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
از ایدر برو تازیان تا بروم

سخنهای آن بنده چاره جوی
جو رفتی بیکایک بقیصر بگوی

بجایی که دینست و هم خواستست
سلیح و سپاه وی آراستست

فریدونیان نیز خویش تواند
جو کارت شود سخت خویش تواند

جو بشنید خسرو زمین بوسه داد
بسی آفرینها برو کرد یاد

بندوی و گردوی و گستهم گفت
که ما با غم و درد گشتیم جفت

ببسازید و یکسر بنه برنهید
بر و بوم ایران بدشمن دهید

بگفت این و از دیده آواز خاست
که ای شاه نیک اختر و داد راست

یکی گرد تیره برآمد ز راه
درفشی درفشان میان سپاه

درفشی که پیکرش اژدهاست
که چون چینه بر نهروان گرد راست

بپیچید یال و بر و روی را
نگه کرد گستهم و بندوی را

همی راندند آن دو تن نرم نرم
خروشید خسرو بآواز گرم

گرای نامزایان چه پیش آمدت / که بدخواستان هیچ خویش آمدت
اگر چنین رزم راندن جوابت / که بهرام را نیک پشت ثبات
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را ببهرام رنجه مدار
که او کرد ما را ببیند براه / که دورست از ایزد و فر سپاه
چنین است یارانت را گفت و گوی / که ما را چنین تاختن نیست روی
که جو چینه آید بایران شاه / همانگه بهرمز دهد تاج و گاه
نشیند چو دستور بر دست اوی / بدربار سد کار گشت اوی
بقیصر یکی نامه از شهریار / نبیند کسی بنده نابکار
گریزان برفت از بر و بوم / نباید که آرام گیرد بروم
بر آنکه کز او خویشتن کرد راست / ز بندی و گرّی ازین بهر ماست
چو آید بدان مرز بخشش کنید / دل شادمان پر گزندش کنید
بدین بارگاه فرستید باز / نماید تا گرد او سرفراز
ببندید هم در زمان پای شاه / فرستید گریان بدین بارگاه
چنین داد پاسخ که از تخت بند / بزد زین نشان هرچه بر ماز بند
سخنها درازست و کاری درشت / بیزدان کنون بازگشتیم پشت
براندازد و گفت آنجا ز خوب و زشت / جهاندار بر تارک ما نوشت

سپری شدن روزگار هرمزد بدست گستهم و بندوی را

نباشد نگردد باندیشه باز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو او برگذشت آن دو بیداد گر / از او باز گشتند پر کینه سر

ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج و دل پرگناه آمدند
زهر چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند بخت
فکندند ناگاه در گردنش / بیاوبختند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گیتی که هرمز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر بایدت سوزش بجوی / که بر پرستنش بخت آید بروی
چو شد گردش روز هرمز بپای / تهی ماند آن تخت فرخنده جای
همانگاه برخاست آوای کوس / رخ خونیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد همانگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه
جهانجوی گستهم و بندوی تیز / گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسید این درود / جهانجوی چون دیدشان روی
برخساره شد چون گل شنبلید / مگر آن سخن بر دلیران بدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید کآمد جنگی سپاه
بیابان گزیدند و راه دراز / نیارید یکتن تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکری کینه خواه
زره دار و شمشیر زن سی هزار / بدان تا شوند از پس شهریار
چنین لشکر نامبردار و گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد
وز آن روی جیحون و بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان سرای / پرستش یکی بود فرخنده جای
نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو بیزدان پرست / که از خوردنی چیست ایدر بدست
سکوبا بدو گفت کای نامدار / مطرت با تره جو بیار
گرایدون که شاید بدین خوان خورش / بیاورد ز نوشه چنین پرورش
ز لب اندر آمد سبک شهریار / همان آنکه بودند با او سوار
جهانجوی با این دو خسرو پرست / گرفت از پی باژ برسم بدست
بس آنگه بر قوم همی گفت زود / نخوردند نشاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما ای زخو ما کنیم / تموز هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی خورش کلاب / بسرخی چو بیجاده در آفتاب

همانگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید از باده شید
بخورد آن زمان خسرو ازین دو جام / همی و نان خشکین که دارد بنام
چو مهوش شد از باده گرم / همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبای مهتر بیامد برش
که از راه گردی بر آید سیاه / پر از گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین گونه شد خواستار
نه مردم بکارست و نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان / به پیش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوب تر داستان زد برین
گر او گوکند در ره شاه گشت / بیاید بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آید ز پای / کلاته بباید که ماند بجای
چو تا چیز خواهد شدن شارسان / نماند بر پای بیمارسان
تو گر چاره دانی اکنون بساز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل بر بست چینی قبای / چو من پوشم این را تو بگذار جای
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند برآب
بکرد آن جوان هرچه بندوی گفت / وز آنجایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهاننده سوی سقف گرد روی
که اکنون شما را بدین برز کوه / بباید بدین نامدار از گروه
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد / برو دفی در آستین بخت گرد

مکر کردن بندوی با بهرام و رهانیدن خسرو

بپوشید بس جامه زرنگار / بسر بر نهاد افسر شهریار
بدان بام شد کش نبود آرزو / سپه دید گرد اندرش چار سو

همی دید تا لشکر رزم ساز / رسیدند نزدیک دیر فراز
بدیدندش از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است / که با تاج و با جامهای نوست
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی باز نشناسد او را ز شاه
فرود آمد و جامه خویش تفت / بپوشید ناکام بر بام رفت
چنین گفت کای رزم سازان نو / گرا خوانم اندر شما بیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدش ببام / هم بیش و گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من سخت بیجانم از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته
بدین خانه سوگواران برنج / فرود آمد پستم ابا یاد رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان ناامید
بیانیم با تو براه دراز / بنزدیک بهرام گردن فراز
برین برگ کنیم بجوییم زمان / اگر یارمندی کند آسمان
نیاکان ما هر که بودست بیش / بگه داشتی رسم و آیین خویش
اگرچه بدی گفتشان دیرساز / بکهتر نه بر داشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود / بگفتم چون تخت بد ساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید از و داستان / بگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار اوی / پر از دردشان شد دل از گفت اوی
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه / همی داشتند راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز / همانا نباید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بنداد بود / پرستنده پیش جهاندار بود

همان نیز خورشید گردد بلند / ز سر ما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیرم تنگ / بکر تیز کرد و بیاید بجنگ
بتنها تن خود یکی لشکرست / جهانگیر و بیدار و کنداورست
وگر کشته آید بدشت نبرد / برادر و نما نیز بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز / وگر خوردنی هست بسیار چیز
بکر کو بین هم نشان خوش منش / بیاید به از جنگ و از سرزنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه / درآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد بهر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / سخن گوی بندوی بر شد ببام
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شمارا بدیدش برفت / سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوی چون عقاب / وگر برتر آری سر از آفتاب
نبیند کسی شاه را جز بروم / گراکنون کهن شد بران مرز و بوم
کنون گر دمیدم بجان زینهار / بیابم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسید زمن / ز نیکی و بیشی آن انجمن
وگرنه بپوشم سلاح نبرد / بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود / اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان / برم هم برین گونه روشن روان
بگوید بدو هرچه داند ز شاه / اگر چه دیدیا ستاند کلاه
ببندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوریها ببهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت / بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود آنکه فرمودمت / همی بینی این خیره بستودمت
جهانجوی بندوی را پیش خواند / همه خشم بهرام بروی براند
بدو گفت کای بدتن و بدگنش / فریبنده مرد از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بند گهر خویش بشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی / جهاندیده کردی ابا کودکی
کنون آمدی با دلی پر سخن / که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز / ز من راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش تخت / بزرگی و را و کیش چیش منت
فدا کردمش جان و بایست کرد / تو گر مهتری گرد گردی بگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه / که کردی نخواهمت کردن تباه
ولیکن توام کشته بر دست اوی / شوی زود و خواهی مرادت بگوی
نهادند بر پای بندوی بند / ببهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت / بیامد پراندیشه دل نخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن مطرف زرد بام
فرستاد و گردنکشان را بخواند / پراکنده تاجداران نشاند
بر جای کرسی زرین نهاد / چو شاهان پیروز بخت شاد
چنین گفت از آنپس سپاهک بلند / که هر کس که هست از شما سودمند
ز شاهان ز ضحاک برتر کسی / نیاید پدید از نکویی بسی
که از مهر شاهی بیزار گشت / وزان کشتن ایرانش آمد بهشت
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم / بیزار گشت آنگهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود بخشش و تخت را / کلاه و کمربستن و تخت را
که وارید کاکنون ببندد میان / بجای آورد راه و رسم کیان
بدارنده آفتاب بلند / که باشم شما را ازین یارمند

شنیدند گردنکشان آن سخن / که آن نامور مهتر افگند بن
بپیچید پس دل ز گفتار راست / یکی تیزتر بود بر پای خاست
بگانام او بود شهران گراز / گوی پرسپر مهتری دیرساز
چنین گفت کای نامدار بلند / تویی مهتری در جهان سودمند
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه / گر آمد بدین مرز ما با سپاه
از آزادگان بندگان خواست کرد / گر او را ببندد جهان هم نبرد

رای زدن ایرانیان با بهرام چوبینه از بهر پادشاهی

ز گیتی بمردی تو بستی میان / گر این رنج بگذشت از ایرانیان
سپه جاد با باز یلان صد هزار / همه گرد و شایسته کارزار
بیک چوبه تیر تو گشتند باز / برآسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست / برین بر گوا بخت بیدار تست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما / وگر دور ماند ز پیمان ما
بفرمانش آریم اگرچه کو تست / وگر داوپستان زاهمه خروت
بگفت این و بنشست بر جای خویش / خراسان سپهبد بیامدش پیش
چنین گفت کین پر دانش پژوه / که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او از چه گفت این سخن / سراینده برنا و مرد کهن
چو این نیکو بنها ز تو یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن بسی کی داستانست نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید با ستا و زند / که هر کس که از کردگار بلند
بپیچید یکسال پندش دهید / همان مایه سود مندش دهید
چو برو از کر شاه دشمن شود / سرش زود باید که بی تن شود
خراسان بگفت این و بر جاست / بیامد بجایی که بودش نشست
از آنپس فرخ زاد بر پای خاست / وزان انجمن پیر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند / سخن گفتن داد به باپسند
اگر داد بهتر بود پس مباد / که باشد ز گفتار بیداد شاد
به بهرام گوید کانوشه بدی / جهان را بدیدار توشه بدی
اگر بر پسندت گفتار ما / بدین خیت پیروز گر یار ما
انوشه بدی شاد تا جاودان / ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر / خزوران خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت کاکنون که چندین سخن / سراید برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جویی بداد / میوسیفی برافکن بکردار باد
همان نیز تا خسرو سرفراز / بگوید به بیداد راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای / سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه / سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو بدل / پی از پارس و از طیسفون برگسل
بشهر خراسان تن آسان بزی / که آسانی و مهتری را سزی
بپوزشش یک اندرآمه ساز / مگر خسرو آید براه تو باز
نبرداشت خرد پی از جای خویش / که تا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت برزاد فرخ نژاد / که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که چستید از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتش بنده وار / که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند خندید ازین گفت و گوی / گران کم شود مرد در آب روی
خراسان سخن پرمنش وارگفت / بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بود گفتار تند / دل مردم پرخرد کرد کند
چهارم خوزوان سالار بود / که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفریدند این جهان کردگار / پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی بتخت اندرآی / که بیداد گر بود و ناپاک رای
که جمشید بر ترمنش را گشت / پدید آمد و بگرفت گیتی بمشت
پر از درد شد مردم پارسا / که اندر جهان دیو شد پادشا

دگر آنکه بدگوهر افراسیاب — ز توران بدان گونه بگذاشت آب
بزاری پسر بود ناپدار — بشمشیر برید و برگشت کار
سدیگر که آمد سکندر ز روم — بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت — خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز — که کم کرد ازین بوم و بر نام و ناز
چو پرویز شاهی بلند اختری — جهانگیر و از شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان — نگون شد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید — که اکنون ببوی بایران رسید
که بگریخت شاهی چو خسرو زگاه — سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان ز درد — ز گفتار او گشت بهرام زرد
چماندیده سینای بر پای خاست — همی گفت کین کارها ناروا است
چنین گفت کین مایه ور پهلوان — بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان — بباید ببندد کمر بر میان
همان به که این برنشیند بتخت — که گردست و جنگ آور و نیکبخت
ز ترکان کین سخنها شنید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی — اگر باز یابند در برزنی
نمانم که کس تا جدایی کند — میان سواران سواری کند
چو بشنید بانوی گرد آن منی — که سالار ناپاک کرد آن منی
کشیدند شمشیر و برخاستند — یکی نو سخن کهن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم — سر دشمنانرا به پی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید — خردمندی و راستی زیر دید
چنین گفت کانکو ز جای نشست — بر آید بیازد بشمشیر دست
ببرم هم اندر زمان دست اوی — هشیوار کرد و درست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان — بیامد سوی گلشن شایگان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن — همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون — درفشان شد اختر بچرخ اندرون
چو آواز دارنده پاس خاست — قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیری خردمند و راد — دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی براز پرنیان — بباید نبشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پرویز تخت — سزاوار تاجست و زیبای تخت
نجوید جز از راستی در جهان — چه بر آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد و شمع برداشتند — شب تیره باندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد — جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت — نهاد اندر ایوان بهرام تخت
نرفتند ایوان بپاکی عاج — بیاویخت از برگاه تاج
بر تخت زرین یکی زیر گاه — نهادند و پس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه — ببر بر نهاد آن گرامی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان — نشسته بران پر بها پرنیان
گوانی نشستند یکسر مهان — که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد — برو بر یکی مهر زرین نهاد

پادشاهی بهرام چوبینه یکسال بود

چنین گفت کین پادشاهی مرا
برین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار
که از تخمه من بود شهریار
بسر بر بسر بر چنین ارجمند — بماناد با تاج و تخت بلند
باذرمه اندر بد و روز هور — که از تیر پردخته شد پشت گور
چنین گفت از آن پس بایرانیان — که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان — اگر کژ باشند اگر راستان
بایران مباشید بیش از سه روز — چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بر آید همه نزد خسرو شوید — برین بوم و بر بیش ازین مغنوید

نه از دل برو خواندند آفرین — که پردخته از تو مباد از زمین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود — بدان پادشاهی لشکر خسته بود
برفتند از ان بوم تا مرز روم — پراگنده گشتند از ان مرز و بوم
همی بود بندوی خسته چو بود — بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود — که از بند او بخت ناکام بود
ورا نیز بندوی بخوبی نهفتی — ببند اندر از جاه شکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید — اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیرساز — چو شد بخت پرویز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد — بخشنود و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت — چه اندیشد این مردم شوربخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد — که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر کنون تا دو ماه — که از روم بینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند — همه زیورش سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار — مرا داد خواهد بجان زینهار
زنند تو آرایش جان کنم — همه هرچه گوئی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه — با آذرگشسپ و تخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم — سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار — بگیری تو این کار دشخوار خوار
گزو بر تن من نیاید گزند — بگردد بگفتار ناسودمند
بگفت این و بس پس فرزند خواب — بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند — چنین گفت کز کردگار بلند
ببیناد بندوی خود درد و رنج — مباد ایمن اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیاید ز جای — ببینم من او را نشینم ز پای
مگر کو بنزد تو انگشتری — فرستند همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی — بدید آن دل پاک و پیوند اوی
بدو گفت کاکنون همه راز تو — بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را — بچاره فراز آوردم کینه را
بزهراد شمشیر در بزمگاه — بگوشش توانمش کردن تباه
بدریا بآب اندرون نم نماند — که چوبینه را شاه باید خواند
بدو گفت بندوی کای رادمان — مرا زیرک و چاره و هشیار دان
بدین روز فی اندر جهاندار شاه — بیاید نشیند ابر پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی — بپیچد ز گفتار من بنده روی
نخواهم گناهی که رفت از نوش — بجنبد بگفتار من تاج خویش
اگر خود برانی که گویی سپه — بدل راه کژی نجویی سپهی
ز بند این دو پای من آزاد کن — نخستین بخسرو برین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو — بگوشش آنکش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی — هم اندر زمان بند برداشت از اوی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ — ببینده بدو اندر آورد جنگ
ببندوی گفت ار دلم نشکنی — چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام دوش باید — که از تارک او برآرم دمار
زره خواست و پوشید زیر قبا — زره در که باب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را ز پاک — که بهرام را خواستی زیر خاک
دل دوست بهرام چوبینه بود — که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس — که تن را نگهدار و فریادرس
که بهرام پوشید رومی زره — پراگنده بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد زند — تو از خویشتن دور داری گزند
چو بشنید چوبینه گفتار زن — که با او همی کرد گفتار و فن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی — چو نزدیک گشتی بچوگان اوی
زنی دست بر پشت او نرم نرم — سخن گفتنی خوب و آواز گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید — زره بر برش آشکارا بدید

بدو گفت کای کمتر از خاک کوی
که پوشد زره روز چوگان و گوی

بگفت این و شمشیر کین برکشید
سراپای او پاک بر هم درید

چو بندوی از آن کشتن آگاه شد
بر او تابش روز کوتاه شد

بپوشید بس جوشن و برنشست
میان یلی لرز لرزان ببست

گرفت او از آن شهر راه گریز
بدان تا نبیند از او رستخیز

بمنزل رسید او و بنوده خیل
گرفت او از آن ره ره اردبیل

ز میدان چو بهرام بیرون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید

از آن پس نبود بهروی را
که باشد نگهدار بندوی را

بهرام گفتند کای شهریار
دلت را به بندوی رنجه مدار

که او چون از این کشتن آگاه شد
همانا که با باد همراه شد

پشیمان شد از کشتن یار خویش
گزان تیره دانست بازار خویش

چنین گفت کاکنون که دشمن ز دوست
نداند مبادا از او مغز و پوست

یکی خنجر بر تیغ دندان پیل
وگر ایمن از موج دریای نیل

دگر آنکه بر پادشا شد دلیر
چهارم که بگرفت بازوی شیر

بخشای بر جان این مر چهار
گزیشان بپیچد سپهر روزگار

دگر هر که جنباند او کوه را
بدان یار اگر خواهد انبوه را

تن خویشتن را بدان رنجه داشت
وزان رنج تن باد در پنجه داشت

بکشتی و بیران گذشتن بر آب
به آید چو در کار کردن شتاب

وگر چشمه خواهی که بینی بخشم
شوی خیره و باز گردی بخشم

کسی را کجا کور بد رهنمون
بماند براه دراز اندرون

هر آنکس که بر دست آن اژدها
شد او کشته و اژدها شد رها

وگر آزمون را کسی خورد زهر
از آن خوردنش درد و رنج است بهر

نکشتیم بندوی را ار نخست
ز رو ستم رها شد در چاره جست

برین کرده خویش باید گریست
ببینیم تا رای یزدان چیست

وز آن روی بندوی و اندک سپاه
چو باد دمان برگرفتند راه

همی برد هر کس که بد بردنی
برابی که موسیل رفت ارمنی

بیابان بپی راه و راه دده
سراپرده دید جایی زده

نگه کرد موسیل بد ارمنی
هم آب روان یافت هم خوردنی

جهانجوی بندوی پنهان برفت
سوی مرغزاری شتابید تفت

چو موسیل را دید بردش نماز
بگفت آن سخنها که بودش دراز

بدو گفت موسیل از ایدر برو
که آگاهی آید ترا نو به نو

که در روم آباد خسرو چه کرد
همی آشتی نو کند یا نبرد

چو بشنید بندوی از آنجا براند
وزان دشت یاران خود را نخواند

چو خسرو بنزد بیابان رسید
همی تاخت رخساره چون شنبلید

عنان را بدان اسب کرده یله
همی راند ناگاه تا باهله

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر

چو خسرو بنزدیک ایشان رسید
بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان
نوندی ز ایران بیامد دمان

ز بهرام چوبین یکی نامه داشت
همان نامه پوشیده در جامه داشت

نبشته سوی مهتر باهله
که گر لشکر آید مکن شان یله

سپاه من اینک بس اندر دمان
بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر بر آن گونه بر نامه دید
هم اندر زمان پیش خسرو دوید

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ز کار جهان در شگفتی بماند

بترسید کاید پس او سپاه
بدان ماند کی تنگدل گشت شاه

از آن شهر هم در زمان برنشست
بیابان کی تاختن را بجست

همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندر آن پادشاهی ثبات

شده گرسنه مرد پیر و جوان
یکی بیشه دیدند و آب روان

چو خسرو بدانجا یکه بیشه دید
سپه راند آن سبزه اندر کشید

شده گرسنه مرد ناباروست
کنارابره کرد و نخچیر جست

ندیدند چیزی بجایی دوان
درخت و گیا بود و آب روان

پدید آمد اندر زمان کاروان
شتر بود و پیش اندرون ساروان

چو مرد جوان روی خسرو بدید
بر آن بامداد آفرین گسترید

بدو گفت خسرو که نام تو چیست
کجا رفت خواهی و کام تو چیست

بدو گفت من قیس بن حارثم
از آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم با یکی کاروان
برین کاروان بر منم ساروان

بر آب فرات است بنگاه من
وز آنجا بدین بیشه بد راه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی
چه داری هم از چیز گستردنی

که ما ماندگانیم و هم گرسنه
نه توشه ست با ما نه بار و بنه

بدو گفت تازی که ایدر بایست
ترا با تو چیز و تن و جان یکیست

چو با شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سر

بکشتند و آتش برافروختند
بر او خشک هیزم همی سوختند

بر آتش بر افکند تازی کباب
بخوردن گرفتند یاران شتاب

بخوردند بی نان فراوان کباب
بیاراست مهتر یکی جای خواب

زمانی بخفتند و برخاستند
یکی آفرینی نو آراستند

بران داد کو جهان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

از آن پس بیاران چنین گفت شاه
که هر کس که او پیش دارد گناه

بنزد من آنکس گرامی ترست
وزین کهتران نیز نامی ترست

همانکس که کابیش کرد او بدی
بگفت از من و از ره ایزدی

همانیش باید که دارد امید
سرانجام نیکی دهیدش نوید

گرفتند یاران بر او آفرین
که ای پاک دل خسرو پاکدین

بپرسید از آن مرد تازی که راه
کدام است و من چون شوم با سپاه

بدو گفت منزل بفرسنگ بیش
شمار بیابان و کوه است پیش

چو دستور باشی من این گوشت و آب
براه آورم گر نداری شتاب

بدو گفت خسرو چنین است رای
که با توشه باشیم و با رهنمای

سبو سینی برافکند تازی براه
بدان تا برد راه پیش سپاه

همی تاخت اندر بیابان و کوه
برا رنج و تیمار با این گروه

یکی کاروان نیز دیگر براه
پدید آمد اندر پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار
بیامد همانگه بر شهریار

بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجا رفت خواهی چنین پوی پوی

بدو گفت کز خره اردشیر
یکی مرد بازارگانم دبیر

بدو گفت نامت چه کرد آنکه راد
چنین داد پاسخ که مهران ستاد

از او توشه جست آن زمان شهریار
بدو گفت سالار کای نامدار

خورش هست چندانکه اندازه جست
اگر چه بازارگان تازه جست

بدو گفت خسرو که مهمان براه
بیاید فرونتر شود دستگاه

خورش برد و بنشست خود بر زمین
همی خواند بر شهریار آفرین

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
بیامد گرفت آب دستان بدست

چو از دور خراد برزین بدید
ز جایی که بد پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا ندارد جهانجوی شرم

پس آن مرد بازارگان پر شتاب
می آورد بر سان روشن گلاب

دگر باره خراد برزین ز راه
از او بستد آن جام و شد پیش شاه

پرستش پرستنده را داشت سود
بران برتری برتریها نمود

وز آن پس ببازارگان گفت شاه
که اکنون سپه را کدام است راه

نشست تو در خره اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان پذیر

نشانش بگفت آنکه خسرو بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت

بفرمود تا نام برنا و ده
نبیسد ببیننده روز به

ببازارگان گفت بدرود باش
خرد را بدل تار و هم پود باش

رسیدن خسرو پرویز بروم

چو بگذاشت لشکر بدین تازه بوم
بتندی سپه راند تا مرز روم

چنین تا بیامد بدان شارستان
که قیصر ورا خواندی کارستان

چو از دور تر شاید آن سپاه   برفتند پویان به بی راه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت   در شارستان را ببستند سخت
فرو ماند ازان شاه گیتی فروز   به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی   که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید   ز بر ما همی کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود   سپاهش همه سست و بیمار بود
همانگه برآمد یکی تیره ابر   بغرید برسان جنگی هژبر
وزان ابر در شارستان باد خاست   همه برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید   ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارسان ماند زان در شگفت   بدیدآن سقف پوزش اندر گرفت
سپهبد زنی بر علف ساختند   سه پور سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم   همان جامه‌هایی که خیزد ز روم
ببردند بالا بنزدیک شاه   که پیدا شد ای شاه برما گناه
چو خسرو جوان بود و برتر منش   بدیشان نکرد از بدی سرزنش
بدان شارسان در یکی کاخ بود   که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود   همان جای قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت   فراوان بدان شارسان در بگشت
همه رومیان آفرین خواندند   بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بچنگ آمدش   برآسود و چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنبشت شاه   ازان باد و باران و ابر سیاه
وزان شارسان سوی بانوی راند   که آنرا جهاندار بانوی خواند
زبان آوران هر که بیدار بود   خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار   برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن   زباران وان شارسان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم   بکردار چنبر سر افکنده‌ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بیاراند اندر آورد برنده تیغ   جهانجوی شد سوی راه وریغ
که اوریغ بد نام آن شارسان   بد و در چلیپا و بیمارسان
به بی راه بیدا یکی دیر بود   جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد   که کردار تو جز پرستش مباد
کز از دیر دیرینه آیی فرود   ز نیکی دهش باد بر تو درود
همانگاه راهب چو آوا شنید   فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو تویی بیگمان   ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بد کنش بنده‌ای   بلند و منی فش پرستنده‌ای
چو گفتار راهب بی اندازه گشت   دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند   بر و بر جهان آفرین را بخواند
سبک سوی راهب بیازید دست   بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه   که من کهتری ام ز ایران سپاه
پیامی سیمی نزد قیصر بروم   چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گزین رفتن من همایون بود   نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی   تو شاهی مکن خویشتن شاه‌جوی
چو دیدمت کنم سراسر سخن   مرا مرزبان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو   نه کژی بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آویختی   سرانجام ازان بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت   چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن   بپرس از من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش   جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد   بلند اختر و سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه   یکی دختری از در تاج و گاه

چو یابند کان کار زار تو بود   جهاندار بیدار یار تو بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد   فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان رزم جایی فتد دور دست   بسازد بران جای جای نشست
چو دوری گزینید ز پیمان تو   بریزد خوشش بفرمان تو
بدو گفت خسرو چنین خود مباد   که گردی تو ای پیر داننده یاد
چه گویی برین چند باشد درنگ   که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه   بدین بگذرد بازیابی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز   تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو گزین انجمن   که کوشد برنج و بتیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام   یکی پرمنش باشد و شادکام
وگر آنکه خوانی ورا خال خویش   برو تازه دانی مه و سال خویش
بپرهیز ازان مرد ناسودمند   که خیزد ترا زو درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو ز بسطام گفت   که نامت سخن برگشاد از نهفت
ترا مادرت نام گستهم کرد   تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کاین خال من   بخون بود با ما ز بن همال
بدو گفت راهب که آری همین   ز گستهم بینی همه رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن   ازآن پس چگویی چه خواهد بدن
چنین گفت راهب که مندیش ازین   کز آغاز بینی چو از آفرین
نیاید بروی تو هرگز بدی   مگر سخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این سرکش آرام تو   وزآن پس نباشد بجز کام تو
اگر چند برگردد این بدگمان   همانش بدست تو باشد زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار   دلت را بدین هیچ رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید   جهان را بسان تو شاه آفرید
با ایزد گشسب و بخورشید و ماه   بجان و سر نامبردار شاه
که تا مادر گستهم خود زاستی   بجوید نکو بد در کاستی
وگر بر چنین روی گستهم رای   بپیچد ز روانش مباد ابجای
جهاندار تا این جهان آفرید   کلید در رازها گسترید
بگفتار ترسا چرا بگروی   سخن گفتن ناسزا بشنوی
ورا ایمنی ده ز گفتار اوی   چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که از ترسکار   نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدیم بدی   نیازی بکژی و نابخردی
و لیکن ز کار سپهر بلند   نباشد شگفت ار شوی پرگزند
چو بایسته کاری بود ایزدی   بیکسو رود دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار   که شاداب دل باش و به روزگار
وزان دیر چون برق رخشان ز میغ   بیامد سوی شارسان وریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارسان شهریار   سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه   مدار آرزو را ز شاهان نگاه
که هر چند کین پادشاهی مراست   ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش   ز هر بد که اندیشی آزاد باش
بفرمود گستهم و بالوی را   همان اندیان جهانجوی را
خراد برزین و شاپور شیر   چنین گفت کم شهریار دلیر
که اسبان چو روشن شود زین کنید   ببالای برزین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای   همه یکدلانید و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید   بگوئید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان   نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گرایدون که قیصر بمیدان شود   گمان خواهد از نه بچوگان شود
بکوشید با مرد خسرو پرست   بدین تا شما را نیاید شکست
سواری بداند که ایران برند   دلیری و نیروی شیران برند
خراد برزین بفرمود شاه   که چینی حریر آر و مشک سیاه

بقیصر یکی نامه باید نبشت
که نزدیک او فیلسوفان بوند
چو نامه بخواند زبان برگشای
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد
بچیزی که بر ما نیاید شکست
شنیدند گفتار فرخ جوان
بنزدیک قیصر نهادند روی
رسیدند نزدیک پویان براه
نشست از بر نامور تخت عاج
گرانمایه گستهم نزدیک او
رسیدند نزدیک قیصر فراز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
بزمان آن نامور شهریار
بفرمود قیصر که بر زیرگاه
که در پیش قیصر بیارام نشست
بدو گفت قیصر که بگشای راز
نخست آفرین بر جهاندار کرد
که او هست برتر ز هر برتری
سپهر و ستاره همی کرده اند
چنین تا بشاه آفریدون رسید
روا رو چنین تا سر کیقباد
کنون بنده ناسزاوار پست
هر آنکس که او برنشیند بتخت
مر اندرین کار یاری کنید
چو قیصر بر انسان سخنها شنید

چو خورشید تابان بخرم بهشت
بدان گوش تا یاوه نشنوند
بگفتار با تو ندارند پای
تو اندر سخن یاد کن بجو شهد
بکوشید و با آن بسا بیده ست
جهاندیده گردان روشن روان
بزرگان روشن دل و راهجو
پذیره فرستاد چندی سپاه
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
پس او چو بالوی و شاپور گو
چو دیدند بردند پیشش نماز
ز ایران و از لشکر و رنج راه
نهادند کرسی زرین چهار
نشیند کسی کو بپیمود راه
چنین نامهٔ شاه ایران بدست

سخنهای کوتاه و معنی بسی
همی داستانها ز سخن پرورند
ببالوی گفت آنچه قیصر ز من
بدان انجمن تو زبان منی
تو پیمانها از من اندر پذیر
همی خواندند آفرین سر بسر
چو بشنید قیصر که ایران مهان
بیاراست کاخی بدیبای روم
بفرمود تا پرده برداشتند
چو خراد برزین و گردانیان
همه یک زبان آفرین خواندند
چو بشنید خراد برزین برفت
نشست آن سه پرمایهٔ نیک رای
چنین گفت خراد برزین که شاه
نگر بندگی را پسند آیدش

که آن یاد گیرد دل هر کسی
نباید که بر نامه عیب آورند
گشاید زبان بر سر انجمن
بهر نیک و بد ترجمان منی
سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
که جز تو مبادا کسی تاجور
فرستادهٔ شهریار جهان
همه پیکرش گوهر و زر بوم
ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
همه تاج بر سر کمر بر میان
بر تخت زر گوهر افشاندند
بر تخت با نامهٔ شاه رفت
همی بود خراد برزین بپای
مر او را بزرگی نداد و ز راه
پیغام او سودمند آیدش
چه گفت آن خردمند گردن فراز
جهان را بدان آفرین خوار کرد
که او برترست از مکان و زمان
نخستین کیومرث را زنده کرد
بود آشکار آنچه بودی نهان
نگه داشتندی ره ایزدی
نه افزون تخت و کلاه و کمر
گر او بود و دیهیم شاهنشهی
برزم آمدیم از کیان و مهان
زبان و روانش پر از ناله گشت

نامهٔ خسرو پرویز بقیصر روم

توانا و داننده از برتری
برین چرخ گردان برآورده او
از آن پس فراوان ورا برگزید
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بیامد بتخت کیان برنشست
خرد داد و نامداری و تخت
برین سو شما کامکاری کنید
برخساره شد چون گل شنبلید

بفرمان او گرد این آسمان
چو آن خاک ناچیز را زنده کرد
پدید آمد این تخمه اندر جهان
نیامد بدین دوده هرگز بدی
همی داد خواهم ز بیدادگر
شناسد که این تخت و این فرهی
که پوینده گشتیم گرد جهان
گل شنبلیدش پر از ژاله گشت

چو آن نامه برخواند نزد و درود
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش
اگر دیده خواهی ندارم دریغ
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت
ز پس پند و پیوند و نیکو سخن
چو گشت از نبشتن پسنده آ
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی
دگر پیشتیمان ز هر کشوری
مباش اندرین بوم تیره روان
کنون تا سلیح و سپاه و درم
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای
چه سازیم تا او بنیرو شود
بباید تنی خیره پندار دل
جوانان و پیران رومی نژاد
ز بس غارت و جنگ و آویختن
یکی خاست برگزین میان
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم
از ایشان چو بشنید قیصر سخن
ز گفتار بیدار دانندگان
همان نامهٔ قیصر او را سپرد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن
نگه کن کنون تا نیاکان ما
گرفتیم و گشتیم از این مرز باز
هر کس که در روم شد سرفراز
نبرداشتند از کسی این کشی

شد آن تخت بر چشم او لاژورد
ز جان سخن گوی دارمش بیش
که دیده به از گنج و دینار و سنج

بخراد برزین جهاندار گفت
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست
دبیر جهاندیده را پیش خواند

پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر

نگه کرد قیصر سواری دلیر
که ای شاه بینا دل و راهجوی
درم خواستیمان ز هر مهتری
گر آیینت کردار چرخ روان
فراز آورم تو مباشی دژم
پراندیشه بنشست با رهنمای
وزان ننگ کهتر بی آهو شود
که بندند با ما درین کار دل
سخنهای دیرینه کردند یاد
همان کینهٔ کهنه خیره خون ریختن
چو شد کند رو بخت ساسانیان
بپای اندر آرد همه مرز و بوم
یکی دیگر اندیشه افکند بن
سخنهای دیرینه خوانندگان
سخنها یکایک بدو برشمرد
که پیش آمد از روزگار کهن
گزیده جهاندار و پاکان ما
شما را مبادا بایران نیاز
همی زآفریننده شد بی نیاز
بلندی و تندی و بی دانشی

سخن گوی روشن دل و یادگیر
درم هست و سلیحست و هم زور و گنج
بدان تا تو از روم با کام خویش
که گاهی پیامست و گاهی گزند
بر خسرو آمد فرستاده برد
بموبد چنین گفت کین دادخواه
بقیصر چنین گفت پس رهنمای
فرستاد کس پیش قیصر نامدار
که تا اسکندر بشد زین جهان
کنون پاک یزدان ز کردار او
اگر خسرو آن خسروانی کلاه
گزین در خورد با خرد یاد دار
سواری فرستاد نزدیک شاه
چو آمد بنزدیک خسرو سوار
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
همی بود این یاد باید گرفت
پدیدار کردند جنگ ار داد
بزرگی بر پسر زد انای روم
نیاکان نامداران بدند
کنون این سخنها نیارد بها

که این نیست بر مرد دانا نهفت
شما را بدین تا چه اندر خورست
بران پیشگاه بزرگی نشاند
بیاراست چون مرغزار بهشت
از آن روزگار و ز کار کهن
خردمند گویا و گرد و دبیر
نیاورد باید کسی را برنج
بایران گذشتی بآرام خویش
گهی ناز و نوش است و گاهی کمند
سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز گیتی گرفتست ما را پناه
که از فیلسوفان پاکیزه رای
برفتند از آن فیلسوفان چهار
از ایرانیانیم خسته نهان
بپیش اندر آورد شان کار بند
بدست آورد پس برآرد بما
سخنهای ایرانیان یاد دار
یکی نامه بنبشت و پیمود راه
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
همه رنجها یاد باید گرفت
نگر تا ز پیران که دارد بیاد
که این بد ز راغ آمدست ار ز بوم
بگیتی درون کامکاران بدند
که باشد سر اندر دم اژدها

یکی سوی قیصر براز من درود   بکوشیم کو گفتار بی تار و پود
بزرگان نیارند پیش خرد   بنو جام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب   کمر برکشم دامن از تیره آب
چو نزدت نیایم فرستاده کس   بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود   کز آب روان از بنه تیره بود
فرستادگانم چو آیند باز   بدین شارسان من نمانم دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید   دل خویش را زین سخن بشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست   جوانمردی و مردی کار ماست
مران نامه را زود پاسخ نبشت   ز هر گونه‌ای نغز و خوب و زشت
بیامد ز نزدیک خسرو سوار   چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند   ز هر گونه اندیشه در دل براند
وز آنپس به دستور پرمایه گفت   که این رازها باز جوی از نهفت
ردان را و کنداوران را بخواند   ز کار گذشته فراوان بماند
نگه کن که خسرو بدین کارزار   شود شاد اگر بیچد از روزگار
گرایید و نکه گوینده پرور نهفت   از آنپس ورا نیز نوروز جفت
بمانیم تا سوی خاقان شود   چو بیمار شد بیش درمان شود
ورایید و نکه پروردگر باشد اوی   بشاهی بسان پدر باشد اوی
همان به که ایدر شود با سپاه   نگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن   بفرمود تا زیجهای کهن
بر و بند مردان اخترشناس   سخن راند تا ماند از شب سه پاس
سرانجام مرد ستاره شمر   بقیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کردم این زیجهای کهن   کز اختر فلاطون فکندست بن
ز بس ور شاهی بخسرو رسید   ز شاهنشهی گردشی بر رسید
برین گونه بر سال تا سی و هشت   برو گرد تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت   که بیرون شد این راز او را نهفت
بگوییم و این را چه پاسخ دهیم   همی تا برین کنده مرهم نهیم
گرانمایه دستور گفت آن سخن   که در آسمان اختر افکند بن
به مردی و دانش نه برگاشت کس   جهاندار با داتر آیا ز کس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود   ورزو یار خواهد تن آسان شود
چو لشکر ز جایی دگر سازد اوی   ز کین تو هرگز نپردازد اوی
نگه کن که اکنون تو داناتری   بدین آرزو بر تواناتری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه   فرستیم ناچار نزدیک شاه
سخن چند گوییم همان به که گنج   کنم خوار تا او رهاند ز رنج
همانگه یکی نامه بنوشت زود   بران آفرین آفرین بر فزود

نامه قیصر نزدیک خسرو دیگر بار

که با موبد نیک‌دل پاک رای   زدیم از بد و نیک و ناپاک رای
ز هر گونه‌ای داستانها زدیم   بدان رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتارها شد بُن   گشادیم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه اندر فزون از سپاه   نداریم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم   ز هر گوشه‌ای لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان   فرستیم نزد شما بیگمان
همه مولش و رای جنگی زدن   بدین نیشتر کام شیر آژدن
ازان بد کردارهای کهن   همی یاد کرد آنکه داند سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر   دل مرد برنا شد از رنج پیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن   بپیداد بر کینها ساختن
گر از بگذری سر مرز کیقباد   که از داد سرکش نکردند یاد
ازین مرز ما هیچ نه شاد بسان   از ایرانیان شد همه خارسان
ز خون سران دشت گشت آبگیر   زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد روی بدل کین گرفت   نباید که آید ترا زان شگفت

خود آزاردن نیست در دین ما   مبادا بدی کردن آیین ما
نشنیدیم چیزی به از راستی   همان دوری از کژی و کاستی
ستم دیدگان را همه خواندیم   وزین در فراوان سخن راندیم
بافسون دل مردمان پاک شد   همه زهر گزنده تریاک شد
بدان برنهادم کزین در سخن   نگوید کسی از روزگار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنید   روانها به پیمان گروگان کنید
شما را زبان داد باید همان   که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار   بگیرم چنین رنجها است و خوار
نخواهم من از رومیان باژ نیز   نه بفروشیم این رنجها را بچیز
دگر هرچه دارید ازین مرز و بوم   از ایران یکی نیز دور روم
برین آرزو نیز بیشی کنید   بسازید با ما و خوشی کنید
شما را هم آنکه که کاری بود   دگر نامزا کار زاری بود
همه دوستدار و برادر شویم   بود نیز کاکنون که کهتر شویم
چو گردید ازین شهرها بی‌نیاز   بدلتان همه کینه آید فراز
ز تور و ز سلم اندر آید سخن   وز آن پس بهند روزگار کهن
ازین پس یکی باشد ایران و روم   جدایی بجوییم ازین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دخترست   که از مهتران در خود مهتریست
نخواهید بر پاکی دین ما   چنان چون بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد   بود کین ایرج نیارد بیاد
از آشوب و از جنگ روی زمین   بیاسایید و راه جویید بدین
کنون گر بچشم خرد بنگری   مرین را چو از راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما   ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پرویز با خوش نواز   همانا که بگذشت روز دراز
که پیدا نباشد ز مرد و ماد   جهاندار پیمان شکن کس مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد   که بیچد خرد چون بپیچی ز داد
یکی عهد خواهیم کنون استوار   نزاوار مهری بر و یادگار
کزین پس ز کین ایرج سخن   ز آییم و زان روزگار کهن
بسی چاره کرد اندران خوش نواز   که پرویز را پیر نیاید بکار
چو پرویز با او درشتی نمود   ندید اندران جنگ خون تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد   چو بیچید شد شاه را بر زداد
تو برنایی و نو نادیده کار   چو خواهی که یابی براز روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن   که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بران شاه نفرین کند تاج و گاه   که پیمان شکن باشد و کینه‌خواه
کنون نامه من بپیش آر بخوان   که انگشتها چون دار اندر بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس   همه خوبی اندیشی و فرخی
نخواهم که این راز داند دبیر   تو با سی‌شبینید و یاد گیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را   ببینیم دل مرد خود کامه را
همانگه سلیح و سپاه و درم   فرستیم تا دل نداری بغم
مرانکس که بر تو گرامی ترست   دگر نزد تو نیز نامی ترست
ابا آنکه زو کینه داری بدل   بهر آید ز دل کینها بر گسل
گناهش بیزدان دارنده بخش   مکن روز بر دشمن و دوست رخش
چو خواهی که دارد ت پرور تخت   جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز نجیر کسان دست کوتاه کن   روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش   نگهبان کوشنده مهر ویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس   نیاز تخت و تاج تو کس
ز شاهان هر آنکس که پیدا رود   جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن نبینند هرگز بدی   پیغوو نشان فر ایزدی
بنزد یکی بخواهید پیوند را   تن خویش را پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم   روان را به پند تو پیراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک   برو بر نهادند مهری ز مشک

بران نامه بنهاد قیصر نگین فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید ز پوشیدن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت امروز مهر دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد به پند سخن گفتنش پیر بر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان که هرگز که برخاست کین از میان
نجوید کس از مهتران باج شاه بماند تهی دست چندین سپاه
کزین راست کردی تو هنگام تو بیننده بر تاجها نام تو
چو ایشان بدان گونه دیدند رای بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر بفرمود تا پیش او شد دبیر

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز و نوبتی کردن خسرو دختر قیصر را

یکی نامه بنوشت بر پهلوی بر آیین شاهان خطی خسروی
که پذرفت خسرو ز یزدان پاک ز گردنده خورشید و دارنده خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
بران شارسانی گزین مرز بود اگر چند بی کار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک ازین پس نبشته فرستم چک
همان نیز دختر گران مادرست که پاکست و پوشیده قیصرست
بهمداستان نیز خواستیم بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بر بارگاه تواند ز ایران و اندر پناه تواند
که گستهم و شاپور و چون اندیان چو خواد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپاه خرد یافته دختر نامدار
که پیشی جنانم کنون با تو من چو ازشش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث و پس جمشید گرو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه پیوستد فرخ نژاد که آبتین و فریدون نژاد
ازان تاجور مهتران کهن نگار و پس و کیخسرو آید سخن
برین همچنان تا قباد بزرگ گر از داد او خویش شد میش و گرگ
روا رو چنین تا بلهراسب شاه ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سرکشان فرخ اسفندیار گرو تازه شد بهمن نامدار
برین گونه تا بابکان اردشیر گرو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد ابا قیصر یکدل و یک نهاد
بجا سلم بود و کش بنیای کهن نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست برین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته برو زر بخط منست که خط من اندر جهان روشنست
نهادم برین نامه بر مهر خویش جهان چون بود رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شوند جهانگیر و با تخت و افسر شوند
نبشته برین بر گوای منست روان و خرد آشنای منست
ازین بر نگردم که گفتم یکی ز کردار پیمان و یا اندکی
کنون هیچ ازین با تو گردیم راست دل اختر و پاک یزدان گواست
تو چیزی که گفتی در نیکی بساز که بردن برین شارستان نیاز
چو کرد این سخنها برین گونه یاد نبشته بخورشید خرداد داد
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای بآب تکیت اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد سخنهای خسرو برو کرد یاد
چو قیصر ازان نامه بگشاد بند بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند بگفتار با بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن بپرسید ازیشان همه تن بتن

که اکنون برین راه درمان کنیم ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
بدین نامه ما نیز بهانه شدیم همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند زبان با سخن را بیاراستند
که ما کهتر انیم و مهتر تویی جهاندار با تخت و افسر تویی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست زما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین بران نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر دگرگونه تر شد به آیین و چهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد ستاره به برج شباهنگ شد
بفرمود قیصر بنیرنگ ساز که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازید جای شگفتی طلسم که کس باز نشناسد آن را بجسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز پر از شرم با جامهای دراز
ازینسو و زآنسو پرستندگان پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بران تخت بی گفت و گوی بگریان زنی ماند آن ماه روی
زمان تا زمان دست بر تاختی سرشکی ز مژگان بینداختی
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور زنی یافتی با رخی پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا بزار دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت به پیش طلسم آمد آنگاه تفت
ازان جادویی در شگفتی بماند فرستاد و گستهم را پیش خواند
بران جادو ساز ابخشید چیز بسی با درم بدبها داد نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید و آمدش هنگام شوی یکی خویش بد مر ورا نامجوی
برامسیحا بدو داد و شش ز بی دانشی روی بخشاوش
فرستادم او را بخان جوان سوی آسمان شد جوان از روان
کنون او نشستست با سوگ و درد شب و روز روشن پر از لاجورد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن جهانی پر از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین سخنهای دانندگان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان مگر با تو او برگشاید زبان

سخن گفتن گستهم با طلسمی که قیصر روم ساخته بود

بدو گفت گستهم کاین دون کنم مگر کز دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار گشاده دل و پر سخن کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز طلسم از بر تخت بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار سخن گفت با آن زن سوگوار
دلاور بتخت اندر آمد ز بند سخنها همی راندی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد خردمند نخرد شد از کار داد
رهایت ازو گر بران عنان چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه باد بد گفتن پهلوان که تن بی روان بود و بی زبان
بالگشت خود هر زمانی سرشک بینداختی پیش گو بازشک
چو گستهم ازو در شگفتی بماند فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت ازان خرم که از درد و سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند نبد پند او زو مر او سودمند
اگر روز قیصر سالوی گفت که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد بکند جان ما زین دخت شاد
شوی نزد آن کودک سوگوار سخن گوی از نامور شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم کزو آتش آید همی بر سرم
همه پای مردید ازان شهریار که جوید همی گاه اسفندیار
بنزد گرین رنج باشید یار بپرسید ازین دختر نامدار
مگر بشنود پند و اندرز تان بیابد پر مایه و ارز تان
برانم که امروز پاسخ دهد چو پاسخ آواز فرخ دهد

شوم رسته از دست آن سوگوار
که خوناب ریزد همی بر کنار

برفت آن گرامی سرافراز مرد
سخن گفت بر یک تنگ و نبرد

ازیشان کسی روی پاسخ ندید
زن بی‌زبان خامشی برگزید

ازان خانه نزدیک قیصر شدند
پیچاره یکی پیش داور شدند

که هر چند گفتیم و دادیم پند
نشد سوی پند آن دل مستمند

چنین گفت قیصر که بد روزگار
که ما سوگواریم ازین سوگوار

ازین نامداران چو چاره نیافت
سوی راه خراد برزین شتافت

بدو گفت کای نامدار دبیر
گزین سپر تخمهٔ اردشیر

یکی سوی آن دختر اندر شوی
مگر یک ره آواز او بشنوی

فرستاد با او یکی استوار
ز ایوان بنزدیک آن سوگوار

چو خراد برزین بیامد برش
نگه کرد روی و سر و افسرش

همی بود پیشش زمانی دراز
طلسم فریبنده بردش نماز

سراپای آن زن بسی بنگرید
پرستنده کازار او بد بدید

بسی گفت وزان هیچ پاسخ نداد
پراندیشه شد مرد مهتر نژاد

همی گفت زن گر زغم بیهش است
پرستنده باری چرا خامش است

اگر خود سرشکست بر چشم اوی
سزیدی اگر کم شدی خشم اوی

بپیش برش بر چکانید هیچ
جب و دست جنبش نداند همی

سرشکش که انداخت یکجای رفت
هم از دست و از پاش یک پای رفت

گر آنجا اندرین کالبد جان بدی
چرا دست جایش جنبان بدی

سرشکش سوی دیگر انداختی
وگر دست جای دگر یاختی

نبینم همی جنبش جان ز جسم
نباشد مگر فیلسوفی طلسم

بر قیصر آمد بخندید و گفت
که این ماه رخ را خرد نیست جفت

طلسمست کان و میان ساختند
که بالوی و پستم نشناختند

چو ایرانیان برنخندی سپهی
وگر چشم ما را ببندی سپهی

چرا یک شود شاه خندان شود
گشاده دل و سیم دندان شود

بدو گفت قیصر که جاوید زی
که دستوری خسروانرا سزی

یکی خانه دارم بایوان شگفت
گران بر تر اندازه نتوان گرفت

چو بینی بدانی که آن بند چیست
طلسمست یا کرده ایزدیست

چو خراد برزین شنید آن سخن
بیامد بدان جایگاه کهن

بدید ایستاده معلق سوار
بیامد بر قیصر نامدار

چنین گفت کای شاه پیروزبخت
یکی گوهرست آن سزاوار تخت

که دانا ورا مغنیاطیس خواند
که رومیش پرآب هندی نشاند

مرانکس که آن دفتر هند خواند
بخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هند و نژاد
همی تا کجا بر کشد جایگاه

ز دین پرستندگان برچه‌اند
همی بت پرستند اگر خود که‌اند

چنین گفت خراد برزین که راه
ببند اندرون گاو شاهست و ماه

بیزدان نگروند و گردان سپهر
ندارد کسی بر تن خویش مهر

ز خورشید گردنده برنگذرند
چو ما راز دانند کان بشمرند

مرانکس که آتش همی برفروخت
شد اندر میان خویشتن را بسوخت

یکی آتشی داند اندر هوا
بفرمان یزدان فرمان روا

که دانای هندوش خواند اثیر
سخنهای چوب آرد و دلپذیر

چنین گفت کاتش بآتش رسید
گناهش ز کردار شد ناپدید

ازان تا بزیر آتش از روی خاک
همی راستی داد از سوختن

همان گفت و گوی شما نیست راست
برین بر روان مسیحا گواست

نبینی که عیسی مریم چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که پیراهنت گر ستاند کسی
بیاویزد با او بتندی بسی

وگر برزند کف برخسار تو
شود تیره زان زخم دیدار تو

بکمتر خورش بس کن از خوردنی
بجوی از بناشدت گیتی وفی

بدین بر زبی را ببند مشتر ید
بی آزار ازین تیرگی بگذرند

شما را سوار خود شاه گشت
دل از آز و آرام بی راه گشت

که ایران تهان تا بکیوان رسید
شماری که شد گنجها را کلید

ابا گنجها نیز چندی سپاه
نزدیهای رومی و عادی کلاه

بهر جای پیدا و لشکر کشید
از آن سو کی تیغها برکشید

همه چشمه کرد از بیابان و خون
مسیحا نبود اندرین رهنمون

یکی بینوا مرد درویش بود
که نانش ز رنج تن خویش بود

جز از ترف و شیرش نبودی خورش
فزونیش از غم بدی پرورش

بیاورد مرد جهودش بمشت
چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته را نیز بر دار کرد
بران دار بر مرد را خوار کرد

پدر دیهور بود و او در گذشت
نگهبان و جوینده خوب و زشت

چو در دین روان گشت و دانش پذیر
سخن گوی و داننده و یادگیر

به پیغمبری نیز هنگام یافت
به برنایی از هر کسی نام یافت

تو گویی که فرزند یزدان بدوی
بدان دار برگشته خندان بدوی

بخندد بدین بر خردمند مرد
تو گر باستی گرد یزدان مگرد

که هست او فرزند و من بی نیاز
بنزدیک او آشکارست راز

چو پیچی ز دین کیومرث بتی
همان راه و آیین طهمورثی

که گویند دانا ز کیهان یکیست
جز از بندگی کردنش رای نیست

جهاندار دهقان یزدان پرست
چو برباژ برسم بگیرد بدست

نشاید چشیدنش یک قطره آب
گر از تشنگی آب بیند بخواب

بیزدان پناهد بروز نبرد
نخواهد بچنگ اندرون آب سرد

همان تاش ان برتر گوهرست
گر از آب و خاک و هوا برترست

نباشند شاهان مادین فروش
بفرمان دارنده دارند گوش

بدینار و گوهر نباشند شاد
نگویند نام و نشان جز بداد

ببخشیدن کاخهای بلند
وگر شاد کردن دل مستمند

سدیگر کسی کو بروز نبرد
بسوزند رخ شید گردان بگرد

بر و بوم دارد ز دشمن نگاه
چنین را بخوانند خودمند شاه

جز از راستی هر که جوید ز دین
بدو باد نفرین بی آفرین

چو بشنید قیصر پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش

بدو گفت کان کو جهان آفرید
ترا نامدار جهان آفرید

سخنهای پاک از تو باید شنید
تو داری در رازها را کلید

کسی را کزین گونه کهتر بود
سرش زافسر ماه برتر بود

درم خواست از گنج و دینار خواست
یکی افسری نامبردار خواست

بدو داد و بسیار کرد آفرین
که آباد باد از تو ایران زمین

وز آن پس چو دانست کامد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

گزین کرد از ان رومیان صد نژاد
همه نامداران در گاه زاد

سلیح و درم خواست و اسبان جنگ
سرآمد برو روزگار درنگ

یکی دخترش بود مریم بنام
خردمند و با رای و با سنگ و کام

از آن پس بیاورد چندان جهیز
گر و کند شد بارگیهای تیز

ز زرینه و گوهر شاهوار
ز یاقوت و ان جامهٔ زرنگار

ز گستردنیها و دیبای روم
ز زر پیکر و از برش پشم بوم

همان یاره و طوق با گوشوار
سه تاج گرانمایه گوهرنگار

عماری بیاراست زرین چهار
جلیلش پر از گوهر شاهوار

چهل مهد دیگر بد از آبنوس
ز گوهر فشان چون چشم خروس

وز آن پس پرستنده صد ماه روی
از ایوان برفتند با رنگ و بوی

خردمند و بیدار سیصد غلام
بیامد بزرین و سیمین ستام

ز رومی همان نیز خادم چهل
پری چهره و شهره و دلگسل

وزان فیلسوفان رومی چهار
خردمند و با دانش و نامدار

فرستادن قیصر روم لشکر با دختر نزدیک خسرو پرویز

بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
همان نیز با مریم اندر نهفت

از آرام وز کام و باسنگی
هم از بخشش و خورد و شایستگی

بس از خواسته کرد رومی شمار — فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد پرورش — ز گوهر نگار افسری بر سرش
نهاد و ستان اسپ و دینار داد — درم داد و هم چیز بسیار داد
یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسنده آنجش بود ناگزیر
بدو در کند یاد فرهنگ و بند — که مر را چنین کهتران در خورد
ز گستهم شایسته تر در جهان — بخسرو کسی از میان جهان
چو شابور مهتر که ایچی بود — که اندر سخنها میانجی بود
یکی راز دارست با لوی نیز — که نزد شد آزادگان را بچیز
چو خراد برزین ببینند کسی — اگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفریدش خدای جهان — که تا آشکارا شود و نهان
چو خورشید تابنده او بی بدست — همه کار و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون — برفتند با دانش و رهنمون
ستاره شمر پیش با رهنمای — که تا رفتنش کی برآید ز جای
بجنبید قیصر ز بهرام روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز
دو منزل همی رفت قیصر براه — شد دیگر بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایران بنه — نگهدار و مگشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو ترا — ببیند که کاری رسد بد ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر — که یار تو بادا بر این سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود — بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم که خویش — بران برنهادم که مر کینش
سپردم ترا دختر و خواسته — سپاهی بدین گونه آراسته
نیاطوس پس بگیر بذیرفت از وی — برخشد و گر باین بپیچید روی
همی رفت لشکر براه و دریغ — نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه — ازان شارسان برد لشکر براه
چو آمد بدیدار کرد سپاه — درفش سواران جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر — سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار — بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشن و باد با تیز گرد — زران باره را پاشنه تیز کرد
نیاطوس را دید در برگرفت — بپرسیدن آزادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زان کوه گنج — ابا رنج دیگر تهی کرد گنج
وز آنروی سوی عماری کشید — بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست خود بوسه داد — ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای — نهفته یکی حلقه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سپاهی بیاراستند — نیاطوس را پیش او خواسته
ابا برگت و کوت جنگی بهم — بران سپه را همه بیش و کم
بذیشان چنین گفت کاکنون بران — کذا امید و مردان جنگاوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد — که آورد گیرند روز نبرد
که هر زیر هر یک بر فتی هزار — گزیده سواران خنجرگزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه — سواران گردنکش رزم خواه
همی خواند بر کردگار آفرین — که چرخ آفرید و زمان و زمین
جهان بر نیاطوس و بر لشکرش — چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار — مرا یاد باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم — زمین را بگوهر ثریا کنم
بباشید ازین آمدن رامشی — گزینید کنار بر خاسته
نباشد خرامندش و دوستان — فلک یار و مهر روان بوستان
بهفتم بیارات آن خوب چهر — سپه را بکردار گردان سپهر
سپاهی گزین کرد از آزادگان — بیامد سوی آذر آبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه — دمادم بلشکر که آمد سپاه

لشکر کشیدن خسرو از روم و آمدن بجنگ بهرام چوبینه

سراپرده شاه بر دشت دوک — جهان لشکری گشن و رای بدوک
نیاطوس را داد لشکر همه — بدو گفت بهتر توی بر رمه
وز آنجایگه با سواران گرد — عنان باره تیز تگ را سپرد
سوی راه گنجک نهاد روی — همی راند شادان دل و راه جوی
بجایی که موسیل ارمنی — که گردی میان بزرگان منی
بلشکر گهش یار بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود
برفت آن دو کرد از میان سپاه — ز لشکر نگه کرد خسرو براه
که گستهم گفت آن دلاور دو مرد — چنین اسپ تازان بدشت نبرد
برو سوی ایشان نگر تا که اند — وزین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار — برانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگاورست — همان یارش از لشکری دیگرست
چنین گفت خسرو که گستهم شیر — که این یکی بود ای سوار دلیر
گزیننده خواهی بزدان بود — دگر گستهم برد میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست — بدانسو نگه کن که آن خال تست
چو آید بنزدیک و باشد خراوی — ز گستهم گوینده چرخان مجوی
همانگه رسیدند نزدیک شاه — پیاده شدند اندران بارگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز — ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو چو بندوی گفت — که گفتم ترا خاک یابم نهفت
بخسرو گفت آنچه بروی رسید — همان مردی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن نهان روزگار — وزان پوشش جامه شهریار
بسی گفت و خسرو فراوان گریست — ازان پس بدو گفت کین دیگریست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر — که موسیل را چون بپرسی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم — نگفتت هرگز آباد بوم
سراپرده و دشت جای و نشست — ز خرگاه و خیمه سرای و نشست
فراوان سپاهست با او بهم — بلیح بزرگی و گنج درم
کنون تا تو رفتی بدین راه دور — نیازش بر گشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت — که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود — همان نامت از مهتران به بود
بدو گفت موسیل کای شهریار — سخن بر یکی تازه کن روزگار
که آییم سوی رکاب ترا — ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو — درفشان کنم این سخن گنج تو
بجوییم نفرین آهرمن کام تو — برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب — شد آن مرد بیدار دل بارکیب
ببوسید پای و رکیب ورا — همان خیره شد فر و زیب ورا
چو بیگانه شد مرد خسرو پرست — جهانجوی فرمود تا بر نشست
وزان دشت بی بر برانگیخت اسپ — همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
بیا وز اندر آمد با نشکده — دلش بود دیگر برو آزده
بشد هیربد زند و استا بدست — بپیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر — بر آتش پراگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذر گشت — نیایدش از پیر بند بر کند
همی گفت کای داور داد و پاک — سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی — همه راه نیکی سگالم همی
تو بیننده پیدا و پیدا کر — بگفت این و برگشت زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی — همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکر که خویش باز — جهان تیره گشت از شب دیرباز
فرستاد بیدار کارآگهان — که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز — که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوه گشتند بر پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل

ازان آگهی سر به سر نو شدند — بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام ازان آگهی — که تازه شد آن فرّ شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی — نگه کرد با دانش و آب روی
کجا نام او بود داراپناه — که بهرام را او بدی نیکخواه

نامهٔ بهرام نزدیک سرهنگان خسرو

دبیر سرافراز را پیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامه‌های بزرگ — نویسند نزد آن مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و گردوی گرد — که از مهتران نام گردی برد
خوشا بود و چون اندیان سوار — برانکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین — همی خواهم اندر نهان آفرین
که پیدا کردید یکسر ز خواب — نگیرید بر بد نیشان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان — پدید آمد اندر کران و میان
ازیشان نیامد بجز بتری — بکرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر — که اندر جهان تازه شد داد و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت — سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان — وزان نامداران روشن روان
شنیدی همانا که بر سوفرای — چو آمد ز پیروز ناپاک رای
رها کردن از بند پای قباد — وزان مهتری دادن او را بباد
قباد بد اندیش نیرو گرفت — هنرها بهشت از دل آهو گرفت
جهان یاور و نیک دلرا بگفت — رو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند و خویش — سوا بر گزینند ز فرزند و خویش
بیگانگان هم نشاید به نیز — نجوید کسی عاج بمیان شیز
جهان سالیان تا نداری امید — نجویید یاقوت از رنج بید
چو این نامه آرند نزد شما — که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جایتان ورشت — بزرد آستین هم ز پیراهنت
بیکجایتان باشد آرام و خواب — اگر تیره بد گر بلند آفتاب
چو آیید یکسر بنزدیک من — شود روشن این جان تاریک من
نبیندیشم از روم و از شاهشان — بپای اندر آرم سر گاهشان
نهادند بر نامه‌ها مهر اوی — بیامد فرستاده چاره‌جوی
بکردار بازارگانان برفت — بدرگاه خسرو گرایید تفت
چنین گفت با خود کزین اهرمن — زیانی ندیدم عیال و تن
یکی مرد بی دانش پارسی — همان بار دادم شتر داد سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک — بلندی بدیدار گشت از مغاک
شوم نامه‌ها نزد خسرو برم — بنزدیک او هدیه نو برم
پر اندیشه آمد بدرگاه شاه — ابا نامه و هدیهٔ کینه‌خواه
درم برد و با هدیه‌ها نام برد — سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند — مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کای مرد بسیار دان — تو بهرام را نزد ما خوار دان
کنون زآنچه کردی رسیدی بکام — فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر — وزان پاسخ نامهٔ ناگزیر
نبشت اندران نامه‌های دراز — که ای مهتر کرد و گردن فراز
همه نامه‌های تو بر خواندیم — فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار با خسرویم — بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم — که اندیشد از روم و مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم — بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو بچند سپاه ترا — همان مردی و پایگاه ترا
دلش روز پیکار لرزان شود — ز پشت چو روبه گریزان شود
بران نامه‌ها مهر بنهاد شاه — بپیر آن پسندیده نیکخواه
چنین گفت شاه ای خردمند مرد — بر رنج یابی ازین کار گرد

مرا گوهر داد و دینار داد — گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر — شنیده سخنها ورا برشمر
چو مرد جهانجوی نامه بخواند — سواران بخواند و خود را براند
ازان نامه‌ها ساز رفتن گرفت — بماند ایرانیان زان شگفت
برفتند پیران بنزدیک اوی — چو دیدند کردار تاریک اوی
همی گفت هر کس که ایزد ز رد — چو رفتی کهن کرد این دور نو
اگر خسرو آید بایران زمین — نه بینی مگر گرز و شمشیر کین
برین تخت شاهی مخور زینهار — همی خیره بفزایدت روزگار
نیامد سخنها بر او کارگر — بفرمود تا رفت لشکر ببر
همی تاخت تا آذرآبادگان — سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه — ببستند بر مور و بر پشه راه
چنین گفت پس مهتر کینه‌خواه — که من کرد خواهم بلشکر نگاه
ببینم گروی سواران که اند — سپاهی سپاسند یا کش چه اند
همان برنشستند گردان بر — یلان سینه و مهر آذرگشسب
بدید ازان لشکر کینه‌خواه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند — بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این سی گرازی لشکرست — از اندیشهٔ ما همی برترست
وزین روی اوی سواران شاه — برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان — که با جنگ جوییم از ایرانیان
بدین کار همداستان گشت شاه — گزو آرزو خواست روی سپاه
چو خورشید برزد سر از تیره کوه — خروشی برآمد ز هر دو گروه
تو گفتی زمین گشت گردان سپهر — که از تیغها تیره شد روی مهر
بیاراست سند بمیمنه میسره — زمین کوه گشت آهنین یکسره
از آواز اسپان و بانگ سپاه — بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید — همی خنجر آبگون برکشید
همی گشت گرد سپه یک تنه — که وارونه کرد میسره میمنه
یلان سینه را گفت بر قلبگاه — همی باش بر پیش روی سپاه
که از لشکر او وز جنگی منم — بگاه هزیمت درنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه — جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخ شید تابان چو کام هژبر — همی تیغ بارید گفتی از ابر
بناطوس و بندوی و گستهم شاه — بیالا کشیدند ازان رزمگاه
نشستند بر کوه و دوک آن گران — نهاده دو دیده بغرمان بران
ازان کوه لشکر همی دید شاه — چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی — برفتند مردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست — سپهر از بر خاک دشمن شدست
چو خسرو بران کوه بر کار دید — فلک تار دید و زمین قار دید
به یزدان همی گفت بر پهلوی — که از برتران پاک برتر توی
که برگرده از رزم امروز شاد — که داند چنین جز تو ای پاک و داد
گر اختر خواهد شدن کند رو — سر نیزه گه شود خار و خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که یکی گوت از میان سپاه — از آهن بکردار کوهی سیاه
بیامد دمان از میان گروه — چو از دیگر شد بران برز کوه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز — نگه کن کرآن بندهٔ دیر ساز
که با او بیاران برآویختی — چو کاران شد تو بگریختی
پس از جنب لشکر و دست راست — که تا از میان بزرگان کجاست
کنون تا بیاموزش کارزار — ببیند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز گوت این سخن — دلش گشت پر درد رزم کهن
که او گفت از بنده بگریختی — سلیح سواران فرو ریختی
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پر خون و لب پر زباد
چنین گفت پس گوت را شهریار — که رو پیش آن مرد اپلی سوار

چو بیند ترا جنگ آید بجنگ   تو مگریز تا لب نخایی زننگ
چو بشنید کوت آن سخن بازگشت   چنان شد که با باد همباز گشت
همی رفت جوشان و نیزه بدست   بیاورد که رفت چون پیل مست
بیلان سینه بهرام را بانگ کرد   که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست   کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام   برآهیخت چون باد و برگفت نام

کشته شدن کوت رومی بردست بهرام چوبینه

چو خسرو چنان دید برپای خاست   ازان کوه سر برآورد راست
نهاده بکوت و بهرام چشم   دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی بنیزه درآمد ز جای   جهانجوی برجای بفشارد پای
چو نیزه نیامد برو کارگر   بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش   که تا سینه ببرید تیر تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید   بخندید کان زخم بهرام دید
بناطوس جنگی بخواهید چشم   ازان خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار   نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از روم جز کیمیا   دلت خنده بینم بکین نیا
چو کوت فراوه با ایران و روم   ببینند مرکز آباد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد   چنان دان که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش   نخندم همی وز بریده تنش
چنان دان که هرکس که دارد فسوس   هم او یابد از چرخ گردنده کوس
مرا گفت کز بنده بگریختی   نبودت سزا تا نیا و بختی
ازان بنده بگریختن نیست ننگ   کز زخمش بمیدان برد روز جنگ
وز آن روی بهرام آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
بیلان سینه و رام ایزد گشسب   مرین کشته را بست باید براسب
فرستید از ایدر بلشکر کشش   بدان تا بریده ببینند تنش
تن کوت را زود بر پشت زین   بتنگی ببستند مردان کین
دوان اسب با چرمه گردن فراز   همی شد بلشکر گه خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند   کشیدند ازان مرد بند کمند
بدان چینکیش اندر آکند مشک   بفرمود پس تاش کردند خشک
بکرباس در دوختش همچنان   زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز   که شمشیر این بنده بین برسان
برین گونه برد همی روز جنگ   اگر زو نترسیت شدم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند   بدل پاک بی جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق رومی سرشک   همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک
بیامد ز گردنکشان ده هزار   همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند از آنسان که کوه   بتوفید از آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست و بانگ سران   همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی   سپهر روان برخروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه   بماندند برجای و بربست راه
ازان رومیان کشته شد لشکری   هر آنکس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست   تن خستهٔ زندگان را بخست
همه کشتگان را بهم برفکند   تلی کشته برسان کوهی بلند
همی خواند بدیش بهرام چند   ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دوبار   کند هم برین گونه بر کارزار
جهانرا تو بینی لشکر روم ان   همان تیغ پولادشان موم ان
بسرکت چنین گفت پس شهریار   که فردا بر جنگیان را بکار
تو فردا بر آسای تا من سپاه   بیارم بر ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ   شما را بباید شدن بی درنگ
همه ویژه گنند کاید ون کنیم   که کوه و بیابان پر از خون کنیم

چو برزد ز دریا درفش سپید   ستاره شد از تیرگی ناامید
ببیره زمان از دو پرده سرای   برفتند با پیل و با کره نای
خروش آمد از نای و از گاودم   هم از کوس و پیل و رویینه خم
تو گفتی بجنبد همه دشت و راغ   شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف   همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سربسر گفتی از جوشنست   ستاره ز نوک سنان روشنست

جنگ بهرام چوبینه با خسرو و لشکر بانبوه

چو خسرو بیاراست در قلبگاه   همه دل گرفته یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود   که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی   ابا جوشن و تیغ اهرمنی
مبارز چو شابور و چون اندیان   بران جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه   که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام یل رومیانرا ندید   دژ زنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل   بجست و شد از گرد گیتی چو نیل
نشست از بر پشت پیلی سپید   هم آوردشان از نبخت شد ناامید
همی راند آن پیل تا میمنه   بشابور گفت ای بد بدتنه
نه پیمانت این بد بنامه درون   که پیش من آیی بدین دشت خون
نه این باشد آیین آزادگان   همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شابور کای دیوفش   سر خویش در بندگی کرده کش
ازین نامه یکی بود نام و نشان   که گویی سپه پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو شابور گفت   که آن نامه با رای او بود جفت
بنامه تو باداش یابی ز من   هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا   از اندیشهٔ بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید   باندیشهٔ آن جادوی ها بدید
برآشفت ازان کار و تنگ آمدش   چو آرغده شد رای جنگ آمدش
جفاپیشه بر پیل تنها برفت   سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان   چنین گفت کای نره شیر ژیان
بران پیل بر تیرباران کنید   کمانرا چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بد روز به   کمان برنهادند یک یک بزه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل   که گفتی شد آغشته پیل نیل
هم آنگاه بهرام بالای خواست   یکی مغفر خسروآرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز   بران اسب بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر   زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز   برآورد ازان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند   کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان   سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه   بجایی کجا شاه بد با سپاه
همه قلبگه پاک برهم درید   درفش جهاندار شد ناپدید
وزآنجایگه شد سوی میمنه   پس پشت آزادگان بد بنه
نگهبان آن دشت گردوی بود   که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید   کمانرا بزه کرد و اندر کشید
دو خونین برانسان برآویختند   که گفتی بهم شان برآمیختند
برینسان زمانی برآمد دراز   همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر   بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای بچه گرگ   تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که هرکو برادر بود دوست به   چو دشمن شود بی پی و پوست به
تو هم خونی و بدتن و ریمنی   جهان آفرین را بدل دشمنی
بپیش برادر برادر بجنگ   نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو باد گشت   برآشفت و با خود دژم ساد گشت

همی راند گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
بر او آفرین کرد خسرو بمهر / که پاداش یابد ز گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنب جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو بشاپور کس / که موبیل را ناکسش فریادرس
بکوشید تا پشت پشت آورید / مگر بخت روشن بشت آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / وگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برند / سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز / بما بر کنند اندرین جنگ باز
بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روزگار دمه
جهان به که من با سپاه آمدی / ز جوپینه آورد خواهم یکی
نخواهم برین کار یاری ز کس / امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چنین است مردان گزین / مکن تن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که اینت دروی / که گیتی ز لشکر کنون بازجوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گردنکش نامدار
نخستین ازین جنگیان نام جوش / جسته بیاورد و بنهاد دوش
دگر گرد شاپور با اندیان / چو بندوی و گردوی پشت کیان
چو آذرگشسپ و گو شیرزیل / چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
تخواره که در جنگ غمخواره بود / یلان را ازو زشت پتیاره بود
فرخ زاد و چون چهر و سرفراز / چو اشتاد و پیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
جوانان گزین کرد از ایران دو هفت / ز لشکر بیکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای سرفرازان و فرمان بران
همه پشت را سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
بخواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود / که در خانه اش بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نسازی درنگ
همه هم زبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بگردید پیمان که از شهریار / کسی برنگردد برین روزگار
سپهدار بشنید آرام یافت / خروش آمدش وز کهتران کام یافت
سپه را ببهرام فرخ سپرد / همی رفت با چار ده مرد گرد
هم آنگه خروش آمد از دیده گاه / به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
ز بالا چو آن مایه مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کین بدنژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
چو من دانم اکنون که او نیست این / که یارد رمیدن بدین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدست / مگر بیش جنگ نهنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز بیست / ز ایشان یکی را ندانم که کیست
اگر بیشم آید جهاندار بسم / اگر بتر آیم ازو ناکسم
با یزدگشسپ و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که با بیش باشیم چار / بخسرو نباید مرا کس بکار
یکی بد کجا نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی ز روز
سپه راند و داد و خود پیش رفت / همی رفت با این سه بیدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه / بایرانیان گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ
سنان و کمند و چو پینه بدنشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چار ده یار و ایشان سه تن / مبادا که چیند مرا گرز شکن
بناطوس با لشکر رومیان / ببستند ناچار یکسر میان
برفتند از ان بزمگه سوی کوه / که دیدار بودی به هر دو گروه

همی گفت هر کس که پرمایه شاه / چرا جان فرو شد ز بهر کلاه
بماند برین دشت چندین سوار / شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ / یلان سینه و گرد ایزدگشسپ
بدیدند یاران خسرو همه / شد او گرگ و این نامداران رمه
چو گستهم و گردوی و بندوی ماند / نگه تا چو نام یزدان بخواند

جنگ بهرام با خسرو و رهانیدن سروش خسرو را از چنگ بهرام

جهاندار ناچار برگاشت اسپ / پس اندر همی تاخت ایزدگشسپ
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
بدو باید این بهنده رستخیز / بدیدند پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار / تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / ازان چار بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه / بریدند برگستوان سیاه
ازو باز ماندند مرد و سوار / پس پشت او دشمن کینه دار
بپیش اندر آمد یکی غار تنگ / سه جنگی بپس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد ز کوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان / پیاده بران کوه برشد دوان
پیاده شد و راه هم بسته شد / دل نامداران بدان خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پرفریب / بپیش فریب تو آمد نشیب
بر من چرا تاختی هوش خویش / نهاده برین کوه بر دوش خویش
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و از پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
برین جای بیچارگی دست گیر / تو باشی نیازم بکیوان و تیر
هم آنگه چو از کوه برشد خروش / بدید آمد از راه فرخ سروش
یکی جامه اش سبز و خنگی بزیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش / برآسانی آورد و بگذاشتش
برو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی بر جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا
بگفت این و پس گشت ازو ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من گم بود
بدان بد که جنگم کنون با پریست / برین بخت تیره بباید گریست
بناطوس از آن روی بر کوهسار / همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم و رخسار خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر دشت هامون و راغ / دل رومیان زان پر از درد و داغ
هم آنگاه خسرو بنام خدای / فراز آمد آنجای با رهنمای
بناطوس چون روی خسرو بدید / عماری زرین بیکسو کشید
همه لشکر نامور شاد گشت / دل مریم از درد آزاد گشت
چو آمد بمریم بگفت آنچه دید / وزان کوه خارا سر اندر کشید
چنین گفت کای شاه قیصر نژاد / ورا داور دادگر داد داد
ز از کاهلی بد نه از بد دلی / که هر جنگ بد دل کند کاهلی
بدان آمدم کی بی یار ماندم / بهر در آفریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان / برین بنده گشت آشکارا نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان / ز پیروزی و شهریاری نشان
کنون خشم را تاختن نو کنید / برزم اندرون یاد خسرو کنید

وز آن روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شد از آن همه کار کرد
هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وز آن روی بهرام لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس که راند سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا / همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان / بخاک افگنم نام نوشین روان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه / بکرز اندر آویخت پیکان براه
یکی بند و چون زخم پیکان بدید / بیامد ز دیباش پرون کشید
ز دیبه ز بر کمر بند اوی / زره بود نگسست پیوند اوی
سنان و سر نیزه شد به دو نیم / دل مرد بی راه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه برآشفت شاه / بزد چند بر مغفر کینه خواه
سراسر نیزه بهم بر شکست / همان بیکر مغفر اندر شکست
همی آفرین خواند هر کس که دید / همان کس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند / جهان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود چهره خون ریختن / تن از شاه با بنده آویختن
هر آنکس که خواهد زمان زینهار / بر از کشته یا خسته در کارزار
بدو گفت خسرو کز کینه / بپیچد بر و من نیم کینه خواه
همه پاک ده ز بنیاد منند / بتاج اندرون گوشوار منند
برآمد هم آنگه شب از تیره کوه / سپه باز گشتند هر دو گروه
چو آمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر بشد خنده بسیار کس
جهانجوی بندوی از آنجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کند آوری / خوش آواز و گویا منادی گری
بفرمود تا بارگی بر نشست / به بیدار کردن میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند / کزو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان / کنه کرده و تخت جویندگان
بر آن کز شما او کنه کارتر / بجنگ اندرون نام بردارتر
ز یزدان ببخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
بتیره شبان چون برآمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
همه نامداران بهرامیان / برفتی جستند یک یک میان

هزیمت شدن بهرام چوبینه از پیش خسرو

چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بعلم بیاراست روز
همه دشت بی مرد خرگاه بود / که بهرام شب زان زآگاه بود
بدان خیمها در ندیدند کس / چو از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت / بیامد بران خیمها بر گذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز / بر آید ز آرام بار بستیز
شتر خواست از ساربان سه هزار / بیوان کلنگ افگن و بادپا
ز چیزی که در گنج بد بردنی / ز پوشیدنیها و گسترد نی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود برنشست / میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه
بپرده سرای اندرون کس ندید / همان خیمه پیدا و کس ناپدید
طلایه بیامد بگفت این بشاه / دل شاه شد تنگ از آن رزمخواه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بنستود فرمود تا برنشست / میان یلی تاختن را ببست
همی راند نستوه دل پر ز درد / ببند فرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش / نبود ایمن از داد و از کشورش

همی راند بی راه و دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و گرد ایزد گشسب / ابا کسوی لشکر همی راند ب
به بی راه لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
بدید آمد از دور بیچاره ده / گر آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد خون
چو از تشنگی خشک شان شد دهن / بیامد بخان یکی پیر زن
زبانها بجنبی بیاراستند / وزان پیر زن آب و نان خواستند
زن پیر گفتارشان را شنید / یکی کهنه غربیل پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد سنگ / نهاده برو پیل بر نان کشنگ
یلان سینه بر سم بهرام داد / نیامد همی در غم از باژ یاد
گرفتند باژ و بخوردند نان / نظاره بران نامداران زنان
چو گشنگین بخوردند می خواستند / زبانها بزمزم بیاراستند
زن پیر گفت ار نیت آرزوست / بیست و یکی نیز کهنه کدو
بریدیم کدو را که نو بد سرش / یکی جام کردم نهاده برش
بدو گفت کای مام با فرهی / ز کار جهان چیست آگهی
بدو پیر زن گفت چندان سخن / شنیدم کز آن گشت خرم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی چرب چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه / سپهبد گریزان بشد با سپاه
بدو گفت بهرام اگر آرزو / چنین کرد کزمی خود اندر کدو
برین کهنه غربیل بر نان جو / همی دار درویش تا جو درو
بران هم خورش یک شب آرام یافت / همی کام جست او و ناکام یافت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهبد جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو / بسی اندر و مردم نی درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرکش خود کام را
ببهرام گفتند از شه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان سپاهست پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون ما ز پرده سرای / بسیچیدن راه کردیم رای
جهاندار بگزید نستوه را / جهانجوی نستی تا روی بود
بدان تا بیاید پس ما دمان / چو بینم سر آرم برو بر زمان
همه اسب را تنگها بر کشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بجنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستوه را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / بیاورد و گردش هم آنگه چند
همی خواست نستوه از و زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چو از بخت خواهی همی خون من / سخنهای بر بخت وارون مکن
مکش مر مرا تا دوان پیش تو / بیایم بوم زار درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که باشد بدشت نبرد
نبرم سرت را که ننگ آیدم / اگر چون تو سواری بجنگ آیدم
چو یابی ز دستم بپویی / ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستوه روی زمین / بپوشید و بسیار کرد آفرین
وزان بیشه بهرام شد تا بر کها / ابا او دلیران فرخنده پی
ببود و براسود و از آنجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وز آن روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بهره و تاج داد
یکی باره تیز رو برنشست / بیاراز بهر پرستش بجست
بپیش اندر آمد یکی شادمان / پیاده ببود اندران کارسان

بغلتید در پیش یزدان بخاک
همی گفت ای داور داد و پاک

تو دشمن ازین بوم برداشتی
همه کار از اندازه بگذاشتی

پرستنده و ناسزا بنده‌ام
بفرمان دارنده پوینده‌ام

وز آنجا که شد پرده سرای
بیامد بنزدیک او رهنمای

فتح نامه خسرو پرویز بنزدیک قیصر روم

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بشستند از و نامه بر حریر

ز چیزی که رفت اندران بیگاه
بقیصر نبشت اندران پادشاه

نخست آفرین کرد بر دادگر
گروید مردی ز تخت و هنر

دگر گفت کز کردگار جهان
همه نیکویی دیدم اندر نهان

که با درگشسپ آمدم با سپاه
دوان پیش باز آمدم کینه‌خواه

بدان کو نه تنگ اندر آمد بجنگ
که بر من ببد جای پیکار تنگ

جو یزدان پاکش ببند دستگیر
برد آمدم آن آتش دار و گیر

جو بیچاره برگشت و لشکر نماند
گریزان بشبگیر از ایدر براند

همه لشکرش را بهم بر زدیم
بلشکرگهش آتش اندر زدیم

بفرمان یزدان پیروزگر
ببندم ورا نیز راه گذر

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستادگان بر گرفتند راه

فرستاده با نامه شهریار
بشد تا در قیصر نامدار

جو آن نامه برخواند قیصر ز تخت
فرود آمد آن مرد بیدار بخت

بیزدان چنین گفت کای رهنمای
همیشه توبی جاودانه بجای

تو پیروز کردی چنان بنده را
کشنده توبی مرد افکنده را

فراوان بدرویش دینار داد
همان خورد تنها بخوار داد

پاسخ نامه خسرو از قیصر

همان نامه را نیز پاسخ نوشت
بسان درختی بباغ بهشت

سر نامه کرد از جهاندار یاد
خداوند پیروزی و فر و داد

خداوند ماه و خداوند هور
خداوند فر و خداوند زور

بزرگی و نیک اختری روشناس
ورو دار تا زنده باشی سپاس

بجز داد و خوبی مکن در جهان
جو بر آشکارا چه اندر نهان

یکی تاج کز قیصران یادگار
همی داشتی تا کی آید بکار

یکی خسروی طوق و دو گوشوار
صد و شصت هم جامه زرنگار

دگر سی شتروار دینار بود
همان در و یاقوت بسیار بود

صلیبی فرستاد گوهرنگار
یکی تخت پر گوهر شاهوار

وزان فیلسوفان رومی جهار
برفتند با هدیه و با نثار

یکی جامه بر زر بافته
سرشوشه‌ها زر برو بافته

پذیره فرستاد خسرو سوار
گرانمایگان گرامی نژاد

بزرگان بنزدیک خسرو شدند
همه پاک با هدیه‌ها نو شدند

جو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ازان خواسته در شگفتی بماند

بدستور گفت آن زمان شهریار
گران جامه روم گوهرنگار

نه آیین پرمایه دهقان بود
گران جامه جاثلیقان بود

جو بر جامه ما جلیپا بود
نشست اندر آیین ترسا بود

وگر من بپوشم بیازارد اوی
همانا دگر جز بپندارد اوی

وگر پوشم این نامداران همه
بگویند کین شهریار رمه

نگر کز نشیبی جز ترسا شدند
که اندر میان جلیپا ست

بخسرو چنین گفت پس رهنمای
گر این نیست شاها بپوشش بیای

نه بر دین زردشت پیغمبری
اگر چند پیوسته قیصری

بپوشید پس جامه را شهریار
بیاویخت آن تاج گوهرنگار

برفتند رومی و ایرانیان
زهر گونه مردم اندر میان

کسی کش خرد بود و آن جامه
بدانست کو رای قیصر گزید

دگر گفت کین شهریار جهان
همانا که ترسا شد اندر نهان

دگر روز خسرو بیاراست گاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

نهادند بر گلشن سور خوان
چنین گفت پس رومیان را بخوان

بیامد نیاطوس با رومیان
نشستند با فیلسوفان بخوان

جو خسرو فرود آمد از تخت بار
ابا جامه روم گوهرنگار

خرامید خندان و بر خوان نشست
بشد تیز بندوی برسم بدست

جهاندار بگرفت باژ نهان
بر رزم همی رای زد با جهان

نیاطوس کان دید بنداخت نان
از آشفتگی باز ترشد ز خوان

همی گفت باژ و جلیپا بهم
ز قیصر بود بر مسیحا ستم

جو بندوی دید آن بزد پشت دست
بخوان بر بروی جلیپا پرست

غمی گشت از آن کار خسرو چو دید
برخساره شد جون گل شنبلید

بگستهم گفت این گوبی خرد
نباید که باداوری می خورد

ورا با نیاطوس رومی چه کار
تن خویش را کرد از در خوار

نیاطوس از آنجا که برنشست
بلشکرگه خویش شد نیم مست

بپوشید رومی زره رزم را
ز بهر تبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگجوی
بدرگاه خسرو نهادند روی

هم آنگه ز لشکر سواری چو باد
بخسرو فرستاد رومی نژاد

که بندوی ناکس همی پشت دست
زند بر رخ مرد یزدان پرست

گرا و را فرستی بنزدیک من
وگر نه ببین شورش انجمن

ز من پیش پیچی گران کز پی
که جوید همی تخت شاهنشهی

جو بشنید خسرو بر آشفت و گفت
که کس دین یزدان نیارد نهفت

کیومرث و جمشید تا کیقباد
کسی از مسیحا نکردند یاد

مبادا که دین نیاکان خویش
گزیده جهاندار و پاکان خویش

کدام بدین مسیحا شوم
بگیرم بخوان باژ و ترسا شوم

تو تنها همی گر گیری شمار
بنزد بیدم از رومیان روزگار

بخسرو چنین گفت مریم که من
بپای آورم جنگ این انجمن

بمن ده سرافراز بندوی را
که تا رومیان از پی روی را

ببینند و باز آرمش من درست
کسی بیهده جنگ مر کرد سخت

فرستاد بندوی را شهریار
بنزد نیاطوس با ده سوار

همان نیز مریم زن هوشمند
فرستاد کردی بدانش بلند

بدو گفت رو با برادر بپرز
بگوی ای بداندیش پرخاشخر

ندیدی که با شاه قیصر چه کرد
ز مهر بزرگی و ننگ و نبرد

ز پیوند و خویشی همی بر گنا
همان فر قیصر زمین بشکنی

ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین
نگردد جو آید بایران زمین

ندانی که دهقان نه دین کهن
بپیچد جو خام گوبی سخن

تو بندوی را سر بآغوش گیر
مگوی ایچ گفتار تا دل بدین

مده رنج و کردار قیصر بیاد
مبادا که پند من آیدت یاد

همان خسروش داد پیغام نیز
که بندوی را من ندارم بچیز

که دارم از و درد در دل بسی
نه آگاه بد زان سخن هر کسی

ز پیش نیاطوس بد رفت پند
نیامدش گفتار او نابسند

جو بندوی را دید بر پای جای
ز گنجور پرمایه بالای خواست

بپرسید و خندید و کردش نثار
برفتند هر دو بر شهریار

جو خسرو نیاطوس را دید گفت
که نیکی نگوید تن مرد زشت

نخستم ز بندوی جو شور و جنگ
تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ

بتیزی مده رنج قیصر بباد
همان تا بباشیم لکخذ شاد

بخون پدر من جگر خسته ام
کمر بر میان سوک را بسته ام

دل من سراسر پر از کین اوست
زبانم پر از رنج و نفرین اوست

نیاطوس گفت ای خردمند شاه
خردمندی از مهتر رومی بخواه

تو بس کن بدین نیاکان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش

برین گونه تا باشد نخستان دراز
بلشکر که آمد نیاطوس باز

نخواهد ز زرین بمو بد شاه
که جای عرض ساز دیوان بخواه

همه لشکر رومیان حوض کن   برآنکس که پیوسته نو یا کهن
دو دیوان بده رومیان را ز گنج   بدان کو نباید که بیند رنج

کسی کو بخلعت سزاوار بود   بکارزار و جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند   ز در اسپ پرمایگان خواستند

بباطوس را داد چندان گهر   جداب و پرستار زرین کمر
که اندازه پایه برتر گذاشت   هم او را ز پرمایگان برفراشت

بران شهر کز روم پیوسته قباد   چه مرز چه کسری فرخ نژاد
بباطوس را داد و بنوشت عهد   بران جام حنظل بیاکند شهد

دگر منشه برداشت باده سوار   که بودند پیدا دل و نامدار
ز لشکر که آمد بآذرگشسب   ببخشید یکسر کرد و بگذاشت اسب

بیاذو همی رفت و دیده پر آب   بزردی دو رخساره چون آفتاب
جو از در بنزدیک آتش رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید

دو منشه همی خواند استا و زند   همی گشت برگرد آذر نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده   چو نزدیک شد روز کار سده

باتش بداد آنچه پذرفته بود   سخن هرچه پیش یزدان گفته بود
ز زرین و سیمین گوهر نگار   ز دینار و از گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنجی درم   نماند اندران بوم درویش دژم
وز آنجایگه شد بآباد شهر   که بردارد از روز شادیش بهر

که از کشور شورسان بود درز   کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشین روان کرده بود   بسی روزگار اندران برده بود

گرانمایه کاخی بیاراستند   همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست   جهاندار پرویز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر   همان رابهر موبد دستگیر
نبشتند منشور ایرانیان   برای بزرگان و فرخ کیان

بدان کار سندوی بد کدخدای   جهاندیده و راد و فرخ رای
خراسان سراسر بگستهم داد   بفرمود تا نو کند رسم و داد

بهرکار دستور بد برز مهر   دبیری جهاندیده و خوب چهر
چو برکار او گشت گردنده چرخ   ببخشید داراب گرد و سطخ

بمنشور بر مهر زرین نهاد   یکی در کف دام برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد   پرستنده و خلعت او را ببرد

دگر مهر خرد و سوی اندیان   بفرمود بردن برسم کیان
دگر کشوری را بکردوی داد   بران نامه بر مهر زرین نهاد

بیالوی داد آرمان شهر چاج   فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد   سراسر بپور تخواره سپرد

بفرمود تا هر که مهتر بوند   بفرمان خراد برزین روند
بگیتی رونده بود کام اوی   بمنشور بنا بر بود نام اوی

ز لشکر هر آنکس که هنگام کار   بماندند با نامور شهریار
همی خلعت خسروی دادشان   بشاهی به مرزی فرستادشان

همی گشت گویا منادی گری   خوش آواز و بیدار دل مهتری
که ای زیر دستان شاه جهان   بجویید چو آفرین نهان

بجویید کین و مریزید خون   مباشید برکار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی   گر از لشکری رنج یابد بسی

نیابد ستمکاره جز دار جای   همان رنج آتش بدیگر سرای
همه پادشاهید بر گنج خویش   کسی را که کرد آمد از رنج خویش

خورید و دهید آنکه دارید چیز   بران کز شماست درویش
نیابد خورش باید از بگاه   سه من می بیابد ز گنجور شاه

همیشان که خواند برو آفرین   که کوشد که آباد دارد زمین
گراینده که زینسان بود پادشا   بر از دانشمند ناپارسا

رسیدن بهرام چوبینه بچین و داستانهای وی

و اسال بگذشت بر شصت و پنج   زنیکو بود گر بنازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش   براندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان   ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش   چو یابم بیغاره بشتابمش

که نوبت مرا بود بی کام من   جوان رفت و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر   چرا چاره جستی ز همراه پیر

مگر همرهان جوان یافتی   که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت   نه بر آرزو یافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت   برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند   دل و دیده من بخون درنشاند

کنون او سوی روشنایی رسید   پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز   کز آن همرهان کس نگشتند باز

همانا مرا چشم دارد همی   ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا سال بیش بد او را سی و هفت   نپرسید ازین پیر و تنها برفت

وی اندر شتاب و من اندر درنگ   ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد   خرد پیش جان تو جوشن کناد

همی خواهم از داور کردگار   ز روزی ده و پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه مرا   درخشان کند تیره ماه مرا

کنون داستانهای دیرینه گوی   سخنهای بهرام چوبینه گوی

آغاز داستان

که چون او سوی شهر ترکان رسید   بنزد سران و بزرگان رسید
ز گردان بیدار دل ده هزار   پذیره شدندش گزیده سوار

پرابر ازرش بیش اندرون   ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز

چو خاقان ورا دید برپای جست   بپرسید و بسترد رویش بدست
بپرسید بسیاوش از رنج راه   ز رنج و ز پیکار شاه و سپاه

هم ایزد گشسب و یلان سینه را   بپرسید خراد برزینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست   گرفت آشاد دست خاقان بدست

بدو گفت کای مهتر با فرین   سپهدار و سالار ترکان و چین
تو دانی که از شهریار جهان   نباشد کسی ایمن اندر نهان

برآساید از رنج و بگزایدش   تن آسان زید رنج بفزایدش
گراینده که اندر پذیری مرا   بهر نیک و بد دستگیری مرا

بدین مرز نیکی یار توام   بهر نیک و بد غمگسار توام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم   زمین را سراسر به پی بسپرم

گراینده که باشی تو همداستان   از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز   بدین روز مرگز مبادت نیاز

بدارم ترا همچو پیوند خویش   چو پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند   اگر کهترانند اگر مهترند

ترا بر سران سرفرازی دهم   هم از مهتران بی نیازی دهم
بدین نیز بهرام سوگند خواست   روان بود بر جان او بند خواست

بدو گفت خاقان به برتر خدای   که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار توام   بهر نیک و بد غمگسار توام

وز آنجا دو ایوان بیاراستند   ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی   ز چیزی که بایست گستردنی

ز نخچیر و از زین که آید بکار   ز دیبا و از گوهر نامدار
فرستاد خاقان بنزدیک اوی   درخشنده شد جان تاریک اوی

ز چوگان و مجلس بدشت شکار   نرفتی مگر کو بدی غمگسار
برین گونه می بود خاقان چین   همی خواند بهرام را آفرین

یکی نابرد از بد یاد اوی   بزم اندرون دست بردار اوی
ازو مه بگوهر بتا توره نام   که خاقان ازو یافتی نام و کام

بشبگیر نزدیک خاقان شدی / دو اسپ را بانگ خود برزدی
برانسان که کهتر کند آفرین / بران نامبردار سالار چین
همانگاه دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار
همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بپیچید یکروز گفت ای بلند / تویی بر مهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / چنین بدیه دینار باید مراد
ببخشش که پیشکاری بود / همه بهر او زرّ کانی بود
بدو گفت خاقان که آیین من / چنین است و افروزش دین من
کرا زمار آنکس که جنگی ترست / بهنگام بخشش درنگی ترست
چو خواهد فزونی نداریم باز / همی آز ورزند راه نیاز
فزونی مرورا است بر ما کنون / بدینار خوانیم بروی فسون
چو زو بازگیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیداد و گرد / جهان را بکهتر نباید سپرد
اگر زو رهانم تراشایدت / وگر ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
واگر توانی رهانید از وی / برآورده باشی همه گفت و گوی
بدو گفت بهرام کاکنون نگاه / چو آید مقاتوره دینار خواه
بخند و برو هیچ مگشای چشم / مده پاسخش گر دهی جز بخشم
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد مقاتوره دینار خواه
جهاندار خاقان بدو ننگرید / نه گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / بیکایک برآشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با یار سی
بگوشد همی تا بپیچی ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو خاقان بره راه و فرمان من / خرد را بپیچد ز پیمان من
نمانم که آیی تو هر بامداد / تن آسان و هم گنج او را بباد
بران نه که پستی تو سیصد سوار / برزم اندرون شیر گیری شکار
بنیزه و که هر بامدادی نگاه / بخواری دینار خواهی ز شاه
مقاتوره بشنید گفتار اوی / سرش گشت پرکین ز بازار اوی
بخشم و بتندی بیازید چنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست / برزم اندرون ترجمان منست
چو فردا بیایی بدین بارگاه / نمی دار پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه بردمید

جنگ بهرام با مقاتوره ترک و کشته شدن مقاتوره

مقاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ توری بچنگ
چو بهرام بشنید بالای خواست / همان جوشن خسروآرای خواست
گزیدند جایی که مرکز پلنگ / بران تیغ بی آب بنهاد جنگ
۱ چو خاقان شنید این سخن برشکفت / برفتند ترکان خاقان بدشت
۴ بدو گفت بهرام بیشی مکن / کراین پی تو افکنده ای در سخن
۲ مقاتوره گرد از جهاندار یاد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
۲ بدان کار تا زین دو شیر دمان / کرا بیشتر خواهد آمد زمان
۳ مقاتوره چون شد بدشت نبرد / زمانی همی با برانداز آورد گرد
۳ به بهرام گردنکش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری بیاد
۴ تو خواهی بدین جنگ پیشی گرفت / وگر شیر دل ترک خاقان پرست

زه و تیر بگرفت شاد آن بدست / چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
بزد بر کمرگاه مرد سوار / گسست آهن از آهن آبدار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
مقاتوره پنداشت کو شد تباه / فرو شد سر و برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / نگشتی ورا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو / اگر بشنوی زنده مانی برو
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ / که آهن شدی پیش او نرم و سنگ
بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دینار سیر
مقاتوره چون جنگ را برنشست / برازد و پایش بزین بر ببست
بخاقان چنین گفت کای نامجوی / همی گورکن خواهد آن نامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین / که او زنده خفته است بر پشت زین
بدو گفت بهرام کای پرمنش / هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن تو چنان خسته باد / که او خفت بر اسب تورینژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر / بنزدیک آن نامدار چو شیر
ورا بسته و کشته دید بد خوار / برآسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بخود در نهان / شگفت آمدش زان سوار جهان
پراندیشه شد تا بایوان رسید / کلاهش زشادی بکیوان رسید
سلاح و درم خواست و اسب و ردی / همان تاج و آن تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان برد / بگنجور بهرام جنگی سپرد

جنگ بهرام چوبینه با شیر کپی

چو چندی برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
جنان بد که در کوه چین آن زمان / دد و دام بودی فزون از کران
ددی بود مهتر ز اسپی بتن / بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
بتن زرد و گوشش دو دانش سیاه / ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هزبر / خروشش همی برگذشتی ز ابر
ورا شیر کپی همی خواندند / ز رنجش بر و بوم درماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم / شده روز از و بر بزرگان دژم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ دژم / دو بیجاده رخشان و نرگس دژم
بران دخت لرزان بدی مام و باب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
جنان بد که روزی بیامد بدشت / همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدشتی دگر بود از آن مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار / ابا دختران دبی و میگسار
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید / فرود آمد او را بدم درکشید
بیکدم شد او از جهان در نهان / برآمد ز ران خوب رویان جهان
چو خاقان شنید آن سیه گشت روی / همان مادرش نیز برکند موی
ز دردش همه ساله گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی چاره جستند از آن اژدها / که تا چون بیابد ز سختی رها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد / وزان مرد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار اوی / به هر کس همی گفت کردار اوی
جنان بد که یکروز دیدش سوار / ز ایران همان نیز صد نامدار
پیاده فراوان به پیش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / که با برز و با فرّه ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام / که بهرام یل را ندانی بنام
بایران بپیچد که شاه برو / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد / که از چیره دوان نام گردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسبش زمین

خداوند خواند همی مهترش
یکی آرزو زو نخواهم درست
برو گفت کهتر گزین و اشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت
بدو گفت خاقان که عاریی بود
بمانندکان اژدهای دژم
بدو گفت خاتون که من کین خویش
برآمد برین نیز روزی دو را
فرستاد و بهرام یل را بخواند
فراوانش بستود و کرد آفرین
بدو گفت بهرام فرمان تراست
جوانان چین اندرین مرغزار
بران کوه خارا یکی اژدهاست
یکی دخترم بد ز خاقان چین
بیامد ز کوه اژدهای دژم
بدان شهرها در جوانی نماند
سواران چینی و مردان کار
بیود بدرد دل مرد جنگ
بدو گفت بهرام فردا پگاه

همی تاج شاهی نهد بر سرش
چو خاقان بکرد اندر آن کار دست
بخواند برو مهتر داستان
نبیجاوران دختر آزاد گشت
بجایی که چون من سواری بود
همی کوه آهن رباید بدم
بخواهم ز بهر جهان بین خویش
زن آن کپی نر کپی بد همی راز
چو آمد بر تخت بنشاندند
کرا باد یاد ابتو ترک و چین
بدین آرزو رای و پیمان تراست
یکی جشن سازند گاه بهار
کزین کشور چین او بود در بلاست
که خورشید کردی برو آفرین
کشید آن بزرگان چین را بدم
همان نامور پهلوانی نماند
بسی تاختند اندران کوهسار
مر او را چه شیر و چه پیل و پلنگ
ببینم بپایم بدان جشنگاه

بدو گفت خاتون که ما از اوی
نخواهد مگر ز اژدها کین من
تو از شیر کپی نیابی نشان
همی تاخت تا پیش خاقان رسید
همی شیر کپی برد دخترم
اگر دختر شاه نامی بود
اگر ننگ باشد وگر نام من
چنان بد که خاقان یکی سور کرد
چو خاتون پس پرده آوا شنید
یکی آرزو خواهم از شهریار
بدو گفت خاتون که ایزد نه دور
ازان بیشه برتر یکی تروار
یکی شیر کپیش خوانند سهی
زایوان بشد سوی آن جشنگاه
کنون مر بهاری بدان مرغزار
شدند از پی شیر کپی هلاک
چو از دور چنگ چنگال اوی
کس ایزد نیارد شدن پیش اوی
به نیروی یزدان که او داد زور

بزد گر بنازیم در پر اوی
برو بشنود درد و نفرین من
مگر کشته و گرگ بالش کشان
یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بگوییم تنگی شود کشورم
جهان شاه را جان گرامی بود
بگویم برآید مگر کام من
جهان را از آن سور پرنور کرد
بشد تیز و بهرام یل را بدید
که باشد بران آرزو کامکار
یکی مرغزارست زیبای سور
یکی کوه چینی سیه تر ز قار
یکی تیز بالش ندانم همی
که خاقان بنخچیر بد با سپاه
جهان هم بپاید ز نخچیر کار
برانگیخت از بوم ما باد و خاک
بر و پشت و گوش و بر و یال او
چو گیرد شمار از کم و بیش او
بلند آفریننده ماه و هور

کشته شدن شیر کپی بدست بهرام

بپردازم از اژدها جشنگاه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
پراگنده گشتند و مستان شدند
فراگند پوشید بهرام گرد
چو آمد بنزدیک آن برز کوه
میان اندران کوه خارا بجست

وزآنجای هر کس بایوان شدند
گرامی تنش را بیزدان سپرد
بفرمود تا باز گردد گروه
بخام کمند از بر زین نشست

چو پیدا شد آن قرص خورشید زرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر
بدان شیر کپی چو نزدیک شد
کمان را بمالید و برزه نهاد

چو شبگیر ما را نماید راه
شب تیره بنشاند زلف سیاه
بجنبید زلف شب لاجورد
یکی نیزه و دو شاخ نخچیر گیر
تو گفتی بر و کوه تاریک شد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو بر اژدها بر شدی موی تر
کمان را بمالید بهرام گرد
بدو نیز بنداخت شیر دلیر
همی دید نیرو و آهنگ اوی
بزد نیزه بر میان دو دوه
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار
خروشی برآمد ز گردان چین
چو خاتون بشد دست او بوس داد
گرفتش سپهدار چین در کنار
فرستاد و بهره گنجی درم
ببهرام داد آن زمان دخترش
بدو گفت هر کس که ایران سرست
بزرگان چینی و گردنکشان
همی خورد بهرام و بخشید چیز
که بهرام را یاد شاهی و گنج

بنیروی برو تیر پس کارگر
بتیر از هوا روشنایی ببرد
تن شیر کپی شد از جنگ سیر
بهشتم بزد تیر بر چنگ اوی
که شد سنگ خارا بخون آژده
وزآن پس فرود آمد از کوهسار
کز آواز گفتی بدرد زمین
برفشند گردان فرخ نژاد
وزآن پس ورا خواندی شهریار
همان برده و جامه و فرش و دیگر
بفرمان او شد همه کشورش
بخش این سگ تا کرا در خورست
ز بهرام یل داشتندی نشان
برو بر نبشته آفرین بود نیز
ازان تو بیش است نابوده رنج

بغرید و برزد بران سنگ دست
همی آمد آن اژدهای دژم
دگر تیر بهرام زد بر سرش
بهشتم میانش گشاد از کمند
از آن پس بشمشیر یازید مرد
از آن بیشه خاقان و خاتون برفت
ببهرام بر آفرین خواندند
همه هم زبان آفرین خواندند
چو خاقان چینی بایوان رسید
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر آیین چین خلعت آراستند
بجز داد و خورد و شکارش نهفت
همه چین سپهی گفت ماندهایم
چنین تا خبرها بایران رسید
پر از درد و غم شد نبیجاد او

همی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را پیش خواندیم
فرو ریخت خون آب چون آذرش
بجست از بر کوهسار بلند
تن اژدها را بدو نیم کرد
دمان و دمان تا بر کوه تفت
ورا شاه ایران زمین خواندند
بسی در و گوهر برافشاندند
فرستاد و مهتران برگزید
نبشتند منشور او بر حریر
فراوان کلاه و کمر خواستند
غم گردش روزگارش نبود
ز بهر تو اندر جهان زندهایم
بر پادشاه دلیران رسید
دلش گشت پیچان ز کردار او

نامهٔ خسرو بخاقان در کار بهرام

همی رای زد با بزرگان بهم
شب تیره فرمود تا شد دبیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد
برازنده هور و کیوان و ماه
ز ناوانی و هم ز ناراستی
بباید بر آنکس که نیکی بجست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس
نهان نیست کردار او در جهان
بنزد تو آمد بند رفتنش
نباید که بی برکنی نام خویش

تو گفتی که از مشک خامه کرد
ستاینده شاه بر پیشگاه
ز کژی و کمی و از کاستی
بماند اگر او دست بد داشت
نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
میان کهان و میان مهان
چو پیکان نیست بگو رفتنش
ببهرام بنزدیکی آرام خویش

نخست آفرین کرد بر کردگار
گزاینده هر که جوید بدی
نتابی چو کوهی که یزدان بجست
هر آنکس که او را یزدان گزید
یکی خردی کار بی نام بود
کس او را نپذرفت کش بد نهفت
کسی این نه بر گیرد از داستان
چو این نامه آرند نزدیک تو

بسی گفت و انداخت بر بیش و کم
سر خامه را کرد پیکان تیر
توانا و دانا و پروردگار
فزاینده دانش ایزدی
ز داد و دهش وانبازیت
هر آن ناسپاسی بباید کشید
پدر بر کشیدش که هنگام بود
دگر در خود بر ترین پایه بود
ز من بدین کار همداستان
پر اندیشه کن رای باریک تو

بدان بر نهادند یکسر گوان
که بگزید باید دو مرد جوان

گزینید ازان مرد و تن مهتری
همان رنج کش باشد و لشکری

بچین مهتری بود چینوی نام
اگر مهتری بود نیکوی نام

فرستاد خاقان یلان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

چنین گفت مهتر بدین مرد گرد
که هشیار باشید روز نبرد

همیشه به بهرام دارید چشم
چه هنگام شادی چه هنگام خشم

گذرهای جیحون بگیرید پاک
ز جیحون بگردون برآرید خاک

سپاهی دلاور بدیشان سپرد
همه نامداران و شیران گرد

برآمد ز درگاه بهرام کوس
رخ خور شد از گرد چون آبنوس

ز چین روی یکسر بایران نهاد
بروز سپید از بد با مداد

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
که از بیشه بیرون خرامید گرگ

سپاهی بیاورد بهرام گرد
که از آسمان روشنایی برد

بخراد برزین چنین گفت شاه
که بگزین درین کار بر خاره راه

بایران و توران تو داناتری
همان بر زبان تو تواناتری

در گنج بگشاد و چندین گهر
بیاورد و شمشیر و زرین کمر

که خراد برزین دران خیره ماند
همی بر نهان نام یزدان بخواند

چو با بدبها را چنین برگرفت
بجیحون یکی راه دیگر گرفت

چو نزدیک درگاه خاقان رسید
نگه کرد و گوینده بر گزید

بدان تا بگوید که از نزد شاه
فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بفرمود تا بر گشادند راه

فرستاده چون شد بتنگی فراز
زبان کرد گویا و بردش نماز

بدو گفت هر گه که فرمان دهی
بگفتن زبان بر گشاید رهی

بدو گفت خاقان شیرین زبان
دل مردم پیر کرده جوان

بگو آن سخنها که سود اندروست
سخن گفته مغزست و ناگفته پوست

آمدن خراد برزین نزدیک خاقان و سخن گفتن

چو خراد برزین شنید آن سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دارنده روزگار

که چرخ و مکان و زمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

یکی چرخ گردنده شد چون بود
چرانده بفرمانش اندر نجون

بران آفرین کو چنین آفرید
بلند آسمان و زمین آفرید

توانا و دانا و دارنده اوست
سپهر و زمین را نگارنده اوست

بچرخ اندرون آفتاب آفرید
شب و روز آرام و خواب آفرید

توانایی او راست ما بنده ایم
همه راستیهاش گوینده ایم

یکی را دهد تاج و تخت بلند
یکی را کند بنده و مستمند

نه با آتش رای و نه با خیش کین
نداند کس این جز جهان آفرین

ز کهتر و مهتران خاک را زاده ایم
به بیچاره تن مرگ را داده ایم

نخست اندر آییم ز جم بربین
جهاندار طهمورث با فرین

چنین هم برو تا سر کیقباد
همان نامداران که کردیم یاد

برین هم نشان تا باسفندیار
چو کیخسرو و رستم نامدار

ز گیتی یکی تخمشان بود بهر
چشیدند بر جای تریاک زهر

کنون شاه ایران بتن خویش نیست
همان شاد و غمگین بکم بیش نیست

بهنگام شاهان با آفرین
پسند مادرش بود خاقان چین

بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت

ز پیروزگر آفرین بر تو باد
همه تاجداران ترا باد یاد

همی گفت و خاقان بدو داده گوش
چنین گفت کای مرد دانش فروش

بایران اگر نیز چون تو کسست
ستاینده آسمان او بس است

بران گاه جای برافراختش
بنزدیکی خویش بنشاختش

بفرمان او به بهانیش برد
یکایک بگوید او بر شمرد

بدو گفت خاقان که این خواسته
که با دوست همه کاری آراسته

گر آن بنده را پای کرده ببند
فرستی بر ما بوی سودمند

وگرنه فرستم ز ایران سپاه
بتوران کنم روز روشن سیاه

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
بران گونه گفتار شاهان شنید

فرستاده را گفت فردا پگاه
چو آمد بر پاسخ نامه خواه

فرستاده آمد دلی پرشتاب
نبد زان سپس جای آرام و خواب

همی بود تا شمع رخشان بدید
بدرگاه خاقان چینی دوید

پاسخ نامه خسرو از خاقان چین

بیاورد خاقان هم آنگه دبیر
ابا خامه و مشک و چینی حریر

بپاسخ نبشت آفرین نهان
ز بنده بر کردگار جهان

دگر گفت کان نامه برخواندیم
فرستاده را پیش بنشاندیم

تو با بندگان گوی از ینسان سخن
نه پیدا ازان خاندان کهن

نه مه را بدانید یکسر همه
نه کو را نشانید برجای که

همه چین و توران سراسر مراست
بهیتال بر نیز فرمان رواست

نیم تا بدم مرد پیمان شکن
تو با من چنین داستانها مزن

چو من دست بهرام گیرم بدست
وز آیین بهبد اندر آرم شکست

نخواند مرا او را ز آب پاک
خرد از پاک یزدان خرانیت پاک

ترا گر بزرگی بیفزایدی
خرد بیشتر باشدی شایدی

بران نامه بر مهر بنهاد و گفت
که با داد باید که گردی تو جفت

فرستاده آمد بنزدیک شاه
بیگاه و کمتر بپیمود راه

چو برخواند آن نامه را شهریار
بپیچید و ترسان شد از روزگار

فرستاده ایرانیان را بخواند
سخنهای خاقان سراسر براند

همان نامه بنمود و برخواند هم
بزرگان باندیشه در ماندند

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که ای فر و اورند و تاج کیان

چنین کارها بر تو آسان مگیر
یکی رای زن با خردمند پیر

بنامه چنین کار نیکو مکن
مکن تیره آن شمع فر کهن

گزین کن ز ایران یکی مرد پیر
خردمند و زیبا و گرد و دبیر

گر آید بنزدیک خاقان شود
سخن گوید و رای او بشنود

بگوید که بهرام روز نخست
که بود و پس از پهلوانی چه جست

همی بود تا کار او گشت راست
خداوند را زان سپس بنده خواست

چو نیکو نکرد او بیکاه کار
تمامی بسالی برد روزگار

چو بهرام داماد خاقان بود
از او بد سرودن بر آسان بود

بجز نیکی سخن گفت باید بسی
نهانی نباید که داند کسی

وز آن پس چو بشنید بهرام گرد
که ایران بخاقان یکی بانه بود

بیاید همان پیش خاقان چین
بدو گفت کای مهتر با فرین

شنیدم که آن ریمن بدهنر
همی نامه سازد یک اندر دگر

سپاهی دلاور ز چین برگزین
بدان تا اگر زد ز ایران زمین

بگیرم بشمشیر ایران و روم
ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم

بنام تو بر با بیابان بشت
بایران زمین برکشایند لب

ببرم سر خسرو بدگهر
که هر پای باد از نشیبان بر

و من کهتری را ببندم میان
زبن برکنم تخم ساسانیان

چو بشنید خاقان پراندیشه گشت
در اندر دل اندیشه چون بیشه گشت

نخواند آن کسانی که بودند پیر
سخن گوی و داننده و یادگیر

بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

چنین یافت پاسخ ز نوزادگان
ز خویشان نزدیک بیگانگان

که کاریست این خوار و دشخوار نیز
که بر تخم ساسان برآید قفیز

ولیکن چو بهرام راند سپاه
نماید بمرد خردمند راه

بایران بسی دستوارش بود
چو خاقان چین دستوارش بود

براید بتخت تو این کار زود
سخنهای بهرام باید شنود

چو بشنید خاقان دلش تازه گشت
بخندید و بر دیگر اندازه گشت

گر از من پذیرفت خواهی تو چیز / بکوتا پذیرم من این چیز نیز
وگرنه تراز هدیه روشن تری / بدانند کی بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه جا جهانا ساختند
بخوان و بشکار و بزم و بمی / بنزدیک خاقان بدی نیکپی
همی جست روزیش خالی نیافت / بهر روی یکچند کارش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهرست / از اهرمن بدکنش بترست
فروشد جهاندید کازا بچیز / کز آن چیز کمتر نیرزد به نیز
ورا مرز تا جو بر کشید / بارجش ز خورشید برتر کشید
ندانست کس در جهان نام اوی / ز گیتی برآید همه کام اوی
چو فرمان روا شد ز فرمان اوی / برون آید از امر و پیمان او
بشاهنشهی سر برآورد راست / که ایران و نیران سراسر تراست
اگر با تو بسیار خوبی کند / بنه جام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران بگفت / نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / بر شاه ایران بر آری بماه
از آن پس همه چین و ایران تراست / نشستن تو آنجا کنی کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت از ایشان سخنها مگوی / که بیرو کنی نزد ما آب روی
نیم من بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک بادش کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / ندانست کان کار او شد کهن
که بهرام داوش بایران امید / سخن گفتن وی شود باد و بید
خرامید خاقان بدو تیره گشت / بپیچارگی سوی خاتون کشید
همی جست تا کیست نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو برو یاد کرد / دل مرد بی بن بدو شاد کرد
بدو گفت خاتون که ای دستگیر / برو تا شوم بر درش بر ... پر
بدو گفت ناچار این کدخدای / کزو آرزوها نیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / وزو دیت بهرام را مغز و پوست
ز مردی و پیری یکی چاره ساز / وزین کار بر باد مکشای زبان
چو خراد برزین شنید این سخن / ز مرد دید پیمان او را نه بن
یکی ترک بد پر نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیده تن / ز کشک و ز ارزن بدی خورد تن
کسی را فرستاد و او را بخواند / بران نامور جایگاهش نشاند
ورا درم داد و دینار داد / همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
پر اندیشه بد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
وز آرزوی باکدخدای سرای / ز خاتون چینی همی جست رای
همه پیش خاقان بروز و شب / چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر / که چون تو سرافراز مردی دلیر
اگر در بر شکست بهری بدی / وگر نامت از دور شهری بدی
یکی تاج نو بودی بر سرش / بو برزه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم برترست / چه گویی بسایم بدین کار دست
بشد پیش خاتون و وان کدخدای / که وا با پزشکی نو آمد بجای
بدو گفت شادان زی و نوش خور / بیاور بخار اندرین کار سیر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را مگوی / پزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / تبه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همان تره و چیار آورند
بجا تره کان کاشنی خواندش / تبش خواست کز مغز بنشاندش
بزنان بزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی مهره و جامه زربفت گنج

بدو گفت کین ناسزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این را بداد / نخواهم مر آنکه که باید بکار
ورا آرزوی بهرام شد تا بمرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
کس آید بخاقان که از ترک و چین / همان تا کس آید بایران زمین
که آگاهی ما بخسرو برد / ورا زان سخن پایه برتر برد
ستایش گری کرد خاقان چین / که بی مهر ما کس بایران زمین
شود تا میانش کنم بدو نیم / بیزدان که نزد تو شرم این زایم
همی بود خراد برزین سه ماه / همی داشت این رازها را نگاه
چنین دل اندر قلون را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
بدو گفت روزی که کس در جهان / ندارد دلی زین جهان بی نهان
ترا نان جو و ارزن و پوستین / فراوان بچستی بروی زمین
کنون خورد بنهات نان و برو / همان پوشش جامهای گوشت
چنان بود یکچند و اکنون چنین / چو برزین شنیدی و چند آفرین
کنون روز کار تو بر سر گذشت / بسی روز و شب دیدی و گوه و دشت
یکی کار دارم ترا بیمناک / اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان رو که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن / بمردت فراوان بباید شدن
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد و پستان تو با خود براه
نگهدار تا روز بهرام روز / برو تا چه مرد گیتی فروز
وی این روز را شوم آزدو نیال / نگهداشتیم بسیار سال
نخواهد که انبوه باشد برش / بدیبای چینی بپوشد سرش
چنین گوی کز دخت خاتون پیام / رسانم بدان مهتر شاد کام
همان کارد در آستین بر نهند / همی دار تا خواندت بد تنه
چو نزدیک چوبینه آیی فراز / چنین گوی کان دختر سر فراز
مرا گفت چون راز گویی بگوی / سخنها ز پیکان و مردم بهوش
چو گوید چه رازست با من بگوی / تو شاداب نزدیک بهرام پوی
بزن کارد و نافش سراسر ببر / وز آن پس بجه گر پیابی گذر
مرا آنکس که آواز او بشنود / ز بیش سپهبد با خود و د
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج / نیابید ز کشتن بروی تو رنج
وگر خود کشندت جهاندیده / همه نیک و بدها بسندیده
همانا بتو کس نپردازدی / که با تو بدانکه بدی سازدی
گر ایدونکه یابی ز کشتنش نجات / جهان را خورندی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان نیز بهری و بهر
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون بباید مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید / بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو بادا تن و جان من / بیچارگی بر تو بر بان کن
چو بشنید خراد برزین و دید / از آن خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت آمد که ارزو / بگویم ترا ای زن نیک چهر
ببند اندر زین دو کیسهای بمن / سزد گر کشاده کنی پای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا / چنان دان که بخشید جان مرا
بدو گفت خاتون که جفت منست / نگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین مست آمد از چهره را
گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بیامد بدان مرد گوینده داد
بر او آفرین کرد مرد دبیر / بیامد پر از آن بدان مرد پیر
قلون بستد آن مهر و تازان چو پرو / بیامد ز شهر کسان تا بمرو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن نبد رام بود

کشته شدن بهرام چوبینه بردست قلون ترک

نهان در درون بود با یک رهی / نهاده برش نار و سیب و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان چنین گفت کای نامجوی

من از دخت خاقان فرستاده‌ام / نه جنگی کسی‌ام نه آزاده‌ام
یکی راز گفت آن زن پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
ز بهر دوا گر در بستن است / همان نیز بیمار و آبستن است
گر آگه کنی تا رسانم پیام / بدان تا چو مهتر نیکنام
نشد پرده دار گرامی دوان / چنین تا در خانهٔ پهلوان
چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده و پوستینی کشان
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگوی / که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در / بکاف در خانه بنمود سر
چو دیدش یکی پر بدست ورا / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون گفت شاها پیامست بس / نخواهم که گویم سخن پیش کس
بدو گفت نزد اندر آی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستی / بدیدار شد کژی و کاستی
همی رفت تا راز گوید بگوش / بزد دشنه و ز خانه بر شد خروش
چو بهرام گفت آه مردم ز راه / برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کو را بگیرید زود / بپرسید از و تا که را کش نمود
برفتند هر کس که بد در سرای / وران پر سپر زاکشیدند پای
همه مهتران زو بر آشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و مشت و لب / از آن نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر / کز و بیشه بگذاشتی نره شیر
که بردار ستون جهان از جای / برین بر که بدنشه را رهنمای
الا ای سوار سپهبد تنا / جهانگیر ناباک و شیراوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پهلوان سپهبد که خست
الا ای برآورده کوه بلند / ز دریای خوشاب بیخت که کند
که کند اینچنین سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
که افکند این ژرف دریا بخاک / که افکند کوه روان در مغاک
غریبیم و تنها و بی دوستدار / بشهر کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای مهتر انجمن / که شاخ وفاداری از بن مکن
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند ببر بر نهد افسری
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
برین کرد باید پشیمان تری / کند کار جان پیش یزدان بری
بد آمد بدین خاندان بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
جوان خسته بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دل و دیده بر خاک روی
نزاری و پستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر پاکزاد

اندرز کردن بهرام چوبینه خواهر خود گردیه

ز پندت نبد هیچ مانده چیز / ولیکن مرا خود برآمد قفیز
همی بند بر من نبد کارگر / زهر گونه چون دیو شد راهبر
بند خسروی برتر از جمشید / که زو بود گیتی به بیم و امید
بگشت او بگفتار دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز پندار کاوس کی / جهاندار و نیک اختر و نیک پی
تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی بد آنجا که او را رسید
همان با سمان شد که گردان سپهر / به چند پراکندن ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بیراه کرد / ز خوبی هم او دست کوتاه کرد
پشیمانم از هر چه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
نخسته بران گونه بد بر سرم / غم کرده‌های کهن چون خورم
زمانه کنون آب بر تر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نخستین چنین بود و بود آنچه بود / نخسته نکاهد نه هرگز فزود
همان پند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست
سر آمد کنون کار بیداد و داد / سخنهات بر من مکن سنج یاد
شما رو بها سوی یزدان کنید / همه پشت بر بخت خندان کنید
ز بدها جهاندارتان یار بس / نگوید از اندوه و شادی بکس
نبودم بگیتی جز این نیز بهر / سر آمد کنون رفتنی‌ام ز دهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم ترا تخت بیدار خواه
نگه کن بدین خواهر نیکزن / ز گیتی بس او مر ترا رای زن
مباشید یکتن ز دیگر جدا / جدایی مباد امیان شما
برین بوم دشمن نماند دیر / که من رفتم و گشتم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
گر او پیش آید شمار از شما / جز او را نخواهید خورشید و ماه
مرا او همه در شهر ایران کنید / بری کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یکروز کرد آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من / که دیوی فریبنده بد خاش من
ولیکن همانا که او زین سخن / اگر بشنود سر نداند ز بن
نبود این بجز کار ایرانیان / همان دیو بد رهنمون در میان
بزمود بس تا بپاید دبیر / نبیند یکی نامهٔ ناگزیر
بگویید خاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری و بی کام رفت
ترا این ماند کانرا زبن یادگار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آن گرامی سرش
دهان بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
برو بر یکی زار بگریستند / ببرد دل اندر همی زیستند
همی خون خورشید خواهر ز درد / سخنهاش یک یک همی یاد کرد
ز تیمار او شد دلش بدو نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست چنگی تنش / قصب کرد در زیر پیراهنش
همی ریخت کافور گرد اندر تنش / برین گونه بر تا نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که آید زمانی برنج
چو بشنید خاقان که بهرام را / چو آمد بروی از پی نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و لب لاجورد
از آن کار او در شگفتی بماند / جهاندیدگان را همه پیش خواند
بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد از درد گریان کسی کان شنید
همه چین به زار گریان شدند / ای آتش از بیم بریان شدند
یکایک همه کار او بازجست / همی جست تا بر که کرد او درست
قلون را بتوران دو فرزند بود / زهر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
وز آن پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده بیکسوش بیرون کشید
بایران کشید آن همه گنج اوی / نکرد از بنه یاد از رنج اوی
فرستاد هر سو پویان نشست / نیامدش خراد برزین بدست
همه هر که در چین و دانندهٔ بود / بپوشیدشان جامه‌های کبود
بیکچند با سوگ بهرام بود / که خاقان از آن کار بد نام بود

رفتن خراد برزین نزدیک خسرو و خبر مرگ بهرام

چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آنکه کرد او و دید و شنید
دل شاه پرویز از آن شاد گشت / گران بد که بر دشمن آزاد گشت

بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهر جای شاهی و خودکامه‌ای / نبشتند بر پهلوی نامه‌ای
که ارای دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود در خور پیشگاه
بیک هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بآتشکده هم فرستاد چیز / بران موبدان خلعت افکند نیز
نخواند برزین چنین گفت شاه / که ایزد ترا کرد دیهیم تاج و گاه
دمانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار و چون صد هزار
همی ریخت گوهر در پای او / برین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که پیچد ز راه / شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / کزو پیر توی کی برآورد گرد
همه موبدان خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام باید که با مهر تو / نخواهد که رخشان کند چهر تو
وز آن پس چو خاقان پر از خشم دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت پیروز کز خردت / نباید مگر کار ناتن درست
بدان نامداری که بهرام بود / برادرش همه رامش و کام بود
کنون من ز کینهای آن بامداد / چرا بازماندم چنین مست و خوار
نکوهش کند هر که این بشنود / از آن پس بسوگند من نگرود
نخوردم غم خرد فرزند اوی / ز اندیشه از خویش و پیوند اوی
چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خود جان او بسته بود
نبود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
که کسهای بهرام یل را بپی / فراوان بر ایشان بخوان آفرین
بگو آنکه من خود جگر خسته‌ام / برین سوک تا زنده‌ام بسته‌ام
بخون روی کشور بشستم بکین / همه شهر نغزین بند و آفرین
بدین داد هر چند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
کرا و از مادر جهان کو نبود / همه تنبل و بیم و وارونه بود
بران برنهادم که گویم سخن / بران عهد و پیمان نهادیم بن
سوی کردیه نامه بند جدا / که ای پاکدامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی / سرشتت فزونی و دور از کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
بر از من ندیدم ترا کدخدای / بیارای این خانه ما را ای
بدارم ترا همچو جان و تنم / نگوشم که پیمان تو نشکنم
از آن پس بدین شهر فرمان تراست / کرو کان کنم دل بد اخت مراتب
کنون هرچه داری همه کرد کن / به پیش خردمند گوی این سخن
از آن پس ببین تا چه آیدت رای / بروشن روانت خرد برگرای
خرد را بران مردمان شاه کن / ورازان بیابید آگاه کن
همی گفت و بر سان قمری ز برد / بیامد برادرش تازان بمرو
جهانجوی با نامور رام شد / بنزدیک کسهای بهرام شد

نامه خاقان بنزدیک کردیه خواهر بهرام و پاسخ وی

بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / کرا زکین آن کشته آشفته بود
از آن پس چنین گفت کای بخردان / پسندیده و کار کرده ردان
شما را بدین مرز بسیار باد / ورا داور و دادگر یار باد
یکی ناگهان مرگ بود این خود / که کس در جهان زان نکانی برد
پس آن نامه پنهان بخوانش چو باد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و از بند و نیکو سخن / جز از تو جز از روزگار کهن
ز پاکی و از پارسایی زن / که هم غمگسارست و هم رای زن
چو آن گفت این پاک دل بشنید / ز گفتار او خامشی برگزید
از آن پس چو برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را

خردها چو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را باز کرد
بدو گفت کین نامه برخواندم / خرد را بر خویش بنشاندم
جهان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشکاران کنند
بدو باد روشن جهان بین من / که چونین نگوید همی کین من
همانا که گیتی ز خاقان تهی / بدو شاد بادا کلاه مهی
دلاور ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشستیم با یکدگر / بخوانیم نامه همه سر بسر
بدان کو بزرگست و دارد خرد / یکایک بدین آرزو بنگرد
کنون دوده را سر بسر شیونست / بهنگامه این سخن گفتن است
مرا خود بایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم براه / چو گوید هر آن خردمند شاه
همه بشنوم هر چه باید شنید / بگویید کان تا چه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایزد بشادی خرام / بخاقان بگو آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد / جهاندیده از مرو برگشت شاد
وز آن پس جوان و خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کاندر یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان مرا خواستست / سخنها ز هر گونه آراستست
ازین نیست آهو بزرگست و شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک از ایرانیان / بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و از پند آن روزگار / غم و رنج چند بود جام کار
مگر تا سیاوش و افراسیاب / چه بر خورد از آن تابش آفتاب
ز خویشی داد از نخستین بیاد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز تور سپهبد چه کرد / ز ایران و توران برآورد گرد
بسازند تا ما ز ترکان نهان / بایران بریم این سخن ناگهان
بکردی من نامه کرده‌ام / هم از بیش تیمار این خورده‌ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگویید بد و رنج و تیمار ما
بنیروی یزدان چو او بشنود / بدین چرب گفتار من بگرود
بدو گفت هر کس که با تو توی / بایران و چین پشت و زانوی
بجنباندت کوه آهن ز جای / یلان زاید بمردی تو بی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر / ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید از نیسان عرض انجمن / درم داد و او را بدیوان نشاند
بیامد سپه سر بسر برگزید / هزار و صد و شصت یل برگزید
گزان هر سواری بهنگام کار / ز هر کاشستندی برازد سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هر کس که دید او دوال رکیب / بپیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه لشکر کشان / گر از تخت باشد برو بر نشان
بتوران خو بیم و بی پشت و یار / میان بزرگان چنین پست و خوار
همی رفت خواهم چو بیرون شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که من پیکانم که از پس آن / بیایید با گرزهای گران
همه جان یکایک بهم بر نهید / اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر هم چنین رو بتان نیست رای / از ایزد مجنبید یکتن ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
سپر بر نهادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهتر ایزد کشت / نشستند با نامداران برلب
همی گفت هر کس که مردن بنام / بر از زنده و چینیان شادکام
همانگه سوی کار دوان شد درشت / بشر خوانت تا پیش او بد گذشت
گزین کرد از ان لشکران سه هزار / بدان تا بنه بر نهادند بار

پراگنده پرمایه برگستوان
ز لشکر بسی زینهاری شدند
سپاهی دلاور بایران کشید
سپهدار چین کان سخنها شنید
بدیشان رسید هیچ تندی مکن
بخوبی سخن گوی و بنوازشان
ازیشان یکی گورسان کن همه
بروز چهارم بدیشان رسید
ازیشان دل رنگ کرد ایچ یاد
یکایک بیامد ز پس پشت گرد
دو لشکر برابر کشیدند صف
چنین گفت کان خواهر شه شاه
بدو گردیه گفت کاینک همم
شگفت آمدش گفت خاقان چین
همی گفت پاداش آن نیکویی
جهانوان که آن خود نگفتم زبن
سخنها برین گونه پیوند کن
بدو گردیه گفت کز رزمگاه
ز پیش سپاه اندر آمد سترگ
بدو گفت بهرام را دیده ای
کنون من ترا آزمایش کنم
بگفت این و زآن پس برانگیخت اسپ
یلان سینه با آن گزیده سپاه
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
چو پیروز شد سوی ایران کشید

ابا جوشن و ترگ و تیغ گران
بنزدیک خاقان بزاری شدند
بسی زینهاری بر ما رسید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید
نخستین فراز آی شیرین سخن
بمردانگی سر برافرازشان
که گرد زمین بجو برید زو

همی راند چون باد لشکر براه
برادر بیامد بنزدیک اوی
ازین ننگ تا جاودان بر درست
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
ازیشان نداند کسی پای ما
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
بیامد سپهدار با شش هزار

جنگ کردن گردیه خواهر بهرام با لشکر خاقان چین

بیامد نگه کرد جای نبرد
همان جان خود بر نهاده بکف
کجا باشد اندر میان سپاه
که بر شیر درنده اسپ افگنم
ترا گرد ازین پادشاهی گزین
بجای آورم چون سخن بشنوی
که من نیز خو باز آمدم زان سخن
وگر پند بندی پدرت بد کن
بیکسو شویم از میان سپاه
بیامد بر نامدار سترگ
سواری و در کش پسندیده
یکی سوی رزمت نمایش کنم
پس او همی تاخت ایزد گشسپ
برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
هراسان نماند بسیار کس
بر شهریار دلیران کشید

بسیج برادر بپوشید زن
به پیش سپاه اندر آمد سترگ
که با او مرا هست چندی سخن
چو بشنید آواز او را سترگ
بران تا تو باشی ورا یادگار
مرا گفت بشتاب و او را بگوی
ازین مرز رفتن مرا روی نیست
همانا که او را بران داشتست
سخن هرچه گوییت پاسخ دهم
چو تنها بدیدش زن چاره جوی
مرا بود هم تاز و هم رزم پر
اگر از در شوی پاسخ بگوی
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
همه لشکر چین بهم بر شکست
برابر همه دشت شد رود خون
بروز چهارم بآموی شد

درخشنده روز و شبان سیاه
که ای نامور مهتر کامجوی
بخندد همی لشکر و کشورت
نگه کن که لشکر کجا شد براه
مگر لشکری پشت بدخواه ما
تو مردی کن و دور باش از درنگ
گزیده ز ترکان جنگی سوار
زن شیردل جوشن سینه را بند بر
ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
نشست اندر آن باره گامزن
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
چه از نو چه از روزگار کهن
بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
ز بهرام شیر آن گزیده سوار
که گر زانچه گفتم ندیدی تو روی
بکن گر ترا آرزو شوی نیست
سخنهاش از اندازه بگذاشتست
ترا اندرین رای فرخ بهم
ازان مغفر تیره بگشاد روی
کنون روزگار روی آمد بسر
همانا ورا خود پسندی تو شوی
که بگشاد خفتان و بر تو
بسی کشته افگند و چندی بخست
یکی سینه بر و دیگری سرنگون
ندیدی زنی شد گو جهانجوی

بآموی بنشست یک هفته بود
نخستین سخن گفت بهرام گرد
دگر گفت با شهریار بلند
بران گونه برگاشتشان بی ستم
نشستم بآموی تا پاسخم
ندید از بزرگان کسی کینه جوی
بدستور پاکیزه یکروز گفت
کشنده پیروز مرزبان پیش من
نهادند خوان و می چند خورد
بریدند و هم در زمان او بمرد
بدو گفت با کس مجنبان زبان
فرستاده چون در خراسان رسید
چو گستهم بشنید لشکر براند
شنید آنکه شد شاه ایران درشت
همه جامه پهلوی کرد چاک
خروشان از آنجایگه بازگشت
چو نزدیکی کوه آمل رسید
بهر سو که شبگیر مردم بدند
همی بر سرانشان فرود آمدی
بدان مرزبانان خاقان چه کرد
همان گردیه با سپاهی بزرگ
پذیره شدن را سپه بر نشاند
چو گستهم دید آن سپه را زراه
همان در زمان بندوی باوی بگفت
بگفت آنکه بندوی را شهریار

بدلش اندرون داوریها فزود
بتیمار روز و بد آمد بمرد
بگو آنچه از من شنیدی ز پند
که نزدیک شد زین سپس بزم
بیاز و بمکر اختر فرخم

یکی نامه سوی برادر ببرد
ترا و مرا از دو بیمار باد
بس ما بیاید سپاهی گران
بسی نامور مهتران با منند
وزان پس بآرام بنشست شاه

کشتن خسرو بندوی و گستهم را بخون پدر

همی یکدو ماه او بود خویشتن
همان روز بندوی را بند کرد
پر از خون روانش بخسرو سپرد
از ایدر برو تا در مرزبان
بدرگاه مرد تن آسان رسید
پراگنده لشکر همه باز خواند
برادرش را او بجستی بجست
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
تو گفتی که با باد همباز گشت
سپه را بدان بیشه اندر کشید
نیسان بر بیشه بنده او شدند
سپه را یکایک همه رزمجوی
که در مرد ازیشان بر آورد گرد
نرفت از بر نامدار سترگ
وزان بیشه چون باد لشکر براند
برانگیخت اسپ از میان سپاه
همی با ستیز خون مژگان برفت
تبه کرد و بد شد مرا روزگار

چو روشن روانم پر از خون بود
وزان پس چنین گفت با رهنمای
وزان پس بسوی خراسان یکی
بگستهم گوی ایچ گونه مپای
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
چنین تا بشهر بزرگان رسید
چو بشنید گستهم یلانی بکند
بدانست کو را جهاندار شاه
سپاه پراگنده کرد انجمن
همی بود بر هر سوی تاختن
بجایی که بد لشکر شاه بود
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه
وزین روی گستهم بشنید نیز
پس او بیامد سپاهی بکین
چو آگاه شد گردیه رفت جنگ
بیامد بر گردیه پر ز درد
یلان سینه را دید و ایزد گشسپ
تو گفتی ز از خواهرش زاده بود

نبشت و ز هر کار رش آگاه کرد
روان وی از ما بی آزار باد
همه نامداران و جنگ آوران
نباید که آید بر ایشان گزند
چو بر خاست بهرام جنگی ز راه
که با او بروی اندر آمد بروی
که اندیشه تا کی بود در نهفت
همی پادشاهی کنم چون بود
که او را هم اکنون ببرد و بپای
فرستاد و اندرز کردش بسی
چو این نامه را بخوانی بپای
اگر شاهی جوان بود و چون پیر بود
بساری و آمل ز گرگان رسید
فرود آمد از پشت اسب سمند
بکین پدر کرد خواهد تباه
همی تاخت تا بیشه نارون
بدان تاختن بود کین آختن
که گستهم ازان لشکر آگاه بود
بگفت آنچه خواهرش با سپاه
که بهرام یل را برآمد قفیز
چه کرد او بدان نامداران چین
از آموی با نامداران خویش
فراوان ز بهرام تیمار خورد
فرود آمد از دور گریان ز اسپ
نیا زاد بهرام تن ز من داده بود

تبارک براورا روی واشتی / روان بیش خاکش فدی داشتی
نخستین ز تن دست و پایش برید / بدانسان که از کوه سرو او برید
شمارا بدو چیست اکنون امید / که او کمتر از تیر مه بار پند
ابا همگنان تان بتر زان کند / بشهر اندرون گوشت ارزان کند
جواز دور بیند یلان سینه را / بر آشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را / ازو یافتی در جهان کام را
ازو هر که دانش برمیز / گلوی ورا او شنید تیز بهر
گرایدر بیاشید با ما بهم / ز بیم اندرین رای بر بیش و کم
پذیرفت ازو هر که بشنید پند / همی جست تهنگ زر آکند
زبان تیز با کردیه بر گشاد / همی گرد کرد از بهرام یاد
ز کنار او کردیه گشت ست / شد اندیشها بر دلش با درست
یلان سینه با کردیه گفت زن / بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان کرانه گزیدی سزید / که رای تو آزاد کان را گزید
بدو گوی گستهم یل خال شاه / تو انگه سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوی که ایران بود / ازو تخمه ماه ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد / دلاور گوی بود خسرو نژاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب / که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی / بر و روزگار کهن نو شدی
بر آنکه که دیدی شکست سپاه / که او را همی داشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز گستهم پر درد شد جان شاه
بر آشفت روزی بکردوی گفت / که گستهم با کردیه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن / بر آنم که او بود شان رای زن
ز آمل کس آمد ز کار آگهان / همه فاش گشت آنکه بودی نهان
همی گفت ازین گونه تا تیره گشت / ز دیدار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع وی خواستند / همه کاخ او را بیاراستند
ز بیگانه مردم بپرداخت جای / نشست از بر تخت با رهنمای
همان نیز کردوی و خسرو بهم / همی گفت هر گونه از بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه / بآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند / پر از ناله و با گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را یکیست / گزان رای با تاج و تخت آمدست
کنون چاره هست نزدیک من / بگوی این سخن بر سر انجمن
سوی کردیه نامه باید نوشت / چو جوبی پر از می بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی / بهر کار بر جای یاری کنی
برآید برین روزگاری دراز / زبان از دلم صبح بگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتنست / که کردوی ما را بجای تنست
نگر تا چه گونه سگالید چاره / گزان کم شود زشت پتیاره
که گستهم را زیر سنگ آوری / دل و خانه ما بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا
کسی را که خواهی و هم کشوری / که گردند ازان کشور اندر گری
تو آسیب بشکوی زرین ما / بر آورده باشی همه کین ما
بوین بر خورم چند سوگند نیز / نوایم برین بندها بند نیز
اگر بیم این دل ز سوگند من / بماند از من شاد پیوند من
بدو گفت کردوی انوشه بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان و فرزند خویش / بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز / کزین چیزها ارجمندست نیز
برین کس که گستهم نزدیک اوی / درخشان کنم جان تاریک او
یکی رقعه خواهم بر و مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه
بخوانم و گستهم زن خویش را / کنم دور ازین در بد اندیش را
که جوبین سخن نیست جز کار زن / بود تره زسنی کو نو رای زن
بوین نیز مر جون همی بنگرم / پیام تو باید بر خواهرم

برآید بکام تو این کار زود / برین بیش دیگر نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست
یکی نامه بنبشت چون بوستان / گل بوستان چون رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها / ز هر گونه لابه و بندها
چو بر گشت عنوان آن نامه خشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک
نگینی بر و نام پرویز شاه / نهادند بر مهر سنگ سیاه
یکی نامه بنبشت کردوی نیز / بگفت اندر و پند و بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / سیه دود و بوم بد نام کرد
که بخشایش آرد از یزدان بروی / بیاورد پشیمان ازان گفت و گوی
سرانکس که جانش ندارد خرد / کم و بیش کار ما بنگرد
که او رفت ما از پس او روم / بداد خدای جهان بگروم
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخشان کند رای تاریک تو
ز کینها را او هیچ گونه مگرد / چو کردوی شو بخت ما را ببرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان / بپیچید بر نامه پرنیان
زن چاره گر بپسندان نامه را / شنید آن سخنهای خود کامه را
همی تاخت تا بیشه نارون / فرستاده زن بود نزدیک زن
از و کردیه شد چو خرم بهار / همان رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندین سخن راندند / همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه سوی با خط شاه / نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیر زن نامه شاه دید / تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج / ندارد کسی گنج بی یاد رنج
بخواند آن خط شاه بر پنج تن / نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان بجست / گرفت آن زمان دست ایشان
همان پنج تن را بر خویش خواند / بنزدیکی خوابگه در نشاندند
بوش تیره شد روشنایی بجست / لب شوی بگرفت آنگه بمست
ازین مردمان نیز یاد آمدند / ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با او درست / سرانجام گویا زبانش ببست
سپهبد بتاریکی اندر بمرد / شب و روز روشن بخوابش برد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست / بهر برزنی آتش و باد خاست
چو آواز بشنید ناپاک زن / بخفتان روی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواندند / سخنهای آن کشته چندی براندند
پس آن نامه شاه بنمودشان / دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند / بران نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست بارای زن / ز هر گونه انداخت از مکر و فن
سر نامه کرد آفرین از نخست / سرانکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه / برآید بکام دل نیکخواه
پراگنده گشت آن سپاه سترگ / بتخت جهاندار شاه بزرگ
نشستم کنون تا چه فرمان دهی / چو آویزی از گوشوار رهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ازان زن ورا شادی نو رسید
فرستاده خواست شیرین زبان / بنداختر و پاک و روشن روان
یکی نامه بر سان ارتنگ چین / بخشنده و کردند چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند / بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد / سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر ازان نامه شهریار / چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپه را ببر خواند و روزی بداد / چو شد روز روشن بنه بر نهاد
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپاسی پذیره شدش شهریار
ازره چون بدرگاه شد بار یافت / دل ناجور را بی آزار یافت
بیاورد ازان پس نثاری گران / سرانکس که بودند با او سران
همان گنج و آن خواسته پیش برد / یکایک بگنجور او بر شمرد

ز دینار و از گوهر شاهوار   کس آن را ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر   همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بران راد سرو   برخ چون بهار و برفتن تذرو
درخشان بروز و بزلفین شب   همی در بارد تو گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه   ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس   همان مرد و پیشرو و نیز بادبس
بر آیین آن دین ورا خواست   ببند رفت و با جان همی داشت راست
بیارانش بر خلعت افکند نیز   درم داد و دینار و هر گونه چیز
دو هفته بر آمد برو گفت شاه   بخورشید و ماه و به تخت و کلاه
که بر گوی از جنگ خاقانیان   جنیبت کمر همچنان بر میان

هنر نمودن گردیه نزدیک خسرو در باغ گلشن

بدو گفت شاها انوشه بدی   روان را بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب و زین آورند   کمان و کمند گزین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ   یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را بفرمود شاه   که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان   ز ترک و زره می پرستندگان
ز خوبان خرد و هزار و دویست   تو گفتی بباغ اندرون راه یافت
چو خورشید شیرین بپیش اندرون   خرامان ببالای سیمین ستون
بشد گردیه تا بنزدیک شاه   زره خواست از ترک و رومی کلاه
پیاده خرامان ز جای نشست   کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان پر هنر پس بفرمود شاه   که آید بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد   ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت   چپ و راست پیکان دهی
همی هر زمان اسب بر گاشتی   ز ابر سینه نیزه بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم ترک   برین گونه بودم چو آمد غدر گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار   بدشمن همی آلت کارزار
تو با جامه پاک بر تخت زر   ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه   گزین زن بخود و ستداری بخواه
همی تاخت بخندید کز گردیه   بر آورد که رفت خسرو که ز
همی گفت بازی بد اندیش شاه   به پیش منستی بیاورد گاه
هم اکنون ز رنجش سپاه بزرگ   خداوند می بیش شاه بزرگ
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت   بدان برز بالا و بازو و گفت
چنین گفت با گردیه شهریار   که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا به بینم که با جام می   یکی سست باشی اگر تخت جی
بگرد جهان چار سالار من   که پیوستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار   ز ایران بیایند گرد و سوار
چنین هم بمشکوی زرین من   چه در خانه گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار   همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان تویی   که با رنج و تیمار خویشان تویی
نخواهم که گویند ازیشان سخن   جواز تو اگر نو بود گر کهن
شنید آن سخن گردیه شاد گشت   ز تیمار و دشمن آزاد گشت
همی رفت روی زمین را بروی   همی آفرین خواند بر فراوی
بر آمد برین نیز روزی دراز   ببند گردیه را بچیزی نیاز
چنین بد همی خورد با بخردان   بزرگان و رزم آزموده روان
بدان مجلس اندر یکی جام بود   نبشته برو نام بهرام بود
بفرمود تا جام بنداختند   بر آن هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نوزین بهرام بر   بران جام و آرنده جام بر
چنین گفت کاکنون برو بوم ری   بگویند پیلان جنگی بپی
همه مردم از شهر بیرون کنند   همی ری به پی دشت هامون کنند

گرانمایه دستور با شهریار   چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهر بزرگست ری   نشاید که گویند پیلان بپی
گریزان بدین کار همداستان   نباشد نه هم بر زمین راستان
بدستور گفت آزمان شهریار   گر بد گوهری باید و نابکار
که بیچید باشد بری مرزبان   یکی مرد بی دانش بد زبان
بدو گفت بهمن که گر شهریار   بخواهد نشان چنین نابکار
بجوییم و این را بجای آوریم   نباید که بی دشمنی آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی   ز بد اختری باید و زشت روی
تنش زشت و بینی گر و زشت روی   یکی دوزخی مرد دور از بهشت
یکی مرد بی نام و رخساره زرد   بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بد دل و سفله و بی فروغ   سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ   براه اندرون کژ رود همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت   که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان   ز شهر کسان از کهان و مهان
چنان بد که روزی کسی نزد شاه   بیامد کزین گونه مردی براه
بدیدم بیاوردم آن زشت یک   بدان تا فرستندش موبد بری
بفرمود تا پیش او آورند   وزان گونه با زنی نکوی آورند
بپرسید ازین گونه مردی برش   بخندید ازو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو ز کردار بد   چه داری بیاد ای پی بدخرد
چنین گفت با شاه کز کار بد   نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هر چه گوییم دیگرگون کنیم   تن و جان پرسنده پر خون کنیم
سر مایه من دروغست و بس   سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو ز شوم اختری   نبشته بما او چنین برتری
بدیوان نبشتند منشور ری   ز زشتی بزرگی شد آن نیکخوی
سپاهی پراگنده او را سپرد   برفت از در و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مرد نا تن درست   دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانهای بام   بکندند و او شد بدان شاد کام
وز آن پس همه گربکان را بکشت   دل کدخدایان بدان شد درست
بهر سو همی رفت با رهنمای   منادی گری پیش او بر بپای
همی گفت اگر ناودانی بجا   به پیچم و گر گربه بد بر سرای
بدان بوم و بر آتش اندر زدند   زبرشان همه سنگ بر سر زدند
همی جست جایی که بد یکدرم   خداوند او را فکندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند   دل از بوم آباد بر داشتند
چو باران بدی ناودانی نبود   بشهر اندرون پاسبانی نبود
ازان زشت بدکامه شوم پی   که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب   ببرزن همی تافت آفتاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد   کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بهار اندر آمد فرودین   بیاراست گلبرگ روی زمین
سرشک سر ابر چون ژاله گشت   همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان ببازی بباغ آمدند   همان میش و آهو براغ آمدند
چو خسرو نشسته در باغ دید   همه چشمه باغ پر ماغ دید
بفرمود تا هر چه دیدند برق   بیاورد پس طشتهای خلوق
نشستند و بر سبزه می خواستند   نشادی ز بازار بیاراستند
بیاورد پس گردیه گربکی   که پیدا نبد کز در کودکی
بر اسپی نشانده شاهی بزر   بزرا اندرون چند گونه گهر
فرو هشته از گوش او گوشوار   بناخن بر از لاله کرده نگار
دو دیده چو قار و برخ چون بهار   چو می خورده و برچشم او پرخمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ   فرو هشته از اسب زرین جناغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت   همی گفت آن خنده تا بنده گشت
ابا گردیه گفت کز آرزوی   چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی

زن چاره‌گر برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن‌فراز
تن بخش بی راه خود یاد کن / دل غمگنان از غم آزاد کن
زری مردک شوم را باز خوان / ورا مرد بدکیش بدساز خوان
همی کرد به از خانه بیرون کند / دگر نام او زان نیک پی برکند
بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای شوخ لشکرشکن
زری باز خواندن آن بداندیش را / چو آمد من آن زشت بدکیش را
وز آن پس چو گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجدارانش کهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند

لشکر فرستادن خسرو پرویز بمرزهای ایران

گزین کرد از ایشان چل و شست هزار / جهاندیده و گرد و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد پیروز فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار جنگی گزار
فرستاد خسرو سوی مرز روم / نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه
براند سرمایه و ارز خویش / نگه پس کند هر کسی مرز خویش
همان نامداران ده و دو هزار / همه جنگجوی از در کارزار
بدان تا سوی زابلستان شوند / ز بوم آن سپه در گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کای گو نژاد / نگه دو ندارد ز باز انگاه
بخشید مر ور ابرا و آورید / گزین بگذرد بند و جاه آورید
بهر سو فرستید کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بباید بروز و شبان / بخسپید در خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر
نخواند و بسی بندها دادشان / براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد آن در باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
نگر تا کسی کس بفرمان ما / روان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباید شدن دور دست
چو باید بخواهید و خرم شوید / خردمند باشید و بی‌غم شوید
در گنج بگشاد و خندان درم / که بودی برو بر ز مهر فزو غم
بیاورد و گریان بدرویش داد / چو درویش پوشیده شد چشم راد
از آنکس که او یار بندوی بود / بنزدیک گستهم و نیکوی بود
که بودند یاران گون پدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه
از آن پس شب و روز کرد او دو بهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدینی نشست / ز لشکر گراز مردم زیردست
سبک دامن از بر بتافتی / گذشته بجستی و دریافتی
دگر بخش فی ورامشگران / نشسته بآرام با مهتران
بپوئی نه اندیشه گرهی زبند / جهان گرزه نامداران برزد
سوم بهره گاه نیایش بدی / جهان‌آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره‌شمر پیش او بر بپای / چو بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیر باز / نشستی همی با بتان طراز
همان نیز نیمه بر چار بهر / بخشید تا شاد باشد ز دهر
ز یک بهره میدان و چوگان و تیر / یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره زو دشت و کوه و شکار / گرازان تازه گشتی ورا روزگار
مر آنگه که گشتی ز نخچیر باز / بر چشنده روز و شب دیریاز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه / بجستی بشهر اندر آذین براه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از رزم و کار نبرد
سدیگر هر آنکس که داننده بود / بنیسنده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان را ز راه / همی خواندندی بنزدیک شاه
نشستی همه پاسخ نامه باز / بدادی بدان مرد گردن‌فراز
فرستاده با خلعت و کام خویش / بدر باز گشتی بآرام خویش
همین روز منشور هر کشوری / نبشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سر سال در فروردین / که رخشان شدی در دل از شور دین
نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی کهتری در جهان
چو بر پادشاهیش شد پنج سال / بگیتی سراسر خوشش همال
ششم سال از دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد جهاننده شاه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز / بگوش جهان پروریده نیاز
بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون / همی خواندی آشکارا برون
بگوش اندرش نام گفتی قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیامد بر کودک اخترشناس
از اخترشناسان بپرسید شاه / که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
چه دیدند فرجام این کار چیست / ز زیج اختر این جهاندار کیست
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند سپاهش بر او آفرین
هم از راه یزدان بگردد بنیز / ازین بیشتر چون سرایم بنیز
دل شاه غمگین شد از کارشان / وزان ناسزاوار گفتارشان
چنین گفت با مرد داننده شاه / که به زین گنید این سخن را نگاه
نگر تا نگردد زبانتان برین / به پیش بزرگان ایران زمین
همی داشت آن اختر اندر نگاه / نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
پراندیشه شد زان سخن شهریار / دران هفته کس را ندادند بار
ز نخچیر و از می بیکسو کشید / بدان چند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستانها زدند
بدان تا چه بد نامور شاه را / که برتافت بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس / ز گردون گردان شدم ناسپاس
بگنجور گفت آن یکی پرنیان / بیاور یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید
وز آن پس بدو گفت یزدان‌پرست / گر او بهتر از دانش هر کس است
ارایدون که تا چار گردان سپهر / دگرگون نماید بجوینده چهر
به پیغاره‌ای باز گردد ز بند / چنین گفت از دانش کی گزند
بجز شاد باید سر گرد مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری تو افکند بن
دبیر سخندیده را خواند پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که برنا سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد مهوش یکی / که هرگز ندیدی چنو کودکی
نشاید نکو دانش و بخت را / دگر مهر من بخشش و تخت را
چو من شاد مانم تو شادی بری / که شاهی و گردنکشی را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاوه دم بردرش / بزیذند و پر بانگ شد کشورش

بجستند آذین بر بی راه و راه / بر آواز شیروی پرویز شاه
برآمد ز آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب / نسیم کلاه آمد و بوی طیب
بیک هفته زین گونه بازار و می / ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد / چو پنجه شتر بار دینار کرد
ز دیبای زربفت رومی دویست / که گفتی ز زر جامه را تار نیست
چهل خوان زرین به پایه بسد / چنان کز در شهریاران سزد
همان چند زرین و سیمین دو ده / بگوهر بر و چشمشان آژده
بمریم فرستاد چندی گهر / یکی نره طاوس کرده بزر
جو از جامه بزم رومی حریر / ز در و زبرجد یکی آبگیر
همان باژ کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با فرد رومی چهل / نگهبان چهل بود بیدار دل
گوی پیش رو نام او خانگی / که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد برین گونه با ساروان / شتر وار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه / که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا برنشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز / گرانمایه گرد لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دید آن سپه خانگی / بپیش اندر آمد به بیگانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بران گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
بمالید بس خانگی روی بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک
که پیروزگر آفرین بر تو باد / مبادی همیشه مگر شاه و شاد
بزرگانش از جای برخاستند / بنزدیک شه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی / که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخنگوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا ورا روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو / نبشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین / برین نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستن شاه شاد / نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / برین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرینست نیز
بخندید ازان پرهنر دو شاه / نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد بس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین نباید رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه / که آن نامه برخوان ز پیش سپاه
بعنوان نگه کرد خرد و پیر / که گوینده بود او و هم یادگیر

نامه قیصر روم نزدیک خسرو پرویز

چنین گفت کین نامه نزد مهست / سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار بیدار شهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاجست و زیبای گاه
ز قیصر پدر مادر و شیر نام / که پاینده بادا برو نام و کام
ابا فر و با برز پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
بایران و نیران بدو شست رس / بشاهی مبادا ش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد یار و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرثی / همان بود هوشنگ طهمورثی

پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مباد اگر این گوهر آید بسر
برین پاک زادان کنند آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار / نه چون تو بایران چنین پرنگار
همه مردی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
بایران و نیران و هندوستان / همان ترک تا روم و جادوستان
نژاد از یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون جو ایران بایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
بدو آفرین کرد روز نخست / دلش را ز کژی و تازی بشست
همه نیک نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شما را سپرد / وزین دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و راد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز مبیند کس رنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / نداند نشستان با دکش همچو گاو
ز شکام کسری نوشین روان / که بادا همیشه روانش جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا برآورد شی / بدان گونه دیوار بیدار کی
بزرگان همه پیشه نارون / پرستنده بی رنج کشت انجمن
ز دشمن برستند چندان جهان / بدو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
ز دارو چنین تا بشهر خزر / ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج / بزرگان با فر و با رنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند / بران بندگی برگوا بوده اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند / دگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی بدانش برآورده ام
بدان گونه بودم که تشنه بآب / و یا بهره تیره از آفتاب
جهاندار بیدار فرخ کناد / واندرین روز با فرخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست / چو بینید دانید گفتار راست
برآمد بران سالیان دراز / بنزد گر فرستد بما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
یکیی بر و بر کنند آفرین / که بی او مباد از مان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس / نیایش کنم روز و شب بی سپاس
همه هدیه و ساو و باژی که / فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرد و پذیرم سپاسی بر آن / مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ آن جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
همین روزه پاک یک شنبدی / ز مهر در پرستیدن ایزدی
بران سوگواران بمانند روی / برو بر فراوان بسایند موی
شود آز ما بر دل تا درست / که از کینه دلها بخواهید شست
که بود از گه افریدون نژاد / ابا سلم و تور اندر آمد بداد
شود کشور آسوده از تاختن / بهر گونه کینها ساختن
زن و کودک رومیان برده اند / دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کار بیهوده بدرام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد / همه آفرین زمین بر تو باد
چو آن نامه قیصر آمد به بن / جهاندار بشنید چندان سخن
ازان نامه شد شاه خرم نهان / برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خانگی / بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار و گرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه / وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
بخوان و نبید و شکار و نشست / همی بود با شاه مهتر پرست
برین گونه یکماه نزدیک شاه / ببودند شادان دل و نیکخواه

پاسخ نامه قیصر روم از خسرو پرویز

چو یکماه شد نامه پاسخ نبشت / سخنهای با مغز و فرخ نبشت
سر نامه گفت آفرین مهان / بران باد کو پاک دارد نهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک / وزو داد دانند جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر / گزین کرد بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا / بنامه نمودن نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن تا جور بخردان
پذیرفتم این نامور گنج تو / نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایران جهاندار یزدان پاک / برآورد بوم ترا از مغاک
ز هند و ز سقلاب و چین و ختن / چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شما را رسید آفرین
چو کار آمدم پیش یاد آمدی / بهر دانشی غمگسار آمدی
جهان شاد ازم اکنون به پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش / ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران روی بر گاشتند / مرا از جهان خوار بگذاشتند
چو تنها بجای پدر بوده‌ایم / همان از پدر بیشتر بوده‌ایم
ترا همچنان دارم اکنون که شام / پدر پند آزاده و نیک خواه
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکشنبدی روده و ز آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر / سخنهای شایسته و دلپذیر
بجا بر ز دین کهن ننگ نیست / بگیتی بر از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشا ترم / همیشه سوی دادگر شاترم
ندانیمش انباز و پیوند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای / بهستی همو باشدت رهنمای
دگر گفت زدار مسیحا سخن / بیاد آمد از روزگار کهن
هران دین که باشد بخوبی بپای / بران دین نباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد اوی / بران دار برگشته خندان بد اوی
چو فرزند بد رفت سوی پدر / توانند ازان چوب پوده بخورد
ای قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بران نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج / که شاه او ندیدون نهادش بگنج
ز ایران چو چوبی فرستم بروم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
بموبد کمانند که ترسا شدم / کزاو بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچه آید بخواه / شمارا سوی ما کشادست راه
بسندیدم آن هدیهای تو نیز / نگارنج بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم این بردو رنج / پی افگندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پراندیشه‌ام / شب تیره اندیشه شد پیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند / رساند بروم و با ایران گزند
نخست اندر آید ز سلم بزرگ / ز اسکندر کینه ور پیر گرگ
ز کیش نو آیین و کین کهن / نگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که شنیدی از دخترت / جهان دار کز او تازه گرد افرت
بدین مسیحا بکوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام شادست و پرور بتخت / بدین خسرو آیین نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خواهد بزرین کلاه
کشانده از آن پس در گنج باز / نگارگر کرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت بندآوری / که بنداوسی خواندش پارسی
بگوهر بیاگند هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
بران هر یکی داتها صد هزار / درم بود بر دفتر شهریار

ز دیبای چینی صد و چل هزار / از و چند زربفت گوهرنگار
دگر یا نصد در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
صد و شصت یاقوت بار گران / پسندیده مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بر سوی / ز مصری و از جامهٔ پهلوی
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چونان نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار / ز ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افگند بر خانگی / فزونتر ز خویشی و یکتا یکی
هم از جامه و تخت و اسپ و ستام / ز پوشیدنیها که بردیم نام
چنین هم شترواره‌ها بار کرد / ازان یک شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / ز دینار و هر گونه از بیش و کم
برفتند شادان ازان مرز و بوم / نزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین / بران پرهنر شهریار زمین

داستان خسرو و شیرین

کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن داستان
همی نو کنم نامه زین شاستان / کجا یادگار است ازان برگشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته و غمگسار
ببیند کسی نامهٔ پارسی / نشسته با بیات صد بار سی
اگر باز جوی از و بیت بد / همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
نگردد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخوانند بینند با پاکیزه مغز
ز بخشش من ایدر شوم شادمان / کز و دور باد اند بدگمان
وزآن پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار

آغاز داستان

که جاوید باد افسر و تخت اوی / ز خورشید تابنده‌تر بخت اوی
چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان داننده و با گهر / نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز ناباک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی / بدو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که شد در جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو نبد روز چندی بمهر / شب و روز گریان بدی خوب چهر
جهان بد که بجهد پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان / که بود ندا زو بیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام / برفتند با خسرو نیک نام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / بیاد همی رفت زوبین بدست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت / که دیبا ز بر بند زره زیر داشت
پس اندر جوان هفتصد بازدار / چو با باشه و چرغ و شاهین کار
وزآن پس برفتند سیصد سوار / پس بازداران او یوز دار
ز نخجیر جنباد شیر و پلنگ / بدیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / بنخچیر زرین دهان دوخته
قلاده ز زر بسته صد یوز سنگ / که بر دشت آهو گرفتی بتنگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار
بزین اندرون هر یکی اشتری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای

شتر بود پیش اندرون پانصد
همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد برده با مجمر افروختند
پر از عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنا ز فرمان بران
همه با گل و نرگس و زعفران
همه پیش بردند تا باد بوی
چو آید ز هر سو رساند بدوی
همان پیش اکنس که با بوی خوش
همی رفت با مشک با بوی خوش
که تا نادرونا کمان کرد باد
نشاندند بران شاه فرخ نژاد
ز شاهان برنا چو سیصد سوار
همی راند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر
بهر مهره‌ای در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
سر بر نهاد افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
ز ایوان خرم بر آمد ببام
بروز جوانی بند شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست
پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن
همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل و زعفران انباشت
که چاره بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکویی
زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که تنها نزد را سپهبد تنا
نخچیر گیا کرد و شیر اوژنا
کجا آن همه مهر و نوشین سرشک
که دیدار شیرین بد آغاز رشک
کجا آن همه روز کردی بشب
دل و دیده گریان و خندان لب
کجا آن همه پند و پیوندها
کجا آن همه عهد و سوگندها
همی گفت وار دیده خوناب زرد
همی ریخت بر چهره لاجورد
بچشم اندر آورد از خسرو آب
بزد می رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام
ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند
سوی خانهٔ گوهر آگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار
ابا باده و رود و با میگسار
چو از کوه و از دشت برداشتند
همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آواز نی تار و پود
چو آن خسروی برز و شاخ بلند
ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش
بپوشید پای و زمین بر سرش
بموبد چنین گفت شاه از نهان
که بر ما بمهر جز نیکی گمان
برین خوب رخ را بخسرو دهید
جهانرا بدین مژده نو دمید
ورا با آیین پیشین بخواست
که آن رسم و آیین بد انگاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه
بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو شدست
کهن بوده کار جهان نو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند
پر اندیشه و درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو سه روز
جهانم چو بنواخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند
بگاه گرانمایگان بر نشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند
ندیدم شما را شدم مستمند
بیازردم از بهر آزادتان
پر اندیشه گشتم ز آزارتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس
ز گفتن زبانها ببستند بس
هر آنکس که او داشت آزاد و خشم
یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست
بخسرو چنین گفت کای دادراست
بروز جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی سخن نیک و بد در جهان
ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمهٔ مهتر آلوده گشت
بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
پدر پاک و مادر بود بد هنر
چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز گیتی نجوید کسی راستی
که از راستی بر کنی آستی

دل ما غمی شد ز دیو سترگ
که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن بودی چنین
که خسرو برو خواندی آفرین
چو شیرین بیامد بمشکوی او
بهر جای روشن بدی جوی او
نیاکانت آن دانش داستان
نگردند یارا بچنین داستان
چو گفت آن سخنهای موبد دراز
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه
بیاییم یکسر بدین بارگاه
که پاسخ شاه یابیم باز
که امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند
همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت موبد ندانست گفت
دگر گفت کان با خرد بود جفت
سوم گفت کامروز پاسخ دهید
بزد زود که آواز فرخ دهید
همه موبدان برگرفتند راه
خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست
بیامد یکی پر ز طشتی بدست
چو خورشید رخشنده مالیده طشت
یکایک بران مهتران برگذشت
بطشت اندرون بخش خون گرم
چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس بپیچید روی
همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه
همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین چون گفت
نهاده بطشت اندر از بهر جفت
بدو گفت موبد که خون پلید
که در پرسش شد هر آنکس که دید
چو موبد چنین گفت برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه گردند پاک
بشستند و رش تاب داد و خاک
چو روشن شد و پاک طشت بلند
بگرد آنکه شسته بدش پرخیند
همی بر پراگند مشک و گلاب
شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت
همانا بدان یاد کر گونه گشت
بدو گفت موبد کانوشه بدی
بدیدار شد نیکوی زان بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت
همان خوب پیدا ز گفتار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
چنان بد که آن پرنیش طشت زهر
کنون طشت می شد بمشکوی ما
برین گونه بوی آشد از بوی ما
کنون گشت بدنام شیرین بخت
ز بی مایگان دوستداری نخست
همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تخت مباد آن زمین
پر از آن فزاید که تو به کنی
بر آن مه بگیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی
کمر بر زمین بر دو ایزدی
از آیین فزون شد بزرگی شاه
چو خورشید بود آنکه بود ماه
همه روز با دخت قیصر بدی
جهان بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بنزد جام شیرین و را زهر داد
شد آن دختر خوب قیصر نژاد
چو سالی بر آمد که مریم بمرد
شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت
ببالا ز سی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را پدر
بدان تا شود نامور با هنر
همی داشت موبد فرو را نگاه
شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد ز بخت
بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز
همیشه بیازیش بودی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش
نشسته کلیله بران دفترش
بدست جهان جوان سترگ
بریده یکی چنگ چنگال گرگ
بروی سرکاو میشی براست
همی این بدان برزدی چونکه خواست
غمی شد دل موبد از کار اوی
ز بازی و بیهوده کردار اوی
بفالش بد آمد همان جنگ گرگ
شخ گاو و رای جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت
از آن بد منش کودک شوربخت
که او طالع زادنش دیده بود
ز دو پیستور و گجور بر بسته بود
سوی موبدان موبد آمد بگفت
که با زیب با این گرانمایه تخت
بشد زود موبد بگفت آن بشاه
همی داشت خسرو ورا زان نگاه

ز فرزند رنگین رخش زرد شد   ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر   دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا کردگار سپهر   چگونه نماید بدین کرده مهر
چو بر پادشاهیش بیست و سه سال   که از گرد شیروی بنواخت یال
بیازرد از و شهریار بزرگ   که کودک جوان بود و گشته سترگ
پر از درد شد جان خندان او   وز ایوان او کرد زندان او
بسی دیگر از مهتران و سران   که بودند با او ببند گران
همی بر گرفتند از ایشان شمار   که و مه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها را یک اندر دگر   بریدانکه بد شاه را کارگر
ز پوشیدنیها و از خوردنی   ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بایوانهاشان بیاراستند   پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران   همه کاخ و بنیاد بد بی کران
بهنگامشان رامش و خورد بود   نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی در داستان   ازان یکدل و یکزبان راستان

داستان تخت طاقدیس

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس   که بنهاد پرویز در اسپریس
سر مایه آن ز ضحاک بود   که ناپارسا بود و ناپاک بود
بجایی که رفت افریدون گرد   وزان تازیان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه   که شاهش جدا داشتی از گروه
یکی جهن برزین بدی نام اوی   رسیده بهر کشوری کام اوی
یکی نامور شاه را تخت ساخت   گهر گرد برگرد او در نشاخت
که شاه افریدون بدان شاد شد   چو آن تخت پرمایه آباد شد
درم داد و ز جهن را سی هزار   یکی تاج زرین و دو گوشوار
همان عهد ساری و آمل نبشت   که بد مرز و منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد   کزان نامدارانش او بود خرد
جهاندار شاه افریدون سه چیز   بران پادشاهی برافزود نیز
یکی تخت و آن گرزه گاو سار   که ماند آن سخن در جهان یادگار
سدیگر یکی هفت چشمه کمر   همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج بشد زو بماند آن سه چیز   همان شاه بد زو منوچهر نیز
هما کس که او تاجداری بسود   بران تخت چیزی همی برفزود
چو آمد بکیخسرو نیکبخت   فراوان بیفزود بالای تخت
برین هم نشان تا بلهراسپ شد   وز و همچنین تا بگشتاسپ شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت   که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد   فرو بینی چه داری برین کار کرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود   پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید   بدید از در گنج دانش کلید
بروبر شمار سپهر بلند   همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه   بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بجا اسکندر رسید   ز شاهان هرآنکس که آن کام دید
همی بر فزودی برو چند چیز   ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر آن را سکندر همه پاره کرد   ز بی دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
برین گونه بد تا سر اردشیر   بکاکشته بد نام آن تخت پیر
از آن تخت جایی نشانی بیافت   بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بر او وان تخت از و بار ماند   ازآنپس که کام بزرگی براند
بدین گونه بد تا به پرویز شاه   رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند   وزان تخت چندی سخنها براند
از ایشان فراوان شکسته بیافت   نشانی سوی گرد کردن شتافت
بیاورد بر تخت شاه اردشیر   وز ایران هر آنکس که بد تیز ویر

بهم در زدند آن سزاوار تخت   بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا در گرانمایه روم و ز چین   ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود   که کردار این تختشان یاد بود
کرا او را بنا شاه گشتاسپ کرد   برای و ببند پر جاماسپ کرد
ازان هر یکی مرد شاگرد سی   ز رومی و بغدادی و پارسی
نو نو شد تا یک زمان دم زدند   بدو سال تا کار در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند   درخشنده شد روی تخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش   چو پهناش در شش پهنی از برش
صد و چیت رش باز پهناش بود   که پهناش برتر ز بالاش بود
همان شاه رش بیشتری بیج   جهان بد که برابر بودی سرش
بسی روز در ماه بر بامداد   یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پرویز ده تخت بود   جهانی برابر همه رخت بود
برو بش زرین صد و چل هزار   ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقره خام بد میخ بش   یکی صد بمثقال تا شصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ   پسش دشت بودی و در پیش باغ
چو خورشید در شیر گشتی درشت   ازان تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامه تیر ماه آمدی   گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی   بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم   بران تخت هر کس ببودی دژم
همه طاقها بود پشته ازار   ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار   بر آتش همی تافتی جامه دار
بمثقال ازان هر یکی پانصد   گر آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی   دگر بیش کردان هر کش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت   همان ماه تابان بر چرخ بر رفت
چه زو ایستاده چه مانده بپای   ندیدی منجم بر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت   سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بدی   چه مایه ازو گوهر آگین بدی
شمارش بدانست گردان کسی   اگر چند بودیش دانش بسی
بران گوهری کش بها خوار بود   کابیش بنهاد و دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد   یکی کیر ازین گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوهر بد کش بها   ندانست کس مانده بی منتها
کزو روشن شدی روز شب چهر   بونا هید رخشان بدی بر سپهر
دو تخت از بر تخت پرمایه بود   ز گوهر سپر پایه پرمایه بود
کهین تخت را نام میش سار   برمیش بودی برو بر نگار
مهین تخت را خواندی لاژورد   که هرگز نبودی برو باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود   بروبر که دیدیش دلسوزه بود
ازین تا بدان تخت بودی چهار   همه پایه زرین و گوهر نگار
هر آنکس که دهقان بد و زیردست   ورا میش بر بود جای نشست
سواران ناپاک رود نیز و   شدندی بران گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای دستور بود   که از کدخدایانش دستور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست   خردمند بودی و مهتر پرست
چو رفتی بدستوری رهنمای   بکوریا فتی پیش پرویز جای
یکی جامه افکنده بد زر بفت   برش بود بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشها بافته   ز بر شوشه زر بر تافته
بر و کرده پیدا نشان سپهر   چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
ز ناهید و تیر و ز گردنده ماه   بدیدار کرده بهر دستگاه
هم از هفت کشور بر و بر نشان   ز دهقان و از رزم گردنکشان
بر و بر نشان چل و شش شاه   بدیدار کرده سر تاج و گاه
بر و بافته تاج شاهنشهان   چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال   همی بافت آن جامه را هفت سال

هر سال بد مهر فوردین
بگسترد روز نو آن جامه را
همی آفرین خواند سرکش برود
همی بر زبان شاه برتر گذشت
بدو گفت سرکش که شاه جهان
که گر با تو او را برابر کند
چو بشنید مرد آن بجوشید از آز
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت
بدو گفت رامشگری بر درست
ز سرکش چو بشنید دربان شاه
نداوی ورا بار سالار بار
گر آن باغبان بود مردوی نام
بیک باربد نزد مردوی شد
کنون آرزو خواهم از تو یکی
که تا چون بود شاه را جشنگاه
بر باربد شد بگفت آنکه شاه
بشد تا بجایی که خسرو شدی
بران سرو شد بربط اندر کنار
بیامد پری چهره می گسار
بدانگه که خورشید برگشت زرد
یکی نغز دستان بزد بر درخت
بماندند یکسر مجلس اندر شگفت
فراوان بجستند و باز آمدند
که کرد و گل و سرو رامشگرست
زننده دگرگون سبارات بود

بیامد بدرگاه سالار چین
ز شادی جدا کرد خود کامه را
شهنشاه را داد چندی درود
چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت

بر آن کی فرش نزدیک شاه
بران جامه بر مجلس آراستند
بزرگان بران گوهر افشاندند
کسی را نبد بر درش باربد

داستان باربد رامشگر

اگرچه بنوزش بچیزی نیاز
ز رخم سرود اندرو خیره گشت
که از من بسال و بهنر برترست
بزمان او تنگ بربست راه
نه نیز رش بدی مردمی خواستار
شد از دیدنش باربد شادکام
هم آن روز با مرد هم توی شد
که آمدست نزد تو تخت اندکی
ز پیچم نهفته یکی روی شاه
همی رفت خواهد بدین جشنگاه
بهاران نشستنگهش نو شدی
نهانی نیسی بود تا شهریار
یکی جام برکف بر شهریار
همی بود بر گنبد لاجورد
گران خیره شد مرد بیدار بخت
همی هر کسی رای دیگر گرفت
بنزدیک خسرو فراز آمدند
که جاوید باد اسر و افسرش
برآورد ناگاه دیگر سرود

ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
بیامد بنزدیک سالار بار
نباید که در پیش خسرو شود
چو رفتی بنزدیک او باربد
چو نومید برگشت از آن بارگاه
بدان باغ رفتی بنوروز شاه
چنین گفت با باغبان باربد
چو آید بدین باغ شاه جهان
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ
همه جامه را باربد سبز کرد
یکی رود بد سبز و بربط کشن
ز ایوان بیامد بران جشنگاه
جهاندار بنشست کودک چنید
زننده بران سرو برداشت رود
سرودی باواز خوش برکشید
بدان نامداران بفرمود شاه
جهاندیده انگاره اندر گرفت
بیاورد جامی دگر می گسار
که یکباد گردش همی خواندند

گرانمایگان برگشادند راه
نوازنده رود وی خواستند
که فرش بزرگش همی خواندند
ز درگاهش آگاه شد باربد
گزیدست رامشگران از جهان
ترا بر سر کس افسر کنند
همی کرد رامشگر از انگاه
درم کرد و و بنیاد خندی نثار
که ما کهنه گشتیم و او نو شود
همش باربد بود و هم کاربد
ابا بربط آمد سوی باغ شاه
دو هفته بنودی بران جشنگاه
که گویی تو جانی و من کالبد
و را راه ده تا به پیش نهان
دل میزبان شد چو روشن چراغ
همان بربط و رود و چنگ و نبرد
برو خاک چون رزمگاه کشن
بیاراست پرویز گرجای شاه
بلور از می سرخ بد تابدید
همان ساخته پهلوانی سرود
گر اکنون تو خوانیش داداوند
که چون بنیند تا سرای جشنگاه
گر از تخت شاهان نباشند شگفت
چو از خوب رخ بستد آن شهریار
چنین نام از آواز او راندند

جوان دانشی گفت و خسرو شنید
بجستند بسیار هر سوی باغ
شهنشاه بس جام دیگر بخواست
همان سبز در سبز خوانی کنون
که بود اندران جام یکمن نبید
وگر دیو بودی بگفتی سرود
دهان و برش پر ز گوهر کنم
فرود آمد از شاخ سرو سهی
چنین گفت شاها یکی بنده ام
بدیدار او شاد شد شهریار
چرا دور کردی ترا و رایزن
بدین گونه تا سر سوی خواب کرد
سرآمد کنون قصه باربد
جهان بر مهان و کهان بگذرد
بسی بهتر و کهتر از من گذشت
جوانی تا مور نامه آید بمن
هر آنکس که از دانش و رای دور
چنین گفت موبد دلی پارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم
برفتند کاریگران سه هزار
چو صد مرد بیرون شد نامدار بیابان
بر خسرو آمد جهاندیده مرد
بدو گفت شاه این زمین در پذیر
شنیده بدو در نگرد و چراغ
فرو برد بنیاد ده شاه رش

باواز او جام می در کشید
برفتند زیر درختان چراغ
بر آواز آن سر برآورد راست
برین گونه سازید مکر و فسون
بیکدم می اندر کشید
همان ساخته کرده آوای رود
بدین رود ساز انش بهتر کنم
همی رفت با رامش و فرهی
باواز تو در جهان زنده ام
بسان گلستان بماه بهار
دریغ آمدت رود ازین انجمن
دهانش پر از در خوشاب کرد

بفرمود کین را بجای آورید
ندیدند چیزی جز از بید و برد
برآمد دگر باره آواز رود
چو بشنید پرویز بر پای خاست
چنین گفت کین گر فرشته بدی
بجویید در باغ تا این کجاست
چو بشنید رامشگر آواز اوی
بیامد بمالید برخاک روی
برابر بگفت آنچه رفت از نهفت
بر سرکش چنین گفت کای بد هنر
بر آواز او شادمان بر کشید
بند باربد شاه رامشگران

داستان ایوان خسرو

نخواهم من از خواب بیدار گشت
زمین روی کشور شود پر سخن
پس از مرگ بر من کند آفرین

بر آنکه که شد سال بر شصت و شش
از آن پس نمیرم که من زنده ام
کنون از مداین سخن نو کنیم

آغاز داستان

ز هر کشوری هر که بد نامدار
ز اهواز و ایران و از رومیان
برو کار در خم نبایاد کرد
سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
ز باران و از برف و از آفتاب
همان شاه رش پنج گز ده پیش

وز ایشان هر آنکس که استاد بود
وز ایشان دلاور گزیدند سی
گرانمایه رومی که بد هندسی
یکی جای خواهم که فرزند من
مهندس بشد رفت ایوان
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار

همه باغ یکسر بپای آورید
خرامان بزیر گل اندر تذرو
همان ساخته کرده بانگ رود
یکی جامه گلشن آرای خواست
ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
همه باغ و گلشن بدست راست
همان خوب گفتار و ساز اوی
بدو گفت خسرو که ای نیکوی
که بود اندر آن تنگ دل ویکتن
تو چون حنظلی باربد چون شکر
همان جام یاقوت بر سر کشید
یکی نامداری شد از کهتران
مبادا که باشد ترا کار بد
خردمند مردم چراغ خورد
نه نیکو بود مردم پر کشش
که تخم سخن من پراگنده ام
سخنهای ایران خسرو کنیم
که بگذاشت با کام دل جای بی
بهند و بچین و بآباد بوم
ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
از آن سی دو رومی یکی پارسی
بگفتار بگذشت از پارسی
همان تا دو صد سال پیوند من
بدو گفت من دارم این دستگاه
چنین خواهد آنکو دهد داد کار

چو دیوار ایوانش آمد بجای / بیامد بپیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان / گذشته برو سال و بسیار دان
نرستد تنی چند بدان جایگاه / ببسندیده با موبدی نیکخواه
بدو داد ازان گونه مردم که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن / بتابند باریک تا سی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه / بپیمود تا خاک ایوان شاه
چو بالای آن تا بداده رسن / بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر بگشود او را سپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زودیاب / بگیرم بدین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم / ز کاریگر آنگاه بگزیدم
چو هنگامه زخم ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان کار رخشت نباید نمود / ورا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواستی از من ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز / بآزرم تو زنت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راست گوی / که عیب آورد مرد دانا بروی
که گیرد بدان زخم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید / چنان شد که زان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کاز کار دانش نبود / خرابیش باد ار فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند / گچ و خشت و سنگ گران او بنیز داشت
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
بپیچاره کی دست ازان باز داشت / همان گوش دل سوی اهواز داشت
کزان شهر کاریگر آید کسی / بماند آنچنان کاری بی بر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال / ندیدند کاریگری بی همال
بسی یاد کردند ازان کار جوی / بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی / بخسرو رسانید ازان آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو شاه گفت ای گنه کار مرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت / چو گفتی ز پیش آمد آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار گر پوزشم / بپوزش بجای آرم آموزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن / همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش / کم آورد کار از رسن پشت رسن
رسن باز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار / برآوردمی بر سرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار / زمین ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کش بزندان بدند / بداندیش آگه بی گزندان شدند
فرو را یکی بدره دینار داد / ز زندانیان چیز بسیار داد
دران کار شد روزگاری دراز / بکردار آن شاه را بد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای / ببسندیده مردم پاک رای
برو را بسی آب داد و رسن / درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه / بنوروز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان زخم چونان ندید / نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بدو بر بخته / ازان چرخ کار اندر آویخته
فروهشته نو برج زنجیر زر / بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبد نیکبخت

فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان / بیارآستندی همه کاریان
فرومایه تر جای درویش بود / بجا خورد و پوشش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای / بسی کشته افکنده بر هر سرایگاه
ز ایوان از آن پس خروش آمدی / که آواز ها دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدنهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کند کرد اندیشه او تباه
ز تخت کیان دورتر بنگرید / هر آنکس که کهتر بود بشمرید
وز آن پس تن کشتگان را براه / کزان بلندی کرد باید نگاه
وزان کو گنه کار و گر بی گناه / نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی و چیز / سراپای و دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی برافشاندی
پراز بیم بودی گنه کار او / شده مردم خفته بیدار اوی
منادی گری دیگر اندر سرای / برفتی که باز گشتن بجای
که ای نامور بر سپه سرکشان / ز بیشی چه جویید چندین نشان
ببینید تا از شما زیر کیست / که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه / بخسپید بر گاه ایمن ز شاه
دگر هر که یازد بچیز کسان / بود خشم ما سوی آنکس رسان
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه دور کهن
بر آنسان بزرگی کس اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند

گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز

سزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدین / که از پای زیرش فزونست زیر
سرای سپنجست پرای و رود / تو کردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چند با چو
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چونان سزاواری و دستگاه / بزرگی و آورنگ و فر و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا نهان
ز توران و از چین و از هند و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باز بردند نزدیک شاه / برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند پیمان اوی / چو خورشید روشن بدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس و از روم و روس
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش بکردند و در ماندند
دگر آنکه نامش همی نشنوی / تو گویی همی و به خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبودی بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / کزان گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان کاردان نامور بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / که گویند دانشگران سترگ
بسی سنج گوهر برو بافته / بزد اندرون ریشها تافته
ز دانشگران هر کش دیار بد / که هرگز گسستیش با باد بند
بشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزار و دویست / که گفتی ازان بر زمین جای نیست

قفستان چینی و پیل و سپاه
که برزین زرین بدی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار
دو صد بار کی کان بد از شمار

دو و دو هزار اشتر بارکش
عماری کشان سیصد و شصت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیر و پیرکار دانان شنید

جنوی بدست یکی چنگسار
بتو شد تو بیمار گیتی مدار
تو بی رنج از کارها برگزین
چو خواهی که یابی بداد آفرین

که نیک و بد اندر جهان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
اگر بخت یابی و کردار و گنج
وگر چند پوینده باشی به رنج

سرانجام جای تو خاک است و خشت
بجز تخم نیکی نبایدت کشت
بدان نامور بخت و جای بهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

بیرون آمدن لشکر بر خسرو پرویز

جهاندار همداستانی نکرد
از ایران و نیران برآورد گرد
چو آن دادگر شاه بیداد گشت
بپیدادی کهتران شاد گشت

بیامد فرخ زاد آزر مکان
دژم روی با زیردستان گران
ز هر کس همی خواسته بستدی
همی این بدان آن بدین برزدی

بنوژین شد آن آفرینهای کش
که چون گرگ پیدا شد گشت میش
بیازارد بر خویشتن رنج نو
بلشکر آرزو چو شد گنج نو

چو بی نان و بی آب و بی تن شدند
از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس که از بتری یافت بهر
یلی بود نوزین برآمد ز شهر

یکی بد منش بود نامش گراز
ازو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم
یکی دیو سر بود پیدا و شوم

چو شد شاه با داد بیدادگر
از ایران بتخت او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی
بنزدیک خسرو گرامی بدی

نبایدت رفتن کسی نزد شاه
ز مهتر نه از کهتر نیک خواه
ببند شاه را چون برآمد قفیر
بلکه زاد فرخ که برگشت نیز

یکی گشت با سالم ورده گراز
ز کشور بکشور بپیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد
بقیصر ورا نیز بدگامه کرد

بدو گفت برخیز و ایران بگیر
نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
فراز آورید از پی رزمگاه

چو آگاه شد زان سخن شهریار
همی داشت آن کار دشخوار خوار
بدانست کان هست کار گراز
که گفت با قیصر رزم ساز

بد انگس بسی خواند و او چاره جست
همی داشت آن نامهٔ شاه سست
ز پرویز ترسان بدان بدسگال
ز درگاه او هم ز گردنکشان

شهنشاه بنشست با مهتران
همانکس که بودند از ایرانیان
از اندیشهٔ پاک دل را بشست
فراوان ز هر گونه چاره بجست

چو اندیشه روشن آمد فراز
یکی نامه بنبشت سوی گراز
که از تو بسندیدم این کار کرد
ستودم ترا سوی مردان مرد

۲ همی باش تا من بجنبم ز جای
تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زین روی و زان روی باشند سپاه
شود در سخن رای قیصر تباه

بایران و را دستگیر آوریم
همه رومیان را اسیر آوریم
ز هر گونه یکی چاره کر برگزید
سخن گوی و دانا جهان جوی بند

بدو گفت کین نامه اندر نهان
همی بر بکرد از کار آگهان
چنان رو که رومیت چندی کند
بره بر سخن پرسد از نو بسی

بگیر و ترا نزد قیصر برد
چو بر رفت سالار لشکر براه
بپرسد ترا گر کجایی بگوی
بگویش که من کهتری چاره جوی

۱ ز کردارها بر فزودی ز پیش
سر قیصر اوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو
بر اندیشه کن رای باریک تو

بپیمودم این رنج راه دراز
یکی نامه دارم سوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست
گرایند و گه بستانند از تو روات

برون آمد از پیش خسرو نوند
بیازوران نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید
یکی مرد بطریق آورا بدید

سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
دو رخ زرد و لبها پر از لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بپاید ترا گفتن من راه راست

ازو خیره شد کهتر چاره جوی
ز بیمش به پاسخ دژم کرد روی
بگویید گفت این بلا جوی را
بد اندیش بدکام بدگوی را

بجستند و آن نامه از وی گرفت
گشاد آنکه دانا بد او راه جوی
بس آنگاه دانا سری را بجست
که آن پهلوانی بخواند درست

چو آن نامه برخواند مرد دبیر
رخ نامور شد بکردار قیر
بدو گفت کاینت بکین گراز
دلیر آمدم من بد اندیش فراز

شهنشاه با مرد سیصد هزار
کس از پیل جنگی ندانند شمار
مرا خواست افکند در دام اوی
که تاریک باد او سرانجام اوی

وز آنجایگه لشکر اندر کشید
شد آن آرزو از دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز
که آن نامور شد سوی روم باز

دلش گشت پر درد و رخساره زرد
سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنبشت با باد و دم
که بر من چو آگاه شد قیصر دژم

ز ایران چو باز گشتی نگوی
مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این
دلش گرد آز من پر از درد و کین

چو قیصر نگه کرد و این نامه دید
ز لشکر گرانمایه برگزید
فرستاد قیصر بنزد گراز
که ای ایزدت کرده بد بی نیاز

که ویران کنی تاج و گاه مرا
با آتش بسوزی سپاه مرا
گران نامه چون گنج دادن سپاه
بیامد فراز تو ای بدنژاد

مرا خواستی تا بخسرو دهی
که هرگز مبادت مهی و بهی
بایران بخواهید پیکار نه
نه قیصر نژادی نه فرزانه

بقیصر فرستاده پوزش گراز
بگوشش نیاید برایش فراز
گزین کرد بس خسرو آزاده
سخنگوی و دانا فرستاده

یکی نامه بنبشت سوی گراز
گرای سپه را بیاری دیر ساز
ترا چند خوانم بدین بارگاه
همی دور مانی از آیین و راه

کنون آن سپاهی که نزد تواند
بهر سال و ماه اور فرزند تواند
برای و بدل ویژه قیصر بدند
نهانی بر اندیشهٔ دیگر بد

بر ما فرست آنکه پیچیده اند
همه سر کشی را بپیچیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز
پر اندیشه شد مهتر دیرساز

گزین کرد از آن نامداران سوار
از ایران و نیران ده و دو هزار
بدیشان چنین گفت آنگه گراز
کز آن پیش کین کار کرد دراز

از آنجا سوی مرز ایران دوید
بنزدیک شاه دلیران دوید
بباشید یکچند از این روی آب
بگیرید یکسر برفتن شتاب

چو هم پشت باشید با هم روان
یکی کوه گشتند ز بن یکی توان
سپه رفت تا خوره اردشیر
هر آنکس که بودند برنا و پیر

کشیدند لشکر بدان روزگار
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان
ببود آرزومند دیدارشان

بفرمود تا زاد فرخ برفت
بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام نزد سپاه
که از بیش بودی مرا نیکخواه

چو آگاه دادی که قیصر ز روم
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه برگشت
ز رای و ز فرمان بنرگذشت

چو پیغام خسرو شنیدان سپاه
شد از بیم رخسار ایشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد
بماندند با درد و رخساره زرد

بهم بر یکی بد دل و باگراز
همی داشت از باد و از آب راز
بیامد نهانی بنزدیک شان
بر افروخت جانهای تاریکشان

بترسید گفت ای بزرگان که شاه
ندید از شما آشکارا گناه
بباشید چو یکدل و یکزبان
مگوئید کز ما که شد بدگمان

دگر شد همه تیره یکجا دژم
مهان یکسر از جای برخاستند
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی
که از دیگ ما او که کار شند
دگر نه همه دار چنید و جاه
نیارست لب را گشاد ایچ کس
گزینان سپاهی دلیر و جوان
بدشنام لبها گشایند باز
همه یکسر از جای برخاستند
فرایم جانت گر ایز شاه
ز بیم برادرش چیزی نگفت
دل زاد فرخ نگهداشت نیز
چو آمد برون آن بد اندیش شاه
همی ساخت همواره تا آن سپاه
که شاه دگر بر نشاند به تخت
چنین گفت با زاد فرخ که شاه
کز این بوم آباد ویران شود
ورا شاد بر تخت باید نشاند
همی رای زد زین نشان هر کسی
پذیره شدش زاد فرخ براه
همان زاد فرخ زبان برگشاد
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
گرامی بدان شهریار جوان
برفتند آزمان شد که پیدا شدند
بدو گفت کاکنون بزندان شوم

بمردی همه یار یکدیگریم
بر آن هم نشان پاسخ آراستند
که اندر شما کیست آزارجوی
وزین تاج و اورنگ پر از آب
ز لشکر هر آنکس که کم کرد راه
پر از درد خاکش نماند نه پی
ز بیم کس اندر میان ناتوان
د برین چه بر شاه کردن فراخ
بدشنام لبها بیاراستند
فرستند پیغام پیش سپاه
همی داشت آن راستی در نهفت
سپه را همی روی برگاشت نیز
نیارست شد نیز در پیشگاه
بسیجید یک روز تا پیش شاه
گزین دور شد فر و آیین و تخت
همی از تو بینند گناه سپاه
ز راه دو ایران چو ویران شود
بر آن تاج و بنیاد باید فشاند
برین روز و شب بر نیامد بسی
فراوان برفتند با او سپاه
بدیبای خسرو همی کرد یاد
که من بستم جامه گفت و گوی
نزد گنا زنگ و هم پهلوان
پدید آید گر بندگان شاد شد
بنزدیک آن بستمندان شوم

همان چون شنیدند آواز اوی
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
که بر نهش قیصر شوم تخت
فرستید یکسر بدین بارگاه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن
سبک زاد فرخ زبان برگشاد
شما را جز این پس باید ز شاه
هر آنکس که بشنید از آن سخن
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت
بدانست خسرو که آن کژگوی
که بجیده بد رستم از شهریار
بدانست هم زاد فرخ که شاه
ببر بر سپه بود و باره کجی
همی راند هر کسی داستان
بر زاد فرخ یکی پیر بود
کنون تا یکی شهریاری بدیل
نگه کرد باید بفرزند اوی
چو شیروی بیدار بهتر پسر
که برخاست گرد سپاه تخوار
رسیدند پس یک بدیگر فراز
همی گفت لشکر بمردی و رای
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
چو روز جهان مرد گردد سیاه
سخنهاش چون زاد فرخ شنید
بیاریم بی باک شیروی را

بدانست هر مهتری راز اوی
سخنهای ایشان همه یاد کرد
بگنج و بسلیح و بتاج و تخت
کسی را که بود است ازین پیش گاه
رخ لشکر نو ز غم شد کهن
همی کرد کنارا ناخوب یاد
بگیتی پراکنده از در سپاه
بدانست کان تخت نو شد کهن
که لشکر همه یار گشتند و جفت
همی آب و خون اندر آرد بجوی
بجای ابا تیغ زن ده هزار
ز لشکر همه زو شناسد گناه
همی کرد از آن آزمایش بسی
شدند اندران کار همداستان
که هر کارها کردن آژیر بود
نباید فزون زین نباید بجید
گذاشت باشیم و با گفت و گوی
بزندان بود کس نباید دگر
همه کارها را گرفتند خوار
سخن رفت چند آشکارا و راز
همی کرد خواهند شاهی بجای
که مر بیلان جهان جای تنگ
مباد اگر چند گیتی تاج و گاه
مر آزاد ایرانیان برگزید
جوان و دلیر و جهانجوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست
چنین گفت با زاد فرخ تخوار
دگر داروارند گر جاه و بند
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ
پراکنده شد لشکر شهریار
بشیروی کردند آواز داد
چو روی تخوار آمد زو دژم
چنین گفت با شاهزاده تخوار
یکی کم بود شاید از شانزده
فرو ماند شیروی گریان بجای
که اگر شنیدی زان سخن شهریار
بفرمود تا پاسبانان شهر
بدیشان چنین گفت کامشب خروش
چنین یافت پاسخ که چونین کنیم
همان پاسبانان بنام قباد
شب تیره شاه جهان خفته بود
بدو گفت شاها چه شاید بدن
بشیرین چنین گفت کای ماه روی
چو خسرو بران گونه آوا شنید
که این بد جهش چون ز مادر بزاد
ورا نام شیروی بد آشکار
مر ایشان بافسون بگیریم راه
شب تیره افسون نیاید بکار
بدانش کنون چاره خویش ساز
همانگه زره خواست از گنج شاه

گر او داشتی بیشتر تیز و پوست
که کار سپهبد گرفتیم خوار
نماند بایران کسی بی گزند
سپهبد پذیره شدش بی درنگ
سپه گشت روز و تبه گشت کار
سبک پاسخش نامور باز داد
از اندوه خندان دلش بد کینه
که کردی کام شیران شکار
بماند برادر ترا پانزده
از ان خانه تنگ بگذارد پای
بدرگاه بر بود یک پرده دار
هر آنکس که از مهتری داشت بهر
دگرگونه تر کرد باید که دوش
همان نام او را بد آیین کنیم
چو آواز کردند یاد قباد
که شیرین ببالینش آشفته بود
بدین داستانی بباید زدن
چه داری بیاد اندرین گفت و گوی
برخساره شد چون گل شنبلید
نهانی ورا نام کردم قباد
قبادش همی خواند این شکار
ز فغفور چینی بخواهیم سپاه
همی آمدش کاره شخوار خوار
مباد اگر آید بدشمن نیاز
دو شمشیر هندی و رومی کلاه

ابا شش هزار از مهره سوار
که زین تخت پرویز گرد جوان
بگفت این و از جای برکرد اسپ
هر لشکر نامور کشته شد
بزندان تنگ اندر آمد تخوار
بدانست شیروی کان سرفراز
بدو گفت گریان که خسرو کجاست
اگر تو بدین کار همداستان
که شاید هر یک بشاهنشهی
همان زاد فرخ بدرگاه بر
چو شب پرده شد جادر آفتاب
برفتند یکسر سوی بارگاه
همه پاسبانان بنام قباد
چو شب جادر قیر گون کرد نو
کانوشه زیاد از بزرگان قباد
چو آواز آن پاسبانان شنید
از آواز او شاه بیدار شد
چنین گفت شیرین که بگشای گوش
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بآواز شیروی گشتم همی
شب تیره باید شدن سوی چین
ازان کاخترش آسمان تیره بود
بدو گفت شیرین که آمد زمان
چو روشن شود دشمن چاره جوی
همان ترکش تیر و تیر خدنگ

همی داردان پیشگه زار زار
نماند بایران یکی پهلوان
همی تاخت پرسان آذرگشسپ
سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
بزندان جاره با جامه کارزار
بدانگه بزندان جا شد فراز
رها کردن ما چه کار شماست
نباشی تو کم گیر ازین داستان
بدیشان برد شاد تخت مهی
همی بود کس را بدان کش گذر
همی ساخت هر مهتری جای خواب
بدان جای شادی و آرام شاه
همی کرد باید بهر پاس یاد
ز شهر و ز بازار برخاست غو
بهر کشوری نام او باد یاد
غمی گشت و شادان دلش بر دمید
دلش زان سخن پر ز آزار شد
خروشیدن پاسبانان نیوش
بیاید گناه اختر شناس
دگر نامش اندر نهفتم بسی
دگر سوی ماچین و مکران زمین
سخنهای او بر زمین خیره بود
بر افسون ما چیره شد بدگمان
نهد پیکان سوی این کاخ روی
یکی بنده کرد و پرخاش خر

شب تیره‌گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
بباغ بزرگ اندر از بس درخت / بلند شاه را بر چمن جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجای کرد و دور بودنی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید برزد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیرساز
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه آن نزاوار جای
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همان باز گشتند دیده پر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب

گرفتار شدن خسرو پرویز بر دست پسرش شیروی

همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلندش بر و سایه‌دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بیان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پالکار / که نشناختی چهرهٔ شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی ببر زین گرای کمر
بدان شاخ بد مهرهٔ زر نج / بگوهر ز مهره بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهرها تا کی آید بکار
بیازار بر مهره گوشت خر / دگر نان و بی راه جای گذر
بران گوهرا از بهای هزار / درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نان باشد سبک باغبان / بدان شاخ زرین او خواست نان
بدو نان ببا گفت کین را بها / ندانم نیارست کردن رها
ببر چند بر دو بگو پر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهرها را بدید / بدو گفت کین را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدین گونه هر سال صد نو بدی
توان گوهران از که دزدیده‌ای / گر از بندهٔ خسرو بریده‌ای
سوی زاد و فرخ شد آن سست مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد
چو آن گوهران زاد و فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بنمود چند آن گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
بگوی هم اکنون ببرم سرت / جهانرا که باشد ز بد گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمانی بدست
بیالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
سراسر همه باغ از و روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست
فرو هشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده بر پیش او با کمر
بریده بچنین شاخ گوهر بروی / فرو داد و گفتا از ایدر بپوی
ز بازار نان آور و نان خورش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کان خسروست / که دیدار او در زمانه نوست
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / بپژمرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدان سپاه / همه بازگشتند یکسر ز راه
یکایک بر زاد و فرخ شدند / بسی هر کسی داستانها زدند
که ما بندگانیم و او خسروست / بران شاه روز بد اکنون نوست
پیاده زدن پس بر باد سرد / چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد و فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او برد چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد / بدین کارها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچه هست / وگر نه بپویم سوی نشست
بدو گفت خسرو نگهبان بگوی / ز انده گشادی نه پیکارجوی
چنین گفت بر گو بپاشا / که در کار هشیارتر کن نگاه
بران نیز گشتی تو جنگی هزار / سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند / بپیکار تو یکدل و یک تنند

بیاتا چه خواهد نمودن سپهر / مگر کینها باز کرد سپهر
بدو گفت خسرو گر آری رواست / همه بیم از مردم پارساست
که پیش من آیند و خواری کنند / نه من بر بید کامکاری کنند
چو بشنید از و زاد فرخ سخن / دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر کنده بود / اگر کار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته ترا اندر میان دل بیم
ز بر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین تخت پرکین بود
کنون این زره چون زمین منست / بر آسمان برین منست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ / گزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من / بگاه اختر گیتی افروز من
بگاه آن همه کام و آرام من / که بر تاجها بر بدی نام من
بپروند پیلی بنزدیک اوی / پر از درد شد جان تاریک اوی
بران کوههٔ پیل بنشست شاه / که باغش با پرورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل با پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خردی
مکن دوستی نیز با دشمنم / که او روز در دست اهرمنم
بسختی بشنودیم فریادرس / نهان باش و منمای روی بکس
بدستور فرمود از آن پس قباد / گر و هیچ بربد مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند / بران خانه کش مونش برند
بباشد بآرام با دو سپند / نباید که آید بروی گزند
بروبر موکل کنید استوار / کلینوش را با سواری هزار
چو گردنده گردون بسر برگذشت / شد آن شاه را سال بر سی و هشت
بگاه ماه آذر بد و روز دی / که آتش و مرغ بریان و می
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد

ز ایران برو گرد بیست سپاه / درم داد از گنج یکساله شاه

پادشاهی قباد پسر خسرو هفت ماه بود

ببندند کابش چو هفت ماه / تو خواهیش تا چیز خواهی بخواه
چنین است رسم سرای جفا / نباید که چشم داری وفا
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کیی تاج آز
برفتند گوینده ایرانیان / بر و خواندند آفرین کیان
چنین گفت هر یک ببانگ بلند / که ای پر هنر خسرو ارجمند
جهان هم که یزدان ترا داد تاج / نشستن بآرام بر تخت عاج
همانا ز گیتی بنوزند تو / چنین هم بخویش و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
بباشیم تا جاودان بنده‌اش / چه نیکو بود داد با خویش من
جهان را بداریم با ایمنی / برینم کردار اهرمنی
ز بایسته‌تر کار بیشی مرا / که افزون کند فر و خوبی مرا
بیامی و پستم برد بهوز / بگویم بدو این سخن دربدر
ز ما خوب کاری که او را بدست / بدین گونه کاری بپیش آمدست
بیزدان کند پوزش او را اکا / گراینده گرد آیین و راه
بپردازم آنگه بکار جهان / بگویم بداد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / بجا باد دارنده کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست / ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سراسر بخشم / دو دانا اگر نگیرند خشم
بدانست شیروی کایرانیان / که برگزیند پاک از میان
چو اشتاد و خراد برزین بهر / دو دانای گوینده و یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
ندارید کار جهان را بمرنج / که از رنج یابد سرافراز گنج

دو دانند، بی کام برخاستند پر از آب مژگان بپا خاستند
چو خراد برزین و اشتاکشب بنوحان نشستند هر دو براب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون بباید گرفتن ره طیسفون
بیامد پی بری نزد فرخ پدر سخن یاد گیری همه در بدر

پیغام فرستادن قباد نزدیک پدرش خسرو

بگوییی که مادر نبود این گناه ز ایرانیان نزد این دستگاه
که با داوری ایزدی یافتی چو از نیکویی روی برتافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر نریزد تن پاک زاده پسر
بسوی بدان نیز همداستان پر از درد کردی دل راستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست رسیده به هر کشوری رنج تست
دیگر که چندان دلیر و سوار که بود اندر ایران همه نامدار
نبودند شاد از تو فرزند خویش ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم پراگنده گشتند همه مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد ز هر گونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو آن دار عیسی چه کرد ندادی تو از بهر ننگ و نبرد
ز بیچارگان خواسته بستدی ز نفرین روی تو آمد بدی
ز یزدان شناس این که آمدت پیش بر اندیش ازان زشت کردار خویش
بدان آمد کزین بد بهانه منم سخن را نخستین نشانه منم
بیزدان که گر از من نبود این گناه نجستم که ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه بازجوی بدین نامداران ایران بگوی
ز بد تا که کردی بیزدان گرای که داوریت بر نیکویی رهنمای
مگر مر ترا او بود دستگیر بدان رنجهایی که بودت گزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدین سر کسی از تو ایمن نخفت ز بیم تو یکدا شتندی نهفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد برفتند دلها پر از داغ و درد
برین گونه تا کشور طیسفون همه دیده پر آب و دل پر ز خون
وزان شهر تا خان مار و سپند که بود اندران شهریار بلند
نشسته بدر بر کلینوش بود که گیتی زمین زو پر از جوش بود
ابا جوشن و خود و تیغ گران همان تازی اسپان برگستوان
همه لشکرش یکسر آراسته کشیده همه تیغ و پیراسته
پلنگ اندرون گرز پولاد داشت همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و اشتاکشب فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
کلینوش بر پای جست آن زمان ز دیدار ایشان بند شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان همه مهتر و نامور خواندشان
سخن گوی خراد برزین بتخت زبان زاب آب دلیری بشست
کلینوش را گفت فرخ قباد بآرام تاج کیان بر نهاد
بایران و نیران و روم آگهیست که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو این جوشن و خود و گرز گران چه داری همی کیست بدگمان
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد بکام تو بادا همه کار کرد
که تیمار بردی ز نازک تنم بجا آهنین بود پیراهنم
برین مهر بر آفرین خواندمت سزایی که گوهر بر افشاندمت
نباشد بجز خوب گفتار تو که خورشید بادا جهاندار تو
بکاری کجا اندر استی بگوی بس آنکه سخنهای من بازجوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد بخسرو مرا چند پیغام داد
اگر باز خواهی بگویم همه پیام جهاندار شاه رمه
کلینوش گفت ای گرانمایه مرد گزارنده سخنها همه یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد بسی اندرین پند و اندرز داد

که همداستانی مکن روز و شب که در پیش خرد گشایند لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی اگر پارسی گوید ار پهلوی
چنین گفت اشتاد کای شادکام من اندر نهانی ندارم پیام
بیامیت کان سخ بار آورد سر سرکشان در کنار آورد
ترا کنون ز خسرو برین راه خواه بدان تا بگویم بپایش ز شاه
کلینوس بشنید بر پای جست همه بندها را بتن در بست
بر شاه شد دست کرده بکش جهان جوی باید پرستار فش
بدو گفت شاها انوشه بدی مبادا دل تو نژند از بدی
چو اشتاد و خراد برزین بشاه پیام آوریدند ازان بارگاه
بخندید خسرو به آواز گفت که این رای تو با خرد نیست جفت
گراد شهریارست بس مر کام بدین تنگ زندان ز بهر چرام
گر از من همی بار بایدت خواست اگر کژ گوید اگر راه راست
بیامد کلینوش نزد کوان بگفت این سخن گفتن خسروان
کنون دست کرده بکش در و بلد بگویید گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی بر پستار چینی نشستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شادورد بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همان زرد گوهر بران بافته سراسر یک اندر دگر بافته
نهالیش در زیر دیبای زرد پس پشت او مسندی لاجورد
بهیی تنا ور گرفته بدست دژم خفته بر جایگاه نشست
چو دید آن دو مرد گرانمایه را بدانا همی اندر پیر مایه را
ازان خستگی خویشتن کرد راست جهان آفرین را نهان یاد خواست
ببالین نهاد آن گرامی بهی بدان تا بپرسید زمه دور رهی
بهی زان دو بالش ز نرمی بگشت بی آزار گردان ز سندس گذشت
بدین گونه تا شادورد مهی همی گشت تا شد بروی زمی
بجویید اشتاد آن بر گرفت بمالیدش از خاک و در بر گرفت
جهاندار از اشتاد برگاشت روی بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
بهی را نهادند بر شادورد همی بود بر پای پیش این دو مرد
پراندیشه شد نامدار از بهی ندید اندرو هیچ فال بهی
هم آنگه سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راست گوی
که برگرد آز آنکه تو بفگنی که پیوند آز آنکه تو بشکنی
چو از دوده و تخت و روشن بگشت غم آورد چون روز شادی گذشت
باشتاد گفت آنچه داری پیام ازان بی منش گوی که زشت نام
همان زان بلید گنه کرد کان بداندیشه و تیره دل بدگمان
همه بدسگالند و بی دانشند ز بی دانشی ویژه بی دانشند
نخواهد شدن تخت از این دودمان نماند بدین تخمه کس شادمان
سوی نامزایان شود تاج و تخت بته کرده این خسروانی درخت
نماند بزرگی که بوزند ما نه بر دوده و خویش و پیوند ما
همه دوستان ویژه دشمن شوند بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا مگر دایین بهی که بی بر شود تخت شاهنشهی
سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی نیایش مر آنکه از آب جوی
۱ کش وند گویا زبان این دو مرد ۵ بر آورد پیچان یکی باد سرد
۴ بدان نامور گفت پاسخ شنو ۳ جهاندار بشنید گفتار مرد
۲ سخن هر چه فرزند او یاد کرد ۶ یکایک بر سوی سالار نو
بگویش که عیب کسان را مجوی چو آنکه که برتابی از عیب روی
سخن هر چه گفتی نه گفتار تست لمانا دگویای این تن درست
بگو آنکه بدخواه تو بشنود ز گفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان نداری خرد که مغز تو دانش سخن پرورد
بگفتار سیفی بر جو نیرو کنی روان و خرد را پر آهو کنی
کسی کو گنه کار خواهد ترا وز آن پس جهاندار خواهد ترا

نباید که یابد بر تو نشست
بیزدان مرا کاره پراست
بیادم کنون پاسخ این همه
پس از مرگ من یاد کاری بود
جو پیدا کنم بر تو انبوه رنج
ز گفتار بدگوی بر ما پدید
همه راه جستیم و بگریختیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید
ازو نیز بگریختم روز جنگ
نه پرخاش بهرام یکباره بود
جو ایران و نیران بآرام گشت
جو بندوی و گستهم خالان من بند
جو خون پدر بود و کین جگر
جو گستهم شد از جهان ناپدید
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش
بزندان بند بر شما تنگ و بند
بر آیین شاهان نشستن بدیم
شما را بجیزی نبودی نیاز
همان نیز کمتر ز اختر شناس
وز آن پس نهادیم مهری بروی
تو دانی بپاد این سخن بیکران
ز رای برین نزد ما نامه بود
ابا تیغ و دیبای زربفت بود
بخواندم یکی مرد هندی دبیر
بدان نامه هر بند که شادی بزی

نگیرد کم و بیش کاری بدست
نهاده بدان گیتیم خواستست

بپیوندش ازین بدنشان پیام
بدین گفتن عیبهای دروغ

پاسخ خسرو پرویز پیش قباد

بدانی که از رنج ما خاست گنج
بیاشفت و شد کار زیر و زبر
بدام بلا بر نیاویختیم
ز بردع برفتم جو گوش آن شنید
بدان تا نیابیم من او را بجنگ
جهانی فزون ان جنگ نظاره بود
همه کار بهرام ناکام گشت
بهر کشوری نیز همالان بدند
نکردیم پستی بخون پدر
ز گیتی یکی گوشه بر گزید
از آن تنگ زندان و بازار خویش
همان نیز خواری و بیم گزند
نه پیکار و بر دیگر آیین بدیم
ز دینار و از گوهر و بوی و ناز
که ما را همی از تو دادی هراس
بشیرین سپردیم از آن گفت و گوی
اگر چند بگذشت بر ما زمان
که بود و هر گونه جامه بود
ز هر گونه گوهر نابسود
سخن گوی و گوینده و یادگیر
که با تاج نه خسروی را زری

نخستین که گفتی ز هرمز سخن
از اندیشه او جو آگه شدیم
از اندیشه او بکامم نبود
که کار بهرام خود با سپاه
وز آن پس دگرباره باز آمدم
بفرمان یزدان نیکی فزای
جو از جنگ جوینه پرداختم
فدا کرده جان را همی پیش من
بریدیم بندوی را دست و پای
بفرمان ما ناگهان کشته شد
بدان تا دگر بند من کار بد
بدان روز تان خوار بگذاشتیم
ز نخچیر و از بزم و رامشگران
یکی کاخ بد کرده زیباش نام
که از تو بد آید بدخشان گست
جو شد سال شاهیم بر سی و شش
مرا نامه آمد ز هندوستان
یکی تیغ هندی و پیلی سپید
سوی تو یکی نامه بد بر پرند
جو آن نامه را مرد هندی بخواند
که جون ماه آذر بود روز دی

که دشمن شود بر تو بر شادکام
بنزد بزرگان نگیری فروغ
بدان تا بگویی بپیش رمه
سخن گفتن راست یاری بود
پیوست و آن روزگار کهن
از ایران شب تیره بیره شدیم
بجز خستن از شاه رایم نبود
بیاراست بر پیش ما رزمگاه
دلاور بجنگش فراز آمدم
که اویست بر نیک و بد رهنمای
نخستین بکین پدر آختم
بدل مهربان و بتن خویش ما
که او کرد بر شاه تاریک جای
ز تخت خونخوارگان کشته شد
نباید کزان برترش بد رسید
همه گنج پیش شما داشتیم
ز کاری که اندر خور مهتران
همی زیستی اندرو شادکام
بپنداختیم اخترت را ز دست
میان خان روزگاران خویش
بدم من بدان نیز همداستان
جز این بود ما را بگیتی امید
نبشته جون دیدم آن خط هند
پر از آب دیده همی برفشاند
جهان را تو باشی جهاندار دی

شده پادشاهی بهندی و هشت
مرا این سخن آزمان بد درست
بر او دست با اختر تو بهم
بدانم که چنین پشیمان شوی
جنین بود تا بود کار جهان
بسی گفت هر کس که آن دشمنند
کنون من شنیدم که کردی رها
جو مهتر شدی کار بسیار کن
بر آنکس که در جهان خر گزند
ز ما کس نجستیم جز ناز و ساز
جهان آفرین داور داد و راست
بجستیم خشنودی و داد و فر
بپرسد که او از تو و ما درست
زمین هر چه گوید ازین بیش نهان
از ایشان ترا دل پر آلایش است
ولیکن من از هر بد کامه را
پس از نام آنکس که کمتر ما
ببردیم بر دشمنان تاختن
همه بوم شد پیش ما کارگر
جو گنج درمها پراگنده گشت
جو ده بیم ما بیست و شش ساله شد
بدان سال جون باز جستم تمام
بهر بدره در بند ده و دو هزار
جو از مشک و کافور و خز و سمور
همی تا خشنودی بهرگاه ما

ستاره بدین گونه خواهد گذشت
ز دل مهربانی نشایدت شست
نداند کسی زان سخن بیش و کم
ازین در رها سوی درمان شوی
بزرگان و شاهان زاده و مهان
ز تخم نداند و اهرمند
مر آنرا که بد بتر از اژدها
ندانی تو داننده یار کن
نبینی مر او را جه بهتر ز بند
مر آنکس که او داشت با بار تاو
همی روزگاری دگرگونه خواست
ز بخشش بکوشش ندیدیم گذر
بهر نیک و بد بر توانا ترست
شوند این گروه بر تو رندگان
نگاه مرا جای پالایش است
که بر خواند این پهلوی نامه را
نخواند بدانند بازار ما
نیارست کس کردن افراختن
ز دریا کشیدند چندان گهر
ز دینار نو بدره آگنده شد
ز هر گونه گنج پر کاله گشت
جو صد بار دینار بد صد هزار
پراگنده دینار بد شاهوار
سیاه و سپید و زکیهان و بور
بپیچید کس گردن از راه ما

درخشان شود روزگار سپهی
ابشیرین سپردم جو بر خواندم
گرایندو که خواهی که بینی نگاه
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند
بد از زندان همی داشتم
جو اندیشه ایزدی داشتم
ازین بدکنش کار ایزد شدی
ببخشای بر هر که بدبخت از وی
دگر آنکه از خواسته گفته
ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت
نیم در منش نیز در خواست اوی
جو بر سد زمن کردگار جهان
همین بر گناهان که پیش تواند
همی بند و بیم و ززند و پس
نگنجد ترا این سخن در خرد
همان در جهان یادگاری بود
ز بر طاس و از جیبن پیراندیم
جو دشمن ز گیتی پراگنده شد
که ملاح گشت از کشیدن ستوه
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
درم را یکی میخ نو ساختیم
پراگنده بد او سی بار سی
جو از باژ و از ساو هندوستان
مر آنکس که ما را بدی زیر دست
درم در فراوان کشیدیم رنج

تو با تاج بزرگی بر رسی
ز هر گونه اندیشها راندم
اگر خود کمی بیش و کم را نگاه
گر آید زما بر کسی بر گزند
گزندگیان خوار نگذاشتم
سخنها همه خوار بگذاشتم
بگفتار و کردار ما بد شدی
اگر چند امید گنجت از وی
خردمندی و رای بنهفته
فراوان کشیدم از آن درد و رنج
فزونی نخواهیم در کار اوی
بگوییم بد و آشکار و نهان
ز تیمار دار و نه خویش تواند
کسی را نیابی تو فریاد رس
زبا جان آن بد نشان در خورد
خردمند را غم گساری بود
سپهبد بهر جای بنشاندیم
همه گنج ما گیر آگنده شد
را بود هامون و دریا و کوه
همان جامه و آلت کارزار
سوی شاهی و فرخی تاختیم
همه جوم شد او سی بار سی
جو از کشور روم و جادوستان
جنین بارها بر سیوبان بست
بدان تا بیاکند ازین گونه گنج

دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتم از پی رنج و برگ
فراوان زنامش سخن رانده‌ام / سرانجام یاد آورش خوانده‌ام
چنین چند و شش سال تا سی و دو / بجز آرزو جز رنج بر باد گشت
همه بهتر آن نان تن آسان شدند / بد اندیش یکسر هراسان بدند
جهان چون شنیدم ز فرمان تو / جهان زآباد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان راستی / بباید گزیدن بجز کاستی
همی کرد خواهی جهان پر گزند / بر از درد کاری و ناسودمند
همان پر گزندان که نزد تو اند / که تیره شبان اور خرد تو اند
همی داد خواهند تخت تو باد / بدان تا نباشی زگیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو / که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زیان / که گیتی رسیدی بیاز ایرانیان
ایا پور کم روز اندک خرد / روانت ز اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج ما پشت تست / زمانه کنون پاک در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود / جهان بی درم بر تباهی بود
شود بی درم شاه بیدادگر / تهی دست را نیست موش و هنر
بخشش نباشد ورا دستگاه / بزرگان فسوسیش خوانند شاه
گراید و تنگه از تو بدشمن رسند / همی بت بدست برهمن رسند
ز یزدان پرستنده بیزار گشت / ورا نام و آواز تو خوار گشت
چو بی گنج باشی نباشد سپاه / ترا زیردستان نخوانند شاه
سگ آن به که خواننده نان بود / چو پرسش کنی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / که در نو بهار نشاندم براه
زبی دانشی آن نیامد پسند / ندانی همی راه سود از گزند
چنینت پاسخ که از رنج من / فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدیم / همه دشمنان را بهم بر زدیم
بدان تا بآرام بر تخت ناز / نشستیم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم بمرز / بدید آمد اکنون ز نا ارز ارز
چو از هر سویی یاد خواهی سپاه / کشادن به بیند بد اندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار / شکفته همیشه گل کامگار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی / چو پالیز گردد ز مردم تهی
چو بخشش بکایک ز بن بر کنند / همان شاخ سیب و بهی بشکنند
سپاه و سلیح است دیوار اوی / پرچین بر نیزها خار اوی
اگر بفکنی نیز دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی / دل و پشت ایرانیان نشکنی
گزان پس بود غارت و تاختن / خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / باندیشه بد بود در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای مهی / همی مردم ناسزا را دهی
چنین دان که نوشین روان قباد / بانبوز نامه درین کرد یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد کش آید بکار / بد اندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی دو دل و خویش کام
نخهانه از یادگار تو بود / که کنار آموزگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا / تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آید ای کم خرد / نگویم جز آن چیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد بخرد ندارد روا
چو قیصر ز کرد بلا پاسخ / بمردی چو پرویز دلاد جست
بر آنکس که گیتی ببند بپرد / بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
بروی سپاهی نشاید شکست / نشاید دوان ریگ با کوه دست
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود

شنودند ایرانیان آنچه بود / ترا نیز از ایشان بباید شنود
ورا نیز چیزی که بایست کرد / بجای بناطلوس روز نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده‌ام / بهاداش او روز بشمرده‌ام
بگوید ترا زاد فرخ همین / جهاندار انجم جوابی همین
نخست آنکه بدیدند گنجور ما / همان مهر پاک و دستور ما
گر از گنج ما بدره بد صد هزار / که دادم بدان رومیان یادگار
بناطلوس را بهره دادم هزار / ز مثقال گنجی چو کردم شمار
ز یاقوت و از در خوشاب صد / در و مرد دانا ندید ایچ بد
که بد حقه را جو بچه هزار / بدادی درم مرد گوهر شمار
همان تازه و دیبای چینی هزار / از و نخ زربفت گوهر نگار
وزان هر یکی را درم سه هزار / بهاکرد استاد پرهیزکار
صد اسب گرانمایه بچه زین / همه کرده از آخر ما گزین
دگر ویژه با جل دیبه بدند / که در دشت باباد همره بدند
بنزدیک قیصر فرستادم این / پس از خواسته خواندمش آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده چوبی کهن
ز یزدان مرا هیچ سود و زیان / ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / سرافراز مردی و کنداوری
همان کرد بر کرد او بخردان / همه فیلسوفان و هم موبدان
که یزدان جا خوانت آن کشته را / که این خشک چوبی تبه گشته را
گران داوری کار یزدان نهی / برماه را او مرد آن بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان / پسیحا شد او نیستی در جهان
دگر آنکه گفتی تو پوزش بگوی / کنون تو به کن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ این برگ ریزنده باد / زبان و لب و دست پای قباد
ورا تاج یزدان بسر برنهاد / پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردم چو باز خواست / ندانم زبان در دهانت چراست
بیزدان بگویم نه با گودسی / کرنشنا بند او بد زیک اندکی
مرا بود شاهی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد / نه بر من سپاسی همی بر نهد
بدین پادشاهی کنم آفرین / گر آباد با داد انا زمین
چو یزدان بود یار و فریاد رس / نیازد بنفرین ما هیچ کس
بدان کودک تیز و نادان بگوی / که بار اکنون تیره گشت آب روی
که بیرون بیاد ای تو تا جاودان / سر و کار با باد با بخردان
شمای گرامی و رستاوکان / سخن گوی و پرمایه آزادگان
زمن مرد و بیرون باشید نیز / سخن چو شنیده بگوید چنین
کنم آفرین بر جهان سر بسر / که او را ندیدم بجز بر گذر
بیرد کسی گوز ما در بزاد / ز خسرو که یاد آوری تا قباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / گر ایشان جهان بد بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد / چو روز در آرایش بر آمد بمرد
فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بدبخت ضحاک تازی برست / بمردی ز چنگ زمانه نرست
چو آرش که بردی بنوشنگ تیر / چو پرویز قارن یل شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بمردی جهاندار شد با گروه
جهان نیز کاوس رزم آزمای / که بگرفت گیتی بنوشنگ و رای
کز آز آکنده همی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی برش
سپیاوش کجا ماندار دلیر / که گشتش بروز جوانی
کجا گنگ دژ کرد جا بی برنج / وزان رنج دیده ندید ایچ گنج
کجا رستم زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماند مان یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسب شاهی که دین بهی / بپذیرفت و زو تازه شد فرهی

چو جاماسپ کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز گردنده مهر
که اندر میان ازان به بدی / بسال آن یکی از دگر مه بدی
ز شاهان مرا نیز همتا نبود / دگر سال را چند بالا نبود
بسی راه و شخوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم
چو زین گونه زرمن سر آمد جهان / همه تیره گردد امید مهان
فرشته بیاید یکی جان ستان / بگویم نه و جان آسان ستان
بتو به دل راست روشن کنم / بی آزاری خویش جوشن کنم
که چون تخت بیدار گیرد نشیب / ز هر گونه دید باید نهیب
پیام من اینست سوی جهان / بنزد کهان و بنزد مهان
چو اشاذ و خراد برزین گو / شنیدند پیغام آن پیشرو
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / تبنجه برخسارگان برزدند
برفتند گریان ز پیشش دو پیر / پر از درد و دل پر ز پیکان تیر
یکایک بدادند پیغام شاه / بشیروی بی مغز و بی دستگاه
چو از پیش برخاستند آن گروه / گر او را همی داشتندی ستوه
فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی بسر بر نهاد
چو برزد سر از برج گاو آفتاب / بداندیش را سر برآمد ز خواب
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز گردان بیگانه و خویش اوی
بدانست کاشیان برآنسان دژم / نشستند و ماندند با درد و غم
که غمگین نباشد بدرد پدر / نخوانمش جز بدتن و بدهنر
چنین یافت پاسخ ز هر دو کنا / که هر کس که گوید پرستم دو شاه
چنین داد شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج باشد بنزد سپاه
نگر شاد مانیم از اندرز اوی / که گنجست بسیار این جز از اوی
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
پزنده همی برد و خسرو نخورد / ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد
کنون شیون باربد گوش دار / سر مهتران را باغوش دار
شدند آن بزرگان دانندگان / سواران جنگی و خوانندگان
بپرداخت این جهان فراخ / نماند از ایوان و میدان و کاخ
جهان را سپردم بجنگ و بند / نه آزا که روزی بمن بد رسید
همه بومها پر ز گنج منست / کجا آب و خاکست رنج منست
نماند بفرزند من نیز تخت / بگردد ش تخت و سر آیدش بخت
گذشتن چو بر دیو در پل بود / بزیر پی اندر همه گل بود
درست کنار خوانندگان / جهاندیده بیدار دانندگان
چو روز بهی بر کسی بگذرد / اگر باز خوانند دارو خرد
شما نیز بهروز باشید و شاد / ز من نیز بربد مگیرید یاد
بپیکان دل هر دو دانا بخست / ببر بر زدند آن زمان هر دو دست
ببر بر همه جامه شان چاک بود / سر هر دو دانا پر از خاک بود
نزدیک شیروی رفت آن دو مرد / پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد
چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
بگفتار زشت و بخون پدر / جهان را همی سوختی جگر
ز مژگان همی بر برش خون چکید / چو آگاهی او بدشمن رسید
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید زشت بر تخت شاه
نشستند با روی کرده دژم / زبانشان نجنبید بر بیش و کم
بدیشان چنین گفت کان شهریار / کجا باشد از پشت پروردگار
نباید که دارد بد و کس امید / که او بوده تر باشد از بوده بید
تو او را بدل ناشیوا زخوان / و گر او همی بود خوار دان
سخن جز بدانم نکاهید نیز / ز راه درشتی نگوییم چیز
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خانها رفتن آراستند
ز پیشش همه خوان زرین نهید / خورشها برو چرب و شیرین نهید
همه خوردش از دست شیرین بدی / که شیرین نخوردی نش غمگین بدی
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپرداخت بی کام و بیداد گاه

ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید

نوحه کردن باربد بر خسرو

زمانی همی بود بر پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانیش بر روی گرد / دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
جهان بد گزارش شنیده شاه / هم آنکس کجا داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند / چو بر آتش مهر بریان شدند
همی گفت الا ای رد خسروا / بزرگا سترگا تن آورگوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن همه برز و بالا و تاج / کجات آن بر و یاره و تخت عاج
کجات آن همه فرهی و زیب و فر / جهان را همی داشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه سران
کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن بر و تیغهای بنفش
کجات آن سرافراز جانوسپار / که با تخت زر بود با گوشوار
کجات آن سر و خود و زرین زره / ز کوه افکنده گره بر گره
کجات اسب شبدیز زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آن سخن گوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
میونان و بالا و پیل سپید / همه گشته از جان تو ناامید
ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ / ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ
مباد آنکه گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر رنجت آمد بمشت
ز فرزند شاهان بنیرو شوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را چون ز نیرو نکاست / چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید ش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر / بکام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ایرانیان بود شاه / که چون او نبیند کسی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کامهٔ بدکنان
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ
نباشد سپاه و تو هم یادیار / چو بر خیزد از چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار / بنوروز و مهر و بجشن بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بسازود بمن بر مبادا درود
بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نه بینم بد اندیش را
ببرید سر چار انگشت خویش / برینده همی داشت در مشت خویش
چو هر خانه شد آتشی بر فروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود / همان تخت پیش اندرش دام بود
بدانست مردم شمر هر که دید / که روز بزرگی بخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود / بدان کار نایاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر بپیش قباد / از آن کار پیدا گر دیده باد
که یکبار گفتیم و این دیگرست / ترا خود جزین داوری در سرست
نشسته بیک تخت نه هر دو شاه / یکی گاه دارد یکی زیر گاه
چو خویشی فزاید پدر با پسر / همه بنده کانرا ببر بند پسر
ندانیم از این کار همداستان / مزن پیش ما زین سپس داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود / که در جنگ ایشان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شیری بدام / نیارد دگر مردم نیست نام
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن

بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما بر آرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدیدند مردی براه

کشته شدن خسرو در دست مهر هرمزد

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنی خشک و پرموی و لب لاژورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر و روی پیداد گر برهنه
نداند کسی نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بزاد و فرخ شد این مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت کین رزم کار منست / چو سیرم کنی این سگالش نخست
بدو گفت رو گر توانی بکن / وزین نیز مگشای لب در سخن
یکی کیسه دینار دارم ترا / چو فرزند او یار دارم ترا
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
را هیربد را بخواند و گفت / غریبم بدین شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایه‌ی بدگمان
بر هم نماند همی چهر اوی / بگیتی نجوید کسی مهر اوی
یکی ریدکی پیش او بر بپای / بر ریدک چنین گفت کای رهنمای
یکی طشت آب آر و مشک و عبیر / یکی پاکتر جامه‌ی دلپذیر
پرستنده بشنید آواز اوی / بدانست کو زو همی راز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خرد / یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آب دستان و آب / همی کرد خسرو برون شتاب
چو برسم بدید اندر آمد بباژ / بگاه سخن بود و گفتار راز
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی جادری نو برو در کشید / بدان تا رخ جان ستان را ندید
بشد مهرهرمزد خنجر بدست / در خانه پادشا را ببست
سبک رفت و جامه ازو برکشید / جگرگاه شاه جهان بردرید
برین گونه گردد جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
همی سنج بی رنج اگر و دلاف / نپیچید ز کردار او چون گزاف
اگر گنج داری و گر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد ببازارگاه / که چهر و ران گونه بر شد تباه
همه بندگانان بزندان شدند / بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود / ز ایوان شاه آنکه با بند بود
بزندان بکشتند شان بی گناه / بدانگه که برگشته شد بخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت / همی داشت آن اندوه اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست / وز آن پس نگهبان فرستاد تفت
بدان تا زن و کودکانشان نگاه / بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
شد آن پادشاهی و خندان سپاه / بدر زندگی وردمی و آن سکاخ
که کس پادشاهان آن نبود / نه از نامداران کسی شنود
یکی گشت با آنکه نانی فراخ / نیابد بپیچد در باغ و کاخ
خردمند گوید نیابد بها / بر آنکس که ایمن شد از اژدها

داستان شیروی پس خسرو با شیرین

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / نخاید بدندان چو گیرد بجنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو آوردم این روز خسرو به بن / ز شیروی و شیرین گشایم سخن
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین / که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای زن جادوی بی دست رس
همه جادوی دانی و بدخوی / بایران گنه کار کس توی

بترسید همی آشتی شاه را / نگاره فزود او دری ماه را
بترس ای گنهکار و دشمن خدای / بایوان چنین شاد و ایمن بجای
برآشفت شیرین ز پیغام اوی / وزان بی گنه زشت دشنام اوی
چنین گفت کانکس که خون پدر / بریزد همی ز آتشش بالا و بر
ز چشم من آن بدکنش دار دود / نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد و اندوه بری / همان ساخته پهلوی دفتری
از آن مرد داننده اندرز کرد / همه خواسته پیش او ارز کرد
همی داشت لختی نعبند وقی نو / که ز هر تش نبایست جستن بشهر
همی داشت آن زهر تا جو سپاس / همی دوخت سر و چمن را کفن
فرستاد پاسخ بشیروی باز / که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو بر گشت و باد / دل و جان آن بدکنش پست باد
که او در جهان جادوی جز بنام / شنو و نیز بود است این شاه کام
دگر شاه ازین رسم و اندازه بود / گرامی ز جادوئی تازه بود
که جادو بدی کس بگوید اوی / بدیده ندیدی سیه روی اوی
مرا از پی فرخی داشتی / که شبگیر جز چشم بگماشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من جان نیاراستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار / نشاید سخن گفت بر شهریار
ز دیدار نیکی دهش یاد کن / بپیش کسی اندر نگوی این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیروی از آن بی گناه
چنین گفت کز آمدن چاره جست / چو تو در زمانه سخن خوار دید
چو بشنید شیرین پر از درد گشت / بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان / جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی و پنجاه مرد / بیاورد دانندگان سالخورد
وز آن پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی و گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بشد تیز تا گلشن شادکان / که بد جای گوینده آزادگان
نشست از بر پرده‌ی پادشا / جهان جون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوگ خسرو برآید دو ماه
کنون جفت من باش تا بر خوری / بدان تا سوی مکر تی بنگری
بدانم ترا من سپاس و پذیر / وزان نیز نامی تر و خوب تر
بدو گفت شیرین که دادم نخست / بده و آنگهی جان من پیش تست
از آن پس نیابیم از پای تخت / ز فرمان و رای و دل و زنخت
بدان گشت شیروی همداستان / که بر گوید آن خوب رخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز با فر و شاد
تو دانی که من بد زن و جادوم / ز پاکی و از راستی یکسرم
بدو گفت شیروی بود این چنین / ز تیزی جوانان بگیرند کین
چنین گفت شیرین که آزادگان / که بودند در گلشن شادکان
که از من چه دیدید شما از بدی / ز تاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
بجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهریار / ز سر گونه از جهان بهره یافت
بایران که دید از بنه سایه ام / دگر سایه‌ی تاج و پیرایه ام
بگویید هر آنکس که دید و شنید / همه کار ازین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین نگوئید نمودند راه
که چون او کسی نیست اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است / که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی / ز شوی خجسته بیفزاید اوی

سوم آنکه بالا و رویش بود / بپوشید کی نیز پوشش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم / بپیوستگی در جهان نو شدم
چو بی کام و بیدل بیامد ز روم / نشستن نبود اندرین مرز و بوم
وز آن پس بدان کامگاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد بد شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود / چو مردانشه آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد / زبانم مباد ار بجم زداد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه ماه موی
سه دیگر چنین است رویم که هست / یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر موی بد در جهان / که آن را ندیدی کسی اندر نهان
نمودم همه پیش این جادوی / هم از تنبل و مکر و از بد خوی
نه کس موی او پیش از آن دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند / خیو زیر لبها بر افشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روانش نهان شد ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم بایران بسم
زن خوب رخ پاسخش داد داد / که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو همانا شهنشه منی
یکی آنکه باید که هر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس سپاری یکایک بمن / همه پیش این نامدار انجمن
بدان نامه اندر زنی خط خویش / که بیزارم از چیز او کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود / زن از آرزوها چو پاسخ شنود
بر او آمد از گلشن شاهگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هر چه بودش بدرویش داد / بدان کو ورا خویش بد بیش داد
بجشید چیزی با تشکده / چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بمزد جهاندار خسرو بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد
بیاید بدان باغ و بگشاد روی / نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من / ببینید کس نیز گفتار من

کردار

بگویید یکسر جز از راستی / نیاید ز دانندگان کاستی
که آن پس که من پیش خسرو شدم / بمشکوی زرین او نو بدم
سر بانوان بودم و فر شاه / از آن پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی / چه روی آید اندر زنی چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان / سخنگوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان / جهانجوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز / ستوده بچین و بروم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو بید / بدی کردن آرزوی تو کی بود
چنین گفت شیرین که آن کز منش / که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بگشت از پی تاج و تخت / کزین پس و جشنش مبیناد تخت
تکرو که را بیش دیوار کرد / که مرگ پدر زان نشان خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان تاریک من
بدان گفتم این بد که من بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
نه بیدار کردم همه راه خویش / پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن / زبانش مگر بد سراید ز من
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند از آن نیکخواه
بپرسید شیروی کین نیک خوی / سدیگر چه چیز آیدش آرزوی

فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند بس
گشایم در دخمه شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست / بدیدار آن مهتر او پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پادشا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / بتن بر یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد / بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه در بر کنند / ز مشک و ز کافورش افسر کنند
در دخمه شاه کرد استوار / بر این بر نیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز / جهان را ز شاهان پرآمد قفیز
بشومی بزاد و بشومی بمرد / همان تخت شاهان بپور اسپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم بکافور باید کلاه
بگیتی بجی بهتر از گاه تخت / بدی بتر از عمر کوتاه بخت

پادشاهی اردشیر پسر شیروی

کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چه گوید سر آید سخن
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / گشاده زبان بود و یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین رویم / همان از پس فره دین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد / همه کار و کردار ما داد باد
پرستندگان را همه بر کشیم / ستمکارگان را بخم در کشیم
بسی پس بگفتارش آرام یافت / وز آرام او هر کسی کام یافت
بپیروز خسرو سپهدم سپاه / کز داد شاد است و شادان بگاه
بایران جویا شد جو پهلوان / همانا ز شادان و روشن روان
پس آگاهی آمد بنزد گراز / کزو بود خسرو بکرم و گداز
فرستاد گوینده را از روم / که و خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد / سر دخمه او نگونسار باد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل روزگار / نبیند چنو نیز یک شهریار
بخاک اندرش سپارد بدزار / نیاید بجان کیفرش زینهار
چو شیروی را شهریاری دهند / همه شهر ایران بخواری دهند
چنو رفت شد تاجدار اردشیر / بدو شاد مانند برنا و پیر
نبردم من آنگه که پرویز شاه / بگفتار آن بدنشان شد تباه
بیایم کنون با سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده گوان
ببینم تا کیست این کدخدای / که باشد بپسندش بدین گونه رای
جهان برکنم بیخ او از زمین / که آن پس نراند ز شاهی سخن
نوندی برافکند پویان براه / بنزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / بپیروز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره آن تخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
ترا نیست مگر چاره و ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوی نشیب آید برنا و پیر / جهان را بپردازی از اردشیر
وز آن پس بیابی همه کام خویش / شوی ایمن و شاد از آرام خویش
گرایدون که این راز بیرون دهی / همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بخشمت سیاه آورم
تو زین نگهدار گفتار من / مباد آگه خوار آیدت کار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید / همه پیش و پس راه خود کامه دید

دل اردوشن نامور شد سیاه
براسای وسپنور بوفی ورا
نشسته بایوان خویش اردشیر
همو مو تا بر کشیدند رود
شد مست یاران شاه اردشیر
جدا پیشه از پیش خانه بجست
همه یار پیروز خسرو شدند
فرستاده چون شد بنزدیک اوی
همی تاخت چون باد تا طیسفون
فراین چو تاج کیان بر نهاد
همی گفت شاهی کنم یکزمان
بر از بندگی توختن شصت سال
نهانی بدو گفت مهتر پسر
فریدون که بود آتشش بدر
ورا خوش آمد بر بیشان سخن
شب تیره و روز دینار داد
همانگه که رفتی همی سوی باغ
خوشتنیده در پیش و پشتش بدی
شب تیره همواره گردان بدی
فراین همان ناجوانمرد گشت
همی ریخت خون سر بی‌گناه
شبی تیره هرمز شهران گراز
بایرانیان گفت کای مهتران
همه دیدها زو شده پر سرشک
نه کس را همی آید از رشک یاد

کرتا چون کند بد بدان راد شاه
همان نیز کیخور بوفی ورا
نی چند با او ز برنا و پیر
شد ایوان او پر ز بانگ سرود
نماند ایچ را مشکر و یادگیر
لب شاه بگرفت تا که بمرد
اگر نو جهانجوی اگر کو شدند
چو خورشید شد جان تاریک اوی
سپاهش همه دست شسته ز خون

ورا خواندی مرزبان اردشیر
بیامد شب تیره گون بار یافت
چو پیروز خسرو بپایید برش
چو نیمی شب تیره اندر کشید
بد اندیش یاران او در اندر
همی داشت تا شد تباه اردشیر
سیوسفی بر افکند نزد گراز
بیاورد از آن بوم چندان سپاه
ز لشکر نیارست دم زد کسی

پادشاهی فراین گراز کان

برآورده گنج و فزو برده یال
که اکنون بگیتی تویی تاجور
مرورا که بد بیش از و تاجور
بمهتر پسر گفت خامی مکن
بسی خلعت ناسزاوار داد
بهر دی بجز شمع عنبر چراغ
باس شمع یاران فزون از دو رس
بیایی‌زها یا بمیدان بدی
ابی داد و بی بخشش و خورد گشت
از آن پس بر آشفت بروی سپاه
بتنها همی گفت چندی براز
شد این روزگار فراین گران
جگر بی بخوشد یکی را ز رشک
که بر دارد ای دل بدی بد نژاد

پس از من پسر بر نشیند بکام
سزاوار شاهی سپاهست و گنج
بمرد و بگنج این جهان را بدار
عرض داد دیوان شاهی نشاند
بدو هفته از گنج شاه اردشیر
همان طشت زرین و سیمین بدی
همه شب بدی خوردن آئین اوی
نماندش از ایران کسی دوستدار
همی زر بر چشم مردو ختی
بدشنام لبها بیاراستند
گزیده سواران ز شهر صطخر
همی راد آن مهتر از اسب تنگ
چنین داد پاسخ بدو آن سپاه
بدیشان چنین گفت شهران گراز

که جوینده مردی بد و یادگیر
می روشن و چرب گفتار یافت
تو گفتی ز گردون بر آمد برش
سپهبد می یکدمی در کشید
بجز شاه و پیروز خسرو نماند
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
یکی نامه نیز با او دراز
که بر مور و بر پشه بربست راه
نبد خود بدان شهر مردم بسی
همی گفت چیزی که آیدش یاد
نشینی برین تخت بر شادمان
نهد بر سرای خسروانی کلاه
چو با گنج باشی نباشی برنج
نزاید زمانه کسی شهریار
سپه را سراسر بدرگاه خواند
نماند از بهای یکی پر تیر
چو زرین بدی گوهر آگین بدی
دل مهتران پر شد از کین اوی
شکست اندر آمد بدان روزگار
جهان را بدینار بود و ختی
جهانی همه مرگ او خواستند
گران مهتر از آبد و بود خور
چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ
که چون کس نماند از در پیشگاه
که این کار ایرانیان شد دراز

گرایدونکه بر من نسازید بد
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
چو بشنید از ایشان ز ترکش نخست
کمان را بیازو همی در کشید
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی
سپه تیغها برکشیدند پاک
همی این از آن بستد و آن از این
بجستند فرزند شاهان بسی
یکی دختری بود پوران بنام
بران تخت شاهیش بنشاندند
کسی را که درویش باشد ز گنج
ز کشور کنم دور بدخواه را
خبر چون بنزدیک پوران رسید
ز کاری که کردی بیابی جزا
از آخر همانگه یکی کره خواست
چنان کره تیز نادیده زین
که تا کره او را همی تاختی
چنین تا بدو بر بدرید چرم
همی داشت این زن جهان را بمهر
بیک هفته بیمار بود و بمرد
یکی دیگری دخت آزرم نام
بیامد بتخت کیان برنشست
نخستین چنین گفت کای بخردان
هر آنکس که باشد مرا دوستدار
جوینده تنش یار آرم بداد

کنید آنچه از راه مردی سزد
که بر تو مباد آنکه آید زیان
یکی تیر پولاد پیکان نخست
که بر درگاه بر سر کشید
بنفیاد تا زنده از مشت او
بر آمد شب تیره و از دشت خاک
یکی یافت نفرین دگر آفرین

هم اکنون بنیروی یزدان پاک
همه لشکر امروز یار تو ایم
بر انگیخت از جای اسب سیاه
بشد دوش گری تیر باره بجست
همی تیر تا پر در خون کدش
همه شب همی خنجر انداختند
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

بزرگان برو گوهر افشاندند
توانگر کنم تا نماند برنج
بر آیین شاهان کنم گاه را
ز لشکر بسی نامور برگزید
جهان چون بود مردم ناسزا
بزین اندرون نوز نابوده راست
بمیدان کشید آن خداوند کین
زمان تا زمانش بر انداختی
همی رفت خون از تنش نرم نرم
بخت اندر خاک باد سپهر
ابا خویشتن نام نیکو ببرد

چنین گفت پس دخت پوران که من
مباد از گیتی کسی مستمند
نشانی ز پیروز خسرو بجست
ببردند پیروز را پیش اوی
مکافات یابی ز کرده کنون
ببستش بران اسپ بر همچو سنگ
سواران بمیدان فرستاد چند
ز دهی خویشتن بر زمان بر زمین
سرانجام جانش بخواری بداد
چو شش ماه بگذشت از کار اوی
چنین است آیین چرخ روان

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

جهاندیده و کار کرده ردان
جهانم من او را چو پروردگار
ز دهقان و تازی و رومی نژاد

همه کار بر داد و آیین کنیم
کسی کو ز پیمان من بگذرد
همی بود بر تخت بر چار ماه

من او را ز تخت اندر آرم بخاک
گرت زین بد آید حصار تو ایم
همیداشت لشکر مر او را نگاه
چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
سر آمدش از ناف بیرون گذشت
یکی از دگر باز نشناختند
چو میشان بد دل که بینند گرگ
ندیدند از آن نامداران کسی
چو زن شاه شد کارها گشت خام
نخواهم پراکندن انجمن
که از درد او بر من آید گزند
بیاورد ناگاه مردی درشت
بدو گفت کای بدتن کینه جوی
چنان چون بود در خور بدنکون
فکنده بگردن درون پالهنگ
بفتراک بر کرده کرده کمند
بران کره بر بود چند آفرین
چرا جوی از کار بیداد داد
ببد ناگهان گرد پر کار اوی
توانا بهر کار و دانا توان
ز تاج بزرگان شدم شادکام
گرفت این جهان جهان را به داد
گزین پس همه خشت بالین کنیم
بپیچد ز آیین و راه خرد
به بنجم شکست اندر آمد بگاه

زآزرم گیتی پی آزرم گشت / پی رفتن اخترش نرم گشت
شد او نیز وان تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار کردند چرخ این بود / ز پرورده خویش پرکین بود
ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بدان تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت شاهیش کرد آفرین / بنیکی جهش بر جهان آفرین
سخن گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
زگیتی هرآنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نگردد بلند
هرآنکس که جوید بدل راستی / نیارد بکار اندرون کاستی

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

بدارمش چون جان پاک ارجمند / نخواهیم رسیدن ز کردان گزند
چو یکماه بگذشت بر تخت اوی / بخاک اندر آمد سر بخت اوی
سپه پوشش از روز آرام بهر / یکی بنده با می برآمیخت زهر
بخورد و بیک هفته زان پس بزیست / هرآنکس که بشنید بر وی گریست
همه پادشاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هرچه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد / دگر کس کلاه کئی بر نهد
بخور هرچه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
هرآنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همه باد گردد بدشت

پادشاهی یزدگرد شهریار آخر ملوک عجم ۱۶ سال بود

چو بگذشت ازو شاه شد یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر
کیانی نژادی برامد ز درم / بگشتی سپهر بلند از برم
پر از کار رنگ و میان دو گوی / بگویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
دلت را بتیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با پیل و با شیر بازی کند / جهانبان که از بی نیازی کند
تو پیچان شوی ار بمانی دراز / حدیثی دراز است چندین مساز
تو از آفریدون فزونتر نه‌ای / چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
بژرفی نگه کن که با یزدگرد / چه کرد این برافراخته سبز گرد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

آغاز داستان

چنین گفت کز گردش چرخ روان / منم پاک فرزند نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خور و خوشه و برج و ماهی مراست
بزرگی دهم هر که کهتر بود / نیازارم آنرا که بهتر بود
بجویم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی روز بخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همان نام جاوید باید بکام / ببیند از کام و برافراز نام
برین گونه تا سال شد بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
عمر سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمز براه / بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش

برفت و گرانمایگان را ببرد / هرآنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند بر قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخنها همه یاد کرد

نامه رستم بنزد برادرش

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام پیروزی و فرهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان نیاید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دوپیکر شدست
همه بودنیها ببینم همی / وزو خامشی برگزینم همی
برایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت / دریغ این بزرگی و این فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وز آنسو یکی برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و خریم چیز / از آن پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / جز از گردش کژ پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو میروی طبری و چون ارمنی / بجنگ اند با کیش آهرمنی
چو کلبوی سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کایشان کی‌اند / ز ایران و مازندران بر چه‌اند
اگر مرز و راه است اگر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که چون گونه تر گشت با ما بمهر
چو نامه بخوانی خرد را مران / بپرداز و برساز با مهتران
همه گرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامه و برنشست
همیدون گله هرچه داری ز ناب / بر سوی گنجور آذرگشسب
بدار و بپوش و بیارای مهر / نگه کن بدین گرد گردان سپهر
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند / بده تا نباشد بگیتی نژند
گر از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی
جهان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
همیشه بیزدان پرستان گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید / شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشید و باشید نیز / ز خوردن بفردا ممانید چیز
که من با سپاهی بسختی درم / ز رنج و غم و شور بختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
بکوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار او بس است / کزین پس نبینید ازین تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شد این تخمه شاهی بباد
تو پیروز باش و جهاندار باش / ز بهر تن شه بتیمار باش
کزاو اندر آید بشوریش اوی / بشمشیر بسیار پرخاش جوی
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام عثمان و عمر کنند
بنه کرد این رنجهای دراز / شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو کمی در آید بروز دراز / نشیب دراز است پیش فراز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روزشان دیگر است / کمر بر میان و کله بر سر است
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی / سواری که لاف آورد گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر / نژاد و هنر کمتر آید ببر
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بتر از آشکارا شود / دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پسر بر پدر / پدر همچنین بر پسر چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا / روان و زبانها شود پرجفا
ز ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشومند نام / بکوشد ازین تا که آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که شادی بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام / همه چاره و تنبل و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسی از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگی ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
کنون من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
را تیر و پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر / نگشتی بزخم اندر آورد بیر
بدرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین بیش بر ما شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
جهانت را ز سپهر بلند / تو دل را بدرد برادر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهریمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جزین هر چه اندر خورد

نامه رستم بنزدیک سعد وقاص

فرستاده‌ای نیز با برق و رعد / فرستاد تازان بنزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سپید / نبشته بخت تابان خورشید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سرنامه گفت از جهاندار پاک / بباید که باشیم بی ترس و باک
کزوییست برپای گردان سپهر / همه پادشاییش داد است و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد بفرمان من را ببند / خداوند شمشیر و تاج بلند
ببیش آمد این نابسندیده کار / بیهوده این رنج و این کارزار
بمن باز گوی این که شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
نباشی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنجست و با فر و گاه / بدو بر پدر تا پدر دار شاه
پدیدار او بر فلک ماه نیست / ببالای او بر زمین شاه نیست
مرانکه که بر بزم خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سپر تازیان / که بر گنج او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران / نیابند خورد از کران تا کران
که او را بر آید بیوز و سگ / که در دشت نخچیر گیرد بتگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد / که شاه آن بچیزی همی نشمرد
شما را بچشم اندرون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدان چهر و آن داد و آن مهر و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر براندازه جویی بسیست / سخن بر گزافه نگویی بسیست
سخن گوی مردی بر ما فرست / جهاندیده و گرد و زیبا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری که رستم بدین نزد شاه / بخواهیم از او هر چه گویی بخواه
تو جنگ جهان پادشاهی مجوی / که فرجام کار اندر آیی بروی
بنیرهٔ جهاندار نوشین روان / که باداد او پیر گردد جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی همی پر ز نفرین خویش / شوند کان اندر آیین و کیش
که تخت کیان چون نباشد نژاد / نگوید خداوند فرهنگ و داد
نگه کن بدین نامه پند مند / مکن چشم و گوش خرد را ببند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / ز ایران بزرگان روشن روان
همه غرق در جوشن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه را / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدش هم اندر زمان / ز لشکر برسید وز پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار پیدا و از کشورش
ردای زبر بر فرو افکند و گفت / که با نیزه و تیغ داریم جفت
بدیبا نگویند مردان مرد / ز رزم و ز بیم و ز خوان و ز خورد

پاسخ نامه رستم از سعد وقاص

سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان ستایش براند
بتازی یکی نامه پاسخ نبشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

ز جنّی سخن گفت وز آدمی	ز گفتار پیغمبر هاشمی	ز توحید و قرآن و وعد و وعید	ز تأیید و از آسمان جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر	ز فردوس و حوری و جوی شیر	ز کافور و منشور و مای معین	درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست	دو عالم بشاهی و شادی وراست	همان تاج یابد همان گوشوار	همه ساله بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود	تنش چون گلاب مصعّد بود	نگاری که پاداش یابی بهشت	نباید بباغ بلا کینه کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ	چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ	همه تخت و گاه و همه جشن و سور	ز خرّم مپندار یکموی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج	چنین خیره گشت از پی تاج و گنج	بر ایمن نشستی بدین تخت عاج	بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج
جهانی بکجا شربتی آب سرد	نیرزد تو زو دل چه داری بدرد	برانکس که پیش تو آید بجنگ	ببیند دل دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بنگری جای او	نگر تا چه باشد کنون رای او	بقرطاس بر مهر عرب بر نهاد	درود محمد همی کرد یاد
جو شعبه مغیره برفت از کران	که آید بر رستم پهلوان	از ایران یکی نامداری زراد	بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پر دست	ز آب و سلیح و ز جیمی درست	یکی تیغ باریک در گردنش	بدید آمده چاک پیراهنش
جو رستم بگفتار او بنگرید	ز دیبا سراپرده ای برکشید	ز زربفت چینی کشیدند نخ	سپاه اندر آمد جو مور و ملخ
نهادند زرّین یکی پیشگاه	نشست از برش پهلوان سپاه	بر آواز ایرانیان شصت مرد	سواران و شیران روز نبرد
بزر بافته جامه های بنفش	بپای اندرون کرده زرینه کفش	همه طوق داران با گوشوار	سراپرده آراسته شاهوار
جو شعبه بدهلیز پرده سرای	بیامد بران جامه ننهاد پای	همی رفت بر خاک بر خوار خوار	ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید	سوی پهلوان سپه ننگرید	بدو گفت رستم که تن شاد دار	بدانش روان و تن آباد دار
برستم چنین گفت کای نیکنام	اگر دین پذیری علیک السلام	بجید رستم ز گفتار اوی	بروهاش پرچین شد و زرد روی
ازو نامه بستد بخوانده داد	سخنها برو کرد خوانده یاد	چنین داد پاسخ که اندر گوی	که نه شهریارم و نه بیم جوی
بدیدی مگر تیر و تخت مرا	دلت آرزو کرد تخت مرا	سخن زد و اندکان خواست	ترا اندرین کار و بیداد نیست
اگر سعد را تاج ساسان دهی	مرا رزم و بزم وی آسان بدی	ولیکن بد از اختر بیوفات	چگویم که امروز روز جفات
مرا گر محمد بود پیش رو	بدین کهن گویم از دین نو	همان گرچه پر کار این گوژپشت	بخواهد همی بود با ما درشت
ترا کنون بدین خوی باز گرد	که جای سخن نیست روز نبرد	بکوشیش که در جنگ مردان بنام	برازنده دشمن بد و شاه کام
جو شعبه ازان جایگه بازگشت	ترکنی که با باد همباز گشت	بزد مرد تا برکشیدند نای	سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
برآمد یکی ابر و برشد خروش	**رزم رستم با سعد وقاص وکشته شدن رستم**		همی کر شد مردم تیزگوش
جو شعبه بیامد بنزدیک سعد			ابا آن بخنها جو مانند رعد
سپه را بفرمود پس سعد و لیر	بیاراستن رزم را همچو شیر	برآمیختند آن دو لشکر بهم	ابر جایگه بر فشرده قدم

سنانهای الماس پیمان کرد	تو گفتی ستاره رست بر لاجورد	همی نیزه بر مغفر آمد از	بیامد بزخم اندرون نامدار
سه روز اندر آن جایگه بود جنگ	بر ایرانیان بر بسود آب تنگ	ابر بر سلیح گران داشتند	بهم آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست گردان ز کار	هم اسپ گرانمایه از کارزار	لب رستم از تشنگی شد چو خاک	دهان خشک و گویا زبان چاک چاک
چنان تنگ شد روز کار نبرد	گل تر بخوردند کرفت اسپ و مرد	جو رستم بجنگ اندرون بنگرید	سر نامداران همه کشته دید
١ خروشی برآورد بر سان رعد	٢ یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد	جواب نبرد اندر آمد بسر	جدا گشت از و سعد پرخاشخر
برآهخت رستم یکی تیغ تیز	بدان تا نماید یکی رستخیز	همی خواست از تن سرش را برید	ز گرد سپاه این مر آنرا بدید
فرود آمد از پشت زین پلنگ	بزد بر کمر بر سپر با نهنگ	بپوشید دیدار رستم ز گرد	بشد سعد پویان بدشت نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی	که خون اندر آمد ز تارک بروی	چو دیدار رستم ز خون تیره گشت	جهانجوی تازی برو چیره گشت
یکی تیغ زد بر بر و گردنش	بخاک اندر افکند جنگی تنش	سپاه از دو رویه خود آگاه نی	کسی را سوی پهلوان راه نی
همی جست مر پهلوان را سپاه	برفتند تا پیش آوردگاه	بدیدند از دور پر خون و خاک	سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان	بسی نامور کشته شد در میان	بسی تشنه بر زین بمردند نیز	برآمد ز شاهان جهان را قفیز
چه مایه بجستند از ایران سپاه	همه کشته دیدند بر دشت و راه	چو رستم بجنگ اندرون کشته شد	سر پهلوانان همه گشته شد
سوی شاه ایران بیامد سپاه	شب تیره و روز تازان براه	ببغداد بود آن زمان یزدگرد	که آورد اسپاه اندر آورد گرد
فرخ زاد سر پر ز آب چشم	از اروند رود اندر آمد بخشم	بکرخ اندر آمد یکی حمله برد	که از نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند	بکشتند و لختی پر از خون شدند	فرخزاد برگشت نزدیک شاه	پر از درد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز	دو دیده پر از خون و تن پر گداز	بدو گفت چندین چه مولی همی	که تخت کیی برشولی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند	که با تاج بر تخت شاید نشاند	تویی یکتن و دشمنان صد هزار	میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون	جهانی شود بر تو بر انجمن	وز آنجایگه چون فریدون برو	جوانی یکی کار بر ساز نو
فرخزاد گفت و سپهبد شنید	یکی تازه اندیشه آمد پدید	بیامد شهنشاه با فر و گاه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان	بپرسید گفت اندرین داستان	چه دانید یاد از گه باستان
٢ از آزروی رستم وزین ای سعد	٣ برفتند مردو ز قلب سپاه	۴ بیکسو کشیدند از آوردگاه	جو از لشکران مرد تنها شدند
. بزیر یکی تند بالا شدند	۵ همی تاختند اندر آوردگاه	٦ دو سالار مرد و بدل کینه خواه	خروشی برآورد رستم چو رعد
فرخ زاد گوید که با انجمن	گذر کن سوی بیشه نارون	بآل پرستندگان تراند	بساری همه بندگان تواند
جو لشکر فراوان شود باز گرد	بمردم توان کرد جنگ و نبرد	بلشکر چنین گفت آنگاه شاه	کرای برگزیده سران سپاه
شما را پسند آید این گفت اوی	بآواز گفتند کاینست روی	شهنشاه گفت این سخن در خورست	مرا در دل اندیشه دیگرست

بزرگان ایران و چندان سپاه
بر و بوم آباد و تخت و کلاه

سر خویش گیرم بمانم بجای
بزرگی نباشد نه مردی نه رای

ز جنگ دشمن به آید ز ننگ
یکی داستان زد برین بر پلنگ

که خیره ببد خواه منمای پشت
چو پیش آیدت روزگار درشت

جهان هم که کهتر بفرمان شاه
بد و نیک باید که دارد نگاه

جهاندار باید که او را ز رنج
نماند بجای و شود سوی گنج

بزرگان برو خواندند آفرین
گرانست آیین شاهان دین

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
چه خواهی و بر ما چه پیمان نهی

جهان را چنین پاسخ آورد شاه
گر اندیشه کرده همه دل تباه

همانا که سوی خراسان شویم
ز پیکار دشمن تن آسان شویم

گران سرفرازان مرا لشکرست
همه پهلوانان کنند آورست

بزرگان ترکان و خاقان چین
بیایند و بر ما کنند آفرین

بران دوستی نیز بیشی کنیم
که با دخت فغفور خویشی کنیم

بیاری بیاید سپاهی گران
بزرگان ترکان و جنگاوران

نگارنگ مروت با سوی تیز
ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز

نگه بیشکار شاهان ماست
بر آورده و پشتبانان ماست

ورا برکشیدم که گوینده بود
همان رزم را نیز جوینده بود

چو نی آرزو نام داد و داد
نگار نگین و پیل و مردان و مرد

اگر چند بی مایه و بی تنست
بر آورده بار کامنست

ز موبد شنیدستم این داستان
که برخواند از گفته باستان

که پرهیز از آن کن که بدکرده
گر او را بیهوده آزرده

بدان دار امید کو را بهر
بر او پستی برده بر سپهر

فرخ زاد برسم بزد سر دو دست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست

ببند کو مران بر تو ایمن مشو
که این را یکی داستانست نو

که هر چند بر گوهر افسون کنی
بکوشی که گوهر ز رنگ برون کنی

چو پروردگارش جهان آفرید
تو بربند بیزدان نیابی کلید

ز اسپان بپرسند رنگ و نژاد
ترا جز بزرگی و شاهی مباد

بدو گفت شاه ای سر مرزبان
ازین آزمایش ندارد زیان

بود آن شب و بامداد پگاه
گرانمایگان برگرفتند راه

ز بغداد راه خراسان گرفت
همه رنج اندر دل آسان گرفت

بزرگان ایران همه پر ز درد
برفتند با شاه آزاد مرد

برو بر همی خواندند آفرین
کزین پیش تو مباد از مان و زمین

خروشی بر آمد ز لشکر بزار
ز تیمار و از رفتن شهریار

وز ایشان هر آنکس که دهقان بدند
و گر خویش و پیوند خاقان بدند

خروشان بر شهریار آمدند
همه دیده خون جوی بار آمدند

که ما را دل از بوم و آرامگاه
چگونه بود شاد بی روی شاه

همه بوم آباد و فرزند و گنج
بمانیم با تو گزینیم رنج

زمانه نخواهیم بی تخت تو
مبادا که بیجان شود تخت تو

همه با تو آییم تا روزگار
چه بازی کند در دم کارزار

ز خاقانیان آنکه بد جنگجوی
بخاک سیه برنهادند روی

که ما بوم آباد بگذاشتیم
جهان در پناه تو پنداشتیم

کنون داغ دل نزد خاقان شویم
ز تازی سوی مرز دهقان شویم

شهنشاه مژگان پر از آب کرد
چنین گفت با نامداران بدرد

که یکسر بیزدان نیایش کنید
ستایش ورا در فزایش کنید

نگر باز بینم شما را یکی
شود نیروی تازیان اندکی

همه پاک پروردگار مهینید
همان از پند یادگار منید

نخواهم که آید شما را گزند
مباشید با من بید یارمند

به بینیم تا گردش گردان سپهر
ازین بس همی بر که گردد بمهر

شما سازگیرید با پای او
گذر نیست از گردش و رای او

وز آن پس ببازارگانان چین
چنین گفت کاکنون با یران زمین

بباشید یکچند کز تازیان
بدین سود جستن برآید زیان

ازو بازگشتند با درد و جوش
ز تیمار با ناله و با خروش

فرخ زاد هرمزد لشکر براند
ز ایران جهاندیدگان را بخواند

همی رفت با ناله و درد شاه
سپهبد بپیش اندرون با سپاه

بمنزل بمنزل بیامد بری
بر آسود یکچند با رود و می

وزین سوی گرگان بیامد چو باد
همی بود یکچند ناشاد شاد

ز گرگان بیامد سوی راه بست
پر آژنگ رخسار و دل تا بدست

دبیر جهاندیده را پیش خواند
دل آگنده بودش همه بر نشاند

جهاندار چون کرد آهنگ مرو
بیامد سوی سوری کنارنگ مرو

یکی نامه بنبشت با درد و خشم
بی آزار و از دل پر از آب چشم

نامهٔ یزدگرد شهریار بمرزبانان خراسان

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند دانا و پروردگار

خداوند گردنده بهرام و هور
خداوند پیل و خداوند مور

کند چون نخواهد ز ناچیز چیز
که آموزگارش نباید بنیز

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
بدین پادشاهی بشد رنگ و بوی

ز رستم بکا کشته شد روز جنگ
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ

بدست یکی سعد وقاص نام
نه بوم و نه زاد و نه دانش نه نام

کنون تا در طیسفون لشکرست
همی زاغ پیسه به پیش اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن
سپه را برین بر هم آواز کن

من آنگه پس نامه برسان باد
بیایم بنزد تو ای پاکزاد

فرستاده دیگر از انجمن
گزین کرد بینادل و رای زن

یکی نامه بنبشت دیگر بطوس
پر از خون دل و روی چون سندروس

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید نیرو و بخت و هنر

خداوند پروری و فرهی
خداوند دیهیم شاهنشهی

پی پشه تا پر و چنگ عقاب
پلنگی چو پیل و نهنگ اندر آب

ز پیمان و فرمان او نگذرند
دم خویش بی راه او نشمرند

ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
بدو نامور شهریار سترگ

سپهدار یزدان پرور گر
نگهبان جمشید و بوم و بر

ز تخم بزرگان یزدان شناس
همه تاجداران از اختر سپاس

کزیشان شد آباد روی زمین
فروزنده تاج و تخت و نگین

سوی مرزبانان بتیغ و کلاه
که با فر و برزند و با داد و راه

سپیران و رودین و ره تا به کوه
کلات از دگر دست و دیگر گروه

نگهبان ما باد پروردگار
شما نیز گرد از بد روزگار

مبادا که گزند از سپهر بلند
هر چکار اهرمن پیکرند

همانا شنیدند گردنکشان
خنیده شد اندر جهان این نشان

که بر کارزاری و رود نژاد
دل ما پر از رزم و مهر و داد

بویژه نژاد شما را که رنج
فزونست نزدیک شاهان ز گنج

چو بهرام چوبینه آمد پدید
ز فرمان و دیهیم ما سرکشید

شما را دل از شهرهای فراخ
بپیچید از باغ و میدان و کاخ

بدین سینه شان داغ و کوه بلند
که او ساختند از نهیب گزند

گر ایدون که نیرو دهد کردگار
بکام دل ما شود روزگار

ز پاداش نیکو فزایش کنیم
برین پیش دستی ستایش کنیم

همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد ز اختر ببر

ازین مادر خوار اهرمن چهرگان
ز دانایی و شرم بی بهرگان

نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد
همی داد خواهند گیتی بباد

بسی گنج گوهر پراگنده شد
بسی سر بخاک اندر آگنده شد

چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ

انوشیروان دیده بود این بخواب
کزین تخت پراگنده رنگ و آب

جهان دیدگر بازیان صد هزار میونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی بار وند رود نماندی برین بوم و بر تار و پود
باران و بابل ز کشت و درود بچرخ زحل برشدی تیره دود
هم آتش بمردی باتشکده شدی تیره نوروز و جشن سده
ز ایران شاه جهان کنکره نهادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند فرومایه را بخت کرده بلند
پراکنده گردد بدی در جهان گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره ای پدید آید و زشت بتیاره ای
نشان از شب تیره آمد پدید همی روشنائی بخواهد برید
کنون باید سپتوری رهنمای همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی بر مرز بانان و دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار چگونه بدین رای ناستوار
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
فرخ زاد با ما نیک پیوستست بپیوستگی نیز هم دوستست
بالتونیه او کنون رزم جوی سوی جنگ دشمن نهادست روی
کنون کشمکان پور آن نیکخواه بر ما بیاید برین رزمگاه
بکبت آید آمد ز شایستگی هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدم ازین مرز ما هر چه گفت بلندی و پست اشکار و نهفت
دژ گنبدی کوه تا خر بنه دژ لاژورد ز بهر بنه
ز خواز و چو محمود مرد و شکل ز خوی نمود آنچه بودش بدل
وزین بارگه شد بهر جای کس سک و یوز با نان ما را بس
چنین لشکری کش با ما که هست برین تنگ دژها نشاید نشست
نشستیم و گنیم با رای زن همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه کنیم و اندا ختیم سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تخت و از تاج و مهر و نگین همان جامه روم و کشمیر و چین
ز پرمایه چیزی که آید بدست ز روم و ز طایف همه هر چه هست
ملوز بنه و جامه نابرید ز چیزی که آنرا نشاید کشید
هم از خوردنیها و هر گونه ساز که ما را بباید بروز نیاز
زگاوان گرد و نخشان جل هزار گر گنج آورند تا کی آید بکار
بخوار از آنچ ده و دو هزار بخوشه درون گندم آرند بار
همان کاو گردون هزار از هزار بیارند تا برچه گرد فلک
شتروار ازین هر یکی دو هزار میونان بختی بیارند بار
همان ارزن و پسته و ناردان بیارد یکی موبد کاردان
ز خرما هزار و ز شکر هزار بود ساخته زانت کرده شمار
ده و دو هزار انگبین کندوه بدژها کشند آن همه یکسره
نمک خورده هر پیت چون چکل بران تنگ دژها کشد بیگمان
دگر دنبه و مسکه و روغن هزار بیارد یکی پیر با پایکار
شتروار سیصد ز رخت سیاه بیارند بر بارها تا دو ماه
بباید یکی موبدی با گروه ز کاه و ز هیمه و از دایه کوه
ببغداد پیران و فرهنگیان بزرگان که انداز گاه کیان
بدو روزنامه بدژها نهید یکی نامه کنجور ما را دهید
دگر خود بدارید با خویشتن بزرگان که باشند ازان انجمن
همانا بران راغ و کوه بلند ز ترک و ز تازی نیاید گزند
شمار اندرین روزکار سترگ یکی دست باشد بر ما بزرگ
هنرمند و گوینده و دستور ما بفرماید اکنون بکنجور ما
که هر کس که این راند او برنج فرستد و با پارسی جامه پنج
یکی خوب سربند پیکر بزر بیابید ازین کار فرجام بد
بدین روزکار تباه و دژم بر آنکس که هستند با ما بهم
فزائیم بر روزی ایزد هست یکی زین درم ها که آید بدست

ازان پس بر آرش و چاره جنگ بیاورد نشسته بخواند بیانگ
بیک روی بر نام یزدان پاک گر ز دین امید و هم ترس پاک
دگر پیکرش افسر و چهر ما زمین بارور گشته از مهر ما
بنوروز و مهر آن هم آراسته دو جشن بزرگ و هم خواسته
درود جهانبان بران زاد مرد کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
بلند اختری نامجوی و سوار بیامد بکف نامه شهریار
وز آنجایکه برکشیدند کوس ز بست و نشابور شد تا بطوس
خبر یافت ماهوی از ری ز شاه که از مرز طوس اندر آمد سپاه
پذیره شدندش سپاه گران همه نیزه داران و جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورنگ شاه درفش بزرگی و چندین سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود بران کهتران بندگیها فزود
همی رفت کرم از بر خاک نرم دو دیده پر از آب گرد و دژم
زمین را ببوسید و بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز
فرخ زاد چون روی ماهوی دید سپاهی بر انسان ز ده برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد برو بر نبیسد بندها کرد یاد
بماهوی سوری فرخ زاد گفت بدانگه که بکشاد راز از نهفت
که این شاه را از نژاد کیان سپردم ترا تا ببندی میان
نباید که باشی برو بر جهد اگر خود سپاهی برو بر نهد
مرا رفت باید سوی مرز ری ندانم که بینیم این تاج کی
که چون من فراوان بیاورد گاه شد از جنگ این نیزه داران تباه
چو رستم سواری بگیتی نبود که گوشش خردمند هرگز شنود
بهست یکی زاغ برگشته شد بمن بر چنین روز برگشته شد
گریزان ورا جای نیکان دهاد سیه زاغ را درد و پیکان دهاد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا سپهر را شهریار ترا
فرخ زاد هر روز از آنجایگاه سوی ری بیاید بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر جدا شد ز مغز بد اندیش مهر
شبانرا همی تخت کرد آرزو دگرگونه تر شد بآیین و خو
تن خویش یکچند بیمار کرد پرستیدن شاه دشخوار کرد
یکی پهلوان بود گسترده کام نژادش ز طلخان و پیرن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود وزان مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بد تخت خودکامه شد از او نیز و پیرن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بی گزند یکی رنج بیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه آید ز ابا تاج و گاه مست و با افسر
گرامی سر تاج و گاه مهترست همان گنج و تخت و سپاهش تراست
چو پیرن نگه کرد آن نامه دید جهان پیش ماهوی خودکامه دید
بدستور گفت ای سر راستان چه داری بیاد از برین داستان
بیاری ماهوی اگر من سپاه بر آنم شود کارم ایذر تباه
بمن بر کند شاه چندین فسوس ورا بی منش خواند و جابلوس
وگرنه کنم کویذ از بیم گرد همی ترسد از بهر ننگ و نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از ایذر ترا ننگ باشد شدن بیاری ماهوی و باز آمدن
بر سام فرمای تا با سپاه بیاری شود سوی این رزمگاه
بگنار سوری شوی سوی جنگ بیکبار خواند آن مرد سنگ
چنین گفت پیرن که ای نیک رای ورا خود بجنبید باید ز جای
برسام فرمود تا ده هزار بزد و سواران خنجر گزار
بر او اندرون ساز جنگ آورد که تخت ایران بجنگ آورد
سپاه از بخارا چو پیران بدزد بیک هفته آمد سوی شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس ازان مرز برخاست آوای کوس
همانا از آن خود کی آگاه بود که ماهوی سوری بنه خواهد بود

بشبگیر گاه سپیده دمان — سواری سوی خسرو آمد دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه — ز ترکان کنون برچه رایست شاه

جنگ کردن ماهوی با یزدگرد و هزیمت شدن یزدگرد و با آسیا

سپهدار خانت فغفور چین — سپاهش همی برشتابد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه — فراز آمد از دور ره سپاه
بیارات با میمنه میسره — بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با نیزه در قلبگاه — شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو نیروی و پرخاش ترکان بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بپیش سپاه اندر آمد چو پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
چو برگشت لشکر ز ترک بر حمله برد — پس پشت او خود نزاد ایچ گرد
همه پشت بر تاجور کاشتند — میان سواران بگذاشتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان — بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را روی و راه — که او ماند ایدر میان سپاه
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب — همی زد بتیغ و بپای ورکیب
فراوان ازان نامداران بکشت — چو بیچاره ترگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت اوی — یکی کابلی تیغ در مشت اوی
همی تاخت جوشان چو از برق — یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان — ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستنش نهادند روی — همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی
ازو باز ماند اسب زرین ستام — همان گرز و شمشیر زرین نیام
بجستنش چو ترکان خروشان شدند — ازان اب وآن ساز جوشان شدند
نهان شاه در خانهٔ آسیا — نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب — فرازش بلندست و شیبش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت اوی — بگردون کشیدی فلک تخت او
کنون آسیابی بیابدش بهر — ز نوشش فراوان فرود بود زهر
چو بندی دل اندر سرای فسوس — که نهان بگوش آید آوای کوس
خروشی برآمد که بربند رخت — نبینی بجز تختهٔ گور تخت
دهان تا چریده دو دیده پر آب — همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا — بپشت اندرون بار لختی گیا
فرومایه بود خسرو نام — نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه نام
خور خویش ازان آسیا ساختی — بکاری وگرزان پرداختی
کهی دید بر سان سرو بلند — نشسته بران خاک بر مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش — درفشان ز دیبای چینی برش
ببیکر یکی کفش زرین بپای — ز خوشاب و از آستین قبای
نگه کرد خسرو در و خیره ماند — بران خیره کی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی — بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا — پراکنده از خاک و چندین گیا
چه مردی بدین برز وان فر و چهر — که چون تو ببینند ماه و سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه — هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان بتشویر گفت — که جز تنگ دستی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار — وزین ناسزاتر ز چو بیداد
خورشان بود فردم تنگ دست — بیارم جز این نیز چیزی که هست
بسه روز شاه جهان از دژم — نبود ایچ پردازش خواب و بزم
بدو شاه گفت آنچه داری بیار — خورش نیز با برسم آید بکار
سبک مرد بی مایه چندین نهاد — برو تره و نان کشکین نهاد
ببرسم شتابید و آمد براه — بجایی که بود اندرو باژگاه
برفت از ز زرق شد بی کیار — که برسم یکی زو کند خواستار
بهر سوی ماهوی فرستاده کس — بگیتی همی شاه را جست بس
از آن آسیابان بپرسید مه — که برسم گرا خواهی ای روزبه

بدو گفت خسرو که در آسیا — نشستست گندآوری بر گیا
ببالا بکردار سرو سهی — بدیدار خورشید با فر کیی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم — دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بپرسم همی باژ خواهد گرفت — بنزد گر بمانی بدو در شگفت
یکی کهنه چیزی نهاده بپیش — بر نان کشکین سزاوار خویش
بدو گفت مهتر که ایدر بپوی — چنین هم بماهوی سوری بگوی
بباید که آن بدنژاد پلید — چو این بشنود گوهر آزاده بد
سبک مهتر او را بمردی سپرد — جهاندیده را پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی ازین چاره جوی — که برسم گرا خواستی راه گوی
چنین داد پاسخ ورا ترسکار — که من باژ کردم همی خواستار
در آسیا را گشادم بخشم — چنان دان که خورشید دیدم بچشم
دو نرگس چو نر آهوی اندر هراس — دو دیده چو از شب گذشته سپاس
چو خورشید گشتست اندر آسیا — خورش نان کشک و نشستش گیا
هر آنکس که او فر یزدان ندید — از آن آسیابان بباید شنید
پر از گوهر نابسود افسرش — ز دیبای چینی فراوان برش
بهاریست گویی در اردیبهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی دل را برآورد گرد — بدانست کان نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن — هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت — نمانم کسی زنده از گوهرت

پند دادن ایرانیان ماهوی را در کشتن یزدگرد

شنیدند ازو این سخن مهتران — بزرگان بیدار و کنداوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم — زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود زاروی نام — بجان از خرد بر نهاده لگام
بماهوی گفت ای بد اندیش مرد — چرا دیو چشم ترا خیره کرد
جهان دان که شاهی و پیغمبری — دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی — روان و خرد را بپای افگنی
نگر تا چه گوی بپرهیز ازین — مشو بندگان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند — بفرزند مانی یکی گشتمند
که بارش کبست آید و برگ خون — بروی سپهر خویش بینی نگون
همی دین یزدان شود زو تباه — همان بر تو نفرین کند باج و گاه
برهنه شود زو جهان زشت تو — پسر بهره و پیکار کشت تو
یکی دستور بود یزدان پرست — که هرگز نبرد بیند کام و دست
که هرزد خواند بد نام اوی — بدین اندرون بود آرام اوی
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد — چنین از در پاک یزدان نکرد
همه تیره بینم دل و هوش تو — همه خار بینم بآغوش تو
تنومند بی مغز و جان نزار — همی دود از آتش کنی خواستار
ترا زین جهان سرزنش بهم آز — بر کشتنت رنج و گرم و گداز
کنون زند کانیت ناخوش بود — چو رفتی نشستت بد آتش بود
نشست او و شهروی برپای خاست — بماهوی گفت این دلیری چراست
شهنشاه را کارزار آمدی — ز خاقان و از فغفور یاد آمدی
ازین تخمه بی کس بسی یافتند — که هرگز بکشتنش نشتافتند
تو گر بنده خون شاهان مریز — که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد — پر از خون دل و دیده پر آب کرد
برنشست گریان بشد هوشمند — پر از درد و با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد — که زند داوه فرجام داری نداد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ — وگر کشته یابد نبرد پلنگ
ایا بتر از دد بمهر و به خو — همی جاه شاه آیدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد — جهان پر سپه اندران کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین — پدید آمد اندر جهان آستین

نژاد از بد و نیک و فرخ نژاد
جهاندار کی دیگر آمد نهاد
بر او سال بگذشت پیش از هزار
بفرجام کار اندرش خواستار
شنیدی که ضحاک بیدادگر
چه آورد از ان خویشتن تا ابر
منوچهر از ان تخمه آمد پدید
شد آن بند بد را سراسر کلید
دو دیگر که تور آن سرافراز مرد
بکی او ز ایرج برآورد گرد
بکین خواستن گرسیوز و افراسیاب
ببرد از روان و خرد شرم و آب
سدیگر سیاوش ز تخم کیان
که گرسیوز بی آرزو بر میان
نیا را بخنجر بد و نیم کرد
سر کینه جویان پر از بیم کرد
جهانگیر کیخسرو از بخت اوی
بیامد جهان کرد بی گفت و گوی
چو اسپ بنه یار اندر آمد بجنگ
ز کینه نداد ایش زمانی درنگ
چهارم سخن کین ارجاسپ بود
که ریزنده خون لهراسپ بود
ببند وی گستهم کرد آنچه کرد
نیاساید این چرخ گردان ز گرد
به پنجم سخن کین هرمزد شاه
چو پرویز را کشتن شد دستگاه
ترا زود یاد آید این کارزار
که هیچ نیندیشی ای نابکار
چو شد دستور جان ایشان ببرد
در کینه را خوار نتوان شمرد
بپرهیز ازین گنج آراسته
وزین مردی تاج و آن خواسته
تو زین سر چه کاری پر از درد
زمانی زمانه همی نغنود
بچیزی که بر تو نزیبد سپیج
ندانی که دیوت فریبد سپیج
همی سر بپیچی بگفتار دیو
ببری همی از راه کیهان خدیو
سپه پراگنده را گرد کن
وزین در که گفتی بگردان سخن
بآتش نهان بذنت را مسوز
مکن تیره این تاج گیتی فروز
وز آنجایگه جنگ لشکر بسیج
ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
از اندیشه پوزش بر شاه رو
چو چینی ورا بندگی ساز نو
چو کاری کرا امروز باید نکرد
بفردا رسد زو بر آرند گرد
گزین بندشان و گیتی شوی
چو گفتار دانند کان نشنوی
که در رزم شیرست و بر تخت شاه
درخشان بکردار تابنده ماه
همی یزدگرد شهنشاه را
بتر خواهی از ترک بدخواه را
پدر بر پدر راد و دانش پذیر
ز نوشین روان تا که اردشیر
یکی یادگاری ز ساسانیان
که چون او نبندد سواری میان
که یزدان تاج کیی بر نهاد
همه شهریاران فرخ نژاد
پس از اردشیرش ششم نیز
جهاندار ساسان بود تاجور
چو بهرام رازی که نسپید نزار
جهاندار و برگستوان ور سوار
ز تو بود مهتر بکشور بسی
نزد اینچنین رای هرگز کسی
چو از تخت شاهان برش بخت گشت
پی اختر روشنش چیر گشت
بیک تیر او پشت برگاشتند
بد و دشت پیکار بگذاشتند
زران گونه برگشته شد زار و خوار
گزافه برد از این روزگار
تو این که تخت بزرگی بجست
نبودش ز دست بداندیش رست
تن خویش بر خیره رسوا مکن
که بر تو سر آرند زود این سخن
بترس از خدای جهان آفرین
که تخت آفریدت و تاج و نگین
تو بیچاری اکنون و من خون برشک
برشکی خروشان نخوانی برشک
بر آنکس که با تو بگوید درست
جهان دان که او دشمن جان تست
همه کینه با پاک یزدان نهی
ز راه هنر جوی تخت مهی
تو از بنده بندگان کمتری
باندیشه دل مکن مهتری
چنین بود تا بود و این تازه نیست
گزاف زمانه بر اندازه نیست
شبان زاده را دل پر از تخت بود
ورا پند آن موبدان سخت بود
نه پیوند با این نه با آن بکین
نه شرم و نه دانش نه آیین و دین
یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند زار و خوار و نژند
همی بند گسترد با کینه جوی
نبند سود بیهوده از گفتگوی
همه موبدان تا جهان شد سیاه
بر آیین خورشید بنشست ماه
چو شب تیره شد گفت با موبدان
شما را بباید شد ای بخردان

من امشب بپندیشم این با پسر
ز هر گونه دانش آرم ببر
ز لشکر نخواهیم دانند بیست
بدان تا بدین خود نباید گریست
برفتند و انگه کان از برش
بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بشنید ماهوی با راستان
چو بشنید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد
ز هر سو بر و لشکر آید گرد
برهنه شود راز من در جهان
بدانند یکسر کهان و مهان
بیاید ترا از بدش جان ببر
ز تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد
که این بد نخست نبایست کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت
از و بد رسد بیگمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست
که کین خواه او در جهان ایزدست
جب ور الت بخت و اندوه و درد
نگه کن بدین تا چه باید نکرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای
چو دشمن کنی زو بپرداز جای
سپاه اندر آرد ز ماچین و چین
بجا بر کند تنگ روی زمین
تو این را چنین خوار کاری مدان
چو رخ چیره شدی کام مردان بران
گراز و ایمن او درفشی کند
ترا با سپاه از جهان بر کنند
چنین گفت با آسیابان که خیز
سواران ببر خون دشمن بریز
گر او نیز هرگز نیابد بدست
چو از من چنین آشکارا بجست
چو بشنید از و آسیابان سخن
نه رویداد ازان کار پیدا نه بن
شبانگاه ایزان خرداد ماه
سوی آسیا رفت نزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود
بر آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
همان مهر و آن جامه شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنند
چو بیجان شود جامه پرخون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب
برزدی و رخساره چون آفتاب

کشتن ماهوی سوری یزدگرد را در آسیا

همی گفت کای دشمن کردگار
توی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی
همیدون همیچان دل از جان اوی
بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و دهانش چو خاک
بنزدیک شه تنگ اندر آمد خموش
چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه
رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکین پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان
بیاشد بدار و خرد در نهان
ز بهر درم سیر آید این سفت کرد
شود سینه کشته پر خون یزدگرد
برین گونه بر تاجداری بمرد
هم از لشکر او سواری نبرد
خرد نیست با کرد کردار سپهر
نه پیدا بود رنج و خشمش نه مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم
نداری ز کردار او مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت
چو دیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آوردگاه آرمید
بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای نغزش
همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برگاشتند
ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فگنده تن شاه ایران بخاک
پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
همین بای مردان چو بر خاستند
زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین
فگنده پر از خون بروی زمین
بماهوی گفتند کان شهریار
بر آمد ز آرام و ز کارزار
بفرمود کورا بهنگام خواب
از آنجایگه افکنند اندر آب
بشد تیز بد مهره و پیشکار
کشیدند پر خون تن شهریار
تن شاه از آسیا بر گرفت
ببرد کز نمانی بدین در شگفت
بر آب اندر افگند مرد دلیر
سرش که زبر بود و گاهی بزیر
بکجا ارج آن کشته نشناختند
بگرد آب زرق اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو و دو گرانمایه آنجا رسید
ازان سوگواران پرهیزکار / بیامد یکی تا لب رودبار
تن او برهنه بدید اندر آب / شتابید و آمد هم اندر شتاب
دوان تا در خان نوخ رسید / بدان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه زمانه بغرق اندرست / برهنه بگرداب زرق اندرست
برفتند ازان سوگواران بسی / سکوبا و رهبان ز هر در کسی

زاری کردن رهبانان بر یزدگرد شهریار

خروشی برآمد ز رهبان بدرد / کزاین نامور شاه آزاد مرد
کسی تاجداری بدینسان ندید / ز بیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری ز بند بنده‌ای / یکی بنده‌ای پراکنده‌ای
بپرورد تا برکشش بد رسد / وزین بهر ماهوی نفرین سزد
دریغ آن تن و شاخ و بالای تو / دریغ آن دل و دانش و رای تو
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر / دریغ آن جوان و سوار دلیر
تنومند بودی خرد یار وان / ببردی خبر زین نوشین روان
که چرخ آسیا ماه روی ترا / جهاندار و دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه بر آب اندرون یافتند
همانا که آن خاک بریان شود / روان آور و ریشه گریان شود
خروشان شود دخمهٔ اردشیر / که نشنید کس شاه در آبگیر
۲ بسی مویه کردند برنا و پیر / ۱ سکوبا از آن سوگواران چهار
۲ برهنه شدند اندران جویبار / ۳ گشاده تن شهریار جوان
۴ نبیرهٔ جهاندار نوشین روان / ۵ بخستگی کشیدند از آبگیر
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
سر زخم جایش بکردند خشک / بدبق و بقیر و بکافور و مشک
بیاراستندش بدیبای زرد / قصب زیر و رو پشتی ز بر لاجورد
می و مشک و کافور و بوی گلاب / سکوبا بپیمود بر جای خواب
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرد / که بنهفت بالای آن راد مرد
که بخشش ز کوشش بود از نهان / که خشنود بیرون شوی زین جهان
یکی گفت اگر چند خندان بود / جهان دان که از درد خندان بود
که از چرخ گردان پذیرد نهیب / که او را نماید فراز و نشیب
دگر گفت کازا تو دانا نخوان / که تن را پرستنده باد روان
همه خواسته جوید و راه بد / نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت اگر شاه را لب بخفت / نبیند همی تخت و تاج نشست
نه مهر پرستنده و بارگاه / نه افسر نه کشور نه فر و نه جاه
دگر گفت کز خوب گفتار اوی / ستایش ندادم مرا و اوی
همی سرو کشت او بباغ بهشت / ببیند روانش درختی که کشت
دگر گفت یزدان روانت ببرد / تخت را بدین سوگواران سپرد
روان ترا سودمندان بود / تن بدکنش را گزند این بود
کنون در بهشت است بازار شاه / بدو روی کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر / که با شهریاری و با اردشیر
دروغی همان بر کشتی باغ / درفشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان / بخفتی و بیدار کردی روان
بت خاش و جان بجنبد کله / برفت و تخت ماند ایدر بلیه
تو پیکار و جان بکار اندرست / تن بدسگالت بباد اندرست
بگوید روان گر زبان بسته شد / بنالید جان گر تن خسته شد
اگر دست پیکار گشت از عنان / روانت بجنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کای نامبردار نو / تو رفتی و کردار شد پیش رو
ترا در بهشت است تخت نشست / زمین بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کان مرد کو چون تو کشت / ببیند کنون روزگار درشت
سقف گشت مانند کان ترا رام / نیایش گر پاک جان ترا رام

که این دخمه پر لاله باغ تو باد / کفن دشت شاهی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند / ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
بدان خوابگه رفت ناکام شاه / سرآمد برو تاج و تخت و کلاه
چنین داد خواهیم بر یزدگرد / و یا کینه خواهیم از بخت گرد
دگر خود نداند همی کین و داد / وافیلسوف ایچ پاسخ نداد
دگر گفت دینی همه بسته گفت / بماند همه پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنجت ای نیک رای / بیارای دل را بنو دامپای
که گیتی همه بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
در خوردنت چیره کن بر نهاد / اگر خود بمانی دهد آنکه داد
مرا دخل و خرج ار برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
سترگی آمد امسال رهبان سترگ / مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
همی کشتم و گندم و کو پسند / بجست و برآورد چرخ بلند
می آور که از دو زمان پس نماند / چنین بود تا بود و بر کس نماند
که پیدا آمد ز بنده بروی / بزد گر خورم باده بی گفت و گوی
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان یافت دخمه نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر / تن شاه بردند از آن آبگیر
یکی دخمه کردند بمیان باغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران نبد پیش از این خویش روم
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد / برانکس کزان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز
وز آنپس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید

رای زدن ماهوی سوری در نشستن بپادشاهی

یکی تاج بالا و بدو مهر شاه / شبان زاده را آرزو کرد گاه
همه رازداران را پیش خواند / سخن هرچه بودش فراوان براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمد آن روز تنگ و نبرد
نه گنجست با من نه نام و نژاد / بکیر داد خواهم پسر خود بباد
بر انگشتری یزدگردست نام / بشمشیر بر من نگردند رام
همه شهر ایران ورا بنده بود / اگر خویش بود ار پراکنده بود
نخوانند مرا مرد دانند شام / ز بر مهر آرام گیرد سپاه
چنین بود چاره مرا در جهان / چو از تخم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه پر خون شدم / جهاندار داند که من چون شدم
بدو رای زن گفت کاکنون گذشت / ازین کار گیتی پر آواز گشت
کنون بازجوی ز سیمی کار خویش / که بگسستی آن بسته زنار خویش
کنون او بدخمه درون خاک شد / روان ورا زهر تریاک شد
جهاندید کار را همه کرد کن / زبان تیز گردان بنیکو سخن
چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از پی مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه / چو شب تیره‌تر شد مرا خواند شاه
بمن گفت چون خاست باد نبرد / که داند بگیتی که بر کیست گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین مرد آید بکار
ودانست جو خرتی در جهان / همانا که مست او زبازی نهان
تو زین پس بدشمن مده گاه من / نگهدار هم زین نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه / بنوبان او برنشینم بگاه
بدین چاره شد کار رند ار فروغ / که داند که این راستست ار دروغ
چو بشنید ماهوی گفتا که زه / تو دستوری و بر تو کس نیست به

نشستن ماهوی سوری بر تخت پادشاهی

همه مهتران از لشکر بخواند / وزین باره چندی سخنها براند
بدانست لشکر که آن نیست راست / بشوخی ورا سر بدین در رواست

یکی پهلوان گفت کین کار تست / سخن گر درست است گر نا درست
بخشید روی زمین در نهان / بتو گفت با مهر شاه جهان
بهتر پسر داد بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
بدان ابهر جای سالار کرد / خردمند را سر نگونسار کرد
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی ره و شد آراسته
ز لشکر یکی پهلوان کرد گرد / بر آن بد که جوید ز پشن نبرد
طلایه به پیش سپاه اندرون / جهاندیده نام او کرسیون
همی گفت ما را سمرقند و چاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
ز پشن بخواهم بشمشیر کین / کز و تیره شد تخت ایران زمین
بهر سو فرستاد مهر و نگین / همی رام کرد و بما بر زمین
بپرسید پشن که تاجش که داد / برو کرد گوینده آن کار یاد
بیاوردم از مرز چندان بنه / بشد یزدگرد از میان تشنه
همان تاج و گنجش فرستم بچاج / ترا باد اندر جهان تخت عاج
شدم تنگ دل رزم کردم درشت / جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
چو آگنده شد مرد بد دل بچیز / مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
بکشت او خداوند را در نهان / جهان پادشاهی چراغ جهان
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت / همی زد دل نامداران بگفت
طلایه همی گوید آمد سپاه / نباید که ما را بگیرد راه

چو بشنید بر تخت شاهی نشست / ز افسوس آمد سپاهی بدست
جهان از ایران بخشش گرفت / ستاره نظاره بر و بر شگفت
بد اندیش کان نامه بر شنید / بدانسان که از کوه او سپید
چو زیر اندر آمد سر راستی / بدید آمد از هر سویی کاستی
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش را یاد کرد
تا ماهوی شد پهلوان پیش رو / ابا لشکر و جنگ سازان نو
بشهر بخارا نهادند روی / جهان ساخته لشکری جنگجوی
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد زیر این بیت کرد
چنان تا به پشن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت شاهنشهی
کنون سوی جیحون نهادند روی / پر خاش با لشکر جنگجوی
بدو گفت برسام کای شهریار / ز من بردم از چاج چندان سوار
پراکنده بد تخت زرین اوی / همان بارهٔ کوه آگین او سپی
بمرو اندرون رزم کردم دو روز / جهانم چو بفروخت گیتی فروز
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و بی رنج بنهاد پیش
بمرو اندرون بود لشکر دو ماه / بخوشی نکرد او بما در نگاه
سواری که گفتی میان سپاه / همی بر گذارد سر از چرخ ماه
چو آگنده شد پادشاهی گرفت / بدین گونه تا پارسایی گرفت
چو بد خواه جنگی ببالین رسید / نباید ترا با سپاه آرمید

گل نو ببالیز شاهی بیاد / چو باشد نباید ز پالیز یاد

لشکر کشیدن پشن بجنگ ماهوی سوری

چو بشنید پشن سپه گرد کرد / ز ترکان سواران روز نبرد
ز قفچار باشی بیامد دمان / بتخت ایج کوته برو بر زمان
بیاران چنین گفت کاکنون شتاب / مدارید با او بدین روی آب
وز آنپس بپرسید کز نامدار / نماید ایج فرزند کاید بکار
کز اورا بیاریم و یاری کنیم / بماهوی بر کامکاری کنیم
بدان شهرها تا زبانرا پرست / گز نشاه ماند آتش پرست

چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت بخشش سپه گسترید
بپیکار پیش من آرد سپاه / مگر باز خواهم همی کین شاه
جهاندار شاهی بر از بد نداشت / پسر گر بود ایج دختر نداشت
بدو گفت برسام کای شهریار / سر آمد بر آن تخمه بر روزگار
چو بشنید پشن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت

طلایه بیامد که آمد سپاه / به پیکند سازد همی رزمگاه
سپهدار پشن ز پیش سپاه / بیامد که سازد همی رزمگاه
ز بس جوشن و خود و زرین سپر / ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر

سپاهی بکشتی بر آمد ز آب / که از گرد پیدا نبود آفتاب
چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
شتروارها نیز بر اشتران / ز لشکر همی شد بدیگر کران

غمی شد برابر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

جنگ پشن با ماهوی سوری و کشته شدن ماهوی

چو پشن سپه را همه راست کرد / بر ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی از آن قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه
ببرسام فرمود کز قلبگاه / بیکسو گذار آنچه داری سپاه
بتیزی شو و چشم از او بر مدار / که با او دگر گونه سازیم کار
همی تاخت تا پیش شهر وب / بر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
چو نزدیک با او برابر بود / بزد خنجر او را دلیری نمود
فرود آمد و دست او را ببست / بپیش اندر افکند و خود بر نشست
ببرسام گفتند کین را ز بر / بباید زدن گردنش بر تبر
همانگه به پشن رسید آگهی / که آمد بدست آن نهانی رهی
چو بشنید پشن دل شاد گشت / بیازید و ز اندیشه آزاد گشت
خروشی برآورد پشن چو شیر / ز ترکان برفتند چندی دلیر
بر آنکس که بود اندر آن بارگاه / بگشتند ناگاه بی مر سپاه
که ناکار چون روی پشن بدید / خرد شد ز مغز سرش ناپدید
بدو گفت پشن که ای بد نژاد / که چون تو پرستار کش را مباد
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز نوشین روان در جهان یادگار
بدین بد کنون گردن من بزن / چنین از دو پیش این انجمن
نهانش بدانست مرد دلیر / بپاسخ زمانی همی بود دیر
بدین مردی و دانش و رای و خو / همی تاج شاه آمدت آرزو
دو دستش ببرید گفتا دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای
بفرمود کین را برین ریگ نرم / بدارید تا خونش آید ز شرم
که ای بندگان خداوند کش / مشورید بر جای بیهوده کش

نگه کرد پشن درفشش بدید / بدانست کو جست خواهد گریز
بدانید که ماهوی سوری ز جنگ / بترسید بیچون گشادی درنگ
چو برسام چینی درفشش بدید / سپه را ز لشکر بیکسو کشید
مر او را بیک فرسنگ دریافت / رکابش گران کرد و اندر شتافت
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
همانگه رسیدند یاران اوی / همه دشت از او شد پر از گفتگوی
چنین داد پاسخ که این را نخفت / کزین تاختن پشن آگه نخفت
جهانجوی ماهوی شوریده هش / پر آزار و بی دین خداوند کش
شراعی زدند از بر ریگ نرم / همی رفت ماهوی خون یاد گرم
سکالیده بر یکدگر ساخته / بر و جامه گشته انداخته
بتاراج بردند بار و بنه / کشیدند ماهوی را یک تنه
شد از بیم بیچون تنی بی روان / بسر بر پراگنده ریگ روان
چرا کشتی آن دادگر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
چنین داد پاسخ که از بد کنش / نباید نگر گشتن و سرزنش
بترسید کش پوست بیرون کشد / تنش را بدان کینه در خون کشد
بدو داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل خویش بیرون کنم
بشمشیر دستش ببرید و گفت / که این دست را در بدی نیست جفت
بفرمود تا گوش و بینیش پست / ببریدند و خود بارگی بر نشست
منادی گری گرد لشکر بگشت / ببرگاه سر خیمه بر گذشت
چو ماهوی بادافره بر جان شاه / بجستی و هرگز مبیناد گاه

سه پور جوانش بلشکر بدند
ازان تخمه کس پور زاده نماند
که نفرین برو باد و مهر کز مباد
کنون زین سپس دور عمر بود
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
بزرگان و با دانش آزادگان
بمرده پس از روزگار دراز
خواهشت ازیشان بند بهره ام
ازین نامور نامداران شهر
ابونصر وراق بسیار نیز
ازو یم خورد و پوشش و سیم و زر
بسی رنج بردم بدین سال سی
جهاندار اگر نیستی تنگ دست
جهانش ستایم که تا در جهان
که جاوید باد آن خردمند مرد
ز هجرت شده سال هشتاد چار
بدو ماندم این نامه را یادگار

همان بر سه با بخت و افریدم
اگر ماند هر کس که دیدش براند

هم آنجا بلند آتش بر فروخت
بزرگان بدان دود و نفرین کنند

ختم کتاب

فزون کردم اندیشه درد و رنج
نبشتند یکسر همه رایگان
بگفتار من زنده گشتند باز
بگفت اندر احسنتشان زهره ام
علی دیلم و بو دلف راست بهر
بدین نامه از مهتران یافت چیز
وزو یافتم جنبش و پای و پر
عجم زنده کردم بدین پارسی
وا بر سپرگاه بوقی نشست
سخن باشد از آشکار و نهان
همیشه بکام دلش کار کرد
بنام جهان داور کردگار
بخشش سوی ابیاتش آمد شمار
ورا یل بیتش همیدون چنین

بتاریخ شاهان نیاز آمدم
چنین نامداران و گردنکشان
نشسته نظاره من از دورشان
سر بدرهای کهن بسته شد
که همواره کارش بخوبی روان
حبیب قتیب است از آزادگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج
بفرخنده فال و بهنگام نیک
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
مرا زان بزرگان ستایش بود
همش رای و هم دانش و هم نسب
تن شاه محمود آباد باد
هزاران درود و هزاران ثنا
همی آفرین خواهم از بهر نی

پدر با پسر بر سر بام سوخت
سراز کشتن شاه پر کین کنند
که اورا نه نوزین فرستد بداد
چو دین آور و تخت منبر بود
ببیش اختر دیر ساز آمدم
که دادم بدین قصه زیشان نشان
تو گفتی بدم پیش خود ورشان
وزان بند روشن دلم خسته شد
بنزد بزرگان روشن روان
که از من نخواهد چنین رایگان
همی غلط اندر میان دواج
بآغاز خوب و بانجام نیک
همی زیر چتر اندر آرم فلک
ستایش ورا در فزایش بود
چراغ عجم آفتاب عرب
سرش سبز و جان و دلش شاد باد
ثنا و آفرین باد بر مصطفی

تم الکتاب بعون الملک الوهاب والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین علی ید
العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی
محمود بن محمد بن یوسف القری المشتهر
بکاغذی فی سنه عاشر محرم الحرام
ثلث و اربعین و ثمانمایه
[illegible]

